سفرنامه

... تا پخته شود خامی

جلد اول

ابن بطوطه / مارکوپولو / برادران شرلی / شاردن / فلاندن

کنت دوگوبینو / دیولافوا ...



تالت

◆ به اهتمام منوچهر دانش پژوه ◆

سفرنامه

ابن بطوطه / مارکوپولو / برادران شرلی / شاردن / فلاندن
کنت دوگوبینو / دیولافوا ...

◆ به اهتمام منوچهر دانش پژوه ◆





جلد اول

سفرنامه

...تا پخته شود خامی

(سفرنامه خارجیانی که از ایران دیدار کرده اند)

بخش اول

دانش پژوه، منوچهر
سفرنامه؛ ... تا پخته شود خامی / به اهتمام منوچهر دانش‌پژوه. ـ تهران: نشر ثالث، با همکاری مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۰ـ ج.
مندرجات: ج.۱.بخش.۱. سفرنامه خارجیانی که از ایران دیدار کرده‌اند.ـ ج.۲.بخش.۱. سفرنامه خارجیانی که از ایران دیدار کرده‌اند.ـ
شابک جلد اول ۶ـ۳۴ـ۷۲۳۰ـ۹۶۴ ISBN: 964-7230-34-6
شابک دوره ۸ـ۳۳ـ۷۲۳۰ـ۹۶۴ ISBN: 964-7230-33-8
ای.اِی.ان جلد اول ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۳۴۶ IEN: 9789647230346
ای.اِی.ان دوره ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۳۳۹ IEN: 9789647230339
۱. ایران ـ سیر و سیاحت. ۲. سفرنامه‌ها ـ ایران. الف. عنوان.
DSR ۲۸ / ۷س ۲د ۱۳۸۰ ۹۵۵

نشر ثالث
مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها
نشر ثالث: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶ـنکس: ۶۹۵۰۹۹۶
مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها: خیابان شهید لواسانی / پلاک ۹۱ / تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷

سفرنامه

... تا پخته شود خامی

(سفرنامهٔ خارجیانی که از ایران دیدار کرده‌اند)

جلد اول

ابن‌بطوطه، مارکوپلو، برادران شرلی، شاردن،
فلاندن، کنت‌دوگوبینو، دیولافوا...

به اهتمام: منوچهر دانش پژوه

ناشر: نشر ثالث ـ با همکاری مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها

طرح روی جلد: بهزاد غریب‌پور

حروفچینی: روایت (حروف‌نگار: سحر جعفریه)

چاپ اول: ۱۳۸۰ / ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: طاووس رایانه ـ چاپ و صحافی: فرزانه

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

شابک جلد اول ۶ـ۳۴ـ۷۲۳۰ـ۹۶۴ ISBN 964-7230-34-6
شابک دوره ۸ـ۳۳ـ۷۲۳۰ـ۹۶۴ ISBN 964-7230-33-8
ای.اِی.ان جلد اول ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۳۴۶ IEN 9789647230346
ای.اِی.ان دوره ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۳۳۹ IEN 9789647230339

♦ فهرست ♦

جلد اول

● مقدمه		۱۱
● سیاحت‌نامهٔ فیثاغورس	(تولد فیثاغورس حدود ۵۸۰ ق.م، وفات ۴۹۷ ق.م)	۳۰
● بازگشت از ایران	(۳۷۱ ق.م)	۳۸
● المسالک و الممالک ابن خردادبه	(حدود ۲۵۰ قمری)	۴۶
● سفرنامهٔ ابن فضلان	(آغاز قرن چهارم هجری)	۵۹
● سفرنامهٔ ابودلف	(۳۳۱ هجری / ۹۴۲ میلادی)	۶۷
● سفرنامهٔ ابن حوقل	(۳۳۱ قمری / ۹۴۱ میلادی)	۷۶
● سفرنامهٔ ابن بطوطه	(۷۲۵ هجری)	۸۴
● سفرنامهٔ مارکوپولو	(تولد ۱۲۵۴ میلادی)	۹۳
● سفرنامهٔ کلاویخو	(۸۰۵ قمری/۱۴۰۲ میلادی)	۱۰۱
● سفرنامهٔ آمبروسیوکنتارینی	(۱۴۷۳ میلادی)	۱۰۹
● سفرنامه‌های ونیزیان در ایران	(قرن شانزدهم)	۱۱۸
● سفرنامهٔ برادران شرلی	(۱۵۹۸ میلادی)	۱۴۳
● ایترپرسیکوم ژرژ تکتاندرفن دریابل	(۱۶۰۵ میلادی)	۱۵۱
● سفرنامهٔ دُن گارسیا	(۱۶۱۴ میلادی)	۱۶۷
● سفرنامهٔ پیترو دلاواله	(۱۶۱۷ میلادی)	۱۷۵
● سفرنامهٔ کاتف	(۱۶۲۳ میلادی)	۱۸۴
● سفرنامهٔ استودارت	(۱۶۲۶ میلادی)	۱۹۲
● اولین سفرای ایران و هلند	(۱۶۲۸ میلادی)	۲۰۸
● سفرنامهٔ تاورنیه	(۱۶۳۲ میلادی)	۲۱۷
● سفرنامهٔ آدام اولئاریوس	(۱۶۳۴ میلادی)	۲۲۵
● سفرنامهٔ اولئاریوس	(۱۶۳۴ میلادی)	۲۳۴

● سیاحت‌نامهٔ شاردن	(۱۶۶۴ میلادی)	۲۴۳
● سفرنامهٔ سانسون	(۱۶۸۳ میلادی)	۲۶۲
● سفرنامهٔ کمپفر	(۱۶۸۳ میلادی)	۲۷۲
● سفرنامهٔ کارری	(۱۱۰۵ قمری/۱۶۹۴ میلادی)	۲۸۱
● گزارش سفیر کشور پرتغال	(۱۶۹۶ میلادی)	۲۹۰
● سفیر زیبا	(۱۷۰۶ میلادی)	۲۹۸
● سفرنامهٔ کروسینسکی	(۱۱۱۹ قمری/۱۷۰۷ میلادی)	۳۰۷
● سفارتنامه‌های ایران	(از ۱۱۳۳ قمری به بعد/حدود ۱۷۱۳ میلادی)	۳۱۶
● سفرنامهٔ ژان اوتر	(۱۷۳۴ میلادی)	۳۵۱
● سفرنامهٔ نیبور	(۱۷۶۵ میلادی)	۳۵۹
● سفر در ایران	(۱۱۹۱ شمسی حدود ۱۷۷۱ میلادی)	۳۶۶
● سفرنامهٔ دروویل	(حدود ۱۷۷۱ میلادی)	۳۷۶
● یادداشتهای ژنرال تره‌زل	(۱۷۸۰ میلادی)	۳۸۲
● مشاهدات سفر از بنگال به ایران	(۱۷۸۶ میلادی)	۳۹۰
● سفرنامهٔ اولیویه	(۱۷۹۶ میلادی)	۴۰۲
● روزنامهٔ سفر هیئت سرجان ملکم...	(۱۷۹۹ میلادی)	۴۱۱
● مسافرت به ارمنستان و ایران	(۱۸۲۱ میلادی)	۴۲۰
● مسافرت در ارمنستان و ایران	(۱۸۲۱ میلادی)	۴۳۴
● نخستین فرستادهٔ ناپلئون به ایران	(۱۲۱۵ قمری/۱۸۰۱ میلادی)	۴۴۷
● سفرنامهٔ بن‌تان	(۱۸۰۷ میلادی)	۴۵۴
● خاطرات مأموریت ژنرال گاردان	(۱۸۰۷ میلادی)	۴۶۳
● سفرنامهٔ پاتینجر	(۱۸۱۰ میلادی)	۴۷۱
● مسافرت به ایران	(۱۸۱۷ میلادی)	۴۸۰
● سفرنامهٔ دریایی لاخ	(۱۸۱۸ میلادی)	۴۸۹
● سفرنامهٔ فریزر	(۱۸۲۱ میلادی)	۴۹۸
● مسافرت به ایران	(۱۸۲۸ میلادی)	۵۱۱
● سفرنامهٔ بارنز در زمان فتحعلیشاه	(۱۸۳۱ میلادی)	۵۱۸
● خاطرات وزیر مختار	(۱۸۳۲ میلادی)	۵۴۴

● تصاویری از ایران	(۱۲۴۹ ق/۱۸۳۳ م)	۵۵۶
● سفرنامهٔ بارون فیودورکوف	(۱۸۳۴ میلادی)	۵۷۸
● سفرنامهٔ راولینسون	(۱۸۳۸ میلادی)	۵۹۵
● سفرنامهٔ لایارد	(۱۸۳۹ میلادی)	۶۰۳
● ایران در ۱۸۳۹ ـ ۱۸۴۰م	(۱۸۳۹ میلادی)	۶۱۱
● سفرنامهٔ اوژن فلاندن	(۱۸۴۰ میلادی)	۶۲۷
● سفرنامهٔ لرستان و خوزستان	(۱۸۴۴ میلادی)	۶۳۵
● دو سفرنامه دربارهٔ لرستان	(الف: ۱۹۱۷ ـ ب: ۱۸۴۵ م)	۶۴۳
● سیاحت‌نامهٔ مسیو چریکف	(۱۸۴۸ میلادی)	۶۵۱
● سه سال در ایران	(حدود ۱۸۵۰ میلادی)	۶۶۸
● سفرنامهٔ بهلر	(۱۲۶۹ ق، حدود ۱۸۵۰ میلادی)	۶۸۶
● سفرنامهٔ پولاک	(۱۸۵۱ میلادی)	۷۰۰
● سه سال در آسیا	(۱۸۵۵ میلادی)	۷۱۹
● سفرنامهٔ ملگونف	(۱۸۵۸ میلادی)	۷۳۹
● سفرنامهٔ خانیکوف	(۱۸۵۸ میلادی)	۷۴۸
● سفرنامهٔ شمال	(۱۸۵۸ میلادی)	۷۶۸
● سیاحت درویشی دروغین	(۱۸۶۰ میلادی)	۷۷۶
● زندگی و سفرهای وامبری	(۱۸۶۰ میلادی)	۷۹۰
● کرانه‌های جنوبی دریای‌خزر	(۱۸۶۰ میلادی)	۸۰۶
● سفری به دربار سلطان صاحبقران	(۱۸۶۱ میلادی)	۸۲۳
● سفرنامهٔ دکتر ویلز	(حدود ۱۸۷۰)	۸۳۱
● شرح سفری به ایالت خراسان	(۱۸۷۵ میلادی)	۸۵۴
● آدمها و آیین‌ها در ایران ـ کارلاسرنا	(۱۸۷۷ میلادی)	۸۶۳
● سفرنامهٔ کارلاسرنا	(۱۸۷۷ میلادی)	۸۷۱
● سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی	(۱۸۷۹ میلادی)	۸۸۵
● سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارو	(۱۲۹۷ ق/۱۸۸۰ میلادی)	۸۹۷
● سفرنامهٔ دیولافوآ	(۱۸۸۱ میلادی)	۹۰۹
● سفرنامهٔ اورسل	(۱۸۸۲ میلادی)	۹۱۸

جلد دوم

● سفرنامهٔ بنجامین	(۱۸۸۲ میلادی)	۹۳۵
● ایران و ایرانیان	(۱۸۸۲ میلادی)	۹۵۸
● سفرنامهٔ ترکستان و ایران	(۱۸۸۳ میلادی)	۹۶۶
● سفرنامهٔ ایران و روسیه	(۱۳۰۰ ق / ۱۸۸۳ میلادی)	۹۷۸
● سفرنامهٔ خاطرات کاوشهای باستان‌شناسی شوش	(۱۸۸۴ میلادی)	۹۸۵
● سفرنامهٔ جنوب ایران	(۱۸۸۵ میلادی)	۹۹۴
● در سرزمین آفتاب	(۱۸۸۶ میلادی)	۱۰۰۵
● کویرهای ایران	(۱۸۸۶ میلادی)	۱۰۱۲
● یکسال در میان ایرانیان	(۱۸۸۷ میلادی)	۱۰۳۳
● گزارش ایران	(۱۳۰۵ قمری ۱۸۸۷ میلادی)	۱۰۵۳
● سه سال در دربار ایران	۱۳۰۶ تا ۱۳۰۹ قمری (حدود ۱۸۸۸میلادی)	۱۰۶۱
● جغرافیای شمال ایران و جغرافیای غرب ایران	(۱۸۸۹ میلادی)	۱۰۸۴
● سفرنامهٔ دمورگان	(۱۸۸۹ میلادی)	۱۰۹۲
● از بیستون تا زردکوه بختیاری	(۱۸۹۰ میلادی)	۱۱۰۰
● بیست سال در ایران	(۱۸۹۱ میلادی)	۱۱۱۳
● تصویرهایی از ایران	(۱۸۹۲ میلادی)	۱۱۲۲
● سفرنامهٔ دوراند	(۱۸۹۴ میلادی)	۱۱۳۰
● سفرنامهٔ ژنرال سرپرسی سایکس	(۱۸۹۳ میلادی)	۱۱۳۸
● زنان ایرانی	(۱۸۹۹ میلادی)	۱۱۵۲
● سفرنامهٔ هانری بایندر	(اواخر قرن نوزدهم)	۱۱۷۰
● خراسان و سیستان	در زمان ناصرالدین شاه	۱۱۸۷
● سفرنامهٔ از خراسان تا بختیاری	(۱۸۹۹ میلادی)	۱۲۰۷
● خاطرات سفر ایران	اواخر دورهٔ ناصرالدین شاه	۱۲۲۸
● خاطرات سیاسی سرآرتور هاردینگ	(۱۹۰۰ میلادی)	۱۲۴۱

● سفرنامهٔ به سوی اصفهان	(۱۹۰۱ میلادی)	۱۲۵۴
● سیستان	(۱۹۰۳ میلادی)	۱۲۶۹
● شب‌های زیبای ایران	(ظاهراً حدود ۱۹۰۳ میلادی)	۱۲۸۴
● سفرنامهٔ جکسن	(۱۹۰۳ میلادی)	۱۳۰۳
● ماه شب چهاردهم	(حدود ۱۹۰۵ میلادی)	۱۳۱۲
● گلهای سرخ اصفهان	(۱۹۰۵ میلادی)	۱۳۲۵
● مازندران و استرآباد	(۱۲۸۵. ش/ ۱۹۰۵ میلادی)	۱۳۴۳
● ایران امروز	(۱۹۰۵ میلادی)	۱۳۵۷
● سفرنامهٔ ویلسن	(۱۹۰۷ میلادی)	۱۳۷۸
● سفرنامهٔ گروته	(۱۹۰۷ میلادی)	۱۳۹۴
● خاطرات و سفرنامهٔ موسیوب. نیکیتین	(۱۹۰۹ میلادی)	۱۴۱۲
● اوراق ایرانی	(۱۹۰۹ میلادی)	۱۴۳۱
● ایرانیان در گذشته و حال	(۱۹۰۹ میلادی)	۱۴۴۰
● با من به سرزمین بختیاری بیائید	(۱۹۰۹ میلادی)	۱۴۵۴
● خاطرات فردریک اوکانر	(۱۹۰۹ـ ۱۹۱۵ میلادی)	۱۴۶۸
● زیر آفتاب سوزان ایران	(۱۹۱۵ میلادی)	۱۴۸۱
● جنگهای جهانی در ایران	(حدود ۱۹۱۶ میلادی)	۱۴۹۴
● سفری به ایران	(۱۹۱۸ میلادی)	۱۵۰۶
● گشت و گذاری در ایران	(۱۹۱۹ میلادی)	۱۵۱۷
● خاطرات و سفرنامهٔ ژنرال آیرونساید	(۱۹۲۰ میلادی)	۱۵۳۳
● خاطرات سرّی آیرونساید	(۱۹۲۰ میلادی)	۱۵۴۶
● سفری به سرزمین دلاوران	(۱۹۲۴ میلادی)	۱۵۶۲
● مأموریت آمریکائیها در ایران	(۱۳۰۱.ش حدود ۱۹۲۵ میلادی)	۱۵۷۲
● سفرنامهٔ فرد ریچاردز	(حدود ۱۳۰۴.ش/ ۱۹۲۶ میلادی)	۱۵۸۴
● مسافر تهران	(۱۹۲۶ میلادی)	۱۶۰۵
● سفرنامهٔ الموت	(۱۹۲۷ میلادی)	۱۶۱۶
● عبور از صحاری ایران	(۱۹۲۸ میلادی)	۱۶۲۶
● زیر آسمان ایران	(۱۹۲۸ میلادی)	۱۶۵۰

● ایران، افسانه و واقعیت	(۱۹۳۳ میلادی)	۱۶۶۹
● سفری به دور ایران	(۱۳۱۳ شمسی)	۱۶۸۶
● ایل پاپی	(۱۳۱۴.ش)	۱۶۹۵
● سفرنامهٔ بلوشر	(زمان رضاشاه)	۱۷۰۶
● سیر مرگبار	(۱۹۳۹ میلادی)	۱۷۲۲
● ایران عصر صفوی	(۱۹۴۷ میلادی)	۱۷۳۱
● سپیده‌دم در ایران	(۱۹۴۷ میلادی)	۱۷۳۹
● سرزمین شگفت‌انگیز	(۱۹۴۹ میلادی)	۱۷۵۸
● شهسواران کوهسار	(۱۹۵۰ میلادی)	۱۷۷۱
● سفرنامهٔ آنتونی اسمیت	(۱۳۳۰.ش/۱۹۵۱ میلادی)	۱۷۸۰
● انگلیسی‌ها در میان ایرانیان	(۱۳۳۲ شمسی)	۱۷۹۳
● باغهای ایران و کوشکهای آن	(۱۹۵۳ میلادی)	۱۸۱۹
● جواهر لعل نهرو در ایران	(۱۹۵۹ میلادی)	۱۸۲۵
● قلاع حشاشین	(۱۹۶۰ میلادی)	۱۸۳۳
● ایران از نگاه گوبینو	(تألیف ۱۳۶۴ شمسی)	۱۸۴۹
● گزارشهای باستان‌شناسی در ایران	(۱۹۷۱ میلادی)	۱۸۶۱
● خاطرات همسر سفیر	(۱۹۷۳ میلادی)	۱۸۷۳
● سفر به ایران	(۱۹۹۶.م)	۱۸۸۴
● سیری در قلمرو بختیاری		۱۸۹۱

مقدمه

سیاحت و سفر، از قدیم‌ترین ادوار، از مهمترین خواست‌ها و تمایلات انسان بوده و هست. بشر همیشه آرزو داشته و دارد که از دیگر اقوام و افراد بشری و دیگر سرزمین‌ها دیدار کند، ناشنیده‌ها را بشنود و نادیده‌ها را ببیند.

برای هر انسانی، هم انسانهای دیگر اهمیت دارند و هم اقلیم‌ها و اماکنی که زیستگاه آدمی و دیگر موجودات است. اولی را «سیر در انفس» و دومی را «سیر در آفاق» نام داده‌اند.

اوصاف سیر در آفاق و انفس، آن چنان مشهور و مشهود است که نیازی به توصیف ندارد و کمتر کسی است که آرزوی سفر در دل نداشته باشد و شاید بتوان گفت بالاترین لذتها در نزد اکثریت مردمان، لذت سیاحت و سفر است.

بشر از آن زمان که کوچ‌نشین بوده، یعنی همیشه در حال سفر و حرکت بوده است تا امروز که سکونت در یک مکان را اختیار کرده، همواره مشتاق بوده است که از حالات مردمان دیگر آگاه شود، شگفتی‌ها را ببیند و بداند و عجایب اقالیم را بنگرد.

هر چه در عالم هست ـ از انسان که برترین و اشرف مخلوقات است تا سنگ و خاک ـ برای انسان قابل تأمّل و بررسی است.

انسان را موجودی اجتماعی تعریف کرده‌اند و قبایل و طوایف پراکنده بشر که هر یک در نقطه‌یی از عالم می‌زیسته‌اند از طریق سیر و سفر با هم آشنا شده‌اند و جوامع را تشکیل داده‌اند.

مسافران عالم، از هر طبقه و صنف و در هر مرتبه و منزلت که بوده و هستند و هرکس

با توجه به بینش و دانش و بصیرت خویش از مناظر و مرایا عبرت و نتیجه می‌گیرد و از همنشینی با دیگر مردمان، تجربه می‌آموزد. در این میان، بدیهی است که عبرت‌پذیری اهل دانش از «آفاق و انفس» طبعاً از همهٔ مسافران فزونتر است و از میان آنان که از سواد و دانش بهره‌ور بوده‌اند، کسانی که مشهودات خود را ثبت کرده‌اند در واقع مزیّت سیر در آفاق و انفس را به خویشتن مخصوص نداشته‌اند بلکه این فایده را تعمیم داده‌اند و دیگران را هم در لذت سیر ظاهری و معنوی خود سهیم و شریک ساخته‌اند.

نوشتن خاطرات سفر از جمله عادات نیکوی اهل فضیلت از روزگاران گذشته بوده است و قدیم‌ترین خاطره‌نویسی‌ها، نوشتن خاطرات سفر است.

نگاشتن سفرنامه‌ها از ویژگی و اهمیتی برخوردار است که دیگر کتب خاطرات از لحاظ اهمیت بدان مرتبه نمی‌رسد.

کسانی که کتاب خاطره مربوط به زندگی در دیار خود می‌نویسند غالباً به مسائل فردی خود و مراودات خویش با هموطنان خود می‌پردازند که افراد مورد بحث اعم از عالی و دانی، بهرحال ساکنان یک مرز و بوم‌اند و در بسیاری خصوصیات با هم شریک و در بسیاری عقاید و نظریات، مشترک

اما سفرنامه‌نویس به اقالیم دیگر سفر می‌کند که نحوهٔ زندگی آنها، آداب و عادات و عقاید و مذهب و روش و منش و فرهنگ آنان، ویژگیهای دیگری دارد.

یادداشتهای مسافری که سفرنامه نگاشته از حالات و آداب و فرهنگی حکایت می‌کند که یا با فرهنگ سفرنامه‌نویس موافقت و مشابهت و یا تضاد و مباینت دارد.

انسان فهیم، وقتی خوی و عادات دیگر اقوام و ملل و حتی قبایل و طوایف وحشی را می‌نگرد با ثبت مشهودات خویش، امکان مطالعه در وضع و حال دیگران را چه برای خود و چه برای دیگر پژوهندگان در حال و کار بشر فراهم می‌سازد.

مشابهت‌های رفتارها، تأکیدی بر رفتار بیننده و غالباً مؤیّدی است بر صحت رفتاری که نزد اقوام مختلف بشر، مشابه است و تضادها موجب معرفت بیشتر به حالات و کردارها می‌شود و دانشمند و پژوهنده از دیدن و شنیدن رفتار و کردار و پندار متضاد به این اندیشه می‌آید که سبب تضادها چیست؟ و کدام دسته راه درست می‌پیماید و درست می‌اندیشد؟

تمایل به سیاحت و معرفت و شناختی که از سیر در حالات آدمیان و شهر و دیارها حاصل می‌شود خاص یک دسته از افراد بشر نیست، همهٔ کسانی که با هر مقصود و منظوری سفر می‌کنند بدین شناخت تمایل دارند و این میل و علاقه آن چنان شدت و قوت دارد که اشتیاق سفر بر هدفهای دیگر در وجود انسان غلبه می‌کند بطوری که کمتر کسی را می‌توان یافت که اُنس به سیاحت در وجود او سرشته نباشد.

از میان همهٔ دوستداران سفر، اعم از آنکه برای کسب و تجارت بار سفر می‌بندد یا آنکه به منظور کسب کمال و دانش، توشهٔ سفر برمی‌گیرد و آنکه به سفارت می‌رود و پیام‌رسان است تا برسیم به کسی که صرفاً قصد جهانگردی دارد، دسته‌یی که ممتاز و مشخص است دانشوران و اهل بینشی هستند که مشهودات و مشاهدات و تجربیات سفر را می‌نگارند و برای دیگران سودمند می‌افتد از انواع کتب و نوشته‌هایی که از سده‌های پیشین و دیرین نوشتن آنها معمول بوده است کتب سفرنامه است کتاب سفرنامه برای همهٔ افراد کتابی مطلوب و خواندنی است چه آنها که به شرح احوال دیگران و دیگر اقلیم‌ها به صورت نوشته‌یی مشغول کننده می‌نگرند و چه آنها که با ژرف‌اندیشی به عمق مسائل و مطالبی که جهانگرد ثبت و ضبط کرده است به عنوان مدارکی پژوهشی ارج و اعتبار می‌نهند.

جهانگردان سفرنامه‌نویس، معمولاً هم محقق عینی هستند و هم نویسنده و پژوهشگر. و با چنین خصوصیاتی در واقع سفیران میان دو یا چند قوم و ملت و کشورند.

جهانگرد سفرنامه‌نویس، دانشمند است، چون نوشتن سفرنامه، خود شاهدی بر دانش او و توانایی او در واقعه‌نگاری است که از انواع نگارشها به شمار می‌آید. جهانگرد دانا، هم سفیر قوم و ملت خویش نزد بیگانگان و ناآشنایان است و هم پیام‌آور آنان برای آشنایان و اهل اقلیم و سرزمین خویش و با توجه به همین نکته که جهانگرد رابطی میان دو قوم و ملت است در واقع پیک و قاصد و سفیری است که مناسباتی میان دو قوم برقرار می‌کند و آن را به یکدیگر آشنا می‌کند.

جهانگردی که به کشوری دیگر می‌رود در حقیقت سفیر و نمایندهٔ سرزمین و هموطنان خویش است. همانطور که ما وقتی بیگانه‌یی را در کشور خود می‌بینیم به وضع و حال و رفتار و کردار و گفتار او خیره می‌شویم تا از خلق و خوی و دانش و فضیلت و

فزونی‌ها و کاستی‌های او آگاه شویم و حالات و پندارها و عقاید او را با خود بسنجیم.

طبعاً همین حالت را وقتی که مسافری از میهن ما رهسپار دیاری دیگر می‌شود دارد و دیگران وضع و حال قوم و ملتی را در آینهٔ وجود یک فرد می‌نگرند و فرد را نمونه جمع می‌شمارند و نیک و بد او را به حساب همگان می‌گذارند.

اینجاست که به این نتیجه می‌رسیم که جهانگرد، سفیر قوم و ملت خویش نزد اقوام دیگر است و حتی گاه اهمیت این سفیر از سفیری که به صورت رسمی از جانب یک دولت نزد دولت کشوری دیگر می‌رود از جهاتی کمتر نیست.

سفیر یک مملکت، دارندهٔ مقام فاخری است که نقش عمده در مناسبات سیاسی دو مملکت دارد و نظریات دولت متبوع خود را با رعایت جوانب احترام و شخصیت و موقعیت خویش ناگزیر است ابلاغ کند و مصلحت‌اندیشی‌ها را به اصطلاح با زبان دیپلوماتیک و کردار متناسب آن ادا نماید و اینگونه رفتار و کردار غالباً به تصنّع می‌گراید. اما جهانگرد و سیّاح نمایندهٔ سیاسی نیست، فردی از افراد یک ملت است که چه بخواهد و چه نخواهد یا چه بداند و یا نداند معرف هم‌میهنان خویش است او هم سفیری است اما سفیری که نه به زبان سیاست و کردار حساب شده، بلکه به طور طبیعی و حقیقی پیام‌آوری بی‌برگ و ساز با چهره‌یی عریان و بی‌آذین از جانب هم دیاران و همزبانان خویش است.

مردمان عادی هر کشور با مسافران و سیّاحان عادی و عام تماس مستقیم دارند نه با فرستادگان رسمی که وظیفه و رفتاری دیگر دارند. از این رو انتقال عادات و آداب و رسوم و عقاید و بینشها، از قومی به قوم دیگر که می‌توان آن را انتقال یا تبادل فرهنگها و تمدنها شمرد از طریق مسافران و سیّاحان صورت می‌گیرد.

این تبادلها و گفتگوی تمدنها، هم به طریق شفاهی و هم کتبی است و جهانگرد، هر دو صورت را به انجام می‌رساند. هر جهانگردی با مردمان کشور مقصد به گفتگو می‌نشیند از وضع و حال خود و سرزمین خویش به مردمان آن دیار اطلاع می‌رساند و از آنان کسب اطلاع و خبر می‌کند، حالات مشابه و یا آداب و عادات متضاد را درک می‌کند و سپس به ارزیابی می‌پردازد. این کار وقتی کامل می‌شود که این ترادفها و تشابه‌ها و تضادها مکتوب شود. مترادفات و متشابهات در اعمال و رفتار و کردار، وجوه همبستگی

اقوام و ملتها را می‌نمایاند و نشان می‌دهد که دو یا چند قوم و ملت در چه خصوصیاتی با هم شریکند و شناخت این همگونی یا به تعبیری همدلی، موجب وفاق و محبت می‌شود. زیرا پایه و اساس الفت و پیوند همدلی است همانکه جلال‌الدین مولوی فرمود:

ای بسا هندو و ترک هم زبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان همدلی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است

مزیت سفرنامه بر روابط شفاهی افراد اقوام و ملل مختلف مزیت کتاب بر علم شفاهی است. بشر تا خط را ابداع و اختراع نکرده بود علم و دانشش در ترقی و پیشرفت چشمگیری نبود هر کس سخنی از دانسته‌ها می‌گفت، ثبت نمی‌شد و پس از او دیگران از اول شروع می‌کردند اما از زمانی که خط، وسیله حفظ دانش شد، دانش، مفید و ماندگار گشت.[۱]

سفرنامه‌نویس، مانند دانشمندی که ثمرهٔ دانش و آگاهی‌ها و ابداعات و کشفیات و اختراعات خود را با نوشتن کتاب، مضبوط و ماندگار می‌سازد، با نوشتن خاطرات سفر، مدارکی به دست محققان و پژوهندگان می‌دهد که با فرهنگ و تمدن اقوام دیگر آشنا شوند. اهمیت سفرنامه به همین جا ختم نمی‌شود و سود و بهره‌یی دو جانبه دارد.

در نظر نخست، تصور می‌شود که سفرنامه‌نویس، فقط برای میهن و هم‌میهنان خود سفرنامهٔ خویش را به سوقات می‌آورد، در حالی که استفاده از سفرنامه، منحصر به هموطنان نویسندهٔ سیاحت‌نامه نیست. مثلاً اکثریت قریب به اتفاق سفرنامه‌هایی که سیّاحان خارجی دربارهٔ کشور ما نوشته‌اند به زبان فارسی ترجمه شده است یعنی سفرنامه پیامی متقابل است هم نویسندهٔ خارجی به هموطنان و همزبانان خود آگاهی و اطلاع می‌دهد که ایرانیان چگونه قوم و مردمی هستند و هم وقتی سفرنامه به فارسی ترجمه می‌شود، ما ایرانیان از دیدگاه دیگران نسبت به خود آگاه می‌شویم و حُسن و عیب خود را در آینهٔ چهرهٔ نوشتهٔ آنها می‌نگریم.

پس اگر سفرنامه‌ها را نخستین عوامل ارتباط و گفتگوی تمدن‌های اقوام مختلف و وسیلهٔ نزدیک شدن فرهنگها و کاستن عیوب آنها و افزودن محاسن آنها بشماریم سخنی نابجا نیست.

۱ـ در حدیثی آمده است که: «قیّدالعلوم بکتابتها»: دانشها را با نوشتن مقیّد و پای‌بند سازید.

نکته‌یی که در مورد کتب سفرنامه حائز اهمیت است آنست که سفرنامه شرح حال و احوال و آداب و عادات ملتها بدون دروغ و بدون نقاب است سفرنامه‌نویس چون مشهودات خود را درباره کشورها و اقوام بیگانه می‌نویسد، تعصبی نسبت به آن قوم و سرزمین ندارد که از معایب چشم‌پوشی کند و فقط محاسن و نکویی‌ها را ثبت کند، در حالی که تاریخ‌نویس این چنین نیست محققان علم تاریخ معتقدند که مورخان و حتی مشهورترین و معتبرترین آنها ـ کمتر به زیان کشور خویش قلم را بر صحیفه کتاب رانده‌اند. «هرودوت یونانی» که او را پدر تاریخ می‌خوانند در مواردی که مربوط به جنگ ایران و یونان است، یونانیان یعنی هموطنان خود را ذیحق می‌شمارد. از لطمات ایرانیان به یونان سخن می‌گوید اما در بیان آسیبهای فراوانی که یونانیان در حملات اسکندر به ایران وارد آوردند قلم را سست می‌کند.

نکتهٔ دیگر آنکه تاریخ‌نویس معمولاً به موضوعات و مسائل عمده در تاریخ کشور خویش یا تاریخ جهان می‌پردازد، در حالی که سفرنامه‌نویس بعکس، مطالب جزئی را نیز مورد مداقّه و توجه قرار می‌دهد و این نکته اهمیت خاصی دارد، چون ارتباط فرهنگها و تمدنهای اقوام، منحصر به ارتباطهای سیاسی و رسمی مابین دولتها نیست بلکه فردفرد افراد یک جامعه در فرهنگ و تمدن کشور خویش و دگرگونی و بهبود یا بهر صورت تغییر آن ـ چه مثبت و چه منفی ـ سهیم و شریک‌اند و به عبارتی دیگر افراد یک اجتماع هستند که تمدن و فرهنگ جامعهٔ خویش را پایه‌ریزی می‌کنند و بر شالوده‌اش بنیادها می‌نهند نه افرادی معدود و طبقه‌یی خاص و همانطور که اشاره کردیم فرهنگ و تمدن یک قوم و ملت به یک یا دو مقوله منحصر نیست، همهٔ دانشها، شناختها، آداب، رسوم، عقاید و اندیشه‌ها را در برمی‌گیرد که متعلق به همگان است و سفرنامه‌نویس چون نه فقط با خواص بلکه با عام و خاص در تماس است و از هر چه دیدنی و گفتنی و شنیدنی است بر دفتر خاطرات سفر می‌نگارد، پیام‌آورنده و پیام برنده‌یی است که با همهٔ طبقات اجتماع مبدأ و مقصد سفر خود ارتباط دارد.

سفرنامه‌نویس، عجایب هر دیار را جلوه‌گر می‌کند. باید ببینیم «عجیب» چیست؟ هر چیز خلاف عادت را عجیب و شگفت نام می‌نهیم. حال آیا آنچه را عجیب یعنی خلاف عادت می‌خوانیم نزد همهٔ اقوام و ملل، خلاف عادت است؟ مسلماً نه. بارها شنیده و

دانسته‌ایم که کردار و گفتاری که نزد ما عجیب است نزد ملتی دیگر کاری عادی است و همین گونه بالعکس رفتاری راکه دیگران شگفت می‌شمارند نزد ما عادی است و تعجبی ندارد. خنده‌ها و گریه‌ها، شادی‌ها و غمها، امیدها و ناامیدی‌ها نزد همهٔ اقوام منشأیی مشابه ندارند. و به همین دلیل کسانی که به دیاری ناآشنا سفر می‌کنند، پیش از سفر، از حالات و خوش‌آمدها و بدآمدهای مردمان اقلیم مورد نظر جویا می‌شوند که با اطلاعات و دانسته‌های قبلی از پندارهای آنان، با آنان روبرو شوند.

مواجه شدن افراد از نقاط مختلف عالم با یکدیگر، موجب می‌شود که بسیاری مباحث و مسائل، رودررو مورد بحث و مناظره قرار گیرد. این تعاطی افکار، شاید مهمترین عامل در مناظره و گفتگوی فرهنگها و تمدنها است و شناختن وجوه توافق یا تضاد. و کوشش در پیوستن اندیشه‌ها برای اعتلاء بشر که وجود حقیقی‌اش به قول مولانا «اندیشه» است:

ای برادر تو همه اندیشه‌ای مابقی خود استخوان و ریشه‌ای

انسانی که «اندیشه» است روبرو شدنش با انسانی دیگر در واقع رویارویی اندیشه‌هاست و گفتگوی تمدنها به همین معنا است یعنی اندیشه‌های اقوام مختلف بشری که حاصل قرنها کشش و کوشش آنهاست در برابر هم قرار گیرند. وجوه اشتراک را که در آنها اختلافی ندارند و موجب نزدیکی بیشتر آنها به همدیگر می‌شود بشناسند و پس از این نزدیکی که زمینه سازش همانا مشترکات میان آنهاست، به شناسایی وجوه خلاف و نزاع بپردازند و آنچه را که موجب تنازع است و قاعدهٔ زندگی حیوانی بر آن نهاده شده یعنی: «تنازع بقا» را به قاعدهٔ انسانی که «تعاون بقا» است مبدل سازند.

این رویارویی جز از راه سفر، از هیچ راه دیگری میسر نیست. ارتباط افراد بشر با یکدیگر تنها از با هم نشستن و گفتن و شنیدن به ثمره و نتیجه می‌رسد. در دنیای امروز که وسائلی برای ارتباط با راه دور ساخته شده وسائلی چون تلفن هم نتوانسته است گفتگویی چون گفت و شنود رو در رو را ایجاد کند همانگونه که هنوز خط نتوانسته است کار زبان گفتاری را انجام دهد که اگر چنین شده بود دیگر وجود معلم و آموزنده، لازم نبود.

آنچه گفتیم مربوط به قسمتی از فوائد سفر مسافران از یک کشور و مرز و بوم به

اقلیمی دیگر است مسافرانی که با حضور خود در دیاری دیگر پیام‌رسان و پیام‌آور مناسبات‌اند و برقرار کنندهٔ پیوندها اما آنچه بسیار مؤثرتر است سفر جهانگردانی است که اهل دانش و فضیلت‌اند و از سفر خود بهره‌هایی برمی‌گیرند و بهره‌هایی به دیگران می‌رسانند که هر مسافری را این خاصیت و سودمندی نیست.

بسیاری سیاحتگران به لذت شخصی خویش از سیر در آفاق و انفس اکتفا و اقتصار می‌کنند اما سفرنامه‌نویسان، مشاهدات خود را برای استنتاج و تحقیق و پژوهش اهل تحقیق ثبت و ضبط می‌نمایند و از این رو نقش و سهم آنان علاوه بر مناسبات و تفاهم میان ملتها و تمدنها در پیشبرد دانش و پژوهش نیز تأثیری به کمال دارد.

سفرنامه‌هایی که از مسافران ادوار پیش به جای مانده، منابع بسیار ارزشمندی برای تاریخ‌نویسان و جامعه‌شناسان است. سیاحی که از دانش و کمال بهره‌مند است علاوه بر ثبت مشهودات به تحقیق و نتیجه‌گیری از آداب و حالات و عادات اقوام بشری می‌پردازد و با تیزبینی خاص خویش نکات مبهمی را که تاریخ اقوام روشن نمی‌کند آشکارا می‌سازد.

به سفرنامهٔ سفرنامه‌نویسان مشهوری چون: ابن‌حوقل، ناصر خسرو، ابن بطوطه، مارکوپولو و نظایر آنان که بنگریم، بسیاری دانستنی‌ها را که در دیگر کتب نخواهیم یافت، در آثار آنان مشاهده می‌کنیم.

قضاوت این دانشمندان دربارهٔ هر اقلیم و مردمان هر شهر و بلد، هم برای هموطنان آنان شنیدنی و خواندنی است و هم برای مردمانی که مورد بازدید آنها قرار گرفته‌اند عبرت‌آموز.

یکی از عوامل رونق سفر، در بین مردم جهان، نوشته‌های سفرنامه‌نویسان دانشمند است. سخن دانشمند برای همگان، دارای اعتبار و قابل اعتنا است و وقتی که دانشمندی از مزیت‌های مردمان یک مرز و بوم توصیف می‌کند، خوانندگان سفرنامهٔ خود را به سفر و سیاحت تشویق و ترغیب می‌کند و ازدیاد سیر و سیاحت موجب رویارویی بیشتر افراد ملتها و اقلیمهای مختلف و در نتیجه آشنایی و دوستی و تبادل علم و دانش و فرهنگ آنان می‌شود.

نکتهٔ دیگر آنکه سیاحان چون اکثریت قریب به اتفاق آنان با میل و سائقهٔ شخصی به

مسافرت می‌پردازند، مورد محبت و اعتماد مردمان دیگر ممالک و بلاد هستند و بدین سبب بهتر از کسانی که سفر را به صورت وظیفه‌یی خاص در پیش می‌گیرند مورد محبت‌اند و می‌توانند با جذب دل دیگران در تفاهمات بین اقوام بکوشند.

مسافر مشتاق، مشتاق آدمیان و خلق و خوی آنهاست و محبت را از چهرهٔ کسی که بسوی انسان می‌آید می‌توان احساس کرد.

شرط مذاکره و مباحثه و مناظره، پذیرفتن یکدیگر است حتی در جنگها و نزاعهای بزرگ، هنگامی صلح و نوید آشتی امید بخش می‌شود که دو طرف راضی شوند بر سر میز مذاکره و گفتگو بنشینند و نفس‌پذیرفتن گفت و شنید گامی بزرگ در راه تبدیل مناقشه به همدلی و مسالمت است.

جهانگرد با طی مسافتها راه و تحمل دشواریهای فراوان به مردمانی غریب و ناآشنا روی می‌آورد و بدون سابقه و آشنایی پیشین، دست محبت آنان را می‌فشارد.

مزیت‌های دیگر سفرنامه‌ها از قبیل منابع ارزشمند برای تاریخ‌نویسان و عالمان علم‌الاجتماع که بهترین و مستندترین مدارک مکتوب برای این پژوهندگان است و همچنین تصویرگری برای آیندگان، از جمله مزایایی است که کتب سفرنامه را از دیگر آثار متمایز می‌سازد و نقشی عمده در حال و آیندهٔ جوامع دارد که شاید کمتر اثر مکتوبی را این چنین تأثیرات نافذ و مستمر و ماندگار باشد.

تفاوت سفرنامه‌ها با کتب دیگر

شاید بتوان انواع کتاب‌ها را در دو نوع عمده تقسیم کرد: کتاب‌های علمی که با زندگی جسمانی و بهبود آن در ارتباطند و کتب سرگرم‌کننده که آرامش بخش روح و روان‌اند.

منظور از سرگرمی در اینجا، جنبهٔ ضعیف آن که گذران وقت باشد نیست بلکه غرض بهره و لذت معنوی و درونی است که انسان از مطالعهٔ کتبی که با عواطف او ارتباط دارد برمی‌گیرد و کتبی که از «هنر» کلام و سخن بهره‌مندند در رأس این دسته قرار می‌گیرند که همانا کتاب‌هایی هستند که زیر عنوان «ادبیات» گرد می‌آیند و هنر سخن گفتن شیوا را با محتوایی دلنشین توأم دارند.

پس از کتب ادبی منظوم و منثور که صف نخستین دستهٔ دوم کتاب‌ها را تشکیل

می‌دهند می‌توان گفت سفرنامه‌ها، بهترین کتاب‌هایی هستند که توجه خواننده را به خود مشغول می‌دارند در حالی که از مزیّت‌های کتب دسته اول یعنی کتاب‌های علمی و تحقیقی نیز بی‌بهره نیستند، به عبارت دیگر سفرنامه، داستان سفر و داستان آفاق و انفس است با این مزیّت که داستان زندگی بشر و داستان واقعی سرزمین‌ها و مردمان دور و نزدیک است که علاوه بر جنبهٔ دلنشین این داستان، کتابی تحقیقی است که رفتارها، آداب، رسوم، علائق، ویژگی‌های زندگی انسان را در مکان‌های مختلف و زمان‌های قریب و بعید می‌نمایاند.

نویسندهٔ سفرنامه، نخست نوعی داستان‌نویس است، او داستان واقعی مشهودات و مشاهدات خود را در سیر و سیاحت می‌نگارد و خواننده را همراه خود به سفر می‌برد، فراز و نشیب‌ها، ملایمات و ناملایمات را به او می‌نمایاند و می‌چشاند و در همان حال از آنچه در دیگر اقالیم و گذشته می‌گذرد، از احوال مردمان، از بینش‌های ایشان، از آثار آنان آثاری موجود و تاریخی یعنی مصنوعات و ساخته‌های مردمان صدها و هزارها سال پیش آن سرزمین و از آنچه امروز می‌سازند و می‌پردازند، از شهر و دیارهایی که روزی آباد بوده و سپس به قول حکیم فردوسی از باران و تابش آفتاب ویران شده؛ از طبیعت، کوه و چشمه و دشت و صحرا و دریا و رود، و از خاک و کویر و وادی سوزان، از وحش و طیر، از حیوان اهلی و وحشی و از انسان اهل و نااهل و از هرچه در زمین و تحت وفوق آن است در همهٔ اقالیم سخن می‌گوید و می‌نمایاند که همانطور که آدم‌ها یک شکل و یک رنگ و یکسان نیستند، خصوصیات و آداب و عادات و اخلاق و منش و روش آنها که از قبایل و شعوب مختلف‌اند با هم اختلاف‌ها و تباین‌ها و تضادها دارد.

در طبیعت هم، همهٔ کوه‌ها و دشت‌ها و درخت‌ها و مزارع و گل‌ها همانند نیستند، هر گلی بویی دارد و هر دشتی رنگی و حتی برخلاف مَثَل مشهور، آسمان هم در همه جا یک رنگ نیست.

«سیر در آفاق و انفس» که از مطلوب‌ترین خواسته‌های اکثریت قریب به اتفاق افراد بشر از قدیم‌الایام بوده و هست، رازش در همین است که اقالیم و انفس، در جهان یکسان نیستند که اگر یکسان بودند هیچگاه بشر آرزوی سفر و سیاحت نمی‌کرد و رنج‌های فراوان سفر را به جان نمی‌خرید.

اختلاف در آفاق مشهود است در هر اقلیمی آب و هوا و مناظر و محصولات طبیعی با اقلیم دیگر متفاوت است نهال و درخت اقلیمی با درخت سرزمینی دیگر متفاوت است. هر چشمه و رودی به شیوهٔ خود می‌رود و می‌خروشد و هر آبشاری به گونه‌یی فرود می‌آید. انسان‌ها هم متفاوتند نخست در رنگ ظاهر -که سپید و سیاه و سرخ و زردند- و سپس در اخلاق و رفتار و عقاید و آداب و سنن و فرهنگ.

پس هم «سیر در آفاق» برای انسان کنجکاو و حقیقت‌جوی ضروری است و هم «سیر در انفس» و این محرّک‌ها است که او را به سفر وا می‌دارد و حاصل سفر یعنی نتیجه مشهودات و مشاهدات مسافرِ هوشمند و دانا، کتاب «سفرنامه» است.

سفرنامه، فقط قصهٔ سفر نیست که همانند قصه‌ها و داستان‌های کوتاه و بلند، هدف نخستین از آفرینش آن سرگرمی (و احیاناً پندآموزی) باشد، بلکه سفرنامه همانند دسته نخستین کتب، کتابی تحقیقی و علمی نیز به شمار می‌آید.

سفرنامه، هم کتابی در بررسی «فرد» و هم «جامعه» است هم از امروز سخن می‌گوید و هم از سوابق اقوام و ملل خبر می‌دهد. و انواع سفرنامه‌هایی که در زمان‌های مختلف و سده‌های پیشین تا عصر حاضر نوشته شده، مسافر ما را با خود به قرون مختلف سیر می‌دهد و وقتی سفرنامهٔ ابن‌حوقل و یا ناصرخسرو را می‌خوانیم گویی هزار سال به عقب بازگشته‌ایم و در کوچه‌ها و گذرهای آن روزگاران سیر می‌کنیم و آنچه را در هیچ کتاب و منبع و مأخذی نمی‌بینیم در نوشته‌های آنان با چشم هوش و تأمل می‌نگریم.

همین‌جا به این نکته اشاره کنیم که «سفرنامه» از لحاظی از «تاریخ» مهمتر است، تاریخ‌نویسان معمولاً مسایل عمدهٔ تاریخی را شرح و بسط داده‌اند -وگاهی هم با اختیار یا به اجبار حقایقی را کتمان کرده‌اند- تاریخ‌نویس، معمولاً تاریخ را برای تاریخ‌سازان و صاحبان قدرت می‌نوشت، اغلب کتب تاریخ، این چنین است. اما نویسندهٔ سفرنامه که معمولاً اهل دیار مورد سیاحت نبود و حبّ و بغض خاصی نسبت به اهالی مناطق مورد سیاحت خود نداشت آنچه را می‌دید و احساس می‌کرد می‌نوشت و چون نوشته‌اش در آن سرزمین‌ها انتشار نمی‌یافت، از نوشتن حقایق تلخ هم بیمی نداشت.

کسی که ساکن کشوری است و به وطن خود مهر می‌ورزد، معمولاً در توصیف وطن خود حُسن می‌بیند و محسّنات زاد بوم خود را دوچندان و چند چندان می‌شمارد و جلوه

می‌دهد و اگر چشم عیب‌بین هم داشته باشد قلمش عیب‌نگار نیست و چون مُحب است محبوب را سراپا نیکو و جمیل می‌بیند که:

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی　　بغیر از خوبی لیلی نبینی

در نتیجه، شناخت هر قوم و مملکت از راه کتبی که اهل آن دیار نوشته‌اند میسّر است و خوانندهٔ محقق چه هم‌عصر با نویسنده تاریخ باشد و چه در ادوار بعد به جهان آمده باشد طبعاً ناگزیر است از طریق نوشته‌ها و منابع تاریخی، به جست‌وجو در تاریخ هر قوم بپردازد و اینجاست که اگر تاریخ‌نویس حُسنی را مضاعف و عیبی راکوچک یا نابود کرده باشد کشف حقیقت، دشوار می‌شود.

از اینرو با آنکه مهمترین منبع پژوهش در تاریخ، آثار مورخان است با این حال همیشه نمی‌توان از طریق کتبی که مورخان هر دیار دربارهٔ سرزمین خود نوشته‌اند به حقیقت رسید، بعضی تاریخ‌نویسان و محققان تاریخ کشور ما از مشهورترین مورخ قدیم جهان یعنی «هرودوت» یونانی که او را «پدر تاریخ» لقب داده‌اند گله‌مندند که در ذکر نبردهای ایران و یونان، قلم را به سود کشور خود گردانده است و گناه جنگ را به گردن ایرانیان نهاده و پیروزی‌های نبرد را به کشور خود نسبت داده است.

اما نویسندهٔ سفرنامه، معمولاً شاهدی بی‌نظر است، مشهودات خود را ثبت می‌کند و مدارک و منابعی برای اهل تحقیق به یادگار می‌گذارد. امروزه پژوهندگان تاریخ و علوم اجتماعی و مردم‌شناسی از مندرجات سفرنامه‌ها، بیش از هر منبع و مأخذ دیگری بهره می‌گیرند و مخصوصاً سفرنامه‌هایی که در ادوار پیشین نگاشته شده گاهی در بعضی موارد منابع منحصر برای بررسی رفتار گذشتگان به شمار می‌آید.

نکتهٔ دیگر دربارهٔ اهمیت و مزیت سفرنامه آن است که همانگونه که قبلاً اشاره کردیم در کتب تاریخ، معمولاً مسایل کلی و مهم هر دوران مورد بحث قرار گرفته است. در زمان‌هایی که به اصطلاح «نقطه عطف‌ها» بر روی کار آمدن نامداری بجای نامداری دیگر می‌بود، فصل‌بندی کتب تاریخ و محور مسایل تاریخی نیز بر اساس نقطه عطف‌های آنگونه بود اما تاریخ‌نگار و جامعه‌شناس امروز، همهٔ اهل یک جامعه و قبایل و گروه‌های مختلف و حتی آحاد مردم عادی را مورد توجه و بررسی قرار می‌دهد، و چون سفرنامه‌نویس در سفرهای خود با افراد مختلف از طبقات گوناگون یک شهر یا

مملکت در تماس است، از همهٔ افراد آن کشور و شهر سخن می‌گوید.

نکتهٔ مهم دیگر آنکه بسیاری نکات و دقایق و مرئیات و مشهوداتی که در یک شهر و دیار برای مسافر جاذب و جالب است برای مردم ساکن در آن شهر و روستا عادی و بی‌اهمیت است.

بسیاری ابنیه و عمارات در شهرهای ما هست که ما ساکنان آن شهر همه روزه از کنار آن با بی‌توجهی می‌گذریم اما همان کوچهٔ قدیمی و بازار و تیمچهٔ فرسوده که هیچگاه به دقت بدان نمی‌نگریم تا چه رسد به آنکه وضع و کیفیت آن را به قلم آوریم و توصیف کنیم برای یک مسافر بیگانه دیدنی و وصف‌کردنی است.

نگارنده بارها در کتب سیّاحان خارجی که از کشور ما در سده‌های پیش دیدن کرده‌اند دیده‌ام که آنان تصویر معبرها و اماکن شهرهای ما را در دویست، سیصد سال پیش نقاشی کرده‌اند که خود ما تصویر آنان را در هیچ کتابی از کتب خود نداریم. این تصاویر منحصر به فرد، هیئت و شکل کوچه‌ها و بازارها و گذرهای ما را در مثلاً سیصد سال پیش، در برابر چشم ما مجسم می‌کند و همین حالت را مناظر امروز کوچه و خیابان ما که هر روز از آن، بی‌اعتنا می‌گذریم در سیصد سال دیگر خواهد داشت که برای آیندگان ما بس دیدنی و قابل تأمل است.

اینجا به این نکته نیز باید توجه داشت که مسافران، پیام‌آوران و پیام‌برندگان بین اقوام و ملل‌اند و مبلغ و ستایشگر خلق و خوی ما خواهند بود در صورتی که قدر بینند و از جانب ما بر صدر نشینند و این نکته‌یی است که پیشینیان ما بدان آگاه بوده‌اند.

سعدی در نصیحت به سلطان ممدوح خود سفارش می‌کند که اگر می‌خواهی نامت به نیکی نامبردار شود، بازرگانان و نمایندگان کشورهای خارجی و مسافران را گرامی بدار.

نکو بایدت نام و نیکو قبول — نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند — که نام نکویی به عالَم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب — کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیّاح دوست — که سیّاح، جَلّاب نام نکوست[1]

۱ـ بوستان سعدی به تصحیح دکتر یوسفی، چاپ دوم ص ۴۴.

چنانکه در این شعر سعدی می‌نگریم، احترام به مسافر، محدود به نمایندگان بین دولت‌ها و مملکت‌ها نیست بلکه حتی مسافرانی که به عزم تجارت و داد و ستد سفر می‌کنند نیز در حد خود و با توجه به اهمیت تجاری و اقتصادی کار آنان باید مورد ملاطفت سرزمینی که میزبان آنهاست قرار گیرند.

اصولاً اغراض سفر از گذشته تا حال متفاوت بوده است اما همهٔ مسافران در این امر که رسولان و نمایندگان قومی در میان قوم دیگرند و معیار ارزیابی اقوام، مشترکند.

کسانی که به سفر می‌روند، مقاصد و هدف‌هایی دارند که می‌توان آن اهداف اصلی را اینگونه تقسیم‌بندی کرد:

۱ـ سفر برای آگاهی از وضع و حال دیگر مردمان جهان و دیدن دیگر اقالیم (که آن را از گذشته سیر در آفاق و انفس نامیده‌اند.)

۲ـ سفر به منظور بازرگانی و تجارت.

۳ـ سفر مأموریت (سیاسی و غیر سیاسی) که بالاترین مرتبهٔ آن سفیران ممالک‌اند.

۴ـ سفر دینی، نظیر زیارت حج و عتبات در میان مسلمانان یا اعزام میسیون‌های مبلغ مذهبی در ادیان مختلف.

۵ـ سفر برای کسب دانش و تکمیل معلومات.

۶ـ سفر به منظور مهاجرت.

۷ـ سفر برای تفرّج و تفریح.

همهٔ کسانی که با مقاصد و اهداف مذکور به سفر می‌روند معمولاً از فواید سفر، خود و یا بستگان و اطرافیانشان مستفید می‌شوند و جز سفیران ممالک که مدافع حقوق کشور و هموطنان خود در دیگر کشورها هستند و برای جلب حیثیت و منفعت و دفع مضرّات از میهن خود می‌کوشند، باقی مسافران، کوشش آنها غالباً محدود است، اما هر یک از افراد جهانگرد و سیّاح، اگر به ثبت خاطرات سفر خویش بپردازد به خدمتی بزرگتر از هدف نخستین خویش دست یازیده و به خدمتی بزرگ نسبت به جامعهٔ خویش و حتی دیگر جوامع اقدام کرده است.

نگاشتن سفرنامه، کاری خاصّ افراد دانشمند و دانش‌طلب که برای کسب یا تکمیل معلومات سفر می‌کنند نیست بلکه همهٔ کسانی که به سفر می‌روند می‌توانند خاطرات

سفر خود را ثبت کنند. بسیاری از سفرنامه‌ها که از شهرتی برخوردار گشته، حاصل مشاهدات کسانی است که به مأموریتی سیاسی یا اقتصادی و یا حتی سیر و گشت و تفرّج رفته‌اند.

جای تردید نیست که سفرنامهٔ دانشمندانی چون ناصرخسرو، ابن‌بطوطه، شاردن که با سرمایهٔ علمی وسیع و بینشی قوی به سفر پرداخته‌اند و مشهودات خود را ثبت کرده و حتی نتیجه‌گیری کرده‌اند با یادداشت‌های مسافران عادی که مشاهدات سطحی خود را نوشته‌اند همسان نیست اما اهمیت یادداشت‌های روزمره را هم نباید کوچک شمرد زیرا همین یادداشت‌های به ظاهر عادی و تکراری که حکایت از وقایع کوچک روزمرّه می‌کند وقتی مورد دقت‌نظر و کندو کاو دانشمندان جامعه‌شناس و پژوهندگان فرهنگ و تاریخ قرار می‌گیرد همچون مواد خامی که مبدل به محصول صنعتی شود، دست مایهٔ محققان واقع می‌شود و نتایجی همانند سفرنامه‌های دانشمندان به بار می‌آورد.

به عنوان نمونه باید گفت نگاشتن مجموعه‌های خاطرات یومیّه که در زمان قاجار به اوج خود رسیده بود و نمونه‌های مشهور آن روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه و خاطرات روزانهٔ عین‌السلطنه و همچنین چندین جلد خاطرات سفر ناصرالدین‌شاه به عتبات و به فرنگستان است با آنکه بسیاری مطالب آنها، نقل اعمال عادی روزمرّه افراد است اما همین نوشته‌ها منابع ارزشمندی برای شناخت دربار و درباریان قاجار و دیدگاه آنان و وقایع آن روزگاران است که از همان خاطرات جزیی، نتایج کلی می‌توان به‌دست آورد.

نگاشتن خاطرات سفر از خاطرات حضر به مراتب از ارزشی فراتر برخوردار است با آنکه خاطرات حضر برای آیندگان، همچون خاطرات سفر منبع تحقیق می‌تواند بود، اما انتقال این خاطرات از طریق شفاهی و مکتوب‌ها و کتب دیگر نیز امکان‌پذیر است. لیکن خاطرات سفر و نوشتن سفرنامه، هم برای هموطنان سفرنامه‌نویس تازگی دارد و ممکن است متضمن مطالبی باشد که در کتاب و منبع دیگری نتوان یافت و هم برای مردمان کشور مورد بازدید حائز اهمیت است. مثلاً مسافرانی که در ادوار پیش از کشور ما دیدار کرده‌اند در سفرنامهٔ خود محاسن و معایبی را از کردار ما برشمرده‌اند که ممکن است نه آن محاسن را خود ما آن‌چنان که باید ارج نهاده‌ایم و نه به معایب توجه داشته‌ایم که به رفع آنها بپردازیم.

این هشدارها و توجه‌دادن‌ها، منحصر به امور اخلاقی و مراودات و معاشرت‌ها

نیست بلکه در شناخت سابقهٔ فرهنگی و تمدن خویش نیز، قضاوت دیگران، ما را به اهمیت تاریخ و فرهنگ خودمان و هنر و صنعت دیرپای ما بیشتر واقف کرده است.

در یکی از سفرنامه‌های جهانگردی خارجی می‌خواندم که به برتری آثار تاریخی تخت جمشید کشور ما بر آثار یونان و رم اقرار می‌کند و می‌گوید تا وقتی تخت‌جمشید را ندیده بودم گمان می‌کردم که آثار باستانی یونان و رم برترین آثار تاریخی‌اند ولی پس از مشاهده تخت‌جمشید، دیدم که در تخت‌جمشید آثاری است که به مراتب هنرمندانه‌تر از آنها ساخته شده است. و این تصوّر را گاه خود ما هم داریم که می‌پنداریم آثار تاریخی کشورهای اروپایی بر آثار کشور ما رجحان دارد و به این پندار خطا از راه اقوال جهانگردان اروپایی آگاه می‌شویم و آثار تمدن کهن خود را برتر از دیگر اقوام و ملل می‌یابیم.

انواع سفرنامه‌ها

سفرنامه‌ها را با توجه به موقعیت سفرنامه‌نویس می‌توان به پنج دستهٔ عمده تقسیم کرد:

دسته اول: سفرنامهٔ دانشمندان و فضلایی است که از زمان‌های قدیم تا حال به علاقه و سائقه شخصی به سفر رفته‌اند و سفرنامه نوشته‌اند. قدیم‌ترین سفرنامه‌نویس ایرانی در این دسته، حکیم ناصرخسرو دانشمند و شاعر بزرگ قرن پنجم هجری است و سفرنامه‌نویس عرب، ابن‌حوقل بغدادی است و از متأخرّان می‌توان از زین‌العابدین مراغه‌یی نویسندهٔ «سیاحت‌نامهٔ ابراهیم بیگ» و هرمان نوردون نویسندهٔ کتاب «زیر آسمان ایران» نام برد که نویسندگان این سفرنامه‌ها، علاوه بر ذکر مشهودات خود به نقد و تحلیل مشاهدات هم پرداخته‌اند.

دسته دوم: سفرنامه‌هایی که صاحبان مناصب و شخصیت‌های سیاسی و مخصوصاً سفیران نوشته‌اند. این سفرنامه‌ها نیز منابعی برای شناخت تاریخ سیاسی ممالک و دیدگاه‌های صاحب‌نظران در این رشته است و با آنکه ممکن است گاهی حقیقتی قلب شده باشد اما بهرحال مآخذی برای محققان است. از مشهورترین سفرنامه‌های این دسته، سفرنامه‌های ناصرالدین شاه، سفرنامهٔ میرزا صالح شیرازی، سفرنامه سایکس،

سفرنامه دمورگان است.

دستهٔ سوم: سفرنامه‌هایی است که در مأموریت‌های علمی نگاشته شده و در واقع گزارش سفر مسافر به کشور متبوع خویش است. اینگونه سفرنامه‌ها هرچند گاهی دور از مقاصد سیاسی نبوده است که موجب شده در اصالت آن تردیدهایی حاصل آید اما جنبهٔ علمی و تحقیقی آنها در هر حال برای محققان ارزشمند است که نمونهٔ اینگونه سفرنامه‌ها سفرنامهٔ مشهور شاردن است که خود شیفته ایران شد و در اینجا ماند تا درگذشت و در اصفهان به خاک سپرده شد و نیز سفرنامهٔ «دیالافوآ» و سفرنامهٔ کویرهای ایران و نظایر آنها.

دستهٔ چهارم: سفرنامهٔ جهانگردانی است که صرفاً برای سیر و گشت در جهان، و مشاهدهٔ شگفتی‌های عالم، دشواری‌های سفر را بر خود هموار کرده‌اند و چون مردمانی کنجکاو و سخت‌کوش بوده‌اند و از خطرها نهراسیده‌اند و به نقاطی از علم پا نهاده‌اند که دیگر سیّاحان را آن تهوّر و جسارت نبوده است که بدان نقاط روند، نوشته‌ها و یادداشت‌های آنان از نقاط ناشناخته، هم خواندنی‌تر است و هم متضمن اطلاعاتی که دسترسی بدانها برای دیگران میسّر نبوده است. نمونهٔ اینگونه سفرنامه‌ها، سفرنامهٔ برادران امیدوار، سفرنامهٔ محمود دانشور است و از سفرنامه‌های خارجیان، سفرنامهٔ مارکوپولوی ونیزی و سفرنامهٔ تاورنیه است.

و بالاخره دسته پنجم که شاید نتوان آن را جزو سفرنامه‌های واقعی به‌شمار آورد سفرنامه‌های تخیلی است که به صورت پیش‌بینی‌های علمی یا سفرهای افسانه‌یی و داستانی نوشته شده است که نمونهٔ مشهور آن «سفر هشتاد روزه به دور دنیا» و «سفر به قطب جنوب» از ژول ورن و «سفرهای گالیور» و نظایر آنهاست.

سبب تألیف این کتاب

نگارنده که از دوران جوانی به سیر و سیاحت علاقه وافر داشت و به بیشترین نقاط ایران و بسیاری از کشورهای جهان سفر کرده است به موازات مشاهدات عینی، به جمع‌آوری کتب مربوط به ایران‌شناسی و جهان‌شناسی پرداخت و مجموعه‌یی را در کتابخانهٔ شخصی خود به این مقوله اختصاص داد. بخشی از این مجموعه، بیش از

ششصد جلد سفرنامه و خاطرات جهانگردان و ایرانگردان است که انواع سفرنامه‌ها را دربرمی‌گیرد.

مدت‌ها در این اندیشه بودم که به معرفی سفرنامه‌های ایرانیان و خارجیان، به هموطنان خود بپردازم که هم سفرنامه‌های متعددی که به‌طور مجموع کمتر ممکن است در یکجا گرد آمده باشد و حتی کتابخانه‌های عمومی نیز غالباً در سطحی گسترده در اختیار ندارند معرفی شوند و هم محتوای آنها مورد امعان نظر پژوهندگان قرار گیرد.

چون نیل به هر دو مقصود و هدف مذکور در یک مجموعه ممکن و میسّر نیست، چنین به نظر آمد که مقصود و هدف نخستین به جامه عمل درآید و استخراج و استنتاج دیدگاه‌های مشابه یا متباین و متضاد در سفرنامه‌های مختلف به تألیفی دیگر موکول گردد.

سفرنامه‌ها را با توجه به ملیّت سفرنامه‌نویس و محدودهٔ سفر آنها به چهاردسته تقسیم کردیم که با افزودن سفرنامه‌های متفرقه به هفت نوع زیر منقسم می‌شود:

۱ـ سفرنامهٔ خارجیانی که از ایران دیدار کرده‌اند و دربارهٔ ایران نگاشته‌اند.

۲ـ سفرنامهٔ ایرانیانی که به خارج از ایران رفته‌اند و خاطرات سفر خود را نوشته‌اند.

۳ـ سفرنامهٔ ایرانیانی که در داخل ایران سفر کرده‌اند و سفرنامه نوشته‌اند.

۴ـ سفرنامه خارجیانی که دیگر نقاط جهان را دیده‌اند و سفرنامهٔ آنها به فارسی ترجمه شده است.

۵ـ سفرنامه‌های منظوم.

۶ـ سفرنامه‌های طنز.

۷ـ سفرنامه‌های داستانی و تخیّلی.

از پنج نوع سفرنامه‌های مذکور، حجم موارد اول تا سوم به مراتب بیش از دو مورد بعدی است از این رو موارد سه‌گانه نخست در مجلّداتی تدوین و تألیف می‌شود.

بعضی سفرنامه‌های خارجیان، بیش ازیک بار به فارسی ترجمه شده است که در مواردی که تفاوت ترجمه‌ها زیاد نبوده است به معرفی یک ترجمه پرداخته‌ایم و از ترجمهٔ دیگر نام برده‌ایم.

تنظیم و تدوین سفرنامه‌ها برحسب تاریخ تحریر سفرنامه یا تاریخ زندگی

سفرنامه‌نویس بوده است تا نظم تاریخی آنها نیز مراعات شده باشد.

در اینجا لازم می‌دانم از مرکز گفتگوی تمدنها که انتشار این مجموعهٔ بزرگ را که نمایانندهٔ ارتباط دیرپای مردمان سرزمینها و اقلیمهای گوناگون سراسر عالم با یکدیگر است به عهده گرفتند و از مسؤولان محترم مرکز به‌ویژه جناب آقای دکتر محمدتقی قزلسفلی مسؤول انتشارات تشکر کنم.

از مدیر محترم و دانشور انتشارات هرمس جناب آقای ساغروانی که حروفچینی کتاب تحت نظر ایشان انجام پذیرفته و از جناب آقای جعفریه مدیر انتشارات ثالث که در حُسن طبع کتاب سعی وافر مبذول داشته‌اند عرض تشکر دارم.

امید است این تألیف مورد قبول صاحب‌نظران دوستدار فرهنگ این مرز و بوم واقع شود.

نیاوران ـ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۷۹

منوچهر دانش‌پژوه

سیاحت‌نامهٔ فیثاغورس در ایران



◇نویسنده: حکیم فیثاغورس
◇مترجم: یوسف اعتصامی
◇ناشر: کمیسیون معارف، ۱۳۱۴ ش.

این سیاحت‌نامه منسوب به فیثاغورس حکیم، پسر «منزارک»، از بزرگترین فلاسفه و دانشمندان یونان قدیم و یکی از حکماء سبعه است. تولد او را به روایات مختلف، ۶۰۸ یا ۵۸۰ یا ۵۷۲ قبل از میلاد نوشته‌اند و پس از هشتاد تا نود سال زندگانی در حدود ۴۹۷ قبل از میلاد درگذشته است.

وی در علوم ریاضی و هندسه نیز از بزرگترین دانشمندان صاحب نظریه و ابداع است.

فیثاغورس قدیمی‌ترین دانشمندی است که از او سیاحت‌نامه به جای مانده است. وی به کشورهای مصر، کلده، هند، کرت، اسپارت، صقلیه، روم، کارتاژ، مارسی، گل، سفر کرده و مشاهداتش را ثبت کرده است.

قسمت مربوط به سیاحت او در ایران در سال ۱۳۱۴ شمسی با تصویب کمیسیون معارف و با همت مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) به طبع رسیده است. در این سیاحت‌نامه فصولی مربوط به مسافرت فیثاغورس در شوش، مراسم تاجگذاری داریوش، زرتشت و فیثاغورس. دخمهٔ میترا، فیثاغورس در پرسپولیس (= تخت جمشید)، خواب تاریخی و... گرد آمده است که بر هشت فصل بالغ می‌شود. اینک نمونه‌ای از متن سیاحت‌نامه را می‌خوانیم:

دخمهٔ میترا[۱] (مهر)

«بیرون شهر در مدخل غاری تاریک شدم، از غرابت تعیین این محل برای برپا داشتن جشن درخشنده‌ترین ستارگان، متعجب بودم، با تنی چند از تماشاییان به درون رفتم، آن قدر اعمال و شعائر و مراتب ستایش از پیش چشمم گذشت که حافظهٔ درستکار من توانایی بیان آن ندارد؛ واقفان اسرار را دیدم پیرامون چشمهٔ آب روان، بدن را می‌شستند و پاکیزگی روان وخرد را از یزدان درخواست می‌کردند[۲] زرتشت وظایف پیشوای مذهب را به جا می‌آورد و علامتی زوال‌ناپذیر بر سینهٔ حضار می‌گذاشت، از حصول این مرتبت، غروری در این اشخاص به وجود آمد، هر یک نانی خوردند و آبی آشامیدند، این نشانهٔ بعثت یا رمز مرور به حیات جدید بود، چونانکه خورشید درِ سال نو را به جهان و جهانیان می‌گشود، همین را در سرود یزدانی و دعاهای خود می‌گفتند و می‌خواندند.[۳]

یک نفر روحانی زبردست که او را کلاغ مقدس می‌نامیدند، تاجی آویخته به نوک تیغ به آنان تقدیم کرد، نپذیرفتند و به لحن خاص گفتند: «مهر تاج من است.»

در عمق دخمهٔ مزبور به تشخیص نمایندهٔ مهر موفق شدم، این مجسمه نبود، جوانی بود دلیر و زیبا بر گاو نر نشسته و شمشیر «آریس» به دست گرفته، اشارتی مخصوص آفرینش.

شاه را به صورت شیری دیدم که زنبوری در دهان داشت، گروه درباریان در صور عقاب و شاهین و سگ و کرکس از عقب وی حرکت می‌کردند.

محبوبه‌های شاه وارد شدند، همه صورت کفتار بر چهره نهاده و به همین اسم موسوم بودند، جملگی از تنگنای امتحان گذشتند، راه تاریک پرپیچ‌وخم را به اکراه پیمودند، بر پاره‌های برف و یخ ساختگی پای برهنه راه رفتند، بر دوش عریانشان پانزده

۱ـ Mythra: اصل این کلمه در لغت سانسکریت میت (Mith) و به معنی دوستی و محبت و پیوستن است، خورشید و یگانگی و عهد و اتفاق نیز از معانی مهر است. برهمنان مهر را پاسبان راستی و پیمان دانسته‌اند. بعضی گفته‌اند: مهر فروغی است معنوی که آفتاب، مظهر آن است. بعضی «میترا» یا «مهر» را به عشق معنی کرده‌اند. «مهر» خدای توانای آفتاب و روشنایی است. «پلوتارک» می‌گوید میترس (میترا) میان اورمزد و اهریمن، میانجی قرار داده شده است و این تعلیم زردشت است، پادشاهان و سپاهیان ایران، به مهر توجه خاص داشتند و فتح و نصرت را از او می‌دانستند. آیین این فرشته فیروزی و فروغ در همهٔ ایران شایع بود. چندی نگذشت که این آیین ممالک تابعهٔ ایران و آسیای صغیر و یونان و امپراطوری رم و جاهای دیگر را فرا گرفت (حاشیهٔ کتاب).

۲ـ برای آیین مهر، هفت درجه و مقام تقدس قائل بوده‌اند. برای دخول به هر یک از درجات شست‌وشوی مخصوص لازم بوده است و مأخذ غسل تعمید عیسویان، همین است (همان).

۳ـ سرودن ادعیه با نوازندگی و نغمات توأم بوده، هنگام ستایش زانو می‌زدند، چند قرص نان و یک پیاله آب در موقع ایفاء مراسم موجود بوده که پیشوایان بر آن دعا خوانده به پیروان می‌دادند (همان).

چوب زده شدکه نامش تازیانهٔ آفتاب یا میترا بود.

به مساعدت جامهٔ پشمین خویش که مانندهٔ جامهٔ حاضرین بود توانستم به پیکر مقدس «میترا» نزدیک شوم، به مثابه‌ای که چگونگی آن را دریابم. خدای جوان که نامش یگانهٔ جاوید است می‌کوشد که گاو نر زورمندی را مقهور سازد و بکشد[1]، تاج ایرانی شبیه افسر شاهان بر سر، نیم‌تنهٔ کوتاه و زیر جامهٔ فراخ ایرانی در تن و به ساز جنگ ایرانی مسلح.

گمانم آنکه بالاپوشی بردوش وی مشاهده کردم، دو پیکر همراه او اگر چه همان جامه را داشتند، اما از قسمت رویین محروم بودند. یکی از این یاوران، مشعل افراشته و دومی مشعل واژگون به دست گرفته بود، جنسیت آنها معلوم نبود؛ گفتند اشارتی است به توالد و تناسل؛ از گلوی گاو مجروح چند قطره خون جاری است، حروف اصلی آن را برای ما چنین معنی کردند: ژالهٔ آسمان.

در متن این لوحه، اشکال خرد حیوانات زنده که در تقویم ایران، آفتاب و ماه و سیارات وصور نجومیه را معرفی می‌کند مشهود می‌گشت، نیکوتر و جاذب‌تر از همهٔ رسوم و قواعد، سوگندی است که هر مرد و زن از آگاهان و خواص به تناوب یاد می‌کنند و مهر را مخاطب خویش قرار داده، چنین می‌گویند: «بر افزایش شمارهٔ آفریدگان خردمند که زمین را معمور و مسکون می‌دارند، سوگند یاد می‌کنم، بر کشتن هر حیوان زیانکار سوگند یاد می‌کنم، بر شیار کردن و زراعت یک زمین و کاشتن یک درخت میوه سوگند یاد می‌کنم، بر جاری کردن آب خنک در خاک خشک و عمارت یک راه سوگند یاد می‌کنم، راضیم پس از مرگ از جایگاه نیکبختان رانده شوم، اگر در اثناء زندگانی، این فرائض مقدسه را انجام ندهم....»[2]

فیثاغورس در پرسپولیس

«توصیف این شهر:

۱ـ معبد مهر که میتراوم Mithraim نام داشته سردابی مانند در زیر زمین یا غار ساخته می‌شده است، چون گاو ازلی در میان غاری به دست مهر قربانی شده بود، عموماً مجسمهٔ مهر در آن دیده می‌شود که گاوی را زیر پا انداخته قربانی می‌کند. دو پسر بچه هر یک مشعلی به دست دارند. در طرف راست و چپ او ایستاده‌اند. مشعل دست راست سر به بالا و مشعل دست چپ سر به پایین است و این علامت طلوع و غروب خورشید می‌باشد (یشتها).

۲ـ سیاحت نامهٔ فیثاغورس، صص. ٦٦ـ٧٢.

چند روز پس از این جشن که پر از تذکرات و خاطرات سفر مصر بود، دربار به عزم اقامت در پرسپولیس حرکت کرد، من نیز همراه بودم، داریوش از اسبان اسطبل‌های پادشاه ایران، اسبی به سواری من مقرر فرمود که در اثر تربیت معلمین ماهر برای رکاب دادن خم می‌شد، نام اسب فارس بود.

تأسیس مراکز اسبان در مسافات معینه توسط کوروش، از وقت و خستگی ما بسی کاست.

درعرض راه از دیدن چمن‌های وسیع خرم که شبدر ماد تمام آنها را فرا گرفته بود چشمم محظوظ گشت، این گیاهی است سودمند که در یک سال سه بار درو می‌شود.

به دره‌ای دراز و باصفا که دویست تا سیصد روستای خوش‌ساخت کوچک و خوش‌منظر در آن بود رسیدیم، دیه‌ها را درختان بزرگ از گرمای آفتاب در پناه خود داشت، سرزمینی که معبر رود «آراکس»[1] و رودهای کوچکتر دیگر است، به حد کمال مزروع و معمور است. در زمستان، زمینها زیر آب می‌ماند، این فصل بسیار کوتاه ایران را باید به کوهها رفت و در آنجا به سر برد.

بسی چیزها فراموش کرده‌ام، مطالعهٔ احوال مردم را بر مشاهدهٔ بر اشیاء ترجیح می‌دادم. پس از خروج از دخمهٔ میترا، زرتشت مرا به شاهزاده «اوتانس» معرفی کرد، این شخص به ارادهٔ خویش، از همچشمی و مسابقت با مدعیان سلطنت، کناره گرفته و هنگام تاجگذاری داریوش غائب بوده، اکنون با ما به پرسپولیس آمده، به او گفتم:

سرمشقی داده‌اید که در طبقهٔ شما به ندرت یافت می‌شود، با وجود شایستگی به تصرف نخستین تخت و تاج عالم، در حق حکومت ملی و برابری رأی دادن و از فرمانروایی چشم پوشیدن.

اوتانس ــ و از فرمانبرداری اکراه داشتن، در صورتی که ترک دیهیم را شرط استقلال خود و خانواده و فرزندان قرار داده‌ام، این امر چندان مهم نتواند بود، این جامهٔ ماد که در سه دولت به صفت آزادکنندهٔ ایران، پوشش تن من بوده بیش از زیب و زیور پادشاهان ارزندگی و فروزندگی دارد.

فیثاغورس ــ بی‌شبهه چنین است، اما باک ندارید بر آنچه امروز حقیر می‌شمارید در

۱ـ Araxe آرَس، رود معروف که تقریباً هشتصد کیلومتر طول آن است از کوه هزار برکه در جنوب ارزنة‌الروم سرچشمه گرفته، از حوالی دوالو تا قره‌دونی در سرحد ایران جاری است و بعد از خاک مغان داخل قراباغ قفقاز می‌شود. (جغرافی کیهان).

آینده متأسف شوید؟

اوتانس ــ به خود اطمینان دارم و می‌توانم در ملکی که درنزدیکی پرسپولیس انتخاب کرده‌ام، آرام و سعادتمند زندگانی کنم.

فیثاغورس ــ شما از امتیاز شش نفر همکاران داریوش که بی‌اجازت به عمارت شاه داخل می‌شوند، هرگز منتفع نخواهید شد.

اوتانس ــ هرگز...

اصحاب عزیز من، پس از این خواهید دید که پیمان «اوتانس» خارج از اندازهٔ توانایی وی بود و گفتارش با کردارش سازش نداشت، من به شاه یا شاهزاده‌ای که آزادی عامه را می‌پذیرد، هیچوقت اعتماد نداشته‌ام، چه این موافقت یا برای نابود کردن آزادی است یا حرکتی است از روی هوای نفس.

پرسپولیس قبل از کوروش اهمیت نداشت، این شهر روی یک سطح مایل واقع شده و فضایی وسیع را اشغال کرده، از دور جلوه و شکوه خود را اعلام می‌کند، گویی پشته‌های پیرامونش را به پاسبانی و مدافعت گماشته‌اند، پنداری طبیعت بر صنعت پیشدستی کرده و در استحکام این شهر برای او خدمتی باقی نگذاشته، هزار قدم به دروازه مانده بود، اهالی مسلح پرسپولیس با لباسی که کوروش برای آنان تعیین کرده بود، به پیشباز شاه آمدند.

پیش از کوروش، سلاح ایرانیان به طرز مصریان بود، کلاه بلند به شکل تاج پادشاهان ماد، زره چرم سرخ مستور به حلقه‌های آهن مانند فلس ماهی، پایین شلوار به اطراف پا بسته، سپری از منسوج با تسمه و طناب به هم فشرده، تیرهایی به طول بدن آویخته، ترکش بزرگ، نیزهٔ کوتاه، خنجری در سمت راست کمر؛ این است اسلحهٔ مادیها. بسیاری از مستقبلین با لباسهای بی‌چین آمده بودند، البسهٔ چین‌دار به حکم شاه به سران و بزرگان اختصاص داشت.

میان انبوه خلق، جمعی از جوانان را دیدم که ظروف گران‌قیمت پر از گیاههای خوشبوی و صمغ معطر بر سر نهاده، به این سوی و آن سوی می‌بردند. داریوش چند دانهٔ درشت از آن برداشت، شاه و درباریان همه سوار بودند، جامهٔ سپید فراخ که شاه بر روی سلاح پوشیده بود، تشخیص وی را کفایت می‌کرد، دهانهٔ اسب شاه زر سرخ بود، گروهی سپاهیان سنگین‌اسلحهٔ بلندبالا ملتزم حضور بودند، در جلو تنی چند از

سلحشوران ایرانی را دیدم که هر یک در نوک نیزهٔ خود گوی زرین داشتند.

در مدخل شهر، ترازوداری به نظر رسید، بعد به مرکب پادشاه پیوست و بی‌درنگ برابر داریوش ایستاد، اهالی این اشارت را دوست دارند و امیدوارند که کارگزارانشان از دیدن میزان عدل و نصفت، هماره منصف و دادگستر خواهند بود.

هیکلی سیمین را که آتش مقدس در آن می‌سوخت، دو مغ حمل می‌کردند. شاه در اولین میدان عمومی پرسپولیس ایستاد، رسم است شاه در هر شهر بزرگ بخواهد زمانی اقامت کند در آن شهر باید آداب مذهب را به جای آرد، کرسی‌دار همه جا همراه شاه است، برای پیاده شدن داریوش چارپایهٔ زر تقدیم کرد.

دیری نخواهد گذشت پرسپولیس زیباترین شهر عالم خواهد شد، و قصر قدیم کوروش فراخور این نام، کسب شهرت خواهد کرد، بنای معظم دیگر که کمبوجیه شروع کرده و داریوش با نهایت پرکاری و کوشش به اتمام آن مداومت دارد،[1] روزی بیاید که از غرائب ابنیهٔ گیتی و از شاهکارهای معماری جهان به شمار آید. شاه شخصاً به انجام این ارادهٔ بزرگ اهتمام داشت و می‌خواست مرا و زرتشت را از ترتیب آن آگاه فرماید. نخست قصر قدیم را به ما نشان داد، این بنا که مردم پرسپولیس، چهل ستون یا عمارت بادها می‌نامند در پای صخره صرف بسیار عظیم موسوم به شاه‌کوه[2] به جانب مغرب قرار گرفته، برای اندازه کردن جبههٔ آن مابین شمال و جنوب، ششصد گام و مابین شرق و غرب بیش از چهارصد گام زدم، صُفّه به امتداد چهارصد پا تا کوه منبسط و مُمهّد است، پله بزرگ وسط از دوسوی راه می‌دهد و بالا رفتن از آن آسان است، دو صُفّهٔ مسطح در انتهاء این دو پله که اولاً دور و بعد نزدیک می‌شود تأثیری خوش‌آیند دارد، این پلکان شخص را به دو سردر که هر یک را حیوانی عظیم‌الجثه و بالدار پاسبان است و به یک جرز تکیه داده، هدایت می‌کند. این دو مجسمهٔ مهیب، سر انسان و تن اسب و دم شیر دارد.

اصحاب من، مقصودم از نقل مشهودات آن است که در حق پادشاهان رأی و فکری در شما به وجود آید. سلاطین زر و زور فراوان دارند اما کمتر دیده شده چیزی که

۱ـ عادت ملوک عجم... چنان بودست که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی یا قلعه‌ای یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی، پسر او و آن کس که به جای او بنشستی بر تخت مملکت چون کار جهان بر وی راست گشتی، بر هیچ چیز جد ننمودی که آن بناء نیم‌کردهٔ آن پادشاه تمام کردی (نوروزنامه) حاشیه متن.

۲ـ در اصطلاح اهالی مرودشت «کوه رحمت» (همان).

زیباییش از سادگی است با سلیقهٔ ایشان موافق باشد، طبایع شاهان، مفتون عجایب و غرایب است.

همین که انسان پیش می‌رود، به رواقی می‌رسد که آن را چهل ستون سفید مُخرّم یامخطّط نگاه داشته، سرستونها با نقوش برجسته مزیّن است و شیران و شتران و چارپایان را در احوال مختلفه نشان می‌دهد، خطوطی بر رُخام منقور است و حروف این خط عبارت است از اشکال میخی و من نظائر آن را در بابل در آجرهای برج بلوس دیده بودم. اسلوب معماری مخصوص ایران است. این عرصه پوشیده نیست، فرشهای آویخته حاجب اشعهٔ آفتاب می‌شود و جریانی خنک در هوا ایجاد می‌کند، پنداشتم شادُروانی عریض و ثمین برای ضیافتگاه شاه ایران افراشته‌اند.

بر این بنای محتشم سه دیوار احاطه کرده، اول دیواری دارای باروها و خاکریز به ارتفاع ۱۶ اَرَش، دوم دیواری دو برابر بلندی دیوار اول، سیّم دیوار چهارضلعی تراشیده از سنگ به بلندی شست اَرَش، از جانب شرقی این قصر «شاه‌کوه» مشهود می‌گردد، مقابر شاهان قدیم ایران در آنجاست و هر یک را تمثالی است موهوم، برای امتیاز از سایر مردگان، اما این کاری است بیهده و بی‌سود، خاک استخوان پادشاهان با خاک کالبد دیگران فرق ندارد.

مبارزات آدمی با حیوانات، منازعات ملل، لشکر کشیهای افتخارآمیز، قربانی‌های آفتاب و ماه، باژها و پیشکشها که امم مغلوبه به پای کوروش فاتح نثار می‌کنند، در تصاویر برجسته حجاری شده نمایان است، مراسم مقرره و طرز تلبّس به درستی در این نقوش ملحوظ گردیده، حالتی که روحانیان لب زیرین و زنخ را به کتان پیچیده‌اند تا آتش مقدس و اشیاء مقدسه به لوث انفاسشان آلوده نگردد، از نظر دقیق سنگتراشان چیره‌دست دور نمانده و در صفحهٔ احجار ارتسام یافته، همهٔ این بنا تا خُردترین قسمت، حائز حشمت و عظمت است، درجانب جنوبی حوضی است به طول پانزده قدم برای گردآوردن آبهای کاریز که از کوه جدا کرده‌اند.

داریوش ما را سوی پشتهٔ دیگر برد و گفت: «چونانکه کوروش، قصر خود را از نفایس خزائن بابل بیاراست، من نیز برآنم قصری به پا کرده، با غنایم مصرش بیارایم.

در حین اشتغال به مسکنِ ایام زندگانی می‌خواهم برای موقع بدرود زندگانی، جایی برگزینم، مدفن من از سنگ یکپارچه و محل آن در پشت قصر خواهد بود.

در حالتی که برابر هیکل ایستاده، دوام افروختگی آتش را نگرانم و دست چپم به کمان تکیه کرده و با دست راست بخور بر آتش مقدس می‌ریزم، بر این سنگ مصور خواهم بود، زرتشت، برای تکریم آیین تو می‌خواهم در جامهٔ کَهَنوتی مغان که تو را رئیس آنان قرار داده‌ام، صورت مرا در سنگ نقش کنند.

هیچ راه آشکار، کسی را به اعماق این مأمن دلالت نخواهد کرد. جسد من به واسطهٔ آلاتی که برای این کار تعبیت شده در صندوق مرمر نهاده خواهد شد.

چاهی که در همین صخره حفر شده، مخرج آن تا پای کوه داخلی مملکت، ممتد خواهد بود.

اما مدفن کوروش، مشایعین جنازه در راه‌اند و از اکباتان ماد، بر برج پرساگارد[1] می‌روند تا وی را به قبری که در دل کوه کنده شده بسپارند. آنجا همه چیز برای پذیرفتن جسد شهریار بزرگ فراهم است. زرتشت مرا در انتخاب فقرات و عبارات بسیار نیکوی زند اوستای خود مرا یاری خواهد کرد، تا بفرمایم آنها را به دیوارهای عمارت بنویسند.»

آنگاه روی به من کرد و گفت: کوهی که تکیه‌گاه این ابنیهٔ عظیمه است از مرمر سفید است، حکم خواهم کرد آنجا پلکانی نودوپنج پله بسازند، پله‌ها چنان کوتاه و فراخ که دوازده اسب از اسبان من، پهلوبه‌پهلو از آن بالا روند، بیش از آنچه در قصر کوروش بوده باید ستونها نصب شود، ستونهای بزرگ بی آنکه پایه‌ها و سرستونها به حساب آید، بیست اَرَش بلندی خواهد داشت و از مرمر سفید و سیاه خواهد بود.

فیثاغورس ــ این بنای شامخ صنیع با این زیبایی و فرّهی بر جنگها و کشورگشایی‌ها رجحان دارد.

داریوش ــ این یک، آن یکی را منع نتواند کرد، امور زمان آسایش هیچوقت مرا از کارهای رزم و پیکار باز نمی‌دارد، بدبخت بابل و هر ملتی که بخواهد از استیلاء ایران آهنگ رهایی کند.»[2]

۱ـ Pasragarde یا Pasargade یا «پارساگد» و «پاسارگیدی» اکنون به نام مشهد مرغاب معروف است و یکی از بلوک سبعهٔ آبادهٔ فارس است و فاصلهٔ آن تا پرسپولیس چهل و هشت کیلومتر است. هرودوت می‌گوید این شهر را کوروش کبیر پس از غلبه بر آستیاژ بنا کرده و «پارساگد» نام یکی از قبایل خاندان هخامنشیان بوده و این اسم را کوروش بر آنها نهاده، مقبرهٔ وی نیز آنجاست (حاشیهٔ متن).

۲ـ سیاحت‌نامهٔ فیثاغورس، در ایران، صص. ۷۷ـ۹۴.

بازگشت از ایران



◇نویسنده: جفری هاوس هولد

◇ترجمهٔ: منوچهر امیری

◇ناشر: سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹ ش.

این کتاب، سفرنامه‌ای جنگی است و مبتنی بر یکی از قدیم‌ترین و کهن‌ترین نوشته‌های جهان. موضوع کتاب جنگهای ایران و یونان است. کتاب بر اساس نوشته‌های گزنفون، مورخ مشهور یونانی، تألیف یافته است.

گزنفون یکی از سه مورخ مشهور یونانی است که معاصر با سلسلهٔ هخامنشیان می‌زیسته است. سه مورخ مشهور یونانی یعنی هرودوت، کتسیاس و گزنفون، معاصر هخامنشیان بوده‌اند. آثار «کتسیاس» همه از میان رفته اما تواریخ هرودوت و چهار کتاب گزنفون به نامهای ***اخبار یونان***، ***آگسیلائوس***، ***تربیت کوروش***، ***بازگشت ده هزار یونانی*** به جای مانده که قدیمترین آثار تاریخی موجود در جهان است و مآخذ معتبر تاریخ‌نویسان.

کتاب ***بازگشت*** به عقیدهٔ یونان‌شناسان بهترین تألیف گزنفون است. این کتاب از نوع نوشته‌هایی است که به زبان امروز باید شرح مسافرت یا رپورتاژ نامیده شود. موضوع کتاب لشکرکشی کوروش [کوچک]، والی آسیای صغیر، است به جنگ برادرش اردشیر دوم، پادشاه آن روز ایران، و شکست و کشته شدن او در نزدیکی بابل و بازگشتن ده هزار یونانی که همراه او آمده بودند به یونان. نام کتاب به زبان یونانی ***آناباسیس*** است که به معنی صعود و عروج است. یونانیها از دریا به خشکی رفتن را به این اسم می‌نامیدند و

مخصوصاً سفر در آسیای صغیر را.[۱] اینک قسمتی از فصل پنجم کتاب را می‌خوانیم:

زمستان

«اکنون، نخستین روزهای آذرماه بود و سپاه یونان در کوههای ارمنستان در حوالی مغرب دریاچهٔ وان قرار داشت. بنیهٔ جسمی سپاهیان یونانی می‌بایست به مراتب بیش از بنیهٔ جسمی مردم این روزگار بوده باشد، چه آنان تنها دو جامه در بر می‌کردند. پیراهنی پشمین و روی آن ردایی پشمین که دست راست را نمی‌پوشاند و برهنه می‌گذاشت. شاید عده‌ای انگشت‌شمار توانسته بودند نیم‌تنه‌ای از پوست گوسفند غارت کنند یا از راه دیگر به دست آورند. از این گذشته بیشتر آنان نیم‌تنهٔ چرمینی داشتند که هنگام جنگ و کار می‌پوشیدند و آنان را تا حدی از گزند باد و سرما ایمن می‌داشت، اما بر روی هم باد زمستانی، که غریوکشان از جانب روسیه و قفقاز می‌آمد، برتنشان می‌وزید و حال آنکه چیزی جز همان جامه‌هایی که در دشتهای سوزان بین‌النهرین پوشیده بودند در بر نداشتند.

سرزمینی که در برابر ما نهاده بود، دشتی بود بی‌درخت و گیاه و پر از تپه وماهور و تهی از مردم، زیرا کُردها پیوسته در آنجا تاخت‌وتاز می‌کردند. ما در شش روز، بیست‌وچهار فرسنگ راه پیمودیم و از دوتا از سرچشمه‌های رود دجله گذشتیم و به مرز و بومی رسیدیم که ارمنستان جنوبی خوانده می‌شد. دیاری بود پرنعمت و پر از خانه‌های بزرگ روستایی که گرد آنها برای دفاع از دشمن، دیوار کشیده بودند و در آنجا توانستیم خواربار فراوان به دست آوریم.

فرمانروای این سرزمین، که از بزرگان ایران بود «تیری‌باذ» نام داشت و هنگامی که در دربار بود، کسی جز او پادشاه را در سوار شدن بر اسب یاری نمی‌کرد و این برتری تنها از آنِ او بود. این بزرگوار با گروهی سوار به سپاه ما آمد و به یاری ترجمان خبر داد که می‌خواهد با سران سپاه یونان سخن گوید. چون از نیرنگ او بیم داشتیم با وی به جایی امن رفتیم و به سخنانش گوش دادیم و پیشنهادش را پذیرفتیم و با او پیمان بستیم.

«تیری‌باذ» به گردن گرفت که ما به صلح و سلامت از خاک او بگذریم و آنچه توشه

۱ـ بازگشت از ایران، مقدمهٔ مترجم، صص. ۲ ـ ۴.

می‌خواهیم برگیریم و ما نیز عهد کردیم که روستاهای آن دیار را نسوزانیم. سپس راه خود در پیش گرفتیم و تیری‌باذ با لشکر خود به فاصلهٔ هزار گام به دنبال ما روان شد.

در شب سوم، برف سنگینی فرو بارید و هوا چنان سرد شد که اردو زدن در زیر آسمان ممکن نبود. پس سپیده‌دم که شنیدیم تیری‌باذ با لشکر خود رفته است، بر آن شدیم که سپاهیان خود را در خانه‌های روستایی جای دهیم....

روز دیگر از گذرگاهی گذشتیم که تیری‌باذ می‌خواست در آنجا در کمین ما بنشیند، پس از سه روز به رود فرات رسیدیم و چنانکه می‌گفتند در آنجا رود از سرچشمه‌اش دور نبود و ما توانستیم از گذاری که آب تا کمر می‌رسید بگذریم....

روز دیگر که پیشروی را از سر گرفتیم، هردم گروهی از سربازان عقب‌دار ما از گرسنگی به خاک می‌افتادند، نخست پنداشتم که آنان به بیماری دچار شده‌اند، اما در میان ما مردی بود که رنج سرمای سخت را آزموده بود و گفت که آن سپاهیان از غایت خستگی و گرسنگی بر زمین می‌افتند و اگر چیزی بخورند نیرو خواهند یافت. پس بیدرنگ باروبنه را گشودیم و هرچه خوردنی داشتیم در میان سربازان قسمت کردیم و دوباره آنان را به رفتن توانا گرداندیم.

در چنان هوای سرد، نشستن و راه نرفتن حتی برای مدتی کوتاه، کاری خطرناک بود و من این نکته را هنگامی دریافتم که بر زمین نشسته و منتظر بودم که چندتن از سربازان بار خود را ببندند، همین که خواستم برخیزم دیدم چنان دست و پایم خشک شده است که یارای جنبش ندارم.... گروهی از سپاهیان ما بر اثر درخشش برف دچار کوری و برخی گرفتار سرمازدگی شده بودند....

آن شب، شبی هراس‌انگیز بود، در میان برف ژرف نتوانستیم راهی دراز بپیماییم و بسیاری از سربازان ما بامدادان جان دادند. گروهی از سپاهیان دشمن، ما را دنبال کرده و برسر لاشهٔ چهارپایان ما با هم در افتاده بودند و از سپاهیان ما هر که را می‌دیدند که از سرما بی‌تاب و توان افتاده یا نابینا شده است می‌کشتند.

به یاد دارم که به دسته‌ای از سپاهیان خود رسیدیم که بر زمینی که آب گرم چشمه‌ای، برف آن را گداخته بود افتاده بودند. آن تیره‌بختان نمی‌خواستند و نمی‌توانستند از جای خود بجنبند و هر چه خواهش کردم و اصرار ورزیدم که برخیزند و رو به راه نهند در آنان

اثر نکرد و گفتند طاقت راه رفتن ندارند و از من خواستند که سرشان را ببرم و بگذارم که در همانجا بمیرند. در این حال غوغای سپاهیان دشمن در تاریکی به گوش می‌رسید که با هم بر سر غنیمت ستیزه می‌کردند....»[۱]

نبرد کوروش کوچک با اردشیر

«... کوروش مردی سخت بی‌باک بود و هنوز آثار زخم خرسی که او را از زین بر زمین افکنده و سپس به دست آن شاهزاده کشته شده بود، در چهره‌اش نمایان بود. با بزهکاران چنان به سنگدلی رفتار می‌کرد که هر ایرانی یا یونانی با آسایش خاطر در کشور او به سیر و سفر می‌پرداخت و یقین داشت که هیچ دزد و راهزنی، مال او را به یغما نخواهد برد.

آری او فرمانروایی بزرگ بود و وظیفهٔ خود می‌دانست که آن عده از زیردستان خود را که دادگر و بزرگوار بودند، بنوازد و آنان را از کسانی که تنها در بند گرد کردن مال بودند توانگرتر گرداند، از این رو برای کارهای لشکری و کشوری، مردان کاردیده برمی‌گزید.

کوروش، همهٔ سپاه خود را از ساردیس به سوی «کلاینای» که کاخی و باغ وحشی در آنجا داشت حرکت داد، ما در یک هفته، چهل فرسنگ راه پیمودیم و هر ساعت دسته‌های تازه از سپاهیان یونان از راه فرا می‌رسیدند. در کلاینای خدا رساند و «کلئارخوس» اسپارتی با ۱۰۰۰ تن از پیادگان سنگین‌اسلحه و ۸۰۰ تن سبک‌اسلحه و ۲۰۰ تیرانداز کرتی به ما پیوست. شمار سپاهیان ما اکنون به ۱۳۰۰۰ تن رسیده بود.

پس از پیمودن ده فرسنگ دیگر به تومبریون رسیدیم و چنان به تندی راه می‌پیمودیم که کوروش، مجال دریافت باج و خراج و رسیدگی به حسابهای خود را نداشت و هر شامگاه، سپاهیان گرد خیمهٔ او می‌آمدند و مزد خود را درخواست می‌کردند. کوروش از دیدن این حال سخت خشمگین بود، چه اگر دستش می‌رسید، مزد سپاهیان خود را از هر سرداری زودتر می‌داد.

با این همه، پس از مدتی راه‌پیمایی، اپیاکسا، ملکهٔ کیلیکیا، به دیدار کوروش آمد و دلباختهٔ او شد و به گمانم که تنها از اتفاق نبود که اندکی پس از این ماجرا، کوروش مزد چهار ماههٔ ما را داد و پس از آن به خاطر ملکه از سپاه خود سان دید.

۱ـ همان، صص. ۱۱۲-۱۲۲.

نخست از برابر لشکرهای ایران گذشت. آنگاه به گردونه‌ای نشست و لشکرهای یونانی را سان دید. ما به ستون چهار ایستاده بودیم. کلئارخوس در پهلوی چپ و منون با سپاهیان تسالیایی خود در پهلوی راست و پروکسنوس با بقیهٔ سرداران یونانی، در قلب سپاه جای گرفته بودند. ما جامهٔ رزم در بر کرده و پیراهن سرخ پوشیده و با سپر و کلاهخود رویین، ایستاده بودیم.

آنگاه کوروش به سرداران یونانی فرمان حمله داد. همین که آوای شیپور برخاست، ناگهان یونانیان نیزه‌ها را پیش بردند و بر دشمن موهوم تاختند و منظره‌ای از جنگ واقعی ساختند. رفته‌رفته گامها را تندتر برمی‌داشتیم و فریادزنان به سوی خیمه‌های خود هجوم می‌بردیم. تا سرانجام واقعه‌ای شگفت روی داد. ملکه کیلیکیا سوار بر گردونه گریخت. همهٔ سوداگرانی که در اردوبازار بودند از بیم جان گریختند و هنگامی که خنده‌کنان به چادرهای خود بازگشتیم، کسی را در آنجا ندیدیم و کوروش از اینکه بومیان، آنچنان از یونانیان ترسیده بودند سخت شادمان شد.

تا این زمان ممکن بود باور کنیم که لشکرکشی کوروش براستی برای سرکوبی «تیسافرن» است، اما همین که از کوههای تاوروس گذشتیم، پیدا بود که کوروش ما را به جنگ شاه می‌برد، پس سپاهیان سر به شورش برداشتند و برآن شدند که گامی فراتر ننهند و همین که کلئارخوس به سپاهیان خود فرمان پیشروی داد، او را سنگباران کردند و چیزی نمانده بود که وی را بکشند.

اما کلئارخوس، مردی بود که جز پیکار و کارزار، هوایی در سر نداشت و از هر نکته‌ای که برای رهبری سپاهیان یونانی لازم می‌نمود، آگاه بود جز اینکه گاه درنده‌خو می‌شد و با زیردستان خود چنان رفتار می‌کرد که گفتی مکتبداری است که با چوبدست خود کودکان خردسال را ادب می‌کند. با این همه، می‌دانست که سپاهیان را بیهوده به پیشروی واداشته و در این کار، تند رانده است. پس مهر خاموشی بر لب زد و اشک‌ریزان در برابر آنان ایستاد و همین که دلشان نرم شد، به شیوهٔ اسپارتیان، سخنوری آغاز کرد و مردانه داد سخن داد. گفت که میهنی جز لشکر خود ندارد و اگر از سرداری او خرسند نباشند، وی فرمان یاران را به جان و دل می‌پذیرد و به هرجا که روند همچون سربازی گمنام، از پی آنان روان خواهد شد.

کوروش که نومید شده بود، دمادم کس می‌فرستاد و کلئارخوس را به نزد خود فرا می‌خواند. اما او چون می‌خواست دل سپاهیان را نرم کند، به ظاهر از رفتن تن زد و نهانی به کوروش پیام داد که بیهوده اندوهگین نباشد و بداند که کارها به مراد ایشان است و سرانجام، هر دو کامروا خواهند شد.

سپس کلئارخوس، سپاهیان را انجمن کرد و از آنان خواست که آنچه می‌اندیشند بر زبان آورند و هر چه در دل دارند بگویند. گروهی گفتند که اگر کوروش ما را به کشور خود بازنگرداند، باید به سراپردهٔ او بتازیم و برخی که کلئارخوس آنان را برانگیخته بود، گفتند که اگر کوروش را با لشکرش شکست دهیم، باز در این جا گرسنه می‌مانیم و نه یارای ماندن خواهیم داشت و نه نیروی رفتن.

آنگاه چند تن نادان پیشنهاد کردند که باید کوروش ما را در کشتی بنشاند و به یونان بازگرداند. سرانجام نمایندگانی برگزیدیم تا با کلئارخوس نزد کوروش بروند و بپرسند که براستی از ما چه می‌خواهد؟ کوروش نمایندگان ما را با تدبیر و سیاست دست به سر کرد و گفت که لشکر ایران و یونان باید دوازده روز دیگر راه بپیمایند تا به کنارهٔ رود فرات برسیم و ببینیم چه پیش می‌آید. این سخن بر دل نمی‌نشست و تنها کامیابی نمایندگان ما در این بود که توانستند کاری کنند که کوروش بر مزد ما بیفزاید و به هرکس ماهانه به جای یک در یک [1] یک‌ونیم در یک بدهد.

پیشروی را از سر گرفتیم و منتظر بودیم که در دربند سوریه جنگی روی دهد، زیرا در اینجا سپاه می‌بایست از میان کوه و دریا بگذرد و به سرزمین سوریه درآید. کوروش نیروی دریایی خود را به یاری ما آورده بود، با این همه با دشمن درگیر نشدیم. در شهر تاپساکوس به رود فرات رسیدیم و اکنون پنج ماه بود که راه می‌پیمودیم و نزدیک ۲۷۰ فرسنگ طی کرده بودیم.

سرانجام در تاپساکوس، کوروش گفت که آهنگ بابل دارد و می‌خواهد اردشیر را از تخت به زیرآورد و خود پادشاه گردد.

سپاهیان یونانی از خشم برافروخته شدند و به سرداران خود ناسزا گفتند و آنان را متهم کردند به اینکه از آغاز کار از قصد کوروش آگاه بوده‌اند. سپس سپاهیان مزد

۱ـ سکهٔ زری که در روزگار هخامنشیان رواج داشت (حاشیهٔ مترجم).

بیشتری خواستند و کامروا شدند. اما آنچه به راستی مایهٔ گمراهی همهٔ ما شده بود، حق‌شناسی کوروش بود و گمان می‌بردیم که اگر او را در کار کشورگشایی یاری کنیم ما را برمی‌کشد و توانگر می‌کند. حتی چنین می‌نمود که رود فرات نیز هوادار کوروش است.

مردم تاپساکوس می‌گفتند که هرگز ژرفای آن رود چنان اندک نبوده است و همانا رود به رسم درباریان، که به شاه کرنش می‌کنند، در برابر کوروش خم شده است. باری از آب گذشتیم و خود را به سرنوشت سپردیم.

اکنون نخستین بار بود که بیابان بی‌کشت و درخت را در برابر خود می‌دیدیم و آن دشتی بود هموار که پر از گیاهان خوشبو بود، ولی درختی نداشت. در مدت پنج روز سی‌وپنج فرسنگ راه پیمودیم و برای کسانی که مانند من سوار بر اسب بودند اسباب سرگرمی فراهم بود. بیابان پر از شکارهایی مانند گورخر و شترمرغ و هوبره[1] و غزال بود.

گورخرها بسی تندتر از اسبان می‌تاختند و ما تنها از راه شکار جرگه و فرستادن سواران تازه‌نفس، آنها را صید می‌کردیم. گوشت آنها لذیذ و مانند گوشت آهوتروتازه بود. شترمرغها پاک از چنگ ما گریختند و حتی نتوانستیم یکی از آنها را بگیریم. اما گرفتن هوبره‌ها آسان بود، چه پس از اندکی پرواز مانند کبک به زمین فرود می‌آیند و بدین سان می‌توان آنها را زود خسته و فرسوده کرد و من شکار کردن هوبره را دوست دارم.

در گرمای سوزان اَمُرداد ماه، همچنان راه می‌پیمودیم و در جنوب آن بیابان، هیچ گیاه و رستنی دیده نمی‌شد. صحرانشینان که عدهٔ آنان اندک بود، از کنار رود، سنگ فسان به دست می‌آوردند و آنها را تراش می‌دادند و به بابل می‌بردند و با فروش آنها گذران می‌کردند.

هنگام گذشتن از این بیابان، عدهٔ بسیاری از چهارپایان بنه از گرسنگی تلف شدند و چون چیزی از ذخیرهٔ گندم و جو ما به جا نمانده بود، سپاهیان ناچار چیزی جز گوشت نمی‌خوردند.

در ضمن کوروش بر مقدار راه‌پیمایی روزانه، افزوده بود و به سپاهیان مجال درنگ

۱ـ هوبره یا آهوبره، پرندهٔ زیبایی از راستهٔ پابلندان، به درشتی بوقلمون با پرهای خالدار که در نواحی صحرایی و کویری به سر می‌برد (حاشیهٔ مترجم).

جز برای به دست آوردن آب و علیق نمی‌داد. می‌شتافت تا زودتر خود را به بابل برساند و به اردشیر مهلت بسیج کردن سپاه ندهد.

هنوز تا شهر توانگر بابل نوزده فرسنگ راه بود که گشتی‌های سواره‌نظام اردشیر را در برابر خود یافتیم وآنان دست به سوختن خرمن‌ها و کشتزارها زده بودند. از جای سم و سرگین اسبان شمار سواران را به دویست تن برآورد کردیم. سپس نوبت آمدن صحرانشینان شد و سرهنگانی که دستگاه جاسوسی کوروش را می‌گرداندند، وضع دشمن را از آنان جویا می‌شدند. سرانجام چنین دریافتیم که اردشیر می‌خواهد از بابل با سه سپاه، که شمار هر یک به سیصدهزار تن می‌رسد، دفاع کند. رسیدن به موقع سپاه چهارم، محال می‌نمود. در برابر این نیرویی که شمارش نزدیک به هزار هزار بود، کوروش تنها دارای صدهزار سپاه ایرانی و سیزده‌هزار یونانی بود.

خدا را شکر که کوروش به ما پشتگرم بود و از فزونی شمار سپاهیان دشمن نهراسید. ولی سرکردگان یونانی را انجمن کرد و چون مردی جنگ‌آزموده بود، از چگونگی نبردی که در پیش داشتیم، سخن گفت و اقرار کرد که سپاه ایران را در دیدهٔ او ارجی نیست: «همین که جنگ درگیرد با دسته‌های انبوه خروشان و غریو کشان به ما می‌تازند، اما اگر سخت ایستادگی کنیم و پای همت بفشاریم، می‌بینیم که آن همه تاخت و تاز و هیابانگ چیزی جز سراب فریبنده و طبل میان‌تهی نبوده است. اگر در جنگ با اردشیر پیروز شویم شما یونانیان می‌توانید که به میهن خود بازگردید، اما می‌پندارم که ماندن را خوشتر از رفتن خواهید یافت و پیشنهادهای مرا خواهید پذیرفت....»[1]

۱ـ بازگشت از ایران، صص. ۲۳ـ۳۵.

المسالک و الممالک



◇نویسنده: ابن خردادبه
◇مترجم: دکتر حسین قره چانلو
◇ناشر: مترجم، ۱۳۷۰ .ش

یکی از قدیم‌ترین جغرافی‌دانان و سیاحان جهان، که کتابش خوشبختانه بجا مانده است «ابن خردادبه» نویسنده المسالک و الممالک است.

این دانشمند که در قرن سوم هجری می‌زیسته تولدش را ۲۰۵ هجری قمری (۸۲۰ میلادی) و سال فوت او را ۲۷۲ و یا ۳۰۰ هجری دانسته‌اند. او که نژاد ایرانی داشته و زرتشتی بوده است کتاب جغرافیای خود را به زبان عبری نگاشته است (در آن زمان هنوز خط فارسی دری برقرار نشده بود)

بطوری که در مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب آمده است، پدر مؤلّف در اوایل قرن نهم میلادی (سوم هجری) حاکم طبرستان در جنوب دریای خزر بوده است. ابن خردادبه به سبب نفوذ و مکانت پدر خوب تربیت شد و موسیقی آموخت و مدتها شاگرد اسحاق موصلی موسیقی‌دان مشهور عرب بود.

در این جغرافیا، ابن خردادبه، قسمت مهمی به سواد عراق و تقسیمات اراضی و نوع خراج آنها اختصاص داده است سپس از ایران و پادشاهان آن و روم و ترک و چین یاد می‌کند و احیاناً القاب آنها را نیز بیان می‌کند. قسمت اساسی کتاب شامل وصف راههاست. راه دریایی چین و هند را به صورت زنده‌یی وصف می‌کند. در مورد مغرب

راه تا اندلس را توصیف می‌کند و دربارهٔ راههای منتهی به بیزانس به تفصیل سخن می‌گوید. راهی را که به سمت جنوب به مکه و جزیرةالعرب می‌رود و نیز منزلگاهها را از بصره و بغداد و مصر تا مکه بیان می‌کند.

اینک قسمتهایی از کتاب او را بخوانیم:

«ناحیهٔ اصطخر (= استخر) و شهر آن استخر

روستاهای آن شهر بیضاء و نهران و اسان و ابرج و مائین و خَبْر و استخر و ایزد و اَبَرقوه و برانجان و میادوان و کاسکان و هزار است.

از شیراز تا شهر فسا از ناحیهٔ دارابگرد سی فرسخ است.

از فسا تا دارابگرد ۱۸ فرسخ است.

روستاهای دارابگرد

کُرْم و جَهْرَم و نیریز و بستجان و ابجرد و اندیان و جُویم و فُرج و تارم و طَمَستان است.

ناحیهٔ ارّجان (ارّگان) و روستاهای آن

باش و ریشهر و اَسْلَجان و مَلَّجان و فرزک است.

از شیراز تا شهر گور ۲۰ فرسخ، از شیراز تا بیضاء ۷ فرسخ، از نوبندگان تا شیراز ۲۳ فرسخ. و میان شیراز و شاپور ۲۰ فرسخ، و فاصلهٔ میان شیراز و گور ۲۰ فرسخ، و از شیراز تا شهر استخر ۱۲ فرسخ، از شیراز تا زرقان ۴ فرسخ، از زرقان تا استخر ۸ فرسخ است.

زُمُوم کُردان فارس

آن چهار زُمّ است و معنای زُموم ناحیهٔ کُردان است که عبارتست‌از: زُمّ حسن‌بن جیلویه که با زنجان نیز نامیده می‌شود و در ۱۴ فرسخی شیراز واقع است؛ زُمّ اردام بن جوانا‌ه در ۲۶ فرسخی شیراز است، زُمّ قاسم ابن شهر برازکه کوریان نامیده می‌شود و در ۵۰ فرسخی شیراز است؛ زمّ حسن بن صالح که سوران نامیده می‌شود و در ۷ فرسخی شیراز واقع است.

فارس را پنج ناحیه است:

استخر و شاپور و اردشیر خُرّه و دارابگرد و ارّجان (= ارگان) و فسا. و فارس ۱۵۵ فرسخ در ۱۵۵ فرسخ است. و مالیات فارس به قدر کفایت سی و سه میلیون درهم است. و فضل‌بن مروان به من خبر داد که سی و پنج میلیون درهم پذیرفته که مقدار کافی است. و از سلطان کمکی نمی‌خواهد و حال آنکه فارسیان از نواحی فارس چهل میلیون درهم پول نقره مالیات می‌گرفته‌اند.

راه از شیراز تا کرمان، از کرمان تا سیستان

از شیراز تا رادیان ۷ فرسخ، از رادیان تا خُرَّمَه ۲ فرسخ، از خُرَّمَه تا برانجان ۴ فرسخ، از برانجان تا کَند ۶ فرسخ، از کَند تا حیره ۶ فرسخ، از حیره تا چاه عُقبَه ۵ فرسخ، از چاه عُقْبَه تا میسکانان ۸ فرسخ، از میسکانان تا صاهک ۸ فرسخ، از صاهک (چاهک) تا سروشک ۷ فرسخ، از سروشک تا شهر بابک ۷ فرسخ، از شهر بابک تا کاخ نعمان ۸ فرسخ، از کاخ نعمان تا ده اَبان ۴ فرسخ، از ده اَبان تا مرجان ۴ فرسخ، سپس از مرجان تا بیمند که از ناحیهٔ کرمان است.

و کرمان شهرهایی دارد

قُفص و بارز و مُراج و بُلُوص و جیرفت. و جیرفت بزرگترین شهرهای آنجاست غیر از آنکه والی (حاکم) در سیرجان می‌نشیند...»[1]

«چگونگی سد یأجُوج و مأجُوج

سلّام ترجمان برایم حکایت کرد که واثق بالله (خلیفهٔ عباسی) در خواب دید سّدی که ذوالقرنین بنا کرده است و میان ما و یأجوج قرار دارد گشاده شده است. مردی را خواست که بدانجا رود تااز آن (سدّ) خبری کسب کند.

أَشْنَاس می‌گوید: آنجا کسی نبود که شایستگی این مهم را داشته باشد مگر سلّام

۱ـ المسالک و الممالک، ص ۳۶ـ۳۸.

ترجمان و او به سی زبان تکلُّم می‌کرد.

سلّام گفت: واثق مرا فراخواند و گفت: می‌خواهم تا به سد روی و آن را بررسی کنی و با آگاهی (دست پر از خبر) بسوی من بازگردی. و به همراه من پنجاه مرد جوان و قوی و پنج هزار دینار فرستاد و ده هزار درهم دیه به من عطا کرد و فرمان داد که به هر یک از آن پنجاه مرد هزار درهم بدهند. و نیز دستور داد که آذوقه یکسالِ (ما را) آماده کنند، و به هر مرد یک لباده که در سفرهٔ چرمیی پوشیده شده بود داد. و به ایشان پوششی (ردایی) داد از پوست گورخر، و زین چوبی و دویست استر برای حمل توشه و آب دراختیارم گذاشت. سپس از سُرَّمن رای (سامره) با نامه‌ای از واثق بالله به سوی اسحاق بن اسماعیل والی ارمینیه (ارمنستان) در تفلیس که در جریان کار ما بود، رهسپار شدیم. اسحاق با نامه‌ای ما را به نزد والی سَریر فرستاد. والی سریر ما را با نامه‌ای به نزد پادشاه أللّان، و او ما را با نامه‌ای به نزد فِیَلان شاه و او (فیلان شاه) ما را با نامه‌ای به نزد طَرْخان پادشاه خزر فرستاد. و ما نزد پادشاه خزر یک شبانه روز اقامت کردیم تا اینکه پنج راهنما به همراه ما فرستاد. پس از بیست و شش روز که از نزد او (پادشاه خزر) رفتیم به سرزمین سیاه بدبویی رسیدیم و ما قبل از ورود به آن (سرزمین) آذوقه خود را برداشتیم. و از استشمام بوی بدِ آنجا (آن سرزمین) بدحال شدیم. پس آن سرزمین (بدبوی) را در بیست روز پیمودیم. سپس به شهرهای خرابی رسیدیم که آنها را (نیز) در مدت ۲۰ روز طی کردیم. روزی از احوال آن شهرها پرسش نمودیم، خبردار شدیم که آنها شهرهایی است که یأجوج و مأجوج بدانها راه یافتند و خرابشان کرده‌اند. سپس به قلعه‌هایی که نزدیک کوهی بود، رسیدیم که قسمتی از سد در آن قرار داشت. و در آن قلعه‌ها قومی (گروهی) بودند که به زبان عربی و فارسی سخن می‌گفتند؛ مسلمان بودند؛ قرآن می‌خواندند و مکتب‌خانه‌ها و مسجدها داشتند. از ما پرسیدند که از کجا به سوی آنان آمده‌ایم. به آنان گفتیم که ما فرستادهٔ امیرالمؤمنین (خلیفه) هستیم. با تعجب بسوی ما آمدند و می‌گفتند: «امیرالمؤمنین؟» گفتیم، «بله.» گفتند: «او پیرمرد است یا جوان؟» گفتیم: «جوان است.» تعجب کردند و گفتند: «در کجا می‌باشد؟» گفتیم: «در عراق، در شهری که به آن سُرَّمَن رای (سامره) می‌گویند.» گفتند: «این (مسئله) را هرگز نشنیده‌ایم.» و میان هر دژی از آن دژها تا دژ دیگر یک فرسخ کمتر یا بیشتر فاصله بود. سپس به

شهری رسیدیم که به آن ایْکَه گفته می‌شد که **محیط (دور)** آن ده فرسخ در (ده فرسخ) بود و دروازه‌های آهنین داشت که از بالا به پایین بسته می‌شد؛ و در داخل شهر کشتزار و آسیابها بود و همان شهری بود که ذوالقرنین با سپاهش در آنجا فرود آمده بود. میان آن شهر و سد ۳ روز راه فاصله بود و در این فاصله دژها و روستایی است تا روز سوم به سد می‌رسد. آن سد کوهی است دایره مانند؛ گفته‌اند که یأجوج و مأجوج در آنجا بودند؛ و آنان دو گروهند. گفته‌اند که یأجوج بلندتر از مأجوج و بلندی قامت یکی از ایشان میان یک ذراع تا یک ذراع و نیم کمتر یا بیشتر است. سپس به کوه بلندی که بر آن قلعه‌ای بود، رسیدیم. آن سدی که ذوالقرنین بنا کرده بود، راه گشاد و فراخی بود که پهنای آن ۲۰۰ ذراع و میان دو کوه قرار داشت؛ و همان راهی بود که (یأجوج و مأجوج) از آنجا خارج و در آن سرزمین پراکنده می‌شدند. پس ذوالقرنین پایه‌های آن سد را به اندازهٔ سی ذراع در زمین حفر کرد و آن را با آهن و مس بنا کرد و بالا آورد تا به سطح زمین رسید. سپس دو بازو (دوپی) در کنار آن کوه از دو طرف آن دره بالا آورد که پهنای هر بازو ۲۵ ذراع و ارتفاعش ۵۰ ذراع و پایه‌های آن دو بازو، ظاهراً ۱۰ ذراع بیرون از دَر (دروازه) قرار داشت. و تمام آن بنا با آجری (خشتی) که (آمیخته‌ای) از آهن و مس بود، ساخته شده که اندازهٔ هر آجر (خشت) یک ذراع و نیم در یک ذراع و نیم و ارتفاع آن چهار انگشت بود. و دَرْوَند (دربند) آهنی دو طرفش در کنار دوبازو (پی) قرار داشت که درازایش ۱۲۰ ذراع و بر دو بازو (پی) سوار شده بود که هر یک از آنها درازایش ده ذراع در پهنای ۵ ذراع بود. و بالای دَرْوَند (دربند) بنایی است که با آجر (خشت) آمیخته به آهن و مس ساخته شده و تا بالای کوه امتداد دارد؛ و تا جایی که چشم کار می‌کند ارتفاع دارد (ارتفاعش تا نهایت دید چشم است). و بنای بالای دَرْوَند (دربند) حدود ۶۰ ذراع ارتفاع دارد که بالای آن کنگره‌های آهنین قرار گرفته و در طرفین هر کنگره دو برآمدگی می‌باشد که هر یک از آنها بسوی آن یکی متمایل است. درازای هر کنگره ۵ ذراع در پهنای ۴ ذراع، و آن بنا ۳۷ کنگره دارد. و دَرْوَند (دروازه) آهنین دو لنگه داشت که بسته شده بود و پهنای هر لنگهٔ آن ۵۰ ذراع و ارتفاع آن ۷۵ ذراع در ضخامت ۵ ذراع بود. و آن دو لنگه بر روی آستانهٔ (چارچوب) ساکنی که به اندازهٔ دَرْوَند (دربند) بود، قرارداشتند که نه از آن دَرْوَند (دروازه) و نه از آن کوه بادی داخل نمی‌شد (گذر نمی‌کرد). گویی که (این چنین) خلق

شده بود. و بر آن دروازه قفلی بود که درازای آن ۷ ذراع در ضخامت یک باع در قسمت گردی (دایره‌ای) آن، و آن قفل را دو مرد نمی‌توانستند در بغل بگیرند. ارتفاع قفل از زمین ۲۵ ذراع و بالای قفل چفتی به اندازهٔ ۵ ذراع بود که طولش بیشتر از طول قفل بود؛ و اندازهٔ هر یک از آن دو دو ذراع بود. و بر کنار چفت کلیدی آویزان بود که درازایش یک ذراع و نیم و دارای دوازده دندانه که هر دندانه به شکل دستهٔ هاونی بود. و دور (محیط) آن کلید ۴ وجب و در زنجیری بسته شده و به آن دروازه آویزان گشته بود. طول آن زنجیر ۸ ذراع و گردی (ضخامت) آن چهار وجب و حلقه‌ای که آن زنجیر در آن قرار گرفته، همانند حلقهٔ منجنیقی است. و آستانهٔ آن دروازه، پهنایش ده ذراع در وسعت صد ذراع، غیر آن مقداری که در زیر دو بازوی (پی) آن است که ظاهراً ۵ ذراع می‌باشد. و همهٔ این ذراعها به ذراع سوداء می‌باشد. و با آن دَرْوَند (دروازه) دو قلعه‌ای (دژ) می‌باشد که هر یک از آن دو، ۲۰۰ ذراع در ۲۰۰ ذراع است. و بر بالای دروازهٔ این دو قلعه (دژ) دو درخت قرار دارد، و میان آن دو قلعه چشمهٔ گوارایی جاری است. و در یکی از قلعه‌ها ابزاری که سد بوسیله آن بنا شده قرار دارد که عبارتند از: دیگها و کفگیرهای آهنین که بر هر دیگدان چهار دیگ مانند دیگ صابون‌پزی بود و باقی‌ماندهٔ آجرهای آهنین آنجا قرار داشت که به سبب زنگ‌زدگی بهم چسبیده بودند. و رئیس آن قلعه‌ها هر روز دوشنبه و پنجشنبه سواره به آنجا می‌آید، و ایشان (نگهبانی) آن دَرْوَند (دربند، دروازه) را به ارث می‌برند؛ همانطوری که خلفا خلافت را (به ارث می‌برند). زمانی که (رئیس) سواره می‌آید با او سه مرد همراه هستند که بر گردن هر یک از آنها حمایل مرزبانی است و بر دروازه (دربند) نردبانی است که (رئیس) بر بالاترین پلّهٔ آن بالا می‌رود. و در اول روز قفل را ضربه‌ای می‌زند، صدای همهمه‌یی همانند صدای زنبورها شنیده می‌شود، سپس خاموش می‌گردد. هنگامی که ظهر شد، ضربهٔ دیگری (بر قفل) می‌زند و با گوشش به دروازه (دربند) گوش می‌دهد. سروصدای مرتبهٔ دوم شدیدتر از بار اول است و سپس خاموش می‌شود. چون وقت عصر شود، ضربهٔ دیگری (بر قفل) می‌زند که صدای ضَجَه مانندی می‌کند. سپس به سوی غروب خورشید می‌نشیند و از هدف خود که شکستن قفل است، منصرف می‌شود تا کسی که پشت دربند (دروازه) است بشنود و بداند که در آنجا نگهبانانی است. و بدانند اینان (رئیس نگهبانها) که آنها (که در پشت دربند هستند)

به دروازه کاری ندارند. و به نزدیک این محل (دربند) قلعهٔ بزرگی است که ده فرسخ در ده فرسخ است که حاصل ضرب آن (مساحت آن) ۱۰۰ فرسخ است.

سلّام گوید: به کسانی که از مردم آن قلعه‌ها و به درگاه (نزد ما) حاضر شده بودند، گفتم: «آیا از این دربند (دروازه) چیزی عیب کرده است؟» گفتند: «چیزی (اشکالی) در آن نیست جز این قسمت که از نظر پهنا مانند نخ باریک شده است.» گفتم: «بر آن (قسمت باریک) ترسانید (می‌ترسید)؟» گفتند: «خیر. این دربند ضخامتش ۵ ذراع به ذراع اسکندر است که هر ذراع اسکندر برابر با یک ذراع و نیم اسود است.»

سلّام گوید: سپس نزدیک شدم و از چکمه‌ام کاردی خارج کردم و آن جایگاه را حک کردم (تراشیدم) و به اندازهٔ نصف درهم از مواد آن خارج نمودم و آن را در دستار پیچیدم تا به واثق بالله نشان دهم. و بر روی قسمت بالای لنگهٔ راست آن دربند (دروازه) نوشتهٔ آهنینی است به زبان عربی که: «فَإِذٰا جاءَ وَعْدُ رَبِّی جَعَلَهُ دَکّٰاءَ وَکٰانَ وَعْدُ رَبِّی حَقاً». و ما به بنا نگاه می‌کردیم. بیشتر آن دارای شیارها (شکافها) بود. قسمتی از دیوار آن (دربند) زرد رنگ و از مس و قسمت دیگر، سیاه رنگ و از آهن بود. در آن کوه محل حفر شده‌ای بود که در آنجا درها را ریخته بودند؛ و نیز جای دیگی بود که در آن مس را (با آهن) مخلوط می‌کردند؛ و نیز محلی بود که در آن سرب و مس را ذوب می‌کردند. و دیگها به زردی گراییده بود و هر دیگ سه دسته داشت که در آن (دسته‌ها) زنجیرها و چنگکهایی بود که بوسیلهٔ آنها مس را به بالای دیوار می‌کشیدند. و از کسانی که آنجا بودند سؤال کردیم: «آیا ازیأجوج و مأجوج کسی را دیده‌اید؟» آنها گفتند: «که یکبار یکی از آنها را بالای کوه دیده‌اند. سپس باد سیاهی وزید و او را به سوی ایشان پرتاب نمود.» اندازهٔ آن مرد در نظر ایشان یک وجب و نیم بود. آن کوه از بیرون نه قسمت هموار و نه دامنه‌ای دارد. و حتی بر آن گیاه و بوته و درخت و غیره نیست. و کوهی است وسیع و استوار، و نرم و سفید رنگ است.

پس چون برگشتیم یکی از راهنمایان ما را بسوی خراسان بُرد. پادشاهی آنجا بود که «اللب» نامیده می‌شد. سپس از آن محل بیرون شدیم و به جایی که پادشاه آن طبانُویَن گفته می‌شد رسیدیم و او خراج گیرنده (صاحب‌نام) بود. نزد ایشان چند روزی اقامت کردیم و از جایگاه راه افتادیم و پس از هشت ماه به سمرقند وارد شدیم. سپس به أَسْبِیشٰاب (أَسْبِیْجاب) رسیدیم و از رود بلخ عبور کردیم. سپس أَشْرُوسَنه (شروسنه) و

از آنجا به بخارا و از بخارا به تِرْمِذ رفتیم؛ پس از آن به نیشابور رسیدیم. از مردانی که همراه ما بودند، بعضیشان در راه مردند که ۲۲ مرد بودند. و آنهایی که مردند با لباسشان دفن کردیم. و بیمارها را با همان حالت بیماری در بعضی از روستاها بجا گذاشتیم که هنگام مراجعت ۱۴ نفر (آنان) مرده بودند. و وقتی که وارد نیشابور شدیم ۱۴ نفر بودیم و مردم آن قلعه(ها) به اندازهٔ کافی زاد و توشه برای ما فراهم کرده بودند. سپس به نزد عبدالله‌بن طاهر رسیدیم. او مرا هشت هزار درهم عطاء کرد و به هر مردِ همراه من ۵۰۰ درهم و به سواران روزی ۵ درهم و به پیادگان سه درهم تا رسیدن به ری مقرر نمود. و از استرهایی که با ما بود جز ۲۳ استر باقی نماند و ما وارد سُرَّمن رای شدیم و من به نزد واثق رفتم و او را از ماجرا آگاه کردم. و آن آهنی را که از آن دربند (دروازه) تراشیده بودم (حک کرده بودم) نشانش دادم. او خدا را ثنا گفت و امر به دادن صدقه نمود و به هر یک از آن مردان ۱۰۰۰ دینار بخشید. و رسیدن ما به سد ۱۶ ماه و برگشتنمان ۱۲ ماه و چند روز به طول انجامید.

سلّام همهٔ این خبرها را برایم (منظور ابن خردادبه) حکایت کرد، سپس نامه‌ای را که برای واثق‌بالله نوشته بود، بر من املاء کرد.

ویژگیهای عجیب سرزمینها

کسی که وارد تُبَّت شود، تا موقعی که از آنجا خارج گردد، پیوسته خوشحال و خندان است. بدون آنکه سبب خنده را بداند. هر مسلمانی که وارد قسمتهایی در منتهی‌الیه چین شود که بدان شِیلا گویند، در آنجا طلا بسیار است، آنجا را وطن خود قرار داده و هرگز آن دیار را ترک نمی‌گوید. و کسی که یک سال در موصل سکونت گزیند، در نیرویش برتری آشکاری خواهد یافت. و کسی که یک سال به کرسی (مرکز) اهواز اقامت کند، سپس خِرَدَش را بررسی کند آن را ناقص می‌یابد. و کسی را که چهره‌اش سرخ باشد در آنجا نمی‌یابی و پیوسته تب بر او عارض است. و جاحظ بیان کرده که بیشتر قابلگان اهوازی به او گفته‌اند که، ایشان قبل از تولد بچه، او را گرفتار تب یافته‌اند. و در کرسی اهواز در کوه‌هایی چسبیده به آن (شهر) و مشرف بر خانه‌های آنها، مارهایی است و در خانه‌های آنها عقربهای جرّاره و کشنده است. و مشک و عِطر در آنجا (اهواز) بعد از

دوماه دگرگون می‌گردد، همانطوری که در أنطاکیه می‌شود. و هر کس وارد سرزمین زنگبار شود، به بیماری جَرَب (گری) مبتلا می‌شود. هر کس در تابستان در شهر مَضِّیصّه روزه بگیرد مبتلا به اسهال همراه با بلغم سیاه و احیاناً دیوانه می‌گردد. و آن کس که در بحرین سکونت گزیند، طحالش بزرگ می‌شود.

شاعر گوید:

و من یَسْکُنِ البَحْرَیْن یُعْظَمْ طِحالُهُ و یُحْسَدْ بما فی بَطنِهِ وَ هوَ جائِعُ

ترجمه: «و کسی که در بحرین سکونت گزیند، طحالش بزرگ می‌شود و به آنچه در شکمش است رشک می‌برد در حالی که گرسنه است».

و ایشان (بحرینیها) خرمایی دارند که آن را نابِجی می‌نامند. هرگاه کسی از آن نبیذ سازد و بنوشد، عرق بدنش حالتی پیدا می‌کند که لباس سفید را زرد می‌کند. و هر کس به مدینه پیغمبر (ص) وارد شود، در آن بوی خوش استشمام می‌کند. و شیراز سرزمین فارس عِطرآگین است (بوی عِطر می‌دهد).

و دانشمندان گویند: بهترین زمینهای آفریده شده ری است که در آنجا (خیابانهای) سِرُّ و سَرْبان نیکو است.

و بهترین ساخته شده‌ها (صنعتها) مال گرگان است؛ و از نظر جدا شدن و امتیاز طبرستان است؛ و بهترین صادرات از نیشابور است؛ و بهترین سرزمین قدیم و جدید جندیشاپور است که در آن بهترین رودهاست. و مرو که در آن رود رَزیق جریان دارد و محلهٔ ماجان است؛ و غوطه که در آن دو درّه قرار دارد، و کسی که در آنجا به ماندن ادامه دهد و چهل شبانه‌روز پیاز بخورد چهره‌اش کدر (تیره) می‌گردد. و نَصِیبین که در آن رود هِرْماس است و صَیْمَرَه که در آن دو قلعه می‌باشد و بصره که در آن دو رود است و فارس که شِعْب بَوّان در آن است. و منظرهٔ شَهْرَزُور و باکَرْخی که در آن باغهایی از اینجا تا آنجا کشیده شده، و رودی در میان (مَیْسان) است؛ و مدائن و شوش و شوشتر که در میان چهار درّه دُجَیل و مَسْرُقان و مَهْرُوبان و باسِیان واقع است و نهاوند و اصفهان و بلخ،... و پاکیزه‌ترین و کامل‌ترین آنها (شهرها) از نظر پاکی و زیبایی منظرهٔ سمرقند از بالای کوه سغد است که حُضَین بن مُنْذَر رقاشی آن را تشبیه کرده گوید:

گویا سمرقند همچون آسمان سبزی است و کاخهای آن ستارگان درخشان آن است.

و رودش همانند کهکشانی است برای جلوه‌گری، و بارویش همچون خورشیدی است با طبقات تودرتو. (شاید اشاره به اشعهٔ بسیار خورشید می‌کند!)

و قباد پادشاه گوید: بهترین چیزهای کشور من میوه‌های مدائن و سابور (شاپور) و ارّجان (بهبهان) و ری و نهاوند و حُلْوان و ماسَبَذان است.

از شگفتیهای دگرگونی آبها

کوهی است در یمن که از قُلّهٔ (نوک) آن آبی بیرون می‌آید که در اطراف آن کوه جریان می‌یابد و قبل از آنکه به زمین برسد منجمد می‌گردد. این آب به صورت (سنگ) شبّ یمانی سفید درمی‌آید. و دره‌ای است در آذربایجان که آبی در آن جریان دارد، سپس سنگ می‌شود و به صورت ورقه‌های (صفحات) سنگی درمی‌آید.

از عجایب کوهها

کوه عَرْج که میان مکه و مدینه واقع است از شام می‌گذرد و به کوه حمص در لبنان متصل می‌شود. و کوه سَنِیر از دمشق آغاز می‌شود و در امتداد خود به انطاکیه به کوههای مَصِّیصَه متصل می‌گردد و در آنجا لُکّام نامیده می‌شود و سپس به کوههای مَلَطیّه و شمشاط و قالیقلا متصل و تا دریای خزر امتداد می‌یابد و در آنجا (کنار خزر) باب‌الابواب واقع شده و در آنجا کوه قَبَقْ (قفقاز) نامیده می‌شود.

پرده‌داران کِسْریٰ

از آمدن به نزد کِسری از پنج راه جلوگیری می‌شد. جلوگیری می‌گردید از آمدن کسانی که از شام از شهر هیت وارد می‌شدند؛ و کسانی که از حجاز از موضع عُذَیب؛ و کسانی که از فارس از ناحیهٔ صَرِیفین؛ و کسانی که از ترکستان از (شهر) حُلْوان؛ و کسانی که از خزر واللاّن از (شهر) باب‌الابواب وارد می‌شدند. و خبرهای ایشان نوشته می‌شد و (در آنجا) اقامت می‌کردند تا آنکه فرمان کِسریٰ دربارهٔ ایشان برسد.

فصلی دربارهٔ سرچشمهٔ رودها

سرچشمهٔ جَیْحُون (نهر بلخ) از کوههای تُبَّت است و به بلخ و تِرْمِذ و خساسک (أَخْسِیسَک) که آن شهر کردان است می‌گذرد. در کنار آن (رود) روستاها و آمل و هرامری و فِرَبْر و خُوارزْم واقع است تا اینکه به دریای گرگان تا دریاچهٔ کردن (کَردَر) می‌ریزد.

و سرچشمهٔ مَهْران رود سند از کوههای شِقنِان است و رود سند از همان درّهٔ رود جیحون سرچشمه می‌گیرد. و به این رود، قسمتی از سرزمین هند منسوب است. (این) رود به (شهر) منصوره می‌گذرد و بعد از آنکه رودهایی به سرزمین هند از آن برده شد، در دریای شرقی بزرگ می‌ریزد.

سرچشمهٔ فرات از (کوههای) قالِیقَلا است و به سرزمین روم می‌گذرد و از چشمه‌های بسیاری سیراب می‌گردد و أَرْسَنَاس یا رود شِمْشاط بدان می‌ریزد و تا محل کَمْخ می‌آید. از دو میلی مَلَطیَّه عبور می‌کند و تا جَبَلْتا می‌آید، تا اینکه به سُمَیْساط می‌رسد. از اینجا کشتیها و قایقها (مشکی پر باد) رفت و آمد می‌کنند. رود جریان می‌یابد تا به سواد می‌رسد. دراینجا (سواد بغداد) از رود فرات نهرهایی منشعب می‌شود و در دجله می‌ریزد و بعضی از آن (نهرها) در ناحیهٔ کوفه، سواد آنجا را بریده (قطع کرده) سپس در پایین مداین به دجله می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود دجله از کوههای آمِد است و به کوههای سَلْسَلَه می‌گذرد و چشمه‌های بسیاری در نواحی ارمنستان بدان می‌ریزد. پس از آن از شهر بَلَد گذشته، و از آنجا کشتیها و قایقهای بادی رفت و آمد می‌کنند. و پس از ریختن دو رودخانهٔ زاب (بزرگ و کوچک) و رود نهروان و دو رودخانهٔ صَرْاة، در بطایح می‌ریزد. پس از آن در دجلهٔ أُبُلَّه وارد می‌شود و سرانجام به دریای شرقی می‌ریزد.

سرچشمهٔ ارس (رس) رودِ ارمینیه (ارمنستان)، از قالیقَلا است و به اَرّان می‌گذرد و در آنجا رود اَرّان بدان می‌ریزد. پس از آن از وَرْثان می‌گذرد تا به مَجْمَع می‌رسد. و مَجْمَع همان مَجْمَعُ‌البَحْرَین است که خداوند بزرگ و گرامی آن را یاد کرده است. در آنجا رود ارس و رود کُر جمع می‌شوند و میان آن دو (رود) شهر بَیْلَقان واقع است. چون (آن دو رود) جمع شدند، می‌گذرند و به دریای گرگان می‌ریزند.

سرچشمهٔ إِسْبِیْذرود [سفید رود] از نزدیک دروازهٔ شهر سِیسَر است. و سرچشمهٔ شاهرود از طالقان ری است و این دو (رود) چون جمع شوند به دریای گرگان می‌ریزند.

سرچشمهٔ زابها از کوههای ارمنستان است و به دجله می‌ریزند. زاب بزرگ در محل حَدِیثَه، و زاب کوچک در محل سِنّ به دجله می‌ریزند.

ابن مُفَرِّغ گوید:

إِنَّ الذَّی عـاشَ خَـتَّاراً بِـذِمَّتِهِ و ماتَ عَبْداً قَتِیلَ‌اللّـهِ بـالزّابِ

ترجمه: «این آدم (اشاره به عبیدالله بن زیاد است) که در مدت حیاتش ایمان نداشت مانند یک غلام مرده است خدا خودش او را کشته است نزدیک رود زاب».

سرچشمهٔ نَهْرَوان از کوههای ارمنستان است و از باب صَلْوَی گذشته و در آنجا تامَرّا نامیده می‌شود. و پس از ریختن رودهای قاطُول بدان به باجِسْریٰ رسیده و نهروان خوانده می‌شود. و در پایین شهر جَبُّل به دجله می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود خابُور از رأس العین است و رود هِرْماس بدان می‌ریزد. و در قَرْقِیسِیا به فرات وارد می‌شود. و سرچشمهٔ هِرْماس از طُورعَبْدِین است و در رودخانهٔ خابُور می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود بَلِیخ از چشمهٔ ذَهْبانه در سرزمین حَرّان است و در پیچ رقّه به فرات می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود نَرْثار از هِرْماس است و به شهر حَضْر گذشته و به دجله می‌ریزد.

و سرچشمه نیل مِصْر از کوه قَمَر در یمن[1] است که به دو دریاچه در پشت خط استوا می‌ریزد. و به سرزمین نُوبه دور می‌زند و به مصر می‌آید. قسمتی از آن در دِمْیاط به دریای روم می‌ریزد و باقی آن فُسْطاط را دوپاره کند. و آن نیز در دریای روم می‌ریزد.

سرچشمهٔ دُجَیْل اهواز (کارون)، از سرزمین اصفهان است و در دریای شرقی می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود جُنْدیسابُور که بر آن پل زاب بسته شده نیز از اصفهان است و به دُجَیْل اهواز (کارون) می‌ریزد.

سرچشمهٔ رود شوش از دِیْنَوَر است و آن نیز به دُجَیْل اهواز می‌ریزد. و رود مَسْرُقان

۱ـ کوههای قمر (جبل‌القمر) همان کلیمانجارو است که در افریقای مرکزی است سرچشمهٔ رود نیل از آنجاست.

که از دُجَیْل بالای شاذروان شوشتر جدا می‌شود، به دریای شرقی می‌ریزد.

سرچشمهٔ زرین رود، درّهٔ اصفهان است. از این رود روستاهای هفده‌گانهٔ (اصفهان) سیراب می‌شوند. این رود در انتهای مسیرش به شن‌زار فرو می‌رود. پس از آن به کرمان در ۶۰ فرسخی جایی که غاری (حفره‌ای) در آنجاست، خارج می‌شود و سرزمین کرمان را آبیاری کرده، سپس به دریای مشرقی می‌ریزد. و این امر چنین شناخته شد که بر نیی نوشته‌ای قرار دادند و در آن رود انداختند؛ پس از آن به کرمان بیرون آمد.

سرچشمهٔ رود سَیْحان یا رود أَذَنَه از نواحی روم است که به دریای روم می‌ریزد.

سرچشمهٔ جَیْحان یا رود مَصِّیصَه از سرزمین روم است و به رود تِینات وارد می‌شود و پس از ریختن رود زنح بدان، آن (رود) نیز به دریای شام می‌ریزد. ۱

سرچشمهٔ أُرُنْد یا رود أَنْطاکِیَه از سرزمین دمشق و کنار راهی است که از بیابان می‌گذرد. آن رود به سمت جنوب جریان می‌یابد و به دریای روم می‌ریزد.

سرچشمهٔ بَرَدیٰ یا رود دمشق از (همان) دمشق است. این رود ناحیهٔ غُوطَه را آبیاری کرده و به دریاچهٔ دمشق می‌ریزد.

سرچشمهٔ قُوَیق یا رود حلب از دهی است که سَنْیاب می‌خوانند و در ۷ میلی دابِق قرار دارد. رود پس از گذشتن هیجده میل به حلب می‌رسد و پس از طی ۱۲ میل به قِنَّسْرِین گذشته و پس از ۱۲ میل دیگر به مرجُ‌الاَحْمَر رسیده و در اَجْمَه فرو می‌رود. این رود سرچشمه‌اش تا جایی که فرو می‌رود ۴۲ میل طول دارد.

در سمت قبلهٔ بیت‌المقدس سنگی (است)....

و یکی از افراد مورد اعتمادی که سرزمینهای بازرگانان را (دیده) برایم نقل کرده است که آبهای پشت جیحون و رود بلخ و رودهای بزرگی همانند جیحون... و رودی که کنکر نامیده می‌شود، که در اوّل قلمرو (کشور) شاش واقع است، و رودی که ترک نامیده می‌شود و رودی که سیاوات خوانده می‌شود و رودی که طراز آب است و غیره، همهٔ این رودها قابل کشتیرانی است و کشتیهای بزرگ در رود ترک تا انتهای سرزمین چین رفت و آمد دارند. و این رود از مشرق به مغرب جریان دارد...»[1]

۱ـ المسالک و الممالک، ص ۱۳۹ـ۱۵۳.

سفرنامهٔ ابن‌فضلان



نویسنده: احمدبن‌فضلان‌بن‌عباس ◇

ترجمه: ابوالفضل طباطبائی ◇

ناشر: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵ش. ◇

یکی ازقدیمی‌ترین سفرنامه‌هایی که به جای مانده، سفرنامهٔ ابن‌فضلان است که در اواخر قرن سوم هجری و اوایل قرن چهارم می‌زیسته است.

بسیاری از جغرافی‌نویسان که در قرون اولیه هجری کتبی دربارهٔ شهر و دیارها و ممالک نوشته‌اند، خود شخصاً بار سفر بسته و به نقاط مختلف جهان سفر کرده‌اند و مشهودات خود را ثبت و یادداشت کرده‌اند که نوشته‌های آنان، بعداً مأخذ و سند دیگر محققان جغرافیا شده است.

بسیاری از افراد مشهور در علم جغرافیا که نوشته‌هایشان مستند اهل تحقیق است، نظیر: کندی، ابن‌خردادبه، قدامةبن‌جعفر، یعقوبی، ابن‌الفقیه همدانی، ابن‌رسته، ابن‌حوقل، اصطخری و یاقوت حموی....[1] از این قبیل‌اند و اگر کتب این دانشمندان نه به صورت کتابهای جغرافیایی تدوین و تنظیم شده بود و به صورت خاطرات سفر نگاشته بودند، جزو قدیم‌ترین سفرنامه‌های جهان به شمار می‌رفت.[2]

«ابن‌فضلان» عضو هیئتی بوده است که از جانب المقتدر بالله برای آموختن مسائل

۱ـ ر.ک. سفرنامهٔ ابن فضلان، ص. ۱۳.

۲ـ بعضی از این دانشمندان علم جغرافیا نظیر ابن‌حوقل و ابودلف و ابن‌فضلان کتب خود را به شیوهٔ خاطرات سفر نگاشته‌اند که «سفرنامه» محسوب می‌شود. البته کتب دیگر پژوهندگان را می‌توان در دستهٔ خاصی از سفرنامه منظور داشت.

دینی از بغداد به سفر می‌پردازد.[۱] هیئت روز پنجشنبه ۱۱ صفر سال ۳۰۹ هجری (مطابق با ۲۱ ژوئن ۹۲۱ میلادی) از بغداد حرکت کرده و از سمت شرق و شمال از اقلیم کوهستان (جبال) بالا رفته، از همدان و ری، واقع در نزدیکی تهران امروز، و سپس از رود جیحون عبور کرده، به بخارا رسیده، آنگاه دشتها و بیابانها را طی نموده تا به رود ولگا و از آنجا نزد پادشاه اسلاو (صقالبه) رفته است (یکشنبه ۱۲ محرم سال ۳۱۰ هجری، موافق با ۱۱ مه ۹۲۲ میلادی). سفر هیئت تا آنجا یازده ماه به طول انجامیده است.[۲] ولی از مسیر او در بازگشت و تاریخ و مدتی که در راه بغداد بر او گذشته اطلاعی در دست نیست.[۳]

اینک قسمتهایی از سفرنامهٔ او را نقل می‌کنیم:

در ایران

«روز پنجشنبه، یازدهم ماه صفر سال سیصدونه هجری از مدینةالسلام [=بغداد] حرکت کردیم و یک روز در نهروان ماندیم. از آنجا با کوشش زیاد به راه افتادیم تا به «دسکره» رسیدیم. در این مکان سه روز توقف کردیم. سپس به خط مستقیم به «حلوان» رفتیم و دو روز در آنجا اقامت نمودیم.

از حلوان به «قرمیسین» (کرمانشاه) رفتیم و دو روز در آنجا ماندیم. آنگاه به همدان روانه شدیم و سه روز هم در آن شهر اقامت کردیم.

از «همدان» به «ساوه» رفتیم. پس از دو روز توقف در این شهر به سوی «ری» رهسپار شدیم. در «ری» یازده روز به انتظار احمدبن‌علی برادر صعلوک ماندیم، زیرا او در «خوار ری» بود.

آنگاه به «خوارری» رفتیم و سه روز در آنجا ماندیم. سپس به «سمنان» و از آنجا به «دامغان» عزیمت کردیم.

در این شهر با «ابن‌قارن» نمایندهٔ «داعی» برخوردیم. ما در میان کاروان به طور ناشناس همچنان پیش می‌رفتیم تا به «نیشابور» رسیدیم.

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفرنامه، ص ۱۹ به بعد مراجعه شود.
۲ـ سفرنامهٔ ابن‌فضلان، ص. ۲۳.
۳ـ همان، ص. ۳۴.

هنگامی که وارد این شهر شدیم لیلی‌بن‌نعمان[1] کشته شده بود. در آنجا با «حمویه کوسا»[2] صاحب قشون خراسان، برخوردیم.

آنگاه به «سرخس» و از آنجا به «مرو» و «قشمهان» رفتیم.

شهر اخیر در کنار دشت «آمل» واقع است. در آنجا سه روز اقامت نمودیم تا شترها برای ورود به دشت استراحت نمایند.

سپس از دشت گذشته به «آمل» رسیدیم. در آنجا از جیحون گذشتیم و به «آفریر» سرای (رباط) طاهربن‌علی رفتیم.

در بخارا

آنگاه به «بیکند»[3] و از آنجا به «بخارا»[4] رهسپار شدیم.

در بخارا نزد «جیهانی» رفتیم. وی دبیر امیر خراسان است و در آنجا «شیخ‌العمید» نامیده می‌شود. جیهانی خانه‌ای برای ما گرفت و یک نفر را برای انجام کارها و رفع نیازمندیهای ما گماشت. در بخارا چند روز اقامت نمودیم.

سپس از نصربن‌احمد[5] اجازه خواست تا به حضورش برسیم. او پسری نابالغ است. وقتی به خدمتش رسیدیم، با اشاره به او سلام کردیم و امر به نشستن ما داد. نخستین کلامی که به ما گفت این بود: «مولای من امیرالمؤمنین را در چه حالی ترک گفتید؟ خدا او را سلامت و برای خود و جوانان و اولیای خویش پایدار بدارد.»

گفتیم: «به خیر و خوشی.» گفت: «خدا خیر او را زیاد کند.»

۱ـ در تجارب‌الامم (ج. ۵، ص. ۷۶) در وقایع سال ۳۰۹ هـ نوشته شده: «در آن سال فرستادهٔ صاحب خراسان با سر «لیلی‌بن‌نعمان دیلمی» که در طبرستان قیام کرده بود وارد شد.» «لیلی» یکی از سرکردگان اولاد «اطروش علوی» والی جرجان بود که حسن‌بن‌قاسم داعی در سال ۳۰۸ هـ او را به آنجا گماشته بود.(ابن‌اثیر، ج. ۶، ص. ۱۶۷) تعلیقات مترجم سفرنامه.

۲ـ در تاریخها به طور مکرر از «حمویه‌بن‌علی» نام برده شده. وی در سال ۳۰۱ هـ حاکم سمرقند بود. ابن‌اثیر (ج. ۶، ص. ۱۴۵) مقدسی (ص. ۳۳۷) می‌نویسد: «وی صاحب قشون نصربن‌احمدبن‌اسمعیل بود.» ابن‌اثیر سپس می‌گوید (ج. ۶، ص. ۱۴۹) «حمویه‌بن‌علی با قشون معظمی برای جنگ از بخارا به نیشابور روی آورد.» (همان).

۳ـ یاقوت (ج. ۱، ص. ۷۹۷) می‌گوید: «بیکند» شهری است در یک منزلی بخارا واقع میان آنجا و جیحون. این شهر بزرگ بوده و یک هزار رباط داشته و مدتی است که ویران شده است (تعلیقات مترجم سفرنامه).

۴ـ بخارا، از بزرگترین شهرها است، یاقوت (ج. ۱، ص. ۵۷۱) می‌گوید: از «آمل شط» گذشته به آنجا می‌روند. میان آن و جیحون دو روز فاصله است. این شهر پایتخت سلاطین سامانی بوده و...(همان).

۵ـ نصربن‌احمدبن‌نصر یکی از پادشاهان معروف سامانی و سلطان خراسان بود و هنگام کشته شدن پدر هشت سال داشت و از سال ۳۰۱ تا ۳۳۱ هجری پادشاهی نمود (همان).

آنگاه، نامه برایش خوانده شد به این مضمون که قریهٔ «ارثخشمیثن» از فضل‌بن‌موسی نصرانی، وکیل ابن‌فرات، تحویل و به احمدبن موسی خوارزمی تسلیم شود و ما را با نامه‌ای نزد دوست خود به خوارزم روانه کند و سفارش نماید که وی نیازمندی‌های ما را فراهم سازد. و نیز نامه‌ای به «باب‌الترّک» بنویسید که ما را بدرقه کند و احتیاجاتمان را تأمین نماید.

گفت: «احمدبن‌موسی کجاست؟» گفتیم: «او را در مدینةالسلام ترک نمودیم تا پنج روز بعد از عزیمت ما از آنجا حرکت کند.»

گفت: «چشم. فرمان مولای خودم امیرالمؤمنین را اطاعت می‌کنم. خدا پایدارش کند.»

گفت[1]: فضل‌بن‌موسی نصرانی نمایندهٔ ابن‌فرات از این خبر آگاه شد و در کار «احمدبن‌موسی» حیله به کار برد و به رؤسای امنیه در راه خراسان از سپاه سرخس تا بیکند نوشت: در کاروانسراها و مراکز مأمورین گمرک و مرزبانان امنیه کسانی را برای مراقبت احمدبن‌موسی خوارزمی بگمارند. او مردی با نام و نشان و معروف است و هر کس به او دست یابد دستگیرش کند تا نامهٔ ما در این باب به او برسد.

در نتیجه وی در مرو دستگیر شد. ما در حدود بیست‌وهشت روز در بخارا ماندیم. فضل‌بن‌موسی نیز با عبدالله‌بن باشتو و سایر همراهان ما سازش کرده بود و می‌گفتند: اگر بمانیم، زمستان به ما هجوم‌آور شده، فرصت ورود به محل را از دست خواهیم داد. احمدبن‌موسی هم اگر به دنبال ما بیاید به ما خواهد پیوست.

گفت: در بخارا چند قسم درهم مشاهده نمودم، از جمله درهم‌های «غطریفی» از جنس مس و مس زرد است. حساب آن به عدد و بدون وزن است و یک‌صد دانهٔ آن معادل یک درهم نقره می‌باشد. مردم برای مهریه زنان خود، این طور شرط می‌کنند: «فلانی پسر فلان، دختر فلان را به این شرایط... و با یکهزار درهم غطریفی به عقد همسری خود درآورد.»

در معاملات املاک و خرید برده نیز به جز این درهم، پول دیگری را ذکر نمی‌کنند.

در بخارا، درهم‌های دیگر نیز دارند که فقط از مس زرد و چهل درهم آن برابر یک

۱ـ اشاره به ابن‌فضلان مؤلف رساله است و ظاهراً نویسنده نسخهٔ خطی آن را اضافه نموده است (حاشیهٔ مترجم).

«دانق» است. درهم‌های زرد دیگر هم دارند که «سمرقندی» نامیده می‌شود و شش تای آن برابر یک «دانق» است.

در خوارزم

وقتی گفتهٔ عبدالله‌بن‌باشتو و دیگران که مرا از حملهٔ زمستان بر حذر می‌داشتند شنیدم، از بخارا عزیمت نمودیم و به نهر برگشتیم و یک کشتی به مقصد خوارزم کرایه کردیم. از مکانی که کشتی کرایه نمودیم تا خوارزم، بیش از دویست فرسخ مسافت است. قسمتی از روز را در حرکت بودیم، زیرا بواسطهٔ شدت سرما، حرکت در تمام روز برایمان ممکن نبود تا آنکه به خوارزم رسیدیم.

در آنجا نزد امیر خوارزم، «محمدبن‌عراق خوارزم‌شاه»، رفتیم. وی ما را با احترام استقبال نمود و نزد خود پذیرفت و در خانه‌ای منزل داد.

چون سه روز گذشت وی ما را احضار کرد و برای رفتن به کشور ترکها با ما به گفتگو پرداخت و گفت: «به شما اجازه می‌دهم این کار را بکنید و بر خود روا نمی‌دارم شما را رها سازم و جان خود را به خطر اندازید. می‌دانم که این کار نیرنگی است که این پسر ــ یعنی تکین ــ به کار برده است. زیرا او نزد ما به آهنگری اشتغال داشت و از فروش آهن در سرزمین کافران آگاه شد و او «نذیر» را فریب داده و وادار ساخته است با امیرالمؤمنین گفتگو کند و نامهٔ پادشاه اسلاوها (صقالبه) را به او برساند. البته امیر اجل ــ یعنی امیر خراسان ــ اگر چاره‌ای می‌داشت برای دعوت و تبلیغ جهت امیرالمؤمنین در این سرزمین شایسته‌تر بود. از این پس میان شما و شهری که نام می‌برید یکهزار قبیله از کفار وجود دارند.

آنها به سلطان (خلیفه ـ مترجم) بد وانمود کرده‌اند. من بر سبیل نصیحت به شما گفتم. ناچار باید به امیر اجل نامه نوشته شود تا با مکاتبه به سلطان ــ ایده‌الله ــ مراجعه کند، و شما تا رسیدن پاسخ در اینجا بمانید.»

آن روز از نزد او بازگشتیم. سپس به او مراجعه نمودیم وهمچنان با او مدارا می‌کردیم و می‌گفتیم: «این فرمان و نامهٔ امیرالمؤمنین است. دیگر برای چه باید به او مراجعه شود؟» تا آخر به ما اجازه داد و از خوارزم به «جرجانیه» رهسپار شدیم. میان آنجا

وخوارزم از راه آب پنجاه فرسخ است.

در خوارزم درهم‌های تقلبی و سربی و مغشوش «زیوف» و مس زرد مشاهده نمودم. در آنجا درهم را «طازجه» می‌خوانند و چهار دانق و نیم وزن آن است. صراف‌های آنجا «کعاب» و «دوامات» و درهم می‌فروشند.

طرز تکلم و اخلاق مردم آنجا بسیار بد و وحشت‌انگیز است. صحبت ایشان بیشتر به جیرجیر سار (صیاح الزرازیر) شباهت دارد.

در آنجا به فاصلهٔ یک روز، قریه‌ای به نام «آردکو» واقع است و ساکنین آن را «کردلیه» می‌نامند. کلام ایشان بیشتر به نق‌نق قورباغه (نقیق‌الضفادع) شبیه است. آنها در تعقیب هر نماز برائت خود را از علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام به زبان می‌آورند.

در جرجانیه

در جرجانیه چند روز اقامت نمودیم. سرتاسر رودخانهٔ جیحون یخ بسته و قطر یخ ۱۷ وجب بود و اسب و قاطر و الاغ و گاو و گوساله از روی آن مانند جاده می‌گذشتند و یخ همچنان محکم بود و نمی‌شکست. این وضع سه ماه ادامه داشت. ما شهری دیدیم که فقط گمان می‌کردیم در آنجا دروازهٔ زمهریر به رویمان باز شده است. وقتی برف می‌بارید، باد و طوفان سختی همراه داشت.

هر وقت کسی بخواهد هدیه‌ای از طرف خانوادهٔ خود به دوستش تقدیم کند و به او نیکی نماید، می‌گوید: «نزد ما بیا با هم صحبت کنیم. من آتش خوبی در خانه‌ام دارم.» این هنگامی است که وی بخواهد در مهمان‌نوازی و نیکی افراط کند.

در عین حال، خداوند به مقدار کافی هیزم به آنان عطا فرموده و از جهت سوخت در رفاه می‌باشند. یک ارابه هیزم طاغ، دو درهم از درهم‌های ایشان ارزش دارد و وزن آن در حدود سه هزار رطل است.

رسم گدایی در آنجا این قسم است که گدا درب خانه نمی‌ایستد، بلکه داخل خانهٔ یکی از ایشان شده، یک ساعت در کنار آتش می‌نشیند و پس از آنکه خود را گرم کرد می‌گوید: «پکند»، یعنی نان. اگر به او چیزی دادند می‌گیرد و اگر ندادند بیرون می‌رود.

اقامت ما در «جرجانیه» به طول انجامید و چند روز از ماه رجب و ماههای شعبان و

رمضان و شوال را در آنجا ماندیم. توقف طولانی ما به علت سرمای سخت بود.

به طوری که خبر یافتم دو مرد، دوازده شتر می‌راندند تا از جنگلی بار هیزم بیاورند. آنها فراموش کرده بودند سنگ چخماق و قو با خود ببرند و بدون آتش خوابیدند. چون صبح شد همهٔ ایشان با شترهایشان از سرما مرده بودند.

سرمای هوا به قدری سخت بود که کوچه‌ها و بازارها خلوت بودند و هیچکس در سرتاسر آنها دیده نمی‌شد. من وقتی از حمام بیرون آمدم و به خانه رسیدیم، ریشم یکپارچه یخ بسته بود، به طوری که ناچار آن را به آتش نزدیک ساختم.

من در اطاقی درون اطاق دیگر که سقف آن از گلیم ترکی پوشیده بود می‌خوابیدم وعبا و پوستین را به خود می‌پیچیدم وگونه‌هایم بیشتر اوقات به بالش می‌چسبید. در آنجا جبه‌هایی که روی پوستین را می‌پوشانید دیدم که برای آنکه شکاف و ترک بر ندارد، آنها را از پوست گوسفند ساخته بودند؛ با وجود این، بازهم مانع نفوذ سرما نمی‌شد.

در آن مکان، زمین از شدت سرما، شکافهای بزرگی برداشته ودرختان کهن، دونیم شده بودند.

چون نیمهٔ شوال سال سیصدونه فرا رسید، فصل تغییر کرد و یخ‌های جیحون آب شد. ما لوازم مورد نیاز را برای سفر فراهم ساختیم. چند سر شتر ترکی خریدیم و از پوست شترها چند قایق آماده ساختیم تا به وسیلهٔ آنها از رودخانه گذشته، خود را به سرزمین ترکها برسانیم. نان و جاورس [= گاورس] ارزن و «نمکسود» قرمه برای مدت سه ماه تهیه کردیم.

هر کس از مردم شهر که با ما آشنا شده بود تأکید می‌کرد که در قسمت لباس، احتیاط به کار بندیم و مقدار زیادی از آن همراه ببریم، زیرا سفر ما را بسیار مهم وهولناک قلمداد می‌کردند.

چون وضع را چنین دیدیم، چند برابر آنچه که به ما گفته شده بود تهیه نمودیم. هر یک از ما یک قبا «قرطق» و روی آن یک جلیقه «خفتان» و روی آن یک پوستین و روی آن یک «لباده» و یک «برنس» پوشید و فقط چشمانش از آن نمایان بود. و نیز شروال «سروال» [شلوار] و شنل «طاق» ساده و آستردار و کفش ران و کفش سرپایی «خف کیمخت» و روی آن کفش «خف» دیگر پوشیدیم.

بدین شکل هر یک از ما وقتی با این همه لباس که پوشیده بود سوار شتر می‌شد نمی‌توانست به خود بجنبد.

فقیه و معلم و غلامان که از بغداد همراه ما شده بودند، از ترس ورود به این شهر از ما عقب افتادند.

من و فرستاده (پادشاه اسلاو ـ مترجم) و سلف او و دو غلام: «تکین» و «بارس» به راه افتادیم.

چون روز عزیمت رسید به ایشان گفتم: آقایان، غلام پادشاه همراه شما است و از تمام کارهای شما آگاه شده است. شما نامه‌های سلطان را با خود دارید و تردید ندارم که در آنها به ارسال چهار هزار دینار «مسیبی» به نام او اشاره شده است و شما نزد پادشاه غیرعرب (اعجمی) می‌روید و آن را از شما مطالبه می‌کند.

گفتند: از این امر بیم نداشته باش. او آن را از ما مطالبه نخواهد کرد.

من ایشان را بر حذر داشتم و گفتم: می‌دانم که از شما مطالبه می‌کند. اما نپذیرفتند.

کار کاروان روبراه شد و یک راهنما به نام «قلواس» اهل «جرجانیه» اجیر کردیم، سپس به خدای متعال توکل نموده، کار خود را به او واگذار کردیم.

روز دوشنبه دوم ذیقعده سال سیصدونه از جرجانیه عزیمت کردیم و در رباطی به نام «زمجان» واقع در «باب‌الترک» منزل کردیم. روز بعد از آنجا حرکت و به منزل دیگر موسوم به «جیت» وارد شدیم.

در راه به قدری برف بارید که شترها تا زانو در آن فرو می‌رفتند. در این منزل دو روز اقامت گزیدیم. آنگاه داخل سرزمین ترکها شدیم...»[1]

۱ـ سفرنامهٔ ابن‌فضلان، صص. ۶۱-۶۸.

سفرنامهٔ ابودلف در ایران



نویسنده: ابودلف ◇
تعلیقات و تحقیقات: مینورسکی ◇
مترجم: سید ابوالفضل طباطبائی ◇
ناشر: کتابفروشی زوّار ـ تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۴ش. ◇

نویسندهٔ این سفرنامه که قدیمی‌ترین سفرنامهٔ جهانگردی است که به ایران سفر کرده، شاعری عرب است به نام ابودلف مسعربن‌المهلهل‌الخزرجی که در نیمهٔ اول قرن چهارم هجری به ایران آمده بود.

به طوری که نوشته‌اند این شاعر عرب، بیشتر عمر خود را به جهانگردی گذرانده است. تاریخ و محل تولد او روشن نیست، اما با توجه به اینکه مدتی در خدمت امیر نصربن‌احمد سامانی (۳۰۱ـ۳۳۱ هـ) می‌زیسته، ایام حیات او به تقریب معلوم است.

وی به چین و هندوستان نیز سفر کرده و در شهرهای مختلف ایران به سیاحت پرداخته است. ثعالبی نیشابوری (درگذشته به سال ۴۲۹هـ) مدت عمر ابودلف را نود سال ذکر کرده و محمدبن‌اسحاق ندیم صاحب *الفهرست* با وی گفتگو کرده است.

صاحب‌بن‌عبّاد، دانشمند مشهور و وزیر آل‌بویه، ابودلف را مورد محبت خویش قرارداده و برای گذران زندگی، به او کمک می‌کرده است.

یاقوت حموی، جغرافی‌دان مشهور و صاحب کتاب معروف **معجم *البلدان*** در نوشتن کتاب خود از یادداشتهای ابودلف بهره جسته است.

نسخهٔ خطی ***سفرنامهٔ ابودلف*** در مشهد محفوظ است و بر اساس آن دانشمند و ایران‌شناس مشهور، مینورسکی استاد دانشگاه لندن، کوشیده است دربارهٔ آن تحقیق کند و تعلیقاتی بر آن بنگارد. این کتاب در سال ۱۳۴۱ شمسی با ترجمهٔ آقای ابوالفضل طباطبائی انتشار یافته است.[۱]

سفرنامهٔ ابودلف در دو رساله تحریر یافته است. سفرنامهٔ مربوط به ایران او یعنی کتاب مورد بحث، رسالهٔ دوم اوست که اینک قسمتهایی از آن را نقل می‌کنیم:

«پس از سپاس خدا و ستایش کسانی که در زمین و آسمان او، بالاترین مقام را حائزند و مسألت از او که [ما را] در همهٔ کارهای نیک یاری نماید.

ای کسانی که من خود را بندهٔ شما می‌دانم، خدا عزّت و تأیید و قدرت و شوکت شما را پایدار سازد. این بنده شمه‌ای از مسافرت خود را به خط مستقیم از بخارا تا چین و بازگشت به هند، که در سمت قوسی خط سیر است، برایتان نوشتم و از پاره‌ای شگفتی‌ها که در داخل شهرهای آن دیده و از قبایلی که از میانشان گذشته‌ام بیان نمودم، ولی برای احتراز از درازی سخن مقالهٔ خود را به طور مشروح ننوشتم. اکنون، شایسته دیدم رسالهٔ کافی دیگری که تمام مشاهداتم را شامل شود و بیشتر آنچه را که دیده‌ام در بر داشته باشد بنگارم تا اشخاص گرامی از آن برخوردار شوند و برای صاحبان عزّت و شوکت وسیلهٔ آموزش باشد و نظر کسانی را که از سیاحت روی زمین بازمانده‌اند روشن سازد...»[۲]

شیز[۳]

«شیز شهری است میان مراغه و زنجان و سهرورد و دینور و در کوههایی واقع است که دارای معادن طلا و جیوه و سرب و نقره و زرنیخ زرد و سنگ معروف به لعل بنفش (الجمست) می‌باشد، طلای آنجا سه قسم است...

دیوار این شهر دریاچه‌ای را احاطه نموده است که وسط آن به ته نمی‌رسد. من

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفرنامه مراجعه شود.

۲ـ سفرنامهٔ ابودلف، صص. ۳۷ـ۳۸.

۳ـ «شیز» کلمهٔ معرّب و نام قدیم دریاچهٔ ارومیه و قلعهٔ قدیمی پارت بوده که خرابه‌های آن اکنون به نام «تخت سلیمان» می‌باشد و در جلگهٔ «ساروق‌چای» در مصب رود «جغتوچای» در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرق ارومیه واقع است. خرابه‌های مزبور را «راولینسن» و سپس «جکسن» کشف کرده‌اند. (حاشیهٔ کتاب)

وزنه‌ای با ریسمانی به طول چهارده هزار و کسری ذراع در آن انداختم، ولی وزنه به ته دریاچه نرسید. محیط دایرهٔ این دریاچه در حدود یک جریب هاشمی است و چون خاک با آب آن خیس شود فوراً به شکل سنگ سخت درمی‌آید. از این دریاچه، هفت نهر جاری است که هر یک به آسیایی می‌ریزد، سپس از زیر دیوار بیرون می‌رود. در شیز آتشکدهٔ مهمی وجود دارد که آتش زردشتیان از آن به سوی شرق و غرب فروزان است. بر بالای گنبد این آتشکده، هلالی از نقره نصب شده که طلسم آن به شمار می‌رود و جمعی از امرا و فاتحین خواستند آن را برچینند، اما کوشش آنها به جایی نرسید... از شگفتی‌های این خانه آنکه کانون آن از هفتصد سال پیش فروزان است و خاکستر در آن وجود ندارد و شعلهٔ آن هیچگاه خاموش نمی‌گردد.

این شهر را هرمز پسر خسرو شیرین بهرام با سنگ آهک بنا نموده. در نزدیکی آن ایوانهای بلند و ساختمانهای بزرگ و شگفت‌انگیز وجود دارد، هر گاه دشمنی به این شهر روی آورد و منجنیق خود را (بر دیوار آن نصب کند سنگ آن به دریاچه‌ای که در پیش گفتیم می‌افتد) (و چنانچه منجنیق او) مثلاً حتی به اندازهٔ یک ذراع (منحرف شود) سنگ به آن سوی دیوار پرتاب می‌شود...»[1]

سمیران[2]

«... به قلعهٔ پادشاه دیلم که سمیران نام دارد رسیدم. در ساختمانهای آنجا چیزهایی دیدم که در کاخ پادشاهان هم ندیده بودم. در آنجا دو هزار و هشتصد و پنجاه و چند خانهٔ بزرگ و کوچک وجود دارد. فرمانروای این مکان «محمد بن مسافر»، هر وقت کالای زیبا و یا صنعت دقیق و محکمی می‌دید، سراغ سازندهٔ آن را می‌گرفت و چون از نشانی و جایگاه او باخبر می‌شد. مقدار کافی پول که او را جلب و تشویق نماید برایش می‌فرستاد و به او وعده می‌داد چنانچه نزد وی برود چند برابر آن به او خواهد داد، و چون آن هنرمند نزد او می‌رفت مجبور بود برای تمام عمر در آن قلعه بماند و از بیرون رفتن او جلوگیری می‌شد.

۱ـ سفرنامهٔ ابودلف، صص. ۳۸ـ۴۱.

۲ـ در سفرنامهٔ ناصرخسرو نیز از جایی به نام «شمیران» در مازندران نام برده شده است. بنا بر تحقیق محققان واژه‌های «شمیران»، «سمیران»، «سمیرم» در اصل یکی است که به سه نقطه در ایران اطلاق شده است.

محمد بن مسافر، روستازادگان خود را به کارهای صنعتی وادار می‌ساخت. درآمد او زیاد و هزینه‌اش کم بود و ثروت بسیار و گنجهای فراوان داشت. او همچنان در این وضع باقی بود تا آنکه فرزندانش به خاطر کسانی که نزد او در قید اسارت بودند، قصد مخالفت با او را نمودند. یک روز محمد بن مسافر برای گردش در شکارگاههای خود بیرون رفت و چون بازگشت، درب قلعه را به رویش بستند و او را بدانجا راه ندادند. او از دست آنها به قلعهٔ دیگری واقع در یکی از املاکش پناه برد. فرزندانش همهٔ صنعتکاران او را که بالغ بر پنج هزار نفر بودند آزاد ساختند. همهٔ ایشان از این کار بسیار خشنود و دعاگو شدند...»[1]

همدان

«همدان، شهر دارا فرزند دارا می‌باشد. شهر قدیم در وسط همدان واقع است و آن شهر بزرگی است که بر روی ایوانی به بلندی سی ذراع بنا شده و چهار دروازه و طاقهای مرتفع دارد. چون زیبایی و استعداد آن مکان، نظر دارا را جلب نموده بود، آن شهر را در آنجا بنا کرد. محلّ مزبور قبلاً باتلاقی نیزار و جایگاه جانوران درنده بود. سپس آب آن فرونشست و شهر در آنجا ساخته شد.

می‌گویند این شهر قدیمی بوده و هنگامی که اسکندر ذوالقرنین بدانجا حمله برد، دارا با وزیران خود در باب ساختمان شهر مستحکمی که بتواند خانوادهٔ خویش را در آن پناه بدهد و گنجینهٔ خود را پنهان سازد، مشورت نمود. یکی از آنها گفت: «شهر ویرانی در میان کوههای بسیار مرتفع و راههای سخت می‌شناسم و چنانچه پادشاه آن را بسازد و اندوخته‌های خود را در آن نگاه دارد و چهار هزار نفر از مردان مورد اعتماد را به نگهبانی آن بگمارد در برابر هر متجاوزی پایداری خواهد نمود.» آنگاه مشخّصات آنجا را برایش بیان نمود. دارا بدانجا رهسپار شد و پس از رسیدگی دقیق دانست که محل مزبور از هر گونه حملهٔ متجاوزین مصون است. ازین‌رو شهر را در آنجا بنا نمود و خزانه‌های مخفی برای نگاهداری گنجینه‌های خود در آن ساخت و خانواده‌اش را بدانجا برد و چند تن از معتمدین را به نگاهبانی آن گماشت.

۱ـ سفرنامهٔ ابودلف، صص. ۴۴ـ۴۵.

پس از جریان حوادثی که میان اسکندر و دارا روی داد، ذوالقرنین، آرتش عظیمی به همدان فرستاد که چندی برای تصرّف شهر در اطراف آن ماندند، ولی موفق نشدند. چون فرمانده نیروی مزبور خواست از آنجا دست بردارد و بازگردد، مشاورین وی گفتند: «انصراف خود را به شاه بنویس و او را از جریان امر آگاه کن». او موضوع را به اسکندر گزارش داد و اسکندر هم به ارسطاطالیس، مربی خود، نوشت. ارسطو نقشهٔ راهها و کوهها و رودخانه‌های آن محل را خواست و اسکندر وضع آنجا را ترسیم نمود و برای ارسطو فرستاد. ارسطو پس از مطالعهٔ نقشه به او دستور داد در یک فرسخی بالای رودخانهٔ آنجا بندی بسازد و سدّ محکمی بر آن بناکند و چون یک سال بگذرد، آب را باز کند و تعداد زیادی گاو و گاومیش و قاطر و الاغ با هم به آب بیندازد. در اثر فشار (آب و حیوانات ـ مترجم) سدّ باز خواهد شد و به دنبال آن آب به شهر سرازیر شده، باروی آن را خراب می‌کند و دخول او را به شهر آسان می‌سازد.

اسکندر چنین کرد و آب با فشار زیاد سدّ را باز نمود و دیوار شهر را از جای کند و تکه سنگهای بزرگی که تا به امروز در کوچه‌های شهر همدان موجود است با خود بدانجا برد. پس از آن همراهان ذوالقرنین داخل شهر شدند.»[۱]

دماوند

«دنباوند عبارت از دو شهر است که یکی: «ویمه» و دیگری «شلمه» نام دارد... در دنباوند کوه بسیار مرتفع و عظیمی است که زمستان و تابستان قلهٔ آن از برف پوشیده شده و هیچکس نمی‌تواند بر فراز و یا نزدیکی آن برسد. قُلّهٔ مزبور کوه بیوراسف (بیوراسپ) نام دارد و مردم آن را از «مرج القلعه» و از گردنهٔ همدان به چشم می‌بینند. وقتی انسان آن را از ری مشاهده نماید، خیال می‌کند کوه به او بسیار نزدیک است و یک یا دو فرسخ فاصله دارد، در صورتی که فاصلهٔ میان او و کوه سی و پنج فرسخ است. مردم عوام معتقدند که سلیمان بن داوود(ع) یکی از دیوان سرکش را که «صخرالمارد» (سنگ سرکش)[۲] نام دارد، در آنجا زندانی نموده است.

۱ـ همان، صص. ٦٦ـ٦٨.

۲ـ واژهٔ «صخر» در اینجا نام خاص است و نام همان جن و دیوی است که انگشتر حضرت سلیمان را ربود و به نیروی آن مدتی برتخت سلیمان نشست و سلطنت کرد تا اینکه سلیمان انگشتر خود را از کف او درآورد. این دیو به نام «صخرالجنّی» مشهور است.

برخی دیگر عقیده دارند که شاه افریدون، «بیوراسپ» را زندانی کرده است. از دهانهٔ غاری در این کوه دودی بیرون می آید که (عوام می‌گویند) نفس او است و از این رو آتش چشمان اوست و خرخر و نفیر او نیز از غار مزبور شنیده می‌شود.

من این موضوع را مهم تلقی نمودم و خواستم شخصاً آنجا را ببینم. لذا در آنجا از کوه بالا رفتم و با سختی فراوان و خطر جانی، خود را تا نیمهٔ بلندی کوه رساندم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کس از مکانی که من رسیده‌ام بالاتر رفته باشد و خیال می‌کنم هیچ‌کس هم تا آن محل نرسیده است. در آنجا کوه را با دقت ملاحظه نمودم و یک چشمهٔ بزرگ صافی یافتم که اطراف آن را گوگرد سنگ شده فراگرفته بود و چون خورشید بر آن می تابید، آن را مشتعل می‌ساخت و آتش از آن نمایان می‌شد. پهلوی آن چشمه مجرای آبی بود که از زیر کوه می‌گذشت. بادهای مخالف بر آن می‌وزید و صداهای نارسایی به طور منظم و موزون از آن به گوش می‌رسید. یک بار آن صدا چون شیههٔ اسب و بار دیگر مانند عرعر الاغ و یک بار هم مثل حرف زدن انسان است و در گوش شنونده مانند کلام رسای انسان با همهمه ولی بیشتر گنگ است و چیزی از آن فهمیده نمی‌شود. شنونده خیال می‌کند یک مرد بیابانی به زبان انسان صحبت می‌کند. اما آن تنورهٔ دود که مردم می‌گویند نَفَس دیو است چیزی جز بُخار آن چشمهٔ گوگرد نیست و این وضع به شکلی که گفته شد طوری است که این‌گونه عقاید را در مردم تولید می‌نماید.

در یکی از رشته‌های این کوه آثاری از یک ساختمان قدیمی یافتم که در اطراف آن قبرهایی وجود داشت و نشان می‌داد که محل ییلاقی بعضی از پادشاهان سامانی بوده....»[۱]

سمنان

«سمنان شهر کوچک و پرجمعیت است، میوه و خواربار در آنجا فراوان و آب آن گوارا می‌باشد. در این شهر دستمال‌هایی با نقش‌ونگار می‌بافند که بسیار گرانبها و بهای هر دانهٔ آن به پنجاه دینار می‌رسد. و نیز در آنجا پارچه‌های چادری بسیار هنرمندانه می‌بافند و هر قوارهٔ آن تا دویست دینار و بیشتر، فروخته می‌شود. می‌گویند زنهایی که

۱ـ سفرنامهٔ ابودلف، صص. ۷۶ـ۷۸.

این پارچه را می‌بافند در نتیجهٔ دقت در ظرافت و زیبایی پارچه و به واسطهٔ کار زیاد روی آن نابینا می‌شوند.[۱]»

دامغان

«دامغان شهری زیبا و میوهٔ فراوان دارد. در این شهر وزش باد شب و روز قطع نمی‌شود. در آنجا سد عجیبی برای تقسیم آب وجود دارد که از آثار دورهٔ ساسانی است. آب آن از مغاره‌ای واقع در کوه بیرون می‌آید و پس از جریان به وسیلهٔ این سد به یکصد و بیست قسمت برای آبیاری بیست قریه تقسیم می‌شود. مقدار آب هیچ یک از این جوی‌ها به نفع صاحب آن زیاد نمی‌شود و نیز ممکن نیست دو جوی به هم آمیخته شوند....

در دامغان سیب بسیار عالی و سرخ به نام «قومسی» بار می‌آید و به عراق صادر می‌شود. در آنجا معدن‌های زاج و املاح و طلای خوب وجود دارد. ولی معدن گوگرد یافت نمی‌شود.[۲]»

بسطام

«از آنجا به قریهٔ بزرگی به نام بسطام [رسیدم]. این قریه به شهر کوچکی شبیه است. ابویزید بسطامی ـ رحمةالله‌علیه ـ از این شهر بود. بسطام نیز سیب بسیار خوب و خوشرنگ دارد که آن را «بسطامی» می‌گویند و به عراق صادر می‌کنند.

بسطام دارای دو خاصیت است: یکی آنکه هیچ یک از مردم آنجا هرگز عاشق نمی‌شود و هرگاه کسی که عشق در دلش راه یافته باشد از آب آن بیاشامد عشق از دلش بیرون می‌رود. دیگر آنکه در آنجا هیچ کس به تراخم مبتلا نمی‌شود....[۳]»

۱ـ همان، ص ۸۱.
۲ـ همان، صص ۸۱ـ۸۲
۳ـ همان، ص ۸۲

جُرجان

«جرجان شهر زیبا و در کنار رود بزرگی در میان کوه و دشت و خشکی و دریا واقع است. در آنجا خرما و زیتون و گردو و نیشکر و انار و پرتقال می‌روید و ابریشم بسیار عالی تولید می‌شود که رنگ آن تغییر نمی‌کند. در جرجان، اقسام زیادی سنگ یافت می‌شود و هر کدام خاصیت‌های عجیبی دارد. در آنجا نیز افعی‌های هولناک وجود دارد ولی آزاری ندارند....[۱]»

طوس

«طوس عبارت از چهار شهر است که دو تای آن بزرگ و دو شهر آن کوچک می‌باشد. در آنجا آثار باشکوه اسلامی دیده می‌شود. اقامتگاه «حمید بن قحطبه» در آنجا واقع است و در حدود یک میل مربع مساحت دارد. و نیز در یکی از باغهای آن، آرامگاه علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) و قبر هارون‌الرشید قرار دارد. میان طوس و نیشابور کاخ بسیار باشکوه و محکمی برپا می‌باشد. من مانند آن را از جهت بلندی دیوارها و استواری بنا، هرگز ندیده‌ام. این کاخ شامل غرفه‌های زیبا و طاق‌نماها و هشتی‌ها و خزانه‌ها و خلوتگاههایی است که مشاهدهٔ آن انسان را مات و مبهوت می‌سازد....

در نیشابور، آثاری از ایرانیان و اعراب وجود ندارد و فقط ساختمان‌هایی شبیه به بناهای قدیمی دیده می‌شود که یکی از سلاطین آل طاهر برپا نموده است.... در وسط نیشابور یک شهر قدیمی واقع است که اطراف آن را دیوار بلند و خندق بزرگی فراگرفته و برجهای عظیمی دارد....[۲]»

اصفهان

«اصفهان دارای هوای صاف و سالم و خالی از حشرات است. بدن مردگان در خاک آنجا نمی‌پوسد و بوی گوشت در آن شهر تغییر نمی‌کند، هر گاه دیگ پس از یک ماه

۱ـ همان، ص ۸۳
۲ـ همان، صص ۸۴ـ۸۶

پخت‌وپز به همان حال باقی بماند، تغییری در آن روی نمی‌دهد.... خاک اصفهان بهترین خاک روی زمین است....»[۱]

۱ـ همان، صص. ۸۶ـ۸۷.

سفرنامهٔ ابن‌حوقل



◇نویسنده: ابن حوقل
◇مترجم: دکتر جعفر شعار
◇ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۶ (چاپ دوم)

این کتاب قسمتی از کتاب ***صورة‌الارض*** ابوالقاسم محمدبن‌حوقل بغدادی، سیّاح معروف و جغرافی‌دان عرب، است که در سال ۳۳۱ ه‍ ق. (= ۹۴۱م.) به عزم مطالعه دربارهٔ کشورها و ملت‌های مختلف و نیز به منظور تجارت از بغداد بیرون رفت و کشورهای اسلامی را از شرق تا غرب پیمود و به گفتهٔ زرکلی به مغرب و صقلیه (سیسیل) و بلاد اندلس و جز آن سفر کرد. او در میانهٔ قرن چهارم هجری کتاب خود را (و به قولی ۳۶۷ ه‍) نگاشته است.[1]

قسمت مربوط به ایران آن توسط آقای دکتر جعفر شعار ترجمه و تصحیح شده است. چاپ اول این کتاب تحت عنوان ***صورة‌الارض*** در سال ۱۳۴۵ش. از طرف بنیاد فرهنگ ایران و چاپ دوم با عنوان ***سفرنامهٔ ابن‌حوقل*** در سال ۱۳۶۶ توسط مؤسسهٔ امیرکبیر انتشار یافته است.

اینک فصلی از کتاب مذکور را نقل می‌نماییم:

جامه و وضع مردم فارس

«مردم فارس اغلب لاغراندام و کم‌مو و گندمگون‌اند، ولی مردم سردسیرات تنومندتر

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ مترجم مراجعه شود.

و پرموتر و سفیدتر می‌باشند و آنان را سه زبان است: زبان فارسی که بدان سخن می‌گویند و همهٔ مردم فارس آن را می‌فهمند، مگر الفاظی که مختلف است و قابل فهم عموم نیست. اما زبانی که کتابهای عجم و شرح وقایع و مکاتبات زردشتیان بدان نوشته می‌شود پهلوی است که ایرانیان برای فهمیدن آن، احتیاج به تفسیر دارند. دیگر زبان عربی است که مکاتبات پادشاه و دیوانها و عامّهٔ مردم بدان است.

امّا جامهٔ آنان: سلطان، قبا می‌پوشد و گاهی سلاطین آنجا اگر چه ایرانی هستند دُرّاعه (نوعی جامهٔ دراز که جلو آن باز است) می‌پوشند و دُرّاعهٔ آنان جلوش گشاده‌تر و گریبانهایش پهن و جیبهای آن چون جیبهای کاتبان، و در زیر عمامه‌هایشان کلاههای بلند است. شمشیرها را با حمایل می‌بندند. کمربند نیز دارند و کفش‌هایشان کوچکتر از آنِ خراسانیان است. و در زمان ما جامهٔ سلطان تغییر یافته، زیرا غالباً یاران او جامهٔ دیلم می‌پوشند؛ و قضات دنیّه (کلاه مخصوص قاضی) و کلاههای شبیه آن که از نزدیک گوش بالا زده می‌شود به سر می‌گذارند و طیلسان و پیراهن و جبّه می‌پوشند و دُرّاعه و کفش برگشته و شکسته و کلاهی که گوشها را فراگیرد نمی‌پوشند. جامه‌های کاتبان چون جامه‌های کاتبان عراق است و قبا و طیلسان نمی‌پوشند. جامهٔ بومیان آنجا حد وسط جامهٔ کاتبان و بازرگانان است، از قبیل طیلسان و ردا و پارچه‌های قومسی و خز و عمامه و کفش ناشکسته (ناخمیده) و پیراهن و جبّه و جامه‌های آستردار. و اینان در زیبایی لباس و خوش‌پوشی بر یکدیگر برتری می‌جویند و جامه‌هایشان مانند جامه‌های عراقیان است.

اخلاق پادشاهان و خادمان ایشان و بومیان و ندما و اطرافیان سلطان از قبیل کارگزاران دیوانها و جز ایشان و نیز کسانی که بر آنان وارد می‌شوند، غالباً جوانمردی و تعیین مقرری و تهیهٔ غذاهای مختلف و رونق بخشیدن به سفره با خوردنی‌ها و فراوانی طعام و آماده کردن شیرینی و میوه پیش از غذا و دوری از سخنان زشت و اخلاق پست و تظاهر نکردن به کارهای زشت و زیاده‌روی در زیبا کردن خانه و جامه و سفره و رقابت با یکدیگر در این مورد و ادب ظاهر و دانشی که در میان همهٔ آنان شایع است می‌باشد. اما غالب بازرگانان آنجا بیش از سایر شهرها به دوستی مال و گردآوردن آن حریص‌اند....

در تمام برّ و بحر مشرق، هر شهری که گروهی ایرانیان در آن اقامت داشته باشند، پاکدامن‌ترین همهٔ مردم و بهترین طبقات هستند و اهل دانش‌اند و بیشتر ایشان در باب

کیفر روز قیامت مذاهب بصریان را دارند و به معتزله می‌گرایند و خواصّ مردم گرمسیرات ابوعلی‌بن‌عبدالوهّاب جُبّایی را بر همه برتری می‌دهند و او را به پیشوایی می‌پذیرند، اما مردم سردسیرات از قبیل: مردم شیراز و اصطخر و فسا، غالباً مذهب حشویه دارند و در فتوی تابع مذاهب اهل حدیث‌اند. در فارس یهود و نصاری و زردشتیان نیز هستند، اما صابئی (ستاره‌پرست) و سامری در میان ایشان نیست. شمارهٔ زردشتیان بیشتر از صاحبان سایر مذاهب، و یهود کمتر از نصاریٰ است و زردشتیان در فارس بیشتر از نقاط دیگر هستند، زیرا که مرکز فرمانروایی و ادیان و کتابها و آتشکده‌های آنان در آنجاست و در زمان ما نیز مردم وارث همان امور می‌باشند.

مردم فارس را آیینی پسندیده است و آن، بزرگداشت خاندانهای قدیمی و گرامی داشتن بزرگان و منعمان است. در آنجا خاندانهایی است که کارهای دیوانی را از روزگار قدیم تا زمان ما از یکدیگر به ارث می‌برند، از جملهٔ آنان آل حبیب است و از بزرگان این خاندان مُدرک و احمد و فضل، پسران حبیب‌اند. و اصل ایشان از «کام فیروز» و منشاء ایشان، شیراز بود که در این شهر اقامت کردند و کارهای بزرگ بر عهده گرفتند....

گروهی از ایرانیان، به مذاهبی معتقدند که بیرون از مذاهب مشهور است و مردم را بدان دعوت می‌کنند و من از اشاره بدین امر ناگزیرم، زیرا در صورتی که چشم بپوشم بر تعصب دینی یا تمایل بدان حمل می‌شود. اینک راجع به این مذاهب، به قدر حاجت خوانندهٔ کتاب می‌آورم.

از جمله صاحبان این مذاهب که نامش در دنیا شهرت یافته، حسین‌بن‌منصور حلاّج از اهل بیضای فارس است. وی حلاّج بود و مذهب زهد و تصوف داشت و در عقاید خود مرحله به مرحله بالا می‌رفت تا آنجا که ادعا کرد که هر کس به طاعت جسم خود را تهذیب کند و دل خود را به کارهای نیکو مشغول دارد و لذّات را ترک کند و در منع شهوات نفسانی مالک نفس خود باشد، به مقام مقرّبان و فرشتگان کرام کاتبین می‌رسد، آن گاه در صفای باطن می‌کوشد تا آنکه طبع بشریّت از او دور می‌شود و روح خدا در او چون عیسی‌بن‌مریم حلول می‌کند و مطاع می‌شود و چیزی را اراده نمی‌کند که بیرون از مقدرّات و مشیّت خدا باشد و همهٔ کارهایش در این هنگام کار خدا و امرش امر خداست.

حلاّج با این ادعاها، مردم را به سوی خود فرامی‌خواند تا آنکه گروهی از وزیران و اطرافیان سلطان و فرمانروایان کشورها و پادشاهان عراق و الجزیره و جبال و جز آن، دعوت او را پذیرفتند، اما به سبب بیمی که از ایشان داشت نمی‌توانست به فارس برگردد و قبول مذهب خود را نیز از آنان متوقع نبود و سرانجام گرفتار و زندانی شد و در دارالخلافهٔ سلطان در بغداد بود تا از بیم اینکه گروهی از مردم دارالخلافه از قبیل حاجبان و مردم حرم و دیگران را بفریبد، او را زنده بر دار کردند و درگذشت.»[1]

کرمان

«کرمان سرزمینی است دارای نواحی گرمسیر و سردسیر. و برودت سردسیرات آن کمتر از سردسیرات فارس است و در گرمسیرات آن محلی سردسیر پیدا نیست. ولی گاهی در سردسیرات جاهایی گرمسیر پیدا می‌شود.

بزرگترین و معروفترین شهرهای کرمان، سیرجان است که قصبه (کرسی) آنجاست و نیز جیرفت، بم و هرمز (هرمزشاه) است و شهرهای بزرگ دیگر نیز دارد. در میان فارس و جیرفت، شهر رویین قراردارد که به گمان بعضی، جزء کرمان نیست و برخی آن را از کرمان می‌دانند و نیز شهر کشستان، خبروقان، مرزقان، سورقان، ولاشگرد، مغون بیراهنکث. و از جیرفت به سوی سیرجان نواحی باخته و خیر، و در میان سیرجان و بم شامات روستایی به نام قوهستان سیرجان و نیز بهار، خناب، غبیرا، کوغون رایین، سروستان و دارجین قراردارد.

در میان جیرفت و بم، شهر هرمزشاه است که آن را در زمان ما قریهٔ جوز می‌نامند و در میان سیرجان و فارس، کردکان و بیمند و میان سیرجان و فارس در حدود دارابجرد، خشناباد و کاهون و از سیرجان به سوی بیابان فارس بردشیر، جنزرود، زرند، فردین، ماهان و خبیص است و میان ماهان و خبیص دو روستای بزرگ به نامهای خبق و ببق از آن خبیص می‌باشد.

در جانب بیابان از ناحیهٔ بم، نرماشیر، فهرج و سبیج است و ناحیهٔ اخیر در اواسط بیابان و منقطع از مرزهای کرمان است، اگر چه بدان منظم گردیده، و چون به بیابان فارس

۱ـ سفرنامهٔ ابن حوقل، صص. ۵۶ـ۶۱.

بسیار نزدیک است در نقشه چنان تصویر شده است که گویی جزء بیابان است. و همچنین است اخواش که جزء کرمان نیست و برخی آن را از اعمال سیستان می‌پندارند و من آن را در آخر مرز کرمان نگاشتم.

در حوالی جبل‌بارز ناحیهٔ ریقان (ریگان) و شهر دهج و قفیز و حومهٔ قوهستان ابی‌غانم قرار دارد، و میان هرمز و جیرفت شهر کومیز و ابهر زنجان و منوجان واقع است....

در لابه‌لای شهرهای کرمان، بیابانها و دشتهای بسیار است و آبادانیهای آن چون فارس به یکدیگر متصّل نیست....

گرمسیرات کرمان از سردسیرات آن بیشتر و شاید چهار برابر آن است.... در نواحی مشرق جیرفت و بم، جای سردسیری نیست و در نواحی مغرب جیرفت، سردسیراتی است که در آنها برف می‌بارد.... شهر هرمز، بندرگاه و مرکز تجارت کرمان و محل داد و ستد است. مسجد جامع و رباطی دارد و خانه‌های آن بسیار نیست و خانه‌های بازرگانان در روستاها و دیه‌های آن است و درختان خرما فراوان دارد و زراعت مهم آن ذرّت است.

جیرفت، شهری است به طول تقریبی دو میل و مرکز بازرگانی خراسان و سیستان است و آنچه از سردسیرات و گرمسیرات به دست می‌آید از قبیل برف، رطب، گردو و ترنج در جیرفت فراهم می‌شود. آب آنجا از هری‌رود است و شهری است فراخ‌نعمت با کشت فراوان که به طریق آبیاری مشروب می‌شود.

شهر بم نخلستانها و دیه‌های بسیار و هوایی سالم‌تر از جیرفت دارد. قلعه‌ای استوار و معروف در اندرون این شهر هست و سه مسجد جامع دارد که در آنها نماز جمعه بر پا می‌شود: یکی مسجد خوارج واقع در بازار نزدیک خانهٔ منصوربن‌خردین که امیر کرمان بود. دیگر مسجد اهل سنت در «بزازان» [ظاهراً کوی بزازان]. سوم: مسجد جامعی در قلعه است. در مسجد خوارج بیت‌المالی برای صدقات است و شمارهٔ این خوارج اندک است ولی توانگرند.

بم بزرگتر از جیرفت است و در آنجا پارچه‌های پنبه‌ای عالی و زیبا و بادوام می‌بافند که به سرزمین‌ها و شهرهای دور فرستاده می‌شود و مورد توجه قرارمی‌گیرد.

طیلسان‌هایی که در این شهر تهیه می‌شود بسیار جالب توجه و قواره‌دار است و از

دیبای نازک (رَفرف) بافته می‌شود و جامه‌های عالی دیگر دارد که هر یکی کمابیش سی دینار ارزش دارد و این لباسها در خراسان و عراق و مصر به فروش می‌رسد. عِمامه‌های بلند معروفی نیز در آنجا تهیه می‌کنند که مردم عراق و مصر و خراسان را بدانها رغبت فراوان است و پارچه‌های بم همچون پارچهٔ عدنی و صنعانی بادوام و قابل نگهداری است و از پنج تا ده سال دوام دارد و پادشاهان آنها را در گنجینه‌های خود نگاه می‌دارند. سلطان را در قدیم طرازی بود که مردم بم آن را تهیه می‌کردند و با مرگ وی آن نیز از میان رفت....»[۱]

اردبیل

«... اردبیل شهری است فراخ‌نعمت و با نرخ ارزان. روستاها و ولایتها و نیز کوهی به نام سبلان دارد که بالا رفتن و پایین آمدن آن، سه فرسخ است. کوهی است بزرگ و بلند و مشرف بر شهر، و در زمستان و تابستان، پیوسته از برف پوشیده است. چشمه‌های جاری و چاه‌هایی با آب شیرین دارد و بیشتر اوقات نان را به عدد می‌فروشند. پنجاه قرص نان به بهای یک درهم است و گوشت را با «من» خودشان هر یک من و نیم به یک درهم می‌فروشند، و عسل و روغن گردو و مویز و همهٔ خوردنی‌ها به حدّ رایگان ارزان است.

مراغه

بزرگترین شهر آذربایجان پس از اردبیل، مراغه است و در روزگاران قدیم، لشکرگاه و دارالامـاره بـود و خـزانهٔ دیـوانـهای نـاحیه در آنـجا بـود، ولی ابـوالقـاسم یوسف‌بن‌داوودبن‌داودشت آن را به اردبیل انتقال داد، زیرا این شهر در وسط بلاد بود، با این همه مراغه شهری باصفاست و در همه جای آن، باغها و چشمه‌ها و آبها و میوه‌های خوب و غلاّت وجود دارد و این به سبب وجود روستاها و کشتزارهاست. این شهر شامل همهٔ چیزهایی است که شهرهای دیگر دارند و مردم آن بزرگوارند و سکنهٔ بسیار و مشایخ دارد.

در یکی از دیه‌های مراغه به نام اردهـر، خـربزه‌ای مـعروف بـه اردهـری است کـه

۱ـ همان، صص. ۷۳ـ۷۷.

مستطیل شکل و بدمنظر ولی بسیار شیرین و خوش‌مزه و شبیه خربزهٔ خراسان است.
مراغه، حصاری داشت که به دست یوسف‌بن‌ابی‌ساج ویران شد....

تبریز

تبریز شهری زیبا و آبادان و پرجمعیت و پربهره و حاصلخیز است. بازارهای بسیار و داد و ستد دارد. این شهر قصبه (مرکز) آذربایجان و امروزه آبادترین شهر آن است.

خوی

خوی شهری متوسط لیکن آبادان و پرجمعیت و حاصلخیز است. میوه‌ها و باغهای فراوان دارد. حصاری استوار از آجر بر آن ساخته‌اند و مردم آنجا لطیف‌طبع‌تر از مردم تبریزند و سلماس نیز شهری است متوسط و آبادان و پرجمعیت و میوهٔ آن فراوان است. این شهر حصاری از سنگ دارد.

ارمیه

پس از مراغه شهر «ارمیه» بزرگترین شهرهاست و باصفا و دارای درختان مو و آبهایی است که در شهر و روستا و آبادی‌ها جاری است. تجارت آن رایج و غلاّت آن فراوان است. میان اُرمیه و مراغه، دریاچهٔ کبودان (دریاچهٔ ارومیه یا رضائیه) قراردارد. چنانکه مراغه در سمت مشرق و ارمیه در سمت مغرب آنست....»[1]

جبال

«سرزمین جبال شامل شهرهایی مشهور است که بزرگترین آنها: همدان، دینور، اصفهان و قم است و شهرهایی کوچک نیز دارد مانند قاسان (کاشان)، نهاوند، لور، کرج و برج که شرح آنها خواهد آمد....
«همدان» شهر بزرگی است به مساحت یک فرسخ در یک فرسخ و به دست

۱ـ همان، صص. ۸۳ـ۸۵.

مسلمانان ساخته شده است و حصار و رَبَض و چهار درب آهنی دارد. بناهای شهر از گِل است و آبها و باغهای فراوان و کشتهای آبی و دیمی دارد. فراخ‌نعمت و پربرکت است و تجارتی رایج و خواربار دارد.

«دینور» به اندازهٔ دو سوم همدان، و مانند همدان پرمیوه و پرکشت است و مردم آن از همدانیان خوش‌طبع‌ترند و آبها و مستشرف دارد و اگر بگویم که این شهر از حیث دانش و ادب‌دوستی که مردمانش بدان مشهورند بر همدان برتری دارد راست گفته باشم. و از جملهٔ دانشمندان آن، ابومحمد عبدالله‌بن‌قُتیبهٔ دینوری است که صاحب مؤلّفاتی است و نیز ابوحنیفه صاحب کتاب ***الانواء*** که کتابی است زیبا و دلپسند و نیز کتاب ***النبات فی وجوه‌اللغة*** و تألیفات دیگر است.

اصفهان

اصفهان، دو بخش است یکی موسوم به «یهودیه» و دیگری موسوم به «شهرستان». و میان آنها دو میل فاصله است، چون «قرطبه» و «الزهراء» در اندلس. این دو بخش باهم متباین‌اند و هر کدام منبری دارد و یهودیه بزرگتر از شهرستان و در حدود دو برابر آن است و بناهای آنها از گل است. هر دو بخش فراخ‌نعمت‌تر و پهناورتر از همهٔ شهرهای جبال و نیز از حیث مال و سکنه و بازرگانی و رفت و آمد مسافران و نعمت و برکت و میوه و محصول برترند....

اصفهان، نواحی باصفا و روستاهای زیبا دارد و کسی که از راه فارس به نزدیک شهر برسد و به گردنهٔ سرفراز بالا رود، دو بخش شهر با روستاهای متصّل بدانها که در صفا و خرّمی کم‌نظیر است در نظر او نمایان می‌گردد و چشم او از تماشا خسته نمی‌شود. یکی از بهترین روستاهای آن، روستای «جی» است که املاک خوب و دیه‌های بسیار دارد و به گفتهٔ برخی به شمارهٔ روزهای سال است. گویند اسکندر آنگاه که حصار شهرستان را می‌ساخت ۳۶۵ بُرج، برای هر ضیعه‌ای یک برج بنا کرد تا به هنگام آشوب، در آن متحصن شوند و موقع محاصره و غلبهٔ اشرار، پناهگاهی برای مردم باشد، زیرا نواحی اصفهان در روزگار قدیم با ترک و دیلم هم‌مرز بود...»[1]

۱ـ همان، صص. ۱۰۲ـ۱۰۶.

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه



◇نویسنده: محمدبن‌عبدالله‌ابن‌بطوطه

◇مترجم: دکتر محمدعلی موحد

◇ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ش.

یکی از مشهورترین سفرنامه‌ها و از جامع‌ترین آنها، سفرنامهٔ ابن‌بطوطه است. این سیّاح مراکشی که در قرن هشتم هجری بار سفر بسته، قسمت عمده‌ای از جهان آن روز را سیاحت کرده و مشهودات خود را، با ژرف‌اندیشی نگاشته، به طوری که رحلهٔ او یکی از منابع ارزشمند برای پژوهندگان آن روزگاران واقع شده است.

آغاز مسافرت او سال ۷۲۵ هجری است و در این هنگام او بیست و دو سال داشت. قصد نخستین او از سفر، زیارت خانهٔ خدا و اعمال حج و زیارت حرم پیامبر (ص) بود.

سفر زیارتی او پس از زیارت به سفری سیاحتی مبدل گشت، اما او چون بسیاری مسافران نبود که با نگاهی سطحی و تفننی به شهر و دیارها نظر افکند، بلکه او با کسب علم و فضیلت هر چه بیشتر و ذخیره کردن تجربیات فراوان، در ضمن سفر به دانشمندی مبدل شد که دیدگاه‌های او، برای آنان که از سیر در آفاق، تجربه‌ها و کمالاتی کسب می‌کنند، سرمشقی آموزنده شد. او با دقت خاص خویش از جوامع مورد سیاحت خود تصویر برداشت و در مدت سی سال سفر از وضع ممالک و شهرها، از خصوصیات مردمان، آداب و رسوم آنان و همهٔ مسائل و موضوعات مربوط به زندگی آنان که در سدهٔ هشتم هجری می‌زیستند یادگارهایی نگاشت و به جا گذاشت.

ابن‌بطوطه در سال ۷۰۳ هجری در شهر طنجهٔ مراکش پا به عرصهٔ وجود نهاد و سفر درازمدت خود را در سال ۷۲۵ آغاز کرد. او پس از انجام فرائض حج از بسیاری ممالک اسلامی و ممالک غیر مسلمان دیدار کرد. به بلاد یمن و عراق و ایران و آسیای صغیر و دشت قبچاق و قسطنطنیه و ماوراءالنهر و سپس به هندوستان و چین سفر کرد، از بیزانس دیدار نمود و به اندلس و افریقای مرکزی رفت.

در کشور ما از نقاط مختلف دیدن کرد و خوزستان و لرستان و اصفهان و شیراز و جزایر خلیج فارس را سیاحت نمود و به ماوراءالنهر و خراسان رفت.

وی در هر فرصتی برای تکمیل دانش و معلومات و درس و بحث استفاده می‌کرد و در مراکز علمی آن روزگار نظیر بغداد و شیراز و دمشق به کسب دانش پرداخت و محضر مدرّسان بزرگ عصر خویش را درک کرد.

در هندوستان، پادشاه دهلی (سلطان محمدبن‌تغلق) او را گرامی داشت و عطایای بسیار به او داد و تولیت بقعهٔ سلطان قطب‌الدین و مسند قضاوت را به او سپرد و ابن‌بطوطه هفت سال در دهلی اقامت کرد و سفر او به چین با عنوان سفارت هند بوده است.

پس از آنکه ابن‌بطوطه به وطن خود مراکش بازگشت، سلطان مراکش به دبیر دربار خویش، «ابن‌جزی»، دستور داد تا یادداشتهای سفر ابن‌بطوطه را تدوین و گردآوری کند و بدین ترتیب سفرنامهٔ ابن‌بطوطه تدوین گشت. ابن‌بطوطه که در مراکش نیز به شغل قضاوت منصوب شده بود، در سال ۷۷۹ هجری درگذشت.

برای اطلاع بیشتر از شرح حال ابن‌بطوطه به مقدمهٔ ممتع مترجم سفرنامه، آقای دکتر موحد، که این وجیزه نیز از آن مقدمه برگرفته شده است مراجعه شود. نمونه‌ای از یادداشتهای ابن‌بطوطه:

شاه شیخ ابواسحاق

«سلطان شیراز در آن هنگام، که به آنجا رسیدم، شاه ابواسحاق، پسر محمد شاه‌ینجو

(اینجو)[1] بود که پدرش وی را به نام شیخ ابواسحاق کازرونی به این نام نامیده است.

سلطان ابواسحاق یکی از بهترین سلاطین و مردی بود خوش‌هیکل، خوبروی، نیکوخوی، کریم، خوش‌اخلاق و فروتن.[2] سپاهی نیرومند و کشوری پهناور داشت. عدد لشکریان او در حدود پنجاه‌هزار تن و مرکب از افراد ترک و ایرانی بودند، اما خواص و نزدیکان وی همه اصفهانی بودند، زیرا وی اطمینانی به مردم شیراز نداشت و شیرازیان را به خدمت خود نمی‌گماشت و اجازه نمی‌داد که به دستگاه او نزدیک شوند. حتی مردم شهر اجازهٔ حمل اسلحه نداشتند و سبب آن بود که شیرازیان مردمانی دلیر و شجاع‌اند و همواره نسبت به حکومت طریق گردنکشی و نافرمانی می‌سپرند. هر کس از مردم شهر که با خود اسلحه داشت، مورد تعقیب و تنبیه مأمورین واقع می‌شد. من یک بار مردی را دیدم که جاندارها کشان‌کشانش می‌بردند و بند بر گردنش نهاده بودند، پرسیدم چه خبر است؟ گفتند دوش در دست وی کمانی بوده است.

باری چنانکه گفتیم شاه ابواسحاق جانب اصفهانیان را داشت و مردم شیراز را به نظر بغض و کینه می‌نگریست[3] و به جان خود از این مردم بیمناک بود. پدر او محمدشاه ینجو از جانب سلطان عراق، حکومت شیراز را داشت و او مردی نیکخوی و مورد محبت مردم بود. پس از وفات وی سلطان ابوسعید شیخ حسین، پسر چوپان امیرالامرا، را که یاد او خواهیم کرد به جای وی برگماشت و سپاهی گران به اتفاق او به شیراز فرستاد. شیخ حسین به شهر رسید و مالیات‌ها را جمع کرد. شیراز از بزرگترین منابع مالیاتی است.

۱ـ «اینجو» به زبان مغولی به معنی املاک خالصهٔ سلاطین مغول است و چون امیر محمودشاه، پدر شاه شیخ ابواسحاق اینجو مغول، در سنهٔ ۷۳۶ در شیراز متصدی املاک خالصهٔ سلاطین مغول بود، بدین نحو شهرت یافت او و اولاد وی (از یادداشتهای قزوینی، جزء اول، صفحهٔ ۱۶۶)، حاشیهٔ مترجم.

۲ـ حافظ شاعر بزرگ که در زمان این سلطان می‌زیست، از او بارها به نیکی یاد کرده است. حافظ که به ستایش حاکمان عادت نداشت بلکه طعن وطنز به کسانی نظیر امیر مبارزالدین در اشعار او مکرر دیده می‌شود، از دو سلطان خوشنام مکرر یاد کرده وبعضی از این ستایشها پس از مرگ آنان بوده است که دلیل بر حق‌شناسی حافظ است نه مدیحه گویی. آقای خرمشاهی در حافظ‌نامه (ص. ۷۵۴) می‌نویسد: «شاه شیخ ابواسحاق یکی از محبوب‌ترین ممدوحان حافظ است. و با آنکه تصریح به نام شاه شجاع در مدح و اشاره‌های ستایش آمیز به او در شعر حافظ بیشتر است، گویی علاقه و ارادت حافظ به شاه شیخ ابواسحاق عاطفی‌تر وعمیق‌تر می‌نماید.» و سپس مطلع غزلهایی را که در مدح شاه ابواسحاق سروده است ذکر کرده‌اند:

ـ یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود [که در این غزل نام شاه شیخ ابواسحاق را به صراحت ذکر می‌کند]
ـ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
ـ دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
ـ یاری اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟
ـ دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد...

۳ـ این گفتهٔ ابن‌بطوطه با قول خود او دربارهٔ خوشخویی و فروتنی شاه شیخ ابواسحاق منافات دارد.

حاجی قوام‌الدین تمغاچی[1] که متصدی مالیه بود به من گفت که او مالیات شیراز را روزانه به ده‌هزار دینار به مقاطعه پذیرفته و این مبلغ به حساب پول طلای مغرب، معادل با دوهزاروپانصد دینار می‌شود. شیخ حسین مذکور، مدتی در شیراز بود و آنگاه مصمم شد که پیش سلطان ابوسعید برود و در این هنگام، ابواسحاق پسر محمد شاه ینجو را با دو برادرش رکن‌الدین و مسعودبگ و والده‌اش تاش خاتون بگرفت. شیخ حسین می‌خواست آنها را هم به عراق برد تا در آنجا راجع به اموال محمدشاه مورد مطالبه و بازخواست قرار گیرند: این گروه چون به وسط بازار شیراز رسیدند تاش خاتون نقاب از چهره برگرفت. خاتون بر عادت زنان ترک معمولاً با روی باز بیرون می‌رفت، لیکن آن روز از خجالت، نقاب بر چهره افکنده بود، ولی از شیرازیان استمداد کرد و گفت: ای مردم شیراز من زن فلانم و نامم فلان است، آیا شما می‌گذارید که مرا بدینسان از میان شما بیرون کنند؟

درودگری که پهلوان محمود نام داشت (و من او را در بازار شیراز دیدم) برخاست و گفت: نه، نمی‌گذاریم و ابداً راضی نخواهیم شد که او را از شیراز، بیرون برند، مردم نیز آواز در آواز او دادند و شورشی در گرفت. همهٔ شیرازیان سلاح برداشتند وعدهٔ زیادی از سربازان را کشتند و مالهای فراوان گرفتند و خاتون را با پسرانش نجات دادند. امیرحسین با همراهان خود از شیراز بگریخت و پیش سلطان ابوسعید رفت. سلطان لشکری انبوه در اختیار او گذاشت تا دوباره به شیراز برگردد و هرچه خواهد با مردم آن شهر بکند.

این خبر که به گوش شیرازیان رسید، فهمیدند که انتقام سختی از آنها گرفته خواهد شد، پیش قاضی مجدالدین رفتند و از او التماس کردند که دراین میان دخالت کند تا خونریزی از طرفین واقع نشود.

قاضی پیش امیر حسین رفت، امیر به دیدار وی از اسب پیاده شد و سلام کرد و در اثر

۱ـ ظاهراً مقصود از حاجی قوام طمغاچی که ابن‌بطوطه با او مذاکره کرده، حاجی قوام‌الدین محمد وزیر معروف به صاحب عیار است که به سال ۷۶۴ وفات یافت. وی همان است که حافظ دربارهٔ او گفته:

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گاهی — ولی به مجلس خاص خودم نمی‌خوانی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی به چون تو ارزانی

خواجه تاریخ فوت این حاجی قوام را در دو کلمهٔ «امید جود» پیدا کرده است:

اعظم قوام دولت و دین آنکه برادرش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد — در نصف ماه ذوالقعد از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش «امید جود»

وساطت قاضی، کار به صلح و خوشی خاتمه پذیرفت. امیرحسین آن روز را در بیرون شهرماند و چون فردا شد، دسته‌ای از اهل شهر پیش او آمدند و وی با شکوه و جلال تمام وارد شیراز شد.

شهر را آذین بسته و شمع‌های زیاد برافروخته بودند. امیرحسین با مردم به نیکی معامله کرد، ولی چون پس از وفات ابوسعید، هرکس از حکام در قلمرو حکومت خود کوس استقلال فرو کوفت، امیرحسین بر خود ترسید و از شیراز بیرون رفت، در این هنگام ابواسحاق فرصت را غنیمت شمرده، زمام کار را قبضه کرد و شهرهای فارس و اصفهان را به یک ماه و نیم تحت تسلط خود درآورد و کار او بالا گرفت. کم‌کم در صدد برآمد که شهرهای مجاور را نیز ضمیمهٔ متصرفات خود سازد.

نخست از شهر یزد که نزدیکتر از همه بود آغاز کرد. این شهر بسیار نیکو و پاکیزه، دارای بازارهای عجیب و جویبارهای فراوان و درختان سرسبز است. مردم آن غالباً بازرگان و شافعی‌مذهب‌اند. سلطان ابواسحاق، شهر را در محاصره انداخت و موفق به تسخیر آن گردید، امیر مظفر، پسر امیر محمدشاه بن‌مظفر در قلعهٔ بلندی که در شش میلی یزد واقع است متحصن شد. اطراف این قلعه را بیابانهای ریگزار فرا گرفته است.

ابواسحاق، قلعه را محاصره کرد، لیکن امیر مظفر دلیری‌ها می‌نمود و بر لشکریان ابواسحاق شبیخونها می‌زد و گروهی را در خاک و خون می‌کشید و چادرها و خیمه‌ها را از هم می‌پاشید و باز به سوی قلعه برمی‌گشت و دست یافتن بر او میسر نمی‌شد. شبی امیر مظفر بر خیمه‌گاه سلطان بتاخت و جمعی را بکشت و ده رأس از بهترین اسبهای او را به غارت برد. سلطان فرمان داد که هر شب پنج هزار سوار کمین کنند و مراقب اوضاع باشند. امیرمظفر غافل از این تمهید به عادت خود با صد سوار از قلعه درآمد و بر سپاه ابواسحاق زد. سوارانی که در کمین بودند سر برآوردند و جنگی سخت در گرفت. امیر مظفر خود را نجات داد و به قلعه بازگشت و از همراهان او فقط بر یک تن دست یافتند. ابواسحاق سلاح وی بستد و به وسیلهٔ او به امیر مظفر امان فرستاد تا پیش او بیاید.

لیکن وی از ملاقات با ابواسحاق امتناع ورزید و در میان آنان مراسله و نامه‌پرانی آغاز شد. کم‌کم مهر امیر مظفر به واسطهٔ دلیری‌ها که از او به ظهور می‌رسید در دل شاه ابواسحاق جایگزین گردید و اظهار تمایل کرد که با هم ملاقاتی بکنند. قرار شد که

ابواسحاق در بیرون قلعه بایستد و امیر به در قلعه بیاید. بدین قرار کار بستند و امیر به ابواسحاق سلام داد ابواسحاق گفت از قلعه فرود آی که در امان منی.

امیر پاسخ داد که من با خدا پیمان دارم که پیش تو نیایم، مگر آن گاه که تو به درون قلعه آیی. بواسحاق با ده تن از خواص خود به درون قلعه رفت. امیرمظفر از اسب پیاده شد و رکاب او ببوسید و پیاده در جلو اسب او راه افتاد و او را به خانهٔ خویش برد و به طعام بنشستند، آنگاه سوار شده با هم به اردو رفتند، ابواسحاق امیر را در کنار خود برنشاند و جامهٔ خود به عنوان خلعت به او داد و مال فراوان به او بخشید وموافقت بر این افتاد که از آن پس، خطبه به نام شاه ابواسحاق باشد و حکومت دست مظفر و پدرش باقی بماند و ابواسحاق به مقر حکومت خود مراجعت کرد.

نظیره‌سازی به طاق کسریٰ

شاه ابواسحاق تصمیم گرفته بود ایوانی نظیر ایوان کسری بنا کند، لذا فرمان داد که مردم شیراز پایهٔ بنا را بکنند. مردم آن شهر در اجرای فرمان به جنب و جوشی بزرگ برخاستند. هر یک از طبقات می‌کوشیدند که در این کار سهم بیشتری داشته باشند، وکار رقابت و همچشمی به جایی رسید که زنبیل‌های بزرگ چرمین برای خاکبرداری درست کردند و آن سبدها را با پارچه‌های ابریشمی زربفت بپوشانیدند حتی از این نیز گذشته، پالان و خورجین‌های دواب را به طرز مزبور می‌آراستند و برخی کلنگ از نقره درست کرده بودند و در محل کار، شمعهای فراوان می‌افروختند و هنگام حفاری و خاک‌برداری بهترین جامه‌های خود را می‌پوشیدند و فوطه‌های حریر بر کمر می‌بستند و شاه ابواسحاق از جایگاه مخصوص خود، عملیات مردم را نظاره می‌کرد.

من خود این بنا را دیدم که در حدود سه ذراع از زمین بالا آمده بود، بعد از آنکه کار پایه‌گذاری تمام شد، بیکاری مردم شهر نیز پایان یافت و پس از آن عمله‌هایی که کار می‌کردند، مزد می‌گرفتند و هر روز هزاران تن کارگر در این بنا مشغول بودند و من خود از فرماندار شهر شنیدم که قسمت اعظم درآمد شهر، صرف مخارج این بنا می‌شد و تصدی امور آن با امیرجلال‌الدین‌بن‌فلکی توریزی بود که یکی از بزرگان به شمار می‌رفت، و پدر او نائب علی‌شاه گیلان، وزیر سلطان ابوسعید، بوده است....

مشاهد و مزارات شیراز

از جملهٔ مزارات شیراز، مقبرهٔ احمدبن‌موسی، برادر علی‌الرضا بن موسی‌بن جعفربن محمدبن علی‌بن‌الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب ـ رضی‌الله عنهم ـ می‌باشد.[۱]

این بقعه در نزد شیرازیان احترام تمام دارد و مردم تبرک و توسل را به زیارت آن می‌روند.

تاش خاتون مادر سلطان ابواسحاق، مدرسهٔ بزرگی و زاویه‌ای برای این مزار ساخته که در آن برای مسافرین طعام داده می‌شود و دسته‌ای از قاریان همواره بر سر تربت قرآن می‌خوانند.

خاتون شبهای دوشنبه را به زیارت این بقعه می‌آید، در آن شب قضات و فقها و سادات شیراز نیز در آنجا فراهم می‌آیند. شیراز از جمله شهرهایی است که سید در آن بس زیاد است[۲] و من از اشخاص موثق شنیدم که عدهٔ سادات شیراز ـ آنها که مستمری دارند ـ از کوچک و بزرگ هزار و چهارصد و کسری است و نقیب آنان عضدالدین حسینی نام دارد....

بقعهٔ شیخ

دیگر از مشاهد شیراز، قبر امام قطب ولی ابوعبدالدین [ابوعبدالله] خفیف است که شیرازیان او را به نام شیخ می‌شناسند. او پیشوای همهٔ بلاد فارس شمرده می‌شود. مردم هر صبح و شام به زیارت این بقعه می‌آیند و دست بر تربت او می‌سایند و من قاضی مجدالدین را دیدم که به زیارت آمده بود و بر قبر شیخ استلام می‌کرد.[۳] خاتون نیز هر شب جمعه برای زیارت آنجا می‌آید. این مقبره، زاویه‌ای و مدرسه‌ای دارد که فقها و قضات مانند مقبرهٔ احمدبن‌موسی، هفته‌ای یک بار در آنجا گرد می‌آیند و من خود در هر دو از این مجالس حاضر شدم. گور محمدشاه ینجو پدر شاه ابواسحاق نیز متصل به این مقبره است.

۱ـ مشهد احمدبن‌موسی که ابن‌بطوطه در شیراز دیده است، همان است که به شاه چراغ معروف است. (حاشیهٔ مترجم).
۲ـ حمدالله مستوفی گوید: «و در او سادات بزرگ صحیح‌النسب‌اند.» (حاشیهٔ مترجم).
۳ـ قبر شیخ ابوعبدالله خفیف چند سال پیش توسط باستان‌شناسی شیراز مورد بازسازی قرار گرفت، اما همانطور که در کتاب شیراز نوشته‌ام، جا دارد به نحوی که در خور اوست عمارت گردد (ر.ک. شیراز تألیف منوچهر دانش‌پژوه، ص. ۱۸۲).

شیخ ابوعبدالله خفیف از اولیای بزرگوار و نامدار است و همو بود که در سیلان، راه جبل سراندیب را کشف کرد....[۱]

مقبرهٔ روزبهان و درس ابن‌بطوطه

دیگر از مشاهد شیراز، قبر شیخ صالح قطب روزبهان بقلی است که از بزرگان اولیاء بوده، قبر او در مسجد جامعی واقع شده که شیخ در ایام حیات خود خطیب آنجا بوده است. قاضی مجدالدین سابق‌الذکر در همین مسجد نماز می‌خواند و من کتاب مسند امام ابوعبدالله محمدبن‌ادریس شافعی را در همین مسجد از او سماع کردم....

مقبرهٔ شیخ زرکوب

دیگر از بقاع شیراز، قبر شیخ صالح زرکوب است که زاویه‌ای هم برای طعام دارد و همهٔ این مشاهد در درون شهر است. بیشتر قبور مردم شهر نیز در داخل آن واقع است، مثلاً کسی بچه‌اش یا زنش می‌میرد او را در یکی از اطاقهای خانهٔ خود دفن می‌کند و آن اطاق را حصیر و فرش می‌اندازد و شمعها در پایین پا و بالاسر قبر می‌نهد، و بدین ترتیب اطاق مزبور شکل مقبره به خود می‌گیرد. دری هم با پنجرهٔ آهنی از طرف کوچه برای مقبره می‌گذارند که قاریان از این در وارد می‌شوند و به آواز خوش قرآن می‌خوانند و در روی زمین هیچ جا قرآن را به خوبی شیرازیان خواندن نمی‌توانند. اهل خانه از این مقبره‌ها مواظبت می‌کنند و آن‌ها را مفروش نگه می‌دارند و چراغ در آن‌ها برمی‌افروزند، چنانکه گویی مرده هنوز به زندگی معمولی خود ادامه می‌دهد و حتی من شنیدم که هنگام غذا هم سهم مرده را معین کرده، بابت او صدقه می‌دهند....

قبر سعدی

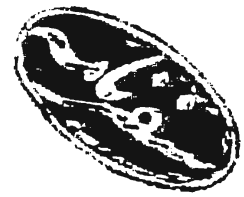
از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده، قبر شیخ صالح معروف به سعدی

۱ـ برای اطلاع از شرح حال شیخ مراجعه شود به کتاب سیرهٔ شیخ ابی‌عبدالله‌الخفیف، ترجمهٔ جنید شیرازی که در ترکیه به چاپ رسیده است (حاشیهٔ مترجم). این کتاب در تهران نیز به طریق افست انتشار یافته است.

است که در زبان فارسی سرآمد شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش شعر عربی سروده است. مقبرهٔ سعدی زاویه‌ای دارد نیکو با باغی نمکین که او خود در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمهٔ نهر معروف رکن‌آباد است و شیخ در آنجا حوضچه‌هایی از مرمر برآورده که برای شستن لباس می‌باشد. مردمان از شهر به زیارت شیخ آمده، پس از خوردن غذا در سفره‌خانهٔ شیخ و شستن لباسها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم. رحمت خدا بر او باد.»[1]

۱ـ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، جلد اول، صص. ۲۲۲ـ۲۳۴.

سفرنامهٔ مارکوپولو



نویسنده: مارکوپولو ◇

مترجم: حبیب‌الله صحیحی [1] ◇

ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۰ش. ◇

یکی از قدیمی‌ترین سفرنامه‌های جهان، سفرنامهٔ سیّاح مشهور مارکو پولوی ایتالیایی است، مارکو پولو نویسندهٔ این سفرنامه در سال ۱۲۵۴ میلادی در ونیز متولد شد. پدرش تاجری مشهور به نام «نیکولو پولو» بود که با قسطنطنیه (=استانبول) داد و ستد تجاری داشت. در سال ۱۲۶۰م. «نیکولو» با برادرش «مافیو» راه مشرق در پیش گرفتند تا به پکن پای‌تخت قوبیلای قاآن رسیدند. در ۱۲۶۹ به ونیز بازگشتند و مجدداً قصد سفر چین کردند و در این موقع «مارکوپولو» را که هفده سال داشت با خود بردند. سه سال و نیم طول کشید تا این مسافران دوباره به دربار خان چین رسیدند. خان آنها را با کمال محبت پذیرفت و مخصوصاً به مارکوی جوان خیلی ملاطفت کرد و طولی نکشید که «مارکو پولو» به زبان و عادات و آداب تاتارها آشنا شد و از طرف خان به مأموریت‌هایی به ایالات دوردست چین رفت و عادات غریب مردمان را یادداشت کرد و برای خان آورد.[2]

پس از چندی سفیرانی از جانب ارغون‌خان، ایلخان ایران به دربار چین رسیدند و دختری را از خاندان امپراطوری برای ارغون خواستگاری کردند و چون می‌خواستند از

۱ـ سفرنامهٔ مارکو پولو به سبب قدمت و اهمیت آن چند بار به فارسی ترجمه و منتشر شده است که از آن جمله است، ترجمهٔ محمدلوی عباسی (خرداد ۱۳۳۴)، ترجمهٔ منصور سجادی و آنجلاّ دی‌جوّانی رومانو (۱۳۶۳ش.)، و ترجمهٔ رامین گلبانگ (۱۳۶۳ش.).

۲ـ مقدمهٔ سفرنامه، ص. ۱۳.

راه دریا به ایران بازگردند، تقاضا کردند که «پولوها» که ملوانان ماهری بودند همراه آنان بروند. مسافرت پولوها به ایران انجام گرفت و پس از آن به ونیز مراجعت کردند...[۱]

سفرنامهٔ مارکوپولو، هم از نظر احتوا بر بسیاری مطالب و دانستنی‌ها از سرزمین‌های مختلف مشرق‌زمین و هم از جهت اطلاعات جغرافیاییِ هفتصد سال پیش، از معتبرترین و ارزشمندترین سفرنامه‌هاست و مکرر مورد تحقیق و بررسی و توضیح و تحشیه در کشورهای مختلف قرار گرفته و در ایران نیز کراراً ترجمه و طبع شده است.

اینک قسمتهایی از سفرنامه را نقل می‌کنیم:

چگونگی اسارت و مرگ خلیفهٔ بغداد...

«آخرین خلیفهٔ بغداد که به زعم مورّخان، ثروت و مکنتش را هیچ سلطانی نداشت به وضع فلاکت‌باری درین شهر تلف شد. شرح قضیّه آنکه در میان تاتارها چهار برادر بودند که ارشدشان مانگو نام داشت و در محلی که خود و خانواده‌اش زیست می‌کردند، سلطنت می‌کرد. وی پس از آنکه کشور ختا و نواحی مجاور دیگر آن را ضمیمهٔ کشور خود نموده بود به فکر جهانگشایی افتاد و خواست یک امپراطوری جهانی تشکیل دهد، بدین‌جهت به برادرانش پیشنهاد کرد که دنیا را بین خود تقسیم نمایند. لذا با موافقت یکدیگر قرار شد که یکی از برادران به تسخیر ممالک جنوبی، دیگری به گشودن کشورهای شرق و دو تای دیگر به فتح دو ربع دیگر عالم بپردازند. ربع جنوبی سهم علائو (یا هلاکو) شد. او قشون عظیمی به راه انداخت و پس از مطیع ساختن نواحیی که سر راهش بود، در سال (۱۲۵۵) به طرف شهر بغداد متوجه شد و آن را مورد حمله قرار داد. او به قدرت عظیم خلیفه و جمعیت کثیر شهر به خوبی آگاه بود و می‌دانست که با یکصد هزار سرباز سوار و مقداری سرباز پیاده قادر به گشودن شهر نخواهد بود، پس به تدبیر و حیله متوسّل شد و قشون خود را به سه قسمت نمود.... خلیفه با دیدن نفرات قلیل دشمن و با اطمینان به شجاعت سربازان خود از شهر بیرون آمد.... هلاکو تظاهر به عقب‌نشینی نمود و بدین وسیلهٔ دشمن را به سمتی که گروههای دیگر جنگیان او پنهان بودند کشانید. قشون خلیفه از دو طرف محاصره و تسلیم شد. خود خلیفه هم اسیر

۱ـ همان، ص. ۱۴.

گشت.... پس از آن دستور داد وی را گرسنه و تشنه در داخل برج، آن قدر نگاه دارند تا به زندگی فلاکت‌بارش خاتمه داده شود.»[۱]

شهر تبریز...

«شهر تبریز، شهر آبادی است که در ایالت عراق (عراق عجم) قرار دارد. در این ایالت شهرها و قلاع مستحکم بسیار است. ولی این شهر از همه پرجمعیّت‌تر و آبادتر است. شغل عمدهٔ ساکنان آن بازرگانی و کارخانه‌داری است. در این کارخانه‌ها، پارچه‌های ابریشمی و زری‌های قیمتی می‌بافند. موقعیت تجارتی این شهر به قدری خوب است که بازرگانان از همه طرف، از هندوستان، بغداد، موصل و هرمز برای خرید و فروش به آنجا می‌آیند. بهترین سنگهای قیمتی و مرواریدهای اعلی را می‌توان در این شهر به دست آورد. بازرگانانی که با خارجه داد و ستد می‌نمایند، زود متموّل می‌گردند، ولی مردم شهر به طور عموم فقیرند. جمعیت شهر از نستوری و یعقوبی و ارمنی و گرجی و پارسی و مسلمان تشکیل شده، ولی مسلمانان اکثریت دارند. هر یک ازین دسته‌ها با زبان مخصوص خود تکلّم می‌کنند. مسلمانان توانسته‌اند عدهٔ زیادی از تاتارها را به دین خود وادار کنند. دور و بر شهر، باغهای باصفا و خرّمی دیده می‌شود که محصولشان از میوه‌هاست. از تبریز تا ایران (منظورش فارس است) دوازده روز راه است.[۲]

ایالت ایران و هشت قسمت آن

ایران، ناحیهٔ وسیعی است که از هشت کشور کوچک پادشاهی تشکیل شده، اسامی کشورها به قرار ذیل است:

۱ـ کشور قزوین[۳]؛ ۲ـ کردستان که در جنوب قزوین (و یا مغرب ایران)

۱ـ سفرنامهٔ مارکو پولو، صص. ۲۷ـ۲۹.

۲ـ همان، صص. ۳۱ـ۳۲.

۳ـ هنگام ورود به عراق عجم از طرف تبریز، اولین شهری که جلو راه دیده می‌شود شهر قزوین است (در آن موقع هنوز شهر سلطانیه ساخته نشده بود). این شهر در دوره‌های مختلف پایتخت سلاطینی بوده. در شمارش این هشت کشور، نویسنده گاهی فقط نام پای‌تخت را ذکر می‌کند (مثلاً در موضوع قزوین) و گاه نام ناحیه را. به نظر می آید که وی نامها را به طریقی که به خاطرش آمده بدون هیچ ترتیب خاصّی نوشته و یا دیکته کرده است. (حاشیهٔ مترجم)

است[۱]؛ ۳ـ قسمتی است به نام لر[۲]؛ ۴ـ چهارمین قسمت، طرف شمال، سلیستان[۳]؛ ۵ـ سپاهان[۴]؛ ۶ـ قسمت شیراز[۵]؛ ۷ـ قسمت سونکارا[۶]؛ ۸ـ تیموکایین[۷]؛ واقع در انتهای ناحیهٔ ایران.

تمام این کشورها به استثنای دامغان که در شمال، قرب محلی موسوم به «درخت خشک» قرار گرفته، طرف جنوب واقع شده‌اند. در ایران به پرورش چارپایان اهمیت زیاد می‌دهند. اسبشان را به هند صادر و به قیمت نسبتاً گران می‌فروشند. الاغ آن نیز در نوع خود قوی و ممتاز است، در محل حتی از اسب گرانتر به فروش می‌رسد، زیرا تغذیهٔ آن آسانتر و در مسافرت، از اسب و قاطر طاقتش بیشتر می‌باشد. بنابراین بازرگانانی که از ایالتی به ایالت دیگر سفر می‌کنند و باید صحاری بزرگ شنی و بی‌آب و علفی را طی کنند، ترجیح می‌دهند به عوض الاغ، با اسب سفر کنند. بعد از الاغ از شتر نیز که حیوانی قانع و در مقابل گرسنگی و تشنگی پرطاقت است و بار زیادتری را هم می‌تواند حمل کند، استفاده می‌کنند.

تمام اهالی ایران مسلمان‌اند. در شهرها، مردم به صنعت پارچه‌بافی، مخصوصاً

۱ـ انتظار نمی‌رفت که کردستان که سابقاً جزء آشور قدیم بوده، جزء نواحی ایران قلمداد شود (گرچه چندین تکه از آن گاهی در تحت قیادت پادشاهان ایرانی درآمده) و همچنین بالفرض که آن را جزء ایران محسوب داریم، نمی‌توان گفت که در جنوب واقع است، ممکن است فرض کرد که ناحیهٔ مزبور «خورستان» که غالباً «خوزستان» نوشته می‌شود، باشد، زیرا خوزستان در جنوب قزوین و در انتهای خلیج فارس قرار گرفته در صورتی که کردستان در مغرب ایران است. (همان)

۲ـ اگر ناحیهٔ مذکور در پاورقی پیش همان خوزستان باشد. مسلم است که «لر» در شمال آن قرارگرفته است (گرچه با در نظر گرفتن موقعیت قزوین و به طور کلی ایران، لر یک ناحیهٔ جنوبی است). D'Herbolt می‌گوید لر را با لارستان که در طول ساحل خلیج فارس قرارگرفته نباید اشتباه نمود. لر ناحیه‌ای است کوهستانی و سابقاً جزء خوزستان محسوب می‌شده است. (همان)

۳ـ راجع به Svolistan هیچ گونه حدسی نمی‌توان زد که در کجا واقع است، ولی همین اسم در نوشته‌های قدیم ایتالیایی (Siestan، سیستان) مذکور شده، بنابراین ممکن است همان سیستان باشد که در شرق ایران قرارگرفته است. (همان)

۴ـ شهر سپاآن (Spaan) یا سپاهان (Spahan) که عربها آن را اصفهان می‌نامند و در جنوب عراق عجم واقع است، شهرت بسزایی دارد. زیرا پایتخت سلاطین صفوی بوده و به خصوص در مدت سلطنت شاه‌عباس دوم از حیث شکوه و عظمت از بیشتر شهرهای آسیایی بهتر و برتر بوده است. در سال ۱۲۲۱ به دست مغولها افتاد و بعد در ۱۳۸۷ به وسیلهٔ تیمور لنگ غارت و تقریباً منهدم گشت. (همان)

۵ـ شیراز کرسی‌نشین ایالت فارس می‌باشد. آن هم مانند اصفهان شهرت بسزایی دارد. (همان)

۶ـ Soncara: این محل به نامهای مختلف در ترجمه‌های مختلف ذکر شده، ولی چنانکه از نوشته‌های ایتالیایی مفهوم می‌شود این محل مطابق عقیدهٔ علمای جغرافی شرق باید گرگان باشد که در جنوب شرقی بحر خزر و شمال دامغان و ایالت قومس (Kumis) قراردارد. (همان)

۷ـ Timocain: هر چند شباهت بین این کلمه و «دامغان» خیلی کم است، ولی به احتمال قوی همان دامغان می‌باشد که کرسی‌نشین ایالت کوچک قومس واقع در شمال شرق ایران می‌باشد. (همان)

پارچه‌هایی که قسمت عمده‌اش از طلا و ابریشم[۱] است می‌پردازند و محصولات عمدهٔ آن عبارت است از: پنبه، غلاّت، حبوبات، انگور و انواع میوه‌ها.

نظر به اینکه اعراب مسلمان به علّت نهی مذهبی از خوردن شراب ممنوع‌اند، راهی به نظرشان رسیده که آن را می‌جوشانند. بدین طریق شراب کمی شیرین می‌شود و با عوض شدن مزه نامش نیز عوض می‌شود. بنابراین شرب آن مطابق قوانین مذهبی ممنوعیتی ندارد.»

شهر یزد...

«یزد شهر بزرگی است که از لحاظ تجارت و رفت و آمد، نقطه مهمّی به شمار می‌رود[۲]. یک نوع پارچهٔ ابریشمی و طلایی در آنجا بافته می‌شود که موسوم است به «پارچه یزدی» و به همه جای دنیا صادر می‌شود[۳]. ساکنین آن مسلمان‌اند. در صورتی که بخواهید از شهر خارج شوید و به مسافرت بروید، باید هشت روز تمام از صحرایی بگذرید که در آن فقط سه محل برای اطراق مسافر موجود است.[۴]

جاده از وسط بیشه‌های بزرگ نخل عبور می‌کند، در این نخلستانها، همه جور شکار از قبیل: آهو، کبک و بلدرچین وجود دارد و مسافرینی که به شکار علاقه دارند می‌توانند در اینجا در ضمن مسافرت به ورزش مورد علاقهٔ خود نیز بپردازند. الاغهای وحشی (گورخر)[۵] نیز با پوست راه‌راه و زیبای خود در بیابانها به مقدار زیاد دیده می‌شود. پس از هشت روز مسافرت به کشور کرمان می‌رسید.[۶]

۱ـ شاردن، سیّاح معروف فرانسوی، می‌نویسد: «من چیزی دربارهٔ اقسام متعدد پارچه‌های ابریشمی و یا پنبه‌ای نخواهم گفت. فقط می‌گویم پارچه‌ای دارند به نام زربفت که در هیچ جای دنیا پارچه‌ای به این گرانی یافت نمی‌شود.» (همان)

۲ـ یزد شرقی‌ترین شهر فارس (یا پارس خاص) است. کاپیتن کریستی که در ۱۸۱۰ از آنجا دیدن نموده می‌نویسد: «شهر مزبور یک شهر بزرگ و پرجمعیت است که در کنار یک صحرای بزرگ شنی و مجاور یک سلسله کوهستان قرار دارد. تمام مسافران و بازرگانان، شهر یزد را به علت امنیّتش دوست دارند؛ به علاوه این شهر یک مرکز بازرگانی مهم میان هندوستان، خراسان، بغداد و ایران بوده و چنانکه معروف است بزرگترین نقطهٔ تجارتی ایران می‌باشد.» (همان)

۳ـ D'Herblelot می‌نویسد: «پارچه‌های ابریشمی که در یزد می‌بافند و به ترکی و فارسی آن را «قماش یزدی» می‌نامند، باعث شده است که یزد، تجارت بارونقی داشته باشد.» (همان)

۴ـ این صحرا معروف است به صحرای کرمان. (همان)

۵ـ ازین گورخرها به عنوان پیشکشی به شاه‌عباس و سایر پادشاهان ایران تقدیم شده است. (همان)

۶ـ فاصلهٔ بین یزد و شهر کرمان تقریباً یکصد و شصت میل جغرافیایی است که با این حساب، مسافر روزی بیست میل پیموده، ولی حد وسط مسافرت یک کاروان سبک در صورتی که با شتر انجام گیرد روزانه ۱۵ تا ۱۵/۵ میل و اگر با قاطر انجام گیرد از ۱۷ تا ۱۸ میل می‌باشد. و باید دانست که عبور از صحرا به تنهایی، یعنی بدون قسمتهای آباد و مزروع، خودش فقط هشت روز وقت لازم دارد. (همان)

کشور کرمان که سابقاً کارمانیا نامیده می‌شد...

کرمان، کشوری است در حدود شرق ایران[۱]، این کشور قبل از هجوم تاتارها، به وسیلهٔ سلاطین محلی حکومت می‌شد و سلطنت در آنجا ارثی بود، ولی پس از آنکه به دست تاتارها افتاد، تاتارها حاکم را معین می‌کنند. در کوهستانهای این ناحیه، سنگهای قیمتی موسوم به فیروزه[۲] و همچنین رگه‌های فولاد[۳] و آنتیموان به مقدار زیاد یافت می‌شود، مردم اینجا در ساختن آلات و ادوات جنگی از قبیل زین و برگ، مهمیز، شمشیر، کمان و ترکش، مهارت زیاد دارند. زنان و دختران، با سوزن، گلدوزیهای زیبایی از ابریشم و طلا با رنگها و نقشهای مختلف درست می‌کنند و در تزیین پرده‌ها و لحافها و بالش‌های اغنیا به کار می‌برند. در قسمتهای کوهستانی، بهترین بازهای شکاری را تربیت می‌کنند. رنگ سینه و شکم و زیر دمشان گلگون و پروازشان به قدری بی‌صدا است که ممکن نیست هیچ شکاری از چنگ آنها بگریزد.

پس از ترک کرمان، مسافر مدت هفت روز از جادهٔ باصفایی می‌گذرد که اطراف آن پر از کبک[۴] و حیوانات شکاری دیگر است[۵]. در جلو راه چند قلعه، چند شهر و عده‌ای خانه دیده می‌شود. بالاخره مسافر به کوهی می‌رسد که دارای شیب تندی است و

۱ـ کرمان ایالتی است که در جنوب شرقی ایران واقع شده است. کرسی‌نشین آن نیز به همین اسم نامیده می‌شود. «پوتینگر» می‌گوید: «شهر کرمان در سمت غربی دشت وسیعی قرار گرفته و آن قدر به کوهها نزدیک است که دوتای آنها کاملاً مشرف بر آن هستند. بالای این کوهها خرابه‌های قلاع قدیم دیده می‌شود. در ازمنهٔ قدیم یکی از آبادترین شهرهای ایران بود و از حیث بزرگی پس از شهر اصفهان، اول‌شهر ایران محسوب می‌شد.... هیچ شهری در شرق به اندازهٔ کرمان به بلایا و مصائب جنگی، چه داخلی و چه خارجی، گرفتار نشده است.» به نظر می‌آید که مارکو پولو، هنگام عبورش از ایران، کرمان را جزء ایران، در نظر نگرفته است، زیرا آن را جزء هشت کشوری که شمرده به حساب نیاورده است. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ شاردن در مجلد دوم از کتاب خود می‌نویسد: «غنی‌ترین معدن ایران، معدن فیروزه است که در دو محل پیدا می‌شود: یکی در نیشابور خراسان و دیگری در فیروزکوه که به فاصلهٔ چهار روز راه از دریای خزر است.» و «ملکم» نیز در کتاب تاریخ ایران وقتی از نیشابور سخن می‌راند وجود فیروزه را در آنجا تایید می‌کند. (همان)

۳ـ شاردن می‌گوید: «معادن آهن در هیرکانی، در ماد شمالی، و در باکتریان پیدا می‌شود. معادن فولاد نیز در همین نواحی هست که محصول زیادی از آنها به دست می‌آید.» (همان)

۴ـ شاردن می‌گوید: «کبکهای ایران به نظر من درشت‌ترین کبکهای دنیا و خوشمزه‌ترین همهٔ آنهاست.» (همان)

۵ـ جاده‌ای که از کرمان به خلیج فارس می‌رود و در اینجا تشریح شده، محتملاً راهی است که از وسط شهر بم می‌گذرد، یعنی شهری که حد فاصل بین نواحی سردسیر و گرمسیر کرمان است. پوتینگر می‌گوید: «ایالت نرمان‌شیر، شامل اراضی بایری است که بلوچستان را از بم جدا می‌کند... در حد غربی آن، ایالت کرمان واقع است که خیال می‌کنم امروزه نرماشیر جزء آن باشد. در طرف شرق، صحرای بایری است. در شمال و جنوب دو سلسله کوه است، کوههای جنوبی مرتفع‌ترند از کوههای شمالی و تصور می‌کنم در تمام فصول سال از برف مستور باشند، چه آن زمانی که من آنجا را دیدم، با وجود آنکه جلگه در نهایت گرما بود، بالای کوه مقدار زیادی برف دیده می‌شد.» اینها محتملاً کوههای «مارن» هستند که برحسب گفتهٔ ابن حوقل در نواحی سردسیر کرمان واقع و همیشه از برف مستور می‌باشند. (همان)

گذشتن از آن، دو روز طول می‌کشد، سابقاً این ناحیه، پرجمعیت بود ولی اکنون تقریباً فاقد آن است. فقط چوپانهایی در بعضی نقاط دیده می‌شوند که در مراتع، وقت خود را به مراقبت اغنام و احشام می‌گذرانند. قبل از رسیدن به سراشیبی، سرما به قدری شدید است که باید لباس پشمی و پوستین و امثال آن پوشید.»[۱]

پیرمرد کوهستانی... حسن صباح

«حال موقع آن است که از یک پیرمرد کوهستانی سخن گوییم. محلی را که وی در آن اقامت داشت، ملحدنشین و اهالی آنجا را ملاحده یعنی پیروان اصول و عقاید رافضی می‌نامیدند. سرگذشت ذیل را که راجع به رئیس این عده است، مارکو پولو از اشخاص متعددی شنیده است: نام آن رئیس، علاءالدین و مذهبش اسلام است. در وسط درّهٔ زیبایی باغ مجللی ایجاد کرده بود که در آن انواع درختان، میوه‌های لذید و گلهای معطّر یافت می‌شد. کاخهای کوچک و بزرگ نیز در نقاط مختلف باغ وجود داشت که همه با نقاشی‌های زیبا و پرده‌های ابریشمین و کارهای دستی کم‌نظیری تزیین شده بود، به وسیلهٔ نهرهای باریکی که درین ساختمانها حفر شده بود آب زلال، شیر، شراب و عسل به هر طرف جاری بود و ساکنان این کوشکها را دوشیزگان زیباروی و خوش‌اندامی تشکیل می‌داد که کاری جز آوازخوانی و رقص و موسیقی و بالاخره، عشوه‌گری و دلربایی نداشتند. این دختران همیشه جامه‌های فاخر به تن داشتند و روزها را به بازی و خوشگذرانی می‌گذرانیدند. در ایجاد چنین باغی رئیس چنین می‌گفت که چون محمد به پیروان صدیق خود وعدهٔ خلد برین داده... او هم مانند پیغمبر درین دیار رئیس و امیر است....

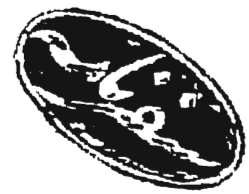
در دربار او عده‌ای نوجوان ۱۲ تا ۲۰ ساله که ظاهراً توانا و شجاع بودند، زندگی می‌کردند. رئیس هر روز با آنها راجع به بهشت و دوزخ که پیغمبر وعده داده و همچنین از قدرت شخصی خود سخن می‌راند، تا اشخاص را قابل ورود به بهشت بنماید و گاهی دستور می‌داد به ده دوازده تا ازین پسران نورس مقداری تریاک بخورانند. همین که تحت اثر این داروی مخدّر به چُرت می‌افتادند و تقریباً حالی بین خواب و بیداری داشتند، آنها

۱ـ سفرنامهٔ مارکو پولو، ترجمهٔ حبیب‌الله صحیحی، صص. ۳۴ـ۳۹.

را به قصرهای باغ می‌فرستادند، مدتی نمی‌گذشت که حال تخدیر از بین می‌رفت و هشیاری جای آن را می‌گرفت، جوانان از دیدن آن همه تجمّل و شکوه و مشاهدهٔ آن همه دختران خوش‌اندام درشگفت فرومی‌شدند که هنگام پای‌کوبی و نغمه‌سرایی، نگاه‌هایی پر از عشق به روی آنها می‌انداختند. و با جام‌هایی پر از می گلگون که به دست داشتند لبان خود و آنان را با بادهٔ ناب تر می‌کردند. تا زمانی که نقشهٔ تریاک و سکر شراب از سرشان به در نرفته بود، همگی خود را در جنّات عدن می‌یافتند و هرگز نمی‌خواستند که آنی از آن حالت بیرون آیند، اما این بساط بیش از چهار پنج روز طول نمی‌کشید، پس از آن دوباره به آنها قدری تریاک خورانده از باغ بیرون می‌بردند و هنگامی که دوباره به حضور رئیس بارمی‌یافتند، رئیس از آنها سؤال می‌کرد: «کجا بودید؟» همگی یک صدا فریاد می‌زدند: «در بهشت.» سپس رئیس بدین ترتیب به سخنان خود ادامه می‌داد... جوانان که از این بیانات تهییج می‌شدند، همگی مشتاقانه فریاد می‌زدند: «ما حاضریم جان خود را فدای تو کنیم، نتیجه این بود که هر گاه رئیس از طرف همسایگان به زحمت می‌افتاد، عده‌یی داوطلبانه می‌رفتند و آنها را به قتل می‌رساندند و خوشحال بودند که به رئیس خود خدمت کرده‌اند، به این حساب ترس عجیبی بر همهٔ مردم اطراف استیلا یافت.»[1]

۱ـ سفرنامهٔ مارکو پولو، صص. ۵۱ـ۵۳.

سفرنامهٔ کلاویخو



نویسنده: کلاویخو ◇
مترجم: مسعود رجب‌نیا ◇
ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، ۱۳۴۴ش. ◇

از جمله سفرنامه‌های معدودی که پیش از دوران صفویه، دربارهٔ ایران نوشته شده است، سفرنامهٔ کلاویخو است که در سال ۱۴۰۶ میلادی (۸۰۹ هـ) توسط سیّاح اسپانیایی نگاشته شده که تاریخ سفرنامهٔ او صدواندی سال پس از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه است.

اهمیت سفرنامه‌هایی چون «کلاویخو» از لحاظی بیش از سفرنامه‌های بعدی است، زیرا از دوران صفوی به بعد، باب مناسبات ایران با کشورهای اروپایی گشوده شد و سیاحان و مسافران زیادی علاوه بر تجار و بازرگانان ــ که کمتر سفرنامه‌نویسی کرده‌اند ــ به ایران آمدند و مشهودات وخاطرات خود را از سفر به کشور ما نگاشتند. اما پیش از این دوران، افراد معدودی که سفرنامه نوشته باشند از ایران دیدن کرده‌اند و ازینرو، خاطرات سفرآنان برای اطلاع به وضع و حال ایران در زمان سیاحت ایشان از اهمیتی خاص برخوردار است.

«کلاویخو»، سیاح اسپانیایی، که در اواخر قرن چهاردهم و اوایل قرن پانزدهم میلادی به سیر و سیاحت اشتغال یافته از جملهٔ این جهانگردان معدود است که از شرح احوال او نیز اطلاع زیادی به جای نمانده است. به طوری که در مقدمهٔ سفرنامهٔ او نگاشته‌اند تاریخ تولد او نیز روشن نیست، اما گفته شده که وی در جوانی ندیم خاص هانری سوم

بوده است و از زندگی مرفه و مجللی برخوردار بوده است. به طوری که آرامگاهی مجلل برای خود ساخته بود که بعدها مقبرهٔ او را ویران کردند تا جسد بیوهٔ پادشاه را در محل قبر او مدفون سازند و نیز مرمرهای آرامگاه کلاویخو را برای ساختمان جدیدی به کار بردند.[۱]

کلاویخو سمت رئیس تشریفات پادشاه اسپانیا را عهده‌دار بود و سبب سفر او مأموریتی بود که سلطان اسپانیا به او داد تا نزد امیر تیمور به سمرقند برود. وی در این سفر که از اسپانیا تا سمرقند قریب پانزده ماه به طول انجامید از شهرهای مختلف دیدن کرد و چند ماه در استانبول توقف کرد و پس از عبور از شهرهای آذربایجان وشمال و شرق ایران به سمرقند رفت.

توصیفاتی که کلاویخو از دربار تیمور و بستگان او کرده، گفته‌هایی مستند برای شناخت تاریخ تیموریان است.

کلاویخو سفرنامهٔ خود را پس از بازگشت به اسپانیا، اندکی پس از ۱۴۰۶م. یعنی زمانی که پنجاه سال پس از آن صنعت چاپ اختراع شد تدوین کرد و چون خاطرات سفر او طرفه وجالب بود، ناسخان رونوشتهای متعددی از آن نوشتند و در میان مردم دوستداران فراوان یافت. در سال ۱۵۸۲م. سفرنامهٔ کلاویخو برای اولین بار به چاپ رسید که بسیار کمیاب است و در سال ۱۷۸۲ چاپ دومی از آن در مادرید منتشر شد.»[۲] که پس از آن به زبانهای دیگر نیز ترجمه شد.

ترجمهٔ فارسی آن که اینک نمونه‌هایی از آن را نقل می‌کنیم توسط آقای مسعود رجب‌نیا صورت پذیرفته است که چاپ نخست آن در سال ۱۳۳۷ و چاپ دوم آن به سال ۱۳۴۴ خورشیدی انتشار یافت.

دامغان

«... پنجشنبه هفدهم ژوئیه به راه‌پیمایی ادامه دادیم و شامگاه به شهری رسیدیم که «دامغان» نام دارد و در دشتی است و گرد آن حصاری است از خشت خام که برجی در

۱ـ سفرنامهٔ کلاویخو، دیباچه، ص. ۳۶.
۲ـ همان، صص. ۳۷، ۳۸.

یک سوی آن قرار دارد. این شهر دامغان جزء استان ماد[1] و آخرین شهر عمدهٔ غرب (؟!) ایران است که از آن گذشتیم. آن روز بادی سخت وزیدن گرفت و هوا چنان بود که گفتی از دهانهٔ دوزخ بیرون می‌آمد. ناگهان یکی از آن بازها (که با خود برای تیمور می‌آوردیم) چنان از گرما آسیب دید که به خفقان افتاد و مرد.

در بیرون دامغان به فاصلهٔ یک تیرپرتاب، دو برج دیدیم که بلندی آنها به قدر یک سنگ‌پرتاب بود. هر دوی آنها با استخوان سر انسان ساخته شده بود. در کنار آنها دو برج دیگر نظیر دو برج اول قرار داشت که اینک به ویرانی افتاده بود. این جمجمه‌ها متعلق به تاتاران آق قویونلو بود که از آنها در فصل پیش یاد کردیم و از مردم سرزمین میان آسیای صغیر و مرز سوریه بودند.

تیمور پس از گرفتن سیواس چون به سوی دمشق راند و چنانکه روایت کرده‌اند قسمتی از این شهر را ویران ساخت، با آنها برخورد کرد. این مردم با تیمور به جنگ پرداختند و همهٔ ایشان گرفتار شدند. پس از این تیمور همهٔ مردم آن ایل را به حوالی دامغان کوچ داد که در آن پیرامون هیچ کس سکنیٰ نداشت. همه آنان با خانواده‌های خود در این حدود گرد آمدند و به همان شیوهٔ سابق به زندگی چادرنشینی پرداختند. سپس آرزوی بازگشت به میهن در آنها پیدا شد. ابتدا دست به کار غارت و تهاجم همهٔ آبادی‌های آن حدود زدند و از دامغان به سوی مغرب و مرز سوریه به راه افتادند. اتفاقاً تیمور نیز با لشکریان خویش در آن پیرامون بود و به دامغان آمد و بر ایل آق قویونلو تاخت و گروهی کثیر از آنها را از دم تیغ گذرانید. سپس فرمان داد که این چهار برج را از سرهای آنها بسازند، چنانکه یک طبقه استخوان سر بین دو طبقهٔ گل می‌گذاشتند. آنگاه به فرمان تیمور در همه لشکرگاه جار زدند که هر کس یکی از ایل آق قویونلو را بگیرد، باید فوراً به هلاکتش برساند و عهد قدیم تیمور و تعیین مسکن را برای آنان به هیچ وجه در نظر نگیرد. پس این فرمان به مورد اجراء گذاشته شد و به هرجا که گذار سپاهیان تیمور افتاد، هرکس ازین قبیله دیدند از دم تیغ گذرانیدند.

بنابراین گفتند که ممکن است بر سر راه خویش یکجا ده تن از آنان راکشته بیابید و در جای دیگر بیست تن دیگر و در جای دیگر دو یا سه تن. بدین طریق گفته شد تقریباً

۱ـ نام ماد در قدیم بر آذربایجان و قسمتی از عراق عجم و کردستان فعلی اطلاق می‌شده است (حاشیهٔ مترجم).

شصت هزار تن از آنان را کشته‌اند. مردم دامغان برای ما نقل کردند که غالباً شعله‌هایی شبیه به شعلهٔ چراغ برفراز این برجها دیده می‌شود.[۱]

تا غروب جمعه در دامغان ماندیم و شب هنگام عزیمت کردیم. بامداد شنبه به دهی کوچک رسیدیم که در اثر گرمای بسیار، روز را به آنجا پناه بردیم و شب به راه افتادیم و تا صبح یکشنبه راه‌پیمایی کردیم. آن یکشنبه که مصادف بود با بیستم ژوئیه (در ساعت شش) صبح به شهری بزرگ به نام بسطام رسیدیم.

[در بسطام]

در این جا با یکی از بزرگان تاتار به نام «اناکورا» که منتظر ما بود برخورد کردیم. چون حال ما را دید که نمی‌توانیم دعوت او را بپذیریم و به مهمانی او برویم، دستور داد که گوشت و میوهٔ فراوان به خانهٔ ما آوردند. آنگاه پس از آنکه وی دید از خوراک او خورده‌ایم، کس فرستاد و ما را دعوت کرد که به نزد او برویم. علت این دعوت فرمانی بود که تیمور صادر کرده و او را مسئول قرار داده بود که از ما در کاخی واقع در آن حدود پذیرایی کند و به ما خلعت بپوشاند.

بناچار گفتیم که متأسفانه چنان بیمار[یم] (و تب داریم) که نمی‌توانیم از بستر برخیزیم و به نزد او بیاییم و از اوخواستاریم تا ما را معذور دارد. اما وی دیگر کس فرستاد و از ما خواست تا به پیشگاه او رویم و چنان اصرار کرد که ناگزیر فرای الفونسو، استاد علم کلام، به نزدش رفت و فوراً به او خلعت پوشانیدند. اینک رسم بر این جاری است که در اینگونه موارد، آن کس که از جانب تیمور در پوشانیدن خلعت نیابت دارد، ضیافتی باشکوه به راه اندازد و چون از سفره برخاستند، خلعت را بر مهمان بپوشاند و مهمان نیز برای نمودن مراتب سپاسگزاری سه بار بر زمین زانو زند.

به مجرد آنکه این مراسم پایان یافت، بی‌درنگ «اناکورا» برای ما اسبهای تازه‌نفس از اصطبل حکومتی فرستاد و اصرار ورزید که فوراً سوار شویم و به راه بیفتیم. این کار را به پیروی از فرمان تیمور که ما باید هر چه زودتر به دنبال او شب و روز برویم انجام می‌داد.

۱ـ آنچه مشهور است تیمور نسبت به آق قویونلوها به علت آنکه سنّی مذهب و مطیع وی بودند محبت داشت و رئیس آنان فراعثمان را حکومت شهر ملطیه در آسیای صغیر داد و برعکس با قراقویونلوها که غُلات شیعه و مخالف وی بودند، دشمنی داشت و شاید کلاویخو در ذکر نام آنان اشتباه کرده و کلمهٔ «آق» را به جای «قرا» نوشته است (حاشیهٔ مترجم).

بنابراین کس نزد اناکورا فرستادیم و ازو خواستار شدیم که حال ما را در نظر بگیرد که توانایی جنبیدن نداریم وخواهش کردیم که بگذارد دست کم دو روز در آنجا بمانیم. با وجود این، پاسخ آمد که جرأت ندارد به ما حتی یک دم رخصت آسایش دهد، برای آنکه اگر تیمور ازین امر آگاهی یابد بدون شک سر او را از تن جدا می‌کند.

حال، هر چه بگوییم و آنچه دلمان خواست به جای آوریم، هیچ سودی ندارد و باید به راه افتیم. همهٔ ما سخت در خشم شدیم، چه بسیار ناتوان بودیم (و در تب می‌سوختیم) و چون نوبت عزیمت و بر اسب نشستن رسید، همچون مردگان بودیم. برای آسایش ما در آن حال زار «اناکورا» فرمان داد تا بر نشیمنگاه زین بالشی ببندند تا برآن بتوانیم آسوده‌تر بنشینیم.

بدینگونه سوار شدیم وآن روز و سراسر شب را راندیم تا سپیده‌دم رسیدیم به دهکده‌ای متروک و خالی از سکنه. فردای آن روز یعنی دوشنبه، به ساختمانی رسیدیم که مخصوصاً برای آرمیدن مسافران ساخته شده بود. در همهٔ آن حوالی هیچ ده یا آبادی مسکونی تا فاصلهٔ دور در راه وجود ندارد و این از اثر گرمای فوق‌العادهٔ آن حدود است. تنها آبی که در آن حدود یافتیم، همان بود که در آن کاروانسرا دیدیم که از قناتی بیرون می‌آمد، و از سرکوهی سرچشمه می‌گرفت که یک روز تا اینجا فاصله داشت.

[جاجرم]

فردای آن روز، یعنی سه‌شنبه بیست‌ودوم ژوئیه به شهری رسیدیم به نام «جاجرم»، گرمای هوا آن روز بسیار بود. جاجرم در دشتی در پای کوههای سخت واقع است. ازین کوهها نهرهایی حفر کرده و آب به شهر آورده‌اند. در وسط شهر دژی است که برنوک تپه‌ای قرار دارد و آن تپه ساختگی است. این دژ از خشت خام بنا شده و در گرداگرد خود شهر حصاری نیست. در زمستان گذشته برف بسیار باریده و این برفهای گران به هنگام تابستان آب شده و شهرها را از سیل پرساخته بود و اخیراً نیز یک نیمه از شهر را ویران ساخته و به دژ مرکزی هم آسیب رسانیده بود. ازین گذشته سیل همهٔ مزارع غله‌خیز را نیز در برگرفته و شسته بود.

بر سر راه ما دشتی هموار بود که برآن نه سنگی بود و نه صخره‌ای. همهٔ این پیرامون

بسیار گرم است. زمین آن همه جا راه آب بود، اما به ندرت به نهر یا رودی می‌رسیدیم. به مجرد آنکه به جاجرم رسیدیم، خوراک فراوان به ما دادند، ولی اسبهای تازه‌نفس آوردند و ما را ناچار ساختند تا باز سوار شویم و به پیش رانیم. اناکورا، بزرگ تاتاران که تیمور برای پذیرایی از ما فرستاده بود، با ما بود و همه جا جهت ما خوراک و آنچه نیاز داشتیم، تدارک می‌کرد. و نیز به خاطر او بود که روزانه منزل به منزل، اسب تازه‌نفس از ایلخی حکومت برای ما تهیه می‌کردند و بدین گونه پیش می‌راندیم.

در همهٔ طول راه (چنانکه گفتیم) تیمور فرمان داده بود که اسبهایی در چاپارخانه‌ها نگاه دارند. در این چاپارخانه‌ها گاهی دویست و گاهی یکصد اسب می‌توان یافت و این حال تا سمرقند همچنان است. این اسبان را برای چاپاران خاص با پیکها و فرستادگان و سفیرانی که تیمور به نقاط دوردست می‌فرستد، یا آنان که از دوردست به حضور او گسیل شده‌اند، نگاه می‌دارند تا آنان شب و روز بی‌درنگ راهروی کنند. این اسبهای ایلخی حکومتی را هم در بیابانهای خشک خالی از سکنه که بر سر راه واقع‌اند و هم در جاهای پرآبادی و جمعیت، نگاه می‌دارند،...»[۱]

[نیشابور]

«شهر نیشابور در دشتی است که گرداگرد آن را بیشه‌ها و خانه‌های پیوسته به آنها فرا گرفته است. به مجرد آنکه به شهر رسیدیم ما را به خانه‌ای زیبا بردند و ریش‌سفیدان شهر آمدند و خوراک و آذوقه آوردند که عبارت بود از گوشت و میوه مانند خربزه که درین جا بزرگ است و رایحه‌ای عالی دارد و نیز در آنجا شراب هم کم نیست. چون از مهمان‌نوازی آنان برخوردار شدیم به هر یک از ما سفرا یک خلعت (زربفت) پوشانیدند. همهٔ اینها را به فرمان مخصوص تیمور انجام می‌دادند. چونکه فرمان داده بود که در هر شهری که بر سر راه ما واقع است، به ما اسبی بدهند یا آنکه به جای اسب خلعت بپوشانند.

اینک در حدود نیم فرسخ به نیشابور مانده با بزرگی که از سرداران سپاه تیمور بود به نام «ملیا لیورگا» برخورد کردیم. وی به ما اطلاع داد که به فرمان مخصوص شخص تیمور

۱ـ سفرنامهٔ کلاویخو، صص. ۱۸۱ـ۱۸۵.

به آنجا آمده است تا از ما محترمانه و کامل پذیرایی کند، و آنچه مورد نیاز ماست برای ما آماده سازد.

پس چون «ملیا لیورگا» را از حال گومزدسالازار آگاه ساختیم که در اثر بیماری توانایی سواری نداشت و در دهی او را به جای گذاشتیم، فوراً سوار شد و به آن محل رفت تا اقداماتی برای آسایش او به عمل آورد. وی دوست بینوای ما را چنان ناتوان یافت که هیچ یارای برخاستن از بستر نداشت. فوراً تخت روانی آماده کردند و گومز را در آن گذاشتند و چهار کس آن را بر شانه گرفتند و منزل به منزل از یک آسایشگاه به آسایشگاه دیگر آوردندتا به نیشابور که در آنجا به انتظار وی نشسته بودیم رسید.چون به شهر رسید فوراً همه گونه وسایل آسایش برایش فراهم ساختند و پزشکان نام‌آور راکه در آن شهر بسیار بودند به بالینش خواندند، اما سودی نبخشید، چون خدا نخواست و علیرغم آنچه ما کردیم «گومزدسالازار» در اندک زمانی درگذشت.

شهر نیشابور شهری است بزرگ که در آن وفور نعمت و همهٔ وسایل هست. زیرا این شهر جایگاهی نیکو دارد... در نزدیک آن معادن معروف فیروزه قرار دارد. این جواهرات را در سایر نقاط ایران هم می‌توان یافت. اما فیروزه‌های این معادن از مرغوبترین آنهاست. فیروزه را در جاهای مخصوص از زمین و نیز در بستر رودخانه‌ای که از کوهی در پشت شهر سرچشمه می‌گیرد به دست می‌آورند. همهٔ این شهرستان نیشابور بسیار پرجمعیت است، و این محل جای بسیار خوش و مفرحی است برای زندگی....

روز یکشنبه بیست‌وهفتم ژوئیه از نیشابور به راه افتادیم و شب را در یک ده متروک خالی از سکنه گذراندیم. فردای آن روز یعنی دوشنبه به هنگام غروب به شهری رسیدیم به نام «فریور» که در آنجا دیدیم بیشتر مردم از شهر گریخته‌اند. این جلای وطن ناشی از ترس و بیم از سپاهیان تیمور بود و اینک دوازده روز بود که از روز عبور او و همراهان تاتارش ازین شهر می‌گذشت و در واقع کسان تیمور در شهر بیداد شگرفی کرده بودند. با وجود این، گروه انگشت‌شماری که از مردم شهر مانده بودند از ما خوب پذیرایی کردند و طبق معمول خلعت (زربفت) به ما پوشانیدند. در پیرامون این شهر دشتی است لم‌یزرع وهوای آن بسیار گرم....

مشهد

... مشهد شهر عمدهٔ زیارتی همهٔ این حوالی است و سالانه گروه بی‌شماری به زیارت آن می‌آیند. هر زایری که به آنجا رفته باشد، چون بازگردد، همسایگانش نزد او می‌آیند و لبهٔ قبای او را می‌بوسند، چون دریافته‌اند که وی از زیارت چنین محل محترمی بازگشته است. چون به این شهر رسیدیم ما را برای زیارت این مکان مقدس و آرامگاه بردند. سپس چون در ایران راه می‌پیمودیم و بر سر زبانها افتاده بود که ما به زیارت مشهد مشرف شده و آن مکان مقدس را دیده‌ایم، همهٔ مردم می‌آمدند و لبهٔ قبای ما را بوسه می‌زدند، به این بهانه که ما از گروهی هستیم که فیض زیارت مرقد و بارگاه قدیس بزرگ خراسان را درک کرده‌ایم.

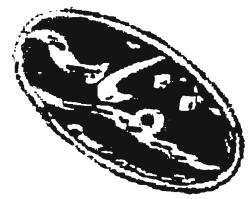
این ایالت نیز از نام سلطان خراسان که از بازماندگان و فرزندان محمد(ص) است، نام یافته و سراسر آن به اسم خراسان مشهور گشته است....

پنجشنبه آخر ژوئیه از مشهد به شهری بزرگ رسیدیم به نام بوئلو (که همان طوس باشد). این شهر نیز در استان خراسان واقع است. شهری است بسیار خرم و مفرح و جمعیت آن از همه آبادیهایی که از سلطانیه تا اینجا بر سر راه ما بودند بیشتر بود. درین شهر در ساعات آخر پنجشنبه ماندیم. چون بزرگان شهر سرگرم تهیه و گردآوری خواربار و علیق ما تا منزل دیگر بودند. زیرا ما بیابانی در پیش داشتیم که در آن تا پنجاه فرسخ نه آب بود و نه آبادانی. چون آن شب شام خوردیم، برای ما اسب‌های تازه‌نفس آوردند که بر آنها بنشینیم و ازین صحرای بی‌آب و علف بگذریم. شبانگاه به راه افتادیم و تا بامداد جمعه راه رفتیم. همهٔ آن روز را هم راه پیمودیم تا به محلی مسکون رسیدیم.

شنبه که مصادف بود با دوم اوت، سرانجام نزدیک شب به دره‌ای رسیدیم، در اینجا مزارع گندم بسیار بود و رود «تحبذاب» از آنجا می‌گذشت. در کنار این رود چادرهای بی‌شماری برافراشته یافتیم. درین چادرها جغتائیان متعلق به قبیلهٔ تیمور زندگی می‌کردند، این مردم با همهٔ گلهٔ گوسفند و شتر و اسب در آنجا مانده بودند تا چارپایان خویش را از چراگاه‌های آن حدود سیر کنند....»[1]

۱ـ همان، صص. ۱۸۹-۱۹۳.

سفرنامهٔ آمبروسیو کنتارینی



نویسنده: آمبروسیوکنتارینی ◇

مترجم: قدرت‌الله روشنی ◇

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۹ش. ◇

این سفرنامه، یادداشتهای سفیر ونیز در دربار اوزون حسن است که از سفرنامه‌های قرن پانزدهم میلادی است، یعنی از دورانی که سفرنامه‌های معدودی از آن به جای مانده است.

نویسندهٔ سفرنامه خود دربارهٔ سبب سفر و تاریخ و مدت آن چنین می‌نویسد: «من که آمبروسیو کنتارینی پسر «بنه ده‌تو» هستم، از طرف رئیس عالیقدر شورای «پری گادی» به عنوان سفیر انتخاب شدم که به دربار پادشاه نامدار ایران «اوزون حسن» بروم. با وجود آن که به علت بُعد مسافت و مخاطرات سفر، چنین مأموریتی دشوار به نظر می‌رسید، معهذا به مناسبت اشتیاق فراوان شورای جمهوری وپیشرفت دنیای مسیحیت و اینکه این افتخار به نام مسیح و مادر مقدس او تمام خواهد شد، کلیهٔ مخاطرات سفر را نادیده انگاشته با کمال میل و رغبت کمر به خدمت جمهوری و مسیحیت بسته، تصمیم خود را گرفتم، و از آنجا که فکر می‌کنم شرح این مسافرت طولانی و بااهمیت ممکن است برای آیندگان جالب باشد، قصد دارم آنچه را که از روز حرکت از ونیز که روز بیست‌وسوم فوریه ۱۴۷۳ (یعنی اولین روز پرهیز) بود تا روز مراجعت که روز دهم آوریل ۱۴۷۷ بود برای من واقع شد، به اختصار شرح دهم، و شهرها و ایالاتی را که از آنها گذر کرده‌ام و نیز

آداب و رسوم ساکنان آنها را توصیف کنم.»[۱]

نوشته‌های این سفیر ـ همانگونه که مترجم سفرنامه اشاره کرده‌اند ـ به منظور تهیهٔ سفرنامه نبوده است بلکه در کنار وظیفهٔ اصلی او که مأموریتی سیاسی بوده است به ذکر خاطرات و مشهودات خود پرداخته که همین یادداشتها که حاصل مشاهدات عینی اوست منبعی ارزشمند برای شناختن اوضاع ایران پس از حملهٔ تیمور بوده است.

سفر نویسندهٔ این کتاب به منظور جذب و جلب موافقت ایران و پیمان دوستی و همکاری مابین دولت ونیز و دولت ایران صورت گرفته است. در مقدمهٔ مترجم کتاب می‌خوانیم: «علت مسافرت کنتارینی آن بوده است که در آن عصر، دنیای مسیحیت به تنهایی قادر به دفع خطر امپراطوری عثمانی نبوده، بنابراین جمهوری ونیز که در آن زمان به علت ترقی و پیشرفت در دریانوردی و وضع خاص تجارتی از کشورهای ثروتمند و با نفوذ اروپا به شمار می‌رفته، در صدد برآمده برای مقابله با دولت عثمانی، یاران و متحدانی در دنیای آن روز برای خود جستجو نماید، چه حکومت جدیدالتأسیس ترکان عثمانی که با فتح استانبول به دست سلطان محمد فاتح بنیاد یافته بود، کم‌کم داشت بر سرتاسر کشورهای اروپای شرقی تسلط می‌یافت و سفاین جنگیش راه را بر کشتی‌های تجارتی اروپا می‌بست و جمهوری ونیز شهرت و اعتبار و قدرت خود را از دست رفته می‌دانست و چون خود به تنهایی قادر به دفع حکومت عثمانی نبود، بناچار برآن شد که اتحادیهٔ نظامی نیرومندی از حکومت‌های مسیحی اروپایی بر ضد عثمانی تشکیل دهد.... توجه دنیای غرب متوجه شرق گردید و چشم امید به حکومتهای شرقی دوخته شد زیرا اکنون غربیان دریافته بودند که سلسلهٔ پرقدرتی در سرزمین باستان ایران نفج می‌گیرد که با ترکان عثمانی دشمنی دیرینه دارد. رئیس این سلسله اوزون حسن نام داشت....»[۲]

مسیر حرکت کنتارینی به سوی ایران از راه آلمان، لهستان و قسمتی از سرزمین تاتارها و روسیه به ایران بوده است که از هر نقطه خاطراتی یاد کرده است.

اکنون قسمت‌هایی از سفرنامه را مرور کنیم:

«در تاریخ بیست‌ودوم ژوئیه شروع به بالا رفتن از کوه بلندی کردیم و در شب تقریباً به

۱ـ سفرنامهٔ آمبروسیو کنتارینی، ص. ۵.
۲ـ همان، ص. ۲.

نزدیکی‌های قلهٔ آن رسیدیم و ناچار مجبور به استراحت شدیم، درحالی که آب نیز نداشتیم. صبح روز بعد مجدداً سوار شدیم و هنگامی که به پایین کوه رسیدیم در کشور اوزون حسن بودیم، یعنی ما قدم در خاک ارمنستان نهاده بودیم. در شب‌هنگام به قلعه‌ای رسیدیم که به وسیلهٔ ترک‌ها نگهبانی می‌شد و متعلق به اوزون حسن بود و «لورس» نامیده می‌شد. این قلعه در جای دشت‌مانندی قرار گرفته بود و رودخانهٔ بسیار عمیقی از پایین آن عبور می‌کرد.

در آن طرف رودخانه، کوهی است و در لب رودخانه، دهکده‌ای ارمنی‌نشین قرار دارد. دراینجا به گرمی ما را پذیرفتند و ما تا تاریخ بیست‌وپنجم ماه در این دهکده منزل کردیم تا هم کاملاً استراحت کرده باشیم وهم راهنمایی برای ادامهٔ مسافرت استخدام کنیم. زیرا آن مرد ارمنی که وی را با خود از «کافا» آورده بودیم و گفته بود که از رعایای اوزون حسن است شخص دروغگو و مزوّری از آب درآمد، و ارامنهٔ دهکده به ما گفتند از اینکه به سلامت از دست او خلاصی یافته‌اید باید خداوند را شکرگزار باشید.

بنابراین، من اسبی که به او داده بودم پس گرفتم و اخراجش کردم و کشیشی ارمنی را به عنوان راهنما تا تبریز استخدام کردم که درستی خودش را در طول راه به ثبوت رسانید.

در بیست‌وششم ژوئیه با کشیش راهنمایمان که جمعاً پنج نفر بودیم لورس را ترک کردیم، و از کوهی عبور کردیم، و در شب به دشتی رسیدیم که اطراف آن را کوههای بلندی احاطه کرده بود، و درآنجا به دهکده‌ای ترک‌نشین رسیدیم، و مردم آن ما را به خوبی پذیرفتند، و ما شب را در هوای آزاد خفتیم.

در صبح روز بیست‌وهفتم ژوئیه، پیش از دمیدن آفتاب، به راه افتادیم تا از کوه دیگری بگذریم، و به ما گفتند در دامنهٔ کوه از آن سوی، دهکده‌ای ترک‌نشین است که عبور از آن در هنگام روز برای ما خطرناک خواهد بود. خوشبختانه در چنان موقعی از کنار دهکده عبور کردیم که کسی متوجه ما نگردید. سپس به سرزمین بسیار زیبایی رسیدیم و کوشیدیم که بر طول منازلی که در هر روز می‌پیمودیم، بیفزاییم و جز در شب که استراحت می‌کردیم و در هوای آزاد می‌خفتیم، توقفی نکنیم.

سپس، تا تاریخ بیست‌وهشتم ژوئیه به مسافرت خود در این سرزمین ادامه دادیم تا

اینکه به کوهی موسوم به نوح[۱] رسیدیم که بسیار مرتفع است و در سراسر سال از قلّه تا دامنهٔ آن، از برف پوشیده است. می‌گویند اشخاص زیادی کوشیده‌اند که خود را به قلّهٔ این کوه برسانند، ولی بعضی از آنها هرگز مراجعت نکرده‌اند، و آنهایی که برگشته‌اند، گفته‌اند که راهی برای رسیدن به قله پیدا نخواهد شد.

تا سی‌ام ژوئیه به مسافرت خود در سرزمینی مسطح و هموار ادامه دادیم، در بعضی مواقع تپه‌هایی در سر راهمان مشاهده می‌شد که چندان اهمیتی نداشتند، تا اینکه به قلعه‌ای رسیدیم متعلق به فرانکهای ارمنی که خودشان را «چیاگری» می‌نامیدند. در اینجا تا سی‌ویکم ماه برای اینکه اندکی استراحت کرده باشیم توقف کردیم، زیرا آذوقهٔ کافی که عبارت از شراب و مرغ و نان بود، داشتیم.

در اول ماه اوت سال ۱۴۷۴، پس از آنکه مجبور شدیم راهنمای دیگری تا تبریز استخدام کنیم، شبانگاه به سفر خود ادامه دادیم. در دوم ماه اوت به قصبهٔ ارمنی‌نشین دیگری رسیدیم که مردمان خوبی داشت و در کنار کوهی قرار گرفته بود، و در اینجا مجبور شدیم با قایق‌های عجیبی که خاص اینجاست از رودخانه‌ای که در سر راه ما قرار گرفته بود، عبور کنیم.

می‌گفتند در کنار همین رودخانه، ولی اندکی در جانب شرقی‌تر آن سلطان ابوسعید به جنگ اوزون حسن آمد، و در حالی که اوزون حسن در یک طرف رودخانه و مغولان (تاتارها) در طرف دیگر بودند، مغولان بر اثر کمبود آذوقه، چنان دستخوش ضعف و ناتوانی شدند که اوزون حسن، آنها را قلع و قمع کرد و سلطان ابوسعید را بگرفت، و دستور دارد تا سر از تنش جدا ساختند.

ما از این رودخانه عبور کردیم. در طرف چپ این رودخانه، یازده دهکدهٔ ارمنی‌نشین نزدیک به یکدیگر قرار گرفته است که هر یک اسقف جداگانه‌ای دارند، اما همه از پاپ فرمانبرداری می‌کنند. سرزمینی به آبادی و زیبایی این ناحیه در تمام ایران وجود ندارد.

در سوم ماه اوت به شهر کوچکی رسیدیم که «مرری چی»[۲] نامیده می‌شد و شب را در آن بسر بردیم. در صبح زود روز چهارم از این محل راه افتادیم، و از دشتهایی عبور

۱ـ ظاهراً مراد کوه آرارات است در سرحد ایران و ترکیه و ارمنستان که بنا بر بعضی اخبار کشتی نوح بر آن به خشکی نشسته است (حاشیهٔ مترجم).

۲ـ شاید «مرند» مراد است (حاشیهٔ مترجم).

کردیم، هوا در اینجا بی نهایت گرم بود، و در هیچ کجا نتوانستیم آب آشامیدنی به دست آوریم.

این نکته را باید خاطرنشان سازم که از زمانی که «لورس» را ترک گفتیم، و از محل‌هایی که ذکر کردم گذشتیم، در طول راه با تراکمهٔ زیادی برخورد کردیم که با خانواده‌هایشان به جستجوی چراگاه از محلی به محل دیگر کوچ می‌کردند. رسم این طایفه این است که در هر محلی که مناسب برای چراگاه باشد چادرهای خودشان را برپا می‌کنند و برای مدتی در آنجا ساکن می‌شوند، و چون مراتع آنجا تمام شد، مجدداً به جستجوی چراگاه به محل دیگری کوچ می‌کنند. و ما از کنار بعضی از چادرهای آنها عبور می‌کردیم....

در همین روز هنگام نماز شب به شهر تبریز داخل شدیم. شهر در جلگهٔ مسطحی قرار گرفته است و به وسیلهٔ دیوارهای گلی ملال‌آوری محصور شده است. در اطراف شهر کوه‌های قرمزرنگی قرار گرفته است که به کوههای تبریز معروف است. هنگامی که داخل شهر شدیم، آن را بسیار آشفته دیدیم و با زحمت بسیار به کاروانسرایی رسیدیم و در آنجا منزل کردیم. هنگامی که از میان عده‌ای ترک می‌گذشتیم، شنیدم که می‌گفتند: «اینها سگهایی هستند که قصد دارند بدعتی و شکافی در دین محمدی ایجاد کنند، باید این کافرها را تکه‌تکه کنیم.» در کاروانسرا از اسب پیاده شدیم و «آزامو» که مرد خوبی به نظر می‌رسید دو اطاق برای ما تهیه دید. اولین حرف‌های او تعجب از این بود که چگونه ما به سلامت به آنجا رسیده‌ایم، و این را یک امر باور نکردنی می‌دانست، زیرا می‌گفت تمام خیابانها را سنگربندی کرده‌اند و این چیزی بود که ما خود نیز مشاهده کرده بودیم.

چون علتش را پرسیدم در جواب گفت «اغورلو محمد» پسر شجاع «اوزون حسن» به جنگ پدرش رفته بود و یکی از شهرهای بزرگ ایران به نام شیراز را متصرف شده بود، آن را در اختیار سلطان خلیل و مادرزنش گذاشته بود. در نتیجهٔ این موضوع، اوزون حسن لشکری تهیه دید و برای دفع او به طرف شیراز رفت. در غیاب او یکی از امرای اطراف به نام «زغرلی» که سه هزار سوار تحت اختیار داشت و هم‌پیمان اغورلو محمد بود، آغاز تاخت‌وتاز گذاشت و دهات و آبادیها را تا خود تبریز غارت کرد، و از ترس اوست که

خیابانهای شهر را سنگربندی کرده‌اند. وی همچنین گفت که سُباشی[1] شهر به مقابلهٔ «زغرلی» رفت ولی شکست یافت و هرچه داشت به غارت رفت، و فقط خود توانست جان سالم به در برد و به شهر بازگردد.

از او سؤال کردم که چرا مردم شهر به مقابلهٔ او نمی‌روند؟

گفت که اهل شهر مردان جنگی نیستند، و هر کس که شهر را تصرف کند از اوامر او اطاعت می‌کنند. کوشش کردم به هر وسیله‌ای شده است تبریز را ترک گفته، خودم را به شاه برسانم، ولی نه توانستم کسی را پیدا کنم که ما را همراهی کند و نه رضایت سباشی را برای خروج از تبریز به دست آورم.

بنابراین مجبور شدم در کاروانسرا بمانم که صاحب آن توصیه می‌کرد که همیشه در اختفا بمانم، ولی به هرحال بعضی وقتها مجبور بودم برای خرید مایحتاج زندگی بیرون بروم، و یا مترجم خود را و یا اینکه شخصی به نام «آستوستین» را که اهل «پاویا» بود و از «کافا» همراه ما بود، و اندکی نیز زبان می‌دانست بیرون بفرستم.

مردم آن دو را سخت می‌آزردند، و به آنها می‌گفتند که باید ما را تکه‌تکه کنند. بعد از چند روز یکی از پسران اوزون حسن به نام «مقصود بیگ» به همراه هزار سوار وارد شد که حکومت تبریز را که از ناحیهٔ «زغرلی» تهدید می‌شد در دست گیرد. به نزد او رفتم و با هزار مشقت توانستم اجازهٔ شرفیابی بگیرم. ابتدا مجبور بودم شالی به رسم هدیه تقدیمش کنم. پس از مراسم احترام گفتم که قصد دارم به حضور اعلیحضرت پدرش بروم و درخواست کردم تعدادی سوار به عنوان محافظ در اختیارم بگذارد. ولی او هیچ جوابی نداد و اصلاً چنین به نظر می‌رسید که به این کار توجهی ندارد.

ناچار به اقامتگاه خود مراجعت کردم. بعد از آن، اوضاع بدتر شد، زیرا چون مقصود بیگ خواست برای تدارک سپاه از مردم پول بگیرد، اهالی شهر از دادن پول امتناع کردند، و دکانهای خود را بستند. بنابراین، من نیز ناچار شدم کاروانسرا را ترک کنم و به یک کلیسای ارمنی بروم و در آنجا اقامتگاهی کوچک برای خود و اسبهایمان تهیه کردم، و اکیداً قدغن کردم که هیچ کدام از ملازمانم از کلیسا خارج نشوند.

حالا می‌توان وضع ما را مجسم کرد و حدس زد که با چه ناراحتی بزرگی روبرو شده

۱ـ عنوان سرداران و فرماندهان سپاه در میان ترکان (همان).

بودیم ولی باز خداوند بر ما تفضل کرده و همچنان که بارها ما را از خطرات بزرگی رهانیده بود، این بار نیز ما را نجات داد....[۱]

[سلطانیه]

«در بیست و هشتم ماه به شهری به نام سلطانیه رسیدیم که از ظاهر آن می‌توانستم تشخیص دهم که باید شهر خوبی باشد. سلطانیه دارای قلعهٔ بزرگ بارورداری است و من بسیار مشتاق بودم آن را از نزدیک ببینم. نیز مسجدی دارد که به نظر می‌رسید بسیار قدیمی باشد. این مسجد سه در بزرگ برنزی دارد که ارتفاعشان از درهای کلیسای سنت مارک در ونیز بیشتر است. این درها تماماً با گل‌میخهای سیم‌نشان بسیار زیبایی تزیین شده‌اند، و تصور می‌کنم بسیار گران تمام شده است. چیز بااهمیت دیگری در این شهر ندیدم.

شهر در دشتی در مجاورت کوههای مرتفعی قرار گرفته است. می‌گفتند زمستان این شهر به قدری سرد و سخت است که اکثر مردم مجبور می‌شوند به نقطهٔ دیگری بروند.

شهردارای بازاری است که در آن مایحتاج زندگی خرید و فروش می‌شود و همچنین پارچه‌های فاستونی نیز در بازار شهر دیده می‌شود که از نوع متوسط است. تا تاریخ سی‌ام ماه در این شهر توقف کردیم و در صبح این روز، شهر را ترک کردیم و به مسافرت خود از دشتها و تپه‌ها ادامه دادیم، و بیشتر شب را در بیابان می‌خفتیم. این ناحیه بخشی از کشور ایران است که از تبریز شروع می‌شود.

[زنجان]

در تاریخ چهارم اکتبر ۱۴۷۴ به شهری وارد شدیم که «سنا» نامیده می‌شد. شهر بارو ندارد، ولی مطابق معمول دارای بازاری است و در دشتی در کنار رودخانه‌ای قرار گرفته و به وسیلهٔ درختان محصور شده است. در اینجا ما در کاروانسرای بسیار نامناسبی خوابیدیم.

۱ـ سفرنامهٔ آمبروسیو کنتارینی، صص. ۳۰ـ۳۵.

در پنجم ماه اکتبر، این شهر را ترک گفتیم، و در روز ششم، موقعی که در فضای بازی اردو زده بودیم، دچار تب شدم. در صبح روز هشتم در حالی که بسیار خسته بودم از این محل حرکت کردیم، و به موقع به شهری وارد شدیم که قم نامیده می‌شد. در اینجا هنگامی که به کاروانسرایی که جای مسافرخانه مانندی بود داخل شدیم، درجهٔ تب من بالا رفت و به شدت مرا ناراحت ساخت. روز بعد کلیهٔ همراهان من نیز به استثنای پدر استفانو مریض شدند و او پرستاری همهٔ ما را به عهده گرفته بود. ازآنچه که به ما گفتند، دریافتیم که ناخوشی ما از نوعی است که با هذیان‌گویی همراه است، و ما سخنان بی‌ربط و نامعقول می‌گفتیم. قاضی عسکر کسی را نزد من فرستاد و پیغام داد که با کمال معذرت، بیش از این نمی‌تواند توقف کند، چون که مجبور است با شتاب هرچه بیشتر خود را به ولی‌نعمتش برساند، ولی یک تن از مستخدمان خود را در اختیار من خواهد گذاشت، و به من اطمینان داد که در کشوری هستیم که هیچ کس ما را آزاد نخواهد کرد.

تا تاریخ بیست‌وسوم، کسالت، مرا در این شهر وادار به توقف کرد. قم شهر کوچک ولی زیبایی است که در دشتی قرار گرفته و به وسیلهٔ دیوارهای گلی محصور شده است. همه چیز به حد وفور در آن یافت می‌شود، و دارای بازارهای خوبی است که مرکز دادوستد فرآورده‌های دستی و فاستونی‌های آن است.

در بیست‌وسوم ماه اکتبر، چنانکه گفتم، اینجا را ترک کردم و به علت نقاهتی که داشتم سخت در ناراحتی و عذاب بودم.

[کاشان]

در بیست‌وپنجم ماه به شهر دیگری رسیدیم که کاشان نامیده می‌شد و دارای حصار و بازارهایی شبیه قم بود، ولی روی هم رفته از قم بهتر بود.

[نطنز]

در بیست‌وششم ماه اکتبر، کاشان را ترک کردم، و به شهر دیگری رسیدم که نطنز نامیده می‌شد، و در دشتی قرار گرفته بود که در آنجا شراب بیشتر از هر جای دیگری

تهیه می‌شد. در اینجا به علت ضعف و اندکی تب که دوباره عارضم شد یک روز توقف کردم.

[اصفهان]

در تاریخ بیست‌وهشتم ماه با وجود تمام ناراحتی که داشتم، سوار شده مجدداً به راه افتادیم، و پس از عبور از دشتها، در تاریخ سی‌ام ماه به شهر دیگری وارد شدیم که اصفهان نام داشت.

شاه اوزون حسن در اینجا بود، و ما پس از آنکه به تحقیق معلوممان گشت که سفیرما جناب ژوزف باربارو در این شهر در کجا مسکن گزیده است، یک راست بدانجا رفتیم، به محض دیدار، یکدیگر را با صمیمیت و خوشحالی زیاد در آغوش گرفتیم. می‌توانید حدس بزنید که دیدار «باربارو» چقدر برای من تسلی‌بخش بود....»[1]

۱ـ همان، صص. ۳۶ـ۳۸.

سفرنامه‌های ونیزیان در ایران



◇نویسنده: شش سیاح ونیزی
◇مترجم: دکتر منوچهر امیری
◇ناشر: انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۹ ش.

این کتاب مجموعهٔ شش سفرنامه است مربوط به ونیزیانی که در فاصلهٔ سالهای سلطنت اوزون حسن (بنیانگذار دودمان آق قویونلو) و شاه طهماسب (دومین پادشاه سلسلهٔ صفوی) به ایران سفر کرده‌اند.

این سفرنامه‌ها عبارت‌اند از:

۱ـ ***سفرنامهٔ جوزافا باربارو.***

۲ـ ***سفرنامهٔ آمبروزسیو کنتارینی.***

۳ـ ***سفرنامهٔ کاترینو زنو.***

۴ـ ***سفرنامهٔ آنجوللو.***

۵ـ ***سفرنامهٔ بازرگان ونیزی در ایران.***

۶ـ ***سفرنامهٔ وینچنتو دالساندری.***

سفرنامهٔ دوم یعنی ***سفرنامهٔ آمبروسیو کنتارینی*** را جدای از این مجموعه، آقای قدرت‌الله روشنی زعفرانلو نیز ترجمه کرده‌اند که در فصلی خاص، معرفی شده است.

سفرنامه‌های ششگانه ونیزیان از آن جهت که همگی از یک کشور بوده اند و در یک فاصلهٔ زمانی محدود از کشور ما دیدار کرده‌اند ویژگی خاصی دارد. اینک به نقل

قسمتهایی از آنها می‌پردازیم:

۱ ـ سفرنامهٔ جوزافا باربارو

[اصفهان]

«... به شهری رسیدیم به نام اصفهان که در این اواخر، شهری مهم گشته است. دارای حصاری گلی و خندقی است و پیرامونش چهار میل و با حومه ده میل است و خانه‌های حومه از حیث خوبی به پای خانه‌های درون حصار شهر می‌رسد. در آنجا به این نکته پی‌بردیم که مردم اصفهان از بس فراوان‌اند و بسیاری از نیک‌مردان در میان آنان وجود دارند که توانگر نیز می‌باشند، گاهی از پادشاه خود پیروی نمی‌کنند و بیست سالی پیش از آن جهانشاه[1]، پادشاه ایران به این شهر آمد و مردم را وادار به فرمانبرداری کرد و پس از منقاد کردن ایشان، آنجا را ترک گفت. اما پس از اندک زمانی دوباره مردم شوریدند. پس او لشکری به اصفهان فرستاد و فرمان داد که شهر را غارت کنند و بسوزانند و هر یک از سپاهیان در بازگشت، سر بریده‌ای همراه بیاورد و لشکریان، این فرمان را به دقت اجرا کردند، چنانکه از کسانی که در آن لشکرکشی شرکت جسته بودند شنیدم که هرکس نتوانسته بود سر مردی را ببرد، سر زنی را بریده وموهایش را تراشیده بود تا فرمان شاه را اطاعت کرده باشد، و آن لشکر به امر سلطان همهٔ شهر را ویران کردند. با این همه یک ششم آن اکنون دوباره مسکون است.

اصفهان بناهایی بزرگ و مهم تاریخی دارد که یکی از معتبرترین آنها آب‌انباری چهارگوش است با آبی زلال شیرین و بسیار گوارا که در پیرامونش بارانـدازی است با ستونها و گنبدهای نیکو و اطاقهای بی‌شمار و حجره‌هایی مخصوص بازرگانانی که می‌خواهند کالای خود را عرضه کنند، پیوسته شب هنگام این محل را برای حفظ متاعهای ایشان قفل می‌کنند. دیگر اشیاء و ابنیهٔ نیکو در این شهر دیده می‌شود که از ذکر نام آنها می‌گذرم و فقط به ذکر این نکته می‌پردازم که در زمانی که پیش از این یاد شد، چنانکه می‌گفتند پنجاه هزار تن در آن شهر می‌زیستند.

۱ـ در متن «جیانسا» Giansa که باید همان جهانشاه قراقویونلو باشد (حاشیهٔ مترجم).

[کاشان]

پس از اصفهان به شهری پرجمعیت رسیدیم به نام کاشان و در آنجا پارچه‌های ابریشمی و نخی چندان فراوان به دست می‌آید که هرکس در یک روز به اندازهٔ ده هزار دوکات می‌تواند از این پارچه‌ها فراهم کند. پیرامون شهر نزدیک سه میل است. دارای حصار و حومه‌ای زیبا و وسیع است.

[قم]

پس از آن به شهری رسیدیم به نام قم که بسیار خشن و ناتراشیده ساخته‌اند. این شهر جای پیشه‌وران نیست، زیرا مردم قم با کشاورزی گذران می‌کنند و این شهر دارای تاکستانها و باغهای فراوان و خربوزه‌های بسیار خوب است و خربوزه‌ها چنان بزرگ است که وزن پاره‌ای از آنها به سی پاوند می‌رسید و از بیرون سبز و از درون سپید و از شیرینی چون قند است. شهر قم دارای بیست هزار خانه است.

[یزد]

از آنجا راه خود را دنبال کردیم و به یزد رفتیم، و آن شهر [را] صنعتگرانی است که‌پارچه‌های ابریشمی و نخی و پشمی و مانند اینها می‌بافند. شاید کسانی چنین پندارند که در پاره‌ای از موارد من در نقل وقایع از حد راستی تجاوز می‌کنم. با این همه کسانی که یزد را دیده‌اند می‌دانند که آنچه دربارهٔ آن می‌گویم کاملاً راست و درست است.

حصار پیرامون این شهر پنج میل است و دارای حومه‌ای بسیار وسیع و با این همه مردم همه به نساجی و بافتن پارچه‌های گوناگون ابریشمی سرگرم‌اند و ابریشم را از استرآباد و از «ازی» و از نواحی جغتای از راه دریای باکو[1] وارد می‌کنند و بهترین آنها از یزد می‌آید و یزدیان با کار و کوشش خویش، مقدار مهمی از این پارچه‌ها را به هند و ایران و جغتای و چین و ماچین و بخشی از ختا و «بروصه» و ترکستان صادر می‌کنند.

کسانی که پارچه‌های ابریشمی خوب و خوش‌بافت سوریه را می‌خرند، گو بروند و

۱ـ دریای باکو؛ دریای مازندران (حاشیهٔ مترجم).

پارچه‌های ابریشمی یزد را برگزینند. هنگامی که بازرگانی برای خرید کالا به این شهر می‌آید، در یک «فونداچو»ی بزرگ فرود می‌آید که در پیرامونش، حجره‌ها و در میانش فضای چهارگوش کوچکی است با دکانها و دو در که در برابرش زنجیر کشیده‌اند تا اسبها از میان آنها نگذرند. آن بازرگان و شریکانش اگر با محلی آشنا باشند، در آنجا فرود می‌آیند و گرنه در هریک از این حجره‌ها که بخواهند می‌نشینند. مساحت هر حجره‌ای شش پای مربع است و اگر این عده عبارت باشند از جمعی تاجر که هر یک به دادوستد کالای گوناگون اشتغال دارند، هر یک در حجره‌ای خاص خود فرود می‌آید.

یک ساعت پس از برآمدن آفتاب، کسانی با پارچه‌های ابریشمی و دیگر کالایی که بر دست گرفته‌اند، بی آنکه سخن گویند، اینجا و آنجا می‌گردند و اگر بازرگانان چیزی دیدند و به خریدنش راغب شدند فروشنده را نزد خود می‌خوانند و به کالایش که بهای آن روی کاغذی نوشته و به آن دوخته شده است می‌نگرند.[۱]

بازرگان اگر جنس را پسندید می‌خرد و درون حجرهٔ کوچک می‌افکند و فروشنده را بی آنکه سخنی با وی بگوید، مرخص می‌کند، زیرا تحویل‌دهندهٔ کالا صاحب حجره را می‌شناسد و بی هیچ پرسشی راه خود را در پیش می‌گیرد و این دادوستدها تا نیمروز ادامه دارد و بعد از ناهار فروشنده می‌آید و پول خود را می‌ستاند و اگر روزی فروشنده نتواند کسی را بیابد که کالایش را به بهایی که تعیین کرده است بخرد، روز دیگر برمی‌گردد و الی آخر.

می‌گویند که شهر هر روز به دوخروار ابریشم نیاز دارد که به حساب ما بالغ بر ده هزار بار است و اما دربارهٔ مقدار پارچه‌های پشمی و نخی و مانند اینها چیزی نمی‌گویم، زیرا اگرمقدار پارچه‌های ابریشمی را قیاس بگیرید، به آسانی حدس خواهید زد که مقدار دیگر منسوجات از چه قرار است.

[شیراز]

تا اینجا به سوی جنوب شرقی سفر کرده‌ام و اکنون برمی‌گردم به شرق و در آن جهت

۱ـ پس معلوم شد که این رسم پسندیده که امروز کاسب‌کاران و بازرگانان ما ازآن بیزارند و چانه زدن را به قبول آن ترجیح می‌دهند از فرنگیها نیست. رسمی است که ششصد سال پیش از این در میان ایرانیان رواج داشته است و افسوس که رفته‌رفته مانند بسیاری از آداب و رسوم نیک برافتاده است (همان).

به نخستین شهری که فرود آمدم، شیراز بود. شهری است بسیار بزرگ که محیطش با حومه بیست میل است.

شیراز مردمی بی‌شمار دارد و پر است از بازرگان، زیرا تمام کسانی که از نواحی شمال یعنی از هرات، سمرقند و نسا می‌آیند و راه ایران را در پیش می‌گیرند از شیراز می‌گذرند. واردات این شهر جواهرات، پارچه‌های ابریشمی بزرگ و کوچک و ادویه و ریوند است.

شیراز قلمروسلطان حسن بیگ است و با دیوارهای گلی و خندقهای گود و دروازه‌های مناسب محصور است. دارای عده‌ای از مسجدهای عالی زیبا و خانه‌های خوب آراسته به کاشی‌کاری و دیگر زیورهای نیکوست و عده خانه‌های شیراز دویست هزار و شاید بیشتر باشد.

این شهر برای اقامت محلی است ایمن و شورش و آشوبی در آنجا روی نمی‌دهد، بازرگانان از اینجا رو به راه می‌نهند و از ایران بیرون می‌روند و راه هرات را در پیش می‌گیرند که واقع است در ناحیهٔ جغتای و این شهر از آن پسرمرحوم سلطان ابوسعید است.شهری است بسیار بزرگ اگر چه یک سوم شیراز نیست و در آنجا نیز صنعت ابریشم‌بافی و مانند آن رواج دارد.از ذکر نام بسیاری از دژها و شهرها و روستاها که در این راه است می‌گذرم که در آنها چیزی یادکردنی دیده نمی‌شود.

اما از اینجا اندکی به سوی شمال، باید به مدت چهل روز راه از میان کویرها و شوره‌زارهای بی‌آب گذشت. از راهی که در آن چوب و علف کمتر به چشم می‌خورد و برای دست یافتن به آب در بعضی جاها چاه زده‌اند.

پس از طی این طریق در همان ناحیه جغتای، به شهری پرجمعیت و بسیار بزرگ می‌رسی به نام سمرقند که جای آمدوشد همهٔ بازرگانان و مسافرانی است که از چین و ماچین وختا می‌آیند.

سمرقند دارای عدهٔ فراوانی صنعتگر و سوداگر است. فرمانروایان این شهر پسران جهانشاه می‌باشند. من از این راه تجاور نکردم، اما در آنجا از دیگران مطالبی آموختم....

[هرمز]

هرمز شهری است بزرگ و پرجمعیت که آب نوشیدنی آن فقط از چاهها و آب‌انبارها

به دست می‌آید و مردم هنگام بی‌آبی، آب وهمچنین غلات را از ایران وارد می‌کنند. مردم این شهر خراجگزار شاه حسن بیگ‌اند و صنعت مهمشان ابریشم‌بافی است، بازرگانانی که از هندوستان به ایران یا از ایران به هندوستان سفر می‌کنند، غالباً در این جزیره فرود می‌آیند. حاکم جزیره سلطان صباح‌الدین نام دارد و زورقهای خود را برای صید ماهی و صدفهای مروارید به هند می‌فرستد و بسیاری از آنها را از دست می‌دهد. هنگامی که در این شهر اقامت داشتم دو بازرگان از هندوستان با باری از مروارید و گوهر و ابریشم و ادویه فرا رسیدند. به این خلیج فارس رود فرات می‌ریزد....

برگردیم به هرمز. اکنون اندکی از جاهایی سخن می‌گویم که در مقابل جزیرهٔ هرمز در آن سوی خلیجی که نام بردم در جهت شمال یعنی در سواحل ایران قرار دارد. مردم ساکن این نقاط مسلمان‌اند و پهنای خلیج فارس سیصد میل است و سرزمین‌های واقع در سمت دیگر خلیج، همه در زیر فرمان سه شاهزادهٔ مسلمان است. اگر درجهت مشرق جنوب شرقی به خشکی فرود آییم در انتهای خلیج به شهری می‌رسیم به نام «کالیکوت» که سخت مشهور است، زیرا مرکز گردآمدن بازرگانانی است که از جاهای گوناگون می‌آیند. فی‌المثل آنان که از خلیج ختا می‌آیند یا از جاهای دیگر. از این رو پیوسته در آنجا عده‌ای کشتی می‌بینی، آن هم کشتی‌های بزرگ، زیرا در آنجا به ندرت طوفان‌های شدید می‌وزد. این شهر راه ورود و صدور انواع و اقسام کالاست و شهری است بزرگ و پرجمعیت.

[لار]

اگر در طول ساحل، مقابل هرمز بازگردی و به سیر و سفر ادامه دهی، می‌رسی به شهری به نام لار که شهری است بزرگ و خوب و مرکز مال‌التجاره. نزدیک به دو هزار خانه دارد و کسانی که در خلیج فارس سیر و سفر می‌کنند از این شهر می‌گذرند و به آسانی در آن فرود می‌آیند. سپس باید از شهر شیراز نام ببرم که پیش ازین دربارهٔ آن گفته‌ام.

[گناوه]

اگر همچنان در این راه پیش روی می‌رسی به شهری که نامش گناوه است و از آنجا به

مسافت یک روز راه به پلی بزرگ می‌رسی که بر بند امیر زده‌اند و بند امیر رودی دیدنی و بزرگ است. می‌گویند سلیمان فرمان داد تا این پل را در شهر گناوه ساختند....»[۱]

۲ـ سفرنامهٔ آمبروسیو کنتارینی[۲]

[عزیمت از اصفهان]

«در ۲۵ نوامبر چنانکه گفتم اعلیحضرت با دربار خود اصفهان را ترک گفت و همه باخانواده‌های خود به قم رفتند تا زمستان را در آنجا بسر برند. من ملتزم رکاب اعلیحضرت [= اوزون حسن] بودم و تقریباً از همان جاهایی که آمده بودیم بازگشتیم. در هر جا که فرود می‌آمدیم، زیر چادرها به سر می‌بردیم و کسانی که مأمور حمل باروبنه و غلات از هر گونه‌اند و به دنبال اردو می‌آیند بازار برپا می‌کردند.

در ۱۴ دسامبر ۱۴۷۴ [۸۷۹/۸۷۸ هـ] با اعلیحضرت وارد قم شدیم و پس از آنکه دو روز در چادر به سر بردیم، به زحمت توانستم خانهٔ کوچکی برای اقامت خود و همراهان در اختیار گیرم. در قم با شاه که غالباً ما را به نزد خود احضار می‌کرد تا ۲۱ مارس ماندیم و از سرمای شدید رنج بسیار بردیم.

هنگامی که با شاه ناهار می‌خوردیم، ما را به اندرونی می‌برد، اما گاهی در بیرونی می‌ماندیم و بی رعایت تشریفات، مرخص می‌شدیم. زمانی که با او به خوان می‌نشستیم، با شوق فراوان دربارهٔ اماکن کشور ما خبر می‌جست و گاه پرسشهای شگفت‌انگیز می‌فرمود.

رفتار و حرکات او براستی پسندیده است و پیوسته مردان بلندپایه، او را در میان گرفته‌اند. دست کم روزی چهارصد تن وگاه بسی بیشتر در مجالس سور و سرور اوحاضر می‌شدند و همه بر زمین می‌نشستند خوراکشان را در مسینه می‌گذارند که گاه عبارت است از برنج و گاه نان و اندکی گوشت و لذت دارد که ببینی با چه حرصی غذا می‌خورند. از شاه و کسانی که با او بر یک خوان می‌نشینند با احترام تمام پذیرایی می‌شود و غذایی که به ایشان می‌دهند، فراوان وخوب تهیه می‌شود. اعلیحضرت که

۱ـ سفرنامهٔ جوزافا باربارو (سفرنامه‌های ونیزیان در ایران)، صص. ۸۰ـ۸۹.

۲ـ این سفرنامه جداگانه نیز (با ترجمهٔ آقای روشنی زعفرانلو) به طبع رسیده است که آن ترجمه نیز در این کتاب معرفی شده است.

پیوسته با غذا شراب می‌نوشد و مردی خوشگذران می‌نماید با خشنودی دعوت می‌کرد که در خوردن غذایی که در برابرش بود با وی شرکت جوییم. پیوسته گروهی از نوازندگان و خوانندگان در نزد او بودند و وی به خواندن و نواختن هرچه می‌خواست اشاره می‌کرد....

در ۲۱ مارس ۱۴۷۵ [۸۷۹/۸۸۰ هـ] قم را به قصد تبریز ترک گفتیم و با همهٔ اردو رو به راه نهادیم یعنی با همهٔ ملتزمان رکاب شاه ــ خاندان سلطنتی با باروبنه و شتر و استر که عدهٔ آنها فراوان است سفر می‌کنند. روزی ده تا دوازده میل سفر می‌کردیم و گاه که در پی یافتن چراگاهی خوب بودیم تا بیست میل می‌راندیم، اما این به ندرت اتفاق می‌افتاد.

رسم شاه بر این است که در هرجا که می‌خواهد، فرود می‌آید و در هرجا که آب و چراگاهی نیکو باشد، خیمه و خرگاه خود را از پیش می‌فرستد و شب دیگر تمام همراهانش روی بدانجا می‌نهند و موکب شاهی تا هنگامی که علف بر زمین است، در آنجا می‌مانند و سپس به ترتیبی که گفتیم به محل دیگر می‌روند. زنان پیش از همه پیاده می‌شوند تا برای شوهران خود خیمه زنند و مقدمات کار را فراهم کنند.

ایرانیان خوش‌پوش‌اند و چابک سوارند و بر بهترین اسبانی که دارند می‌نشینند. آنان ملتی سخت با فرّ و شکوه‌اند و شتران خود را چنان با پارچه‌های گرانبها می‌آرایند که دیدنشان چشم‌نواز است.

عدهٔ کسانی که به جهت تنگدستی لااقل کمتر از هفت شتر داشته باشند اندک است. از این رو هنگامی که از دور شتران را می‌بینی، می‌پنداری که عدهٔ فراوانی از مردم در حرکت‌اند و حال آنکه در واقع چنین نیست.

هنگامی که شاه به تبریز رسید، پندارم که نزدیک به دوهزار پیاده همراه او بودند. به نظر من و «مسر جوزافا باربارو» عدهٔ ملتزمان رکاب که به دنبال شاه روان بودند، هرگز بیش از پانصد تن نمی‌نمود و دیگر همراهان به دلخواه خود طی طریق می‌کردند. خیمه‌های شاه سخت زیبا بود و چادری که درآن می‌خوابید به اطاقی می‌مانست که آن را با نمدی سرخ فرش کرده و درهایی که در اطاقهای معمولی، کار می‌گذارند در آن نصب کرده باشند...

در ۳۰ مه ۱۴۷۵ [۸۷۹/۸۸۰ هـ] در پانزده میلی تبریز، مردی به نام راهب «لودوویکو

دا بولونیا» که خود را بطریق انطاکیه می‌خواند، همراه شش سوار به اردوی شاه آمد و گفت که فرستادهٔ «دوک بورگونی» است. شاه بی‌درنگ کس فرستاد و پرسید که آیا او را می‌شناسیم یا نه؟ و ما دربارهٔ وی جواب مساعد به اعلیحضرت دادیم.

در ۳۱ مه، شاه بامدادان کس به دنبال او و ما فرستاد و به همهٔ ما بار داد. بطریق سه جامهٔ زربفت و سه جامه از مخمل ارغوانی و سه جامه از مخمل بنفش همراه آورده بود که به شاه تقدیم کرد. شاه ما را به خیمهٔ خود خواند و از سفیر خواست که غرض از رسالت خود را معروض دارد. و بطریق گفت که او فرستادهٔ دوک بورگونی است و به نام او پیشنهادهایی مهم تقدیم نمود. سفیر خطابه‌ای مفصل ایراد کرد که به ظاهر چندان تأثیری در شاه ننمود و تکرار آن در اینجا لازم نیست....

در ۲ ژوئن ۱۴۷۵ [۸۸۰/۸۷۹ هـ] به تبریز وارد شدیم و منزلی در اختیارمان نهاد و درتاریخ هشتم ماه ما و «بطریق» نامبرده به دربار احضار شدیم. پیش از این شاه چهار بار به من گفته بود که باید به کشور فرانکها بازگردم و عالیجناب «مسر جوزافا باربارو» نزد او بماند.

اما من پیوسته به این کار اعتراض کرده بودم و هرگز گمان نمی‌بردم که وی بار دیگر در این باره سخن گوید. هنگامی که در پیشگاه شاه حاضر شدیم، اعلیحضرت به بطریق فرمود: «تو نزد مخدوم خود باز می‌گردی و وی را آگاه می‌کنی که من برآنم که به عهد خود وفا کنم و با ترکان عثمانی بجنگم و بزودی چنین خواهم کرد» و سپس شمه‌ای در این معنی گفت. آنگاه روی به من کرد و گفت: «تو نیز با این کشیش نزد سرور خود باز می‌گردی و می‌گویی که من نیز در آستانهٔ جنگ با عثمانیان ایستاده‌ام و آنان نیز نبرد می‌جویند. من سفیری بهتر و کاردان‌تر از تو نتوانم فرستاد.

تو در اصفهان بسر برده و با من بدینجا بازگشته‌ای و هرچه باید ببینی دیده‌ای و می‌توانی به مخدوم خود و همهٔ بزرگان عالم مسیحیت، حقیقت را گزارش دهی.»

وقتی این را شنیدم سخت آزرده‌خاطر شدم و در پاسخ گفتم که این کار از من بر نمی‌آید و دلیل و برهان آوردم.

سپس شاه با نگاهی غضب‌آلود گفت: «من می‌خواهم و به تو فرمان می‌دهم که بروی و مضمون این امر را در نامه‌ای به مخدومت خواهم نوشت.»

آنگاه از «بطریق» و «مسر جوزافا» خواهش کردم که آنچه در این باره می‌اندیشند بر زبان آرند و هر دو گفتند که چاره جز فرمان بردن ندارم.

پس به پاس عقیدهٔ ایشان و ارادهٔ شاه پاسخ دادم: خدایگانا، اگر چه از این کار بیزارم، اما چون خشنودیت در آن نهفته است، هر چه فرمان دهی می‌پذیرم و هرجا که بروم از قدرت عظیم اعلیحضرت و حسن نیتش سخن خواهم گفت تا شاهزادگان مسیحی خشنود شوند و از کجا که نخواهند از اعلیحضرت سرمشق بگیرند.

چنین می‌نمود که شاه از پاسخ من خشنود است و از روی عنایت جوابی کوتاه و مهرآمیز داد.

از حضرت سلطان که مرخص شدیم، ما را به جای دیگر بردند و من و بطریق دو قبای بسیار نازک که به طرز ایرانی دوخته بودند و شاه خلعت داده بود، دریافت کردیم. دوباره به پیشگاه شاه رفتیم و پس از درود فرستادن بروی به اطاق خود بازگشتیم و او برای هر یک از ما اندکی وجه با یک اسب و اشیایی که چندان ارزش نداشت فرستاد. شاه همان روز از تبریز بیرون رفت و ما تا تاریخ دهم ماه در آنجا ماندیم و در آن روز با هم نزد شاه رفتیم که در بیست‌وپنج میلی تبریز (میل معمول در بین ما) در جایی که آب و چراگاه نیکو داشت اردو زده بود...»[1]

۳ـ سفرنامهٔ کاترینو زنو

سومین سفرنامه‌ای که در مجموعهٔ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران آمده است سفرنامهٔ «کاترینو زنو» است که او نیز در زمان «اوزون حسن» به ایران سفر کرده است و از ماجراهای پس از مرگ وی سخن آورده است.

در اینجا قسمتی از نوشتهٔ او را دربارهٔ روی کار آمدن صفویه می‌خوانیم:

«... شیخ حیدر از «مارتا» دختر اوزون حسن و دسپیناخاتون، شش فرزند، سه پسر و سه دختر داشت و هرچند همسرش دختر بانوی مسیحی بود دشمن دین ما به شمار می‌رفت، زیرا خویشتن را سرکردهٔ فرقه‌ای غارتگر ساخته بود و تا دورترین نقاطی مانند سرزمین چرکسها، تاخت‌وتاز می‌کرد و همه جا را به باد یغما می‌گرفت و عدهٔ بی‌شماری

۱ـ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، سفرنامهٔ آمبروزیو کنتارینی، صص. ۱۴۳ـ۱۴۵.

را اسیر می‌کرد و به ایران یعنی به شهر خود اردبیل می‌آورد.

با این دست‌اندازیها، گذشته از غنایمی که از راه غارتگری به دست می‌آورد، چنان بلندآوازه شد که بزودی همهٔ بزرگان فرقه‌اش پشتیبان او شدند و پس از آنکه لشکری عظیم آراست، دوباره به سرزمین چرکسها تاختن گرفت. پس از عبور از شماخی که از آنجا تا اردبیل هشت روز راه است به دربند رسید که از آنجا تا شماخی پنج روز راه است و عدهٔ سپاهیانش به پنج الی شش هزار تن می‌رسید که همه سربازانی بودند نبرده و دلیر و نیک‌آموخته....

شیخ حیدر چون دید که راه ورود به دربند را بر او بسته‌اند، سخت بر مردم آن سامان خشم گرفت و بنای تاخت‌وتاز نهاد و هرچه نیرو داشت به کار برد تا مگر برآنان دست یابد. چون این خبر به الوند رسید، بیش از آن درنگ کردن را جایز نشمرد، زیرا ممکن بود که تأخیر بسیار آفاتی به بار آورد. پس شتابزده لشکری گردکرد و به سوی دربند روان شد و به سرعت خود را بدانجا رساند و به موقع به داد رعایای خویش رسید. چون خبر نزدیک شدن لشکر الوند به شیخ حیدر رسید از حمله به دربند دست بازداشت و آمادهٔ کارزار با الوند شد.

پیکاری سخت میان دو طرف درگرفت و پیش از آنکه کفهٔ ترازو به سود این سنگین و به زیان آن سبک شود، جنگ ساعتها به شدت دوام یافت. سرانجام صفوف لشکر شیخ حیدر به واسطهٔ کثرت عدهٔ دشمن دریده شد و با اینکه اتباع او چون شیر می‌جنگیدند، یکی باقی نماند که جان به سلامت برد یا زخمی کاری به وی نرسد.

سرشیخ حیدر را بر نیزه کردند و به تبریز فرستادند و در ملأعام در معرض تماشای مردم نهادند و پس از آنکه شادمانی کردند و این پیروزی را جشن گرفتند، سرشیخ را نزد سگان افکندند.

خبر به اردبیل رسید که زن حیدر و فرزندانش در آنجا بودند. مریدان صوفی، سخت ماتم گرفتند، و با این حال سکوت برگزیدند و غم خود را پنهان کردند تا بهانه‌ای به دست شاه ندهند و خشم او را برنینگیزند، اما از آنجا که هرکس هنگام بروز وقایع ناگهانی بیمناک می‌شود فرزندان شیخ حیدر برجان خود ترسیدند و یکی به آناطولی گریخت و دیگری به حلب و سومی به جزیره‌ای واقع در «اکتمر» که مسکن مسیحیان ارمنی و به نام

مادر مقدس خداوند نامیده می‌شود و درآنجا چهارسال در خانهٔ کشیشی پنهان بود و در ایران کسی از او نام و نشانی نداشت.[۱]

این جوان که اسماعیل خوانده می‌شد در این هنگام سیزده سال از عمرش می‌گذشت. سخت نیک‌منظر بود با رفتاری شاهانه. نمی‌دانم در چشم و جبین چه داشت؟ هر چه داشت نور بزرگ‌منشی از آن می‌تافت و آشکارا نشان می‌داد که روزی پادشاهی بزرگ خواهد شد. کمال معنوی نیز با جمال صوری در او جمع بود و در آن نوجوانی، نبوغی سرشار و افکاری بلند داشت که دیدنش در آن نوسالی و تازه‌جوانی باور کردنی نبود. از این رو کشیش مهربان که خویشتن را ستاره‌شناس می‌دانست و از روی صور کواکب، حوادث آینده را خبر می‌داد با رمل و اسطرلاب طالع او را دید و پیش‌بینی کرد که روزی سرور آسیا خواهد شد. از این رو با شوق بیشتر کمر به خدمت او بست و تا آنجا که در قدرت داشت با او از روی مهربانی و گذشت رفتار کرد و بدین گونه گردن او را زیر بار منت و حق‌شناسی خویش نهاد.

اسماعیل که در آرزوی به دست آوردن دارایی نیاکان خود بود پیش از آنکه به هیجده سالگی برسد آن محل را ترک گفت و به قره‌باغ و سپس به گیلان رفت و خانهٔ یکی از دوستان سالخوردهٔ پدرش را بازیافت که نامش پیرکالی[۲] بود. وی از مشاهدهٔ حال اسماعیل به رقّت آمد زیرا پدر او را در زمانی که فرمانروایی بزرگ بود دیده بود.

پس نهانی نامه به اردبیل فرستاد و همهٔ پیروان طریقهٔ صفوی را که می‌دانست پدر یا برادر یا خویشان خود را در نبرد دربند یعنی در جنگ با مخالفان خود، آق‌قویونلو از دست داده‌اند خبر کرد تا مگر حقی را که شیخ حیدر بر آنان داشت به یادشان آورد و ایشان را به یاری پسرش اسماعیل برانگیزد که از نهانگاه خود نزد او آمده بود تا میراث پدر را به دست آورد و طریقهٔ صوفیان را از نو زنده کند. از این گذشته اگر کسی از چنان جوان زیبای والاتباری انتظار کارهای نمایان داشت آن مردسالخورده قول می‌داد که اسماعیل شگفتی‌ها خواهد نمود، زیرا می‌دید که وی دارای آن چنان قدرت فکر و سرعت ادراک و شجاعت ذاتی است که تا آن زمان در هیچیک از معاصران خود ندیده

۱ـ ... آنچه در تواریخ معتبر آمده آن است که اسماعیل را با برادرانش در قلعهٔ استخر فارس زندانی کردند (حاشیهٔ مترجم).

۲ـ در متن Pircale که شاید پیر خلیل باشد (حاشیهٔ مترجم).

بود.

این نامه‌ها چنان در مردم اردبیل اثر کرد که برای یاری کردن اسماعیل در رسیدن بدین مقصود یا برآوردن نیات دیگری که داشت حاضر بودند همهٔ قدرت و نفوذ خود را به کار برند. پس اسماعیل نهانی فرمان‌هایی فرستاد تا قوم وظیفهٔ خود را بداند و دویست تن از مریدان خود را در گیلان برخود گرد کرد و مردم اردبیل دویست تن دیگر در اختیار او نهادند و اسماعیل با این قوا آماده شد که کار خود را که با فرخندگی آغاز شده بود حسن ختام بخشد. از این رو در دره‌ای که کمینگاهی مساعد بود موضع گرفت و در وقتی مناسب شتابزده به دژ محمودآباد روان شد و با حمله‌ای ناگهانی ساخلو قلعه را درهم شکست و سپس دوباره ساخلو دژ را مرتب و منظم کرد و نگهبانان بهتری به کار گماشت و آنگاه وارد شهر شد و به سپاهیان خویش فرمان داد تا آنجا را به باد غارت گیرند و مردم شهر را از دم تیغ بگذرانند....

پس از گشودن دژ، اسماعیل فرمان داد که همهٔ غنائم را در آنجا گرد آورند و همهٔ آنها را رایگان میان سپاهیان خود تقسیم کرد و هیچ چیز از آن همه اشیای گرانبها را برای خود برنداشت، زیرا با این بخشندگی و جوانمردی می‌خواست دل زیردستان را بیش از پیش به دست آورد، چه می‌دانست که پایداری پادشاهی‌ها و امپراطوری‌ها بسته به همین فداکاری‌هاست.

پس آوازهٔ کرم و دلاوری او بزودی در کشورهای بیگانه پیچیده و خاطرهٔ پدرش که او را از اولیاء می‌شمردند جلوه و درخشش بیشتری یافت و فرقهٔ صفوی که از هنگام مرگ او سخت ضعیف شده بود، دوباره جنبش کرد و برخاست و نظر عدهٔ بی‌شمار از کسانی را که جویای نام بودند، به خود جلب کرد. بدین‌گونه اسماعیل پنج هزار سرباز بر خود گرد کرد و رفته‌رفته این آرزو در دلش راه یافت که بتواند بی هیچ خطر کارهایی بزرگتر از آنچه کرده بود انجام دهد.

سپس چون دید که به آسانی می‌تواند خویشتن را سرور شهر شماخی کند ــ زیرا که احتمال جنگ و ستیز در کشور نبود[1] و آن دژ بیش از عده‌ای معدود ساخلو نداشت ــ شتابان با لشکر خود به سوی شماخی رفت.

۱ـ تاج و تخت الامور یا الوندبیگ بی‌منازع نبود و او در این باره با برادرش مرادخان که بر بغداد و شیراز فرمان می‌راند کشمکش داشت (حاشیهٔ مترجم).

همین که این خبر به شروانشاه رسید که فرمانروای آنجا بود، چون دید که دفاع در برابر اسماعیل بیهوده است به دژ تسخیرناپذیر گلستان واقع در همان مرز و بوم شماخی گریخت.

پس اسماعیل شهر را بی مدافع یافت و بی هیچ تلفاتی آنجا را گشود و شماخیان آن سامان همه را تارومار نمود و با دست یافتن به گنجی شایگان که در آنجا یافت، خویشتن را توانگر نمود و مانند گذشته آن را خود تقسیم کرد و به زیردستان بخشید و ایشان از این راه غنی شدند.

این پیروزی دوم که با چنان کامیابی صورت پذیرفت، نام اسماعیل را به ذروهٔ شهرت و اعتبار رساند، به حدی که عده‌ای بی شمار به افراد لشکرهایش که در نواحی مجاور تقویت می‌شدند، افزوده شد.»[۱]

۴ـ سفرنامهٔ آنجوللو

«آنجوللو» ونیزی یکی دیگر از ونیزیانی است که در آغاز حکومت صفویان به ایران آمده است او نیز به شرح ماجراهای مهم روی کارآمدن حکومت صفوی که مهمترین مشهودات در ایران آن روز بوده است می‌پردازد. این مسافران ونیزی، سفرنامه‌هایشان شرح جنگهای آن دوران است و این نکته نیز باید در نظر باشد که این سیاحان، سفیران کشور خویش بودند و طبعاً بیش از دیگر جهانگردان در کوران مسائل سیاسی ایران آن روز قرار داشتند، ازین رو قسمت اعظم یادداشتهای سفر آنان، مربوط به حکومت آق‌قویونلوها و شاهان صفوی است.

اینک قسمتی از سفرنامهٔ «آنجوللو» را که مربوط به شاه‌اسماعیل صفوی است می‌خوانیم:

«اسماعیل پس از آنکه خویشتن را برآن دژ فرمانروا کرد، هشت نه روز در آنجا ماند تا سپاهیانش بیاسایند و در این مدت، بسیاری از امیران آن سامان، نزد او آمدند تا فرمانش را گردن نهند، پس قبای سرخ پوشیدند و به صوفی سوگند وفاداری یاد کردند.

پس ازآن شاه به تبریز بازگشت و چون بدانجا رسید بازارها را فراوان آذین بستند، و

۱ـ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، صص. ۲۴۳ـ۲۴۹.

دسته‌های مردم بزرگداشت پیروزی را در شهر به راه افتادند و بنا بر رسم، مجالس جشن و سرور شاهانه بر پا شد. این شاه را بخصوص سپاهیانش می‌پرستند، و بسیاری از آنان بی‌جوشن و زره می‌جنگند و از مردن در راه سرور خود خرسندند. با سینه‌های برهنه به میدان جنگ می‌روند و فریاد می‌زنند: «شیخ، شیخ».... همه معتقدند که او نخواهد مرد.

هنگامی که در تبریز بودم شنیدم که شاه از این پرستش و از اینکه وی را خدا بخوانند بیزار است.

رسم اینان چنان است که کلاهی سرخ بر سر می‌گذارند که در قسمتی که سر را می‌پوشاند گشاد و نوک آن تنگ است و دارای دوازده چین است به ضخامت یک انگشت و این دوازده ترک نشانهٔ دوازده شعار دینی است[1]. ریش و سبلت خود را نیز نمی‌تراشند. هنوز جامهٔ خود را دگرگون نکرده‌اند و زره ایشان عبارت است از جوشنی از صفحات زراندود که از بهترین پولاد شیراز ساخته می‌شود. برگستوان اسبهایشان از مس است، مانند برگستوانهای مانیست بل مانند آنچه در نزد مردم سوریه معمول است قطعه قطعه می‌باشد.

سپاهیان نیز کلاه‌خودهای فلزی سنگین دارند. هر یک بر اسب می‌نشیند، گروهی نیزه و شمشیر و سپر دارند و برخی تیر و کمان و گرز. هنگامی که اسماعیل زمستان را در تبریز می‌گذراند سه سفیر سیاه‌پوست به نزد وی آمدند که شاه صوفی ایشان را با احترام فراوان پذیرفت. فرستادگان چون رسالت خود را گزاردند با هدیه‌های بسیار نزد مخدوم خود بازگشتند.

چنان که پیش از این گفتیم اسماعیل که در این هنگام در تبریز آسایش گزیده بود خبر یافت که شیبانی‌خان، امیر سمرقند، با یکی از امیران اوزبک و لشکری جرّار دست به تاراج عراق یعنی اصفهان و دیگر جاها گشوده است. پس در اندیشهٔ انتقام برآمد و به کار جنگ پرداخت و به همهٔ سپاهیان خود فرمان داد که در کاشان گرد آیند که در سمت شرقی تبریز و میان این دو شهر بیست روز راه است. سبب گرد کردن لشکر در کاشان آن بود که در اینجا نعمت فراوان است. این شهر بارویی از سنگ دارد و محیطش سه میل است و صنعتگرانی بزرگ دارد که کارشان ساختن پارچه‌های ابریشمی و نخی است.

۱ـ دوازده امام است نه دوازده شعار دینی (حاشیه مترجم).

اسماعیل پس از فراهم آوردن یکصد هزار مرد جنگی از اسقفی ارمنی شنید که دشمن لشکری عظیم دارد. پس رو به راه نهاد تا با حریف درآویزد که از تاتاران کینه‌ای سخت در دل داشت، زیرا در آخرین بار که با ایشان صلح کرده بود، هنوز سالی نگذشته بود که پیمان شکسته و کمر جنگ بسته بودند.

پس اسماعیل در سال ۱۵۰۱ [۹۰۷/۹۰۶ هـ] رو به لشکر دشمن آورد که در استرآباد مرز عراق بود. شاه، کاشان را ترک گفت و به سوی اصفهان رفت که از آنجا تا کاشان چهار روزه راه است. سپس به دنبال کردن دشمن شتافت و خان تاتار، چون از آمدن اسماعیل آگاه شد تا رودخانه‌ای به نام «افرا» عقب نشست که در قدیم «یاریت» خوانده می‌شد و از دریاچه‌ای به نام دریاچهٔ خراسان سرچشمه می‌گیرد. در میان رود شهری نهاده است به نام «چیرار» که تاتاران در آنجا موضع گرفته بودند و از آنجا به سوی صفویان پیشروی کردند و پس از رسیدن ایشان نزدیک لشکر ایران اردو زدند و آمادهٔ جنگ شدند. آنگاه صفویان در سه ستون صف‌آرایی کردند. سرکردهٔ ستون نخستین بایرام‌بیگ امیر شماخی بود و سردار ستون دوم استاجلو بود وفرماندهی ستون سوم را خود شاه برعهده گرفته بود. تاتاران نیز همچنان کردند. بامداد روز دیگر صوفی فرمود تا همهٔ سازهای جنگی را نواختند و همهٔ سپاهیان فریاد زدند: «زنده باد اسماعیل، شاه ما».

بدینگونه در نخستین ساعت روز، دو لشکر با هم درآویختند و در حملهٔ اول تاتاران سپاه صوفی را به پس راندند و بسیاری را از دم تیغ گذراندند.

تاتاران همچنان غلبه می‌کردند و صوفی چون نابود شدن خود را نزدیک دید به نخستین ردهٔ پیکار شتافت و دلیرانه جنگید و از نو حس شجاعت را در لشکریان خود که از شکست سپاه نخست سرگشته بودند برانگیخت. ایشان چون شاه خود را در خطر دیدند به پیش تاختند و با تاتاران چهار ساعت دلاورانه رزم کردند. سرانجام ستونی را که زیر فرمان مرد اوزبک بود گریزاندند و دیگران نیز از ایشان پیروی کردند. از این رو صوفی بر تاتاران پیروز شد و حرمتی عظیم یافت و در این نبرد نیز مانند نبردهای گذشته نشان داد که مردی سخت دلاور و سرداری بزرگ است.

اوزبک و شیبانی و پسرانشان اسیر شدند و سر آن دو را بی درنگ بریدند و یکی را برای سلطان مصر و دیگری را برای ترک بزرگ فرستادند. در این جنگ بیش از جنگهای

دیگری که در ایران روی داده بود طرفین کشته دادند.

اسماعیل، شاهزادگان دشمن را نکشت بلکه به زندان افکند و برقلمرو ایشان، استرآباد و خراسان و هرات دست یافت، همچنین بر دیگر نواحی که بر آنها غلبه یافته بود.

هنگامی که صوفی می‌خواست از آن سامان بازگردد فرمان داد که پسران شیبانی را نزد او آورند و به ایشان گفت: «شما پسران پادشاهی بزرگید که عهد خود را شکست و به سرزمین من تاخت‌وتاز کرد و مرا بر آن داشت که براو حمله برم. اکنون بر وی چیره شده و تباهش کرده‌ام، اما برجان شما می‌بخشم و اجازه می‌دهم که به کشور خود بازگردید، مشروط برآنکه کلاه قزلباش برسرنهید و این رود مرز شما باشد».

جوانان جواب دادند: «خدایگانا به هرچه بخواهی خرسندیم وفرمان تو را گردن می‌نهیم.»

بدینگونه آزاد شدند و به سمرقند رفتند و ما نیز به کاشان بازگشتیم و سراسر زمستان سال ۱۵۱۰ [۹۱۶/۹۱۵ هـ] را در آنجا گذراندیم. همین که جوانان به سمرقند رسیدند خبر به خالویشان رسید که ایشان به صوفی اظهار انقیاد کرده‌اند. این خالو از امیران سرسخت تاتارستان بود. پس نزد جوانان آمد و گفت: «ای نادانان، شما با پوشیدن شعار آن سگ که نه نصرانی است و نه مسلمان، آبروی ما را ریخته‌اید» و سخت بر ایشان برآشفت.

جوانان پاسخ دادند که: «ما آنچه در قدرت داشتیم کردیم. آخر پدرمان کشته و خودمان اسیر شده بودیم و کشورمان گشوده و لشکرمان پراکنده بود.»

آنگاه توبه کردند و قبای سبز را که شعارشان بود پوشیدند و خالو قول داد که لشکر به یاری ایشان فرستد تا با صوفی مصاف دهند.

در سال ۱۵۱۲ [۹۱۸/۹۱۷ هـ] این شاهزادگان با خالویشان لشکری عظیم گرد کردند و به سرزمین خراسان که از آن صوفی بود قدم نهادند و شهر «چیرازو»[1] را گرفتند وصوفیان را از دم تیغ گذراندند و به دنبال این پیروزیها، چندین جای دیگر را تسخیر کردند. چون این خبرها به صوفی رسید که با لشکر خود در «کورالداوه» بود بی‌درنگ

۱ـ در متن چیرازو «Chirazzo» که شاید «شیراز» از مضافات سمرقند باشد (حاشیهٔ مترجم). گفته‌اند امیر تیمور پس از دیدن شهر شیراز در ایران، شهری به نام شیراز در نزدیکی سمرقند بنا کرد.

روی به راه نهاد تا باآن سبزپوشان درافتد و ایشان را دنبال کرد و از سرزمین خراسان تا آن سوی رود «چاررود»[۱] نزدیک کوههای مجاور دریای خزر بیرون راند و در آنجا جانب حزم رها نکرد و از تعقیب ایشان دست برداشت و به «چیرازو» بازگشت و یکی از فرزندان خود را که چهار ساله بود با یکی از سرداران خردمند و دلیر خود در آنجا گماشت .سپس به تبریز رفت و همهٔ لشکر خود را از بیم بازگشت تاتاران برجای گذاشت.»[۲]

۵ ـ سفرنامهٔ بازرگان ونیزی در ایران

پنجمین سفرنامه‌ای که در مجموعهٔ سفرنامه‌های ونیزیان آمده است، سفرنامهٔ بازرگان ونیزی در ایران است. قسمتی از این سفرنامه را که در وصف شهر تبریز است نقل می‌کنیم:

«... شهر تبریز مزایای مهم دیگری دارد. از همه مهمتر آنکه با وضع و موقعی بسیار نیکو در دشتی پهناور در جهت مشرق قرار دارد، در محلی که گویی مانند روزنی کوچک در دامنهٔ کوهی بلند پدید آمده است، اگر چه این کوه متعلق به سلسله جبالی است که به مسافت ده میل در سوی مشرق کشیده شده است. در سوی مغرب، دشتی دیگر قرار دارد که بسیار پهناور نیست و به مسافت سه میل از شهر امتداد دارد.

هوای تبریز چنان سازگار است که مردم را برمی‌انگیزد که با طیب خاطر در آنجا رحل اقامت افکنند و حظّ وافر برند و من در آنجاکسی را ندیدم که مزاجش از حد اعتدال منحرف شده باشد. تقریباً همه گوشت گوسفند می‌خورند که طعمی بسیار لذیذ دارد. گوشت گاو در آنجا بسیار بد است و مردم ازآن کم می‌خورند. شراب اندک است، با این همه گاه شراب سرخ و شراب سفیدی که طعمش چون مزهٔ «مامزی»[۳] است یافته می‌شود، ماهی نیز فراوان است و آن را از دریاچه‌ای[۴] می‌گیرند که مسافتش تا تبریز یک روز راه و آبش مانند آب «وسطان» و «وان» شور است. طعم ماهی طبیعی نیست بلکه

۱ـ ...به عقیدهٔ دکتر نوایی، جارود باید همان چار رود یا چهارود یا چهارجوی باشد که ذکر آن در سترنج آمده است (حاشیهٔ مترجم).

۲ـ سفرنامهٔ ونیزیان در ایران، صص. ۳۲۳-۳۲۷.

۳ـ به انگلیسی malmsey نوعی انگور شیرین که نخست در یونان پرورش یافته و از آنجا به دیگر نقاط صادر شده است (مترجم).

۴ـ مراد دریاچهٔ ارومیه است که آجی چای (= تلخه‌رود) که در نزدیکی تبریز جاری است در آن می‌ریزد (همان).

بویی غریب دارد و مزهٔ گوگرد می‌دهد. ماهی خاویار فراوان به تبریز می‌آورند که از ماهی‌های دریایی روم کوچکتر و با این همه سخت خوب است. خاویار لذیذ نیز یافته می‌شود که آن را مانند ماهی خاویار از دریای مازندران می‌آورند که تا تبریز نه روز راه است، ازدژی به نام محمودآباد. از آن دریا...[1] تازه به بزرگی جثهٔ آدمی به دست می‌آید و چنان خوب است که گوشت آنها از گوشت کبک بهتر است، اما تنها در بهار می‌آیند، زیرا فصل آنها فقط دو ماه است.

میوه‌های عادی در تبریز مانند دیگر جاهای دنیا یافت می‌شود. گردو و فندق و امثال آن کم است. زیتون بسیار لذیذ و سیب هست اما نارنج و لیمو به عمل نمی‌آید. این میوه‌ها را که در بهار به دست نمی‌آید از گیلان می‌آورند که شهرستانی است کوچک بر کرانهٔ جنوبی دریای مازندران و تا بیست‌وپنج میل از ساحل دریا کشیده شده است.

تبریز به باغهای متعددی آراسته است که گیاهان عادی در آنها یافته می‌شود مانند کلم و کاهو و سبزی خوردن و دیگر سبزیها نظیر آنچه در ونیز به دست می‌آید مانند شلغم و هویج و پیاز و مرزنگوش و جعفری و اکلیل کوهی. در تبریز برنج بسیار و گندم و جو فراوان است.

از اینها که بگذریم باید دانست که در تبریز عدهٔ فراوانی از ایرانیان و ترکمانان بسر می‌برند و کولی‌هایی که از هواداران فرقهٔ صفوی به شمار می‌روند و مانند بقیهٔ مردم قبای سرخ می‌پوشند. عدهٔ بالنسبه فراوانی از ارمنی‌های مسیحی در تبریز اقامت دارند، اما از تبریز گذشته هیچ فرد عیسوی از هر مذهب و آیین که بجویی نیابی. یهودیان در تبریز نیز هستند اما از مقیمان دائمی آن سامان به شمار نمی‌روند و همه بیگانگانی هستند که از بغداد و کاشان و یزد به تبریز آمده و از اتباع صفویان‌اند و مانند دیگر بازرگانان بیگانه در کاروانسراها بسر می‌برند.

دربارهٔ مردم تبریز چیزهای شگفت‌انگیز خواهی شنید، مردان آن دیار بلند قامت‌تر از مردان کشور ما می‌باشند. بسیار جسور و گستاخ‌اند و به ظاهر تندرست و نیرومند و دلیر و مغرور. زنان در مقام قیاس با مردان کوتاه قامت‌اند و از سپیدی چون برف. پیراهن زنان همان است که بوده است، جامهٔ مخصوص زنان ایرانی سینه‌باز است....

۱ـ در متن انگلیسی جای این کلمه خالی است. همین قدر از قراین پیداست که نام جانور دریایی از قلم افتاده است (مترجم).

[کاخ هشت بهشت تبریز]

اکنون که از شرح و وصف و مطالب گوناگون دربارهٔ این شهر فارغ شده‌ام می‌پندارم که نباید از ذکر کاخ زیبایی که سلطان حسن‌بیگ بزرگ ساخته بود غفلت کنم و هر چند پادشاهان سلف او بسیاری کاخهای بزرگ و زیبا در آن شهر ساخته‌اند، هیچ یک طرف نسبت با کاخ حسن‌بیگ نیست و این قصر به مراتب از همهٔ آنها بهتر است.

کاخ حسن‌بیگ چنان باشکوه است که تاکنون در ایران همانندی نداشته است. کاخ را در مرکز باغی بزرگ و زیبا نزدیک شهر ساخته‌اند که فقط نهری آنها را در سمت شمال از همدیگر جدا می‌کند ودر آن محوطه مسجدی زیبا ساخته‌اند که بیمارستانی غنی و سودمند بدان وابسته است.

این کاخ را به زبان فارسی «هشت بهشت» خوانند که در زبان ما به معنی «هشت بخش» است زیرا به هشت بخش تقسیم شده است. بلندی آن سی قدم و محیطش در حدود هفتاد یا هشتاد یارد است. و به هشت بخش تقسیم شده و هر بخش به چهار اطاق و چهار اطاق انتظار منقسم گشته است و در مدخل هر اطاقی یک اطاق انتظار ساخته‌اند و بقیهٔ کاخ عبارت است از گنبدی مدور و زیبا. این کاخ در زیر یک سقف ساخته شده است، یا باید گفت که بنایی یک‌طبقه است و برای رسیدن به گنبد و اطاقها و اطاقهای انتظار، فقط یک پلکان ساخته‌اند و راه ورود به اطاقها و اطاقهای انتظار از محوطه گنبد است. این ساختمان در طبقهٔ همسطح زمین چهار مدخل دارد با بسیاری دیگر از اطاقها که همهٔ آنها به طرق مختلف کاشیکاری و تذهیب شده و چنان زیباست که مشکل بتوان کلماتی برای شرح و وصف آنها یافت....

در درون کاخ، بر سقف تالار بزرگ با سیم و زر و لاجورد منظرهٔ جنگهای ایران را با بیگانگان که سالها پیش از این روی داده است نقش کرده‌اند، همچنین تصویر گروهی از سفیران را می‌توان دید که از عثمانی به تبریز آمده و به پیشگاه حسن‌بیگ بار یافته بوده‌اند بامتن تقاضاها و جوابهایی که اوزون حسن به ایشان داده بوده است، و این مطالب را به خط فارسی نوشته‌اند. تصویر مجالس شکار حسن‌بیگ را نیز در حالی که بسیاری از امیران درگاه ملتزم رکابش هستند وهمه بر اسب سوارند با تازی و شاهین توان دید.

همچنین بسیاری از جانوران مانند فیل و کرگدن را که همه حکایت از ماجراهایی

می‌کند که بر وی گذشته است. سقف تالار بزرگ با لاجورد و آب طلا به صورتی بس زیبا آراسته شده است، و نقوش را چنان زیبا کشیده‌اند که چون تصاویر آدمیان زنده می‌نمایند.

برکف تالار فرش باشکوهی گسترده‌اند که ظاهراً از ابریشم است و به سبک ایرانی دارای طرحهای زیباست. این فرش گرد است و درست به اندازهٔ کف تالار و اطاقهای دیگر نیز مفروش است....

سقف این حرم را با زر و لاجورد آراسته‌اند. این تالار از هر سو به بسیاری از اطاقها در دارد و همهٔ درها با زر و لاجورد به شیوه‌ای عالی تزیین شده است و بر آنها حروف و نشانه‌های بسیاری از مروارید با طرحهای بسیار زیبا نگاشته‌اند.... اگر براستی بخواهم همه گفتنی‌ها را دربارهٔ این کاخ و این حرم بگویم رشتهٔ سخن بیش از حد دراز و ادای مطلب برای من ملال‌انگیز خواهد شد...»[۱]

٦ـ سفرنامهٔ وینچنتو دالساندری

ششمین سفرنامه از مجموعهٔ سفرنامه‌های ونیزیان، سفرنامهٔ وینچنتو دالساندری است که در زمان شاه‌طهماسب صفوی به ایران سفر کرده و در سفرنامهٔ خود از وضع دربار سلطان مذکور و اوضاع شهر تبریز که پایتخت بوده است سخن گفته است. این سیاح به نقاط قوت و ضعف شاه‌طهماسب اشاره کرده و از حالات و خصوصیات او نقشی برگرفته است.

اینک قسمتی از نوشته‌های او را می‌خوانیم:

«شاه‌طهماسب شصت‌وچهار ساله است و از دوران سلطنتش پنجاه‌ویک سال می‌گذرد، جثه‌ای متوسط دارد و خوش‌اندام و خوش‌سیماست، اگر چه سبزه و دارای لبانی ضخیم و ریشی مجعد است. چیزی که بیش از همه در او جلب نظر می‌کند طبع مالیخولیایی اوست که آثار وعلائم بسیار دارد اما مهمتر از همه آنکه یازده سال است که از کاخ خود بیرون نیامده است. در این مدت نه یک بار به شکار رفته و نه خود را با چیزهای دیگر سرگرم کرده است.رعیت از این کار، سخت ناخشنود است زیرا بر حسب

۱ـ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، صص. ۳۸۴ـ۳۹۰.

آداب و رسوم آن کشور، وقتی نتوانند پادشاه خود را ببینند با زحمت بسیار دادخواهی می‌کنند و فریادشان به گوش دادرسان نمی‌رسد. ازین رو روز و شب در برابر کاخ عدالت به بانگ بلند می‌گریند و گاه عدهٔ این دادخواهان کم و بیش به هزار تن می‌رسد، پادشاه این فریادها را می‌شنود و معمولاً فرمان می‌دهد که دادخواهان را دور کنند و می‌گوید که داوران در کشور نایبان من‌اند و رسیدگی به کارهای دادگستری با ایشان است و توجه ندارد که این ناله‌ها از جور و ستم قضات و حکامی به آسمان می‌رود که معمولاً در کوچه و راهگذر کمین می‌کنند تا مردم را بکشند و این چیزی است که من خود دیده‌ام و بسیاری دیگر از مردم نیز این مطلب را به عنوان حقیقت به من گفته‌اند که در دفتر ثبت تظلمات نام بیش از ده هزار تن نوشته شده است که درهشت سال اخیر به قتل رسیده‌اند. منشاء عمدهٔ این شر و فساد قاضیان‌اند که چون مزد خدمت دریافت نمی‌کنند ناچار رشوه می‌گیرند و چون می‌بینند که شاه‌طهماسب توجه و اعتنایی به امور قانونی ندارد، بر حرص خود می‌افزایند، لاجرم در سراسر کشور راهها ناامن است ومردم در خانه‌های خود نیز مواجه با خطرند وتقریباً تمام قضات به خود اجازه می‌دهند که دامن تقوا را به لوث سیم و زر آلوده کنند.

براستی توان گفت که این پادشاه هرگز رغبت به جنگ نداشته، زیرا مردی است کم‌شهامت، اگرچه آنقدر دم از پیکار می‌زند که گویی جویای کارزار است. و اگر براستی در مواردی با لشکری در دشت نبرد ظاهر شده باشد به حکم اضطرار بوده نه به طیب خاطر و هرگز جرأت نکرده است که روی به دشمن نشان دهد. از این رو شهر بزرگ بابِل واقع در نزدیک رود فرات را به بهای بر باد دادن آبروی خویش از دست داد.

حاکم این شهر، امیری به نام شریف‌بیگ، فرمانروای قومی بود که خوندک خوانده می‌شوند و چون شاه‌طهماسب قوایی نفرستاد تا از او در برابر ترکان حمایت کنند، عثمانیان وی را هزیمت دادند، از این گذشته در نزدیکی بابِل شهری است به نام «بدلیس» و آن معبری است بسیار مهم و کلید شهرهای ذیل است: اخلاط، ارجیش، وان، اردل، جیرز، پرگری، کاسان و وان که شهر و قلعه‌ای است بسیار مهم. همچنین مساحتی عظیم از روستاها و آبادی‌های متعلق به نقاط مذکور در فوق که همه جمعاً کافی است که تشکیل امیرنشین بزرگی را بدهد، تمام این بلاد و قرا به دست دشمن افتاد.

اما آنچه بیش از همه مایهٔ لذت طهماسب است زن است و زر. و زنان در مزاج او چنان تأثیری دارند که وی مدتی دراز نزد ایشان می‌ماند و باآنان در مصالح مملکت خوض و غور و مصلحت می‌کند و اگر چه این پادشاه طبعاً بغایت خسیس است. می‌توان گفت که دربارهٔ زنان مسرف است و به ایشان پول و جواهر و از هرچیز به مقدار فراوان می‌بخشد....

وی در اینکه اطرافیان را به نوایی برساند، بسیار سخی است و غالباً ایشان را به مناصبی می‌گمارد و به جاهایی می‌فرستد که مردمانش هرگز مالیاتی نمی‌دهند مگر به جبر و عنف بسیار.

شاه‌طهماسب به عنوان ابراز تفقد ظاهراً انواع و اقسام خراجها و مالیاتها را به مردم می‌بخشد اما غالباً حقیقت امر غیر از این است، زیرا معمولاً پس از دوسه سال بی‌درنگ مطالبهٔ خراجها و مالیاتهای پس افتاده را می‌کند، چنانکه هنگامی که در دربار او و در سرزمین ارمنی‌نشین بودم این معامله را با مردمی کرد که همه از پرداخت خراج معاف شده بودند. شاه ناگهان مطالبهٔ خراج پس افتاده راکرد و این کار، مسیحیان بینوا را به روز سیاه نشاند و هنگامی که پیشکار سلطان حیدرمیرزا را برای وصول آن مال فرستاد بیست‌وپنج بار قماش و شال علاوه بر خراج طلبید زیرا عادت دارد که روزی پنجاه بار جامهٔ خود را عوض کند و سپس آنها را بین مردم توزیع کند و به ده برابر قیمت بفروشد و کسی جرأت ندارد که در خرید این لباسها اظهار نارضایی کند بلکه چون اجازه داده‌اند جامهٔ شاهانه پوشد باید سپاسگزار باشد....

اکنون می‌پردازم به بیان سپاه و دولت و دستگاه حکومت و مراکز ولایات و کسب و کار مردم.

کشوری که از آنِ شاه ایران است از مشرق محدود است به هندوستان که واقع است در میان رود گنگ وسند، از مغرب به رود دجله که ایران را از بین‌النهرین جدا می‌کند و اکنون دیار بکر خوانده می‌شود و تا مرز بابِل کشیده شده است و به رود فرات می‌پیوندد و سپس هر دو رود در یک بستر از بصره می‌گذرد و در سمت جنوب به خلیج فارس می‌ریزد و نیز محدود است به تاتارستان ختای بزرگ. در کشور ایران نواحی ذیل متعلق به شاه کنونی است:

شیروان، سرزمین باستانی مادها، ارس نزدیک ارمنستان بزرگ، خراسان، یزد، هرات، دیار بکر و گیلان که اکنون به سبب شورش مردم آن سامان دچار هرج‌ومرج است. کشور ایران دارای پنجاه‌ودو شهر است که مهم‌ترین آنها تبریز پایتخت همهٔ مملکت است، قزوین، خراسان، نخجوان، شماخی، و دیگر شهرها را نام نمی‌برم.

اما باید بگویم که هیچ شهری در ایران نیست که حصار داشته باشد و همه گشاده‌اند. بناها محقر است و خانه‌ها از کاهگل ساخته شده است و مسجدی یا چیز دیگر نیست که شهرها را زینت بخشیده باشد، اگر چه محل ومکان آنها بطور کلی زیباست. راهها ناخوشایند است زیرا یا پر است از گرد و خاک یا گل و لای که کار سفر را مشکل می‌کند.

در ایران غله فراوان است و عموماً دشتها زیباست. در روستاها بنا بر رسم و عادت کشتزارها را آب می‌دهند. یک هفته این مزرعه و هفتهٔ دیگر مزرعهٔ دیگر را و بدین گونه آب کافی به غله و مو می‌دهند.

با وجود کمیابی آب در بلندیها و دیگر جاهایی که نمی‌توان آب به آنها رساند علف می‌کارند، احشام نیز فراوان است بخصوص گوسفندانی چنان بزرگ، مانند آنچه من در تبریز دیدم و وزن دنبهٔ آنها هر کدام ده بیستی بلکه ده باتورایی می‌شد که به وزن ما معادل نه پاوند است، با این همه خواربار در ایران باید بسیار فراوان تهیه شود، زیرا هیچ یک از مردم دنیا به قدر ایرانیان نمی‌خورند وهرکس از پیر و جوان، روزی چهار بار دست به خوردن می‌برد و گوارایی و خوبی آب، هضم غذا را آسان می‌کند.

در شهرها و شهرکها تزیینات فراوان به کار نمی‌رود. همه روی زمین می‌خوابند و کسانی که نام و نشانی دارند، تشکی روی فرش می‌اندازند و دیگران روی گلیمی ساده می‌خسبند....

مردم تبریز به دو دسته که یکی «نعمتی» خوانده می‌شود و دیگری «حیدری» تقسیم شده‌اند و این جماعت در نه محله سکونت دارند، یکی در پنج محله و دیگری در چهار، و عدّهٔ ایشان در حدود دوازده هزار تن است. این فرقه‌ها پیوسته با هم دشمنی می‌نمودند و همدیگر را کشتار می‌کردند و نه شاه می‌توانست از این کار ممانعت کند و نه دیگران. زیرا سی سال بود که این دو دسته از هم نفرت یافته بودند.

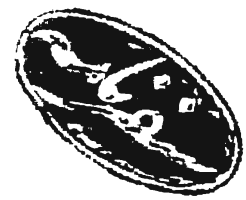
البته می‌توان گفت که کدخداهای محلات بیش از شاه در شهر، قدرت دارند زیرا

اختلاف و ناسازگاری ایشان با عمال دیوانی از اینجا آغاز شد که بهای گوشت اندکی بالا رفت و رؤسای محلات به کاخ‌های امرا رفتند و ایشان و چاکرانشان را کشتند و سرهایشان را به کاخ سلطنتی بردند. رؤسای محلات این کارها را پنهانی انجام ندادند و از این رو از آن هنگام هیچ کوششی برای محدود کردن آزادی ایشان معمول نشده است. به حدی که آنان در سابق بعضی امرا را فقط برای حفظ امتیازات خود کشته‌اند....

شاه‌طهماسب صاحب یازده پسر است که هر کدام را درباری جداگانه و باشکوه است، اما کسی نمی‌داند که شاه به هر یک از فرزندان خود چه مقدار پول می‌دهد....»[1]

۱ـ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، صص. ۴۳۷ـ۴۴۸.

سفرنامهٔ برادران شرلی
در زمان
شاه‌عباس کبیر



نویسندگان: سر آنتوان شرلی و سر رابرت شرلی ◇
مترجم: آوانس، با مقدمهٔ دکتر محبّت آیین ◇
ناشر: کتابخانهٔ منوچهری ـ چاپ دوم (افست)، ۱۳۵۷ش. ◇

سفرنامهٔ برادران شرلی از مشهورترین سفرنامه‌های خارجیانی است که به ایران سفر کرده‌اند. این سفرنامه که مربوط به دوران صفوی (زمان شاه‌عباس بزرگ) است، به سبب آنکه نویسندگان آن از سفرای دولت خویش در دربار صفوی بوده‌اند، از شهرت و اهمیتی فراوان برخوردار است و در تاریخ روابط ایران با اروپا و اروپاییان، جایگاهی خاصّ دارد.

این سفرنامه به اهتمام علیقلی‌خان سردار اسعد توسط مترجمی به نام «آوانس» ترجمه شده و تا سال ۱۳۳۰ ق. به طبع نرسیده بود و در این سال به چاپ می‌رسد.[۱]

آنتوان شرلی (برادر بزرگتر) از طرف دولت انگلیس مأموریت می‌یابد که نزد شاه‌عباس کبیر رود و او را به جنگ با دولت عثمانی برانگیزد و برای بازرگانان انگلیسی امتیازات خاصی تحصیل کند.[۲] شاه عباس که خود نیز به جنگ با دولت عثمانی رغبت داشته، پیشنهاد آنتوان شرلی را می‌پذیرد. برادر کوچکتر یعنی رابرت شرلی نیز که

۱ـ سفرنامهٔ برادران شرلی، ترجمهٔ آوانس، مقدمهٔ دکتر محبّت آیین.
۲ـ همان.

جوانی پرهیزکار و مودّب و دلیر بود، محبّت شاه را به خود جلب می‌کند به طوری که او را به فرماندهی دسته‌ای از سپاهیان ایران می‌گمارد و به جنگ عثمانی می‌فرستد و او در جنگ رشادت می‌کند و شاه عباس به او تاج قزلباشی عطا می‌کند و اجازه می‌دهد لباس ایرانی بپوشد و با دختر یکی از بازرگانان ازدواج کند.

اینک به نقل حکایتی از سفرنامهٔ برادران شرلی می‌پردازیم:

«یک وقتی اتفاق افتاد که شاه سفر می‌کرد و عادت پادشاه بر این بود که هیچ وقت برای مال بنه و غیره به سایرین اجحاف و تعدّی نمی‌نمود، هم خود و هم جمیع خدم و حشم او، مال و تخت روان از خود داشتند و در اثنای راه، پادشاه برخورد به تخت روان‌های این حاکم جدید، دید که تخت وسطی با قالیچهٔ ابریشم گلدوزی مستور بود. پرسید که این تخت مال کیست؟ یکی جواب داد که تخت میرزا مصطفی است. آن شب پادشاه در چادر خود منزل کرد، حاکم جدید قدری دیروقت به حضور رسید؛ پادشاه او را پیش خود خوانده، گفت که در اثنای راه به تخت روان‌های تو برخوردم و روپوش یکی از آنها قالیچهٔ گلدوزی بود، باید او را به من پیشکش کنی. حاکم جدید به زانو افتاده از شاه تمنّا کرد که تمام تخت‌روان‌های دیگر را به شما پیشکش می‌کنم ولی این یکی را به من ببخشید، زیرا که تمام مایملک من همین است. پادشاه نهایت متغیّر شده و داد او را زنجیر کردند و خود فوراً رفت که آن تخت روان را تماشا کند.

معلوم شد که در میان آن صندوقی بوده است و حکم کرد که آن را شکسته، ببینند در آن میان چه چیز است؟ وقتی بازکردند، چیزی در میان آن نیافتند جز لباسهای کهنهٔ شیرفروشی و ظروفی که در میان آن شیر می‌فروخت.[1] وقتی پادشاه این دید به گریه درآمد، زیرا که بی‌جهت صدمهٔ زیاد به آن شخص زده بود. بعد پرسید که چرا این اشیاء را با این همه مواظبت حفظ کرده‌ای؟

گفت: جهت این است که الطاف پادشاه بسته به یک تقصیر بسیار جزئی است و ممکن است یک وقتی روزگار من نهایت سخت شود، زیرا که جمع کثیری در دربار هستند که همه به شئونات و تقرب من حسد می‌ورزند و این اشیاء را نگاه داشته‌ام که اگر

۱ـ شغل این حاکم قبلاً شیرفروشی بوده است که در سفرنامه، ماجرای انتصاب او به شغل حکومت نیز قبلاً ذکر شده است.

باز به حالت اول برگردم وسیلهٔ معاشی داشته باشم.[۱]

پادشاه داد آن اشیاء را سوزاندند و شئونات زیاد به او داده، ۴ هزار تومان برای او مواجب سالیانه مقرر فرمود که به پول انگلیسی معادل ۸ هزار لیره است.

در وقت اقامت ما در ایران، این شخص نهایت مقرّب بود. فی‌الحقیقه این شخص بزرگ‌منش و آدم درستی بود و در میان اهل دربار، بر همه کس برتری داشت.

با سر آنتوان و جمیع آدمهای او بخصوص با من کمال مهربانی را می‌نمود، فی‌الواقع در حق من التفاتهای زیاد کرد.

شاه عباس غالباً اشخاص درجهٔ پست را بدین قسم ترقی داده و به مراتب شئونات زیاد نائل ساخته است.»[۲]

در بیان سیاست ما در ایران و پذیرایی که از ما نمودند

«بعد از اینکه به قدر دو سه میل از خاک ایران طی کردیم، «سر آنتوان» همهٔ ماها را احضار کرد. و به اجتماع به زانو افتاده، از خداوند عالم تشکر نمودیم که صحیح و سالم به مقصود رسیده‌ایم، اگر چه چیزی بود که امید از حیات خود بریده بودیم، ولی رئیس ما چنان شخص با عزم و جزمی بود که در بدترین مشکلات و در عین مهلکه، ابداً اثر یأس و ناامیدی ظاهر نمی‌ساخت، بلکه به طور شجاعت ما را تشویق می‌کرد و دلداری می‌داد که نترسیم، زیرا که جان خود را در راه ما گذارده بود.

شهر اولی که ما دیدیم خیلی محکم و متحصن بود، هیچ خانه‌ای پدیدار نبود، فقط مکانی می‌دیدیم مانند کوه بزرگی که از امکنهٔ متعددهٔ آن دود برمی‌خاست و این از خانه‌های آنها بود که به طرز عجیبی در زیر کوه کنده بودند. قریب سیصد خانه در آنجا بود. کوچه‌ها خیلی قشنگ و مانند میز، صاف و مسطّح بود. در قُلّهٔ کوه سوراخهای بزرگ کنده بودند که به این کوچه‌ها و خانه‌ها روشنایی برسد.

در آنجا مأکولات وافر از هر قسم پیدا کردیم. مردمان آنجا خیلی خوش‌رفتار بودند و میل داشتند که به ما خدمتی بنمایند.

۱ـ این داستان مشابه داستانی در مورد ایاز، غلام سلطان محمود غزنوی، است که لباسهای کهنهٔ سابق خود را حفظ کرده بود.

۲ـ سفرنامهٔ برادران شرلی، صص. ۹۲ـ۹۴.

نیز قریب صد نفر سرباز در آنجا بودند، زیرا که پادشاه ایران در تمام سرحدات خود قراول قرارداده است، همگی سوار بودند و لباس قرمز پوشیده و عمامه‌های قرمز با پرهای قرمز به سر می‌نهادند و همیشه تیر و کمان و شمشیر و نیزه و اسلحهٔ آتشی را همراه حمل‌ونقل می‌کنند.

این سربازها به طور احترام با ما رفتار کردند و گفتند که پادشاه ما وقتی ورود شما را بشنود نهایت خوشحال خواهد شد، بنابراین [بعد] از یک شبانه‌روز استراحت در آنجا، سفر خود را به سمت قزوین که شهری است مشهور و خیلی قدیم، امتداد دادیم.

قصبه‌های زیاد در عرض راه دیدیم ولی هیچ یک چندان اهمیتی نداشت. همین‌قدر بود که هر قدر پیشتر می‌رفتیم، مهربانی مردم نسبت به ما بیشتر می‌گردید. در هر قریه سکنا می‌کردیم، هر شب رؤسای آنجا پیش ما آمده، لوازم ما را به ما پیشکش می‌دادند و هر کس که خانه‌اش بهتر بود در آن منزل می‌داد. از این امر نهایت خوشوقت می‌گردید[یم] و همچنین زنان آنها می‌آمدند به ما تعارف می‌کردند و ما از این امر خیلی متعجب می‌شدیم زیرا که مدت طویلی بود که صدای زنی نشنیده بودیم.

در عرض راه قزوین، بنایی دیدیم که به منتها درجه اسباب حیرت گردید و آن را پادشاه حالیه بنا کرده است.

در بعضی نواحی مملکت، آب کم است و این پادشاه با کثرت اهالی خود نهری حفر نموده است که بیست منزل راه است، و از رودخانه، آب به مملکت خود آورده است و نهر را به طوری حفر کرده‌اند که به فاصلهٔ شصت زرع روی آب، باز است.

خلاصه، در اثنای سفر چون دیدیم که امنیّت در کار است، «سر آنتوان»، «آنجلو» را که راهنمای ما بود با یک نفر استاد انگلیسی موسوم به «جون وارد» چهار روز جلو فرستاد که به طور مخفی به قزوین داخل شده تهیهٔ منزلی برای ما ببینند و دوباره به استقبال ما تا دو سه میل آمده، از مغرب گذشته ما را راهنمایی کرده، به منزل خودمان ببرد بدون اینکه اهالی شهر مطلع شوند، زیرا که اسباب و لوازم تشریفات به طوری که شایستهٔ شأن ما باشد نداشتیم و به واسطهٔ سفر طولانی خود همه چیز از دست رفته بود. ولی آنها نتوانستند به طوری که باید به اختفا بپردازند و ناظر پادشاه و حاکم شهر این مطلب را شنیده، پیش آنها آدم فرستادند و پرسیدند که این شخص که به حضور پادشاه

می‌آید کیست؟ آدمهای ما حقیقت حال را به آنها گفتند.

ولی در باب روز ورود ما به آنها اطلاع ندادند. هم آنها و هم اهالی شهر، از این مطلب نهایت افسرده‌خاطر بودند، زیرا که تهیّه زیاد می‌دیدند که ما را با شئونات لازمه پذیرایی کنند ولی، بنا بر میل خود شباهنگام وارد شدیم و آنها از این بابت ملول شدند.

روز بعد، ناظر به خانهٔ ما آمد و جمع کثیری از خدمتگزاران و مردمان متشخص همراه بودند و با «سر آنتوان» تعارف کرده، بعد ناظر به قدر بیست لیرهٔ طلا پیش «سر آنتوان» گذاشته، گفت از جانب پادشاه ولی‌نعمت خود که اکنون در جنگهای تاتارستان است خواهش می‌کنم که این هدیهٔ ناچیز را قبول کنید، زیرا که سفرهای دراز کرده‌اید و چون در مملکت ما غریب هستید ممکن است نتوانید فی‌الفور مقاصد خود را حاصل کنید. پس از شما خواهش می‌کنم که عفو بفرمایید که نمی‌توانم تمام شرایط مهمانداری، به جا بیاورم.

بعد گفت: همه روزه همین‌قدر پول برای مخارج یومیه و سایر لوازم به شما داده خواهد شد. این‌قدر را من از جانب خود خدمت می‌کنم تا اینکه پادشاه مراجعت فرمایند و آن وقت یقین دارم که سه مقابل این، به شما داده می‌شود.

«سر آنتوان» بنا بر مناعت و بزرگ‌منشی خود، آن پول را با پای خود دور کرده، گفت: ای ایرانی جوانمرد، بر شما پوشیده نباشد که من برای گدایی پیش پادشاه شما نیامده‌ام، بلکه شهرت بزرگ و رشادت او را شنیده غنیمت دانستم که به حضور او برسم و دست او را ببوسم و جان خود را در معاونت او و امداد در محاربات ملوکانهٔ او فدا نمایم.

ایرانی، چون این جواب را شنید دفعتاً عقب رفت و تعظیم زیادی کرده، جواب داد: ببخشید، من اکنون می‌فهمم که شما خودتان شاهزادهٔ بزرگی هستید، زیرا که از کلمات شما و جواب بامناعت شما پیداست.

«سر آنتوان» جواب داده، گفت: خیر، من شاهزاده نیستم، بلکه ولد دوم یکی از نجبای انگلیس می‌باشم، ولی در فنون حربیه تعلیم و تربیت یافته و در دربار شاه خود، طرف امتیاز واقع شده‌ام و به این جهت آمده‌ام که خدمات خود را به پادشاه شما بنمایم، اگر آن اعلیحضرت قبول فرمایند.

ایرانی جواب داد که: من یقین دارم که پادشاه ما از آمدن شما خیلی خوشوقت خواهد شد و کمال مسرّت برای او دست خواهد داد که مثل شما شخص متشخصی را در دربار خود قبول کند.

بعد از این حرف، یکی‌یکی با همه تعارف کرده، خداحافظی کرد و رفت.

به مجرد رفتن او حاکم شهر با جمعیت و مردمان متشخص که همه اسبهای ممتاز داشتند به دیدن ما آمد. خود حاکم شخصی بود مهربان و خوش‌وضع و با تشخّص. او هم با «سر آنتوان» و همهٔ ماها تعارف زیاد کرد و گفت که هر خدمتی که از دست من برآید مضایقه نخواهم کرد.

«سر آنتوان» از او تشکّر زیاد کرده، گفت: امیدوار هستم که اسباب تصدیع و مزاحمت زیاد فراهم نخواهم آورد. او هم خداحافظی کرده، رفت.

آن شب هم ناظر و هم حاکم به قدری هدایای مختلف برای سر آنتوان فرستادند که ما متحیر شدیم و هر روز همین مهربانی را کردند و گویا در ملاطفت با ما با هم رقابت می‌نمودند.

خلاصه بعد از پنج شش روز از ورود ما، البسهٔ فاخر و اسبهای ممتاز به هم رساندیم، آن وقت ناظر پادشان سر آنتوان را با همهٔ ما در عمارت پادشاه به مهمانی دعوت کرد.

«سر آنتوان» قبول نمود، وقتی به آنجا رفتیم، ناظر با چهل نفر مردمان متشخص، سواره تا نصف راه به استقبال ما آمده، از ما پذیرایی ملوکانه کردند. وقتی به عمارت رسیدیم، وضع باشکوهی مشاهده کردیم، درب عمارت را با کمال قشنگی زینت داده، با سنگهای گرانبها مُکلّل نموده بودند، به طوری که نظیر آن در دنیا وجود ندارد. هفت پله بالا رفته به این درب رسیدیم که به قدر شش یارد (ذرع انگلیسی) عرض داشت و از یک سنگ بسیار سختی بود. وقتی از آن پایین آمدیم و به آن درب نزدیک شدیم، ناظر به «سر آنتوان» گفت که رسم این است که هر کس از آن در داخل شود باید پلهٔ اول آن را ببوسد. و این رسم مخصوصاً برای اهل خارجه است، اما شما مختار هستید و به طور میل خود رفتار کنید.

«سر آنتوان» جواب داد که محض احترام پادشاه، من نیز این رسم را معمول خواهم داشت. این را گفته خود و برادرش «سر رابرت شرلی» تعظیم زیادی کردند، ولی کلیهٔ

ماها پله را بوسیدیم. این امر اسباب منتهای خوشوقتی ناظر و همراهان او گردید.

بعد داخل خانه شدیم و هر اطاق آن به طور شکوه مزین بود. از دیوارها پارچه‌های زردوزی ممتاز آویخته بود و زمین از قالیهای بسیار خوب فرش بود، ولی نمی‌توانم تفصیل اقسام غذاها را بنویسم، در هر غذایی برنج بود و آن را به الوان مختلف، ملوّن ساخته بودند. نیز دستهٔ مطرب پادشاه هم در این مجلس و هم در منزل خودمان، همیشه برای ما حاضر بود. نیز در آن مهمانی ده نفر زن بسیار خوشگل بودند که لباسهای قیمتی پوشیده به رسم مملکت خود می‌رقصیدند و در تمام مدت جشن می‌خواندند.

آن روز را در آنجا گذراندیم و در وقت مراجعت به خانهٔ خود همهٔ مردمان متشخص از ما مشایعت نموده، تشریفات ملوکانه به جا آوردند و شیپور و طبل می‌زدند.

حاکم هم به همین قسم از ما مهمانی کرد و همه کس می‌خواست اظهار محبّت نسبت به ما بنماید.

در این بین چاپاری از نزد پادشاه از تاتارستان آمده، اعلانی آورده که پادشاه به دست خود نوشته بودند و آن را یکی از نجبای قزوین برای استماع اهالی قرائت نمود و ما همگی برای شنیدن آن رفتیم. مضمون آن این بود که باید برای مهمانهای ما، جمیع لوازمات از قبیل اسب و نوکر و غیره، حاضر و مهیّا باشد و هر کس اطاعت ننماید جان او در خطر خواهد بود، و اگر احدی به پست‌ترین شخص از ملازمان آنها بدرفتاری کند باید سر او بریده شود.

چون این اعلان خوانده شد، همهٔ اهالی با میل آن را بوسیدند.»[1]

ورود به اصفهان

«... بعد از ورود ما به شهر، به عمارت پادشاه که در میدان بزرگ است پیاده شدیم. حاکم شهر و «سر رابرت شرلی» سه دفعه به زانو افتاده و آستان را بوسیدند. بعد از این امر، سربازی خطبه خواند. بعد از آن ما به منزل خود که یکی از بهترین عمارتهای پادشاه و در کنار رود واقع شده بود رفتیم.

امپراطور ایران را که پادشاه می‌نامند، آن وقت در کنار بحر خزر بود. در ۱۴ آوریل،

۱ـ همان، صص. ۵۳ـ۶۱.

چهار روز بعد از ورود ما به اصفهان، کارگزار انگلیس ما را به جشنی دعوت کرد و پذیرایی بامحبتی نمود و برای مزید احترام، آن شب را دور حوض بزرگ، چراغان و آتشبازی زیاد کردند. فشنگها چون بالا می‌رفت اسباب حیرت تمام اهالی شهر بود.

روز بعد به خانهٔ خواجه نظر، پرنس ارامنه که حکمران جلفا بود، دعوت شدیم، جمیع اهالی جلفا، عیسوی هستند، این محل در آن طرف رود واقع است و مانند سوت وارک می‌باشد در پهلوی لندن.

خواجه نظر از دیدن ما نهایت خوشوقت بود و از ما پذیرایی ملوکانه کرد. از جمله اغذیه، خوکی را سرخ کرده بودند، مسلمانها و یهودی‌ها منتهای تنفر را از این غذا دارند. جمیع بطری‌ها و جام‌های شراب از طلای خالص بود.

بعد از اینکه سفیر و ما چهار روز در اشرف استراحت کردیم، پادشاه قزلباشی را پیش ما فرستاده تهنیت ورود گفت و عرض کرد که روز بعد آن اعلیحضرت سفیر ما را به حضور خواهد پذیرفت.

بنابراین روز بعد که یکشنبهٔ ما بود و نیز روز اول یک عید مسلمانها که عید رمضان می‌گویند، سفیر ما با رابرت شرلی و هفت هشت نفر از متشخصین انگلیس و همراهان به سمت عمارت سلطنتی روانه شدیم. در خاطر دارم که سفیر ما خوشش نیامد از اینکه هیچ‌کس برای راهنمایی ما نیامد....

به مجردی که سفیر کبیر ما به حضور رسید، به توسط مترجم خود به طور اختصار، جهات مأموریت خود را بیان کرد و آن این بود که فتوحات پادشاه مظفّر را در عثمانی، تهنیت گوید و تجارت ابریشم و سایر امتعه را که صرفهٔ تجارت است تجدید کند و برائت ذمّهٔ «سر رابرت شرلی» را از تهمت‌های نقدی‌بیگ، سفیر متوفای پادشاه ایران، مشاهده کند.

پادشاه با کمال لطف و مرحمت جواب داد و در صورتی که به سفیر دولت عثمانی فقط همین‌قدر اجازه می‌داد که دامن لباس بلکه پای او را ببوسد، معهذا در این مورد به طور مهربانی دست خود را به سفیر ما داد و پایین کشیده او را نزد خود چهارزانو نشانیده و جام شرابی خواسته به سلامتی ولی‌نعمت او یعنی پادشاه مشهور ما باده نوشید....»[1]

۱ـ همان، صص. ۱۷۹ـ۱۸۳.

ایترپرسیکوم



نویسنده: ژرژتکتاندرفن دریابل ◇

مترجم: محمود تفضّلی ◇

ناشر: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱ .ش ◇

دوران صفویه و مخصوصاً زمان شاه‌عباس بزرگ، دوران برقراری روابط ایران با کشورهای اروپایی است دو برادر به نام سرآنتونی شرلی و سررابرت شرلی مشهورترین سفیران اروپایی بودند که از انگلیس به ایران آمدند. از آن پس از کشورهای دیگر نیز فرستادگانی به ایران آمدند و سفیرانی از جانب شاه عباس به اروپا رفتند.

شاه‌عباس که می‌خواست نظر اروپاییان را به ایران و بر ضد دولت عثمانی جلب کند سفیران آنان را گرامی می‌داشت و حتی آنان را به سفارت از جانب خود به اروپا می‌فرستاد که این مأموریت را نخستین‌بار سرآنتونی شرلی انجام داد که همراه حسینعلی بیگ به سفارت به اروپا رفت.

پس از آنکه آنان به اروپا رفتند به حضور امپراطور آلمان نیز بار یافتند. امپراطور آلمان نیز سفیری به دربار شاه عباس فرستاد که «اشتفان کاکاش فن زالان کمنی» نام داشت این سفیر در گیلان به بستر مرگ افتاد و منشی خود "ژرژتکتاندرفن دریابل" را مأمور ساخت که به دربار شاه عباس برود. این منشی که قائم‌مقام سفیر شده بود پس از رسیدن به حضور شاه‌عباس به اروپا بازگشت و گزارش سفر خود را در ژانویه ۱۶۰۵ میلادی به امپراطور رودولف دوم تقدیم کرد.

این سفرنامه، ترجمهٔ آن گزارش است که از روی ترجمهٔ فرانسوی آن که بوسیلهٔ «شارل شفر» صورت پذیرفته، انجام گرفته است. قسمتهایی از این سفرنامه را می‌خوانیم:

«چون فرمانروای بسیار بزرگوار و محبوب ما اعلیحضرت همایون امپراطور رودولف دوم شاه مجارستان و بوهم در سال ۱۶۰۰ دو نفر سفیر راکه از طرف فرمانفرمای بسیار والا مقام و مقتدر پادشاه ایران، شاه عباس اعزام شده بودند به حضور پذیرفت که یکی از آن دو حسین علی‌بیگ از یکی از خانواده‌های قدیمی و نجیب ایران بود و دیگری آنتونیوس شرلی به یکی از خانواده‌های ممتاز انگلستان تعلق داشت، با عنایات و الطاف خود اراده فرمود که به این سفارت پاسخ داده شود و مقرر فرمود که برای انجام این مأموریت حضرت اشرف عالیجاه اشتفان کاکاش فن زالان کمنی، نجیب‌زادهٔ عالیقدر ترانسیلوانی برگزیده و سرافراز گردد. و او در سال ۱۶۰۲ استوارنامه‌های خود را دریافت داشت و در ۲۷ ماه اوت همان سال سفر خود را آغاز کرد. در ۲۵ همین ماه به توصیه دکتر کرمر مستشار همایونی در دیوان تمیز، مرا که، ژرژتکتاندرفن دریابل هستم برای خدمت خود برگزید.

پس از آنکه از پراگ حرکت کردیم، از سیلزی، لهستان، مازووی، لیتوانی و روسیهٔ سفید گذشتیم.

شوایدنیتز (در سیلزی) نخستین شهریست که در راه خود دیدیم، این شهر ساختمان‌هایی زیبا در خور دارد و با دیوارهای مستحکم و خندقها محصور است. در اینجا شمشیر یکی از دوکهای قدیمی نگاهداری می‌شود که حدود چهار اون درازا داشت و مرد عادی به دشواری می‌تواند آن را بلند کند. همچنین در آنجا توپی عظیم نیز دیده می‌شود.

در ۳۱ همین ماه از شوایدنیتز حرکت کردیم و روز بعد، اول سپتامبر به برسلو رسیدیم که شهری بزرگ است و از جملهٔ مهمترین و زیباترین شهرهای آلمان به شمار می‌رود. فردای آن روز به اوئلسه رسیدیم که پرنس شارل فن مونستربرگ در آنجا اقامت دارد.

روز ۳ سپتامبر به وارتنبرگ رسیدیم که محل اقامت و حکومت آبراهام بارون فن

دوهنا می‌باشد، که سابقاً از طرف اعلیحضرت امپراطور به عنوان سفیر به مسکو فرستاده شده بود. عالیجاه اشتفان کاکاش با او ملاقات و مذاکره کرد و نامه‌ای از او برای صدراعظم تزار مسکو گرفت.

روز بعد ۴ سپتامبر سفیر به‌ولون که تابع حکومت لهستان است و ۵ سپتامبر به شیستاکوا رسید. در فاصلهٔ حدود یک ربع میل از این شهر کوچک صومعه‌ای بسیار زیبا دیده می‌شود که مردم بسیاری برای زیارت و انجام مراسم مذهبی به آنجا می‌روند. سفیر از کلیسا دیدن کرد و پس از آن از نزدیکترین راه به سوی کراکوی راه افتاد که ۶ سپتامبر به آنجا رسید.

این شهر که بر روی رود ویستول قرار دارد پایتخت لهستان است. دربار لهستان در یک کاخ پادشاهی زیبا جای دارد که بر روی تپهٔ مستحکمی بنا شده است و در آنجا غیر از ساختمانهای دیگر سه کلیسا هم وجود دارد. یکی از آنها کلیسای بزرگی است که در آن صبح و عصر در ساعات مختلف سیصد نفر سرایندهٔ روحانی به خواندن سرودهای مقدس می‌پردازند. اسقف کراکوی در هر سال بیش از شصت‌هزار کورون درآمد دارد و کشیشهای عمدهٔ این کلیسای بزرگ، اغلب دهکده‌ها و زمینهای وسیع در مالکیت خود دارند.

شهر کراکوی به سه بخش تقسیم شده است: بخش نخستین کراکوی نام دارد. بخش دوم را به نام یکی از پادشاهان قدیم کازیمیر می‌نامند، و بخش سوم کلپاردیا نامیده می‌شود.

در کلیسای بزرگ محرابی هست که از نقرهٔ ضخیم ساخته شده است. آرامگاه سن استانیسلاس هم در آنجاست که دست راستش را در روپوشی از طلا نهاده‌اند و نمایانست. این آثار مقدس مذهبی مورد ستایش و احترام فراوان هستند.

روز بعد که ۱۰ سپتامبر بود سفیر امپراطور، از پادشاه لهستان اجازهٔ عبور حاصل کرد. یک دسته همراهان مراقبت و اسکورت نیز گرفت که بتواند از نواحی ماسووی و لیتوانی و روسیهٔ سفید عبور کند. عبور از این مناطق بدون خطر نبود زیرا پس از حمله و جنگ، سوئدی‌ها در لیوونی، سربازان و قزاقها در سراسر این نواحی پراکنده شده بودند و سرویس پستی وضع مرتب و مطمئنی نداشت.

روز ۱۴ سپتامبر وارد ورشو پایتخت ماسووی شدیم. شهری زیباست که خیلی بزرگ نیست. در اینجا هم مانند کراکوی یک کاخ زیبای شاهی دیده می‌شود که رود ویستول در پای آن جارست. یک پل چوبی عالی و زیبا که در تمام دنیا مانندی ندارد برروی این رود هست که مردم با این وسیله از آب می‌گذرند.

از آنجا در ۲۰ سپتامبر به گرودنا رفتیم. شاه اشتفان بارتوری در اینجا خانه‌ای زیبا در کنار رود ورتزش بنا کرده است.

از گرودنا به بعد به خاطر شیوع طاعون، به سختی در معرض خطر بودیم و ناگزیر شدیم که چند شب را بدون هیچگونه خوردن و آشامیدن در جنگلها بگذرانیم.

روز ۲۹ سپتامبر به ویلدو رسیدیم. در طول این راه دوبار به چنگ قزاقها افتادیم که مردمی پست و چپاولگرند.

آنها در حالیکه چهار نعل می‌تاختند و به تفنگ مسلح بودند بر سر ما فرود آمدند اما هیچگونه ناراحتی برای ما به وجود نیاوردند زیرا اربابم قبلاً فکر کرده بود که خود را به عنوان سروانی که مأموریت دارد به اردوی صدراعظیم برود معرفی کند به علاوه ما جواز عبوری را که از پادشاه گرفته بودیم و اربابم آن را با خود داشت به آنها نشان دادیم.

ویلنا شهری بسیار بزرگ است که در صد و ده میلی کراکوی واقع است. در آنجا یک مرکز مذهبی پر اهمیت و یک کانون مذهبی متعلق به ژزوئیت‌ها وجود دارد.

پادشاه لهستان در اینجا چند هزار سرباز تاتار نگهداری می‌کند که در حوالی شهر سکونت دارند. از میان آنها تعدادی برگزیده شدند تا به عنوان اسکورت همراه ما بیایند و ما به کمک آنها بتوانیم با اطمینان از میان قزاقها بگذریم.

از ویلنا ما به سوی مسکو حرکت کردیم و در راه خود از شهری به نام وینسکو گذشتیم که هنوز جزء قلمرو سلطنت لهستان بود. این شهر سراسر از چوب ساخته شده است و مردم آن از بدجنس‌ترین، ناسازگارترین و فاسدترین کسانی هستند که بتوان یافت.

حاکم شهر از ما بازجویی کرد که از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم. ارباب من به او پاسخ داد که سفیر امپراطوری مقدس رومی در دربار تزار مسکوی است. در مقابل این پاسخ آنها ما را به سخریه گرفتند که آیا امپراطور رومیان نمی‌توانست برای دوستی خود

حکمرانی نیرومندتر و تواناتر از امیر مسکو داشته باشد.

روز بعد ۶ اکتبر سفیر خوشبختانه به یاری خدا به اورسا رسید. حاکم این شهر که از پیش هم او را می‌شناخت به شکلی دوستانه او را پذیرفت و رفتاری بسیار خوب داشت.

ما ناگزیر شدیم که در آنجا هشت روز توقف کنیم تا قاصدی به شهر اسمولنسک که در مرز دولت مسکوی است اعزام دارند و آمدن ما را اطلاع دهند زیرا در صورتی که بدون اطلاع قبلی می‌خواستیم از مرز بگذریم با مخاطرات بزرگ مواجه می‌بودیم.

۱۵ اکتبر از اورسا راه افتادیم و همان روز هفت میل را که تا شهر بایووا راه بود طی کردیم و شب را در اینجا گذراندیم.

فردای آن روز صبح زود از جنگلی به نام واتا گذشتیم که در کنار رودی واقع شده است و این رود سرزمین روسیهٔ سفید را (که متعلق به لهستان است) از قلمرو مسکوی جدا می‌کند. به همین جهت است که این جا را روسها رانیتزا یا گرانیتزا می‌نامند. (که به معنی مرز است ـ مترجم).

در اینجا یک سوار مسکوی به شتاب پیش ما آمد و پرسید که آیا ما اعضای سفارت امپراطور رومیان هستیم؟ وقتی پاسخ مثبت شنید از اسب پیاده شد و به رسم کشور خودش برای سلام کردن به ما تعظیمی کرد که سرش تا نزدیکی زمین رسید. بعد خواهش کرد که متوقف شویم و لحظه‌ای در انتظار بمانیم و خودش با همان سرعت به درون جنگل بازگشت.

بدینگونه تقریباً ساعتی توقف کردیم، در حالی که از سرما تقریباً یخ زده بودیم زیرا تمام روز باران و برف باریده بود.

سفیر از این تأخیر ناراحت شده بود و کم‌کم داشت به خشم می‌آمد که دیدیم دوازده نفر سوار با لباسهای بسیار زیبا که ظاهراً حاکی از شخصیت ممتازشان بود فرا رسیدند. پنج نفر از آنها به قاچ‌زین اسبهاشان طبلهای کوچکی آویخته بودند که آنها را می‌نواختند و شش نفر دیگر سوت می‌زدند.

در نزد مسکویها این رسم تقریباً عمومیت دارد که وقتی سوار بر اسب می‌شوند نجبا و اشراف و جنگاورانی که به خاطر شجاعت و شهامتشان شهرت یافته‌اند از این طبلهای کوچک به قاچ زین اسبشان می‌آویزند تا از سربازان و سواران عادی ممتاز باشند.

همچنین عادت دارند که به هنگام سواری بدون هیچگونه اسباب و آلتی با دهانشان سوت می‌زنند و صدای سوت ایشان به اندازه‌ای بلند و نافذ است که از مسافتی بسیار دور شنیده می‌شود. اینها از اوان جوانی با تمرینهای دشوار و طولانی این طرز سوت زدن را می‌آموزند.

وقتی که سوارطبل‌دار به ما نزدیک شدند از اسبهاشان پایین جستند و محترم‌ترین ایشان که مردی نسبتاً مسن بود و از لباسهاش به نظر می‌رسید که باید شخصیت و مقامی عالی داشته باشد به سوی ما پیش آمد. سفیر امپراطوری هم به استقبال او رفت و موقعی که به فاصلهٔ یک قدمی یکدیگر رسیدند مرد مسکوی سرخود را به علامت احترام فرود آورد و تعظیم کرد و با دست راستش زمین را لمس کرد. تمام همراهانش نیز همین کار را کردند و به این ترتیب به ما سلام گفتند. سپس مرد مسکوی پرسید که نام سفیر امپراطوری چیست و موقعی که به وسیلهٔ مترجم این نام به او گفته شد با این عبارات خطاب به سفیر گفت: «سنیور استفانوس، خداوند به امپراطور بزرگ تمام سرزمین‌های روس، بوریس فدوروویچ که فرمانفرمای مردمی بی‌شمار و بزرگ و سرزمینها و سلطنتهای متعدد می‌باشند عمر طولانی عطا فرماید. به نام اوست که حاکم اسمولنسک مرا به سویت فرستاده است تا تقاضا کنم به سرزمین ما وارد شوی.»

با این عبارات بود که مرد مسکوی به ما خوشامد گفت و از ما استقبال کرد. سفیر با چند کلمهٔ مختصر به او پاسخ گفت و یادآور شد که از آن جهت به این سفر دراز پرداخته که مصمم بوده است به هر رنجی تن در دهد تا به یاری خداوند به حضور شخص اعلیحضرت تزار برسد. و اضافه کرد که به لطف و عنایت الهی خوشبختانه خودش و تمام همراهانش به سلامتی تا این کشور رسیده‌اند و اکنون آماده است که همراه فرستادگان مسکوی برود و طبعاً بسیار درست خواهد بود که به هر جا آنها او را راهنمایی کنند به دنبال آنها حرکت کند، و به سهم خود بسیار خوشوقت است که آنها را نیز در کمال صحت و سلامت بازیافته است.

سپس از سلامتی اعلیحضرت تزار و علیاحضرت تزارین و والا حضرتها شاهزادگان و شاهزاده خانمها و بالاخره از سلامت خود حاکم اسمولنسک سؤال کرد.

پس از آنکه تشریفات و آداب معمولی که باید گفت مسکوی‌ها به خوبی با آن آشنا

نبودند برگزار شد، آنها بر اسبهای خود و ما به کالسکهٔ خودمان سوار شدیم. پس از طی چند قدم آنها به نشانهٔ خوشوقتی با تفنگهای خود چند گلوله در هوا شلیک کردند. ما نیز از جانب خود به همین کار پرداختیم که به قراری که به وسیلهٔ مترجم بـه مـا فـهماندند موجب کمال مسرت ایشان شد. آنها گفتند که اقدام مـا نشـانهٔ شـادمانیمان از ورود بـه سرزمین امپراطور ایشان بوده است (آنها شاهزاده و امیر خود را امپراطور می‌نامند).

ما شب بعد را در دهکدهٔ مجاور گذراندیم که به طوری که قبلاً گفته شد آنها در آنجا منتظر ورود ما بوده‌اند. روز بعد موقعی که می‌خواستیم راه بیفتیم بارانی که همراه با برف بود با شدتی فوق‌العاده باریدن گرفت. با اینکه هوا بسیار بد بود ناچار بودیم که حرکت کنیم.

اصولاً سفر از اینجا تا مسکو حتی در هوای خوب هم دشوار است زیرا راهـها بـد است و در بسیاری جاها با کمک تنه و شاخه‌های درختان گذرگاهی به وجود آورده‌اند. در این راه بیش از ششصد گذرگاه از این نوع وجود دارد که گاهی اوقات طول آنـها بـه حدود یک میل هم می‌رسد و اغلب در وضع بسیار بدی هستند.

روز ۱۹ اکتبر به اسمولنسک رسیدیم که دو میل آلمانی از جنگل واتا یا مرزی که در آنجا از ما استقبال به عمل آمد فاصله دارد.

اسمولنک شهری بزرگ، وسیع و بسیار پرجمعیت است که سراسر از چوب ساخته شده و فقط از شش سال پیش حصاری سنگی برایش ساخته‌اند. شهر درکنار رود بزرگ نپر یا بوریستن که آن را به دو قسمت می‌کند ساخته شده است. سابقاً اسمولنسک هم در قلمرو سلطنت لهستان بود اما در دوران سلطنت اشتفان باتوری به منظور برقراری صلح میان لهستانی‌ها و مسکوی‌ها به حکومت مسکوی واگذار شد.

ما ناچار شدیم سه روز در این شـهر بـمانیم تـا ایـنکه حکـمران آنـجا، شـاه نـیکیتا رومانوویچ تروبنسکو که مردی میانه سال است و یکی از با نفوذترین مسـتشاران تـزار می‌باشد اسبها و کالسکه‌های لازم برای ادامهٔ سفرمان را بفرستد. تعداد زیادی از نجبا و اشراف شهر که بسیاری از آنها سوار بر اسب بودند تا مسافتی خارج از اسمولنسک به پیشواز ما آمدند و در حالی که گلوله‌هایی شلیک می‌کردند ما را به سوی شهر آوردند. اما هیچ یک از آنها حق نداشت با ما حرفی بزند جز دو نفر که به آنها عـنوان راهـنما داده

بودند و مخصوصاً برای پذیرایی از ما گماشته شده بودند.

در تمام مدتی که ما در سرزمین حکومت مسکوی می‌گذشتیم این رسم را ملاحظه می‌کردیم همچنان که دیگران هم که پیش از ما به این نواحی آمده بودند آن را ملاحظه کرده بودند. مسکوی‌ها به قدری به این رسم خود پای‌بند هستند که می‌توان گفت نزد آنها صورت قانون را پیدا کرده است و هرگز هیچ کس با یک سفیر یا فرستادهٔ خارجی حرف نمی‌زند. شاید دلیل این امر آنست که بیم دارند اگر شخصی جز خود تزار با سفیرانی که نزد او فرستاده شده‌اند هم صحبت شود توهینی نسبت به شخصیت خود او باشد. یا شاید بیم دارند که اشخاص عادی راه و رسم سخن گفتن شایسته با سفیران را ندانند، یا اینکه اگر سفیران بتوانند با همهٔ مردم صحبت کنند ممکن است بسیاری از چیزهای مخفی برای آنها آشکار و برملا شود.

سفیر ما از تأخیری که در سفرمان پیش می‌آمد ناراحت و خشمگین شده بود و با وساطت راهنمایان مخصوص اصرار می‌ورزید که حاکم محلی هر چه زودتر وسایل سفر ما را فراهم سازد.

سرانجام روز ۲۱ اکتبر شش کالسکه به محل اقامت ما فرستادند که یکی برای سواری شخص سفیر اختصاص داشت و بقیه برای ما بود که هر کالسکه دو نفر از ما را با اسبابهامان ببرد. بنابر رسم مسکوی‌ها کالسکهٔ سفیر به دو اسب بسته شده بود اما کالسکه‌های دیگر بیش از یک اسب نداشت.

هنگام عزیمت از اسمولنسک دو نفر راهنما و چند نفر دیگر در خدمت ما گذاردند که در طول راه احتیاجات ما را تأمین کنند.

در کالسکه‌های ما انواع خواربار گوناگون مانند آبجو، ودکا، عرق، نان، گوشت و ماهی گذارده شده بود.

همراهان ما مخصوصاً و بیهوده ما را از راه‌های دورتری می‌بردند برای اینکه دیرتر به مسکو برسیم. به گمان من آن از بیم طاعون که در سرزمین‌هایی که ما از آنها گذشته بودیم شیوع داشت با ما چنین رفتار می‌کردند. اما آنها می‌خواستند به دروغ به سفیر بقبولانند (زیرا این مردم طبعاً بسیار دروغگو و فریب‌کار و فاسد هستند) که طبق فرمان تزار سفر ما را به این شکل ترتیب داده‌اند تا سفیر ناراحت نشود و سفرش بدون خستگی انجام

پذیرد.

در حالی که ما در وضعی بودیم که به آسانی می‌توانستیم در هر روز هفت میل راه را طی کنیم عملاً هر روز بیش از سه تا چهار میل نمی‌رفتیم. سفیر هم با عذرها و بهانه‌های آنها فریب نمی‌خورد اما ناچار بود که تسلیم آنها باشد و بگذارد کارها جریان عادی خود را طی کنند.

میان اسمولنسک تا مسکو سرزمین مسطح و هموار است. در هر لحظه گذرگاههایی را می‌دیدیم که با شاخه‌های قطع شده از درختان ساخته بودند، باطلاقهایی که با نی‌ها پوشانیده شده بود، جنگلهای عظیم و تالابهای نیمه یخ زده بسیار دیده می‌شد اما یخ آنها به اندازه‌ای سفت و محکم نبود که بتواند عبور ما را تحمل کند.

عصر روز بعد از حرکتمان از اسمولنسک به صومعه‌یی رسیدیم که متعلق به فرقهٔ سن بازیل بود و گروهی از راهبان مسکوی در آنجا اقامت داشتند. ما شب را در آنجا ماندیم.

هنگام ورودمان راهبان در کلیسایی که بنا بر رسم خودشان چند پله از سطح زمین بلندتر است به خواندن سرودهای مقدس سرگرم بودند. سفیر نیز برای انجام دعا و نماز به کلیسا بالا رفت و تصور می‌کرد همانطور که پیش ما هم مرسوم است هر کس میل داشته باشد می‌تواند به کلیسا وارد شود. اما وقتی راهبان متوجه حضور او شدند با دیدگان ناراحت به او نگریستند و همین که مراسم مذهبیشان پایان یافت یکی از آنها نزد او آمد و با کمک مترجم پرسید که در این کلیسا چه کار دارد و چه کسی به او گفته و حتی اجازه داده است که به این مکان مقدس وارد شود؟ بعد هم پرسید که آیا صلیبی همراه خود دارد و آیا مسیحی است؟ سفیر امپراطوری در پاسخ گفت که تصور می‌کرده است کلیسا برای دعا و نماز بروی همه کس باز است و عملاً هیچ نوع صلیب مادی با خود ندارد اما تصویر روحانی صلیب در قلبش منقوش می‌باشد، با این همه برای اینکه راهب مطمئن شود که او نیز مسیحی است یک صلیب کوچک طلایی را که معمولاً به گردنش آویخته داشت به او نشان داد. همین که راهب این صلیب را دید آن را بوسید و قانع شد. سپس از سفیر صدقه‌ای تقاضا کرد و رفت.

چهار روز بعد به دارابوزا رسیدیم که نخستین شهر سرزمین مسکوی است و در آنجا

یک ارگ هست که از چوب ساخته شده است. روز بعد به یک شهر کوچک دیگر رسیدیم که کورووـ سایمیسیا نام دارد.

۲۷ اکتبر به شهر سومی رسیدیم که از دو شهر قبلی کمی بیشتر قابل توجه بود و بوریسوا نام داشت.

در تمام طول این سفر حتی یک بار هم در شهری به ما منزل ندادند بلکه همواره در دهکده‌های کوچک اقامت می‌کردیم و هیچ وقت هم اجازه نمی‌دادند که از محل اقامت خود خارج شویم و آزادانه به گردش بپردازیم.

روز ۲۹ اکتبر به موزائیسکو رسیدیم که شهر مهمی است. در زبان خود مسکوی‌ها این شهر سن نیکولا نامیده می‌شود زیرا این قدیس در این شهر مورد ستایش خاصی می‌باشد و حافظ و نگهبان معنوی شهر به شمار می‌رود. گفته می‌شود که در کلیساهای این شهر معجزات فراوان به ظهور می‌پیوندد و به همین قرار تعداد زیادی زائران از اطراف و اکناف مختلف به این شهر می‌آیند.

ما بر خلاف میل خودمان ناچار شدیم شش روز در اینجا بمانیم. تزار مطلع شده بود که در لیتوانی که ما از آنجا عبور کرده بودیم بیماری طاعون شیوع دارد. همچنین به وسیلهٔ نامه‌ای که سفیر از اورسا برای صدراعظمش نوشته بود مطلع شده بود که ما عازم ایران خواهیم بود و سفیر امپراطوری که برای اقامت در دربار تزار مسکوی تعیین شده بود هنوز در راه است»[1]

*

«روز ۲۶ اکتبر همراه روبرت شرلی راه افتادم و پس از پنج روز به قزوین نخستین شهری که از این راه در ایران می‌بینیم رسیدیم. قزوین را می‌توان با شهر آلمانی برسلو مقایسه کرد. این شهر حصاری ندارد. خانه‌هایش بنا بر رسم ترکها از سنگ و آجر و خاک رس ساخته شده است.

در طول این سفر ناچار شدم که چهار نفر از همراهانم را که دو نفرشان روس و دو نفرشان لهستانی بودند رها کنم زیرا آنها به بیماری کشنده‌ای مبتلا شدند اما ایرانی‌ها خیلی‌خوب از آنها پرستاری کردند و هر چه مورد نیازشان بود برای ایشان فراهم

۱ـ ایترپرسیکوم، ص ۳ـ۱۷.

ساختند.

روز اول نوامبر باتفاق یک نفر آلمانی که به شخص من علاقمند بود و همراهم ژرژ آگلاستس وارد قزوین شدم. در آنجا چهار روز ماندم. همراهم در اینجا به بیماری مخملک مبتلا شد و درگذشت. روبرت شرلی هم از من جدا شد و مرا به یکی از بزرگان ایرانی سپرد که می‌بایست او مرا با خود به تبریز و به حضور شاه ببرد.

من سفرم را تنها و سرشار از غم و اندوه ادامه دادم در حالی که جز مراد مترجم ایرانی زبان مسکوی که بدون هیچگونه شناسایی او را در لنزان (لاهیجان) استخدام کردم کسی همراه نداشتم. به زحمت می‌توانستم حرفم را به او به زبان روسی بفهمانم. به او یک مقرری و مواجب هفتگی می‌پرداختم به علاوه لباسها و مایحتاجش را نیز تهیه می‌کردم.

بالاخره پس از مدتی تأخیر به اتفاق شخصیت ایرانی که ذکر کردم برای رفتن به حضور شاه به سوی تبریز حرکت کردم که در مسافت یکصد و پنجاه میل آلمانی یا بیست و دو روز راه تا قزوین قرار دارد.

پادشاه سپاهی یکصد و بیست هزار نفری را به سوی تبریز حرکت داده بود و هفت روز بود که این شهر را فتح کرده بود. من روز ۱۵ دسامبر حدود سه ساعت بعدازظهر در حال نقاهت و کوفتی به تبریز رسیدم زیرا تب و مخملک که من هم گرفتارش شده بودم مرا بسیار ضعیف کرده بود چنان که بدون کمک دیگران نمی‌توانستم بر روی زین اسب سوار شوم. چند بار بیماری به شکلی کشنده گریبانگیرم شده بود.اغلب مجبور بودیم که روز و شب سفر کنیم تا پیش از عزیمت شاه از تبریز به آنجا برسیم. در واقع سه روز پس از ورود من شاه از تبریز رفت.

هنوز از اسب پیاده نشده بودم که شاه مرا به حضور خود احضار کرد در حالی که هنوز مجال نکرده بودم چیزی بخورم و لباسم را عوض کنم و اسب‌ها را باصطبل بسپارم. خدمتگارم را به بازار فرستاده بودم که برایم خواربار خریداری کند. به هر حال همه چیز را رها کردم و به حضور شاه رفتم. مرا به درون کاخ بردند. شاه را در میان اشراف درباری و مشاورانش بر روی زمین نشسته یافتم. چون لباس شاه از دیگران ساده‌تر بود و مترجمی هم با خود نداشتم او را نشناختم و لحظه‌ای مردد ماندم. در این هنگام یکی از ایرانیان سالخورده دست مرا گرفت و به سوی شاه برد. من طبق آدابی که قبلاً راهنمای

مسکوی ما تعلیم داده بود در برابر شاه تعظیم کردم و دستش را بوسیدم. شاه اشاره کرد که برخیزم. سپس یک نو مسلمان ایتالیایی با من به زبان ایتالیایی آغاز سخن کرد. از او پرسیدم که آیا زبان لاتینی می‌داند و به این زبان گفتم که امپراطور رومیان ارباب مرا به حضور اعلیحضرت پادشاه ایران اعزام کرده بود و او باتفاق همراهانش که مجموعاً هشت نفر می‌شدند به لنگران در ایالت گیلان وارد شد و سه نفر از همراهانش به علت نبودن غذای خوب و شراب در این شهر درگذشتند (چون به طوری که قبلاً هم گفتم جز آبی نامطبوع و گوشت بد گوسفند چیزی نبود) و به علاوه چهار نفر دیگر نیز که مشرف به مرگ بودند در آنجا ماندند. و اما ارباب مرحومم مرا مأمور ساخت که نامه‌های اعلیحضرت امپراطور را به شاه برسانم.

وقتی این حرف را گفتم شاه خواست که نامه‌ها را ببیند و چون آنها در صندوقم مانده بود برخاستم که برای آوردن آنها بروم اما به من اجازه داده نشد. ناچار کلیدهایم را به یکی از مشاوران اصلی شاه سپردم که نامه‌ها را آورد و در حضور شاه به دست من داد. یکی از نامه‌های اعلیحضرت امپراطور به زبان لاتین بود و دیگری به زبان ایتالیایی. سومی که نامه‌ای بود از تزار مسکوی و همچنین متن خطابه‌ها به دو زبان بود. من به آدابی که قبلاً به من گفته شده بود یعنی پس از تعظیم کردن و بوسیدن دست شاه نامه‌ها را به او دادم. شاه نامه‌ها را با احترام گرفت و همچنین پیشکش‌های مرا پذیرفت و دست بر سرم گذاشت و مرا نزدیک خود نشاند. بعد خودش مهر نامه‌ها را گشود. پس از آنکه آنها را باز کرد و پیش از خواندن آنها، یک نفر اسیر ترک را به کاخ آوردند که در زنجیرهای گران بسته بود و در برابر اعلیحضرت زانو زد. بعد دو شمشیر برای شاه آوردند که یکی را پس از دیگری آزمایش کرد. شمشیر اولی که دسته‌اش و غلافش تزئینات طلایی داشت چند روز بعد به عنوان هدیه برای من فرستاده شد. اما شمشیر دوم را شاه از غلاف برکشید و از جای خود برخاست و بدون آنکه چهره‌اش کوچکترین احساس و هیجانی را نشان دهد سرزندانی ترک را که در برابرش عجز و لابه می‌کرد قطع کرد.

من از تماشای این منظره بسیار نگران شدم و لحظاتی را میان بیم و امید گذراندم. می‌ترسیدم که مبادا شاه بخواهد با شمشیر دیگر هم مرا بکشد. از آن بیمناک بودم که

اعلیحضرت امپراطور با ترک‌ها صلح کرده باشند و یا در نامه‌ها در این مورد ذکری رفته باشد و به این جهت شاه قصد جان مرا کرده باشد.

اما شاه با تبسمی بر لب به جای خود نشست و رو به من کرد و به من فهماند که مسیحیان هم باید با ترک‌ها به همین شکل عمل کنند و او به سهم خودش در این مورد هیچ کوتاهی و مضایقه نخواهد داشت.

سپس مرا به یکی از خوانسالارهایش سپرد که او مرا به خانهٔ خود ببرد. مترجم ایتالیایی و نامه‌ها را نیز به آنجا فرستاد و این مترجم در حضور من نامه‌های ایتالیایی و خطابهٔ ارباب مرا که ضمیمه آن بود به زبان فارسی ترجمه کرد. او از نامهٔ تزار به منظور مأموریت ما آشنا شده بود.

فردای آن روز صبح زود شاه یک اسب زیبا از نژاد عربی برایم هدیه فرستاد. سه روز بعد در ۱۸ نوامبر اعلیحضرت از تبریز حرکت کرد.

تبریز شهری بزرگ است که ساختمان‌های زیبا، باغ‌ها، مسجدها و حمام‌هایی به سبک ترک‌ها دارد. محیط آن پنج میل آلمانی می‌شود. این شهر باز است و حصاری ندارد. به طوری که قبلاً هم گفته شد سراسر از سنگ و آجر ساخته شده است اما قسمت‌هایی از آن خراب و ویران است. در وسط شهر ارگ قدیمی ساخته شده است که دو حصار و خندقی در اطراف آنست.

شاه هنگام عزیمت از تبریز سپاه یک صدوبیست هزار نفری خود و تمام زنان خود را که در واقع من ندیدم اما به طوری که گفته می‌شود تعدادشان پانصد نفر است همراه برد. همچنین دو پسرش که بزرگترشان هفده ساله است و صفی میرزا نام دارد و جوان‌ترشان سلطان محمد بیش از هفت سال ندارد همراهش هستند. مادر آن‌ها که اکنون مرده است مسیحی و دختر پادشاه گرجستان بود. شاه پادگان نیرومندی را در تبریز گذاشت.

تمام شهرها و دهکده‌هایی که در راه خود می‌دیدیم با کمال شتاب به ایرانی‌ها تسلیم می‌شدند. من خود هنگام تسلیم مرند در منطقه مدی و نخجوان یا جلفا در ارمنستان و بسیاری شهرهای دیگر حضور داشتم که همه بدون هیچ مقاومتی تسلیم می‌شدند.

وقتی شاه از شهر یا دهکده‌ای می‌گذشت مردم عادی از هر سو می‌دویدند و مردان و زنان و کودکان دایره‌وار جمع می‌شدند و دست یکدیگر را می‌گرفتند و در حالی که برسم

خودشان جست می‌زدند می‌رقصیدند و می‌خواندند. در وسط هر حلقه دو یا سه نفر بودند که دهل داشتند و آن را به سبکی خاص می‌نواختند. این دهل‌ها به نوعی طبل‌های ما شباهت دارد که یک طرف آن را با پوست پوشانده‌اند و با چهار حلقه برنجی زینت شده است.

این اجتماعات مردم برای خوشامد گفتن به شاه و جشن گرفتن ورودش به وسیلهٔ رقص و آواز و فریادهای شادمانی ترتیب می‌یافت.

پس از ورود به ارمنستان هم امور به همین خوشی جریان داشت شاه با هیچ گونه مقاومتی روبرو نمی‌شد. در جلفا که قلعه‌ای مستحکم است و فقط ارمنیان مسیحی در آن اقامت دارند استقبال از شاه بسیار صمیمانه بود.

برای تجلیل از شاه همه جا را چراغانی کرده بودند. خانه‌های این منطقه که بام ندارند و با بالکون‌ها تزئین می‌شوند با پنجاه هزار چراغ کوچک زینت شده بود که تا صبح روشن بودند.

در مورد سایر شهرهای بزرگ این منطقه که گفته می‌شود تعداد آنها به پنجاه و چهار می‌رسد سفیر ایران برای اعلیحضرت امپراطور شرح و توضیح خواهد داد.

بنابر آنچه من توانستم ببینم و از مذهب و آداب ایرانیان بفهمم آنها خود را تنها مسلمانان واقعی می‌دانند و فرقه‌های دیگر را کافر و ملحد می‌شمارند. با این همه میان مذهب ایرانی‌ها و ترک‌ها تفاوت زیاد نیست. اما نفرت و وحشت عظیمی که ایرانی‌ها نسبت به ترک‌ها دارند به دلیل زیر است: چند سالی است که امپراطور ترک تمام مدی (آذربایجان) و ارمنستان و چندین ایالت مهم دیگر را از ایرانی‌ها گرفت. این حوادث در زمان سلطنت پدر پادشاه کنونی روی داد که مردی کور و فرسوده و ناتوان بود و اتباعش هم برایش احترام زیادی قایل نبودند. در این مورد دو نفر از برادرانش و چند نفر از سرداران اصیلش هم با ترک‌ها کنار آمده بودند و به او خیانت کردند. برادر شاه کنونی دستگیر گردید و به اسارت برده شد. اما پس از مرگ شاه پیر که شاه خدا بنده نام داشت پسرش شاه عباس که اکنون سلطنت می‌کند و در آن زمان به بلوغ رسیده بود از این خیانت مطلع گردید. به این جهت به دستور او بیشتر سرداران کشور را کشتند و چشمان دو عمویش را در آوردند که یکی از آنها به این جهت مرد و دیگری هنوز زنده است.

برای تمام ایالات حکام تازه‌ای تعیین شدند و بعد، سه سال پیش تزار روسیه به تشویق اعلیحضرت امپراطوری، پادشاه ایران را مصمم ساخت که به جنگ با ترک‌ها بپردازد و از آن زمان همچنان پیروزیهای پشت سر هم به دست می‌آورد.

ایرانی‌ها معابد یا مساجد بسیار دارند که آنها را به دو قسمت می‌کنند یکی مخصوص مردان و دیگری مخصوص زنان. زن‌ها هرگز خودشان را نشان نمی‌دهند. مسجدها معمولاً در دو طبقه ساخته می‌شوند و بر فراز آنها گل دسته‌های مدوریست که در آنها سوراخ‌هایی وجود دارد و از بالای آنها هر روز سه بار پیش از طلوع خورشید و هنگام ظهر و موقع غروب یکی از روحانیون آنها این کلمات عربی را به آواز می‌گوید: اللّه‌اکبر، لااله‌الااللّه.

این آواز و دعوت نزد آنها همان نقشی را دارد که ناقوس کلیساها برای مسیحیان. در ایران نه ساعت‌های بزرگ هست و نه تقویم. یک بار که در مورد وقت اشتباه کردم دیگر تا مدت شش ماه نتوانستم وقت صحیح را بفهمم تا وقتی که به مسکو بازگشتم و در این مدت همیشه روزها و تاریخ‌ها را اشتباه می‌کردم.

در برابر مسجدها حوض‌ها و فواره‌های آب هست زیرا ایرانی‌ها عادت دارند که پیش از عبور از آستانهٔ مسجد دست‌ها و پاهایشان را بشویند و موقعی که به مسجد داخل می‌شوند کفش‌های خود را در می‌آورند. آنها یک قطعه سنگ قهوه‌ای رنگ هشت گوش دارند که به مرمر شبیه است و آن را معمولاً در قطعه‌ای پارچهٔ زیبای ابریشمین می‌بندند. آنها این سنگ را بر روی زمین مسجد می‌گذارند که با قالی‌های گرانبها پوشیده شده است و در آنجا هیچ گونه صندلی و یا نیمکتی نیست و دیوارها با نوشته‌ها و خطوط ترکی تزئین شده است. و بعد به سجده می‌افتند و آن سنگ را می‌بوسند و از جای برمی‌خیزند و همین حرکات را چند بار تکرار می‌کنند همین اعمال را در سفر و در خانه‌های خود نیز انجام می‌دهند. برای نماز و دعا خواندن دست‌ها وپاهای خود را می‌شویند، آرنج‌های خود را عریان می‌کنند و کفش‌های خود را در می‌آورند. اما هرگز سر خود را برهنه نمی‌کنند نه در موقعی که به نماز می‌پردازند و نه هنگامی که در برابر شاه هستند و به نظرشان خیلی عجیب بود که می‌دیدند من کلاهم را از سرم برمی‌دارم.

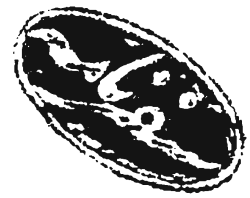
ایرانی‌ها در هر سال مراسم و جشن‌های متعددی دارند که به این مناسبت سر خود را

با تیغ می‌تراشند و بعد هم زخم‌های هولناکی بر سر و بدن خود وارد می‌سازند و دست‌هاشان را در کمال قساوت با پنبه‌های آغشته به روغن می‌سوزانند.

به علاوه مرسومشان اینست که سرو سایر قسمت‌های مخفی بدنشان را می‌تراشند. روز جمعه برای ایشان معادل یکشنبه و تعطیل مقدس است آنها هم مانند ترک‌ها مراسم ختنه را انجام می‌دهند و مانند آنها همیشه در خانه‌شان چراغی روشن نگاه می‌دارند و به طور خلاصه همان آداب و رسوم را دارند.

مطالعه و تحصیل اکنون به اندازه سابق‌ها در میان ایشان رواج ندارد. آنها چاپخانه ندارند و تمام کتاب‌هایشان خطی و دستنویس است. با این همه از تاریخ اطلاع بسیار دارند و دربارهٔ اجدادشان نمی‌توان هیچ چیزی به آنها گفت که خودشان ندانند...»[1]

۱ـ ایترپرسیکوم، ص ۴۹ـ۵۹.



سفرنامهٔ دُن گارسیا دسیلوا فیگوئروا

سفیر اسپانیا در دربار شاه‌عباس اول

نویسنده: دن گارسیا دسیلوا فیگوئروا ◇

مترجم: غلامرضا سمیعی ◇

ناشر: نشر نو، ۱۳۶۳ش. ◇

در دوران صفوی، روابط ایران با کشورهای اروپایی توسعه یافت و علاوه بر سفرای ممالک اروپا بسیاری سیاحان و جهانگردان به ایران آمدند که تعداد کثیری از سفرنامه‌هایی که خارجیان دربارهٔ ایران نوشته‌اند، سفرنامه‌های عهد صفوی است.

در بین سفرنامه‌های این دوران، بعضی از سفرنامه‌ها مربوط به سفیران و نمایندگان سیاسی دیگر ممالک در دربار شاهان صفوی است.

در اینگونه سفرنامه‌ها، گاهی می‌بینیم که سفیر سیاح به سبب آنکه مأموری رسمی بوده است و تماس او بیشتر با دربار و درباریان، یادداشتهای او بیشتر مربوط به خلق وخوی پادشاه و اطرافیان و وزیران و امیران اوست. و همچنین بعضی از این مأموران و سفیران به سبب آنکه در هنگام سفر به شهرهای دیگر نیز با تشریفات و همراهانی به سفر می‌رفته‌اند درنتیجه آن فراغ بال و آزادی را که دیگر جهانگردان داشته‌اند نداشته‌اند.

سفرنامه‌ای که اینک مورد نظر ماست و قسمتهایی از آن را نقل می‌کنیم مربوط به سفیر اسپانیا در دربار شاه‌عباس اول است. این سفرنامه بطوری که از متن آن مستفاد

می‌شود، توسط یکی از اطرافیان سفیر نگاشته شده، زیرا در موارد متعدد از سفیر به صورت سوم شخص نام برده شده است.

این سفیر که مشهودات او تدوین شده به طوری که در مقدمهٔ مترجم آمده است نامش «دن گارسیا دسیلوا فیگوئروا» نجیب زاده‌ای از دودمان فریا است که در سال ۱۵۷۰ میلادی در شهر باداخوث اسپانیا به دنیا آمده است. این مرد در جوانی ندیم فیلیپ دوم (۱۵۵۶-۱۵۹۶م.) پادشاه اسپانیا بود. سپس به سپاهیگری پرداخت و در جنگ اسپانیا و هلند، فرماندهی ستونی نظامی را برعهده داشت. «فیگوئرا» در سال ۱۶۱۴م. (۱۰۱۳ هـ ق.) در سن پنجاه‌وهفت سالگی، به عنوان سفیر فیلیپ سوم به دربار شاه عباس بزرگ اعزام شد. سفر وی به هند و ایران ده سال به طول انجامید که دقیقاً دو سال و هفت روز آن را در ایران گذرانیده، از شهرهای لار، شیراز، اصفهان، کاشان، قم، قزوین و دهها شهرک و دهکدهٔ دیگر در این مسیر دیدار کرده است.

با توجه به اینکه سفرنامه توسط یکی از همراهان سفیر نوشته شده، می‌توان گفت دقت نظری که در بررسی مشهودات و مقایسهٔ وضع بعضی شهرهای ایران با شهرهای اروپا در ضمن سفرنامه به عمل آمده است و اظهار نظرهای نسبتاً محققانهٔ نویسنده نسبت به مشاهدات، این گمان را تقویت می‌بخشدکه محرّر سفرنامه، خود نویسنده و دبیری مجرب و آزموده بوده و در اظهار نظریاتی از قول سفیر، مختار بوده است، به طوری که این سفرنامه، از جمله سیاحت‌نامه‌هایی است که نویسندهٔ آن که سفیر و مأموری سیاسی بوده است، صرفاً از دیدگاه مقاصد سیاسی به کشور ما ننگریسته است.

این کتاب توسط آقای غلامرضا سمیعی از متن فرانسوی آن که در ۱۶۶۷ در پاریس به طبع رسیده ترجمه شده است.

بخشی که اینک می‌خوانیم مربوط به آثار تاریخی فارس است:

«پس از عبور از رودخانهٔ بندامیر، از دشتی بزرگ که نهرها و جویبارهای زیادی منشعب از همین رودخانه آنرا قطع می‌کرد و در جای‌جای آن، دهکده‌های پرجمعیت و گله‌هایی از انواع حیوانات اهلی به چشم می‌خورد گذشتیم. از آن پس بود که در دامنهٔ کوهی شهرک زیبا و دلپسند «مشهد مرغاب» را مشاهده کردیم. این شهرک چنان در انبوه درختان پنهان شده بود که از دور همچون جنگلی مرکب از چندین باغستان به نظر

می‌آمد. در همین وقت بود که انتهای ستونهای «چهل منار» [= تخت‌جمشید] نیز بر ما ظاهر شد.

سفیرساعت یازده صبح به مشهد مرغاب رسید. وی در این شهر، خانه‌ای بسیار مناسب با مقادیری آذوقه و هوایی بسیار خنک و مطبوع و آبی گوارا یافت. چنانکه بی‌فوت وقت آن را برهمهٔ جایهایی که تا آن روز در ایران منزل کرده بودیم ترجیح داد و چون بدون شک این مکان مقر اصلی «پرسپولیس» قدیم بود، سفیر خواست بداند از جنوب به شمال، در چه فاصله‌ای از شیراز قرار گرفته است. به همین جهت ارتفاع محل را به دقت اندازه گرفت و دریافت که این مکان در بیست‌وهشت درجه و پنجاه دقیقه قرار گرفته و فاصله‌اش از خط استوا، بسیار بیشتر از شیراز است.

عالیجناب بعد از ناهار، طبق معمول به استراحت پرداخت و آنگاه به صرافت افتاد که از بنای بزرگ و بسیار مشهور چهل منار که نه تنها از جهت قدمت، بلکه به جهت عظمت چشمگیر و زیباییش شایان توجه و تحسین بسیار است دیدن کند، بخصوص که کسانی که تاآن زمان از این بنا دیدن کرده بودند، دربارهٔ آن نظرهای متفاوت ابراز داشته و به وجهی بسیار سطحی از آن سخن گفته بودند، چنانکه مطلب قابل اطمینانی در نوشته‌های آنان دیده نمی‌شود. به این ترتیب یک ساعت بعد از ناهار، باآن گروه از خدمه که با وی آمده بودند، از خانه خارج شدیم. پس از آنکه یک ربع فرسنگ از شهر پیش رفتیم، به پای کوهی رسیدیم که این بنای عظیم در کم‌شیب‌ترین قسمت دامنهٔ آن ساخته شده است. در قسمتی از پایهٔ این کوه دیواری ضخیم از مرمر کشیده شده بود به ارتفاع دو نیزه که سنگهای آن چهار گوش بود با ابعادی شگفت‌انگیز. در قسمت‌های پیش آمدهٔ دیوار هیچگونه وسیلهٔ دفاع یا برجهای بزرگ وجود نداشت. اما فاصله به فاصله، یعنی در هر بیست پایی، زاویه‌ای در دیوار تعبیه شده بود، چنانکه همان پیش‌آمدگی‌ها که با قرینه‌سازی و به تناسبی بسیار تحسین‌برانگیز ساخته شده‌اند، می‌توانند هر یک وسیلهٔ دفاع از دیگری قرار گیرند.

موقعیت کوه نیز که سراشیبی تا خارج کشیده می‌شود، بر کمال ساختمان می‌افزاید. در قسمتی از همین دیوار که در برابر شهرک مرودشت قرار گرفته است، دو سر بالایی بزرگ و زیبا هست که از طریق آنها به ایوان یا صفه‌ای می‌روند که بالاتر ساخته شده

است.

یکی از این سربالایی‌ها در دست راست و دیگری در دست چپ قرار گرفته است. هر کدام از یک طرف دیواری دارد و از جانب دیگر نرده‌ای که همگی از همان سنگ مرمر ساخته شده‌اند. در نیمهٔ راه هر سربالایی ــ که در بزرگی و ساختمان مشابه‌اند ــ نیمکت‌مانندی یا جایی مربع‌شکل به پهنای خود سربالایی ساخته‌اند که می‌توان با نشستن بر آنها رفع خستگی کرد.

چون از این نیمکتها به قسمت دیگر سربالایی می‌پیچیم که شبیه قسمت اول است به بلندترین قسمت سربالایی یا پلکان می‌رسیم. هر یک از این پلکان زیبا و مجلل، چهل پی درازا، دو انگشت بلندی و کمی بیشتر از دو پی جای پا داشت، چنانکه به آسانی با اسب از آن، بالا می‌رفتند.

اما آنچه بیشتر ما را دچار تعجب کرد، پهنای شگفت‌انگیز و بزرگی سنگهایی بود که پله‌ها را در آنها تراشیده بودند، زیرا علاوه بر آنکه هر پله چهل پی پهنا داشت در بعضی سنگها، پنج تا ده پله ساخته شده بود و پلکانی را که در یک سنگ تراشیده نشده بودند، چنان به یکدیگر چسبانیده بودند که از نزدیک هم به سختی می‌توانستیم نقاط پیوند را تشخیص دهیم.

بدین جهت بیشتر مردمی که پلکان را می‌دیدند تصور می‌کردند که همگی آنها در صخرهٔ یکپارچهٔ کوه تراشیده شده‌اند.

در برخی از پله‌ها شکستگی‌هایی به چشم می‌خورد و این امری بود که با عمر چند قرنهٔ ساختمان ناگزیر می‌نمود. اما زمان، چنان کم در بنا اثر گذاشته است که به زحمت چنین تأثیری احساس می‌شود، بلکه بالعکس در ملاحظهٔ کل ساختمان، پنداری که به تازگی بنای آن خاتمه یافته است.

همهٔ سنگهای دیوار و دو پلکان از مرمر سیاه بود. سنگها چنان سخت بودند که هیچ چیز در کل این بنای عظیم و بی‌نظیر، اعجاب‌آورتر از این سنگها نیست.

این مرمرها در طول چند قرن در برابرحوادث زمان که همه چیز را خراب و نابود می‌کند مقاومت کرده‌اند.

پس از آنکه از بالا رفتن از این دو پلکان که در بالا در جای مربع‌شکل بسیار صافی به

یکدیگر می‌پیوندد، فارغ شدیم، درگاهی یا رواقی مشاهده کردیم که بر پشت دو اسب بزرگ از مرمر سفید که از پیل هم بزرگترند استوار گردیده است. در این مجسمه‌ها که به شیوهٔ دورهٔ اساطیری ساخته شده‌اند ــ یعنی هر اسب دو بال دارد و در چشمهایش غرور شیر نمایان است ــ خصوصیاتی هست که به هیچ وجه در اسبهای طبیعی یافت نمی‌شود.

ایــن درگــاه در قســمت بــالا دارای هــره و گـلویی عـظیمی است از مـرمر. سـایر قسمت‌هایش با بسیاری قـرینه‌سازی‌ها و تـناسبها، هـمگان در یک خـط مسـتقیم و بـا زوایایی چنان کامل ساخته شده که یافتن نظایر آنها در ساختمان‌های مـهندسی بسـیار دقیقی که از بقایای کاخهای عظیم روم قدیم باقی مانده است نیز غیر ممکن است.

همهٔ سنگ درگاه و حتی سنگهای اسب‌ها با کنده‌کاریهایی چنان ریـز، امـا کـامل و روشن تزیین گردیده بود و تازه می‌نمود کـه گـفتی چـند سـالی بـیش از حـجاری آنـها نمی‌گذرد.

در فاصلهٔ ده یا دوازده پی از درگاه ستونی بزرگ دیده می‌شود، استوار بر پایه‌ای با ارتفاع و کلفتی دیگر ستون‌هایی که بزودی از آنها سخن خواهیم گفت.

دو ثلث داخل درگاه دارای بریدگی‌هایی گود و عمودی بود و ثلث دیگر که محاذی قسمت عقب مجسمه‌ها قرار می‌گرفت از سرستونها و خردوریزهایی از هر دست انباشته بود که احتمالاً برخی از انواع سرستونهای ما نیز در آنها یافت می‌شود. چنانکه اینجا و آنجا در طول سه ذراع نیز در برابر ستونی که یادکردیم سرستونهایی به بزرگی دو سه پی دیده می‌شد....

.... می‌توان حدس زد که ستونهای دیگـر نـیر سـرستونهایی از انـواع مـجسمه‌های ایستاده یا نشسته شبیه بدانچه در طول چند قرن بعد از آن، در قسطنطنیه به وجود آمده است داشته‌اند.

ستونهای دست راست به سـبب آنکـه کـاملاً نـظیف و تـا بـالا دارای بـریدگی‌های عمودی‌اند، بدون آنکه سرستون یـا زیـنت دیگـری داشـته بـاشند، از زیـبایی کـامل و قرینه‌سازی‌های شایان توجهی برخوردارند....

اگر کسی زحمت شناخت موقعیت شهرک مـرودشت را بـا صـحرای زیـبا و بسـیار حاصلخیز آن به خود بدهد و وضع سواحل رودخانهٔ قدیمی ارس(؟) را در نظر بگیرد،

شک نخواهد کرد که این شهرک، همان شهرستان بزرگ «پرسپولیس» است بخصوص کسانی که از بقایای دل‌انگیز و مجلل این اثر قدیمی و شکوهمند دیدار کنند، با تأکید بیشتری این حقیقت را درمی‌یابند.

کتب مقدس «عهد قدیم و جدید» و حتی چند مصنف بی‌دین، از کل آثار باستانی معتبر روزگاران گذشته جز دربارهٔ «نینوا» و «بابل» اطلاعاتی به ما نمی‌دهند که شهر نخستین با تصریح یونس پیامبر، و نیز به گفتهٔ «دیودوروس سیکولوس» بر اثر طغیان عظیم دجله دستخوش خرابی شد و امروز تنها بقایایی از دیوارهای شگفت و آب‌انبارهای عظیم و عمیق آن برجاست.

و از باغهای معلق بابل سخن به میان می‌آورند که ساختمان همهٔ آنها از آجر بوده است، در صورتی که روا نیست که از کل آثار باستانی به شناخت همین دو شهر که جز نشانه‌ای و خبری از خرابی و واژگونی آنان اطلاعی نداریم بسنده کنیم، بلکه همانطور که در جهان پهناور و وقایع شگفت ایام، رازهایی شگرف و اموری ناشناخته هست که اطلاعات ما دربارهٔ آنها اندک است، می‌توان باور داشت که آثار ذیقیمت و تقریباً جاودانی و مقدس چهل منار [= تخت جمشید] و شهر «پرسپولیس»، اگر چه بر اثر بُعد مسافت و واقع بودن در اقصای مشرق، کمتر مورد توجه اروپائیان قرار گرفته است، از همهٔ آثار عتیق شناخته شدهٔ جهان قدیم‌تر باشند.

ممفیس که نخست به مناسبت شهرت جهانیش و دو دیگر به سبب دوران طولانی سلطنت سلسلهٔ شاهانش، نخواسته است افتخار قدمت را به شهرهای نینوا و بابل واگذارد، چیزی جز اهرام جالب نظرش که امروز نیز در معرض مشاهدهٔ جهانیان است ندارد.

این هرمها تنها تلهایی هستند که مرکب از قطعات بی‌شمار سنگ، و فاقد هر گونه زیبایی و ظرافت و عاری از هر گونه هنر معماری، به طوری که جز از لحاظ عظمت غول‌آسایشان، تحسین‌برانگیز نیستند و تازه شهرت این بناها، مدیون سفرهای پی‌درپی سیاحتگران اروپایی به کشور مصر در گذشته و حال است.

اما چهل منار [= تخت جمشید] از لحاظ تنوع پیکرنگاری و علو معماری، واجد بسیاری خصوصیات بارز است که برای مردم عصر ما دلربا و تحسین‌برانگیز است.

کمال، صلابت و زیبایی انبوه سنگهای مرمر و یشم در این بنا به حدی است که هیچ ستونی از آن را نمی‌توان یافت که خود به تنهایی اثری نادر و کامل نباشد....

اما داستان به آتش کشیده شدن این کاخ چنان قطعی است که همهٔ مورّخانی که شرح زندگانی اسکندر کبیر را نوشته‌اند، نه تنها متعرض آن گردیده، بلکه انگیزهٔ آن را نیز بیان کرده‌اند. بدین معنی که طائیس، روسپی مشهور آتنی، هنگامی که اسکندر را در حالت مستی دید بر اثر کینه‌ای که به سبب آتش زدن وطنش، آتن، از ایرانیان در دل داشت، شاه مقدونی را وادار کرد تا کاخ پرسپولیس را به آتش کشد....

با مشاهدهٔ قدمت و شکوه و عظمتی که بخصوص در کمال و وقار این شاهکار زیبایی معماری نمایان است، اگر حتی مطلقاً صلابت، و به عبارت بهتر جاودانگی مواد ساختمانی آن در نظر گرفته نشود، نه تنها می‌توان آن را در شمار عجائب هفتگانهٔ جهان که قدما بسیار از آن سخن گفته‌اند به حساب آورد، بلکه باید انصاف داد که هیچ یک از آن آثار شگفت که هنوز بقایایی از آنها در جهان، موجود است با این بنا که در نوع خود بی‌مانند است پهلو نمی‌زنند و با آن قابل مقایسه نیستند.

شبانگاه، همگان شگفت‌زده از دیدار آن همه زیباییها، راه شهرک را پیش گرفتیم و در راه به تعدادی لک‌لک برخورد کردیم که به لانه‌های خود در بالای ستونها باز می‌گشتند.

سفیر، روز هشتم آوریل از مشهد مرغاب عزیمت کرد و چون دیروقت بود، در این روز که رودخانهٔ ارس را با یک فرسنگ فاصله در دست چپ داشتیم، فقط نه فرسنگ در دشتی زیبا و حاصلخیز راه پیمودیم، تا آنکه به کوهی بلند با شیبی بسیار تند رسیدیم که روی آن دژی بود ظاهراً بسیار قدیمی و آن گونه که از زمین زیر بنای آن حدس زده می‌شد، آن را در جایی بنا کرده بودند که از هر طرف بر پرتگاههای دست‌نیافتنی مشرف باشد، زیرا بالا رفتن به سوی آن جز با چند بار دور زدن کوه و تحمل زحمات طاقت‌فرسا و پیمودن بیراهه‌های بسیار خطرناک و صعب‌الوصول امکان نداشت.

با این همه، دژ خود دیواری محکم داشت که فاصله به فاصله دارای برجهایی جهت دفاع بود. اما آنچه آن را تسخیرناپذیر می‌کرد، استحکامات طبیعی بود. زیرا با اینکه درش باز بود و نگهبانی نداشت، هیچکس حاضر نشد زحمت دیدار از آن را به خود بدهد. با اینکه در آن نزدیکی دو دهکدهٔ ترکمان‌نشین کشف کردیم که همسایگان خوبی

بودند و همگان از وجود آنها باخبر شدیم، مع‌ذلک سفیر شب را در جایی از دشت که پوشیده از گیاه و در دامنهٔ کوه بود، در تخت روان خویش گذرانید.

روز نهم، پیش از آنکه هوا روشن شود، راه خود را ادامه دادیم و پس از آنها کوه و دژی را که از آنها سخن گفته‌ایم در دست چپ قرار دادیم و رودخانهٔ ارس را نیز که در این ناحیه بسیار عریض و زیباست، همواره در دست چپ داشتیم، مدت زیادی راه پیمودیم. حواشی این رودخانه از پرچینهای سبز و زیبا پوشیده است و نمی‌دانم در خود رودخانه چه چیز خارق العاده‌ای هست که برای پویندگان این جاده تولید شعف و رضایت بسیار می‌کند.

ساعت نه صبح پس از عبور از رودخانهٔ کوچکی که در حاشیهٔ آن درختهای بسیار به چشم می‌خورد و بسترش از آبی روشن و خنک پر بود، به ماهین رسیدیم.

ماهین جایی باز است با پانصد ششصد خانهٔ کاملاً آکنده از باغهایی با هر گونه درخت و بخصوص درخت گردو، چنانکه از دور به جنگل بیشتر شبیه است تا شهرک.

در این شهر به جز ساکنان اصلی، گروهی از تاتارهای چرکس زندگی می‌کردند که شاه ایران پس از غارت گرجستان و به اسارت درآوردن اهالی آنجا، آنان را جبراً به تعویض مسکن واداشته و در ایالات مختلف ایران اسکان داده است. بدبختی این مردم بینوا هنگامی عظیم‌تر شد که نخواستند در جنگی که چندی پیش بین دو طایفهٔ محلی درگرفته و هرج‌ومرجی ایجاد کرده بود، جانب یک طرف را گرفته باشند. بدین سبب با زن و فرزندان خود به مرز گرجستان کوچ کردند، اما در آنجا نیز دچار همان سختی‌ها شدند که در محل از آن بیمناک بودند. همهٔ این چرکسها سفیدپوست و خوش‌اندام‌اند و سفیر که از حال تباه و نهایت فقر آنها در رنج بود، از راه ترحم و دلسوزی صدقاتی بین آنها پخش کرد....»[1]

۱ـ سفرنامه دن گارسیا دسیلوافیگوئروا، صص. ۱۷۰ـ۱۹۳.

سفرنامهٔ پیترو دلاواله



نویسنده: پیترو دلاواله ایتالیایی ◇

مترجم: دکتر شعاع‌الدین شفا ◇

ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ ش. ◇

پیترو دلاواله، سیاحی ایتالیایی است که در زمان شاه‌عباس به ایران سفر کرده است. این جهانگرد در سال ۱۵۸۶ میلادی در شهر رم متولد شد. در سال ۱۶۱۱ برای شرکت در یک جنگ علیه دزدان دریایی به شمال آفریقا رفت اما جهانگردی خود را از سال ۱۶۱۴ آغاز کرد که به قسطنطنیه رفت و از کشورهای آسیای صغیر و مصر و فلسطین و سوریه و عراق دیدن کرد و در بغداد با دوشیزه‌ای آسوری مسیحی ازدواج کرد و پس از آن با همسر خود به جهانگردی ادامه داد و ۱۶۱۷ میلادی برابر با ۱۰۲۵ هجری قمری عازم ایران شد.

وی از طریق همدان و گلپایگان به اصفهان رفت و ماجراهای سفر خود را به صورت مکتوباتی می‌نگاشت که سفرنامهٔ او مجموعهٔ پنج مکتوب مفصل اوست.

این جهانگرد در شهر اشرف [= بهشهر] به حضور شاه‌عباس رسید و مذاکراتی بین آنان صورت گرفت و مورد مهربانی شاه قرار گرفت و همین امر موجب شد که او مدتها در دربار ایران بماند و در سفر و حضر همراه شاه عباس باشد.

وی در جنگهای ایران و عثمانی از نزدیک شاهد جنگ بود. در سال ۱۶۲۱ از اصفهان رهسپار تخت جمشید و شیراز می‌شود و به توصیف آثار باستانی ایران می‌پردازد.

پس عزم سفر هندوستان می‌کند و عازم سواحل جنوب می‌شود اما همسرش که تاب آب و هوای منطقه نمی‌آورد در میناب چشم از جهان فرو می‌بندد.

دلاواله از درگذشت همسر محبوبش سخت آزرده می‌شود، پیکر همسرش را مومیایی می‌کند و او را در تابوتی قرار می‌دهد و در مسافرت‌های بعدی با خود می‌برد تا او را در مقبرهٔ خانوادگی در رم مدفون سازد.

وی از طریق بندر گمبرون (بندر عباس) با کشتی به هند می‌رود و قریب بیست ماه در هندوستان سفر می‌کند و خاطرات خود را کماکان می‌نویسد.

در هنگام بازگشت به ایتالیا از جزایر قبرس و مالت و سیسیل نیز دیدن می‌کند و پس از رسیدن به رم جسد مومیایی‌شدهٔ همسر خود را به خاک می‌سپارد و سپس با یک دختر گرجی ازدواج می‌کند که از او صاحب ۱۴ فرزند می‌شود.

پیترو دلاواله در آوریل ۱۶۵۲ درگذشت و جسد او را نیز در کنار همسرش در کلیسای آراچلی دفن کردند.

شهرت جهانگرد ایتالیایی پس از چاپ خاطرات سفر او فزونی گرفت. وی اولین جهانگردی بود که به دومین هرم مصر وارد شد و شاید نخستین کسی بوده است که کتیبه‌های تخت جمشید را برای جهان غرب تشریح کرد.

سفرنامهٔ او به سه قسمت مربوط به ترکیه، ایران و هند تقسیم می‌شود که قسمت مربوط به ایران آن را آقای دکتر شعاع‌الدین شفا ترجمه کرده‌اند[1] و اینک قسمتهایی از آن را نقل می‌نماییم:

مکتوب اول

«از اصفهان ـ ۱۷ مارس ۱۶۱۷

اکنون که فرصتی دست داده است تا توسط قاصدی، نامه‌هایم را به ایتالیا بفرستم، خواستم مطالبی در مورد مسافرتم از بابل تا به اینجا به اطلاعتان برسانم، ولی چون وقت کم است سعی می‌کنم حتی‌المقدور به اختصار برگزار کنم.

همانطور که ضمن نامه‌های مورخ ۲۳ دسامبر و ۲ ژانویه از بغداد اطلاع دادم، روز

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ مترجم کتاب مراجعه شود.

چهارم سال جاری (۱۶۱۷) از آن شهر به طریقی که بعداً توصیف خواهم کرد بیرون آمدم. ایرانی‌ها که در حال حاضر با ترکها در جنگ هستند اندکی قبل از عید نوئل به حوالی بغداد یورش بردند و قصبهٔ مندلی را ویران ساختند و پاشا، برای جلوگیری از بروز خسارات بیشتر هفت الی هشت هزار نفر از سپاهیان خود را به مقابلهٔ با آنها فرستاد. به مناسبت بروز جنگ در سرحدات، عبور و مرور کاروان متوقف شد زیرا بازرگانان بخصوص مسلمانان ساکن بغداد جرأت نمی‌کردند خود را در خطر مواجهه با دشمن قرار دهند، معذلک از لحاظ احتیاجی که بغداد به آذوقه ایران دارد، با وجود همهٔ خسارات وارده، پاشا جادهٔ ایران را به روی بازرگانان نبست و برعکس برای حفظ منفعت خود از گمرکات و استفادهٔ محل، کاروانها را تشویق کرد که به رفت و آمد ادامه دهند و به آنان از جانب خود همه گونه اطمینان و پشت‌گرمی داد.

من که مشتاق ادامهٔ مسافرت بودم و به علاوه دلیلی نداشت از ایرانیان که دوستان ملت ما هستند، هراسی داشته باشم، از فرصت استفاده کردم و با یک قاطرچی ایرانی که آن موقع در بغداد بود و می‌خواست به وطن خود مراجعت کند، در این باره قرار گذاشتم.

این قاطرچی می‌خواست از پاشا دستخطی بگیرد تا به استناد آن بتواند به اتفاق همراهان و با بار و متاع و کالاهای خود آزادانه عبور کند و به علاوه یکی از چاوش‌های پاشا نیز او را تا سرحد همراهی و در مقابل هر گونه حمله و یورشی که ممکن بود از جانب سربازان ایرانی به طور انفرادی یا دسته‌جمعی به کاروان صورت گیرد حفاظت کند. وی به آسانی توانست آنچه را که مایل بود به دست آورد و من که به این ترتیب حتی از جانب ترکها نیز می‌توانستم در امان باشم خود را حاضر کردم به اتفاق چند نفر دیگر که تحت سرپرستی او بودند عازم این سفر شوم.

تاریخ حرکت ۴ ژانویه تعیین شد. روز قبل یعنی روز سوم ژانویه که در نظر مسیحیان آن ناحیه (که هنوز تقدیم قدیمی را بدون توجه به تغییراتی که از طرف پاپ گرگور سیزدهم در آن داده شده است ملاک عمل قرار می‌دهند و تمام اعیاد را ده روز بعد از ما جشن می‌گیرند) ۲۴ دسامبر و شب نوئل بود.

به مناسبت این عید و مسافرت قریب‌الوقوع ما، جمعی از اقوام و دوستان همسر من خانم «معانی» شب به خانهٔ ما آمدند و تا دیروقت در آنجا ماندند. این اشخاص طبق

رسوم جاری خود در صحن خانه آتشی افروختند و دختران، همانگونه که در رم نیز برای جشن «سن پیر» و «سن پل» مرسوم است از روی آن پریدند[۱] و شمع‌هایی راکه در دست داشتند با آن روشن کردند.

این دختران شمع‌ها را آنقدر در دست نگه می‌داشتند تاخسته شوند و سپس آنها را در شمعدان قرار می‌دادند و تمام شب را در کنار آن بسر می‌بردند و مواظب بودند تا خاموش نشوند، زیرا به عقیدهٔ آنان اگر شمع دختری خاموش شود برای او پیش‌آمد بدی بروز خواهد کرد، مثلاً شوهر نصیب او نمی‌شود، و از این گونه سخنان و معتقدات واهی دیگر.

روز بعد آمادهٔ حرکت شدیم. من این طور وانمود کرده بودم که پسر یکی از بازرگانان ونیزی معروف هستم و قصد خود را مسافرت به هرمز و اسم خود را نیز فرانکو اعلام کرده بودم (پاشا دستور داده بود در این باره تحقیقاتی انجام گیرد و این امرنشان می‌داد که نسبت به من تا حدی مشکوک است) و در نتیجه نگران بودم که مبادا مشکلاتی در کارم بروز کند و مانع از حرکتم شوند.

به این مناسبت بدون اینکه صحبت از مسافرت کنم، صبر کردم تا قاطرچی و همراهان او از شهر خارج شوند و همان طور که مرسوم است زیر دیوار قلعه توقف کنند و سپس موقعی که مطمئن شدم بازرسی مأمورین گمرک به پایان رسیده و صبح روز بعد می‌توان حرکت کرد، اثاث خود را در مدت روز به تدریج از نقاط مختلف خارج کردم و بعد از اینکه همراهان خود را نیز بیرون شهر فرستادم، بعد از غروب آفتاب در حالی که به لباس اهالی شهر ملبس شده و چنین وانمود می‌کردم که برای گردش به کنار دجله می‌روم از شهر خارج شدم.

وقتی از دروازه بیرون رفتم، خود را در دشتی یافتم که در آن عده‌ای از جوانان ترک که به تصور من از خویشان پاشا بودند و تعداد آنها در حدود شصت الی هفتاد نفر بود، سواره به چوب‌بازی که معمول آنان است مشغول بودند و چون این یک بازی ذوقی و

۱ـ رسم پریدن از روی آتش را در شب چهارشنبه‌سوری احتمالاً ایرانیان از اروپاییان آموخته‌اند. مرحوم استاد پورداوود با توجه به احترام آتش در نزد ایرانیان قدیم می‌نویسد: «در جشن چهارشنبه‌سوری از روی شعلهٔ آتش جستن و ناسزایی چون «سرخی تو از من و زردی من از تو» گفتن از روزگارانی است که دیگر ایرانیان مانند نیاکان خود آتش را نمایندهٔ فروغ ایزدی نمی‌دانستند....» (آناهیتا، پنجاه گفتار پورداوود، ص. ۷۵)

تفریحی است پیش خود مطلب را به فال نیک گرفتم که ابتدای مسافرت من با جشن و تفریح مصادف شده است.

چندی به تماشا ایستادم ولی چون شب شده بود بازی‌کنان یک‌به‌یک محل بازی را ترک کردند و من نیز به کنار رودخانه رفتم و دور از دیوار قلعه خود را در گودالی پنهان کردم و همین که پاسی از شب گذشت و دروازه‌های شهر بسته شد و به دیگر دوستان خود ملحق شدم و دو ساعت از شب گذشته در حالی که بارهای خود را بسته بودیم، و به ریش ترک‌ها و چاوش که کاروان را هدایت می‌کرد و از وجود ما به هیچ وجه مطلع نبود می‌خندیدیم، عازم حرکت شدیم.

تمام شب را به سرعت و بدون توقف راه پیمودیم. قاطرها و اسب‌هایی که در اختیار داشتیم بسیار رهوار و چالاک بودند و ما که بیم داشتیم به علت بروز جنگ یا علت دیگری، پاشا در تصمیم خود تجدید نظر کند و کسی را به تعقیب ما بفرستد و دستور مراجعت دهد، در این راه‌پیمایی عجله می‌کردیم.

یک ساعت از روز برآمده به رودخانه‌ای رسیدیم که گمان می‌کنم قبلاً به مناسبتی نام آن را که «دیاله»[1] است ذکر کرده باشم. این رودخانه به دجله می‌ریزد و چون برای گذشتن از آن، بیش از یک قایق در اختیار نداشتیم وقت ما تا ظهر تلف شد.

من تصور می‌کنم دیاله همان رودخانهٔ گیندس باشد که به گفتهٔ هرودوت، یکی از اسب‌های مقدس کوروش موقع لشکرکشی او به بابل در آن غرق شد و در نتیجه او از روی خشم فرمان داد تا آن را به سیصدوشصت شعبه کنند تا بتوان با پای پیاده از آن عبور کرد.

وقتی از دیاله گذشتیم به دهکده‌ای رسیدیم که نام آن بهروز است و چون دیگر به حد کافی از شهر دور شده بودیم در آنجا بار افکندیم و بقیهٔ روز را تا نیمه‌شب استراحت کردیم و سپس با همان عجله و سرعت پیش رفتیم.

سرزمینی که در آن راه‌پیمایی می‌کردیم، مسطح و پر از گودالهای آب راکد بود و به غیر ازآبادیهای کوچکی که درآنجا سکنهٔ چندی زندگی می‌کردند، بقیهٔ اراضی به علت اینکه در آنها کشت نکرده بودند، بدل به صحرای لم‌یزرعی شده بود، در حالی که به

۱ـ دیاله در کردستان سرچشمه می‌گیرد و در ۱۵ کیلومتری جنوب به بغداد به دجله می‌پیوندد (حاشیهٔ کتاب).

علت وجود خار و علفهای هرزه گمان می‌رفت که در اصل این زمین‌ها قابل کشت بوده است. روز ششم نخست از دهی که تکیه نام داشت گذشتیم و بعد به ده دیگری رسیدیم که به علت بزرگی به آن شهر داده بودند و شهروان نامیده می‌شد. در این شهر قوای ترک که از بغداد خارج شده بود در روی چمنزاری خیمه و خرگاه برپا کرده و به علت اینکه نمی‌خواست به ایرانیان آسیبی وارد آورد و یا به نظر من به دلیل ترس از پیشروی بیشتر، همان جا اطراق کرده بود. من فقط از دور آنها را دیدم زیرا ما از جای دیگری می‌گذشتیم ولی نقاش من[1] و دیگران نزدیک آنان رفتند و سربازان متوجه عبور کاروان شدند، منتها مزاحمتی ایجاد نکردند.

بعد، از ده دیگری گذشتیم که هارونیه نام داشت. این نام از «هارون» مشتق می‌شود همان طور که اسکندریه از نام اسکندر گرفته شده است. در این ده بار افکندیم و توقف کردیم ولی در مدت شب به کرّات دزدانی که با استفاده از تاریکی برای سرقت اشیاء این وآن، سینه‌خیز به سراغ ما می‌آمدند، آسایش قافله را مختل کردند. اشیاء زیادی به سرقت رفت و به چادر ما نیز دستبرد زدند، ولی وقتی نقاش متوجه امر شد با طپانچه به طرف یکی از آنان که از زیر چادر می‌خواست مجدداً داخل شود شلیک کرد تا او و دیگر یارانش، خیال هرگونه دستبرد تازه‌ای را از سر به در کنند.

صبح روز هفتم، پس از پرداخت باج محلی آماده حرکت شدیم. در طی راه از کوههای خشک و بدون سبزه گذشتیم و بعد از جلگه‌ای عبور کردیم و حوالی غروب آفتاب به دهی به نام قزل رباط رسیدیم که آخرین نقطهٔ مسکون قلمرو ترک است، ولی رئیس آن یک نفر کُرد بود به نام احمد که به او محمدبیگ نیز می‌گفتند و بسیاری از اکراد تحت فرماندهی او بودند.

این ده از طرف سلطان عثمانی به طور دائم به این شخص واگذار شده تا در ازاء آن خود و اعوان و انصارش که در حول و حوش سرحدات زندگی می‌کنند از او تبعیت کنند.

اکنون که سخن از کردها به میان آمد با توجه به اینکه بعداً نیز باید از آنان اسم ببرم، لازم است قبل از اینکه به مطالب دیگر بپردازم اطلاعاتی دربارهٔ آنان به شما بدهم:

کردستان یعنی سرزمین کردها بین ترک‌ها و ایرانی‌ها واقع شده و عرض آن یعنی از

۱ـ این سیاح برای آنکه از مناظر نقاشی تهیه کند، یک نفر نقاش با خود آورده بوده است.

شرق تا غرب ده یازده روز راه است، البته بعضی جاها بیشتر و بعضی جاها کمتر، اما ازشمال تا جنوب وسعت آن به حدی است که گمان می‌کنم از بابل و شوش در حوالی خلیج فارس شروع می‌شود و به طرف شمال تا موصل یا نینوا تا داخل ارمنستان و آذربایجان و تقریباً حوالی دریای سیاه ادامه پیدا می‌کند....

این وضع سرزمین کردها بود و اکنون برگردیم به شرح مسافرت. روز بیستم ژانویه سه ساعت قبل از برآمدن آفتاب، قزل رباط را ترک کردیم و قبل از حرکت باج معمولی را پرداختیم.

بعد از چندی به سرزمینی رسیدیم که زمانی حاصلخیز و مسکون بوده ولی ایرانیها در یورش‌های جنگی خود آن را ویران ساخته و سکنه را تارومار کرده بودند.... شب را در کنار آبشاری بسر آوردیم و روز بعد به سرزمین متروک و مخروبهٔ دیگری رسیدیم که نام آن قصر شیرین است. شیرین که در زبان فارسی ممکن است نام مرد و زن هردو باشد، نام بانوی صاحب این قصر بوده است که خسرو پادشاه ایران به او کمال علاقه را داشته است و در این باره در فارسی اشعار بسیار لطیفی وجود دارد.

وقتی حوالی غروب از قصر شیرین گذشتیم از دور عده‌ای سواران ایرانی را دیدیم که از افراد کاظم سلطان حاکم آن ناحیه بودند و او همان کسی است که به مندلی یورش آورده و آنجا را ویران ساخته بود.

با دیدن این افراد خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد زیرا متوجه شدم که به این ترتیب از دست مردمان نفهم و پرمدعا خلاص شده‌ایم....

صبح روز سیزدهم از کوهستان گذشتیم، در اینجا زمین پر از برف بود و این برف سنگین ما را تا اصفهان ترک نکرد. سفیدی آن بخصوص موقعی که آفتاب بر می‌آمد باعث آزار فوق‌العادهٔ چشم می‌شد و مجبور شدیم به وسیله‌ای که گزنفون در موقع خود برای حفظ سربازانش بدان متوسل شد توسل جوییم یعنی نوار پارچهٔ سیاهی برروی چشم خود ببندیم تا نور از پشت آن بتابد و چشم را آزار نرساند....

روز شنبه چهاردهم بعد از اینکه سراشیبی تندی را پیمودیم در روی چمنزار وسیعی که از تپه‌های متعدد و زیبا احاطه شده و یکی از زیباترین مناظری بود که در عمرم دیده بودم چادر زدیم.

نزدیکترین ده که بر روی تپهٔ کوتاهی بنا شده و آبشاری از وسط آن می‌گذشت هارون‌آباد نامیده می‌شد که بعضی‌ها به غلط به آن هارون‌آوا می‌گفتند.

یکشنبه به وقت معمول یعنی سه ساعت قبل از سرزدن آفتاب، آمادهٔ حرکت شدیم و با وجود برف سنگینی که می‌بارید و زمین را پوشانده بود، بسیار راه رفتیم و از محلی که معمولاً کاروانها در آنجا رحل اقامت می‌افکنند گذشتیم و چادرهای خود را موقع غروب، نزدیک رودخانه‌ای در حوالی ده ماهیدشت برپا کردیم.

روز دوشنبه موفق شدیم فقط نصف روز راه‌پیمایی کنیم و به علت برف و باد و باران مجبور شدیم برای استراحت به دهی که روی پل رودخانهٔ قره‌سو (که به معنای آب سیاه است) بنا شده بود پناه آوریم.

در آنجا برای فرار از شر برف تندی که بیداد می‌کرد نخواستیم چادرها را برپا کنیم و به یکی از منازل کردها که در آن عده‌ای زن و مردساکن بودند روی آوردیم. آنان بامهربانی و محبت تمام از ما پذیرایی کردند و اصولا به نظر من کردها مردمان مهربانی هستند. در این خانه چیز تازه‌ای نظر مرا جلب کرد که باید به ذکر آن بپردازم، زیرا نه تنها در کردستان بلکه بعداً در سرتاسر ایران، همه جا با آن برخورد کردیم و آن این است که در اطاقها آتش را در بخاری نمی‌افروزند، بلکه در کوره‌ای که در زمین جای دارد و به آن تنور می‌گویند روشن می‌کنند.

تنور عبارت است از گودالی چهارگوش یا دایره‌مانند که به اندازهٔ دو کف دست یا بیشتر، عمق دارد و برای اینکه بهتر گرم شود و آتش را حفاظت کند، دیوارهٔ داخلی آن را با قالبی از سفال پخته می‌پوشانند. در داخل تنور ذغال افروخته قرار دارد و اصولاً اگر چوب و مواد سوختنی دیگری نیز در آن قرار دهند تبدیل به ذغال افروخته می‌شود.

در روی این کوره چهارپایه‌ای به شکل یک میز کوچک می‌گذارند که برروی آن پارچهٔ ضخیمی مملو از پنبه قرار دارد و تا مقدار زیادی از اطراف میز را می‌پوشاند و مانع از خروج گرمای داخلی می‌شود و در حقیقت به این ترتیب کوره اثر یک بخاری را دارد که اطاق را نیز گرم می‌کند و در موقع غذا خوردن و صحبت کردن و حتی برای خوابیدن از آن استفاده می‌شود و اشخاص روی زمین در روی تشک‌هایی که کنار آن قرار دارد به طوری می‌نشینند که شانه و پشت آنان به دیواری که جلوی آن متکا و بالش چیده شده

است تکیه می‌کند.... کسانی که طالب حرارت کمتری هستند فقط پاهای خود را زیر لحاف می‌کنند و کسانی که حرارت بیشتری را طالبند دست‌ها و بدن خود را نیز به داخل می‌برند.... من هرگز وسیله‌ای به این مفیدی برای مبارزه با سرمای زمستان ندیده‌ام و قصد دارم موقع مراجعت به ایتالیا دستور دهم نمونه‌هایی از آن بسازند....»[۱]

۱ـ سفرنامهٔ پیترو دلاواله، صص. ۱ـ۱۵.

سفرنامهٔ کاتف



◇نویسنده: فدت آفاناس یویچ کاتف
◇مترجم: محمدصادق همایون‌فرد
◇ناشر: کتابخانهٔ ملی ایران، ۱۳۵۶ش.

نویسندهٔ این سفرنامه، بازرگانی است که شرح مشاهدات خود را در ایران در سالهای ۲۴-۱۶۲۳ میلادی به رشتهٔ تحریر درآورده است. وی در مسیر حرکت خود که از مسکو آغاز می‌شود، از قفقاز می‌گذرد تا به اصفهان می‌رسد، آنچه از خطرهای راه، شیوهٔ زندگی، خصوصیات اخلاقی، تجارت و صنعت مردم سر راه خود دیده، به قلم آورده و زندگی مردم پایتخت آن زمان ایران، یعنی اصفهان را هم در سفرنامهٔ کوچک خود یاد کرده است.[1]

مسافرت این جهانگرد با وسائل نقلیهٔ آن روزگار، مانند دیگر مسافران آن دوران، چنان بطیء و کند بوده است که روزها و ماهها، فاصلهٔ دو شهر را می‌پیموده است. اینک به قسمتی از نوشته‌های او توجه کنیم:

«فاصلهٔ زنجان تا سلطانیه را در عرض یک روز از میان صحراها و دشت‌ها و کوهها پیمودیم. سلطانیه مرکز پادشاهان پیشین و شهر سنگی بزرگی به زمان عظمت خود بوده است.

در این شهر ارگی است که می‌گویند در آن بیش از بیست هزار خانه جز از خانه‌های

۱ـ مقدمه سفرنامهٔ کاتف.

بزرگ و قصبات خود شهر داشته است، ولی اکنون این شهر بزرگ ویران شده و از ارگ هم دیوار و دو برج و خندقی به جاست که بسیار چرکین و ناپاک است و چنین است خود قصبهٔ بزرگ.

بازار و کاروانسرا، سنگی است. در و ستونهای کاخ سلطنتی از سنگ است. در ارگ مسجد بزرگی وجود دارد که با گنبدهای خود دیده می‌شود و دارای چهار صحن بزرگ و دیوارهای خیلی بلندی است. در یکی از صحن‌ها، شاه با پسر خود سالتامونیت[1] به خواب ابدی‌اند، می‌گویند که این سلسلهٔ شاهی را نزدیک به صد سال پیش، شاه‌صفی (جد شاه کنونی) به اسارت گرفته بود. در یک از صحن‌ها گور سنگی شاه و پسر قرار دارد و با شبکه‌های مسی که به شکل زیبایی با سیبک‌های بزرگ و مطلا تزیین یافته است و روی آنها تصویر علفهایی دیده می‌شود با نقش‌های نقره‌ای که حصاربندی کرده‌اند و دیدن آن آدمی را به تعجب می‌کشد. در شبکه‌ها دریچه‌هایی وجود دارد که آنها هم نیز مشبک‌اند و با سیبک‌های کوچکتر و باز. می‌گویند که هفت سال پیش همین پادشاه، به عنوان خراج، این شبکه‌ها را از سرزمین هند آورده و مسجد را هم به دستور او ساخته‌اند. در شهر مسجد بزرگ دیگری است با شانزده ستون سنگی و نیز مساجد دیگری. من پس از دیدن مسجدها بی هیچ گزافه‌گویی و تملقی می‌نویسم: گویا زمانی بدین ناحیت، پادشاهی بزرگ حکم می‌رانده است. رودخانهٔ کوچکی بدانجا جاری است و آب به وسیلهٔ آبروهای زیر زمینی، از فاصلهٔ بیست فرسنگی و یا بیشتر از کوهها به شهر می‌آید.

از سلطانیه تا ابهر، از دشتها و میان کوهها، دو روز و نیم راه بود، در جاده رودخانهٔ کوتاه‌روی بود که تا زیر شکم اسبان می‌رسید. در ابهر قلعه نیست و تنها قصبه‌ای است و نیز رسته‌های بازرگانی و کاروانسرایی است که محوطهٔ کوچکی را اشغال کرده است. همهٔ بناها از سنگ است. آذوقه و انواع سبزیها و کالا در ابهر وجود دارد. به اطراف قصبه باغ‌هاست.

از ابهر تا قزوین، دو روز در راه بودیم. قزوین قصبهٔ معروف و بزرگ بدون قلعه است. محله‌ها و بازار و کاروانسراهای شماخی و اردبیل فراختر از آنِ قزوین‌اند، ولی به عوض

۱ـ سالتامونیت: احتمال می‌رود منظور فرمانروایان هلاکوخان باشد که در پایان قرن چهاردهم و ابتدای قرن پانزدهم [میلادی] حکومت می‌کردند (حاشیهٔ مترجم).

قصر پادشاهی با دروازه‌های بزرگ و میدان وسیع و مسطح آن دورتا دور آن خندقی پر از آب است. و با شبکه‌های چوبی محیط به قزوین است. در این میدان، نمایشهای گوناگونی به چشم دیدیم: کشتی‌گیران با یکدیگر زورآزمایی می‌کردند، خیمه‌شب‌بازان نمایشها می‌دادند، مارگیران با دستها، مارهای زنده را می‌آوردند و رها می‌کردند، فالگیران و طالع‌بینان شعبده‌ها می‌باختند. در قزوین انواع خوراکی‌ها وسبزیها به بازار بود و در میدان آن، کودکان سوادآموزی می‌کردند، تعداد بازار و کاروانسرا و باغ بسیار و اقسام کالاها به قزوین است. از دزدی وسرقت در قزوین چیزی ندیدیم، و باز بدانجا حیوانات وحشی خاص سلطان از قبیل فیل و ببر وجود داشت. از قزوین به دیار عثمانی و بغداد راهی است.»[1]

اعیاد مسلمانهای ایرانی

«اولین عید در ماه مارس است که آن را نوروز می‌نامند. برای ما همان سال نو است. سال نو به محض رؤیت هلال[2] ماه آغاز می‌گردد و سراسر شب این روز، مردم ایران شب‌زنده‌داری می‌کنند و به تفریح می‌پردازند. شیپورها و سرناها به صدا درمی‌آید و مدام نقاره می‌زنند. یک روز مانده به پایان روز سال، همهٔ دکانهای بازارها را رنگ و سفیدکاری می‌کنند و با گل می‌آرایند.

صبح هنگام، در همهٔ مغازه‌ها وخانه‌ها شمع‌ها و پیه‌سوزها را (در هر مغازه بیش از یک شمع) روشن می‌کنند که به مدت سه ساعت، شمع‌ها و پیه‌سوزها روشن می‌ماند و پس، شمعها را خاموش می‌کنند و دکانها را می‌بندند و با تعطیل بازارها به خانهٔ خود می‌روند و دست به هیچ داد و ستدی نمی‌زنند، فقط در میدان بازیها و نمایشهای مختلفی ترتیب می‌دهند. تخم‌مرغهای قرمز را با دست می‌شکنند و همدیگر را می‌بوسند و در اطاقها و باغهای خود، فرشها پهن می‌کنند وآنان که فقیرند پولهایی به عنوان عیدی می‌گیرند و در همه وقت در جیب‌های خود نگه می‌دارند و می‌گویند: خوش‌یُمن است که سال نو پول در جیب باشد، چه آن تا آخر سال، جیب آدم را از بی‌پولی تهی

۱ـ سفرنامهٔ کاتف، صص. ۵۴ ـ ۶۰.

۲ـ منظور کاتف رؤیت هلال آخرین ماه سال بوده است که روز بعد آن سال نو آغاز می‌شود (حاشیهٔ مترجم).

نمی‌گذارد، بدین ترتیب سه روز از سال نو را با شیپور و سرنا زدن و نقاره کوفتن جشن می‌گیرند. در این روزها هیچ مؤمنی به مسجد نمی‌رود و تنها ملاها به مسجد می‌آیند و روزی سه بار (صبح و ظهر و غروب) اذان[1] می‌گویند. به شب عید مردان و زنان و دختران خوشگذران در مهمانخانه‌ها می‌خوابند....

عید دیگر آنها: همهٔ ماه ژوئیه (رمضان)[2] را مردمان روزه می‌گیرند، بدین طریق که هیچ کس در روز هیچ چیز نمی‌خورد و نمی‌آشامد. به محض اینکه آفتاب غروب کرد، همه شروع به خوردن و آشامیدن می‌کنند و در میدان به تفریح و رقصیدن می‌پردازند و نمایشهای گوناگونی نشان می‌دهند. شب، همهٔ شمعها و پیه‌سوزها و چراغدانها روشن است...

چون این ماه قمری سپری شد و هلال ماه نو در آسمان رؤیت گردید، دومین عید برگزار می‌شود، «عید رمضان» یا «عید فطر». در این عید، جوش و خروش عجیبی در مردم به وجود می‌آید و خوردن و آشامیدن، در همهٔ ساعات شبانه‌روز آزاد می‌شود.

در شب عید سراسر شب را مردمان بیدار می‌مانند و از سر شب به شیپور و سُرنا زدن ونقاره کوفتن می‌گذرد و دو مرتبه شمع‌ها به بازارها و دکانها و قهوه‌خانه‌ها روشن می‌شود. در میدانها پایکوبی‌ها و دستک‌زنی‌ها می‌کنند. نمایشهای گوناگون ترتیب می‌دهند، تخم‌مرغهای قرمز را می‌خورند و به یکدیگر عیدی می‌دهند و دستهای همدیگر را می‌بوسند. در این روز هیچ داد و ستدی انجام نمی‌گیرد و بازارها تعطیل است. سه روز متوالی جشن می‌گیرند و در این سه روز شیپورها و سُرناها و نقاره‌ها از صدا نمی‌ایستند....

سومین عید را در دهمین روز ماه قمری (از زمان رؤیت هلال ماه) که در سپتامبر است جشن می‌گیرند. در این ده روز شترها را در کوچه و بازار می‌آورند. این عید را عید قربان می‌نامند.

می‌گویند در شب این عید حضرت ابراهیم خلیل که پیغمبر بود خواست در زمانهای

۱ـ در مساجد ناقوس نیست. پس چون بخواهند مسلمانان را به عبادت اظهار کنند، با گفتن روزی سه بار اذان آنها را به نیایش الهی دعوت می‌کنند (حاشیهٔ کتاب).

۲ـ ماه ژوئیه روزه گرفته می‌شود. کاتف به طور کلی چند ماهی بیشتر در ایران به سر نبرد و بر این اصل تشخیص تغییر زمانی اعیاد را از ماهی به ماه دیگر مشاهده نکرده است و چون به ماه‌های قمری نیز آشنایی نداشته، فکر می‌کرده که ماه روزه (رمضان) همیشه در ماه ژوئیه است (حاشیهٔ مترجم).

کهن پسر خود اسحاق[۱] را قربانی کند. در این روز شترها را با قالیچه می‌پوشانند و با گلها آرایش می‌دهند و مدت این ده روز آنها را در میادین و خیابانها و بازار ظاهر می‌سازند و مردم پیشاپیش آنها شیپور و نقاره می‌زنند. زن و بچه‌ها و اشخاص کوچه و بازار پشم شترها را بهر شفا و نجات از رنج خود می‌کنند. چون ده روز سپری شد، شترها را از شهر به بیابان می‌برند و جلوی آنها نیزه و تبری که تزیین یافته حمل می‌کنند.... همهٔ افرادی که در جلوی شتر در حرکت‌اند فریاد می‌کشند. از نعره‌های دیوانه‌وار مردم و صدای سم اسبان حالتی ترس‌انگیز به وجود می‌آید. در بیابان، محلی که شتر بدانجا باید به قربانی رود، ابتدا پاک و آب‌پاشی می‌کنند و آن را برای قربانی آماده می‌گردانند.

چون شاه با ملازمان خود: خان‌ها، حکام و شاهزادگان، سپاهیان و نیز مردم با زن و فرزندانشان خود به قربانگاه می‌رسند، به این وقت داروغه هم می‌آید (کسی که در اصفهان به مسائل مختلف شهری و غیره رسیدگی یعنی داوری می‌کند و بزهکاران را مجازات می‌نماید)، این داروغه از شاهزادگان گرجستان است. به دنبال او چوبی که انتهای آن نوک‌تیز است و نیزه‌ای که با سیبک‌های طلایی‌رنگ آرایش داده شده و همچنین تبری که تزیین یافته، حمل می‌شود. شتر را در قربانگاه به زمین می‌خوابانند و پاهای او را می‌بندند و بر روی پاهای او سی قصاب با چاقوهای برنده می‌نشینند. شاه و اطرافیان، یعنی سفیران و بازرگانان دولتهای دیگر به شتر نزدیک می‌گردند. شاه در حالی که بر اسبی نشسته است شروع به خواندن دعا می‌کند، و پس از اتمام آن با دست اشاره‌ای به داروغه می‌نماید. داروغه هم که سوار بر اسب است نیزه را برمی‌دارد و روی زمین در کنار شهر می‌گذارد و خودش دور می‌ایستد.

پس از این، شاه و تمام اطرافیان، سفرا و بازرگانان و همهٔ مردم به سرعت برمی‌گردند، سوارکاران می‌تازند و پیاده‌ها می‌دوند. قصبان در همان لحظه سر شتر را می‌برند، و آن را قطعه‌قطعه کرده، به قصر شاه می‌برند. چون شاه و مردم از کوچه‌های میان باغها و پلها و نقاطی که به قبل شرح آن رفت، عبور می‌کنند، از انبوه مردمان و اسبان و از تنگی راه به زحمت، عبور ممکن می‌شود. در سراسر پل، زنان در چند ردیف نشسته‌اند و با تمام صدا فریاد می‌زنند به طوری که صداهای گوش‌خراش وحشت‌آوری به گوش می‌رسد.

۱ـ به عقیدهٔ مسلمانان: اسماعیل.

پس از بازگشت، شاه دو مرتبه با اطرافیان خود به بالکنی که در باغ است می‌آید. و سر شتر را با اسب می‌آورند و بر روی سکوی سنگی که در مقابل بالکن شاه قرار دارد می‌گذارند و از همانجا مردان، این سر را بر روی دستهای خود بلند می‌کنند و به زمین می‌اندازند و فریاد می‌کشند؛ این عمل با این ترتیب پنج بار تکرار می‌شود. با پایان این عمل، مردی را نخست روی شانه‌های خود بلند می‌کنند و بعد روی دستها برتر از سرهای خود، مدت درازی نگه می‌دارند. شاه همان طور که بر بالکن ایستاده است، دعایی را طبق عقاید مذهبی خود می‌خواند و پس از اتمام دعا، مرد را به زمین می‌گذارند. در این وقت، سر و پاها و گوشت شتر را به میدان بزرگ می‌آورند، و هر کسی در گروه مخصوص خود می‌ایستد و به بردن سر شتر جنگ مغلوبه‌ای شروع می‌شود. تبریزی‌ها با اصفهانیها بر اسبهای خود نبرد وحشتناکی می‌کنند و پیاده‌ها صدمهٔ مهلکی می‌بینند.

گروه فاتح سر شتر را برمی‌دارد و پیش شاه می‌برد و جایزهٔ خود را دریافت می‌دارد، و اگر کسی در این مبارزه شرکت نکرد، داروغه گزارش می‌دهد و پس توبیخ می‌شود و نیز اگر زنان به استقبال شاه نروند، آنها هم مورد سرزنش و جریمه قرار می‌گیرند و اگر برای بار دوم این عمل را چه مرد و چه زن تکرار کند، داروغه آنها را به سختی مجازات می‌کند.

بدین قرار، سه روز متوالی این عید را هم جشن می‌گیرند و دست به هیچ کاری نمی‌زنند و داد و ستد هم نمی‌کنند، جز فروش تخم‌مرغ و به هنگام ملاقات دستهای همدیگر را می‌بوسند و یک هفتهٔ تمام شب را تا پنج صبح شیپور و سُرنا می‌زنند و نقاره می‌کوبند ونیز هیچ مؤمنی به مسجد نمی‌رود...

زمستان ایران کوتاه است، نزدیک روز تولد مسیح، زمین را شخم می‌زنند، گندم وجو می‌کارند. در این فصل، شب تا سپیده‌دم برف می‌بارد و روز آب می‌شود. در کوهستانها برف زیادی می‌بارد، ولی در صحرا برف زیاد نمی‌بارد. زمستان یخبندان نمی‌شود، لذا انواع دامها از قبیل گوسفند، گاو، اسب، گاومیش، الاغ و شتر از علفهای روییدهٔ صحراها چرا می‌کنند و آنها را به جای دیگر نمی‌برند.

گیلان زمین که نزدیک دریاست گرمتر از شهرهای دیگر است. در آنجا گلهای گوناگونی می‌شکفد. گندم در گیلان و فرح‌آباد زود می‌رسد، ولی خوردن آن زیان‌آور

است.

در گیلان نزدیک دریا، جنگلهای انبوه زیادی است و همچنین ماهی هایی از قبیل «ازون برون»، بلوک[۱] و گوشت سگ‌ماهی فراوان است. در هیچ منطقه‌ای از ایران جز گیلان، چنین جنگلهایی وجود ندارد، فقط کوهستان است و چنین رودخانه‌هایی به هیچ‌جا دیده نشده است. آب از هر سوی کوه‌ها سرازیر است و با آن، مردمان دشتها و مزارع را آبیاری می‌کنند. جز گیلان و شماخی، در هیچ جای دیگر این قدر بارندگی نیست.

ایرانیها و قزلباشها، پارچه‌هایی از قبیل آزیامی،[۲] کین‌داچی، دارگیلی، کوماچی کوتی‌نای کافتنی می‌پوشند. شال بزرگی دور کمر و روی آن شال آلبالویی‌رنگ و به سر عمامه می‌بندند. جوراب ساق‌بلند و کفش به پا دارند.زنان در بیرون از خانه، خود را به متقال نازکی می‌پیچند که چشم و صورت آنها پیدا نیست. آنها جورابهای ساق‌بلند ماهوتی‌رنگ و کفش بر پا دارند، ولی برخی از زنان جورابهای ساق‌بلند مخملی می‌پوشند.

تمام زنان و دختران، شلوار به پا می‌کنند. گیسوان بلند خود را که گاه تا کمر و قوزک پا می‌رسد به بافت دوتایی، سه‌تایی و چهارتایی می‌پیچند و با موهای مصنوعی که به گیسوان خود می‌بافند بدین شکل آرایش می‌دهند.

عده‌ای از زنها به سوراخ‌های بینی خود حلقه‌های طلایی یا مروارید و سنگهای گران‌قیمتی می‌بندند. لباس روی آنها از کافتن تنگ و پیراهن بدون گلدوزی است و مرواریدهایی که به نخ چیده‌اند دور گردن می‌اندازند و یا به پیشانی می‌بندند...

شاماتی‌ها که به پیشواز شاه آمده بودند، همه قیافهٔ آرام و ریش بلند و موی سیاه داشتند. تعداد زنان آنها، دو، سه، پنج و هفت بود. در انتخاب تعداد زنان آزادند و بستگی

۱ـ بلوک نوعی ماهی دریایی است (حاشیهٔ مترجم).

۲ـ آزیامی از کلمهٔ آزیام مشتق شده است. لباس روی مردانه است با آستین‌های تنگ. کین‌داک یا کین‌داچی پارچه‌های نقش داده است که در آن وقت کاربری زیادی داشته. دارگیلی یا دارگا پارچه‌های شطرنجی راه راه است. کوماچ، پارچهٔ نخی قرمزرنگ کمی مایل به آبی است. کوتی‌نیا، پارچهٔ مخصوص برای برون لباس است [ای.ک. باخموتوف.] عناصر ایرانی در زبان کاری دولت مسکو (یادداشتهای علمی دانشکده آموزش و پرورش دولتی کازان، دانشکدهٔ زبان و ادبیات، چاپ سوم، کازان، ۱۹۴۰، ص. ۴۷). کافتن، واژهٔ ترکی است. لباس روی مردان و زنان که از انوع پارچه‌ها با آستین‌های بلند دوخته شده. این واژه‌ها فارسی است. از آنگاه به همین صورت به زبان روسی وارد شده است، دائرةالمعارف بزرگ روسی (حاشیهٔ مترجم).

به میل و توانایی آنها دارد. پیراهن گشاد به رنگ آجری که از پشم شتر بافته‌اند می‌پوشند و نیز عمامه‌ای به سر دارند و با پای برهنه راه می‌روند. شلواری را به پا داشتند که تا زانو می‌رسید.

پیراهن زنها هم زردرنگ و از پشم شتر بود. می‌گویند چون یکی از آنها می‌میرد، او را به نزدیک مسجد خود روی دوپا می‌ایستانند و با سه‌شاخه‌ای که به گلوی او تکیه می‌دهند، می‌گذارند تا مستقیم بایستد و این سه‌شاخه از افتادن او جلوگیری می‌کند. مرده بدان شکل می‌ماند تا پرندگانی چشمان او را با منقار درآورند. اگر پرنده چشم راست او را با منقار کند، مرده مرد مقدس و بی‌گناه است، ولی اگر چشم چپ او را کند، او را آدم گناهکاری می‌پندارند. پس از آن به خاکش می‌سپارند.لیکن هندیهای مقیم اصفهان، دارای مذاهب گوناگونی‌اند، عده‌ای مسلمان، بعضی آفتاب‌پرست‌اند و آنها از هنگام سربرکشیدن خورشید به عبادت آن می‌پردازند.

برخی از آنها در قسمت بالای سوراخهای بینی، نزدیک پیشانی خود رنگ زردی می‌مالند. اگر کسی از آنها بمیرد، او را به خارج از شهر و محله، به صحرا می‌برند و در خرمن آتشی می‌سوزانند و خاکستر آن را هم به باد می‌دهند. آنها معتقدند که پس از مرگ، روح برای عبادت به آسمان پرواز می‌کند. هندی‌هایی که دارای چنین عقیده‌اند مسیحی نامیده می‌شوند. همهٔ هندیها پیراهنی از متقال سفید به تن و عمامهٔ سفیدی بر سر دارند. قد آنها متوسط و صورت‌ها رنگ‌پریده و لاغراندام و گندمگون‌اند.

کلیمی‌ها، مردان وزنان آنها پیراهن آلبالویی‌رنگی برتن دارند که از نظر ظاهر شبیه به لباس بلند کشیش‌های روسی است. بر دورتادور دامن خود، پارچهٔ باریک و صاف و یا خزی دوخته‌اند. بعضی‌ها به سر عمامه و عده‌ای کلاهی شبیه به کلاه بلند راهبه‌ها را دارند. زنان روسری زردرنگی به سر می‌بندند و صورت خود را نمی‌پوشانند. اندام آنها موزون است. مردان ریش بلند و صورت سفیدی دارند. این است مختصری از خصوصیات ملیت‌های گوناگون مقیم ایران زمین.»[1]

۱ـ سفرنامهٔ کاتف، صص. ۷۴ـ۸۷.

سفرنامهٔ استودارت



◇نویسنده: استودارت

◇مترجم: احمد توکلی

◇ناشر: فرهنگ ایران زمین، جلد هشتم ۱۳۳۹ .ش

سفرنامهٔ استودارت که ترجمهٔ قسمت مربوط به ایران آن در جلد هشتم فرهنگ ایران زمین به طبع رسیده نوشتهٔ استودارت انگلیسی است که عضو هیئتی به ریاست «سردود مورکوتون» بوده است که در زمان شاه‌عباس اول صفوی به ایران آمده است و قصد او از سفر مناسبات بازرگانی بین دو کشور بوده است.

قبل از سفر این هیئت، چنانکه مشهور است در سال ۱۵۹۸ .م آنتونی شرلی به همراه عده‌یی بیست و پنج نفری به طور خصوصی به ایران مسافرت کرد. ظاهراً این هیئت از طرف پاپ به ایران آمد که شاه‌عباس را به مذهب مسیحیت دعوت کند (چون خبر حمایت از ارمنیان از جانب شاه‌عباس را به اطلاع پاپ رسانده بودند و چنین پنداشته بود که شاه‌عباس به مذهب مسیح گرایش دارد).

آنتونی شرلی و برادرش رابرت شرلی آنچنان اعتماد شاه عباس را جلب کردند که شاه آنان را به عنوان سفیران خود به اروپا اعزام داشت.

پس از ماجرایی که برای رابرت شرلی در انگلیس پیش آمد و نقدعلی بیگ نمایندهٔ شاه عباس، حکم سفارت وی را جعلی خواند از طرف پادشاه انگلیس «سردود مورکورتون» به عنوان سفیرکبیر عازم ایران شد که دربارهٔ موضوع رابرت شرلی نیز در

ایران تحقیق کند.

سفرنامهٔ استودارت، شرح سفر این سفیر و همراهان اوست که اینک قسمتی از آن را نقل می‌کنیم:

«روزنامهٔ استودارت

آوریل ۱۶۲۶

ساعت سه بعداز ظهر روز شانزدهم آوریل ۱۶۲۶ کشتی از گمرکخانهٔ لندن با باد مغربی حرکت کرد. آن روز عصر ما لنگر انداختیم. روز هفدهم ما با باد غربی حرکت کردیم و در مقابل Deal لنگر انداختیم. آن روز سرربرت شرلی و همسرش با یک کلفت و یک پسر همراه اربابم Dodmore Cotton سفیرکبیر و هفت نفر که عازم ایران بودند، به کشتی درآمدند.

هیجدهم اتفاق عجیبی روی داد، چه آن شب کشتی ما که بیش از یک لنگر نداشت با وجود اینکه هوا آرام بود بدون اینکه متوجه گردد چهار فرسخ عقبتر رفته و روی شنهای نرم نشسته بود.

روز نوزدهم هوا بسیار آرام بود. ما حرکت کردیم و بار دیگر در Deal لنگر انداختیم. روز بیست و هشتم آن ماه ساعت چهار بعد از ظهر در حالی که باد شمال غربی می‌وزید از Deal حرکت کردیم. عصر در حدود ساعت هفت بعداز ظهر پس از طی سه فرسخ در مقابل Dover لنگر انداختیم.

بیست و نهم ماه بار دیگر به واسطهٔ اینکه باد مخالف مانع ما بود به Deal بازگشتیم و لنگر انداختیم.

در اینجا فاصله‌ای در متن روزنامه دیده می‌شود و سپس چنین اضافه می‌گردد.

آوریل ۱۶۲۸

امروز که روز آخر آوریل بود ما از اصفهان به Batoon[1] به فاصلهٔ دو فرسخ از شهر رسیدیم. سه روز در آنجا ماندیم، زیرا وسیلهٔ حرکت نیافتیم. ولی وقتی حرکت کردیم

۱ـ در نقشه‌های جدید دیده نشد Della valle نامی از Bertabad در این نواحی می‌برد. [جزء دهستان جی اصفهان دهی بنام باطان هست که ممکن است منظور همین ده باشد. مترجم]

یک نفر مهماندار و سایر احتیاجات همراه ما بود.

مه ۱۶۲۸

۳ مه امروز ما به Rige (ریجه)[1] رسیدیم که قصبهٔ بسیار محقری است در کنار صحرا در اینجا آب خوب وجود نداشت و آبها شورمزه بودند. در اینجا اربابم دستور توقف داد. سه فرسخ راه پیموده بودیم.

۴ امروز به Sardahone [سردهن] رسیدیم که کاروانسرایی محقر بود اینجا دیدم در قلهٔ تپه‌ای مردی را بدار آویخته بودند. رحل اقامت افکندیم. هشت فرسخ مسافرت کرده بودیم.

۵ امروز به Tageabode (تاج‌آباد) که یکی از قصور پادشاه است رسیدیم. جای بسیار مفرحی با باغ زیبای پر از درختان میوه و حوضهای قشنگ بود. در اینجا انبار گلاب بود که برای شاه تهیه کرده بودند. باغ پر از انواع گل سرخهایی بود که من تا به حال ندیده بودم. دیوارهای این باغ به طرز جالبی نقاشی شده بود. ماسه فرسخ طی کرده بودیم در اینجا توقف کردیم و شب را بر بستر گل خفتیم.

۶ امروز ما به Bode (بادرود) رسیدیم که قصبهٔ زیبای کوچکی بود و در قصر شاه اقامت گزیدیم. قصر شاه به فاصلهٔ کمی از قصبه در جای خلوتی ساخته شده بود. شش فرسخ طی کرده بودیم.

۷ امروز به Obygarm (آبگرم) یکی دیگر از قصور شاه رسیدیم که بر قلهٔ تپه‌ای قرار داشت و اطراف آن خالی بود. رحل اقامت افکندیم. ده فرسخ طی کرده بودیم.

۸ امروز به Sueffidobe (سفید آب) رسیدیم. خانه‌ای برکنار تپه‌ای قرار داشت. استخر زیبایی در مقابل در بود که آب آن بدطعم بود. در اینجا رحل اقامت افکندیم ـ هفت فرسخ طی کرده بودیم.

۹ امروز به Siacooh (سیاه کوه) که کاروانسرای زیبایی بود رسیدیم و رحل اقامت افکندیم هشت فرسخ طی کرده بودیم. قسمتی از راه از

۱ـ از مسافرین قدیم هربرت و دلاواله و سایرین این نام را ذکر کرده‌اند ولی در نقشه‌های امروزی چیزی دیده نشد.

کویر نمک‌زار می‌گذشت.

۱۰ امروز به Rashmah[1] رسیدیم که قصبهٔ محقری بود. قریب پنج فرسخ از معبر امروز کوره راهی در کنار نمک‌زار بود و بعد از اینکه از آن حدود گذشتیم تا این قصبه راه برروی چمنزار بود. اربابم در کنار استخری که آب نداشت رحل اقامت افکند. هشت فرسخ طی کرده بودیم.

۱۱ امروز به Gaze[2] که یکی از قصور شاه است، رسیدیم. اربابم کسالت داشت. از یک تپهٔ بسیار سراشیبی عبور کردیم و در درهٔ عمیقی رحل اقامت افکندیم. شش فرسخ طی کرده بودیم.

۱۲ امروز Halberoone (حبله رود) رسیدیم که قصبهٔ کوچکی واقع در درهٔ باریکی بین دو تپه بود. در اینجا اقامت گزیدیم. شش فرسخ طی کرده بودیم. در این مکان گردو بسیار بود.

۱۳ امروز به Pirriscow (فیروز کوه) رسیدیم که قصبهٔ زیبایی در بین دو تپه بود. در این قصبه گردو و گلابی فراوان بود. در اینجا رحل اقامت افکندیم. شش فرسخ طی کرده بودیم. روز چهاردهم در اینجا ماندیم.

۱۵ امروز به Shirgoh (شیرگاه) رسیدیم. در خانهٔ کوچک و زیبایی که از شهر دور بود لب جوی باغی که پر از گل سرخ بود اقامت گزیدیم. تمام شب را در نهایت سختی با لباسهای‌تر در سرما حرکت کرده بودیم. زیرا مهماندار ما راه را گم کرده بود، به طوریکه نه راه بازگشت می‌دانستیم نه راه جلو، و ممکن بود تمام شب ویلان بمانیم. خوشبختانه به کاروانی برخوردیم و به دنبال آنها تا شفق حرکت کردیم. تا به منزل رسیدیم و رحل اقامت افکندیم شش فرسخ طی کرده بودیم.

۱۶ امروز به Jeere[3] رسیدیم که جای محقری بود و هیمهٔ زیادی جمع کرده بودند. در کنار روخانه رحل اقامت افکندیم. هفت فرسخ طی

۱ـ در نقشه‌های جدید نیست. دلاواله Reseme می‌نویسد.

۲ـ در نقشه‌های جدید اثرش نیست. هربرت Ghezz می‌نویسد.

۳ـ در نقشه‌های جدید دیده نمی‌شود. هربرت آن را Gheer نوشته است.

کرده بودیم.

۱۷ امروز به Alliobode (علی‌آباد) رسیدیم که قصبهٔ کوچکی در ناحیهٔ دلپسندی است در بالای سر در مسجد امام منزل کردیم هفت فرسخ طی کرده بودیم. [درحاشیه] کنار در ورودی مسجد سنگ گردی است که ایرانیان برای آن اهمیت زیادی قائل‌اند.

۱۸ امروز به Necoh [نکاه] به یکی از خانه‌های معمولی شاه رسیدیم. جاده از یک طرف این خانه می‌گذشت و سمت جنگل بود. در اینجا در حرم سلطان اقامت گزیدیم، هشت فرسخ طی کرده بودیم. روز نوزدهم در اینجا ماندیم.

۲۰ امروز به Asheraffe (اشرف) رسیدیم شاه در اینجا بود. مکان زیبایی است ولی ساختمان خانه‌ها محقّر است اغلب با تیر ساخته و از نی پوشیده شده است. این قصبه در کنار کوه Taurus واقع است. طول این کوه پانصد فرسخ است. در طرف دیگر قصبه دریای خزر به فاصلهٔ قریب دو فرسخ قرار دارد. برخی خانه‌ها از آجر ساخته شده. خانه شاه بسیار بزرگ بود و باغهای زیبا و جالب با حوضها و استخرهای زیبا در اطراف آن قرار گرفته است.

۲۵ امروز از دربار نزد اربابم آمدند تا ترتیب شرفیابی او را بدهند و او بهمراهی Capten Burt نمایندهٔ Agent انگلیس به دربار رفت. اربابم بسیار ناراضی بود، زیرا شاه چنانکه در ممالک مسیحی متداول است از رجال درباری دنبال وی نفرستاده بود. در اینجا هر چیزی برعکس است. وقتی اربابم به دربار رسیده بود محمدعلی بیگ که تاجری است که مورد توجه شاه قرار گرفته و یک نفر بنام میرزا بیگ که شخصیت مهم دیگری است به پیشواز وی آمده بودند و بعد از مبادلهٔ تعارفات اربابم را به اطاقی در وسط عمارت دربار هدایت کرده بودند که در آنجا بنشینند. در این اطاق رجال شاه و در میان آنها شرلی و Senior Jhon یک نفر هلندی که از خادمین شاه بود، نشسته بودند. در این اطاق یک حوض زیبایی قرار دارد. اربابم در آنجا غذا خورد.

قاشقها از طلا بود و پشقابها آنقدر بزرگ بود که یک نفر به زحمت می‌توانست آنها را از آشپزخانه به اطاق ببرد. بشقابها را دو نفر بر روی بارکشی از طلا به اطاق می‌آوردند. به این ترتیب مصاحبین اربابم از ظروف زرین غذا خوردند پس از صرف غذا شاه شخصی را نزد اربابم فرستاد که بگوید چون ساعت سعد نرسیده کمی تأمل نماید. بالاخره شاه وی را احضار کرد. در این موقع من استوارنامهٔ اربابم را به وی دادم. زیرا او میل داشت که افتخار حمل استوارنامه در این روز به عهدهٔ من باشد. وقتی اربابم به در تالاری رسید که شاه جلوس کرده بود، اجازه داده نشد کسی به غیر از Doctor Googe (Gooch) کشیش و مشاور اربابم و مترجمش و کاپیتان Burt با او داخل شود. ما را به اطاق زیبای دیگری بردند که در آنجا نیز حوض بزرگی قرار داشت و دور آن نشسته بودند. ظروف طلا و قرابه‌های طلا مملو از شراب و ظروف طلا پر از میوه در اطراف حوض قرار داده شده بود. در این جا ما قریب نیم ساعت نشستیم. سپس من از فرصت استفاده کرده در باغ به گردش پرداختم. وقتی به سمتی که شاه بود نگاه کردم قسمتی از بدن او را دیدم که در کنار حوض طلایی که ماهی در آن بود نشسته بود و اربابم در کنار او در سمت راست قرار داشت.

بعد از آنکه قریب یک ساعت اربابم در حضور او بود و اربابم قسمتی از پیامهای خود را رسانیده و شاه به سلامتی پادشاه انگلستان نوشیده و اربابم نیز به سلامتی وی شراب نوشیده بود در بین مبادلهٔ جامها که سرخوش بودند شاه به اربابم دستور داده بود که از راه فرح‌آباد Ferrabode ـ که در کنار دریای خزر است ـ برود تا بتواند قصر شاه را در آنجا ببیند و بعد در قزوین Casbyne شرفیاب شود. بعد از آن اربابم از شاه اجازه گرفت و به همراهی Jhon به سمت منزلش راهنمایی شد. به طوریکه به من گفتند امروز شاه دو نفر را سیاست کرده یکی را به جهت آنکه عریضه‌ای داده بود که مضمون آن خوشایند شاه واقع نشده بود دستور داده بود تا فلک کنند و چوب

بـزنند. هـنوز لحـظه‌ای از مـرگ ایـن یکـی نگـذشته بـود کـه دسـتور داد دست دیگـری را کـه کـاتب عـریضه بـود بـه دو نـیم کـردند. بـدین طـریق کـه دو انگشت و شست او را تـا آرنـج شکـافتند. شـاه شـخصاً مـجری قـوانین خودش است نه دیگری.

۳۰ امروز شـاه بـه اشـرف حـرکت کـرد. در ایـنجا شـاه قـصر زیـبای دیگـری دارد کـه یک مـیل و نـیم از شـهر خـارج است و بـر قـلهٔ تـپه قـرار گـرفته است و عباس‌آباد نامیده می‌شود.

ژوئن ۱۶۲۸

۱ امـــروز چـــهار بـــعداز ظـهر از اشـرف حـرکت کـرده بـه Amarrtdeshow (عـمارت شـاه) ـ یکـی از عـمارات مـعمولی شـاه ـ رسـیدیم کـه یک مـیل بـا دریـای خـزر فـاصله داشت، در ایـنجا رحـل اقـامت افکـندیم. زیـرا اربـابم سـرگیجه داشت و در آن شب نـمی‌توانست بـیشتر مسـافرت کـند. مـجبور شـدیم کـنار نـهری در مـجاورت آشـپزخـانهٔ شـاه خـوابیدیم. زیـرا در آن شب اجازه ندادند وارد خانه بشویم.

۲ امـروز صـبح اسب سـوار شـده بـه کـنار دریـای خـزر رفـتیم. راه مـا تـا آنـجا یک مـیل فـاصله داشت. وقـتی بـه دریـا رسـیدیم بـا اسب تـوی آب رفـتیم تـا آنـها را بشـوییم. اسـبهای مـا کـه بـا حـرکت دریـا آشـنا نـبودند مـن و اربـابم را به زمین کوبیدند.

بر اسبها سوار شده در کنار دریا راندیم، تا به شهر فرح‌آباد رسیدیم. در راه عدهٔ زیادی گاومیش دیدیم که برخی چهارچرخه‌هایی را می‌کشیدند که کـاملاً شـبیه چهار چرخه‌هایی است که در انگلستان هم داریم. این شهر بسیار جالب است. وقتی وارد شهر می‌شوند اول از روی پلی می‌گذرند که از زیر آن آب زلالی جاری است که به دریا می‌ریزد و در حدود یک میل انگلیسی با دریا فاصله دارد در کنارهٔ سمت راست این رود باغهای بسیاری وجود دارد در سـمت چپ مـا (Coho یـا Kahwah) قـهوه‌خانه‌ها سـاخته شـده‌انـد در ایـن امکـنه تـمام واردیـن بـه تـماشا می‌نشینند و مایعی می‌نوشند که آن را [Coho قهوه] می‌نامند. من اسبم را جلوتر

رانده به میدان یا مرکز مال‌التجارهٔ شهر رفتم. تمام محصولات ناحیه را به این مراکز می‌آورند و برای فروش عرضه می‌کنند. محل وسیع و نظیفی است. من وقتی از میان آن می‌گذشتم از جلو قصر شاه که در وسط آن شهر واقع بود عبور کردم مهماندار ارباب مرا در این شهر به خانه‌ای وارد کرد که در آنجا استراحت کند و ما آنجا منزل کردیم بعد از لحظه‌ای در قصر شاه باز شد و اربابم برای دیدن آن رفت. جای عالی و مطبوعی بود. دروازهٔ آن بسیار ساده است و چیز جالبی ندارد. پس از عبور از یک حیاط پر از سبزه که دو طرف معبر درختکاری شده بود به دروازهٔ دیگری رسیدیم که مثل اولی ساده بود. پس از گذشتن از آن به باغی رسیدیم بسیار دلپذیر، پر از درختان پرتقال powmcittorns و نارنج. حوضهای زیبای متعدد در وسط این باغ است و در وسط حوض اطاقی بود که از تیر و چوب ساخته شده و محل جلوس شخص شاه است. در یک طرف باغ اندرون وی واقع است که اطاقهای زیبای جالبی دارد. کف اطاقها با فرش ترکی[1] مفروش است که کاملاً به اندازهٔ اطاق بافته شده است. دیوارها و بالای اطاقها طلاکاری شده و منقوش به عکسهای مرد و زن نقاشی شده است.

در برخی از اطاقها تختخوابهایی بود که نیم دو جین از صیغه‌های وی با هم می‌توانند روی آن بغلطند. اطراف اطاقهای دیگر آئینه‌کاری شده است، به طوری که بتواند در موقعی که با صیغه‌ها عشق‌بازی می‌کند، تمام اندام دیده شود. برخی از اطاقها پر از چینی‌های جالبی است که برای نوشیدن قهوه و شراب ضمن خوشگذرانی در میان زنانش به کار می‌رود. در یک اطاق دیگر تیر و کمان شاه را دیدم و قلابهای مخصوصی که برای چیدن میوه از درخت بود. چیز دیگری که جلب نظر مرا کرد محل مخصوصی است که شاه در آنجا به دست خود گوشت تهیه می‌کند. کم دیده شده که پادشاه به کباب پختن بپردازد. در عقب این بنا نهری جاری است بعد از اینکه قصر را به اربابم نشان دادند وی انعامی به نگهبانان قصر داد و برای استراحت به منزلگاه خود بازگشت. از اشرف هفت فرسخ طی کرده بودیم.

۳ امروز در کنار دریا حرکت کردیم، تا به قصبه‌ای رسیدیم که

۱ـ ظاهراً ترکمنی منظور است (ا. افشار)

Chappacurrow (چاپک رود) نام داشت. جای بسیار مطبوعی است و به فاصلهٔ نیم تیررس از دریا قرار دارد. در محلی بنام Obytalan (آب تالار) در عمارتی که از تیر بر روی رودخانه ساخته شده بود اطراق کردیم. چهار فرسخ طی کرده بودیم.

۴ امروز به Moshowdezar (مشهدسر) جای بسیار دلپذیری در کنار دریا رسیدیم که رودی از میان این شهر بنام Obybabool (آب بابل) می‌گذرد. در اینجا ما پس از سه فرسخ مسافرت استراحت کردیم. در اینجا اولین [شتر] کوهاندار را در ایران دیدیم. از این شهر بعد از خوردن غذا حرکت کردیم و به شهر زیبای بارفروش Barfrush که سه فرسخ از آنجا فاصله داشت رسیدیم. در اینجا قبری معروف Imonizedamoyle امامزاده اسماعیل [پسر امام موسی‌الکاظم] هست. در اینجا یکی از قصور شاه قرار دارد که بسیار زیبا و در جوار شهر است و عمارت اسحاق خان (؟) Amarat dissaca-CHal عمارت دستگاه شاهی در اطراف این خانه استخر گرد قشنگی قرار دارد که بسیار بزرگ است و عمارت کوچکی در وسط آن ساخته شده است که از آنجا شاه مناظر ورزش را نگاه می‌کند. این استخر پر از ماهی است. در اینجا مقادیر زیادی ابریشم و کرم ابریشم دیدم.

[در اینجا چند ورق مفقود شده است].

[1]... از دور مثل کله قند به نظر می‌آید من از کسی که به قله رفته بود شنیدم که بر قلهٔ آن جلگه‌ایست. از این قصبه تا قلهٔ پنج فرسخ راهست. از قله دودی خارج می‌شود و اشخاص برای آوردن brimstone هر سال به آنجا می‌روند. کسانی که به قله می‌روند با خوردن پیاز و سرکه که با خود همراه می‌برند از زحمت و شدت بوی گوگرد سوزان می‌کاهند. شاه همه ساله مقدار زیادی از آن دارد.

در قصبهٔ دماوند که در پارتیا واقع است در ارتفاعات....

۱ـ این قسمت وصف کوه دماوند بوده است و ظاهراً مسافرت استودارت و همراهان چند روز در گذرگاههای سخت این معبر طول کشیده است.

۱۲،۱۱ درجه ما روزهای یازدهم و دوازدهم ژوئن را استراحت کردیم

۱۳ و روز سیزدهم به Bomahene (بومهن) رسیدیم و در آنجا که سه فرسخ زمین خالی را در کنار تپه‌ها طی کرده بودیم توقف کردیم. این قصبه جزء موقوفات مذهبی است که قبر امامزاده طاهربن مصطفی واقع است [Imamsudtantahar, Pissarmoontapha]

۱۴ امروز به Teharone (طهران) رسیدیم. قصبهٔ قشنگی است که در جلگه‌ای خالی واقع شده که چندین قصبهٔ کوچک اطراف آن را گرفته است. اطراف این قصبه دیوار کشیده شده و شاهزاده‌ای بر آنجا حکومت می‌کند به نام Zynan Chae (زینل خان).[1] در اینجا سه روز ماندیم. زیرا اغلب همراهانم ناخوش بودند.

۱۷ روز هفدهم عصر از تهران حرکت کردیم و تمام شب در حرکت بودیم. شش فرسخ طی کرده بودیم و در Carah (کرج) رحل اقامت افکندیم.

۱۸ روز هیجدهم در آنجا استراحت کردیم و شب حرکت کردیم و به Sungorobod (سنقرآباد یا سنگرآباد) رسیدیم و سه فرسخ مسافت طی کرده بودیم.

۱۹ روز نوزدهم را اینجا ماندیم و قریب یک ساعت بعداز ظهر Mr William Welfit یکی از همراهان به مرض اسهال خونی مرد در حدود ساعت پنج او را به خاک سپردند. وی مرد جوان آراسته‌ای بود و بیش از ۲۲ سال نداشت. هوسران‌ترین همراهان ما بود. او از floox که مرض خطرناک کشورهای گرمسیر و نوعی تب است فوت کرد و در حال حاضر خودم نیز بدان مبتلا هستم.

۲۰ این شب ما حرکت کردیم و تمام شب در مسافرت بودیم تا روز به Shoeardir رسیدیم پنج فرسخ طی کرده بودیم قصبه در جلگه‌ای خاکی واقع است و هوای آن بسیار گرم است تمام روز را استراحت کردیم و شب به طرف شهر حرکت کردیم. امروز که شنبه بود ما به

۱ـ زینل خان پسر عموی نقدعلی بیگ بوده مقامات مهمی را در عهد شاه‌عباس بدست آورد و در ۱۶۰۴ مسیحی به سفارت پراگ و در سال ۱۶۲۲ به هند فرستاده شده بود.

قزوین رسیدیم. شهر بسیار بزرگی است. شش فرسخ طی کرده بودیم این شهر در ایالت عراق قرار دارد.

۲۶ امروز اربابم برای ملاقات شاه به میدان رفت. چون دیر وقت بود شاه توجهی به او نکرد و از میدان عبور کرد و به منزل رفت.

۲۷ امروز هم اربابم مثل روز قبل به امید ملاقات شاه به میدان رفت، ولی آن شب فکر شاه تغییر داده شده بود.

۲۸ امروز اربابم به مرض اسهال خونی مبتلا شد و اسهال خونی او ادامه داشت.

ژوئیه ۱۶۲۸

۲۲ امروز اربابم مرد و بلافاصله پس از آنکه روح از بدنش فارغ شد Doctor Googe تمام کلیدهای او را قبل از مردن اربابم که در دست من و سایر همراهان بود که در اطاق او بودیم به اختیار خود درآورد. چون وی غفلة کلیدها را خواست، من فوراً دادم. ولی لحظه‌ای بعد که فکر کردم چه کاری کرده‌ام، پشیمان شدم. اربابم بین ساعت ۵ و ۶ صبح این روز مرد.

۲۳ امروز جسد او توسط یک ارمنی مسیحی که استخدام شده بود به یک فرسخی خارج شهر در محلی که شاه برای دفن ارامنه تخصیص داده بود برده شد. جسد او به محترمانه‌ترین نحوی که می‌توانستیم حمل شد. اسب او پیش از جسد در حرکت بود و انجیل و شمشیر و کلاه وی بر روی آن قرار داشت غیر از Chaplen پیش‌نماز خودش دکتر Googe و سه نفر کشیش ارمنی در جلو جسد حرکت می‌کردند.

۲۴ امروز دکتر گوج و تمام افراد هیئت که قادر به سواری بودند برای ملاقات محمدعلی بیگ به منزل وی رفتیم. ولی قبل از رفتن، من و یکی از همراهان بنام Hedges از دکتر گوج خواستیم که با همان سلسله مراتبی که در زمان حیات اربابم حرکت می‌کردیم و با همان احترامات برویم. وی فوراً با یک لحن آمرانه‌ای با ما صحبت کرد و

گفت ما باید خدمتگزار باشیم مقصودش این بود که به او، و گفت این دستور را از پادشاه انگلستان دارد. ما پرسیدیم که آیا او در هیئت اعزامی به‌عنوان شخص دوم تعیین شده بود؟ او جواب داد نه. و من قبلاً هم به خوبی می‌دانستم. بعد از او پرسیدیم که آیا ارباب وصیتی کرده. جواب مثبت داد. لذا ما تقاضا کردیم که وصیتنامه را ببینیم. ولی او تسلیم نشد و متعذر به این عذر بود که در وصیتنامه چیزی نیست که مربوط به شخص وی بشود. بعد ما پرسیدیم که آیا اربابم چیزی برای هیچ یک از مستخدمینش گذاشته جواب داد که او هیچ چیز برای هیچکس نگذاشته مگر James Emrery و خودم که چیز مختصری است. من گفتم در موقعی که مریض بودم شنیدم که اربابم تمام پارچه‌های کتانی را برای جیمز و من گذاشته جواب داد که او تصور می‌کند که منظور ملبوس کتانی از قبیل پیراهن و کمربند است. و حاضر نشد قبول کند که هیچیک از کتانهای دیگر ملبوس حساب شود. این مذاکرات در حضور Mr Loftas نمایندهٔ انگلیسی و Mr. Hedges منشی اربابم و جیمز امری و من صورت گرفت. تصور می‌کنم اشخاص دیگری هم غیر از خودم علاقه‌مند بودند.

۳۰ امروز ما خلعتهای خود را از شاه دریافت داشتیم که عبارت بود از نیم تنه و بالاپوش Polopushes و برای چهار نفر بود. برای هر یک نیم‌تنه و یک بالاپوش. برای Herbert نیم‌تنه‌ای از پارچهٔ نقره‌ای و برای آشپز و خباز و دیگران فقط یک نیم‌تنه از ابریشم خام. قیمت این البسه به پانزده سکهٔ طلا برآورد شد دکتر گوج زیاد اعتنایی بدانها نکرد. اول خیال داشت همه را پس بفرستد. ولی من تصمیم داشتم مال خودم را نگهدارم. بعد از کمی تفکر برای تحقیر خلعت مال خود را به خیاط و آشپز داد که بین خودشان تقسیم کنند و گفت وقتی به انگلستان رسیدند اگر خواستند عروسی کنند از خلعت، جلیقهٔ زنانه درست کنند.

تا این موقع دکتر مقدار زیادی از اشیاء اربابم را فروخته و بخشیده بود.

اول قسمت عمدهٔ اثاثیهٔ چادرش را فروخت او به Loftas دو یا سه کتاب خطی فروخت، هر یک به ده عباسی. به سباستیان که از مستخدمین خودش بود یک نمد و یک کمربند و یک شمشیر کوتاه عالی که غلاف آن مینا و کنده‌کاری بود و یک کمربند نقره که اربابم همیشه موقع سواری می‌بست، داد. به Mr. Hedges یک شمشیر که غلافش کنده‌کاری و نقره نشان بود داد. به یکی دیگر از مستخدمین خودش Harry نام یک جلیقهٔ ابریشمی یک شب کلاه گلابتون دوزی نقره و یک شکم‌بند سقرلاطی (Scarlat) بخشید.

اوت ۱۶۲۸

امروز یکی از جشنهای بزرگ ایرانیان است و برای آن اهمیت خاص قائلند از این لحاظ بهترین لباسهای خود را می‌پوشند و به دیدن یکدیگر می‌روند و تحف و هدایا می‌برند که پیشکش می‌نامند و هر قدر هم کم بها باشد با امتنان می‌پذیرند. امروز محمدعلی بیگ چابک سواری را با پیشکش نزد دکتر گوج فرستاد. وقتی مستخدمین خبر آمدن چابک سوار و منظور او را اطلاع دادند گفت بگویند که آقا خواب است، بعد بیاید ولی چابک سوار دیگر بازنگشت.

۲ امروز شتربانی فرستادند که مقدار و نوع اثاثیه ما را ببینند. امروز دکتر یک جفت جوراب اربابم را که نارنجی رنگ بود و همیشه با بهترین لباسش می‌پوشید به ده عباسی فروخت که به پول انگلیس یک مارک است. یک جفت هم به Mr. Loftas نمایندهٔ انگلیس به همین قیمت فروخت.

۴ امروز صبح ساعت ۴ چون خیلی مریض بودم و تمام شب خوابم نبرده بود و طبق معمول این کشور بر روی بام خوابیده بودم تصادفاً صدای طبل شنیدم که نغمه و نوای این مملکت است. بلند شدم و اطرافم را نگریستم. در کوچه روشنایی زیادی دیدم و به دنبال آن صدا تقریباً صد نفر با شمع‌های معمولی در دست حرکت می‌کردند و در عقب

آنها تقریباً چهل نفر زن در چادر [نماز]های سفید که معمول این کشور است هر یک شمعی بدست دو به دو در حرکت بودند. وقتی علت پرسیدیم پاسخ شنیدم که تشریفات عروسی اجرا می‌شود.

۶ ششم اوت ۱۶۲۸ امروز صبح دکتر گوج، شایلن اربابم و مستر Hedges منشی اربابم و من با مترجمان و مستخدمین دکتر طبق پیغامی که توسط یکی از مترجمان داده شده بود نزد محمد علی‌بیگ شخص مورد توجه شاه ایران رفتیم تا نامهٔ شاه ایران را که محمدعلی می‌گفت در پاسخ تمام موضوعاتی است که شاه انگلستان توسط اربابم سفیرکبیر پیشنهاد کرده بود دریافت داریم ولی بسیار شگفت‌آور بودکه به ما گفتند در خانهٔ او بنشینیم تا وقتی که او از حرم بیرون بیاید. ما هم به انتظار نشستیم تا تقریباً نیم ساعت بعد از حرم بیرون آمد و به ما دستور دادند که نزد او برویم. بعد از سلام دکتر گوج با اظهار تعارف به محمدعلی بیگ گفت مترجم وی که شب گذشته در خدمت محمد... بوده حامل پیامهای محبت‌آمیز او بوده و اکنون گوج برای اظهار تشکر آمده است. و همچنین خواهش کرد که فرمانی از شاه صادر شود که اسب و یا شتر و سایر مایحتاج از قزوین تا بندر گمبرون برای او و مستخدمینش (چنین وانمود می‌کرد که ما همه مستخدم شخصی او هستیم) تهیه شود و همچنین کمک خرج لازم برای این مدت که متجاوز از سی روز خواهد بود تأمین شود به علاوه میل دارد که محمدعلی اجازه بگیرد و مقرری سلطنتی از قرار بیست و شش عباسی در روز که چندی است به تعویق افتاده است پرداخته گردد زیرا چند روز است که فقط به انتظار پاسخ این موضوع مانده است. محمد جواب داد در خصوص وسائل و احتیاجات از آنجا تا بندر از حیث احتیاجات شخصی و همچنین وسائل حمل و نقل به قرار هر نفر در روز یک من تبریز برنج و همین قدر گوشت و یک چارک روغن و دومن نان برای همه ما و دو وقیه پنیر و برای اسبهای ما دوازده من جو و دوازده من کاه، این سیورسات را روزانه به هر قصبه که برسیم طبق فرمان مهر شده با مهر شاه که به کلانتر تمام قصبات بین راه قزوین و بندر گمبرون نوشته شده است دریافت خواهیم کرد. اما در خصوص پول عقب افتاده گفت خواهش دارد که از آن

صرفنظر شود زیرا شهر فقیر است و نمی‌تواند این پول را بپردازد و از درآمدهای شاه تا به حال چیزی وصول نشده است. از آن گذشته این پول چیز قابلی نیست که صحبت آن بشود. در جواب دکتر گوج گفت این مبلغ در خزانهٔ شاه ایران وجه ناقابلی است، ولی برای کیسهٔ مسافر اهمیت دارد. همچنین گفت تصور می‌کردم که باید مهمان پادشاه ایران باشیم. و چنین وانمود می‌کرد مثل اینکه خودش سفیر کبیر است و یا مهمان شاه است. ولی محمد... جواب داد شهرها توانایی تحمل این مخارج را ندارند. دکتر باز هم اصرار می‌کرد و می‌گفت وقتی به انگلستان برسد و حضور فرمانروایش پادشاه انگلستان شرفیاب شود اگر بگوید که از پرداخت مبلغی چنین کم باو ابا شده است شاه باور نخواهد کرد. این کنایه سبب شد که بالاخره محمد شخصی نزد داروغه فرستاد و خواهش کرد اگر پولی دارد به ما بدهد به همراه آنها دکتر نیز یک نفر از مستخدمین خود را و یک نفر مترجم فرستاد. داروغه پیغام فرستاد که اگر ما چند روز بیشتر بمانیم و مسافرت خود را به تأخیر بیندازیم آن وجه را تهیه خواهد کرد.

دکتر گوج به علاوه از محمد صراحة سؤال کرد که آیا لرد شرلی سفیر پادشاه ایران نزد پادشاه انگلیس بوده یا نه. وی در پاسخ گفت نه و دلیل آورد که اگر او سفیر بود چرا شاه به او چنین بی‌اعتنایی کرد تا در گمنامی و ذلت مرد و هیچ حالی از او نپرسیدند. دکتر دوباره پرسید آیا آن نامه که سفیرکبیر او نشان داده بود از شاه بود یا نه محمد جواب داد که پادشاه آنها را پاره کرد و شرلی که برای دیدن دوستانش به کشورهای مسیحی می‌رفت از پادشاه استدعای نامه‌ای هم به‌عنوان پادشاه انگلیس کرد والا سفارتی نداشته است. دکتر گوج باز پرسید که قرارداد تجارتی و کشتی‌هایی که لرد شرلی با پادشاه انگلستان مذاکره کرده بود چه وضعی پیدا می‌کند، وی جواب داد که شاه ایران به وی مأموریتی راجع به کشتی یا امور مربوط به بازرگانی نداده بوده است و راجع به تجارت گفت اگر بازرگانان میل داشته باشند می‌توانند و اگر مایل نیستند به میل خودشان است. درین بین وی کسی را فرستاده تا نامهٔ شاه به پادشاه انگلیس را بیاورد و گفت که این نامه جواب تمام مسائلی است که دربین بوده است. وقتی نامه را آوردند نوکرهایش به

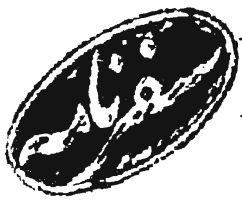
مترجم ما سپردند و مترجم به دکتر داد محمد آن را گرفت و باز پس داد و روی به ما کرد و اعلام داشت که ما جواب مأموریت خود را دریافت داشتیم و می‌توانیم باز گردیم و این حرف را دو یا سه بار تکرار کرد که منظورش این بود که این نامه را به یک نفر مخصوص نسپرده بلکه بطور کلی به همه ما داده است که به دربار انگلیس برسانیم. آن وقت دکتر نامه را که در تکه پارچهٔ نقره‌دوزی پیچیده بود و بندهای نخی بدان بسته بودند و مهر شاه بر آنها زده شده بود از محمد گرفت و به مترجم داد که به منزل، ببرد. به این ترتیب مرخص شدیم.

۱۰ دهم اوت سال ۱۶۲۸، امشب ساعت ۱۱ حرکت کردیم که به سوی کشور خود باز گردیم. شاه در این موقع در شهر قزوین بود که در ایالت عراق واقع است و به قولی «ماد» معروف است. این شهر در جلگهٔ خشکی واقع است ـ آب جلگه خوبست. در این جلگه چندین بیچاره ده هست. در این شب به Pirrissiphon (فارسیان) که دهکدهٔ کوچکی است رسیدیم و سه فرسخ فاصله داشت...»[1]

۱ـ فرهنگ ایران زمین، جلد هشتم، ص ۱۹۰ـ۲۰۷.

اولین سفرای ایران و هلند

سفرنامهٔ یان اسمیت اولین سفیر هلند در ایران



◇نویسنده: یان اسمیت

◇مترجم: دکتر ویلم فلور (ایران‌شناس هلندی)

◇به کوشش: داریوش مجلسی، دکتر حسین ابوترابیان

◇ناشر: کتابخانهٔ طهوری، ۱۳۵۶ ش.

این کتاب حاوی دو سفرنامه است، نخست سفرنامهٔ «موسی بیگ» سفیر شاه عباس به کشور هلند که اولین سفیر ایران در آن کشور بوده است و دیگر سفرنامهٔ «یان اسمیت» نخستین سفیر هلند در ایران که از ۲۶ ژوئیه ۱۶۲۸ تا ۱۶۳۰ در ایران بوده است.

در این قسمت، سفرنامهٔ «یان اسمیت» را مورد مطالعه قرار می‌دهیم و سفرنامهٔ «موسی بیگ» را در قسمت سفرنامه‌های ایرانیانی که به کشورهای دیگر سفر کرده‌اند بررسی خواهیم کرد.

به طوری که در مقدمهٔ سفرنامهٔ اولین سفیر هلند در ایران آمده است: «مسافرت اولین سفیر هلند به ایران، در تعقیب دعوت‌نامه‌ای بود که شاه عباس به وسیلهٔ موسی بیگ ــ اولین سفیر ایران در هلند ــ برای شورای ایالات هلند فرستاد.

هلندی‌ها اشتیاق زیادی به فرستادن سفیر به ایران نداشتند، چون از یک طرف مایل به ایجاد مشکل در روابط خود با عثمانی نبودند و از طرف دیگر، به علت قرارداد جالب توجه و جای پای مستحکمی که برای خود در ایران به وجود آورده بودند دیگر احتیاجی

به برقراری تماسهای سیاسی و فرستادن سفیر نمی‌دیدند[۱] که به هرحال انجام آن، صرف مخارج زیادی را لازم می‌نمود. ولی از آنجا که مایل به جلب محبت شاه عباس و حفظ موقعیت خود در ایران بودند، مجبور شدند که به دعوت شاه عباس پاسخ مثبت داده و سفیری به ایران روانه کنند.

بنابراین، برای احتراز از خشم سلطان عثمانی، ترجیح دادند که سفیرهلند از «باتاویا» به ایران اعزام شود تا جنبهٔ یک هلندی واقعی را نداشته باشد، و بر طبق این روش از جانب شورای ایالات هلند به کمپانی هند شرقی دستور داده شد که از باتاویا سفیری به جانب ایران فرستاده گردد.

هیئت رئیسهٔ کمپانی هم به نوبهٔ خود از حکمران کل باتاویا درخواست کرد که یکی از شخصیت‌های وارد را به این سمت انتخاب نمایند تا ترتیب اعزام او به ایران داده شود، ولی معلوم نیست به چه دلیل، قرعهٔ فال به نام تاجر ورشکسته‌ای به نام «یان اسمیت» که تازه از هلند آمده و کوچکترین تجربه‌ای در امور تجارت با آسیا و کمترین آشنایی با فرهنگ ممالک آسیایی نداشت اصابت کرد و علت انتخاب چنین شخص بی تجربه‌ای به این سمت، چه بود؟ زیرا وقایع بعدی سفارت او در ایران ثابت کرد که واقعاً برای این منصب برازندگی نداشته است....

همانگونه که در سفرنامه دیده می‌شود، سفارت یان اسمیت بدون نتیجه پایان یافت و او نتوانست به هیچ یک از دستوراتی که برای ترمیم تجارت هلند و بهبود مناسبات دو کشور به وی داده شده بود عمل نماید.... یان اسمیت در دورهٔ سفارت خود یک عمل مثبت و ارزشمند به انجام رسانده که همانا نوشتن خاطرات این مأموریت است....»[۲]

ورود به بندرعباس

«... روز ۵ فوریه بعد از طی ۳۰۰ میل دریایی بدون آنکه واقعهٔ قابل ذکری رخ داده باشد به گامرون [= گامبرون، بندرعباس] وارد شدیم. گامرون در دشتی وسیع در کنار دریا واقع شده که جزء ایالت هرمز است و از لحاظ جغرافیایی در مدار ۲۷ درجهٔ شمالی

۱ـ منظور از قراردادی که در این عبارت بدان اشاره شده است فعالیتهای کمپانی هند شرقی هلند در ایران است.
۲ـ اولین سفرای ایران و هلند، صص. ۶۰-۶۲.

قرار دارد....

هوای این بندر در زمستان تا ماه آوریل معتدل است ولی بعد از آن به قدری هوا گرم وناراحت کننده می‌شود که ساکنین این منطقه به نقاط کوهستانی کوچ می‌کنند. علت شدت گرمای این بندر و نواحی اطراف و همسطح آن معلوم نیست، چون علاوه بر خشکی، آب دریا هم گرم می‌شود...

در نزدیکی شهر هرمز قلعهٔ بزرگی در کنار یک میدان قرار دارد که بسیار محکم ساخته شده. این قلعه دارای چهار برج است و دو سوم آن به وسیلهٔ دریا محاصره گردیده و تنها یک راه از خشکی برای ورود به قلعه وجود دارد و در این قسمت یک دیوار بسیار ضخیم دو جداره، قلعه را از محیط خارج جدا می‌سازد، ولی چون در پایه‌های این دیوار شن به کار رفته به آسانی می‌شود در آن مواد منفجره کار گذاشت و به داخل قلعه نفوذ کرد که پرتغالی‌ها هم به همین وسیله از ایرانیها شکست خوردند و قلعه را از دست دادند. در این قلعه توپهای با عظمتی هم وجود دارد.

در داخل قلعه تعداد زیادی منبع آب ساخته شده که معمولا سالی یک بار پر می‌شوند و این کار را موقعی انجام می‌دهند که کشتی‌های ما در بندر حاضرند و گرنه ممکن است ناوگان پرتغالی‌ها از این کار، جلوگیری نمایند. در موقع دیدار از قلعه، «سلطان»[1] به افتخار ما چند تیر توپ شلیک کرد و ما هم در عوض به هنگام ترک قلعه، این میهمان‌نوازی او را با یک هدیهٔ کوچک جبران نمودیم.

روز ۲۱ فوریه خبر رسید که شاه فوت نموده است[2]. این خبر که اصولا قابل پیش‌بینی نبود خیلی باعث تأسف ما شد. مرگ شاه می‌توانست ضربهٔ بزرگی به موقعیت ایران وارد آورد و همچنین امکان بروز بی‌نظمی‌هایی در دربار نیز به وجود می‌آورد.

این پادشاه با قدرت فراوانی بر مملکت حکومت می‌کرد و مردم از او حساب برده و برایش احترام قائل بودند. کشور ایران در آغاز سلطنت او دچار فقر و مرض و عقب‌ماندگی بود ولی در زمان سلطنت او پیشرفت فراوانی نمود و ثروتمند گردید. او ۱۲ ایالت را به زیر فرمان خود آورد و باعث ثبات مملکت شد. او مدعیان و رقبا را از میان

۱ـ به حکام شهرهای درجه یک در آن ایام به طور کنایه «سلطان» می‌گفتند (حاشیهٔ مترجم).

۲ـ شاه‌عباس در روز ۱۶ ژانویه ۱۶۲۹ برابر ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۰۳۸ در شهر اشرف (بهشهر) درگذشت (حاشیهٔ مترجم).

برداشت و به جای آنها از مردان کم‌نفوذتر که در عوض با تجربه و فعال بودند استفاده کرد....

پس از مرگ شاه، همان طور که وصیت کرده بود نوه‌اش به تخت سلطنت ایران نشست....»[۱]

«...روز چهارم آوریل به دهکده‌ای در ۷ میلی شیراز رسیدیم و از آنجا مترجم خود را به شهر فرستادم تا وسایل اقامت ما را فراهم نماید. چون اطلاع داشتم که حاکم شیراز در شهر نیست. نزدیک غروب به دهکده‌ای در ۲ میلی شهر وارد شدیم و علیرغم پیشنهاد استراحت در آنجا، به راه خود به سوی شیراز ادامه دادیم تا تقریباً در نیم میلی شیراز، مواجه با عده‌ای سوار که از طرف حاکم به استقبال ما آمده بودند گردیدیم.

مستقبلین ما را به منزل حاکم شهر بردند و در آنجا نایب حاکم از ما پذیرایی کرد. تا اینجا ما تقریباً ۶۰ میل در خشکی راه پیموده بودیم.

قصر حاکم به صورت یک ساختمان بسیار عالی در درون باغی زیبا قرار داشت که در آن انواع درختان را کاشته بودند. خیابانهای محوطه این قصر به وسیلهٔ درختان سرو بسیار بلند و زیبایی تزیین شده بود به طوری که اهالی اینجا تعریف می‌کردند، این درختان ۴۰۰ سال پیش کاشته شده‌اند و معمولا تا ۱۰۰۰ سال عمر می‌کنند.

در مدتی که ما در شیراز اقامت داشتیم چند تن از بزرگان شهر و نایب حاکم شهر به دیدن ما آمدند و در عوض ما هم به بازدید نایب حاکم رفتیم.

شیراز مدت زیادی دارای یک حکومت مستقل بوده است که به دست شاه فقید[۲] برافتادند.

اطراف شیراز به وسیلهٔ کوهستانی احاطه شده که در چند نقطهٔ آن دره‌های سرسبز و مصفائی قرار دارد. در این نقاط، درختان مو به عمل می‌آید که از انگورهای بسیار خوب آنها شراب اعلائی می‌سازند. در یک سمت شهر نیز باغهای بسیار بزرگ و زیبایی قرار گرفته است.

مردم شیراز با وجود تنگدستی بسیار مطیع و زبردست هستند. زنان آنها از آزادی فراوانی برخوردارند و رغبت زیادی به مجالست نشان می‌دهند.

۱ـ اولین سفرای ایران و هلند، صص. ۶۹ـ۷۳.
۲ـ شاه عباس.

هر چند که اسکندر به شیراز آمده ولی در یادداشتهای قدیمی، نامی از شیراز برده نشده ولی در تخت‌جمشید آثاری از اسکندر وجود دارد که به صورت خرابه‌هایی در ۱۰ میلی شیراز قرار دارد. اسکندر به خواهش «تائیس» تخت‌جمشید را آتش زد و امروزه جز ۱۶ ستون بسیار بزرگ چیزی از آن باقی نیست.

ایالات شیراز، لار وهرمز تحت‌نظر حاکم شیراز اداره می‌شوند و درآمد آنها به وسیلهٔ او جمع‌آوری می‌شود. او که یک حاکم مستقل به شمار می‌رود، با این درآمد بایستی علاوه بر تدارک یک لشکر ۸۰۰۰ نفری، در حدود چند صد هزار تومان هم سالانه به دربار شاه تقدیم کند.

هنگام عزیمت از شیراز از نایب حاکم و چندتن از بزرگان حکومت تشکر وخداحافظی کردیم و در عوض پذیرایی‌های آنها، هدایایی به آنان دادیم.

روز بیستم آوریل، سفر خود را به سوی اصفهان در معیت مهمانداری که از طرف نایب حاکم تعیین شده بود آغاز کردیم، روز ۲۹ آوریل به دهکدهٔ «فرت عباس» که مرز ایالت شیراز به حساب می‌آمد رسیدیم. و روز بعد به «اصفهانک» که دهکده‌ای در ۳ میلی اصفهان است وارد شدیم.... روز ۱۲ ماه مه ۱۶۲۹ به طرف اصفهان حرکت کردیم و در محلی که در حدود $\frac{1}{4}$ میل تا شهر فاصله داشت، مورد استقبال بزرگان پایتخت و دربار قرار گرفتیم....

پس از استقبال بسیار گرمی که از ما به عمل آمد همگی به طرف شهر حرکت کردیم و در اصفهان ما را به محل اقامتمان راهنمایی نمودند. در آنجا به نام شاه، حواله‌ای به دست ما دادند که مبنی بر پرداخت ماهانه ۳۶ تومان (۱۴۰ فلورن) به ما بود.

بعداً پرداخت کنندگان این پول هر ماهه در حدود $\frac{1}{3}$ آن را به عنوان انعام خود کسر می‌کردند. چون بعد از مرگ شاه، اصولا دربار دچار بی نظمی شده و مقامات مسؤول کنترلی در مخارج نداشتند و برای دست‌درازی به مال مردم بیچاره رغبت فراوانی به وجود آمده بود.

چون ورود ما به اصفهان مصادف با ماه روزه‌گیری بود تشریفات مرسوم معرفی به شاه اجرا نشد و ما در محل اقامتمان بسر می‌بردیم....

روز ۲۴مه دوران روزه‌گیری به پایان رسید و به ما اطلاع دادند که از طرف شاه به ما

بار داده شده و بایستی در یک ضیافت عمومی شرکت کنیم. در حدود ساعت ۱۰ به طرف دربار حرکت نمودیم و پس از عبور از یک باغ بزرگ و چند اطاق به سالن بزرگی رسیدیم که زمین آن با فرش پوشیده شده بود، ولی تزئیناتی در آن به چشم نمی‌خورد. در وسط سالن حوضچهٔ چهارگوش پرآبی قرار داشت که هوای سالن را خنک می‌کرد....

شرفیابی ما در حدود سه ساعت طول کشید ولی ما در این مدت آنجا را به گونهٔ یک محیط شاهانه نیافتیم. از آنجا به باغ بزرگی رفتیم که در زیر درختان، جویهای آب روان بودند و فرشهای زیادی روی زمین گسترده شده بود. میزهایی که روی فرشها قرار داشت پر از غذاهای رنگارنگ بود که روی غذاها را با سرپوش طلائی پوشانده بودند. وسایل روی میز نیز اغلب از طلا ساخته شده بود و بشقابها به اندازهٔ یک دیگ بودند، منظره‌ای بود بسیار تماشایی.

بعد از صرف غذا به منزل شاه رفتیم، از سالن خیلی بزرگی گذشتیم که در وسط آن ظروف گرانبهایی از طلا چیده بودند و در میان آنها چندین بطری و تنگ وجود داشت که روی آنها از سنگهای قیمتی مثل زمرد و عقیق پوشیده شده بود، در ایران الماس خیلی کم به کار می‌رود....

حدود ۲ ساعت هم در آنجا نشستیم تا اینکه عده‌ای از حاضران متوجه خستگی من شدند زیرا تقریباً تمام مدت روز همانگونه که رسم ایرانیهاست من به طور دو زانو نشسته بودم، و ماجرای ناراحتی من از این طرز نشستن را به عرض رسانیدند. شاه هم اجازهٔ مرخصی داد و متذکر شد که از این به بعد هر وقت مایل باشم، می‌توانم به حضور او برسم. و بعد از تعارفات معموله و ابراز پیام‌های دوستانهٔ شاه به شاهزادهٔ هلند از شاه خداحافظی کردیم.

روز بعد برای ردوبدل کردن هدایا، دوباره به دربار دعوت شدم. در مجلسی که به این خاطر تشکیل شده بود، تمام سفرا و بزرگان و نمایندگان سیاسی خارجی حاضر شده بودند. شاه در طول مدت برنامه به اتفاق همراهان در روی تخت بلندی جلوس کرده بود و روبروی او سفیر هندوستان، یکی از بزرگان عثمانی، من و رئیس کمپانی انگلیسی به اتفاق چند نفر دیگر حضور داشتیم.

در میدان بزرگ جلوی قصر، گروههایی که حامل هدایا بودند به صف ایستاده و

منتظر بودند، اولین گروهی که هدایای خود را به پیشگاه شاه تقدیم نمود، مربوط به پیشکشی‌های سفیر هندوستان یا سفیرمغول بزرگ بود[1]. تعداد نفرات این گروه که در حدود ۲۰۰۰ تن بودند خیلی جلب توجه می‌کرد و هدایای گرانبهای آنان ـ بطوری که ما شنیدیم ـ ارزش ۱۶ تن طلا را داشت[!]

گروه دوم، هدایای حاکم شیراز را تقدیم کرد که حدوداً به ارزش سه تن طلا بود. ما گروه سوم را تشکیل می‌دادیم که هدایایی به ارزش ۹۰۰۰ فلورن را به وسیلهٔ ۶۲ نفر حمل و به شاه تقدیم کردیم.

بعد از ما نوبت به شاهزادهٔ بابل[2] رسید که هدایایی به ارزش ۱۲۰ هزار فلورن تقدیم کرد و پس از او نیز عدهٔ زیاد دیگری هدایای خود را آوردند، به طوری که آن روز ثروت بیکرانی نصیب شاه شد.

*

از آنجا که عدهٔ معدودی به اوضاع و احوال اصفهان آشنایی دارند، بهتر است در اینجا کمی به توصیف اصفهان بپردازم:

اصفهان، مرکز حکومت ایران است که در مدار ۳۳ درجهٔ شمالی قرار گرفته و از نظر وسعت به پای آمستردام می‌رسد ولی اگر شهرکها و دهات اطراف را هم به آن اضافه نماییم به اندازهٔ پاریس می‌شود.

اصفهان دارای جمعیت زیاد و ساختمانهای متراکم است که منظرهٔ خارجی منازل آن، به علت خشت و گلی بودن بسیار زننده می‌باشد، ولی برعکس، منظرهٔ داخلی خانه‌ها به مراتب بهتر است زیرا دیوارهای گلی و سفید شده را معمولا به طرز هنرمندانه‌ای با رنگ و گاهی آب طلا تزیین می‌کنند.

چوب در اینجا به دلیل گرانی قیمت، زیاد به کار برده نمی‌شود و هیزم مصرفی برای سوخت را از مسافات ۲۰ تا ۴۰ میلی با شتر به شهر می‌آورند که در نقاط متعدد به مردم فروخته می‌شود.

اصفهان در کنارهٔ کوه قرار گرفته و اطراف شهر دارای دره‌های زیبایی است. وضع ارزاق در اینجا بد نیست، زیرا به طور مرتب از شهرهای اطراف به اصفهان حمل

۱ـ در آن زمان به فرمانروای هندوستان مغول بزرگ می‌گفتند (حواشی مترجم).
۲ـ احتمالا منظور حاکم ایرانی بغداد است (همان)

می‌شود، انواع میوه‌جات در اصفهان به وفور یافت می‌شود و مردم از آنها به صور مختلف استفاده می‌کنند.

در اوائل سلطنت شاه فقید [= شاه عباس]، اصفهان به این صورت نبود، تبدیل آن به شکل فعلی، نتیجهٔ علاقه و کوشش مخصوصی است که شاه عباس از خود نشان داد. وی برای آبادانی اصفهان اقدام به ساختن و برپا کردن قصرها، باغها و منازل مختلف نمود و از جمله یک مسجد با مناره‌های زیبا ساخت که هنوز ناتمام است.

او برای نگهداری و آبادی شهر، هزاران نفر از مسیحیان سرزمین‌های ترک و مسیحی نشینی که فتح کرده بود به اصفهان کوچ داد، که در میان آنها عده‌ای بازرگان و سرمایه‌دار نیز وجود داشتند. شاه عباس، این گروه از مسیحیان را در محلهٔ جداگانه‌ای اسکان داد و آنها در این نقطه منازل و باغهای بسیار زیبایی برای سکونت خانوادهٔ خود بنا کردند که فعلا در کمال صلح و صفا در آنها بسر می‌برند.

در میان این گروه، بازرگانانی وجود داشت که به امر تجارت با کشورهای خارجی پرداختند و از این راه منافع فراوانی برای ایران تحصیل می‌نمودند.

مذهب این جماعت از شاخه‌های ارتدکس یونانی است که شباهت زیادی به مذهب آریوس [1] دارد. آنها سالی دو بار روزه می‌گیرند و علاوه بر این هفته‌ای سه روز از خوردن گوشت، ماهی، تخم مرغ، شیر و کره پرهیز می‌کنند. به کشیش‌های خود پول نمی‌دهند ولی در عوض تمام ارزاق آنها را به طور کامل تأمین می‌نمایند. در بین این مسیحیان، ارامنهٔ جلفا گروه اکثریت را تشکیل می‌دهند.

*

روز دوم ژوئن ۱۶۲۹ به دیدار حاکم شیراز ــ که در اصفهان اقامت داشت ــ رفتیم و با او در بارهٔ امور مختلف شخصی و کارهای مربوط به کمپانی صحبت کردم. او مرد بسیار مؤدب و با نفوذی است و یکی از طرفداران کشور ما به شمار می‌رود.

وی در این دیدار از ابراز لطف و اعلام پشتیبانی دریغ نکرد و پذیرایی آبرومندانه‌ای از ما به عمل آورد. البته دو روز پیش از این ملاقات، من با مشورت «ویس نیخ» هدایای مناسبی برای او فرستاده بودم.

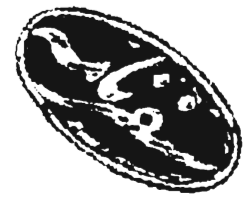
۱ـ آریوس رهبر یک فرقهٔ مذهبی کاتولیک بود که در سال ۵۴۱ میلادی به عنوان «بدعت» ممنوعه اعلام شد (حاشیهٔ مترجم).

روز ششم این ماه که ضیافت مجللی از طرف حاکم شیراز به افتخار شاه ترتیب داده شده بود، از ما هم دعوت نمودند که همراه سایر بزرگان دربار در این ضیافت شرکت بنماییم.

چون تا به حال در چندین مهمانی بزرگ شرکت داشته‌ام، تا حدی به راه و رسم این گونه مجالس آشنا شده‌ام....»[۱]

۱ـ اولین سفرای ایران و هلند، صص. ۶۹ـ۸۳.

سفرنامهٔ تاورنیه



نویسنده: ژان باتیست تاورنیه ◇
مترجم: ابوتراب نوری ◇
تجدیدنظرکننده: دکتر حمید شیرانی ◇
ناشر: انتشارات سنائی، کتابفروشی تأیید، ۱۳۳۶ش. ◇

تاورنیه یکی از بزرگترین جهانگردان قرن هفدهم میلادی است و سفرنامهٔ او یکی از جامع‌ترین سفرنامه‌هایی که دربارهٔ ایران نوشته شده است.

او در شش سفر طولانی که به ایران آمده است، با دقّت نظر خاص خویش به همهٔ امور از کلّی تا جزئی نگریسته و آنچه را مشاهده کرده با دقّت و صراحت نگاشته است.

تاورنیه از نخستین سیّاحان خارجی است که تخت جمشید و دشت مرغاب و دیگر آثار ایران کهن را نگریسته و از آنها توصیف کرده است. وی که در دوران صفویه از ایران دیدن کرده، امور مختلف آن دوران و آداب و عادات و مراسم مختلف ایرانیان را با کنجکاوی بررسی کرده و شرح داده است.

می‌توان گفت تاورنیه در شناساندن ایران به مردم فرانسه و دیگر مردمان مغرب زمین سهم عمده‌ای داشته است.[1]

شرح ابنیه ایران [در زمان صفویه]

«چون در ایران سنگ و چوب خیلی کم است، تمام شهرها به استثنای چند خانه از

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفرنامه مراجعه شود.

خاک بنا شده‌اند، اما خاکش چسب و قوتی دارد که وقتی رطوبت دیده و نضج گرفت حالت سنگی پیدا می‌کند، دیوارها را از چینه و مهره‌مهره می‌سازند و عرض مهره‌ها را به تناسب ارتفاعی که می‌خواهند به دیوار بدهند کم و زیاد می‌کنند، و روی هر طبقه که سه یا ارتفاع دارد چند رگ خشت به کار می‌برند. این خشتها را در قالب مربعی که سه انگشت قطر و هفت هشت اصبع طول و عرض دارد می‌مالند و برای اینکه بعد از خشک شدن زود خُرد نشود، قدری کاه خُرد کرده، میان گل ریخته با آن ممزوج می‌نمایند، تا طبقهٔ اول چینه خشک نشود، مُهرهٔ دیگر به رویش نمی‌گذارند و هر چه بالا می‌روند عرض مُهره‌ها را کم می‌کنند.

اما باید مواظبت نمود که به تناسب از عرض آنها بکاهند تا به ارتفاعی که در نظر دارند، بتوانند برسانند. بناهایی که از خشت می‌سازند خیلی پاکیزه و تمیز می‌شوند. پس از آنکه دیوار را از خشت بالا بردند، روی آن کاهگل می‌مالند، معایب و ناهمواری آن را صاف می‌کنند و روی کاهگل آهک آمیخته با رنگ سبز و کتیرا کشیده، آن قدر ماله می‌زنند که مثل مرمر برّاق می‌شود. فقرا به همان دیوار لخت اکتفا دارند، یا فقط رنگ ارزانی به روی آن می‌مالند....»[1]

خطوط ایرانیان و زبانهای آنان

«ایرانی‌ها سه قسم خط دارند: اول نستعلیق که زیباترین خطوط است. دوم، خط شکسته که دیوانی نیز می‌نامند، و این خط بالا و شکنجه‌ای است، زیرا خواندن آن مصیبت و عذابی است. سوم نسخ است که خط متداول و شبیه به عربی است؛ برای نوشتن آن از قلمهای نی استفاده می‌کنند و می‌گویند برای این که خط خوب نوشته شود، باید قلم را طوری ملایم و بی‌فشار به دست گرفت که اگر مگسی در منتهاالیه قلم بنشیند به واسطهٔ ثقل، قلم از دست بیفتد. در وقت نوشتن، کاغذ را روی دست می‌گیرند، برای اینکه بتوانند به اقتضای حرکت قلم، آن را بپیچانند، والاّ حروف کشیده و دوایر را نمی‌توانند با تسلّط رسم نمایند.

کاغذ را از پنبه می‌سازند و خیلی خشن و کلفت و تیره‌رنگ است، ازین‌رو وقتی که

۱ـ سفرنامهٔ تاورنیه، ص. ۳۷۵.

کاغذ را تا می‌کنند، به سهولت بریده می‌شود، و روی کاغذ را با شیشه و صابون آهار و مُهره می‌زنند که لیز بشود و قلم به سهولت روی آن بگردد و مرکب را از مازو و خاکه زغال یا دوده تهیه می‌کنند.

اکنون که از خطوط ایرانی صحبت می‌داریم، بد نیست که از زبان‌های مملکت نیز گفتگو به میان آوریم:

ایرانی‌ها زبانهای مملکتی خود را به چهار گروه تقسیم کرده‌اند: زبان ملاحت (فارسی)، زبان سیاست (ترکی)، زبان فصاحت (عربی)، زبان قباحت که مصطلح عوام و دهقانان است.

زبان فارسی که در طبقات عالی معمول است، عمده‌اش از لغات عربی ترکیب یافته زیرا فارسی اصلاً عقیم (!؟) و کم‌وسعت است، اما دهاتی‌ها طوری همین فارسی را خراب و فاسد کرده‌اند که اهالی شهر ابداً زبان آنها را نمی‌فهمند، مگر با زحمت فراوان. عربی، زبان علمی و قانونی است، مثل زبان لاتین در اروپا. زبان درباریان، ترکی است، اما ترکی ایران خیلی شیرین‌تر از ترکی اسلامبول است. زبان رسمی دربار مغول کبیر و پادشاه کلکته و پادشاه پیشاور، زبان فارسی است؛ در این سه دربار اگر با رجال و محترمین، کسی به زبان هندی حرف بزند به شأن و شرافتشان برمی‌خورَد، و آن را نسبت به خود بی‌احترامی فرض می‌نمایند، و ابداً به زبان هندی جواب نمی‌دهند، حتی اگر آن را به خوبی بدانند.

[هنرهای ایران]

«اما در خصوص نقاشی: سابقاً اشاره کردم که در ایران، غیر از مینیاتور و کارهای ظریف آب و رنگی، نقاشی نوع دیگری معمول نیست، و نقاش‌های ایرانی گل‌وبوته و مرغ و امثال آن را خوب می‌سازند، اما در صورت‌پردازی و شبیه‌سازی ابداً دستی ندارند و فن ایشان نیست.

ایرانی‌ها در زری‌کاری و ملیله‌دوزی و ابریشم‌بافی، چیره‌دست و استادند، چنانکه در قالی‌های ابریشمی که با نقره و طلا می‌بافند و در زری‌های اعلیٰ، مرور ایام ابداً رنگ طلا و نقرهٔ آنها را تغییر نمی‌دهد و سیاه نمی‌کند، همین طور کمربند و کلاه از ابریشم و زری

می‌سازند که جای حیرت است. دسته‌ای نیز هستند که کارشان منحصر به این است که از طلا و نقره با چسب صمغ روی تافته، گل‌وبوته بسازند....

ایرانیان، در صیقل دادن تیغهٔ اسلحه چون شمشیر و کارد با جوهر گوگرد مهارت فراوان دارند، اما جنس فولاد نیز خیلی مؤثر است و چون فولاد خود ایران و فولاد فرنگ برای این کار مساعد نیست، از کلکته فولاد می‌آورند و اسلحه ساخته و رویش را صیقل می‌کنند....

بالاخره، یکی از صنایع خیلی عالی ایران، چینی‌سازی است. ظروف خوبی می‌سازند که خاکش مخصوص کرمان و حوالی آنجا است. چینی ایران بر چینی نور فرانسه برتری زیادی دارد به جهت اینکه وقتی می‌شکند مغزش سفید است و درونش با برون فرقی ندارد، و امتیازش این است که مثل چینی زود داغ نمی‌شود و خیلی جای حیرت است....»[1]

[چاپارها]

«مسئلهٔ دیگری ....که جز در ایران امروز، در هیچ جای مشرق زمین معمول نیست. مسئلهٔ چاپارهای ایران است.

چاپارها اشخاصی هستند که مراسلات شاه را برای حکّام ولایات و بالعکس می‌برند، وقتی که چاپار می‌خواهد حرکت کند، اسبی از اصطبل شاه یا حاکم به او می‌دهند و یک نفر پیاده نیز از دنبال او می‌دود، برای اینکه اسب را بازگرداند. همین که این چاپارها در بین راه به مسافری برمی‌خورند که اسب بهتری سوار است یا اینکه اسب خودشان خسته شده است، حق دارند سوار را پیاده کرده به اسب او سوار بشوند، آن وقت صاحب اسب باید در پی او بدود تا اسب خود را برگردانَد و اگر خودش نخواهد برود، باید نفر دیگری را به جای خود بفرستد. اغلب چاپارها از اختیار خود استفاده می‌کنند و نسبت به مردم اجحاف و تعدّی می‌نمایند، مثلاً اگر یک ربع ساعت قبل، اسب عوض کرده باشند، باز به سواری که می‌رسند اسبش را می‌گیرند و هیچ کس قدرت مخالفت ندارد، حتی اگر بسیار قوی و مقتدر هم باشد. زیرا برای کسی که با سرانگشت

۱ـ سفرنامهٔ تاورنیه، صص. ۵۹۷ـ۶۰۰.

نسبت به چاپار دولتی بی‌احترامی کرده باشد عفو و بخشایش متصوّر نیست....»[۱]

دربارهٔ شهر شیراز

«شهر شیراز در ۷۸ درجه و ۱۵ دقیقه طول و ۲۹ درجه و ۳۶ دقیقه عرض در جُلگه‌ای که تقریباً ۴ لیو از جنوب به شمال امتداد یافته واقع شده است. پنج لیو از مشرق به مغرب این جُلگه را کوههای سخت و خشکی احاطه کرده که تمام سنگ است، و نه درخت در آنها می‌روید نه علف.

در سمت جنوب شرقی، دریاچهٔ آب شوری دیده می‌شود که محیط دور آن نباید کمتر از چهار لیو باشد، از این جلگه که خارج می‌شوند، در طرف جنوب از میان تنگه دو کوه می‌گذرند که چندان هم تنگ نیست. بعضی از نقاطش تا نیم لیو و کمتر عرض دارد که دره‌های حاصلخیز سبزی را تشکیل داده است و چمن‌های مصفّا در آنجا دیده می‌شود.

کلیهٔ اراضی شیراز حاصلخیز و خوب است.... مدرسه‌ای که امامقلی‌خان ساخته با چند مسجد از آجر پخته بنا شده‌اند و عالی‌ترین آن مساجد، مسجد شاه‌چراغ است که به واسطهٔ عقیدهٔ مذهبی در حفظ آن بیشتر مراقبت شده است....

در شهر شیراز سه چهار دستگاه شیشه‌گری دیده می‌شود که بطری‌های بزرگ و کوچک برای گلاب و عطریاتی که در شیراز گرفته و به همه جا حمل می‌کنند می‌سازند. همچنین ظرف‌های مخصوصی برای ترشیهایی که در شیراز از میوه‌های مختلفه می‌اندازند می‌سازند که به اطراف عالم خصوصاً هندوستان تا جزایر سوماترا و بطاویه و جاهای دیگر که سابقاً ذکر کرده‌ام می‌برند.

در شیراز، اقسام مربا از: خیار، لیمو، گلابی، سیب، آلو، گیلاس، بادام سبز را خیلی خوب می‌پزند. حتی سررشتهٔ کامل از پروراندن انگور در سرکه دارند. وقتی که انگور تازه شروع به شیرین شدن می‌کند، آن را چیده و در سرکه پرورش می‌دهند، طعم ترش و شیرینی پیدا می‌کند که بسیار خوشگوار و مطبوع، خاصّه در هوای گرم است. به این جهت هندیها که در ممالک خود چنین میوه‌هایی ندارند، مقدار زیاد از این مرباها و ترشیها حمل می‌نمایند، زیرا برای خوراک بت‌پرستها که مواد حیوانی نمی‌خورند، میوه

۱ـ همان، صص. ۶۱۱ـ۶۱۲.

بی‌نهایت مورد لزوم است.... پارچهٔ ابریشم‌بافی و امثال آن در شیراز و حول‌وحوش آن هیچ معمول نیست. تازه بافتن چیتهای الوان را آموخته‌اند، اما خیلی خشن و زبر می‌سازند که فقط به کار لباس فقرا می‌خورد.

از شهر شیراز که خارج می‌شوند، در طرف شمال غربی، خیابان بزرگی دیده می‌شود که در سه نقطهٔ آن، سه میل سنگی نصب کرده‌اند. فاصلهٔ میان میلها به قدری است که از یک میل تا میل دیگر هیکل مرد و زن تشخیص داده می‌شود. در طرفین خیابان قبلاً دیوار بوده اما فعلاً بیشتر آن خراب شده است. این خیابان منتهی به باغی می‌شود که موسوم به باغ شاه است. روی سردر این باغ، تالاری بنا شده که حالا نیمه‌خراب است. در منتهاالیه یک خیابان سروی عمارت قشنگی ساخته‌اند که در نگهداری آن غفلت شده است و در طرف چپ آن عمارت دریاچهٔ بزرگی دیده می‌شود که از سنگ محشی شده است و تمام قشنگی باغ منحصر به همین است که در فرانسه ابداً اهمیتی بدان نمی‌دهند. اما از حیث درختهای میوه و گل سرخ و یاسمن نقصی ندارد و باغ، پر از میوه و گل است ولی تمام بی‌قرینه و بی‌ترتیب می‌باشد....

رودخانهٔ بندامیر تمام تاکستانهای شیراز را مشروب می‌کند و چون در شیراز از بهار تا پاییز هیچ بارندگی نمی‌شود، در تابستان نزدیک شهر، آب در رودخانهٔ بندامیر دیده نمی‌شود و به همین قیاس می‌توان درک کرد که رود بندامیر خیلی کوچک است و در فرانسه رودخانه‌های خیلی بزرگتر از آن داریم که قابل ندانسته‌اند اسمشان را در نقشهٔ جغرافیایی رسم نمایند....

در شهر شیراز مسجد کهنه‌ای[1] هست که به مقبرهٔ سعدی معروف است، که ایرانیان او را بهترین شاعر خود می‌دانند. این مسجد، ساختمان خوبی داشته و مدرسه‌ای هم داشته است، اما همه چون بناهای دیگر شهر در شرف خرابی و انهدام است. در مقابل این مسجد، از چند پلّه پایین رفته به چاه بسیار وسیعی می‌رسند که در جنب آن حوضی پر از ماهی دیده می‌شود، اما کسی جرأت نمی‌کند از آنها صید نماید. می‌گویند ماهی‌ها متعلق به سعدی و صیدشان گناه است.

قدری دورتر از این مسجد، روی قطعه کوهی قلعه‌یی بنا شده و بالای آن در قلّهٔ کوه، چاه مربعی از سنگ کنده شده که بسیار سخت و ده دوازده پا عرض دهنهٔ آن، عمقش

۱ـ ظاهراً تاورنیه آرامگاه سعدی را که قبلاً خانقاه سعدی بوده است «مسجد» خوانده است.

خیلی زیاد است. از قراری که می‌گفتند در ایام گذشته زنان زناکار را در آن چاه می‌انداختند، اما امروز، کبوتران بسیاری در آن آشیانه دارند.

از جمله باغهای متعددی که در شیراز دیده می‌شود و همه دارای آب جاری هستند، باغ قشنگی در منتهاالیه خیابان بزرگی واقع است که دریاچهٔ بزرگ قشنگی دارد، که باید متجاوز از شصت قدم مربع طول و عرض آن باشد. آب آن از آبشاری می‌ریزد که در میان قطعه کوهی که مجاور آن است تراشیده شده و بالای آن عمارت کوچکی برای تفریح بنا شده که به دریاچه نگاه می‌کند و هنوز آثاری از قشنگی آن باقی است، اما از آن مواظبت نکرده‌اند، چنانچه سابقاً گفتم ایرانیان همه مایل‌اند که بنای تازه بکنند. ابنیهٔ قدیمی را به خرابی وامی‌گذارند برای اینکه از مختصر تعمیری مضایقه می‌نمایند. همهٔ باغهای شیراز با درختان سرو مزین است و سرو شیراز از سایر کشورها بهتر می‌شود.

از شرح چاه غریبی که در شیراز هست و من مکرر آن را دیده‌ام نباید خودداری کنم و به سکوت بگذرانم، اهالی آنجا به من اطمینان دادند که آب این چاه پانزده سال بالا می‌آید و پانزده سال پایین می‌رود، یعنی تا لب چاه می‌رسد و دوباره به قعر آن می‌نشیند.

در شیراز دو سه بازار خوش‌ساخت دیده می‌شود که از وسط آنها نهر آب جاری می‌گذرد.

اکنون به شرح بعضی از آثار اطراف شیراز می‌پردازیم که بالنسبه قابل ملاحظه هستند:

در طرف جنوب غربی به فاصلهٔ یک لیو دور از شهر، تپهٔ منفردی از کوه بزرگ جدا شده که روی آن آثار سه درگاه بزرگ دیده می‌شود که متعلق به معبد خدایان بوده است. در اصل، چهار درگاه داشته، یکی از آنها خراب شده و سه دیگر هنوز سرپا ایستاده‌اند. هر یک از آن درگاهها مرکب از سه پارچه سنگ است و روی دو سنگ کناری که به منزلهٔ ستون و پایهٔ سنگ سردر هستند، دو صورت برجسته حجّاری شده که به یکدیگر نگاه می‌کنند. یکی از آنها در یک دست ظرفی دارد که از آن شعله متصاعد است، در دست دیگر دستمال تاکرده است، شبیه به حوله‌ای که در فرانسه بعد از شستن دست، پیشخدمت به دست شخص می‌دهد.

نقش دیگر کیسه‌ای در یک دست و چیز دیگری مانند گلوله‌ای آتشین در دست دیگر دارد، و نقش هر سه درگاه شبیه به یکدیگر است. این نقوش برجسته، به بزرگی طبیعی

انسان است، ولی صورت‌هایشان همه شکسته و خراب شده است.

دو تیررس تفنگ دور از این تپه، در وسط جلگه، کوه کوچکی خودنمایی می‌کند که از دامنهٔ شمالی آن چند چشمه جاری شده، رودخانه‌ای تشکیل می‌دهد که ماهی بسیار دارد، و در آن محل درختان و کلبه‌ای دیده می‌شود که درویشی در آن منزل کرده است. جای مصفای زیبایی است و تمام اراضی اطراف آن کشت و زرع شده و از آب همان رودخانه، مشروب می‌شود، گویا سابقاً پرستندگان بتان به آن محل آمده، خود را شستشو داده در معبد، نماز و نیاز خود را تقدیم می‌داشتند.

نیم لیو دور از آنجا، در پای کوهی بلند، محوطه‌ای است که تقریباً پانصد قدم محیط دور آن می‌شود، که چندین چشمه از آنجا جوشیده، دریاچه‌ای تشکیل می‌دهد که پر از سبزه و چمن است و درختان قوی هیکل گرداگرد آن را پوشانده است و ماهی‌های خوب در آنجا فراوان است.

در کوهی روی سنگ، چهار نقش بزرگ‌تر از طبیعی، حجّاری شده است، و آن دو که بزرگتر از همه هستند به یکدیگر نگاه می‌کنند. وقتی که از مقابل به آنها نگاه کنیم، آنکه طرف دست چپ است عمامه‌ای شبیه به عمامهٔ صدراعظم عثمانی و پاشاها بر سر دارد و از زیر عمامه تا روی پیشانی، چیزی شبیه به گیسوان بافته که درهم پیچیده باشند، بسته شده است که منتهاالیه آن روی گردن حلقه شده است....

دو لیو خارج شیراز به طرف جنوب غربی، در پای کوهی بزرگ، محلی شبیه به دیر هست که «پیر بونو» می‌نامند و در آنجا سه چهار درویش منزل دارند، زیرا جای نشاط‌انگیزی است. این دراویش همیشه مکانهای خوب را پیدا می‌کنند و در آنجا رحل اقامت می‌افکنند و طوری با تشخص و وقار به کشیدن قلیان مشغول می‌شوند، که اگر پادشاه بر آنها بگذرد برنمی‌خیزند که سلام بکنند. ایرانیان از این حرکات غرورآمیز دراویش تعجب نمی‌کنند، زیرا همیشه در هر دوره و زمانی عادت آنها همین بوده است. آنها خود را مجبور نمی‌دانند که به پادشاه هم اعتنا بکنند چنانچه مکرر نظایر و امثالش دیده شده است. بالاخره چیزی که این دیر را زینت داده است، چشمهٔ بزرگی است که باغی را مشروب می‌کند و درختان قشنگی در آن حوالی نگاه داشته‌اند....»[1]

۱ـ سفرنامهٔ تاورنیه، صص. ۶۵۶ـ۶۶۶.

سفرنامهٔ آدام اولئاریوس



نویسنده: آدام اولئاریوس ◇

مترجم: مهندس حسین کردبچه ◇

ناشر: شرکت کتاب برای همه، ۱۳۶۹ ش. (دو جلد) ◇

آدام اولئاریوس نویسندهٔ این سفرنامه دبیر اول سفارت آلمان در ایران، در قرن هفدهم میلادی بوده است. وی در سال ۱۵۹۹ میلادی در شهر آشرسلِبن آلمان متولد شد و در سال ۱۶۲۷ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و به استادی دانشگاه لایپزیک رسید.

او که زبانهای لاتین و ترکی را خوب می‌دانست به زبان فارسی هم آشنایی داشت و در طی مسافرت به ایران آن را تکمیل کرد.

او پس از مأموریت در ایران به روسیه رفت و در سفرنامهٔ او وضع روسیه در قرن هفدهم و خونریزی‌های تزارها و جنگ تاتارها دیده می‌شود. در سفرنامهٔ خود راجع به ایران، از سفاکی‌های سلاطین صفوی نیز سخن آورده است.

سفرنامهٔ اولئاریوس پس از انتشار، به زبانهای انگلیسی، فرانسه و هلندی ترجمه شد. ترجمهٔ فارسی آن توسط آقای مهندس حسین کردبچه انجام گرفته است که در دو مجلد به چاپ رسیده است. برای اطلاع بیشتر در بارهٔ این سفرنامه به مقدمهٔ مترجم مراجعه شود.

اینک قسمتی از سفرنامه را نقل می‌کنیم:

دریای خزر

«این دریا از طرف ملل مختلف به اسامی گوناگونی نامیده شده است. در زمانهای بسیار قدیم آن را دریای «خوزار» می‌نامیدند و «بوخارتوس» در کتاب خود بدین نام از آن ذکر می‌کند و «اورتلیوس» جغرافی‌دان باستان آن را دریای «کنزار» نام نهاده است. «نوجین زیس» آن را به نام ایالتی که در کنار آن واقع است یعنی طبرستان، دریای طبرستان (مازندران) نامیده است. این دریا از طرف عده‌ای به نام اقوامی که اطراف آن زندگی می‌کردند «کاسپین»[1] نیز نامیده شد و عده‌ای هم آن را به نام شهری در ایالت شیروان یعنی شهر باکو، دریای باکو می‌گفتند و روسها این دریا را «گوآلنسکوی» نامگذاری کرده بودند.

این دریا به اقیانوس و دریاهای آزاد ارتباط نداشته و دریایی بسته و محدود است. «هرودوت» و «ارسطو» نیز در کتابهای خود از این دریا به نام «کاسپیوم» نام برده و متذکر می‌شوند که با دریای دیگری ارتباط نداشته و به وسیلهٔ خشکی محاصره شده است. نویسندگان گیلان و ایرانی‌های دیگر نیز در کتب قدیمی خود به بسته بودن دریای خزر و عدم ارتباط با دریاهای دیگر اشاره نموده‌اند.

جغرافی‌دانان، طول دریای خزر را معادل ۱۵ روز مسافرت و عرض آن را معادل با ۸ روز مسافرت با قایق بدون استفاده از نیروی باد می‌دانند، ولی طبق تحقیقاتی که من کرده‌ام طول دریای خزر از بندر حاج طرخان تا فرح‌آباد ساری در حدود ۱۲۰ میل آلمانی و عرض آن از سرزمین خوارزم تا کوه‌های چرکس در حدود ۹۰ میل آلمانی است. از جزر و مد در دریای خزر خبری نیست و علت آنکه سطح آب در سواحل آن بالا و پایین می‌رود وزش بادهای شدید از جانب دریاست و در هوای آرام و ملایم، سطح آب در سواحل ثابت بوده و تغییر نمی‌کند. عمق دریا در وسط آن زیاد بوده و از ۱۴۰ متر تجاوز می‌کند، خود ما عمق دریا را در فاصلهٔ ۷ میلی سواحل داغستان اندازه گرفتیم و بیش از ۶۰ متر بود.

رودخانه‌های زیادی علاوه بر ولگا به دریای خزر می‌ریزند. موقعی که ما قدم به آن دریا گذاشتیم تعداد رودخانه‌هایی را که به آن می‌ریزند متجاوز از صد می‌گفتند که برای

۱ـ «کاسپین» صورتی دیگر از «قزوین» است که در قدیم دریای خزر را دریای قزوین هم خوانده‌اند.

ما قابل باور کردن نبود ولی در بازگشت از سفر ایران، این امر را کاملا باور کردیم، زیرا در مسافرت از رشت تا شماخی که در حدود ۲۰ روز به طول انجامید متجاوز از ۸۰ رودخانهٔ کوچک و بزرگ را مشاهده کردیم که به این دریا منتهی می‌شدند و مهمترین آنها عبارت بودند از: ارس، قزل اوزن، آق چای و کوئیزو.

در اینجا غالباً این سؤال پیش می‌آید که آب این همه رودخانه که به دریای خزر می‌رود با آنکه دریا به جایی ارتباط ندارد چه می‌شود؟

عده‌ای عقیده دارند که دریای خزر دارای کانالها و زیرآب‌هایی است که از طبقات زیرین زمین، آن را با اقیانوسها و دریاهای آزاد متصل می‌کند. ایرانی‌ها به ما می‌گفتند که در نزدیکی فرح‌آباد مازندران، شکاف وغار بزرگی است که آب دریا با فشار وارد آن شکاف و غار شده و به طرف طبقات زیرین زمین فرو می‌رود.

بعضی از جغرافی‌دانان نوشته‌اند که آب دریای خزر، شیرین‌تر از آب دریاهای دیگر است ولی من در طی حوادثی که در این دریا برایمان روی داد و آب دریا مدت طولانی روی بدن و لباس ما را فراگرفت مشاهده کردم که شوری آب خزر مانند دریاهای دیگر است و تفاوتی نمی‌کند و ادعای دیگری که آب اعماق این دریا شیرین‌تر از دریاهای دیگر است را من چون آزمایش نکرده‌ام نمی‌دانم درست است یا نه؟ «سکالیگر» علت این امر را چنین توجیه می‌کند که آبهای سطح دریا براثر تابش انوار خورشید و جریان باد، بخار شده و نمک آنها برجای می‌ماند که آب آنجا را شورتر می‌کند ولی در اعماق دریا چون تابش آفتاب و جریان باد وجود ندارد، آب دریا تبخیر نشده و شیرین‌تر است و به همین دلیل دانشمندان معتقدند که آب دریاها در ادوار اولیه معرفت‌الارض شیرین‌تر از حالا بوده‌اند و هر چه می‌گذرد مقدار نمک آبهای دریاها زیادتر شده و شورتر می‌گردد.

تا زمان اسکندر کبیر از دریای خزر اطلاع صحیحی در دست نبود و فقط سواحل آن را می‌شناختند و «آریاتوس» در کتاب خود نوشته که اسکندر دستور داد تا از جنگل‌های سواحل این دریا درختانی را قطع کرده و با چوب آنها کشتی‌هایی بسازند و داخل دریا شوند و اطلاعاتی از این دریای ناشناس به دست آورند.

سفیران ما در آغاز کار قصد داشتند پس از انجام مأموریت خود در دربار ایران در

بازگشت، طول و عرض دریای خزر را با کشتی که برای خود ساخته بودیم طی کرده و اطلاعات کافی از آن به دست آورند، ولی متأسفانه به گل نشستن کشتی وخسارتی که طوفان به آن وارد کرد و غرق شدن قایق‌های همراه آن، ما را از این کار بازداشت.

ایرانی‌ها و روسها و تاتارها، معمولا در فصول بهار و تابستان در این دریا کشتیرانی می‌کنند، ولی کشتی‌های بادی آنها چون بزرگ و مجهز نیست و بدون وزش باد حرکت نمی‌کند، جرأت نمی‌کنند که با این کشتیها به وسط دریا بروند و غالباً در طول سواحل دریا و به فاصلهٔ کمی از ساحل حرکت می‌نمایند.

در سواحل این دریا، بنادر خوب و قابل اطمینان کمتر وجود دارند. مناطق اطراف «ترکی» برای لنگر انداختن کشتی‌ها نسبتاً امن و قابل اطمینان می‌باشند و ایرانی‌ها غالباً در این نقطه لنگر انداخته و توقف می‌نمایند. در باکو، لنکران وفرح‌آباد نیز ایرانی‌ها لنگرگاه‌های نسبتاً مطمئنی برای خود به وجود آورده‌اند[1] که در مواقعی که دریا طوفانی شده و باد تندی بیاید، کشتی‌ها را در این سواحل پناه می‌دهند. ولی بهترین بنادر این دریا در مشرق آن و در منطقهٔ خوارزم واقع شده که «مین قشلاق» نام دارد و در کتب معروف جغرافی از آن نام برده شده است.

«پترژوس» در تاریخ خود از سیاه بودن آب دریای خزر و اینکه آب آن مانند قیر است ذکر کرده، که من چنین چیزی را مشاهده نکردم و بعلاوه به جزایر زیادی در این دریا اشاره نموده که آباد و حاصلخیز بوده وجمعیت زیادی دارند. این مطلب نیز صحت ندارد و من در تمام دریای خزر جزیره‌ای را ندیدم که در آن خانه‌ای زیاد و یا شهر وجود داشته باشد به استثنای جزیرهٔ کوچکی در نزدیکی فرح‌آباد که به علت داشتن چراگاه‌های خوب چند کلبهٔ چوپانی در آن ساخته‌اند.

«کورتیوس» در کتاب خود نوشته که در همین قسمت از دریا مارهای بسیار بزرگی وجود دارند و من طی تحقیقاتی که از گیلانی‌ها و ساکنان دیگر سواحل دریای خزر به عمل آوردم به این نتیجه رسیدم که این موضوع هم صحت ندارد.

در کتاب «کورتیوس» آمده بود که در نزدیکی فرح‌آباد از دریا ماهی‌هایی صید می‌کنند که دایره شکل بوده و سر و اعضای دیگر ماهی‌ها را ندارند و از این ماهی‌ها

۱ـ باید توجه داشت که در آن زمان شهرهای باکو و لنکران متعلق به ایران بوده است.

روغنی می‌گیرند که برای سوزاندن در چراغ و مرهم برای زخم شترها استفاده می‌کنند، ولی اهالی این مناطق از وجود چنین ماهی‌هایی نیز بی‌اطلاع بودند و اصولا به روغن ماهی برای این مصارف، احتیاج نداشتند زیرا در سواحل غربی دریای خزر، روغن طبیعی و قطرانی به نام نفت وجود دارد که برای همین مصارف از آن استفاده می‌شود. در نزدیکی باکو و کنار کوهی به نام «بارماخ» چاه‌هایی وجود دارد که از آن مادهٔ سیاه‌رنگی به نام نفت بیرون آمده و جاری می‌شود و آن را می‌فروشند، و برای همین مصارف به کار می‌برند.

اما در نواحی اطراف باکو از یک نوع ماهی به نام «ناکا» صبحت می‌کردند که سر و شکم کوتاهی داشته ولی پوزه و دم آن بزرگ می‌باشند و این ماهی با دم خود می‌تواند قایقی را سرنگون کند و ماهی‌های دیگر را نیز می‌بلعد. این ماهی در اعماق زیادتر از هشت متری دریا زندگی می‌کند و به همین جهت ماهی‌های دیگر جرأت نمی‌کنند که از عمق ۸ متری دریا پایین‌تر بروند.

در دریای خزر، جز این ماهی، جاندار خطرناک دیگری وجود ندارد و این ماهی‌ها را طبق آنچه که اهالی محل می‌گفتند با قلاب‌هایی که به نوک آن جگر گاو و گوسفند و یا گوشت آنها را آویخته‌اند صید می‌نمایند. انواع ماهی‌های خوب خوراکی از قبیل ماهی‌های مرغوب آزاد، ماهی‌سفید، خارماهی، ماهی «کارپ»، شاه‌ماهی در دریای خزر وجود دارد که توسط ساکنان اطراف آن صید می‌گردد.

ماهی‌های آزاد را ایرانی‌ها در نمک گذاشته و دود می‌دهند و به شکل ماهی دودی عرضه می‌کنند. این ماهی‌های دودی را ساکنان اطراف دریای خزر به این ترتیب می‌خورند که آن را در پارچهٔ کتانی و نخی پیچیده و در اجاقی پر از آتش می‌گذارند و روی آن خاکستر می‌ریزند، ماهی آهسته کباب می‌شود و مزه و طعم خیلی خوبی پیدا می‌کند. در آبهای خزر، شیرماهی و انواع مارماهی هم پیدا می‌شود ولی ایرانی‌ها از خوردن ماهی‌های اخیر امتناع می‌کنند و عده‌ای از ایرانی‌ها که به آلمان آمده بودند و می‌دیدند که مارماهی را ما می‌خوریم تعجب کرده و می‌گفتند که چطور ما، مارها را می‌خوریم.

رودخانه‌هایی که به دریای خزر می‌ریزند نیز دارای انواع ماهی‌های مشابه دریا

هستند و به همین جهت، دولت ایران صید ماهی را در این رودخانه‌ها اجازه داده و هر ساله درآمد زیادی از این راه نصیب صندوق دولت می‌شود. گاهی هم اتفاق می‌افتد افرادی به طمع آنکه صید ماهی از این رودخانه‌ها درآمد زیادی دارد، آن را به مبلغ زیادی اجاره می‌کنند ولی چون موفق به صید نمی‌شوند، متضرر می‌گردند، چنانکه هنگام اقامت ما در ایران در شهر «کسگر» مردی به نام «شمس» صید ماهی از پنج رودخانه را به مبلغ ۸۰۰۰ تالر در سال اجاره کرده بود (هر تالر معادل سه مارک است) در حالی که در آن سال موفق به صید بیش از ۲۰۰۰ تالر نشده بود و بدین ترتیب تمام هستی و دارایی خود را از دست داد.»[۱]

نژاد و دودمان ایرانی‌ها

«... هرودوت مورخ معروف یونان مدعی است که ایرانی‌ها از اعقاب «پرزوس» یکی از شاهزادگان یونان بوده و نسب آنها به یونانی‌ها می‌رسد. «آمیانوس مارسلینوس» مدعی است که ایرانی‌ها از اعقاب اقوام «سیت» می‌باشند که از نظر مهارت در تیراندازی با کمان شهرت دارند. مورخین دیگری نسبت ایرانی‌ها را به «ایلامی»ها می‌رسانند و آنها را ایلامی می‌خوانند و در حال حاضر ما آنها را ایرانی می‌نامیم و عده‌ای از مستشرقین نیز آنان را «صوفیان» می‌خوانند زیرا رهبران آنها از فرقهٔ صوفی‌ها می‌باشند.

ایرانی‌ها از نظر مذهبی خود را شیعه می‌خوانند برخلاف ترکها که سنی هستند و ترکها هم ایرانیان را به نام شیعیان می‌خوانند.

«قزلباش» نام دیگری است که به ایرانیان دورهٔ صفویه داده‌اند. «قزل» در ترکی به معنای سرخ و «باش» به معنای سر است و این نامی بوده که ترکها که با ایرانیها دشمن هستند از روی خصومت و به عنوان فحش روی آنها گذاشته‌اند و بعدها خود ایرانی‌ها این نام را پذیرفته و به آن افتخار می‌کنند. وجه تسمیهٔ قزلباش به عقیدهٔ عده‌ای به معنای «سرخ» و به منزلهٔ نوعی ناسزاست که ترک‌ها به ایرانی‌ها داده‌اند و به عقیدهٔ عده‌ای دیگر به علت کلاه قرمز رنگی بوده که ایرانی‌ها بر سر می‌گذاشته‌اند، ولی این کلاه قرمز را فقط عده‌ای سر می‌گذاشتند و بقیه چنین کلاهی نداشتند.

۱ـ سفرنامهٔ آدام اولئاریوس، جلد اول، صص. ۴۳۳ـ۴۳۶.

در مورد وجه تسمیهٔ «قزلباش» من خودم ضمن اقامت در ایران تحقیقات مفصلی کرده و با بسیاری از مطلعین و دانشمندان ایران بحث نمودم، و بعلاوه کتب زیادی را در این مورد مطالعه کردم و نتیجهٔ تحقیقات خود را در این مورد به اطلاع خوانندگان می‌رسانم:

قبل از دوران صفویه، صوفی‌ها و دراویش ایرانی که ارادت خاصی به حضرت علی و اولاد او داشتند و به همین جهت با ترکها که سنی بودند خصومت می‌ورزیدند. برای آنکه مراتب احترامات و ارادت خود را نسبت به علی و دوازده امام آشکار کنند، کلاه‌های مخصوص ۱۲ ترکی (دارای دوازده چین بودند) درست کرده و مقامات مذهبی و سران صوفیان، این کلاه‌ها را برسر می‌گذاشتند، ولی چندی بعد که ترکها، ایران را مورد حمله و هجوم خود قرار دادند و به آزار سران صوفی‌ها که آنها را دشمن خود می‌دانستند پرداختند، به تدریج سرگذاشتن این کلاه منسوخ شد، و صوفی‌ها برای آنکه مورد آزاد ترکها واقع نشوند آن را از سر برداشتند.

شاه اسماعیل که در این موقع می‌خواست علیه ترکها قیام کند و از دست ترکها به ایالت گیلان فرار کرده بود، کسانی را به ایالات و ولایات ایران فرستاده و مخاطرات استیلای ترکها را از نظر استقلال و ملیت و مذهب ایران برای حکام و امرای آن نقاط تشریح کرده و خواستار شد که همگی دست اتحاد به یکدیگر داده و با کمک هم ترکها را از ایران اخراج نمایند.

دعوت شاه اسماعیل مورد قبول واقع شد و بزودی لشکریانی در حدود صد هزار نفر جمع شدند و شاه‌اسماعیل با این قوا به اردبیل که مدفن جدش شیخ صفی‌الدین بود حمله‌ور گشت و ترکها را از آنجا بیرون کرد. امرا و حکام نقاط مختلف ایران سوگند خوردند که در راه حفظ استقلال ایران و مذهب شیعه از بذل مال و خون خود مضایقه نکنند و برای آنکه پایداری خود را به این سوگند و تعهد نشان دهند، شاه اسماعیل دستور داد تا کلاه‌های ۱۲ ترکی سابق را از پارچهٔ قرمز تهیه کرده و همه سپاهیان آن را بر سر گذارند و چون پارچهٔ قرمز در آن موقع به اندازهٔ کافی در دسترس نبود فقط ۱۲ کلاه قرمز درست کردند که شاه اسماعیل به فرماندهان و سرداران خود اعطا کرد و بقیه سربازان به تدریج این کلاه را بر سر گذاشتند و ترکها در نخستین برخورد با ایرانی‌ها پس

از جنگ اردبیل، چون عده‌ای کلاه قرمز را مقابل خود دیدند به آنها «قزلباش» لقب دادند.

اما علت آنکه رنگ قرمز را برای این کلاه‌ها انتخاب کردند این بود که ایرانی‌ها برای علی مقامی بالاتر از شاه قائلند و معتقدند که تاج سلطنت شایستهٔ سرعلی است و چون رنگ طلائی و قرمز از رنگهایی است که در تاج سلاطین به کار می‌روند، رنگ قرمز را برای کلاه‌های ۱۲ ترکی برگزیدند و دراویش و صوفیانی که این کلاه را بر سر می‌گذارند، به همین جهت آن را تاج می‌نامند. بدین ترتیب بود که سربازان ایران و افراد دیگر این کلاه‌های ۱۲ ترکی را برسر گذاشته و با افتخار خود را قزلباش می‌نامیدند ولی حالا همهٔ مردم این کلاه‌ها را بر سر نمی‌گذارند، بلکه محترمین ایران و افراد خانوادهٔ سلطنتی و اعقاب حضرت علی و سربازان و فرماندهان آنها کلاه‌های ۱۲ ترکی قرمز دارند. نام قزلباش هم مخصوص درباریان، فرماندهان و سربازان شجاع و خان‌هاست.

شکل و قیافهٔ ایرانی‌ها

ایرانی‌ها از لحاظ اندام، متوسط‌القامه هستند. «گزنفون» در کتاب خود، ایرانی‌ها را به طور کلی افرادی چاق و فربه نوشته ولی «مارسلینوس» خلاف عقیدهٔ او را دارد و من هم با این عقیده موافقم و باید بگویم که ایرانی‌ها به طور کلی لاغر اندام بوده ولی در عین حال بدنی نیرومند و قوی دارند. رنگ چهره و پوست آنها قهوه‌ای و سبز بوده و بینی عقابی شکلی دارند. همچنانکه بینی کوروش نیز در تصاویر و مجسمه‌هایی که از او باقی مانده عقابی شکل و منحنی است.

مردان ایرانی هر هشت روز یک بار موهای سر خود را از ته تراشیده و سر خود را کاملا صاف می‌کنند و برخلاف آنکه عده‌ای از جهانگردان نوشته‌اند، مردان ایرانی زلف و موی بلند ندارند و فقط سیدها و اولاد پیغمبر زلف می‌گذارند و موی سر خود را نمی‌تراشند، آنها زلف خود را مانند گیسوان زنان بافته و آویزان می‌کنند و هر قدر زلف بافتهٔ آنها بلندتر باشد بیشتر خوششان می‌آید. مردان و مخصوصاً جوانان، ریش خود را می‌تراشند ولی پیرمردان و مقدسین آنها ریش خود را بلند کرده و مانند روسها دارای ریش و سبیل بزرگی هستند و سعی می‌کنند که این ریش و سبیل بلندتر شود تا احترام

زیادتری نزد مردم داشته باشند.

عده‌ای از مردان ایرانی، اصلا به موی سبیل خود دست نزده و آن را کوتاه نمی‌کنند و موهای سبیل و شارب جلوی دهان آنها را گرفته و آشامیدن را دشوار می‌کند. این عده صوفی‌ها و از ارادتمندان خاص حضرت علی هستند....»[1]

۱ـ سفرنامهٔ آدام اولئاریوس، جلد دوم، صص. ۶۳۴ـ۶۳۸.

سفرنامهٔ اولئاریوس



◇نویسنده: آدام اولئاریوس

◇مترجم: احمد بهپور

◇ناشر: سازمان انتشاراتی و فرهنگی ابتکار، ۱۳۶۳ ش.

این کتاب ترجمهٔ دیگری است از سفرنامهٔ اولئاریوس که توسط آقای احمد بهپور انجام گرفته است.

با آنکه ترجمه‌های مختلف از یک متن، غالباً شبیه به یکدیگر است اما از آنجا که قصد ما در این مجموعه معرفی همهٔ سفرنامه‌هایی است که به زبان فارسی نوشته یا ترجمه شده است حتی‌المقدور از همهٔ ترجمه‌ها نمونه‌هایی نقل می‌کنیم. بدیهی است چون نمونه‌های منتخب از دو ترجمه، از فصول یکسان نیست، تنوع مطالب موجب تکرار یک مطلب نخواهد بود.

قسمتی را که اینک می‌خوانید مربوط به ورود اولئاریوس به شهر کاشان است:

«ورود به کاشان، شرح ویژگیهای این شهر...

در روز یاد شده به یک چهارم مایلی کاشان رسیدیم و از آنجا که کمی زود بود، لذا می‌بایست دو ساعت منتظر بمانیم تا داروغهٔ کاشان برای بردن ما به شهر از آنجا خارج شود.

او با پنجاه نفر سوار در حالی که چندین رأس اسب خوش‌هیکل را با پوست‌های

زیبای حیوانات بر پشت، یدک می‌کشیدند، به سوی ما آمدند. هنگام استقبال و خوش‌آمدگویی طبالان و نی‌لبک‌زنها در برابرمان می‌نواختند. نرسیده به شهر دو گاو نر سیاه و جالب توجه هندی را که برگردنشان زنگوله‌ای آویزان بود و با دسته‌های پر پرندگان آنان را زینت داده بودند، برای تماشا به نزدیک ما آوردند و در خانه‌های زیبا و خوش‌ساخت که اطاق‌های آنها به طرزی جالب آراسته شده بود جای گرفتیم.

شهر را بر درازا ساخته‌اند و از خاور به مسافت بیش از نیم مایل به سوی باختر کشیده شده است. دور شهر را دیوار گلی در برگرفته است. کاشان دارای دشتی هموار و خاکی حاصلخیز است. سمت راست در دور دست طارم یا الوند که در آنجا چنین نامیده می‌شود قرار دارد. در این قسمت شهر از دروازه به داخل، میدان اسب‌دوانی دراز و پهنی ساخته‌اند که بر آن تیرهای چوبی گوناگون به عنوان هدف و در میان میدان یک چوب بیرق بلند نصب کرده‌اند. در قسمت چپ میدان، باغ زیبای شاه دیده می‌شود که دو کاخ قشنگ درآن قرار دارد، یکی از آنها کنار خیابان و دیگری در میان باغ واقع شده است. کاخ اخیرالذکر یک هزار در دارد که البته پنجره‌ها نیز که از میان آن مانند در به راهروها و سرسراها می‌توان رفت، حساب شده است. از این درها همه جای کاخ دیده می‌شود، زیرا در هر طرف دیوارهای محوطه‌ها که قطرشان بیش از یک ساعد است دو در مقابل یکدیگر قرار گرفته است. شاه هر وقت که به کاشان می‌آید در این کاخ اقامت می‌کند.

کاشان یکی از پرجمعیت‌ترین و مهمترین شهرهای ایران از نظر بازرگانی است و به همین جهت علاوه بر تعداد زیادی خانهٔ زیبا دارای کاروانسراهای باشکوه هم هست. بازار و میدان شهر که بسیار با اهمیت و زیباست دارای راهروها و حجره‌هایی با طاق ضربی است که بی‌نهایت عالی ساخته شده است، به طوری که نظیر آن را هرگز ندیدیم. در کنار اهالی بومی شهر، اقوام و ملل دیگری نیز زندگی می‌کنند که از همه مهم‌تر هندی‌ها هستند که در محل‌های جداگانه به تجارت مشغولند، استادان صنایع دستی بویژه ابریشم‌باف‌ها و بافندگان پارچه‌های زربفت را در حجره‌های باز که می‌توان آنها را هنگام بافندگی دید مشغول کارند.

کشاورزی و کشت درخت انگور، باغداری و غیره، نه تنها برای رفع نیاز بلکه برای بهتر ساختن زندگی انسان، با ایجاد فرآورده‌های متنوع در اینجا دیده می‌شود. من

صحت ادعای «کارت رایت»[۱] انگلیسی را دربارهٔ این شهر تأیید می‌کنم که می‌نویسد:

«مردم کاشان فاقد چشمه‌های آب گوارا هستند و باید برای به دست آوردن آب، مبادرت به کندن چاه‌های عمیق کنند» که در زمان اقامت ما در آنجااین کار به ندرت صورت می‌گرفت. مقداری آب نیز از طریق آب‌روهای زیرزمینی[۲] به شهر هدایت شده بود.

برخلاف آنچه معروف است نظام حکومَتی و اداری در کاشان آن چنان پیشرفته و مناسب نیست بویژه در مورد نوجوانان که اکثراً به کار مشغولند و تن به تکدی و ولگردی نمی‌دهند، تعداد این نوجوانان که به کار کردن عادت دارند بیش از سایر شهرهای ایران است. مسئلهٔ نوجوانان ریشه در این امر دارد که مردان ایرانی زن‌باره هستند و بدین جهت کودکان بسیار به دنیا می‌آورند.

مبحثی را که ارسطو دربارهٔ ویژگی‌های انسان نسبت به حیوانات دیگر پیش کشیده و می‌گوید که: «انسان، حیوانی اجتماعی است» دربارهٔ نوجوانان این شهر کاملا صدق می‌کند، زیرا آنها ترجیح می‌دهند که در اجتماع زندگی کنند، در میدان شهر به گردش مشغول شوند و یا به دستفروشی اشتغال ورزند، تااینکه در کارگاه‌ها به انجام کارهای سخت دست زنند، زیرا ایرانی‌ها برای اینگونه کارها بردگان را به خدمت می‌گیرند. یک انسان معمولی در کاشان به خوردن غذای ساده و ارزان‌قیمت عادت دارد که به آسانی از عهدهٔ تهیهٔ پول آن بر می‌آید. این شیوهٔ زندگی که قناعت اساس آن است، سبب گردیده که بین مردم غیر برده و آزاد این شهر، به طوری که خود اهالی کاشان نیز معترفند، بیکار و ولگرد بسیار دیده شود.

آنچه که «کارت رایت» در مورد عقرب کاشان نوشته نیز درست است، هیچ شهری در تمام ایران به اندازهٔ کاشان عقرب فراوان ندارد و ازین رو است که ایرانی‌ها وقتی بد کسی را بخواهند به او می‌گویند: «عقرب کاشان به دستت زند.»

۱ـ جان کارت رایت در سال ۱۶۰۴ میلادی (۱۰۱۲ هـ ق) برابر با شانزدهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر به ایران آمد. این شخص که جهانگرد بود اکثر شهرهای مهم ایران را از جمله تبریز، قزوین و کاشان، اصفهان و شیراز را دیده ومشاهدات خود را به صورت سفرنامه‌ای بسیار مفصل و دقیق به رشتهٔ تحریر درآورده است. او نخستین مسافر انگلیسی است که اوضاع سیاسی و اجتماعی، ویژگی شهرها و امکانات داد و ستد در ایران را نوشته است. (نقل با اندکی تحریف از کتاب تاریخ روابط بازرگانی و سیاسی انگلیسی و ایران نوشتهٔ آقای دکتر ابوالقاسم طاهری) حاشیهٔ مترجم.

۲ـ منظور قنات است که یکی از شیوه‌های قدیمی آبرسانی و ویژهٔ ایرانیان است (حاشیهٔ مترجم).

ما چند تا از این عقرب‌ها را در اقامتگاه خود دیدیم که مانند زغال سیاه، و چاق به اندازهٔ یک انگشت بودند. نیش آنها گویا زهرآگین باشد و شبیه خرچنگ هستند، با این تفاوت که فقط سری تو رفته و بدنی باریک دارند. آنها به سرعت حرکت می‌کنند و در این حالت، دم خود را بالا می‌گیرند.

اکثر کاشانی‌ها رختخواب خود را بر زمین پهن نمی‌کنند، بلکه آن را روی چارپایه می‌اندازند. چارپایه عبارتست از یک تخت با چهار پایهٔ بلند، اهالی می‌گویند اگر غریبی به کاشان آمد و چند بار این جمله را: «من غریبم» را بگوید، عقرب‌ها او را نمی‌گزند. من معتقدم که آن غریب ضمن گفتن این جمله، حتماً به سبب وجود تعداد زیادی از این کژدم‌ها و ترس بیش از حد مراقبت می‌کند، بنابراین اطمینان وی از نیش نخوردن از این جهت است، نه از گفتن جملهٔ یاد شده.

می‌گویند که از نیش عقرب، تعداد کمی انسان کشته شده است. پادزهر سم کژدم، بستن فوری یک تکه مس برجای نیش‌خوردگی است و به همین دلیل، اهالی این شهر همواره با خود یک عدد سکهٔ مسین که «پول» نام دارد همراه دارند. پس از آن برروی زخم عسل و سرکه می‌گذارند و به این ترتیب نیش خورده را مداوا می‌کنند.

تنها کسی که بین اعضای هیئت، مزهٔ نیش عقرب را چشید من بودم، هنگام بازگشت از ایران در شماخی، عقربی گلوی مرا در نقطه‌ای نزدیک حنجره گزید، سوزش این گزیدگی با مداوای پزشک هیئت فوراً برطرف شد، ولی سالها نیش عقرب را مانند سوزنی در گلو داشتم و مخصوصاً هنگام پاییز و معمولا روز بیست و نهم سپتامبر، این درد به تنم باز می‌گشت. من خرافاتی نیستم و نمی‌خواهم بگویم که هنگام ورود خورشید در عقرب، این سوزش به من عارض می‌شد.

از آنجا که معالجهٔ عقرب زدگی نزد ایرانیان بسیار آسان است، کم اهمیت بودن آن را با ضرب‌المثلی چنین نشان می‌دهند که: «نیش عقرب چون عرعر خر بی‌اهمیت است» (در ایران از این چارپا بسیار یافت می‌شود و مورد استفاده قرار می‌گیرد) همراهان ما نیز از این ضرب‌المثل لطیفه‌ای ساختند و به یکدیگر می‌گفتند: «اگر کسی از ما را عقرب نیش زد، یکی از رفقا در صورت کمبود الاغ ایرانی، باید عرعر کند.»[1]

۱ـ مفهوم این لطیفه مربوط می‌شود به کوتاهی مأموران ایرانی در امر تهیه و در اختیار گذاردن الاغ برای بارکشی وسایل اعضای کمیته (حاشیهٔ مترجم).

بیرون شهر کاشان، گونه‌ای از حشرات موذی وجود دارد که تقریباً شبیه عنکبوت است. درازای برخی از آنها به دو زول می‌رسد و بر بدنشان لکه‌ها و خطوطی دیده می‌شود. این جانور زیر بوته‌های کوتاه صحرایی لانه می‌کند. بوتهٔ مذکور شبیه «افسنتین»، ولی با برگ‌های پهن و بوی تند است. گیاه یاد شده را ایرانی‌ها «ترمنه» و ترک‌ها «یائوشان» می‌نامند.

جانور مزبور انگورک نام دارد، چنانچه نیش این حیوان به بدن انسان فرو رود یک قطره مایع سمی به او تزریق می‌کند که درد شدیدی در پی دارد و فوراً بر معده، سر و سایر اعضا اثر می‌کند و انسان را به خواب عمیقی فرو می‌برد که نه باسیلی خوردن و نه با استفاده از سایر روش‌ها و وسایل به هوش نمی‌آید و تا زمانی که زهر در بدن وجود دارد، نمی‌توان از خواب بیدار شد و شعور طبیعی انسان نیز از فعالیت باز می‌ماند.

بهترین وسیله برای مبارزه با زهر انگورک این است که باید او را کشت و لاشه‌اش را در محل نیش‌زدگی بست تا زهر را به خود جذب کند....

در کاشان می‌بایست گرمای شدیدی را تحمل کنیم، ولی با وجود این، حال بیماران رو به بهبودی رفت و توانستند دوباره بر اسب سوار شوند.

روز بیست وششم ژوئیه مجدداً آمادهٔ سفر شدیم و همزمان با برآمدن ماه که درآن وقت قرص تمام بود شهر را ترک گفتیم. در این شب، شش مایل پیمودیم تا به کاروانسرای خواجه کاظم رسیدیم، چون این کاروانسرا کمی کوچک و کثیف بود، لذا در باغ بزرگ و زیبایی که در کنار آن کاروانسرا قرار داشت جای گرفتیم و در سایهٔ درختان بلند سرو و انار که از میان آن‌ها نهری با آب زلال از پستی و بلندی جاری بود و آوای خوشی داشت، مشغول استراحت شدیم.

بیست و هشتم همین ماه به شهر کوچک ولی زیبای نطنز رسیدیم و در کاروانسرای بزرگی نرسیده به شهر اقامت گزیدیم. این منطقه به سبب وجود آب خوب، دارای میوه ودرختان انگور بسیار است. روبرو در سمت راست دو کوه بلند با قله‌ای نیز قرار داشت که بر فراز قلهٔ یکی از آنها برجی با رأس صاف و مسطح دیده می‌شد. چون خسته و کوفته بودیم، از کوه بالا نرفتیم. آنچه را در زیر می‌خوانید از دفتر خاطرات روزانهٔ «ماندلسلو» بیرون آورده‌ام و بازگویی می‌کنم:

«مقابل شهر کوچک و زیبای نطنز، کوه سنگی نوک تیزی قرار دارد. چون برفراز قلهٔ یکی از آنها برجی دیده می‌شد، من با دونفر از نوکرانم با این تصور که در آنجا چیز مهمی ببینم، با وجود خطر از کوه بالا رفتیم. من چیزی جز یک برج در آنجا ندیدم که با خشت پخته ساخته شده بود. قسمت پایین برج هشت گوش بود که در بالا مدور شده و سقف آن را کاشی آبی رنگ پوشانده بود و انسان می‌توانست از آن بالا رود. این برج در قسمت پایین دارای هشت قدم قطر بود و به سبب داشتن تعداد زیادی در و پنجره از بیرون، درون آن دیده می‌شد. برفراز کوه، غیر از این ساختمان، چند نوع درخت وجود داشت که من آنها را نمی‌شناختم.

از هیچ چیز تعجب نکردم جز زحمتی که برای حمل خشت نپخته از پایین به بالای این کوه سنگی دور تا دور صاف و صعب‌العبور متحمل شده بودند. من سه ساعت فقط برای بالا رفتن صرف کردم و از محلی دیگر که آنجا نیز خالی از خطر نبود پایین آمدم.»

روز دوم اوت، هنگام برآمدن ماه، دو مایل دیگر پیش رفتیم تا به اقامتگاه شاهی واقع در یک باغ زیبا رسیدیم. در پایین از میان کاخ نهری می‌گذشت که عمیق بود و کف آن را با سنگهای مکعب، فرش کرده بودند و بایستی انسان از طریق پله خود را به آب نهر می‌رساند. این جا آخرین اقامتگاه شبانهٔ ما در سفر به اصفهان بود.»[1]

دربارهٔ شعر و شاعر ایرانی....

«شعر، آن چنان اهمیتی نزد ایرانیان دارد که می‌توانم بگویم هیچ ملتی از این جهت به پای آنان نمی‌رسد. شعرا در همه جا هستند، جنگ اشعار جالب و متفکرانه خود را نه تنها همراه دارند، بلکه تمام آن را به حافظهٔ خود نیز سپرده‌اند و در ضیافت افراد سرشناس و همچنین در میادین و میخانه‌ها و جاهای دیگر برای سایرین می‌خوانند و از این رهگذر امرار معاش می‌کنند. اغلب بزرگان، شاعران را به محافل خود دعوت می‌کنند تا موجبات سرگرمی و شادی آنان و میهمانانشان فراهم شود.

شاه وخوانین، شعرای مخصوص خود را دارند که با حضور در اماکن و گذرگاههای عمومی، خود را کوچک نمی‌کنند، بلکه همواره در خانه می‌مانند و کوشش می‌کنند تا با

۱ـ سفرنامهٔ اولئاریوس، صص. ۱۶۵ـ۱۷۳.

خلق مضامین نو، سبب شادی و رضایت ارباب خود شوند و چنانچه در این کار کامیاب گردند، صله و جایزهٔ فراوان دریافت می‌کنند.

شاعران را می‌توان با لباس مخصوصشان از دیگران تشخیص داد. آنها مانند فیلسوف‌ها[1] کت سفید جلو باز با آستین‌های پهن و گشاد به تن دارند، توبره‌ای به کمر بسته‌اند که درآن، کتابها، کاغذ و قلمدان خود را گذاشته‌اند تا بتوانند هنگام تقاضای مردم، اشعار وآثار خود را بنویسند و در اختیار آنان قرار دهند.

بالاپوش آنان، فاقد آستین است و برخلاف سایرین، جوراب به پا ندارند، ولی شلوارشان هرچه به طرف قوزک پاکشیده می‌شود، تنگتر می‌گردد و روی پایشان را می‌پوشاند. زمستان‌ها جوراب می‌پوشند که فقط به قوزک پا می‌رسد. دستار بر سر ندارند و فقط عرقچین به سر می‌کنند.

آثار مکتوب بسیار عالی شعرای ملی خود را در اختیار دارند که به دو زبان پارسی و ترکی نوشته است. این دو زبان دارای یک ارزش است. اشعار ترکی را مانند پارسی بازخوانی می‌کنند. بزرگترین شعرای ایرانیان به نظر من عبارتند از:

سعدی، حافظ، فردوسی و چند تن دیگر.

نوع ساخت شعر آنان، مانندشعار آلمانی است؛ نظرشان بیشتر متوجه قافیه است و اهمیت نمی‌دهند اگر در بیتی یک «هجا» بیشتر نسبت به بیت دیگر وجود داشته باشد.

حقوق یا علم قضاوت، دامنهٔ گسترده‌ای ندارد. ایرانیان دارای قوانین مدون هستند که سرچشمه‌اش قرآن کریم است که در کنار آن قوانین عرفی و عادتی نیز مورد استفادهٔ قاضی و دیوان بیگی قرار می‌گیرد. در علم طب پیرو پورسینا هستند. روش معالجهٔ بیماران بسیار تحت تأثیر روش جالینوس است و برای درمان از جوشانده‌های گیاهی و ریشه‌های گیاهان مختلف استفاده می‌شود. داروهای بسیاری برای استعمال خارجی دارند. پزشکان به بیماران خود توجه چندانی نمی‌کنند. در شماخی، طبیب ما را بر بالین بیماری بردند که بر اثر نوشیدن شراب زیاد به حالت مرگ افتاده بود، به دستور پزشک که یک نفر عرب بود تکه‌ای یخ بر بدن اوگذاشته بودند تا حرارت بدن بیمار پایین آید. وقتی که پزشک ما این چاره را مردود دانست، طبیب عرب ناراحت شد و گفت: «باید با

۱ـ ...به این ترتیب معلوم می‌شود که فیلسوفان یا همان طور که نویسنده قبلا یادآور شده است «دانشمندان» نیز یک قشر اجتماعی مانند شعرا را تشکیل می‌داده‌اند (حاشیهٔ مترجم).

هر پدیده‌ای با ضد آن مقابله کرد.»

اگر کودکان یا زنان مریض شوند، هیچ کدام از اطباء اجازه ندارند بربالین او حاضر شوند و فقط قابله‌ها که معمولا از اثرات داروها نیز اطلاعی دارند نزد این بیماران می‌روند. ایرانی‌ها چند جلد کتاب دامپزشکی دربارهٔ بیماری‌های اسب و چند کتاب در زمینهٔ بیمارهای انسان نوشته‌اند.

پزشک ما به سبب آشنایی با داروهای شیمیایی که باعث بهبودی چند مریض ایرانی شده بود بین ایرانیان شهرت خوبی یافت، به طوری که یک بار شاه از او دعوت کرد تا از وی معاینه‌ای به عمل آورد.

در شماخی چنان شناخته شده بود که ایرانیان، بیماران افلیج، چلاق و کور خود را تا مقابل اطاق او می‌آوردند و تقاضا می‌کردند که سلامت بیماران را به آنان باز گرداند و مانند زمان حضرت عیسی مسیح (ع) پس از آنکه مداوا می‌شدند باز نمی‌گشتند که حتی از او سپاسگزاری کنند.

تحصیل دانش ستاره‌شناسی یا علم افلاک، مانند زمان‌های پیشین که جنبهٔ جادوگری داشت، هنوز هم بین ایرانیان دارای ارزش بسیار است. کسانی که در پی این دانش هستند، منجم نامیده می‌شوند و در خدمت شاه وخوانین به انجام وظیفه مشغولند. آنان از علمی که مربوط به حرکت ستارگان می‌شود و نیز از اثر ستارگان که بر اساس آن به پیشگویی مبادرت می‌کنند، چندان سر درنمی‌آورند. هیچ کدام از آنان به آموختن علم هیئت علاقه‌ای ندارند و برعکس به تنجیم اهمیت بیشتری می‌دهند، زیرا معتقدند که اولی به مادری فقیر مانند است و دومی به دختری ثروتمند که به یاری او می‌توان به مکنت و ثروت رسید ونان خورد.

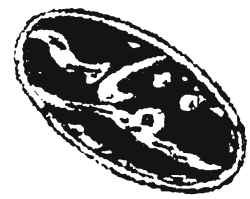
منجم، همواره اسطرلابی بر سینهٔ خود دارد تا در صورت لزوم آن را به کارگیرد. برای مردم عادی امکان اینکه بفهمند سرنوشت نوزاد آنان پس از تولد، وابسته به کدام یک از صور فلکی است وجود ندارد، زیرا آنها فاقد وسیلهٔ نشان دهندهٔ ساعت اند که بزرگان مملکت توسط آن و به کمک اسطرلاب از تعلق نوزادان خود به صور فلکی آن‌ها آگاه می‌شوند...

ایرانیان، سال خود را با توجه به حرکت خورشید و ماه تعیین می‌کنند، بنابراین دارای

سال شمسی و قمری اند. سال قمری برای آنان به جهت دینی معتبر است و روزهای معین مذهبی در متن ماه‌های قمری قرار گرفته است سال قمری از دوازده بار دور قمر و بازگشت به حالت اول حاصل می‌شود و یازده روز از سال ما کوتاه‌تر است. آغاز تاریخ ایرانیان از هجرت حضرت محمد (ص) از مکه، در ژوئیه سال ششصد و بیست و دو میلادی محاسبه می‌شود. براساس حرکت خورشید هم سال را حساب می‌کنند و این محاسبه از آغاز تساوی شب و روز صورت می‌گیرد و به آن سال خورشیدی می‌گویند و سن خود را با آن معین می‌کنند. مثلا می‌گویند من این تعداد نوروز، سن دارم...»[1]

۱ـ سفرنامهٔ اولئاریوس، ص ۳۰۷ـ۳۱۱.

سیاحت‌نامهٔ شاردن



نویسنده: شوالیه ژان شاردن ◇

مترجم: محمد عباسی ◇

ناشر: انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۴۹ ش. ◇

ژان شاردن سیاح مشهور فرانسوی (متولد پاریس ۱۶۴۳ م. متوفی ۱۷۱۳ م. در لندن) نویسندهٔ بزرگترین سفرنامه دربارهٔ ایران است که ترجمهٔ آن به ده جلد بالغ گردیده است.

این جهانگرد که پدرش جواهر فروش بود نخست به عزم خرید جواهر در سال ۱۶۶۵ م. عازم هندوستان شد که از اروپا به ایران آمد و از راه هرمز به هند رفت و سپس به ایران بازگشت و جاذبه‌های ایران موجب شد که او زبان فارسی بیاموزد و شش سال در تحت حمایت خاص شاه عباس دوم صفوی در اصفهان پایتخت ایران به سر برد و در این مدت اوضاع تاریخی و سیاسی و اجتماعی و نظامی ایران را مطالعه کرد و توسط نقاشی که با خود از قسطنطنیه آورده بود از مناظر دیدنی ایران مانند تخت جمشید و از پیکر مردمان در آن زمان و لباسهای آنان تصویر برداشت و با مجموعه‌هایی گرانبها دربارهٔ ایران به فرانسه بازگشت و در آنجا کتاب شرح تاجگذاری شاه ایران سلیمان صفوی را در سال ۱۶۷۱ در پاریس منتشر ساخت.

وی بار دیگر با جواهراتی که شاه ایران سفارش داده بود، در سال ۱۶۷۳ به اصفهان بازگشت و چهار سال دیگر در ایران اقامت کرد و مجدداً راهی هندوستان شد و سپس با ثروتی فراوان به وطن خود بازگشت. چون لوئی شانزدهم پروتستانها را آزار می‌داد،

شاردن به انگلستان مهاجرت کرد و در روز ازدواجش با یکی از هموطنان هم مذهب و مهاجر خود، از جانب چارلز دوم انگلستان لقب «سر» گرفت. وی در ۱۶۸۳ به عنوان وزیر مختار و عامل شرکت هند شرقی به هلند مأموریت یافت.

او بقیه عمر خود را در انگلستان گذرانید و به تدوین شرح سفرهای خود خاصه به زمان اقامت خود در ایران که متجاوز از ده سال بود همت گماشت.

سفرنامهٔ او فراتر از یک سفرنامهٔ معمولی است، در این سیاحت نامهٔ بزرگ که آن را به حق «دایرةالمعارف تمدن ایران» لقب داده‌اند از اوضاع سیاسی و اجتماعی عصر صفویه، از تاریخ و ابنیه تاریخی، از مردم‌شناسی، آداب و رسوم ایرانیان، علم و دانش و ادب و شعر فارسی و بسیاری مسائل مربوط به ایران عهد صفوی و پیش از آن، سخن رفته است بطوری که بعضی فصول آن را می‌توان خود تألیفی جامع ـ که از نظر کمیت نیز در حجم کتابی مبسوط است ـ به شمار آورد.

مجموعهٔ سیاحت نامهٔ او، اول بار در ۱۷۱۱ در آمستردام به طبع رسید و نوشته‌اند که تألیف ممتع او مورد استفادهٔ مونتسکیو، روسو و گیبن بوده است.

این سیاحت نامه حاصل زحمات و یادداشتها و تألیف و تدوین جهانگردی بصیر و داناست که مدت پنجاه سال عمر پربار خود را صرف مطالعه و تحقیق دربارهٔ کشور ما کرده است و جامع‌ترین اطلاعات را در سفرنامهٔ مفصل خود گرد آورده است.

ترجمهٔ این سیاحت نامه نخست بوسیله آقای محمد عباسی (در ده جلد) و سپس توسط آقای اقبال یغمایی (در پنج جلد) انتشار یافته است. در نوشتن این شرح حال از «دائرةالمعارف فارسی» بهرهٔ وافر برده‌ایم و برای اطلاع بیشتر می‌توان به مقدمهٔ سیاحت نامهٔ شاردن مراجعه کرد.

با آنکه شاردن در سفرهای خود به ایران، بیشترین اوقاف خود را در اصفهان گذرانیده و شرح جامعی دربارهٔ اصفهان و مظاهر زندگی مردم آن روزگار این شهر نگاشته است، اما دقت نظر او در ثبت و ضبط مشهوداتش در تمام مسیر سفر موجب شده است که قسمت عمده‌ای از سفرنامه او به یادداشت خاطرات او در مسیرش از اروپا تا اصفهان اختصاص یابد بطوری که جلد اول و دوم تا میانهٔ جلد سوم سیاحت نامهٔ او به شرح مشاهداتش از پاریس تا اصفهان مربوط می‌شود.

اینک به قسمتی از نوشته‌های او می‌پردازیم:

توصیف و تحقیق دربارهٔ دارالسلطنه[۱] قزوین

در [روز] نهم در جاده‌ای که سرتاسر آن مسطح و مشحون از باغها و بساتین مصفا بود، نه فرسنگ طی طریق کردیم و در حقیقت چنان بود که در خیابانهای خلد نشان باغ بزرگی، سیر و سیاحت می‌نماییم. زیباتر از این مزارع سبز و خرم، و اراضی منبت و مینوکشان در هیچ نقطهٔ جهان پیدا نمی‌شود. بعد از پیمودن سه فرسخ راه، از مقابل قصبه «پارساک» که به وسعت ابهر است عبور کردیم، بعلاوه قزوین را در جانب سیار خود به فاصلهٔ پنج فرسنگی، گذاشته و گذشتیم. اینک من تحقیقات خود را دربارهٔ قزوین که به سال هزارو سیصد و هفتاد و چهار میلادی طی چهار ماه اقامت خود در آن در التزام دربار ایران به رشتهٔ تحریر درآورده‌ام، درج می‌کنم.

قزوین، شهر بزرگی است که در یک دشت وسیع سبز و خرم به فاصلهٔ سه فرسنگی کوه الوند، واقع شده است. این کوه یکی از جبال مرتفع و مشهور کشور ایران می‌باشد، و شاخه‌ای از سلسله کوههای توروس (البرز) به شمار می‌رود که از نواحی شمالی پارت می‌گذرد و آن (عراق عجم) را از هیرکانی (گیلان و مازندران) جدا می‌کند. قزوین از جانب شمال به طرف جنوب گسترده شد، و سابقاً سور و بارویی داشته است که اینک خرابه‌های آن مشهود می‌باشد، و در این ایام هیچگونه حصار و دیواری ندارد. دوازده هزار باب خانه باغچه دارد. محیط شهر شش میل است، و صد هزار نفوس دارد که چهل خانواده از آن عیسوی و صد خانواده موسوی می‌باشند....

زیباترین نقاط قزوین عبارت است از: میدان شاه که میدان اسب دوانی (اسپرس) می‌باشد و در ازای آن بالغ بر هفتصد پا[۲] و پهنایش به دویست و پنجاه می‌رسد و به شکل میدان شاه اصفهان ساخته شده است[۳]. کاخ همایرنی که هفت درب دارد و در اصلی

۱ـ همانطور که می‌دانیم شهر قزوین، پیش از آنکه اصفهان به عنوان پایتخت برگزیده شود پایتخت صفویان بود و لقب «دارالسلطنه» را دارا گشت. غیر از این شهر، شهرهای اصفهان و تبریز و تهران نیز به این لقب ملقب شده‌اند. در ادوار پیشین شهرهای ایران مانند صاحبان مناصب، لقب داشتند که بعضی از القاب خاص یک شهر و بعضی به چند شهر اطلاق شده است. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این القاب رک: شیراز، تألیف منوچهر دانش پژوه ص ۳۱.

۲ـ پا معادل ۰/۳۲۴۸ متر است و دوازده شست می‌باشد (حاشیهٔ مترجم).

۳ـ علی الظاهر قضیه برعکس می‌باشد زیرا آبادی‌ها و عمارات اصفهان در دورهٔ صفویه بعد از قزوین به وجود آمده است و پایتخت از تبریز به قزوین و ازآنجا به اصفهان انتقال یافته. (همان)

عالی قاپی خوانده می‌شود که به معنای باب همایون می‌باشد.

لوحه‌ای با حروف طلایی در بالای این درب نصب کرده‌اند که در آن چنین خوانده می‌شود:

«به عنایت کلمه لااله الا الله که عقیده و ایمان ماست. این باب همایون همیشه مظفر و مفتوح باد.» باغهای کاخ شطرنجی شکل، زیبا و مصفا و خوب نگهداری می‌شود. شاه طهماسب این کاخ را طبق طرحی که یک معمار ترک داده بود، بسیار کوچک ساخته بود، ولی شاه عباس کبیر بنای آن را تغییر داده فوق‌العاده عظمت بخشید.

در قزوین، مسجد کم است و مسجد جامع شهر نیز کوچک می‌باشد. این معبد به دست هارون الرشید خلیفهٔ بغداد به سال صدو هفتاد هجری بنا شده است. مسجد شاه قزوین یکی از ابنیه عالی و عمارات با شکوه و معظم ایران به شمار می‌رود. این معبد بسیار بزرگ در منتها الیه خیابان وسیع بابا همایون واقع شده و درختان بزرگ، اطراف آن را احاطه کرده است. تقریباً تمام بنای مسجد مزبور به خرج شاه طهماسب و در دوران حیات وی ساخته شده است؛ شاه اسماعیل پدر وی ساختمان معبد مذکور را آغاز [کرده] ولی به علت فوت به تکمیل و اتمام آن توفیق نیافته بود...

بعد از مساجد، ابنیه شایان توجه، مدارس است و مهمترین مدرسهٔ قزوین، خلیفه سلطان نام دارد که به نام بانی آن خلیفه سلطان[1]، صدر اعظم ایران خوانده می‌شود و بنایش پنجاه سال پیش به اتمام رسیده است.

کاروانسراها یعنی مهمانخانه‌های عمومی شهر نیز شایان توجه می‌باشد، و عمارات عالی و با شکوهی در آن میان دیده می‌شود. کاروانسرای شاهی دارای دویست و پنجاه حجره، و یک حوض بزرگ آب، درختان عظیم و آسمانخراش در حیاط است و دو درب دارد که با دو راسته از دکاکین که اجناس بسیار گرانبهایی در آنها به فروش می‌رسد، واردین را به محوطه کاروانسرا هدایت می‌کند. اما باید متذکر شویم که عمارات عالیه و ابنیه شامه‌ای که شهر قزوین را زینت و جلال بخشیده، نه بازارها و کاروانسراهای آنست و نه گرمابه‌ها و قهوه خانه‌ها[2] و میخانه‌های مملو از مشروبات مرد افکن آن که ایرانیان مدام در آنها مستغرق عیش و نوشند؛ شکوه و عظمت این بلده، نتیجهٔ وجود کاخها و

۱ـ خلیفه در دورهٔ صفویه عنوان سران صوفیه بوده است و خلیفه الخلفا لقب اعظم آنها می‌باشد... (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ قهوه خانه‌ها در دورهٔ صفویه مرکز اجتماعات بزرگان و مخصوصاً شعرا و ادبا بوده است.. (همان)

قصرهای بی شمار بزرگان و رجال ایران است که از اسلاف به اخلاف می‌رسد، و در مدت مدید اقامت دربار شاهنشاهی صفوی در قزوین که گاهگاهی اتفاق می‌افتد، مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این شهر مثل اغلب بلاد دیگر این استان (پارت، عراق عجم) باغات و بساتین چندان فراوان و زیاد به نظر نمی‌رسد، زیرا اراضی این ناحیه خشک و شنزار است، و فقط نهر کوچکی که شاخهٔ شاهرود به شمار می‌رود، زمین‌های آن را مشروب می‌سازد، آب این نهر نیز کم [است] و بهیچوجه کفاف نمی‌بخشد.

آبهای دیگری از کوهها با قنوات زیر زمینی که کاریز نامیده می‌شود به شهر آورده شده است. مردم از چشمه‌هایی که به عمق سی پا است، استفاده می‌کنند. آب این قبیل قنوات خنک ولی سنگین و بی مزه است، درنتیجه کمیابی آب و انهار، هوای شهر قزوین مخصوصاً در تابستان سنگین و کثیف و ناسالم می‌باشد و این نتیجه آنست که رودخانه‌ای وجود ندارد که فاضلاب و کثافات شهر را بشوید و ببرد. می‌گویند ایرانیان بدان جهت از گردانیدن مسیر شاهرود به قزوین خودداری می‌کنند که مبادا این شهر در صفا و زیبایی از اصفهان جلوتر بیفتد و بالنتیجه شاهنشاه آنجا را ترک بگوید. علی رغم کمیابی آب، همه گونه ارزاق و خواربار در این شهر بسیار زیاد و فراوان می‌باشد، چون اراضی اطراف قزوین برخلاف خود شهر از مجاری آب کاملا سیراب و سرشار است و به همین جهت اغنام و احشام، انواع و اقسام میوه‌جات و غلات به فراوانی پرورش می‌یابد و به دست می‌آید و همچون سیل به طرف شهر جاری می‌شود. عالی‌ترین تاکهای ایرانی در این سرزمین است و شاهانی خوانده می‌شود. دانه‌های این نوع انگور رزین و شفاف و همچون قرص کوچک زیتون سحرانگیز است...»[1]

شاردن دربارهٔ آداب و رسوم و خصوصیات اخلاقی ایرانیان در دوران صفویه نیز مطالب مبسوطی نوشته است که نمونه‌ای از آن را نقل می‌کنیم:

«... در ایران برای نشستن نیز رسوم و تشریفات زیادی وجود دارد، در مقابل اشخاص واجب الاحترام زانوان و پاها را جفت کرده و روی دو پاشنه جلوس می‌کنند. در پیش افراد همپایه راحت‌تر می‌نشینند، چون هنگام جلوس، ساقهای پا متقاطع به طرف داخل، و تن راست می‌باشد، این طرز نشستن را چهار زانو می‌خوانند....

۱ـ سیاحت نامهٔ شاردن، ترجمهٔ محمد عباسی جلد سوم، ص ۳۴ـ۳۸.

شرقیان خیلی کمتر از ما جنبش و نگرانی دارند. مردم مشرق متین و موقر جلوس می‌کنند، و هرگز اطواری در هیکل خود ظاهر نمی‌سازند، مگر به ندرت و فقط برای رفع خستگی، اما برای نمایش و جهت نفی و تأیید کلام هیچگونه ژستی ابراز نمی‌دارند. این گونه حرکات ما موجب تعجب ایشان می‌گردد و به هیچ وجه نمی‌توانند قبول نمایند که از یک شخص متین و عاقلی، چنین ادا و اطواری سربزند. در میان ایرانیان نشان دادن نوک پا هنگام نشستن، سخت بی‌ادبی شمرده می‌شود، در موقع جلوس بایستی این قسمت، زیردامن لباس مستور و مخفی بماند...

آداب معاشرت متداول ایرانیان به شرح مذکور است، اما رسم سخن گفتنشان بسی مهرآمیز و نغزتر و نرمتر می‌باشد. هنگام پذیرایی با یک حالت جذابی به واردین گویند: «خوش آمدی»، یعنی خیر مقدم عرض می‌کنم. «صفا آوردی»، حضور شما موجب صفای ماست. «جای شما خالی بود» مسند معهود شما در بنده منزل خالی بود یعنی شخص الیقی حضور نداشت که در غیبت شما جای شما را بگیرد، و نظایر این عبارات که برحسب مراتب مودت گاه و به گاه تجدید و تکرار می‌شود.

باز هم یک بار دیگر می‌گویم که ایرانیان به طور قطع و یقین مهربان‌ترین خلایق جهان می‌باشند. دارای اطوار و حرکات بسیار گیرا و بسیار جذاب، صاحب اندیشه و افکار پر نرمش، و سریع‌الجریان و عذاب‌البیان، خیلی شیرین زبان و چرب لسان، و در گفتار خود بسیار دقیق‌اند، چنانکه محال است داستانی بسرایند و با سخنی به زبان آرند که موجب تألم و تأثر خاطر مخاطب باشد، و احیاناً اگر مجبور به باز گفتن خبر ناگوار و حکایت حادثهٔ شومی باشند، با تمهید مقدمات و پیچ و خم مخصوص آن را بیان می‌کنند.

فی‌المثل اگر بخواهند خبر مرگ کسی را باز گویند، اظهار می‌دارند: عمر خود را به شما بخشید. سهم حیات خود را تقدیم شما کرد، یعنی ممکن بود که سالیان دراز زندگی کند، ولی از فرط محبتی که به شما داشت، بقیه عمر خویش را به زندگانی شما افزود...

تعارفات سوگواری: هنگام سوگواری و عرض تسلیت، چنین اظهار ادب می‌کنند و می‌گویند: «سر شما سلامت»، «شما سرسبز و سالم باشید»، یعنی زندگی شخص شما در نظر من به قدری عزیز است که در صورتی که شما زنده باشید، ولو هر کس بمیرد برایم حایز اهمیت نخواهد بود، حضور و صحت شما جهت من کافی است.

ترسل

آداب و احترام در نامه‌های بازرگانی و مراسلات فوری، در عرایض و وقایع‌نگاری خیلی دقیق‌تر و دامنه‌دارتر از تعارفات زبانی و حضوری است. چون در جای دیگر در این مقوله بحث خواهم کرد، در این سطور فقط متذکر می‌شوم که ایرانیان یک کتاب معلوم و مخصوصی دارند که مشتمل بر عناوین اشخاص، از پیشه‌ور تا شاهنشاه است. این کتاب ترسل نام دارد که به معنای روش یا قاعده است. منشیان و مترسّلان محتویات آن را از بر دارند. از این رساله به هیچ وجه مستخرجه‌ای نقل نخواهم کرد[1] چون سبک و شیوهٔ انشاء در نامه‌های مندرجه در سیاحت‌نامه از پاریس به اصفهان من (مجلدات ثلاثه اولیه) و در عرایض گوناگونی که در آینده از نظر خواهد گذشت، مشهود است.

تشابه شیوه بیان فارسی با زبان آلمانی: یکی از آداب بیان ایرانیان آن است که همیشه هنگام گفتار، خواه از خویشتن صحبت کنند و خواه از دیگران، به سوم شخص (مفرد غایب) اکتفا می‌کنند، تقریباً به شیوهٔ زبان آلمانی....

امنیت و سهولت جهانگردی در ایران

... علیرغم آنچه که گفتم در تمام جهان، کشوری مانند ایران برای سیاحت و جهانگردی وجود ندارد، خواه از لحاظ قلت خطرات، از لحاظ امنیت طرق، که مواظبت دقیقی در این مورد به عمل می‌آید، و خواه از جهت کمی مخارج که معلول کثرت تعداد عمارات عمومی مخصوص مسافرین در سرتاسر امپراطوری، در بلاد و بیابان است. در این عمارات به رایگان سکونت اختیار می‌کنند، بعلاوه، در نقاط صعب‌العبور پل‌ها و جاده‌های مسطحی (شوسه) وجود دارد که برای کاروان‌ها و کلیه کسانی که برای کسب نفع در حرکتند تعبیه شده است...

بنای مدارس و مساجد و کاروانسرا: اشخاصی که تمکن بیشتری دارند، بعد از

۱ـ کتاب‌های مربوط به آیین ترسل و نگارش از سده‌های پیش در ایران تألیف می‌شده است که دبیران و منشیان، شیوهٔ نامه‌نگاری و رعایت القاب و احترام گیرندگان نامه‌ها را بیاموزند از مشهورترین کتب در این زمینه چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی (باب دبیری)، التوسل الی الترسل، عتبة‌الکتبه، دستورالکاتب فی‌تعیین‌المراتب و ادب‌الکاتب و نظایر اینهاست برای اطلاع بیشتر ر.ک: سیر نامه‌نگاری در ادبیات فارسی تألیف منوچهر دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۷۷. ش.

گردآوردن ثروت بسیار برای خود و فرزندان خویش، اقدام به ساختمان اماکن عمومی می‌کنند، فی‌المثل مدارسی با تأسیسات و تجهیزات لازم، برای عده کثیری از محصلین و طلاب، بنا می‌نمایند، بعد در کنار جاده‌های بزرگ کاروانسراهایی برای پذیرایی رایگان از عابرین و مسافرین به وجود می‌آورند، آنگاه پل‌هایی می‌سازند و بالاخره مساجدی با عایداتی برای امرار معاش روحانیون، و گاهی جهت صدقه، و یا اطعام نداران ساختمان می‌کنند.

ایرانیان، این قبیل ابنیه و عمارات را ثواب آخرت می‌نامند یعنی برای عقبی، و نیز به قول خودشان می‌گویند که این خیرات و مبرات خیر جاری یعنی ثورت زاینده است چون مدعی هستند که ادعیه و اذکاری که در این قبیل معابد و عمارات، رایگان خوانده و گزارده می‌شود، و مردم بالفعل از این گونه وسایل استراحت برخوردار می‌گردند، ثواب امر عاید بانیان و متوجه آنان می‌شود.»[۱]

مهمان‌نوازی ایرانیان

«نکته‌ای که به نظر من در زندگانی ایرانیان غیر از کم‌خوری بسیار شایان تحسین است مهمان‌نوازی آنهاست. هنگام صرف غذا، همیشه در خانه باز می‌باشد، تمام کسانی که در منزل حضور دارند و یا به طور غیر مترقب به منزل وارد می‌شوند و حتی نوکرهایی که دم در مشغول نگهداری مرکوب می‌باشند، از خوراک سهمی دارند. تعداد حضار هنگام ناهار یا شام هر اندازه زیاد باشد،هیچ‌گونه اشکالی تولید نمی‌کند، چون کم می‌خورند لذا همیشه غذا به قدر کفایت موجود می‌باشد. ایرانیان در ستایش خصلت مهمان‌نوازی حکایت می‌کنند که حضرت ابراهیم، هرگز بدون مهمان خوراک نمی‌خورد و داستان تصادف نیک سه فرشته که در تورات آمده است مربوط به وی می‌باشد. یک روز هنگام ناهار هیچ کس بر سر خوان آن حضرت نیامد، لذا پیغمبر از خیمه خود خارج گشت تا مگر آشنایی را مشاهده کند و یا یک نفر را که بتوان مهمانش خواند بر سر سفرهٔ خویش دعوت نماید...»[۲]

۱ـ سیاحت‌نامهٔ شاردن، جلد چهارم، ص ۱۵۹ـ۱۷۴.
۲ـ همان، ص ۲۵۴، ۲۵۵.

شاردن در سیاحت‌نامهٔ مفصل خود، از همهٔ امور مربوط به زندگی ایرانیان، سخن گفته است اقامت ممتد او در ایران موجب شده است که با همهٔ مسائل علمی و اجتماعی و سیاسی و ادبی ایران تا زمان صفویه، آشنا شود علی‌الخصوص که وی با آموختن زبان فارسی، به خوبی توانسته است از کتب و گنجینه‌های ادبی و علمی ایران نیز بهره‌مند شود.

فصلی از کتاب او به گاهشماری در ایران اختصاص یافته است که قسمتی از آن را که مربوط به سه نوع تقویم و تاریخ در ایران است نقل می‌کنیم:

مبدأ تاریخ ایرانیان

«... مبدأ تاریخ هجری، مهاجرت پیغمبر اسلام از مکه، مولد آن حضرت است. حضرت رسول در نتیجهٔ تبلیغ آیین‌نوین، سخت، مبغوض و مورد تعقیب قرار گرفت و مخالفین قصد داشتند ایشان را دستگیر ساخته، به مجازات برسانند، چون حضرت محمد قصد داشت عقاید خویش را کاملاً علنی و آشکار، تبلیغ و ترویج کند و با مخالفین به نبرد پردازد. این واقعه یازده سال پیش از فوت آن حضرت اتفاق افتاده است.

بدین طریق معلوم می‌شود که تاریخ مورد بحث (مبدأ هجری) بعد از پیدایش آیین اسلام به وجود آمده است و تا امروز ادامه دارد.

ایرانیان (مسلمان) تاریخ هجری را به طریق تجلیل، آغاز ازمنه و ادوار تاریخی می‌دانند چنان که دوران پیش از آن را عهد خاویه خوانند.

تاریخ هجری از روز پنجشنبه و یا جمعه، پانزدهم ماه ژوئیه سال ششصدوبیست‌ودو میلادی و نهصدوهفدهٔ اسکندری، آغاز یافته است...

اینک دربارهٔ سه تاریخ دیگر ایرانیان (که در تقویم تقدیمی به شاه‌عباس ثانی، از طرف منجم باشی) آمده است، بحث می‌کنیم:

تاریخ رومی (اسکندری)

... مقصود از تاریخ رومی، تاریخ اسکندری است که از ولادت اسکندر کبیر، در روز

دوشنبه در سدهٔ پنجم از تاریخ بخت‌النصر (نبوکدنزر) که قدیمی‌ترین گاه‌شماری جهان است، آغاز می‌گردد.

تاریخ رومی، شمسی است و اسکندری خوانده می‌شود، چون این ترتیب گاهشماری در امپراطوری عظیم اسکندر کبیر، که دامنهٔ آن تا هندوستان گسترده شده بود، رسمیت داشت.

یهودیان این تاریخ را تقدیم عهود و قراردادها خوانند، چون قباله‌ها و قراردادهایی که با تاریخ اسکندری توقیت نشده بودند، ارزش قانونی نداشتند.

ماه‌های این تاریخ، شهود رومی خوانده می‌شود، چون ایرانیان، یونان را نیز روم خوانند و رومانی که به تراکیه اطلاق شده است از همین جا آمده است.

در گذشته متذکر شده‌ام که ایرانیان ترک‌ها(ی عثمانی) را نیز رومی خوانند، و این بدان جهت است که یا پایتخت امپراطوری ترکیه در کشور یونان است و یا این که ترکان صاحب امپراطوریی می‌باشند که پایتخت آن در سابق روم بود، اما ترکها خویشتن را عثمانلو نامند یعنی ملت عثمان، که یکی از خلفای اولیهٔ پیغمبر اسلام است.

ماه‌های اسکندری، همچنین در اصطلاح، شهود سریانی خوانده می‌شود، چون مسیحیان عربستان کلده، بین‌النهرین و سوریه (شام) که عموماً سریانی یا سوری خوانده می‌شوند، از تاریخ مورد بحث یعنی گاهشماری اسکندری، استفاده می‌کنند. ما اروپائیان، این مسیحیان را به خصوص نسطوری و یعقوبی می‌نامیم.

ترتیب شهور رومی: ترتیب شهور رومی در میان ایرانیان بدین قرار است: تشرین اول که مؤلفین اروپایی به تصحیف «تسری» می‌نویسند، تشرین ثانی، کانون اول، کانون ثانی، شباط، آزار، نیسان، ایار، حزیران، تموز، آب، ایلول.

و در گاهشماری، تشرین اول، نخستین ماه سال می‌باشد که برحسب تاریخ میلادی، در یازده اکتبر آغاز می‌گردد، به طوری که موافق تقاویم ایرانی، ماه نیسان که هفتمین است، بیست‌ودو روز بعد از اعتدال ربیعی واقع می‌شود و مطابق یازده آوریل تاریخ میلادی می‌گردد.

ماه نیسان در گاه‌شماری یهود: ماه نیسان در کتاب مقدس (تورات) برحسب فرمان صریح الهی، هفتمین ماه سال قلمداد شده است، چون در گذشته، عبریان نیسان را بمانند

مصریان هفتمین ماه سال می‌دانستند، و ماه تشرین را، چنانکه رسم ایرانیان و اعراب است نخستین ماه سال می‌دانستند، چنان که در ترتیب شهور رومی در میان ایرانیان، ذکر آن گذشت، و در آن ایام، عبریان نیز بمانند مردمان دیگر، سال خویش را در اعتدال حریفی شروع می‌کردند، اما قوم موسی، در نتیجهٔ خروج از مصر، خلق تازه‌ای به شمار آمد، و فرمان الهی نازل گشت که تاریخ نوی اختیار کنند و مبدأ آن را، روز خروج خویش (از سرزمین فراعنه) قرار دهند، و چون روز مزبور در ماه نیسان واقع شده بود، که مطابق ماه مارس میلادی می‌باشد، نیسان را نخستین ماه سال قرار دادند....

تاریخ یزدگردی ایرانیان

تاریخ یزدگردی، دومین گاه‌شماری تقویم مورد بحث ایرانیان است که با سلطنت یزدگرد (سوم) پادشاه تیره‌بخت (ساسانی) آغاز می‌یابد، و ابتدای این تاریخ روز سه‌شنبه، بیست‌ودوم ربیع‌الآخر، سال یازده هجری، مطابق کانون ثانی، سال نهصدوچهل‌وسه اسکندری می‌باشد، موافق یازده ژانویه سال ششصدوسی و دو میلادی است.

رسم ایرانیان (در عهد باستان) چنان بوده است که گاهشماری خویش را با سلطنت پادشاهان کشور حساب می‌کرده‌اند، و چون یزدگرد (سوم ساسانی) آخرین پادشاه باستانی بوده است، تاریخ مورد بحث به نام وی خوانده شده است و هزار سال است که ادامه دارد و به هیچ وجه تعطیل‌بردار نبوده است.

می‌گویند که تاریخ یزدگردی، به عمد برای مؤبد ساختن خاطرهٔ انهدام امپراطوری ایرانیان به دست تازیان، به وجود آمده است، که در عهد این پادشاه، در حدود سال ششصدوپنجاه میلادی اتفاق افتاد.

ایرانیان پس از این که در مقابل تازیان ناگزیر به تسلیم گشتند و کشورشان به دست اعراب ویران شد، به همراهی پادشاه خویش به سوی نهر ایندوس (سند) رهسپار گشتند و بعد از مرگ شاهنشاه (ساسانی) دیگر در صدد استقرار گاهشماری بر نیامدند و یا این که دیگر، پادشاهانی نداشتند که تاریخی پدید آورند، برای آن که یزدگرد، حقوق سلطنت خویش را به دختران خویش باز گذاشت چون فرزند نرینه نداشت، و یا این که

ایرانیان، این تاریخ را به منظور جاویدان ساختن خاطره نهب و غارت میهن خویش به دست تازیان، پدید آورده‌اند که درست مصادف با جلوس یزدگرد به تخت سلطنت بوده است.

خصوصیات تاریخ یزدگردی

ماههای یزدگردی هر یک سی روز است و پنج روز به ماه دوم می‌افزایند به طریق کبیسه، بمانند آنچه که کلدانیان و عبرانیان عمل می‌کردند.

از خصوصیات تاریخ یزدگردی آن است که، ماه به هفته‌ها تقسیم نشده است، بلکه برای هر سی روز، نام مخصوص موجود است که به دنبال هم می‌آیند.[۱]

اما نام ماه‌های یزدگردی، همان اسامی شهور گاهشماری خورشیدی است که هم اکنون متداول می‌باشد، ولی از حیث ترتیب با هم موافق نیستند، چون در تاریخ یزدگردی، سال در اعتدال حریفی سپتامبر (مهرگان) آغاز می‌یابد و بدین طریق، فروردین ماه که از حیث ترتیب نخستین ماه در هر دو گاهشماری است در تاریخ کنونی، در بیستم مهرماه آغاز می‌شود، که هفتمین ماه در هر دو تقویم است، در صورتی که در تاریخ یزدگردی، از دهم مهرماه تاریخ کنونی، سال آغاز می‌گردد.

و این بمانند آن است که در میان ما اروپائیان، مردمی ژوئیه را نخستین ماه سال بدانند، بدین طریق ژوئیه این قوم، مصادف با ژانویهٔ عمومی خواهد شد.

دانشمندان فلکی، به منظور اجتناب از اختلاف و اشتباه، ماه‌های این تاریخ را، به اضافت کلمهٔ «یزدگردی» و ماه‌های خورشیدی کنونی را با لغت «جلالی» یاد می‌کنند.

تاریخ جلالی ایرانیان

سومین تاریخ در گاه‌شماری ایرانیان، تقویم جلالی است که به دست پادشاه بزرگ و

۱ـ نام‌های روزهای گاهشماری یزدگردی مطابق آثارالباقیه بیرونی بدین قرار است: ۱ـ هرمزد ۲ـ بهمن ۳ـ اردیبهشت ۴ـ شهریور ۵ـ اسفندارمذ ۶ـ خرداد ۷ـ امرداد ۸ـ دی به آذر ۹ـ آذر ۱۰ـ آبان ۱۱ـ خور ۱۲ـ ماه ۱۳ـ تیر ۱۴ـ گوش ۱۵ـ دی به مهر ۱۶ـ مهر ۱۷ـ سروش ۱۸ـ رشن ۱۹ـ فروردین ۲۰ـ بهرام ۲۱ـ رام ۲۲ـ باذ ۲۳ـ دی به دین ۲۴ـ دین ۲۵ـ ارد ۲۶ـ اشتاذ ۲۷ـ اسمان ۲۸ـ زامیاد ۲۹ـ مارسفند ۳۰ـ انیران. راجع به معانی و مفاهیم این نام‌ها، طالبین می‌توانند به فرهنگ رشیدی (چاپ نگارنده ۱۳۳۷ شمسی) و یا برهان قاطع (طبع و تصحیح نگارنده ۱۳۶۶ شمسی رجوع فرمایند. م. ع. (حاشیهٔ مترجم).

دانشمند فلکی سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی پدید آمده است. جلال‌الدین لقبی است که شکوه و جلال دینی را می‌رساند....

دانشمندان فلکی، در قلمرو ملکشاه سلجوقی، در نتیجهٔ کبیسه‌هایی که برحس گاه‌شماری یزدگردی معمول می‌داشتند، دچار اشتباهاتی می‌شدند.

فی‌المثل ماه‌ها به هیچ وجه در موقع طبیعی نبود و نیز هرگز با حلول آفتاب به منطقةالبروج آغاز نمی‌یافت، چنان که در گاه‌شماری یونانیان اتفاق می‌افتاد، و از طرف دیگر منظور آن بود که در آینده آغاز سال نو (نوروز) به جای اعتدال خریفی، در اعتدال ربیعی باشد.

این پادشاه بزرگ و دانشمند در نتیجهٔ غور و خوض در اشتباهات موجود در محاسبات گاه‌شماری، به منظور تثبیت آغاز سال در اعتدال ربیعی، به همراهی ایشان (اعیان المنجمین) اشتباهات مشهود در تقویم را رفع کرد و دستور داد من بعد به جای تقویم قمری، گاه‌شماری شمسی معمول شود...»[1]

شاردن، قسمت عمده‌ای از سفرنامهٔ خود را به شهر اصفهان که در زمان مسافرت او به ایران در عهد صفویه، پایتخت کشور بوده اختصاص داده است و از وضعیت طبیعی و جغرافیایی، اماکن شهری، مشاغل، آداب و رسوم و همهٔ مسائل و موضوعات مربوط به این شهر بزرگ سخن گفته است که اینک نمونه‌هایی از نوشته‌های او را می‌خوانید:

اصفهان نصف جهان، یکی از بزرگترین شهرهای جهان

«شهر اصفهان با حومهٔ آن، یکی از بزرگترین شهرهای جهان است، و گرداگرد آن کمتر از دوازده «لیو» یا بیست‌وچهار «میل» نیست. ایرانیان به طریق مبالغه و اغراق در عظمت این شهر گویند: اصفهان نصف جهان. و این بیان حاکی از عدم اطلاع مطلق ایشان از کیفیت و کمیت دیگر بلاد جهان است[2] زیرا بسا بلاد دیگر در دنیا وجود دارد که این عبارت بیشتر دربارهٔ آنها صدق می‌کند.

۱ـ سیاحت‌نامهٔ شاردن، جلد پنجم، ص ۲۱۰ـ۲۲۱.

۲ـ روشن است که این نسبت، نسبتی براساس اغراق و مبالغه است که خود شاردن هم آن را مذکور داشته است و هیچگاه نمی‌توان اغراق و مبالغه را دلیل بی‌اطلاعی گوینده مبالغه دانست.

جمعیت اصفهان و تعداد ابنیه و عمارات آن

بسیاری از نویسندگان، نفوس اصفهان را بالغ بر یک میلیون و صدهزار نفر می‌دانند، و حداقل جمعیت آن در نظر بعضی از محققین ششصدهزار نفر است. اسناد و مدارک مربوط به جمعیت اصفهان که به دست من رسیده است، سخت با هم مغایرت و اختلاف دارند، ولی دربارهٔ تعداد ابنیه و عمارات آن، به تقریب اتفاق و مشابهت حاصل است و شمارهٔ ساختمان‌ها را بالغ بر سی‌وهشت هزار و دویست تا سیصدباب می‌دانند، یعنی بیست‌ونه هزار و چهارصد و شصت و نه بنا در داخل شهر و هشت‌هزار و هفتصدو هشتاد خانه در خارج آن است. کاخ‌ها و مساجد، گرمابه‌ها و بازارها، کاروانسراها و دکاکین نیز به این حساب آمده، زیرا دکان‌ها به ویژه دکاکین کاملاً بزرگ و خوب مجهز، در قلب شهر، مجزا از منازل و مساکین به وجود آمده است.

مقایسهٔ اصفهان با لندن، بزرگترین شهر اروپا

اما باید دانست که این ارقام و اعداد مربوط به ابنیه و عمارات نمی‌تواند ملاک آمار و احصائیه نفوس و مقدار وسعت دقیق شهر باشد، چنان که معمولاً در میان ما اروپائیان تناسب‌بندی می‌شود و معیار، قرار می‌گیرد، یک چنین محاسبه‌ای سخت غلط از آب درخواهد آمد، زیرا بازارها، که عبارت از جاده‌های مسقف و سرپوشیده‌ای هستند، و از یک سوی شهر تا سوی دیگر، پایتخت را در نقاط متعدد و مختلف، اشغال و قطع کرده‌اند. فقط مشتمل بر دکاکین می‌باشند که هنگام شب خالی از سکنه است و نگهبانی هم برای آنها گمارده نشده است، و این نکته در محاسبه سخت مؤثر است. به هر حال به عقیدهٔ من، اصفهان به قدر لندن که پرجمعیت‌ترین شهر اروپاست، نفوس دارد...

زاینده‌رود اصفهان و اقدام عظیم شاه‌عباس کبیر

شهر اصفهان در درازای زنده رود بنا شده است و این رودخانه سه پل زیبا دارد که ذیلاً به تعریف و توصیف آنها خواهیم پرداخت: یکی در میانه شهر و دو دیگر در دو انتهای آن، در راست و در چپ واقع شده است.

زنده رود از جبال زردکوه سرچشمه می‌گیرد، که در مال شهر، به فاصلهٔ سه روزه راه، واقع شده است و بذاته نهر کوچکی می‌باشد ولی شاه‌عباس کبیر، یک رودخانهٔ بسیار بزرگتر دیگری را با صرف هزینهٔ بیرون از گمان و قیاس به این نهر متصل ساخت، بدین ترتیب که کوه‌هایی را که در سی‌لیوییی [۶۰ میلی] اصفهان واقع شده است و مدعی هستند که جبال اکروسرونت است شکافته، به زنده رود اتصال داد، چنان که زنده رود در بهاران، به اندازهٔ «سن» پاریس در زمستان، آب دارد، ولی این عظمت، فقط انحصار به بهار دارد، زیرا این نهر در این فصل به جهت آب شدن یخ‌ها آبش افزایش می‌یابد، در صورتی که در فصول بعد، به علت انشعاب جدول‌ها و جویبارها از آن برای استفادهٔ باغ‌ها و بوستان‌ها و زمین‌های زراعتی، به تحلیل می‌رود.

زنده رود در منطقه‌ای مابین اصفهان و کرمان، در زیرزمین ناپدید می‌شود و باز در آن سامان پدیدار می‌گردد و به سوی دریای هند، جریان پیدا می‌کند[۱]. آب زنده رود سخت سبک و بسیار شیرین است، ولی با وجود این، در اصفهان هیچ کس به خود زحمت نمی‌دهد که از آب آن برای آشامیدن استفاده کند، مردم به طور کلی فقط آب صافی می‌خورند، که از حلقه‌های چاه خویشتن بیرون می‌کشند و آن نیز همچنان شیرین و سبک است...

کوهرنگ و تعریف و توصیف آن، و اقدامات شاه طهماسب و شاه‌عباس

دو رودخانهٔ دیگر نیز هست که تا اندازه‌ای در نزدیکی همین محل است و هر دو کوهرنگ نامیده می‌شود. رودخانهٔ نخستین بسیار بزرگتر است و به تقریب در تمام فصول سال، آبش یکسان می‌باشد و مکرر خواسته‌اند که آب آن را نیز داخل زنده‌رود سازند، چون متضمن فواید بی‌حد و حصری خواهد بود. شاه طهماسب در سدهٔ دهم هجری، بدین کار دست یازید، و نقشهٔ وی آن بود که دامنهٔ کوهی را که این دو رود را از هم جدا ساخته است، بشکافد، یعنی نقبی بزند، ولی ابخرهٔ گوگردی و کانی، که از آن متصاعد بود، کارگران را دچار خفقان می‌ساخت. به طوری که بعد از صرف آن همه هزینهٔ گزاف و از دست دادن انبوه عظیمی انسان، ناگزیر گشتند که کار را متوقف سازند.

۱ـ زنده‌رود یا زاینده رود و یا زرین‌رود از زردکوه لرستان سرچشمه می‌گیرد و پس از سیراب کردن اراضی اصفهان، به گاوخونی فرو می‌رود (لانکلس). حاشیهٔ مترجم.

شاه‌عباس کبیر طرح دیگری انداخت و قصد داشت که کوه مابین رودخانه را ببرد و احداث شکاف نماید، تا کوهرنگ از آن میان به سوی زنده رود عبور کند و بدان متصل گردد. این طرح وی اگرچه بسیار پیشرفت کرد ولی سرمای بسیار شدید نواحی مورد بحث و آمدن برف، موجب تعطیل و توقف کارها می‌شد، چنانکه ناگزیر به قطع فعالیت در ماه‌های متعدد و متوالی سال بودند.

اقدامات شاه‌عباس ثانی دربارهٔ کوهرنگ

شاه‌عباس ثانی، بلافاصله دوبار دیگر نیز اقدام به احداث معبر مورد نظر کرد، ولی هر دفعه اقدامات وی هم عقیم ماند. نخست، وزیر عدلیه وی ــ اورغوربیگ ـ که یکی از رجال نامی دربار و مالک زمین‌های زراعتی بسیار در آن حدود و مناطق بود، اقدام به ساختن سدهایی کرد تا بدان وسیله سطح آب کوهرنگ را بالا آورد، و آن را بدین طریق به زنده رود متصل سازد، ولی سعیش باطل ماند.

بار دوم صدراعظم وی، مجیدبیگ که عاشق فنون و صنایع بود، بر اثر وعده‌های یک نفر فرانسوی به نام دوشنبه در رأس کار قرار گرفت. این مرد فرانسوی، که مهندس‌گونه‌ای بود می‌خواست که با حفر کانال‌هایی، کوه‌های فاصل مابین دو رود را منفجر سازد، ولی این طرح نیز مثمرثمر نشد و از آن هنگام دیگر این کار را نشدنی می‌دانند. آب کوهرنگ یک قسمت از اراضی کلده را مشروب، و سپس به فرات می‌ریزد.[۱].....

تقسیمات اصفهان، بخش‌های حیدری و نعمتی

شهر اصفهان به دو منطقه تقسیم گشته: یکی «جویباره نعمت‌الهی» نامیده می‌شود ــ که در خاور واقع شده است ــ و دیگری «در دشت حیدری» خوانده می‌شود که در باختر قرار گرفته است.

این شهر، دارای هشت دروازه است که هیچگاه بسته نمی‌شود، اگرچه لنگه‌های

۱ـ علی‌الظاهر مصنف در این مورد به اقوال غیرمطلعین تکیه کرده است (حاشیهٔ مترجم).

درب، که کاملاً مستور از صفحات آهن است، همیشه خوب مواظبت و نگهداری می‌شود. اصفهان در گذشته دوازده دروازه داشته است، ولی به ملاحظات موهوم گوناگون، چهار تای آنها را دیوار کشیده و مسدود ساخته‌اند[۱]....

از هشت دروازهٔ مذکوره، چهارش رو به خاور و جنوب است که عبارتند از: حسن آباد، جوباره که دروازهٔ عباسی نیز نامیده می‌شود، کران، سیداحمدیان.

و چهار دروازهٔ دیگر روبه باختر و شمال است بدین قرار:

دروازهٔ شاه یا دروازهٔ دولت، دروازهٔ لنبان، دروازهٔ طوقچی و دروازهٔ دردشت.

علاوه بر اینها، شش دروازهٔ ساختگی یا شکاف موجود است که اغلب آنها فاقد نام و عنوان است.

دو منطقهٔ نعمت‌اللهی و حیدری که شهر به آنها تقسیم شده است درست به مثابهٔ دو پاسداری هستند که حومه و اراضی شهر را تحت حفاظت دارند. منطقهٔ «جوبارهٔ نعمت‌اللهی» شامل کلیه قسمت واقع در مشرق دروازهٔ طوقچی است و منطقهٔ «در دشت حیدری» مشتمل بر بقیهٔ شهرست.

روایت است که دو نام حیدری و نعمت‌اللهی که به دو نیمهٔ اصفهان اطلاق شده است، اسم دو پادشاهی[۲] است که در روزگار گذشته تمام مردم ایران را به دو فرقه متفرق ساختند. در حقیقت کلیهٔ شهرهای ایران این چنین تقسیم شده است.

گروهی دیگر از دانشمندان مسالک و ممالک مدعی هستند که منشأ این تقسیمات، مربوط به زمان پیش از بنای شهر اصفهان است، و این بلد عبارت از دو قریه بوده است که روبه‌روی یکدیگر قرار داشته‌اند و با هم خصومت می‌ورزیده‌اند، زیرا یکی معتقد تسنن که طریقت ترکان است بوده است و دیگری پیرو آیین ایرانیان (یعنی تشیع). پیشوای در دشت (سنی مذهب) حیدر و زعیم جوباره (شیعی مذهب) نعمت‌الله نام داشته است.

نعمت‌الله به معنای خداداد می‌باشد و یقین دارند که مزار همین شخصیت[۳] در

۱ـ چنان که کمپفر می‌گوید یکی از این دروازه‌ها را برای ممانعت از طاعون و وبا بسته‌اند (لانکلس). حاشیهٔ مترجم.

۲ـ حیدری و نعمتی از احزاب و فرق مذهبی بسیار معروف است و عنوان آنها از نام پیشوایان مربوطه اشتقاق یافته است (همان).

۳ـ منظور شاه‌نعمت‌الله ولی است (همان).

نزدیکی کرمان است که مورد تعظیم و زیارتگاه همهٔ مردم کشور می‌باشد.[۱]

اختلافات عجیب عامه و منازعات آنها با یکدیگر: همین دانشمندان می‌افزایند که این دو قریه توسعه پیدا کرده و به هم پیوسته، و شهر اصفهان پدید آمده است، ولی ساکنین هر دو قسمت، همیشه همچنان با هم دشمنی داشته، و خصومت دیرینه را، چنان که هم اکنون دیده می‌شود، از دست نداده‌اند. در حقیقت این دو نیمهٔ شهر، هنوز هم نسبت به یکدیگر سخت عداوت می‌ورزند، و از هم نفرت دارند، چنان که در تمام مراسم و مواقع رسمی و جشن‌ها، و در هر گونه اجتماعات همگانی، همیشه یک قسمت علیه قسمت دیگر خصومت می‌ورزد و به بهانهٔ حق تقدم و حضور و جلوس به جان هم می‌افتند، و کشتی‌گیران و پهلوانان دیگر اصفهان، در مواقع عادی نیز یکدیگر را به مبارزه می‌طلبند و بعضی اوقات این مصارعت مبدل به منازعات واقعی در میدان کهنه می‌گردد، و مشاهده می‌شود که در آنجا صدها نفر از هر سو به جان هم افتاده‌اند. این جریانات معمولاً میان طبقات پست مردم اتفاق می‌افتد...»[۲]

جلد هشتم سیاحت‌نامه شاردن مانند جلد هفتم اختصاص به شهر اصفهان دارد که در آن از اماکن و محلات اصفهان و نیز سازمان سیاسی ـ حکومتی صفویه سخن آورده است.

در اینجا قسمتی را که مربوط به کوی ارامنهٔ اصفهان و ایجاد این محلت است نقل می‌کنیم:

موجبات انتقال ارامنه از شمال به جنوب و بانی جلفای اصفهان

«بانی جلفا... شاه‌عباس کبیر است که آن را پدید آورده است و انگیزهٔ آن چنین است: این پادشاه دلیر و عاقل، چون دید که قشون ترک (عثمانی) همه ساله به ممالک وی حمله‌ور می‌گردد، و بخصوص در بلاد ارامنه جایگزین می‌شود، لذا با سپاهیان خویش به ارمنستان رفت، و کلیهٔ ارامنهٔ ایروان، نخجوان و جلفا، شهرهای کنار ارس و تمام ارمنستان علیا را بکوچانید، تا سرزمین‌های مزبور را به کلی خالی از سکنه سازد، و ایشان را به تختگاه خویش منتقل ساخت.

۱ـ برای اطلاع بیشتر از احوال شاه‌نعمت‌الله ولی رجوع شود به: جامع مفیدی به کوشش ایرج افشار، جلد سوم، ص ۲ـ۸۹، تحقیق در احوال و نقد آثار و افکار شادنعمت‌الله ولی، تألیف دکتر حمید فرزام. انتشارات سروش.

۲ـ سیاحت‌نامهٔ شاردن، جلد هفتم، ص ۴۹ـ۶۳.

ارمنیان در نظر شاه‌عباس برای انجام امور بازرگانی، رعایای بسیار مناسبی بودند، خواه جهت تجارت با ترکان (عثمانی)، خواه برای معامله با مسیحیان. چون به مانند ایرانیان در نظر عثمانیان چندان مطرود نیستند، به علاوه با عیسویان هم‌مذهب نیز می‌باشند.

شاه‌عباس در آن ایام به ایجاد تجارت سخت اشتیاق داشت، و معتقد بود که بازرگانی یگانه راه ثروتمندی و آبادانی کشور است.

نخست به ایشان زمین داد تا سکونت اختیار کنند، آنگاه کمک‌های لازم را نیز مبذول داشت. اما یک کار بهتری هم کرد، یعنی به هر کدام از ارمنیان که مایل بودند، سرمایه‌های نقدی یا جنسی داد، تا در هندوستان و اروپا به تجارت بپردازند، و در این مورد این پادشاه بزرگ چنان موفقیت حیرت‌آور به دست آورد، که هنگام وفات وی، چنان که سابقاً متذکر گشته‌ام ـ بازرگانانِ دارای دو هزار هزار (سرمایه) در این قصبه بسیار بودند.

این شهر جدید را جلفای نوی نامیدند، که از اسم جلفای واقع در ساحل نهر ارس، میهن و مسکن باستانی ایشان آمده است....

این ارمنیان را از ماد (آذربایجان)، ایبری (گرجستان) و ارمنستان سفلی گردآورده است و گبران را نیز از ایالاتی که کرمان و یزد مرکز آنهاست، جمع کرده است، او بیش از پانزده‌هزار خانوادهٔ گبر از نقاط مزبور گرد آورده بود، ولی یک قسمت از ایشان، اندکی بعد از وفات وی (به شهرهای خویش) معاودت نمودند.

منطقهٔ ایشان در این روزگار، فقط سیصد باب خانه دارد، که گروهی برزگر و گروهی نمدمال می‌باشند و از گُرک بز و پشم آن فراهم می‌آورند، و پارچهٔ نمدی و یک قسم کلاه‌های نمدی برای استفادهٔ خودشان پدید می‌آورند.

در این مقام نباید فراموش داشت، که یکی از وسایل عمده و اساسی که شاه‌عباس کبیر در پدیدآوردن جلفا به کار برد، مالیات سخت اندکی بود که برای این آبادی قائل شد، چنان که باشندگان (جلفا) در دوران سلطنت وی، فقط نه هزار فرانک جمعاً مالیات می‌پرداختند.

در ایام پادشاهی جانشین شاه‌عباس، این مالیات به سیزده‌هزار فرانک رسید....»[1]

۱ـ سیاحت‌نامهٔ شاردن، جلد هشتم، ص ۹۴ـ۹۶.

سفرنامهٔ سانسون



◇نویسنده: سانسون
◇مترجم: دکتر تقی تفضلی
◇ناشر: کتابخانهٔ ابن سینا، ۱۳۳۶ش

سفرنامهٔ سانسون یکی دیگر از سفرنامه‌های مربوط به دوران سلسلهٔ صفویه است که مسافران فراوانی از اروپاییان به ایران آمدند و سفرنامه‌های متعددی نگاشتند.

سانسون در سال ۱۶۸۳ به عنوان مبلّغ دین مسیح به ایران می‌آید. وی همانگونه که خود می‌گوید نخست به آموختن زبانهای ارمنی و ترکی و ایرانی می‌پردازد چون مطمئن است بدون دانستن این زبانها در کار خود توفیق نخواهد یافت.

وی ابتدا به قزوین، پایتخت قبلی ایران در دوران صفوی می‌رود و مدت هشت ماه در آنجا به تربیت مسیحیان می‌پردازد و سپس به غرب ایران رهسپار می‌شود و پس از چند ماه اقامت به اصفهان بازمی‌گردد و به عنوان مهمان شاه (سلیمان صفوی) در دربار مقیم می‌شود و به همین مناسبت نزدیکی با دربار و درباریان قسمت اعظم سفرنامهٔ او مربوط به طرز رفتار شاه و درباریان است چه رفتارهای عمومی و رسمی و چه خصوصی و شخصی.

در این سفرنامه، اطلاعات مفیدی دربارهٔ مشاغل و مناصب زمان صفوی مذکور است: مراتب و مناصب مذهبی، درباری و دیوانی و اجرائی.

وی از آداب و اعتقادات عامّه مردم و مناسبات میان حکومت و ملّت نیز سخنانی

آورده است. دربارهٔ آثار و ابنیهٔ مهم اصفهان و معابد و مساجد، توصیفاتی کرده است و کتاب خود را به چهار فصل بزرگ که هر فصل به قسمتهای کوچکتر منقسم می‌شود تقسیم می‌کند.

این سفرنامه، نخست به زبان فرانسه در سال ۱۶۹۵ میلادی چاپ و منتشر شده است و ترجمهٔ فارسی آن به کوشش آقای دکتر تقی تفضلی در سال ۱۳۴۶.ش در تهران انتشار یافته است. ضمناً ترجمهٔ دیگری از این کتاب توسط آقای محمد مهریار در سال ۱۳۷۷ در اصفهان منتشر شده است.

اینک به قسمتهایی از این سفرنامه توجه کنیم:

عناوین روحانیان در عصر صفوی

صدر خاصه

«بزرگترین شخصیت روحانی ایران، پیشوای مذهبی عموم، صدر خاصّه نام دارد، او رئیس روحانی تمام کشور شاهنشاهی است ولی فقط به راهنمایی امور دینی شاه می‌پردازد و کارهای مذهبی دربار و شهر اصفهان را طبق دستورات و موازین قرآن اداره می‌کند.

دومین شخصیت روحانی کشور را که دربارهٔ او صحبت خواهیم کرد، صدر خاصّه انتخاب می‌کند و ادارهٔ امور مذهبی سایر قسمتهای کشور را به او واگذار می‌نماید.

صدر خاصّه اولین شخصیت کشور است و در پای‌تخت یا مسند شاه در طرف راست می‌نشیند.

صدر خاصّه در ایران به قدری مورد احترام است که سلاطین دختران او را به عقد ازدواج خود درمی‌آورند و آخرین صدر خاصه، خواهر شاه را به عقد ازدواج خویش درآورده بود.[1]

ولی عظمت مقام صدر که بالاترین مقام روحانی کشور می‌باشد مانع آن نیست که شاه

۱ـ صدر خاصه یا صدارت پناه پس از اعتمادالدوله یا وزیر اعظم دارای بزرگترین مقامات کشوری بود و در مجلس شاه پایین مسند شاهی در دست راست او قرارمی‌گرفت. پادشاهان صفوی غالباً با صدور مواصلت می‌کردند چنانچه شاه‌عباس حوابیگم دختر خود را به میرزا رضی شهرستانی صدر داده بود و پس از مرگ وی این دختر به عقد برادرزاده‌اش میرزا رفیع درآمد و شاه‌عباس شوهر دوم او را نیز به مقام بزرگ صدارت منصوب کرد (نقل از کتاب زندگی شاه‌عباس اول جلد دوم تألیف نصرالله فلسفی) ـ حاشیهٔ مترجم.

تمام اطفال ذکوری را که از ازدواج با خواهر صدر به وجود می‌آید به قتل نرساند.

این دستور وحشیانه نسبت به تمام کسانی که شاه دختران یا خواهران و یا خواهرزادگان آنها را به عقد ازدواج خود درمی‌آورد به قدری با خشونت و با قاطعیت عمل می‌شود که اگر زنان شاه در موضع وضع حمل خواجگان حرم‌سرا را برای خفه کردن نوزادان ذکوری که به دنیا می‌آورند احضار نکنند، خودشان از مجازات مرگ رهایی نمی‌یابند.

ظاهراً این قانون به تازگی پیدا شده است. زیرا در زمان شاه‌عباس کبیر و مشهور که معاصر هانری چهارم بوده است هرگز چنین عملی معمول و متداول نبوده است.

عناوین صدر خاصّه

صدر خاصّه را نوّاب یعنی نایب شاه و نایب محمّد(ص) می‌نامند. فقط صدر خاصّه و صدرالممالک و اعتمادالدوله را به این لقب و این عنوان می‌نامند.

صدر خاصّه در تمام ایالات و شهرستانهای مهم، معاونین و قائم‌مقام‌هایی دارد که مدرّس نامیده می‌شوند. مدرّسها مانند «اوک»های ما می‌باشند که هم به امور روحانیت می‌پردازند و هم کار قضاوت با آنهاست.

حکّام نمی‌توانند هیچ حکمی را بدون نظر آنها که فتوی نامیده می‌شود صادر کنند. این قائم‌مقام‌ها و رؤسای مساجد و مدرسین و محترمین و معمّرین و کسانی که ختنه کردن زیر نظر آنها انجام می‌شود و ملاّهایی که زنان را به عقد ازدواج مردان درمی‌آورند و یا با جاری کردن صیغهٔ طلاق، عقد ازدواج را فسخ و باطل می‌کنند و بالاخره تمام کسانی که مشاغلی را به عهده دارند که به شرح و قانون ارتباط دارد، همه به صدر متکی هستند و او آنها را انتخاب می‌کند. به همین مناسبت برای صدر عواید فراوانی فراهم می‌شود، زیرا تمام این مشاغل با پول خریداری می‌شوند.

صدرالممالک

دومین شخصیت روحانی کشور که معاون و جانشین صدر خاصّه می‌باشد

صدرالممالک نامیده می‌شود اموری را که صدر خاصّه در خانهٔ شاه و در اصفهان به عهده دارد در سایر نقاط کشور شاهنشاهی به عهدهٔ صدرالممالک است؛ علاوه بر این، صدرالممالک معاون و دستیار دیوان بیگی نیز می‌باشد، به طوری که دیوان بیگی هیچ حکمی را بدون شرکت و مشورت با صدرالممالک صادر نمی‌کند.

تنها فرقی که من، بین صدر خاصّه و صدرالممالک تشخیص داده‌ام اینست که صدر خاصّه رئیس قانون کشور است و صدرالممالک، قائم‌مقام او در امور روحانی و مذهبی می‌باشد... .

شیخ‌الاسلام

سومین شخصیت روحانی ایران، آخوند یا شیخ‌الاسلام نامیده می‌شود. شیخ‌الاسلام به معنی عالم طراز اول یا مرد معمّر و محترم قانون محمّدی می‌باشد.

شیخ‌الاسلام بزرگترین صاحب منصب امور شرعی و مدنی است و به دعاوی بین زنان و یتیمان و صغاری که زیر نظر قیّم اداره می‌شوند رسیدگی می‌کند و همچنین ادارهٔ سایر امور شرعی نیز به عهدهٔ اوست.

شاه به شیخ‌الاسلام پنجاه هزار «لیور»[1] در سال حقوق می‌دهد تا از طرفین دعوی چیزی نگیرد و خود را به فساد نکشاند.

اغلب دعاوی و اختلافات را شیخ‌الاسلام، شخصاً حلّ و فصل می‌کند... .

قاضی

چهارمین شخصیت روحانی کشور، قاضی نامیده می‌شود و بعد از شیخ‌الاسلام، دومین صاحب منصبی است که مأمور رسیدگی به دعاوی مدنی و شرعی می‌باشد. قاضی نیز مثل شیخ‌الاسلام به دعاوی مردم رسیدگی می‌کند و همان وظایف را انجام می‌دهد و امتیازات شیخ‌الاسلام را دارا می‌باشد و در پایین محل جلوس شاه، بعد از صدر دوم می‌نشیند، ولی هیچ‌یک از صدور و شیخ‌الاسلام و قاضی در میهمانی‌های عام

۱ـ واحد قدیم پول فرانسه، هر چهل و پنج لیور یک تومان بوده است. (حاشیهٔ مترجم)

شاه حضور پیدا نمی‌کنند، زیرا در این مجالس، شاه شراب می‌نوشد.

قاضی در هر محکمه دو جانشین دارد که به دعاوی و اختلافات کوچکی که در قهوه‌خانه‌ها پیش می‌آید، رسیدگی می‌کنند، ولی از طرف حکّام برای قضاوت و رسیدگی به دعاوی بزرگ نیز دعوت می‌شوند و مورد مشورت قرارمی‌گیرند.

پیش‌نماز

علاوه بر چهار شخصیت روحانی مذکور، یک نوع کشیش یا روحانی بزرگ در دربار وجود دارد که پیش‌نماز نامیده می‌شود....

برخلاف شیخ‌الاسلام و قاضی که در حقیقت صاحب منصبان امور مدنی می‌باشند و فقط دربارهٔ امور حقوقی سخنرانی می‌کنند، این شخصیت روحانی، علوم معقول و منقول هر دو را تدریس می‌کند و در تمام کشور سخن‌رانیهای مذهبی ایراد می‌کند، این روحانی بزرگ جزء مشاورین شاه می‌باشد و از تمام امتیازاتی که چهار شخصیت دیگر بهره‌مند می‌شوند استفاده می‌کند.»[1]

«سانسون» پس از ذکر مرتبت روحانیانِ دربار صفوی، وزیران و دیگر صاحبان مناصب را در آن دوران بدین ترتیب یاد می‌کند:

وُزرای مملکت

«در ایران شش وزیر وجود دارد که آنها را رکن‌الدوله می‌نامند، یعنی ستونهایی که کشور امپراطوری را سر پا نگه می‌دارند و محافظت می‌کنند.

رئیس‌الوزرا

رئیس‌الوزرا که وزیر بزرگ هم به او می‌گویند، اعتمادالدوله نام دارد یعنی: «تکیه‌گاه و نگهبان دولت». وزیر بزرگ رئیس‌الوزرا و صدراعظم کشور شاهنشاهی و رئیس دولت و مباشر کل مالیّه است و وزارت خارجه و تجارت کشور نیز زیر نظر او اداره می‌شود و

۱ـ سفرنامهٔ سانسون، ص ۳۸ـ۴۳.

تمام مقرّری‌ها و حقوق‌ها و انعام‌ها به دستور او پرداخت می‌گردد. خلاصه در حقیقت رئیس‌الوزرا، نایب‌السلطنه کشور شاهنشاهی ایران است.

اعتمادالدوله احکام و فرامین شاه را ظَهرنویسی می‌کند و بر آن صحّه می‌گذارد... .

اعتمادالدوله در هر ماه قمری مبلغ هزار تومان از خزانهٔ دولت برای مخارج خودش برمی‌دارد یک تومان به پول رایج مملکت ما چهل و پنج «لیور» می‌شود، به این حساب، اعتمادالدوله در سال پانصد و چهل هزار لیور حقوق می‌گیرد ولی این مبلغ کمترین رقم عایدات او می‌باشد، زیرا تمام حکّام ایالات و ولایات را اعتمادالدوله تعیین می‌کند و مقامات عالی‌رتبهٔ نظامی را هم او انتخاب می‌نماید... . رئیس‌الوزرا از اشخاصی که داوطلب این مقامات هستند و برای وصول به آن با یکدیگر رقابت می‌کنند مبالغ هنگفتی می‌گیرد... .

معاونین رئیس‌الوزرا

اعتمادالدوله شش وزیر یا معاون در اختیار دارد که با او در ادارهٔ امور مالی کشور همکاری می‌کنند و این شش وزیر مجموعاً هیئتی را تشکیل می‌دهند که ریاست آن با رئیس‌الوزرا است....

وزیر اول که مستوفی‌الممالک نامیده می‌شود ممیّز کلّ مالیّه می‌باشد....

وزیر دوم که مستوفی خاصّه نام دارد ممیّز مخصوص دربار می‌باشد و ممیّزی دارالسلطنهٔ اصفهان نیز با اوست.

وزیر سوم که داروغهٔ دفتر نامیده می‌شود مستحفظ دفاتر کل مالیّه می‌باشد....

وزیر چهارم که وزیرالملوکی نام دارد، نگاهداری دفاتر دارالسلطنهٔ اصفهان به عهدهٔ اوست....

وزیر پنجم که وزیر خاصّه نامیده می‌شود مخارج دربار را رسیدگی می‌کند....

وزیر ششم که کلانتر نام دارد امور تجارت و تجّار اصفهان را رسیدگی می‌کند....

این شش وزیر مثل مباشرین کل مالیّه در فرانسه، علاوه بر وظایف خودشان، هر یک رسیدگی به امور چند ایالت را که جزء وزارتخانهٔ آنها محسوب می‌شود به عهده دارند....

منشیان رئیس‌الوزرا

اعتمادالدوله علاوه بر این شش وزیر یا شش صاحب منصب که شرح آن گذشت، دو منشی در اختیار دارد که صاحب رقم نامیده می‌شوند و ارسال احکام و فرامین دربار به عهدهٔ آنها می‌باشد.»[۱]

پس از وزیران از افراد دیگری که در دربار صفوی صاحب مقام هستند بدین ترتیب نام می‌برد:

رئیس کل تشریفات

ایشیک آقاسی‌باشی که مقام «خان» را نیز دارا می‌باشد در روزهایی که شاه عده‌یی را به حضور می‌پذیرد، رئیس کل تشریفات است.

ایشیک آقاسی‌باشی عصایی به دست می‌گیرد که از تیغه‌های طلا پوشیده شده است و بر روی آن جواهرات قیمتی نشانیده‌اند... .

حکومت تهران تا قزوین، ضمیمهٔ شغل و مقام ایشیک آقاسی‌باشی است.

خوان‌سالار

ناظر اولین، خوان‌سالار خانهٔ شاه است. او تمام لوازم و مواردی را که برای غذای شاه ضرورت دارد و شاه در داخل یا خارج قصر مصرف می‌کند تهیه می‌نماید و صورت مخارج آن را به اعتمادالدوله می‌دهد و او از خزانه برمی‌دارد و به ناظر می‌دهد.

ناظر، چهل خوان‌سالار، یا ناظر دیگر، در اختیار دارد... .

منشی دربار

واقعه‌نویس که تنها منشی دربار است برای اینکه اوامر و دستورات شاه را بنویسد در نزدیکی شاه می‌نشیند. واقعه‌نویس صورت مخارج را می‌نویسد و حساب آن را به اعتمادالدوله می‌دهد... . واقعه‌نویس همچنین تاریخ‌نویس و وقایع‌نگار کشور ایران است.

۱ـ همان، ص ۴۳ـ۴۶.

از تمام وقایعی که در عرض سال پیش می آید، روزنامه‌یی تهیه می‌کند و در عید نوروز آن را برای شاه و درباریان می‌خواند.

اولین اخترشناس یا منجّم بزرگ

منجم‌باشی یا اخترشناس بزرگ نیز در نزدیکی شاه می‌نشیند، تا خیر و شّر را پیش‌بینی کند. پیش‌بینی‌های منجّم‌باشی مثل جواب‌هایی که در قدیم بت‌پرستان از خدایان خویش می‌گرفتند، سخت مورد احترام می‌باشد و فوراً اجرا می‌گردد.

شاه بدون مشورت با منجّم‌باشی به هیچ کاری اقدام نمی‌کند... .

حکیم‌باشی

حکیم‌باشی یا اولین طبیب دربار نیز در نزدیکی شاه می‌نشیند برای اینکه به شاه بگوید چه گوشت‌هایی برای شاه مفید و ضروری و چه گوشت‌هایی مصر و زیان‌بخش است....

مُهردار

مُهردار یا کسی که مُهرها را نگهداری می‌کند در روزهای تشریفاتی همیشه حضور دارد و مُهر شاه راکه به زنجیر طلایی بسته است همراه دارد... . مُهردار شاه پنج مُهر دیگر را نیز در اختیار دارد... .

مُباشر کل اصطبل و سایر بزرگان کشور

میر آخورباشی یا مباشر کل اصطبل، میر شکارباشی یا کسی که امور شکار را تنظیم می‌کند و به کمک سگهای شکاری، شکار را تعقیب می‌نماید. رکیب خانه آقاسی یا رئیس دسته‌یی که البسهٔ شاه را نگهداری می‌کند. وقفیات، وزیری که خیرات و مبرّات را می‌پردازد. غلام، وزیری که حقوق و مقرری دستجات غلامها را می‌پردازد و مشرّف که مقرری افسران را می‌دهد هر کدام در مهمانیهای عمومی شاه، جای معینی را دارند....

رئیس صوفیان و وظایف آنها

محافظت شخص شاه و درهای قصر به عهدهٔ صوفیان است.

رئیس صوفیان، خلیفه نام دارد؛ او کشیش و روحانی مخصوص شاه است. خلیفه روزهای پنجشنبه (شب جمعه) تمام صوفیان را اول شب جمع می‌کند و در مسجدی که در قصر شاه است همه باهم برای سلامتی و سعادت شاه دعا می‌کنند... .

خان‌ها یا حاکم‌های ایران

در ایران شش نوع حاکم وجود دارند که عبارتند از: والی، بیگلربیگی، قول‌بیگی، وزیر، سلطان، داروغه.

«والی»ها از اولاد و بازماندگان سلاطینی هستند که پادشاه ایران کشورهای آنها را گرفته و آنها را به زور مطیع و فرمانبردار خود ساخته است ولی حکومت آن نواحی را برای خودشان باقی گذارده است.

این کشورها که ده ناحیه می‌باشند عبارتند از: گرجستان، لرستان، هویزه، بختیاری، زیتون اردلان، مازندران، چرکس، هرات، قندهار، کرمان یا کارامانی... .

در ایران به والی‌ها به چشم شاهزادگان می‌نگرند... .

علاوه بر این والی‌ها، دوازده «بیگلربیگی» وجود دارد که بر ایالات تبریز، کرج، اردبیل، لار، مشهد، استرآباد، کرمانشاه، همدان، شوشتر، گنجه، شماخی و ایروان حکومت می‌کنند.

خان‌هایی که حکومت شهرستان‌ها و نواحی کوچکتر به عهدهٔ آنهاست «قول‌بیگی» نامیده می‌شوند قول‌بیگی به معنی بازو و مددکار یا دستیار خان می‌باشد... .

دو «وزیر» یا نایب‌السلطنه در ایران وجود دارد، یکی نایب‌السلطنهٔ شیراز که در مقرّ سلطنت شاهان قدیم ایران حکومت می‌کند و دیگری نایب‌السلطنه یا وزیر رشت که بر تمام گیلان یا «هیرکانی» حکومت می‌نماید.

در بین بزرگان دولت ایران، همچنین دو نفر «سلطان» نامیده می‌شوند: یکی سلطانی که در سلطانیه زیر نظر بیگلربیگی تبریز حکومت می‌کند و دیگری سلطان بروجرد که

زیر نظر بیگلربیگی خرّم‌آباد می‌باشد.

شهر قزوین به وسیلهٔ «داروغه» اداره می‌شود ولی داروغهٔ قزوین استثنائاً از تمام مزایای خان‌ها برخوردار می‌گردد.

در تمام شهرهای ایران در هر شهری که «خان» در آنجا حکومت می‌کند، یک شخص روحانی به نام مدرّس و یک جانشین صدر و یک جانشین شیخ‌الاسلام و یک یا دو جانشین قاضی نیز وجود دارد.

همچنین یک صاحب منصب یا وزیر از طرف شاه در هر شهر اقامت دارد و امور مالی شاه را در آن شهرستان اداره می‌کند. علاوه بر این در هر شهر یک کلانتر یافت می‌شود که به حل و فصل دعاوی تجّار می‌پردازد و امور آن‌ها را اداره می‌کند و یک داروغه نیز وجود دارد که اختلافات و مرافعات مردم را شخصاً حل و فصل می‌نماید و به دعاوی کوچک جنائی رسیدگی می‌کند. داروغه، علاوه بر این امور، احکامی که در محکمهٔ خان صادر می‌شود به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد.

این قسمت از شغل داروغه که مأمور اجرای احکام می‌باشد در شهر اصفهان برای داروغه فواید بسیار دربردارد و کاری بسیار پرمنفعت است.

ولی به‌هرحال کار داروغه، عملی پست تلقّی می‌گردد و همه از داروغه متنفر می‌باشند....[۱]

۱ـ همان، ص ۵۰ـ۶۱.

سفرنامهٔ کمپفر



◇نویسنده: انگلبرت کمپفر
◇مترجم: کیکاووس جهانداری
◇ناشر: انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۵۷ش

سیّاح دیگری که در زمان شاه‌سلیمان صفوی از کشور ما دیدن کرده است جهانگردی آلمانی است به نام «انگلبرت کمپفر». همانگونه که قبلاً نیز اشاره شد، شاهان صفوی که با دولت عثمانی درگیر بودند، مقدم سیّاحان اروپایی را گرامی می‌داشتند تا این سفیران، نمایندگان مودّت و محبّت مابین ایران و دول اروپایی شوند و از این طریق، نظر مساعد آنان را به سوی ایران جلب کنند و این گرامیداشت تا آنجا بود که سیّاحان اروپایی، مهمان دربار ایران محسوب می‌گشتند و در دربارهایی که هر کس را بدان راه نبود به گرمی پذیرفته می‌شدند و در نتیجه می‌بینیم که قسمت اعظم یادداشتهای سفر بعضی از این جهانگردان به اوضاع دربار صفویه اختصاص دارد که با آنکه در نظر اول مباحثی اختصاصی از وضع مملکت ایران در آن روزگاران به شمار می‌آید و حتّی قسمت‌هایی از خاطرات سفر آنان که مربوط به دربار و درباریان است تکراری به نظر می‌رسد با این حال این سفرنامه‌ها منابع و مآخذ به اصطلاح دست اولی برای شناختن وضع حکومت صفویه است که با قلم کسانی که در دربار راه می‌یافتند و بیم و ترسی هم از نوشتن مشهودات خود نداشتند به شمار می‌آید. مهمانانی که آنچنان مورد قبول میزبان بودند که گاهی همچون افراد خودی و بسیار نزدیک به مأموریت فرستاده می‌شدند و بعضی از

آنان مانند برادران شرلی از جانب شاه صفوی به عنوان سفیر و نماینده به کشورهای دیگر اروپایی گُسیل می‌گشتند.

شاید یکی از رموز موفقیت‌های سلاطین بزرگ صفوی مانند شاه‌اسماعیل و شاه‌عباس اول و دیگر شاهان صفوی همین گرامیداشت جهانگردان بود که به خصوص در آن روزگاران که مناسبات ممالک از طرق مختلفی که امروز جریان دارد وجود نداشت، یکی از عوامل ارتباط مابین کشورها و معرفی سرزمینهای شرقی به ممالک اروپایی که از جهش علمی و صنعتی و توانایی‌های مبتنی بر آن بهره‌ور شده بودند همین سیّاحان بودند که با اعزاز آنان، مبلّغ با نفوذ و تأثیری برای کشور مورد بازدید محسوب می‌گشتند.

گویی سلاطین صفوی این نصیحت سعدی را به گوش جان پذیرا شده بودند که باید سیّاح و مسافر را گرامی داشت.

نکو بایدت نام و نیکو قبول　　نکودار بازارگان و رسول
بزرگان، مسافر به جان پرورند　　که نام نکویی به عالَم برند[1]

مسافر مورد گفتگوی این مقال، انگلبرت کمپفر در شانزدهم سپتامبر ۱۶۵۱ میلادی در آلمان متولد شد. پدرش کشیشی بود که ریاست مدرسهٔ متوسطه شهر خود را که در آن زبانهای لاتینی و یونانی تدریس می‌شد به عهده داشت.

نخستین سفر کمپفر در سنین نوجوانی به کشور هلند بود. وی پس از گذراندن تحصیلات دانشگاهی در سال ۱۶۷۶ در ورشو با سفیر ایران در لهستان به نام «محمدحسین باقر» آشنا شد و پس از آن در کشور سوئد اقامت گزید. در این هنگام پادشاه سوئد تصمیم گرفته بود هیئتی را برای برقراری روابط تجاری با ایران روانه کند و شاه ایران را به جنگ با ترکها وادارد. کمپفر که در این زمان ۳۱ سال داشت به سمت منشی و طبیب هیئت رهسپار ایران شد.

این هیئت در سال ۱۶۸۳ عازم ایران شد و در مارس ۱۶۸۴ به اصفهان رسید. اقامت کمپفر در ایران تا ۱۶۸۵ ادامه داشت که در این حال تصمیم گرفت به جهانگردی ادامه دهد و از راه بندر عباس به هندوستان و از آنجا به جاوه و ژاپن رفت که تا سال ۱۶۹۴ به

۱ـ بوستان سعدی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ دوم، ص ۴۴.

طول انجامید و اواخر سال ۱۶۹۴ به وطنش بازگشت.[۱]

سفرنامه او از منابع موثق برای شناخت ایران در دوران شاه‌سلیمان صفوی است.

اینک قسمتهایی از سفرنامهٔ او را در اینجا می‌آوریم:

تقسیمات کشور ایران

«کشور ایران از طرف شاه‌عباس کبیر، به پنج ناحیه یا ایالت اصلی زیر تقسیم شده است:

۱ـ فارس (جنوب ایران) پارسهٔ قدیم که تا خلیج ایران (فارس) امتداد دارد و به بیست حوزه تقسیم می‌شود که بزرگترین آن، حوزهٔ حول و حوش شیراز، مرکز این ایالت است.

۲ـ خراسان (مشرق ایران) که تا هندوستان گسترده است و به چهل حوزه تقسیم شده، مرکز این ایالت مشهد است در حوزه‌یی به همین نام و سه حوزهٔ دیگر هم از توابع آنست.

۳ـ آذربایجان (شمال غرب ایران) که ماد شمالی و قسمتی از ارمنستان را شامل می‌شود و تا سرحد ترکیه امتداد دارد. این ایالت به ۵۵ حوزه تقسیم شده و شهر مهم تجاری تبریز مرکز آن است و غیر از حوزه‌یی که به همین نام مشهور است نُه حوزهٔ دیگر نیز از توابع آن به شمار می‌رود.

۴ـ گیلان و مازندران (در ساحل دریای خزر) که تقریباً با «هیرکانیه» قدیم مطابقت دارد. و شامل ۲۱ حوزه می‌شود. مرکز آن استرآباد است که غیر از حوزه‌یی به همین نام دو حوزهٔ دیگر را هم شامل می‌شود.

۵ـ عراق عجم (مرکز ایران)، که شهر برجستهٔ آن اصفهان، پایتخت مملکت است و غیر از حوزه‌یی به همین نام، چهار حوزهٔ دیگر را نیز در برگرفته است.

شاه، بیست و پنج بیگلربیگی را به ادارهٔ نواحی مختلف مملکت منصوب کرده و همهٔ بقیهٔ حکّام و مأمورین کشوری زیر نظر این‌ها قراردارند به استثنای وزرا (مدیران املاک خاصه) که مستقیماً زیر نظر شخص شاه انجام وظیفه می‌کنند....»[۲]

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفرنامهٔ کمپفر مراجعه شود.

۲ـ سفرنامهٔ کمپفر، ص ۱۵۷ـ۱۵۸.

زبان رایج در دربار

«زبان رایج دربار ایران، ترکی است که زبان مادری سلسلهٔ صفویه است و این زبان با زبان مردم عادی مملکت تفاوت دارد. ترکی از دربار به خانهٔ بزرگان و محترمین نیز سرایت کرده و سرانجام طوری شده است که کلیهٔ کسانی که می‌خواهند مورد عنایت شاه قرارگیرند به این زبان تکلّم می‌کنند. امروز کار به جایی رسیده که نداشتن زبان ترکی، برای کسی که سرش به تنش می‌ارزد در حکم ننگی محسوب می‌شود.

زبان ترکی از تمام زبانهای شرقی آسان‌تر است، زیرا صرف کلمات و همچنین ساختمان دستوری آن سهل است و در زمینه‌های مربوط به هنر و علوم، دارای اصطلاحات خاصّی نیست و به طور کلّی می‌توان آن را زبانی عقیم و بی‌ثمر شمرد. از طرف دیگر وقاری که طرز کلام در زبان ترکی دارد و شکوهی که در طنین آن به گوش می‌خورد، باعث شده که در دربار و قصر سلطنتی، منحصراً زبان محاوره باشد.

از طرف دیگر فارسی چندان طنین خوشی ندارد [؟] ولی در عوض زبانی است بسیار مشکلتر و آمیخته به لطف و ظرافت، با مجموعه‌یی وسیع از لغات. این زبان می‌تواند با عاریت گرفتن لغات عربی، کاستی‌های احتمالی خود را به بهترین وجه جبران کند.[1] به این دلیل زبان فارسی برای شعر و شاعری و بحث دربارهٔ مطالب ظریف و هنری و همچنین بیان موضوعات دقیق و لطیف علمی و فلسفی، فوق‌العاده شایستگی دارد. غنا و ظرافت فارسی باعث شده که از دیرباز در دربار سلاطین مغول در دهلی، حق اهلیت بیابد، هر چند که شاه هند با شاه ایران خصومتی شدید دارد. در مقر امرای عرب و هندی تا رود گنگ و حتی تا سیام [= تایلند] من به مردمی برخوردم که بدون اشکال به زبان فارسی، رفع احتیاج خود را می‌کردند. بدین ترتیب می‌بینیم در خارج از ایران، آن چیز را که مورد تحقیر بزرگان کشور است گرامی می‌دارند و قدر می‌شناسند.

۱ـ در مورد مقایسهٔ دو زبان ترکی و قضاوت دربارهٔ آنها می‌توان نظری دیگر جز آنچه «کمپفر» اظهار می‌دارد ارائه نمود. آموختن طرز ساختمان خاص زبان ترکی برای غربیان، اشکالات عمده‌یی در بر دارد، اما یاد گرفتن فارسی که زبان هند و اروپایی است برای ما سهل‌تر است و به همین دلیل شایسته است که در مطالعات زبان‌های شرقی آن را مخصوصاً به دیده بگیریم. فارسی هم به نحوی قاطع، طنین خوشی دارد و به گوش مطبوع می آید، البته به نحوی کاملاً متفاوت با ترکی که طنین مطبوع آن مبتنی بر هماهنگی بین حروف صدادار آن است و در نتیجه در یک کلمهٔ ترکی فقط آواهای روشن و خفه به گوش می‌خورد. (حاشیهٔ مترجم)

انواع خط

خطّی که ایرانیان به کار می‌برند عربی است که با اسلام، از طرف ایرانی‌ها و ترکها پذیرفته شد[۱] و دامنهٔ انتشار آن حتی تا به هندوستان و جزایر جاوه و سوماترا هم رسید. در تمام این ممالک کوشیدند که این خط را برای کتابت زبانهای محلّی به کار ببرند و البته این کار بدون وارد کردن تغییرات جزئی در خطّ عربی ممکن نبود. از جملهٔ این تغییرات باید به خصوص گذاردن نقطه را برای پی بردن به تفاوت بین هر یک از اصوات ذکر کرد.[۲]

تعداد خطوط رایج در ایران، اندک نیست، اما باید دانست که بالاخره اصل هر یک از این خطوط یا به «ثلث» می‌رسد یا به «نستعلیق». خط ثلث برای نحوهٔ تحریرهایی که به صورت عمودی است به کار می‌رود و نستعلیق، موقعی مورد استفاده قرارمی‌گیرد که بخواهند مطلبی را به راحتی، نرمی و متصل به هم بنویسند.

نسخ از جملهٔ خطوط گروه اول است و بیشتر مخصوص اعراب. در این خط حروف به روشنی و وضوح دیده می‌شود و اغلب اعراب هم دارد (برای حروف صدادار کوتاه)، و لازم به گفتن است که قرآن را باید به این خط نوشت. نسخ ضمناً خطی است که در چاپخانه‌های ما حروف آن موجود است و خواندن و نوشتن آن از سایر خطوط آسانتر است.

خطوط یاقوتی و ریحانی نیز از همین گروه است، تفاوت این دو خط با نسخ و بین یکدیگر بیشتر در شیوایی و به خصوص کوچکی حروف است.

گروه دوم یعنی نستعلیق (یا بهتر بگویم تعلیق که رایج‌ترین شاخهٔ آن است) در ایران بیشتر مورد علاقهٔ عموم است.[۳] در این خط از گذاردن اعراب چشم‌پوشی می‌شود، از آن گذشته حروف، درهم آمیخته می‌شود به صورتی که می‌توان خیلی تند و روان نوشت. از اینجا دیگر تا خط شکسته فقط یک گام فاصله داریم که آن خود با سیاق فرق اندکی دارد. این هر دو خط اخیرالذکر را می‌توان به شتاب پرواز پرستو نوشت زیرا در آن حروفی

۱ـ لازم به تذکر است که ترکیه در چند دههٔ پیش، خط خود را به لاتینی تبدیل کرد.

۲ـ ظاهراً منظور نویسنده، افزوده شدن چهار حرف «پ، چ، ژ، گ» به حروف عربی است که در فارسی وجود داشته است.

۳ـ خط نستعلیق که زیباترین خطوط عربی و فارسی است به وسیلهٔ ایرانیان و از تلفیق دو خط نسخ و تعلیق پدید آمده است.

متعدد به صورت یک خط پرپیچ و تاب درمی‌آید و در نتیجه، کار خواندن آن برای مردم نیازموده سخت دشوار است.

در محاکم و حسابداری‌ها، بیشتر از سیاق استفاده می‌شود، زیرا این خط برای تندنویسی مناسب است، به همین دلیل به آن اغلب «دیوانی» می‌گویند.

انواع دیگری هم از این خط توسط کاتبین فارغ‌البال متفنن اختراع شده است که چون مورد استعمال کمتری دارند، ما دیگر در این مقام به ذکر آنها نمی‌پردازیم.

از اختلاط این دو گروه اصلی، «کتابه» حاصل شده است و این خطی است تزیینی که در آن حروف را زیر یا روی یکدیگر قرارمی‌دهند و در نتیجه، این خط چشمهای آزموده و دقیق بیننده را به خود مشغول می‌دارد. این خط را در طغرای سکّه‌ها و کتیبه‌های بالای در به کار می‌برند.

خط کوفی که گویا از مخترعات حضرت علی است و ایرانیان امروزی آن را قدیم‌ترین خط دورهٔ اسلام می‌شمارند جزو هیچیک از این دو گروه نیست. من فقط بر بالای برجها و مقابر قدیمی نمونه‌های این خط را دیده‌ام و علت این است که از مدتها پیش استعمال آن به کلی متروک شده است.

از خط گبرها یا پارسی‌ها یعنی زرتشتیان در اینجا سخنی نمی‌گوییم، زیرا هر چند از جمله خطوط ایرانی است در دربار رواجی ندارد.»[1]

یک قسمت عمده از سفرنامهٔ کمپفر به وصف اصفهان و کاخها و باغهای این شهر اختصاص دارد که از ابنیهٔ مشهوری که هنوز هم برپاست و نیز باغها و آثاری که دیگر برجای نیست سخن رانده است در اینجا به نقل اوصاف بعضی از باغها و اماکنی که در آن زمان وجود داشته و سپس تغییر نام یا شکل داده است می‌پردازیم:

باغ خلوت

«متصل به باغ چهل ستون... . باغ خلوت قرار دارد. طول این باغ از دویست گام تجاوز نمی‌کند و عرض آن از این هم کمتر است. در دیوارهای دور تا دور باغ به عنوان زینت، طاقهایی احداث کرده‌اند به استثنای دیوار جنوبی که از سر احتیاط و محافظت حرمسرا،

۱ـ سفرنامهٔ کمپفر، ص ۱۶۷ـ۱۶۹.

ارتفاع حیرت‌انگیزی پیدا کرده است، در وسط دیوار غربی، ساختمانی تعبیه شده است. در پایان آن دیوار که مجاور حرمسرا است برج جسیمی قد برافراشته که فقط شخص شاه حق دارد از آن عبور کند. جایی که دیوار به باغ چهل ستون می‌پیوندد، باز چنین برجی به چشم می‌خورد که کبوتر خانه است.

سراسر باغ از فرط گل و شکوفه می‌درخشد؛ خیابانها را با سنگ‌ریزه مانند موزائیک، فرش کرده‌اند، برای حفظ خیابانها در طرفین آنها حصارهایی به ارتفاع چهار پا تعبیه کرده‌اند زیرا از چنارهای اصلی باغ فقط دو ردیف در دو طرف به جا مانده است.

از دو کاخی که باغ آنها را احاطه کرده است، آن یک که با باغ چهل ستون مشترک است از همه مهمتر است. قسمت اعظم این کاخ در عمل، داخل باغ خلوت شده و در اینجا ایوانی را تشکیل می‌دهد که در خورد دم و دستگاه دربار است. آن نیز مانند سایر نظایر خود از سه طرف باز است سقف آن دارای هشت ستون است که از آنها هیچ کدام در وسط قرار ندارد. کف سر پوشیده که با سنگهای چهارگوش مفروش است و چهار پله از کف خود باغ مرتفع‌تر است کاملاً در زیر قالی‌های شکوهمند ارغوانی و مخدّه‌ها از دیده‌ها پنهان است. و این در شأن قوم و ملّتی است که عادت دارد به روی زمین غذا صرف کند.

در وسط تالار از یک حوض مرمری چهارگوش، آب سرریز می‌شود و به باغ جریان پیدا می‌کند در وسط عقب تالار که تعداد زیاد درها و دهلیزهای آن چشم‌گیر است، جایی را برای جلوس شاه خالی گذارده‌اند. از طبقهٔ بالا که نگاه بکنیم، می‌توانیم یک سالن و چند اطاق را با یک طاق در وسط آن تشخیص بدهیم، تمام اینها پوشیده است از تزیینات و نقاشی‌ها.

کاخ دیگر باغ خلوت، در کنار دیوار غربی است که انگورستان در پشت آن قرار دارد. وجه مشخص این بنا از عمارت دیگر فضای متوسطی است با یک گنبد بر روی آن که از هر چهار سوی عمارت به اطاقهای غذاخوری با طاقهای قوس‌دار مربوط می‌شود. در کف عمارت که از سطح زمین چند پایی بالاتر است حوض چهارگوشی از مرمر با یک فواره ساخته‌اند که آب آن به صورت نامرئی خارج می‌شود و در حوضچه‌هایی که جلوی کاخ قرار دارد دوباره ظاهر می‌گردد....

انگورستان

به این باغ برای آن انگورستان می‌گویند که تاکها را در آنجا بر بالای میله‌های بلند، جای داده‌اند. این تاکها را ردیف ردیف کاشته‌اند و مصرف انگور حرمسرا از آنجا تأمین می‌شود. هر چند که بیشتر از تفریح و تفرّج، منظور عملی دیگری در کار تأسیس این باغ دخیل بوده و به همین دلیل به آرایش و پیرایش آن همت نگماشته‌اند، باز به علّت بناهای کوچک قشنگ، درختان و راهروها و بیش از همه به خاطر آب‌روهای خود سخت مورد تمجید است....

باغ گلستان

وجه تسمیه این باغ برحسب گل سرخ فراوانی است که در آن می‌روید. طرح آن یک هشت ضلعی است با ابعاد کمی کوچک، ولی در عوض با مراقبت بسیار در باغبانی، این عیب آن را جبران کرده‌اند. در دور تا دور باغ خیابانی است که دو طرف آن را چنار کاشته‌اند. یک جوی آب سنگی تا مرکز باغ تعبیه شده است.

در وسط باغ یک کاخ دو طبقهٔ شش‌بر به چشم می‌خورد که قسمتی از آن را با آجر سفید و قسمت دیگر را با آجر رنگین ساخته‌اند و چنارهای مرتفع اطراف عمارت، سایهٔ خود را بر آن می‌افکنند. از هشت طرف خیابانهایی مانند شعاع به این کاخ که تالارها و ناهارخوری‌های طاقدار متعدد آن به بهترین وجه ساخته و تزیین شده است منتهی می‌شود. طرح و نقشهٔ خارجی آن را با یک نگاه می‌توان تشخیص داد. بر فراز بام یک محل نگاهبانی کاشی‌کاری شده ساخته‌اند که بی‌شباهت به یک طبقهٔ سوم نیست به صورتی که ارتفاع بنا تقریباً به ارتفاع درخت‌ها می‌رسد. همچنین زیرزمینی در این بنا هست که از نظر وسعت، بر سطح زیربنای خود کاخ افزونی دارد و باید برای رسیدن به آن از دوازده پله پایین رفت. این زیرزمین به اطاقهای کوچک متعددی که طاق قوسی دارد تقسیم شده، کف آن را با سنگ مرمر فرش کرده‌اند....

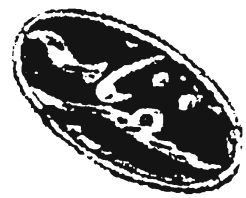
باغ اوچ مرتبه

باغ گلستان از طرف مشرق به یک میدان که از آن پایین‌تر قرارگرفته می‌پیوندد. باغبان

به آن نام «اوچ مرتبه» داده و این کلمه به معنی «سه طبقه» است. در اینجا عمارات متعددی که با پشت‌کار هنرمندانه‌یی ساخته و پرداخته شده در فضایی تنگ در کنار هم قرارگرفته است....»[۱]

۱ـ همان، ص ۲۰۸ـ۲۱۱.

سفرنامهٔ کارِری



نویسنده: جملی کارِری ◇

مترجمان: دکتر عباس نخجوانی و عبدالعلی کارنگ ◇

ناشر: اداره کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی، ۱۳۴۸ش ◇

سفرنامهٔ دیگری از دوران صفویه و از زمان سلطنت شاه‌سلیمان صفوی، کتابی است از جهانگردی ایتالیایی به نام «جملی کارِری» که از طریق جلفا به ایران آمده و از شهرهای: تبریز، قم، اصفهان، شیراز و بندر لنگه دیدن کرده است.

وی در سال ۱۱۰۵هـق به کشور ما آمده است و مانند دیگر جهانگردان این دوران، به وصف دربار صفوی و اوضاع و احوال آن روزگار پرداخته و از آداب و رسوم و خوراک و پوشاک و ایام جشن و سوگ ایرانیان و محصولات کشور و خصوصیّات کارکنان حکومتی و دیگر موضوعات سخن گفته است.

با توجه به اینکه مشهودات او در دربار شاه‌سلیمان صفوی تا حدودی مشابه نوشته‌های دو سیّاح دیگر یعنی «سانسون» و «کمپفر» در آن ایام است که قسمتی از آنها را نقل کرده‌ایم، از سفرنامهٔ او فصلی را که مربوط به توصیف شیراز است در اینجا می‌آوریم:

توصیف شیراز

بعد از ورود به شیراز «پرآمدئو پیدمونتوا» رئیس بیمارستان کارملی‌ها محبت کرد و

در بیمارستان ما را جا دارد.

شیراز، بیست و هشت درجه و چهل و چهار دقیقه عرض و هفتاد و دو درجه و سی دقیقه طول جغرافیایی دارد. در وسط دشتی محاط از کوهستانهای دل‌انگیز قرارگرفته، هنگام آمدن از اصفهان باید دوازده میل راه سراشیب سنگفرش را پشت سر گذاشت و از باریکه‌یی که در صخره کنده شده وارد شیراز گردید. این باریکه دالانی دارد که در مواقع بیم بسته می‌شود و با سهولت می‌توان با اندک محافظی از هر هجوم جلوگیری کرد. از همین دالان است که انسان، ضمن گذشتن از پای دیوارهای درازی که همه به یک بلندی ساخته شده‌اند وارد شهر می‌گردد. گرچه این باغها به اشخاص مختلفی تعلق دارند، ولی نظم به خصوص در دیوارکشی همه جا رعایت شده است.

عده‌یی معتقدند که نام شیراز از کلمه «شیره» یعنی شراب شیرین تخمیر نشده که به حد وفور در آن حوالی تهیه می‌شود[1] گرفته شده است.

عده‌یی نیز عقیده دارند که شهر شیراز، پس از تخریب شهر معروف پرسپولیس [= تخت‌جمشید] در محل دریاچهٔ خشک‌شده‌یی بنا گردیده است. و دلیل آنان بر دریاچه بودن شیراز این است که در این حوالی، حلقه‌های آهنی زنگ‌زدهٔ فراوانی که در قایقها به کار می‌رود، پیدا می‌شود.

شراب شیراز عالی و فراوان است، زیبایی زنان شیراز، جای جهیزیّهٔ آنان را گرفته... .

دربارهٔ باغها مشکل بتوان گفت که حظّ ذائقه از لذّت میوه‌ها بیشتر از حظّ چشم از تماشای خیابانهای مشجّر طولانی است. درختان سرو در همه جا سربرافراشته و خانه‌های گِلی شیراز را زیر سایه گرفته‌اند، پانزده میل مربع، مساحت شهر که در آن بیست هزار تن زندگی می‌کنند، از دور به شکل جنگلی دایره‌یی به نظر می‌رسد.

شیراز، بازارهای گنبددار، میدانهای بزرگ، کاروانسراهای خوب و مساجد زیبا دارد. شیشه‌سازی، بلورسازی، ساختن کوزه‌های قلیان، چرمسازی و تهیهٔ پرده‌های نقاشی از مشاغل متداول شیراز است. خشکبار، شراب، گلاب، انار بدون هسته، و میوه‌های نگهداری شدهٔ در سرکه، از صادرات این شهر به شمار می‌روند. این محصولات به تمام ایران، حتی از راه بندر عباس و بندر لنگه به هندوستان حمل می‌گردند.

۱ـ برای اطلاع از وجه‌تسمیه‌هایی که دربارهٔ نام شیراز ذکر شده است رک: شیراز، تألیف منوچهر دانش‌پژوه، انتشارات هیرمند، ص ۲۱ـ۲۴.

در شیراز جز پول مس و به ندرت پول نقره، سکه‌یی ضرب نمی‌شود.

ایالتی که شیراز مرکز آن است از اصفهان تا دهکدهٔ اسپاس، پنج روز راه کاروان است و یکی از بهترین و بزرگترین ایالات ایران محسوب می‌شود.

روز سه‌شنبه ۱۴ سپتامبر از دو باغ که هر دو به شاه واگذار شده بود دیدن کردیم. یکی را «دلگشا»[۱] می‌خواندند، پایین کوه قرار داشت، آبی از کوه خارج می‌شد و از وسط باغ جریان می‌یافت، کاخی نیز در وسط بود، تعریفی نداشت و مانند درختان رو به پژمردگی می‌رفت. مردم شیراز از این آب برای شستن و سفید کردن پارچه استفاده می‌کنند. در بالای کوه عمارتی هست که به نظر می‌رسد سابقاً قلعه‌یی بوده، وسط آن، در صخره چاه عمیقی کنده شده است.

باغ دیگر که در دست چپ راهی که از اصفهان می‌آید قرارگرفته و یکی از بهترین باغهای شیراز است، البته نه تنها از لحاظ داشتن دو خیابان سروکاری شدهٔ موازی بلکه از این لحاظ که مانند بیشه‌یی سرسبز، ولی مرتب، به قسمتهای منظم پر از بوته‌های گل سرخ و درختان میوه‌دار تقسیم گردیده است. دیوار دور تا دور آن در بسیار جا فرو ریخته است... .

توصیف کاخ داریوش و ویرانه‌های پرسپولیس قدیم

با وجود اینکه معمولاً تصور می‌شود شکوه رم قدیم بیش از همه در خور تحسین انسانهایی کنجکاو است ولی هستند کسانی که اهرام مصر و کارهای اسکندر را بیشتر از آن شایستهٔ تحسین و تمجید می‌دانند، اما قضاوت درست این است که نه بناهای یادگاری رم قدیم و نه آثار تاریخی مصر و نه آثار فاتح بزرگ آسیا، هیچ‌کدام با ویرانه‌های پرسپولیس و کاخ داریوش قابل قیاس نیستند.[۲]

به همین جهت، شوق تماشای این ویرانه‌ها، حس کنجکاوی مرا برانگیخت و دو اسب ـ هر یک روزانه به سه عباسی ـ یکی برای خود و یکی برای پیشخدمت ارمنی‌ام کرایه کردم.

۱ـ این باغ هم‌اکنون نیز با همین نام در شیراز موجود و معمور است.

۲ـ شایان توجه است که این توصیف را جهانگردی ایتالیایی از آثار تاریخی تخت جمشید کشور ما می‌کند که کشور او و بالاخص پایتخت آن «رم»، همچون موزه‌یی از آثار تاریخی در جهان جلوه‌گر است و تاریخ مجسّم.

روز چهارشنبه، همراه او به راه افتادیم، بیست میل راه پیمودیم، به کنار رودخانه‌یی رسیدیم، پلی داشت به نام «پل‌خان»[1]؛ آنجا دو راهدار نجیب پاس می‌دادند، مثل راهداران تبریز اذیتمان نکردند. راه کوهستانی در پشت ماند، راه باطلاقی آغاز گردید، پانزده میل طی کردیم، یک ساعت به غروب مانده، به کاروانسرای دهکدهٔ «میر خاص‌خان» رسیدیم، از اینجا تا کاخ داریوش نیم فرسنگ راه بود.

کاروانسرادار، مقصد ما را دانسته به نوکر من گفته بود اگر ارباب شما بتواند کتیبه‌یی را که در کاخ وجود دارد بخواند به خزانهٔ بزرگی دست خواهد یافت وگرنه به محض ورود به غار، دمار از روزگارش برخواهد آمد. این حرفها او را به وحشت انداخته بود، چندانکه نمی‌خواست مرا همراهی کند، ولی به زحمت تا یک میلی کاخ مرا همراهی کرد، من پیاده شدم و او برای نگهداری اسبها همانجا توقف نمود.

این بنای وسیع، در پای کوهی قرارگرفته که مشرف است به دشتی هموار به وسعت سی میل در بیست میل، و تصور می‌رود شهر مشهور پرسپولیس در آن واقع بوده، سر درب کاخ رو به غرب و ـ به پای من ـ پهنایش صد پاست. سمت شمالی کاخ چهار صد، سمتِ جنوبی دویست و پنجاه پا و سمت شرقی محدود به کوهی است که به منزلهٔ دیوار محسوب می‌شود.

گسترش غیرمنظم این ساختمان بلند، آن را بیشتر به قلعه شبیه می‌سازد تا عمارت، زیرا گرچه به رسم آن زمان، برجی در کار نبود، اما با وجود این، تصوّر می‌رود در هر گوشهٔ این قلعه، به طور متقارن، می‌توانست در فواصل معین، نیم برجهایی وجود داشته باشد. سنگها فوق‌العاده بزرگ هستند، به نظر می‌رسد تراش آنها در بالای کوه صورت یافته، و در همسایگی به مصرف بنای قلعه رسیده، ضمناً قلّه کوه نیز بدین وسیله مسطح و همطراز با کاخ شده است. دیوارهای طبقهٔ اول کاخ با سنگهای سیاه پوشانده شده‌اند.

در طرف جنوب کاخ، در جایی به طول ده متر و به عرض چهار پا، کتیبه‌یی به چشم می‌خورد که خط مخصوص دارد، نه کلدانی است، نه عبری، نه عربی، نه یونانی و نه به یکی از زبانهای قابل فهم مردم عصر، به طوری که هیچ دانشمند معاصری قادر به

۱ـ این پل که تا حدود پنجاه سال پیش معبر اتومبیلها بود هنوز در کنار پل آهنی که ساخته شد موجود است.

خواندن آن نیست.[۱]

اینها مثلث‌هایی هستند که بزرگی و کیفیت قرارگرفتن آنها متفاوت است و شاید اختلاف ترکیب آنها، حرفها را تشکیل می‌دهد. عقیدهٔ به دست آمده این است که اینها حرفهای زردشتیان قدیم و یادگار روزگاری است که آنان بر ایران، فرمانروایی داشتند، اما زردشتیان امروز به کلی از گذشته و یادگارهای باستانی خود بی‌خبرند.

پلکان بزرگ کاخ در جانب مغرب واقع شده، در وسط بنا نگردیده بلکه کمی شمالی‌تر، درست مشرف به دهکدهٔ «میر خاص‌خان» قرارگرفته است. پلکان دو طرفی، و هر یک از سویی به دیوار چسبیده‌اند و از دیگر سو به نرده‌یی مرمرین. پلکانها هر دو، به طور مساوی، به اندازهٔ یک سوم دایره پیچ می‌خورند. یکی به راست و دیگری به چپ، و هر دو در وسط افکن یا ستونی مربع شکل هم‌عرضی دارند که انسان می‌تواند در آنها استراحت کند و با پیچ خوردن از اینجا به پلکانی قدم گذارد که به طبقهٔ اول منتهی می‌شود.

در اینجا چیز اعجاب‌انگیزی، جز عرض سی پایی پله‌ها، بلندی بیست و پنج الی سی پالمی سنگها و ضخامت متناسب با آنها وجود ندارد.

هر شش یا هفت پله از یک سنگ کنده شده، گرچه چند ترک و ریختگی نیز در سنگ وجود داشته ولی چنان کامل تعمیر گردیده که علامتی به جا نمانده است. خیلی اشخاص تصوّر می‌کنند که این دو پلکان معظم از یک پارچه سنگ تهیه شده است. دیوارها از نوعی مرمر سیاه مقاوم تعبیه گردیده، که در طول این همه قرون و اعصار، در برابر حوادث ناگوار روزگار تاب مقاومت آورده و نمونه‌های قابل تحسینی از یک بنای گرانبهای تمام عیار را حفظ کرده است.

پلکانها به ایوان مربعی منتهی می‌شوند، از اینجا وارد دالانی می‌شویم که بیست پا عرض دارد، دیوار از مرمر سفید بنا شده، گچ‌بری سرستونها فرو ریخته است، ولی ستونهایی که بجا مانده‌اند از حیث عظمت و تناسب به حدّی زیبا هستند که قابل قیاس با

۱ـ خط میخی در آن زمان (قرن ۱۷ میلادی) شناخته نبود در ۱۶۲۱ سیّاح ایتالیایی پیترو دلاواله از کتیبه‌های تخت جمشید چند علامت میخی نقاشی کرده با خود به اروپا برد. در ۱۶۷۴، شاردن صورتی از کتیبه‌های تخت جمشید را در شرح مسافرت خود به ایران گنجانید. پس از آن سیاحان و محققینی سوادهایی از کتیبه‌های تخت جمشید برداشتند که از جمله می‌توان ک. نیبور را نام برد. گئورک فریدریش گرتفند در خواندن کتیبه‌ها کوشید. کارهای ادوارد رابینسن در جغرافیایی کتاب مقدس و موفقیت راولینسن در خواندن کتیبه داریوش اول در بیستون باستان‌شناسی شرق نزدیک را بیش از پیش مورد توجه ساخت. (رک: دائرةالمعارف فارسی)

آثار رم نمی‌باشند. نقش برجستهٔ دو حیوان عجیب‌الخلقه تقریباً به بزرگی فیل در آنجا به چشم می‌خورد که سر خود را به جلو آورده‌اند و هر کدام به پلکانی نگاه می‌کنند. این تصاویر عجیب یا زاییده حس هنرنمایی ایرانی هستند یا سمبل قدیم ایران، و یا از معتقدات مادی نشأت گرفته‌اند. تصاویر بدن اسب، پاهای گاو و دمی دراز دارند که مانند دم شیر به بالا برگشته است... .

آمفی تئاتر مخصوص به تماشای جنگ حیوانات و مسابقهٔ قهرمانان در نزدیکی مدخل قصر قراردارد، قطعاً هر سیّاحی به خوبی در خواهد یافت که کیفیت جنگ حیوانات وحشی و نحوهٔ کشتی‌گیری پهلوانان شبیه نقش‌های برجسته‌یی بوده که در جاهای مختلف بر روی سنگها و دیوارها، نمایان شده است. تصاویر دیگری نیز وجود دارد، در یکی شاه عصا به دست قدم می‌زند، در یکی بالای سر شاه چتر گرفته‌اند، دو تصویر دیگر نیز به چشم می‌خورد که یکی نیزه به دست دارد و دیگری فلوت هفت لوله می‌نوازد و گویا این یکی سمبل خدای آواز بوده است. تمام این تصاویر نمایش خیال‌انگیزی است از گذشتهٔ بسیار دور، طول ضلع ساختمان مربع بیشتر از پنجاه پا نیست. آن نیز مانند دیگر ساختمانها رو به مغرب است. تمام تصاویر موجود در آن از لحاظ تنوع لباسها، زیبایی ترسیم و نوع کار قابل توجهند، ریشها به اندازه‌یی درازند که تا کمر می‌رسند، اما موهای سر، برعکس آن، به زحمت گوشها را می‌پوشانند. بالای کلاهها گرد است، لباسها گشاد و پرچین و کفشها شبیه چاروق‌اند... .

عده‌یی از خدمتکاران باتونی از دم‌گاو در دست دارند، به نظر می‌رسد این نوع باتون به جای مگس‌کش به کار می‌رفته است.

نکتهٔ قابل ذکر این است که در بین این همه تصویر، چهرهٔ زنی به چشم نمی‌خورد. گویا ایرانیان از سه هزار سال پیش زنان را در حرم نگاه می‌داشتند... .

تصور نمی‌رود این همه نفائس و آثار باستانی ارجمند در زمان یک شاه ساخته شده باشد. پرسپولیس و «چل منار» عظمتی دارند که به هیچ‌وجه قابل قیاس با آثار باقی‌ماندهٔ نینوا و بابل نیست فقط ممکن است نمونه‌های کوچکی از آنها را در شهر «ممفیس»، «بابل» و «نینوا» دید.

با در نظر گرفتن تناسب موقع و وجود بند امیر، و رودخانه‌یی که سابقاً نام دیگری داشته، نباید تردید کرد که جای پرسپولیس قدیم، اینجا نبوده است؛ عده‌یی می‌گویند در

چهارصد پایی شهر بر روی کوهی، مقبرهٔ سلطنتی قراردارد، و در صحبت از کاخ داریوش می‌گویند آتشی که اینجا را سوخته به دست اسکندر افروخته شده بود. واقعاً جای تأسف است که نفائس بهترین کاخ باستانی شرق به دست چنان ملتی وحشی به خاکستر مبدل شده است.

این سیاست، هنوز در دنیا معمول است. پنجاه سال بیشتر نیست که چین زیر یوغ تاتار می‌نالد، و تاتارهای نادان، خشن و وحشی، دائماً این ملت نجیب را می‌کوبند تا دست از سنّت‌های باستانی و شیوهٔ حکومت انسانی خود بردارد ولی یقین دارند که در مردم چین اثری نخواهند گذاشت و این ملت، علی‌رغم این همه شکنجه، قوانین منصفانه و رفتار ملایم خود را نگه خواهد داشت.

همچنین مردم فیلیپین چنان به دست اسپانیایی‌ها کوبیده شده‌اند که اگر قطعه‌یی از نوشته‌های قدیم آن سرزمین پیش یک فیلیپینی گذاشته شود کیست که بتواند آن را بخواند؟ همچنین بسیار مشکل است که یکی از ایرانیان، زبانی راکه سه هزار سال پیش، مخصوصاً پس از پیدایش چنان شاهنشاهی عظیمی، در این کشور رایج بوده بتواند قراءت کند.

گرچه ترسیم قریب دو هزار تصویر بدیع موجود در این آثار باستانی زیبا و شایستهٔ تمجید که متأسفانه در نتیجهٔ غفلت ایرانیان روز به روز رو به ویرانی و نابودی می‌روند، کار بسیار مشکل، و تهیهٔ نقشهٔ کامل کاخ داریوش، مستلزم صرف هزینهٔ هنگفت است، اما من نمونه‌یی از چند تصویر با هیئت و لباسهای مختلف و همچنین نوشتهٔ دو سطر از سطور دوازده‌گانهٔ منقور در ستونهای چهارگوش مدخل را جهت آگاهی خواننده، نقاشی کردم که شاید روزی وسیلهٔ تشویق دانشمندی علاقه‌مند به زبانهای شرقی واقع شود، و بسیار خوشوقت خواهم شد که با موفق شدن وی به خواندن آنها، نامش زنده و روانش تابناک خواهد گردید....

ادامهٔ سفر تا بندر لنگه، بحرین و شکار مروارید

روز شنبه به اتفاق پرفرانسوا و نوکر ارمنی، همراه قافله‌یی به راه افتادیم، راهٔ همچنان کوهستانی و مخوف بود. طبق معمول هر شبانه‌روز، منزلی طی می‌کردیم، کاروانسراهای

دهکـده‌های: «بـاغبان»، «مـظفّری»، «پـای‌راه»، «آسـمان جـرد» و «گـزه» بـه تـرتیب توقف‌گاه‌های ما بودند. در جلو کاروانسرای «گزه» درویشی دیدیم، لباس درازی بر تن داشت، پوستینی روی دوش انداخته بود، سخنانی می‌گفت و از مردم طلب مساعدت می‌کرد، اطراف کاروانسرا برنجزار بـود و مـی‌گفتند مـردم مـحصول فـراوانـی بـرداشت می‌کنند.

عصر جمعه از این کـاروانسـرا حـرکت کـردیم، بـیست و پـنج مـیل راه پـیمودیم بـه کاروانسرای «موکاک» رسیدیم، دو کاروانسرا پیش هم بود... . توقفگاه بعدی ما «جهرم» بود، درختان زیاد داشت، شهر مثل جنگل نمی‌نمود. درختان خرما سر به فلک کشیده بودند، می‌گفتند بهترین خرمای فارس در اینجا به دست می‌آید، آب و محصول انار و انگورش فراوان است. شهر کوچک جهرم را کوههای بلند احاطه کرده بـودند، خـانه‌ها گِلی ولی کاروانسرایش آجری و زیبا بود.

روز دوشـنبه بـه کـاروانسـرای «چـارتلخ» رسـیدیم... . مـنازل دیگـر مـا بـه تـرتیب کاروانسرای دهکده «ددمبا»، کاروانسرای «بنارو» و یا «بناروبه» بودند، کوهستان دارات در شرق دهکدهٔ بنارو بـه چشـم مـی‌خورد.... . بـین «بـلی» و «لار» در کـاروانسـراهـای «پاکوتل» و «داکو» استراحت کردیم.

«لار» مرکز ولایت است، شهری است بر زمین هموار و محاط از کوهها. خانه‌هایش گِلی است و قلعه‌یی دارد که دیوارهایش به زور بر پای ایستاده‌انـد. بـازارش طـاقدار و دارای چهارسویی با گنبدی بزرگ است... .

روز یکشنبه از لار حرکت کردیم و پس از طی پنج ساعت راه در بین دو کوه بلند، به کاروانسرای دهکدهٔ «نیمبا» رسیدیم. «پرفرانسوا» از چند روز پیش کسالت داشت، روز دوشنبه شدّت یافت... . همچنان حرکت می‌کردیم تا به کاروانسرای «چامپا» رسیدیم در آنجا فرود آمدیم و به استراحت پرداختیم «پراوگوستین ویکر» را ملاقات کردیم، ساکن لنگه بود، قریب هفتاد سال داشت، خیلی پرخوار بود تقریباً پرخورترین مردی که من در عمر خود دیده‌ام، در لنگه طبابت می‌کرد می‌خواست «پرفرانسوا» را نیز معاینه و معالجه کند، من نگذاشتم، چه او خود نیازمند معالجه بود. بعد از طی بیست و دو میل راه به بندر لنگه رسیدیم... .

بندر لنگه در کنار خلیج فارس واقع شده... . بزرگترین کالای بازرگانی بندر لنگه «مروارید» است و مهمترین مرکز صید مروارید، جزیرهٔ «بحرین» است... . صید مروارید نیز به ترتیب مخصوصی انجام می‌گیرد پنج زورق یکجا صبح زود به وسط دریا می‌روند، در پنج نقطه مستقر می‌شوند، یک نفر در زورق پاسداری می‌کند و چند غوّاص طنابی به کمر خود بسته با ابزار لازم به قعر دریا می‌روند و پس از صید دلخواه خود طناب را تکان می‌دهند تا آنها را بالا بکشند... . طرف عصر بازگشت صیادان مروارید تماشایی است همه چهرهٔ خسته و در عین حال شاداب دارند....»[1]

۱ـ سفرنامهٔ کاروی، ص ۱۷۸ـ۱۹۵.

گزارش سفیر کشور پرتغال
در دربار شاه‌سلطان حسین صفوی



◇نویسنده: گرگوریو پریرا فیدالگو سفیر پرتغال
◇مترجم فرانسه: ژان اوبن
◇مترجم فارسی: پروین حکمت
◇ناشر: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۷ش

این کتاب، گزارش سفر سفیری پرتغالی است به نام «گرگوریو پریرا فیدالگو» که برای انجام مأموریتی به ایران می‌آید و زمان سفر او مقارن دوران شاه‌سلطان حسین، یعنی اواخر دوران سلسلهٔ صفوی است.

مأموریت او به طوری که در مقدمهٔ مترجم مذکور است: «اتحاد با ایران برای جنگ علیه اعراب و این کاری است که استعمار همواره کرده است، یعنی مشرق زمینی‌ها را به جان هم بیندازد و موجب تضعیف نیروهای آنها بشود و خود ایمن و مرفّه و غنی گردد. درست در همین زمان است که هلندی‌ها نیز دربار اصفهان را به جنگ با ترکها ترغیب می‌کنند. خوشبختانه شاه صفوی با همهٔ ضعف شخصیتی و فساد دربارش هوشیار است و تن به این جنگ نمی‌دهد و سفیر با دست خالی مراجعت می‌نماید.

اما گزارش سفیر بیش از همه شخصیت خود وی را آشکار می‌کند. این سفیر در خانهٔ صدراعظم ایران جاسوس می‌گمارد، باشکوهی بی‌حد به اصفهان وارد می‌شود و به محض مشاهدهٔ کوچکترین خدشه در مراسم استقبال، بی‌جهت یا با جهت قهر می‌کند و

پیام شکوه‌آمیز برای شاه و صدراعظم و دیگران می‌فرستد و روزی که شاه در یک بارعام در میدان نقش جهان اصفهان او را هم ضمن پذیرایی از دیگر سفرای خارجی می‌پذیرد باز به او برمی‌خورد و با لطایف‌الحیل شاه را وامی‌دارد که برایش ملاقات خصوصی ترتیب دهد... .»[۱]

اینک قسمتهایی از نوشته‌های این سفیر را دربارهٔ سفر به ایران می‌خوانیم:

«... دو روز بعد از ورود ما به بندر کنگ، شه بندر یعنی حاکم شهر به دیدار من آمد. اگر توسط چند نفر از نزدیکان به وی تذکر داده نمی‌شد، این استقبال صورت نمی‌گرفت، البته این عمل بدون اینکه از میل باطنی من اطلاع پیدا کند، انجام شد.

روزی که جهت ملاقات من به عرشهٔ کشتی آمد، از تاریخ پیاده شدنم از کشتی پرسید و بعد از اطلاع از این موضوع، در روز مقرر در نیم فرسنگی شهر با چهل سوار و بیش از هزار و پانصد پیاده به انتظار ما ایستاده بود و دستور داده بود که تمام خیمه‌ها و بازارها و محلهای کار تعطیل شود یعنی تعطیل عمومی اعلام داشته بود. همین که از کشتی به ساحل آمدم، حاکم از اسب پیاده شد و با قایق به استقبالم آمد و بعد از سوار شدن بر اسب، دست راست مرا در دست گرفت و من نخواستم از دادن دستم به او خودداری کنم مبادا احترام والایی را که طبق رسوم محلی نسبت به من ادا می‌شد رد کرده باشم.

اینک به افتخار ورودم تفنگهای دریایی و زمینی زیادی شلیک می‌شد. شه بندر مرا تا اقامتگاهم، همراهی کرد و بعد از آن هم چندین بار به دیدارم آمد، اما من به بازدیدش نرفتم چرا که لزومی در این مورد نمی‌دیدم، زیرا مقام شه بندر در نزد ایرانی‌ها بسیار پایین است، اما چندین بار یکی از همراهانم را به بازدید او فرستادم و از این بابت بسیار خوشحال شد زیرا در غیر این صورت ملاقات‌هایش را تجدید نمی‌کرد.

چند روز بعد از ورودم به کنگ، جشن مفصّلی به افتخار من در عمارت گمرک ترتیب داد. در ابتدا به عذر بیماری از قبول دعوت امتناع ورزیدم ولی او به منزلم آمد و گفت ضیافت را در عمارت دولتی متعلق به شاه برگزار می‌کند نه در منزل شخصی، و اگر من دعوت او را نپذیرم او مورد بازخواست قرار خواهد گرفت... . به علّت اصرارهای فراوان او، برخلاف میل، دعوتش را پذیرفتم. فردای آن روز شخصاً به اتفاق چند تن از معتمدان

۱ـ رک: گزارش سفر کشور پرتغال، مقدمهٔ مترجم.

محل به منزلم آمد و مرا به عمارت دولتی گمرک که غرق در چراغانی و نور بود هدایت کرد. در تمام مدت جشن، آلات موسیقی مخصوص به خودشان مترنم بود و آتش‌بازی ادامه داشت و بعد از اتمام جشن، باز مرا تا منزلم بدرقه کرد... .»

در قصبهٔ بستک که سه روز راه تا شهر لار است، جلال‌بیگ که از نژاد گرجی است از طرف خانِ لار به استقبالم آمد، وی حامل یک نامه و یک رأس اسب پیشکشی جهت ورود من به شهر لار بود. به نامهٔ خان جواب دادم و دستور دادم یکدست لباس طبق رسم این سرزمین که به آن «خلعت» می‌نامند به گرجی نامبرده ببخشند. در ایران گرفتن خلعت از جانب اشخاص مهم، افتخار بزرگی محسوب می‌شود.

در «نیمه» سه منزلی لار، شخص دیگری از کارمندانِ خان به استقبال آمد، وی حامل پیامی از خان بود و تمنا داشت چند روزی در خیمه‌هایی که در یک منزلی شهر برپا داشته‌اند بمانم تا اقامتگاهی که برایم در شهر فراهم آورده‌اند، آمادهٔ پذیرایی گردد... .

فردای آن روز به ملاقاتم آمد و برای شب بعد به شام دعوتم کرد که قبول کردم و نهایت عزّت و احترام را نسبت به من بجا می‌آورد و قسمت اعظم شب را به تماشای آتش‌بازی‌های متعدد و چراغانی گذراندم و در تمام مدّت نه روز که در لار اقامت داشتم، خان هر روز میوه‌های گوناگون و شیرینی‌های لذیذ و یخ و برف برایم می‌فرستاد. در روز عزیمتم یک رأس مادیان بسیار زیبا به من هدیه کرد. باید دانست که در نزد ایرانیان، مادیان زیبا، دارای همان ارزش اسب می‌باشد. علاوه بر مادیان دو کیسه یکی مملو از سکه‌های طلا و دیگری نقره به عنوان هدیه فرستاده بود. توسط حامل هدایا برای خان پیام دادم که مادیان را با کمال تشکر می‌پذیرم ولی از قبول وجه نقد معذورم، زیرا در نزد ملت پرتغال، قبول وجه نقد عملی دور از نزاکت و حتی غیر شرافتمندانه است و مطمئن هستم شما در ارسال آنها قصد توهین نداشته‌اید، بلکه کمال حُسن نیّت را دارا بوده‌اید....

چند روز قبل از حرکتم از این شهر جریانی رخ داد که نمی‌توانم از ذکر آن برای آن جناب خودداری کنم. یک شب در محلی به اتفاق مترجم خود و پدر «کنستانتینو دوسن‌اسپری» که تا اندازه‌یی فارسی را می‌فهمد مشغول گردش بودیم، به مسجدی رسیدیم که دو تا برج داشت و آنها را مناره می‌نامند و مؤذّن از بالای آنها معمولاً ساعت و موقع نماز را اعلام می‌دارد، در آن لحظه مترجم و پدر کنستانتینو متوجه شدند که مؤذّن

پس از ختم اذان با صدای بلند سلامتی و موفقیت سفیر پرتغال را در انجام این سفر از خداوند مسألت می‌نماید.

شنبه چهارم اوت به شهر جهرم رسیدیم و در یک منزلی شهر در خیمه‌های اهدایی خان لار اقامت گزیدیم. هنگام شب پیامی از وزیر جهرم که حاجی مؤمن نام داشت و قبلاً منشی اعتمادالدولهٔ بزرگ، شیخ قلی خان بوده است دریافت داشتم. پیام این بود که فردای آن روز می‌توانم به شهر وارد شوم... .

روز جمعه دهم اوت در هفت منزلی شیراز، یکی از مستخدمین خان شهر به استقبالم آمد و ضمن سلام خان اظهار داشت که اقامتگاهی در قصبه «اوگزوان» در دو منزلی شهر برایم فراهم نموده‌اند و می‌توانم هر روزی که مایل باشم به آنجا وارد شوم. فردای ورودم به آن اقامتگاه، شخصیتهای مهم شهر به دیدارم آمدند و داروغه از طرف خان شیراز تبریک ورود گفت و اظهار تأسف کرد که خان به علّت کسالت شدید و بستری بودن نتوانسته است در مراسم استقبال خارج از شهر شرکت کند ولی وزیر خود را به همین منظور بجای خود خواهد فرستاد. چون برایم معلوم شد که تظاهر به بیماری نمی‌کند فقط از نیامدن کلانتر که بعد از خان دومین شخصیت شیراز است تعجب نمودم. در پاسخ گفت: کلانتر حتی به استقبال اعتمادالدوله صدراعظم دربار نیز زمانی که به شیراز می‌آید، نمی‌رود چرا که کلانتر از خاندان محمد[ص] پیغمبر اسلام می‌باشد و به علت این افتخار از بسیاری از تکلف‌ها معاف است. چون به نظرم آمد که اصرار در این مورد بی‌نتیجه است، مصمم شدم بعدازظهر آن روز عازم شهر شیراز شوم... . اقامتگاه من از مجلل‌ترین و زیباترین منازل شهر بود که به امر الله‌وردیخان که از شخصیت‌های معروف ایران و سردار قشون شاه‌عباس کبیر در زمان جنگ با ترکها بود ساخته شده است... .

چهار روز بعد از ورودم به شیراز، خان به دیدارم آمد و از اینکه بر اثر بیماری نتوانسته است که در خارج شهر به استقبالم بیاید، عُذرخواهی کرد... . من هم بعد از گذشت چهار روز از او بازدید به عمل آوردم و ساعت بازدید را از پیش به آگاهی او رسانیدم، در ساعت سه بعدازظهر به اتفاق عده‌یی از مستخدمان خان که برای راهنمایی به منزلم آمده بودند به آنجا رسیدم. در مقابل در ورودی تعداد زیادی از مستخدمان به انتظار من ایستاده بودند و مرا به اطاق بزرگی که مجلس نام داشت هدایت کردند. در آنجا مدت

زیادی به انتظار نشستم و از خان خبری نشد، سرانجام از یکی از مستخدمان در این مورد جویا شدم. در پاسخ گفت مشغول گزاردن نماز می‌باشد و بایست باز منتظر بمانید. توسط همان مستخدم به خان پیام دادم که این طرز رفتار خوش‌آیند نیست و او می‌توانست در موقع دیگری نماز بجا آورد نه در ساعتی که من به ملاقات او، آن هم با تعیین وقت قبلی آمده‌ام، بعد از این سخنان بر زین اسب قرارگرفتم و از اقامتگاه وی خارج شدم. در این لحظه دو تن از مستخدمان به جانب من دویدند و گفتند که نماز خان تمام شده و منتظر من است. در پاسخ گفتم به اطلاع وی برسانید که دیر وقت است و در موقع مناسب دیگری قرار ملاقات خواهیم گذاشت... . فردای آن روز برای عذرخواهی به منزلم آمد و گفت مستخدم اشتباه نموده است و او به علّت کسالت، مشغول استحمام بوده است و مرا برای شام همان شب دعوت نمود... .

تا روز پانزدهم سپتامبر در شیراز ماندم و این توقف نه تنها به علت تهیه و فراهم کردن وسایل لازم جهت ورود به اصفهان بود بلکه بیماری شدیدی که عارض خودم و همراهانم گردیده بود موجب توقفم گردیده بود... .

در قصبهٔ چهل منار، در نُه منزلی شیراز مدت چند روز با تب شدید اقامت گزیدم. خان شیراز برای مداوای من طبیبی به اقامتگاهم فرستاد که مرا معالجه نمود و تا دربار اصفهان همراهیم کرد و به همین روی دستمزد قابل توجهی به او عطا کردم... .

روز دوشنبه سیزدهم اکتبر به قمشه رسیدم، کلانتر با چند سوار در یک منزلی به پیشوازم آمد و همین‌طور هم فردای آن روز هنگام عزیمتم مرا مشایعت کرد.

شب به «مهیار» رسیدم و در کاروانسرایی اقامت گزیدم. این کاروانسرا به امر شاه‌سلیمان صفوی پدر پادشاه کنونی بنا شده است و بسیار مجلل است و سه ساختمان زیبا دارد و بی‌اندازه وسیع است. شاه‌سلیمان همیشه به منظور استراحت و شکار، چند روزی در آن کاروانسرا اقامت می‌کرده است، زیرا در حول و حوش آنجا شکارهای فراوان یافت می‌شد و استفاده از آن محل تا شعاع ده منزل برای عموم مردم قدغن می‌باشد... .

روز بعد به اصفهان رسیدم و در منزلی در یک فرسنگی شهر استراحت نمودم. مهمانداباشی دربار به استقبالم آمد و اظهار داشت که شاه چند روزی است که برای

شکار از شهر خارج شده است و از تاریخ مراجعت وی اطلاعی در دست نیست و اضافه کرد که به امر صدراعظم اعتمادالدوله به استقبال من آمده است و مایل است از تعداد همراهان من برای تهیه وسائل لازم اطلاع یابد... .

روز چهارشنبه بیست و سوم اکتبر، مهماندار دربار دوباره به ملاقات من آمد و گفت که پادشاه قصد دارد چند روز دیگر در خارج از شهر بگذراند و امر کرده است که من تاریخ ورودم را شخصاً به اتفاق وی تعیین نمایم و به حاکم شهر اصفهان که مرتضی‌قلی‌بیگ نام داشت و به کلانتر و نیز به داروغه شهر دستور داده است که مرا در خارج از شهر استقبال نماید و نیز به حاکم جلفا امر کرده است که با تمام ارامنه حوزهٔ مأموریتش تا اقامتگاهم در بیرون شهر بیایند و مرا تا شهر همراهی کنند... .

روز یکشنبه چهارم نوامبر مهماندار دربار اطلاع داد که پادشاه دستور داده است که به اقامتگاهش واقع در دهکده اسکندر بروم، تا روز شرفیابی مرا تعیین نماید. این پیام زمانی به من رسید که بیمار و بستری بودم و تب شدیدی داشتم که از روز ورود به اصفهان به آن دچار شده بودم. در پاسخ مهماندار گفتم او می‌تواند شاهد کسالت من باشد... .

در همان روز پدر «آنتونیو دوژزو» نیز به دیدارم آمد و گفت که قاصدی از طرف سردار قشون ایران که بندر کنگ رفته بود به اصفهان رسیده است و حامل نامه‌هایی برای شاه است و به شاه نوشته شده که به دلیل فقدان مواد غذایی و کمبود آب در آب‌انبارها به هیچ روی امکان استقرار قشون در سال جاری در کنگ میسّر نیست، به مجرد آگاهی از این خبر، برای پادشاه پیام فرستادم و استدعا کردم پیش از اجازهٔ شرفیابی به من به نامه‌های فوق ترتیب اثر ندهند. پادشاه اطمینان داد که در این مورد تصمیمی به زیان توافقی که میان او و آن جناب منعقد گردیده است نخواهد گرفت. با این حال، چند روز بعد شنیدم که در پاسخ سردار نامبرده، دستور توقف تدارکات جنگی را که شروع شده بود داده است.

روز یکشنبه هجدهم نوامبر، پادشاه به دربار مراجعت نمود و در قصر سعادت‌آباد که در کنار رودخانهٔ جلفا قراردارد اقامت گزید تا قصر شهر آمادهٔ پذیرایی گردد... .

از طریق اخباری [!] که افراد به من می‌دادند و این اخبار با اطلاعاتی که «پدر آنتونیو»

در اختیارم قرارمی‌داد تطبیق می‌کرد، دانستم یک شب که شاه با چند تن از بزرگان دربار و ناظر، وزیر دوم جلسه داشته، پادشاه را در فشار قرارمی‌دهند که به علت گرفتاری‌ها و کمبود آب و آذوقه که فرمانده قشون نیز در نامه‌اش به آن اشاره کرده است سردار نامبرده را که از منسوبین شاه هم بود به اصفهان احضار کند و نیروی دریایی ما را هم مرخص نماید. پادشاه از این پیشنهاد بی‌اندازه خشمگین می‌شود و با مرخص کردن نیروی دریایی مخالفت می‌ورزد و اظهار می‌دارد که احتیاجات قشون و فراهم آوردن آذوقه و آب را با احداث چند انبار در بندر کنگ که مخارج آن را نیز تقبل نموده است می‌توان برطرف ساخت... .

من پی‌درپی توسط صدراعظم تقاضای شرفیابی می‌کردم و شاه در همان زمان مریض و بستری شد و صدراعظم گفت به محض بهبود مرا به حضور خواهد پذیرفت... .

روز یکشنبه بیست و سوم در ساعت دو بعدازظهر مهماندار دربار اطلاع داد که در ساعت چهار همان روز جهت شرفیابی به حضور شاه در قصر آماده باشم... .

وقتی که در مقابل پادشاه قرار گرفتم برای سومین بار تعظیم کردم و کلاهم را بر سر نهادم و اعتبار نامه‌ام را همراه با نامه‌یی که آماده کرده بودم تقدیم داشتم... .

مترجم گفته‌های مرا به فارسی برای صدراعظم و او نیز به زبان ترکی برای سلطان ترجمه می‌کرد و شاه به نوبهٔ خود به زبان ترکی پاسخ می‌گفت زیرا زبان فارسی بین درباریان به ندرت استعمال می‌شود... . پادشاه بعد از پرسش از سلامتی پادشاه ما و آن جناب، از تعداد نفرات نیروی دریایی ما در بندر کنگ سؤال نمود.

بعد از پاسخ دادن به تمام سؤالات وی، در مورد قرارداد خودمان شروع به صحبت کردم. ولی هر بار شاه سخنان مرا قطع می‌کرد و از اوضاع و احوال اروپا سؤال می‌نمود، سرانجام گفت که قرارداد ما امسال به علّت کمبود بیش از حدّ آذوقه و آب در مسیر راهی که قشون می‌بایستی بپیماید، نمی‌تواند مورد اجرا قرارگیرد و درست هنگامی که می‌خواستم دلایل بی‌شماری برای تشویق وی به جنگ با اعراب بشمارم، شاه به رئیس تشریفات امر داد یک کرسی جهت نشستن من فراهم آورند... .

سلطان، دستور موسیقی و ساز و آواز داد و در همان حال جلو تمام اشخاصی که نشسته بودند، مجموعه‌هایی از شیرینی‌جات و قلیان و تنگ‌های شراب با لیوان

قراردادند... .

نیم ساعت بعد مهماندار اطلاع داد که شاه مرا احضار نموده است و به اتفاق رئیس تشریفات مرا به حضور او بردند و اظهار داشتند در همان جا توقف نمایم، در آن موقع هدایایی را که تقدیم شاه کرده بودم از مقابل او عبور می‌دادند... .

بعد از نمایش هدایا دوباره مرا به جای قبلی‌ام مراجعت دادند تا به ساز و آواز گوش دهم. بعد از مدت زیادی که در آنجا گذراندیم، مهماندار اطلاع داد شاه اجازهٔ مرخصی صادر فرموده است.

... فردای آن روز صدراعظم اطلاع داده که پادشاه او را جهت مذاکره با من تعیین کرده است بنابراین باید به منزل وی بروم تا مذاکرات را شروع نماییم در پاسخ گفتم جلسهٔ مذاکره باید در اقامتگاه من ترتیب داده شود و اگر از این نظر ناراحت است می‌تواند مکان ثالثی مانند دیوانخانه حکومتی یا قصر شاهی را تعیین کند... .

مهماندار فردای آن روز به دیدنم آمد و گفت که اعتمادالدوله نظر شما را به عرض شاه رسانیده است و شاه به میهماندار امر فرموده که به اطلاع من برساند که باید قبول کنم و به منظور مذاکرات و دریافت پاسخ قطعی به منزل اعتمادالدوله بروم و در این مورد سخت‌گیری نورزم زیرا تمام سفرای خارجی نیز همین‌گونه رفتار می‌کنند، سرانجام مصمم شدم که روز بعد به آنجا بروم... .

بعد از تعارفات معمول اظهار داشت پادشاه او را جهت مذاکرات و گفتگو در مورد جنگ تعیین نموده است و از جانب شاه مأمورم به شما یادآوری کنم که در این سال جنگ برای ما مقدور نیست... با اینکه با دلایل بی‌شمار کوشش کردم او را قانع کنم... سرانجام گفت که جنگ، امسال به هیچ روی امکان‌پذیر نیست... .

افزود با اینکه اعراب به بندر کنگ حمله کرده‌اند ولی نیت اصلی آنها راندن پرتغالی‌ها بوده است. گفتم همین دلیل کافی است که دولت ایران اقدام به جنگ نماید... .

سرانجام گفت: وقتی که آب و آذوقه به قدر کفایت فراهم گردید به اطلاع آن جناب خواهند رسانید تا نیروی دریایی [پرتغال] دوباره برگردد و در وضع کنونی به هیچ روی امکان تهیه آب نیست.»[1]

۱ـ گزارش سفیر پرتغال، ص ۳۸ـ۵۹.

سفیر زیبا



◇نویسنده: ایون گرس
◇مترجم: علی‌اصغر سعیدی
◇ناشر: انتشارات تهران، ۱۳۷۲ش

این کتاب شرح حال و ماجرای سفر زن ماجراجویی از کشور فرانسه است که در زمان شاه‌سلطان حسین صفوی به ایران سفر کرده است.

این زن که «ماری کلودپوتی» نام دارد و در کتاب، بیشتر با عنوان «لابرولاندیر زیبا» نام برده شده پیش از آنکه به ایران سفر کند، در پاریس قمارخانه‌یی مشهور داشته است که محل تجمع افراد سرشناس فرانسهٔ دوران لوئی چهاردهم بوده است.

به طوری که در مقدمهٔ مترجم آمده است: «او نخستین زن جوان و پر جرأت اروپایی است که با شنیدن وصف زیبایی‌های افسانه‌آمیز مشرق زمین به خصوص دیدنی‌های شگفت‌انگیز ایران دوران صفوی، از زبان یکی از مشتریان دنیا دیدهٔ قمارخانه‌اش به نام «ژان باتیست فابر» ناگهان تصمیم می‌گیرد از قمار و قمارخانه دست بکشد و دار و ندار خود را بفروشد و همانطور که لارنس لاکهارت، ایران‌شناس معروف و معاصر بریتانیایی هم در کتاب خود «انقراض سلسلهٔ صفوی و اشغال ایران به وسیله افاغنه» به تفصیل اشاره کرده است به همراه او، که به عنوان سفیر دولت فرانسه، برای عقد قرارداد تجارتی با شاه‌سلطان حسین صفوی عازم ایران بود به این کشور باستانی سفر کند... .»

هیئت فرانسوی در ژانویهٔ سال ۱۷۰۶ (زمستان ۱۱۱۷) به شهر ایروان (که در آن زمان

جزو خاک ایران بوده است) وارد می‌شوند و بر اثر واقعه‌یی در این هیئت تشتت و پراکندگی رخ می‌دهد و در این موقع این زن به هرج و مرج خاتمه می‌دهد و سرپرستی هیئت را به عهده می‌گیرد و ماجراهای او آغاز می‌شود.

سفرنامهٔ این سفیر زیبا به قلم نویسندهٔ یونانی اصل و معاصر فرانسوی به نم «ایون گرس» به زبان فرانسه تألیف و در سال ۱۹۷۳ در پاریس به چاپ رسیده است و با ترجمهٔ آقای علی‌اصغر سعیدی در سال ۱۳۷۰ شمسی انتشار یافته است.[۱]

لازم است متذکر شویم که چون نویسندهٔ این کتاب راویِ سفر سیّاح است و نه خود او مسافر یا سفیر به صورت شخص سوم و ثالث در این کتاب یاد می‌شود.

اکنون بخشهایی از این سفرنامه را نقل می‌کنیم:

کاروانی بزرگ

«روز هفتم آوریل سال ۱۷۰۱ [= ۱۴ محرم ۱۱۱۹]، بعد از غروب آفتاب، کاروانی که اعضای آن هیئت هم جزو مسافران بودند، تبریز را ترک گفت تا در هوای خنک شب، راهی مقصد گردد.

اعضای هیئت از طریق دروازهٔ جنوب از تبریز خارج شدند تا بعد از پیمودن راهی در حدود یکهزار و هفتاد و نه کیلومتر، خود را به شهر اصفهان برسانند. در این سفر نیز مثل سابق، «ماری» قهرمان بلامنازع اسب‌سواری بود. مردم تبریز از هر سو برای تماشای کوچ کاروان گرد آمده بودند. از حق نباید گذشت تماشای اینگونه مراسم در آن زمانها به دیدنش می‌ارزید... .

از سوی حاکم تبریز، سی نفر مأمور شده بودند که همراه کاروان باشند. وظیفهٔ روستاها را از ورود این هیئت رسمی باخبر کنند. این عده دستارهای پردار بر سر گذاشته و رفتار بسیار مغرورانه‌یی داشتند و هر چند گاه یکبار، زنگوله‌های کوچکی را با صدای زیر و گوشخراش به صدا درمی‌آوردند. به فاصلهٔ کمی از آنان «لابرولاندیر» با لباس زیبای سوارکاران فرانسوی، بر پشت مادیان خوش‌ترکیبی نشسته بود و به چابکی اسب می‌تاخت. در اطراف او، «دوفابر» جوان و «امامقلی‌بیگ» ـ که خیلی سعی می‌کرد طرف

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ مترجم ص ۹ـ۱۳ مراجعه شود.

توجه آن زن زیبا واقع گردد ـ حرکت می‌کردند. در حدود صد نفر شتر، بار و بنهٔ این پرنس فرهنگی را که بیشتر آنها از سوی امیر طغرل برای او هدیه شده بود به دوش می‌کشیدند....

بعد از ترک تبریز سرسبز، ابتدا آنان به منطقهٔ کوهستانی، با ارتفاعات نسبةً رعب‌انگیزی رسیدند که آنجا راه از میان گردنه‌های باریک از وسط صخره‌های نوک تیز می‌گذشت. در فاصله‌های مختلف، سیلاب راه را شسته و مشکل عبور از آن مسیر ناهموار را دو چندان ساخته بود. آن چند نفری که همیشه در پیشاپیش کاروان اسب می‌تاختند، اغلب از سر بی‌احتیاطی از سایر هم‌کاروانیان خود جدا می‌شدند و توجه نداشتند که کوچکترین حادثهٔ بد کافی است که به ادامهٔ مسافرت و حتی به حیات آنان خاتمه دهد.

در سرتاسر این مسیر، شکارچیانی از قبائل لر، در این منطقه سرگردان بودند. این لُرها از زمانهای بسیار دور، زندگی چادرنشینی دارند و از راه شکار حیوانات و صید ماهی و به خصوص از رهگذر کمک مسافران و صدقه‌یی که در کنار راهها نصیب آنان می‌شود روزگار می‌گذرانند... . و وجود لرها در این منطقه برای مسافران مایهٔ ترس و وحشت فراوان بود.

البته در قافله‌یی که لابرولاندیر و سایر اعضای هیئت همراه آن بودند، آن چنان موجبات ایمنی از پیش فراهم شده بود، که کسی از بودن چنین افراد نافرمان در طول مسیر، ترسی به دل راه ندهد، اما هر چه کاروان جلوتر می‌رفت، خطر احتمالی افزایش می‌یافت، و رعایت احتیاط ضرورت بیشتری پیدا می‌کرد. این نکته نیز گفتنی است که اعضای هیئت، از سوی ساکنان روستاهای معدودی که در مسیر کاروان پراکنده بودند، به گرمی و محبّت مورد استقبال و پذیرایی واقع می‌شوند.

کاروان معمولاً شبها راه می‌رفت. گدارهای آبی که اینجا و آنجا بود، نور ماه را به حالت خیال‌انگیزی منعکس می‌کرد، و در سایه روشن شب، تصویر سنگها به شکلهای عجیب و وهم‌انگیز از دور دیده می‌شد.

به هنگام سپیده دم، اگر سیاهی کاروانسرا در افق روبه‌رو نمایان می‌شد، همه ابراز شادمانی می‌کردند، چون معلوم بود که قافله آنجا توقف خواهد کرد و مسافران ساعاتی

به استراحت خواهند پرداخت. در اینگونه موارد، به اشاره امامقلی‌بیگ، خدمهٔ کاروانسراها، برای خدمت به «پرنسس» سر و دست می‌شکستند. افراد قافله از این فرصت برای خوردن غذایی ساده و خواب و استراحت، استفاده می‌کردند و آنقدر منتظر می‌ماندند تا خورشید، شعلهٔ آتشین خود را به کلّی خاموش می‌کرد، و آنان آنگاه دوباره پا در رکاب سفر می‌گذاشتند.

روز ۲۳ آوریل ۱۷۰۷ [= اول صفر ۱۱۱۹ هـق] این قافلهٔ پر طمطراق به قم رسید.

شهر قم در کنار رود «انار بار» و در مجاورت کوهستان «قهرود» در ارتفاع ۱۰۶۴ متری از سطح دریا واقع است. این شهر در سال ۲۰۳ [میلادی] بنا شده و جسد فاطمهٔ معصومه[ع] در خاک آن مدفون است. این مقبره زیارتگاه عموم شیعیان، یعنی پیروان [حضرت] علی، همسر [حضرت] فاطمه است.

لابرولاندیر در قم، تماشای این مرقد مقدّس را که گنبد آن با پوشش طلایی سر به فلک برافراشته بود، و در زیر تابش آفتاب، در متن آسمان آبی، تلالؤی خیره‌کننده‌یی داشت از دست نداد.

جلوخان این بارگاه را چند ستون ظریف، استوار نگه می‌دارد. مناره‌های اطراف آن فوق‌العاده تماشایی است. این گنبد و بارگاه، علاوه بر جنبهٔ تقدّس، از دور راهنمای خوبی برای مسافران است و هر کس از فاصلهٔ بیست فرسنگی می‌تواند آن را ببیند.

مرکز تجمع و ملاقات بازرگانان

«ماری» از شهر قم بسیار خوشش آمد و او در کوچه‌های پر پیچ و خم و در بازار پر رفت و آمد آن گردش کرد و با آدمهای عجیب و غریب که لباسهای گوناگونی داشتند و بعضی خوش‌لباس، و عده‌یی نیز ژنده‌پوش بودند، مواجه گردید. لباس بعضی از آنان تنها بالاپوش کهنه یا پوستین پاره‌یی بود، اما در عوض بعضی‌ها هم لباس‌های فاخری پوشیده بودند که حتی به طلا و مروارید هم آراسته بود.

قم در آن زمان مرکز تجارتی مهمی به شمار می‌رفت، و بازرگانانی از سرتاسر آسیا در این شهر با هم ملاقات و معامله می‌کردند. به این خاطر، انواع و اقسام آدمها را از چهار گوشهٔ جهان تازیانی که «بُرنس» به خود پیچیده بودند، هندیها را که رنگ سمی و

چینی‌هایی را که چشمان گربه‌یی داشتند، و همچنین از مردم قسمتهای شمالی، روسها، ترکها، رومی‌ها و... را در این شهر می‌شد دید. خلاصه قم، مرکز تجمع مخلوطی از نژادها و قومهایی بود که هر کدام به زبان خاص خود صحبت می‌کردند و کسی زبان آنان را نمی‌فهمید، مگر آنکه سخن دربارهٔ چانه زدن بر سر قیمت کالایی بوده باشد.

امامقلی‌بیگ عاقل، ماری را متوجه ساخت که قافله در حال حال حرکت است و بهتر آن است که دیگر دست از تماشا و کنجکاوی بردارد؛ چون هنوز در حدود دویست و هشتاد و شش کیلومتر تا مقصد، راه در پیش بود.

روز ۲۷ آوریل آنها به کاشان رسیدند.

در قدیم خلیفه‌یی بود به اسم هارون الرشید که در سال ۷۸۶ [= ۱۷۰ هـ‌ق] به خلافت رسیده بود. او قسمت اعظم عمر خود را در جنگ و کشورگشایی گذرانید. فتح عمدهٔ دوران حکومتش، تسلّط بر خطهٔ کابل بود. در اغلب داستانهای «هزار و یکشب» از حوادث دوران خلافت او الهام گرفته شده است.

او با دختری از تبار بزرگان[1] که نام زیبای «زبیده» را داشت، ازدواج کرده بود. زبیده را «ربیع الخواتین» یعنی گل بهار خانمها می‌نامیدند. او در ذهن و روح همسر بلندمقامش چندان تأثیری از خود برجای نگذاشت، اما در ایجاد آثار خوب و بناهای زیبا، ذوقی سرشار و همتی والا داشت. او دستور داد در نقطه‌یی از کنار کویر، شهری بسازند که در قرنهای بعدی، سال به سال اهمیت و زیبایی آن افزونتر گردید. این شهر به خصوص بعد از آنکه در قرن چهاردهم، مسجدی به نام مسجد «میدان» در آن ساخته شد، و یا با احداث قصر سلطنتی باغ فین که بنای آن به دستور شاه‌عباس ـ یکی از بزرگترین پادشاهان ایران، پادشاهی که در عظمت و آبادی کشور تحت حکومتش، به خصوص شهرهای اصفهان، کاشان خیلی همّت گماشت ـ در پایان قرن چهاردهم و آغاز قرن پانزدهم آغاز شده است، شهری بزرگ و زیبا گردید.

کاشان شهری است که همیشه مرکزی برای جلب هنرمندان است. در سال ۱۲۱۰ [= ۶۰۷هـ‌ق] سید شمس‌الدین الحسنی با کاشی‌های زیبایی که به وجود آورد به عنوان استادی مسلّم در این زمینه شناخته شد.

۱ـ زبیده، به معنای سرشیر، دختر جعفر بن ابو جعفر، خلیفهٔ عباسی بود که پدرش به علت زیبایی و طراوت او به او «زبیده» لقب داده بود. (حاشیهٔ مترجم)

کاروان ابتدا از میان مزرعه‌هایی گذشت که معلوم بود به آنها خوب می‌رسند. بهترین خربزه‌های جهان از محصول همین مزرعه‌ها به سایر شهرها فرستاده می‌شود. اما بدا به حال کسی که بدون پوشیدن چکمهٔ سفت و محکم از میان این کشتزارها عبور کند. چون سرتاسر زمینهای کاشان پر از عقربهای سرخ بزرگی است که زهر کشنده‌یی دارند.

هر چند کاشان شهر زیبایی بود، اما آنان مجبور بودند که برای اقامت در کاروانسرای شگفت‌انگیز شاهی، که رو به سوی مشرق زمین ساخته شده است و در فضای مقابل آن میدان وسیعی برای اجرای تمرینها و نمایشهای نظامی و برگزاری جشنها پیش‌بینی شده به خارج شهر روند.

کاروانسرای یاد شده سردر باشکوهی داشت و بر بالای آن، در کتیبه‌یی این بیت نوشته شده بود:

دنیا کاروانسرایی بیش نیست ما همگی مسافران این کاروانسراییم

این در که روی آن سرتاسر کاشی‌کاری شده بود به حیاط چهارگوش وسیعی باز می‌شد و هر طرف آن حیاط، دویست پا طول داشت و در وسط، حوض بزرگی برای وضو و شستشوی مسافران ساخته شده بود... .

اصفهان نصف جهان

در نزدیکی اصفهان، مسافران واقعاً بال در آورده بودند، و حتی شتران خونسرد نیز بالاخره بر سرعت خود افزوده بودند، به این جهت کاروانیان از دشتهای زیبا و سرسبز، و از روستاهای آباد، با خانه‌هایی که هر چهار طرفشان باغ و مزرعه‌های حاصلخیز بود، خیلی سریع گذشتند.

کشاورزان در آن روزگار مالک مزرعه‌های خود نبودند و آنان عموماً برای خان آن محل کار می‌کردند، و بهرهٔ گندم و جو نهایةً به او می‌رسید. و چون درختان بزرگی از قبیل بلوط و چنار و تبریزی در وسط مزرعه‌ها نبود و یا خیلی کم بود تا سایه‌یی بیندازد، کار آنان زیر آفتاب سوزان، بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود.

«ماری» هر جا که فرصتی به دست می‌آورد، وارد خانه‌های عجیب و خیال‌انگیز روستائیان سر راه می‌شد. این خانه‌ها با آمیزه‌یی از گل و شن و سنگ و چوب ساخته

شده بودند و اعضای خانواده‌هایی که صاحب آن خانه‌ها بودند، عملاً در بیرون از خانه زندگی می‌کردند و آنان غذای خود را در هوای آزاد می‌پختند و اغلب روی حصیری در کنار دیوار می‌خوابیدند. بدیهی است که در داخل این خانه‌های کاملاً ابتدایی، از تختخواب و یا از میز و صندلی مطلقاً اثری دیده نمی‌شد.

«ماری» و همراهان، مطابق معمول، همیشه از دیگران جلوتر بودند.

با آنکه در طول راه آنها کاروانسراهای بی‌شماری را دیدند که می‌توانستند در اطاقهای آنها لحظاتی بیاسایند و یا برای خود آذوقه و مواد مورد نیاز تهیه کنند، اما خستگی دیگر در هیچ یک از افراد کاروان اثری نداشت. قسمت طولانی و پر مشقّت راه، طی شده بود و هر چند معلوم نبود که هنوز تا مقصد نهایی چقدر راه در پیش است، امّا قلبها مالامال از امید و شوق رسیدن بود.

سرانجام، افراد قافله در حالی که غرق در خاطرات و رؤیاهای شیرینی بودند، وارد جلگه‌یی شدند که شهر آباد و پر صفای اصفهان در وسط آن بنا شده است و آب «زاینده رود» زمین‌های آن را مشروب می‌کند. این شهر، مانند بسیاری از شهرهای ایران، روی زمین بلند که ارتفاع آن تقریباً برابر با ارتفاع «پوئی دودُم»[1] ماست، بنا شده است (اصفهان در ارتفاع ۱۵۷۶ متری[2] از سطح دریا است).

هوا روز به روز رو به گرمی می‌رفت. ماری از بارش باران به شدّت بدش می‌آمد، چون نمی‌خواست که لباسهایش کثیف شوند و در پایتخت ایران، خیالش از این بابت راحت بود، چون می‌دانست که خشکی و گرمی [نسبی] هوا جزو خصوصیات این شهر است و در طول سال خیلی کم باران می‌آید... .

اینک اصفهان...، پایتخت سرزمین ایران. این شهر از زمانهای بسیار دور دارای آن چنان شهرت و زیبایی بوده که «استرابون»[3] چند سال پیش از میلاد مسیح، به آن اشاره کرده است. اسم اصفهان، ظاهراً از کلمهٔ «سپاهان» جمع لغت «سپاه» گرفته شده است. چون این شهر یکی از مراکز مهم تجمع افراد لشکری بوده است، هر چند که به آن لقب

۱ـ یکی از ایالتهای تقریباً مرکزی فرانسه. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ ارتفاع متوسط اصفهان در کتاب جغرافیای کامل ایران ۱۵۷۰ متر و در کتاب «اصفهان» دکتر لطف‌الله هنرفر بین ۱۴۵۷ تا ۱۵۸۴ متر آمده است. (همان)

۳ـ جغرافی‌دان و مورخ یونانی. احتمالاً ۶۳ سال قبل از میلاد تولد یافته و در سال ۲۰ پس از میلاد درگذشته است. (همان)

«نصف جهان» داده‌اند.

«تاورنیه» یکی از کسانی است که این پایتخت قدیمی ایران را بهتر از دیگران وصف کرده است. او همچنین از جمله جهانگردانی است که به ارزیابی خصوصیات جسمی و اخلاقی اهالی اصفهان نیز پرداخته و آنان را زیبا، قوی، دوست‌داشتنی، پهلوان‌نما و لوطی‌منش، اما در مجموع کمی از خود راضی یافته است... .

برای ورود به شهر اعجاب‌انگیز اصفهان، ـ که ارتفاعش از سطح دریا هزار و پانصد و هفتاد و شش متر است ـ باید اول از میان گندم‌زارها، و بعد از وسط باغهای گل سرخ و یاسمن گذشت و در حالی که مشام مسافر آکنده از عطر خوشبوی گلها شده است، آنگاه وارد شهر شد. در آن ساعت «ماری» چنان سرمست و شنگول بود که لحظاتی احساس کرد که هوش از سرش می‌رود....

پذیرایی ملکه‌وار

در اصفهان، مقامات، از قبل، منتظر آمدن «لابرولاندیر» بودند. به این جهت وقتی که او وارد ابتدای خیابان عریض و دراز «چهار باغ» شد، عده‌یی سوار خوش لباس را دید که داشتند به پیشواز هیئت می‌آمدند... . اسبان آزمودهٔ سواران ـ که تماماً غرق در زین و برگ طلایی بودند ـ به فرمان سردستهٔ گروه، در یک لحظه، در جای خود بی‌حرکت ایستادند. این فرمانده که هنوز از دور، صورتش خوب دیده نمی‌شد، لباس کشمیری زیبایی پوشیده و کلاهی با جقهٔ الماس بر سر گذاشته بود. بعد از لحظه‌یی «ماری» او را شناخت. او خود شاهزاده «میرزا خان» بود. با توقف قافله افسری از اسب پیاده شد، بعد از تعظیم غرّائی به ماری، دسته گل بزرگی از گلهای سرخ و بسیار معطّر را با دست خود تقدیم مهمان گرامی نمود. هدیه ارزنده‌یی که ماری هرگز تصوّر آن را نکرده بود.

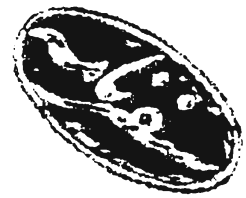
با آنکه همیشه معروف‌ترین گلهای سرخ را به اصفهان نسبت می‌دهند، اما در حقیقت محل اصلی پرورش و انتخاب آنها، شیراز است. در آن شهر، این گلها از ابتدای بهار در پای کوهستانی شکفته می‌شوند و سرتاسر شیراز عطرآگین می‌گردد. و در اصفهان، برخلاف آنچه که معروف است، گل سرخ خیلی کم به بار می‌آید، به این جهت بود که دسته گل اهدایی میرزا خان، برای ماری ارزش و اهمیت دیگری داشت... .

میرزا به «لابرولاندیر» اطلاع داد که قصر «چهل ستون» را برای اقامت او در نظر گرفته است و همراهانش نیز در خانهٔ «دوازده تومان» سکونت خواهند کرد. این خانه در اصفهان متعلق به «امامقلی خان» بود. جای «میشل» و همراهانش نیز در ساختمان خسته خانه «کارم»ها در نظر گرفته شده بود... .

سرانجام آنان به قصر چهل ستون رسیدند. این قصر را شاه‌عباس برای حرمخانهٔ خود ساخته بود... . به قدری برای «ماری» زیبا و شگفت‌انگیز بود که آنچه را با چشم خود می‌دید نمی‌توانست باور کند... . «میرزا خان» آهسته و بی‌خبر قصر چهل ستون را ترک کرد. اما بعد از چند ساعت با پیغام یکی از زنانی که او را پیش ماری گماشته بود، با شتاب خود را به اطاق معشوقه رسانید. در آن لحظه «ماری»، با هفت قلم آرایش و گیسوان افشان، سراپا عطر زده و با لباس بدن‌نمایی از تور نازک، منتظر دیدار «میرزا» بود... .»[1]

۱ـ سفر زیبا، ص ۱۹۳ـ۲۰۶.

سفرنامهٔ کروسینسکی



نویسنده: تادوز یودا کروسینسکی ◇
مترجم: عبدالرزاق دنبلی (مفتون) ◇
با مقدمه و تصحیح: دکتر مریم میراحمدی ◇
ناشر: انتشارات توس، ۱۳۶۲ش ◇

یکی دیگر از جهانگردان خارجی که در عصر شاه‌سلطان حسین صفوی در شغل مبلغ مذهبی و منشی و نمایندهٔ پاپ به ایران آمده است «تادوز یودا کروسینسکی» از اهالی لهستان است.

وی که به چند زبان تسلّط داشت در زمان لوئی چهاردهم به ایران آمد و تا سقوط دولت صفوی به دست افغانها و حکومت محمود و اشرف افغان، در ایران بود و بعد از شش سال اقامت در ایران در سال ۱۷۲۵ عازم اروپا شد و خاطرات سفر او در سال ۱۷۲۷ در رم منتشر شد و بقیهٔ مشاهدات خود را در وطن خود لهستان انتشار داد و در سال ۱۷۵۵ در سن هشتاد و یک سالگی درگذشت.

وی سفرنامهٔ خود را به زبان لاتینی نوشته بود که بعداً به فرانسه ترجمه شد و پس از آن به زبانهای انگلیسی و هلندی و آلمانی و ترکی گزارده شده است.

ترجمهٔ ترکی آن در اوایل قرن نوزدهم میلادی با عنوان «تاریخ سیّاح» در زمان فتح‌علیشاه قاجار به ایران می‌رسد و به دستور عباس‌میرزا، توسط دانشمند مشهور عصر قاجار، عبدالرزاق نجف‌قلی دنبلی که تألیفات متعددی از او به جای مانده است این کتاب

به فارسی ترجمه می‌شود.

این کتاب در واقع تاریخچه‌یی از دوران پایانی سلسلهٔ صفوی و دوران تسلّط افغانها بر ایران است. این کتاب با مقدمهٔ خانم دکتر مریم میراحمدی در سال ۱۳۶۲ش به طبع رسیده است.[۱]

نمونه‌یی از مطالب این سفرنامه را می‌خوانیم:

اشتغال افغان به محاصرهٔ اصفهان

«افاغنه صبحی زود به خانهٔ اغنیا و متمولین ارامنه رفته، اموال و آذوقهٔ ایشان را غارت کردند، اما بر فقرا و کلیسای ایشان متعرض نشدند و یک نفر نکشتند. در روز بعد از عید نوروز از اطراف جلفا به محاصرهٔ اصفهان پرداختند و در میانهٔ شهر، زاینده رود واقع بود، عبور نتوانستند نمود. به اشتران زنبورک توپ‌ها آورد، روبه‌رو گذاشتند. چند روزی مانند بازی کودکان جنگ کردند، و در میانه توپ و تفنگ انداخته می‌شد و چندان آدم کشته نشد.

انهزام افاغنه در هجوم به جسر شیراز

روزی افاغنه برای اخذ و ضبط شیراز یورش بردند. سپاه بسیار از قزلباش آمده، به دفع افاغنه کوشش بی‌شمار کردند، ضبط جسر میسّر نشد و جمعی از افاغنه در میان کشته شدند و بقیةالسیف گشته، دست از جنگ کشیدند، روزی چند به استراحت پرداختند. روزی دسته به دسته شده، به ضبط جسر اقدام نمودند. تخته و پنجره و درب سپر خود ساخته، جسر شیراز را به تصرف درآوردند، شروع به گذشتن از آب نمودند. قزلباش به جهت محافظت جسر، دوازده عراده توپ به دست آورده، یکی از توپچیان که اصلش از فرانسه بود، هجوم افاغنه را دیده، توپ‌ها را از ساچمه و سنگریزه پر کرده به جمعیت افاغنه انداخته، اکثری از ایشان تلف شدند و باقی از جنگ روگردان شده، متوجه فرح‌آباد شدند. از طرف قزلباش، احمدآقا از قوللر آقاسیان شجاع، جسور و دلاور

۱ـ برای اطلاع بیشتر رک: سفرنامهٔ کروسینسکی، مقدمه مصحح ص ۸ـ۱۶.

به سرکردگی محافظان جسر، مأمور بودند، افاغنه را تعاقب کرده، جنگی دلیرانه کرد. بسیاری از یکه سواران و شجاعان گزیده، افغان را تلف کردند، و پیغام به شاه فرستادند که اگر از عقب [پا] به امداد ما بردارید. تلافی جنگ کل آباد از افغان خواهیم نمود. احمدآقا چون از امداد مأیوس شد، برگشته، به محافظت جسر پرداخت.»[1]

فرستادن سپاه برای فتح شیراز

«نصرالله خان را با سه هزار افغان و شش هزار درگزینی برای تسخیر شیراز فرستادند و اهالی قصاب سر راه را به اطاعت گرفتند و اصل نصرالله‌خان، از طایفهٔ کعب هندوستان و در میان عجم بزرگ شده[2] و به دلاوری و بهادری و شجاعت شهرت یافته، در میان افاغنه بختی گشاده داشت. او را ایلدر خان می‌گفتند. و در بیرون اصفهان هر وقت که افاغنه از قزلباش شکست می‌یافتند، به امداد افاغنه مبادرت کرده، قزلباش را شکست می‌داد. در هیچ جنگ مغلوب نشد. افاغنه معتقد او و قزلباش از او ترسناک بودند، و در این سفر او را غروری بی‌نهایت دست داده بود، گمان می‌کرد که به زودی قلعهٔ شیراز را تسلیم خواهند کرد، برعکس نتیجه داد، نصرالله خان از غایت تهوّر به شهر یورش آورده، پیش روی سپاه ایستاده بود، گلولهٔ تفنگ به او رسیده، هلاک گردید. افاغنه از مشاهدهٔ هلاک سردار، واپس مانده از دور محاصره داشتند.

این خبر به محمود رسید، متأسف گردید و به جای او زبردست خان را به سرداری برگزید و او جنگهای نمایان کرده و به شیراز ظفر نیافت، چراکه خان شیراز مردی عاقل و مدبّر بود. به سواحل بحر فارس فرستاده، از جانب عرب به جای عبدالباقی خان نام، زر فرستاده از او لشکر و امداد طلبید.

خان شیراز و اهالی آنجا به این امید هشت ماه شیراز را نگاه داشته و افاغنهٔ بسیار تلف شدند. یک روز وقت عصر عبدالباقی خان [با] شش هزار عرب و قدری از سپاه قزلباش و ذخیرهٔ بی‌حساب به امداد شیرازیان آمد. افاغنه خبردار شدند. در میانه جنگی عظیم در پیوست. سپاه قزلباش بسیارش طعمهٔ شمشیر شدند و حاجی عبدالباقی خان با

۱ـ سفرنامهٔ کروسینسکی، ص ۵۵ـ۵۶.

۲ـ نصرالله خان سیستانی از زرتشتیان ایران بود. (حاشیهٔ کتاب)

دویست نفر عرب در میدان ماند و او مردی جسور و غیور بود. روی از جنگ برنتافت تا آنکه کشته شد. زبردست خان ذخیرهٔ آنها را به اردو حمل و نقل نمود. افاغنه را وسعت و فراخی حاصل و همه غنی شدند و زبردست خان به اهالی شیراز امان داده، یک روز ناگهان یورش برده شیراز را گرفت و از قتل قدغن کرد[۱] و از تاراج و یغما قدغن نکرد. چون شهر ضبط شده دیدند که چند نفر فقیر از گرسنگی هلاک شده بودند و سوداگری در خانه چندان گندم داشت که مجموع خلق شیراز را سه ماه کفایت می‌نمود. زبردست خان از بازرگان بازخواست کرد و او را حبس نمود. گفت چرا این گندم را به فقرا انفاق نکردی تا مردم از گرسنگی هلاک شدند. و چهار صد نفر به بندر عباس تعیین کرد، آنها خود را به جزیرهٔ هرمز کشیدند افاغنه، آنجا کاری نساخته، مراجعت کردند. بیماری در راه به ایشان رسید، از آنها همه، پنجاه نفر برگشتند.»[۲]

ظهور دیوانگی محمود [افغان]

«محمود، بعد از این دو واقعه به فکر و اندیشه افتاده و بی‌حضور گردید[۳] در بدنش ضعف عارض شد و به خوف و واهمه افتاد. اکل و شرب و راحت و خواب را ترک کرده، عقلش خفیف شد به وهم و وسوسهٔ خود تابع شده، اثر جنون بر وی ظاهر گردید. او را به مشایخ افاغنه سپردند.

چهل روز در چلّه نشسته، به اسم اعظم مداومت نمود. وقتی که از چلّه بیرون آمد، جنونش بر عقلش غالب بود. به در و دیوار سلام می‌داد و بیهوده و بی‌معنی عتاب و خطاب به آشنایان می‌کرد، و از پیش شیخ خود جدا نمی‌شد. اما خدم و حشم این حالت را نشان کشف و کرامت می‌گفتند و در پوشیدن عیب جنونش سعی‌ها می‌کردند. چهل روز نیز بدین منوال گذشت. گاهی عاقل بود و گاهی دیوانه بود. مدّت انزوا نیز به سرآمد. روز به روز مرض اشتداد می‌یافت.

۱ـ طی مدت محاصرهٔ شیراز، تعداد زیادی از مردم شیراز، بر اثر قحطی، جان خود را از دست داده بودند، جهت آگاهی بیشتر از تسخیر شیراز توسط زبردست خان و محاصرهٔ شهر رجوع کنید به: حسن فسائی: فارسنامهٔ ناصری (تهران ۱۲۱۳ق) ص ۱۶۱. (حاشیه مصحح)

۲ـ سفرنامهٔ کروسینسکی، ص ۷۲ـ۷۳.

۳ـ دچار اختلاس حواس شد. (حاشیهٔ مترجم)

قتل کردن محمود شاهزادگان را

محمود روزی به دیوان خانه می‌گردید، آتش تهوّرش اشتعال یافت. امر کرد که پسران و برادران و سایر اقربا و اولاد ذکور شاه‌سلطان حسین را که در دولت خانه بودند، جمع کرده دست و پای ایشان را با کمربند بسته، بیاورند.

افاغنه امتثال امر کرده، صد و پنجاه و نه نفر از اولاد شاه‌عباس که پیر بودند و از عصر شاه‌سلیمان میل در چشمانشان کشیده [شده بود] در قید و بند آورده، کشان‌کشان در دیوان خانه به حضور محمود بردند و صف، صف در برابرش بازداشتند. محمود امر کرد که از اول تا آخر آنها را گردن بزنند جلّادان بی‌امان دویدند، لله‌های آنها و خواجه‌سرایان حرم و سایر خدمتگزاران ایشان، گریبانهای خود را چاک کرده می‌گریستند. شاه‌سلطان حسین دردمند، فریاد و افغان از همه بیشتر می‌کرد. افتان و خیزان به جهت فریادرسی نزد محمود آمده، عهد و میثاق قدیم را به یادآورد. برای اخلاص نوردیدگان و اولاد خود و به صوت حزین فریاد برآورد و به پای محمود افتاد. جبین مذلّت بر خاک نهاد. التماس او به اجابت نرسید.

ناگاه دو نفر از اولاد کوچک شاه، آواز پدر خود را شنیدند، او را فریادرس طلبیدند، فایده نبخشید. شاه روی خود را بر روی اولاد خود گذاشت. با آن بی‌گناهان چون گوسفند در برابر قصاب ناله و فریاد می‌کردند. شاه می‌گفت: مرا بکش و این معصومان را مکش و روی بر زمین سوده، بسیار عجز و زاری کرد. عاقبت بر دل سنگ محمود تاثیر کرد. به شاه‌سلطان حسین رو کرد که به تو بخشیدم[1] لیکن چه فایده که در آن هنگامهٔ قیامت اثر، زَهرهٔ آن بی‌گناهان آب شد. بعد از دو روز، هر دو وفات یافتند.

اشتداد جنون محمود

چون جنون محمود اشتداد یافت، احیاناً به قتل و ضرب نزدیکان فرمان می‌داد. گاه مانند مستان، فریاد و افغان برآوردی که ندماء و همسران از پیش او می‌گریختند. دیوانگی

۱ـ این واقعه در تاریخ چهارم یا پنجم جمادی‌الآخر ۱۱۳۷ /هفتم یا هشتم فوریه ۱۷۲۵ در قصر سلطنتی اتفاق افتاد و تعداد بسیاری از شاهزادگان به قتل رسیدند. نگاه کنید به: محمدمحسن (مستوفی): زبدةالتواریخ، ص ۲۱۹ب و نیز محمدعلی حزین: تذکره احوال حزین (لندن ۱۸۳۱)، ص ۱۳۹. (حاشیهٔ مصحح)

او به جایی رسید که از ضبط و ربطش عاجز شده، درها بر رویش محکم بستند و از بیرون محافظت می‌نمودند.

چند روز نه خورد و نه آشامید و نه خفت. بی‌تاب و طاقت شده، صاحب فراش گردید. هر چند معالجه کردند مفید نیفتاد، مأیوس و نومید گشته، زر بسیار از خزینه بیرون آورده، صدقه دادند و رنجیدگان را دل به دست آوردند. کشیشان ارامنهٔ جلفا را هزار تومان و به ایلچی فرنگ هزار تومان داده. از اینگونه رعایت‌ها کرده، روز به روز مرض او شدید می‌شد. دردی در شکمش پیدا شد که به دندان، گوشت دست خود را پاره پاره می‌کرد و فریاد برمی‌آورد.

بعد از چند روز، زخمها در بدنش پیدا شد مانند غربال و گوشت بدن او بنای گندیدن و ریختن کرد، طبیبان و جرّاحان از علاجش درماندند، بدنش متعفن و بدبو گردید... .[1]

جلوس اشرف به جای محمود و قتال او

افاغنه خواستند که برادر بزرگ محمود را از قندهار بیاورند. چون زمستان بود و راه دور، مناسب ندانستند. اشرف سلطان پسر میر عبدالله[2] که عمّزاده محمود بود بر جای محمود نشانیدند. چون پدر اشرف را محمود کشته بود، به افاغنه خطاب کرد که تا به قصاص خون پدرم، محمود کشته نشود، قدم بر تخت سلطنت نخواهم نهاد. پس افاغنه سر محمود را در رختخواب بریده، در برابر او گذاشتند، اشرف بر جای محمود نشسته، او را مبارک‌باد گفتند و ندما و خدام و محافظان خاص او را که قریب به پانصد نفر بودند، به قتل رسانیدند.

شکل محمود

میانه بالا، گندم‌گون، کوچک چشم و چشم‌های او دایم در حرکت بود. عبوس چهره و قبیح‌المنظر، سرخ ریش و کوتاه گردن. به حدّی که گویا سرش به بدنش چسبیده بود.

۱ـ جهت آگاهی بیشتر پیرامون چگونگی بیماری محمود افغان، نگاه کنید به: محمدمهدی استرابادی: تاریخ نادری (بمبئی ۱۸۴۹) ص ۱۰؛ محمدعلی حزین در تذکره احوال ص ۱۳۹ می‌نویسد که محمود به مرگ طبیعی مرده است و محمدمحسن در زبدةالتواریخ، ص ۲۰۹ الف معتقد است که محمود را خفه کردند. (حاشیهٔ مصحح)

۲ـ اشرف پسر عبدالعزیز بود. (همان)

بسیار با ضابطه و حکمش جاری و در حق دشمنان جبّار و قهّار بود. افاغنه را ترسانیده، با خود به اطاعت آورده بود، به حدی که در شدّت جنگ با او مخالفت نمی‌توانستند کرد. اگر چه جود و کرمی نداشت، اما از مال غنیمت، سپاه خود را گران‌بار می‌کرد و در پیش روی سپاه خود راه می‌افتاد و در حصول مطالب خویش، اصرار داشت. کم می‌خوابید و اکثر اوقات بیدار بود. به عزّت نفس و تن‌پروری راغب نبود. هر چه از طعام حاضر بود، می‌خورد و در هر جا بود، می‌خوابید. با یک پیراهن در باران راه می‌رفت و به آن حال به اعدا هجوم می‌کرد. در سواری چابک بود. با غلامان سپاه به هر جا می‌گشت و آنها را جستجو می‌کرد. و در قصاص و تأدیب، کسی پیشش شفاعت نتوانست کرد التماس کسی را قبول نمی‌کرد و حکم شرعی را منقاد بود. به عیش و عشرت و شرب راضی نبود. بعد از نکاح دختر شاه‌سلطان حسین، به جاریه و غیر آن رغبت ننمود. گفتند که از او پسری داشت (که) در جلوس اشرف کشتند. بعضی گفتند: چشمش را میل کشیدند ولیکن حقیقت آن معلوم نشد... .

احوال اشرف

اشرف با محمود از قندهار بیرون آمده بود. مردی جنگ‌دیده و کارآزموده بود، محمود به او دسته‌یی از سپاه ابواب جمع کرده، به بعضی جاها تعیین نمود. عاقل و صاحب رای بود و شجاع و مدّبر و خیرخواه مردم و متواضع و بسیار مهربان بود. از این سبب نیز، سپاه به او میلی داشتند در محل کل آباد (+کلون‌آباد) طالب صلح بود. در دماغ محمود پادشاهی عجم افتاده، اشرف چون رغبت صلح اظهار کرد، محمود از او دلگیر شد. اشرف از این حال آگاه گشته، از خوف و هراسی خالی نبود. در محاصرهٔ اصفهان که در سرای شاهنشاهی آذوقه نبود، اشرف اطلاع حاصل کرده، شبی برای شاه هزار من آذوقه فرستاده، مکتوبی نوشت و از شاه طلب نمود که به سپاه تابع خود دهد او از بیرون و شاه از درون هجوم نموده، به کار محمود رخنه افکند. شاه به سخنان او اعتماد نکرده برای کار رضا نداد. محمود از این قضیه آگاه شد. به خاطرش تغییری راه یافته آشکار نکرد. لیکن بعد از چندی، اشرف را از دور اصفهان دور، و با جمعی سپاه به جهت دفع سپاه امدادی اصفهان به اطراف اصفهان تعیین نمود. چون اصفهان فتح شد، اشرف را به

حضور طلبیده از او بازخواست نمود که چرا آذوقه بـه شـاه‌سلطان حسـین فـرستادی؟ خطاب و عتاب کرده، به زندانش فرستاد. و در آنجا نیز احترامش می‌کرد. چه مـحمود آبروی دولت و ظفر از حُسن تدبیر اشرف و امان‌الله خان و شیخ افاغنه داشت. به اشرف و رجال پادشاهی خود، اظهار رفق و ملایمت و تواضع و عدالت نمود. به اطراف و اکناف آدم‌ها فرستاده، نوشته‌ها نوشت که من بعد کسانی که تابع ما باشند و کسـانی کـه تـابع نیستند، باید در مهد امن و امان و آسایش باشند. و بالکلیه باید از لشکر افاغنه در امان باشند، که بعد از این مُلک ایران به دست هر کس افتد، باید آباد باشد نه خراب... .

اهتمام اشرف به جمع کردن خزانه

چون شاه‌طهماسب را اشرف به مازندران گـریزانـید، در اصـفهان مکث نکـرده، بـه سودای مال خزینه افتاد. خوانین افاغنه را گرفته، قتل کرده و مالهای ایشان را گرفت و از سایر رجال دولت مال گرفته، آنها را به زندان افکند. مالی که محمود در مرض موت به اهالی جلفا داده بود و به ایلچی فرنگ و سایرین (داده بود) باز پس‌گرفت. امان‌الله خان را محمود اعتمادالدوله کرده بود. طمع امان‌الله خان غالب بود. در عرض یک هفته از طایفهٔ قزلباشیه نود هزار تومان گرفته بود. اشرف از این حالت خبردار شد، او را احضار کرده، یک روز و یک شب او را حبس نمود. هر چه داشت، همه را مالک شد. بعد از آن کسی از حیات و ممات او خبردار نشد. و شیخ محمود را گرفته حبس کرد. هر چه در این مدت از جواهر و زر جمع کرده بود بگرفت، قدری مال به رسم هدیه به او داده با چند نفر او را روانهٔ کابل کرد و این شیخ همشیره‌زادهٔ امان‌الله خان بود و از کابل آمده، منسوب محمود شده بود و در امور عظیمه، همراه بود و امان‌الله خان آبروی سپاه افاغنه بـود و افـاغنه خارق عادات به شیخ نسبت می‌دادند و در جنگ اهالی قزلباش با محمود، پـیش روی افاغنه بود، و افاغنه عقب سر آنها و شیخ بر سر آنها دعا می‌خواند. و بعد از آن شروع به جنگ می‌کردند و غالب می‌شدند. چون نزد محمود می‌آمد، او را اسـتقبال مـی‌نمود و دستش را می‌بوسید. مردی شیرین‌زبان و بامزه و حلیم و سلیم بود... . برادر اشرف که کوچکتر از او بود، در روز جلوس فرار کرده، اشرف او را گرفته، میل در چشمش کشید و مادر محمود را احضار کرده و از او بازخواست نمود که چون محمود مرا حبس کرد چرا

با من صاحب داری و غمخواری ننمودی؟ عتاب و خطاب کرد سه روز او را در زیرزمینی که نعش شاهزادگان بود حبس نمود.

بعد از آن بیرون آورده به خانه‌اش فرستاد و دختر شاه‌سلطان حسین را تزویج کرد و خانه در خور محمود تعیین کرده، در آنجا سکنی نمود. اینها سخن سیّاح بود، بعد از آن نقل کرده که چون من از سیاحت بسیار، تحمّل غربت بی‌شمار دلگیر گشته بودم، وقتی که اشرف، محمد خان بلوچ را به ایلچی‌گری به روم فرستاد به موافقت او روانهٔ اسلامبول شدم. بعون‌الله به تاریخ چهارشنبه بیست و چهارم جمادی‌الاول ۱۲۸۹.[1]

۱ـ سفرنامهٔ کروسینسکی، ص ۷۷ـ۸۵.

سفارت‌نامه‌های ایران



گزارشهای مسافرت و مأموریت سفیران عثمانی در ایران

◇نویسنده: هفت سفیر

◇تدوین و تحقیق از: دکتر محمدامین ریاحی

◇ناشر: انتشارات توس، ۱۳۶۸ ش

این کتاب همانگونه که مؤلف محترم نگاشته‌اند مجموعهٔ هفت گزارش از مسافرت و مأموریت هفت سفیر عثمانی است که از روزگار شاه‌سلطان حسین تا دورهٔ فتحعلی‌شاه به ایران آمده‌اند و گزارش هر سفر به وسیلهٔ خود سفیر یا یکی از همراهان او تنظیم و بعد از پایان مسافرت به پادشاه یا صدراعظم عثمانی تقدیم شده است.

این سفارت نامه‌ها عبارتند از:

۱ـ سفارت نامهٔ احمد دری (در سال ۱۱۳۳ هجری).

۲ـ در رکاب نادرشاه، تاریخ طهماسبقلی خان از: آرتین طنبوری (در سالهای ۱۱۵۰ـ۱۱۵۱ قمری).

۳ـ آتشی در بارگاه نادرشاه، سفارت نامهٔ نظیف مصطفی (در سال ۱۱۵۹ هجری).

۴ـ سرانجام نادرشاه، سفارت نامهٔ رحمی تاتار (در سال ۱۱۶۰ هجری).

۵ـ در دربار شیراز، سفارت نامهٔ وهبی سنبل‌زاده (در سال ۱۱۸۹ هجری).

۶ـ اتحاد سه‌گانهٔ ایران و عثمانی و فرانسه، گزارش محمد رفیع به صدراعظم عثمانی (در سالهای ۱۲۲۲ـ۱۲۲۳ هجری).

۷ـ در آستانه عقد پیمان ترکمان چای، گزارش اسعد افندی (در سال ۱۲۴۱ هجری).

از هر یک از این هفت گزارش سفر، نمونه‌هایی ذیلاً می‌آوریم:

سفارت نامهٔ احمد دری

«به عنایت و توفیق خداوندی روز اول محرم [۱۱۳۳] از بغداد[1] حرکت کردیم، و روز چهارشنبه دهم محرم، داخل ابتدای خاک ایران شدیم. چون وزیر مکرم جناب حسن پاشا والی بغداد ماموریتی را که در دربار شاه‌جمجاه داشتیم به خاک کرمانشاه ـ که نزدیکترین مرکز نزدیک به مرز دو کشور است ـ اطلاع داده بود، از طرف خان کرمانشاه، یک آغای عجم به عنوان مهماندار با اعزاز تمام از ما پیشواز کرد، و همراه او رفتیم.

روز پنجم که ورود به کرمانشاه نزدیک بود، به قصد صرف ناهار درنگ کردیم و دیدیم خان کرمانشاه، برادر خود را با تعدادی حدود ۳۰۰ تن قزلباش به پیشواز ما فرستاده و پیغام داده است که قرار بود، خود با اتباع به پیشواز ما بیاید، ولی به علت مانعی که پیش آمده پوزش می‌خواهد.

این چاکر بی‌اختیار تظاهر به دلتنگی کردم و گفتم: در حالی که من ایلچی مخصوص و حامل نامهٔ همایون پادشاه با شوکت و با عظمت آل عثمان هستم، و خانی با این پایه از من پیشواز نمی‌کند، به خدای بزرگ تا به اینجا نیاید، یک گام پیش نمی‌نهم و این گستاخی او را به عرض «شاه‌جمجاه» می‌رسانم.

در این هنگام که قلم و دوات به دست گرفتم، چند تن از سواران‌شان به تاخت نزد خان رفتند و احوال را بازگفتند، خان به شتاب سوار شد، و تا ناهارگاه ما آمد و عذرخواهی فراوان کرد[2] و با هم وارد کرمانشاه شدیم. پنج روز در کرمانشاه درنگ کردیم و خان ما را به سرای خود دعوت کرد، و مقداری شیرینی پیشکش نمود.

۱ـ باید توجه داشت که در آن زمان، بغداد جزو امپراطوری عثمانی بوده است.

۲ـ در بعضی دیگر یادداشتهای سفرا نیز می‌بینیم که حاکمان ایالات ایران در هنگام ورود سفیر دیگر ممالک، آن چنان که لازم بوده است از آنان استقبال نمی‌کرده‌اند. شاید به اشارهٔ سلطان بوده است و یا آنکه چون دستور استقبال بدانان نرسیده بود از بیم آنکه مبادا سلطان را خوش نیاید شخصاً به پیشواز سفیر نمی‌رفته‌اند. (د)

آنگاه از کرمانشاه حرکت کردیم، و روز چهارشنبه به قصبه‌یی به نام درگزین[۱] رسیدیم. در آنجا که از طرف شاه‌جمجاه یکی از قاپوچی‌های[۲] بزرگ به نام نجفقلی خان با پایهٔ «میر علم» و به عنوان مهماندار اصلی با صد سوار به استقبال ما آمد و فرمانی از شاه مبنی بر تحویل مایحتاج روزانه برابر ۲۵۰ غروش آورد. بعد از دو روز درنگ، روز چهارم به شهر همدان که پایتخت باستانی آنها بوده، رسیدم.

کلبعلی خان، حاکم همدان، خود با عده‌یی در حدود ۶۰۰ سوار و پیاده به قدر سه ساعت راه از ما پیشواز کرد، و ما را در سرای بزرگی فرود آورد. بعد از سه روز درنگ و حضور در مهمانیها باز به راه افتادیم.

چون در راههای مستقیم‌شان چندان آبادانی نبود، به راست و چپ می‌پیچیدیم، و ناچار راه ۲۰ روزه را به زحمت در ۴۰ روز پیمودیم و به شهر قزوین که مسکن شاهان گذشته‌شان بود رسیدیم.

طهماسب خان حاکم قزوین که پایهٔ «سه طوق»[۳] دارد با عده‌یی نزدیک به هزار نفر سوار و پیاده و نای و کرنای و شلیک تفنگ و توپهای کوچک از ما استقبال کرد، و ما را در سرای بزرگی فرود آورد. پنج روز در قزوین آرام گرفتیم، و حاکم مهمانیها داد. بعد از آن باز حرکت کردیم و به سوی قصبه‌یی به نام تهران که در آن روزها مقر شاه‌جمجاه بود روی نهادیم، و روز پنجم به تهران رسیدیم.

هنگام ورود ما به تهران، رستم خان یکی از وزیران‌شان با عده‌یی در حدود ۳۰۰۰

۱ـ درگزین، قصبهٔ مهمی بوده، و راه اصلی قدیم از کنار آن می‌گذشته، و قوام درگزینی وزیر سنجر سلجوقی منسوب بدانجاست. این شهر تا پایان دولت صفوی اهمیت خود را حفظ کرده بود، و چون مردم آنجا هنوز بر مذهب اهل سنّت باقی بودند، و احتمالاً در اواخر دورهٔ صفویه مورد آزار قرارگرفته بودند. در دورهٔ تسلّط افغانها با آنها همکاری کردند، و در کلیهٔ جنگها در کنار آنان بودند، شاید به همین سبب، بعد از آن سالها ویران شده است. و اینک خرابه‌های آن در کنار ده درجزین از بخش رزن همدان دیده می‌شود. (حاشیهٔ مؤلّف)

۲ـ مأمور تشریفات. (همان)

۳ـ طوق یا طوغ کلمه‌یی است اصلاً چینی به معنی نشان و علم. و آن عبارت بود از نیزه‌یی که گویی زرّین بر سر آن جای داشت و منگوله‌یی رنگین از موی دم اسب بر آن می آویختند. و گاهی گوی زرین میان هلالی سیمین قرارداشت. در سازمان عثمانی تعداد طوغهای هر فرمانده با درجه و مقام او تناسب داشت به شرح زیر:

پادشاه: هفت طوغ.
وزیر اعظم: پنج طوغ.
وزیران: سه طوغ.
بیگلربیگی: دو طوغ.

حاکم شهرستان یک طوغ داشت و او را امیرلوا، یا سنجاق‌بیگی می‌گفتند، و سنجاق به ترکی به معنی لوا و پرچم است. (همان)

سوار و پیاده در محلی به مسافت دو ساعته راه مطابق مرسوم‌شان به آیین باشکوه از ما استقبال کرد، و شلیک فراوان کردند، و ما را در قصر بزرگی که باغ و حوض داشت فرود آوردند.

شاه، آلات مطبخ خاص و آشپزهای خود را فرستاد، و سه روز و سه شب در ظروف طلا و نقره به ما مهمانی داد و ما را گرامی داشت. بعد از سه روز هم آشپزها و وسایلی دیگر فرستادند. و ما آشپزخانه خود را به راه انداختیم.

در حالی که زندگی خوشی را آغاز کرده بودیم، روز نهم اعتمادالدوله که وزیر اعظم ـ شأن است ، ماها را به قصر خود فراخواند. هنگام ورود به محض دیدن ما برخاست، و به عنوان پیشواز تا نیمهٔ اطاق آمد و دوباره بر جای خود نشست و ما را در کنار خود نشانید و بعد از «خوش آمدید، صفا آوردید» نامهٔ حضرت خداوندگار را خواست.

می‌نماید که از رسیدن ما به عنوان سفارت به آن سوی، به بیم و هراس سختی افتاده‌اند. زیرا وضع کشور آشفته است و به علت هجوم دشمنان از چند سو، احوال‌شان پریشان است. و چنین می‌پندارند که ما برای ادعا و مطالبه‌ی چند شهرستان نزدیک مرز آمده‌ایم. از این رو پیش از رسیدن ما مشورتها کرده‌اند و راه حلّی نیافته‌اند، و تصمیم گرفته‌اند سفیری با مقداری هدایا به استانبول بفرستند. وقتی که آمدن ما را شنیده‌اند، کار را به تأخیر انداخته‌اند که ببینند ما چرا آمده‌ایم؟ و برای آگاهی از موضوع، اعتمادالدولهٔ شاه به شتاب ما را فراخواند و پیش از آنکه صحبت خوشی آغاز شود، نامه را خواست.

اما چاکر از این مشاورات قبلی و ترس و وحشت و تزلزل‌شان قبلاً از چندین راه اطلاع یافته بودم و از کلیه موارد کارشان چنانکه باید، آگاهی به دست آورده بودم. و حتی اوّل، نامهٔ صاحب دولت صدراعظم را هم همراه نبرده بودم، و تنها نامهٔ جناب حسن پاشا والی بغداد و پیشکار او را با خود داشتم. به محض اینکه نامه را خواست، نامه‌های مزبور را دادم. چون باز کرد و دید، فوراً گفت: این نامهٔ حسن پاشاست، نامهٔ حضرت وزیر اعظم کجاست؟

گفتم: حضرت خان، من حالا نمی‌توانم نامهٔ وزیر اعظم را به شما بدهم. مرا حضرت پادشاه عالم پناه به جانب «پادشاه جمجاه» فرستاده است. ابتدا به حضور ایشان می‌رسم، و نامهٔ همایون را که امانت کبریٰ است تقدیم می‌کنم. از آن پس نامه‌یی را که وزیر اعظم

خطاب به شما نوشته است به شما می‌دهم.

در حال، دو دستش را به زانویش زد، و گفت:

ـ خوب، هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. پناه بر خدا! از اول نیت شما همین بود. حالا آشکار شد... .

[در حضور شاه‌سلطان حسین]

در شانزدهمین روز ورودمان که یکشنبه بود، شاه ما را احضار کرد که نامهٔ همایون را به حضورش ببریم... . نامهٔ همایونی را برابر سر خود به دست گرفتیم و از در وارد شدیم.

شاه روبه‌رو نشسته بود. چپ و راست او به قدر سه هزار تن «سرخ سران» با ساز و برگ تمام بر پای ایستاده بودند و به قدر ده تن وزیران و بیگلربیگیان... ما از میان آنان، خرامان خرامان، دستار قفسی بر سر، و پوستین سمور بر دوش، و نامهٔ همایون در دست، آهسته آهسته پیش رفتیم، و تا برابر صفه‌یی که شاه بر روی آن جلوس کرده بود رسیدیم.

موقعی که میان من و شاه به قدر یک گز فاصله بود، در حالی که نامهٔ همایون را به دست راست بالا گرفته، و دست چپ را به رسم مجلس ملوکانه به علامت تمنا و سلام گرفته بودم، به آواز بلند چنانکه گویی اذان می‌گویم، چنین گفتم:

ـ السلام علیکم، اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق.

این نامهٔ همایون میمنت مقرون شوکت مقرون فرمانفرمای ممالک عثمانی، سلطان البرّین و خاقان البحرین، ثانی اسکندر ذوالقرنین، خادم الحرمین الشریفین، السلطان بن السلطان بن السلطان، صاحب شوکت صاحب مهابت صاحب عظمت صاحب قدرت، السلطان احمد خان غازی ـ اعزالله انصاره ـ است به حضور با سعادت حضرت شاه‌جمجاه، فراوان فراوان سلام اهدا می‌کنند و خاطر شریفشان را می‌پرسند... .

شاه به من امر فرمود و گفت: بنشینید... .

آنگاه شاه به فارسی نام مرا از وزیر اعظم پرسید.

گفتم: شاهم، اسم مرا از من پرس.

دُرّی‌ام، ایـــــلچی شـــــه رومـــــم هـــــر چـــه فـــرمان [شـــه] بـــود مـــومم

چند روز بعد از آن «نوروز سلطانی» فرارسید. آنها ارزش فراوانی برای نوروز قائلند و آن را به نام «عید بزرگ» می‌نامند و استغفرالله آن را برتر و گرامی‌تر از عید رمضان و عید قربان می‌شمارند. در هر ماهی که نوروز در آن باشد، تا پایان آن ماه دست به کاری نمی‌زنند و در آن روز پیکر خود را به رختهای نو می‌آرایند و همگان از شاه و گدا، از مرد و زن، و دختر و پسر، شب و روز را با ذوق و شوق، خرمی و شادمانی می‌کنند.

در ساعت تحویل سال همهٔ وزرا و اعیان دولت، به حضور شاه دعوت، و در آنجا حاضر می‌شوند. به اندازهٔ پانصد هزار سکّهٔ زر در برابر شاه می‌گذارند. شاه به دست خود آن طلاها را به هم مخلوط می‌کند و ابتدا مشتی برمی‌دارد، و به وزیر می‌دهد و آنگاه بقیه را میان همهٔ حاضران مجلس توزیع می‌کند... .»[۱]

اظهار نظر سفیر دربارهٔ ایران اواخر صفوی

«همهٔ کشور قزلباش آبادان است و ویرانهٔ آن بسیار کم است اما عیاذاً بالله چنین می‌نماید که انقراض دولت‌شان نزدیک است. چاکر آشکار و پنهان وضع‌شان را مو به مو رسیدگی کردم کشورشان بغایت آبادست، اما دولتشان رجالی ندارد گویی قحط‌الرجال است، و از آن رو نظام‌شان آشفته و پریشان، و دولت‌شان متزلزل است. از هر سو به آنان هجوم می‌شود، و نمی‌توانند دفع کنند. سربازانی هم که از این طرف جمع می‌کنند، از آن طرف در حال گریختن‌اند.

اگر کسانی را که در مقام رجال دولت هستند، به حرف بکشیم، دست از لاف‌زنی برنمی‌دارند، و می‌گویند: «پسر میر اویس از رعایای ماست. این قدر هست که با شاه ما ناز و نیازی دارد البته به زودی می‌آید و در برابر شاه سر تعظیم فرود می‌آورد...» اما حقیقت نه چنین است. به تحقیق، محمود افغان دشمن سرسخت آنهاست. سرداران‌شان هم که به جنگ می‌روند، ناامید و بدبین می‌روند. به امر خداوند نکبت و نحوستی بر رخسارشان سایه افکنده است. هرگز خنده‌یی بر لبان‌شان دیده نمی‌شود....»[۲]

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، سفارت نامهٔ احمد دُرّی، ص ۶۷ـ۸۰.
۲ـ همان، ص ۹۷ـ۹۸.

سفرنامهٔ دوم ـ در رکاب نادرشاه

تاریخ طهماسبقلی خان

این سفرنامه، یادداشتهای آرتین طنبوری خنیاگر ارمنی است که از همراهان سفیر عثمانی بوده و به اصفهان آمده است و چون در آن تاریخ، نادرشاه در راه فتح هند بوده، به لشکرگاه نادر در قندهار رفته است و از قندهار تا دهلی، و در بازگشت تا هرات، به مدتی بیش از دو سال و دو ماه همراه نادر بوده است.

وی پس از بازگشت به استانبول، سفرنامهٔ خود را به زبان ترکی ولی به خط ارمنی نوشته که در سال ۱۸۰۰ به همان خط در ونیز چاپ شده و بعدها در ۱۹۱۴ ترجمهٔ فرانسه آن در قاهره به چاپ رسیده و بار سوم به زبان ترکی جدید در ۱۹۴۲ در آنکارا طبع شده است.

به طوری که در مقدمهٔ سفرنامه آمده است شاید نادرشاه آرتین و گروه او را برای هنر نوازندگی آنها نگه داشته و چادر او در سفرها در کنار چادر و سراپردهٔ نادر بوده است.

سفرنامهٔ آرتین قسمتی مشهودات خود او و قسمتی هم از شنیده‌های اوست. وی در سال ۱۱۵۳، از نادر جدا شده است.

به طوری که در مقدمهٔ مؤلف آمده است نویسندهٔ این سفرنامه که از عثمانی آمده، به علت آنکه دولت عثمانی با ایران جنگ و ستیز داشته از خلق و خوی نادر به بدی یاد می‌کند هر چند در مواردی هم به تأمل و تدبیر و خیرخواهی او اقرار می‌آورد.[۱]

اینک قسمتهایی از این سفرنامه را می‌خوانیم:

وصف قلعهٔ قندهار

«قندهار، کوهی است بزرگ از سنگی دراز و بسیار بلند و نوک تیز. پیرامون نیمی از آن حصار کشیده‌اند و نیم دیگر بیرون مانده است. شصت هزار تن به زحمت می‌توانند آن را محاصره کنند. قلعه‌یی است چنین بزرگ. اگر کسی از پای قلعه به بالا برنگرد، کلاه از سرش می‌افتد. چنان بلند است که بدان خمپاره می‌انداختند، اما در درون آن کودکان

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفرنامه ص ۱۰۱ـ۱۱۰ رجوع شود.

سرگرم بازی خود بودند و اعتنایی نمی‌کردند.

وقتی، پادشاهی به نام زمرّدشاه ـ استغفرالله ـ ادعای خدایی کرد و هر تار موی ریشش گوهر سفته‌یی برآویخت، و به همین سبب زمرد شاهش نامیدند. در درون قندهار بهشت و دوزخ ساخت. ثروتی فراوان داشت. مردم قندهار می‌گویند که قلعه را هم او ساخته است. خلاصه قندهار قلعه‌یی بود چنین دشوار گذر و دشوار رس. در دورهٔ شاهان قزلباش[۱] تا زمان میر اویس، قندهار را به خانان گرجی واگذار می‌کردند و آنان، وضع حکمرانان اولاخ[۲] و بغدان[۳] را داشتند. چنانکه در دورهٔ میر اویس هم یک خان گرجی در قندهار حکومت می‌کرد.»[۴]

توپهای تیمور لنگ

«اما یک چیز عجیب هم برای شما بگویم در درون این شهر کابل، شانزده توپ جای داشت که آنها را تیمور لنگ ریخته بود. بسیار زیبا و خوش‌تراش، و از برنجی صاف و شفّاف، و روی آنها با قلم رومی کنده‌کاری شده بود. طول هر یک، پانزده، شانزده گز بود. ما نیز هر روز به تماشای آنها می‌رفتیم مردم کابل خیلی خواسته بودند که یکی از توپها را به بالای قلعه بکشند و از این راه سربازان نادر را بترسانند، اما فوت و فن این کار را پیدا نکرده بودند. طهماسبقلی هم خواست که آنها را به ایران بفرستد، او هم نتوانست. ناچار دستور داد آنها را تکه تکه کردند و توپهای کوچکتری ساختند. زیرا که راه دور و درازی در پیش داشت و می‌ترسید که مبادا این توپهای شگفت‌انگیز دردسری برایش درست کنند.»[۵]

به سوی دهلی

«طهماسبقلی، محمدشاه را خوب فریب داد و او هم نامه‌یی به سپاه خود نوشت و

۱ـ مراد پادشاهان صفویه. (حاشیهٔ مؤلف)
۲ـ اولاخ و وَلاخ قسمتی از رومانی است و در ترکی به صورت «اخلاق» تحریف و رایج شده است. (همان)
۳ـ Moldavie جزء رومانی. (همان)
۴ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۱۱۵ـ۱۱۶.
۵ـ همان، ص ۱۲۳.

ضمن اشاره به حُسن نیست طهماسبقلی دستور داد که پراکنده شوند و توپخانه و جبه خانه را برگردانند. پس از آنکه خود او با چند صد تن از کسانش، شش هفت روز در لشکرگاه طهماسبقلی استراحت کردند، طهماسبقلی گفت: برادر، حالا که تا اینجا آمده‌ایم، آیا سزاوار هست که جهان‌آباد را ندیده بازگردیم؟

محمدشاه ناچار ماند و گفت: بفرمائید، برادر، باهم می‌رویم.

طهماسبقلی گفت: نترس، سپاه من خواربار و علیق به قدر کافی همراه دارند و از شهر تو هیچ‌چیزی نمی‌خواهم.

با این مقدمات، آهنگ جهان‌آباد کردند و سوار بر اسب در کنار هم راه می‌پیمودند. در سومین منزل به محمدشاه گفت: نامه‌یی بنویس که در آنجا محلّی برای ما فراهم کنند.

او هم نامه‌یی به این مضمون نوشت: یک جانب کاخم را خالی کنید، طهماسبقلی، چند روزی مهمان ماست.

در چهارمین منزل طهماسبقلی به محمدشاه گفت: روز روشن و به طور آشکار نباید وارد پایتخت شد. تو بر تخت روان بنشین و چهار طرف آن را ببند و شبانه به شهر وارد شویم. مبادا جلال و وقار تو در چشم مردم لطمه‌یی ببیند و بعد از این اعتنایی به تو نکنند.

محمدشاه که مانند همهٔ مردم هند ساده‌دل است و توکل به خدا دارد باور کرد. و از راه خوشباوری پذیرفت. ما هم مثل او فکر می‌کردیم.

اما به محض اینکه شبانه وارد «جهان‌آباد» شد، تحت نظر قرارگرفت و خزائن او و اموال بازرگانان ضبط گردید.

نادر، سعادت خان را به حضور خواست و به او پرخاش کرد که: «ای خائن فرومایه، یک عمر نان محمدشاه را خوردی، خلعتهایش را پوشیدی، در سایهٔ او حکومت و سلطنت راندی و سرانجام به او خیانت کردی. اگر در برابر من مقاومت می‌کردی و کشته می‌شدی چه می‌شد؟ بهتر نبود که در راه ولی‌نعمت خود جان می‌باختی؟ من تو را خواهم کشت و اموالت را ضبط خواهم کرد و سه فرزندت به ذلت خواهند افتاد.»

سعادت خان به محض شنیدن این جریان خودکشی کرد، و مأموری فرستادند و اموالش را ضبط کردند. او ایرانی و از مردم نیشابور بود، و در دکن یا بنگاله خانه و خانواده داشت.

چند روز بعد، در بیرون دروازهٔ کاخ محمدشاه «اردو بازار» سپاه نادر برپا شده بود. از دو سوی چادرها زده و وسط آن را به صورت کوچه‌یی در آورده بودند. هزار تن از جزایر چیان برای نگهبانی در اردو بازار گماشته شده بودند. جزایرچیان تفنگ‌اندازانی هستند که هر گلولهٔ تفنگ آنها نود درهم وزن دارد.[۱]

آشوب و کشتار در دهلی

چهارصد پانصد تن از بی‌سر و پایان و ولگردان و نابکاران «جهان‌آباد» و دیگر شهرها که خانه و خانواده‌یی نداشتند بهم ساختند و گفتند: بعضی از ما پنج سال و بعضی ده سال در این شهر عمر گذرانده‌ایم. طهماسبقلی مملکت را گرفته و آرام نشسته است. حالا ما می‌آییم و اردو بازارش را می‌زنیم، او هم خشمگین می‌شود و فرمان می‌دهد: «بزنید» آنوقت وضع درهم می‌ریزد. در آن میان، ما هم شهر را غارت می‌کنیم و چیزهایی برمی‌داریم و به شهرهای خود می‌رویم. تا کی در این شهر بمانیم و بپوسیم. مگر می‌توان تحمّل کرد؟

یک روز، اذان شام دیدیم که به اردو بازار هجوم کردند[۲] خبر به طهماسبقلی رفت، ولی نگفته که کار، کار رندان و فرومایگان است. گفتند: مردم شهر به اردو حمله کرده‌اند و می‌خواهند غارت کنند. دستور داد هزار تن جزایرچی دیگر بروند و شب تا صبح بکوشند، اگر مهاجمان دست برداشتند چه بهتر، والاّ من می‌دانم که چه کار باید بکنم.

آشوبگران دست برنداشتند. به هنگام نماز صبح طهماسبقلی از کاخ محمدشاه بیرون آمد، و در برابر اردو بازار ایستاد و نگاه خشم‌آلودی به شهر انداخت و گفت: شهر را آتش بزنید، غارت کنید.

سربازان در شهر پراکنده شدند، شهر را به آتش کشیدند و تاراج کردند و زن و بچهٔ بی‌گناه را اسیر کردند.

چند روز که گذشت از بازرگانان و عالمان و فاضلان و کسانی که خانه و خانواده داشتند گروهی در حدود صد تن با هم گفتگو کردند که شاید طهماسبقلی خیال می‌کند

۱ـ در قدیم ۳ گرم وزن داشته (قاموس ترکی شمس‌الدین سامی) با این حساب گلولهٔ تفنگ جزایر چیان معادل ۲۷۰ گرم بوده است. (حاشیهٔ مؤلف)

۲ـ یازدهم ذیحجهٔ ۱۱۵۱. (همان)

که این آشوب گناه ماست، نزد او برویم و حالیش کنیم... .

با این همداستانی به نزد طهماسبقلی رفتند. او وقتی که اینان را دید گفت: ...اگر مرد بودید در روز میدان چرا جنگ نکردید؟

آنان گفتند: قربان، مشتی ولگرد و بی‌سر و پا این کار را کردند.

مردم شهر جریان را به صورتی که در بالا نقل کردیم بیان کردند. طهماسبقلی فهمید که حمله به اردو بازار کار مردم شهر نبوده است. به گریه افتاد و گفت: من چه غفلتی کردم.

آنگاه جارچیان به فرمان او جار زدند: وای به حال کسی که اسیری را که گرفته آزاد نکند. چنین کسی کشته خواهد شد.

من که آرتین کوچک، طنبوری هستم، سه روز بعد، دم غروب در اردو بازار بودم وقتی که خواستم از دروازهٔ کاخ وارد آن بشوم، با گروهی کودک و دختر و زن روبه‌رو شدم که فقط پیرهنی به تن داشتند، بر سر خود می‌زدند و واویلا می‌گفتند در حدود هزار نفر بودند، من همانجا خشکم زد.»[1]

تخت طاووس و چادر مروارید دوز

«در بازگشت از هند شنیدیم که از خزانهٔ شاه‌جهان‌آباد سه تخت برداشته است: یکی از فیروزه، یکی از یشم، و یکی تخت گوهرنشانی که آن را تخت طاووس[2] می‌نامیدند. اینها را ندیدیم اما شنیدیم.

گروهی از هنرمندان شاه‌جهان‌آباد را نیز همراه آورده بود و دستور داده بود که یک چادر مروارید دوز برای او بسازند. هر جا که سپاه توقفی می‌کرد، آن مردان هنرمند مثل

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، تاریخ طهماسبقلی خان، ص ۱۳۳ـ۱۳۶.

۲ـ این تخت معروف که وصف آن در سفرنامهٔ تاورنیه و شاه‌جهان نامهٔ عبدالحمید لاهوری و سیرالمتأخرین آمده به درازای سه گز و ربع و پهنای دو گز و نیم بوده و ده میلیون روپیه قیمت داشته، و به مدت هفت سال به دست استادان هندی ساخته شده و در ۱۰۴۳ در زمان شاه‌جهان به پایان رسیده بود. بعد از نادر از میان رفت و از دورهٔ زندیه به بعد نشانی از آن نیست.

آنچه امروز به نام تخت طاووس نامیده شد، و در خزانهٔ بانک مرکزی ایران نگهداری می‌شود به دستور فتحعلی‌شاه به نام تخت خورشید به سال ۱۲۱۵ در اصفهان ساخته شده و در ۱۲۱۶ به تهران آورده شده و بعدها به نام طاووس خانم اصفهانی، تاج‌الدوله یکی از زنان فتحعلی‌شاه نامیده شده است. رک: مقالهٔ علی‌اصغر حکمت، فرهنگ ایران زمین ۸:۱۳۸ـ۱۵۲. (حاشیهٔ مؤلف)

زنان کارگاه می‌زدند و کار می‌کردند، مرواریدهایی به کار می‌رفت که ریزترین آنها از درشت‌ترین نخودها درشت‌تر بود.

در بازگشت، گروههایی از سپاه را که به پاسداری هر شهری گماشته بود، همراه برمی‌داشت، زیرا طهماسبقلی وقتی که به هند می‌رفت در هر نقطهٔ حسّاسی، سپاهیانی برمی‌گماشت تا راه بازگشتش بسته نشود. حتی به بهادر خان[1] حکمران لاهور هم که به پای خود آمده بود و اظهار وفاداری کرده بود، اعتماد نکرد و آنجا را هم خالی گذاشت و تا به قندهار برسیم وضع چنین بود.

در قندهار گفتند تخت طاووس را برپا خواهد کرد، اما نکرد، در فراه هم نکرد تا به هرات رسیدیم.

در هرات، تخت را برپا کردند و چادر مروارید دوز را هم جداگانه در کنار آن زدند. ما هم با تمام سپاهیان به تماشای آن رفتیم. درون و بیرون تخت طاووس را سراپا به گوهرها و سنگهای گرانبها آراسته‌اند، درونش گنجایش پنج تن را دارد. روی آن را مثل سایبان مهتابی‌نشین ساخته‌اند، و بر فراز آن طاووسی از گوهر نشانده‌اند، و گوهرهایی به رنگ پرهای آن به کار برده‌اند. و چنان است که از طاووس زنده فرقش نتوان کرد، و به همین سبب آن را «تخت طاووس» نامیده‌اند. ستونها و پهلوهای آن بهم در شده و چنان ساخته‌اند که هر وقت می‌خواستند به سرعت و آسانی آن را جمع می‌کردند.

چادر مروارید دوز را که در کنار آن زده شده بود، از رشته‌های مروارید به سبک «فرنگ‌کاری» ساخته بودند. هر دو ستون آن منحصراً از گوهرهای گرانبها آرایش یافته بود... .

بازگشت نویسنده

در شهر هرات، به ما هم اجازهٔ مرخصی داد و رقمی هم به دست ما داد. ما هم روی به استانبول نهادیم. از هرات به خراسان آمدیم و در آنجا سیزده روز استراحت کردیم. در خراسان جامعی هست که آن را امام رضا می‌نامند که گنبدی از طلا دارد، سه سقف این بنا را نیز با خشتهای طلا پوشانیده‌اند. گفتند وقتی که طهماسبقلی، شاه شد دستور

۱ـ صحیح: زکریا خان. (همان)

داد طلاهای گنبد و سقفها و عَلَم‌های مناره‌ها را کندند و سکّه زدند و گفت: اگر در کار خود توفیق یافتم هم عوض طلاها را به جای خود نصب می‌کنم و هم سقّاخانه‌یی در مقابل می‌سازم.

او به عهد خود وفا کرده است. سقاخانه را هم دیدم و پرسیدم. گفتند سقف آن را نیز طلا چسبانیده‌اند. چون فرصت محک زدن نداشتیم، ناچار باور کردیم.»[1]

سفرنامهٔ سوم ـ سفارت نامهٔ نظیف مصطفی

نویسنده این سفارت نامه، نظیف مصطفی از خواجگان دربار عثمانی است که در زمانی که فتحعلی خان ترکمان، نمایندهٔ نادرشاه نامه‌های نادر را به کشور عثمانی برده بود به میهمانداری او تعیین شده بود، و پس از آن مأمور دولت عثمانی در دربار نادرشاه در جریان آشتی بین دو دولت بود.

قسمتی از سفرنامهٔ مختصر او را نقل می‌کنیم:

«به رهبری توفیقات خیریت غایات جناب پروردگاری، و مددکاری توجّهات میمنت‌نشان حضرت خداوندگاری، روز بیست و دوم جمادی‌الاولی سال ۱۱۵۹ به موجب مأموریت چاکرانه از دارالسلام بغداد به سوی ایران حرکت کردیم، و روز پنجشنبه چهارم جمادی‌الاخر، مزبور در محلی به نام «پای طاق» که ابتدای مرز ایران است چادر زدیم.

در آنجا، از طرف محمدحسین‌بیگ واقف حضور[2] که از جانب شاهی، مهماندار ما تعیین شده است، برای کسب خبر از ورود ما یک مین‌باشی معتبر به نام علینقی با پنج تا ده تن «نسقچی» از ما استقبال کردند. و آنگاه خبر ورود ما را برای مهماندار فرستادند.

فردای آن روز که آدینه بود با ولی افندی[3] دبیر دیوان دستور ارسطو شعار، حضرت با سعادت احمد پاشا، والی بصره و بغداد که از طرف ایشان همراه ما فرستاده شده بودند، به امید یاری خداوند بزرگ، عنان ستوران و اشتران را برانگیختیم، و از کوه «طاق» که به

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۱۴۱ـ۱۴۳.

۲ـ واقفان حضور، ظاهراً مرادف «ایستادگان حضور» است و آنها صاحبان مناصب درجه دوم بودند که در حضور پادشاه حق نشستن نداشتند، در مقابل رجال درجه اول که می‌نشسته‌اند. (حاشیهٔ مؤلف)

۳ـ در جهانگشا، چاپ انجمن آثار ملی، ص ۳۷۱، منیف افندی چاپ شده و شاید به رسم عثمانیها که به نام هر کس نام پدرش هم اضافه می‌گردید، نام او ولی‌منیف بوده است. (همان)

منزلهٔ حدفاصل میان دو کشور روم و ایران است گذشتیم و به درون کشور ایران پا نهادیم.

در آنجا اول مهماندار با چند یوزباشی معتبر و منتخب و در حدود ۱۰۰ تن «شاه‌قلی» و بعد فتحعلی‌بیگ ایلچی که از آستانهٔ علیّه بازگشته است، با آدم‌های خود آیین پیشواز را اجرا کردند و مراسم احوالپرسی را با گرامی‌داشت بسیار به جای آوردند، و پیشاپیش ما افتادند، و ما را به چادرهایی که در چمن واقع در نزدیکی دهکدهٔ خرابهٔ کرند برپا شده بود راهنمایی کردند... .

پس از دو روز آرام و آسایش در کرمانشاه، از راه همدان و قزوین، آهنگ لشکرگاه شاهی کردیم. خان همدان و بیگ قزوین هم به همین شیوه و آیین در گرامیداشت ما کوشش به کمال کردند....»[1]

تنظیم صلحنامهٔ ایران و عثمانی

«... همان شب تا صبح، صلحنامه را طبق دلخواه دولت علیّه ابد مدّت، تسوید و آماده کردم.

فردای آن روز صبح زود، مهماندار با آدمهای معیّر خان آمدند و دو هزار سکّهٔ طلا که آن را اشرفی می‌نامند و دو هزار «نادری» که مطابق حساب خودشان و روی‌هم‌رفته فقط شصت و چهار کیسهٔ آقچهٔ رومی می‌شود از طرف شاه به عنوان عطیّه آوردند. چاکر هم از آن مبلغ، بی‌درنگ پنج کیسه‌اش را به کسانی که عطیه را آورده بودند انعام دادم. و بیست و سه کیسه‌اش را میان اتباع خود تقسیم کردم.

سپس در همان روز و فردای آن، در مجلس‌هایی که در چادر معیّر خان و این چاکر منعقد شد، بعد از گفتگو و بحث‌های گوناگون، موارد مقتضی در آن تسوید جرح و تعدیل شد، و به صورتی مطابق دستور و فرمان ولی‌نعمت‌ها صورت نظام یافت.

آنگاه جناب مهدی خان، هم صلحنامه‌یی را که معیّر خان از طرف نادرشاه به ما خواهد داد، مطابق متن نوشته شدهٔ چاکر تسوید کرد. در دو مجلس نیز دربارهٔ این متن با مقدمات نرم و ملایم، تهذیب و تنقیح لازم به عمل آمد. به عون و عنایت الهی مجموعاً با پنج جلسه گفتگو، کار صلح انجام و پایان یافت، و صلحنامه‌های دو طرف به تاریخ روز

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۱۷۹ـ۱۸۰.

هفدهم ماه شعبان [۱۱۵۹] پاکنویس شد....

آنگاه به آیین معهود به حضور شاه رفتیم. به محض ورود ما، خطاب به این چاکر گفتند:

ـ افندی، این امانت خدا و پیغمبر در نزد تو باشد که محبّت خالصانهٔ مرا به هر طریقی باشد به عرض حضور برادر بزرگ عزیز با شوکت با کرامتم برسانی. آرزوی من تقویت دین اسلام با اتفاق دو دولت مسلمان و دوستی و اتحاد آن دولت علیّه و این دولت در تمام زمینه‌هاست. و جز این چیزی نیست و این را چنانکه باید به حضور همایون خسروانی عرضه نمی‌دارند، اگر چه به علت مقتضیات پاره‌یی حالات ناروا هم در میانه روی داده است. اما به مفاد: «مضیٰ ما مضیٰ» عمل شده و خدا را شکر که این بار عقد صلحی بسته‌اید که روشن است در حضور همایون آن پادشاه فلک جاه مرضّی و مقبول خواهد بود و روشن است که تا ابد باقی و پایدار خواهد ماند.

اکنون پاسخ نامهٔ همایون حضرت با شوکت با مهابت، پادشاه انام را نوشته‌ام و شما را مرخّص کردم که بازگردید، خدمت و رفتار شما مقبول ما گردیده است.

این را گفتند و نامه‌شان را تسلیم کردند... .»[۱]

سفرنامهٔ چهارم ـ سفارت نامهٔ رحمی تاتار

سرانجام نادرشاه

در جریان صلح و آشتی میان ایران و عثمانی، سفیران و نمایندگانی از جانب دو کشور رفت و آمد می‌کردند پس از انعقاد قرارداد صلح که مختصری از آن را در سفرنامهٔ پیشین دیدیم، هیئتی از جانب دولت عثمانی به جانب ایران مأموریت یافتند که یکی از اعضاء آن، رحمی افندی کریملی شاعر معروف آن عصر و واقعه‌نویس و منشی هیئت بوده است.

سفر این نمایندگان مقارن با اواخر دوران نادرشاه است که می‌گویند تعادل روحی خود را از دست داده بود و به قتل بی‌گناهان فرمان می‌داد و از کلّه‌ها مناره می‌ساخت. در همین ایام است که نادر به قتل می‌رسد و نویسندهٔ این سفرنامه نیز شرحی درباره

۱ـ همان، ص ۱۹۲ـ۱۹۴.

سرانجام نادر آورده است که بدین مناسبت نام سفرنامهٔ او «سرانجام پادشاه» نیز نامیده شده است.

اینک قسمت‌هایی از سفرنامهٔ او را نقل می‌کنیم:

«... روز دوشنبه ۱۱ صفر بعد از سه ساعت راه‌پیمایی به قصبهٔ پاکیزه «ایلغین» رسیدیم. سپیده دم روز بعد از آنجا حرکت کردیم و بعد از چهار ساعت در محل زیبایی به نام «خاتون خانی» فرود آمدیم.

فردای آن روز، سه ساعت رفتیم و در قصبهٔ «لادک» ماندیم.

چون از محل مزبور تا پایتخت ممالک یونان، و منشأ حکمای قدیم یعنی «قونیه» ۹ ساعت راه بود، ناچار روز بعد سه ساعت پیش از طلوع آفتاب سوار شدیم و در تاریکی به راه افتادیم در آنجا مصطفی پاشا والی قونیه چادرهایی برای پذیرایی برافراشته بود. حضرت ایلچی بر اسب آراستهٔ زیبایی نشست که والی هدیه داده بود.

در بیرون «قونیه» به فاصلهٔ نیم ساعت راه از آن شهر، کلیهٔ سپاهیان مستقر در قونیه در دو سوی جاده صف کشیده بودند، و مردم شهر هم از چپ و راست به تماشا ایستاده بودند.

موکب سفیر با شکوه و جلال به قونیه وارد شد، و در منزل مخصوصی که آماده کرده بودند فرود آمد. اقامت در قونیه سه روز طول کشید، و در آن میان زیارت آستانهٔ مولانا جلال‌الدین رومی نصیب شد، و من از باب بردن مشک به تبت و عود به هند، غزلی سرودم... .

روز دوشنبه اول ربیع‌الاول، چون نسیم بهار از «ادنه» برخاستیم و به آهستگی از چمنزاران راه پیمودیم... .

چهارشنبه ۱۱ ربیع‌الاول از انطاکیه بدر آمدیم و ۸ ساعت بعد در محلی به نام «حریم» فرود آمدیم، فردای آن روز راه چهار ساعت بود و منزل قریه‌یی به نام تیزین... .

برای تدارک نیازمندیهای سفر ۱۱ روز در حلب توقف شد... .

روز بعد به سوی «رها»[1] که شهری باستانی و پی سپردهٔ ابراهیم خلیل پیغمبر است

۱ـ رها: نام باستانی‌اش «اور». در یونانی «ادسا»، در عربی «رها» مصحّف کالیروئه (= دارای نهرهای زیبا) و امروز «اورفا» نامیده می‌شود. این شهر از نظر اینکه پلی برای مبادلهٔ فرهنگ شرق و غرب بوده، و در جنگهای ایران و روم حوادثی در آن گذشته، در ایران معروف است. (حاشیهٔ مؤلف سفارت نامه‌ها...)

حرکت کردیم و در چادرهایی که برای پذیرایی به دستور مصطفی پاشا والی رها در کنار دریاچه‌یی به نام برکه زده بودند فرود آمدیم... .

در چهارمین روز ورود به رها که جمعه بود، به آرزوی اینکه ساعتی چند مهمان ابراهیم خلیل نیای پیغمبرمان باشیم، به مدرسه‌یی که احمد پاشا حموی‌زاده در کنار مسجد جامع از سنگ تراشیده ساخته است، رفتیم و نشستیم و نماز جمعه را در جامع خلیل الرحمن خواندیم، و در آنجا که جایگاه آتش نمرود بوده، و در رودی که به فرمان خداوند جوشیده است، به سیر و تماشای ماهی‌های شناور در آن پرداختیم.

آنگاه به سرای مصطفی پاشا رفتیم و نشستیم و موسیقی گوش کردیم... .

۳۰ ربیع‌الآخر از «نصیبین» حرکت کردیم و پای در آن بیابان معروف و دور و دراز نهادیم، در جانب شمالی این بیابان، کوهسار عشایر عمادیه، و در جنوب آن کوه سنجار، مسکن طایفهٔ یزیدیان است... .

مزار یونس بن متی پیغمبر را در جانب مقابل دجله، و مزار جرجیس پیغمبر را در داخل موصل زیارت کردیم... .

فردای آن روز بعد از غروب حرکت کردیم، و در قصبهٔ مشهوری به نام «تکریت» فرود آمدیم که هوایش بسیار گرم بود، و پر از مور و ملخ، تا غروب در آنجا کباب شدیم. بعد از نماز شام، کاروان حرکت کرد. گفتند منزل بعدی «عاشق و معشوق» نام دارد. فریب این نام را خوردیم و خیال می‌کردیم روزی را در آنجا آسایش و آرام خواهیم یافت. نشان به این نشان که وقتی رسیدیم دیدیم حتی گیاهی جز خار شتر برای چارپایان هم در آنجا پیدا نمی‌شود. آنجا این بیت مناسب را در گزارش سفر یادداشت کردم:

میان عاشق و معشوق رمزی است کسی داند که اشتر می‌چراند

۲۰ جمادی‌الاول... سه ساعت راه‌پیمایی کردیم و به چادرهای پذیرایی که از طرف احمد پاشا محافظ بغداد در صحرای کنار بقعهٔ معروف کاظمیه (= کاظمین) برپا داشته بودند، نزدیک شدیم....[1]

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۲۰۹ـ۲۱۸.

در میان قتل و هلاک نادرشاه و تفصیل مقدمات زوال آفتاب اقبال او

«عین اظهارات چهار تن از مین‌باشیانی که از معروفان و متعّینان قصبهٔ «سینه» هستند، و از اردوی نادرشاه برگشته‌اند، و روز شنبه در حضور ایلچی پاشا و جای جای در مجالس «سینه» بیان نموده‌اند، عیناً ثبت می‌شود.[۱]

صاحب سخن فسانه پرواز زین قصّه چنین دهد خبر باز

چون نادرشاه از خاندان پادشاهان نبود، و محال بود که مردم ایران از دل و جان دوستدار و فرمانبردار او باشند، و از آن گذشته یقین داشت که بعد از او با فرزندانش پیوندی نخواهند داشت به این سودای خام افتاد که از نظر احتیاط، در سراسر ایران، کسی را که بعد از او قادر به مخالفت با فرزندانش باشد، باقی نگذارد. سپاهیانش از طایفه‌های اوزبک و افغان و افشار و قاجار بودند و چون به لشکریان ایرانی رغبتی نداشت، و نیازی به آنها احساس نمی‌کرد، مردان جنگلی ایرانی را هر یک به بهانه‌یی از میان برد. و در صدد برآمد که توانگران رعایای ایرانی را از راه جریمه‌ها دچار فقر سازد. و از مضمون: «الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظم» غافل بود.

بنابراین به هر ناحیه‌یی بیش از اندازهٔ تحمل «الف»هایی[۲] که هر الفی پنج هزار تومان نقد بود، حواله می‌کرد. و فرمان می‌داد که هر کس مخالفت کرد بعضی را چشم می‌کندند

۱ـ گزارش مرگ نادر: گزارش نویسنده دربارهٔ قتل نادر، سرسری تهیه نشده، و نظر به اینکه تا اندازه‌ای رسمیت داشته و برای تقویم به دولت عثمانی، قطعاً با حداکثر دقت ممکنه تهیه گردیده، و فقط ۴۰ روز بعد از حادثه، و نه از یک نفر بلکه از چهار نفر افسرانی که از محترمین سنندج بوده، خود در اردوی فتح آباد حضور داشته‌اند تحقیق شده و به تصریح نویسنده عین اظهارات آنهاست که در حضور سفیر بیان داشته‌اند، اهمیت و اعتبار خاصی دارد. این گزارش با نوشتهٔ «بازن» طبیب نادر، دو سند دست اولی هستند که مکمّل یکدیگرند و نکات تازه‌ای که در اینجا هست و در منابع ایرانی نیست، نظیر اینکه نادر قبل از ترک مشهد دستور سوزاندن اسلحه و مهمات موجود در آن شهر را داده، یا سربازانش دست به غارت شهر زده‌اند تا خلافش ثابت نشود معتبر است... . (حواشی مولّف و مصحح)

۲ـ تعبیر «الف» و همراه با آن «ابواب کردن» ره‌آورد نادرشاه از سفر هندوستان است که در بازپسین روزهای فتح هند معمول شده، و در متون مربوط به تاریخ زندگانی او فراوان به کار رفته، و بعداً منسوخ شده، این است که مفهوم دقیق این دو اصطلاح، مبهم مانده و در لغت نامه‌های فارسی از قلم افتاده است.

الف، به تقلید لک هندی (برابر یکصد هزار) در مورد یکصد هزار نادری (سکّهٔ نقره) برابر یکهزار اشرفی مُهر نادری (سکّهٔ طلایی که هر یک پنج تومان ارزش داشته) معمول شده است و هنگامی که مستوفیان و مأموران مالیاتی را مورد حسابرسی قرارمی‌دادند، بدهی آنها به «الف» خواسته می‌شد.

اما دربارهٔ این عمل رسیدگی به حسابها، تعبیر «ابواب کردن» به کار می‌رفت، که آن هم ره‌آورد هندوستان بود. در آنندراج از «بهار عجم» نقل شده که: ابواب، در اصطلاح میرزایان هند، «دفتر وجوه مطالبه» است، که از روی آن به اهل عمال مواخذه کنند.

ابواب کردن: مؤاخذه کردن، و به پای حساب آوردن.

از هر دری درآمد، بستم دری به رویش کی مدعی تواند، ابواب کرد ما را

نیز رجوع شود به: عالم‌آرای نادری جلد ۳: حاشیهٔ صفحه ۱۲۱۷. (همان)

و اعضایش را می‌بریدند و بعضی را اعدام می‌کردند. و به کسانی که استطاعت پرداخت نداشتند پیشنهاد می‌کردند که با فروختن زن و فرزند خود حواله را پرداخت نمایند.

خانه‌ها خراب می‌شد، صاحبان آنها آواره و دربدر می‌شدند، ایران پایمال هرج و مرج و ویرانی می‌شد، هر کس این بدبختی‌ها را می‌دید صبر و تحمّل را از دست می‌داد. در اردوی نادر نخست امیر خان برادرزادهٔ جلیل خان حاکم کرمانشاه علم طغیان برافراشت.

در دو سه سال اخیر این کار ناصواب بدفرجام، عادت همیشگی نادر شده بود و لفظ «الف» از زبانش نمی‌افتاد. به ولایت سیستان الفهایی خارج از تحمل و قدرت آنها حواله کرد، تا جایی که داشتند دادند، و وقتی که نداشتند، از پرداخت خودداری کردند. نادرشاه علیقلی خان پسر برادرش ابراهیم خان را (که در ۱۱۵۳ در داغستان به دست لزگیان کشته شده بود) با نیرویی برای سرکوبی امیربیگ و رستم‌بیگ پسران ملک محمود سیستانی فرستاد، و طهماسب خان وکیل را ناظر عسکر تعیین کرد. در ورود به سیستان شکست خوردند و عده‌یی از سپاهیان به اردوگاه شاهی رسیدند.

چون سودا بر دماغ نادرشاه غلبه داشت و فکرش از تمیز نیک و بد کارها عاجز بود و توجه نداشت که پیروزی در دست خداست. سرکردگان فراری را با قتل و بریدن گوش و بینی مجازات کرد. و چون علیقلی خان در میان رجال ایران نظیر نداشت و در ادارهٔ امور و جنگاوری توانا بود و نادرشاه همواره از او بیم داشت، تصمیم گرفت او را هم از میان بردارد و با وعده‌هایی از سیستان به نزد خود دعوتش کرد.

علیقلی خان که ماجرای مجازات سرکردگان فراری را شنیده بود آغاز سرکشی کرد. وقتی که این خبر به گوش نادر رسید رقمی مبنی بر قتل علیقلی خان محرمانه به طهماسب خان وکیل فرستاد.

طهماسب خان که از اندک زمانی پیش علایم ادبار در چهرهٔ حال نادر مشاهده می‌کرد، مفاد رقم نادر را به علیقلی خان خبر داد. و در نتیجه، آن دو برای قتل نادر هم‌پیمان شدند.

در این موقع نادرشاه در ناحیهٔ ییلاقی ترشیز از نواحی خراسان بود. همسر علیقلی خان که دختر نادر بود و در حرمسرای شاهی در مشهد بودند و ابراهیم خان برادر علیقلی خان نظارت بر وضع آنان داشت.

نادرشاه به محض اینکه طغیان علیقلی خان را می‌شنود از ترشیز به مشهد می‌آید و ابراهیم خان را زندانی می‌کند و خیال اعدام او را داشت، اما ابراهیم به شفاعت ملاباشی و معیّر خان از مرگ نجات می‌یابد، و به کلاّت فرستاده می‌شود. اما در نیمه راه می‌گریزد و خود را به اردوی علیقلی خان می‌رساند.

نادرشاه که به نتایج اعمال خود پی برده است اسلحه و مهمات موجود در مشهد را آتش می‌زند، و مشهد را به دست عساکر افغانی به باد غارت می‌دهد، و آنگاه می‌خواهد برای دفع علیقلی خان عزیمت نماید. اما خان افغان[1] که در کارها مشاور اوست به او توصیه می‌کند که اول بهتر است محمدحسین خان کُرد حاکم درون و قوچان که شورش کرده است سرکوبی شود.

بنابراین نادرشاه، فرزندانش نصرالله میرزا و امامقلی و نوه‌اش شاهرخ میرزا را با بعضی خزاین و اسباب سلطنت و حرمسرای شاهی روانهٔ کلات می‌سازد. در دوازدهم جمادی‌الآخره روز سه‌شنبه و شب چهارشنبه در پنج و شش ساعتی زادگاه خود در ابیورد، که محلی که درون و قوچان نام دارد و میان مشهد و مازندران واقع است، توقف می‌کند.

در آنجا، خان افغان را به سراپردهٔ خود می‌خواند، و خوبیهایی را که به مردم ایران کرده است، برمی‌شمارد، و از حق‌ناشناسی و نمک‌بحرامی آنها گله می‌کند و تصمیم خود را مبنی بر قتل‌عام طایفهٔ قزلباش که در اردوی او هستند ابراز می‌نماید.

خان افغان، عاقبت‌بین و دوراندیش بود، و نیز می‌فهمید که این اوضاع نتیجهٔ اختلال حواس است. پیشنهاد می‌کند که قبل از هر چیز محمدحسین خان کُرد و امیر خان که یاغی شده بودند سرکوبی شوند، اما نادر در اجرای تصمیم خود پافشاری می‌کند. این گفتگو میان اهل اردو شایع می‌شود و هر کسی از وضع خود ناامید و بیمناک می‌گردد.

اما عجب این است که همان شب، نامهٔ محرمانهٔ سربسته‌یی از علیقلی خان برای محمدقلی خان سرکشیک[2] و الله‌ویردی خان جزایرچی‌باشی می‌رسد، مبنی بر اینکه با طهماسب خان وکیل برای کشتن نادرشاه توافق کرده‌اند. آن دو نفر هر یکی با شش هزار

۱ـ خان افغان، مراد احمد خان ابدالی است که بعد از نادر سلسلهٔ درّانی را تأسیس و افغانستان را مستقل کرد. (حاشیهٔ مؤلف)

۲ـ محمدقلی خان کشیکچی‌باشی برادر زن نادرشاه، و برادر محمدحسین خان مؤسس توطئه بوده که چند ماه بعد به دست زنان حرم نادر پاره پاره شد. رجال ایران ۲۵۷:۵. (همان)

تفنگچی، شب و روز سراپردهٔ شاهی را محافظت می‌کردند.

آن دو تن که امید از جان خود بریده بودند به مصداق:

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

وارد عمل می‌شوند. چهل نفر از کشیکچیان و جزایرچیان را انتخاب، و نیم شب سراپردهٔ شاهی را محاصره می‌کنند، و الله‌ویردی‌بیگ با چهل جلاّد، بی‌امان به سراپردهٔ شاهی داخل می‌شود. زنان نوبتی که در بالای سر و پایین پای رختخواب نشسته بودند، فریاد می‌کشند که: ای نامردان، این چه بی‌ادبی است که شبانه و بی‌موقع داخل حرم شاهی می‌شوید؟

من باب مسخره جواب می‌دهند که: «الفهای ولایت سیستان رسیده است، آمدیم به عرض سریر سلطنت برسانیم!»

برای اینکه نیروی نشست و برخاست قربانی را ازبین ببرند با اولین ضربت شمشیر، یک پای او را می‌برند. شاه از خواب می‌پرد. می‌خواهد ستون خیمه را بگیرد و برخیزد، می‌بیند که یارای برخاستن ندارد. در رختخواب می‌نشیند و می‌پرسد چه می‌خواهید؟ در لحظاتی که میان خون خود دست و پای می‌زند. الله‌ویردی‌بیگ، ظلمهایی را که او به خاندان صفویه و مردم ایران روا داشته است یک یک برمی‌شمارد.

نادرشاه تازه می‌فهمد که کار از چه قرار است. می‌گوید: بچه‌ها من آنهمه خزاین و زر و جواهر بیکران را در قلعهٔ کلات برای شما جمع کرده‌ام. تا فردا به من مهلت بدهید، فردا همهٔ شما را غنی می‌کنم. اما این تطمیع هم اثری نمی‌کند. سرش را می‌برند و بر سر نیزه می‌کنند، و گردن‌بند گرانبهای جواهرنشان و جقه (پرکلاه) و کمرکیانی او را برای علیقلی خان می‌فرستند و دفاترش را که هر صفحهٔ از آنها هزاران حوالهٔ نابجا، و جریمهٔ گناهان ناکرده را دربرداشت آتش می‌زنند.

حادثه دردناک میان سربازان اردو شایع می‌شود، و به گوش افغانها می‌رسد، و با ایرانیان به جنگ می‌پردازند. جعفربیگ مُهردار شاهی و فتحعلی خان، با ملاحظه اشتعال آتش جنگ، فرصت را غنیمت می‌شمارند، و جنازهٔ شاه را می‌ربایند و بر شتری بار می‌کنند، و برای رساندن به مقبره‌یی که از پیش در مشهد آماده کرده بود، روی به راه می‌نهند، اما چون در بین راه به محمدحسین خان حاکم درون و قوچان برمی‌خورند،

جنازه را در جایی مخفی می‌کنند، و به سوی کلات می‌گریزند.

فردای آن شب رستاخیز ملاباشی و معیّر خان را از لباس و اسلحه برهنه کرده به جانب هرات و کلات روانه می‌سازند و از آن گذشته، نظرعلی خان راکه از خاصان شاه و ندیم او بود، و در حضور شاه اجازه داشت که هر موقع حرفش را بزند، و از این بابت جانشین اعتبار، حاج مصطفی خان سفیر بود، در برابر سراپردهٔ شاهی به شمشیر پاره پاره می‌کنند....

در بیان حرکت از اردلان و دشواری راهها

یک هفته در قصبهٔ «سینه» آرام گرفتیم. کاروان روز ۲۷ رجب به راه افتاد و از کوهها و دره‌های پر فراز و نشیب، پایین و بالا رفتیم، که مصداق این بیت از شاهنامهٔ جدید نادرشاهی بود:

رهش اژدهایی است پر پیچ و خم زمینش به دُم آسمانش به دَم

در ششمین روز به سرزمین عشیرهٔ «بابان» از توابع ایالت «شهر زور» رسیدیم و یک روز در قصبهٔ زیبای «قره چوالان» که مقّر حکام آن ناحیه است ماندیم.

از آنجا به کنار چشمهٔ خوشگواری که سر چنار نامیده می‌شود رفتیم و سه روز هم آنجا ماندیم.

فردا از آنجا به راه افتادیم و نرسیده به منزلگاه، پیشکار والی بغداد و میرآخور او با دویست تن سفیر و هدایای نفیس پادشاهی را استقبال کردند.»[1]

سفرنامهٔ پنجم ـ در دربار شیراز

سفارت نامهٔ وهبی سنبل‌زاده

پس از قتل نادرشاه و روی کار آمدن کریم خان زند، نخستین سفیری که از جانب دولت عثمانی به ایران آمد، محمد وهبی (سنبل‌زاده) یکی از خواجگان دیوان بود که بعدها شاعر معروف عصر خود گشت.

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۲۳۲ـ۲۴۰.

این سفیر در سال ۱۱۸۹ هجری به ایران آمد و در این هنگام کریم خان زند به بصره لشکرکشی کرده بود تا بغداد را مجدداً به ایران ملحق کند. و نیز ایرانیان ثروتمندی را که پس از مرگ نادر به عراق گریخته بودند بازگرداند.

سفیر عثمانی، وهبی وقتی به ایران آمد در شیراز کوشید که کریم خان را از اندیشهٔ حمله به عراق بازدارد که سعی او نتیجه‌یی نبخشید و پس از سه ماه شیراز را به قصد استانبول ترک کرد.

وهبی در گزارشی که به استانبول فرستاد والی بغداد عمر پاشا را در مورد اختلاف با ایران گناهکار شمرد اما پیش از آن عمر پاشا گزارش داده بود که وهبی به سبب نوازشهای کریم خان تحت تأثیر او قرارگرفته و نیز در شیراز به عیاشی که برازندهٔ یک سفیر نیست پرداخته است.

سلطان عثمانی از این گزارش خشمگین شد و دستور قتل وهبی را صادر کرد و چون دوستانش این خبر به او رساندند در استانبول مخفی شد. وهبی با سرودن قصیده‌یی بی‌گناهی خود را به عرض سلطان رسانید و با خبرهای دیگری که به سلطان رسید دستور برکناری و قتل عمر پاشا صادر شد و وهبی مورد عفو قرارگرفت و شاعری مشهور شد و در ۱۸۰۹/۱۲۲۴ میلادی در سن بالای نود سالگی درگذشت.[۱]

اینک قسمتی از سفرنامه را از زبان وهبی بشنویم:

«این بنده که از جانب دولت علیّهٔ عثمانی و طبق فرمان عالی به سفارت ایران مأمور شده بودم، و هدهدوار حامل نامهٔ نامی سلیمان زمان بودم، به شتاب تمام راه ایران را در پیش گرفتم، و روز ششم محرم سال ۱۱۸۹ به مرز ایران رسیدم، و روز یازدهم وارد کرمانشاهان شدم.

در آنجا با نظرعلی خان زند پسرعموی وکیل ایران، که سرکردهٔ سپاه عراق عجم است ملاقات کردم و از اینکه برخلاف صلح و دوستی، سپاهیانی به حدود بصره و بغداد و کرکوک فرستاده‌اند اظهار حیرت و تعجب کردم و سبب این نوع اقدامات را پرسیدم، و طی چند روز گفتگوهای فراوانی از دو سوی جریان یافت... .

۱ـ برای اطلاع بیشتر رک: سفارت نامه‌های ایران، مقدمهٔ دکتر محمدامین ریاحی.

در فاصلهٔ دو ساعتی شیراز، در محلی که آن را خلعت‌پوشان[1] می‌نامند خانان و میرزایان پیشواز کردند، و در مهمانخانهٔ وکیل در نزدیکیهای کاخ او بنده و همراهان را جای دادند... .

به همان گونه که رسم است بعد از سه روز آسایش از جانب وکیل احضار شدم و در حالی که نامهٔ مبارک همایون را همراه داشتم به سرای او رفتم... . و با تعظیم و تفخیم دست به دست تسلیم کردم... .

فردای آن روز، میرزا جعفر اصفهانی، که گویا مقام وزیر اعظمی وکیل را دارد، با اسماعیل خان قشقائی[2] نابینا ایل بیگی ایالت فارس، و محمدزمان خان کرمانشاهانی که مقام دفتردار (= مستوفی) را دارد و چند تن از دیگر مقربانش به دیدار بنده آمدند... .»

در اینجا «وهبی» شرح مذاکرات مبسوط خود را با فرستادگان کریم خان شرح می‌دهد و اعتراضاتی را که نسبت به نقض صلحنامه سال ۱۱۵۹ میان ایران و عثمانی داشته بیان می‌دارد و سپس این چنین ادامه می‌دهد:

«... گفتند: به عرض حضور وکیل خواهیم رسانید.

باز هم کار را به فردا انداختند و بازگشتند و رفتند.

دو روز بعد، هیئت باهم آمدند و گفتند: گفتگوهایی را که در میان بود به عرض وکیل رساندیم فرمودند:

حق با افندی است اما کاری است که کرده‌ایم. راه چاره‌یی بیابیم تا اینها رفع شود و دشمنی از میان برود.

در مقابل پاسخ نرمی که آورده بودند، این بنده گفتم:

مانعی نیست. چنین حالاتی در مرزها حادث می‌شود، که بعد رفع می‌شود و دوستی

۱ـ خلعت‌پوشان: بنایی مخصوص پذیرایی در خارج از شهرهای بزرگ، که حاکم شهر خلعت مرحمتی پادشاه را با تشریفات مخصوصی در آنجا می‌پوشید و به شهر می‌آمد (سفرنامهٔ کاروی ترجمه نخجوانی و کارنگ ص ۱۴۲ و سفرنامهٔ تاورنیه، چاپ دوم ۱۳۳۶ اصفهان ص ۶۱۸) خرابه‌های خلعت‌پوشان شیراز اینک در تنگ الله‌اکبر بر جای و گردشگاه است (شیراز در گذشته و حال: ۱۹۵) خاطرات حاج سیاح ۲۶ـ۲۷. «برج خلعت‌پوشان» در تبریز در مزرعهٔ نمونهٔ دانشکده کشاورزی باقی است. آثار باستانی آذربایجان، کارنگ: ۶۳۲. «خلعت‌پوشان» رشت، در ۴۵ کیلومتری آن شهر در یک و نیم کیلومتری بجار پس نزدیک امامزاده هاشم، در کنار راه قدیمی قزوین و رشت بوده. رابینو ولایات دارالمرز، ترجمه خمامی‌زاده: ۲۷۰. دهی هم به این نام در بخش داران فریدن موجود است و می‌توان احتمال داد که محل خلعت‌پوشان خوانین چهار تنگ بختیاری بوده است. (حواشی مصحح)

۲ـ اسماعیل خان پسر جانی آقا و پدر جانی خان معروف جدّ خانهای قشقائی است. خانهای قشقائی جانی خان را بنیان‌گذار واقعی ایل قشقائی می‌شناسند و این شخص اخیر در ۱۲۳۹ درگذشته است. مقدمهٔ خاطرات ناصر قشقائی (سالهای بحران) ص ۱۵. (همان)

جای آن را می‌گیرد. بهتر این است که به حادثه‌هایی که از دو سوی وقوع یافته قلم بکشیم و در بازبستن پیوند دوستی و استوارتر کردن آن بکوشیم... .

با این سخنان دوستانه، جلسهٔ مذاکره پایان یافت. امّا سبب این جوابهای نرم وکیل، این است که شنیده است بعد از فرستادن این جانب، یک وزیر عالی‌شان با عساکر فراوان به کمک بصره و بغداد اعزام، و همچنین حاج علی پاشا مأمور طرف قارص شده است. وکیل جاسوسانی برای تحقیق خبر به اطراف فرستاده، و منتظر بازگشت جاسوسان و آگاهی از صحّت اخبار است.

چند روز که گذشت، نامبردگان باز هم آمدند و با همان لحن نرم و دوستانه مذاکره کردند و گفتند: برای تأیید دوستی و آشتی باید این بنده با وکیل ملاقات، و با شخص او مذاکره نمایم و چون این پیشنهاد آنان را پذیرفتم از طرف وکیل احضار شدم... . بعد از احوالپرسی گفتگو شروع شد و به لحن نرمی جریان یافت. من موضوع محاصرهٔ بصره را پیش کشیدم و او مسئله کشتی‌ها را مطرح کرد که به نحو سابق جواب دادم و گفتم:

ـ ظهور چنین حالات خصمانه از طرف شما، خلاف انتظار ولی‌نعمتم پادشاه عالم پناه است. مخصوصاً که قلعهٔ ناچیزی مثل بصره به دشمنی با دولت عثمانی نمی‌ارزد.

در این زمینه‌ها به الفاظ خوشایند و دلنشین و به روش حکیمانه، دل سنگش را نرم کردم. او هم اظهار رغبت به آشتی و دوستی کرد و از «کردهٔ ناپسندیده»اش پشیمانی نشان داد و برای اینکه برادرش [= صادق خان زند] را از محاصرهٔ بصره احضار نماید و نیز به نظرعلی خان و شفیع خان سرداران نیروهای مأمور به طرفهای بغداد و کرکوک رقم‌هایی فرستاد.

در این میان جاسوسانی که وکیل به اطراف فرستاده بود، پیاپی رسیدند و خبر آوردند که اصلاً حرکتی از طرف دولت عثمانی دیده نمی‌شود و سربازی به مرزها نرسیده است. آنگاه بیم و هراسش از میان رفت، سختگیری و سرسختی‌اش فزونی یافت و عناد و اصرار از سرگرفت. سرانجام کار به جایی رسید که آشکارا می‌گفت: «من باید بصره را بگیرم، هر چه باداباد!»... .

باری، پس از آنکه هشتاد روز، میان بیم و امید، و تحت نظر بودیم، سرانجام آشکار شد که وکیل به آشتی و دوستی رغبتی ندارد و تا قوهٔ قاهرهٔ دولت عثمانی را به چشم

نبیند، دست از بصره برنخواهد داشت.

به خانها و میرزاها و مهماندارم گفتم:

ـ اگر مراد وکیل، صلح و صلاح است، چرا به دفع‌الوقت می‌گذراند؟ اگر منظورش اعلان جنگ است چرا مردانه جواب نمی‌دهد؟ گویا می‌خواهد بگوید بگذار دولت عثمانی در انتظار جواب سفیرش غافل بماند و من اینجا کار خودم را صورت بدهم. مرا به طور نزاکت محبوس نگاه داشتن انسانیت نیست. دیگر نمی‌توانم دست روی دست بگذارم، سوار می‌شوم می‌روم... .

وقتی که خبر سخنان من به گوشش رسید جرأت نکرد که بدان حد محبوسم نماید. جواب نامه را با هشت کیسه پول نقره به عنوان هدیه و یک خلعت ایرانی برایم فرستاد.

بعد از آنکه با او وداع کردم به مصداق:

آنکه دل بست به الطاف خداوند کریم

نـدهد دل ز طـمع بـر کـرم زنـد کـریم

هشت کیسه پول را علناً میان همراهانم توزیع کردم و خلعت را هم به مهماندارم پوشاندم در سایهٔ پادشاه این استغنای من در چشم ایرانیان پسندیده آمد.

روز ۲۶ جمادی‌الاولی به قصر بازگشته از شیراز بدر آمدم.

هشت منزل بعد از اصفهان، به محلی به نام کزاز رسیدم... .

این بنده به شتاب تمام در ۲۸ جمادی‌الآخر به بغداد رسیدم و چند روز بعد به استعجال روی به خاک پای مبارک نهادم. در آن باب و در هر باره، امر امر خداوندگار ولی‌نعمت عالم حضرت سلطان است.»[1]

سفرنامهٔ ششم ـ اتحاد سه‌گانهٔ ایران و عثمانی و فرانسه

گزارش محمد رفیع به صدراعظم عثمانی در سالهای ۱۲۲۲ـ۱۲۲۳ه

محمد رفیع یکی دیگر از سفرای عثمانی در دربار ایران است که در موقعیت حساسی به ایران آمد زمانی که ناپلئون بناپارت در فرانسه به اوج قدرت و شوکت خود رسیده بود و مانند سایر کشورگشایان و جهانگشایان در اندیشهٔ گسترش سیطره خود در جهان و تسلّط بر دیگر اقالیم بود.

۱ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۲۵۳ـ۲۶۳.

ناپلئون می‌خواست به هند دست یابد و در مشرق زمین نیز قدرتی کسب کند. از این رو کوشید با کشورهای عثمانی و ایران که مسیر پیشروی او در شرق بودند طرح دوستی و اتحاد درافکند. انگلیسی‌ها را از این منطقه بیرون براند و ایران را در مقابل روس‌ها نیرومند کند تا هم از تسلّط آنها جلوگیری کند و هم قدرت خویش را در مشرق زمین استحکام بخشد.

اما دولت عثمانی که از زمان صفویه با ایران در جنگ و نزاع بود از نزدیک شدن ایران به فرانسه که قدرتی کم‌نظیر شده بود می‌هراسید و می‌دانست که اتحاد ایران و عثمانی و فرانسه، در حقیقت موجب افزایش قدرت دولت قاجار می‌شود که با روسها در کشمکش و نزاع بود.

محمد رفیع، سفیر عثمانی، زمانی این چنین به دربار فتحعلی‌شاه اعزام می‌شود و می‌کوشد که از بهبود روابط ایران و فرانسه جلوگیری کند.[۱]

قسمتی که ذیلاً نقل می‌شود بخشی از گزارش سفیر عثمانی به صدراعظم آن کشور در سال ۱۲۲۲ هجری است:

تدبیر من برای برهم زدن میانهٔ فرانسه و ایران

«در حال حاضر، همه می‌دانند که ایرانیان توانایی قلع و قمع شش هفت هزار روسیان موجود در نواحی آذربایجان را ندارند، و بیم آنست که فرانسویان هم به بهانهٔ یاری ایرانیان پای‌شان به ایران برسد، و فرانسه و روس به همدستی یکدیگر، آن کشور را به انواع خدعه و نیرنگ در دست گیرند، و بلکه با جنگ و کشتار، سراسر آن کشور را پایمال سم ستوران خویش گردانند. اگر هم خشم و کین ایرانیان با دولت علیّهٔ عثمانی در نظر دانادلان بیش از دشمنی دولتهای مسیحی باشد، اما پنجه درافکندن با ایرانیان برای دولت عثمانی آسان‌تر است. و پناه بر خدا که نزدیکی دو دشمن نیرومند مانند روس و فرانسه از پشت سر مرزهای عثمانی، یعنی از سمت ایران چه دشواری‌هایی پدید خواهد آورد.

نظر به آنچه عرض شد، این چاکر کمترین، برای برهم زدن میانهٔ ایرانیان و فرانسویان،

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ دکتر محمدامین ریاحی ص ۲۶۷ـ۲۹۰ سفارت نامه‌های ایران رجوع شود.

و به منظور جلوگیری از اینکه کشور خود را به دست خود کورکورانه به بیگانگان دهند، زبان گشودم، و نیرنگهای دشمن دین را بی‌پرده بیان کردم. بارها نزد میرزا شفیع وزیر اعظم شاه و حاج محمدحسین خان اصفهانی امین‌الدوله، از رجال مؤثر که در خانه‌اش مهمان بودم، و دیگر رجال و مشاوران دولت به مناسبت رشتهٔ سخن را به این موضوع می‌کشانیدم و می‌گفتم:

ـ اگر چه روسها به دروغ و پیمان‌شکنی میان دولتها معروفند، باز هم رفتار آنان تا اندازه‌یی مطابق قانون عدالت است، و شایستهٔ آنند که دولت مستقلی نامیده شوند، اما اعتقاد به رفتار و گفتار ناپلئونی که فقط بختش یاوری کرده و به انواع پشت هم‌اندازی‌ها در کشور فرانسه به قدرت رسیده، هرگز روا نیست. هر کاری که از بزرگ و کوچک می‌کند، و آنچه از بد و نیک می‌گوید، فقط و فقط از منافع خود او و تصمیمش به گسستن رشتهٔ انتظام امور دولتهای دیگر عبارت است. و صاحبنظران نیک می‌دانند که با همان داروی شفابخش‌نمایی که امروز در گلوی ایرانیان می‌ریزد، چه بسیار دولتهای فرمانبردار خود را مسموم ساخته است.

این فقیر، پیش از این مأموریت، که در اسکندریهٔ آلبانی بودم، در نزدیکی آنجا جمهوری ونیز قرارداشت که دولت کهن سال و با عظمت، و نیرومندتر و بسامان‌تر از ایران بود، با مردمی دلیر. ناپلئون سران آنجا را به عنوان کمک و مردم را به بهانهٔ حمایت در برابر بیداد و ستم فریب داد، و به نام کمک و بازرگانی، جای پایی در آنجا برای خود گشود. و در مدتی اندک بی‌آنکه آب از آب تکان بخورد، یا توپ و تفنگی شلیک گردد، ناگهان آن سرزمین را فروگرفت، بزرگان و توانگرانش را به خاک سیاه نشانید و هر که را خواست به زنجیر کشید.

همچنین در آن مدت که این فقیر در بلگراد ماموریت داشتم، با دولت اتریش جنگید، و پس از آنکه به زور دژ مانتوه را فروگرفت، آوازهٔ عدل و داد در آن سرزمین انداخت، و حیله‌های گونه‌گون برای صید دلها به کار آورد، تا قوم مجار که از اتریشی‌ها دل‌خوشی نداشتند، و مردم «پچ»[1] و حوالی آن گرفتار فقر و ظلم بودند، هوادار او شدند و گفتند: «بالاخره ما باید فرمانروایی داشته باشیم، چه فرقی دارد! حالا پادشاه اتریش نباشد،

۱ـ PETCH نامی است که آلبانیها و اسلاوها به قصبه‌یی می‌دادند که عثمانیها آن را «اپیک» می‌نامیدند. (حاشیهٔ مؤلف)

پادشاه فرانسه باشد.» بدین صورت از دولت قدیم خود بریدند، و طوق بندگی او را بر گردن گرفتند. چنین بود داستان آنکه با آسان‌ترین وجهی، اتریش را فراچنگ آورد.

بر من چنان محقق است که گویی داخل کار بوده‌ام و به چشم دیده‌ام که بر ضد دولت ابد مدت هم با وجود اظهار دوستی و صمیمیت ظاهری، چه نقشه‌های اهریمنی چیده، اما خدا را هزاران شکر که در این زمینه، به هیچ‌وجه نتوانسته کاری بکند.

در حالی که کماکان دم از محبت و خلوص می‌زد، با نشان دادن یک فرمان ساختگی که: «من از جانب دولت علیّهٔ عثمانی به مأموریت آمده‌ام» به اقلیم مصر ـ که از دریا و خشکی فاصلهٔ زیادی با استانبول دارد، و خود به منزلهٔ دولت دیگری است ـ وارد شد و آنجا را ضبط کرد. در استانبول سفیرشان می‌گفت: «در این خبر اشتباهی روی داده است. بنا بود بناپارت به اقیانوس برود و از آنجا به انگلیسیهایی که در هندوستان هستند حمله نماید. بگذارید به دولتم بنویسم و تحقیق نمایم.» مهلتی گرفت و چند ماهی به عنوان اینکه: «کشتی به باد مخالف برخورد و چنین و چنان شد به دفع‌الوقت گذرانید. در این میان بعد از آنکه جای پایی در مصر محکم کردند، بدون هیچ پروا و شرم و آزرم جواب ناروایی داد که از هیچ دولت شنیده نشده است: «ما چنین کردیم، شما هم هر چه می‌دانید بکنید». در این باره آنچه را که برای فقیر مثل روز روشن بود اینکه دولت علیّهٔ قاهره به مصداق «راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود» به تدبیر توپ و تفنگ سرزمین مصر مادر جهان را از آفت فرنگ بازشست و نجات داد....

مذاکرهٔ صلح ایرانیان و میانجی‌گری زیان‌بخش فرانسویان نزد عباس میرزا و سرگردانی او در آن باره

فردای روزی که این فقیر در بازگشت از تهران، وارد تبریز شدم، سفیر فرانسه به نام ژنرال گاردان از تبریز به سوی تهران عزیمت کرد. وقتی که به حضور شاهزاده عباس میرزا ولیعهد رسیدم، او که طی چند روز مذاکراتی به طور محرمانه با سفیر به عمل آورده و از نیات فرانسه اطلاع یافته بود، در ملاقات با این فقیر، پس از صحبت‌های معمولی و اظهار خلوص و محبت نسبت به دولت علیّه، چنین گفت:

ـ افندی، اگر فرانسه پیشنهاد کند که سپاه عمده‌یی را از ممالک روم عبور دهد، آیا راضی می‌شوند؟

چون اطلاعی از جریانات و مذاکراتی که میان آنها واقع شده بود نداشتم، جرأت نکردم که جواب روشن و درستی بدهم. گفتم:

ـ شاها، چون این بنده یکی از نوکران ناچیز دولت علیّه هستم و از چنین امور مهّمی بی‌خبرم، نمی‌توانم به این سؤال شریف جواب قطعی بدهم.

اینقدر هست که چون در جنگ با روسیه گذراندن سپاه عمده‌یی از کشورهای اتریش و روسیه محتاج وقت زیادی بود، از نظر سرعت در کار از دولت علیّه اجازهٔ عبور خواستند و دولت علیّه به هیچ‌وجه رضا نداد. ولی از افواه مردم شنیده بودم که برای گذراندن صد تا دویست نفر مهندس و عمّال فنی از حوالی بوسنه[1] سرپرستی تعیین شده است، لکن صدق و کذب این خبر، و اینکه بعداً چه صورتی یافته است، بر بنده معلوم نیست.

ولیعهد فرمود:

ـ افندی، قبول این پیشنهاد به هیچ‌وجه جایز نیست و دولت روم نباید راضی شود.

این فقیر که قبلاً با تأمل در سیاق سخنان کنسول پیشین فرانسه، عبور سربازان فرانسوی را پیش خود به حدس و گمان دریافته بودم، اینک قطع و یقین کردم که ژنرال چنین پیشنهادی به ولیعهد کرده است. گفتم:

ـ شاها، قوم فرنگی عموماً، و فرانسویان خصوصاً، حیله و دسیسه‌شان نهایتی ندارد، نه تنها عبور چنین سپاه عظیمی، بلکه در صورت امکان نزدیک شدن و ورود یک نفرشان هم به مملکت جایز نیست. اینها چه بسیار دولتهای عظیم‌الشأنی مثل ونیز و اتریش را با چنین حیله‌ها و دسیسه‌ها از پای درآوردند.

آنگاه تفصیلاتی را که در بند چهارم نوشته‌ام یک به یک به شرح بازگفتم و ثابت کردم که دولت علیّه [= عثمانی] به اینگونه پیشنهادهای آنان قطعاً راضی نخواهد شد... .[2]

کوشش شاهزاده برای وضع نظام جدید

فتحعلی‌شاه، که به یاوری بخت و بی‌هیچ رنجی، به تاج و تخت رسیده، فکر و ذکرش

۱ـ Bosnic در یوگسلاوی، مرکز آن سارایوو از ۱۴۶۳ تا ۱۸۷۸ جزو عثمانی بود. (همان)

۲ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۲۹۴ـ۳۰۰.

همه خوشگذرانی و زیورپرستی و اندوختن گوهرها و انباشتن گنج‌هاست . رفتار و کردارش همه عبارت است از کبر و غرور و ستم بر زبونان و سختگیری بر زیردستان. از راه و رسم کشورداری غافل است، و به اوامر و نواهی الهی بی‌اعتنا.

اما فرزندش عباس میرزا، که به اشارت پادشاه پیشین و به سبب شایستگی خویش، ولیعهد گردیده و اینک فرمانروای تبریز است، با وجود کمی سن و سال[1] گویی یکی از مشایخ بزرگوار است. از پیروی خواهش‌نفس و برافراشتن کاخ و ایوان، و پوشیدن جامه‌های زیبنده پرهیز دارد. شیفتهٔ دادپروری و دادگستری است و دوستدار اهل کمال؛ فکر و ذکرش همه در تقویت اساس سلطنت و گسترش دایرهٔ مملکت و تدارک اسباب پیروزی و فرمانروایی است. همهٔ اوقاتش را به صید و شکار و تهیهٔ ساز و برگ کارزار می‌گذراند.

به سرپرستی چند تن معلم و مهندسی که از فرانسه آورده، دست به تربیت سرکردگان و معلمان لشکری زده است. دویست تن روسی نیز از یک سال پیش از تفلیس گریخته‌اند و به تبریز آمده‌اند، که در افواه مردم شایع است که گویا سبب گریز آنان، گرسنگی بوده، ولی درون کار این است که آنان بر مبنای یک نقشهٔ پنهانی آمده‌اند.[2]

از سرزمین‌های دولت علیّه به وسیلهٔ بازرگان، بار بار مس و آهن می‌خرند و می‌آورند، و توپها و گلوله‌ها می‌ریزند، و به ساختن ارّابه‌های بار و بنه و پختن باروت اقدام می‌کنند.

از یک سال باز، در حدود سه هزار سرباز از بلاد آذربایجان، گرد کرده و تعلیم داده‌اند. این گروه از نظر ساز و برگ و آموزش و لباس و هیئت به ترتیب جدیدی هستند، و آنها را «سالدات» می‌نامند. و چنانکه باید و شاید فنون جنگی را فراگرفته‌اند.

هر روز از یک سوی در رونق صنایع، و از دگر سو به افزایش سربازان تعلیم‌یافته

۱ـ عباس میرزا که متولد ۴ ذیحجه ۱۲۰۳ بوده، در این تاریخ (نیمهٔ رمضان ۱۲۲۲) اندکی بیش از هجده سال داشته است. (حاشیهٔ مؤلف)

۲ـ فوج متشکل از فراریان روس را «ینگی مسلمان» می‌گفتند، در ۱۲۳۷ در جنگ با عثمانی در بایزید شرکت داشتند و قائم‌مقام (دیوان:۱۲۹) گوید:

پس گزین کرد از سپه فوجی ز روس و برنشست با دو فوج دیگر از ایرانیان نامور

نفیسی (ج اول: ۲۲۳ به نقل از کتاب تانکوانی) گوید: عباس میرزا تقریباً صد و پنجاه سرباز فراری روس را که در جنگهای سابق به او پناه آورده بودند و یک تن سرگرد از ایشان، جزو لشکریان خود پذیرفته، و آنها را زیردست وردیه افسر فرانسوی به کار گماشته است. (همان)

می‌کوشند. علاوه بر بیست سی قطعه توپ و زنبورک[۱] که در روزگار پادشاهان پیشین در ایران ساخته شده و پدرش از تهران برای او فرستاده، تاکنون به دستور شاهزاده به قدر چهل و پنجاه قطعه توپ سبک و خمپاره‌انداز و ارابه‌ها و باروت فراوان و گلوله‌های آهنین ساخته شده است. و شاهزاده می‌کوشد که به مقدار بیشتری ساز و برگ جنگی را فراهم آورد.[۲]

سفرنامهٔ هفتم ـ در آستانهٔ عقد پیمان ترکمانچای

گزارش اسعد افندی

با آنکه پس از انعقاد قرارداد صلح ۱۱۵۹ نادرشاه با عثمانیها مدت شصت سال جنگ و نزاعی مابین دو دولت رخ نداد، اما در زمان فتحعلی‌شاه که سلطانی خوشگذران و بی‌کفایت بود تعرضات عثمانی به مرزها و اتباع ایرانی و مسافران و بازرگانان و زوّار، تجدید شد.

ماجراهایی که رخ داد موجب شد که عباس میرزا به عثمانی حمله کند و در چند نبرد آن‌ها را شکست دهد و عثمانی‌ها درخواست صلح کنند و پس از آن نماینده‌یی به نام «اسعد افندی» به ایران فرستادند که با توجه به عهدنامهٔ اول ارزروم با ایران به مذاکره پردازد.[۳]

سفارت نامه‌یی که اینک قسمتی از آن نقل می‌شود گزارش اسعد افندی است که با ترجمهٔ مولّف محترم «سفارت نامه‌های ایران» از کتاب دوازده جلدی تاریخ احمد جودت مورخ و سیاستمدار معروف عثمانی نقل شده است.

گزارش اسعد افندی (خزانه‌دار باشی‌زاده)

هنگام بازگشت از ایران ۱۴ ربیع‌الاول ۱۲۴۱

به طوری که استحضار دارند، مأموریت چاکر به بغداد به علّت شکایت بازرگانان و

۱ـ دربارهٔ اسلحهٔ نیروی عباس میرزا، رک: مأموریت گاردان: ٦۵. (همان)

۲ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۳۰۴ـ۳۰٦.

۳ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ سفارت نامهٔ هفتم، ص ۳۲۹ـ۳۳۹ در «سفارت نامه‌های ایران» مراجعه شود.

زائران ایرانی از مظالم و تعدّیات و بدعت‌های جناب والی بغداد و همچنین موضوع اختلاف بر سر کردستان بود.

چاکر به محض ورود به بغداد، در آغاز کار، وضع و رفتار والی، و موضوع کردستان را که موجب اختلاف میان او و ایران است و مسئلهٔ دلجویی از پاشاهای کردستان و جلب نظر آنان را به جانب بغداد و راه‌های تأمین اطمینان خاطر آنان را مطالعه کردم.

نخست نامه‌یی مبنی بر دلجویی و دادن اطمینان خاطر به محمود پاشا حاکم کنونی بابان نوشتم و محرمانه برای او فرستادم و نیز به انواع وعد و وعید برای جلب آدمهای او که نهانی به بغداد آمد و شد می‌کردند کوشش و اقدام کردم. ولی آنان گاهی بیم از جانب ایران و گاهی وجود موانع و ملاحظاتی را در بغداد عذر آوردند و اظهار داشتند که اگر مخصوصاً از جنبهٔ اخیر ایمن گردند به مال و جان در خدمت و بندگی «دولت علیه» خواهند بود، و اقرار کردند که تمایل آنان به سوی ایران از ناچاری است. چون یقین کردم که رابطهٔ آنان با بغداد در مرحله‌یی است که التیام آن محتاج فرصت دیگری است، ناچار در این باره سکوت کردم.

هنگام ورود به بغداد، مأموریت خود را به اطلاع شاهزاده عباس میرزا ولیعهد ایران رسانیدم، تا نمایندهٔ معتمد و موثقی از طرف دولت ایران بفرستند. بعد از پنج ماه انتظار، مأموری به نام حسینقلی خان همراه عبدالله پاشا ـ از پاشاهای کردستان که از یکی دو سال باز در ایران گرفتار بود ـ به بغداد رسید.

با شرکت مأموران ایرانی در حضور والی بغداد مجلسی برپا شد، و مذاکراتی جریان یافت. حسینقلی خان در حضور والی اظهار داشت که اثبات دعاوی ایران در بغداد، با وجود والی، امکان نخواهد داشت. اگر چه والی کلاً راه انکار می‌پیمود، اما جواب قانع‌کننده‌یی هم نداشت.

موارد موضوع شکایت ایرانیان، اگر همه مقرون به راستی نبود، اما همه هم بی‌پایه و اساس نیست. مثلاً معلوم شد که در چند محل از زائران ایرانی باج و حق عبور گرفته‌اند. و در مورد دفن جنازه‌های ایرانی در دو مشهد [کربلا و نجف] والی دستور داده است که این کار به صورت مقاطعه و منحصراً و اجباراً به وسیلهٔ شخص معینی انجام گیرد، و از برخی کالاهای ایرانی علاوه بر صدی چهار حقوق گمرکی، وجوهی گرفته‌اند و تا رسیدن

چاکر به بغداد این وضع جریان داشته است.

با اینکه این مسائل واقعیت داشت، چاکر برای حفظ آبروی والی، و در واقع پاس آبروی سلطنت عثمانی را، به حسینقلی خان گفتم:

ـ این مباحث جزئی است، و رفع آنها آسان است، بهتر است از آنها صرف‌نظر کنیم. موضوع اصلی میان دو دولت مسئلهٔ کردستان است. مأموریتی که در این باره دارید چگونه است؟

مأمور ایرانی گفت:

ـ من دربارهٔ کردستان مأموریتی ندارم. اگر هم دربارهٔ «رسوم جاری» آنجا اطلاعاتی داشته باشم هیچ‌گونه تعلیماتی مبنی بر مذاکره با شما در این خصوص ندارم.

بعد اظهار نمود که مذاکره در این موضوع، فقط در حضور جناب عباس میرزا نایب‌السلطنه انجام‌پذیر است و مأموریت حقیقی او بردن چاکر به تبریز است.

چون چاره‌یی از طریق دیگر نبود، بعد از مذاکرهٔ والی با او، همراه آن مأمور از بغداد درآمدیم و از راه سلیمانیه، آهنگ ایران کردیم... .

چند روز که گذشت میرزا محمدتقی مستوفی[1] که اینک پیشکار شاهزاده می‌باشد، به خانه‌یی که در آن مهمان بودم فراز آمد و گفت: الآن چاپاری از سلطانیه رسید و نایب‌السلطنه رقمی برای شما فرستاده‌اند. آنگاه کاغذی به من داد. در این نامه بعد از التفات و مهمان‌نوازی و ذکر مقدمه‌یی در دوستی و یکرنگی موجود میان دو دولت نوشته بودند: با اینکه آرزومند ملاقات با چاکر هستند، به عللی اقامت ایشان نزد شاه به طول خواهد کشید، لذا میرزا تقی را مأمور کرده‌اند که کلیهٔ مطالبی را که چاکر به عرض خواهد رسانید. هر چه باشد با او در میان گذارم... .

فردای آن روز به منزل میرزا تقی رفتیم. میرزا مهدی هم که سمت قاضی عسکری‌شان را دارد حاضر بود. پس از آنکه مجلس را خلوت کردند، نخست میرزای نامبرده، رقمی را که نایب‌السلطنه فرستاده و به موجب آن، او را مأمور مذاکره کرده بود و به فارسی بود درآورد و خواند.

مفاد رقم، تعدیّات والی بغداد بود، و بدعتها و محدثات او برخلاف مواد و شروط

۱ـ میرزا محمدتقی مستوفی (قوام‌الدوله) آشتیانی، متوفی ۱۲۶۲ قمری، جد احمد قوام (قوام‌السلطنه) و حسن وثوق (وثوق‌الدوله) است. (حاشیهٔ مترجم)

عهدنامه دربارهٔ زائران و بازرگانان ایران. و در آن، موارد جدیدی بر شکایت‌های پیشین علاوه گردیده، و همه را یک به یک برشمرده و توضیح داده بود.

بعد از شنیدن گفتم:

مواد بیان شده ابتدا از طرف نایب‌السلطنه به «در سعادت»[1] اعلام شد، و چاکر را برای همین به بغداد فرستادند که علاوه بر اجرای شرایط صلح، اگر واقعاً چیزی برخلاف عهود و شروط مشهود باشد، آن را منع و رفع نمایم... .

مراد من استوارتر گردانیدن آشتی و صفایی است که میان دو دولت علیّه تازگی یافته و استقرار صلح خجسته الی ماشاءالله است. اگر چه جانب والی بغداد، از درازدستی‌هایی که به او نسبت می‌دهند، خود را برکنار می‌داند....»[2]

۱ـ «در سعادت»: یا دارالسعاده تعبیر لقب‌گونه‌یی است که به جای استانبول پایتخت امپراطوری عثمانی به کار می‌برند و نظایر آن است: آستانه، دارالخلافه، دارالملک، بلدةالطیبه، پایتخت سلطنت، سده سلطنت، درگاه سلاطین. (همان)

۲ـ سفارت نامه‌های ایران، ص ۳۴۱ـ۳۴۴.

سفرنامهٔ ژان اوتر

عصر نادرشاه



نویسنده: ژان اوتر ◇

مترجم: دکتر علی اقبالی ◇

ناشر: انتشارات جاویدان، ۱۳۶۳ش ◇

یکی دیگر از سفرنامه‌هایی که در زمان نادرشاه نوشته شده است سفرنامهٔ «ژان اوتر» فرستادهٔ ویژهٔ دربار لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه است که از سال ۱۷۳۴ تا ۱۷۴۳ میلادی به مدت نه سالی برای شناختن ایران و گزارش وضع و حال این کشور به دربار متبوع خود در این مسافرت گذرانده است.

در این کتاب، نویسنده به معرفی نادرشاه نیز پرداخته و برخلاف آنچه شهرت یافته که نادرشاه فرزند چوپانی بوده است می‌نمایاند که پدر نادرقلی نه چوپان بوده است و نه پوستین‌دوز بلکه او فرزند یکی از سران برجستهٔ ایل افشار بوده و خاندان او حکّام موروثی دژ کلات بوده‌اند.

در این سفرنامه، بسیاری نامهای مکانها دیده می‌شود که در کتب امروز دیده نمی‌شود و به نظر مترجم، یا تغییر نام داده‌اند یا از شدّت خرابیهای بعد از نادر از میان رفته‌اند

برای اطلاع بیشتر به مقدمه‌های مؤلّف و مترجم مراجعه شود.

اوصاف شهر اصفهان در زمان نادرشاه را از زبان «ژان اوتر» بشنویم:

شهر اصفهان و ساختمان‌های آن...

«اسپاهان (اصفهان) شهر بسیار کهن و بسیار بزرگی است که در جلگهٔ وسیعی ساخته شده و از هر سو به کوه منتهی می‌شود. نام درست آن سپاهان یعنی جایگاه سپاهیان بوده است ازین رو به این نام خوانده شده است. شاهان ایران، بیشتر سربازان خود را در آنجا گرد می‌آوردند. در آغاز از چهار روستای:

شیران، کسک، جوبار و دشت که به وسیلهٔ تهمورس و جمشید ساخته شده تشکیل گردیده است.

کیقباد آن را پایتخت خود قرار داده و از همه جا نیرو و نفوس به آنجا آورده است. گروه زیادی یهودی هم، در زمان سلطنت بخت‌النصر، در محله‌یی جایگزین شده‌اند که آن را یهودیه یا یهودی‌نشین می‌نامند. حسن رکن‌الدوله پسر بویه دیلمی، دور آن دیوار جنگی به درازای ۲۲ میل ساخت و ۱۲ دروازه بر آن استوار کرد. این شهر ۱۲ محلّه دارد که هر یک شهری به شمار می‌رود.

خانه‌ها را از خشت و گِل ساخته‌اند، زیرا چوب و سنگ در اسپاهان کم است. بیشتر بناها طاق‌دار است و جلو هر یک ایوانی ساخته شده است. دیوارها سفید و آیینه‌کاری است. طاقها طلاکاری شده و با رنگ آبی آسمانی رنگ‌آمیزی شده است.

در بیشتر خانه‌ها حوضخانه فواره‌دار ساخته‌اند که هم برای نیاز و هم برای خوشگذرانی است و در هر خانه هم یک حلقه چاه و منبع آبی استوار کرده‌اند.

گرچه زمین اسپاهان خیلی خشک است، اما در همه جای آن در ژرفای کم به آب می‌رسند، که شورمزه، گچی و سنگین است ولی بر آب زاینده رود برتری دارد درازی این رودخانه به ۱۵۰ کیلومتر می‌رسد و سرچشمه آن در نزدیکی‌های جوی سرد در زردکوه لرستان است. پس از اینکه از رودبار گذشت، به فیروزان می‌رسد و در بین اصفهان و جلفا، از زیر یک پل سنگی به نام سی و سه پل می‌گذرد... .

چه در اسپاهان (اصفهان) و چه در جلفا که شهر کوچک ارمنی‌نشین کنار آن است باغچه‌ها و باغ‌های بی‌شماری دیده می‌شود و تمام سبزیجات سال که در اروپا یافت می‌شود، از آنجاها به دست می‌آورند. یک گونه هلو در این شهر یافت می‌شود که بسیار درشت‌تر و لطیف‌تر و شیرین‌تر از جاهای دیگر است و نیز گونه‌های خربزه آن در

زمان‌های متفاوت به دست می‌آیند... .

در اسپاهان (اصفهان) پرندگان خوب و خوراکی فراوان است... . در ایران، شکار همگانی است و متأسفانه مردم، در ازبین بردن پرندگان مفید، غمی به خود راه نمی‌دهند. شکار خرگوش در اصفهان برای فروش به اروپائیان است. ارمنی‌ها هم مانند مسلمانان معمولاً خرگوش نمی‌خورند. در بخش‌های اطراف این شهر، قرقاول دیده نمی‌شود، اما کبک فراوان است و گونه‌یی از آن بسیار درشت بوده و پرهای زیبایی دارد که در اروپا دیده نمی‌شود؟ کوهستانها پر از گوزن شاخ پهن است. شیر یافت نمی‌شود، پلنگ فراوان است، گراز گرچه خیلی درشت است اما خطر ندارد. این حیوان خسارات زیادی به کشتزارها وارد می‌کند و اگر آن را شکار می‌کنند برای جلوگیری از خرابکاری و زیان است نه برای خوردن.

دکان‌ها و دکه‌های بازرگانان و صنعتگران اسپاهان، در بازار است. بازارها همان کوچه‌های سرپوشیده و طاقداری است که هر گنبد آن دریچه‌یی دارد که از آن نور به درون بازار می‌تابد. علاوه بر پارچه‌های ساده و زربفت و نخ نقره‌یی، گلابتون، سنگ‌های گرانبهای فیروزه، الماس، لعل، یاقوت، زبرجد، زمرّد و غیره که بسیاری را هم از خارج می‌آورند در معرض فروش قرارمی‌دهند... .»[1]

فرمانروایی محمود [افغان] و دست‌اندازی به نقاط جنوب ایران ـ موقعیت شهر قزوین

با اینکه با گذشت روزگاران، ایرانیان به داشتن شاه موروثی، خو گرفته و بدان دلبستگی پیدا کرده بودند، از تغییرات تازه و فشار شاه جدید با مقایسه با اعمال شاه‌سلطان حسین، حساسیت چندانی نشان ندادند، بلکه افکار آنها نسبت به افغانها تغییر یافت. اندکی خوش‌بینی پدیدار شد که تا آنوقت نداشتند. نظم خوب شد، امنیت برقرارگردید، فراوانی برگشت، در مدت کمی شهر پر جمعیت شد و محمود همه آنهایی که به شاه و به میهن خود خیانت کرده بودند، از دم تیغ گذرانید.

«محمود» دید که نمی‌تواند پیروزی‌های به دست آمده را با زور نگهدارد، به این

۱ـ سفرنامه ژان اوتر، ص ۷۹ـ۸۴.

اندیشه فرو رفت که با مردم با عشق و دوستی و محبت رفتار نماید. بدین هدف، به ترکیب حکومت دست نزد. تمام شاغلین مقامات بزرگ را همچنان در جای خود باقی گذاشت و به جز خائنین، هر که را که مورد نظر بود نگهداشت، با مأمورین مالی نیز چنین کرد، اما با هر کدام از آنها یک افغانی را همراه نمود که یا زیر نظر او باشند و یا برای اینکه آنان به کارهای مملکتی وارد شوند.

مالیات‌ها را کم نکرد و بدانها افزود، بی‌آنکه موجب خشم و نارضایتی مردم بشود، قضاوت و دادرسی خیلی بهتر از سابق برقرارگشت.

بدینگونه از سوی پایتخت اطمینان یافت و به فکر به چنگ آوردن باقی‌ماندهٔ مملکت شد نخستین شهری که توجهش را جلب نمود قزوین[1] بود.

انتخاب قزوین بدین جهت بود که این شهر، جای عقب‌نشینی و پناهگاه شاه‌تهماسب شده بود چه پس از کناره‌گیری پدرش، شاه ایران به شمار می‌رفت که برای به دست آوردن حقوق از دست رفته، به این طرف و آن سو می‌دوید. در دست داشتن این شهر برای شاه‌تهماسب، بسیار ارزنده بود، چون هم بزرگ، هم ثروتمند و هم پر جمعیت بود.

امان‌الله رئیس قبایل و همدست محمود، مأمور قشون‌کشی به قزوین شد، شاه‌تهماسب که ازین برنامه آگهی یافت، دید که شهر قزوین هر سو باز است و تکیه‌گاه طبیعی و یا دژ ندارد، و خود را در امنیت ندید. این بود که به سوی تبریز شتافت، افغانها هم بی‌دردسر و پایداری به شهر قزوین رسیدند، اما جریمه‌گیری زیاد موجب خشم و قیام اهالی گشت، بپا خاستند و سلاح به دست گرفتند و به سوی افغانها تیراندازی کردند. بسیاری را کشتند و آنها را از شهر بیرون راندند.

نیروهای محمود که دچار کشتار سنگینی شده و ناتوان گشتند، در پیکار قزوین ناتوانتر شدند. از بیم اینکه اصفهانی‌ها از قزوینی‌ها پیروی بنمایند. قتل‌عام وحشتناکی را در ۱۷۲۳ در پایتخت به راه انداختند.

بسیاری از همهٔ طبقات بویژه آنان را که مرد جنگی بودند و می‌توانستند اسلحه

۱ـ این شهر که جزء عراق عجم است، هارون الرشید دور آن دیوار دایره‌وار کشید (۲۰۴ هجری). این دیوار ۱۰۳۰۰ براس (براس واحد طول قدیم در فرانسه به اندازهٔ ۱/۶۲ متر بوده است. مترجم) یعنی در حدود ۱۶/۶۸۶ کیلومتر طول (مقداری از این دیوار در حدود دویست متر در سمت غربی شهر قزوین و در کنار رودخانهٔ تقریباً خشک آن تا چندی پیش دیده می‌شد. مترجم) و دویست و سی برج و ۷ دروازه داشته است مغولان همه را خراب کردند... .

بردارند، گلو بریدند. محمود دوباره خود را در امنیت ندید. دستور داد جار زدند تا مردمی که می‌خواهند از شهر بیرون بروند، می‌توانند آزادانه به راه افتند. بسیاری از ترس تکرار صحنه‌های خونین در هراس بودند و برای فرار، از این آگهی بهره گرفتند و شهر را ترک نمودند.

اصفهان، ازین پیش‌آمد آن اندازه کم نفوس شد که بسیاری از محلات بی‌سکنه ماند، آنچنان که محمود ناچار شد که بسیاری از درگزینی‌ها را بدانجا بیاورد.

برای این کار یکی از سرداران خود را به همدان فرستاد تا از درگزینی‌ها به اصفهان کوچ دهد. اینان چون مانند افغانها سنّی مذهب بودند، با چهرهٔ گشاده محمود روبه‌رو شدند و با ایرانیان هم دشمن بودند، لذا از وفاداری آنان اطمینان خاطر داشت و تا رسیدن نیروهای کمکی از قندهار، هزاران سرباز از میان آنان انتخاب کرد.

با رسیدن این کمک‌ها، شهر پر جمعیت گردید و بر شمار سربازان افزوده شد. محمود خود را در حالتی دید که می‌تواند به جاهای دوردست لشکرکشی نماید و بر شهرهای دیگر تسلّط یابد و برای وی این کار آن اندازه آسان بود که کسی را یارای مقابله و مخالفت نبود. زبردست خان را مأمور تسخیر اطراف اصفهان نمود. وی «گز» و «بن اصفهان» قصبه‌هایی که خیلی افغانها را آزار داده بودند، را گرفت.

از آن پس همه روستاها و بخش‌های اطراف مجبور شدند که محمود را به رسمیت بشناسند. نصرالله خان یک سردار دیگر را با ستونی از ارتش به فارس فرستاد.

این سردار تا شیراز جلو راند و آن را محاصره نمود. چون به ضرب گلوله تفنگ کشته شد زبردست خان جانشین وی گردید و محاصره دوام یافت. چون فرماندار آن شهر دید خواربار ندارد، ناچار تسلیم شد.

مهاجمین چون مقاومتی ندیدند، وارد شهر شیراز شدند و بخشی از مردم را کشتند.

زبردست خان که پس از پیروزی در شیراز، تا خلیج فارس پیشرفته بود، نتایج خوبی به دست نیاورد چه مردم از شهرها و دیار خود فرار کردند و مردم بندر عباسی (بندر عباس امروزی) هم با وسائل خود به جزیرهٔ هرمز رفتند. تنها اروپائیان در مرکز خود باقی ماندند و برای دفاع مجهّز شدند.

تلاش شاه‌تهماسب...

شاه‌تهماسب در این مدت، برای فعالیت افغانها، مانعی درست نکرد. با وجود این، آمادگی حمله را هم نداشت. نمی‌توانست علیه آنها به جنگ بپردازد. زیرا در همه جا مردم را مخالف مصالح و منافع خود دید. و در هر جا با نارضایتی و بی‌تفاوتی مردم روبه‌رو شد و در نزد گرجی‌ها و ارمنی‌ها، موجی از طغیان و استقلال‌خواهی رسوخ کرده بود. نمی‌خواستند زیر پرچم چنین شاهی گردآیند.

او کوشید که آنها را به زور وادارد، اما تلاشهایش بیهوده شد. وقت و کسان و اطرافیان خود را هم از دست داد.

این شاهزادگان، همین که مطمئن شد که از سوی گرجی‌ها و ارمنی‌ها هیچگونه کمکی نخواهد رسید، ناچار شد با گروه اندک خود، راه مقابله و جلوگیری از پیشرفت افغانها را بگیرد.

شمار سربازانش به هشت هزار نفر رسیده بود و با آنها و با اندک منبع مالی، در برابر دشمن ایستاد چون بسیاری از سربازانش از داوطلبان خوش‌نیت و جنگی بودند، هرگاه خوب رهبری می‌شدند، محمود را شکست می‌دادند.

از بخت بد در میان یاران شاه‌تهماسب، مرد با کفایتی که بتواند فرماندهی نماید و اندرزهای نیکو بدهد، کسی یافت نمی‌شد و خودش هم تجربهٔ کافی نداشت، تا در برابر نگرانی‌های فراوانی که در آن فرو رفته بود به کار بندد. شگفت‌انگیر نبود که در کارهایش خطاهای بزرگی را مرتکب شد، که یکی از برجسته‌ترین آنها واگذاری فرماندهی این نیروی کوچک به فریدون خان بود. این سردار نالایق یا از بی‌همتی و یا از بد عهدی و خیانت، نشان داد که شایستهٔ این مقام نبوده است.

محمود به گلپایگان دست یافت و سپس کاشان را گرفت، بسیاری از شهرهای دیگر، پیش از آنکه به آنها برسند، تسلیم شدند.

امان‌الله، یکی از سران عشایر افغان که در پیش، از آن سخن به میان آمد، به دنبال محمود آمده بود به این امید که با وی نتایج پیروزیهای ایران، حتی سلطنت را هم تقسیم نماید. چون دید گول خورده است خشمناک گردید و با بانگ بلند و حتی تهدید با او سخن گفت.

ناسزاگویی‌های او در محمود اثر نکرد، لذا تصمیم گرفت به شاه‌تهماسب ملحق شود و با سربازان خود از اصفهان بیرون رفت، در آغاز جاده قندهار را پیش گرفت، اما پس از چند ساعت راه‌پیمائی راه را عوض کرد و جاده تبریز را برگزید.

محمود از نقشه‌اش باخبر شد، با گروهی از افغانها به دنبالش رفت تا به او رسید و او را راضی نمود که به اصفهان برگردد و سربازانش را برای یک سفر جنگی به اختیار خود گرفت. به حاکم اصفهان دستور داد که وی را زیر نظر داشته باشد و شخصاً به سوی کوه گیلان در منطقهٔ لرستان به راه افتاد.

این اقدام موفقیت‌آمیز نبود و بخشی از سربازان خود را از دست داد و به حالتی افتاد که دیگر نمی‌توانست تا پایان تابستان ۱۷۲۴ به کار فوق‌العاده دست بزند.

ترکها خواستند از هرج و مرج ایران، سودجویی نمایند، پس از گرفتن بخشی از گرجستان، وارد سرزمین ایران گردیدند.

ارمنیان و اهالی دیگر استان‌های مرزی سمت ترکیه، برای کمک به شاه‌تهماسب، روی خوش نشان دادند و تکانی خوردند و امیدوار بودند که ترکها هرگاه برای راندن افغانها دست یاری بدهند، به استقلال خواهند رسید. همینکه دیدند تبریز را محاصره کردند، تلاشهایی را آغاز نمودند. آن هم نه از روی وفاداری به سران قدیم، یعنی ایرانیان، بلکه برای اینکه مبادا به چنگال یک تسلّط‌گر سخت‌تری بیفتند.

با این اندیشه بود که گروه زیادی به شاه‌تهماسب پیوستند و سپاهی درست کردند که با آن به ترکان یورش بردند و آنان را وادار کردند که دست از محاصرهٔ تبریز بردارند. پس ازین پیروزی، شاه، فرج‌الله خان را با گروهی از سربازان به جنگ احمد پاشا که همدان را محاصره کرده بود اعزام داشت. احمد پاشا شکست خورد و او شهر را پس گرفت.

در این فاصله، کمک‌های تازه‌یی از قندهار به ارتش محمود رسید، و در آن گروهی از درگزینی‌ها را هم وارد سپاه خود کرد و برای برقراری ارتباط با قندهار، تصمیم گرفت شهر یزد را هم تسخیر نماید. بدانجا رفت، به پایداری سخت مردم شهر برخورد و وی را بیرون راندند و بسیاری از سربازانش را هم کشتند.

این شکست‌های پی در پی، محمود را در غم و اندوه ژرفی فروبرد. با یک عقب‌نشینی روحی تصمیم گرفت تا با انزوای چهل روزه به استغفار بپردازد. از گناهان،

کشتارها و قتل‌عام‌های بی‌شماری که کرده بود، دچار آشفتگی روحی شد.

همین که شنید صفی میرزا پسر بزرگ شاه‌سلطان حسین که زندانی‌اش بود فرار کرده است مشاعرش را از دست داد و فرمان داد که همهٔ شاهزادگان از خون شاه را گلوبُر نمایند.

ازین پس دیوانگی وی افزایش یافت، تا بدانجا که دست‌ها و بازوان خود را گاز می‌گرفت و لباسش را پاره می‌کرد.»[۱]

۱ـ سفرنامهٔ ژان اوتر، ص ۱۱۱ـ۱۱۵.

سفرنامهٔ کارستن نیبور



نویسنده: کارستن نیبور ◇
مترجم: پرویز رجبی ◇
ناشر: توکا، ۱۳۵۴ش ◇

نویسندهٔ این سفرنامه در زمان کریم خان زند به ایران آمده است و از استان فارس به وقت دیدار کرده و سفرنامه‌یی ارزشمند دربارهٔ شیراز و تخت جمشید و بوشهر و خلیج فارس نگاشته است.

به طوری که مترجم کتاب نگاشته‌اند سفرنامهٔ نیبور، سه جلد است که قسمت مربوط به ایران آن که در جلد دوم مندرج است ترجمه شده است.

این سیّاح آلمانی که در سال ۱۷۶۵ از طریق دریا (خلیج فارس) به بوشهر و سپس به شیراز آمده است با دقت نظر خاصّ خود همهٔ نقاط مورد بازدید خود را وصف کرده و ارزش و اهمیت آثار باستانی و موجود کشور ما را با تحلیل موضوعات به قلم آورده است.

او حتی در مورد نقاط کوچکی مانند جزیرهٔ خارک ـ که کمتر سیّاحی از آن بازدید کرده است ـ کاوش کرده و فصلی را بدان اختصاص داده است.

توصیف او از تخت جمشید، آثار عظیم باستانی ایران به حدی است که مترجم کتاب، خوانده شدن خطوط میخی کتیبه‌ها را نتیجهٔ بررسی‌های نیبور می‌داند و می‌نویسد:

«... پیش از نیبور، سیّاحان دیگری هم از تخت جمشید، دیدن کرده بودند، اما به

جرأت می‌توان گفت که هیچکدام از آنها به دقت و هوشیاری نیبور، به طور همه جانبه‌یی تخت جمشید را مورد بررسی قرار نداده‌اند. به خاطر همین دقت و هوشیاری نیبور بود که بعدها، یعنی در سال ۱۸۰۲، سی و هشت سال پس از بازدید نیبور از تخت جمشید، خط میخی برای اولین بار خوانده شد و با خوانده شدن خط میخی، تاریخ پیش از اسلام ایران به مرور از تاریکی به روشنایی کشانیده شد...»[۱]

این سیّاح دقیق و دانشمند علاوه بر آنکه مشهودات خود را با قلم خویش در نظر خواننده جلوه‌گر ساخته، در مواردی هم نقشهٔ آثار و ابنیهٔ مورد بازدید خود را ترسیم کرده است و این کاری است که بعضی جهانگردان دانشمند دیگر نیز کرده‌اند و از زمانی که دوربین عکاسی اختراع شده است عکسهایی از مناظر مورد بازدید برداشته‌اند و پیش از آن مناظر را نقاشی می‌کرده‌اند و حتی بعضی از آنها که قادر به نقاشی نبوده‌اند و توانایی مالی ـ یا مأموریت سیاسی ـ داشته‌اند با خود نقاش می‌آورده‌اند.

نکتهٔ دیگری که در سفرنامه‌های نظیر «سفرنامهٔ نیبور» حائز اهمیت است بررسی اوضاع و احوال ایران در زمان سفر سیّاح از جانب اوست.

چنانکه در سفرنامه‌های دوران صفوی به بعد می‌بینیم، سیّاحان و مسافرانی که سفرنامه نوشته‌اند به اظهار نظر دربارهٔ ایران و مسائل آن پرداخته‌اند به طوری که بعضی از آنها، قسمت اعظم یادداشتهایشان درباره تاریخ ایران در زمان سفر آنهاست و سفرنامهٔ نیبور نیز در این شمار است که تاریخ ایران را از سال ۱۷۴۷ (سال مرگ نادرشاه) تا سال ۱۷۶۵ که او به ایران آمده است ثبت کرده و حتی کتب مربوط به تاریخ ایران را (از طریق ترجمهٔ آنها به فرانسه یا آلمانی) مطالعه کرده است که ذکر نام «جهانگشای نادری» از جانب او مؤیّد این مطلب است که مترجم کتاب بدان اشاره کرده‌اند.[۲]

اینک قسمت‌هایی از این سفرنامه را نقل می‌کنیم:

یادداشتهایی دربارهٔ بوشهر...

«... بوشهر، شهرت چندانی نداشت، تا این که نادرشاه به فکر افتاد که در دریا هم دست به فتوحاتی بزند. او دستور داد در بوشهر چند کشتی بسازند و علاوه بر این

۱ـ سفرنامهٔ نیبور، مقدمه مترجم ص ۱۱ـ۱۲.
۲ـ همان، ص ۱۴.

کشتی‌های زیادی هم از بیگانگان خریداری کرد و توانست ناوگانی که عبارت از ۲۲ تا ۲۵ کشتی داشت در بوشهر به وجود بیاورد.

شهر بوشهر به این ترتیب رشد سریعی یافت. حالا ضمن این که بوشهر، بندر شیراز است، بیشتر از همهٔ شهرهای دیگر ساحل خلیج فارس از وکیل فعلی ایران[1] اطاعت می‌برد. با وجود این، وکیل حتی یک کشتی هم ندارد، اما شیخ بوشهر که علاوه بر در دست داشتن منطقهٔ بزرگی از گرمسیر، ارباب بحرین هم هست، هنوز یک کشتی بزرگ و کشتی‌های مختلف کوچک جنگی در اختیار دارد... .

شهر [بوشهر] شکل مثلثی دارد، که دو ضلعش دریا است. ضلع سوم این مثلث دیوار بسیار بلندی با چند برج دارد و چون در این جا هم با توفانی بزرگ، زمین تا حدی زیر آب می‌رود، می‌توان گفت که این شهر گاهی در خشکی قراردارد و گاهی در یک جزیره. بوشهر در ۲۸ درجه و ۵۹ دقیقه عرض جغرافیایی قراردارد. در این جا جزر و مد، به خاطر وجود جزایری در نزدیکی و به خاطر وجود برآمدگی‌های شن، نظم چندانی ندارد. می‌گویند، آب در نه ساعت بالا می‌آید و در سه ساعت دوباره پایین می‌رود... .

پیش از آشفتگی‌های داخلی ایران، همیشه نماینده‌یی از بمبئی، در اصفهان به سر می‌برد و در کرمان و بندر عباس ـ که در آن موقع مهمترین بندر ایران بود ـ بازرگانان انگلیسی مشغول بازرگانی بودند. در همهٔ این شهرها، بازرگانانی از شرکت‌های بازرگانی هلندی و فرانسوی هم وجود داشتند. حالا فرانسوی‌ها به کلی ایران را ترک کرده‌اند و از انگلیس‌ها فقط یک بازرگان در بوشهر به سر می‌برد.

وقتی که من در بوشهر بودم آقای یرویس، مردی که جوانیش را وقف علم کرده بود، در این شهر بود. او پس از فراغت از کارهای بازرگانی خود، از وقتش استفادهٔ خوبی می‌برد. او نه تنها به فارسی صحبت می‌کرد، بلکه فارسی را می‌نوشت و خوب می‌خواند، او همچنین نسخه‌های خطی فارسی را جمع‌آوری می‌کرد. در میان این کتابها به کتاب زندگی نادرشاه[2]، از منشی محرمانهٔ او میرزا مهدی خان، برخوردم، این کتاب، هشت سال پیش نوشته شده است و از این روی حتی در ایران خیلی کمیاب و پر ارزش است، چون شخص متشخصی که یک اثر کمیاب دارد، آن را با میل به امانت نمی‌دهد، و

۱ـ منظور کریم خان زند است. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ منظور جهانگشای نادری است که در سال ۱۳۴۱ به کوشش عبدالله انوار در تهران به چاپ رسیده است.

دلیل این امانت ندادن هم از خودخواهی است.[۱] صاحب کتاب هم نمی‌خواهد کتابی که برای او خیلی گران تمام شده است صورت همگانی پیدا بکند و یا نسخهٔ خطی به دست کاتبین کثیف شود. و وقتی که این نسخه در دست معدودی کاتب قراردارد، آنها هم قیمت آن را بالا می‌برند، چون آنها برای رونوشت کتابهایی که هر کاتب دیگر می‌تواند تهیه بکند، پول بسیار ناچیزی می‌گیرند.

آن قدر از دقت میرزا مهدی خان تعریف کردند، که بعد در شیراز من هم کوشیدم تا رونوشتی از این کتاب را برای کتابخانهٔ سلطنتی به دست بیاورم. این همان کتاب Histore de Nadir Schah است که آقای «جونز» آن را در سال ۱۷۷۰ از فارسی به فرانسه ترجمه کرده است و بعد از این ترجمه، ترجمهٔ آلمانی آن در سال ۱۷۷۳ به نام Geschichte des Nadir Schah در گرایفزوالد به چاپ رسیده است.

به خاطر کوششی که آقای پرویس برای جمع‌آوری کتابهای خطی می‌کند، شک ندارم که اگر او روزی به اروپا برگردد، علم از توقف او در ایران، بهره خواهد برد. نویسندهٔ تأسیسات بازرگانی این جا پسر سنگتراش ماهر، «ناتر» است که در تمام اروپا شهرت دارد. در این جا دو راهب هم زندگی می‌کردند، که یکی از آنها خودش را اسقف اصفهان می‌خواند. غیر از این‌ها در بوشهر به هیچ اروپایی برنخوردم.

انگلیسی‌ها به میزان زیادی پارچهٔ اروپایی و علاوه بر این کالاهای هندی از سورت و بنگال به این بندر می‌فرستادند. کالایی که از بوشهر به خارج صادر می‌شود، عبارت است از: پارچه‌های ابریشمی یزد و کاشان، ابریشم خام از گیلان، فرش (بهترین این فرشها بافت اصفهان است. پشم یا موی بز این فرشها از کرمان است)[۲] ریواس ازبک و سایر مواد دارویی ایران. علاوه بر این، پنبه، انواع میوه از مناطق کوهستانی، گلاب و

۱ـ امانت ندادن کتاب فقط از خودخواهی نیست بلکه از بیم بازپس ندادن کتاب از جانب امانت گیرنده است که دربارهٔ آن شعرها و مَثَل‌ها ساخته‌اند. ادیب‌الممالک فراهانی گوید:

کتاب عاریه دادن به مردمان، ندهد — تو را نتیجه بجز آه و حسرت و افسوس
بود کتاب عروس ـ ای پسر ـ به حجلهٔ علم — کسی به عاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی به عاریت، تا حشر — به بام عار و ندامت همی نوازی کوس

برای اطلاع از نظایر این اقوال رک: خرابات فقیر شیرازی با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه، نشر میراث مکتوب، ص ۴۹.

۲ـ یک نوع گربهٔ بزرگ کمیاب با موهای خیلی بلند از کرمان به بوشهر آورده می‌شود. من گربه‌هایی از این نوع را در استانبول دیده‌ام، که از آنکارا آورده بودند. یادآوری می‌شود که از این گربه‌ها در هیچ جای دیگر، جز در جاهایی که بزهایی با موهای لطیف مشهور که ما آن را پشم شتری می‌نامیم [!] وجود دارد، پیدا نمی‌شود. (مؤلف)

مقدار زیادی شراب از شیراز. این کالاها قسمتی از بازرگانی شخصی آقای یرویس است. او به خاطر کارهای بازرگانی خود، نمایندهٔ جوانی در شیراز دارد.

میر مهنّا مدتی است که علناً با کریم خان، وکیل ایران و شیخ بوشهر، که مطیع کریم خان است، در حال جنگ به سر می‌برد[1] او چند بار مزاحم کاروان‌های بین شیراز و بوشهر شده بود و به این خاطر بازرگانی بین این دو شهر، تقریباً قطع شده بود. اما حالا نیروی نظامی کوچکی از طرف کریم خان در خورموج مستقر شده بود، تا به میر مهنّا، در مقر قدرتش بندر ریگ، حمله بکند، در نتیجه مسافرینی که تن به این بیراهه می‌دادند، ترس چندانی از او نداشتند. هر دو طرف متخاصم، یعنی کریم خان و میر مهنّا، خواستار دوستی با انگلیسی‌ها بودند. کریم خان می‌خواست موقع حملهٔ نیروی نظامی او از طرف خشکی، انگلیسی‌ها همراه شیخ بوشهر، از طرف دریا به مقر قدرت میر مهنّا حمله بکنند، در عوض میر مهنّا میل داشت که انگلیسی‌ها به جای بوشهر، در بندر ریگ مستقر بشوند، اما می‌دانست که اگر او توانایی مقابله با نیروی زمینی کریم خان را نداشته باشد نمی‌تواند امیدوار باشد که انگلیسی‌ها از حمایت شیخ بوشهر دست بردارند و او را با ثروتش در دریا تنها نگذارند[2] آقای یرویس می‌کوشید با هر دو طرف متخاصم، رفتار دوستانه‌یی داشته باشد، تا بتواند کارهای بازرگانی خودش و همچنین کمپانی هند شرقی را با خاطر جمعی بیشتری انجام دهد.

پس از ورود من به بوشهر، یرویس کالای زیادی از طریق خورموج به شیراز فرستاد. در این موقع مسافرین زیادی در بوشهر به سر می‌بردند که عبارت بودند از: خرده بازرگانها و یا خانواده‌های ارمنی فقیری، که ایران را به خاطر آشفتگی‌های داخلی ترک

۱ـ میر مهنّا پسر شاه بندر عباس و بندر ریگ بود. او پس از کشتن پدر و برادرانش می‌کوشید که در خلیج فارس امیری نیرومند باشد و یکی از نیرومندترین دزدان دریایی خلیج فارس شده بود. برای آشنایی با میر مهنّا، نگاه کنید به: پرویز رجبی، کریم خان زند و زمان او، کریم خان و میر مهنّا، ص ۱۰۲ـ۹۵. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ میر مهنّا چون از شرایط زندگی سخت در جزیرهٔ خارگو راضی نبود، ناچار تصمیم حمله به جزیرهٔ همسایه خارک گرفت، که در اختیار یک بنگاه بازرگانی هلندی بود. هلندی‌ها که به موقع از نقشهٔ میر مهنّا آگاه شدند به خارگو حمله کردند، اما شکست خوردند و به خارک برگشتند. سپس میر مهنّا به تعقیب آنها پرداخت و توانست خارک را متصرف شده و کلیهٔ تأسیسات تجارتی موجود در خارک را در اختیار بگیرد. این شکست برای هلندی‌ها، پایان کار آنها در خلیج فارس به شمار می‌آید. اینک تقویت میر مهنّا و مطالعهٔ سرنوشت هلندی‌ها، انگلیسی‌ها را وادار کرد که دوباره در ماه مه ۱۷۶۸ با کریم خان متحد بشوند. اما یک بار دیگر انگلیسی‌ها بدقولی کردند و به تنهایی به خارک حمله بردند. این حمله به خاطر کمبود نیروی انسانی با شکست سختی مواجه شد. در این موقع سپاه ایران به ساحل خلیج فارس رسیده بود. متحدین و یاران میر مهنّا، از ترس این که به کلی نابود بشوند، تصمیم گرفتند که میر مهنّا را دستگیر کرده و تحویل بدهند. میر مهنّا موفق شد فرار بکند و از راه کویت به بصره برود، اما در آنجا به وسیلهٔ مأمورین عثمانی دستگیر شده و به دستور عمر پاشا به قتل رسید. (همان)

کرده بودند و حالا دوباره می‌خواستند به موطن خود برگردند. به این خاطر ـ برای رفتن به شیراز ـ کاروان بزرگی به وجود آمد. با این که دلایل زیادی برای بازگشت فوری به اروپا وجود داشت، نمی‌خواستم از این فرصت خوب، برای رفتن به شیراز و خرابه‌های مشهور تخت جمشید، که دو روز تا شیراز فاصله داشت، صرف‌نظر بکنم. ناگزیر تصمیم گرفتم روز پانزدهم فوریهٔ ۱۷۶۵، همراه کاروان دست به این سفر بزنم. لباس اروپایی را که از هندوستان آورده بودم، همراهم نگه داشتم، اما به خاطر این لباسهای تنگ و کوتاه، سفر با کاروان خیلی برایم مشکل شد. امروز تا تنگسیر آمدیم.

در راه گهگاه به نخلستانی برمی‌خوردیم، اما دهکده‌های کنار این نخلستانها یا به کلی ویران بودند، یا نیمه ویران و با این که طبیعت زمین حاصلخیز به نظر می‌آمد، مزارع زیرکشت بسیار کم بود... .

شب، گله‌یی از خوک وحشی کاملاً از نزدیکی اتراق ما گذشت، اما هیچکدام از مسیحی‌های کاروان حاضر نبود زحمت شکار یکی از این خوک‌ها را به خودش بدهد، چون اگر شکارش را به اتراق می‌آورد، مورد تحقیر مسلمانها قرارمی‌گرفت. ضمناً ایرانی‌ها بیشتر از ترکها و عربها نسبت به بیگانگان مؤدّب هستند و از این روی، ایرانی‌ها را به خاطر ادبشان، فرانسویهای مشرق زمین نامیده‌اند... .

چون امشب خدمتکارم را برای خریدن علیق برای اسبم فرستاده بودم، ناگزیر بودم که خودم آشپزی بکنم. در حین آشپزی با یکی از عقاید خرافاتی ارمنی‌ها آشنا شدم، که قبلاً آن را نمی‌شناختم. وقتی می‌خواستم سر مرغ را ببرم، سر مرغ تقریباً به طرف مغرب بود. فوراً چند نفر ارمنی آمدند و به من گوشزد کردند که یک مسیحی، همان‌طور که موقع عبادت صورتش را به طرف مشرق برمی‌گرداند، موضع کشتن مرغ هم بایستی صورتش به طرف مشرق باشد. دیگران عقیده داشتند که موقع کشتن مرغ صورتم به طرف ملکه بوده است تا خدمتکاریم هم که مسلمان بود، بتواند از این مرغ بخورد، چون دیدم که از طرز مرغ کشتن من پی به مذهبم می‌برند، پس از این دیگر کاری به این کارها نداشتم.

روز هیجدهم فوریه ۱۷۶۵، پنج ساعت تمام، در زمینی هموار پیش رفتیم تا به خورموج رسیدیم. در این راه از کنار خلیجی گذشتیم، که بوشهر در کنارش قراردارد. این

خلیج شبیه رودخانه‌یی است که به طرف جنوب می‌پیچد و بالاخره وارد خلیج فارس می‌شود. به این ترتیب قسمت بزرگی از گرمسیر به صورت یک جزیره است، اما این خلیج کوچک هم روزی خشک خواهد شد... .

خورموج در منطقه‌یی کوهستانی در سطح حاصلخیزی قراردارد و مقرّ امیر منطقه نسبةً بزرگی است. کریم خان به محض اینکه بر استانهای مختلف کشور مسلّط شد، بزرگان قبایل را، که یا ریاست را به ارث برده بودند و یا مستقلاً حکومت می‌راندند، به این بهانه که برای مشاوره با آنها، بایستی آنها را در نزدیکی خود داشته باشد و اگر سربازان خوبی بودند، می‌توانستند برای ایجاد آرامش مجدد در ایران به او کمک بکنند، واداشت که در شهر شیراز زندگی بکنند و یا در خدمت نیروی نظامی او باشند. منظور اصلی وکیل این بود که تمام این اربابان کوچک را تحت نظر خودش داشته باشد، تا هرگز هوس شورش در آنها به وجود نیاید.[1] بزرگ منطقهٔ خورموج هم جزء این دسته بود... .

درجات نظامی ایرانی‌ها درست به همان ترتیب زمانهای بسیار پیش است[2] و عنوان فرماندهٔ نیروها از تعداد سربازهایی که در فرمان خود دارد، مشخص می‌شود، در عین حال اگر آدم بخواهد، از تعداد افسرها پی به بزرگی سپاه کریم خان ببرد خیلی دچار اشتباه می‌شود. چون افسرهایی را دیدم که بنا به عنوانی که داشتند، فرماندهٔ ۱۰۰ سرباز بودند اما دسته‌یی ۵۰ تا ۶۰ نفری داشتند. یک ده‌باشی کسی است که ده سرباز در اختیار دارد؛ پنجاه‌باشی، پنجاه سرباز، یوزباشی، صد سرباز، پانصدباشی، پانصد سرباز، و مین‌باشی، هزار سرباز.

مین‌باشی‌ها تحت فرمان یک سلطان هستند و سلطان تحت فرمان یک خان.

معروف است که تاتارها، حاکم خود را خان و ترکها حاکم خود را سلطان می‌نامند. از این روی به نظر می‌رسد که حکام مغرور ایرانی، که خودشان را شاه و حتی پادشاه

۱ـ ضمن تأیید نظر نیبور، گمان می‌رود یکی دیگر از دلایل دعوت از بزرگان کشور برای سکونت در شیراز، ناشی از توجه خاصّ او به شیراز و میل به توسعه و آبادانی شهر بود [نظیر اقدامی که به همین صورت شاه برای آبادانی شهر اصفهان کرد و بازرگانان تبریزی را به اصفهان آورد و سکونت داد. دانش‌پژوه] کریم خان پس از بنای برج و باروی شهر به ساختن ارگ سلطنتی پرداخت و هم‌چنین از بزرگان و کارمندان عالی‌رتبه و دولتمندان خواست تا هر کدام فراخور حال و دولت خود خانه‌یی در شیراز بسازند. هم‌چنین نگاه کنید به: میرزا محمدصادق نامی‌اصفهانی، تاریخ گیتی گشا، به کوشش سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۷ ص ۱۵۵. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ مدارج نظامی این دوره به مدارج دورهٔ صفویه برمی‌گشت که این خود نیز به نظام ارتش مغولها تکیه داشت.... (همان)

می‌نامیدند، به افراد بلندپایهٔ خود عنوان افتخاری «خان» و «سلطان» داده‌اند. تا خودشان را که فرماندهٔ تعداد زیادی خان و سلطان بودند در چشم رعیتشان بزرگتر جلوه بدهند....[۱]

شب نوزدهم فوریه ۱۷۶۵، به طور ناگهانی چاروادارِی از قافلهٔ ما درگذشت. برادر او تا پاسی از شب رفته، اندوه خود را با گریه و فریاد کریهی نشان داد. او به سر و سینه و زانوی خود می‌کوبید، به حالش تأسف خوردم که برادرش در یک شهر نمرده بود، تا برای تشریفات عزاداری، اقوامش و زنهای اجاره‌یی بتوانند با ناله و زاری به او کمک بکنند، ظاهراً هیچکس از کاروان در غم او شرکت نکرد.

روز بیستم فوریه ۱۷۶۵ از خورموج به لاور رفتیم. تازه راه افتاده بودیم که از طرف یک پست نگهبانی وادار به توقف شدیم، چون کاروانچی از سردار گذر نامه نگرفته بود. ناچار چند ساعت از وقتمان تلف شد، تا این گذرنامه آورده شد. در میان این نگهبانها با عربهایی روبه‌رو شدم که نادرشاه آنها را به زور از حوالی بغداد آورده بود. این عربها از آن زمان، در ایران گاهی برای این خان و گاهی برای خانی دیگر خدمت کرده‌اند...»[۲]

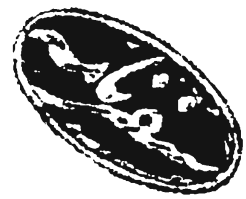
۱ـ فریه می‌نویسد: «عنوان خان را که همه فرماندهان (والی‌ها و حکام) استانها و شهرستانها و حتی روستاها دارا می‌باشند مثل عنوان نجیب‌زاده در اروپا، در خانواده‌ها ارثی است. ایرانی‌ها خیلی به شجره‌نامهٔ عنوان «خان» اهمیت قائلند و به قدمت آن افتخار می‌کنند.

Reisen in der Türkei, Persien und Arabien. wien 1792. S. 245

عنوان خانی را گاهی هم سرپرست طایفه و قبیله‌یی در صورتی که به خاطر رشادت و دلاوری امتیازهایی برای طایفه یا قبیلهٔ خود به دست آورده بود، از طرف قبیله یا طایفه کسب می‌کرد، در دورهٔ قاجاریه عنوان «خان» جزو القاب رسمی شد که با صدور فرمان کتبی شاه به کسی اعطا می‌شد (ابوالحسن بن محمدامین گلستانه، مجمع‌التواریخ بعد نادریه، به کوشش مهدی رضوی، تهران ۱۳۴۴، ص ۱۴۹). (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ سفرنامهٔ نیبور، ص ۳۶ـ۵۲.

سفر در ایران



نویسنده: گاسپار دروویل ◇
مترجم: منوچهر اعتمادمقدم ◇
ناشر: شباویز، ۱۳۶۴ ش ◇

«سفر در ایران» نام سفرنامهٔ سیّاحی است به نام گاسپار دروویل که در اواخر قرن دوازدهم شمسی (۱۱۹۱ ش) در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار از ایران دیدار کرده است.

این جهانگرد، وجهه همتش بررسی وضع زندگی ایرانیان، مردم‌شناسی، آداب و رسوم، عقاید، عادات، رفتار، شعر و ادبیات و دیگر هنرهای مردم ایران بوده است و برخلاف بسیاری از مسافران سفرنامه نویس که قسمت عمدهٔ سفرنامهٔ آنها به وضع سیاسی و تاریخ سیاسی ایران اختصاص یافته، این سیّاح به بررسی خصوصیات زندگی مردم ایران در عصر قاجار پرداخته است و جامعهٔ آن روزگار را تصویر کرده است.

او کوشیده است زندگی مردان و زنان ایرانی را مورد بررسی و تحقیق قراردهد و این کوشش او با موانع و دشواریها روبه رو بوده است چون تحقیق و بررسی وضع و حال نیمی از جمعیت کشور یعنی زنان کاری بس دشوار و غیرممکن می‌نموده است او دربارهٔ دشواری این مطلوب می‌نویسد:

«... چگونه ممکن است جهانگردان که اوقاتشان صرف پیمودن راهها و دیدار از کشور بوده است، توانسته باشند در مدت چند ماه اقامت، اطلاعات صحیح دربارهٔ زنها

به دست بیاورند؟ به علاوه اطمینان می‌دهم که با گفت و شنود نمی‌توان روزنه‌یی از واقعیات، دربارهٔ زن ایرانی گشود و کسی که چنین کند سعی بیهوده نموده است، مضافاً به این که حتی بردن اسم زن در محاوره بسیار نابجا و شدیداً خلاف آداب‌دانی است. همچنین اطمینان دارم که پرسش نمودن از هر کس دربارهٔ آنچه به زن ارتباط دارد نه تنها سودمند نیست بلکه ممکن است به عنوان یک اهانت تلقی گردد و باعث شود که آنها از مرز احترام عمیقی که نسبت به بیگانگان قایل‌اند خارج شوند.

نتیجهٔ طبیعی این امر آن است که تاریخ‌نویسان یا جهانگردان... قادر نبودند دربارهٔ زنهای ایرانی سخنی بگویند و مطالبی بنویسند.[1] و آنچه را هم که نوشته‌اند یا از روی تصورّات خود بوده، یا از روی گفته‌های آقای شاردن که خود بیش از آنها اطلاعی نداشته است. گفته‌های شاردن که خود در اشتباه بوده موجب شد که دیگران هم در اشتباه باقی بمانند. لازم به یادآوری است که شاردن خود اعتراف می‌کند آنچه را که درباره‌ی زنها بیان نموده، از روی گزارشهایی است که به وسیله‌ی یک خواجه‌ی حرمسرای شاهی که با او عقد دوستی بسته بوده به دست آورده است...»[2]

گاسپار درورویل درباره اینکه خود او چگونه توانسته است به شناخت زن ایرانی دست یابد توضیح و ادامه می‌دهد که:

«در مدت سه سال اقامتم در این کشور، به سبب برقراری روابط بسیار صمیمانه‌یی که موجب تسهیلاتی برای دخول در بعضی حرمسراها (به ویژه حرمهای خانواده‌ی عسکر خان آخرین سفیر ایران در فرانسه) گردید، توانستم شناخت زیادی راجع به این موضوع کسب نمایم.

من مدّت شش ماه در قسمتی از خانه‌ی این مرد سالمند مهربان زندگی کردم. او همیشه مطابق آداب و رسوم فرانسویان که به آنها خو گرفته و پذیرفته بود رفتار می‌نمود و کمتر روزی بوده که مرا نزد بانوان خانواده‌اش نبرد. این احترام که ابتدا از روی نزاکت بود، منجر به عادت گردید و از این رو بعدها آزاد بودم که همانند زنهای اروپایی، آنها را

۱ـ تنها زنان جهانگرد می‌توانسته‌اند دربارهٔ زن ایرانی در سده‌های گذشته مطالبی بنویسند که نمونهٔ آن سفرنامهٔ مادام دیالافوآ و مادام کارلاسرنا است که می‌توانسته‌اند به «حرم» یا «اندرونی» خانه‌های ایرانیان راه یابند. دشواری وقوف بر زندگی زن ایرانی تا اوایل قرن بیستم نیز در سفرنامهٔ خانم کلارا کولیور رایس (زنان ایرانی و راه و رسم زندگی آنان ترجمه دکتر اسدالله آزاد، انتشارات آستان قدس) دیده می‌شود. (دانش‌پژوه)

۲ـ سفر در ایران، ص ۲ـ۳.

ملاقات نمایم و با وجود حسادت شرقی‌ها که بسیار مشهور و معروف است، هرگز به نظرم نیامد که باعث بدگمانی آنها شده باشم یا حتی از توجهاتی که نسبت به من داشتند چیزی کاسته شده باشد.»[۱]

سفرنامهٔ گاسپار درووِیل یکی از منابع ارزشمند برای شناخت ایران در دورهٔ قاجار است و محاسن و معایب جامعهٔ آن روزگار را به خوبی توصیف کرده است..

اینک قسمت‌هایی از نوشته‌های او را بخوانیم:

وصف زن ایرانی

«... زنهای ایرانی بدون هیچ گفت‌وگو خوشگلترین و زیباترین زنهای دنیا هستند. گرچه جهانگردان دربارهٔ زنهای گرجی و چرکسی مطالب زیاد نوشته‌اند ولی من می‌توانم اطمینان بدهم که در مقام مقایسه، نه تنها زنهای گرجی و چرکسی، بلکه هیچ نژادی نمی‌تواند از نظر تکامل به پای زن ایرانی برسد و برای اینکه در این مورد متهم به جانبداری نشده باشم تا آنجا که ممکن است مختصری از زیبایی خاص آنها و وسایلی که برای آرایش خود از آنها استفاده می‌کنند بیان خواهم نمود.

زنهای ایرانی بلند قامت، صاف، باریک و بسیار خوش‌اندام هستند. نزد آنها همه چیز مصنوع طبیعت است و زیبایی بی‌نقص آنها به ندرت مدیون هنر آرایش می‌باشد. عموماً دارای رنگ سفید خیره‌کننده‌یی هستند و این نباید باعث تعجب شود زیرا آنها به ندرت خود را در معرض آفتاب قرارمی‌دهند و صورتشان همیشه بسته است. گیسوان زیبا از نظر ایرانیها ارزش بسیار دارد و لذا به آن بی‌اندازه توجه می‌کنند. طبیعت هم از این لحاظ چیزی از آنها مضایقه نکرده است. موهایشان بسیار پرپشت است و غالباً به زمین می‌رسد. اگر هم دیده می‌شود که غالب اوقات موهایشان را رنگ می‌کنند، این کار بیشتر جنبهٔ تجمّل دارد تا نیاز، زیرا موها عموماً به رنگ سیاه بسیار زیبایی هستند.

زنهای ایرانی هیچ وجه مشترکی با دیگر زنهای مشرق‌زمین ندارند مگر حالت نجابت و وقار صورت که در تقریباً همه‌ی زنهای آسیایی مشاهده می‌شود. به گمانم این

۱ـ این موضوع حقیقت دارد که اگر کسی (به استثنای شاهزادگان) بدون اجازه‌ی صاحب‌خانه، گستاخی عبور از در یک حرمسرا را داشته باشد ممکن است بی‌درنگ با دشنه از پا درآید. در این گونه موارد ضارب از خطر جلب شدن به دادگاه مصون است. (حاشیه کتاب ص ۳)

حالت باید به دلیل خطوط بسیار منظم صورتشان باشد.

زنهای ایرانی پیشانی بلند و سفید دارند، ابروانشان پرپشت و سیاه است که به شکل دو قوس به نقطه‌یی که بینی از آن شروع می‌شود منتهی می‌گردد. چشمان بادامی سیاه بسیار درشتی دارند که مژگانهای بلند بر زیبایی آن می‌افزاید.

مجموع این زیبایی‌ها به آنها حالتی می‌دهد که تجسّم آن از قدرت قلم خارج است و باید احساس شود. بینی آنها راست و دارای بهترین تناسب می‌باشد. اما راجع به دهان به جرأت می‌توان گفت که دهانی کوچکتر از دهان زن ایرانی وجود ندارد. در این مورد ضرب‌المثلی می‌گوید که زن زیبا باید دهانش کوچکتر از چشمهایش باشد، گرچه این ضرب‌المثل با حقیقت وفق نمی‌دهد ولی این تناسب بین بسیاری از زنها دیده می‌شود. برخی از زنهای ایرانی که به این ضرب‌المثل معتقدند ولی تصور می‌کنند که چشم‌هایشان به اندازهٔ کافی درشت نیست، روزی چند بار به چشم خود سورمه می‌کشند. به این ترتیب که میله‌یی از عاج را که به این دارو آغشته کرده‌اند به طور سطحی از میان پلکهای بسته می‌گذرانند. این قسمت از آرایش برایشان بسیار خوش‌آیند است، گرچه به عقیدهٔ من به آنها حالت خشنی می‌دهد و از زیباییشان می‌کاهد.

زنهای ایرانی دندانهای بسیار سفیدی دارند و با وجود این که عادت به کشیدن قلیان دارند، هیچ زنی حتی در سنین بالا دیده نمی‌شود که دندانهایش از آن زرد شده باشد... چانه‌هایشان کوچک و خوش‌ترکیب است که به چاه زنخدان ظریفی منتهی می‌شود. این قسمت خیلی با شکل صورتشان تناسب دارد و بر زیبایی آن می‌افزاید.

با تمام این احوال، چنانچه در صدد عیبجویی برآییم تنها عیب آنها به سلیقه‌ی من چهره‌ی بسیار گردشان است، در حالی که همین گردی صورت به نظر ایرانیها یکی از شرایط اصلی زیبایی است. همه می‌دانیم که شاعران ایرانی در وصف جمال زن، همیشه آن را با ماه شب چهارده مقایسه می‌نمایند.

زنهای ایرانی عموماً نقص دیگری هم دارند و آن رنگ‌پریدگی آنهاست. به گمان من این نقیصه در نتیجه‌ی انزوا و گوشه‌نشینی به آنها عارض می‌شود، اما خانمها به طرز بسیار ساده‌یی این عیب را از انظار می‌پوشانند به طوری که حتی برای زبردست‌ترین آگاهان هم تشخیص آن دشوار است که آنچه را که می‌بینند مدیون طبیعت است یا

مرهون هنر. زنهایی که دست به این کار می‌زنند از نوعی صابون استفاده می‌کنند که ترکیب بسیار ویژه‌یی دارد و فقط در این کشور شناخته شده است... .

زنهای ایرانی مانند فرشته مهربان و دارای خوی متعادل کم‌نظیری هستند. تربیت خانوادگی و سنت‌های دیرینه نه تنها دخترها را به انزوای دایم محکوم می‌کند، بلکه تقریباً آنها را از مهر پدری هم محروم می‌نماید. دخترها به محض رسیدن به سن بلوغ و حتی پیش از آن قربانی سودجویی و بلهوسی پدر و مادرشان می‌شوند... .

زنهای ایرانی به طرز فوق‌العاده بدی لباس می‌پوشند و در عوض آرایش موهایشان بسیار زیبا است. به نظر من هیچ چیز مضحک‌تر از شکل لباسهایشان نیست. دستار آنها از شال کشمیری است که با مهارت تمام پیچیده می‌شود و از هر سو آن را با مروارید و جواهرات گوناگون زینت می‌دهند... .

اشتیاق زنهای ایرانی به جواهر به قدری شدید است که تصور نمی‌کنم زنی پیدا شود که چند قطعه جواهر نداشته باشد. بی‌چیزترین پیشه‌ور هم اگر بخواهد در خانه‌اش آرامش داشته باشد، ناگزیر است خود را از ضروریات زندگی محروم کند و جواهری برای زنش فراهم نماید... .

لباسهایی را که شاپکین می‌نامند شاید بدشکل‌ترین و مضحک‌ترین لباس باشد که برای زنها اختراع شده است. این لباس از نوع لباس رو است که یقه ندارد و در جلو باز است به طوری که سینه را کاملاً نمودار می‌سازد و فقط به وسیلهٔ سه دگمه که نیم پوس با یک دیگر فاصله دارند، بسته می‌شود این دگمه‌ها در محاذات کمرگاه دوخته می‌شود... .

زنان ایرانی هنگام خروج از منزل، خود را با طاقه‌ی بسیار بزرگی از پارچه می‌پوشانند که تا روی زمین پایین می‌آید و آن را چادر می‌نامند. این روپوش از پارچه‌ی نخی سفید دوخته شده، دامن آن گرد است. زنها چادر را به وسیله‌ی نوارهایی که از داخل دوخته شده به سر و گردن بند می‌کنند و صورت خود را با نقابی که روبند نامیده می‌شود می‌پوشانند. روبند عبارت از پارچه‌یی است نخی به شکل مربع مستطیل که به وسیلهٔ دو قزن‌قفلی طلایی که در گوشه‌های بالای آن دوخته شده است به سر می‌چسبد. روبند را در دو طرف دستار به محاذات پیشانی قرارمی‌دهند. در میان این روبند و جلو چشمان، یک شکاف افقی به درازی دو پوس باز کرده‌اند که درون آن را مشبک یا توری‌دوزی

می‌کنند. از میان همین شکاف است که زنها می‌توانند بیرون را ببینند....»[۱]

دربارهٔ ادبیات، شعر...

«سابق بر این ادبیات در ایران با دقت فوق‌العاده‌یی مورد تشویق قرارمی‌گرفت اما جنگهای داخلی که ویرانی این امپراتوری پهناور را به دنبال داشت موجب افول ادبیات و حتی فراموشی آن گردید.

با این حال هنوز تعداد زیادی نوشته‌های عالی که غالباً خیلی قدیمی هستند باقی مانده است. این نوشته‌ها علاوه بر آنکه بسیار نایاب هستند تکثیر آنها هم در کشوری که صنعت چاپ ناشناخته است فوق‌العاده مشکل می‌باشد. از طرف دیگر چون نسخ خطی قدیمی به بزرگان تعلق دارد، آنها تمایلی به امانت دادن نوشته‌ها به دیگران به خصوص به خارجیان نشان نمی‌دهند. و این امر از موقعی شروع شد که خارجی‌ها برای دست یافتن به آنها اظهار علاقه نمودند.

اشعار سعدی و حافظ و فردوسی در ایران، به طرز خاصّی مورد توجه است و کمتر کسی پیدا می‌شود که چند بیتی از این شاعران را در خاطر نداشته باشد. زبان فارسی بسیار غنی و خوش‌آهنگ است و ازین رو برای شعر گفتن بسیار مناسب می‌باشد.

این نظریه را خاورشناسان در گزارشهای خود تایید نموده‌اند. یکی از با ارزش‌ترین خاورشناسان سر ویلیام جونز (William Jones) مؤلّف دستور زبان انگلیسی و فارسی است که ترجمهٔ جالب زندگی نادرشاه به قلم میرزا مهدی خان را مدیون او هستیم. نامبرده برای ولتر تأسف می‌خورد که چرا زبان فارسی را نمی‌دانسته است، وی معتقد است که اگر ولتر به زبان فارسی آشنایی داشت می‌توانست دست‌آوردهای عالی این کشور راکه در نظر ما و همه‌ی دنیا شاهکارهایی غیرقابل تقلید هستند، به نحوی که برای اروپائیها قابل درک باشد ارائه دهد. آقایان «لانگلس» و «دوساسی» و چندین مستشرق سرشناس دیگر این کار را با موفقیت کامل انجام داده‌اند.

اشعار پر استفادهٔ فارسی، به خصوص معانی اخلاقی بسیار لطیف دارند و از روی این اشعار می‌توان به ذوق و رفتار و کردار پسندیده‌ی این ملّت که در گذشته چنین برجسته و

۱ـ سفر در ایران، ص ۵۲ـ۵۹.

قابل ستایش بوده است پی‌برد. سر ویلیام جونز بعضی از این اشعار را به انگلیسی ترجمه کرده، در کتاب دستور زبانش درج نموده است. به منظور شناساندن سعدی، این مرد پر آوازه که ایرانی‌ها او را سلطان‌الشعرا لقب داده‌اند، به ترجمهٔ تحت‌اللفظی یکی از اشعار وی اکتفا می‌نمایم:

روزی در حمام، دوستی گِلی خوشبوی به من داد.[۱] من آن گرفتم و گفتم آیا تو از مشکی یا عبیری که مرا این چنین به طور دل‌انگیزی افسون نموده‌ای؟ بی‌درنگ جواب داد: افسوس، من قطعه‌یی از خاک معمولی هستم، اما چون مدتی در مصاحبت گلی سرخ بودم، این گل صفات پسندیده‌اش را به من منتقل نمود. من برخی از آن صفات را حفظ کردم و همین امر شگفتی تو را امروز موجب شد و جلب توجه تو را نمود والاّ هنوز هم باید گِل ناچیزی باشم.[۲]

ایرانیان، بسیار ناصحانه سخن می‌گویند، زیرا اشعارشان سرشار از پند و اندرز است و عباراتی از آنها به صورت امثال و حکم رواج یافته است. این ضرب‌المثلها به تمام زبانهای اروپایی ترجمه شده است. شاعران ایرانی در منظومه‌ها و غزلهایشان تشبیهاتی به کار برده‌اند که با وجود غیرعادی بودن نشانهٔ ذوق و قریحه‌ی آنهاست. ترجمه‌های متعددی که توسط دانشمندان خاورشناس به عمل آمده، مؤیّد این نظر می‌باشد. موضوع این اشعار، تقریباً همیشه زن، شراب، گل و بلبل است.

زبانهای متداول در ایران، فارسی، عربی و ترکی است. هر یک از این زبانها مورد استفادهٔ خاصّی دارد مثلاً تعداد بسیاری از افراد با این که به زبان فارسی کاملاً مسلّط هستند، ترجیح می‌دهند به ترکی که زبان متداول در قشون است صحبت نمایند. ضمناً آنهایی که به این زبان، آشنایی دارند می‌توانند در تمام قاره‌ی آسیا به سهولت مسافرت نمایند. زبان عربی فقط در امور و مسائل مذهبی مورد استفاده دارد. لازم به تذکر است

۱ـ سر ویلیام جونز گِل خوشبو را به انگلیسی (Scented Clay) ترجمه نموده است همان‌طور که نامبرده خاطرنشان نموده، این کلمات در زبان انگلیسی به ذرّات خاک از نوع آهکی که با عطر آغشته و خمیر شده است اطلاق می‌گردد (نوعی روشوی حمام. م) و غالباً و مرجحاً در حمام به جای صابون مورد استفاده واقع می‌شود. (حاشیهٔ کتاب)

۲ـ

گِلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم — ولکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

(همان)

که قرآن به زبان فارسی ترجمه شده در همه جا یافت می‌شود. اما زبان فارسی در حقیقت و منحصراً زبان ادبیات می‌باشد. از بحر خزر تا منتهاالیه سرحدات هند، مکاتبات فقط به زبان فارسی است و قسمت اعظم ساکنین این قارهٔ پهناور زبان دیگری جز فارسی نمی‌دانند.

خط نستعلیق که در ایران بیشتر متداول می‌باشد از دیگر خطوط زیباتر و صحیح‌تر است....[۱]

دربارهٔ ورزشکاران و عملیات ورزشی

عملیات ورزشی، پایکوبی و کشتی، بسیار مورد توجه ایرانیان می‌باشد ولی از این نوع نمایشها فقط ثروتمندان بهره می‌برند، زیرا ورزشکاران حرفه‌یی برای اجرای آن، مبالغ گزافی پول می‌گیرند و هرگز در اماکن عمومی به عملیات ورزشی نمی‌پردازند.

دوستداران این نوع تفریحات باید محل مناسبی داشته باشند تا بتوانند ورزشکاران را به منازل خود دعوت نمایند.

طرز زندگی ورزشکاران ایرانی با یونانیها و رومی‌های باستان، کاملاً متفاوت است. یونانیها و رومی‌ها برای آمادگی و پرورش نیروی خود دائماً به تمرین‌های سخت می‌پرداختند، در صورتی که ایرانی‌ها به عکس از آنچه باعث خستگی آنها بشود پرهیز می‌نمایند... .

قبل از هر نمایش برای آمادگی بیشتر، مدّت هشت روز در رختخواب می‌مانند، بدون آنکه کوچکترین حرکتی بنمایند.

محل تمرین ورزشکاران اتاقهای وسیع سرپوشیده‌یی به شکل مربع است. این محل زورخانه نامیده می‌شود که وسط آن را به عمق شش پا گود کرده‌اند و دور تا دور آن جای نشستن تماشاچی‌ها است. طول و عرض گود در حدود سی پا می‌باشد و از رو محیط آن صد و بیست پا است.

کف و دیوارهای آن از خاک آبکی بسیار فشرده‌ی کاملاً صاف و صیقلی پوشیده شده است. دیوارهای بعضی از آنها را با نمدهای ضخیم می‌پوشانند و برای اینکه ورزشکاران

۱ـ سفر در ایران، ص ۲۰۷ـ۲۱۰.

نتوانند خود را به دیوار بیاویزند نمدها را سخت و محکم می‌کشند.

هنگام شروع عملیات، ورزشکاران با چالاکی شگرفی وارد گود می‌شوند. برای کسانی که راه رفتن آنها را در کوچه‌ها دیده‌اند مشکل است باور کنند که آنها دارای چنین استعدادی باشند.

تن آنها برهنه است و فقط یک شلوار کوتاه از چرم بر تن دارند که چسب کمرشان است و تا وسط ران پایین می‌آید. ورزشکاران معمولاً در گروههای بیست نفری به گود وارد می‌شوند و ورزش را با نوعی پایکوبی شروع می‌کنند. ورزشکاران در این پای‌کوبیها انواع و اقسام پیچ و تابها را انجام می‌دهند و هر لحظه حالت سختی نظیر آنچه را که ممکن است در حین کشتی پیش بیاید به خود می‌گیرند در واقع باید این نمایش را پیش‌درآمد کشتی به شمار آورد....»[1]

۱ـ همان، ص ۲۱۵ـ۲۱۶.

سفرنامهٔ درووِیل



◇نویسنده: سرهنگ گاسپار درووِیل

◇مترجم: جواد محیی

◇ناشر: انتشارت گوتنبرگ، چاپ دوم ۱۳۴۸ ش.

گاسپار درووِیل در اوایل قرن نوزدهم میلادی (۱۱۹۱.ش) و در زمان سلطنت فتح‌علیشاه قاجار از ایران دیدن کرده است، سفرنامهٔ او متضمن بررسی وضع زندگی ایرانیان در دویست سال پیش است.

وی در سفرنامهٔ خود از نحوهٔ زندگی مردم ایران، از آداب و رسوم و عقاید و رفتار ایرانی سخن گفته و فصولی را به نحوهٔ زندگی زنان ـ که بررسی وضع آنان بخصوص برای یک خارجی دشوار بوده است ـ پرداخته است.

سفرنامهٔ او نخست در سال ۱۸۱۹ در سن‌پترسبورگ در ۱۵۰ نسخه و به بهای گزافی معادل ۳۰۰ روبل انتشار یافت و متن فرانسوی آن در سال ۱۸۳۵ در پاریس چاپ شده است. این سفرنامه در ایران توسط دو مترجم، ترجمه شده است. بار اول در سال ۱۳۳۷.ش توسط جواد محیی (که در سال ۱۳۴۸ تجدید چاپ شده است) و بار دیگر بوسیلهٔ منوچهر اعتماد مقدم به سال ۱۳۶۴. در این سفرنامه عکسهایی نیز از وضع زنان ایرانی در آن روزگار برداشته شده که در ترجمه نیز نقل گردیده است.

اکنون بخشی از سفرنامه را بخوانیم:

مراسم نامزدی و عروسی

در نظر اروپاییان چیزی شگفت انگیزتر از وضع عروسی ایرانیان نمی‌توان یافت. قبل و بعد و همچنین آداب روزهای عروسی به حدی جالب است که نمی‌توان آنرا به سکوت برگزار نمود.

قبلاً ذکر این نکته ضروری است که در ایران زن وشوهر آینده هرگز شخصاً در امر عروسی دخالت ندارند! این کار به عهده پیرزنانی گذاشته می‌شود که شغل دیگری جز این ندارند.

وقتی که موضوع عروسی مردجوانی به میان می‌آید، مادر و یا خاله و یا یکی از زنان دیگر خانواده کوچه به کوچه و در به در به‌راه افتاده و به دنبال دختری که باید بیش از همه مورد پسند داماد آینده قرار گیرد می‌گردند. داماد پیش از عروسی حق دیدن عروس را ندارد. از این‌رو تصویری که زنان خانواده از عروس برای وی ترسیم می‌کنند از خوبی و بدی غالباً عاری از جنبهٔ اغراق و گزافه‌گویی است تا بعداً پشیمانی به بار نیاورد. چه اگر عروسی به این دلیل به هم بخورد بار سنگین خشم و سرزنش بردوش واسطه‌ها خواهد افتاد.

اگر وصف جمال و کمال عروس آینده مورد پسند داماد قرار گیرد، و او به انجام وصلت رضا دهد، والدین پسر و دختر دور هم جمع شده و درباره شرایط عقد و عروسی وارد بحث می‌شوند. شوهر آینده مبلغی به عنوان مهریه به گردن می‌گیرد اما تهیه زر و زیور و وسایل آرایش عروس هم چنین حجله عروسی به عهدهٔ مادر داماد است. روز نامزدی نیز در این جلسه تعیین می‌شود و ضمناً از اقوام و آشنایان در روز و ساعت معین دعوت می‌کنند تا با داماد آینده آشنا شوند. این کار «شیرینی خوران» نام دارد و در آن روز نامزدی رسماً اعلام و تاریخ انجام عقد معین می‌شود مدعوین با شیرینی و شربت و میوه پذیرایی می‌شوند و نوازندگان و سرایندگان و رقاصان از صبح تا شام مجلس را گرم می‌کنند.

مادر عروس نیز به نوبهٔ خود مجلس جشنی ترتیب داده و از تمام بانوان آشنای خود دعوت می‌کند. در این مجلس نیز زنان سازنده و نوازنده که فقط در پیش بانوان به سازندگی و نوازندگی می‌پردازند هنرنمایی می‌کنند. ظاهراً چنین برمی‌آید که وضع از

دوران سفر شاردن به ایران به کلی دگرگون شده است، زیرا زنان سازنده و نوازنده در آن دوره زندگی بسیار نابه‌سامانی داشته‌اند. آری همه چیز در تغییر و تحول است.

جشنها و مراسم نامزدی به پایان می‌رسد. ماهها و حتی گاهی سالها می‌گذرد ولی از عروسی خبری نیست. زیرا غالباً در بین خانواده‌های اعیان و اشراف رسم است که مراسم نامزدی در سنین کودکی داماد و عروس به سن چهار پنجسالگی آنها انجام می‌گیرد. سرانجام هنگامی که موعد عقد و عروسی فرا رسید روز و ساعت مناسبی انتخاب می‌کنند.

دختر پیش از آنکه به انجام مراسم عقد تن در دهد شرائطی پیشنهاد می‌کند. معمولاً این شرایط مربوط به خرید لباسها، شالها، جواهرات و کنیزان و گاهی پرداخت پول نقد و یا واگذاری املاک از جانب داماد است. داماد این شرایط را رد یا قبول کرده و یا اینکه تغییراتی در آن می‌دهد. اما مسلم است که این رد و قبول اساس عروسی را متزلزل نخواهد ساخت. زنان در این باره اختیاری از خود ندارند و ناچار از تبعیت عرف و عادات باستانی هستند. ولی هر چه هست این عرف و عادات روزبه‌روز نیروی خود را از دست داده و کم و بیش متروک می‌شود. پیشنهاد شرایط مزبور غالباً جنبه (چانه بازاری) به خود می‌گیرد. عروس از مرگ می‌گیرد تا داماد به تب راضی شود. ولی در هر حال از اینکه لااقل قسمتی از پیشنهاداتش پذیرفته شده است خود را خوشبخت می‌شمارد. گاهی نیز هر چه از داماد بخواهند قبول می‌کند ولی پس از عروسی آنچه داده است باز پس می‌گیرد. در این صورت نوعروسان برای اینکه از ننگ بازگشت به خانه پدری در امان باشند تن به رضا می‌دهند.

در روز عقدکنان داماد به اتفاق والدین و یکی از ملایان به منزل عروس می‌روند. عروس خود را پشت کرکرهٔ پنجره پنهان می‌کند. (ملا) خطاب به عروس کرده و می‌پرسد که آیا جوانی را که می‌بیند به شوهری قبول دارد یا نه؟ به محض شنیدن جواب قبول، رو به داماد می‌کند و از او نیز قول قبول می‌خواهد ولی داماد بی‌آنکه چهره عروس را دیده باشد پاسخ مثبت می‌دهد. آنگاه (ملا) دعاهای مذهبی خاصی می‌خواند و به این ترتیب عقد انجام می‌گیرد. در این‌حال داماد روزی را که برای بردن عروس خواهد آمد تعیین می‌کند. معمولاً عروسی با عقد لااقل یک ماه فاصله دارد. در روز موعد داماد دوستان خود را به تعداد صد تا صدوپنجاه نفر خبر می‌کند. اینان دو ساعت به غروب مانده سراپا

مسلح و سوار بر اسب، در حالی‌که چند زن سوار بر اسب با زین و برگ گرانبها به همراه دارند راه خانهٔ عروس را در پیش می‌گیرند در پیشاپیش آنان دسته‌های نوازندگان و خوانندگان و رقاصان در حرکت‌اند جوانان هردم به عنوان شادی شلیک می‌کنند. به این ترتیب به در خانهٔ عروس می‌رسند. در این حال داماد وارد خانه شده وبه دنبال عروس می‌گردد. اما به مقتضای آداب و رسوم عروس خود را در کنجی پنهان می‌سازد. سرانجام داماد عروس را پیدا می‌کند ولی او چادری بر سر دارد. اینجاست که کشمکشی در می‌گیرد. داماد می‌خواهد عروس را به همراه ببرد ولی او امتناع می‌کند. ولی باز عروس مقاومت می‌کند چه ترک خانهٔ پدری به اولین اشارت داماد هرگزبرای عروس زیبنده نیست از این‌رو عروس که گویی سر از تنش جدا می‌کنند. شروع به فریاد و ناله می‌کند داماد وقتی که تشبثاتش را بی‌اثر دید. عروس را با وجود ناله و فریاد مرسوم بغل زده و او را سرزین اسبی که به همراه آورده‌اند می‌نشاند. در این حال زنها عروس را احاطه کرده و پشت سر دسته نوازندگان ورقاصان پس از گردشی دور شهر او را به همراه به سوی خانه داماد می‌برند. داماد به محض رسیدن به خانهٔ خود به اتفاق همراهان یکسر رهسپار (دیوان خانه) می‌شود. نوعروس را نیز به حرمسرا می‌برند. شادی و تفریح و سرگرمیها تا پاسی از شب رفته ادامه می‌یابد. آنگاه تازه داماد را تا دم در حرمسرا مشایعت می‌کنند و شادکامی و ترقی و تعالی او را خواستار شده و از خدا می‌خواهند که نوعروس مورد پسندش قرار گیرد. نوازندگان و آوازخوانها و رقاصان پس از بدرقه داماد به حجله به حیاط بیرونی رفته و غالباً تا یک هفته شب و روز در آنجا به سازندگی و نوازندگی می‌پردازند. تا هنگامی که صدای پرهیاهوی ساز و طنبور از دور به گوش می‌رسد جشن ادامه دارد و سفره‌ها برای پذیرایی باز است.

زنها همین که از ورود داماد با خبر شوند روی عروس را می‌پوشانند. رسم این است که داماد به دست خود نقاب از صورت عروس بردارد. از این رو داماد به محض ورود چادر از سر عروس برمی‌گیرد. این لحظه لحظه‌ای بحرانی است. اگر عروس مورد پسند وی نبود، بی‌آنکه سخنی از لب راند از اتاق خارج می‌شود، معنای این ژست معلوم است. دیگر جز شکایت و گریه و نفرین چیزی به گوش نمی‌رسد تا سرانجام نو عروس را روانه خانه پدر سازند. در این صورت داماد باید مهریه و جهیزیه وجواهرات و آنچه به

هنگام عقد بر عهده گرفته است به وی ببخشد. البته چنین وقایعی در حال حاضر بندرت رخ می‌دهد، زیرا معمولاً نامزدها یا از راه نیرنگ و یا بنا به قرار قبلی همدیگر را قبلاً می‌بینند. مثلاً پیر زنان وسیله‌ای بر می‌انگیزند تا دختران در مکان خلوتی از روی عمد یا غیرعمد چادر از سر بردارند، در این حال جوان مورد نظر که درگوشه‌ای پنهان شده است او را می‌بیند.

اگر عروسی مورد پسند داماد باشد تازه داماد در کنار او نشسته از خانمهایی که به همراهش آمده‌اند سپاسگزاری می‌کند. خانمهای مزبور وقتی حال را به دین منوال دیدند یکایک از اتاق خارج شده و آنها را به حال خود می‌گذارند. در این هنگام کنیزان حجله را مرتب کرده و همگی غیر از سالخورده‌ترین‌شان از اتاق خارج می‌شوند. کنیز به داماد برای انجام وظایف خود کمک کرده و نوعروس را به زبانی به حجله دعوت می‌کند. البته نوعروس فقط پس از ساعتها خواهش و تمنا بدین کار رضایت می‌دهد. برای نوعروسان تسلیم شدن به تمایلات شوهران خود در اولین قدم نشانهٔ سبکی و جلفی است. برخی از آنها حتی ماهها از این امر امتناع می‌کنند.....

طلاق و وضع بیوه زنان

مردان ایرانی حق دارند تا دو بار زن خود را طلاق گفته و باز رجوع کنند. اما بار سوم این حق از آنان سلب می‌شود مگر اینکه زنان مطلقه با مرد دیگری ازدواج کرده و لااقل یک شب با وی هم‌بستر شوند و سپس از وی مطلقه گردند. البته نویسندگانی که تصور می‌کنند زن پس از طلاق اول مجبور به همبستری با مرد دیگری است دچار اشتباه‌اند.

این رسم عجیب گاهی حتی در میان طبقات متشخص نیز دیده می‌شود. ولی برای اینکه از نتایج سوء و ناخوشایند این امر جلوگیری کنند نجبا و اعیان معمولاً یکی از غلامان خودرا به‌عنوان «محلل» انتخاب کرده و با دادن مبلغی او را وارد می‌کنند که شب موعود را در حضور عده زیادی از دوستان به روز آورد و صبح روز بعد زن یکشبه را طلاق دهند. این نوع عروسیها عاری از هر گونه تشریفاتی انجام می‌گیرد. و پس از آن زن و شوهر قبلی می‌توانند دوباره ازدواج کنند. اما پیش از سه ماه حق معاشرت با یکدیگر ندارند. و این از آن جهت است که مبادا زن از شوهر یک شبهٔ خود باردار شده باشد. اگر

زن مایل به بازگشت به سوی شوهر قبلی خویش نباشد معمولاً شوهر یک شبه را وادار بـه تـصرف خـویش مـی‌کند. مـن خـود شـاهد مـوردی از ایـن قـبیل بـوده‌ام. زن دوم (عسکرخان) سه طلاقه شد. عسکرخان مایل بود که زناشویی با وی را از سر گیرد از این رو او را به عقد یکی از نوکران مورد اعتماد خـود درآورد. امـا زن کـه از دست شـوهر هوسران دل خونین داشت، با اینکه دو پسر از عسکرخان داشت ازدواج یکشنبه را به‌ثمر رسانید. در این حال من از ایران عزیمت کرده و از بقیه ماجرا بی‌خبر ماندم.

زنان مطلقه حقی نسبت به فرزندان خوداعم از ذکور و اناث ندارند. در مشرق زمین فرزندان به پدر می‌رسند. و پدران سلطه و اختیارات بی‌حد و حـصری نسـبت بـدانـان دارند. پسران در هر سن و سالی در حضور پدر بدون اجازه وی حق نشستن ندارند.

مردان حق دارند بی چون و چرا زنان خود را طلاق دهند[۱] اما زنها نیز در سه مورد زیر حق درخواست طلاق دارند:

اولاً ـ هنگامی‌که شوهران از دادن نفقه عاجز باشند[۲].

ثانیاً ـ در صورتی که به قید قسم ثابت کند که مرد تمایلات انحرافی دارد. بدبختانه این فساد در خاور زمین بشدت رواج دارد.

ثالثاً ـ موقعی که به قید قسم شوهر خود را به ناتوانی جنسی متهم سازند.

زنان مطلقه جهیزیه و زر و زیور و هر آنچه را که شوهر برای آنها خـریده است بـه همراه می‌برند. اگر خلافی در میان نباشد حق گرفتن مهر نیز دارند.

به طوری که قبلاً گفتم زن شوهر مرده حق دارد در (حرم) باقی مانده یا به میل خود هرجا بخواهد برود ولی اگر دارای فرزند نباشد ارث بسیار ناچیزی از ما تـرک شـوهر می‌برد. اما اگر شوهر جز او دارای زنان صاحب اولاد و کنیزکان دیگر نباشد تا موقعی که در منزل شوهر فقید خود بماند[۳] حق استفاده از اموال او را دارد، در غیر این صـورت اموال به اقارب شوهر به ارث می‌رسد. در این حال زن جز مهر خویش از اموال شـوهر حقی نخواهد داشت.[۴]

۱ـ امروز به موجب ماده ۱۱۳۳ قانون مدنی ایران: «مرد می‌تواند هر وقت که بخواهد زن خود را طلاق دهد»

۲ـ مادهٔ ۱۱۲۹ قانون مدنی ایران.

۳ـ مبانی اخلاقی به بازماندگان فقید عُرفاً حکم می‌کند که زن بیوه را تا هنگامی که شوهر نکرده است در استفاده از اموال وی آزاد بگذارند.

۴ـ *سفرنامهٔ درووِیل*، ص ۱۱۸ـ۱۲۷.

یادداشتهای ژنرال تره‌زل در سفر به ایران



◇نویسنده: ژنرال تره‌زل
◇مترجم: عباس اقبال
◇ناشر: فرهنگسرا، ۱۳۶۱ش

آلفونس تره‌زل در ژانویه ۱۷۸۰ در شهر پاریس به دنیا آمد. پدر او شغل تجارت داشت وی در مدرسهٔ پلی‌تکنیک به اخذ درجهٔ مهندسی جغرافیا نائل شد و در سال ۱۸۰۱ در قورخانهٔ وزارت جنگ به شغلی منصوب شد. در سال ۱۸۰۶ به مأموریت سویس رفت وی به فرمان ناپلئون مأمور شد که به عنوان آتاشهٔ سفارت و مقام نایب کمک‌کار سرتیپ گاردان سفیر ناپلئون در دربار ایران، با وی به ایران حرکت کند.

منظور ناپلئون از مأموریت گاردان، اخذ سه نتیجه بود.

۱ـ برقرار کردن اتحاد واقعی بین فرانسه و ایران و عثمانی.

۲ـ تحصیل معین و یاور در جنگ با روسیه.

۳ـ تولید وحشت در سرحدات آسیایی این مملکت اخیر و برداشتن ثمرهٔ آن در اروپا.

«تره‌زل» دستور داشت که از آسیای صغیر به بغداد و از آنجا به ساحل خلیج فارس برود و راههایی را که از ولایات ایران به سواحل شط سند می‌رود تحت مطالعه درآورد.

«تره‌زل» بعد از نه ماه تحقیقات دربارهٔ راههای کاروانی هرات و قندهار و سواحل سند به تهران آمد و خیال داشت به لباس مبدّل تاجر ارمنی، به بمبئی برود و از آنجا از طریق مسقط و مصر به فرانسه مراجعت نماید ولی چون «گاردان» همکاری و وجود او را برای عملی کردن نقشه‌های فوری و گرفتن دنبالهٔ عملیات سابق، سخت لازم می‌شمرد،

مانع انجام قصد او شد و او را مأمور کرد که با فتحعلی‌شاه به قزوین و سلطانیه برود و «ترەزل» در این مأموریت سواحل ناسازگار بحر خزر را دید و ولایات گیلان و مازندران را نیز تحت دقت آورد.

تحقیقاتی که این مهندس جوان با پشتکار و جدیت فوق‌العاده انجام داده به قدری کامل است که حقیقةً تصور آن مشکل و تحصیل آن از حدّ قدرت یک نفر عادی خارج است... .

شرح عملیات و تحقیقات «ترەزل» یکی از جمله مجلّداتی است که ناپلئون تألیف آنها را به مأمورین خود دستور می‌داد و از ایشان در این مورد سرعت عملی می‌خواست که چندان با این جنس کار و حال اشخاص و ممالکی که باید موضوع مطالعه قرارگیرند، تناسب نداشت.[۱]

اکنون قسمتی از یادداشتهای سفرنامه را مرور می‌کنیم:

«روز سیزدهم فوریه (۲۸ ذیحجه) ساعت ۱۱ و ربع صبح اعضای سفارت فرانسه از تهران حرکت کردند... ۹ مارس (۲۲ محرم ۱۲۲۴) هیئت مأمورین فرانسوی به تبریز رسیدند و از طرف شاهزاده عباس میرزا فرزند دوم شاه (از میان پنجاه یا شصت پسر او) که فرماندهی اردوی ایران را در مقابل روسها داشت پذیرایی شدند. عباس میرزا چون مثل خود فرزند یکی از خانم‌های طایفهٔ قاجاریه بود به سمت ولایت عهد انتخاب شده و جانشین فتحعلی‌شاه محسوب می‌شد.

ترەزل در باب عباس میرزا چنین می‌نویسد:

قامتی بالنسبه کوتاه داشت ولی متناسب اندام بود و جنبهٔ چابکی او بر قوهٔ بدنی‌اش غلبه داشت، وجنات او نمایندهٔ بشاشت بود و چشمان سیاه و بیدار او از نجابت و لطف او حکایت می‌کرد و وقتی که صحبت می‌کرد اگر چه تند حرف می‌زد آثار بزرگی از کلام او هویدا بود. نایب‌السلطنه ابتدا ما را به سردی پذیرفت ولی بعد قدری گرم گرفت و اظهار محبت نمود.

روز ۱۳ مارس (۲۶ محرم) میرزا بزرگ قائم‌مقام درخواست کرد که «ربول» و «ریموند» برای صلاح توپخانه تبریز در این شهر بمانند و «ربول» به دو منزلی تبریز به

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ کتاب رجوع شود.

محل قره دز برای ساختن گلوله و ترتیب استخراج آهن برود.

تره‌زل در روزنامهٔ سفر خود نوشته است[1] که از گاردان خواهش کردم که از قبول این تقاضا استنکاف کند. همین روز قاصدی از بغداد رسید و خبر آورد که در روز ۱۵ ژانویه (۲۷ ذیقعده) بین انگلیس و عثمانی صلح برقرار گردیده است. گاردان از عباس میرزا تقاضای ملاقات کرد و از شاهزاده خواست که «وردیه» را با اولتیماتومی به تهران بفرستد و به اطلاع شاه برساند که اگر دولت ایران، سفیر انگلیس و همراهان او را در دربار نگه دارد، او و مأمورین فرانسوی تا بیست روز دیگر از تبریز خارج خواهند شد.

مباحثات گاردان و عباس میرزا خیلی سخت و تند بود، روز اول سه ساعت به طول کشید و فردای آن مدت سه ساعت گاردان با میرزا بزرگ صحبت می‌کرد. میرزا بزرگ به گاردان می‌گفت که احتیاجی به فرستادن صاحب منصب به تهران نیست، شخص او متعهد می‌شود که به وسیلهٔ ارسال مراسلات در ظرف ۱۵ روز جواب مساعدی از تهران بگیرد.

اینگونه مجالس طویل و مذاکرات و صرف غذاها که غالباً با نقل حکایات و امثال همراه بود هر روز هشت نه ساعت طول می‌کشید و موضوع آنها قضیه آمدن انگلیسها و مبالغ عظیمی بود که اعضای سفارت فرانسه و صاحب منصبان و معلمین ایشان از دولت ایران مطالبه می‌کردند.

در ۲۳ مارس (۵ صفر) لامی که به سیاحت به کنار ارس و نخجوان رفته بود و «فابویه» که در تاریخ ۱۹ فوریه (۳ محرم) در قزوین از جمعیت اعضای سفارت جدا شده بود به کرمانشاه عزیمت کرده و هر دو به تبریز آمدند و «فابویه» نقشهٔ کرمانشاه را که سابقاً تره‌زل برداشته بود از خط دیگری برداشت.

۲ آوریل (۱۵ صفر) میرزا بزرگ در طی یکی از آن مجالس ملاقات طویل اظهار داشت که او قبلاً از جواب تهران اطلاع دارد و آن اینکه «... انگلیسها را دولت ایران مثل یک قطعه سیر زیر سرپوش در تهران نگاه خواهد داشت تا بوی بد آن اسباب آزار فرانسویها نشود، اگر هم از این بابت مختصر کراهتی فراهم آید، خواهش دولت ایران این

۱ـ چون یادداشتهای ژنرال تره‌زل به اهتمام ژنرال دوما تدوین و تنظیم شده است بنابراین در جای جای سفرنامه، نام تره‌زل به صورت شخص سوم آمده است و دوما که راوی اقوال تره‌زل است اقوال او را به صورت نقل‌قول یاد می‌کند. (د)

است که فرانسویان این امر ناخوش ساده را برای او تحمل نمایند. هر وقت ایران خواست این قطعه سیر را در حلقوم فرانسویان به عنف فروکند، ایشان حق هر گونه مخالفت شدید را خواهند داشت.»

روز ۹ آوریل (۲۲ صفر) میرزا بزرگ از گاردان خواست که جواب سؤال ذیل را همان روز به او بدهد. «اگر دولت ایران انگلیسها را خارج کند و متعاقب آن مجبور به جنگ با ایشان شود آیا امپراطور فرانسه حاضر به کمک با ایران هست یا خیر؟ آیا ناپلئون می‌تواند در صورت بروز جنگ بین ایران و انگلیس، دولت روسیه را به حال بی‌طرفی نگاه دارد؟ و اگر با ایران تجدید خصومت کند به یاری ایران قیام نماید؟»

و در این جلسه غیر از گاردان، ترەزل و لامی و یکی از منشیان شاه نیز حضور داشتند.

در همین روز نوکر «ترەزل» راکه به بازار برای خریدن نان رفته بود، مردم کتک زدند و به ضرب چاقو مجروح کردند و به سر دو نفر از نوکران گاردان هم همین بلا را آوردند.

در روز ۱۲ آوریل (۲۵ صفر) از شاه امر رسید که مبلغ ۳۳۰۰۰ فرانک به رسم علی‌الحساب به هیئت مأمورین فرانسوی بپردازند و نایب‌السلطنه وعده داد که در ظرف چند روز از کیسهٔ شخصی خود بقیهٔ مطالبات ایشان را هم پرداخت نماید.[۱]

فردای آن روز میرزا حسن اطلاع داد که اخبار مهمی به او رسیده و یکی از صاحب منصبان را خواست که آنها را به او بگوید. ترەزل روز ۱۴ آوریل (۲۷ صفر) با حضور اشخاص مذکور در فوق پیش او رفت و از او درخواست احکامی راجع به راه و بقیّهٔ مطالبات و یک نفر راهنما کرد و ضمناً خواست که دولت ایران قول بدهد که از یک نفر صاحب منصف فرانسوی که باید به همین زودیها از طرف ادارهٔ ایلخی فرانسه به ایران بیاید حمایت کند.

در ۱۵ آوریل (۲۸ صفر) فابویه و ترەزل به حضور رفتند و از طرف سفارتخانه

۱ـ در این موقع باز هم ترەزل از ۳۷۰۰۰ فرانک مخارج مسافرت تا تبریز ۱۶۰۰۰ فرانک دیگر طلب داشت و این مبلغ در تاریخ ۹ مه (۲۶ ربیع‌الاول) در قره‌کلیسا بین تبریز و ایروان به او داده شد. مسافرت او از قسطنطنیه به تهران از طریق آسیای صغیر و بغداد و همدان و خلیج فارس و شیراز و یزد و اصفهان، مبلغ ۱۸۰۰۰ فرانک تمام شده و سفر گیلان و مازندران هم ۱۸۰۰۰ فرانک خرج برداشته بود، به علاوه ترەزل ماهی ۴۵۰ فرانک خرج علوفه و کرایه منزل و منزلی ۷/۵ فرانک حق دریافت مواجب داشت. وقتی که به ایروان رسید پس از حساب معلوم شد ۶۲۵۰ کیلومتر و ۱۱۸۲ منزل راه رفته و این حساب به وسیلهٔ مستشار سفارت ترتیب داده شد. از ایروان به تفلیس و مسکو اسمولنسک و ورشو و کراکوی و الموتزو وینه مجموع راه‌هایی که ترەزل رفته بود بر ۱۲۰۰۰ کیلومتر بالغ گردید و ترەزل تمام این خط را تا کراکوی مشروحاً نقشه برداشته و جزئیات راجع به آنها را یادداشت کرده است. (حاشیهٔ کتاب)

یادداشتی رسمی درباب تصمیم ایشان به حرکت در تاریخ ۱۷ آوریل (۲ ربیع‌الاول) تقدیم کردند، تاریخ خداحافظی را روز ۱۶ (اول ربیع‌الاول) تعیین نمودند و در این مجلس، از طرفین تعارفات گرم رد و بدل شد و گاردان در مقابل اصرارهای تازه‌یی که درباب تمدید اقامت او به عمل آمد، از ماندن امتناع ورزید، همان روز ۲۲۰۰۰ فرانک، بقیه مطالبات سفارت تأدیه گردید و حقوق عقب‌افتادهٔ صاحب منصبان جزء پرداخته شد.

در ۱۷ آوریل (۲ ربیع‌الاول) در ساعت ۲ و ۲۵ دقیقه بالاخره هیئت مأمورین فرانسوی از تبریز حرکت [کرد] و قریب سی نفر سوار و یکی از خوانین قاجاریه و مقدم‌السفرا، ایشان را تا قلعهٔ «آیچوال» در کنار «آجی‌سو» مشایعت نمودند و تره‌زل می‌نویسد که: در این نقطه طرفین از یکدیگر جدا شدیم و هیچگونه امید یا میل تجدید دیدار از هیچیک از دو طرف ظاهر نبود.

در ۲۲ آوریل (۷ ربیع‌الاول) فتحعلی خان نوری که او را عباس میرزا مخصوصاً فرستاده بود در خوی به فرانسویان رسید و اظهار داشت که چاپار مخصوصی از تهران آمده و حامل پیشنهادهایی است که باعث جلب رضامندی فرانسویان و مراجعت ایشان به تهران خواهد شد، ولی فرانسویان چون حرکت کرده بودند، راضی به برگشتن نشدند.

در ۲۶ آوریل (۱۱ ربیع‌الاول) به ایروان و ۲ مه (۱۷ ربیع‌الاول) به نخجوان که در دامنهٔ جبال آرارات است رسیدند و در اینجا، گاردان به ملاقات حسین خان سردار بیگلربیگی ایروان و الکسندر میرزا ولیعهد گرجستان و لئون میرزا و خلیفه داوود نایل گردید.

روز ۶ مه (۲۱ ربیع‌الاول) اعضای سفارت به زیارت چهار کلیسای ارامنه در دیر اچمیازین رفتند و تره‌زل درباب این دیر چنین می‌نویسد:

رؤسای ارمنی دیر به استقبال گاردان آمدند و او را به بنای مخصوصی که در محوطهٔ مربعی واقع و از اطاقهای قشنگی که دارای سنگهای تراش زیبا و گچ‌بُریهای معلق بود بردند. روحانیون با بیرقهای گسترده در خارج مدخل بنا از ما پذیرایی کردند و با ما سرودگویان داخل شدند، در این محوطهٔ محصور قریب ۲۰ خانهٔ بد ساختمان قرارگرفته و بعد از گذشتن از آنها دروازهٔ محکمی است که مدخل کلیسای بالنسبه زیبایی است. کلیسای اصلی در میان حیاط وسیعی، مستور از چمن واقع شده و در چهار گوشه‌ی آن،

بعضی ابنیهٔ فرعیه و ناهارخوری‌هایی است که قریب صد نفر می‌توانند در آنجا باهم غذا بخورند.

این کلیسا از جهت شکل با کلیساهای دیگر فرق ندارد ولی خارج بنای آن به مراتب آراسته‌تر است و از جهت حجّاری و گچ‌بری و ستونها امتیاز خاصّی دارد.

در موقع عبور از ضلع جنوبی به حیاط مستطیلی برخوردیم که درختان زیبا در آن کاشته شده و حوضی دارد که آب جاری صافی از آن می‌گذرد، و باغچه‌های کوچک گل در اطراف آن قرارگرفته و موجب مزید زیبایی آن شده است.

منازل اسقفهای بزرگ و کوچک که اعضای این هیئت روحانی‌اند و منزل خلیفه در اطراف حیاط فوق است و در جلوی آنها یک ردیف خیابان مشجّر و مفروش از سنگ ترتیب داده‌اند. داخل اطاقها منقش و مستور از مجالس نقاشی است، و هر کدام از این مجالس، نمایندهٔ شرح عذاب‌هایی است که به شهدای راه مسیحیت وارد آمد.

مقام خلافت انتخابی است و انتخاب خلیفه از طرف اعضای هیئت شوروی کلیسا به عمل می‌آید و بعد از آنکه کسی به این مقام برگزیده شد باید انتخاب او از طرف امپراطور روسیه و پاپ و پادشاه ایران که خلیفهٔ رعیت او است به رسمیّت شناخته شود.

در موقع گذشتن ما از ایروان، در این کلیسا شش اسقف بزرگ و دوازده اسقف بیشتر نبود، در صورتی که معمولاً شمارهٔ اسقف‌های بزرگ شانزده و عدد اسقف‌ها دو است [؟] و هیئت شوروی [= شورایی] کلیسا از چهل و هشت الی پنجاه روحانی مرکب بود.

مطبعهٔ کلیسا در دو سه اطاق از بی‌نظمی و بی‌کاری در حال خراب شدن است، در اچمیازین چهار کلیسا است نه سه کلیسا و تاریخ بنای هر کدام از آنها با دیگری تفاوت دارد.[۱]

نامه‌یی از «ترەزل» به خواهر خود

«اصفهان ۶ مه ۱۸۰۸ (۲۱ ربیع‌الاول)

از جانب «ترەزل» به خواهر خود

... از تأخیری که در ارسال مراسلات شده نباید پریشانی خاطر به خود راه دهید،

۱ـ یادداشتهای ژنرال ترەزل، ص ۸۱ـ۸۷.

سرمای سخت زمستان کوههای «علیقه» و گرمای خلیج فارس را به هر شکل بود گذراندم و در این نقطهٔ اخیر در اواسط زمستان با رغبت تمام آب‌تنی می‌کردم. به قدری به خوردن خربوزه و هندوانه و میوه و ماست خو گرفته‌ام که این نوع خوردنی‌ها را بر هر غذای دیگری ترجیح می‌دهم، اما این زمستان چندین بار گرفتار تب شدم و علّت آن این بود که هنوز به این شکل زندگی عادت نکرده بودم غالباً به خوردن پاره‌های هندوانه که مثل خُرده یخ بود مجبور می‌شدم و به شرب شربت‌های نارنج و لیموترش یا سرکه، با اینکه خوب هضم نمی‌شد، می‌پرداختم با تمام این احوال، باز خوب پایداری کردم و از این گرداب به سلامت بیرون جستم.

ایرانیها از ترکها به مراتب لطیف پوست‌ترند و همین مزیّت کوچک در آسیا برای فرانسویان و عموم اروپائیان که همین حال را دارند خالی از اهمیّت نیست.

راهزنی و دزدی در جاده‌های بزرگ اینجا معمول نیست و بدون مستحفظ می‌توان سراسر ایران را گشت فقط بعضی طوایف بدوی ترکمن گاهی از دستبرد مضایقه نمی‌نمایند و این جماعت هم هیچوقت از سرحدات جنوب شرقی خراسان جلوتر نمی‌آیند.

برای اینکه خاطر شما را از بابت خطرات مسافرتهای خود مطمئن نمایم به اطلاع شما می‌رسانم که در تمام منزل، یک نفر صاحب منصب از جانب حکمران ولایت با من همراه می‌شود، و در باب خطرات ممکنه از سر خود التزام می‌دهد.

به علاوه یک نفر رفیق فرانسوی و سه نفر خادم با من همراهند و همه برای دست و پنجه نرم کردن با بدویان حاضریم و به غلبهٔ خود نیز اطمینان داریم... .

به هر جا که می‌رسیم به زودی ما را در بهترین منازل خود که معمولاً در و پنجره ندارد جا می‌دهند. اثاثیهٔ منحصر به فرد منازل ایرانی از قصر گرفته تا کلبه، فرش قالی است.

بعد از چند ساعت توقف غذایی می‌آورند مرکب از چهار عدد تخم‌مرغ و قدری عسل و ماست... .

صدای زنگُلهٔ قاطرها هنگامه‌یی برپا می‌کند که بیش از یک ساعت به طول می‌انجامد. بعد از رفتن کاروان، من نیز بر اسب سوار می‌شوم و یا برای گرم کردن دست و پای خود به افروختن آتش می‌پردازم.

در موقع طلوع آفتاب به رفتن راهی که نظیر راه روز قبل است مشغول می‌شویم. من معمولاً روز حرکت می‌کنم و اگر موقعی مجبور شوم که با کاروان حرکت کنم، از خستگی و سرمای فوق‌العاده‌یی که از دو ساعت قبل از درآمدن آفتاب، تا موقع طلوع شدّت دارد طاقتم طاق می‌شود.

خواب در روی اسب بسیار پر زحمت و مشکل است. روزها نیز آفتاب و حشرات مانع استراحتند و من در عجبم که ایرانیها چگونه نیمی از عمر خود را به این وضع می‌گذرانند... .

وقتی که به مقرّ حکومت حاکم یا شاهزاده‌یی می‌رسم مرا در منزل وزیر او منزل می‌دهند، ابهت و جلال مخصوص مشرق را در موقع چنین ملاقاتها می‌توان به خوبی دید. وزیر با رجال عمدهٔ خود، شما را به احترام تمام می‌پذیرد؛ خادمین قلیان می‌آورند و با نی پیچ طویلی که انتهای آن از بلور یا عنبر است، دود را از قلیان به دهان وارد می‌نمایند.

صحبت این گونه مجالس، بیشتر یا در باب مدّت ایّامی است که در سفر صرف شده و یا در باب بزرگی اسلامبول است نسبت به اصفهان و پاریس.

یکی از رجال که از امریکا حرفهایی شنیده بود سؤال می‌کرد که: امریکا بزرگتر است یا اصفهان؟ بعد از صحبت‌هایی از این قبیل، قهوه و شیرینی و شربتهای سرد صرف می‌شود، سپس قلیان می‌آورند، همین که کشیدن قلیان تمام شد، مجلس ملاقات بهم می‌خورد، آنوقت باید از میان جمعیت کثیری پیشخدمت و مردمی که برای تماشا دم در اطاق گرد آمده‌اند گذشت.

من به ملاقات شاهزادهٔ حکمران شیراز سرافراز گردیدم و مشارالیه اسبی نیز به من بخشید، پاشای بغداد در موقع عبور از آنجا، پوستین قشنگی به من هدیه کرد... .

در اینجا به مناسبت یافتن دو دوست واقعی، خیالم به کلی راحت شده، یکی «فابویه» نایب فوج دوم توپخانه است که در «پنت آموسون» مقیم‌اند، دیگری رفیق او «ربول» از مردم شهر «کارکاسون»... .»[1]

۱ـ همان، ص ۵۷ـ۵۹.

مشاهدات سفر از بنگال به ایران

در سالهای ۱۷۸۷ـ۱۷۸۶ میلادی



◇نویسنده: ویلیام فرانکلین

◇مترجم: محسن جاویدان

◇ناشر: مرکز ایرانی تحقیقات تاریخی، ۱۳۵۸ش

این سفرنامه، خاطرات سفر یک افسر انگلیسی مقیم در هندوستان است که در زمان حکومت زندیه به ایران و پایتخت آن ایام، شیراز سفر کرده است.

ویلیام فرانکلین، سرهنگ مأمور در هند، شرق‌شناس و محققی است که علاوه بر این سفرنامه هشت کتاب و تحقیق دیگر نیز از او منتشر شده است.

او در سال ۱۷۶۳ میلادی متولد شد و در ۱۸۳۹ در سن ۷۶ سالگی در لندن درگذشت سفر او به ایران در سال ۱۷۸۶ آغاز شد و مدت هشت ماه در یک خانوادهٔ ایرانی در شیراز سکونت گزید و دربارهٔ مردم ایران آن روز تحقیق و مطالعاتی انجام داد که حاصل سفر او به صورت کتابی تحت عنوان «مشاهدات سفر از بنگال به ایران» در سال ۱۷۸۷ منتشر شد و در سال ۱۷۹۷ ترجمهٔ آن در پاریس انتشار یافت.

سفر او به ایران روز دوشنبه ۲۷ ربیع‌الثانی ۱۲۰۰ قمری از کلکته آغاز شد و تا روز ۱۹ رجب ۱۲۰۲ که به کلکته مراجعت کرد به طول انجامید که از این مدت از نهم جمادی‌الثانی ۱۲۰۰ هجری قمری تا یازدهم ربیع‌الاول ۱۲۰۲ در ایران بود.

نویسندهٔ سفرنامه دربارهٔ سبب سفر و معرفی خویش می‌گوید:

«نویسندهٔ این کتاب یکی از افسران ارشد مؤسسهٔ بنگال است که مایل بود هنگام فراغت خویش را به فراگیری زبان فارسی و کسب اطلاعات مفید از تاریخ کشور ایران و نحوهٔ زیست مردم آن بپردازد و به این منظور مرخصی گرفت و مسافرتی به ایران انجام داد و کتاب حاضر نتیجهٔ مشاهداتش در این سفر است.

نویسنده طی هشت ماه اقامت خود در شیراز در یک خانوادهٔ ایرانی و مانند فردی از آنان زندگی کرد و این امر به او امکان داد تا کتابی تدوین کند که امیدوار است مقبول طبع خوانندگانش قرارگیرد و کنجکاوی آنان را دربارهٔ بسیاری از آداب و رسوم احترام‌انگیز مردم این کشور به طوری که هیچ مسافر اروپایی دیگری، آنها را چنین عمیقانه مورد دقت قرار نداده است، ارضاء نماید. مطالبی که دربارهٔ تخت جمشید آورده است شرحی است که در هنگام دیدار مؤلّف از این بنا به رشتهٔ تحریر درآمده است. البته اگر وضع او طوری بود که می‌توانست وسایل لازم با خود داشته باشد و اگر کومکی برای کشیدن مناظر و اندازه‌گیری در اختیار داشت، می‌توانست مطالبی دقیق‌تر و درست‌تر دربارهٔ این محل به دست دهد.»[۱]

این سفرنامه با حجم مختصر خود دارای اطلاعات زیادی از زندگی مردم در آن روزگار است برای اطلاع بیشتر از شرح حال و آثار نویسنده، به مقدّمه مترجم رجوع شود.

بخشهایی از سفرنامه را نقل می‌نماییم:

ارگ [کریمخانی]

«در داخل شهر، در سمت بالای آن و تقریباً نزدیک به دروازه باغ شاه[۲] ارگ قراردارد که از آجر درست شده است. محیط آن ۸۰ یارد می‌باشد و دارای برج‌های مدوّری است. اطراف آن را هم خندقی به عمق و عرض خندق اطراف شهر کنده‌اند. ارگ مزبور نیز از بناهای دورهٔ کریمخان است و اکنون جعفر خان حاکم شیراز در آن سکونت دارد و گاهگاهی هم به عنوان زندان ایالتی[۳] از آن استفاده می‌شود.

۱ـ مشاهدات سفر از بنگال به ایران، ص پانزده.

۲ـ چهارراه زند فعلی شیراز.

۳ـ ارگ کریمخانی تا چند سال پیش، زندان شیراز بود اما با توجه خاصی که نسبت به آثار تاریخی مبذول شده است اکنون مجموعهٔ آثار کریمخانی در شیراز مورد مرمّت و بازسازی قرارگرفته است تا همه آثار به صورت نخستین آن در یک مجموعه احیاء شود.

روی در ارگ یک تابلوی نقاشی با رنگ‌های خیلی زنده کشیده شده[1] که در آن جنگ قهرمان ملی ایرانیان، رستم، با دیو سفید نشان داده شده است. داستان این جنگ در شاهنامهٔ فردوسی آمده است. تصاویر این نقاشی به اندازهٔ طبیعی انسان می‌باشند، ولی نسبت اندازه‌ها در آن به خوبی رعایت نشده است.

در مقابل ارگ، در یک میدان بزرگ، سکویی قراردارد که روی آن دستهٔ موزیک خان که از تعدادی شیپورچی، دهل‌زن، نقاره‌زن، طبّال و غیره تشکیل شده است هر روز به هنگام طلوع و غروب آفتاب آهنگی می‌نوازند. وقتی خان در خارج از شهر و یا در مسافرت است این افراد همیشه در چادری نزدیک به چادر او قرارمی‌گیرند.

دیوان خانه

یک طرف میدان مزبور به دیوان خانه، یا بارگاه عام و طرف دیگر آن به خیابانی که به مسجد بزرگ منتهی می‌شود متصل است. دیوان خانه بنای باشکوهی است که در انتهای یک باغ بزرگ قراردارد و راه رسیدن به باغ مزبور هم خیابان پهنی است که در دو طرف آن درختهای چنار ایرانی کاشته‌اند. ساختمان دیوان خانه بنای بزرگ مستطیل شکلی است که یک سمت آن باز می‌باشد. یک سوم ارتفاع دیوارهای آن را با مرمر سفید تبریز پوشانده‌اند. بقیّه‌ی دیوار و سقف هم دارای نقاشی‌هایی است که با آب طلا و رنگ لاجوردی تزیین شده‌اند. در روی دیوارها تصاویر متعددی کشیده شده که از آن میان، تصاویر وکیل کریمخان و پسر بزرگ او ابوالفتح خان نسبةً خوب کشیده شده است و اهالی محل به من گفتند که کاملاً شبیه به خود افراد مزبور می‌باشند.

در جلوی عمارت هم سه فوّارهٔ بزرگ سنگی قراردارد که از آن‌ها همیشه آب فوران می‌کند.

توپخانه

قسمتی از میدان بزرگ جلوی ارگ را توپخانه می‌نامند که در آن چند عدد توپ که

۱ـ این تابلو خوشبختانه از آن زمان تا حال سالم مانده و بر سردر ارگ جلوه‌گر است.

عراده‌های نامناسبی نصب شده‌اند قراردارد.[1] اغلب این توپ‌ها (که اسپانیولی یا پرتغالی می‌باشند و دوتایشان هم توپ‌هایی انگلیسی ۲۴ پوندی هستند) چنان زنگ زده و سوراخ سوراخ شده‌اند که بدون تردید اگر مورد استفاده قراربگیرند، در همان شلیک اول از هم پاشیده خواهند شد.

بازارها

شیراز دارای بازارها و کاروانسراهای متعدد است که از آن میان بازار وکیل (که چون توسط کریمخان ساخته شده است به این اسم نامیده می‌شود) خیلی از همه بزرگتر و باشکوهتر است. این بازار خیابانی است به طول تقریباً یک چهارم مایل که تماماً از آجر ساخته شده و دارای طاقی است که بیش وکم شبیه به «پیاتزاس» در «کاونت گاردن» می‌باشد. این بازار بسیار با هیبت بوده و خوب ساخته شده است. در طرفین آن، مغازه‌ها و حجره‌ها و سایر مراکز داد و ستد قراردارند که در آنها انواع کالاها در معرض فروش قرارگرفته است.

مغازه‌ها به خان تعلق دارند و به قیمت نازلی به مغازه‌دارها و تجّار اجاره داده شده‌اند. در خارج از محوطهٔ بازار، کاروانسرایی وجود دارد که به شکل هشت ضلعی است و تماماً از آجر درست شده است. در ورودی این کاروانسرا دارای طاق ضربی بسیار بلندی است و وسط آن، محل قراردادن کالا و مال‌التجاره است و اطراف آن در دو طبقه، اتاق‌های راحتی جهت سکونت تجار و مسافرین درست شده است که آنها را هم با قیمت ارزانی به کسانی که مایل باشند اجاره می‌دهند. در وسط بازار مذکور در فوق نیز یک کاروانسرای وسیع وجود دارد که چهارگوش است و جبههٔ آن دارای نقاشی‌های زیبایی با رنگ آبی و سفید است و در آن اجناس چینی نشان داده شده و به چشم خیلی قشنگ می‌آید.

عمارت این کاروانسرا بزرگتر از آن دیگری است که در یادداشت‌های تجّار ارمنی و مسیحیان دیگر پیشتر از آن نام برده شده است.

غیر از بازار وکیل، بازارهای دیگری نیز در شیراز وجود دارد که هر کدام خاصّ یکی

۱ـ جا دارد که مشهودات این قبیل سیاحان عهد زندیه که بعضی از مناظر مشهود آنان در نقاشی‌ها و عکسهای قدیمی ملحوظ نیست در بازسازی آثار کریمخان زند در شیراز مورد توجه مسؤولان شهر شیراز قرارگیرد. (دانش‌پژوه)

از اصناف است مثل: بازار زرگرها، بازار سفیدگرها، بازار رنگرزها، بازار نجّارها، بازار کلاهدوزها و بازار کفشدوزها... .

هندی‌ها نیز برای خود کاروانسرایی دارند که در گوشهٔ دیگری از شهر واقع شده است و در مقابل آن از ایشان پول دریافت می‌شود... .

مسجد کریم خان

شیراز به داشتن مساجد باشکوه متعدد نیز شهره است، مخصوصاً آنهایی که توسط کریم خان ساخته شده‌اند بسیار با عظمت می‌باشند.

من که در لباس ایرانی خود شکلی کاملاً متفاوت پیدا کرده بودم، توانستم بدون اینکه شناخته بشوم به درون این مسجد راه پیدا کنم. بنای آن چهارگوش است، و در وسط یک حوض سنگی آب وجود دارد که برای وضو گرفتن قبل از عبادت ساخته شده است. در چهار سمت عمارت حجره‌هایی با طاق گنبدی برای طلبه‌ها درست شده که جلوی در برخی از آنها کاشیکاری شده است.

کریم خان قبل از اینکه کار ساختمان این مسجد به پایان برسد وفات یافت و پس از او تزیین بقیّهٔ قسمت‌ها، با نقاشی‌های آبی و سفیدی نظیر آنچه که قبلاً شرح دادم، انجام پذیرفت. در داخل حجره‌ها، روی دیوارها آیاتی از قرآن به خط نسخ گچکاری شده است.

در انتهای حیاط، گنبد بزرگی با یک قبه در رأس آن قراردارد که فضای زیر آن اختصاصاً برای نماز وکیل در نظر گرفته شده بود. کف این قسمت تماماً از مرمر سفید است و دیوارهای آن به گونه‌یی جالب با آب طلا و رنگ لاجوردی تزیین شده است و دارای سه چهل چراغ بزرگ نقره‌یی است که از طاق گنبد آویزان شده‌اند. برای این مسجد ملاهایی استخدام شده‌اند که دائماً باید قرآن تلاوت کنند. این مسجد دارای حجره‌ها و محل‌های خاص بسیار مناسب برای وضوگیری و سایر اعمال مذهبی می‌باشد.

اندکی دورتر از این مسجد، مرحوم وکیل بنیاد یک سری خانه‌های بزرگ را گذارده بود که قصد داشت پس از اتمام کار ساختمان، آنها را برای سکونت ملاّها، دراویش و

سایر خدّام مذهبی اختصاص بدهد ولی عمرش کفاف نکرد و پس از او نیز وضع ایران به قدری آشفته شد که دیگر کسی نتوانست کارهای آبادانی وی را دنبال کند و آنها را به پایان برساند، و در نتیجه ساختمانهای مزبور، همچنان نیمه‌کاره باقی مانده‌اند و این به راستی جای تأسف است زیرا می‌توانستند خیلی به زیبایی و عظمت این مجموعهٔ ساختمانی بیفزایند.

مسجد نو

در مرکز شهر، مسجد دیگری وجود دارد که آن را مسجد نو می‌نامند، در حالی که تاریخ بنای آن به قدمت خود شهر است و یا لااقل از موقعی است که شهر مزبور محل سکونت مسلمان‌ها شده است.[1] بنای این مسجد نیز چهارگوش و عظیم می‌باشد. در طرفین حیاط آن حجره‌هایی برای عبادت وجود دارد که روی دیوارهای آن عباراتی به خط کوفی قدیمی دیده می‌شود و این خود نشان‌دهندهٔ قدمت مسجد مزبور است. در وسط حیاط صحن بزرگی وجود دارد که ایرانی‌ها صبح و غروب روی آن نماز می‌گزارند. بزرگی این صحن به قدری است که بالغ بر دویست نفر می‌توانند روی آن بایستند. این صحن از سنگ ساخته شده و دو و نیم پا از سطح زمین ارتفاع دارد.

در این جا دو درخت سرو هست که فوق‌العاده بزرگ و بلند می‌باشند و ایرانی‌ها می‌گویند ششصد سال از عمرشان می‌گذرد. این دو درخت را «عاشق و معشوق» می‌نامند و مردم با وسواس زیاد از آنها مراقبت به عمل می‌آورند.

مسجد دارای باغی است که متصّل به آن است و دارای تسهیلات لازم جهت گرفتن وضو و اجرای سایر اعمال مذهبی می‌باشد.

در گوشهٔ دیگر شهر ساختمان چهارگوشی وجود دارد که زمانی مدرسهٔ مشهوری بوده و در آن علوم و هنرها تدریس می‌گردیده است. این همان مدرسه‌یی است که سر جون شاردن که در قرن گذشته از این شهر دیدن کرده است از آن نام برده است. متأسفانه ساختمان مزبور فعلاً به شدت در شرف خرابی است، معذلک تعدادی ملاّ و سایر خدّام

۱ـ مسجد نو که بزرگترین مسجد ایران است ابتدا خانهٔ اندرونی اتابک سعد بن زنگی ـ ممدوح سعدی ـ بوده است که می‌گویند وقتی دخترش به بیماری سختی دچار شد نذر کرد که در صورت بهبودی دخترش، این خانهٔ عظیم را به مسجد مبدل سازد و چنین شد (برای اطلاع بیشتر رک: شیراز، تألیف منوچهر دانش‌پژوه، ناشر هیرمند، ص ۱۴۵)

مذهبی در آن زندگی می‌کنند. ساختمان مزبور را «مدرسهٔ خان» می‌نامند ولی هنر و ادبیات سالهاست از شیراز رخت بربسته است و وضع فعلی کشور هم طوری نیست که بتوان امیدوار بود در آیندهٔ نزدیکی این وضع عوض بشود.»[۱]

نویسندهٔ این سفرنامه پس از شرح اماکن دیدنی و تاریخی شیراز به توصیف عادات و آداب و خلق و خوی مردم شیراز می‌پردازد و از شیوه‌های زندگی مرسوم در شیراز در آن روزگار سخن می‌آورد که بعضی از آنها در دورانهای بعد منسوخ و یا فراموش شده است. یکی از مراسمی که از آن نام می‌برد مراسم گلریزان است که وصف آن را از زبان او بشنویم:

«مراسم گلریزان

در بهار، حمّام‌های ایران را به طرز زیبایی تزیین می‌کنند و مراسمی به نام «گل‌ریزی» برپا می‌شود که در آن مقادیر زیادی گُل به داخل حمام‌ها ریخته می‌شود. این مراسم یک هفته، ده روز ادامه می‌یابد که طی آن از مشتریان با موسیقی، رقص، شربت و غیره پذیرایی می‌شود.

محل لباس‌کنی با تابلوهای نقاشی، آئینه، لاله و چیزهای تزیینی دیگر تزیین می‌گردد و تمام این کارها به خرج صاحب حمام انجام می‌گیرد و او به یکایک مشتری‌ها خوش‌آمد می‌گوید و مشتری‌ها هم اغلب انعام کوچکی به نوازندگان می‌دهند.

حمام‌ها یک روز در میان به ترتیب توسط مردها و زنها مورد استفاده قرارمی‌گیرند، اما مردم اعم از زن یا مرد، معمولاً هفته‌یی یک بار و یا هر ده روز و یا هر دو هفته یک بار به حمام می‌روند.

حمامی که توسط کریمخان ساخته شده است، به ویژه بسیار زیبا می‌باشد. قسمت لباس‌کنی آن، محوطهٔ هشت‌گوش بزرگی است که نور از سمت بالا به داخل آن تابیده می‌شود. در کنار دیوارهای این قسمت سکوهایی به ارتفاع سه پا از سنگ درست شده است که در کنار هر کدام حوضچهٔ آبی قراردارد در وسط محوطه هم حوض و فواره بزرگی است که مرتباً از آن آب می‌آید و هوا را خیلی خنک و مطبوع می‌سازد.

۱ـ مشاهدات سفر از بنگال به ایران، ص ۱۸ـ۲۲.

دیوارها به وسیلهٔ تصاویر و پرده‌های نقاشی تزئین شده‌اند. خود حمام با سنگ مرمر تبریز مفروش است. دیوارها و سقف گنبدی آن با لاجورد رنگ‌آمیزی شده است.

در این حمام، هیچکس را به جز اعیان و اشراف راه نمی‌دهند و اکثر توسط خوانین بزرگ و یا افسران ارتش و خانوادهٔ ایشان مورد استفاده قرار می‌گیرد.»[۱]

ویلیام فرانکلین که ۹ سال پس از فوت کریمخان زند به شیراز سفر کرده است از فقدان کریمخان زند که موجب توقف عمران و آبادیهای او در شیراز و در کشور شده است افسوس می‌خورد و علاوه بر آنکه در همهٔ یادداشتهای سفر خود به ذکر اقدامات مفید کریمخان می‌پردازد، فصلی از کتاب خود را به ذکر اوصاف کریمخان و بیان تاریخ دوران او اختصاص داده است او دربارهٔ صفات و خصائل کریمخان این چنین می‌نویسد:

خصائل کریمخان

«اگر پادشاهی شایستهٔ گرفتن لقب «کبیر» باشد، کریم خان زند به خوبی می‌تواند این عنوان را به خود اختصاص دهد، زیرا بازتاب کوشش‌ها و اعمال او هنوز هم به چشم می‌خورد. این پادشاه محبوب پس از آنکه قدرت را به دست گرفت و قیام‌ها و شورشهای مخالف خود را فرونشاند، تمام قدرت و امکانات خود را در جهت عمران و آبادانی شهر محبوبش یعنی شیراز و برقراری نظم، و حکومتی همراه با عدل و انصاف در سایر شهرهایی که تحت سلطهٔ او قرار داشتند به کار گرفت.

بناهای عمومی

او در داخل و اطراف شیراز، بناهای باشکوه متعدد درست کرده، مساجد و سایر امکنهٔ مذهبی را تعمیر کرد و موجب شد که راه‌های اصلی و فرعی اطراف شهر معمور و مناسب شود، کاروانسراهای ویران شده را در سراسر ایران بازسازی و آمادهٔ پذیرفتن تجار و مسافرین کرد.

۱ـ همان، ص ۲۴.

نیروی امنیتی ممتاز او

تعداد زیادی از اهالی شیراز به من گفتند که در سراسر دورهٔ حکومت کریم خان، به علت وجود یک نیروی انتظامی ممتاز و مدیریت و کفایتی که خود کریم خان نشان می‌داد، حتی یک مورد شورش و طغیانی که موجب خونریزی گردد، دیده نشد. او با وجود آنکه در اجرای عدالت سختگیر بود و جنایتکاران را شدیداً تنبیه می‌کرد، در صورت امکان از مجازاتهای سخت خودداری می‌کرد.

یک چنین رفتاری، در دوره‌یی که هر حکمرانی در ایران، دست خود را تا آن جا که برایش امکان داشت به خون دیگران می‌آلود و در این راه هیچ نوع کنترل و محدودیتی برایشان وجود نداشت، به طور قطع منحصر به فرد محسوب می‌شود.

کریم خان از راه مبارزه با رقبای خود، مقام و مسند خویش را به دست آورد و در اوضاع و احوالی بسیار آشفته و مغشوش توانست با کفایت و لیاقت ذاتی خویش، حکومتی مبتنی بر عدل و داد و رعایت اصول و مقررات به وجود بیاورد.

خیر و برکتی که به اتباع خویش ارزانی داشت، هنوز هم مردمی را که از آن دوره باقی مانده‌اند مرهون وی نگاه داشته است.

اینک که جانشینانش یک بار دیگر در شورش‌های متعددی که پس از او به وقوع پیوسته است به خشونت و بی‌رحمی رو آورده‌اند، ارزش کارها و شیوهٔ حکومت وی حتی بیش از پیش آشکار شده است.

آزادگی و مهربانی او نسبت به فقرا

کریم خان سلوکی همراه با آزادگی و مهربانی داشت. بسیاری از بناهایی که در دورهٔ او ساخته شدند و به اتمام رسیدند، فقط به این دلیل به وجود آمدند که دست‌های سازنده و نیروی خلاّقهٔ مردم که بیکار مانده بودند، عاطل و باطل نماند. یک چنین طرز فکر و رفتاری، موجب شرف و افتخار این انسان‌ترین و با فرهنگ‌ترین پادشاهان می‌باشد.

او به سادگی از خطاها چشم می‌پوشید و حتی بسیاری از کوشش‌هایی را که علیه

جانش به عمل آمد نادیده گرفت، در حالی که اطرافیانش او را تشویق می‌کردند تا هر چه شدیدتر خطاکاران را تنبیه کند.

شجاعت و جنگاوری او

کریم خان به سهولت خستگی‌های ناشی از جنگ و مشقّات زندگی در اردو را تحمل می‌کرد. در زمان سلطنت نادرشاه، کارهای رزمی درخشانی انجام داده بود. هیچ‌کس به قدرت و دقت او نمی‌توانست نیزه پرتاب کند و هیچ‌کس در سوارکاری به پای او نمی‌رسید. پیوسته پیشاپیش سپاهیان خویش می‌جنگید، و این کاری است که در ایران خیلی به ندرت انجام می‌گیرد و فرماندهٔ سپاه اغلب از دور ناظر عملیات صحنهٔ نبرد می‌شود.

بی‌سوادی او

جای بسی تعجب است که پادشاهی این چنین با لیاقت در حکومت کشوری پهناور و تحت فرمان گرفتن رعایایی که دارای خلق و خوی متفاوت هستند، به طور مطلق آموزشی ندیده و به کلی سواد خواندن و نوشتن نداشت.

کاردانی او را تحت یک چنین شرایطی، واقعاً باید تقدیر کرد. فکر خلاّقه و شناخت او از انسان‌ها، جبران بی‌سوادی‌اش را می‌کرد. او را باید از مشوّقین بزرگ هنر دانست، چه در زمان وی کارهای هنری، واقعاً ارزش و اشتهار پیدا کردند، ارزشی که پس از مرگش، با کمال تأسف سریعاً راه زوال در پیش گرفت و جرقه‌های امید، قبل از آنکه به شعله‌هایی منوّر تبدیل شوند به خاموشی گرائیدند.

احترام به مذاهب

کریم خان نسبت به اعتقادات مذهبی خویش، هر چه که بود تعصبی نشان نمی‌داد و در زمان او با پیروان کلیهٔ مذاهب یکسان رفتار می‌شد. انسانی مؤمن به اصول مذهبی و پرهیزکار بود. او همان طور که قبلاً گفته شد در جوار کاخ خود مسجد باشکوهی بنا

ساخت و برای خدّام آن ماهیانه‌یی کافی تعیین کرد. همچنین در دوران سلطنت خویش، وجوه فراوانی را صرف امور خیریه کرد، که در نتیجه به عنوان یک پادشاه مذهبی شهرت یافت.

حمایت از اروپایی‌ها

کریم خان نسبت به خارجی‌ها و مخصوصاً اروپایی‌ها فوق‌العاده رئوف و مهربان بود و هرگز اتفاق نمی‌افتاد که یکی از ایشان بدون آنکه از نیکی‌ها و بخشش‌های او بهره‌مند شده باشد، کشور را ترک کند.

ارزش پول برای وی فایده‌یی بود که از آن نصیبش می‌شد. از طمع و خسّت سخت انزجار داشت و تجّار شیراز همه متفق‌القولند که در هیچ دوره‌یی از تاریخ، مالیاتی که به شاه داده می‌شد به اندازهٔ دوران سلطنت کریم خان ناچیز نبوده است.

تشویق تجارت

کریم خان داد و ستد و تجارت را مورد حمایت قرارمی‌داد، زیرا به درستی می‌دانست که از این راه می‌توان بر ثروت کشور افزود.

احترام قدرت‌های خارجی به او

حکومت قوی و همراه با عدل و انصاف این پادشاه، مورد احترام خاص قدرت‌های خارجی قرارداشت. دولت مغرور و قدرتمند قسطنطنیه، سفرایی بـه دربـار کـریم خـان اعزام داشته، ضمن به رسمیت شناختن حکومت او، طالب اتحاد با وی شد، که البته این عمل بیشتر جنبهٔ سیاسی داشت.

اعزام سفیر به دربار کسی که او را غاصب تلقی می‌کردند، از ترس تسلّط یافتن پادشاه ایران به شهر بصره بود، زیرا کریم خان در نظر داشت آن را به تصرف خود دربیاورد و سرانجام هم به این فکر خود جامهٔ عمل پوشاند، اما تصرف شهر مزبور موجب بروز یک سلسله ناراحتی‌ها و وقایع ناگوار برای کریم خان و کشور ایران گردید و بهترین قسمت از

سپاه وی در آنجا نابود گشت. (سال ۱۷۷۸)

از جانب حیدرعلی معروف نیز سفرایی همراه با هدایایی بسیار گرانبها به نزد کریم خان آمده و خواهان اتحاد با او شدند. سایر شاهزاده‌ها و حکمرانان قسمت‌های مختلف هند و قبایل مهاراتا نیز حکومت و قدرت او را به رسمیت شناختند.

اگر کریم خان زنده مانده بود ایرانی‌ها نیرومند می‌شدند

اگر کریم خان با امنیتی که به وجود آورده بود، عمر طولانی‌تری می‌کرد، ایرانی‌ها احتمالاً قوی‌تر می‌شدند و به تضعیف قدرت باب عالی [عثمانی] کومک مؤثری می‌کردند، اما مرگ کریم خان همه چیز را درهم ریخت و سال‌های سال زمان لازم است تا بار دیگر حکومتی این چنین باشکوه، قدرتمند و همراه با عدل و انصاف در ایران به وجود آید.

مرگ کریم خان

مرگ کریم خان در سال ۱۷۷۹، به هنگامی که هشتاد سال از عمرش می‌گذشت، اتفاق افتاد و این واقعه موجب تألّم و تأثر شدید عموم مردم، مخصوصاً اهالی شیراز گردید که از آن پس هرگز نام او را جز به احترام و با دعا بر زبان نرانده‌اند و هرگاه نامی از وی به میان می‌آید اشک تحسّر و سپاس فرو می‌ریزند.»[1]

۱ـ همان، ص ۸۸ـ۹۱.

سفرنامهٔ اولیویه

تاریخ اجتماعی ـ اقتصادی ایران در دوران آغازین عصر قاجاریه



◇نویسنده: مسیو اولیویه

◇مترجم: محمدطاهر میرزا

◇تصحیح و حواشی: دکتر غلامرضا ورهرام

◇ناشر: انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۱ش

یکی از سفرنامه‌های آغاز دوران قاجار، ایام سلطنت آقا محمد خان و فتح‌علی‌شاه، که حاوی مطالب سودمندی برای محققان در تاریخ ایران عصر قاجار است سفرنامهٔ موسیو اولیویه است.

این جهانگرد که پیش از حرکت به ایران، سفرنامه‌های چند سیّاح فرانسوی را که قبل از او به ایران سفر کرده بودند مطالعه کرده با شوق دیدار کشور ما عزم سفر کرده و از کشورهای دیگری نیز دیدار کرده است.

وی که پزشک بوده هم درباره بیماریهای شایع در ایران بررسی کرده است و هم مسائل اجتماعی و اقتصادی را مورد تحقیق قرارداده که از جهت شناختن جامعهٔ ایران در دوران قاجار، از منابع مهم و ارزشمند به شمار می‌رود.

مترجم کتاب، آنگونه که خود در آغاز ترجمهٔ خویش مذکور داشته از جانب نصیرالدوله وزیر تجارت موظف به ترجمهٔ سفرنامهٔ اولیویه می‌شود که قسمت مربوط به ایران آن را ترجمه کند.

وی می‌نویسد:

«جناب جلالت مآب، آقای نصیرالدوله وزیر تجارت و غیره ـ دام اجلاله العالی ـ به این بنده محمد طاهر فرموده که کتاب سیاحت موسیو اولیویه که در پاریس در سه مجلد به انضمام اطلس در تاریخ هزار و هشتصد و هفت مسیحی طبع شده ترجمه کنم. چون مقصود ایشان اطلاع از سیاحت مشارٌالیه در ایران بود فرمودند که از جلد دیگر و اطلس عجالةً صرف‌نظر کرده، همان جلد سوم را که مشتمل بر سیاحت مملکت ایران است ترجمه نمایم. اگر من بعد فراغتی و فرصتی باشد، دو مجلد دیگر را هم ترجمه کنم...»[1]

از نکات عمده‌یی که در سفرنامهٔ اولیویه قابل ذکر است و مصحح کتاب بدان اشاره کرده‌اند[2] اطلاعاتی مربوط به وضعیت تهران در سالهای نخست پایتختی و همچنین وضع جمعیت تهران است که منابع اطلاع محققان از این موضوع نادر است.

مقایسهٔ وضع زندگی مردم ایران با مردم عثمانی ـ که در آن ادوار در جنگ و نزاع و رقابت بوده‌اند. اوضاع اقتصادی و تشکیلات لشکری قاجار، نحوهٔ حکومت، وضع تجارت و راهها و وسائل حمل و نقل، وصف آثار باستانی، توصیف شهرهای ایران، وصف دریای خزر و... مطالب خواندنی و تحقیقی این سفرنامه را دربر دارد.

با آنکه حجم سیاحت نامه ـ قسمت مربوط به ایران ـ مفصّل نیست اما مطالب بسیاری را حاوی است. نمونه‌هایی از این سفرنامه را بخوانیم:

شرح آثار قدیمهٔ بیستون

«حال به بیستون برگردیم. چون به کنار رودخانهٔ کوچکی که از طرف شرقی کاروانسرا جاری بود، رفتیم اول چیزی که به نظر آوردیم، لوحه‌یی بود که از سنگ تراشیده بودند و قطعاً از زمان سلطنت‌های باستان بود.[3]

این حجّاری در سنگ مرمر سرخی، نیکو به عمل آمده بود و چهارخانه داشت. دو خانه که متقابل بود و صورت انسانی که حجّاری آن را به درجهٔ اعلیٰ کرده بودند، در آن

۱ـ سفرنامهٔ اولیویه، ص ۱۳.

۲ـ رک: پیشگفتار آقای دکتر ورهرام، ص ۵ـ۱۲.

۳ـ بیستون = بهستان، مرکز ولایت کانپادا در زمان هخامنشیان بود. حجّاری و کتیبه‌های داریوش که در دل کوه بیستون نقش شده است شهرتی بسزا دارد. در این نقش، داریوش به همراه اهورامزدا دیده می‌شود که پای چپ خود را بر سینهٔ گئوماتای مغ نهاده است. پشت سر داریوش، بزرگان دربار هخامنشی دیده می‌شوند. (حاشیهٔ مصحح)

بود. در یکی که گمان صورت پادشاه جوانی می‌رفت، ملحوظ افتاد که در دست راست چیزی گرد گرفته بود که از وی چیز دیگر مثلّث‌الشکل طولانی معوّج بیرون آمده و بسیار مانند بود به یکی از آن سه صورت که در کرمانشاهان ذکر شد. در دست چپ چیزی دیگر داشت که مظنون بود کتاب باشد. چنان بود که گمان می‌رفت که اکنون ساخته‌اند. در زیر این دست، گُلی و شاید میوه‌یی دیده می‌شد، لباس او ظاهراً قیمتی و گران‌بها بود، بالاپوش لطیف و مطرّزی دربرداشت... .

صورت مقابل صورت اول حرف، آشکارا صورت زنی بود که در سر کلاهی داشت گوی‌مانند و کروی، و دو صورت هلال که در دست چیزی گرفته بود که گویا کتابی بود. سینه و گردن را به گردن‌بندها مزّین داشته و لباس قیمتی و کمری مرصّع به میان بسته بود. در گوشهٔ فوقانی این لوحه، صورت گُلی بود که بسیار شبیه بود بدان گلها که در صور آثار مصرّیه دیده شد. این گل که قسمتی از نیلوفر است، گل گیاه عظیمی است که به یونانی «لوتوس» گویند. در خانهٔ دیگر غیر از زمینه‌های حجّاری که بسیار دقیق بود، چیز دیگر نداشت. این لوحه را سه قدم در سه قدم مساحت بود.

تا منبع چشمه رفتیم و آن سرچشمه، بسیار عظیم و شایان بود. آب با غلیان تمام از دامنهٔ کوه بیرون می‌آمد و دو شعبه شده و جلگه‌یی که در تحت آن بود [به سهولت] مشروب می‌کرد، این جلگه تا چند فرسخ به طرف جنوب ممتد بود. در بالای چشمه هم لوحی در سنگ تراشیده بودند و خطی در آن لوح بود که افسوس خوردیم که ما را ممکن نشد که صورت‌الخطوط را نقل بکنیم، با اینکه [آن خط] برجسته و حجّاری شده و بسیار درست و خوانا بود. چیزی که ما را مایهٔ تعجب شد، این بود که این خطوط مظنون بود که از سلاطین بنی ساسان باشد. موضوع بنائی بود بسیار قدیمتر و ظاهراً از سلاطین اشکانیان بود زیرا در هر طرفی از این لوح، خطوط یونانی ملحوظ افتاد... .»[1]

رفتن به جانب تجریش

«... از دروازهٔ شمالی بیرون آمدیم و بعد از سه ساعت به تجریش رسیدیم. این ده یکصد و پنجاه خانه داشت و در کنار شرقی رودخانه واقع بود و به قدر ثُمن فرسخی، از

۱ـ سفرنامهٔ اولیویه، ص ۴۴ـ۴۶.

کوه البرز مسافت داشت. از تهران تا تجریش همه جا زمین هموار و قابل زراعت و متدرجاً مساعد بود... .

شدت گرما بیش از حد بود، و می‌بایستی خود را در مقابل آن حفظ کنیم. پس ما را به ساحت مسجدی و در سایهٔ چناری که از جمله چنارهای خوبی بود که در ایران مشاهده افتاد جای دادند.

این محل که از میان برگهای انبوه این درخت و از جریان آبهایی که از پهلوی مسجد جاری بود کمال طراوت را داشت، محل اجتماع و مکان اطفال و پیران و آنان که در صحرا و خانه شغلی ندارند، بود که عادةً در اینجا گرد آمده و وقت می‌گذراندند... .

هنگامی که صاحب منصب و ملازمان ما مشغول تحصیل و جستجوی منزل برای ما بودند، ما فرصت را مغتنم شمرده، خواستار [دیدار از] داخل مسجد شدیم و به آسانی رخصت یافتیم. بعد از آن، اندازه و مقیاس و بزرگی و حجم چناری را که در سایهٔ آن نشسته بودیم معلوم کردیم. داخل مسجد چیزی که سزاوار ذکر باشد، نداشت الاّ اینکه مضجع شخصی بود که ایرانیان بسیار محترم داشته، به زیارت قبر وی می‌آمدند و «امامزاده صالح» می‌نامیدند.

اما چنار در اسفل ساقه، شکل مخروطی داشته، و چنان معلوم بود که موجب استحکام و دوام شده و اندازهٔ کلفتی آن در جوار زمین هفتاد قدم [= پا] به شمار می‌آمد. هر قدم دوازده اصبع (= انگشت) است و بیست و سه قدم و چند اصبع قطر دایرهٔ آن می‌شود. ساقه و شاخه‌های آن بی‌عیب و سالم بودند. چوبهای شاخه‌های اصلی آن به نظر بهتر و سخت و نسج الیافش بیشتر از ساقهٔ آن بود.[1] آنچه در عمارات دولتی اصفهان از نوع این چوبها، به صورت اسباب ساخته بودند، ملاحظه کردیم، بسی بهتر و اعلاتر از چوب گردو مشاهده افتاد.»[2]

۱ـ این چنار عظیم و بی‌مانند امامزاده صالح تجریش که تا زمان ما برپا بود و عمر آن را به هزار سال تخمین می‌زدند متأسفانه در روزهای آخر سال ۱۳۷۸ توسط اوقاف تجریش ریشه‌کن شد در حالی که همچون آثار باستانی، ارزش و شهرت خاصّی داشت و از دیدنی‌های شمیران بود. (شرح قطع این درخت در شمارهٔ ۱۷۶ روزنامهٔ آفتاب امروز ۱۶ فروردین ۷۸ مندرج است)

۲ـ سفرنامهٔ اولیویه، ص ۷۵ـ۷۶.

رفتار و کردار شاه [آغا محمد خان قاجار]

«... پنج ساعت از ظهر گذشته، شنیدیم که آغا محمدشاه، بودن خود را با عمل موحشی و سیاستی که موجب اندوه تمام رجال دولت و سایر مردم شد، اشعار و اعلام فرمودند و آن چنین بود: در میان اسباب‌هایی که از مشهد تحصیل کرده بودند، صورت «شاهرخ شاه» بود که یکی از نقاشان فرنگی از قراری که می‌گفتند بسیار شبیه و خوب کشیده بود. این تصویر را به یکی از خدّام سپرده بودند و خیال داشتند در اطاق‌نشیمن خود بگذارند. چون [شاه] وارد شدند، تصویر مزبور را خواستند، چون بار گشاده گردید، شیشهٔ صورت شکسته و مختصر عیبی هم به خود صورت رسیده بود به محض دیدن، شاه به غضب رفته پیش از آنکه حرفی از آن بیچاره بشنود یا عذری بپذیرد، امر کرد تا چشمهای وی را کندند و تمام مایملک وی را ضبط کردند و از تهران بیرون فرستادند.

این قسم سیاست در ایران فراوان و بسیار معمول است. اما غالباً در حق کسی اجرا می‌شود که شأن و رتبه‌یی و داعیه‌یی دارند، و به جهت اطمینان از تقلّب وی از حِلیهٔ بصر عاری می‌کنند، امّا طبقهٔ پست، از نوکر و رعیت اگر تقصیری قلیل کنند، چوب به کف پا زده [و فلک] می‌شوند اگر چه گناهی بزرگتر مرتکب شوند به قطع گوش، دماغ و انگشتان سیاست شوند. لیکن آغا محمدشاه در حقّ خدّام خود چون غضب کند، سیاست‌های ظالمانه و رفتاری سخت نماید. مثلاً امر به گشودن و شکافتن شکم و بیرون آوردن امعاء و احشای آن بیچاره می‌کند و گاهی ستمکاری را به جایی می‌رساند که روده‌های آن بدبخت را به دور گردنش پیچیده، هم‌چنان زنده و نیم جان به پیش سباع درنده افکنده و طعمهٔ جانورانش می‌کند.

[جزای] ظالم و وحشی نیز سزاوار توصیف و بیان است. اگر مسلمانی شراب بخورد او را نیز شکم پاره کنند. در ایام سلطنت صفویه که گاهی عموماً صلای عیش داده و همگی باده‌نوشی می‌کردند. اکنون تصاویری که در عمارات سلطنتی اصفهان است صورت مجالسی که زنان در آن ساقی‌گری می‌کردند هست که شاهد این مطلب است.

سیّاحان فرنگستان به ما خبر داده‌اند که شاه‌عباس اول و احفاد وی در مجلس شراب نشسته و با ایشان باده‌گساری می‌کردند. این سلاطین در خلال عیش و عشرت و

فسق و فجور که از نادانی و سوء تربیت و خوش‌آمدگویی وزرای آنها ناشی بود، قبایح و جنایاتی هم مرتکب می‌شدند، مثل نادرشاه که در سنین اواخر سلطنت خود که گرفتار خبط و جنون شد. این سلاطین فضایلی چند نیز داشتند و همواره میل به خوش‌رفتاری و مهربانی با مردم و حسن سلوک و مساعی جمیله به کار می‌بردند و جلب قلوب عامّه می‌کردند تا در زمان سلطنت آنها مردم آسوده و خوشبخت شوند.

اما آغامحمدشاه، مخنّثی که در ایام شباب، حظّی و لذّتی غیر از لجاجت و ضدیّت نداشت، در سن کمال جز القای وحشت و هراس در قلوب خدّام و متبوعین خویش، از چیزی لذّت نبرد. چنین کسی که از عشق و محبت که موجب انشراح قلوب و انبساط است، بهره‌یی نداشت و چنین کسی که هرگز دلش به دوستی کسی نتپیده بود و همواره از ترس و بیم مضطرب بود... به عیش و عشرت دیگران حسد برد. او به اسم شریعت منع کرد و قتل را پاداش نهاد بر کسی که جرأت کرده و قطره‌یی نوشد... .»[1]

اولیویه، فصلی از کتاب خود را به مقایسهٔ بین ایران و مردمانش با کشور عثمانی و اهالی آن اختصاص داده است و این مقایسه از آن روست که در آن ایام میان این دو مملکت نزاعها و برخوردهای مکرری اتفاق افتاده و هنوز به صلح و صفا نرسیده بودند.

در این فصل هم آداب و عادات، هم مسائل اقتصادی، هم شیوه‌های زندگی و نحوهٔ غذا خوردن و لباس پوشیدن و معاشرت و تقیّدات اخلاقی و مذهبی، مدارا و خشونت و سایر مظاهر زندگی فردی و اجتماعی را میان این دو سرزمین مقایسه کرده است. در اینجا قسمتی را که مربوط به مقایسهٔ صنایع و حرف در بین ایرانیان و عثمانیان در آن روزگاران است نقل می‌کنیم:

صنایع و حِرَف

«اگر صنایع را ملاحظه کنیم می‌بینیم که ایرانیان، بهتر از عثمانیان توانایی اجرای صنایع و اتخاذ نتایج آن را دانند.

در ایران صنایع [مانند] فرنگستان، هنوز ترقی نکرده است، به سبب اینکه علوم در ایران، پس مانده است. این معلوم است که علوم و صنایع در همه جا باید دست به دست

۱ـ همان، ص ۹۱ـ۹۳.

داده و با هم حرکت نمایند. عقب‌ماندگی یکی، سبب تأخیر دیگری می‌شود. علوم هیچ قدمی پیش نگذارد، الاّ اینکه صنایع نیز قدمی پیشتر آید، والاّ خللی در میان علوم بهم رسد و صنایع نیز تنزل نماید. عادت که فرزند جهالت و نادانی است، در طبیعت انسانی، تأثیری سخت و قوی دارد، و مانع می‌شود از بیرون آمدن از راه تنگ و معوّج و تاریکی، که همواره در آن راه رفته‌اند و عادت به تردد [در آن] دارند. در میان قومی که جهالت و نادانی عادت آنها شده، اگر شخصی ابتداءً به خیال خوردن چیزی که کمال نتیجه در وی کند، مشغول شود، وی را دیوانه خوانند و سفیهش شمارند. اگر از امتحان اول، وی را نتیجه حاصل شد که سبب کوتاهی زبان مردم گردد [والاّ] به کلی از اعتبار افتاده و دیگر به هیچ کاری اقدام نتواند کرد.

روی این سخن را به عثمانیان دادیم، زیرا ایرانیان به قدری عشق به علوم و صنایع دارند که اگر توانستندی[1] با ما مراوده کرده به درجات عالیه رسیدندی. عثمانیان قبول آگاهی نکنند، و دشمن علم باشند، و دانش نکردن طبیعت آنهاست. از روشنایی‌ها که از فرنگستان متصل به آنان می‌تابد، همواره چشم پوشیده و روگردان می‌شوند، برخلاف ایرانیان که اگر روشنایی ضعیفی از هر طرف که باشد به نظر درآورند، فوراً به سرعت تمام به جانب آن روان شوند[2] از برای آنان آگاهی و تعلیم، اولین چیزی است که خود را محتاج بدان می‌دانند و نخستین شیء است که کمال اشتیاق را بر حالش دارند. ملاحظهٔ این فقره‌ها، باعث آن شد که در سابق گفتیم. اگر ایرانیان همسایهٔ فرنگستان بودند، حال مدتی بود که نهایت ترقی و آگاهی را یافته بودند. پس اگر ایرانیان توانستندی بی‌مشقّت و خطر از خاک عثمانی گذشته و به فرنگستان به سهولت سفر نمایند، و یا آنکه اگر سرحد ایران تا سواحل دریای سیاه می‌رسید، این دریا از برای همهٔ ملل دنیا آزاد بود و در اثنای چند سال، ملّت ایران نظیر و مثل فرنگستان می‌شد و مشکلات با وجود کمال قدرت در طبیعت آنان نمی‌توانست مانع از ترقی ایشان شود.

در زمان صفویه که عقد مراودهٔ تجارتی مابین آنها بود، یا به توسّط خلیج فارس و از

۱ـ نثرنویسان عصر قاجار در نوشته‌های خود بعضی اختصاصات نثر کهن فارسی را حتی در ترجمهٔ متون اروپایی به کار می‌بردند که استعمال «ی» استمراری در آخر فعل ماضی از اینگونه موارد است.

۲ـ این سخن نزدیک است به مضمون این حدیث که: «لو کان العلم علی الثریا لناوله رجال من فارس» اگر دانش بر ستارهٔ پروین باشد مردم فارس و ایران بدان دست می‌یابند.

راه محیط بسته، [داد و ستد] انجام می‌شد. اگر این عقد مراوده به علّت انقلابات ایران به زودی انحلال نمی‌یافت، صنایع اروپا نخست در اصفهان جایگیر شده، و بعد در سایر شهرها منتشر شده بود. چند سالی است که دریانوردی و فنون بحریّه و ریاضی و نجوم و هیئت جدیده و فن طبابت و سایر علوم متداوله در فرنگستان، در ایران رونق و شهرت زیاد گرفته است و باعث افتخار آنان و خجالت عثمانیان شده است.

بسیاری از صنایع قدیمه در ایران به درجهٔ کمال است که هنوز در مهد صبر غنوده و محتاج به تکمیل است. بسی هم در صنایع که هنوز گوشزد آنها نشده و بالکلّه بر آنها مجهولیت باشد.

فن «کنده‌کاری» در ایران [ظاهراً] معدوم است. غیر از بعضی تزئینات چوبی در داخل عمارات، در چیز دیگری نیست.

اما فنّ «معماری» بسیار ساده و ظریف و بسیار منظّم و مرتب‌تر از مملکت عثمانی و موافق‌تر به نسبت آب و هوای آنجاست. سقف اطاق را چنان به حُسن بنا و زینت، گرانبها سازند که موجب تعجب شخص می‌شود. معماران فرنگستان بر ایرانیان اعتراض کنند که در سقف یک عمارت، دو چندان برابر آن عمارت مخارج کنند. معماران ایران بر اروپاییان عیب گیرند که مخارج گزافی در بیرون عمارت کرده و تزئینات خارجی را بر اسباب استراحت و نشیمن داخلی ترجیح می‌دهند، و بیست بار بیشتر از ایرانیان در عمارتی خرج می‌کنند.

ایرانیان صنعت طاق زدن را به نهایت رسانیده‌اند، از آنجا که چوب در ایران گران و کمیاب است، از آن صرف‌نظر کنند و یا به قسمتی ـ بالکلّه مخالف آنچه ما می‌دانیم ـ بنای عمارت کنند و خانه‌های خود را که از دو طبقه بلندتر باشد از گِل سازند. سقف آنها طاقی و گنبدی است در داخل و جوف ابنیه، چوب یا آهن یا چیز دیگر که موجب اتصال و استحکام بنا شود، به کار برند. از برای دیوارهای ضخیم خارجی، پرچین‌هایی از گِل به صورت مکعب به روی هم می‌گذارند و دیوار را بالا می‌برند. از برای دیوارهای داخلی در سقف، آجر پخته صرف کنند. در بعضی خانه‌ها قیر را با خاک ساخته و پیش از کار، بیرون گذارند تا قدری بخشکد، و با همان گل به هم متصل کنند... .

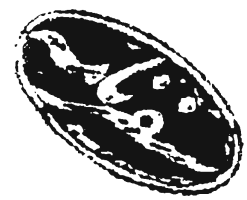
در ابنیهٔ عمومی مانند مساجد و غیره و در عمارات پادشاهی و ابنیهٔ عالیه، عموماً از

آجر پخته و سنگ تراشکاری کنند.

مناره‌ها و گنبد مساجد و در بعضی عمارات و ابنیهٔ عمومی را کاشی نمایند و به سنگهای مختلف منقّش سازند که باعث خوشگلی و صیانت آنها از تصرف هوا می‌شود.»[1]

۱ـ سفرنامهٔ اولیویه، ص ۱۷۰ـ۱۷۲.

روزنامهٔ سفر هیئت سرجان ملکم



نویسنده: ویلیام هالینگبری ◇
مترجم: امیرهوشنگ امینی ◇
ناشر: کتاب‌سرا، ۱۳۶۳ش ◇

سر جان ملکم مشهورترین سفیری است که در تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس به ایران اعزام شده است. این افسر انگلیسی در آستانهٔ قرن نوزدهم میلادی (در سالهای ۱۷۹۹، ۱۸۰۰ و ۱۸۰۱) به ایران آمد. وی که از طریق هندوستان به ایران مأمور شد به سرپرستی هیئتی شش نفره در زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار به ایران آمد.

وی دو قرارداد سیاسی و بازرگانی با ایران منعقد ساخت که این قراردادها را از عمده‌ترین عوامل تحکیم قدرت بریتانیا در منطقه ایران و هند شمرده‌اند.

سر جان ملکم به سبب نوشتن «تاریخ ایران» که به وسیلهٔ میرزا حیرت در زمان قاجار ترجمه و به طبع رسید از شهرت فراوانی در ایران برخوردار شد به طوری که تاریخ او که متضمن همهٔ سلسله‌های حکومتی ایران تا زمان اوست و به علاوه به تشریح اعتقادات و وضع اجتماعی ایران نیز پرداخته است از کتبی است که به عنوان منبع و مأخذ مورد استفاده بسیاری از اهل تحقیق در تاریخ واقع شده است.

کتاب «سفرنامهٔ روزنامه سفر هیئت سر جان ملکم» نوشتهٔ یکی از همراهان ملکم در هنگام سفر به ایران است که به طوری که در پیشگفتار مترجم مذکور است این کتاب در همان اوائل قرن نوزدهم یعنی در سال ۱۸۱۴ میلادی در کلکته انتشار یافته است.

اینک نمونه‌یی از مطالب روزنامهٔ سفر را مرور کنیم:

ژوئن ۱۸۰۰ [در راه بوشهر به شیراز]

«روز هشتم ژوئن به سوی دره‌یی کوچک، اما زیبا و پوشیده از انواع درختان بلوط، غوشه، سماق کوهی و انواع درختان دیگر روانه شدیم. این درّه در گذر «آب خنک» یا «اوشونوک» که به «کتل دختر» معروفیت دارد قرارگرفته است.

این کتل که در ۱۲ میلی قرارداشت مانند «کتل‌ملو» و «کمارج» چندان سربالایی و شیب‌دار نبود اما پر از تکه سنگهای لغزنده‌یی بود که بالا رفتن از آن را در چند قسمت راه، دشوار می‌ساخت. روز بعد، از چهارمین، بلندترین و آخرین کوه که «پیره زن» نام داشت بالا رفتیم. این کوه هشت میل طول داشت.

دو ساعت بعد از رسیدن به قلّه، با تغییر ناگهانی هوا مواجه شدیم، هوا یکباره بسیار سرد شد در برابر ما دشت ارژن قرار داشت که بسیار زیبا بود و برایمان تازگی داشت. از راهی پر نشیب به دشت پایین رسیدیم. پس از آنکه شش میل به جلو رفتیم از جاده‌یی که اطراف آن پوشیده از انواع گلهای رنگارنگ بود، به اردوگاهمان در نزدیکی دشت ارژن رسیدیم. مسافت طی شده در آن روز برابر ۲۰ میل بود. در اینجا هوا به اندازه‌یی سرد بود که در سه روز اقامت خود مجبور بودیم برای گرم نگاه داشتن خود آتش روشن کنیم. به طوری که به من اطلاع دادند هوای این دره در سرتاسر سال سرد است. روز سیزدهم به «خان زنیون» (خانه ذنیان) که در فاصلهٔ ۱۲ میلی قرارداشت وارد شدیم. رودخانهٔ کوچکی از این محل می‌گذرد. روز چهاردهم به باغ «شاه چراغ» واقع در شش میلی شیراز و به بیان دیگر، به فاصلهٔ ۲۸ میلی آخرین منزل سفرمان رسیدیم. روز پانزدهم، در ساعت ۷ صبح، صف تشریفاتی ما تشکیل شد و به ترتیب زیر به راه افتاد: نخست میرآخور همراه با نه اسب تزیین شده، سپس پیشخدمتها با قلیان، پس از آنها دو ستون سواره‌نظام در حال حرکت و نواختن طبل‌زنی، آنگاه هر کاره‌های هندی و شاطرهای ایرانی و پشت سر آنها دسته‌یی سواره‌نظام با شمشیرهای آخته. در دو طرف اسبها و خدمتگزاران، آقایان و دیگران در حرکت بودند. یک میل که پیش رفتیم، عبدالله خان قره‌گوزلو فرمانده قشون فارس، میرزا محمد خان، پسر حاجی ابراهیم خان صدراعظم و

بسیاری دیگر از رؤسا و اشراف و حدود یک هزار سواره‌نظام به استقبال آمدند و هنگامی که نزدیک رسیدند از اسبهای خود پیاده شدند و سروان ملکم و همراهان نیز چنین کردند.

پس از مبادلهٔ تعارفات معمول، دوباره سوار بر اسبهای خود شدند و به سوی چادرهای سفیر که در فاصلهٔ یک میلی شمالی شهر شیراز بین باغ جهان‌نما و چهل تن برپا شده بود، رهسپار شدند. در آنجا با قهوه و قلیان، پذیرایی شد.

روز بیست و یکم ماه، چراغعلی خان وزیر و دیگر اعیان، طبق تشریفات از سروان ملکم بازدید کردند. روز بعد، ما، سفیر و همراهان برای ملاقات شاهزاده به کاخ واقع در ارگ شتافتیم. به هنگام ورود، جلوی در بیرونی ارگ، از اسب پیاده شدیم. چکمه‌های خود را از پا درآوردیم، و کفش‌های سرپایی به پا کردیم. در اینجا با ایشیک آقاسی‌باشی، یا رئیس تشریفات و عرایض، ملاقات کردیم و وی ما را از میان صفی از محافظان که کنار دیوار پیرامون باغ و کاخ ایستاده بودند به تالار بار عام هدایت کرد، از چند پله بالا رفتیم تا به اتاقی که کنار پله‌ها بود وارد شدیم. جلوی در اتاق، سرپایی را از پا درآوردیم و به وسیلهٔ ایشیک آقاسی‌باشی، به حضور شاهزاده بار یافتیم. ایشیک آقاسی‌باشی جایگاه‌هایی را که قرار بود روی آنها بنشینیم به ما نشان داد، و ما با برداشتن کلاه از سر، که پس از نشستن دوباره آنها را به سر گذاشتیم، نسبت به شاهزاده ادای احترام کردیم.

شاهزاده در جایگاهی که بالاتر قرارداشت، روی پوستین نشسته بود و لباسی مجلل به تن و تاجی بر سر داشت، در حالی که اعیان به فاصله‌یی اندک، در صفّه پایینی ایستادند و چراغعلی خان وزیر، کنار شاهزاده قرارگرفت. هنوز چند دقیقه از نشستن ما نگذشته بود که قهوه به ما تعارف کردند. پس از مدت کوتاهی، سفیر اجازهٔ مرخصی خواست.

شاهزاده که نامش حسین‌علی میرزا بود سومین پسر فتحعلیشاه پادشاه کنونی ایران است. جوان خوشرویی است بین یازده تا دوازده ساله، و نایب‌السلطنه مطلق فارس است. کلیه اوامری که او صادر می‌کند بدون ارجاع به دربار، به مرحلهٔ اجرا درمی‌آید. وی پیوسته تمام علائم و نشانهای سلطنتی را با خود حمل می‌کنند... .»[1]

۱ـ روزنامهٔ سفر هیئت سر جان ملکم، ص ۴۲ـ۴۴.

تخت جمشید

«... رهسپار دیدن بازمانده‌های کاخ معروف تخت جمشید شدیم که در فاصلهٔ یک میل و نیمی شرق و در غرب مرودشت واقع شده است. چشمان مشتاق و خیرهٔ ما، به یک یک آن آثار دوخته شده و فکرمان متوجه عظمت گذشتهٔ آن شده بود. به نظر می‌رسد که از هنگام بازدید «کرنلیوس لوبروین» در سال ۱۷۰۴، هیچگونه تغییری در آنها رخ نداده است.

ما دریافتیم شرحی که وی همراه با تصویرهای برجسته دربارهٔ تخت جمشید ارائه داده بود، بسیار دقیق و شایان ستایش است. اسامی مسافرانی که در قسمت‌های مختلف کنده شده بود، به قرار زیر است:

ماندل اسلو	۱۶۳۸	میلادی
سی.دی. بروین	۱۷۰۴	〃
ا. بکر	۱۷۰۴	〃
سی. نیبور	۱۷۶۵	〃
اف. هرکولس	۱۷۶۵	〃
جا. مور	۱۷۶۵	〃
جی. اسکیپ	۱۷۶۷	〃
و. رابینز	۱۷۶۷	〃
و. فرانکلین	۱۷۸۷	〃
اچ. جونز	۱۷۸۷	〃
بی. فرایز	۱۷۹۵	〃
جی. یوزکه	۱۷۸۵	〃

اضافه بر اسامی بالا، نامهای بسیار دیگری دیده می‌شود که خوانا نبود و تشخیص آنها میسّر نگردید.

روز هشتم، پس از ترک مرودشت، رهسپار محلی به فاصله ۱۸ میلی شدیم که در گودالی در سه میلی آن طرف ده «سیوند» قرارداشت. و قلمستانی از درختهای تبریزی آن را احاطه کرده بود. روز نهم به «کمین» رفتیم که ۲۰ میل فاصله داشت. روز دهم به

«مرغاب» در فاصلهٔ ۲۰ میلی رسیدیم. شش میل مانده به این محل، پس از طی یک میل و نیم، از سمت چپ، از خرابه‌های بنای «مشهد مادر سلیمان» که سبک معماری آن بسیار عالی است گذشتیم. از نوشته‌های روی یکی از ستونهای دروازهٔ آن چنین برمی‌آید که این ساختمان از نظر قدمت همانند کاخ تخت جمشید است... .

روز سیزدهم، پس از پیمودن ۲۶ میل به «اقلید» رسیدیم. این مسیر دارای فراز و نشیب زیاد بود. این ده در موقعیت بی‌اندازه دلپذیری قرارگرفته است و در مسافتی برابر سه یا چهار میل با باغها و دهات احاطه شده است. گفته می‌شود این دو محل از سالم‌ترین نقاط فارس شناخته می‌شود، پیوسته کسانی که نسبت به سلامت خود دچار وسواس هستند، به این دو محل سفر و در آن اطراق می‌کنند.

ما سه روز در اقلید اقامت کردیم و روز شانزدهم به سوی آباده رهسپار شدیم که دهی است محروس و بدون بارو، و یادآور شهری بزرگ. مسافتی که در آن روز پیمودیم، ۱۹ میل بود. روز بعد نیز به همین اندازه راه سپردیم و به «شولگستان» رسیدیم که اطراف آن پر از «گورخر» است. شکار گورخر به سبب چالاکی و سرعت زیاد این حیوان، کار نسبةً دشواری است. تنها تفاوت گورخر و الاغ، رنگ آنهاست، پوست گورخر کمرنگ‌تر است.

روز هجدهم به «ایزد خواست» رسیدیم که در فاصلهٔ ۲۲ میلی قرارداشت. ایزد خواست عراق[1] را از فارس جدا می‌کند، اما خود در ولایت فارس قراردارد. این ده در دره سنگی قرارگرفته است. بخشی از آن بالای کوهها و بخشی روی سنگ‌ها و صخره‌ها واقع شده است. خانه‌ها یکی بر فراز دیگری قرارگرفته و به این شیوه، چشم‌انداز مطبوعی تشکیل می‌دهد....

روز نوزدهم در جاده‌یی هموار و جالب به سوی «مقصود بگی» که اکنون ویران شده و خالی از سکنه است در حرکت بودیم. در حدود میانهٔ راه از «امین آباد» که آثار آن هنوز برجا بود و به نظر می‌رسد که روزگاری جای مهمی بوده باشد گذر کردیم. مسافتی که در آن روز طی شد حدود ۲۲ میل بود. روز بیستم به «قمشه» واقع در ۱۷ میلی رسیدیم. قمشه شهر بزرگی است مملو از باغهای گل و برجهای کوچک، که به نظر می‌رسید

۱ـ منظور عراق عجم است که در زمانهای گذشته نواحی شمال غربی و غربی و مرکزی ایران را عراق می‌نامیدند و نام «اراک» نیز فارسی «عراق» است.

مخصوص پارتیان بوده باشد، برجهایی که در تمام طول سفر خود در فارس به یاد ندارم سبک ساختمان آن را در جای دیگری مشاهده کرده باشم.

ابتدا فکر کردیم که اینها برجهای دیده‌بانی‌اند، اما پس از پرس و جوی بسیار متوجه شدیم که لانهٔ کبوترند. روز بیست و یکم توقف کردیم و روز بیست و دوم به «ماهیار» که کاروانسرای بسیار زیبایی دارد، رفتیم. روز بیست و سوم کمی پس از ساعت دو صبح حرکت کردیم و نه میل به اصفهان مانده، وارد کاروانسرا شدیم، و از اینجا به صورت یک دستهٔ منظم حرکت کردیم. یک میل که پیش رفتیم، برادر و پسر «بیگلربگ» همراه با دو هزار سواره‌نظام، و سه تا چهار هزار پیاده آنجا آمده بودند. سفیر را استقبال کردند. با ورود به باغ «سعادت‌آباد» که مقابل شهر واقع بود و رودخانهٔ «زاینده رود» آن را از شهر جدا می‌کرد، از اسب‌های خود پیاده شده، داخل چادری شدیم که از سوی «بیگلربگ» برپا شده بود. در اینجا با میوه و نوشیدنی‌های متنوع از ما پذیرایی شد. سپس از آنجا به سوی اردوی خود که در فاصلهٔ کمی، آن طرفتر برپا بود، رهسپار شدیم. مسافتی که آن روز طی شد، ۲۲ میل بود. یک روز پس از ورود ما، بیگلربگ، از سفیر دیداری تشریفاتی به عمل آورد و سفیر نیز با احترامی شایستهٔ شؤون امپراتوری، او را با تشریفات مناسب مقامش پذیرفت. بیگلربگ پس از آنکه اجازهٔ مرخصی گرفت، قلیان قره‌نی خود را که میناکاری طلایی داشت و سروان ملکم آن را کشیده بود، به جا گذاشت و این، گونه‌یی تعارف و حق‌شناسی، متناسب رسوم و عادات کشور بود.

این مرد اعیان، طی چند سال، خود را از یک هیزم‌شکن سادهٔ اصفهانی، به این مقام و موقعیت ممتاز رسانیده بود. حاکم اصفهان از سروان ملکم دعوت کرد که در مدّت اقامت در اصفهان در یکی از کاخهای چهل ستون یا هشت بهشت که طبق دستور پادشاه برای اقامت وی در نظر گرفته شده بود به سربرد و ملکم این دعوت را پذیرفت. بدین ترتیب سفیر، روز بیست و هفتم، اردوی خود را به باغ هشت بهشت انتقال داد، ساختمانی که در وسط باغ قراردارد با آنکه مرمّت نشده و در حال خراب شدن بود، شکوه و جلال گذشته‌اش را حفظ کرده بود، شکوهی که گفته می‌شد در زمان پادشاهان صفوی از آن برخوردار بوده است.

از پل چهار باغ که سی و سه طاق دارد، و در آخر آن دروازه‌یی است که به خیابان یا پیاده‌روهای چهار باغ منتهی می‌شود، گذشتیم. اکنون به این مکان که زمانی زینت‌بخش

پایتخت بود، توجهی نمی‌شود. از پیاده‌روها گرفته تا آب‌انبارها و ساختمانها، همه رو به ویرانی نهاده‌اند.

در اینجا ردیف‌های متعددی از درخت چنار، که برخی رشد فراوان کرده‌اند، به تعداد بسیار زیاد، کاشته شده است. اصفهان که زمانی پایتخت پادشاهان سلسله صفوی بود و از لحاظ شکوه و کثرت جمعیت با یک یک شهرهای معاصر اروپا و آسیا رقابت می‌کرد، اکنون شهری نیمه ویران و تخلیه شده است. با این حال هنوز باید آن را شهری بزرگ نامید، زیرا براساس پایین‌ترین برآوردها، حدود دویست هزار نفر در آن زندگی می‌کنند.

این رقم در مقایسه با جمعیت دو قرن پیش این شهر که حدود بیش از یک میلیون و صد هزار نفر بوده، گویای آن است که جمعیت این شهر به شکلی تأسف‌آور کاهش یافته است.

مقایسهٔ ایران با کشورهایی که حکومت استبدادی ندارند، روح انسان را آزرده و بیزار می‌کند، در ایران تمام بدبختی‌ها و مصیبت‌هایی را که انسانها از آن رنج می‌برند، می‌توان به چشم دید، و حتی یک مورد تسلّی‌بخش هم دیده نمی‌شود. ایرانیان فاقد هر گونه موازین اخلاقی هستند. حتی یک خصلت خوب که بتوان به آن اندیشید ندارند[!؟] در حالی که این تصویر در کشورهای دیگر کاملاً متفاوت است. همچنانکه بین هر دو طبیعتی اختلاف وجود دارد، و لبخندهای شادمانه که بر چهره‌های همه دیده می‌شود، نشانهٔ قلب نیکخواه مردم این کشورهاست....»[1]

تهران

«آقا محمد خان، تهران را به عنوان پایتخت اعلام کرده بود، و من تصوّر می‌کنم تا زمانی که خانوادهٔ قاجار سلطنت را در دست دارند، تهران همچنان به عنوان پایتخت حکومت باقی خواهد ماند.

تهران در ۳۵ درجه و ۳۹ دقیقه و ۲۶ ثانیه عرض شمالی و ۵۲ درجه طول شرقی قراردارد. محیط آن حدود چهار میل است و به نظر می‌رسد که در ایران، این شهر از

۱ـ روزنامهٔ سفر هیئت سر جان ملکم، ص ۵۴ـ۵۹.

قویترین استحکامات برخوردار است. ایرانیان دربارهٔ قدرت غیرقابل نفوذ این شهر بسیار لاف می‌زنند، اما از نظر کسانی که با هنر و فنون نظامی آشنا و دارای تجربه هستند، این استحکامات چندان جدّی تلقّی نمی‌شود.

استحکامات این شهر عبارت است از دیواری نسبةً عظیم و قلعه‌هایی که در فواصل معیّن دارای برجهای متعدد است. اضافه بر آن یک خندق به عرض بیست پا و عمق سی پا نیز وجود دارد. بین این خندق و دیوار، خاکریزی شده است. تهران از نظر ابعاد از شیراز بزرگتر است، اما از نظر ظرافت خانه‌ها، بازارها و باغها به هیچ‌وجه با شیراز قابل مقایسه نیست.

در جنوب تهران به فاصلهٔ شش میل، خرابه‌های شهر ری، که زمانی شهر بزرگ و گسترده‌یی بود، دیده می‌شود. کوههای البرز در شرق شهر قراردارند. در شمال شهر، قلّهٔ بلند دماوند و در غرب شهر، دشتی به چشم می‌خورد که از بالاترین سطح کشت برخوردار است.

اعلام دقیق جمعیت واقعی شهر از عهدهٔ من خارج است، زیرا میزان جمعیت تا حدود زیادی بستگی به حضور یا غیبت پادشاه دارد. و این بدین سبب است که پادشاه در فصل تابستان برای گریز از گرمای طاقت‌فرسای تهران به دشت سلطانیه یا اوجان می‌رود، به من اطلاع داده شد که در هنگامی که شاه، تهران را ترک می‌کند، بیش از ده تا دوازده هزار نفر در تهران باقی نمی‌مانند. در زمستان با بازگشت شاه به تهران، دوباره جمعیت به ۷۰ تا ۸۰ هزار نفر بالغ می‌گردد.... در مورد آب و هوای تهران با آنکه در بهار بسیار سرد است، باید اظهار کنم که فوق‌العاده سالم و دلپذیر است....»[1]

همدان

«شهر همدان (اکباتان قدیم) بین سلسله کوههایی به نام الوند قراردارد. این سلسله کوهها از شمال به جنوب گسترده است. هندیان می‌گویند این کوهها دارای سنگهای فیلسوف است و بومیان ساده‌دل همدان هم باور دارند که علفی روی این کوه می‌روید که می‌تواند فلزات پست را به طلا تبدیل کند و هر گونه بیماری جسمی انسان را درمان کند.

۱ـ همان، ص ۷۰ـ۷۲.

همدان نیز مانند سایر شهرهای ایران بسیار نامنظم ساخته شده است. خانه‌های این شهر را حدود ده هزار واحد تخمین زده‌اند، این خانه‌ها بسیار نامنظم بنا شده‌اند و مصالحشان آجر و گِل است. کوچه‌های این شهر بسیار تنگ و در تمام فصول، بویژه در زمستان، بسیار کثیف است. بازارها در مقایسه با خانه‌ها و کوچه‌ها وضع نسبةً بهتری دارند و طبق سبک معمول سر پوشیده‌اند. سکنهٔ شهر در حدود پنجاه هزار نفر برآورد شده است.

مقبرهٔ شیخ علی ابن سینا، پزشک و فیلسوف شهیر (که در اروپا به غلط آوسینا شناخته شده) اهل بخارا، در این شهر قراردارد....»[1]

۱ـ همان، ص ۷۸ـ۷۹.

مسافرت به ارمنستان و ایران



◇نویسنده: پ.ام.ژوبر
◇مترجم: محمود مصاحب
◇ناشر: انتشارات چهر، تبریز، ۱۳۴۷.ش

نویسندهٔ این سفرنامه «پیر، آمده امیلین، پروب ژوبر» از افسران فرانسوی است که همراه ناپلئون در فتوحات او شرکت داشته است.

وی در سال ۱۷۷۹ در فرانسه به دنیا آمد و در ۱۸۴۷.م دیده بر جهان بست. او گذشته از اینکه به همراهی ناپلئون ممتاز گشت از دانشمندانی است که تحت رهبری سیلوستر دوساسی مستشرق مشهور فرانسوی و استاد زبان فارسی و عربی که به ریاست دانشگاه پاریس و مدیریت مدرسهٔالسنهٔ شرقیه پاریس رسید به خدمات علمی اشتغال داشت. این دانشمند در مدرسهٔ السنه‌ی شرقی پاریس به تدریس زبان ترکی پرداخت و چند بار عهده‌دار مأموریت‌های مهم سیاسی شد.

وی در سفر ناپلئون به مصر همراه او بود و هنگامی که ناپلئون تصمیم گرفت به شام (سوریه) اردوکشی کند وی به تنهایی در معیّت ناپلئون بود و اوراق رسمی را ترجمه می‌کرد و قرار دادها را تنظیم می‌نمود.

ژوبر در سال ۱۸۰۶ مأموریت یافت که به دربار فتحعلی شاه، پادشاه ایران برود و وسائل برانگیختن ایران برضد انگلیس را محرمانه بررسی کند. وی در راه این سفر هشت ماه در ترکیه زندانی شد و با تقدیرالهی نجات یافت. وقتی به ایران آمد مورد توجه

فتحعلی شاه قرار گرفت ومورد احترام فراوان واقع شده و هدایای نفیسی به او داده شد که از آن جمله چندین نسخهٔ خطی است که اکنون در کتابخانه‌های پاریس موجود است.

پس از بازگشت به پاریس به دریافت نشان لژیون دونور مفتخر گشت و به صورت قهرمانی ملی جلوه‌گر شد و مورد تجلیل و ستایش فوق‌العاده مردم پاریس قرار گرفت.

ژوبر، کتبی تألیف کرد که از آن جمله است.

مسافرت به ارمنستان و ایران (۱۸۲۲).

اصول دستور زبان ترکی (۱۸۲۵).

اظهار نظر دربارهٔ یک نسخهٔ خطی ترکی اویغوری (۱۸۲۵).

شرح مسافرت از اورنبورگ به بخارا (۱۸۲۶).

خلاصه‌یی از متن بختیارنامه از روی نسخه‌ی خطی اویغوری، متعلق به کتابخانه‌ی آکسفورد (۱۸۲۷). او مقالات متعددی دربارهٔ نسخ خطی آثار شرقی، مأموریت‌های خارجی از فرانسه، ضرب المثل‌های چند زبانی در نواحی مختلف آسیا، تاریخ ملل آفریقایی نوشته است و در چندین انجمن علمی جهانی عضویت داشته است. کرسی فارسی و ترکی در مدرسهٔ السنه‌ی‌شرقیه را عهده دار بود و نشریات علمی ارزشمندی زیر نظر او انتشار می‌یافت.

سفرنامهٔ او با دو ترجمهٔ جداگانه در سال ۱۳۴۷.ش انتشار یافته است. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ احوال او به مقدمه سفرنامه رجوع شود. اینک فصولی از سفرنامهٔ «ژوبر» را بنگریم:

فصل هجدهم

عزیمت از تبریز، وضع عمومی ناحیه‌ی میان تبریز و دریای خزر، ساختن منازل، ورود به اردبیل، وصفی از این شهر و اطراف آن.

با قلبی سرشار از امتنان و سپاسگزاری نسبت به پذیرائی‌های گرمی که در تبریز از من به عمل آمده بود، این شهر را ترک گفته به سوی اردوی عباس میرزا روانه شدیم. پس از عبور از سعیدآباد، که قریه‌ای است واقع در پای کوه قراداغ، به دو راهی اردبیل و تهران

رسیدیم. از سعیدآباد[۱] به چلبیان[۲] و از آنجا به سراب، شهری واقع در ۱۰ فرسنگی اردبیل رسیدیم.

ناحیه‌ای که میان تبریز و دریای خزر واقع شده مناظر زیبا و جالبی ندارد. آنچه به چشم می‌خورد عبارتست از دشتهائی، هموار، درختانی تنک و کم و بیش پراکنده. قریه‌ای چند محصور بین دیوارهائی برج‌دار[۳] چادرهائی از پشم سیاه در کنار نهرها، چند کاروانسرای ویران، پل‌هائی که طاق‌های آنها تا وسط فرو ریخته، و بالاخره در افق کوههائی دیده می‌شود که گوئی خط‌الرأس آنها در آسمان نیلگون فرو رفته است.

منازل در این قسمت آذربایجان عموماً طاقدار بوده و بیشتر در سطحی پائین‌تر از کف زمین بناشده است؛ و این امر نشان می‌دهد که در این مناطق مرسوم چنین است، که مردم در زیر زمین زندگی کنند. این رسم هم اکنون در قسمت‌هائی از ارمنستان و گرجستان نیز معمول است. رئیس خانواده اطاق مخصوصی دارد که دورادور آن را سکوی سنگی بزرگی فراگرفته است این سکوها را با حصیر یا فرش پوشانیده از آن به جای تختخواب و میز استفاده می‌کنند. زنان و بچه‌ها در اندرون بسر می‌برند.

از سعیدآباد تا اردبیل بیست وچهار فرسخ است. این مسافت را، بدون آنکه در محلی توقف کنیم پیمودیم. ایرانیان، به اقتضای فصل، زندگی در چادر را بر زندگی در خانه‌های نا سالم ترجیح می‌دهند. به هنگام مسافرت، قسمتی از روز را در پناهگاهی می‌خوابند، و حتی اگر در زیر تابش آفتاب هم باشد، با سر برهنه به استراحت می‌پردازند.

زراعت در اطراف اردبیل بهتر از حومه‌ی سراب و چلبیان است؛ میوه به وفور یافت می‌شود.[۴] شهر در جنوب رشته کوهی واقع است که در امتداد بحر خزر ممتد می‌باشد. همین رشته کوه است که اردبیل را از بادهای سموم ساحل دریا محفوظ می‌دارد، و در نتیجه هوای سالم خود به «آبادان فیروز» معروف گردیده است.

۱ـ نام دهی است از دهستان مهرانرود، بخش بستان آباد شهرستان تبریز؛ در ۵ کیلومتری شمال غربی بستان آباد واقع است. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ منظور بستان آباد است که اکنون مرکز بخش بستان آباد شهرستان تبریز می‌باشد.(همان)

۳ـ علت ساختمان استحکامات در این آبادیها بروز انقلابات و شورش‌هائی است که در سنوات اخیر ایران را به ویرانی کشانیده است. ساکنین روستاها، برای آنکه از خطر ناگهانی هجوم کردها مصون باشند، عموماً موانعی درسر راه حرکت اسب به وجود می‌آورند.(همان)

۴ـ حاجی خلیفه معتقد است که در اطراف اردبیل جز سیب و گلابی میوه‌ای به دست نمی‌آید؛ ولی من به جرأت می‌گویم که چنین اظهار نظری بی اساس است.(همان)

شیخ صفی‌الدین اردبیلی، شیخ حیدر، و شاه اسماعیل در اردبیل مدفون می‌باشند. مقبره‌ی اینان، که طرف احترام عموم ایرانیان است، گنبدهای کم ارتفاعی دارد، و فعلاً در حال خرابی است. چون وجود اجساد سلاطین آن سلسله‌ی قدیمی در شهر موجب آن شده که ایرانیان اردبیل را مکانی مقدس به شمار آورند، بسیاری از مقدسین وصیت می‌کنند که در آنجا دفن شوند.

دشت مغان در نزدیکی اردبیل قراردارد. در همین دشت بود که نادر، پس از مغلوب کردن افغانها و ترکمانها و روسها، بزرگان و سران مملکت را گرد آورد، و پس از نطقی مهیج، وجوب تغییر دولت و وضع حکومت را اعلام داشت. آنگاه شمشیر خود را که بر دست داشت غلاف کرده به ایرانیان گفت که آزادانه پادشاه لایق و شایسته‌ای برای خود انتخاب کنند، و چون جمع او را به سلطنت برگزیدند، به اردبیل باز گشته مراسم تاجگذاری را به عمل آورد.

حاصلخیزی خاک، سلامت هوا، و وفور آب از قدیم الایام موجب آبادانی اطراف اردبیل شده است؛ و حتی بعید نیست که اردبیل، روزگاری یکی از شهرهای آباد و پر رونق دولت ماد بوده باشد. تاورنیه[1] و کورنی لوبروین[2] به تفصیل بیشتری از آن سخن یادکرده‌اند، ولی نقشه‌هائی که از روی توضیحات و نوشته‌های آنان رسم شده متضمن اشتباهات بسیار می‌باشد. مخصوصاً در مورد فاصله‌ی میان تبریز و اردبیل دچار اشتباهی کاملاً فاحش شده‌اند چون این مسافت را می‌توان در سی ساعت پیمود، و برای رسیدن از اردبیل به غربی‌ترین ساحل دریای خزر هفت ساعت و نیم کافی است.

اردبیل انبار مال‌التجاره و کالاها و کاروانیانی است که از تفلیس، دربند، و باکو به تهران و اصفهان می‌روند. بازارهای این شهر کاملاً مجهز و آماده است. شهر از نظر استحکامات چندان قابل اطمینان نیست، همچنین ساختمان جالب و قابل سکونت در آن بحدی کم است که عباس میرزا، ناچار، سراسر زمستان ۱۸۰۵ را در چادر به سربرد.

من در این شهر در منزل میرزا بزرگ وزیر اقامت کردم. مأمورینی که جز در دربار ایران داشتم توجه اهالی را کاملاً بخود معطوف داشته و نظر آنان را به من جلب کرده

۱ـ tavernier ژان باتیست تاورنیه (۱۶۰۵-۱۶۸۹) سیاح و جهانگرد فرانسوی. در ۱۶۳۲ سفری به ایران کرد. شرح جهانگردیهای خود را در کتب چندی به رشتهٔ تحریر در آورده است.(همان)

2- Cornille le Bruyn

بود. لباس اروپائی که بر تن داشتم نیز عامل دیگری برای جلب توجه و برانگیختن حس کنجکاوی آنان به شمار می‌رفت، طوریکه همواره جمعی افراد بیکاره، که در ایران بیش از هر کشور دیگر موجب مزاحمت هستند، پیرامون من گرد می‌آمدند.

فصل نوزدهم

وصف عباس میرزا، شدت عمل‌وی، شرفیابی نویسنده به حضور شاهزاده

شاهزاده عباس میرزا که در آخر فصل قبل به وی اشاره شد، دومین پسر شهریار کنونی ایران می‌باشد. مادرش از ایل قاجار یعنی همان ایلی است که سلسله‌ی سلطنتی ملی ایران از آن برخاسته‌اند. هنگامی که من او را در اردبیل دیدار کردم نوزده سال بیش نداشت. قدش بلند، صورتش کشیده، و حرکات وسکناتش منظم و موقر بود، نگاهی نافذ و گیرا داشت، و لبخندش شیرین و ملاطفت آمیز بود. ابروهای سیاه و پرپشت، و رنگی که از آفتاب سوخته بود، قیافه‌ای مردانه به او می‌داد. طبیعت در نهاد او ذکاء و فهمی فوق‌العاده، رأی و اراده‌ای رزین، شجاعتی بی‌نظیر (که بکرات آن را به منصه‌ی ظهور رسانیده بود) و یک نوع ادب و نرمی (که اغلب قلوب را شیفته‌ی خود می‌ساخت) به ودیعت نهاده بود. از عنفوان شباب خود را به پرتاب نیزه وزوبین، رام کردن اسب‌های سرکش، و عبور از رودخانه‌ها باشنا عادت داده بود. آن اندازه تحصیل کرده بود که احتیاج به کسب معلومات بیشتر را احساس می‌کرد. گفته می‌شود که تاریخ سلاطینی را که در مملکتش شهره‌اند به خوبی می‌داند. در میان ایرانیان هیچ کس مانند او هواخواه علوم و صنایع اروپائی نیست؛ و شاید احترامی راکه برای مذهب مسیح قائل است بتوان بر همین نکته حمل کرد. ظواهر امر حاکی است که وی، پس از جلوس به تخت سلطنت، چنان با حزم و تدبیر و عاقلانه در راه ترقی ایران گام برخواهد داشت که از هر حیث در عداد بزرگترین سلاطینی درخواهد آمد که در امپراطوری پهناور سلطنت کرده‌اند.

هنگامی که هفده‌ساله بود فتحعلی شاه فرماندهی قشون معظم حکومت ایالت مهمی را به عهده‌ی او واگذاشت. گرچه در کلیه عملیات جنگی در گرجستان شاهد موفقیت را در آغوش نکشید و گرچه نتوانست آنجا را فتح کند، ولی رفتارش طوری بود که روسها

بخوبی دریافتند که با دشمن قوی پنجه و در عین حال جوانمرد و بزرگوار طرف هستند. نسبت به اسرا همواره چنان بارأفت و مهربانی رفتار می‌کرد که بر حالت و وضعیت مغلوب رشک می‌برد. هیچگاه سختی وخشونت بی موقع از وی دیده نمی‌شد؛ در عین حال نسبت به بدان در نهایت سختی و خشونت رفتار می‌کرد. از ماجرای زیر رفتار وی نسبت به متخلفین به خوبی مکشوف می‌گردد:

نظر علی بیگ مردی بود از ایرانیان اصیل؛ وی بغایت زیبا بود، از حیث شجاعت و دلاوری تالی نداشت، و در فنون کشتی گیری و رزم آزمائی سر آمد افسران اردو به شمار می‌رفت تا بدانحد که عباس میرزا او را بر همه سروسرور ساخته بود. روزی، به هنگام خروج از گرمابه؛ دختر جوان و زیبای ارمنی را دیده سخت دل بدو می بندد. آنگاه به کومک تنی چند از غلامان خویش، دختر را ربوده به چادر خویش برده و او را آلت اجرای مقاصد خویش قرار می‌دهد. کمی بعد که به خود آمد، برای انصراف خاطر خود از اعمال زشتی که مرتکب شده بود، امر کرد تا انواع مشروبات الکلی، که در دین اسلام تحریم شده است، حاضر آوردند. آنگاه بقدری نوشیده تا مست شد، و از عالم هستی بی خبر. دختر ارمنی از این موقعیت استفاده کرده و از چادر مردی که حیثیتش را تباه ساخته بود بگریخت. عباس میرزا، پس از استحضار از ما وقع تصمیم به تنبیه مرد خطاکار گرفت، هر چه دوستان نظر علی بیگ به شفاعت برخاسته و نظر سابق شاهزاده را نسبت به وی، و خدمات سابقش را به عرض رسانیدند مسموع نیفتاد، و چون شاهزاده غیر از اجرای عدالت نظری نداشت، بفرمود که نظر علی بیگ را به خاک هلاک افکندند.

هنگامی که من به آذربایجان پای نهادم، دریافتم که وقر و درایت و حسن رفتار شاهزاده احترام و عطوفت کلیه‌ی اهالی را به خود جلب کرده است. مردم از محامد و مکارم اخلاقی وی سخن‌ها می‌گفتند، و امید بسیاری به آینده در دل می‌بستند. غالب ایرانیان به هنگام صحبت «بر سرشاه یا فرزند محبوب او» سوگند می‌خوردند. آذربایجان، که سابقاً به واسطه‌ی انقلابات و زد و خوردهای داخلی متلاشی شده و رو به ویرانی می‌رفت، در دوره‌ی وی جانی تازه گرفته بود، قرا و قصبات دگر باره به تدریج مسکون می‌شد، تعداد کثیری زارعین و مهاجرین کشتکار از نقاط دور ترکستان بدین خطه روی آورده بودند تا در مزارعی که مدتها متروک افتاده بود به کشت و زرع بپردازند.

من هیچگونه دلیل و مجوزی نمی‌بینم که حاکی از آن باشد که اکنون آن وضع امید بخش تغییر یافته باشد. حتی تصور می‌کنم که، پس از عزیمتم از ایران، اوضاع بهتر و رضایت بخش‌تر هم شده باشد. یک نکته هم باید تذکر داده شود، و آن اینکه این ترقیات، نه آنطور که انتظار می‌رود پردامنه است، و نه سریع، شاید بتوان رقابتی را که میان عباس میرزا و برادر مهترش وجود دارد یکی از علل این عدم کامیابی به شمار آورد. با این حال آنچه مسلم است اینکه نه در آذربایجان و نه در هیچ یک از نقاط دیگر ایران، وقایعی که منجربه اختلال نظم و اغتشاش عمومی شود و آرامش مردم را بر هم زند به وقوع نپیوسته است بطوری که یک مسافر تنها می‌تواند، در کمال آرامش خاطر و آسودگی در ایران، مانند متمدن‌ترین کشورها، مسافرت کند.

عباس میرزا پس از اینکه از نزدیک شدن من به اردبیل مستحضر شد، دسته‌ای از سواره نظام خود را به استقبال فرستاد. روز ۱۷ ماه مه، در نیم فرسخی شهر اردبیل، مستقبلین به من رسیده مرا به منزل میرزا بزرگ وزیر هدایت کردند. وی با نهایت احترام و به رسم مشرق زمین، از من پذیرائی کرد. صاحب منصبان تحت امرش را معرفی کرده قسمتی از عمارت منزل خود را برای سکونت من تخصیص داد. همان روز از طرف عباس میرزا مجموعه‌های غذا - از غذای مخصوص شاهزاده - و چند رأس گوزن که شخصاً شکار کرده بود، برای من ارسال گردید.

روز بعد اجازه‌ی شرفیابی به حضور شاهزاده داده شد. عباس میرزا در آلاچیق مخصوص مرا پذیرفت. خود او روی قالی بسیار زیبا و خوش نقش خراسانی نشسته بود، لباس و کلاهش به مرواریدهای قیمتی و احجار کریمه مزین و خنجر مرصع گرانبهائی بر کمر بسته بود.

پس از اداء تعارفات معموله، به من اشاره کرد که روبرویش بنشینم. وی، که از حضور یک نفر فرانسوی در اردوی خود بسیار مشعوف و خوشوقت شده بود، می‌خواست تا هر چه بیشتر از دهان من، از حوادث اخیر اروپا استحضار حاصل کند. نخست من در صدد برآمدم تا درباره‌ی موفقیت‌هائی که در ایروان نصیب وی شده است تبریک و تهنیتی عرض کنم، ولی شاهزاده مانند کسی که خاطره‌ی دردناک و غم‌انگیزی در نظرش مجسم شود، دست بر پیشانی برده چشمان خود را بر زمین دوخت، و چنین آغاز سخن

نمود:

«ای اجنبی، شاید از دیدن این قشون و این دستگاه و مرکز قدرت مرا مردی خوشبخت و کامکار بپنداری، ولی چطور ممکن است که من خوشبخت باشم؟ مثل من مانند امواج متلاطم دریا است که به صخره‌های ساحلی برخورده درهم می‌شکنند. نتیجه‌ی تمام زحمات من در برابر قشون روسیه به هیچ انجامید. مردم کارهای مرا می‌ستایند، و بدان فخر می‌کنند حال آنکه من شخصاً به ضعف و عجز خود واقفم. چه کرده‌ام که در خور ارج و قدر سرداران مغرب زمین باشم؟ کدام شهر را مسخر نموده‌ام؟ چه انتقامی از حملاتی که به ایالات ایران شده است کشیده‌ایم؟ من از دیدن این قشونی که دورم را گرفته است احساس خجلت و شرمساری می‌کنم. چگونه حضور پدر بروم و چه بگویم؟ شهرت و افتخار آنست که قشون فرانسه به دست آورد. من می‌دانم که رشادت قشون روسیه،در برابر آنان هیچ بوده است. معهذا مشتی از همین سربازان روسی تمام قوای مرا به خود مشغول داشته هر لحظه ما را تهدید می‌کنند. رودخانه‌ی ارس که زمانی در داخل ایالات ایران جاری بود، امروز از خاک اجنبی سرچشمه می‌گیرد، و به دریائی می‌ریزد که سفائن دشمن روی آن را پوشانیده است.»

در طی چند روزی که در اردوی عباس میرزا بودم، اغلب اتفاق ملاقات و گفتگو باوی دست می‌داد، و من هر بار، درایت و فهم و هوش و عظمت فکریش را می‌ستودم. وی، بدون اینکه هیچ‌گاه در بند مطالب بی اهمیت و واهی و سرگرم کننده باشد، همواره از امور مهمه سخن به میان می‌آورد. روزی با من چنین گفت: «چه قدرتی است که به شما برتری و مزیتی را که نسبت به ما دارید عطا می‌کند؟ علت ترقی روزافزون و ضعف مداوم ما چیست؟ شما فنون حکومت کردن، پیروز شدن، و استفاده کردن از کلیه‌ی قوا و استعدادهای بشری را به خوبی می‌دانید، حال آنکه ما - چنین می‌نماید - در جهل غوطه‌وریم، در بی خبری و غفلت نشو و نما می‌کنیم، و هرگز به آینده نمی‌اندیشیم، آیا مشرق زمین از لحاظ جمعیت، حاصلخیزی، ثروت کمتر از اروپا است؟ و آیا اشعه‌ی خورشید، که قبل از رسیدن به شما بر ما می تابند، تأثیرات مفیدشان روی سرما کمتر است؟ و یا آنکه در درگاه قادر متعال، که مراحمشان بر بسیط زمین گسترده است، شما مقربتر از ما هستید؟ من که نمی‌توانم چنین امری را قبول کنم.

«اجنبی، حرف بزن. با من بازگوی که برای بیدار کردن ایرانیان از خواب غفلت چه باید کرد؟ آیا مانند تزار روسیه، که تاج و تخت خود را ترک گفته به بازدید شهرهای شما آمد، من هم، باید ایران و تمام این دستگاه قدرت را ترک کنم؟ یا آنکه باید دست بدامان حکیمی مدبر و عاقل زده از وی بخواهم تا آنچه را برای ملکداری لازم ست به من بیاموزد. شنیده‌ام که وقتی جوانی یونانی [۱] بترک سواحل ایتاک [۲] را گفته به جستجوی پدرش پرداخت. حوادثی که بر وی گذشته بسیار جالب و آموزنده است. وی توانست با موفقیت کرانه‌ها و جزایر بحرابیض [۳] را بازدید کند، و سوریه، مصر، و یونان را در نوردد. بگو بدانم آیا می‌شود این افسانه‌ها را باور کنم؟ وضع کنونی این سرزمین‌های معروف، که برای ما تقریباً ناشناخته است چگونه می‌باشد؟ اسامی سلاطین معروف خود را، که شاید به ایران هم رسیده باشد، به خاطر دارند؟ ما از عظمت گذشته‌ی این کشورها چه می‌دانیم؟»

این سؤالات عدیده، از طرف شاهزاده‌ای نوزده ساله، بغایت مرا دچار شگفتی و اعجاب می‌نمود. در عثمانی هر چه دیدم رجال غرق در جهل و ظلمت و خود خواهی، و یا دارای معلوماتی سطحی و افکاری قشری بودند. بنابر این چه عجب اگر از دیدن شاهزاده‌ی جوان مسلمانی –که نه فقط مایل به دانستن وقایع تاریخی معاصر اروپا بوده بلکه نسبت به دانستن حوادث جالب تاریخی ازمنه‌ی قدیم هم ابراز تمایل می‌نماید – قرین بهت و حیرت می‌شدم. بدیهی است من نمی‌توانستم به تمام سؤالات وی پاسخ مقنعی بدهم. فقط به اختصار از انقلاب‌های متوالیی که از ازمنه‌ی قدیم تاکنون سبب تغییر وضع و حال این دولت‌ها شده بود سخن به میان می‌آوردم، و می‌کوشیدم تا مگر علل اصلی و عمده‌ای را که – به عقیده‌ی محققین و سیاستمداران غربی – تأثیرات عمده‌ای در سرنوشت ملل دارند بیان کنم.

از این گذشته شاهزاده غالباً راجع به ناپلئون هم سؤالاتی می‌کرد. از جمله می‌پرسید:

۱ـ منظور همان اولتس یا اودیسوس است. وی بنابر اساطیر یونان، پادشاه ایتاک بود. از رهبران جنگ تروا بود، و به جهت خردمندی و حیله‌های جنگی معروفیت داشت. مدت ده سال سرگردان بود تا به وطن خویش باز گشت. داستان سرگردانی وی و چگونگی رسیدن مجددش به سلطنت، موضوع کتاب معروف اودیسه، اثر هومر، می باشد. (همان)

۲ـ Ithaque ایتاک یا ایتاکی نام جزیره‌ای است کوهستانی، در مغرب یونان. در اساطیر یونانی به عنوان وطن اودیسه مشهور است.(همان)

۳ـ ایرانیان و ترکها دریای مدیترانه را به این نام می‌خوانند. (همان)

«سنش چقدر است؟ قدش بلند است یا کوتاه؟ رفتار و حرکاتش چگونه است؟ موهایش چه رنگ است؟ ریشش[۱] بلند است یا نه؟ فارسی حرف می‌زند یانه؟[۲]

فصل بیست و سوم

قزوین، ورود به قصر باباخان، لله‌ی محمدعلی میرزا، خواندن غزلی از حافظ

به محض خروج از دره‌ی مصفای ابهر، چشم‌انداز و وضع طبیعت تغییر می‌کند؛ دیگر از سبزه و درخت خبری نیست، بلکه سرزمینی دیده می‌شود که در آن، نظیر صحرای مرند، در هر قدم سوسمار، حربا، و مار به چشم می‌خورد شهر مهم قزوین، که از آن تعدادی مردان بزرگ برخاسته‌اند، در وسط این قسمت قرار گرفته. کوه بلندی در شمال آن است، و مانع از این می‌شود که، باد شمال هوای شهر و اطراف آن را خنک کند. گرمای فوق‌العاده و غیر قابل تحمل قزوین در تابستان معلول همین امر است. گرد و خاک بقدری زیاد است که ریش و لباس مردها معمولاً سفید رنگ دیده می‌شود؛ با این حال عجب آنکه شهر جمال‌آباد لقب دارد.

نهرهای چند از کوهی که در بالا بدان اشاره شد، خارج شده شهر و حومه‌ی آن را مشروب می‌سازند. وفور آب از طرفی، پشتکار و جدیت و زحمات اهالی از طرف دیگر، موجب شده که اراضی وسیعی، به طول ۸ کیلومتر و به پهنای ۲ کیلومتر، واقع در غرب قزوین دایره و در آن کشت وزرع به عمل آید. این اراضی حاصلخیز به کشت مو اختصاص داده شده، و از انگور تاکستان‌های آن شرابی نظیر شراب شیراز تهیه می‌شود، دیگر از محصولات آن ناحیه پسته است که بمراتب از پسته‌ی حلب، که در شرق میانه به خوبی شهره شده، مرغوبتر و ممتازتر می‌باشد.

باری، من به قصر باباخان، لله‌ی محمد علی میرزا[۳] وارد شدم. محمد علی میرزا پسر

۱ـ عموم اهالی مشرق زمین، خصوصاً ایرانیان، ریش را نشان مردی و علامت مشخصه‌ی مردانگی به شمار می آورند. فتحعلی شاه، پدر عباس میرزا، ریش بغایت بلند دارد، و اغلب ایرانیان آنرا یک موهبت خاص الهی می‌پندارند، و در ضمن سخن به تعریف و ستایش آن می‌پردازند. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به یادداشت‌های تاریخی از ازمنه‌ی بسیار قدیم تا کنون، که توسط لانگلس در جلد دهم صفحهٔ ۱۵۳ از سفر نامه‌ی شاردن ذکر شد.

۲ـ مسافرت به ارمنستان و ایران، ص ۲۰۶ـ۲۱۹

۳ـ منظور همان محمدعلی میرزا دولتشاه است که در ۱۲۰۳ متولد و در ۱۲۳۷ هجری قمری درگذشته است. وی در طفولیت عنوان حکومت قزوین داشت در ۱۸ سالگی حکومت قلمرو وسیعی از حدود کرمانشاهان تا بغداد، و از بصره تا خرم‌آباد با لقب و عنوان «صاحب اختیار عراقین» از جانب پدر به وی واگذار گردید «جمادی‌الاولی ۱۲۲۱».

ارشد شاه ایران بوده، و به نام پدر بر قسمت بزرگی از عراق عجم حکومت می‌کرد. باباخان، که سابقاً لله شاهزاده بود، اینک مباشر لهو و لعب وی به شمار می‌رفت. هنگامی که وارد قصر شدم کلیه‌ی رجال دربار شاهزاده البسه‌ی فاخر و رسمی بر تن داشتند؛ بزودی دانستم که به مناسبت رسیدن مژده‌ی تولد فرزند در خاندان سلطنتی، در اینجا هم مجلس جشن و سروری بر پا شده است. مرا به تالار بسیار بزرگی هدایت کردند که در غایت دقت و ظرافت تزیین شده بود. شاه نشینی صفه مانند، نظیر صحنه تئاتر، در قسمت عقب تالار دیده می‌شد. نور خورشید از وراء شیشه‌های الوانی که با نهایت دقت و ظرافت به پنجره‌ها نصب شده بود، آرایش تالار را تکمیل می‌کرد. در میان تالار حوضی از مرمر، محصور در میان گل‌های زیبا دیده می‌شد، و فواره‌ای در وسط آن، قطرات آب را چون دانه‌های مروارید پخش می‌کرد. گلدان‌هائی بزرگ و ظریف، از بهترین چینی‌های کشور چین، مملو از لاله‌های رنگین و یاسمین در گوشه و کنار تالار دیده می‌شد. سقف تالار با نقاشی‌های زیبا و مذهب تزیین شده، و بر دیوارها پرده‌های بزرگی از زنان اروپائی، ملبس به لباس عصر لوئی چهاردهم، دیده می‌شد. دورادور تالار را ایوانی فراگرفته بود که به حرمسرا مربوط می‌شد. زنان بابا می‌توانستند از آنجا، و از وراء پرده‌ای زنبوری، به تماشای مراسم جشن و سروری که در تالار منعقد می‌شود بپردازند بدون آنکه نگاه اشخاص نامحرم به آنان بیفتد. بر تمامی درهای تالار کتیبه‌هائی از اشعار حافظ، غزلسرای نامی ایران، دیده می‌شد که اینک چند نمونه از آن را ذکر می‌کنم:

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی مشام است

❋

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور جهان درنگ ندارد شتاب کن

باباخان، که به علت گرما، لباس نازک ابریشمینی بر تن کرده بود، برزین نشسته بود. دردست راست بادبزنی، و در دست چپ قلیانی گرفته بود. هنگامی که مرا دید برخاسته

به استقبال آمد و چنین گفت: «چه فرخنده ساعتی است که شما را میان خود می‌بینیم» سپس، باخنده، چنین اضافه کرد: «قبل از ورود شما محفل غمگینی داشتیم، جای شما خالی بود، اکنون که چشممان به جمال شما روشن شده، وجد و سرور و شعف جای غم و ملال را خواهد گرفت.»

مرا در محلی هواگیر از تالار، یعنی میان دو در بار نشانیدند، زیرا در ایران، هنگامی که هوا در شدت گرما است، نقاطی که جریان هوا داشته باشد بر سایر جاها مرجح است. سپس چای، افشره با یخ، وقلیان آوردند. بعداً مرا به حمامی برده غلامانی چند به خدمتم گماشتند. شامگاه مجدداً مرا به تالار بردند، این بار کلیهٔ اعیان ورجال و بزرگان شهر در تالار گرد آمده بودند. باغها و درون قصر به طرز معمول ایران، بانوارهای رنگی تزیین و چراغان شده بود؛ نغمات موسیقی مطبوع و ملایمی، از دور، به‌گوش می‌رسید. خدمه، پس از گشودن سفره‌ای از پارچه‌ی گلدار کار هند، جلو هر یک از میهمانان مجموعه‌ای قرار داد که در آن ظروفی مملو از اغذیه‌ی گوناگون دیده می‌شد. بدواً خوراکی پر ادویه و سالاد سبزی و حلوا صرف شد. دورادور هر مجموعه قدح‌هائی پر از دوغ، افشره، و عرق‌های نباتی وجود داشت. بجای قاشق، چوبی بسیار بزرگی، طلایی رنگ، دیده می‌شد. پس از صرف این غذا سبدهای بسیار بزرگ گل و جام‌هائی پر از شراب شیراز آوردند، رامشگران نیز به تالار پای نهادند، و رقاصه‌های جوان به دست افشانی و پایکوبی پرداختند، ولی رقصشان، بیش از آنچه تابع اصول و قواعد رقص باشد، از حرکات تند بدن تشکیل می‌یافت. عجب‌تر آنکه روحانیون حاضر در تالار نه فقط از دیدن این منظره ناراحت نمی‌شدند، بلکه فوق‌العاده هم بدان اشتیاق نشان می‌دادند. نظر ایرانیان درباره‌ی عفت با نظر ما یکی نیست، به عبارت اخری آنان عصمت را فضیلتی اخلاقی نشمرده بلکه آنرا تکلیفی شرعی می‌دانند.

میزبان ما در پذیرائی دقیقه‌ای فرو گذار نمی‌کرد: غذا به حد افراط وجود داشت؛ کاملاً مراقب بودکه میهمانان چیزی کم و کسر نداشته باشند، خدمه نیز در پذیرائی، به پیروی از اربابشان، نهایت مراقبت را معمول می‌داشتند. باباخان دستور داد تا رقصی که مورد توجه و علاقه‌ی میهمانان قرار گرفته بود تجدید شود. بعلاوه به رقاصه‌ی جوان زیبائی که همه‌ی نگاهها و دلها را به خود جلب کرده بود، بفرمود تا بهر یک از میهمانان

گلی تقدیم بدارد. از این گذشته برای هر یک جامی پر از شراب ناب فرستاد؛ و خود در باده‌گساری، بر خلاف دستور شرع، پیشقدم شده راه افراط پویید. پس از این پیش درآمد اشتها آور، چندین نوع پلو و خوراکی‌های لذیذ دیگر آوردند که اشتهای هر بیننده‌ای را تحریک می‌کرد، و موجب می‌شد که رفتار آپیکیوس[1] تا حدی موجه جلوه کند. بالاخره چای و قهوه و شیرینی، یعنی دسرهائی که ایرانیان با علاقه‌ی بسیار صرف می‌کنند، و ضمناً در تهیه‌ی آنها استاد هم می‌باشند، آورده شد.

پس از صرف غذا باباخان مرا به شنیدن اشعار شعرای زبردست، که در عین حال می‌خواند و انشاء می‌کرد دعوت نمود. من از توجه فوق‌العاده وی به خوشی و سرگرم ساختن اظهار امتنان و سپاسگزاری کردم؛ ولی باباخان گفت: «وظیفه‌ی من است که از مراحم شما تشکر کنم. من کاملاً از قصور خود شرمنده هستم، و تصور می‌کنم که سرخی شرم را به خوبی بر چهره‌ام مشاهده می‌فرمائید» فی‌الواقع هم گونه‌اش در آن لحظه برافروخته بود، ولی از آنجا که میزبان، اصولاً سرخ و سفید بود، من نتوانستم تشخیص بدهم که سرخی چهره‌ی ایشان عادی است یا آنکه چنانکه خود گفته بود، اثر شرم و خجالت می‌باشد.

کسی که می‌خواست غزل بخواند جوانی بود اهل بلخ، که در سمرقند متولد شده و آزاده نام داشت. بسیار خوش سیما بود، در عین حال نگاهی ملاطفت آمیز داشت. ریش پر پشت و سیاه چانه و گونه‌هایش را پوشانیده بود. وی مأمور بود که بعنوان «سفیر حسن نیت» نزد پاشای بغداد، که با شاه ایران در جنگ بود برود؛ بهمین مناسبت هم لباس سفید دربر کرده بود[2] هنگامی که از وی خواسته شد تا قطعه شعری انشاء کند، نخست با سر ادای احترام کرد آنگاه در اندیشه‌ی انتخاب شعری که باید خوانده شود، مدتی سکوت اختیار کرد. سپس مثل آنکه به وی الهامی شده باشد، قطعه‌ی حماسی نبرد

۱ـ Apicius نام سه تن پرخور معروف. نخستین آپیکیوس در عصر سولا می‌زیست. دومین و معروفترین آنان می‌باشد گاپیوس آپیکیوس نام داشت، و در عصر تیبریوس «نیمه‌ی اول قرن یکم میلادی» می‌زیست. وی مبلغی متجاوز از ۸۰۰،۰۰۰ لیره خرج طعام و غذای خود کرد، و چون متوجه شد که بیش از ۸۰۰۰۰ لیره‌ی دیگر ندارد، و با این مبلغ اندک نمی‌تواند خود را سیر نگاه دارد، خود را حلق آویز نمود. سومین آنها معاصر با تراژن یا ترایانوس بوده است. (همان)

۲ـ واگذاری این قبیل مأموریت‌های سیاسی به شعرا از دیر باز در مشرق زمین سابقه دارد؛ در مغرب زمین هم، در قرون وسطی، به نمونه‌هائی از آن برمی‌خوریم، از ان جمله پترارک، شاعر ایتالیائی است که برای انجام بسیاری مأموریت‌های عمده اعزام گردیده است.

رستم و اسفندیار را برخواند. صدایش در آغاز ملایم بود، ولی رفته رفته بلند شد تا آنکه رگهای گردنش متورم گردید، عرق زیادی از صورتش جاری گشت، نگاهش دگرگونی گرفت، و سیمایش، که قبلاً جذاب و دلربا بود، از حال طبیعی خارج شده به هیئت اورستس[۱] درآمد که از الاهگان انتقام[۲] به رنج اندراست. آشفتگی و هیجانش در حاضرین هم سرایت کرد. چون از کثرت وجد و شوق از حال طبیعی خارج شده بود، اندکی استراحت کرده سپس به خواندن غزلی از حافظ پرداخت. ردیف این غزل به وسیله‌ی دسته‌ای از همسرایان، همراه بانوای آلات مخلف موسیقی ودف تکرار می‌شد.

اینک غزلی که خوانده شد:

گل بی‌رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکر لب خوش اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت خار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

هنگامی که خواندن قوال به پایان رسید، بار دیگر رقص آغاز گشت. رقاصه‌ها در حالی که قسمت‌هائی از بدنشان نمایان بود، به آهنگ دف به دست افشانی و پایکوبی پرداختند. گرچه، بطوریکه قبلاً هم ذکر شد، اصول رقص و وزن و آهنگ در این رقص‌ها مراعات نمی‌شد، ولی حرکات گرم و دلپذیر رقاصه‌ها لااقل خارج از اصول و تعالیم اولیه‌ی این فن نبود.[۳] این رقاصه‌ها، در قسمت بزرگی از مشرق زمین به عالمه معروفند، و کلمه با یادر، که در هندوستان به آنان اطلاق می‌شود اصلا پرتغالی است...»[۴]

۱ـ Orestes بنابر اساطیر یونانی، شاهزاده‌ی میسنی و یگانه پسر آگاممنون و کلوتایمنسترا؛ برادر الکترا ایفیگنیا. در دوران کودکی وی کلوتایمنسترا و محبوبش آیگیستوس، آگاممنون را کشتند، و از ترس انتقامجوئی اورستس، او را به سرزمینی دور افتاده فرستادند. هنگامی که اورستس بزرگ شد، به کومک الکترا مادر خود و آیگیستوس را بکشت. بهمین جهت الاهگان انتقام به تعقیب او پرداختند تا به آتن رسید. در اینجا محاکمه و تبرئه شد.

۲ـ Furies در دین یونان نام خدایان انتقام است که معمولاً به صورت سه دختر بالدار، بامارهائی در گیسوان تصویر می‌شدند. این الاهگان مجرمین را تعقیب می‌نمودند و بیطرفانه و بدون کینه‌جوئی درهایدس «جهنم» شکنجه می‌کردند.

۳ـ برای کسب اطلاعات بیشتر در این باب به کتاب «مسافرت به شیراز» اثر صکات وارینگ، جلد سوم، مراجعه فرمائید. (حاشیهٔ مترجم)

۴ـ سفرنامه «مسافرت به ایران و ارمنستان» ص ۲۴۴ ـ ۲۵۱

مسافرت در ارمنستان و ایران



◇نویسنده: پ.ام.ژوبر
◇مترجم: علیقلی اعتماد مقدم
◇ناشر: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷.ش

این کتاب، ترجمهٔ دیگری است از سفرنامهٔ مسافرت به ارمنستان و ایران که باترجمهٔ دکتر محمود مصاحب در این تألیف معرفی شده است.

این دو ترجمه هر دو به سال ۱۳۴۷ خورشیدی به عمل آمده است و ظاهراً مترجمان، از کار یکدیگر بی‌اطلاع بوده‌اند. ترجمه دکتر مصاحب توسط کتابفروشی چهر در تبریز و ترجمهٔ اعتقاد مقدم بوسیله بنیاد فرهنگ ایران منتشر شده است.

با توجه به اینکه شرح حال مختصر نویسنده، در معرفی ترجمهٔ دیگر مذکور است در اینجا تکرار نمی‌شود و فصولی دیگر از کتاب را به عنوان نمونه از این ترجمه در اینجا نقل می‌کنیم و خوانندگان را به مطالعه سفرنامه این جهانگرد که از دانشمندان ممتاز فرانسوی است ارجاع می‌دهیم.

فصل بیست و نهم

بخش مردم ایران به چادرنشینان و تاجیکها ـ فرق چادر نشینان ایرانی با ایلات آسیای صغیر، چه بستگی با هم دارند – طبیعت و استعداد جنگجوئی چادر نشینان ایرانی – تیره‌های اصلی آن – کشاورزان ایرانی – روحیه‌ای که آنها را مشخص می‌سازد – تشکیل

شهرها.

به همان اندازه‌ای که به نوع آب و هوا و خاک ایران می اندیشم به نتایجی که غاصبین یا فتنه‌های تقریباً پیوسته در این کشور ایجاد کرده‌اند و جمعیت کشوری به این فراخی را به دوازده تا چهارده کرور رسانیده‌اند فکر می‌کنم و به آسانی درمی‌یابم که این جمعیت می‌باید که در استان‌های مختلف پراکنده شود و میزان این از هم پاشیدگی مربوط به کمی یا بیشی امنیتی است که بتوان در به دست آوردنش امیدوار بود. مردم ایران به دو دسته بخش می‌شوند: یکی چادر نشینان هستند که در کوه‌ها می‌باشند یا بیابان‌ها را می‌پیمایند؛ در حالی که دستهٔ دیگر به نام تات یا تاجیک هستند و در مزرعه‌ها و محل‌های آبیاری شده یا در شهرها اقامت می‌گزینند.

در ایران هرگز مانند مصر نیست که اگر عربی بیابانی دست دختر خود را بگیرد و به غیر هم طراز خود به فلاحی بدهد پیوند ناجوری کرده است در آنجا مملوکی می‌میرد و از او نژادی بجا نمی‌ماند؛ در آنجا قبطی نسطوری از یک مارونیت بیزاری می‌جوید و در آنجا همهٔ طبقات مردم با هم دشمنند چه فیروز چه فرمانبردار هیچیک با هم نمی‌جوشند.

در ایران بر عکس است. بادیه نشینان از اینکه شهرنشین بشوند بیزاری نمی‌جویند؛ کشاورزان اگر دلشان بخواهد نوع زندگی و رسوم گله‌داری ایلاتی رابرای خود می‌گزینند. مسلمانان به عیسویان که به دسته‌های کوچک در قسمت‌های مختلف کشور پراکنده هستند اهانت نمی‌کنند و پروا ندارند از اینکه با بردباری بسیار، احترام آنها را نگهدارند. این مسئله چندان کم پیش نمی‌آید که یک پسرمیرزای ساده با یک دختر شاهزاده همسر شده باشد.

اگر به چادر نشینان ایرانی تنها از نظر رسوم و آداب و اخلاقشان نگاه کنیم تمایل پیدا می‌کنیم که آنها را با ایلات چادرنشین ترکمن یا عرب‌هائی که کوه‌ها یا کرانهٔ شط‌ها، یا شن‌های آسیای صغیر وبین النهرین را می‌پیمایند عوضی بگیریم. هر دو دستهٔ این ایلات در حال سرگردانی هستند و به این کار یکسان آموخته شده‌اند. به یک اندازه به دزدی متمایل هستند و استعداد هوا و هوسهای شدید دارند. ولی نخستین دسته‌ای که یاد کردیم به شاه ایران، هر کس که می‌خواهد باشد فرمانبردارند و حتی در میان

چادرهایشان حالت آرامی و ادب شهرنشینان را کسب کرده‌اند؛ در حالی که دستهٔ دیگر زندگی گریزان از مردم و سرکشی را برای خود گزیده و تاب هیچ یوغی را ندارند.

چادرنشینان ایرانی مانند عثمانی‌ها سرزمین‌های بایر، قلهٔ کوه‌ها را برای اقامت خود بر جایگاه‌هائی که طبیعت آنها را مساعدتر ساخته است ترجیح می‌دهند. وقتی که از آنان بپرسید که چرا نمی‌خواهید از این طرز زندگی که پر از ترس و نگرانی و بی ثباتی است دست بکشید در پاسخ می‌گویند: «پدران ما اینجور زندگی می‌کردند». در کوچ‌هائی که می‌کنند هر بار هوای تازه‌ای تنفس می‌نمایند و در هر یک از این لحظات اگر بشود گفت در خود حس استقلال می‌کنند و این حس برای آنان منتها درجهٔ خوشبختی را به بار می‌آورد. مردم اصفهان تمام روز را در یک باغ در کنار آب روانی می‌نشینند و جز به بهره‌مندی از خنکی هوا، بوی خوش گل‌ها و زمزمهٔ آبها نمی‌اندیشند. ایل افشار بر عکس این زندگی بیکاری را شرم‌آور می‌داند و جنبش و مسافرت را برتر می‌شناسد. او می‌گوید: «برای لذت بردن از آرامش زندگی باید آنرا با کار و خستگی خرید و به دست آورد.» همچنین است که می‌بینیم که از چادرهای ایلات مردمان ایلات مردمان خیلی چابک و خوشگل بیرون می‌آیند و تقریباً همه جنگاوران[1] از همین‌ها هستند. مردمان شهرنشین، تنبل و تن‌پرورند اسلحه به دست نمی‌گیرند مگر آنکه خطر فوری آنان را تهدید کند یا از ایل غریبی[2] باشند و مردمان صحراها همیشه مسلح و آمادهٔ جنگ بادشمنان خود هستند.

آن دسته سپاه چریکی تنها برای دستمزدی که می‌گیرند یا برای غنیمتی که امید به یغما بردنش را دارند[3] می‌جنگند و اینها تنها ایلاتی هستند که شاه ایران می‌تواند دربارهٔ دلاوریشان پیش خود حساب کند. در بهار آنان از کنج خود بیرون می‌آیند و در جائی که شاه فرمان می‌دهد گرد می‌آیند وبرای جنگ رفتن داخل خدمت نظام می‌شوند و همیشه در زمستان آنها را به سوی تیرهٔ خودشان باز می‌گردانند.

مهم‌ترین تیره‌هائی که به زبان ترکی سخن می‌گویند: افشارها، قاجارها، ترکمن‌ها،

۱ـ نادرشاه از تیرهٔ افشارها بود. (حاشیه سفرنامه)

۲ـ در چندین شهر ایران مردمانش مشهور هستند که از یکی از تیره‌ها هستند؛ (شهرهای کاشان، قم، اصفهان و یزد) از اینکه جنگاورانی تهیه کنند معاف هستند. استان‌های گیلان و مازندران از همین امتیاز برخوردارند. (همان)

۳ـ آقای اسکات وارینگ (در کتاب «گردش تا شیراز» صحفهٔ ۳۲۶) می‌گوید که یک سپاه ایرانی جزو دستهٔ انبوهی از رهزنان است که تنها به امید تاراج گردهم می‌آیند. نخستین قسمت این سرزنش به نظر ما لااقل اغراق آمیز است. (همان)

بیات‌ها، طالش‌ها، قراچورلوها، قراگوزلوها (چشم سیاهان) و شاهسون‌ها (دوستداران شاه)؛ و میان کردها: رشوندها، شقاقی‌ها واردلان‌ها؛ و میان لرها: زندها، فیلی‌ها و بختیاری‌ها؛ و میان عرب‌ها: بسطامی‌ها، بنی کعب‌ها و بنی‌حول‌ها هستند.

خیلی دیگر از این بادیه نشینان را می‌توان در استان‌های مختلف دیگر بطور پراکنده یافت. برخی از آنها از بقایای مادها، پارت‌ها، بلخی‌ها و برخی دیگر از داه‌ها، ماردها یا هیرکانیان هستند. جنگاوری که از یکی از این تیره‌ها بیرون می‌آید خود را عضوی از آن تیره می‌داند. اگر از او دربارهٔ میهنش بپرسند او نمی گوید که «ایرانی است». این نوع نامگذاری عمومی را در ایران نمی‌شناسند؛ ولی او می‌گوید «من افشارم، من زندم، من بختیارم» و این بستگی به آن دارد که از کدام تیره‌ای باشد.

افشارها در سلماس، ارومیه و تبریز، در آذربایجان همچنین در اطراف قزوین، سلطانیه، زنجان، قم و کاشان در عراق عجم و دامغان (هکاتم پیل) و مشهد در خراسان سکنی دارند.

قاجارها نزدیک تهران، ایروان و در مازندران و خراسان، میان هرات و ماوراء النهر (ترانس اوکسیان باستان) یافت می‌شوند.

ترکمن‌ها سرزمین‌های کرانهٔ جنوب شرقی دریای خزر و درهٔ بخارا را می‌پیمایند و به آنها در آذربایجان و فارس نیز برخورد می‌کنیم.

بیات‌ها در همسایگی نیشابور، تهران و شیراز چادر می‌زنند.

طالش‌ها و قراچورلوهادر مازندران وقرباغ؛ ولایتی که در ملتقای دو رود ارس و کور جای دارد مسکن دارند.

قراگوزلوها نزدیک همدان؛ و شاهسون‌ها در پیرامون اردبیل هستند.

خارج از کردستان ایران، کردها و بخصوص رشوندها و شقاقی‌ها از آذربایجان تا مرز عراق، شیروان و مغان را می‌پیمایند.

زندها و فیلی‌ها و بختیاری‌ها سه تیرهٔ توانائی هستند که در لرستان و فارس میان اصفهان و سرزمین شوشتر یا سوزیان باستان[1] پراکنده می‌باشند.

بسطامیان و بنی کعب‌ها و بنی‌حول‌ها و بطور کلی عرب‌های سنیت[2] در ولایتی که در

۱ـ دانویل، جغرافیای باستان؛ جلد دوم، صفحه ۲۷۰

2- Scenites

زمان باستان به نام پرتاسن [۱] در ماد خوانده می شد، و در کرمان و خراسان زیست می‌کند این تودهٔ مردم با اینکه از نژاد بیگانه هستند جز به فارسی سخن نمی‌گویند و وهابی‌گری [۲] که تا دروازه‌های بغداد پیشرفت نموده است هنوز در میان اینها [۳] پیروانی برای خود نیافته است.

این تیره‌های گوناگون تنها در ناحیه‌هائی که در بالا ذکر کردیم چادر نمی‌زنند بلکه به خیلی جاهای دیگر هم کوچ می‌نمایند. ما قصد نداریم که بهیچوجه دلایل این نوع کوچ - نشینی‌ها را بشمریم چون تاریخ نمونه‌های بسیاری از آنرا نشان می‌دهد. در واقع تاریخ به ما نشان داده که کلدانیان [۴] در پافلاگونی؛ شالیب‌ها در کرانه‌های اوکسن و در ایبری؛ فارین‌ها در کلشید و در آلبانی؛ ماردها در ارمنستان و در بادی [۵] و کاردوک‌ها [۶] تا نزدیک شوش بوده‌اند. شاید که هویت دیگری جز نام نواحی مختلفی که در آن جای گرفته بودند نداشتند. آیا همین نام‌گذاری را در کوه‌ها [۷] و شط‌ها که از هم خیلی دور هستند نمی‌بینیم. پیشینیان سه ارس می‌شناختند، یکی از آنها سرچشمهٔ خود را در ارمنستان بزرگ می‌گرفت؛ دومی سرچشمه‌اش در پرتاسن بود و آبش در شنزارهای تخت جمشید از میان می‌رفت و سومی که تماماً در سغدیان [۸] روان بود. آنها نیز دو فاز [۹] داشتند که یکی از انها کلشید را آبیاری می‌کرد و دیگری ارمنستان را. این آخری همان ارس حقیقی است. باری چندین شهر می‌بینیم که در کشورهای مختلفی هستند و هم نام می‌باشند. چندین هرقلیه وشمارهٔ بسیاری اسکندریه به چشم می‌خورد. اکنون به موضوع خودمان

1- Paretacene

۲ـ با داوری یکی از بزرگترین دانشمندان شرق‌شناس (سیلوستر دوساسی) عرب‌هائی که پیرو وهابی‌گری هستند از نوچه‌های قرمطی‌ها می‌باشند که فرقه‌ای کهن و توانا می‌بودند که در قرن دهم علناً برضد قدرت خلفا شورش کرده‌اند. (نگاه کنید به مجلهٔ انسیکلوپدیک؛ جلد چهارم، صفحهٔ ۳۵ و دنبالهٔ آن؛ به کتابخانهٔ شرقی دربارهٔ کلمهٔ قرمط؛ به رساله دربارهٔ وهابی‌ها و تاریخ ایشان که در پاریس در ۱۸۰۹ و ۱۸۱۰ منتشر شده است). (حاشیهٔ سفرنامه)

۳ـ برای یافتن جزئیات بیشتری دربارهٔ تیره‌های چادرنشین ایران به کتاب «خلاصهٔ جغرافیای جهانی» جلد سوم، صفحهٔ ۱۸۷ و بعدی و بویژه در فصل ۵۲ صفحهٔ ۴۵۲ سفری که در ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ و ۱۸۰۹ قبلاً ذکر آن شد نگاه کنید. (همان)

۴ـ استرابن؛ کتاب ۱۲، صفحهٔ ۵۵۵ (همان)

۵ـ استرابن، کتاب یازدهم، صفحهٔ ۵۰۷، یادداشت سوم. (همان)

۶ـ دربلو؛ کتابخانهٔ شرقی، به کلمه کرد نگاه کنید. (همان)

۷ـ امروز سه تا رشته کوه البرز می‌شناسیم که اولی آنها در قفقاز است و ما فرصت داشتیم که در مسافرت اخیر خود آن را ببینیم؛ دومی آنها در نزدیک تهران؛ و سومین در کوهستان در مشرق همدان است. (حاشیهٔ سفرنامه)

۸ـ نقشهٔ خط سیر و امپراطوری اسکندر تألیف باربیه دوبوکاژ. (همان)

۹ـ به همین نگاه کنید.

برگردیم.

نزدیک نوروز که آغاز سال نو ایران است (۲۱ یا ۲۲ مارس) پیک شاهی از تهران راه می‌افتد و نزد سرکرده‌های ایلات می‌رود و به آگاهی آنان می رساند که شاه برای لشکر خود کجا را برگزیده است گاهی در خراسان گاهی در فارس ولیکن اغلب در عراق عجم است. در بار کنونی هرگز از پایتخت بیش از ده روز فاصله راه پیمائی دور نمی‌شود و در تابستان به ییلاق می‌رود و گرمای سخت قلب الاسد را در آنجا می‌گذراند. بهمین ترتیب بوده که سمیرامیس باغهای بابل راترک می‌کرد تا به کوهستانهای مادی بیاید و شاهان پارت با سپاه و دربار خود از تیسفون راه می افتادند و به اکباتان می‌رفتند و از اکباتان به تیسفون باز می‌گشتند و از دست برف و سرمای زمستان الوند و البرز خلاص می شدند و تابستان نیز خود را از شر بادهای سوزان جنوب رها می ساختند.

مردم ایران همیشه به کوچ کردن علاقه داشتند و به نظر می‌آید که پیش از اینها اگر بشود گفت آنها شهرهای خود را با خود جابجا می‌کردند وامروزه تقریباً همان گونه عمل مـی‌کنند. مـن در اردوگـاه سـلطانیه، مـیدانـهای عـمومی، بـازارهـا، مسـجدها و حـتی آموزشگاه‌ها دیدم.اگر کسی مرا دعوت می‌کرد که به چادرش بـروم و مـهمانش بشـوم می‌گفت: «به خانه ما تشریف بکن»؟

در این اردوگاه یک اجتماع عجیب و غریبی حاضر می‌شدند که مردمانش از تیره‌های مختلفی بودند که در بالا یاد شد، یا آنکه از سرزمین‌های خیلی دور افتادهٔ ایران به آنجا می‌آمدند. گاهی در میان یک دستهٔ او زبکی دیده می‌شد که بر نیزهٔ خود تکیه داده و زبان فارسی را چنان دشوار ادا می‌کرد که شنونده را به خنده در می‌آورد؛ عربی با رنگ تیره و سوختهٔ آفتابی، ریشهای تنک و گرد آلود خود را با دست لمس می کرد و نگاه‌های تیز و موشکاف خود را بر روی هر چیز می‌افکند؛ هندی به روانی سخن می‌گفت ولی صدایش بم و سر به زیر بود؛ بالاخره ایرانیها با حالت تصدیق آمیز و با خونسردی استواری به همه گوش می‌دادند. مردمانی که از بیشه‌ها آمده بودند یک کلیجه تنگ به تن داشـتند. یک روپوش پشمی، پوشش چوپان صحرائی بود. لباس کهنه پارهٔ گبرها سـبب مـی‌شد کـه بخشی از تن سیاه چردهٔ آنها به چشم بخورد، ملاها عمامهٔ خاص ململ، و میرزاها کلاه پوست هشترخان به سر داشتند. اگـر یک خـان بـه گـروه نـزدیک مـی‌شد هـمه از جـا

برمی‌خاستند و در فاصله معقولی دور می‌شدند.

هر چند تیره‌های ایلیاتی شاهنشاهی تقریباً همه فارسی بلد هستند و آنرا زبان عالمانه می‌دانند آنها گویش مخصوص به خود، مانند جغتائی، ترکی و کردی و لری دارند که با هم خیلی فرق دارد. می‌توان ازاین لحاظ هر یک را مردمی جدا از هم شناخت. آنها پیوسته در سفرند و به آینده نمی‌اندیشند. عمرآنها به پایان می‌رسد ولی هنوز پایان آن سیر دوره گردی را به چشم نمی‌بینند. در هر جای کشور آنها غریب هستند و با آنکه بیسواد می‌باشند خیلی کم تعصب دارند و برای دین خود خیلی تبلیغ می‌کنند و می‌کوشند. با اینهمه در ته روحشان چنین می اندیشند که هر دینی که عشق و صفات پسندیده مهمان نوازی را دستور بدهد قابل احترام است و این عقیده شاید از این جهت در آنان پیدا شده که خوی جهانگردی دارند. آنها می‌گویند «با جهانگردی یک هستی تازه‌ای به دست می‌آوریم. آب که مدتی در یک برکه بماند تلخ و ناگوار می‌شود؛ روانی آب سبب شیرینی و گوارائی و روشنی مطبوعش می‌شود.»

طبقات کشاورزان ایران به سبب وضعی که دارند و در نتیجه عادتشان شده حد میانه را میان شهرنشینان و ایلات به خود می‌گیرند. آنها که کشت‌مند هستند اگر مسلمان باشند ازبرخی امتیازات بهره‌مند می‌شوند که مهمتر از همه این است که آنها را نمی‌شود خرید و فروش کرد و این حق مخصوص را قرآن به آنان داده است.

کشاورز ایرانی کاملاً فرمانبردار حکومت است. او فرمان می‌برد و رنج می‌کشد ولی صدائی از او در نمی‌آید مگر آنکه کارد به استخوانش برسد. ولی اگر مأمورین دولتی خیلی به آنان سختگیری کنند آنها از مزرعه خود می‌گریزند و خانهٔ پدری را ترک می‌کنند و داخل طبقهٔ ایلات می‌شوند. با این همه همین که امید کمی به آیندهٔ بهتر در آنان دمیده شود از نو به کار خود می‌پردازند و با پشت کار وهوشیاری بسیار دست به کار می‌شوند. هنگامی که کسی موی دماغ آنها در کارشان نشود خیلی به آسانی پولدار می‌شوند. پس از آنکه پول و پله‌ای بهم زدند هرگز وضع محل زندگی خود را تغییر نمی‌دهند. آنها هرگز طلای خود را در شهرها تلف نمی‌کنند؛ آنها بر تفریحات خود می‌افزایند؛ خانهٔ خود را قشنگتر می‌کنند؛ همسر تازه‌ای می‌گیرند؛ بردگان تازه‌ای می‌خرند و تجمل و تفریح‌هائی را که دیگران در شهرها جستجو می‌نمایند اینان در کشتزارهای خویش باب می‌کنند. بهمین دلیل است که اغلب در دهکده‌های خیلی متوسط ایران، خانه‌های بزرگ و زیبا به

چشم می‌خورد که تمام حشو و زوائدی که لازمهٔ یک ثروت بی‌پایان است در آنجا فراهم شده است.

با توجه به صفات و کیفیات ملی ایران که در بالا ذکر شد اکنون این حق را به خود می‌دهیم که دربارهٔ چگونگی تشکیل یا بزرگ شدن شهرهای ایرانی اظهار نظر نمائیم.

هنگامی که سرکردهٔ یک تیرهٔ توانا از کوچ کردن از این صحرا به آن صحرای دیگر و از کشانیدن انبوه زن و بچه و مرد و لوازم یک کاروان انبوه خسته می‌شود آنگاه در یک درهٔ بارور که او می‌خواهد تملک کند توقف می‌نماید و برای نیاز آنی خود خانه‌هائی از گل می‌سازد که استحکامش به همان اندازهٔ چادرهایش می‌باشد. برای هر یک از زیردستان خود آن سرزمین را که می‌خواهد برای کشت به تصرفشان بدهد تعیین می‌نماید و آن گونه کاری را که او حق خود و زیردستانش می‌داند معین می‌کند. برخی به درختکاری در باغها می‌پردازند و برخی آب انبار می‌کنند؛ در داخل خانه‌های خود به ساخت مصنوعات بدوی و در خارج به نگهبانی گله‌ها مشغول می‌شوند.باری زنها به کار خانه و نیازمندیهای خود سرگرم هستند؛ نان را خمیر می‌کنند، پشم ریسی، نمدمالی و قالی بافی می‌نمایند. اگر امنیت بر پا باشد و سرکردهٔ آنها نیز طرف اطمینان بشود بازرگانها به امید سودیابی از هر سو راه می‌پیمایند تا به آنجا برسند. به جای کلبه‌های کوچک، خانه‌های پاکیزه، آسایش بخش، روشن و هواخور ساخته شده که ساخت آنها به ریخت چادرهای بدوی است. در آنجا مسجدها، بازارها، سقاخانه‌ها برپا می‌شود و چندی بعد محل چادر چوپانان، دور نمای یک شهر را نمایش می‌دهد.[۱]

فصل سی و سوم

ملاحظاتی دربارهٔ خوی شرقیان - احترامی که زنان به شوهران خود و کودکان به پدران و مادران خود دارند - خصوصیات وابسته به تشریفاتی که در زناشوئی‌های میان کردها و نزد ایرانیان به چشم می‌خورد - حرارت و شور زیاد در تبلیغ اشخاص به آئین خود.

خوی و عادات شرقیان که با مال ما فرق بسیار فاحشی دارد با اینکه شمارهٔ بسیاری

۱ـ مسافرت در ارمنستان و ایران، ص ۱۹۳ - ۲۰۱.

مسافرین شرح آنرا در سفرنامه‌های خود داده و به درستی روشنائی بر آن افکنده‌اند هنوز خوب در نزد اروپائیان شناخته نشده است. بی‌گفتگو شمارهٔ کسانی که بتوانند کیفیات و خصائص این خویها را عمیقانه دریابند خیلی کم است و در طرز دیدشان باید دارای ذوق باشند. شاردن، تورن فور[1] و ولنی[2] دربارهٔ این موضوع استادانه کار کرده‌اند ولی با همهٔ اینها ما گمان نمی‌کنیم که دیگر جای چیزی را باقی نگذاشته باشند.

ملتها مانند اشخاص هستند. داوری کردن دربارهٔ آنها هنگامی خوب و درست انجام می‌شود که در پیشامدهای فوق العاده به آنها بربخورند. سودجوئی کلیهٔ هوی و هوسها را تحریک می‌کند و ترسها را برمی‌انگیزاند و امیدها را احیا می‌کند. شرقیها بعلت حکومت مستبد که دارند، درسرزمینی که زیست می‌کنند همواره در حالت تندی و سختی هستند. این وضع برای بررسی کننده فوائدی دارد ولی با اینهمه کافی نیست.

دانستن زبان ملتی برای کسانی که می‌خواهند خوی ساکنین آنجا را بررسی کنند ضروری است. زبان به گفتهٔ یک مثل شرقی آئینهٔ خواست آدمی است و چهرهٔ تودهٔ مردمان را به روشنی می‌نمایاند و منعکس می‌کند. بیش و کم تکرار در بیان پاره‌ای فکرها، در برگشت و تکرار برخی واژه‌ها، به صورت عادی در می‌آید و به سبک خاصیتی می‌بخشد که مردمانی که کمتر تمرین دارند به آسانی می‌توانند آنرا بفهمند. این حقیقت که نمونه‌های روزانهٔ آن نمایان است بطور ویژه‌ای در زبانهای شرقی به چشم می‌خورد مثلاً فعل فرمان دادن معنای کردن را می‌دهد؛ همچنین نمی‌گویند خدمتگزار شما بلکه می‌گویند بندهٔ شما، در اینجا روح ملتهائی که این سخنان را[3] می‌گویند باز

1- Tournefort

2- Volney

۳ـ چون زبانی ترکی درچندین شهرستان ایران گفته و نوشته می‌شود گمان می‌کنیم که در اینجا لازم باشد که کمی در این باره پرتوی بیفکنیم و از یک کتاب دستوری که چندی پیش ترکیب کرده‌ایم و در همین زمان در پاریس به چاپ می‌رسد استخراجی به عمل بیاوریم.

این زبان به عقیدهٔ ماگویشی از تاتاری است که عثمانیان در ۱۴۵۳ به قسطنطنیه آوردند. پیش و پس از این دوره تعداد زیادی اصطلاحات عربی و فارسی در آن داخل شده و این اصطلاحات بعلت دین اسلام، نیازمندیهای بازرگانی و جنگلهای دائمی ترکها در آسیا به زبانشان در آمده است؛ ولی با این فرق که زبانهای ما وقتی در اروپا غنی می‌شود کلمه‌های یونانی و لاتینی را می‌گیرد و با کیفیت زبان خود در می‌آمیزد و تغییرات کم و بیش بزرگی به آنها می‌دهد ولی زبان ترکی عین کلمات را می‌گیرد و ماهیت آنها را تغییر نمی‌دهد و اندیشه‌های نوین خود را با آنها ادا می‌کند.

این تغییر و تحریف زبان ملی که نتیجهٔ طبیعی عللی است که آنرا به وجود آورده‌اند در میان مردم با سواد بیش از مردم عامی محسوس است و در نوشته بیشتر از سخنرانی به چشم می‌خورد و از این کار نتیجه می‌گیریم که برای درست حرف زدن و بویژه برای درست نوشتن ترکی تقریباً لازم است که در آغاز به معارف زبان فارسی و بویژه عربی آشنائی پیدا کرد. درواقع ترکها حروف نوشتنی، طرز عدد نویسی، تمام کلماتی که افکار مذهبی و اخلاقی را تعریف می‌کنند ←

شناخته می‌شود.

وقتی که ما صحبت از شرقیها می‌کنیم منظورمان ترکها، عربها و ایرانیان هستند که همانگونه که می‌دانیم دارای یک قانون مذهبی می‌باشند و اصول حکومتشان مانند هم است. با اینکه آنها در نقاطی مسکن دارند که آب و هوایش با هم خیلی اختلاف دارد و زبانهایشان از هم خیلی مجزاست؛ خوی آنان به اندازه‌ای به هم شبیه است که می‌توان آنها را تقریباً در زیر یک حالت و صورت دید. در واقع بستگی میان مردم ایران و مراکش

→

آنچه که مربوط به دانشها، هنر وادب است و دامنهٔ فراخی دارد از عربها گرفته‌اند.

و اگر به این زبان از نظر خودش و بنابر اصل شمالیش که مال مردم چادرنشین می‌باشد و اولین کسانی هستند که با آن سخن گفته‌اند نگاه کنیم بطور قطع می‌بینیم که این زبان در خصیصهٔ خود؛ در طرز ادای مطلب و ساختمان جمله‌هایش با آن دو زبان دیگر بستگی ندارد چنانکه مثلاً آلمانی با فرانسه ندارد: اما بجاست که بگوئیم که اگر زبان ترکی که به نوشته درآمده باشد به ملاحظاتی پائین‌تر از زبان عربی است که اغلب اصطلاحاتی که آنرا تقویت کرده و اعتلا بخشیده مربوط به آن می‌باشد. زبان ترکی که با آن حرف می‌زنند شاید از حیث شماره، هماهنگی و زیبائی برابر و حتی بالاتر از فارسی می‌باشد و این زبان بی‌گفتگو یکی از قشنگ‌ترین و با شکوه‌ترین زبانهای شرق است.

بعلاوه باید اعتراف کرد که این زبان خواه به این علت که از دورهٔ تکامل آن زمانی نگذشته و کیفیت کلاسیک نمی‌تواند داشته باشد و خواه برای اینکه ترکها به مناسبت اخلاق و عادات خود هرگونه مطالعه‌ای را جز در موضوع مذهبی‌شان تحقیر می‌کنند و بجز اسلحه از نوع دیگری افتخار نمی‌شناسد به زور می‌توان چند نویسندهٔ برجسته در میانشان یافت. آنها هرگز شاعرانی قابل مقایسه با فردوسی، سعدی و حافظ ندارند (اگر از نظر شایستگی‌شان نباشد لااقل از نظر شهرت می‌گوئیم)؛ فرزانگانی در برابر ابن سینا و ابن رشد ندارند؛ آنها هرگز نمی‌توانند از اکتشافی برخود ببالند و حتی اظهار نظر قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ علوم حقیقی بنمایند. ادبیات آنها از مقدار زیادی تألیفات ایزد شناسی، تاریخ عثمانی، جغرافیا، پزشکی و چند رمان به شعر یانثر که یا ترجمه یا تقلید از فارسی می‌باشد ترکیب شده‌است.

ولیکن اگر زبان ترکی ازطرفی به زور می‌تواند که جلب توجه زبان شناسان و تاریخ دانانی را که به تاریخی معاصر مشغول هستند بکند اما از سوی دیگر سودمندی فراوان دارد چون تنها زبان سیاسی شرق است. تنها زبانی است که با آن در دور افتاده‌ترین نقاط امپراطوری اشخاصی که جنبهٔ عمومی دارند می‌نویسند وسخن می‌گویند. این زبان برای کسانی که در دریای اژه، اوکسن Euxin، و پروپون تید Propontide کشتی رانی می‌کنند خیلی سودمند است؛ برای کسانی که هدفشان بهره‌یابی‌های بازرگانی است یا آمادگی برای پیشرفتهای صنعت فرانسه دارند آنها می‌توانند با دانستن این زبان در تمام ترکیه چه ترکیهٔ آسیائی چه اروپائی ، در شهرستانهای غربی ایران، درکرانه‌های دریای خزر و حتی در دربار ایران که در آنجا شاه و چند وزیر و پیشکارهای دولتی جز ترکی حرف نمی‌زنند مسافرت کنند. باری این یک شهرت مبالغه آمیز آسیائی نیست که از الجزایر تا قندهار و تقریباً تا حدود مرزهای هندوستان با کمک این زبان می‌توان همه چیز را گفت و شنود.

ابلهانه است اگر تصور کنیم، زبانی که در آنقدر سرزمین‌هائی با این وسعت با آن سخن گفته می‌شود و این اندازه با هم فاصله دارند از حیث گویش با هم فرق نداشته باشد. آن زبان ترکی که در روملی Romelle حرف زده می‌شود خیلی با زبان اناطولی فرق دارد و بویژه آن زبان ترکی که در سرزمین رود هالیس، در سرزمینی که ارس از آن می‌گذرد و در محلهائی که فرات و دجله سرچشمهٔ خود رااز آنجاها می‌گیرند همه با هم اختلاف دارند. ما با تحریبات شخصی خود می‌توانیم تأیید کنیم که این تفاوت با گویشهائی که در برخی شهرستان‌های فرانسه می بینیم قابل قیاس نیست. بعلاوه باید توجه کرد که در ترکیه مثل هر جائی که فاتحین آن روشنفکر نباشند اخلاق و قوانین فاتحین رواج یافته ولی زبان بدوی مردمش بهیچوجه از میان نرفته است. بدین ترتیب در الجزایر، تونس، مصر و شامات، عربی حرف می‌زنند؛ چندین گویش اسلاوی در بسنی و ایلیری، بلغارستان، سروی Servie شنیده می‌شود. در آن سوی دانوب والاک می‌گویند، در موره، در مجمع‌الجزایر اژه، در قسطنطنیه و ازمیر یونانی حرف می‌زنند و بالاخره در آسیا به ارمنی و کردی سخن می‌گویند. بعلاوه در همهٔ این نواحی به کسی بر نمی‌خوریم که حتی اگر هم کم آموزش یافته باشد زبان ترکی را نفهمد و نگوید. ولی در قسطنطنیه که مرکز کارهای امپراطوری عثمانی است و بخصوص میان درباریان و زنان ترک که در پایتخت هستند باید پاکی و شیرینی وزیبائی ترکی را یافت. (حاشیهٔ سفرنامه)

بیشتر از مراکشی و اسپانیولی است هر چند افریقا با اسپانی چند فرسخ بیشتر از هم فاصله ندارد.

اخلاق شرقیان کنونی با شرقیهای پیشین خیلی به هم نزدیک و شبیه است.

هیچکس نیست که نداند که قانونگذار مسلمانها قوانین خود رابر پایهٔ اخلاق و عاداتی که در آن زمان در آنجا استوار بوده گذاشته است. به همین دلیل است که مکه[1] شهر مقدسی شده است و رسوم ختنه تأیید گردیده و پیغمبر... آنان، عیدی را که شبیه به یکنوع عید پاک بود و نتوانست آنرا نسخ کند به نام عید قربان ایجاد نمود.

«علاوه بر قربانیهائی که قوانین اسلام برای عید قربان دستور داده چنانکه آقای دوسون[2] می‌گوید ملت هنوز امروزه در موارد گوناگون و در پیشامدهای مختلف زندگی رسوم عربها را برای ذبح قربانیها خودش انجام می‌دهد. مثلاً برای زائیده شدن یک بچه، تشریفات ختنه‌سوران، برای شفا و تندرستی بیمار، حتی مرگ پدر یا مادر، برای کامیابی یک سفر یا اجرای نقشه‌ای جالب، برای نخستین و آخرین روز ساختمان یک مهمانخانه، یک بنا، یک مسجد یا هر گونه ساختمان باید قربانی کرد. تمام مردم بی‌نیاز به این نوع رسوم توجه دارند بخصوص که پیغمبر هم نمونه آن بوده است. به گفتهٔ احمد افندی هنگام تولد ابراهیم پسرش، پیغمبر باشتاب چندین قربانی را سربرید و حتی یک بنده به ماما داد و به بیچارگان صدقهٔ بزرگی بخش کرد؛ هم وزن زلف بچه را که بریده بود و با دقت در زمین پنهان کرده بودند زر ناب بخشیدند. این عمل ..... که در زمان خود محترم شمرده می‌شد در نزد مسلمانهای امروزی رواج ندارد.

حکومت نیز این عمل مهم اسلامی را در وقایع عمومی کشور رعایت می‌کند مثلاً اگر بر دشمن فیروزی به دست بیاید، محلّی را شروع به محاصره بکنند، شهری تسخیر شود، یک بدبختی و مصیبتی از میان برود، و جز اینها باید قربانی کرد. در روزگار پیشین که سلطان شخصاً به جنگ می‌رفت، روزی که او از پایتخت به جنگ می‌شتافت یا از جنگ برمی‌گشت برایش قربانیها می‌کردند. در این فرصتها مردم شهرهای بزرگ وظیفه داشتند در میان جاده‌های عمومی، کوچه‌ها و خلاصه جلوی پای سلطان قربانیها انجام

۱ـ رسم رو به مکه ایستادن از پیش از برقراری اسلام متداول بوده و زمان اسارت بابل را بیاد می آورد که یهودی‌ها به سوی اورشلیم روی خود را هنگامی که دعا می‌خواندند می‌چرخاندند. دانیال، فصل ششم، آیهٔ دهم. (همان)

2- Dohsson

بدهند بطور کلی همراه این قربانیها بخششهای هنگفت انجام می‌گرفت.»[1] (منظرهٔ عمومی امپراطوری عثمانی؛ جلد اول، صفحهٔ ۲۷۹، قطع بزرگ).

شرقیها همواره از جانداران نجس سخت بیزار هستند. هرودت می‌گوید: «اگر کسی در حین گذر به یکی از آنها مالیده شود او با تمام رختهای خود به آب فرو می‌رود و غسل می‌کند تا پاک شود.» قدمت چندین نوع تشریفات و طواف به اجماع در میان مردمان شرق از طرف این مورخ نیز تأیید شده و ایجاد آنها را به مصریها نسبت می‌دهد. همین امروزه جشن دو عید (بایرام) با شکوه بسیار برگزار می‌شود و شاید همان جشنی که در روزگار پیشین برپا می‌شده و اکنون جانشینش گردیده است باشد.

اشخاص که این اجتماع را (که ما به آن خانواده می‌گوئیم) تشکیل می‌دهند در میان شرقیان معاصر مانند رومیهای باستان همان پدر، مادر، کودکان امثال کسانی که پرتریسین‌ها را به پدری می‌پذیرفتند نوکرها و بندگان هستند. در شرق هنگامی که مردی چندین زن دارد معمولاً دارای چند خانه است ولی بیش از یک خانواده ندارند. زنها چنانکه می‌دانیم در این کشورها نخستین بندگان شوهر خود هستند؛ آنها شوهر را مانند ارباب، پشت و پناه و تکیه‌گاه خود می‌شمارند؛ هرگز جز با احترام از آنان سخن نمی‌رانند و چه در روبرو و چه در غیابش او را سید یا ارباب می‌دانند. زمانی که به خانه‌اش درمی‌آید به پیشبازش می‌روند و دستهایش را می‌بوسند و عرقش را که بر چهره‌اش روان باشد خشک می‌کنند؛ اسلحهٔ او را باز می‌نمایند و رختهایش را که جز در بیرون خانه نمی‌پوشد از تن او می‌کنند به نوبهٔ خود، آن زنها از فرزندانشان، از بندگانشان و حتی از زنهائی که سوگلی شوهرشان می‌باشند این نشانه‌های که در نزد ما رواج است وجود دارد. رفتار پسران در برابر پدر خود نیز بهمین ترتیب ست. آنها خیلی زود آموخته شده‌اند که نسبت به پدرشان احترام ژرفی پیدا کنند و یک بیگانه که آنها را ببیند می‌انگارد که آن فرزندان جز نوکرهای معمولی او نیستند. در حضور پدرشان برپای می‌ایستند و با سکوت در انتظار فرمانهایش می‌باشند. هرگز آنها را سر سفره راه نمی‌دهند وکار ایشان خدمت است؛ حتی روزی که آنها زناشوئی می‌کنند از خوراک عروسی محرومشان می‌دارند. این موضوع را ما به چشمان خود دیدیم.

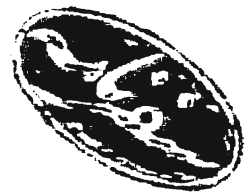
۱ـ مقدار زیادی از این رسوم میان ایرانیان و ترکها مشترک است. (حاشیه سفرنامه)

پس از خواندن گزارشهای برخی مسافران، متمایل به این فکر می‌شویم که ابلهی و پستی و دروغگوئی، صفات خیلی برجستهٔ زنهای شرقی است ولی ما برای احترام زن بطور کلی می‌گوئیم که چنین اعتقادی بر پایهٔ درست نیست خواه از این جهت باشد که زنان از یک آزادی که در تصورشان هیچگونه دلربائی در آن باشد خوششان نمی‌آید خواه این باشد که از خیلی زود دریافته‌اند که در برابر فشار نیازمندیها باید فرمانبرداری پیشه کرد و این زنها هرگز خود را ستمدیده نمی دانند. می‌توان آنها را از حیث بی قیدی، ذوق بسیار به آرایش جواهر و چیزهایی پوچ سرزنش کرد ولیکن بطور کلی آنها دوست داشتنی، شیرین و با شرم هستند. روبنده‌ای که به چهره می‌زنند خیلی بیشتر باعث دلربائی بیننده می‌شود و اغلب بر لطف وملاحت ایشان می‌افزاید، همان گونه که زنان اروپائی با استفاده از آزادی و دانستن رسوم آمیزش فریبائی بیشتری دارند.محل سکنی آنها معمولاً قسمت بالای خانه است که آنرا حرم یعنی جای مقدس و محترم می‌خوانند. زنها به اندازه‌ای از اجتماع مردها جدا هستند که مردها اجازه ندارند حتی نامشان را از نظر مراعات عفت بر زبان بیاورند. هنگامی که درباره‌شان سخنی می‌رود باید عبارت را طوری پیچاند که طرف درک کند با آنکه به جای زن بگویند «خانواده». در شهرها زنان متقابلاً از هم دیدار می‌کنند و در آن گاه شوهر حق ندارد که به خانهٔ خودش برود. هنگامی که یک زن نزد دوستش می‌رود آن دوست زنش به پیشبازش می‌رود و چادر و قسمتی از جامه‌هایش را بر می‌دارد؛ با اینهمه این رسم در میان کسانی که از حیث خانواده برابر هستند رواج دارد. هنگامی که آن دیدار شونده برتری دارد ناظرش به جای او اینکار را انجام می‌دهد.

در میان چیزهائی که خوب می‌تواند تصور روشنی از وضع زنان به ما بدهد مراسم و تشریفات زناشوئی بی‌شک در ردیف اول جای دارد. دربارهٔ این موضوع چند گونه خصوصیت هست که به کردها و ایرانیها منطبق می‌شود.[1]»

۱ـ دربارهٔ انواع زناشوئی‌های کرایه‌ای (متعه یا کابین) و خریداری، به سفرنامهٔ شاردن، جلد دوم، صفحهٔ ۲۱۷، جلد ششم، صفحهٔ ۳۰ و دنبالهٔ آن؛ و تاریخ ایران جلد دوم صفحهٔ ۵۱۹ نگاه کنید.

نخستین فرستادهٔ ناپلئون به ایران



نویسنده: اسماعیل رائین ◇
ناشر: غوکاس کاراپتیان ◇
پخش از: انتشارات توس، ۱۳۵۲ش ◇

این مطلب که سفیر یا دیپلماتی که از کشورهای خارجی به ایران آمده است و یا سیاست پیشه‌یی که از ایران به خارج رفته است از جانب کشور مقصد به عنوان سفیر و نماینده به وطن اصلی خویش اعزام شود باور نکردنی و اعجاب‌انگیز می‌نماید.

اما هر دو صورت آن در تاریخ سیاسی ایران اتفاق افتاده است، نمونهٔ نوع اول آن «برادران شرلی» هستند که سفرنامهٔ آنان در این کتاب نیز معرفی شده است که به عنوان نمایندهٔ دولت بریتانیا در زمان شاه‌عباس بزرگ به ایران آمدند و آنچنان مورد توجه و اعتماد پادشاه صفوی واقع شدند که از جانب ایران به عنوان سفیر به اروپا اعزام گشتند.

نمونهٔ صورت دوم آن یعنی اینکه یک ایرانی که به اروپا رفته است به عنوان سفیر از آنجا به ایران اعزام شود سیاستمداری است ارمنی به نام ملک‌شاه نظرزاده میر داوود زاوردیان که در زمان ناپلئون بناپارت در فرانسه به دربار وی راه می‌یابد و آن چنان تدبیر و شایستگی از خود بروز می‌دهد که از طرف ناپلئون به عنوان نماینده به دربار فتحعلی‌شاه قاجار فرستاده می‌شود.

«ملک‌شاه نظر» در دورانی می‌زیست که اروپا با ترقیات خود راه کمال را به سرعت می‌پیمود و کشور و میهن او ایران، در زمان فتحعلیشاه در نهایت عقب‌ماندگی و بدبختی

به سر می‌برد (که شرح بسیاری از آن واپس‌ماندگی‌ها در سفرنامه‌ها دیده می‌شود). این ایرانی ارمنی با مقایسهٔ وطنش با اروپا، افسوس می‌خورد و آرزو می‌کرد که ایران هم مدارج ترقی و کمال و تمدّن را همچون اروپا بپیماید ازین رو ایجاد رابطه بین ایران و اروپا را ضروری می‌شمرد و بنابراین کاری کرد که از جانب ناپلئون به عنوان نماینده، رهسپار ایران شود.

این ایرانی با فهم و درایت نوزده سال پیش از آنکه روابط رسمی مابین ایران و اروپا برقرار شود به سمت نمایندهٔ فرانسه به ایران آمده است و در واقع نخستین نماینده یا از نخستین افرادی است که رابطهٔ اروپا با ایران را برقرار کرده است.

اسماعیل رائین، که گزارش این دیپلمات را با شرح و مقدمه‌یی مبسوط انتشار داده است متن گزارش را که به دو زبان فارسی و ارمنی (و نیز فرانسه) است و برای نخستین بار در سال ۱۲۳۲ق (۱۸۱۷م) چاپ شده است منتشر نموده است، در مقدمهٔ خود می‌نویسد:

«اگر با ژرف‌بینی و تعمق به متن رویداد بنگریم، درمی‌یابیم که حتی موفقیت یا شکست در این مأموریت، اهمیت چندانی ندارد و تحت‌الشعاع کار ابداعی و آزمایش نشدهٔ «ملک‌شاه نظر» قرارمی‌گیرد. بدین معنی که اهمیت کار، بیشتر در آنست که در چنان دورانی، یک نفر دست به کاری این چنین ناآزموده بزند، آن هم در محیطی که اکثریت قریب به اتفاق مردم آن حتی از شنیدن اسم فرنگ[1] و اروپا، وحشت می‌کردند.

با توجه به اینکه مسافرت از ایران به فرانسه و بالعکس، در آن دوران به مراتب دشوارتر از سفرهای امروز به دور کرهٔ زمین یا به قلب افریقا و جنگلهای آمازون بود.»[2]

اینک متن گزارش ملک‌شاه نظرزاده میر داوود را که در سال ۱۸۱۷م در پاریس به طبع رسیده است عیناً نقل می‌نماییم:

۱ـ رائین در حاشیه می‌نویسد: سالیان سال گروهی از متعصبین، «گوجه فرنگی» را حرام و نجس می‌دانستند زیرا عنوان «فرنگی» که به دنبال «گوجه» می‌آمد، آن را وابسته به اروپائیان، افراد خارج از دین و در نتیجه «نجس» و «حرام» می‌کرد! (مقدمهٔ کتاب ص ۹)

۲ـ نخستین فرستادهٔ ناپلئون به ایران، ص ۱۱.

در بیان احوال و نظام و گزارشات عدالت آیات این ایام در ممالک محروسهٔ ایران

از تلوّن زمان و تقلّب دوران، در امور دولت ایران، انواع تبدیلات و تشویقات، اتفاق افتاد. ولی در هیچ هنگامی، مُلک‌رانی که الحال زیر سلطنت آل قاجار بنا بر عدالت‌گستری و رعیت‌پروری استقرار پذیرفت، هرگز بر آفاق نورافشانی ننمود.

خاندان قاجار که از نسل بنی چنگیز گویند از مدت مدید بر سر حدود شمالی ایران، تمکین و تملیک گرفتند و بعد از قضای نادرشاه مشهور در فرنگستان به نام طهماسب‌قلی خان، اعتبار و اقتدار آن خاندان روز به روز زیادگذشته در میان طوائف نامدار آن دیار به اوج بلندی و بالادستی رسید.

در سنهٔ ۱۱۹۸ مطابق سال ۱۷۸۴ عیسوی، آقا محمدشاه قاجار، همهٔ خصمان و مقابلان خود را یکایک استعلا ساخته و از دست ایشان مُلک‌داری ولایات برداشته، سگان ایران به او اطاعت نمودند و سلطنت او ده سال امتداد یافت و بعد به رضای اقوام ایران برادرزادهٔ او سلطان صاحب‌قران فتحعلیشاه بر سریر موروث جلوس تشریف فرمود.

در کلی امور و مصالح بنی قاجار عدل و مرحمت را اعتماد اساس دولت ساخته، از این رهگذر قلوب اهالی ایران عموماً به دست آوردند. قبل از این در اجرای شرع و عرف، قضات و حکام بلدان و نواحی بر رای و اختیار خود حکم فرمودندی و خلق‌الله را هر نوع ظلم و افترا رسانیده دل مردم را خراشیدندی. در این وقت هر دعوی و نزاع را با جد و جهد تمام و اکثر اوقات در حضور شاهزادگان تفحّص و اقطاع می‌کنند.

سابقاً قضات جز رسومی که فریقتین می‌دادند، اصلاً مواجب نداشتند[1] الحال شاه برای ایشان علوفهٔ سالیانه معین نموده، تنبیه و تأکید بلیغ فرمود تا به هیچ‌وجه رشوت والاّ تحفهٔ جزوی از خلق نگیرند.

در ایام پیشین، فوج متعدد اهالی و متوطنان ایرانی به علّت جور و تعدّی و به سبب کثرت باج و خراج، اموال و املاک و صنایع به ممالک اجنبیه برده ارتحال و ترک وطن کردندی. اما در ایّام شاهنشاه فرخنده قران، مهاجران و اولاد ایشان و هم اهالی غربت، از

۱ـ یعنی حقوق قاضی را طرفین دعوی می‌پرداختند.

دور و نزدیک به تمکین ایران می‌آیند، زیرا که در هر جا برای امور تجارت و سایر صنایع سربستن کلی و حمایت خاصّ پادشاه حاضر و موجود است. قبل از این ایرانیان، هر کسی مذهب دیگر داشت، او را اکراه و اجتناب می‌کردند. اکنون هر ملتی به اطوار و صنوف عبارت خود مشغول گشته و مساویاً زیر سایهٔ خاقانی محی در شریعت یکی از دیگران فرق نمی‌بیند. مقدمةً در اکثر ایالات ایران، دزدان و سارقان بر سر راه نشسته، کاروان و سیّاحان می‌زدند و در تأدیب و تقدیم ایشان، حکام تکاسل می‌کردند؛ اما امروز امنیت و اطمینان در عموم ممالک محروسهٔ سلطان، خواه در بلدان، خواه بر عرض جواد به درجهٔ کمال رسید. در باب ترتیب اساس حرب و تعلیم عساکر اطوار قدیمه به نظام جدید یعنی به قواعد فرنگستان مبدّل گردید و قوانین مذکوره یوماً فیوماً بر خوی خلق تأثیر نموده، سبب تزاید راحت و اعتماد گشت.

و چون حضرت پادشاه جمجاه به شاهزادگان و بیگلربیگان و امرا و رؤسا ماموریتی و حکومتی عنایت فرماید، از ایشان حجّت و عهدنامه می‌گیرد که حسب‌الموعود اطاعت به جای آورده امور و مصالح را بی‌تعصب اجرا کرده، مفاسد و مجارم را تعذیب نمایند. و حکام مشارٌالیهم از ضابطان و کتخدایان و سائر عمّال که در حفظ حکومت می‌دارند، حجات و تعهدات این معنی می‌طلبند که نسق و افترا به خود محروم و منع جور و جفا در عهد خویش ملزوم دانسته متکفل عمّال و زیردستان شوند و اگر خلاف مراسم ذمت بکنند، مستوجب سیاست گردند.

اگر شاهنشاه معظم عنان دولت و قواعد عدالت بدین گونه مضبوط نگاه دارد. از طرف دیگر نواب والا شاهزاده عباس میرزا که ولیعهد و نایب‌السلطنه نامزد است، در ولایات آذربایجان که حکومت آن حدود به دست آن والا با اختیار کلّی داده‌اند، مجموع امور شرع و عرف را موافق قانون و خاطرخواهی والد ماجد به عمل آورده، روز به روز در تدبیر مصالح و ادراک علوم و فنون مترقی می‌پذیرد.

الحال انتظام و قوانین سلطنت ایران بر این قرار است که رعایا و مالکان اموال و اهالی مذاهب متفرقه در ظلّ حمایت خسروی سربست و آسوده گشته، مرحمت پادشاهی در آفاق مشهور و مذکور افتاد و اقوام آن طرف به جهت دادآوری آن شهریار، بیش از پیش مسدود و ممنون می‌باشند و چون تصدیق این معانی لازم افتاد یک دو نقل که در این ایام

وقوع یافت، مرقوم کلک بیان خواهد شد.

در سنهٔ ۱۲۲۹ هجری مطابق سال ۱۸۱۳ عیسوی، خراسانیان به فرض استقلال، عاصی شدند. این خبر به نفع شاه‌محمود سلطان افاغنه رسید. خواست تا آن طغیان را امداد دهد، که آتش فتنه در آن ولا خاموش نشود و اولاد خود شاهزاده کامران با قشون لازمه به صوب خراسان فرستاد.

خبر آن واقعه به رکاب همایون آمد و مفروض امنای دولت گشته، شاه فرمود تا عسکر جمع کنند و اسماعیل خان طلای را سردار معین نموده، به دفع طاغیان روانه کردند.

چند روز گذشت که غفلةً به دارالسلطنه تهران خبر رسید که حاکم مازندران سلیمان خان قاجار یاغی شده اتفاق به خراسانیان کرده بود. شاه عساکر رکابی آراسته به استقبال دشمن با لذات عزیمت فرمود و بعد از مقاتله و محاربه چند، در هر جا مظفر شده ولایات خراسان و هرات تا به نزدیک قندهار، ضبط کرده، اهالی آن دیار به اطاعت آورد.

سلیمان خان و خوانین خراسان و سائر طاغیان به گیر آمده دست بسته و پای در زنجیر به حضور پادشاهی احضار کردند. شاه فرمود که در مواجهه رجال دولت شریعت آنها قطع داشته باشند و چون قصد نمود که اولاد دیوان سلیمان خان موافق قانون طی کنند، پرسید که به چه سیاستی متسحق است؟

ریش سفیدان در جواب گفتند که مستوجب قتل است. با وجود این حکم، از راه مروّت بر او شهنشاه را رحمت آمد و از سر خون او گذشته فرمود که برای خبرت عالم بی‌چشم باشد و باقی طاغیان را بخشیده و مرخص کرده باز به خدمت سلطانی قبول نمود.

در سنهٔ ۱۲۳۰ مطابق سال ۱۸۱۵ عیسوی در نواحی دارالخلافه طهران، از عدم باران، خشکی عظیم اتفاق افتاد و شیخ‌الاسلام آن پایتخت، اگر چه نزد پادشاه و ابنای دولت اعتبار و احترامش بسیار بود، لکن از خاطرخواهی خسروی غافل و بی‌خبر که جمله ساکنان ممالک محروسه مساویاً در ظلّ مرحمت شهریاری محمی باشند.

شیخ مشارٌالیه خود به خود تدبیری اندیشید که مقبول خدای ـ تعالی ـ و پسند طبع همایون آید و در خانهٔ خود دویست نفر از خلق فقیر جمع آورده، ایشان را وعظ کرد و

گفت که با مسلمین شبهه نیست که قطع باران و خشکی زمین، غضب خداست و سبب چنین بلا، سویٰ در شرب شراب و در شیره خانه‌های ارامنه مجویید. باید این خرابات را خراب کنیم تا قهر الهی ساکت و خاموش شود. پس برویم و خانه‌های ناپاک به خاک یکسان سازیم.

با سخن‌های فتنه‌انگیز، دسته مردم ناهشیار و زودرنج به تحریک و تحریق آمده با قیل و قال هجوم به محاله ارامنه بردند، و به حکم شیخ مومی‌الیه، کلیسا و شیره خانه چند خراب کردند، سریعاً خبر این شورش به سمع پادشاه رسید. غیظ کرد و فرمود تا شیخ‌الاسلام و سائر مفسدان را گرفته به حضور بیاورند.

چون شنیدند که شاه از فعل ایشان، در غضب شده بود، فرار کردند و در اطراف شهر مخفی شدند و شیخ‌الاسلام به قصد رهایی جان به جامع شاه‌عبدالعظیم گریخت و امین نشست. آن جامع پناهگاهی است که از پایتخت، یک فرسنگ و نیم دور می‌باشد و مادام که در آنجا مجرمان و هم قتال می‌نامند، کسی بر ایشان دست نمی‌تواند زد.

بعد از جست‌وجوی بسیار، دوازده نفر گرفتند و به حضور آوردند.

پادشاه با خشم فرمود که با مفسدان به حکم که و به کدام شریعت شما را جرأت و جسارت آمد که چنین غلط کردید؟ مگر شیخ‌الاسلام، شاه شما و مالک ممالک ایران است که به او اطاعت نمودید؟ چون خلاف قاعدهٔ دولت و عکس رای مبارک پادشاهی به خود مأذون و جایز داشته‌اید، سیاست موافق همان قواعد برای شما معمول خواهد شد. بیرون بروید. و حکم فرموده تا به مقتضای قانون به تعویق سزا رسانند و مبلغ ۱۰۰۰ تومان به جهت تضمین به ارامنه اداکنند و بعد رؤسا و معتبران نصا را به حضور طلبید و خاطرجمعی داده گفت: مطلب شاه این است که اقوام مساکن ممالک سلطانی، هر کدام مذهب دارند با کمال فراغ‌بالی و آسودگی زیر سایهٔ خسروی زندگی کنند. باید شریعت شیخ‌الاسلام را منظور نظر خاقانی و ملزم همّت ما دانسته، طائفهٔ ارامنه به خوشحالی و به دعاگویی پادشاهی مشغول باشند.

پس از اظهار این مراتب مرحمت، شاه فرمود که نیز مبلغ ۳۰۰۰ تومان از خزینهٔ خاص شهریاری به رؤساء مذکور تسلیم کنند تا مناسباً میان ستمدیدگان تقسیم و ایضاً قرارداد کرد که کلیسا را تعمیر و اشیاء و اسباب را تجدید و یا ترمیم کرده مجموع این

اخراجات محسوب دفاتر خزینه عامره داشته باشند.

مرقوم شد در دارالسلطنهٔ پاریس، در شهر رمضان المبارک ۱۲۳۱ (۱۸۱۵م) صاحب نشان شیر و خورشید ایران. ملک‌شاه نظرزاده میر داوود ضاوردیان. پایان[۱].

۱ـ نخستین فرستادهٔ ناپلئون به ایران، ص ۳۶ـ۴۱.

سفرنامهٔ بن‌تان



◇نویسنده: اگوست بن تان
◇مترجم: منصوره اتحادیه
◇ناشر: ظ: مترجم، ۱۳۴۵ش

این سفرنامه مجموعهٔ چند نامهٔ یک افسر فرانسوی است که در سال ۱۸۰۷م به ترکیه و ایران سفر کرده است.

اگوست بن تان متولد ۱۷۸۲ در سال ۱۸۰۵ وارد ارتش فرانسه شد. به سبب رشادتی که در نبرد «اوستر لیتز» نشان داد مورد توجه قرارگرفت، چون در نبردی زخمی شد به دریافت نشان «لژیون دونور» نائل گشت.

وی در سال ۱۸۰۷ مأمور شد که به ترکیه و ایران سفر کند، اعزام او به ایران هم به عنوان نماینده فرانسه در ایران بود و هم به منظور آنکه در ارتش عباس میرزا، نظام جدید را تعلیم دهد.

عباس میرزا و فتحعلیشاه از او با احترام فراوان پذیرایی کردند و نشان شیر و خورشید را به او اعطا نمودند. مأموریت او با ورود ژنرال گاردان فرانسوی به ایران خاتمه یافت.

نامه‌هایی را که او در مدت اقامت در ایران نگاشته است همانند سفرنامه‌یی حاوی نکاتی از وضع و حال آن روزگار ایران است.

او که قبل از ژنرال گاردان به ایران آمده، پس از ورود گاردان در عداد افسران تابع او درآمده است. برای اطلاع بیشتر به مقدّمهٔ مترجم کتاب مراجعه شود.

اینک نامه‌یی از این مجموعه را بخوانیم:

«نامه سوم

تبریز ۳۱ ژوئن ۱۸۰۷

دوست عزیز قبل از اینکه سفر خود را به سوی اردوی شاهنشاهی فتحعلیشاه شرح دهم، گزارش جریان سفر خود را به ایران برایت می‌نویسم:

از وقتی که به خاک ایران پا گذاردم، این سفر کمتر طاقت‌فرسا است و رفتار همه، نسبت به من با نزاکت‌تر و با احترام بیشتر است. البته اظهار این همه محبت و ملاطفت ظاهری است و حقیقتی ندارد ولی هنوز خسته‌کننده نشده است و حتی مرا سرگرم می‌کند.

حرکت از قارص: شرح سفرم را از قارص شروع می‌کنم. روز دوم ژوئن از آنجا راه افتادم، باقربیگ که یکی از اعیان ایرانی است به عنوان مهماندار من تعیین شده است یعنی باید تمام طول راه تا ایروان از من پذیرایی کند و غذا و مسکن برای من تأمین سازد. نامبرده با دوازده مستخدم و مقدار زیادی اثاثیه سفر می‌کند. یوسف پاشا هم برای اظهار محبّت یک نفر تاتار از طرف خود مأمور کرده است تا همراه من باشد و وظیفه دارد ورود مرا به ایران به اطلاع او برساند و می‌خواهد بدینوسیله به ایرانیان نشان دهد که تا چه حد به افسران فرانسوی احترام می‌گذارد. البته این موضوع بدون اهمیت است چون ایرانیان میان یک افسر نظامی که مأموریت مخصوص دارد و یک نمایندهٔ سیاسی فرقی قائل نیستند و مرا «ایلچی بیگ» خطاب می‌کنند که لقبی است که به سفرا می‌دهند. فقط موفق شده‌ام که عده‌یی را وادار سازم مرا «بیگ‌زاده» خطاب کنند که لقب کم‌اهمیت‌تری است و به معنای پسر «بیگ» است و خارجی‌ها را بدون توجه به مقام آنها به این نام می‌نامند.

از «قارص» که خارج شدم به دشت تقریباً لم‌یزرعی رسیدم که چمن مختصری داشت و سنگلاخ بود گاه‌گاه به کلبه‌های محقّر و مخروبه‌یی برمی‌خوردم که بعضی کاملاً خراب بودند. ساکنان این منطقه ایرانی‌اند و تحت حاکمیت سلطان عثمانی قراردارند. با وجود این، لباس و مذهب و نزاکت خود را حفظ کرده‌اند و این امر حتی در نزد فقیرترین آنها جلب توجه می‌کرد... .

مرز ایران و ترکیه: فردای آن روز به سمت جنوب رهسپار شدم و از رود «آرپاسو» که ایرانی‌ها «آرپاچای» می‌گویند گذشتم... .

کشتی نوح: فردا از پای کوهی که این دو دشت را از هم جدا می‌سازد عبور کردم. دشت پست‌تر با مراتع خوب و مزارع پنبه و گندم و چند نهر گل‌آلود آبادتر به نظر می‌رسید. رودخانه‌های سیروس در شمال، فرات در غرب، ارس در جنوب و آرپاچای در شرق، این دشت را سیراب می‌کنند، و مفسرین مذهبی تصور کرده‌اند که باغ بهشت در این نقطه قرارداشته است، به هر حال اگر زمانی هم شباهتی به بهشت داشته است، اکنون بسیار تغییر کرده است. دشت مسطحی است با چندین برکهٔ لجن‌زار که چند درخت اطراف آنها را فراگرفته‌اند و هرگز نمی‌توان چنین مکانی را بهشت روی زمین نامید. این دهکده دیری دارد به نام «اوچ کلیسا» که اقامتگاه اسقف ارامنه است و ارامنه، آن را «اوچ میازین» نیز می‌نامند. معروف است که هنگامی که حضرت نوح از قلّهٔ آرارات صعود می‌کرد، اولین بُتّه مو را در این محل کاشته است و اهالی بتّه‌هایی به من نشان دادند و عقیده داشتند که از همان نوعی است که حضرت نوح غرس کرده است.

بدون شک در زمان‌های بسیار قدیم، قسمتی از این دشت در زیر آب بوده است و نکته‌یی که این امر را ثابت می‌کند رشته تپه‌هایی هستند که گرداگرد آن را فراگرفته‌اند و آن را از دشت مرتفع‌تر جدا می‌سازند. این دشت بین آرارات و ارس قرارگرفته... .

اوچ کلیسا: این محل بسیار مقدس است و دو سال پیش جلال و شکوهی داشته است ولی روسها آسیب بسیاری به آن رساندند[1] و اهالی را به حدّی تحت فشار قراردادند که بیش از هزار خانوادهٔ ارمنی که آنجا سکونت داشتند، تار و مار شدند. کتابخانهٔ دیر را تاراج کردند. و حروف چاپخانه آن را ذوب نموده از آن گلوله‌ها ساختند... .

کلیسای اصلی را به من نشان دادند که در وسط صومعه قرارداشت، برادر اوتیس می‌گفت که نقشهٔ آن از جانب خداوند، به وسیلهٔ حامی آنها سنت ژرژ[2] فرستاده شده است ولی در واقع سبک معماری این کلیسا از روحانیت مطلوب بی‌بهره بود. ساختمان

۱ـ اشاره به سال ۱۸۰۵ (۱۲۲۰) است که در جنگ با روسها، ایرانیان گنجه را از دست دادند سپس قوای روس تا اوچ کلیسا پیش آمد و ایروان را محاصره کرد ولی قوای عباس میرزا و شاه آن را عقب رانده ایروان را نجات دادند. (حاشیهٔ مترجم)

۲ـ سنت ژرژ از شهدای مذهب عیسوی است که در قرن چهارم میلادی به قتل رسید. (همان)

آن بسیار سنگین و در داخل آن تاریک بود و تزئینات مختصری داشت.

برادر بیچاره با صدای اندوهگین می‌گفت که: «دو سال پیش می‌توانستم گنجینهٔ زیبایی را به شما نشان بدهم ولی خداوند آن را از ما گرفت». من هم با اظهار همدردی بزرگ‌منشی پادشاه ایران را ستودم که با وجود اینکه مسلمان بودند، هرگز ساختمان آنان را ویران نکردند و کردار نامطلوب مسیحیان را مرتکب نشدند.

رواق دیر محل بسیار بزرگی بود و گنجایش عدّهٔ زیادی را داشت که سابقاً به زیارت می‌آمدند. از آنجا مرا به حیاط زیبایی هدایت کردند که جوی آب زلالی از آن می‌گذشت و ناهار نسبةً خوبی با شراب ناب ترتیب دادند، پس از استراحت و صرف ناهار، سوار بر اسب شدم و به راه خود ادامه دادم...»[1]

ملاقات با میرزا بزرگ

«اردوی شاهزاده عباس میرزا، کنار رودخانهٔ کوچکی قرارداشت که از طرف تبریز به سوی این دشت جاری بود، مرا نزد میرزا بزرگ وزیر، هدایت کردند و ایشان با اظهار لطف و مهربانی به من تعارف کرد که در خیمهٔ او منزل کنم، من نپذیرفتم و از او خواستم که خیمهٔ کوچکتری را در اختیار من قراردهد.

آنگاه مقدار بسیار زیادی شیرینی، میوه، شربت، چای و قهوه تعارف کرد و از ملاقات من اظهار خوشوقتی نمود.

سپس عده‌یی از افسران ارتش را احضار کرد، تا فوراً عقیدهٔ مرا دربارهٔ تشکیلات قشون بپرسند ولی من از آنها اجازه خواستم که به من فرصت دهند تا تشکیلات آنها را از نزدیک ببینم و آنگاه جواب دهم. ایرانیان مانند بچه‌ها همیشه عجله دارند که از چیزی لذّت ببرند، از مطلبی به مطلب دیگر می‌جهند و منتظر جواب سؤال اول نمی‌شوند.

قبل از اینکه از حضور «میرزا بزرگ» مرخص شوم از او استدعا کردم تا روز بعد ترتیب ملاقات مرا با شاهزاده بدهد، ولی او هزار بهانه آورد و گفت: باید اقلاً یک هفته تحمل و استراحت کنم تا به حضور شاهزاده شرفیاب شوم. من گوشزد کردم که هفتهٔ دیگر نزد شاه خواهم بود چون حامل نامه‌های مهمّی از جانب امپراطور برای شاه و

۱ـ سفرنامهٔ بن تان، ص ۵۲ـ۵۸.

شاهزاده هستم و باید آنها را حضوراً تقدیم نمایم. در هر صورت با تحریک حس کنجکاوی وی موفق شدم آنها را وادار سازم تا مراسم تشریفات معمولی را کنار بگذارند.

ملاقات با شاهزاده عباس میرزا

فردای آن روز، دوازدهم، به من خبر دادند که چون شاهزاده در ملاقات با من عجله دارد از تشریفات عادی کاسته‌اند و همان روز، مرا به حضور خواهد پذیرفت.

صبح آن روز، افسران ارتش به دیدار من آمدند، و همگی اظهار ادب کردند و تملّق بسیار گفتند. بعد از صرف ناهار بسیار عالی، ایشیک آغاسی که رئیس تشریفات است و سفرای خارجی را معرفی می‌کند، به دنبال من آمد. عصای مرصّعی در دست داشت که دستهٔ آن با پیکرهٔ پرنده‌یی تزیین شده بود و پنجه‌ها و چشمانش از جواهر بود.

گرداگرد محوطه بزرگی، دو ردیف سرباز مربع بزرگی را با دویست توزا طول و صد توزا عرض تشکیل داده بودند. سراپردهٔ شاهزاده در یک سمت این محوطه قرارداشت و پرده‌یی در جلوی آن آویخته بودند که آن را از انظار مخفی می‌کرد. صاحب منصبان و افسران ارتش در داخل این محوطه به فاصله‌هایی که بستگی به رتبه و مقام آنان داشت ایستاده بودند. عموهای شاهزاده در بیست قدمی در سمت راست و وزیر به فاصلهٔ شصت پا در سمت چپ مقر داشتند. سکوت و آرامش عمیقی که بر این عدّه حکمفرما بود، استبداد دولت‌های شرقی را نمایان می‌ساخت. پس از تعظیم در صد قدمی ایستادم، سپس ایشیک آغاسی نام و رتبه و مأموریت مرا اعلام کرد و شاهزاده خوش‌آمد گفت، آنگاه مرا به داخل خیمه هدایت نمودند.

شاهزاده در یک طرف خیمه دو زانو نشسته بود، کف خیمه کمی از سطح زمین بالا و جلوی آن کاملاً باز بود. بعد از تقدیم نامه‌هایی که حامل بودم، شاهزاده به آنها اشاره‌یی کرد و وزیر زانو زده آنها را گرفت و به جای خود بازگشت و به صدای بلند و با آواز به قراءت پرداخت.

من از سبک خواندن نامه‌ها به آواز و از اینکه سیاست خارجی آنها به هیچ‌وجه مخفی نیست مبهوت شدم. قراءت با آواز یک نوع هنر محسوب می‌شود و به خاطر این کار،

نویسندگان ایرانی حتی وقتی نثر می‌نویسند مجبورند که معنا را فدای لفظ نمایند. در صحبت نیز اصطلاحات تمثیلی را زیاد به کار می‌بردند.

وقتی قراءت نامه تمام شد، شاهزاده خیرمقدم گفت و سفارش کرد که پس از انجام مأموریتم نزد شاه، هر چه زودتر مراجعت کنم، شاهزاده عباس میرزا فرماندار کل آذربایجان (ماد قدیم) و وارث تاج و تخت ایران است و به نیابت از طرف شاهنشاه، اختیارات بسیار دارد.

او بیست ساله جوانی است با وقار، بالابلند، دارای چشمانی درشت و نگاهی نافذ با چهره‌یی گشاده، ابروانی کمانی، بینی او قوسی دارد که در تلألؤ دندانهای سپید و محاسن سیاهش، شکوهی خاص به سیمای با هیبتش می‌بخشد. گاه از چشمان او برق اشتیاق می‌درخشد، به خصوص اگر صحبت از مسائل جنگی به میان آید. او نسبت به نزدیکانش و افراد علی قدر استحقاق، مهربان است. عموی عباس میرزا آقا محمد خان او را به ولیعهدی انتخاب نموده است، زیرا مادر وی از طایفهٔ قاجار است که طایفهٔ خاندان سلطنتی است. پدرش بابا خان که بعداً به نام فتحعلیشاه به تخت سلطنت نشست ولایتعهدی وی را تأئید کرده تربیت او را به میرزا بزرگ سپرده است. در سن دوازده سالگی به او مأموریت دادند که با سمت فرماندهی قوا علیه جعفرقلی خان[1] که یاغی شده بود اقدام نماید و شاهزاده در این جنگها با ابراز شجاعت و خونسردی بسیار، جعفرقلی خان را شکست داد.

یکی از خصوصیات اخلاقی وی حسّ جاه‌طلبی است و امیدوار است که روزی به سلطنت، آن هم به سلطنتی بسیار باشکوه و پر جلال دست یابد و چون می‌داند که برای موفقیت باید زحمت فراوان متحمل شود و اطلاعات وسیع داشته باشد، به تحصیل می‌پردازد، از زنان دوری می‌جوید و اغلب شبها به مطالعه مشغول است. کمتر کسی از ایرانیان به اندازهٔ او از ادبیات و علوم شرقی اطلاع دارد.

در ضمن بسیار علاقه‌مند است بداند چه عواملی باعث پیشرفت غرب گشته است و حاضر است همهٔ سنّت‌های ملی و مذهبی را برای پیشرفت ایران، کنار بگذارد و هر گونه تأسیسات نظامی و غیرنظامی که لازم باشد به سبک غرب بنیانگذاری کند. به این دلیل

۱ـ اشاره به جعفرقلی خان دنبلی است که قبلاً حاکم خوی و تبریز بود و در سال ۱۲۱۳ یاغی شد. در آن سال شاهزاده عباس میرزا به سرکوبی او مأمور گردید و او را شکست داد. (حاشیهٔ مترجم)

خارجی‌ها و به خصوص فرانسویان را با گرمی می‌پذیرد و برای امپراطور احترام خاصّی قائل است. ناپلئون را سرمشق خود قرارداده است و او را یک قهرمان می‌داند.

پس از اینکه از شاهزاده اجازه گرفتم که دو روز بعد حرکت کنم، مرا مرخّص نمود....»[۱]

آثار باستانی

«روز شانزدهم از پل مخروبه‌یی با بیست و سه طاقنما گذشتم. در همان حوالی گنبدهایی بود که بی‌شک آثار آبراهه بود که در قدیم برای رسانیدن آب از کوه به میانه مورد استفاده قرارمی‌گرفته است. ساختمان آن بسیار قدیمی به نظر می‌رسید.

بالاخره به پای «قافلانکوه» که به معنای «کوه پلنگ» است رسیدم. این کوه بسیار مضرّس و مرتفع بود و در قدیم سرزمین‌های ماد و پارت را از یکدیگر جدا می‌ساخت، امروزه سرحدّ آذربایجان و ایالات خلخال و خمسه است.

گذشتن از گردنهٔ قافلانکوه سه ساعت طول کشید. قسمتی از جاده در قدیم سنگفرش شده بود که آثار آن هنوز به چشم می‌خورد و سنگها همه به شکل مکعب تراشیده شده بودند. این پل و جادهٔ قدیمی اولین آثار باستانی بود که در ایران دیدم. در قلّه کوهی در آن سوی دره، آثار قلعهٔ سنگی به نام «قزل قلعه سی» به معنای «قلعهٔ دختر» دیده می‌شد و اهالی دربارهٔ این قلعه داستانی حکایت می‌کنند:

زمانی شاهزاده خانمی در آن قلعه زندگی می‌کرده است که فریفتهٔ جوانی می‌شود که در آن طرف «قزل اوزون» به چوپانی مشغول بوده است. جوان هر شب شناکنان از رودخانه می‌گذشت تا به دیدن معشوقه برود، و شاهزاده خانم در مقابل این فداکاری دستور می‌دهد که بر روی رودخانه پلی بسازند، ولی با اتمام ساختمان پل، جوان به شاهزاده خانم بی‌مهر می‌شود و بالاخره کار به جدایی می‌کشد. این موضوع نشان می‌دهد که لذّت را انسان باید با زحمت به دست آورد.

صاحب‌نظران عقیده دارند که این قلعه را در زمان اردشیر دراز دست ساخته‌اند و بعدها به دستور شاه‌عباس بزرگ آن را خراب کرده‌اند، ولی راهزنان اطراف آن را تعمیر

۱ـ سفرنامهٔ بن تان، ص ۶۷ـ۶۹.

کرده از آن پناهگاهی برای خود ساختند.

در حال حاضر، چون فتحعلیشاه، هیچگونه اغتشاشی را تحمّل نمی‌کند، کسی در آن قلعه زندگی نمی‌نماید و کاملاً متروک شده است.

چون آب رودخانه فرو نشسته بود و عمقی نداشت، لازم ندانستم که از «پل دختر» بگذرم و از همان محل از آب گذشتم. سپس خلخال را به عقب سر گذاشتم و به سمت ایالت خمسه یا پنج رود روان شدم و به کاروانسرای جمال‌آباد رسیدم که بسیار زیبا و آباد بود ولی از آن استفاده نمی‌شد.

چشمهٔ آب خنکی در این کاروانسرا جاری است که در هوای گرم، بسیار لذتبخش بود از آنجا به درّهٔ رودخانه «جرشام» که به «قزل اوزون» می‌ریزد فرود آمدم. این دره بسیار سرسبز [بود] و آب فراوان داشت ولی قسمتی از آن خالی از سکنه است. کاروانسرای جرشام متروک بود و تنها سرنشین‌های آن مگسهای گرسنه و نیش‌داری بودند که اجازه ندادند برای استراحت اسبها لحظه‌یی درنگ کنم و به این جهت مجبور شدم که مسافت سی فرسنگ بین میانه و زنجان را یک نفس بپیمایم.

ایلات ایران

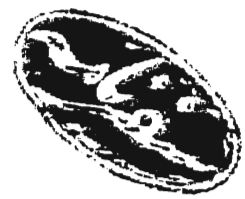
تعجب من از این بود که تاکنون در قلمرو پارتهای قدیم عبور می‌کردم. فقط در نزدیکی این شهر آثار چند روستا دیده می‌شد و اثری از خیمهٔ ایلات چادرنشین ندیده بودم. قریب به یک چهارم جمعیت ایران از ایلات یا طوایف بدوی تشکیل می‌شود که تابستان در کوهستانها و در چادرهای خود زندگی می‌کنند و گله‌های خود را می‌چرانند و زمستان به دشتها فرود می‌آیند و با حشم خود در خانه‌هایی شبیه به غار که در زیرزمین می‌سازند زندگی می‌کنند، گله‌ها بیشتر از گوسفند تشکیل شده، چند بز و گاومیش نیز دارند، ولی تقریباً هیچ گاو ندارند. این ایلات از طوایف مختلف‌اند و به چهار دستهٔ بزرگ تقسیم می‌شوند که به چهار زبان تکلم می‌کنند: زبان ترکی، زبان کردی، زبان لری و زبان عربی.

هر کدام از این دسته‌ها به قسمت‌های کوچک‌تری نیز تقسیم می‌شوند. خاندانی که اکنون سلطنت می‌کند از طایفهٔ قاجار است که ترک زبانند و اصل و نسب آنها ترک است.

زبان ترکی آنها به زبان ترکمن‌ها شباهت دارد، افراد این طایفه در اصل از ترکانی هستند که بعد از فتح قسطنطنیه به دست عثمانی به علّت نارضایتی از اوضاع تصمیم گرفتند به وطن اصلی خود مراجعت کنند، در بین راه عده‌یی از آنها در حوالی آذربایجان و مازندران در کنار دریا مستقر شدند و کم‌کم به همدیگر پیوستند، و ایل قاجار را تشکیل دادند. خانواده بابا خان که امروز فتحعلیشاه نام دارد از ترکان مازندران است.[۱]

۱ـ همان، ص ۷۷ـ۷۸.

خاطرات مأموریت ژنرال گاردان



نویسنده: کنت آلفرد دوگاردان ◇

به کوشش: عباس اقبال آشتیانی ◇

ناشر: انتشارات گزارش، ۱۳۶۲.ش (چاپ دوم) ◇

ژنرال گاردان، از افسران ممتاز فرانسه در زمان ناپلئون بود وی در ۱۱ ژوئیه ۱۷۷۶ دربندر مارسی در جنوب فرانسه تولد یافت. قبل از انقلاب کبیر فرانسه در سواره نظام منصب سروانی داشت و از سال ۱۷۹۲ در نتیجه شجاعت و شهامت خویش ترقی کرد و در سال ۱۷۹۹ به درجه سرتیپی ارتقاء یافت و در سال ۱۸۰۴ فرمانده پاسداران شخصی و ژنرال آجودان ناپلئون شد.

پس از آنکه ناپلئون با فتحعلی شاه قاجار مناسبات برقرار کرد، ژنرال گاردان در سال ۱۸۰۷ مأمور شد که به سرپرستی عازم ایران شود. آن هیئت سیاسی نظامی در دسامبر ۱۸۰۷ به تهران وارد شد. از همراهان او «فابویه» افسر توپخانه و «کامیل ترندل» مهندس جغرافیا است که خاطرات سفر او به ایران نیز از جمله سفرنامه‌های منتشر شده آن دوران است.

سفرنامهٔ ژنرال گاردان، نخست در سال ۱۳۱۰ شمسی با ترجمه استاد عباس اقبال آشتیانی ترجمه و در تهران به طبع رسید و چاپ دوم آن با مقدمهٔ آقای همایون شهیدی در سال ۱۳۶۲.ش انتشار یافته است.

اینک قسمتی از این سفرنامه را که به صورت نامه‌هایی نگاشته شده نقل می‌کنیم:

مراسلهٔ سرتیپ‌گاردان به جناب وزیر روابط خارجه آقای شامپانیی
خوی، ۲۳ آوریل ۱۸۰۹ (۸ ربیع الاول ۱۲۲۴)

عالیجنابا، در این موقع که ایران را وداع می‌کنم با کمال افتخار خلاصهٔ وقایعی را که در این مملکت در مدت مأموریت من اتفاق افتاده به عرض عالی می‌رسانم.

تا امروز من عموم نظریات و اقدامات خود را به ترتیب زمان بعرض رسانده‌ام. ممکن است که در پاره‌ای موارد این نظریات با تغییراتی که در اروپا بعد از معاهدهٔ «تیلسیت» پیش آمده درست درنیاید ولی البته خاطر محترم مسبوق هست که چون به من در این ایام اخیری که در تبریز مقیم بودم دستورهای جدیدی نرسیده آنها را بر وفق همان اوامر سابق اظهار داشته‌ام سعی من بیشتر در این راه بود که اوامر اوّلیه حضرت عالی را به انجام برسانم. آن قسمت که راجع بود به تحقیق ایران و تهیه اطلاعات در این باب حتی قبل از اینکه من به این مملکت وارد شوم انجام گرفت و در مدت اقامت من نیز این روش تعقیب شد و صاحب منصبانی که قبل از من در راه‌های مختلفهٔ ایران سیاحت کرده و بعد از حرکت من از طهران نیز اطلاعاتی جمع آورده‌اند این منظور را به خوبی به عمل آورده‌اند و با تحقیقاتی که خود من شخصاً کرده‌ام می‌توانم صحت مراتب ذیل را تأیید کنم.

ایران در حال حاضر مملکتی است خیلی کم جمعیت و فقیر بر اثر جنگ‌های داخلی کار نقصان آن به جایی کشیده که از اراضی خشک بی‌آب آن نمی‌توان مقدار زیادی محصول جهت صدور به خارجه برداشت کرد. پادشاه چنان که می‌گویند خزانهٔ هنگفتی جمع‌آوری کرده ولی عشق به اندوختن پول به قدری در این مملکت قوی است که هیچ ثروتی به جریان نمی‌افتد و در چنین مملکتی که توجهی به تجارت نیست و معادن نیز استخراج نمی‌شود داد و ستد و معاملات نادر و در حکم صفر است.

دولت و ملت نظر به راحت طلبی به هیچ قسم جنگ جدی با همسایگان مخصوصاً با روس‌ها مایل نیستند. سیاست ایران نیز به وضعی است که هیچ امیدی به حفظ روابط سیاسی با آنها نمی‌توان داشت و نمی‌توان امیدوار به ثبات ایرانی‌ها در این مرحله شد.

اعیان فوق العاده شهوتران و عیاشند و راحت و لهو و لعب را بر هر چیز دیگر ترجیح می‌نهند. خیلی زود به اشخاص و امور مهمه آشنائی حاصل می‌کنند. جلال و شکوه

ایشان در بیرون زیاد است ولی در داخل زندگانی آن جماعت تجملی زیاد ندارد و غالباً در صرفه‌جوئی و جلوگیری از خرج خانگی فوق العاده ساعی‌اند.

افراد دو طبقهٔ مردم یعنی ایلات و رعایا چابک و قابل فعالیت‌اند و از آنچه معمولاً تصور می‌کنند خیلی کمتر فاسدند ولی ثبات ایشان ظاهراً کم است. سکنهٔ جلگه‌های عراق از مردم سایر ولایات لطیف طبع‌ترند. قوای روحی سرباز ایرانی بد نیست چه ایرانی قانع و در قبول حکم مطیع است حتی در وجود فرمانده خود ممکن است مستحیل شود ولی کسی برای تربیت ایشان وجود ندارد و عموماً اشخاص ما فوق فاقد تربیت و تجربهٔ نظامی‌اند.

به تأسیس مؤسسات نظامی دائمی در این مملکت امیدی نیست. مخارجی که برای این کار لازم است شاید از عهدهٔ حکومت خارج نباشد ولی چون این حکومت استبدادی است یک خواهش نفسانی ممکن است آن چه را که شروع شده از میان بردارد.

مردم از پادشاه اطاعت دارند و شاه عزم و صفاتی که برای مطیع نگاه داشتن فرزندان او لازم است دارد و از عموم عملیات وزرای خود کاملاً مطلع است و از حالا می‌توان پیش بینی کرد تا موقع مرگ او هیچ انقلابی رخ ندهد. لئامت، صفت بارزهٔ اوست و چهارده سال است که سلطنت می‌کند و در سال‌های اول سلطنت خود عموم مدعیان خویش را تحت اطاعت آورده سه سال پیش شخصاً به کمک ایروان شتافت و محاصرهٔ آنرا بر طرف کرد.

در این دفعهٔ اخیر روس‌ها به نتیجه‌ای نرسیدند زیرا که در قلعه یکی از گردان‌هائی که تازه به ترتیب اروپائی تهیه شده بود آنرا دفاع می‌کرد. با وجود این روس‌ها هنوز دست از دعاوی خود نسبت به ایروان برنداشته‌اند.

امپراطور آلکساندر اعلیحضرت شاه را هنوز به رسمیت نشناخته فقط او را رئیس حکومت ایران می‌داند.

من تقریباً خیال می‌کنم که فتحعلی شاه را می‌توان حاضر کرد که تا ساحل یسار رودخانهٔ ارس را به روس‌ها تسلیم نماید به شرط آنکه به او اطمینان بدهند که روس‌ها از آن خط تجاوز نخواهند کرد ولی او می‌ترسد که بعدها گیلان مخصوصاً مازندران که مرکز قبیله و خزاین اوست مورد حمله واقع شود.

شاهزاده عباس میرزا بنا به میل عّم خود آغامحمدخان به عنوان ولیعهدی ایران اختیار شده و پدرش این انتخاب را تصدیق کرده و او را به حکومت آذربایجان نامزد نموده است بعلاوه فرماندهی قشون ایران در مقابل روس‌ها با اوست.

این شاهزاده مردی لایق و با معلومات است و از سایر برادران خود بیشتر فرصت برای فراگرفتن فنون نظامی داشته و بر اثر طبع فعال اصلاحات نظامی بسیار در قشون وارد کرده و یقین است که خود او برای قشونی که درست نموده سرمشق بسیار خوبی خواهد شد.

عایدات ولایتی که در تحت ادارهٔ اوست کفایت نگاهداری بیشتر از ۶۰۰۰ پیاده و ۸۰۰۰ سوارهٔ ایلیاتی را ندارد. مازاد مخارج قشونی را که او فرمان می‌دهد شاه با نهایت لئامت تأدیه می‌کند به همین جهت این شاهزاده از بابت پول در زحمت است. با تمام احوال عباس میرزا در حال حاضر از تمام برادران دیگر خود قوی‌تر است و علت این مسئله کثرت قوائی است که در زیر حکم اوست و ایلاتی نیز که در حوزهٔ حکمرانی او سکونت دارند به جنگ‌آوری مشهورند و گردان‌هائی هم که بوضع نظام اروپا جدیداً تهیه شده از همه جهت بر پیاده نظام ایرانی تفوق دارند.

تمام وحشت و اضطراب عباس میرزا از جانب روس‌هاست زیرا که می‌داند که اگر روس‌ها بر او در این سمت غلبه یابند مقام او سخت متزلزل می‌شود بعلاوه بیم آن نیز هست که شاه توجه خود را به آن پسری از فرزندان خود معطوف کند که یا به وسیلهٔ عقد اتحادهائی و یا به وسیلهٔ جلب پولی به همین وسیله او را در ادامهٔ سلطنت فارغ البال‌تر سازد. بعد از مرگ شاه چنین تصور می‌رود که چند نفر از پسران او بر سر تخت سلطنت با یکدیگر به نزاع برخیزد. اعلیحضرت شاه گویا میل ندارد که از بابت این منازعات داخلی چندان اندیشه‌ای به خاطر راه دهد و چنین می‌گویند که روزی گفته بودکه بعد از من ایران از آن کسی است که از همه قوی‌تر باشد.

از میان کسانی که به این ادعا سربلند خواهند کرد شاهزاده محمد علی میرزا از همه مهمتر است چه هم بر عباس‌میرزا از جهت سن تقدم دارد و هم جاه طلبی و رشادت او زیاد است ولی مادر او از طایفهٔ قاجاریه نیست. ولایاتی که جزء قلمرو حکومتی اوست مسکن جنگجوترین ایلات ایرانی است و به تازگی یکی از پسران خود را که پنج سال

بیش ندارد به حکومت ایل بزرگ فیلی منصوب نموده است.

شاهزاده محمدعلی‌میرزا به آداب و مراسم قدیمی علاقهٔ مفرط دارد و از آداب جدید فرنگی متنفر است و تمام ایلاتی که با قاجاریه دشمنی داشته‌اند با خود موافق کرده است. خان همدان وزیر اوست و نسبت به شاهزاده جان نثار است. چنین به نظر می‌رسد که شاهزاده به وسیلهٔ وزیر شاهزادهٔ حکمران قزوین با آن شاهزادهٔ جوان که در همدان مالک املاکی است دست یکی کرده وچون این دو شهر به طهران نزدیک و بر سر راه این شهر و تبریز قرار داد محمدعلی میرزا در صورت ادعای سلطنت به سهولت می‌تواند از برادر خود در ورود به طهران جلوگیری نماید.

شاهزاده محمد ولی میرزا حکمران خراسان نیز به نظر شاهزاده‌ای با عزم می‌آید و او در نتیجهٔ مراقبت حوزهٔ حکومتی خود را منظم نموده وسواره نظام خوب نیز دارد ولی به واسطهٔ بی پولی و دوری از پایتخت نمی‌تواند در تصرف پایتخت پیشقدم باشد.

فارس برای پیشرفت نقشه‌های جاه طلبانهٔ حکمران آن شاهزاده حسینعلی میرزا از سایر ایلات دیگر ایران مستعدتر است زیرا که هم منابع ثروتی آن زیاد است و هم راه کمک گرفتن از خارجی بر آن مهیاتر به علاوه حسینعلی میرزا برادر امّی شاهزاده حسنعلی میرزا حاکم طهران است و انگلیس‌ها از او زیاد حمایت می‌کنند و با اندک نهضتی می‌تواند اصفهان و یزد و کاشان را مسّخر نماید ولی چون شاهزاده خیلی جوان است به نظر نمی‌آید که بتواند قائد جمعیت خطرناکی شود.

وزرای ایران خیلی کمتر از آنچه در عثمانی تغییر می‌کنند تبدیل می‌شوند حتی بعضی اوقات موقعی که طرف بی مرحمتی شاه قرار می‌گیرند و یا بعد از مرگ اوهم در مقام خود باقی هستند. وزرای فتحعلی شاه از ابتدای طفولیت در شغل خود بوده و غالباً نیز انتخاب ایشان بجا صورت گرفته و کلیات اوضاع اروپا را به خوبی و به سرعت می‌فهمند.

وزرای عمده‌ای که عهده‌دار امور سیاسی‌اند دو نفر می‌باشند؛ یکی میرزا شفیع و دیگری میرزا بزرگ. این دو نفر مردمانی کافیند و کارها را به خوبی اداره می‌کنند. اولی مسن است و برای آنکه در مقام خود بماند از شاه تملق می‌گوید و بلاشبهه در دربار ریاست طرفداران فرانسه با اوست این دو وزیر با یکدیگر فی الجمله اتحادی دارند و برای آنکه این اتحاد بهم نخورد در ادارهٔ امور هر دو به یک نوع وسائل متوسل می‌شوند.

میرزا بزرگ یکی از پسران خود یعنی میرزا ابوالقاسم را که پیرو افکار پدر است در خدمت میرزا شفیع گذاشته است.

گذشته از این دو نفر شاه مشاورینی نیز دارد و مقرب ترین ایشان حاجی محمد حسن خان مروی است که به واسطهٔ شرافت نسب و اخلاق و لطف طبع خیلی منظور نظر است. میرزا رضا قلی خان هم مدت‌هاست که در دربار سمت وزارت دارد. از جانب این وزرا هیچ وقت نباید منتظر تصمیمی جدی بود چه همهٔ ایشان مطیع شاهند و شاه نیز فوق العاده بی‌تصمیم است. معهذا از اینکه در «تیلسیت» از منافع او گفتگوئی به میان نیامده و ملاقات «ارفوت» هم ظاهراً به حال او مفید نخواهد افتاد فوق العاده رنجیده خاطر است.

وقتی که من دیدم شاه خود را در آغوش انگلیس‌ها انداخته من به او خطراتی را که دادن حق ساختن استحکامات وگردیدن سراسر ایران مثل ما متوجه مملکت او می‌نماید خاطرنشان کردم به تصور من اگر برای دفاع ممالک بین بحر سیاه و دریای مازندران با عثمانی اتحاد شود جلوگیری از روس‌ها ممکن می‌گردد. من به ایرانی‌ها در دفاع جدی از ایروان توصیهٔ بسیار کرده‌ام.

اتحاد انگلیس‌ها با عثمانی‌ها به نظر من در تاریخچهٔ روابط ما با ایران از وقایع قطعی است چه من امیدوار نیستم که با حال تنهائی که در نتیجهٔ عقد این اتحاد برای ما پیش آمده دیگر بتوان به کوچکترین امر مفید دست زد و احتمال کلی دارد که روسها به زودی اچمیازین و ایروان را بگیرند. تصرّف اچمیازین روس‌ها را بر یک قسمت از آسیا مسلط خواهد کرد چه در این صورت ایشان می‌توانند تمام ارامنه را تحت نفوذ خود بیاورند و خلیفه‌ای از جانب خویش در آنجا بگذارند تا او هر وقت که لازم شود ارامنه را به میل روس‌ها به حرکت بیاورد.

قلعه و شهر ایروان مجرای ارس را تحت اختیار ایشان می‌گذارد و دیگر بین متصرّفات روس و آذربایجان مانعی باقی نمی‌ماند و در صورت تصرّف آن قوای روسی می‌توانند که از دو راه آباد کم زحمت به طرف تبریز پیش آیند یکی راه خوی دیگری راه مرند بعلاوه راهی دیگر هم که راه صعب کوهستانی گنجه و قره‌داغ باشد وجود دارد.

سکنهٔ این سرزمین چون همه از زارعین غیر مالک یعنی از رعایا هستند احتمال دارد

که آبادی‌های خود را ترک نگویند و با تغییر ارباب باز در سر جای اولی بمانند.

در طبقهٔ عالیهٔ مملکت ناراضی زیاد است. عدهٔ زیادی از اعیان به تقلید از جعفرقلی خان رئیس خوی که حالیه در اردوی روس سرتیپ دوّم است هموطنان خود رابه تعقیب این روش تشویق می‌کنند. از یک سال پیش فرج الله خان رئیس طائفهٔ شاهسون طغیان کرده و ما بین اردبیل و طالش با هزار سوار هنوز مقاومت می‌نماید و غرض او گرفتن حکومت اردبیل است. میرزا بزرگ به تازگی به آن حدود حرکت کرده تا شاید او را به مواعیدی به اطاعت در آورد.

اگر باز هم خیال فرستادن قشونی برای جلوگیری از روس‌ها و انگلیس‌ها با ایران باقی باشد باید عدهٔ این قشون را از ۸۰۰۰ الی ۹۰۰۰ کمتر نگرفت و دو برابر این مقدار هم به ایشان تفنگ داد زیرا تفنگ‌هائی که در ایران می‌سازند هم از جهت مقدار زیاد نیست و هم گران و جنساً بد است ولی ایرانی‌ها از توپ‌هائی که از نوع توپ‌های روس است مقداری دارند.

به من چنین خبر رسید که رؤسای طایفهٔ «سیک» خیال دارند قشونی به ترتیب نظام اروپائی درست کنند شاید فرستادن صاحب منصبانی جهت پیشرفت این اصلاح که موجب وحشت کلی انگلیس‌ها خواهد شد بی‌فایده نباشد.

خلاصهٔ نظریات من در باب اردوکشی به هند چنان که خاطر محترم مسبوق است اینکه شاه پیوسته میل دارد که از هند ولایاتی را مسخر کند تا هر یک را به یکی از پسران متعدد خود بسپارد ولی باید که این کار به سرعت انجام بگیرد و بین مطلع شدن دربار طهران و اجرای عملیات فاصله‌ای نشود زیرا که اگر به غیر از این صورت بخواهیم رفتار کنیم پول انگلیس‌ها مانع کار خواهد شد و خیانت ورزی آسیائی ایرانی‌ها را به بستن قرارهای دیگری با انگلیس وا می‌دارد.

از ایران دو جهت عمده را باید به سمت هند گرفت یکی جهت شمال از طریق هرات و قندهار دیگر جهت «کجه» از راه مکران و سند، قسمت عمدهٔ قشون اروپائی با نصف قشون آسیائی باید راه اول را اختیار کنند، نصف دیگر این سپاهیان اخیر با قریب هزار نفر پیاده نظام سبک اروپائی از راه دوم که مشکلات آن زیادتر است عازم شوند. حاکم «ایل دوفرانس» می‌تواند با فرمانده کلّ اردوی برّی قراری بگذارد که هر وقت اردوی

برّی به شهر «تتّه» رسیدند او هم یک عده از قوای سیاه پوست را به فرماندهی صاحب منصبان اروپائی به گجرات بفرستد.

با این شکل انگلیس‌ها چون خود را محصور خواهند دید برای دفاع دهلی در زحمت بسیار خواهند افتاد و غیر از تقسیم کردن قوای خود چاره‌ای نخواهند داشت و چون قسمت عمدهٔ قشون که به دهلی حمله ور می‌شود به شورش هندی‌ها بر علیه انگلیس‌ها کمک بسیار خواهد کرد.

فرستادن صورت کتاب‌هائی که راجع به ایران و کردستان و آسیای عثمانی نوشته شده برای من ممکن نیست ولی می‌دانم که در کتابخانهٔ تبلیغ شهر رم عدّهٔ بی‌شماری از این قبیل کتب بسیار خوب هست و اگر بخواهند در باب این ممالک مطالعات دقیق نمایند مراجعهٔ به آنها ضروری است...»[1]

۱ـ خاطرات مأموریت ژنرال گاردان، ص ۲۲۰ـ۲۲۷.

سفرنامهٔ پاتینجر



نویسنده: هنری پاتینجر ◇
ترجمه و نگارش: دکتر شاپور گودرزی ◇
ناشر: کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸ش. ◇

سفرنامهٔ پاتینجر، یادداشتهای سفر یک افسر عضو هیئت اعزامی بریتانیا به ایران تحت ریاست «سرجان مالکم» (نویسندهٔ *تاریخ ایران* که به نام او مشهور است) می‌باشد که در آغاز قرن نوزدهم به ایران سفر کرده و سپس سفرنامهٔ خود را در سال ۱۸۱۶ میلادی در کشور خویش انتشار داده است.

وی در سفر خود قسمتهایی از ایالت سند (واقع در پاکستان کنونی) و بلوچستان و کرمان را مورد بررسی قرار داده است و حاصل مشهودات او در این اقالیم دو کتاب است که یکی سفرنامهٔ اوست و دیگری *تاریخ بلوچستان*.

وی در سفرنامهٔ خود اوضاع جغرافیایی و آداب و عادات و سنن مردمان جنوب شرقی ایران را مورد تحقیق قرار داده و خاطرات و نظریات خود را یاد کرده است. در اواخر سفرنامه‌اش قسمتی نسبتاً مختصر نیز دربارهٔ استان فارس نگاشته، اما چون هدف و قصد او از سفر به کشور ما سیاحت و دیدار از آثار تاریخی نبوده است، بلکه چنانکه مترجم کتاب اشاره کرده‌اند مأمور بررسی خلق و خوی مردم ایالتهای مورد نظر بوده است، همچون دیگر سیّاحان به وصف آثار کهن باستانی نپرداخته و در وضع و حال مردم ایران در همان سدهٔ نوزدهم تحقیق کرده است.

اکنون در سفرنامهٔ او مروری کنیم:

«قسمت عمدهٔ جمعیت بلوچستان در سرتاسر این منطقه از بلوچها تشکیل می‌شود و آن طور که می‌گویند اصل و منشاءِ آنان به درستی معلوم نیست. تاریخ بلوچ نیز مانند بسیاری از اقوام وحشی، چنان با افسانه‌های رمانتیک و قصص عجایب درآمیخته است که تبدیل یکی از این افسانه‌ها و قصص به موضوعی قابل قبول و معتبر، فوق‌العاده مشکل به نظر می‌رسد. جمعیت بلوچستان به دو دستهٔ بزرگ تقسیم می‌شود که هر یک را با نامی جداگانه، «بلوچ» و «براهویی» می‌نامند.

این دو دستهٔ بزرگ نیز هر یک به طوایف بیشماری تقسیم می‌شوند که به هر کدام نامی می‌نهند. وجه تسمیهٔ هر قبیله چنان بر پایهٔ مواردی عوامانه قرار دارد که تجزیه و تحلیل و تعقیب علمی علل وجه تسمیه و توضیح آن غیرممکن است. نام قبیله ممکن است از نام رئیسی که بر آن حکومت می‌کند، یا ناحیه و کشوری که در آنجا زندگی می‌کنند، یا از روایاتی که نژاد و تبار خود را از طریق آن روشن می‌کنند، گرفته شود. این سه طریق نام‌گذاری معمول‌ترین وجه رایج در سرزمین بلوچستان می‌باشد. تفاوت مهمی که بین این دو قوم اصلی بلوچستان مشاهده کردم، تفاوت زبان و اختلاف چهره و مردم بود و بدون تردید این دو مورد در میان مردمی که از یک رنگ بوده، در سرزمینی واحد زندگی می‌نمایند، می‌توانست مهمترین عامل ممیّز باشد.»[1]

[در صحرا]

«سوم آوریل ـ چون راه‌پیمایی بسیار طولانی در پیش داشتیم، تصمیم گرفتم که در نیم شب حرکت کنم. این تصمیم موجب اعتراض راهنما شد و می‌گفت که به جادّه آشناست و از خطرات آن آگاه. در این هنگام از دست ماسه و شن رهایی پیدا کرده بودیم و صحرا به صورت بیابانی پر از سنگریزه‌های سیاه تغییر شکل داده بود. صحرایی که حتی یک دانه بوتهٔ علف و سنگ برجسته و ناهمواری در سطح آن که پیشروی را منحرف کند وجود نداشت. با وجود این، قبل از آنکه ۵۰۰ یارد جلو رویم، دریافتیم که ما دو سه بار به گرد نقطه‌ای که نفس تازه کرده بودیم چرخیده‌ایم. من هم به اندازهٔ همراهان از این

۱ـ سفرنامهٔ پاتینجر، ص. ۵۴.

واقعه تعجب کردم و می‌خواستم دستور توقف بدهم که ناگهان به ذهنم خطور کرد که می‌توانم با استفاده از عقربه قطب‌نما، جهت حرکت را تعیین کنم. بنابراین شیشهٔ قطب‌نما را با فشار از جای خود درآورده و آن را در دست راست نگه داشتم و چرخیدم تا نقطه شمال عقربه را محاذی شست خود درآوردم. در این حال مغرب درست روبروی من قرار داشت. با علامت و نشانه گرفتن چند ستاره پیشنهاد کردم که خود راهنمایی را به عهده بگیرم و این خدمت را انجام دهم.

مراد و مرد براهویی، هر دو می‌خواستند که مرا از این کار که به نظر آنها سعی بیهوده‌ای بود بازدارند و می‌گفتند اگر قدری جلوتر برویم راه را گم می‌کنیم، ولی نوکر هندوستانیم مایل بود که به راهنمایی من گردن نهد و سرانجام دیگران هم از او پیروی کرده، به پیشنهاد من تسلیم شده، رضایت دادند. بنابراین به پیشروی ادامه دادیم و در سپیده‌دم خود را در مسیر مستقیمی دیدم که راهنما تصمیم داشت فردا ظهر ما را به آنجا راهنمایی نماید و تازه سیزده میل به کوهستان نزدیکتر بود.

این اتفاق جزئی را همراهان من ــ که از فواید قطب‌نما بی‌اطلاع بودند ــ قدری کمتر از معجزه و یا الهام خدایی تلقّی کردند و دو هفته پس از این واقعه، با کمال تعجب شنیدم که مراد برای شخصی این مطلب را تعریف می‌کرد و شخص اخیر هم آن را برای سایرین با آب‌وتاب فراوان بازگو [می‌شد] و حمل بر عقل و درایت فوق‌العادهٔ من شده بود.»[1]

شهر ماهان

«این شهر کوچک و بسیار زیبایی است و اطرافش را باغهای متعدد و محصور که پر از انواع درختان میوه می‌باشند، احاطه کرده است. شاهزاده ابراهیم‌خان که حکمران این ایالت و شهر کرمان می‌باشد، در اینجا شکارگاهی دارد که از فاصلهٔ دور، بسیار دل‌انگیز و زیبا جلوه می‌کرد. اینجا مکانی است که تمام اسبها و قاطرهای حکومتی کرمان را در موقعی که از آنها استفاده نمی‌شود، در آن نگهداری می‌کنند و نیز به جز اصطبل‌ها، پنج یا شش سرای بسیار بزرگ برای استفادهٔ کارکنان ایلخی وجود دارد. وجود این ساختمانها باعث جلب انبوه مسافرین غریبه و بازرگانان شده است. نواحی مجاور ماهان از نظر

۱ـ همان، صص. ۱۵۲ـ۱۵۳.

کشاورزی بسیار مستعد و حاصلخیز بوده، آباد و مرغوب به نظر می‌رسید.

در این محل برای اولین بار، طریقهٔ عجیب انتقال آبهای زیرزمینی را مشاهده کردم. این روش انتقال آب زیرزمینی در بسیاری از کشورهای آسیا مشاهده می‌گردد و ایرانیها آن راکاریز می‌نامند، چاههایی به عمق ۳۰ تا ۳۹ و به قطر ۶ فوت در فواصل صد تا صد و پنجاه قدمی (pace) یکدیگر کنده شده و سپس به وسیلهٔ مجرای زیرزمینی به یکدیگر متصل می‌شوند. بدین طریق از تبخیر آب جلوگیری می‌شود و معمولاً در هر یک از این چاهها آب وجود دارد.

مقدار آب هر قدر که از چاه اول دورتر می‌گردد، به جای آنکه کمتر شود بیشتر می‌شود و چاه اول یا مادر چاه، معمولاً در پای محل مرتفعی که در اطرافش چشمه و جویبار فراوان است حفر می‌گردد و من دیده‌ام که بدین ترتیب، آب مورد استفادهٔ زراعت در زیرزمین و به مسافت سی الی چهل میل برده می‌شود. موقعی که یکی از این چاهها، به حسب اتفاق پر شود، چاه دیگری در یکی از دو طرف آن کنده می‌شود و از زیرزمین به چاه دیگری مربوط می‌گردد. ایجاد کاریزها روی‌هم‌رفته مستلزم زحمت بسیار و کار فراوان می‌باشد، ولی بدون آن، زراعت در بعضی از ایالات وسیع ایران، به‌کلی ازبین رفته و آن استان از سکنه خالی خواهد گردید.

سوم مه ــ محل توقف خود را در ساعت ۲ بعد ازظهر نیمه‌شب ترک کردم و با احساس آمیخته با شکرگزاری از بابت سلامتی و ایمنی و شعف و خوشحالی به خاطر انجام قسمتی از سفر که آن را پرمخاطره می‌دانستم، امروز صبح ساعت ده به شهر کرمان وارد شدم.

برای رسیدن به این شهر ۲۱ میل راه از دشتی که سراسر آن زیر کشت بوده از دهکده‌ها و باغهایی چند پوشیده شده بود، عبور کردم. راهنما مرا از بازار به کاروانسرایی برد و در آنجا فوراً اطاق کوچکی برای سکونت به من داده شد. بلافاصله چندین صد نفر در آنجا جمع شده و با سؤالات نامربوط و فضولانهٔ خود سبب مزاحمت من شدند، اگر چه دقت کردم به سؤالات آنها جوابهای مناسب و سنجیده‌ای بدهم. سپس شخصی را برای خرید نان گندم (به نظر من کمیاب است) که خود دیدم در دکانهای بازار به معرض فروش گذاشته شده و به من چندین بار اطمینان داده شد که

واقعاً نان گندم هستند، فرستادم.

در حقیقت به اندازه‌ای به گرسنگی عادت کرده بودم و در شهرهای مختلف، مخصوصاً در نرمان‌شیر که به من گفته شده بود نان یافت می‌شود، امید و انتظارهایم مبدّل به یأس شده بود که تردید داشتم بتوانم در شهر کرمان، نان گندم به دست بیاورم.

پس از صرف صبحانه، به نوکر لطفعلی‌خان دستور دادم به قصر رفته و شاهزاده را از ورودم آگاه کند و از او اجازه بگیرد تا مدت کوتاهی در شهر کرمان توقف نمایم. در برابر این تقاضا جوابی [که] به سبک مخصوص ایرانی‌ها مؤدبانه بود دریافت داشتم که شهر کرمان و هر چه را در آن می‌باشد مانند خانه و شهر خود تلقی نمایم و چون به علت مسافرت احتمالاً خسته هستم، روز دیگر به حضور شاهزاده برسم.

وقت ملاقات برایم فوق‌العاده زود بود به خصوص که در آن موقع اصلاً لباسی قابل نداشتم. ولی هندویی که در اطاق مقابل من در کاروانسرا سکونت داشت، داوطلبانه حاضر شد که برای رسیدن من به حضور شاهزاده لباسی مناسب تهیه نماید و من هم عذری برای رد این احسان نیاوردم.

خبر این مساعدت هندو به من به فوریت به خارج سرایت کرد و در میزان احترامی که احتمالاً در میان مردم و در مدت توقف کوتاهم در کرمان به من گذاشته می‌شد، تأثیر آنی و فوری به جای گذاشت.

پس از اینکه هوا تاریک شد، از این جهت که از دست مهمانان متعدد خود رهایی یافته‌ام، خوشحال شدم، و بعد از صرف شام که از یک پلوی عالی تشکیل می‌گردید و آن را از یکی از دکانها حاضر و آماده خریده بودم، به بستر رفتم و برای اولین بار پس از سه ماه، خواب راحت و آسوده‌ای کردم.

چهارم مه ــ امروز صبح نامه‌ای به وسیلهٔ قاصد به عنوان ژنرال مالکم فرستاده، ورودم را به سلامت به شهر کرمان به او اطلاع دادم. نامه‌ای هم به فارسی به عنوان محمدنبی‌خان که در آن موقع کارگزار ایالت فارس و چندی قبل سفیرکبیر در نزد حکومت هندوستان بود فرستادم و از او خواهش کردم که در صورتی که ژنرال مالکم در شیراز نباشد، نامهٔ مرا به او برساند و سلام صمیمانهٔ مرا به حضرت والا شاهزاده ابلاغ کند و قصد مرا به عزیمت به آن شهر در ظرف سه هفتهٔ آتی اطلاع دهد.

در حدود ساعت ده صبح شخصی از جانب شاهزاده آمد و اطلاع داد که حضرت والا در دربار است و مرا می‌پذیرد. فوراً خود را آرایش داده، لباسهایی را که عاریه گرفته بودم پوشیدم و به همراه قاصد از چند خیابان گذشتیم تا به قصر رسیدیم. پس از اینکه از سه یا چهار حیاط تودرتو عبور کردیم، عرض‌بیگی یا رئیس تشریفات مرا دیده، اسمم را پرسید و نزد شاهزاده رفت و سپس آمادگی شاهزاده را برای پذیرفتن من اطلاع داد. عرض‌بیگی به من دستور داد که از هر حرکتی که او می‌کند من نیز پیروی نمایم.

پس از اینکه در معرض دید شاهزاده که نزد پنجره‌ای به ارتفاع ده فوت نشسته و به تماشای فواره‌ای که در حیاط کوچک روبه‌رو می‌جهید مشغول بود، رسیدیم، تعظیم کوتاهی کردیم و پس از اینکه چند یارد جلوتر رفتیم تعظیم دوم و همین طور تعظیم سوم را انجام دادیم که شاهزاده به تمام آنها با تکان دادن سر جواب می‌داد.

انتظار داشتم که پس از ورود به دربار به من اجازهٔ جلوس داده شود، ولی چون لباس من از نوع درجه اول و عالی نبود، تصوّر می‌کنم که به همان جهت مرا آن اندازه محترم ندانستند که افتخار نشستن به من داده شود و بنابراین در مقابل شاهزاده، در توی حیاط ایستادم. در دور این حیاط، در کنار دیوارها تمام صاحبان‌مناصب و مشاغل دولتی در حالی که دستهای آنها روی سینه بود ایستاده بودند.

عرض‌بیگی به نجوا از من خواست که مانند آنها یعنی دست به سینه بایستم، ولی چون می‌دانستم که در ایران چنین مرسوم است که نوکر در برابر اربابش دست به سینه بایستد و در نتیجه شامل حال من و شاهزاده نمی‌شد، از انجام دادن آن خودداری کردم.

پس از اینکه در مقابل شاهزاده جای گرفتم، به صدای بسیار بلند پرسید که از کجا می‌آیم و قصدم از انجام این مسافرت چه بوده و چگونه توانسته‌ام از خطراتی که در راه می‌بایستی با آن مواجه شده باشم، صحیح و سالم بیرون بیایم.

پیش از اینکه به قصر بروم قصه‌ای جعل و سرهم کرده بودم و گفتم من و یک افسر دیگر را به کلات فرستاده بودند تا برای ارتش هند اسب انتخاب کنیم و از آنجا از طریق دریا نزد ژنرال مالکم که در ایران است بیاییم، ولی چون راه تا دریا بسیار دور و فصل هم مناسب نبود، من ترجیح دادم که از خشکی و از راه بلوچستان مسافرت کنم. این قصه و حکایت جعلی برای قانع نمودن و راضی کردن شاهزاده، کافی واقع شد و پس از اینکه

نیم ساعت در حضور شاهزاده بودم، به من اجازهٔ مرخصی داد و با همان ترتیب و شکل که داخل شده بودم، حضور وی را ترک گفتم.

قصر شاهزاده عظمت و وضع جالبی داشت و اشخاصی که در حضور شاهزاده بودند، ملبّس به البسهٔ فاخر بودند. اطاقی که شاهزاده در آن جلوس کرده بود کوچک و از لحاظ تزیینات، نسبت به جاهایی که بعدها دیدم چندان جالب نبود و حتی به پایهٔ بسیاری از خانه‌های شخصی نیز نمی‌رسید، ولی چند تا از تالارهای پذیرایی و رسمی آن بسیار عالی بود.

شاهزاده شخصاً مرد خوش‌سیمایی است. رنگ پوست او زیتونی است و ریشی کوتاه و سیاه دارد. لباس او قبایی بود از پارچهٔ گلدار اروپایی و نیز کلاهی سیاه از پوست برهٔ بخارایی به سر داشت.

شاهزاده از سه طرف با شاه نسبت دارد، او داماد شاه و پسر برادر و همچنین ناپسری وی می‌باشد. در زندگی خصوصی مردی است میانه‌رو و واجد صفات انسانی و در مقام حکمرانی بسیار عادل و باانصاف است. در ایران یک نفر حکمران، مستبدانه حکومت می‌کند و قدرت خود را ملازم با جبر و ستمی که معمولاً همراه آن قدرت می‌باشد اِعمال می‌کند. حکومت استبدادی و جبر و ستم آن را تا حدودی عادی دانسته، اعمال عوامل آن را از صفات ناپسند محسوب نمی‌کنند، ولی دربارهٔ این شاهزاده حکایاتی چند رواج دارد و می‌گویند از این حیث، برعکس رفتار می‌کند. البته باید سختگیری‌هایی را که در بعضی از موارد به منظور جلوگیری از شرارتها اِعمال می‌کند نادیده گرفت، زیرا شهر کرمان و اصولاً ایالت کرمان از این لحاظ در ایران ضرب‌المثل می‌باشد.

تا بعدازظهر روز ۲۵ مه در این شهر به امید اینکه کاپتن کریستی از هرات بیاید توقف کردم، ولی چون وقایعی که در این مدت توقف طولانی اتفاق افتاده است به آن اندازه زیاد عجیب و غریب و جالب نیست که ذکر آنها در شرح وقایع روزانه لازم باشد، از ذکر مفصل آنها خودداری می‌کنم و پس از یادآوری آنهایی که نسبتاً سرگرم‌کننده هستند، به شرح مختصری از ایالت کرمان می‌پردازم....

به طور کلی ایالت کرمان کوهستانی است و عمده جبال آن سلسله‌ای است که نرمان‌شیر را از لارستان جدا می‌کند و پس از امتداد به سمت جنوب غربی تا فاصله‌ای که

چهار روز راه به گمبرون می‌باشد، می‌رسد. از اینجا به بعد پس از متمایل شدن به سمت غرب و شمال غربی به کوهستانهای فارس در عرض جغرافیایی ۲۹ درجه و ۴۰ دقیقهٔ شمالی و طول جغرافیایی ۵۴ درجهٔ شرقی ملحق می‌گردد....

آب‌وهوای این ایالت نیز مانند شکل ظاهری آن، بسیار متغیر است و از ناسالم‌ترین قسمتهای ایران، محسوب می‌گردد. در این منطقه بارندگیهای سنگین و فراوان به ندرت اتفاق می‌افتد، ولی در زمستان، کوهستانهای آن را برفهای سنگین می‌پوشاند و به علت ارتفاع زیاد کوهستان، برف در قسمت اعظم سال در قلل باقی می‌ماند و این تناقض در فصل گرم این طور است که مردم در دشت و جلگه از شدت حرارت له‌له نفس می‌زنند، ولی در قلهٔ کوهستانهای نزدیک به ایشان هوای سرد و حتّی یخبندان وجود دارد....

زمانی کرمان یکی از پررونق‌ترین شهرهای ایران بود و پس از پایتخت یعنی اصفهان، دومین شهر محسوب می‌گردید. موفقیت این شهر که بر سر راه مستقیم خراسان و بلخ و بخارا و ماوراءالنهر و تمامی قسمتهای شمالی امپراتوری ایران به شهر بندر شرقی یا بندر عباس قرار دارد، به آن اهمیت غیرقابل وصفی می‌بخشد و شهر کرمان را مرکز ثروت و تجمّل و عظمت و جلال می‌نماید. راجع به بانی اصلی این شهر مشهور، مدارک و اسناد مثبتی در دست نیست و آنچه که می‌توان به قاطعیت گفت آن است که پس از حمله و هجوم اعراب به ایران، پادشاهان ایران به این شهر پناه آورده، آن را پایتخت خود قرار دادند تا موقعی که امپراتوری ایران کاملاً مقهور اعراب گردید و پیروان زرتشت نیز متفرق شدند. در یک کتاب خطی تاریخ خواندم هنگامی که در سال ۹۰ هجری مکران تسخیر شد، کرمان شهری آباد و وسیع و پر از ثروت و تجمل بود و شالها و سلاح‌هایی که در آن ساخته می‌شد بسیار شهرت داشت. روی‌هم‌رفته می‌توانیم بنای این شهر و یا لااقل شروع دوران عظمت و ثروتی را که کسب نموده است چه قبل از اسلام و چه بعد از آن، مقارن و ملازم با عظمت و جلال شهر هرمز (اورمز) که در سواحل کرمان واقع است و بنابر نوشتهٔ تاریخ خطی گفته شده به وسیلهٔ یکی از اولین سلاطین سلسلهٔ ساسانی تأسیس شده و به نام همان پادشاه به نام اورمز (هرمز) نامیده شده است، بدانیم.

داستانهایی که راجع به اسم کرمان وجود دارد متفاوت است، بعضی آن را مشتق از «خرمن» که به معنای انبار غلّه است می‌دانند و این حاکی از وفور محصولاتی می‌باشد که

به این شهر سرازیر می‌شده است و بعضی دیگر بنای شهر و نامگذاری آن را معلول واقعه‌ای بدین شرح می‌دانند که روزی شاهزاده خانمی گبر، در نزدیکی محل فعلی کرمان سیبی می‌خورد و در وسط این سیب کرمی می‌بیند و بدین جهت نذر و عهد می‌کند شهری بسازد که مانند کرمی که توی سیب است کلیهٔ محسنّات و منافع نقاط و سرزمین‌های اطراف را به خود جلب کند.

این قصّه و حکایت گرچه شایان اعتبار و توجه نیست، مع‌الوصف عجیب است، چون بر وجود عقیدهٔ عموم مبنی بر انتخاب مکان شهر در محل مناسب و مرفّه دلالت می‌نماید و همین امتیاز، باعث شده که این شهر بتواند علی‌رغم تمام مصیبت‌هایی که بر آن وارد شده، مقاومت و تحمّل نماید. هیچ شهری در مشرق‌زمین، این اندازه در معرض ادبار و فلاکت قرارنگرفته و این قدر با قتل و غارت و جنگهای داخلی و خارجی روبه‌رو نبوده است.»[1]

۱ـ همان، صص. ۲۳۴ـ۲۵۴.

مسافرت به ایران



◇نویسنده: موریس دوکوتز بوئه

◇مترجم: محمود هدایت

◇ناشر: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۸ش

یکی دیگر از سفرنامه‌هایی که در زمان فتحعلیشاه قاجار نگاشته شده سفرنامهٔ جوانی است به نام: موریس دوکوتز بوئه که پدر او «اگوست دوکوتز بوئه» از نویسندگان بزرگ آلمان است.

در دوران قاجار به خصوص در زمان فتحعلیشاه، که فرزندش عباس میرزا به ترقی کشور علاقه و سعی وافر داشت، رفت و آمد اروپائیان به ایران رونق خاصّی گرفت و حُسن توجه عباس میرزا موجب شد که مسافرانی که از کشورهای متمدّن به ایران می‌آمدند به گرمی مورد استقبال قرارگیرند تا بتوان رموز تمدّن و پیشرفت را از آنان نیز اخذ کرد.

نویسندهٔ این سفرنامه به طوری که پدرش در مقدمهٔ کتاب نوشته است: «جوانی است که اخیراً شرح اسارت خود را به دست فرانسویان منتشر ساخته، پس از مراجعت از ایران هم برای نقشه‌برداری گروزینی (گرجستان روس) انتخاب شده است. اخیراً نسخهٔ خطّی این کتاب را با تقاضای طبع آن تسلیم پدر خود نموده و به طوری که عموم ملاحظه خواهند نمود به سبک پیشینیان خود «شاردن» و «ملکم» داخل تعریف و توصیف جزئیات وضعیت ایران نشده بلکه فقط با اجازهٔ سفیرکبیر روسیه مشاهدات خود را

نگاشته. چون از بدو شباب در خدمات نظام برّی و بحری بوده شاید سبک انشائش قدری خشن باشد ولی مدعی است که نگارشاتش مفید و مطابق حقایقی است که به چشم خود دیده.»

اصل این کتاب را موریس دوکوتز بوئه به زبان آلمانی نوشته و مسیو برتون آن را به فرانسه ترجمه کرده و حواشی چند بر آن افزوده است. ترجمهٔ فارسی آن به وسیله محمود هدایت انجام شده که مترجم فارسی نیز بر آن حواشی نگاشته است.

این کتاب در سال ۱۳۴۸ش توسط انتشارات امیرکبیر و در سال ۱۳۶۵ به وسیله انتشارات جاویدان به طبع رسیده است.

اینک قسمت‌هایی از سفرنامه را نقل می‌کنیم:

«از هفتم مه که وارد خاک ایران شدیم، پادشاه ایران امر فرمودند که تمام مخارج حمل و نقل و آذوقهٔ یومیّهٔ ما به عهدهٔ دولت ایران باشد. بدین جهت اسب‌سواری و قاطر و شتر برای حمل و نقل بار و بنه به ما دادند، به قدری زنگوله به قاطرها آویخته بودند که موقع حرکت صدای غریبی برمی‌خاست واقعاً کثرت باری را که یک قاطر می‌برد و سرعتی را که این حیوان در راه دارد باور نکردنی است، ولی برخلاف از حرکات و روشی که شتر دارد اگر نمی‌ترسیدم می‌گفتم خیلی فیلسوف مآب است چه گمان ندارم، قوه‌یی در عالم باشد که سرعت این حیوان را مضاعف کند، همین که این حیوان را بخواهند بازکنند یا باری از پشتش برگیرند به اولین فرمان صاحبش به زانو درمی‌آید، البته یک نعرهٔ دلخراش می‌زند، ولی سر از اطاعت صاحبش نمی‌پیچد و بار خود را در موقع حرکت به خوبی می‌شناسد. غریب آن است که هنگام رحیل، بدون اینکه محتاج به فرمان باشد خود به خود برخاسته حرکت می‌کند، در عالم حیوانی سهل‌المؤونه تر از شتر نیست. در صحاری بی‌آب و علف گشته، غذایی برای خود تهیه می‌کند. در عوض سواری شتر هم خود یک نوع مجازات است، چه دائم کوهان این حیوان مرتباً به جلو و عقب حرکت می‌کند.

تمام محصولات این مملکت بر پشت اسب و الاغ و شتر حمل می‌شود، اهالی این مملکت گاری چرخ‌دار ندیده‌اند، از همین جا می‌شود حالت اسفناک راهها را حدس زد، راهها عبارت از خطوطی است که علق آن پایمال شده و در اراضی سنگلاخ که آثار پا

نمی‌ماند، بدون «بلد» مسافر گم می‌شود.

ایرانیان عموماً با اسب سفر می‌کنند ولی برای زنان، وسیلهٔ راحت‌تری ترتیب داده‌اند که عبارت از تخت روان است. این آلت از طرفین متصل به دو مالبند است که یک قاطر از عقب و یکی از جلو به آن بسته حرکت می‌کند و به این وسیله، قدری سریع‌تر و راحت‌تر می‌توان مسافرت کرد؛ این قفس عموماً به پارچهٔ قرمز رنگی پوشیده شده و پرده‌هایی هم به دریچه‌های آن آویزان است. داخل آن به قدری تنگ است که جز چهار زانو به سبک ایرانیان، هیچ قسم نمی‌شود قرارگرفت این آلت نقّاله را در ایران، تخت روان نامند. از این تخت روانها، عده‌یی به ما دادند که اگر کسی مریض شده قدرت سواری نداشته باشد بدان وسیله مسافرت کند. از ظاهر اسبها خیلی اندیشناک بودم، ولی بعد دیدم که از بره آرام‌ترند، به علاوه به قدری قدمشان چابک است که ابداً مسافر را خسته نمی‌کنند. در ایران اسبی که این قدم را نداشته باشد به نصف قیمت فروخته می‌شد... .

روز هشتم که به راه افتادیم، در سمت چپ ما رشته جبال معظمی بود که در خیلی دور دست سرحد یکی از ایالات روسیه را تشکیل می‌داد و در دست راست رود ارس که در ساحل آن، خرابهٔ صومعه‌یی را مشاهده کردیم، گویند «سن گرگوار» مؤسس دیر «ایچ میازین» یک سال در اینجا در غاری سکونت اختیار کرده که گناهانش پاک شود و خداوند او را زندگانی ابدی کرامت فرماید. از اقصی نقاط دسته دسته به آنجا می‌آیند و معتقدند که اگر خود را به آن غار بمالند امراضشان شفا می‌یابد. زمین این مکان پر است از مجاری که برای مشروب ساختن اراضی برنج‌کاری و پنبه‌کاری احداث شده، از این زمین بخاری خود به خود متصاعد می‌شود که باعث سردرد می‌گردد... .

نهم مه منظرهٔ جالب توجهی نداشتیم، فقط از این دو کوه گذشتیم که مدخل آن بی‌شباهت به سنگ‌چین در قلعه‌یی نبود به علاوه منظرهٔ آن درّهٔ مصفّا را هم از ما گرفت، زمین سخت گل‌آلود بود و به واسطهٔ بارندگی که شده بود هر لحظه پای اسبها می‌لغزید، هوا فوق‌العاده گرم بود ولی همچنان طی طریق می‌نمودیم، چون به قریهٔ نوراشین رسیدیم، زیر سایهٔ درختان زردآلو اردو زدیم.

اروپائیان، ایران را بهشت روی زمین می‌دانند و ایرانیان نیز وطن خود را رشک جنّات عدن می‌شمارند، ولی ما با آنکه در نیمهٔ فصل بهار از این نقاط می‌گذشتیم نه گل دیدیم

نه چمن مثل اینست که طبیعت از صفا و طراوتی که به اراضی شمال داده، این قسمت را به کلی محروم کرده است. کوه‌ها تمام برهنه، مزارع زرد و درخت اصلاً مشاهده نمی‌شود... .»[۱]

[ملاقات با عباس میرزا]

«روز سوم ورود ما به تبریز که جشن تولد «گراند دوک کنستانتن» بود مصادف شده بود با روزی که برای شرفیابی ما به خدمت حضرت ولیعهد تعیین شده بود. پس از آنکه جمعاً رسوم مذهبی خود را معمول داشتیم، سران سپاه ولیعهد به جستجوی ما آمدند، طرفین راه از در منزل ما تا قصر ولیعهد را نظامی گرفته بود. اسبهای مجلل زیادی با دهانه‌های طلا برای ما فرستاده بودند. عده‌یی شاطر همراه ما بود. در تمام طول راه کسی جرأت نداشت که خود را در معابر ظاهر سازد. باری در حیاط بزرگ قشنگی پیاده شدیم و از چندین حیاط دیگر که اعیان و رجال در آن جمع شده بودند گذشتیم.

همین که سفیرکبیر نزدیک شد همه برخاسته شرط ادب به جای آوردند، بالاخره وارد باغی شدیم که قصر ولایت عظمی رو به آن باز می‌شد. تمام این عمارات رو به این باغ باز می‌شود. در جلو فواره‌یی جهیدن داشت. سراسر پارچهٔ طویل قرمز رنگی برای جلوگیری از اشعهٔ آفتاب کشیده بودند. عباس میرزا بین فواره و پنجره تنها بود. در دست راست، میرزا بزرگ [قائم‌مقام] نزدیک دیوار ایستاده بود و در طرف چپ، سه شاهزادهٔ غرق طلا و جواهرات گرانبها که یکی برادر، یکی پسر و دیگری نوادهٔ شاهزاده بودند. غیر از این چند نفر کسی بین ما فاصله نبود.

عباس میرزا که دشمن واقعی تجمّل است، به لباس سادهٔ سرخی که نقره‌دوزی شده بود ملبّس بود. مانند تمام ایرانیان، کلاه ساده‌یی از پوست بره سیاه داشت. تنها زینتش عبارت از یک خنجر مرصّع بود. همچنانکه سفیر پیش می‌رفت، عباس میرزا گامی چند پیش آمده دوستانه دست وی را گرفت. سفیرکبیر نامهٔ سلطان خود را تقدیم داشت. شهزاده نامه را گرفته به رسم آسیا بر سر نهاد و نزدیک خود کُنج پنجره گذاشت.

ولیعهد دولت ایران تقریباً سی و پنج سال دارد. حرکات و اطوارش خیلی جلب توجه

۱ـ مسافرت به ایران، ص ۸۶ـ۸۸.

[می‌کند] و مظهر اصالت و نجابت است. خیلی قشنگ صحبت می‌کند. به فاصله می‌خندد چشمانش آینهٔ ضمیر اوست. مکر و کید در آن مشاهده نمی‌شود فجایعی که در نتیجهٔ قوانین سخت مملکت معمول است، هر جا دستش برسد جلوگیری می‌کند.

همینکه مراسم بدوی اختتام پذیرفت، عباس میرزا خواست اسامی مأمورین سفارت را بداند، با هر کدام به مناسبت شغل و مقام چیزی گفت. مثلاً به سفیر فرمود: این نشانها و درجات علامت شجاعتها و خدماتی است که به مخدوم خود کرده‌اید ولی می‌خواهم بدانم این زخمها را در جنگهای ممتدی که موجب افتراق ملتین ایران و روسیه شد برداشته‌اید؟

سفیر جواب داد که: زخمهای پایم خطرناک نبوده به علاوه حُسن رفتار ایرانیان کافی است که گذشته را از خاطر محو کند.

شاهزاده عباس میرزا فرمود: من هم به نوبهٔ خود سعی می‌کنم که در اقامت تبریز به شما بد نگذرد پس از مختصری صحبت کردن، سفیر اجازهٔ مرخّصی گرفت و به راه افتاد، دفعةً ملتفت شد که ولایت عهد عظمی بر طبق رسوم مملکتی همچنان بر جای خود قراردارد، سفیر مجدداً برگشته خداحافظی کرد.

شاهزاده عباس میرزا با وجود ریش طویل و سبیلهای مخوفی که داشت، قلوب ما را به خود مجذوب ساخت. پیشکار او که ما را به منزل برد، از تعریف و تمجید، او را به مقام الوهیّت رسانید... .

باید گفت که شاهزاده عباس میرزا، قلیل مدتی است که به فکر تنظیم قشون مرتب افتاده با این حال در قسمت توپخانه به کمک صاحب منصبی انگلیسی موفقیت‌های عمده حاصل کرده ولی از حیث تعمیم قواعد و نظامات پیش نرفته است...»[1]

[در باغ جدیدالاحداث عباس میرزا]

«... همین که حضرت ولیعهد عملیات توپخانه را کاملاً نمایش دادند، اعضای سفارت را به باغ جدیدالاحداث خود دعوت کردند. این باغ از میدان مشق دور نبود. از ایرانیان فقط خود عباس میرزا با ما داخل باغ شد. لدی‌الورود که خود را از قید رعایت آداب و

۱ـ همان، ص ۱۰۰ـ۱۰۴.

رسوم درباری و از شرّ درباریان جسور خود خلاص یافت و فهمید که اگر بخندد قدرش کاسته نشود و مقامش در انظار پست نگردد یکباره به رفتار و آداب طبیعی خود درآمد و بیش از پیش ملکات و حسناتش جلوه‌گر شد. جاده‌یی که پیش گرفته بودیم، ما را به خلوتگاهی که عبارت از عمارت چند مرتبه‌یی بود برد.

این باغ به سبک جدید اروپا ساخته شده. خیابانهای مرتب و آلاچیق‌های متعدد زینت اصلی آنست. درختهای آن هنوز سایه نیفکنده، با این حال اقامت فعلی آن هم بی‌صفا نیست.

شاهزاده عباس میرزا در این قبیل امور هم می‌خواهد سلیقهٔ هموطنانش را بهتر کند، اینست که دائم به تهیهٔ سرمشق تازه می‌پردازد.

جلو عمارت خلوتخانه حوض بسیار درازی است که از خیلی دور برای آن آب آورده‌اند.

باغبانان دو دسته گل قشنگ تقدیم داشتند، شاهزاده عباس میرزا، دسته گل قشنگتر را به سفیر مرحمت فرمود، سپس از پلکانی به عمارت قشنگی رفتیم. از آنجا تمام شهر نمایان بود. زمین اطاق از قالی‌های بسیار اعلیٰ مفروش و دیوارها به تابلوهای کوچک قشنگ زینت شده بود. از مشاهدهٔ پردهٔ الکساندر و بناپارت که در دو طاقچهٔ قرینه یکدیگر نهاده بودند، خیلی متعجب شدیم. تابلوی بناپارت را شبیه‌تر ساخته بودند.

دورنمای شهر تبریز، چیز فوق‌العاده‌یی ندارد، تمام عبارت از درخت و دیوارهای مرتفعی است که خانه‌ها را در وسط پنهان داشته. کوه‌های سمت شمال شهر، قرمز رنگ و از آن مواد گوگردی خارج می‌شود، به علاوه صدایی از زیر آن شنیده می‌شود که گاه به زیر شهر هم سرایت کرده، موجب زلزله‌های شدید می‌گردد. گرچه در مدت اقامت ما تکانی حسّ نشد ولی غالباً اتفاق می‌افتد. به طوری که اهالی شهر حس کرده‌اند هر چهل سال یکمرتبه زلزلهٔ شدیدی می‌آید که یک قسمت، عمدهٔ شهر را خراب کرده مجبور می‌شوند از نو بسازند، فعلاً چهار سال بیشتر به موقع حدوث آن باقی نیست ولی اهالی در کمال آرامی انتظار آن را دارند. از اینرو سرزمین عادت و علاقهٔ به وطن را قیاس کنید. در این شهر پیرمردی را دیدم که در زلزلهٔ قبل، پنج روز زیر آوار مانده و اتفاقاً سلامت جسته است.

آب و هوای تبریز فوق‌العاده خوب و برای رفع و قطع تب‌های مزمن خیلی نافع است.

چون در این عمارت تابستانی صندلی ابداً یافت نمی‌شد، شاهزاده عباس میرزا هم برای حفظ نزاکت ایستاد، بعد رو به سفیر کرده فرمودند: اعضای سفارت ممکن است به اطاق دیگر رفته صرف مبردات کنند.

ژنرال عرض کرد: من که در زحمت نیستم، اعضای سفارت هم نباید در زحمت باشند.

شاهزاده عباس میرزا این جواب را که قدری جسورانه بود ابداً به روی خود نیاورد و با جمعی از اعضای سفارت دوستانه به صحبت مشغول شد.

بعضی از اعضای سفارت می‌گفتند که در بیانات ایشان، بعضی کلمات برخورنده شنیده‌اند ولی باید اذعان کرد که برای شاهزاده‌یی که خود اول تنگی اطاق را بهانه کرده خواست مؤدبانه از مجالست با اتباع ژنرال خلاص شود به علاوه از بدو طفولیت کسی غیر از اعیان مملکت را آن هم در تالار سلام، از صد قدم فاصله به خود نزدیکتر ندیده، نمی‌شود گناهی فرض کرد.

عباس میرزا در تمام عمر شاید این اولین مرتبه‌یی بود که خود را در اطاقی تنگ با عده‌یی دیده، البته چنین پیش‌آمدی برای او ناگوار است. حضرت ولیعهد به قدری در امور خود دقیق است که مأمورین انگلیسی مقیم مملکت را اجازه نمی‌دهد که جز با کفش راحتی معمول مملکت پا روی فرش‌هایش نهند و حال آنکه چکمه‌های ما علاوه بر پاشنه، نعل هم داشت چنین وضعیتی خوش‌آیند ایشان نبوده منتها از لطفی که نسبت به سفیر و همراهانش داشت به روی خود نیاورده است. این نکته نیز فراموش نشود که دیدن پای چکمه‌دار برای عموم مردم زننده حتی توهین‌آمیز است، چنانکه یک تغییر کفش که ظاهراً بی‌اهمیت به نظر می‌آید موجب قطع روابط تجارتی با چین و ژاپن گردید.

موقعی که به صرف چایی و قهوه مشغول بودیم، شاهزاده عباس میرزا از هر مقوله سخن می‌راند ضمناً نکتهٔ شگفت‌انگیزی ایراد داشت که عظمت روح او به ما کشف شد.

سفیر کبیر دیوار پیش‌آمدهٔ خرابی در باغ مشاهده کرد که نه تنها فضا را تنگ کرده بلکه باغ را هم از سر و صورت انداخته بود. از حضرت ولیعهد پرسید که چرا این دیوار را

خراب نکرده‌اید؟ فرمود: زمانی که این باغ را وسعت می‌دادم، محتاج به خریداری مقداری از اراضی مالکین مجاوره شدم ولی چون مالک زمینی را که این دیوار زشت و خراب متعلق به آنست، دهقان سالخورده‌یی است که به ماترک آباء و اجدادش علاقه تامّی دارد به قیمتی که به او دادم، راضی به فروش زمینش نشد، منهم نه تنها دلتنگ نشدم بلکه علاقهٔ او را هم به یادگار اجدادش، تقدیس و تمجید کردم و نیز جسارت او مقبول طبع من واقع شد فعلاً صبر می‌کنم شاید بتوانم با ورثهٔ او کنار بیایم.[۱]

[در] تمام قطعهٔ آسیا که ذلیل شدیدترین استبدادهاست اگر بگردید چنین عقیده‌یی یافت نشود.

شاهزاده در کمال اطلاع و بصیرت از تشکیلات قشون ترک سخن می‌راند، خصوصاً در مورد سواره‌نظام این دولت همجوار که چیز فوق‌العاده‌یی نیست انتقاد می‌کرد و اظهار می‌داشت که عثمانی‌ها در موقع جنگ خود را گرفتار حمل و نقل محمولات زیاد می‌کنند.

خودستایی و تکبر که عادت ملی ایرانیان است منظور طبع حضرت ولیعهد است و در نظام نیز اصلاحات زیاد نموده منجمله قدغن کرده که در قشون عده‌یی را معطّل نکنند که برای صاحب منصبان ارشد غلیان چاق کنند، چه نه تنها این عمل برای حیات و سرمایهٔ اشخاص مضر است بلکه اغلب به واسطهٔ آتش دائمی که باید حاضر داشته باشند موجب حریق اردو می‌شود.

عباس میرزا بیان خود را قطع نکرده گفت: استعمال دخانیات کار بدی نیست ولی در ممالک ما به قدری در آن افراط می‌کنند که اغلب امور مهمّه را از اشتغال بدان فراموش می‌نمایند. در این خصوص هم، خود را سرمشق قرارداده استعمال دخانیات را ترک کرده‌ام و این ترک عادت به علّت کار زیادی بوده که داشته‌ام ولی ایرانیان بیکار ممکن نیست بتوانند از آن صرف‌نظر کنند و حتم دارم در این خصوص تقلید مرا نخواهند کرد.

شاهزاده‌یی که فکر و عقلش اینسان توأم است نه تنها باید ملت به میل او رفتار کند

۱ـ همه می‌دانند که چنین قضیه‌یی هم در موضوع آسیاب سان سوسی به فردریک دوم نسبت می‌دهند. (حاشیهٔ مترجم فرانسه) قدیم‌ترین نظیرهٔ این ماجرا منسوب به انوشیروان است که می‌گویند پیرزنی مجاور ایوان کسریٰ خانه‌یی داشت و حاضر نشد آن را به انوشیروان بفروشد پس کمی و قناسی در ایوان راه یافت. خاقانی گوید:

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه — نه حجرهٔ تنگ این، کمتر ز تنور آن

(رک: فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان خاقانی. دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۶۸۷.)

بلکه باید او را بپرستد. عجب آنست که شاهزاده عباس میرزا غیر از میرزا بزرگ قائم‌مقام مربی‌یی نداشته، هنوز هم این مرد به امر پادشاه در خدمت اوست که در امور مهمه او را کمک فکری دهد. این وزیر ظاهراً پیر بداخمی بیش نیست. عباس میرزا تحصیلات دیگری نیز کرده بدین معنی که تاریخ و آداب و اخلاق اروپا را به خوبی می‌داند و از علوم نظام و ریاضیات و زبان انگلیسی نیز بی‌بهره نیست.[1]

۱ـ مسافرت به ایران، ص ۱۰۸ـ۱۱۱.

سفرنامه دریایی لاخ



اثر: سِر ارسکین لاخ ◇
تألیف: سر چارلز بلگریو ◇
مترجم: دکتر حسین ذوالقدر ◇
ناشر: انتشارات آناهیتا، ۱۳۶۹ش ◇

فرانسیس ارسکین لاخ یکی از ملوانان نیروی دریایی انگلیس است که یادداشتهای روزانهٔ وی طی سالهای ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۰م مبنای تألیف این سفرنامه قرارگرفته است.

سر چارلز بلگریو که یادداشتهای «لاخ» را تدوین و به صورت کتابی منتشر ساخته است خود در مقدمهٔ این کتاب توضیح می‌دهد که چون از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۵۷ به مدت سی و یکسال در خدمت شیوخ بحرین بوده و به عنوان مشاور آنها به کار اشتغال داشته است به سبب زندگی طولانی در این جزیرهٔ خلیج فارس یعنی بحرین علاقه پیدا کرده که خاطرات دریایی «لاخ» را که او هم مدتی به عنوان فرمانده نیروی دریایی انگلیس در خلیج فارس مأموریت داشته است تدوین کنند.

این سفرنامه توسط آقای دکتر حسین ذوالقدر در سال ۱۳۵۳ش ترجمه و در سال ۱۳۶۹ به طبع رسیده است. بخشهایی از این سفرنامه را از نظر می‌گذرانیم:

«... خلیج فارس یکی از قدیمی‌ترین راه‌های دریایی دنیا می‌باشد و احتمالاً نخستین دریایی است که انسان، روی آن به دریانوردی پرداخته است.

در ده سال اخیر که زمین‌شناسان دانمارکی در بحرین و سایر نقاط خلیج فارس به

کاوش پرداختند به این واقعیت پی‌بردند که جزایر بحرین همان «دیلمون» قدیم است که مشهورترین مرکز تجاری بعد از هزارهٔ سوم بوده است.

در دوران باستان، «دیلمون» با شهرهای دره سند روابط تجاری داشته و کشتی‌های تجاری از «اور» و کلده و بعدها از بابل به سمت «دیلمون» حرکت می‌کردند که در بازگشت به بین‌النهرین محموله‌های طلا و سنگ‌های قیمتی، عاج، کندر، چوب ساج و مس از معادن ماجان و از کوه‌های عمان، محلی که هنوز هم کارگاههای قدیمی در آن وجود دارد، با خود می‌بردند.

کشفیات اخیر باستان‌شناسی، عقیدهٔ عده زیادی از مورخینی را در این باره که خلیج فارس سرزمین اصلی فنیقی‌ها بوده و این که آنها بودند که گورستانهای وسیع کشف شده در بحرین را ساختند، رد کرده است.

هزاران تپه کوچک گورستانی که قسمت اعظم جزایر بحرین را پوشانیده است، به سرعت به وسیله‌ی کامیون‌های مقاطعه‌کاران که از خاک آنها در کارهای ساختمانی و راه‌سازی استفاده می‌کنند ناپدید شده‌اند.

از اوائل قرن هشتم قبل از میلاد، دزدان دریایی در خلیج فارس وجود داشتند. در آن روزگار کشتی‌های تجاری در نزدیکی ساحل حرکت می‌کردند و شب‌ها در نقطه‌یی مناسب لنگر می‌انداختند و در سپیده دم روز بعد به سفر خود ادامه می‌دادند. کارکنان کشتی‌ها، شب‌ها اغلب در ساحل می‌خوابیدند که مبادا مورد حملهٔ دزدان دریایی قرارگیرند.

در این دوران، خطر دزدان دریایی به قدری جدّی بود که در سال ۶۹۰ (ق.م) سنا- خریب پادشاه آشوری، لشکری برای سرکوبی آنها فرستاد... .

در حدود سال ۱۱۶ میلادی «تیراژان» امپراطور روم در رقابت با فتوحات اسکندر، بعد از پیروزی بر پارت‌ها، یک لشکر بزرگ دریایی به خلیج فارس روانه کرد و سواحل عربی یعنی محلی را که اغلب محل تجمّع دزدان دریایی بود ویران کرد.

قشون دریایی دیگری در زمان سلطنت شاپور دوم، پادشاه ایران در فاصلهٔ سالهای ۳۱۰ تا ۳۷۹ میلادی برای مقابله با اعراب حجر که امروزه «الحسا» نامیده می‌شود گسیل داشت تا انتقام دستبردهای دریایی آنها را در سواحل ایران بگیرند، آن‌ها شانه‌های

اعرابی را که در این لشکرکشی دستگیر و زندانی می‌شدند سوراخ می‌کردند و برای جلوگیری از فرار آنان، از سوراخ طناب رد می‌کردند.

این رفتار وحشیانهٔ شاهپور دوم با زندانیان سبب شد تا در تاریخ، اعراب از او به عنوان «ذوالاکتاف» یعنی «خداوند کتف‌ها» یادکنند و به همین لقب هم مشهور گردید... .

از آغاز قرن نهم، بار دیگر دزدان دریایی، در آبهای عمان فعالیت‌های ماجراجویانه خود را از سر گرفتند، که خلیفه وقت را بر آن داشت تا برای سرکوبی آنان لشکری اعزام نماید... .

در قرون وسطی، شهر «هرمز» در ساحل ایران با این که مرکزیت آن قبلاً در جزیرهٔ قشم بندر دیگری در ساحل ایران بود، به صورت مرکز بزرگ تجاری خلیج فارس درآمد. «هرمز» در قرن سوم توسط اردشیر، اولین پادشاه ساسانی ایران بنا نهاده شد که دودمانش به وسیلهٔ [حضرت] محمد(ص) منقرض شد.

شهر «هرمز» در اصل در ساحل ایران مقابل جزیره «جرون» قرارداشت که بعدها به دلائل دفاعی تغییر مکان داد.

در سال ۱۲۷۱ مارکوپولو سیّاح مشهور ونیزی، از هرمز دیدن کرد، این دیدار چند سال قبل از این که شهر به جزیره «جردن» که از آن پس نام «هرمز» به خود گرفت، نقل مکان یابد، صورت گرفت... .

مارکوپولو نیز مانند سایر سیّاحان در جزیرهٔ هرمز توقف کرده و از گرمای شدید و بادهای سوزان آن که در ماه‌های تیر و مرداد به وزش درمی‌آید، شکوه می‌کند، اما شگفت آنکه باد «بارا» را که در تیر ماه بر فراز خلیج فارس می‌وزد باد خنکی به شمار می‌آورد... .

شکوه و جلال و ثروت هرمز با آب و تاب فراوان به وسیلهٔ سیّاحان و نویسندگان اروپایی توصیف شده است. و یک ضرب‌المثل معروف ایرانی می‌گوید: «اگر دنیا یک انگشتری باشد، هرمز نگین آن است.»

در سال ۱۴۹۸ «واسکو دوگاما» سفر دریایی تاریخی خود را از لیسبون به سمت هند آغاز کرد، دماغهٔ امید را دور زد و بدینوسیله راهی موفقیت‌آمیز برای ورود هموطنانش به شرق گشود... .

در سال ۱۵۰۸ دریاسالار مشهور پرتغال «آلفونس دو البوکرک» که بعدها دومین نایب‌السلطنه هند گردید، تصمیم گرفت که متصرفات خود را تا خلیج فارس گسترش دهد... .

جزیرهٔ هرمز مدت صد سال مرکز نظامی و تجاری پرتغالی‌ها در خلیج فارس باقی ماند... .

در اواسط قرن شانزدهم، رقیب جدیدی علیه پرتغالی‌ها به مبارزه برخاست.

در سال ۱۵۳۴ سلیمان کبیر [پادشاه عثمانی]، بغداد را از ایرانی‌ها گرفت و نفوذ خود را به سمت جنوب گسترش داد.

ناوگان جنگی ترک به فرماندهی «پیری‌بیگ» وارد آبهای خلیج فارس شده بعد از حمله و گرفتن مسقط، کوششی ناموفق برای تسخیر «هرمز» انجام داد، اما سرانجام در حالی که پرتغالی‌ها آنان را تعقیب می‌کردند به سوی «بصره» بازگشتند.

«پیری‌بیگ» با صلاحدید حاکم پرتغالی مسقط که به عنوان گروگان اسیر شده و در کشتی همراه او بود بصره را با سه کشتی بادبانی مملو از غنائم جنگی ترک گفت و از چنگ ناوگان جنگی پرتغالی‌ها گریخته و از آبهای خلیج فارس خارج شد ولی یکی از کشتی‌ها را در حریم بحرین از دست داد که آن کشتی غرق شده تاکنون پیدا نشده است.

«پیری‌بیگ» سرانجام در ترکیه محاکمه و اعدام گردید و غنایم جنگی بی‌حساب او که از طریق اعمال دزدی دریایی به دست آمده بود توسط سلطان عثمانی تصاحب شد... .

در اواسط قرن شانزدهم، ترک‌ها شدیداً با پرتغالی‌ها در خلیج فارس مبارزه کردند... .

شاه‌عباس که در سال ۱۵۷۸ بر تخت سلطنت ایران جلوس کرده بود، شتاب‌زده در پی بهانه‌یی بود که پرتغالی‌ها را از هرمز بیرون کرده و تجارت را که به دست آنها قبضه شده بود، دوباره زنده کند... .

چندین مرد ماجراجو و دلیر انگلیسی که مشهورترین آنها «برادران شرلی» بودند به دربار ایران بار یافته و مورد ملاطفت شاه ایران قرارگرفتند و این اقدامات همزمان با تلاشی بود که در خلیج فارس برای تضعیف پرتغالی‌ها صورت می‌گرفت.

منبع و عرضه آب آشامیدنی در «هرمز» وجود نداشت و ساکنین آن متکی به آب چاه‌هایی بودند که در خشکی، نزدیک بندر عباس، جایی که پرتغالی‌ها قلعهٔ کوچکی در

آن بنا کرده بودند، قرارگرفته بود.

در سال ۱۶۰۷م والی فارس چاه‌ها را تصرف کرد ولی هنگامی که بابت این تعرض وجهی به او پرداخت شد عقب‌نشینی کرد اما همچنان دو قلعه را که در مجاورت چاه‌ها قرارداشت در تصرف خود نگهداشت و پس از گذشت هشت سال، شهر و بندر عباس را از پرتغالی‌ها پس گرفت و برای آخرین بار آنها را از داشتن جای پایی در سواحل ایران محروم کرد....»[1]

بوشهر

«بوشهر» به استثنای «بصره»، با وجود عقب‌ماندگی، بهترین شهری است که در تمام منطقهٔ خلیج فارس وجود دارد.

این شهر، اهمیت قابل توجهی را به عنوان یک بندر، در امپراتوری پهناوری به نام ایران دارا می‌باشد.

از کتاب سفر به آشور، ماد و ایران

اثر ج.اس. بوکینگهام، ۱۸۲۹

... بوشهر در زمان «لاخ» شهر بسیار شلوغی بود، سالیانه حدود بیست کشتی تجاری از بنگال و بمبئی و همچنین کشتی‌های تجاری بصره و سایر بنادر خلیج فارس نیز به آنجا می‌آمدند، اما تجارت بر اثر فشارهای زیاده از حد و اخاذی‌های فراوان ازبین رفت.

کالای تجارتی وقتی از کشتی تخلیه می‌شد به وسیلهٔ کاروان‌های قاطر تا کوه‌های داخلی ایران حمل می‌شدند و در سرتاسر طول راه، هر کس که موقعیت و قدرتی داشت، مردم زیردست خود را مورد ظلم و ستم قرارداده، و از آنها باج راهداری می‌گرفت. شیخ بوشهر برای ارضای حرص و آز والی شیراز و همچنین پرکردن خزانهٔ خود، تجار و شیوخ کوچک محلّی را که شهرها و دهات اطراف را زیر نظر او اداره می‌کردند، می‌چاپید، و این حکّام محلّی زیردست نیز، به نوبهٔ خود با توسّل به زور تا آنجا که می‌توانستند از رعایای ناتوان و بی‌پناه، خراج می‌گرفتند، به طوری که از رأس حکومت متزلزل و ناپایدار مرکز ایران تا کدخداهای دهات، فساد و تباهی، ظلم و ستم و

۱ـ سفرنامهٔ دریایی لاخ، ص ۳۰ـ۴۱.

فشار طاقت‌فرسا به مردم بی‌پناه روا می‌داشتند. زمانی که خواسته‌های والی شیراز از حد می‌گذشت، شیخ عبدالرسول او را تهدید می‌کرد که همراه با خود همهٔ مردم بوشهر را به جزیرهٔ خارک کوچ داده و بوشهر را متروک و ویران رها خواهد کرد و هم این تهدیدها بود که مانع از فشار بی‌حد والی شیراز که مدتها بود چشم طمع به تصرف بوشهر داشت و نقشه‌اش این بود که شیخ را خلع ید کرده و به جای او یکی از پسران خود را به حکومت بوشهر بگمارد، گردید.

هنگامی که «لاخ» در بوشهر بود، به شیخ خبر رسید که والی شیراز در حال پیاده کردن قشون در «بندرریگ» در ۱۲۰ مایلی شمال بوشهر است و هدف وی تصرف جزیرهٔ خارک می‌باشد، جایی که شیخ بوشهر در آن قلعه‌یی داشت که گنجینه‌های خود را در آنجا نگهداری می‌کرد. اما نقشهٔ او احتمالاً به خاطر این که طبق معمول، مقامات ایرانی هیچگاه قادر نبودند در چنین مواقعی کشتی‌های مورد لزوم را فراهم آورند، عملی نشد.

مدتی بعد از عزیمت «لاخ»، حکومت شیخ عبدالرسول که توانسته بود سالها با حیله و نیرنگ بر فریب‌های والی شیراز پیشی گیرد، در بوشهر به پایان رسید و به خود اجازه داد تا دیداری از شیراز بنماید. شاید هم قصدش این بود تا پسرش را که ظاهراً برای تحصیل به آنجا فرستاده بود ببیند و حال آنکه او را به خاطر خوش خدمتی‌های پدرش به عنوان گروگان در آنجا نگهداشته بودند، برای این دیدار به او اطمینان کامل داده شده بود که سلامتی او تأمین و پذیرایی و تشریفات لازم انجام خواهد شد همچنین قول ازدواج با دختر والی شیراز را نیز به او داده بودند. دلیل دیگری که او علاقه‌مند بود از شیراز دیدن کند، این بود که می‌خواست دربارهٔ طرحها و نقشه‌های والی شیراز برای تصرف مجدد بحرین با او مذاکره کند. اما همین که از برج و باروی شهر گذشت و وارد شهر شد دستگیر و زندانی گردید.

تصمیم بر این بود که او را پس از دستگیری به هلاکت برسانند، اما این نقشه عملی نشد زیرا در صورت انجام این عمل، قسمت اعظم دفینه‌های او در بوشهر و خارک به دست مردم می‌افتاد.

به همین مناسبت برای آزادی او فدیه قابل توجهی درخواست کردند. فدیه از او وصول و به والی شیراز پرداخت گردید و آنگاه شیخ بیچاره در حالی که قسمت اعظم

اندوختهٔ خود را از دست داده بود به بوشهر بازگشت، اما در سر راه خود به بوشهر در حالی که کاملاً به شهر نزدیک شده بود به وسیله عده‌یی راهزن مورد هجوم قرارگرفت. این راهزنان به وسیلهٔ کسی که نسبت به شیخ کینه‌یی در دل داشت، رهبری می‌شدند، پس از جنگی بسیار سخت، شیخ کشته شد و جسد او قطعه قطعه گردید....

[توصیفی از نوعی خوراک بوشهر، آب شور و...]

... در بوشهر یک نوع کیک که از عسل، بادام، شیر تازه، میگو، گوشت تازه و ملخ درست می‌شود به فروش می‌رسد. از هر خانه‌یی صدای درنگ درنگ دسته هاون‌ها که لحظه به لحظه به هم کوبیده می‌شوند، همراه با صدای زنهایی که دانه‌های قهوه روزانه خود را هم می‌سایند، به گوش می‌رسد و کمی بعد کاروان‌هایی از قاطر و شترهای بار شده به راه می‌افتند و از دروازه‌های شهر عبور کرده و در مسیر دور و دراز خود از میان کوهها، به سمت شیراز و شهرهای دورتر از آن طی طریق می‌کنند و به دنبال آنها زن‌ها با لباسهای آبی رنگ با مشک‌های پر آب که بر دوش خود حمل می‌کنند به راه می‌افتند، آنها آب شیرین را از چشمه باغهای خرما که چند مایل از شهر فاصله دارند می‌آورند و در شهر به فروش می‌رسانند.

آب چاه‌های بوشهر، شورمزه است، با این وجود «لاخ» در این باره می‌گوید: «عجیب به نظر می‌رسد بعد از اینکه به این آب عادت کردی، به ذائقهٔ انسان شیرین می‌آید».

مردم بوشهر که در میان آنها عده زیادی امریکایی و تعدادی هم یهودی زندگی می‌کنند بیشتر به امر تجارت اشتغال دارند و اکثراً با روش معینی و یا طرق دیگر تاجر می‌شوند... همهٔ زیردستان با ترس به مافوق خود نگاه می‌کنند اما وقتی که خود به قدرت می‌رسند زیردستان خود را تحت فشار قرارمی‌دهند.

مردم بوشهر به راحت‌طلبی و زندگی خوب علاقه‌مند هستند، از بام تا شام سیگار می‌کشند و قهوه می‌نوشند و همچنین شراب می‌خورند، اما نه در ملاء عام....

«لاخ» در ایام مراسم عید فطر که آخر ماه رمضان است در بوشهر اقامت داشت، یک روز که در بازار قدم می‌زد و شهر حالت یک بازار مکاره به خود گرفته بود، به گروهی از مردم برخورد که یک دلقک دوره‌گرد را که گوژپشت کوتوله‌یی بود تماشا می‌کردند.

فرشی در مقابل این گوژپشت گسترده شده بود و مقداری البسهٔ مختلف روی آن قرارگرفته بود. کوتوله بلافاصله لباسها را پوشید و هر چه سریعتر از آنجا دور شد و لحظه‌یی بعد ظاهر گردید، در این فاصلهٔ کوتاه، قیافهٔ خود را چنان تغییر داده بود که می‌توان قسم خورد که این همان آدم اولّی نیست... . تماشاچی‌ها از نمایش او خیلی لذّت بردند و او هم با اجرای عملیات مضحکی آنها را روده‌بُر می‌کرد. اما همین که به نقطه حسّاس نمایش خود می‌رسید آن را متوقف می‌کرد و فرش خود را جمع کرده از آن محل دور می‌شد، جمعیت هم به دنبال او به راه می‌افتادند. او هم در این موقع به میان جمعیت می‌آمد و از آنها تقاضای کمک می‌کرد و دوباره به اجرای نمایش خود ادامه می‌داد و در این حین مبلغ قابل توجهی پول به دست می‌آورد.

در جای دیگری، عده‌یی معرکه‌گیر، نقال و یک پهلوان را دید که از دهی به ده دیگر مسافرت می‌کردند و با نشان دادن زور بازوی خود مردان قدرتمند ده را به زور آزمایی دعوت می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم به کشورهای عربی خلیج فارس برای اجرای عملیات پهلوانی مسافرت می‌کنند. اما امروز هم گاهی دیده می‌شود که قدرت خود را در مقابل ماشین روشن که در حال حرکت است نشان می‌دهند. به این ترتیب که روی زمین دراز می‌کشند و یک ورق آهن را روی خود می‌کشند تا ماشین از روی آن عبور کند، و بعد از اجرای آن، هالتر زدن آن هم از نوع حقه‌های قدیمی آن را نمایش می‌دهند.

چیزی که «لاخ» بعدها با آن برخورد کرد ایفای نقش کاریکاتوری کاملاً شبیه او و شیخ عبدالرسول است. کسی که نقش «لاخ» را بازی می‌کرد، به وسیله‌یی کلاه یکی از آشپزهای نیروی دریایی را به دست آورده و آن را نوک عمامه خود گذاشته و یک قبضه شمشیر راست مخصوص لباس اونیفورم هم به پهلوی خود حمایل کرده بود... آرام راه می‌رفت، شکلک درمی‌آورد، تعظیم می‌کرد و تمام ادا و اصول و حرکاتی را که یک نفر انگلیسی از خود ارائه می‌دهد درمی‌آورد و تمام عادات زشت و زمخت یک نفر اروپایی را که می‌بایستی روی زمین به اجبار بنشیند، به مسخره تقلید می‌کرد. ابتدا دنبال یک صندلی می‌گشت و روی زمین کف اتاق می‌نشست و پاهای خود را با تظاهر به این که خیلی مشکل است با فشار و تقلاّی زیاد با دست‌هایش به زیر خود می‌کشید و بعد مسخره‌ترین و افتضاح‌ترین مصاحبه بین من و شیخ را که بدون شک به عالی‌ترین وجه

تقلید شده و باعث انفجار خنده و تحسین و هلهله و کف زدن‌ها می‌گردید، انجام می‌داد. علی‌الخصوص که خود من هم هنگام اجرای این برنامه در آنجا بودم. اعراب تا آنجایی که می‌شد از این برنامه لذت می‌بردند، حتی امروزه هم هیچ چیزی به اندازهٔ بازسازی تیپ یک اروپایی، یک تماشاچی عرب را مشعوف و شاد نمی‌کند، در صورتی که زیرکانه و ماهرانه تقلید بشود و به عنوان نوعی نمایشنامه اجراء گردد.»[1]

۱ـ همان، ص ۱۸۰ـ۱۹۸.

سفرنامهٔ فریزر



◇نویسنده: جیمز بیلی فریزر
◇مترجم: دکتر منوچهر امیری
◇ناشر: انتشارات توس، ۱۳۶۴.ش

جیمز بیلی فریزر بازرگان دانشمند انگلیسی است که در اوایل عهدقاجار به ایران آمده است. وی در سال ۱۸۲۱.م (۱۲۳۷ هـ‌ق) از راه هرمز و بوشهر، شیراز، قم و تهران به مشهد سفر کرده و تا دورترین نقاط ترکمن‌صحرا را پیموده است و کتاب او از معتبرترین سفرنامه‌هایی است که در دوران فتحعلیشاه قاجار دربارهٔ ایران نوشته شده است.

وی دو سفرنامه نگاشته که اولی «داستان سفر خراسان در سال‌های ۱۸۲۱ و ۱۸۲۲» و دومی «سفری در زمستان از قسطنطنیه تا تهران» نام دارد که کتاب حاضر ترجمه سفرنامهٔ دوم است.

این جهانگرد با مأموریت دیپلوماتیک در زمستان سال ۱۸۳۳ به ایران آمده است که حاصل سفر که «سفرنامهٔ زمستانی» باشد در دو جلد منتشر شد. تألیف بعدی او سفرنامه‌ای است به نام «سفرنامهٔ کردستان و بین‌النهرین و غیره» که در دو جلد در ۱۸۴۰ در لندن انتشار یافته است. تاریخ درگذشت او را ۱۸۵۶ (۱۲۷۲-۷۳ هـ‌ق) نوشته‌اند. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ سفرنامهٔ او به مقدمهٔ مترجم مراجعه شود.

اینک قسمت‌هایی از سفرنامهٔ او را بخوانیم. لازم به ذکر است که این جهانگرد نظیر

یکی دو تن دیگر سفرنامه‌نویس، کتاب خود را به صورت مجموعه نامه‌هایی که گزارش سفر اوست تنظیم کرده و چون ذوق داستان‌پردازی داشته است در آرایش نوشتهٔ خود کوشیده و همانگونه که در مقدمهٔ مترجم نیز آمده است[1] داستان‌هایی هم نوشته است که داستان‌نویسی او توفیقی نیافته است.

نامهٔ هفتم

مشهد، ۵ ژوئن

بله... عزیز، من در مشهدم، صحنهٔ آن همه دشواری‌ها و آن همه دلبستگی‌ها در روزگار گذشته، چیزهایی که خوب به خاطر دارم و سخت از آنها بیزارم و اکنون در اوضاع و احوال و با احساساتی متفاوت دوباره آنجا را سیاحت می‌کنم! بار دیگر در اینجا که سرچشمهٔ تعصب شیعه است نشسته‌ام اما تحت توجهاتی بهتر از سابق.

من یک روز دیگر صبر کردم تا ببینم که اسبم بهبود می‌یابد یا نه اما چون دیدم که نمی‌تواند پایش را زمین بگذارد من او را با جلودار رذل با هم در همانجا گذاشتم تا به هر نحوی شده است اینجا بیایند و ساعت پنج هنگام غروب به راه افتادم زیرا که هوا گرم سوزان بود و پس از طی سی و دو میل [۵۱ کیلومتر] به ده کوره‌ای به نام کهریزدگز[2] رسیدیم که در کنار دشتی وسیع قرار دارد. این دشت بیش از یکصد و سی میل [۲۰۸ کیلومتر] درازا و از ده الی سی میل [۱۶ الی ۴۸ کیلومتر] پهنا دارد. دامنهٔ تپه‌ها از هر سوی پر از روستا بود که در کنار نهرهای کوچک کوهستانی قرار گرفته و نقاط سبزی که نشانهٔ زراعت آنها است در پاره‌ای جاها تا میان دشت امتداد دارد. اما روستاها همه به صورت قلعه بود و کمبود باغ‌ها حاکی از وضع بی‌ثبات منطقه. این دشت بخشی از ناحیهٔ حاصلخیز نیشابور را تشکیل می‌دهد که میوه‌ها و شراب آن بسیار معروف است. هنگام عبور از دشت گله‌های گوزن و بسیاری از شکارهای دیگر را می‌دیدیم اما حرکت آرام و ملایم ما اجازه نمی‌داد که آنها را دنبال کنیم. از معبری تنگ و غیرقابل اطمینان گذشتیم و بدین دشت پهناور درآمدیم. وجه تسمیهٔ چهل پهلوان به مناسبت افسانه جنگ سختی

۱ـ رک: مقدمهٔ دکتر امیری، ص ۹

۲ـ در متن Kahrĉze-degez آبادی‌های بسیاری داریم که نامشان کهریز است یا کهریز به‌علاوه پسوند یا جزئی دیگر از کلمه نظیر کهریزک یا کهریز سنگ اما در فرهنگ آبادی‌های ایران نامی از کهریزدگز برده نشده است ـ (حاشیه مترجم).

بوده است بین چهل پهلوان سبزواری که پهلوانی نامدار به نام علی زنگی را به مبارزه طلبیده اما همه در نقطه‌ای به خصوص کشته شده بودند که اکنون گورهایشان پیداست. با این همه مردم سبزوار انتقام خود را گرفتند و به آن پهلوان حمله کردند و وی را در معبری دیگر در سمت مقابل کشتند که گور وی نیز پیداست. این گذرگاه را شب بعد گذاره کردیم. به جای آدمکشان شبیه است و ظاهرش حاکی از خلاف این حقیقت نیست، زیرا که بزرگترین پاتوق دزدهای سراسر کشور است، به‌خصوص از آن طایفهٔ مخصوصی از کردها که در نواحی کوهستانی پیرامون آن به سر می‌برند. منزل و مسکن این نواحی بسیار راحت بخش نبود. در واقع این منطقه چنان فقیر است و سکنهٔ آن چندان مورد اذیت و آزار سپاهیان و غارتگران واقع شده‌اند که چیزهای موردنیاز به زحمت یافته می‌شود. در کهریزدگز بیهوده مدتی دراز در جست‌وجوی مسکن بودیم تا سرانجام پیرزنی به ما رحم کرد و مرا در سوراخی در خرابه‌های چندخانهٔ قدیمی جا داد. آنجا هم اطاق پذیرایی او بود و هم آشپزخانه و غیره. آنجا دکان تهیهٔ لبنیّات هم بود و بوی مشک‌های کره بدبوی ترشیده و آبدوغ شب به زحمت قابل تحمل بود. صدای بی‌پایان قدقد مرغ‌ها وبانگ خروس‌ها قابل تحمل نبود. پس من ناچار اقامتگاه خود را به مسجدی بی‌بام منتقل کردم که نوکرانم آنجا را جاروب کردند و برایم نمدی گستردند و در آنجا می‌بایست با آفتاب قایم باشک بازی کنم و در هر نیم ساعت وضع خود را تغییر دهم.

در منزل دیگر به نام عبدالله گو[1] در مسجدی دیگر اطراق کردیم اما این یکی بام داشت زیرا هزاران پرستو که پیش از ما آنجا را تصرف کرده بودند شاهد این امر بودند و با چهچه‌های بلند آنها نوعی تعارفات که بیشتر با سلیقهٔ ایرانی سازگار بود علاوه می‌شد زیرا همچنانکه از فرط خستگی خوابیده بودیم ریش‌ها حتی چهره‌ها و لباس‌هایمان را این جانوران کوچک گستاخ بی‌شرم کثیف کردند و رگباری از آنچه عطر حساب نمی‌شد بر سر و رویمان ریختند. نیز عجب آنکه چهچه زدن آنها متناوب و در فواصل معین بود نه مداوم و پیوسته. این جماعت پس از ده دقیقه کنسرت پر سر و صدا گویی به حکم شرارت بیرون می‌ریختند و پس از ده دقیقه غیبت با منقارهای پر از گل‌ولای برای ساختن

۱ـ در فرهنگ آبادی‌های ایران به جای عبدالله گو (با ضم گاف) «عبدلاه گیو» آمده که به ظن قریب به یقین گیو غلط و گو (گاو؟) درست است ـ (همان).

آشیانه برمی‌گشتند: اما به محض آنکه این تکه‌های گل را به خوبی مصرف می‌کردند و همگی این کار را در همان لحظه انجام می‌دادند می‌زدند زیر چهچه زدن و جیغ‌کشیدنی که کافی بود خواب را از چشمان خود مورفئوس[1] براند.

این روستای عبدالله‌گو نزدیک سلطان میدان است، محلی که در نقشهٔ من در پشت سبزوار واقع شده است و هرکس که تنها نواحی خشک فارس و عراق و آذربایجان را دیده باشد تصور نمی‌تواند بکند که در تمام ایران این همه سبزی و گیاه به قدر اینجا دیده شود. ما پس از عبور از دره‌ای تنگ که کف آن مسطح بود وارد ناحیه شدیم، دره‌ای که در میان تپه‌هایی واقع شده است که تپه‌های چراگاهی جنوب اسکاتلند را به یاد من می‌آورد و خود ناحیه عبارت بود از چمنزارهای طبیعی حاصلخیز یا کشتزارها. صبحی سرد اما دل‌انگیز بود. شبنم روی هر تیغهٔ علف می‌درخشید و هزاران گل زیبا در زیر پاهای ما می‌شکفتند. همین که وارد سرازیری تپه کنار رودخانه که زمینی پهناورتر بود شدیم جنبشی از زندگانی شبانی با صفا و دلگشا که غیرعادی بود دیده می‌شد. صدها گاو و اسب در چمنزارها پراکنده و هزاران گوسفند روی تپه‌ها بودند و دود غلیظی که به هوا برمی‌خاست تنها از روستا نبود بلکه از میان شبانان و کارگرانی بود که سرگرم کار صبحانه خود بودند. تا چند ساعت بعد تعدادی بی‌شمار گاوآهن دیده می‌شد که آنها را به کار انداخته بودند و مردان و زنان و پسران و دختران همه با شادی و خرمی دست‌اندرکار چیدن پشم گوسفندان بودند که موسم آن پیش از این فرا رسیده بود.

مردم این روستا از تیرهٔ کردهای عمارلو[2] هستند که چنانکه گفته می‌شود همه آنان دزداند. با این همه ما چیزی از دست ندادیم و اندکی پیش از دمیدن آفتاب راه خود را از میان دشت دنبال و از سرازیری دره سبز و زیبایی دنبال کردیم تا وارد دره‌ای شدیم که من از قدیم به خوبی می‌شناختم و از مشهد تا خبوشان [قوچان] امتداد دارد. همه‌جا سبز بود و ما چندین بار توقف کردیم تا اسب‌هایمان را که نفس‌نفس می‌زدند در میان چراگاه‌های زیبای واقع در چمنزارها بچرانیم. با این همه در اینجا که طبیعت روی خوشی به سرزمین نشان داده است، آثار جنگ و آشوب خیلی بیشتر دیده می‌شود. بسیاری از روستاها کاملاً از مردم تهی مانده و ویران گشته بود و تا بیست میل [۳۲

۱ـ Morpheus در اساطیر باستانی خدای رؤیا است ـ (همان).

۲ـ در متن عمارلی آمده اما صحیح عمارلو است (رک: لغت‌نامه دهخدا ذیل همین ماده)ـ (همان).

کیلومتر| از جاده کسی پیدا نشد که به ما پناهگاهی دهد. ما دیرگاه یعنی ساعت پنج بعدازظهر پس از اینکه چهارده ساعت به شتاب اسب رانده بودیم به روستایی دژدار رسیدیم به نام قلعهٔ سیدها. در اینجا گروهی توپچی و سرباز دیدم که چادر زده و عازم خبوشان بودند و در آنجا نیرویی از سه یا چهار هزار سپاهی گرد آمده بودند تا برای جنگ به دره‌گز حرکت کنند.

خان دره‌گز که مانند دیگر خان‌ها دچاز بیماری واگیردار یاغیگری شده است به تازگی علایمی از مرض نوبتی یا بهتر است بگوییم دیوانگی خود نشان داده است و شاهزاده تصمیم بسیار درستی گرفته است که نگذارد چنین دیوانگانی خودسرانه و آزاد به راه خود روند و به این نیرو فرمان داده است که در دشت نبرد او را درمان کنند یا بگیرند و به زندان افکنند. نیز آگاه شدم که این مأموریت را برعهدهٔ آقای ب[1] گذاشته‌اند که مردی محترم و لهستانی است و من با نام و شهرت وی نیک آشنا بودم. همین که شنیده بود که مردی انگلیسی به روستا رسیده است، کس فرستاده بود تا نام مرا بداند و سپس به دیدن من بیاید. وی مدتی قبل آگاه شده بود که من قبلاً به خراسان سفر کرده و شرحی از مسافرت‌های او را به عامهٔ مردم «تحمیل» کرده‌ام و می‌گفت که خود این مطالب را با خرسندی فراوان خوانده است. پس از ادای تعارفات و تبریکات به مناسبت ملاقات شگفت‌انگیزی که انتظار آن را نداشتیم او از این بابت اظهار خشنودی بی‌پایان کرد. باری از او خواستم که در بهره‌مندی از توشهٔ سفر من شرکت کند و او با خوشوقتی پذیرفت زیرا تازه با چاپاری از مشهد رسیده و دارای توشه‌ای اندک بود و مانند من مایل بود که اندکی با هم گفت‌وگو کنیم و ما تا هنگامی که از شب بسیار گذشته بود به پرحرفی پرداختیم.

اکنون می‌توانم که کنجکاوی ترا دربارهٔ همین آقای ب، حدس بزنم و اینکه ممکن است تو او را شخصی مانند دوست گرامی س، تصور کنی. اما در این صورت از حقیقت بسیار دور شده‌ای. این دو مرد خیلی با هم تفاوت دارند. ب، باک ندارد از اینکه بگوید که وی پسر حلال‌زادهٔ یکی از نجیب‌زادگان بلند پایهٔ لهستانی است و به علتی که من نمی‌دانم در آغاز جوانی ناچار شد که «دراقصای عالم بگردد بسی» تا تمتع از هر

۱ـ مقصود از ب ـ «بروسکی» افسر لهستانی است که در قشون ایران برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد ـ (همان).

گوشه‌ای یابد و تا آنجا که می‌تواند ثروتی به هم زند در حالی که نه استطاعتی داشت و نه دوستانی. انگیزهٔ وی هرچه بود او را بر این داشت که تقریباً به هر کشوری از کشورهای جهان سیر و سفر کند، همچون آمریکا و هندوستان و عربستان و مصر و ایران (علاوه بر ممالک اروپایی) و در هرجا مختصری از زبان مردم آن سامان را فرا گیرد و بسیاری از فنون نبرد را بنا به ادعای خود بیاموزد. او به راستی زبانشناسی شگفتی‌انگیز است و فرانسه و آلمانی و انگلیسی را می‌داند (و آخری را بسیار خوب) و اینها غیر از زبانهای میهن خود او و روسی و فارسی و ترکی و عبری جدید است که یهودیان بدان تکلم می‌کنند. وی نیز تقریباً نبوغی جامع دارد: سرباز است و مهندس. وی نه‌همان به تعلیم و فرماندهی سپاهیان مشغول است بلکه هنگام سختی و خطر حضور ذهنی عجیب دارد، می‌تواند که باروت خود را خود بسازد و تفنگ‌هایش را خود قالبریزی کند. دژها و استحکامات را محاصره و با سهولتی تعجب‌آور تصرف می‌کند و غیره و غیره و غیره. از سوی دیگر مردی است تندخو و متکبر و متهور و در مناقشه همان‌قدر آمادگی دارد که در محاربه خواه با دوست باشد، خواه با دشمن و در دسیسه‌کاری سخت ماهر است. اما این کاری پسندیده نیست که عیب‌های مردی را با این همه استعداد و هنری که دارد برشمرند و من مستعد قبول این نکته‌ام که او بیشتر به تندخویی و کمتر به حزم و احتیاطی که جبلی او است تظاهر می‌کند و اینها را عذر و بهانه‌ای قرار می‌دهد برای جوش و خروش و طغیان احساساتش تا از این راه حدت نظر و عمق نیت خود را مخفی کرده باشد. وقتی مشاهده جنبه‌هایی از رفتار و سلوک او موجب این سوءظن شده بود که شاید او جاسوس روس‌ها است اما به دلایلی بسیار مایلم که وی را از این تهمت مبرا کنم. در هر حال، ب ـ مردی است بسیار زیرک و آگاه و با استعداد. این لهستانی‌ها همگی چنین با استعداد و باهنراند! و هرچند وی نه چندان ظرافت طبع دارد و نه دوست‌داشتنی و نه خوش‌قیافه است (مانند دوست تربیت شدهٔ ما) با این همه از مصاحبت با او و اوقاتی که در این شب گذراندیم بی‌نهایت لذت بردم. او با من دربارهٔ نبردهای «قزلباش»ها به ستیزه پرداخت. هر نقطه‌ای را می‌شناخت و به من قول داد که مصالحی برای نوشتن ده داستان فراهم آورد. باید ببینیم که آیا او به قول خود وفا می‌کند یا نه؟[1]

۱ـ سفرنامهٔ فریزر، ص ۲۸۹ـ۲۹۵.

[اجاره منزل در مشهد]

من مدتی در بزرگترین خیابانی که شهر مشهد را به دو بخش تقسیم می‌کند معطل شدم. نوکرم رفته بود تا منزلی برایم پیدا کند. حتی پس از آنکه خانه‌ای را که یکی از کسان وزیر نشان داده بود تصرف کرده بودیم ناچار به جنگ و ستیز با شخصی شدیم که با خشم آمده بود تا ما را بیرون کند و سوگند می‌خورد که آن محل را اجاره کرده است و آنجا را از دستمان خواهد گرفت. من چیزی نگفتم اما اجازه دادم که نوکران جنگ را ادامه دهند که آنان همین کار را کردند، با جیغ و داد و فریاد و سر و صدا و فحش‌های تند تا اینکه رقیب ما که ناظر شاهزادهٔ قهرمان میرزا از کار درآمد کاشف به عمل آورد که من کیستم و دانست که میهمان وزیرم. پس فوراً لحن خود را تغییر داد و خواهش کرد که به هیچ‌وجه به خود زحمت ندهم و در همانجا که هستم «مهمان» او باشم. تنها جوابی که به این مهمان‌نوازی مشکوک او دادم این بود که از مداخله خودم در ترتیبی که شخص دیگری در کارهای خود داده است اظهار تأسف و چنین اظهار نظر کردم که اگر مطلب در حقیقت چنان باشد که او بیان می‌کند البته می‌کوشم تا منزلی دیگر پیدا کنم. این تصمیم از سوی صاحب دروغین خانه همان قدر مورد مخالفت واقع شد که از طرف شخص وابسته به وزیر که آن محل را به من نشان داده بود. با این همه من سعی خود را کردم که ثمری نداشت و عاقبت ناچار شدم از روی بی‌میلی مسکن خویش را در تصرف خود نگاه دارم. پس از این همه حرف‌ها اطلاع یافتم که همین ناظر دروغ گفته بوده است. او خانه را اجاره نکرده بوده اما چون می‌دانسته است که خالی است قصد داشته است که آنجا را تصرف کند به عنوان خلوتگاهی برای شرابخواری و ارتکاب فسق و فجوری که جرأت نداشته است در خانهٔ خود واقع در کاخ شاهزاده مرتکب شود.

من امروز در نظر داشتم که هنگام غروب گردشی بکنم و به بعضی از پاتوق‌های قدیمی خود سری بزنم اما شخصی از جانب محمدرضاخان وزیر آمد و گفت که اربابش می‌خواهد به دیدن من بیاید. از این رو من نخواستم که خلاف میل او رفتار کرده باشم. اینکه دوست من حرفی از روی حدس و گمان زده بود یا نه چه عرض کنم اما وزیر نیامد و فرستادهٔ او در تمام شب با خونسردی تمام نگذاشت که از جای خود تکان بخورم تا عاقبت از فضولی او خشمگین شدم و برخاستم و از میرزا خواستم که به مردک اشاره‌ای

بکند که این «حضور خودمانی» برخلاف انتظار و علاقهٔ فرنگی‌ها است. چه خوب شد که چنین قدمی برداشتم زیرا چنین می‌نمود که لنگر انداختن امروز ایشان مقدمهٔ کارهای خیر بعدی است. او گفت که چون وزیر به او دستور داده است که از من مراقبت کند پس وظیفهٔ خود می‌داند که از صبح زود بیاید و تا شب تنگ دل من بنشیند و امیدوار بود که با چنین توجه و مواظبت لاینقطع هنگام رفتن من از شهر مستحق دریافت پاداش خیلی خوبی باشد. میرزا فوری امید او را نقش بر آب کرد و با اشاره فهماند که بذل توجه من نسبت به او ممکن است درست متناسب با عکس رفتاری باشد که او ظاهراً انتظار نتیجه‌گرفتن از آن را دارد. حاصل این کار آن بود که وی بی‌درنگ ناپدید شد و از آن پس دیگر او را ندیده‌ام مگر در مواردی که به وجودش احتیاج داشته‌ایم.

امروز صبح زود قصد تفرج به بیرون از خانه را داشتم، همراه یک راهنما، زیرا بی او این کار برایم امکان نداشت، از بس وضع محل تغییر کرده یا حافظه‌ام سستی گرفته است. من از همان بازارهایی گذشتم که در سابق آن‌همه از آنها عبور کرده بودم. حتی تا حوالی منزل قدیم خود رفتم اما درست آن نقطه را نتوانستم تشخیص دهم اگر چه بسیاری از اشیاء پیرامون به تدریج به یادم می‌آمد. بازار، تازه باز شده بود اما من به طرف صحن رفتم که روزگاری برای ورود من ممنوع بود اما اکنون به روی تمام اروپایی‌ها باز است. اما باز آنجا را به زحمت به جا آوردم، تمام زیباییش از میان رفته است و از شکوه و جلالش چیزی باقی نمانده. همه تلالؤ و درخششی که در سابق این محل را به صورت گوهری درآورده بود که تازه از زیردست گوهرتراش بیرون آمده باشد محو شده و به جای آن عمارتی خراب و وصله‌دار و کهنه باقی مانده است: منارهٔ زرینی که شاه اسماعیل از لاجورد و طلا برپا کرده بود چنان متزلزل شده یا صدمه دیده بوده است که از ترس اینکه مبادا فرو ریزد آن را خراب کرده بودند و کتیبهٔ باشکوهی که حروفش را با لاجورد روی حلقهٔ گنبد نوشته بودند مبدل به خاکستری خاک‌آلودی شده بود. دروازه‌های زیبای طرفین «صحن» دچار همان شکستگی و ویرانی شده بود. کاشی‌ها در همه جا «ورآمده» بود و پوسته پوسته شده و رنگ‌های شاداب و روشن آنها پاک تیره و تار گشته بود. حتی سقاخانهٔ بسیار زیبای واقع در مرکز صحن که از نوعی چوب خاتم‌کاری زرنشان ساخته شده بود تکه‌تکه شده و تمام طلاکاری آن از میان رفته بود.

این وضع بد و نامطلوب با همین شدت در مورد دیگر ساختمان‌های عمومی مشاهده می‌شد و بدون استثنا تمام آنها در حال فرو ریختن بود. هیچ‌کدام را درست و حسابی تعمیر نکرده بودند و هیچ کاروانسرا یا مدرسه‌ای دیده نمی‌شد که دلیلی آشکار بروجود دست‌های یغماگر نشان ندهد و گذشت دوازده سال کافی نبود که آن را تنها علت سرعت خرابی و وسعت دایرهٔ انحطاط و زوال پنداریم. مدرسه‌ای که ساختمانش را شاه کنونی در زمانی آغاز کرده بود که بیشتر مؤمن و کمتر ممسک بود همچنانکه آخرین بار دیده بودم به حال خود رها کرده بودند. در این کار علاوه بر غفلت شاه عامل زمان و آب و هوا بیشتر فعالیت به خرج داده و شکاف‌های غم‌انگیز در آن ایجاد کرده و آنرا حتی تا مرز ویرانی کامل رسانده بودند. و اما این بنا ساکنانی نداشت جز برخی از تیره‌بختان بی‌خانمان که چون از خود خانه‌ای نداشتند به حجره‌های نیمه ویران آن پناه برده بودند، درست مانند جانورانی که به غارها و کنام‌های خود پناه برده باشند. نشانه‌های مصیبت و بدبختی در میان سکنه کمتر از مساکن آنان نبود. در بازار بسیاری از دکان‌ها یکسره تعطیل بود. در صحن که پیوسته جای ازدحام بود یک نفر هم به زحمت دیده می‌شد. من به کاروانسرای مرد اوزبکی رفتم که در سفر قبلی خود غالباً در آنجا به خدمت دوستم کلبعلی مروی می‌رسیدم، اما حتی دوازده تا از اطاق‌های آن را کسی کرایه نکرده بود. کاروانسرای شاه‌وردی خان بهترین و پرمشتری‌ترین کاروانسرای مشهد را به طور جزیی تعمیر کرده بودند. در واقع هرچه دیدم مانند خود مملکت به سرعت رو به ویرانی و شکست نهاده بود.

مشاهده اینهمه چیزها که در خلال گردش صبحانه دیده بودم به قدر کافی غم‌انگیز بود اما اینها در برابر منظرهٔ رقت‌آوری که هنگام غروب در ضمن گردشی مشابه تماشا کردم هیچ بود. در آغاز ورود به شهر متوجه شده بودم که در خیابان‌های منتهی به دروازه‌ها تا مسافت یک فرسخ خارج از آن و در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هایی که از آنها می‌گذشتم عدهٔ فراوانی گدا وجود دارد اما هیچ خبر نداشتم که در واقع در اینجا ازدحام کرده‌اند. صدها و هزاران تن از این «اشیا» کثیف بدبخت تمام درهای ورود به حرم را در میان گرفته بودند و بر سر راه زواری که دسته دسته برای زیارت و عبادت بدانجا می‌شتابند، مخصوصاً هنگام غروب، کمین کرده بودند. پیرمردان و پیرزنانی در زارترین

احوالی که حاکی از شدت نیازمندی و بدبختی و بیماری آنان بود در هر قدم به ما فشار می‌آوردند و به نام امامان از ما التماس دستگیری داشتند. اما تمام اینها بـه کـنار، تـمام بدبختی اشخاص بالغ حتی پیران کجا و دردمندی کودکان و بی‌کسی نـوزادان کـجا! راه عملاً مفروش بود از مخلوقاتی که غالب آنان بیش از سه الی چهار سال نداشتند. آنها کنار راه ایستاده و ننشسته بودند بلکه در میان گرد و خاک می‌لولیدند و مانند کرم‌هایی بودند که ما آنها را در زیر پای خود لگد می‌کردیم. اسکلت‌هایی جاندار بودند، بیشتر شبیه به بچه‌های «جانوران از گرسنگی مرده» تا موجودات انسانی. درست وسط راه خـوابـیده بودند به‌طوری که به زحمت می‌توانستی پا روی آنها نگذاری. برخی گریه می‌کردند و با لحنی رقت‌انگیز عرض حال می‌نمودند و با صداهای نازک نیم‌خفهٔ خود تقاضای کمک می‌کردند، نان می‌خواستند! دیگران خاموش و مانند مردگان دراز کشیده بودند یا گهگاه با صدای هق‌هق گریه که از سینه‌های کوچک خود بیرون می‌آوردند یا با لرزه‌هایی که بر اندام‌های تحلیل رفتهٔ آنها می‌افتاد عرض وجود می‌کردند. گروهی بی‌حال و بی‌حرکت با چشمانی نیم‌باز نشسته بودند و چنین می‌نمود که مرگ قبلاً بر آنان پـنجه زده است در حالی که برق نگاه تند و خیرهٔ گرگ‌آسای آنان که از چشمان گود افتاده‌شان ساطع بـود گواهی وحشتناک بود از گرسنگی‌ای که خرده خرده آنـان را مـی‌جوید. چـنانکه گـفتم بسیاری از این موجودات کوچک نگون‌بخت بیش از سه چهار ساله نبودند و به زحمت می‌توانستند حرف بزنند و در آن سن کودکی آنها را تنها در دنیا به حال خود گـذاشـته بودند تا زنده بمانند یا بمیرند و یا اطفالی بودند که بر اثر حـادثه یـا از گـرسنگی تـمام خویشان خود را از دست داده بودند. با تمام این احوال چنین به نظر می‌رسید که بدبختی و نیازمندی قوهٔ ذهنی و استعداد فکری آنان را تا درجهٔ رشد پیشرس و نابهنگام تشحیذ و تند و تیز کرده است زیرا آنها جیغ و دادهایی سر می‌دادند که نشانهٔ تقاضای نان بود. از برخی که در اطراف این رهگذرها ایستاده بودند پرسیدم (در حالی که چـیزی را نشـان می‌دادم که کاملاً برهنه در میان خاک دراز کشیده بود وبیشتر به قورباغه‌ای بزرگ یا توله سگی گرسنه مرده شبیه بود تا به یکی از فرزندان آدم). «آیا این موجود کوچک بدبخت کسی را ندارد که از او نگهداری کند؟» جواب حرفم این بود: «غیر از خدا کی را دارد؟» گفتم: «خداونـدا! پس آیـا او در ایـنجا دراز کشـیده است تـا بـمیرد؟»- «آه، خـیر آنـها

نمی‌میرند؟» گفتم: «چطوری؟ چه کار می‌کند؟ پس چه جوری زندگی می‌کند؟» یکی از مردان گفت: «رهگذرها یک تکه نان یا یک پول سیاه به او می‌دهند و شب که شد توی سوراخی می‌خزد، صدها بلکه هزاران نفر هستند که همین کار را می‌کنند: نگاه کنید که الان چند نفر از آنها دور و بر ما هستند». گفتم : «آخر چطور آن بچه می‌تواند مصرف پول را بداند؟» جواب داد: «آها! خوب می‌داند، یک پول سیاه به او بده تا برود نان بخرد.» من به آن موجود سکه سیمین کوچکی دادم و او آن را چنان محکم گرفت که به حد کافی ثابت کرد که به خرج کردن پول عادت دارد و صدایی از خود درآورد که شاید به او یاد داده بودند و نشانهٔ سپاسگزاری بود اما هنوز در همان‌جا بود که دراز کشیده بود، نمی‌دانم به علت ضعف و ناتوانی بود یا منتظر بود که دیگران نیز همان بخشش را انجام دهند زیرا در این هنگام ازدحامی کامل از بدبخت‌ترین و نفرت‌انگیزترین «اشیایی» که نیروی تصور می‌تواند درک کند بر من گرد آمده بودند- پیرزنانی که تلوتلو می‌خوردند و جامه‌های ژنده بیش از یک پنجم اندامشان را نمی‌پوشاند، مردانی از پیر و جوان که عبارت بودند از اسکلت‌های تمام عیار متحرک، پسران و دخترانی با چشمانی قی کرده که چیزهایی مانند گربه‌های گرسنگی کشیده را در بغل داشتند و برای گرفتن نان یا پول جیغ می‌کشیدند. هرچه داشتم دادم و به سرعت تمام به چاک زدم و از میان جمعی از بدبختانی که قدرت تخفیف یا حتی تسکین آلامشان را نداشتم گریختم زیرا کثرت جماعت به حدی بود که تمام کمک‌های کنونی را بی‌فایده می‌کرد و شرقی‌ها هرچند به طور کلی اهل خیرات و مبرات‌اند هیچ نوع دستگاهی برای اعطای صدقات خود ندارند. زیرا که این گروه ارواح و اشباح تا نیم میل [تقریباً دو سوم کیلومتر] مرا تعقیب کردند و هرچند سرانجام به زحمت توانستم که از آن منظره بگریزم اما گریختن از دلشکستگی حاصل از تماشای چنین منظره‌ای خارق‌العاده همان‌قدر دشوار بود. مشاهدهٔ دردمندی‌های مردان و زنان به حد کافی بد است اما دیدن رنج‌های کودکان- اطفال بی‌پناه، به خصوص هنگامی که تخفیف دردهای آنها خارج از قدرت یک تن باشد چیزی است که من نمی‌توانم تحمل کنم. هرگز چنان روزی را در مشهد فراموش نخواهم کرد.

از چیزهایی که توصیف کردم بسیاری مربوط است به بازماندگان غم‌انگیز، به زنان و کودکان ترکمانانی که در سرخس کشته شده‌اند، در شهری که در حاشیهٔ کویر پهناور

شمالی واقع شده است و چنانکه پیش از این گفته‌ام سه سالی پیش از این به دست ولیعهد [عباس میرزا] تسخیر و غارت شد. از سه چهار هزار تن اسیر غالب آنان زن و کودک بودند. بقیه را در مقابل گرفتن فدیه آزاد کرده بودند و اینها مانده بودند بی‌شوهر و بی‌پدر و بی‌برادر تا دیگران آنها را در برابر فدیه آزاد یا از آنها نگهداری کنند و خانه‌ای هم نداشتند که به آنجا روند. پس بیچاره و بی‌پول در محلی که اسیرکنندگان آنان را بدانجا آورده بودند مانده بودند. در اینجا محروم از وسایل معیشت همچنان سربار مردم شهر شده بودند و با گدایی یا شاید دزدی وجود محقر خود را زنده نگاه می‌داشتند. دو سال قحط یا غلائی که نزدیک به قحط بود باعث شد که بر اثر تلف شدن بسیاری از آنان مردم شهر سبکبار شوند اما قحط و غلا بسیاری از سکنهٔ شهر را به همان روز سیاه نشاند. این اسیران و گدایان نه همان فرزندان ترکمانان‌اند بلکه نیز از آن مردم شهرنشین‌اند که از بی‌چیزی و بیماری مُردند و اکنون این جماعت به حیات مذلت بار خود به شیوه‌ای که وصف کردم ادامه می‌دهند و آهسته آهسته در همان گورهایی فرو می‌روند که پدران و مادرانشان دست کم در آنها آرامش یافتند. به راستی غم و محنتی که سرخسی‌ها برای ایران به بار آورده‌اند برایشان سخت گران تمام شده است. بسیاری از آنان هنگام دفاع از خانه‌هایشان به هلاکت رسیدند و از دوستم مکنیل شرحی وحشت‌انگیز از بدبختی‌ها و بیچارگی‌هایی که اسیران متحمل شده‌اند شنیده‌ام، زیرا بقیةالسیف مردم سرخس را که عدهٔ آنان به بیش از سه هزار تن می‌رسید به زنجیر کشیده و به مشهد آورده بودند.

از این عده قسمت اعظم را در کاروانسرای اوزبک محبوس کرده بودند و مکنیل دیده بوده است که آنان به وضعی وحشتناک در هم می‌لولند و هیچ چیز ندارند و روزها می‌گذشته است که لقمه نانی برای خوردن نداشته‌اند. آنان وی را بی‌درنگ در میان گرفته و همه خاصه زنان و کودکان با التماس و درخواست جگرخراش او را به حضور شاهزاده جوان خسرو میرزا رانده بودند که در آن زمان حاکم شهر بود و مکنیل او را از هنگام کودکیش می‌شناخته است. اعتراضات شدید مکنیل باعث شده بود که لااقل بتواند وسایل تهیه ذخایر فعلی را از چنگ شاهزاده یا وزیرش بیرون آورد و این در آن زمان مسئله‌ای مهم بود زیرا که به زحمت نان به سربازان می‌رساندند و مکنیل خود دکان‌های نانوایی را خالی کرده و برای ترکمن‌های گرسنگی کشیده نان برده بود. «گرسنگی»

خودخواه است و همچنان‌که شاید حدس زده باشی جماعت به سوی نان هجوم برده و قوی‌تران فشار آورده بودند تا زودتر شکمی از عزا درآورند اما وقتی که مکنیل آنان را مخاطب قرار می‌دهد و اعتراضات خود را با سرزنش‌هایی به جهت ناشکیبایی آنان درهم می‌آمیزد و التماس می‌کند که همه عقب بروند تا نخست به داد زنان برسد همه بی‌درنگ اطاعت می‌کنند و پس می‌روند و جای خود را به زنان بیچاره و کودکان گرسنگی کشیده می‌دهند و بعد تا وقتی که مردان را صدا نمی‌زنند آنان دوباره برای گرفتن قسمت خود جلو نمی‌روند.

بسیاری از این اسیران از گرسنگی و بدبختی در همان‌جا که بودند مُردند و دیگران را با فدیه دادن رهاندند و سرنوشت بقیه را هم که دیدی. ترکمانان زیان‌ها و آسیب‌های فراوان برای خراسان به بار آورده‌اند و سزاوار تنبیه بودند اما اعمال چنین مجازاتی طولانی و وحشت‌انگیز بی‌آنکه بین این و آن فرقی گذارند به یقین در خور شأن انسان نیست. این فقط خاص آن وجود متعال است که می‌تواند گناه پدران را بر فرزندان بنویسد و چنین انتقامی وحشتناک بگیرد و ما باید بانی این بدبختی‌ها را فقط همچون وسیله و افزاری در دست «او» بدانیم.[1]»

۱ـ سفرنامهٔ فریزر، ص ۳۰۲، ۳۰۹.

مسافرت به ایران



نویسنده: الکسیس سولتیکف ◇

ترجمه: محسن صبا ◇

ناشر: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ (چاپ دوم) ◇

عده‌ای از خارجیانی که به ایران سفر کرده‌اند نظیر مادام «دیولافوآ» خود یا همراهانشان از هنر نقاشی بهره‌ور بوده‌اند و در زمانی که هنوز دوربین عکاسی موجود نبود، تصویر اماکن و اشخاص را به طریق نقاشی، برای سفرنامه‌های خود ترسیم می‌کردند و سفرنامهٔ خود را به تصاویر مزّین و مکمّل می‌ساختند. داشتن عکس و تصویر در هر کتابی بالاخص کتبی که مربوط به جغرافی یا سفرنامه است و خواننده را با مناظر نقاط مختلف جهان و یا مردمان و ساکنان دیار مختلف آشنا می‌کند، مزّیتی چشمگیر است.

یکی از خارجیانی که از کشور ما دیدن کرده و سفرنامهٔ مختصر خود را به بیست نقاشی ممتاز ساخته، مسافری است به نام «الکسی سولتیکف» که در زمان محمدشاه قاجار به ایران آمده است. این سیّاح که به قول مترجم سفرنامه‌اش، نقاشی او بهتر از نویسندگی اوست، تصویرهایی دیدنی از کشور ما و مردمان آن روزگار نقش کرده، اما متأسفانه سفرنامه‌اش هم از حیث نویسندگی چندان دلچسب نیست و هم از نظر محتوا. در موارد مکرر به بیان عیبها و خرده‌گیری‌ها پرداخته و کمتر، از دیدنی‌های کشور ما که برای بسیاری جهانگردان، جذّاب و دلنشین بوده است سخن به میان آورده. او از راه

ارمنستان و آذربایجان به تهران آمده و از شهرهای تاریخی و دیدنی ایران مانند شیراز و اصفهان و مشهد و دیگر نقاطی که جاذبه‌های جهانگردی دارد دیدار نکرده است، که مسلماً همین مسئله موجب آن شده است که نسبت به این سفر خود اظهار خوشبینی و خوشحالی نکند.

اکنون قسمتهایی از سفرنامهٔ او را بخوانیم:

از تفلیس به ارس

«صبح ۲۱ سپتامبر ۱۸۳۸ از تفلیس به جانب تهران، حرکت کردم. همراهان من کلنل «دوهامل»، زن او و دکتر «کافر» بودند. از هوای خوب استفاده کرده با اسب می‌رفتیم، و درشکه‌های ما به دنبال می‌آمدند. تا «ایروان» راه بسیار خوب است.... نخستین پیشروی ما فقط شش فرسخ شد. برای آنکه مالهای خود را خسته نکنیم، بسیار آرام راه می‌رفتیم، چه بایستی تا تبریز، ما را برسانند. در فاصلهٔ مختصری از تفلیس، میهمان یکی از ارامنه شدیم. میزبان کلنل «شمیرخان بگلراف» مترجمی است که در خدمت روسیه می‌باشد. ناهار را برای ما در باغ بزرگی آوردند. تمام باغ از درختان مو سایه افتاده بود، و داربست‌های پرپشت آنها، خیابانهای خنکی را می‌پوشاند. تمام باغهای تفلیس به این نحو کاشته شده‌اند و پناهگاههای مطبوعی بر ضدّ آفتاب می‌باشند.

در دهکده‌ای گرجستانی خوابیدیم. در آن دهکده، خانه‌ای روسی که به تازگی برای مسافرین ساخته بودند، موجود بود. سابقاً گفته‌ام که دهکده‌های گرجستانی، دخمه‌های زیرزمینی‌ای هستند که بیشتر شباهت به لانهٔ حیوانات وحشی دارند تا به مساکن انسانها. ولی این یکی در محل مطبوعی بود. دره‌ها و کوههایی، پر از گله‌های گاو و سرسبز و خرم از درختان قوی و درهم، منازل متفرق را در یک بی‌نظمی جالبی احاطه کرده بود و از دور ارتفاعاتی که از افسر برف پوشیده شده بود، دیده می‌شد.

فردای آن روز باز همان هوا و همان لطف در مسافرت محسوس بود، و واقعاً لذت می‌بخشید. مناظری که از جلوی نظر ما می‌گذشت، هر لحظه جذّابتر می‌شد و گاهی نقاطی را که بین «فلورانس» و «رم» بعد از «آزرو» می‌باشد به خاطر من می‌انداخت.»[1]

۱ـ مسافرت به ایران، صص. ۲۷ـ۲۸.

[تبریز]

«تبریز یکی از شهرهای بزرگ ایران است. می‌گویند دارای چهل هزار نفر جمعیت است، ولی آنچه من می‌دانم آن است که چندان باعظمت نیست. کوچه‌های پیچ‌درپیچ سنگ‌فرش نشده، با دیوارهایی کوتاه نامساوی از خاک و به رنگ خاک دارد. وقتی وارد این شهر می‌شوید، مانند آن است که در یک خاک‌برداری برای ایجاد راه‌آهن وارد شده باشید....

در تبریز، مسجد بسیار زیبایی وجود دارد که از کاشی‌های آبی پوشیده شده، ولی این مسجد در حال ویرانی است.[۱] بازار شهر بزرگ و پرجنبش است. دکان‌ها و مغازه‌ها در آنجا وسیع و زیباست و این یادبود، بعد از دیدن مغازه‌های دیگر و یا دیدن مغازه‌هایی که مورد تحسین دیگران قرار می‌گرفت برای من حاصل شد، چه زیبایی نسبی آن مغازه‌ها در بدو نظر مرا نگرفت و فقط در تهران توانستم به فعالیت بازرگانی تبریز پی ببرم.

در آن زمان، قهرمان‌میرزا فرزند عباس‌میرزا، بنیان‌گذار اصول نوین، حاکم آذربایجان بود و در تبریز، یعنی حاکم‌نشین این ولایت اقامت داشت. او نوهٔ پادشاه باجلالی چون فتحعلی‌شاه و برادر محمدشاه که بر اریکهٔ سلطنت تکیه زده بود می‌باشد. چون در اعماق وجودم به مقام و کشور او احساس احترام می‌کردم، لباس رسمی پوشیدم و هنگام ورود... تعظیم کردم.»[۲]

نقاشی به اندازهٔ قاب

«... دو روز بعد به همراهی میرزاعلی، پسر وزیر امور خارجه آمد و به من اعلام داشت که: اعلیحضرت مایل است که من تصویر پسر او را که چهار سال دارد بکشم،[۳] ولی عجله نکنم و درست مطابق اندازه‌هایی که خود اعلیحضرت تعیین کرده است باشد.... محققاً این امر برای این بود که قاب کهنه‌ای که در قصر خالی مانده بود به کار رود.

۱ـ منظور او مسجد کبود است که در حال حاضر مرّمت و بازسازی آن ادامه دارد.
۲ـ مسافرت به ایران، صص. ۴۹ـ۵۰.
۳ـ باید متذکر بود که نویسندهٔ این سفرنامه، نقاش ماهری بوده است و سفرنامهٔ او به تصویرهای متعدد و گیرا مزیّن است.

فردای آن روز، روزی بود که برای جلسه تعیین شده بود. میرزا علی به فرانسه به من گفت که شاه چون تصویر خود را کاملاً شبیه نیافته است، پس فردا انتظار مرا دارد که طرح دیگری از او بردارم. ولی اضطرابی که عدم موفقیت نخستین کوششهای من ایجاد کرده بود، خوشوقتیی را که این دعوت جدید برای من بایستی ایجاد کند قدری ازبین برد.

چنین تصمیم گرفته شده بود که میرزا بابا، مرا نزد پسر کوچک شاه ببرد. فردای آن روز همان‌طور که عادت بر آن جاری است، به همراه نوکران خود نزد طبیب رفتم، بسیار متعجب شدم که آنها را دم در توقیف کردند؛ ولی به زودی به رمز این کار پی بردم، چه دکتر را دیدم که زنهای بسیار جوان و زیبای او به گرداگردش می‌باشند و آنها هیچ تغییر حالی ندادند و در موقعی که طبیب نیکوکار، دست مرا با محبت می‌فشرد، از اطراف و جوانب به آهستگی خود را عقب کشیدند و برای اینکه طبق معمول رفتار کنند در پشت درها قرارگرفتند، ولی به طریقی که هم ببینند و هم دیده شوند.

زنهای ایرانی، مخصوصاً شیرازی‌ها، با موهایی سیاه و پرپشت که همیشه مانند دست و پاهای لخت آنان با حنا رنگ شده است، خیلی سبزه هستند. در اطراف چشم در بن مژه‌ها خطی سیاه یا آبی‌رنگ با سورمه می‌کشند. خطوط چهرهٔ آنان صفت خاصّی دارد که شرح آن مشکل است و در آن به نظر من آمیختگی با نژاد مغولی دیده می‌شود. زنها زیبا و بلندقامت می‌باشند و حرکات آنها پر از لطف است. پیراهنی قرمز یا آبی که معمولاً از پارچهٔ لطیف و نازکی است بر تن دارند. شلوار (شلوار لفظ ترکی است) عریضی به پا می‌کنند که به فارسی آن را زیرجامه می‌گویند. نیم‌تنه‌ای بسیار تنگ که به فارسی ارخالق و به ترکی بشمه می‌گویند بر تن دارند که به زحمت در شانه‌ها بند شده و به کمر و بازو می‌چسبد، ولی سینه و شکم را باز می‌گذارند. شانه‌های آنها به قدری در این نیم‌تنه فشرده شده که مجبورند آنها را عقب نگاه داشته و بدن را خم کنند و به نظر من این وضع به رعنایی آنها می‌افزاید. زبان آنها که باصدا و ملایم است، پر از لطف است. استعمال زیاد قلیان به تازگی دهان آنها لطمه وارد نمی‌آورد. زنان ایرانی دندانهایی با سفیدی فوق‌العاده و لبهایی به قرمزی گل سرخ دارند....

فردای آن روز، صبح زود، دوباره برای جلسهٔ دیگری آنجا رفتم. این مرتبه دیگر لباس رسمی داشتم، چون که بایستی به حضور شاه بروم. مشغول نقاشی و کشیدن قلیان

بودم، دستورهای اعلیحضرت را می‌شنیدم ولی محققاً در اجرای دستورها رعایت نظم و صحّت نشده بود، چه وقتی با عجله به دنبال من آمدند، خیلی دیر شده بود. تمام وسائل کار هنری خود را با خود برده بودم، بدون اینکه تصویر شاهزادهٔ جوان را فراموش کنم. به حیاط انتظار نزدیک عمارت سلطنتی رفتم. چند افسر با لباس جدید و یک خواجهٔ پیر سفیدپوست، با قیافهٔ مکروه، انتظار شاه را می‌کشیدند. شاه، چنانکه به من گفتند، پس از آنکه چندین بار مرا خواسته بود، به سر نماز رفته بود. با اینکه از این پیش‌آمد ناراحت شده بودم، طوری قرارگرفتم که شاه مرا ببیند، تا گمان ننماید اطاعت امر او را ننموده‌ام.

محمدشاه با لباسی نیمه‌جدید، بسیار نامتناسب و بسیار زشت وارد شد. سر بزرگ او، راه رفتن نامنظم او، که از نقرس مزمنی که می‌گفتند از مادربزرگ خود به ارث برده و با اینکه سی و سه سال بیشتر نداشت، دائماً باعث آزار و اذیت او بود، و بالاخره چاقی ناراحت‌کنندهٔ او و بدشکلی پاهای وی که او را مجبور به لنگیدن می‌کرد، همه به وی منظری غمگین و غیرمطبوع می‌داد. چهرهٔ او که در موقع خروج به طور محسوسی محزون بود، به محض آنکه مرا دید حالت عادی مهربانی به خود گرفت. ادب او بر رنج وی غلبه کرده بود. با حالتی خندان به طرف من برگشت و به زبان ترکی گفت: «گج اولدی» یعنی دیر شد. «بایستی جلسه را به روز دیگر بگذاریم».

سپس از حال من پرسید و راه خود را ادامه داد و به نوکران خود دستور داد که قند و یک جیران که نوعی گوزن است برای من بیاورند.

یکی از درباریان را مأمور کرده بودم که تصویر شاهزادهٔ کوچک را به شاه تقدیم دارد. ولی شاه بیشتر به راه رفتن پرزحمت خود مشغول بود تا به ملاحظهٔ آن. اکتفا نمود به اینکه دستور دهد تصویر را در قصر بگذارند و پس از اینکه روی اسب رهان خود که از نژاد ترکمن بود و به قاطر شباهت داشت، و روی سرش پری که علامت سلطنت بود زده بودند سوار شد، به آهستگی با آواز دو موسیقی خویش دور شد. جلوی وی شاطرهای او می‌دویدند، کلاه‌هایی عجیب مزیّن از پر و لباسهای پر از پول و طلا و نقره بر تن داشتند. شاید این لباسها علامت ثروت دربار ایران بود.

من هم به نوبهٔ خود به راه افتادم، نوکران شاه دنبال من بودند. بعضی از آنها سینی‌های بزرگی داشتند و کله‌قندها را مظفّرانه می‌بردند. در صورتی که برخی دیگر با زحمت،

جیران و مقداری کبک در دست داشتند. من دستور دادم پاداشی در حدود هشت تومان یعنی تقریباً ۱۰۰ فرانک به آنها بدهند. برحسب عادت مملکت، آن را با قیافهٔ بسیار متغیّر دریافت داشتند و طالب انعام بیشتری بودند، اما فایده‌بخش نبود.»[۱]

نقاشی صورت محمدشاه و اجازهٔ مرخصی

«برای اینکه باز تصویری از شاه بکشم و از او اجازهٔ مرخصی بگیرم، روز ۳۱ ژانویه بار دیگر به قصر رفتم. اعلیحضرت مرا از تعارفات و تقدیر و حرفهای تحسین‌آمیز، سرافراز کرد. سپس دستور داد نقاشی‌های مرا بیاورند و مرا وادار نمود که از روی طبیعت آنها را تصحیح کنم. من در مقابل شاه قرارگرفتم و خوب و بد تغییراتی در قسمتهایی که معیوب می‌یافت دادم. خود من به پادشاه گفتم که موهای او را بیش از حد و اندازه بلند نموده‌ام و این عیب را متأسفانه نمی‌توان تصحیح کرد، ولی او گفت این موضوع اهمیت شایانی ندارد و مؤدّبانه به نظر آمد که از کار من محظوظ است.

من از خوشرویی او استفاده کردم و تقاضا نمودم بار دیگر برای کشیدن تصویر قرار گیرد تا طرح دیگری با مداد بکشم. او به این تفنن من، با لطفی خاص تن درداد و وضع‌هایی را که من میل داشتم به خود گرفت....»[۲]

خودکشی همسفر

«از تفلیس به بعد مردی بسیار دوست‌داشتنی و محترم رفیق راه من شده بود که دائماً از تصمیم خود راجع به انتحار صحبت می‌کرد. چند هفت‌تیر طویل که بدین منظور به دستور او ساخته بودند به من نشان داد. چنان از زندگانی بیزار بود که پرتگاه‌های عمیق را با تحسین نگاه می‌کرد. این مرد، جوانی سی و یک ساله، سالم، قوی و با فعالیت و جرأت و هوش بود. اما نمونه‌ای از طبیعت خاصّ عجیب و رمزآسای بشری بود که ناامیدی دائماً بر او مسلّط بود.

۱ـ مسافرت به ایران، صص. ۹۰ـ۹۵.
۲ـ همان، صص. ۱۰۰ـ۱۰۱.

ترجیح دادیم که سوار بر اسبهای سربازهای خود که در آن خط مأموریت داشتند مسافرت کنیم. اما رفیق راه من که به نظر او من خیلی آهسته می‌رفتم، از روی بی‌حوصلگی از من جدا شد. با گاری حرکت با وجود اینکه یک بازویش در یکی از برگشتن‌های سورتمه‌ها در رفته بود بعدها، چند هفتهٔ بعد، بسیار متأثر شدم که همان‌طور که قبلاً به من گفته بود این جوان را بیجان یافتم. سوراخی در هر یک از دو شقیقهٔ او بود. هنوز روی تختخواب خود نشسته بود و یکی از هفت‌تیرهایی که من می‌شناختم در دست داشت. چقدر از او خواهش کرده بودم که این فکر شوم را از سر بدر کند.»[1]

۱ـ همان، ص. ۱۱۱.

سفرنامهٔ بارنز



◇نویسنده: ستوان آلکس بارنز
◇مترجم : حسن سلطانی‌فر
◇ناشر: معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ .ش

سفرنامهٔ بارنز، ترجمهٔ قسمتی از یک سفرنامه است که نام اصلی آن چنانکه مترجم نوشته سفر به بخارا، شرحی دربارهٔ مسافرت از هندوستان به کابل، ترکستان و ایران و نیز مسافرتی بر روی سند، از راه دریا تا لاهور است که در سه جلد تدوین شده و جلد دوم آن که مربوط به ایران است ترجمه و انتشار یافته.

نویسندهٔ سفرنامه از افسرانی است که با زبان فارسی آشنایی داشته و برای انجام مأموریتی که از جانب دولت انگلیس و کمپانی هند شرقی برای شناسایی مسیرهای سفر و به دست آوردن اطلاعات دقیق‌تر دربارهٔ ساختار حکومتی ایران به او محول شده، طی سالهای ۱۸۳۱ تا ۱۸۳۳ این سفر را انجام داده است.

محتوای سفرنامه از زندگی مردم در عهد فتحعلیشاه و اوضاع و احوال آن روزگار نکاتی دربردارد و قسمت عمدهٔ مطالب آن وصف شهرها و منازل سفر است.

اینک قسمتهایی از آن را بخوانیم:

خراسان

ورود به مشهد

«سپیده‌دم صبح روز چهاردهم سپتامبر کاروان ما در پشت باروی مشهد با حالتی

مشتاق و نگران در حال انتظار بود. هنگام طلوع آفتاب کلیدهای دروازه را آوردند و بلافاصله دروازه را به روی ما گشودند. ناگهان با سرعتی که فقط در صحنه نمایش دیده می‌شود منظرهٔ جدیدی در پیش چشمان ما جلوه‌گر شد. صحرا و آلامانهای بیابانگرد را پشت سرگذاشته بودیم و اکنون در حالی که توجه همه اهالی شهر به سوی ما جلب شده بود با طرزی باشکوه به درون شهری پرجمعیت پیش می‌رفتیم. به جای صورتهای بزرگ و عمامه‌های بزرگتر ترکها و تاتارها، اکنون در پیش روی ما، چهرهٔ کشیده و باریک یک قزلباش که کلاهش از خز و موهایش را در پشت سر جمع کرده بود، قرار داشت. او در حالی که دستهایش را در جیبهایش کرده بود با بی‌تفاوتی به ما می‌نگریست. خیابانی که در آن قدم گذاشتیم عریض و زیبا بود و از وسط آن نهرآبی می‌گذشت که دو طرفش در زیر سایه درختان قرار داشت و گنبد باشکوه و مناره‌های طلاپوش حرم امام‌رضا (ع) چشم انداز انتهایی این خیابان را تشکیل می‌داد. یکصد و بیست شتر از این خیابان گذشته و وارد کاروانسرای بزرگ ازبکها شدند. ضمناً ما نیز بعد از شتران وارد کاروانسرا شدیم. در بالکن عمارت، جایی که بهتر بتوانیم صحنهٔ شلوغ محوطهٔ پایین را مشاهده کنیم جا گرفتیم. از آن جا که سیل جمعیت، این کاروانسرای بزرگ را پر کرده بود. اجباراً درصدد یافتن جای کوچکتری برآمدیم و چنین محلی را در همان نزدیکی پیدا کردیم.

عباس‌میرزا- نایب‌السلطنهٔ ایران، در این هنگام، در نزدیکی مشهد بود؛ گرچه عدهٔ کمی اروپایی از ایران دیدن کرده بودند ولی ما می‌دانستیم که افسران انگلیسی درخدمت نایب‌السلطنه حضور دارند. بنابر این بدون اتلاف وقت قاصدی به اردوگاه که تا محل ما، یکصد مایل فاصله داشت گسیل داشتم، اما از وصول پیام مؤدبانه خانم شی همسرسروان شی که در آن موقع در مشهد بود خوشحال و متعجب شدم و به همان اندازه نیز از این که پیام مزبور توسط فردی مبادله شد که به زبان ما صحبت می‌کرد و یکی از گروهبانان ارتش شاهزاده بود، خرسند شدیم. از موقع ترک هندوستان تاکنون، هیچگاه به این اندازه که در مشهد هستیم احساس آسایش نکرده، مورد توجه و احترام قرار نگرفته بودیم. با خرسندی رسم نامطلوب خوردن با دست را ترک گفتیم و با این که خانم زیبایی که میزبانی ما را برعهده داشت گرجی بود و فقط به فارسی صحبت می‌کرد ما تصور می‌کردیم که در میان مردم کشورمان هستیم.

گفت و شنود با خسرومیرزا

برای سیاحت شهر مشهد زودتر راه افتادم و ابتدا از ارک یا دژ نظامی دیدن کردم. در آنجا ناگهان از حضور خسرو میرزا، پسرعباس میرزا نایب‌السلطنه (جوانی که در ارتباط با قتل سفیر روسیه به نمایندگی دولت ایران به سن‌پطرزبورگ سفر کرده بود) متعجب شدم. خسرو میرزا در حال حاضر که پدرش در میدان جنگ بود کفالت حکومت مشهد را برعهده داشت. به نظر می‌رسید که سفرش به اروپا اثر مطلوبی در او داشته است. یک ساعت با من به گفتگو پرداخت. درباره مسافرتهای ما خیلی سؤال می‌کرد و بعد با ا شارهٔ کنایه آمیز به ریش و لباسم اظهار داشت که آنها در انگلستان مطمئناً موجب شگفتی بسیار خواهند شد. او از من پرسید که کاتولیک هستم یا پروتستان و مجدداً با شگفتی بسیار از اینکه ما به سلامت به ایران رسیده بودیم یاد کرد.

از من خواست که روز بعد او را ملاقات کنم و من در حالی که سخت تحت تأثیر اولین فرد خانوادهٔ سلطنتی قرار گرفته بودم، خواست او را اجابت کردم. صبح روز بعد که به دیدنش رفتم شاهزاده در ارک مشغول رتق و فتق امور بود و نزدیک شدن به این نونهال خانوادهٔ سلطنتی دارای چنان تشریفات رسمی بود که گویی او شهریار کشور است. ا و آدم بسیار پرحرفی است و شرح مبسوطی دربارهٔ مسافرتش به روسیه بیان داشت؛ در طی این گفتار از آموزش و پرورش و آداب مهذّب بانوان آن کشور بسیار ستایش کرد. یکی از ملتزمان که به نظر می‌رسید شخصیت برجسته‌ای باشد اظهار داشت که والاحضرت از این که یکی از این فرشتگان را در بازگشت به ایران با خود نیاورده‌اند عذری ندارند. شاهزاده اظهار داشت که غیرممکن بود و نظر مرا جویا شد و من هم بنابر وظیفه ملزم بودم که به او بگویم که شخصی در ردیف والاحضرت می‌بایستی با برجسته‌ترین زنان ازدواج کند. خسرومیرزا بیست و سه ساله به نظر می‌رسید و البته امتیازهای بزرگی بر سایر ایرانیها داشت. ولی من استعداد و نظریات او را ترجیح می‌دادم. او از من پرسید که آیا صنعت باستانی تهیهٔ شیشه رنگی احیا شده است و این که آیا هنوز پیشرفت ما در مجسمه سازی توانایی رقابت با یونان را دارد، و این که جانور افسانه‌ای تک شاخ در یکی از نقاط جهان پیدا شده است؟ او سپس پرسید که آیا اعمال دیسیپلین در بین سپاهیان غیرکادر و یا ایجاد یک نظام جدید قوانین و دولت در یک کشور

خیلی مشکل است؟ او به اظهاراتش چنین ادامه داد که «در اروپا همه چیز متکی به تاریخ و تجربه است ولی در ایران چنین روشهایی هنوز خریدار ندارد. ایران که در دوران باستان دارای برتری جهانی بوده، اکنون در وادی سستی و خودپسندی سقوط کرده است و وضعیت جالبی ندارد. در اروپا عده‌ای هستند که انجیل را مطالعه می‌کنند و همچنین کسانی هستند که علاقه‌مند به علم می‌باشند.» و در آخر افزود: در روسیه در بین طبقات بالاتری که من با آنها در تماس بودم، نفوذ کلیسا بسیار کم بود. باید اعتراف کنم که از شنیدن اظهارات این جوان که چنین عالمانه بود خرسند شدم زیرا آگاهی انسان بر جهل خود اولین قدم در طریق اصلاح است.

توصیف مشهد

در دیدار از مشهد وقت را مغتنم شمردم، لکن لازم نمی‌دانم شرحی مفصل و طولانی دربارهٔ آن ارائه دهم. زیرا در اثر قابل ستایش آقای فریزر به نام «خراسان» شهر مشهد به‌گونه‌ای درست و دقیق توصیف شده است. شهر مقدس مشهد قبر امام رضا(ع) یعنی پنجمین[1] سلالهٔ علی(ع) را در میان گرفته و سه خیابان در جهات مختلف از مقبرهٔ امام (ع) منشعب می‌شود که دوتای آنها وسیع، عریض و مشجر است. جوی آبی که از وسط این دو خیابان می‌گذرد طراوت خاصی به آنها داده است. در فاصله صدیاردی حرم (مطهر) زنجیری در عرض خیابانها کشیده شده که بازار و بخشهای ثروتمند شهر را در میان می‌گیرد و حیوانات و احشام را از مکان مقدس دور نگاه می‌دارد. بخش پرجمعیت مشهد این جا است زیرا گرچه باروهای شهر با طول تقریباً هفت مایل، حصاری به دور آن کشیده، ولی سایر نقاط شهر مخروبه است. به نظر من جمعیت مشهد به چهل هزار نفر نمی‌رسد. بخش اعظم فضای محصور را به گورستان اختصاص داده‌اند؛ زیرا، مردم معتقدند که در گذشتگان در جوار یک امام در آرامش به سر می‌برند.

همچنین باغهای سایه‌داری به چشم می‌خورد که زندگی را لذتبخش می‌کند. به نظر می‌رسد که اهالی مشهد از کندن زمین خوششان می‌آید؛ زیرا برای ورود به کلیه خانه‌ها

۱ـ نویسنده در این جا دچار اشتباه شده است زیرا حضرت رضا(ع) ششمین سلالهٔ حضرت علی(ع) به شمار می‌روند. (حاشیهٔ مترجم)

باید از سرازیری گذشت و می‌گویند خاکی که از حفر زمین به دست می‌آید به مصرف ساختن و تعمیرات خانه می‌رسد. آب شهر از طریق جویها و آب انبارها به خوبی تأمین می‌شود. مردم ترکستان می‌گویند امام رضا(ع) به واسطه اخلاق مردم مشهد به آن جا هجرت فرمود زیرا این وضع حضور آن حضرت را در آن شهر ایجاب می‌کرد. ازبکها تک‌بیتی دارند که می‌گوید: اگر مشهد آن گنبد نیلگون را نداشت، اصولاً جای خوبی نبود از سوی دیگر، ایرانیها مشهد را با زبان توصیف خود چنین می‌کنند: مشهد نورانی‌ترین نقطه روی زمین است زیرا محل اشراق انوار الهی است*. در بین این دو گروه چه کسی حکمیت خواهد کرد؟ در بخارا، یک شیعه خود را یک سنی وانمود می‌کند و در مشهد بالعکس یک سنی آرزومند است که شیعه به حساب آید.

حرم (مطهر) امام‌رضا (ع)

خیلی زود به دیدن حرم مطهر رفتم، زیرا در طی اقامتم در مشهد با هیچ یک از موارد تعصب و حسادتی که به نظر می‌رسد به طور مداوم آقای فریزر را به ستوه آورده بود، برخورد نکردم. قبر امام(ع) تقریباً در وسط شهر در زیر گنبدی با پوششی از طلا که با دو منارهٔ طلاپوش درختان اطرافش برابری می‌کرد قرار داشت. این گنبد و مناره‌ها در زیر پرتو خورشید با درخشش زیادی نورافشانی می‌کرد. نزدیک قبر (مطهر) و در پشت آن مسجد بزرگی با گنبد و مناره‌های آبی لاجوردی قرار دارد. که به دستور گوهرشاد (آغا) یکی از اعقاب تیمور بزرگ ساخته شده است. زایری که به زیارت می‌آید باید ابتدا از بازار عبور کند از زنجیر بگذرد تا وارد بست یعنی جایی که در آن هیچ مجرمی قابل تعقیب نیست بشود، و بعد از گذرگاه طاقدار بلندی عبور کند و به محوطهٔ وسیع چهارگوشی که از آثار شاه‌عباس کبیر است برسد؛ این جا (صحن عتیق) محل استراحت زائران و آرامگاه درگذشتگان است. دور تا دور این محل مانند کاروانسراها اتاقهای کوچکی (غرفه‌ها) قرار دارد که به مدرسه اختصاص یافته است. پوشش زمین از سنگهای قبوری تشکیل شده که بقایای وجود کسانی را می‌پوشاند که اعتقاد و آرزویشان

*ـ که مشهد افضل روی زمین است که (چو) مشهد نور رب‌العالمین است
(نویسنده)

موجب شده است تا آنها را در این محل به خاک سپارند. ایوانها و دیواره‌های محوطه با کاشیهای رنگی که بی‌شباهت به میناکاری نیست و منظره‌ای بدیع و باشکوه دارد مزین شده است. مدخل حرم مطهر در جانب غربی صحن قرار دارد و از زیر طاق مخروطی بلندی که به سبک معماری گوتیک ساخته شده و به بهترین وجهی طلاکاری شده است می‌گذرد.[1] در این جا بیشتر دیوارها آینه‌کاری است. بدین ترتیب که آینه‌ها در داخل دیوار روی جدار خارجی تعبیه شده است و در هنگام غروب آفتاب با آویزهای سقفی روشن می‌شود فرد غیرمسلمان نمی‌تواند پا را از آستانهٔ این مدخل حرم (مطهر) فراتر گذارد مگر با تغییر قیافه و من با تدبر جلوی کنجکاوی‌ام را در این زمینه گرفتم. ممکن بود خود را در میان جمعیت جا زده از درب ورودی بگذارم و این نیز امکان داشت که هویتم برملا شود و می‌دانم که زیبایی‌های داخل حرم ارزش این مخاطره را دارد. وقتی زایر از درب بزرگ که دارای روکشی از نقره است وارد فضای حرم مطهر می‌شود شکوه منظره شور دلبستگی او را افزایش می‌دهد. برای این که دست با قبر مطهّر تماس نداشته باشد، آن را به وسیلهٔ نرده‌های فولادی و برنجی محصور کرده‌اند، بر روی این دیواره یا ضریح الواحی از جنس نقره یا چوب آویخته شده که روی آنها ادعیه و اوراد حک شده است. تعداد بی‌شماری چراغ طلا برفراز آرامگاه به صورت آویز قرار گرفته است که آن را درعید و ایام متبرّکه مربوط به ولادت اولیای دین به خاطر حرمت به جشن روشن می‌کنند و روحانیون با بهره جستن از این روشنایی جواهرات و اشیای گرانبهایی که از سوی افراد متقی وقف حرم مطهر شده به نمایش می‌گذارند. روبروی درب ورودی حرم (از داخل)، مسجد زیبای گوهرشاد قرار دارد که در آن با جرأت تمام گام نهادم. این مسجد نمونهٔ زیبای معماری است و ایوانی که در آن «محراب» یا طاقچه‌ای در جهت مکه قرار دارد به طور بسیار باشکوهی تزیین و به طرز بسیار اصیلی ساخته شده است. مناره‌هایی که در دو طرف مسجد قرار دارند، دارای عظمت و زیبایی ویژه‌ای هستند که به زیبایی مسجد افزوده است.

۱ـ منظور نویسنده از «طاق مخروطی بلند...» احتمالاً همان ایوان طلا واقع در صحن عتیق است ولی در تشخیص جهت اشتباه کرده است زیرا با توجه به شروع ساختمان صحن نو که در سال ۱۲۲۳ هجری قمری مقارن سلطنت فتحعلی‌شاه قاجار بوده است و طلاکاری ایوان غربی آن که در سال ۱۲۷۸ هجری قمری به پایان رسیده است، نمی‌توان توصیف نویسنده را مربوط به صحن نو یا ایوان طلای آن دانست؛ ضمناً مشارالیه تصریح می‌کند که محل مورد بحث به وسیله شاه عباس ساخته شده است که البته کاملاً صحیح نیست زیرا صحن عتیق فقط به دستور شاه عباس توسعه یافته، تکمیل شده است.

مقبرهٔ نادرشاه

مشهد دارای بناهای (مهمی) جز حرم (مطهّر) نیست. تعدادی مدارس و یک کاروانسرای وسیع و ناتمام و بیست و یک کاروانسرای دیگر در نقاط مختلف شهر وجود دارد؛ ولی علاوه بر اینها مشهد مدفن نادرشاه کبیر نیز می‌باشد. گور نادر، که اکنون چندان مورد احترام نیست و با بنای مخروبهٔ بزرگی که روزگاری آن را در مقابل عوامل جوی حفظ می‌کرده مشخّص می‌شود، از نظر مسافر یکی از جالبترین مناظر است. عجب عرصهٔ تفکر انگیزی است این محل! فواره‌ها و گلهایی که آن را در میان گرفته بودند ناپدید شده‌اند؛ درخت هلویی که در هر بهار شکوفه می‌کرد گرفتار جفای تیر شده است. و درختان بید و سرو نیز قطعه قطعه شده بودند و در محل اینها شهروند پرتلاشی انبوهی از شلغم کاشته بود. ای روح نادر، چه تغییراتی در این جا به وجود آمده! او که پایهٔ حکومتهای سلطنتی شرق را به لرزه درآورد اکنون پس از مرگ از تقدیم یک باغ کوچک به وی دریغ می‌شود. باغی که پسرانش بنابر عواطف (فرزندی) به پاس رعایت حرمت یک پدر به او اختصاص داده بودند. این پادشاه کسی بود که کشورش را از چنگ یک غاصب اجنبی نجات داد و سعادت مملکتش را آرزو داشت ولی خوشبختی یک مملکت الزاماً به معنی تأمین سعادت همهٔ افراد آن نیست. نادر خانواده‌ای را هدف ضربات مستبدانه خود قرار داد که بعد از او زمام امور کشور را در دست گرفتند و فرد لایقی را معیوب کرد که سلطنت را به چنگ آورد و فرزندان نادر را طرد کرد. آغامحّمدخان در جوانی به دست نادر از زیور مردی محروم شد.[1] ولی احساسات مردانه را حفظ کرد و در مقام انتقام در مقابل این خفت به نبش قبر و بیرون آوردن استخوانهای فاتح (نادر) پرداخت و گزارش حاکی است که دستور داد استخوانها را به تهران فرستادند و زیر پلکانی که به تالار پذیرایی منتهی می‌شد دفن کردند تا درباریان و دیگر افراد در موقع عبور بر روی آنها گام نهند.[2] ما به آسانی می‌توانیم اندوه پادشاهی که از زیور مردی عاری است درک کنیم و اگر خشم او موجب انزجار ما می‌شود، همدردی ما را نیز برمی‌انگیزد. او با این که خود خواجه بود، کشورش را از مفاسدی که مختص

۱ـ نویسنده اشتباهاً عملی را که به وسیلهٔ عادلشاه بعد از مرگ نادر انجام گرفته است به نادرشاه نسبت می‌دهد.
۲ـ نویسنده در اینجا نیز نادر را با کریمخان‌زند اشتباه گرفته است.

دربارها است حفظ کرد. هنوز عده‌ای از اخلاف نادر در قید حیات هستند و در مشهد زندگی می‌کنند؛ ولی از نعمت بینایی محرومند و در تنگدستی به سر می‌برند. کسی که این اطلاعات را دراختیار من گذاشت، نقل می‌کرد که بازماندگان نادر، غالباً برای طلب نان به او رجوع می‌کنند.

چراغانی

چیزی نگذشت که پاسخ مکاتبه ما از اردوگاه نایب‌السلطنه واصل شد و طی آن از ما خواسته شده بود که نسبت به عباس‌میرزا که به تازگی قلعهٔ نظامی قوچان را مسخر کرده بود ادای احترام کنیم و شایع بود که قلعهٔ مزبور یکی از مستحکم‌ترین دژهای ایران است. خبر سقوط دژ یاد شده در مشهد با شور و شوق زیادی مواجه شد و سه شب متوالی چراغانی را در پی داشت زیرا هیچ یک از پادشاهان جز نادر نتوانسته بودند امرای خراسان را مقهور کنند. با عبدالله، دوست دیرین دوران سفر که در مشهد به تجارت اشتغال داشت. به سبک ایرانی شام خوردیم و بعد برای تماشای چراغانی شهر راه افتادیم. در میان ابتکارهایی که در چراغانی جلب توجه می‌کرد، من از طرحی که در دکان یک قصاب ابداع شده بود بسیار ستایش کردم: او هشت یا ده گوسفند را به این طریق آذین بسته بود که چراغها را در پشت دنبه و پیه گوسفند که آنها را به صورت ورقه‌های بسیار نازکی درآورده بود، قرارداده بود. اگر می‌توانست از کباب شدن گوشت جلوگیری کند ابتکارش، به نظر من، با ارزش بود. در خیابانی پیکره‌ای را آویخته بودند که تصّور کردم مربوط به امیر کردی باشد که در قوچان اسیر شده است، ولی آدمک مزبور مربوط به رهبر شورشیهای کرد قوچان نبود، علاوه بر این آدمکی که از چوبه‌دار آویخته شده بود، ما با یک نمایش واقعی هم روبرو شدیم و آن صحنه عبارت بود از مردی که او را در وسط خیابان و در زیر درخشش نور از چوبی آویزان کرده بودند. من متوجه نشدم که چه ابتکاری به خرج داده بودند. زیرا مرد مورد بحث طنابی به دور گردن داشت و برای این که صحنه را واقعی وانمود کند لگد می‌پراند. در حالی که مردم به این نمایش خیره شده بودند، آدم شوخی هشت تا ده شمع را روشن کرده و به سر یک قوچ چسبانید و آن را در بین مردم رها کرد و حیوان در حالی که تاجی از شمعهای روشن بر سر داشت راهش را با

شاخ در میان جمعیت می‌گشود، روی هم رفته، این صحنه به یک چراغانی اصیل انگلیسی نزدیکتر بود تا آنچه من در آسیا انتظار دیدنش را داشتم. ما اینک برای سفر به اردوگاه آماده می‌شدیم و برای خداحافظی با کلیه دوستان و آشنایان بخارایی‌مان راه افتادیم؛ بیشتر آنها را در کاروانسرا ملاقات و با صرف چایی با یکدیگر تودیع کردیم. عده زیادی از بردگان (سابق) برای دیدن ما آمدند و ما نیز با آنها که اینک افراد آزاد تلقی می‌شدند سلام و علیک کردیم. از این که با ارنوذر همسفر ترکمانمان خداحافظی می‌کردیم متأسف بودم، ولی نامه‌ای را که به عنوان وزیر بخارا نوشته بودم و حاوی تمام اخبار خراسان بود به او دادم؛ ارنوذر از این که رسانیدن نامه به او محول شده بود به خود می‌بالید و به نظر می‌رسید که مشتاق است زودتر برگردد. ما اینکه از این که ثروتمند جلوه کنیم ترس کمتری داشتیم و از این رو، لباسی بر تن او کردیم و خدماتش را سخاوتمندانه پاداش دادیم. وقتی می‌خواست حرکت کند طپانچه‌ای به کمرش بستم؛ گرچه این سلاح بسیار بی‌قواره بود ولی از نظر یک ترکمان هدیهٔ بزرگی محسوب می‌شد. همچنین لازم بود برای دوستانمان در ترکستان نامه‌های مختلفی آماده کنم. دوستانی که قول داده بودم با آنها مکاتبه کنم. نیازی به این قرار قبلی هم نبود: زیرا در حالی که با آنها فاصله داشتیم و بسیاری دیگر از دوستانمان در این جانب رود سند بودند، مساعی محبت‌آمیز آنان را به خاطر آوردم که در هنگام زندگی میان ایشان، برای تأمین آسایش ما مبذول می‌داشتند و این خود از نظر من مقوله‌ای فراموش ناشدنی است. شاید در مشهد نسبت به سایر نقاطی که طی مسافرت از آنها گذشته‌ایم دارای احساس بهتری باشیم زیرا پیش‌بینی ما این بود که بزودی هموطنانمان را می‌بینیم و نسبتاً انجام بقیهٔ کارهایمان آسان است. اکنون ما می‌توانستیم لباسهای فاخر و تمیز بپوشیم بدون این که برای تأمین آسایشمان مجبور به پرداخت وجهی باشیم.

عزیمت از مشهد

بعد از یک هفته اقامت در مشهد، روز بیست و سوم سپتامبر، در مسیر درّهٔ رودخانهٔ مشهد به سوی امیرآباد که در فاصلهٔ چهل مایلی قرار داشت پیش رفتیم. قبل از رسیدن به محل، هوا تاریک شد و ما در تاریکی گیر کردیم ناچار، نمدهایمان را در بیابان گستردیم و

شب را همانجا بیتوته کردیم؛ چراغهای عده‌ای مسافر را در همان نزدیکی تشخیص دادیم و آنها به ما گندم فروختند که آن را به مصرف خوراک اسبهایمان رسانیدیم. در فاصلهٔ دوازده مایلی مشهد از کنار خرابه‌های طوس، که حکومت‌نشین قدیم خراسان بوده است گذشتیم؛ اهالی شهر طوس اینک به مشهد کوچ کرده‌اند. دّرهٔ این رودخانه (کشف رود) حاصلخیز است و در یک سرزمین کم‌آب، دیدن مزارع وسیعی که با آبیاری مشروب می‌شود، جالب است. امیرآباد که آن را ندیدیم، قلعهٔ نظامی مستحکمی است که شاهزاده حدود یک ماه قبل از ورود ما و بعد از پنج هفته محاصره آن را مسخّر کرده بود. امیرآباد در منطقهٔ چناران قرار دارند.

قوچان

مسافرت ما در درّهٔ مشهد تا شصت مایل ادامه یافت و سه روز از ترک مشهد گذشته بود که به قوچان رسیدیم. می‌گویند قوچان سردترین نقطهٔ خراسان است. و به این گفته موقعی اعتقاد پیدا می‌کنیم که می‌بینیم شاخص دماسنج در طلوع آفتاب در ماه سپتامبر تا ۲۹ درجه (فارنهایت) سقوط می‌کند. از آنجا که آب در این محل در ۲۰۶ درجه فارنهایت (۹۶/۶ درجه سانتی‌گراد) به جوش می‌آید پس ما در ارتفاع چهار هزار متری از سطح دریا بودیم. پهنای درّهٔ مشهد- قوچان از دوازده تا بیست مایل متفاوت است و مناطق سرسبزی در دامنهٔ کوهها قرار گرفته است که در آنها بهترین میوه‌ها به عمل می‌آید به استثنای همین چند نقطهٔ سرسبز زمین به طور کلی فاقد گیاه و متروک است. روی کوهها درختی به چشم نمی‌خورد و حتی بوته و نهالی نیز در آنجا وجود ندارد. ارتفاع این کوهها از سطح جلگه به دو تا سه هزار پا می‌رسد. ما در طی راه از کنار روستاهای بسیاری گذشتیم که به واسطه جنگ علیه کردها خالی از سکنه بودند. راهها، محکم و عالی بود. به سربازان زیادی برخوردیم که به خانه برمی‌گشتند زیرا عملیات نظامی خاتمه یافته بود؛ آنها نمونهٔ جالبی از نیروهای خراسان به شمار می‌رفتند و مجهز به تفنگهای چخماقی قابل استفاده‌ای بودند که من بعد از ترک کابل نظیر آن را ندیده بودم. اینها مردانی کوچک اندام بودند ولی در واقع چریک، «ایلجار» مملکت محسوب می‌شدند.

اردوگاه شاهزاده

کمی قبل از ظهر به اردوگاه عباس‌میرزا رسیدیم و بار دیگر متوجه شدم که در میان جمعی اروپایی هستم. با این که آنها منتظر رسیدن ما بودند، ولی تغییر قیافهٔ ما بقدری زیاد بود که مجبور شدیم خود را معرفی کنیم.

افسران اروپائی

به اتفاق اعضای هیأت نظامی که در خدمت شاهزاده بودند یعنی سروان شی و آقایان باروسکی و بیک به صرف صبحانه نشستیم. از این که در این گردهمایی زبان ملی خودمان را می‌شنیدیم و از حوادث و اخباری که به مدّت طولانی غیبت ما مربوط می‌شد آگاهی می‌یافتیم بسیار خوشحال بودیم. ما در لحظهٔ حساسی به قوچان رسیدیم زیرا از سقوط دژ چند روزی بیش نگذشته بود و ما هنوز مجبور بودیم از میان پوششهای چوبی سنگرها، سبدهای استوانه‌ای پرخاک، گودالها، نقبها، سنگرها، واحدهای توپخانه، کانالهای سرپوشیده و سایر لوازم مورد نیاز ارتش برای محاصره، بگذریم. هیچ چیز به اندازهٔ وضعیت باروهای شهر غم‌انگیز نبود: دیواره‌های آن تقریباً از صورت یک حصار خارج شده؛ بعضی برجها متلاشی و همگی داغان شده بودند. سربازان که از خطرات عملیات جنگی رهایی یافته بودند با بی‌میلی و تنبلی خندق را پر می‌کردند. این خندق مانع سهمگینی بود زیرا گودی آن سی و پنج پا و پهنای آن در بالای بیست پا بود که تا کف آن بتدریج تنگتر می‌شد. نیروهای شاهزاده در عرض خندق موضعی برای استقرار ایجاد کرده بودند و بیش از چند ساعتی به روشن شدن سرنوشت قلعهٔ نظامی نمانده بود که امیر قلعه بدون قید و شرط تسلیم شده بود. قوچان دژ مستحکمی است که پیرامون آن به یک و نیم مایل بالغ می‌شود و یک پادگان ۸۰۰۰ نفری از آن دفاع می‌کرد و یورش به آن احتمال داشت که با خونریزی همراه باشد و سقوط این دژ را باید به افسران اروپایی نسبت داد که دانش و مهارت آنان با تحّمل مشقت و کوشش ایرانیان تقویت شده بود.

معرفی به عباس‌میرزا

شب هنگام، به وسیلهٔ سروان شی به حضور عباس میرزا معرفی شدیم هنگامی که

والاحضرت درآستانهٔ بازدید از مقر توپخانه بود، با او ملاقات کردیم. برخورد او بسیار خوش آیند و دلجویانه بود و به مناسبت موفقیت بزرگ ما در عبور از کشورهایی که به اعتقاد او از دسترس اروپائیان خارج بود به ما تبریک گفت. سپس به ما اطمینان داد که مشکلات ما به پایان رسیده است زیرا در طی سفر به کشوری وارد شده‌ایم که در آن به ملت ما احترام می‌گذارند. از اظهار لطف شاهزاده تشکر کردم و به سؤالهای مختلفی که دربارهٔ کشورهای مورد بازدید ما مطرح می‌کرد به اختصار پاسخ گفتم. ما در این موقع در جلو مقر توپخانه ایستاده بودیم و حال آن که کلیهٔ درباریان در پنجاه یاردی پشت سر ما قرار داشتند. با اشارهٔ شاهزاده حدود ۶ تا ۸ نفر جلو آمدند که والاحضرت دو نفرشان را به عنوان پسرانش و یک نفر را نیز رضاقلیخان (زعفرانلو) معرفی کرد؛ رضاقلی همان فرمانده کرد قلعهٔ مقاوم بود. علاوه بر یک امیر کرد دیگر، یار محمدخان، وزیر هرات نیز در آنجا حضور داشت. فرمانده کبیر کرد که اکنون به حالت تسلیم در حضور فاتح و توپخانه‌اش که او را شکست داده بودند، ایستاده بود در برخورد با ما قیافهٔ عجیبی داشت. به نظر می‌رسید که فرمان سان صادر شده بود تا شاهزاده میدان توپخانه را از نظر بگذراند و ما وقتی وارد شدیم که لحظهٔ مناسبی برای دیدن مراسم سان بود. شاهزاده رو به من کرد و گفت "شما باید توپخانه ما را ببینید". و سپس به اتفاق نایب‌السلطنه از برابر صف گذشتیم و شاهزاده در موقع بازدید هر یک از توپها را امتحان می‌کرد و برای این که همهٔ نکات مربوط به آنها را شرح بدهد خیلی خود را به زحمت می‌انداخت؛ در این جا سوالها و نگاههای رضاقلی خان بخت برگشته موجب شد که دیگران نسبت به او با لبخند واکنش نشان بدهند. رضاقلی سراسیمه به نظر می‌رسید و من فکر کردم خود را به بلاهت زده است. او از والاحضرت درخواست کرد که یکی از آن توپهایی را که ما همگی از آن تعریف میکردیم در اختیار او بگذارد [که مهارتش را با آن نشان بدهد] عباس میرزا به او گفت که فعلاً خود را دربارهٔ این گونه امور به زحمت نیندازد. توپهایی که با سقوط دژ به غنیمت گرفته شده بود همراه با سایر مهمات در ردیف سلاحها به چشم می‌خورد. این سلاحها روسی و ساخت ۱۷۸۴ بودند که (کردها) آنها را از قوای پادشاه فعلی ایران به غنیمت گرفته بودند. رضاقلی‌خان وانمود می‌کرد که سلاحها را نمی‌شناسد ولی وقتی تاریخچهٔ آنها را شنید به اندازهٔ کافی اظهار نظر کرد که مهمات مزبور برای قوچان مناسب

است. اگر به جای او باشم با توپخانه‌ای مرکب از ۳۵ عراده توپ و چهار تا سی و دو نفر توپچی و با حداکثر کارآیی، شکست را در مقابل قوای عباس میرزا مایهٔ ننگ نمی‌دانم. شاهزاده سپس مشق سپاه را ملاحظه کرد و این وضعیت بهترین گواه کاردانی سروان لیندسی (اکنون سرهنری بی‌تیون) افسر انگلیسی‌ای بود که آن را سازمان داده‌بود و والاحضرت از او با محبت یاد می‌کرد. مراسم خاتمه یافت و ما در حالی که، در ایران، از گفت و شنود با شخصیتی همپایه چارلز دوم بسیار خرسند بودیم صحنه را ترک کردیم. از قیافهٔ عباس میرزا یکه خوردم: او قبلاً خوش‌اندام بوده ولی اکنون نحیف است و پیربه نظر می‌آید؛ قامتش استواری خود را از دست داده است و چشمش آب می‌دهد و گونه‌اش پرچین و چروک است؛ او به طور ساده لباس پوشیده بود و با عصا راه می‌رفت. پسر ارشدش محمدمیرزا، که در این جا حضور داشت گرچه آدم خوبی بود، ولی وقار و متانت پدر را نداشت.

گفت و شنود با عباس‌میرزا

صبح روز بعد ما، در خیمهٔ نایب‌السلطنه حضور یافته نسبت به ایشان ادای احترام کردیم. در این موقع، دور شاهزاده را عده‌ای گرفته بودند و او با وزیرش، قائم مقام، مشغول رتق و فتق امور بود. از ابهت و شکوهی که حضور چنین شخصیت بزرگی را مشخص کند، خبری نبود. هنگامی که شاهزاده از حل و فصل اموری که او را مشغول کرده بود فراغت یافت، شرح مبسوطی در باب سیاست برای ما بیان داشت: او دربارهٔ مزایای غیرقابل قیاس حمایت بریتانیا از ایران صحبت کرد و از من تقاضا کرد که در مراجعت به وطن وضعیت فعلی او را تشریح کنم و خاطرنشان سازم که گرچه شاهزاده فرماندهی یک ارتش پیروز را عهده‌دار است ولی به علت این که پولی برای ادارهٔ آن ندارد بسیار شرمنده است. به شاهزاده گفتم از شنیدن این که مشکلات ایشان چنین موردی را نیز شامل می‌شود متأسفم و فقط می‌توانم امیدوار باشم که والاحضرت بر تمام آن گرفتاریها فایق آیند. من به او نگفتم که براساس آنچه احساس کرده‌ام، کمک‌مالی بریتانیا به چنین هیأت دولتی در نظر من به نام و احترام انگلستان لطمه می‌زند، زیرا در شرایطی که اقدامات نظامی ما در هندوستان براعتبار ما در آسیا بسیار افزوده است،

کاری نظیر این کمک نه تنها نتیجهٔ عکس را داراست بلکه از آن هم بدتر است. سخنرانی شاهزاده، در هر حال، خالی از کنایه نبود زیرا جداً به من اطمینان داد که اکنون برای جلوگیری از اسارت و فروش رعایایش به دست ازبکها وارد میدان شده است. انگیزه قابل ستایش است ولی به هدف شاهزاده توجه کنیم که گفت، «بنابراین من استحقاق بهره‌مند شدن از کمک بریتانیا را دارم: زیرا، وقتی شما سالیانه هزاران لیره برای ممانعت از تجارت برده در افریقا صرف می‌کنید، من در این سرزمین، یعنی جایی که دارای همان موجباتی است که اقدامات انساندوستانه شما را ایجاب می‌کند، شایستگی دریافت کمک از جانب بریتانیا را دارا هستم». من از این قوهٔ ابتکار و حرارتی که شاهزاده در استدلال نشان داد لذت بردم و بدون شک والاحضرت این اطلاعات را از طریق بعضی از روزنامه‌های انگلیسی یا دوستان بریتانیایی‌اش به دست آورده بود. شاهزاده بعد به مباحث دیگر پرداخت و دربارهٔ تحصیلات و یادداشتهایم که در طی مسافرت در سرزمینهای ناشناخته تهیه کرده بودم سؤال کرد و گفت: «من از کار شما درخصوص ثبت وقایع اطلاع دارم و همین بررسی این‌گونه نکات است که ملّت شما را به اوج تمدن رسانیده است.» در ادامهٔ صحبت از من پرسید که آیا در طی سفرهایم به سیب‌زمینی برخورده‌ام و وقتی پاسخ منفی مرا شنید با طیب خاطر دستور داد یک سبد پر از سیب‌زمینی که خودش به عمل آورده بود بیاورند. سیب‌زمینی‌ها از نوع مرغوبی بود و مطمئناً کشت آنها شایستگی والاحضرت را برای این که به عنوان عضو افتخاری یک انجمن سبزیکاری انتخاب شود تأیید می‌کرد. با روحیه واقعی یک درباری، شاهزاده، مجدداً رشته کلام را به ازبکها و نواحی مختلف ترکستان کشانید؛ منظور نقاطی از ترکستان بود که او فکر می‌کرد من خیلی با وضعیت آنها آشنایی دارم. او پرسید که آیا من به بخشهایی از تاریخ تیمور برنخورده‌ام که طی آنها چگونگی تخریب یک برج از پایه و سپس انهدام آن به وسیلهٔ حریق شرح داده شده است. من برای پاسخگویی به چنین سؤالی آمادگی نداشتم از این رو از آتش‌افروزی یونانیها در موقع محاصرهٔ قسطنطنیه و از نزدیک شدن تیمور به سرزمین چین آن جا که معتقدند هنر ساختن باروت از آن پس شناخته شد سخن گفتم. من تا آن موقع نشنیده بودم که برجهایی که از قسمت زیر تخریب می‌شوند بر پای بست چوبی استوارند و هنگامی که چوبها را آتش می‌زنند

پایه‌هایی که استحکامات بر آن تکیه دارند از بین می‌روند و در نتیجه برجها فرو می‌ریزند. سپس من به پرسشهای والاحضرت دربارهٔ رسوم ازبکها پاسخ گفتم. او با لبخند از عمل زشت استفادهٔ ازبکها از توتون یاد کرد زیرا آنها آشکارا آن را به فروش می‌رسانند و متذکر شد که نوکران یک نمایندهٔ اعزامی از اورگنج که اخیراً وارد شده دودها را به مجرد خارج شدن از دهان اربابشان می‌گرفتند من چنین وحشیگری را در بخارا ندیده بودم. وقتی برای شاهزاده از عقاید مذهبی ازبکها حکایت کردم و چند نمونه از موارد ادای شهادت علیه خودشان را متذکر شدم والاحضرت یکی از نظایر این گونه وقایع را که به زندگی علی (ع) مربوط می‌شد چنین روایت کرد: زنی حامله برای کفارهٔ گناهی که مرتکب شده بود تقاضا کرد که اعدام شود. امام(ع) از وی خواستند که بعد از وضع حمل مراجعه کند. او چنین کرد و مجدداً خود را گناهکار شمرد. حضرت دستور دادند که او راسنگسار نمایند ولی کسانی در این کار شرکت کنند که خود مرتکب هیچگونه گناهی نشده باشند. از آنجاکه با این شرط کسی پیش نیامد حضرت شخصاً آن زن را عقوبت فرمود[1]. به والاحضرت گفتم از این که این روایت را نمی‌دانستم که در پاسخ به ازبکها بگویم متأسفم سپس شاهزاده از من خواست که اطلاعاتی دربارهٔ منابع ناحیهٔ سرخس دراختیار او بگذارم زیرا در نظر داشت بزودی به آنجا عزیمت کند و من بدون هیچگونه تردیدی درخواست او را اجابت کردم. در این مصاحبه عباس‌میرزا از جغرافیا و ریاضیات (با همان اسامی که ما آنهارا می‌نامیم) صحبت کرد و مهارت قابل قبول خود را در زمینهٔ جغرافیا نشان داد. او از هلند جدید نام برد ولی دربارهٔ یکی از طرحهای مورد علاقه‌اش که طبق آن قصد داشت کلیهٔ برادران و پسران بستگان خود را بعد از رسیدن به سلطنت به آن جا بفرستند حرفی نزد*؛ هیچ چیز به این اندازه خیال پردازانه نبود. من تمایلم را نسبت به ادامهٔ سفر در میان قبایل ترکمان حوالی دریای خزر اظهار داشتم؛ و شاهزاده با نزاکت بسیار به من اطمینان داد که می‌توانم به هر بخش از کشور ایران مسافرت کنم. او از خطر مسافرت در میان ترکمانان صحبت کرد ولی از دبیر رسائلش خواست که رقم یا فرمانی بنویسد که حفاظت ما تضمین شود؛ و پیشنهاد کرد که

۱ـ روایت به طور ناقص نقل شده است؛ علاقه‌مندان برای دستیابی به اصل حدیث می‌توانند به جلد هجدهم «الوسائل الشیعه» صفحه ۳۷۸ مراجعه کنند. (حاشیهٔ مترجم)

*ـ وقتی که کتاب زیر چاپ بود خبر رسید که عباس میرزا درگذشته است ـ نویسنده.

ما با یکی از خوانین که راهی آن سرزمین بود، همسفر شویم. والاحضرت نامه‌ای نیز به عنوان برادرش «شاهزادهٔ مازندران» نوشت و آن را به پسرش که در آن موقع در خیمه حضور داشت سپرد و طی نامه یادآور شده بود که من قصد مسافرت به آن نواحی را دارم. ما، در حالی که از مذاکره با عباس‌میرزا بسیار خرسند بودیم با ایشان خداحافظی کردیم.من نمی‌گویم که خیلی تحت تأثیر خصوصیات او قرار گرفتم ولی این تواناییها به طور وضوح از سطح متوسط بالاتر بودند؛ می‌گویند او در نتیجه مشاوره‌هایش با دیگران تغییر عقیده می‌دهد. شاهزاده به تمام معنا انسان شریفی است.

آشنایان

در اردوگاه ایران (عباس‌میرزا) مهمانان زیادی بودند و اسباب سرگرمی در آن شلوغی بسیار بود. ما به دو ایرانی اصیل به نامهای میرزا بابا حکیم‌باشی و میرزا جعفر برخوردیم که مدتی در انگلستان بسر برده بودند و اکنون هر دو در آرزوی بازگشت آن روزها بی‌تاب بودند. در انگلستان آنها را به عضویت باشگاه «شیرمردان» مفتخر کرده بودند ولی در این جا با دیگران فرقی نداشتند. میرزا بابا مرد با هوش و مهربانی بود و من هرگز یک آسیایی را چه از لحاظ رفتار و چه از نظر گفتار تا این حد نزدیک به یک نجیب‌زادهٔ انگلیسی ندیده بودم. من دربارهٔ «حاجی بابا[1]» با او شوخی کردم؛ ولی آن کتاب در ایران موجب رنجش بسیار شده است... [2]

سفری در میان ترکمانان حوالی دریای خزر

عزیمت از قوچان

«روز بیست و نهم سپتامبر، از همسفران و افسرانی که در خدمت شاهزاده بودند خداحافظی و سفری را به سواحل دریای خزر آغاز کردم. من به اردوی حمزه خان که در این اواخر به عنوان حاکم ترکمانان نواحی شرقی دریای خزر تعیین شده بود، پیوستم؛ و

۱ـ Hajee Baba نام کتابی است که در آن با بیانی نیشدار، خصمانه و غرض‌آلود ایران و ایرانی عهد فتحعلی شاه قاجار توصیف می‌شود. در انتساب تألیف این کتاب به جیمس موریه جای بحث است. این اثر برای اولین بار به وسیلهٔ میرزا حبیب خراسانی به فارسی ترجمه شده است (حاشیه مترجم).

۲ـ سفرنامهٔ بارنز، ص ۵۷ ـ ۷۰.

او در آن موقع با اردویی سیصد نفری مرکب از کردها، فارسها و ترکمانان راهی آن جا بود؛ ولی وحشت و هراسی که در مورد امنیت شخصی طی دورانی که گذشت همواره مرا رنج می‌داد، می‌توانم اکنون بگویم که از بین رفته بود، زیرا به کلیهٔ افرادی که در پیرامون خود می‌بینم به چشم دوست نگاه می‌کنم.

نوع لباسی که بر تن داشتم موجب اشتباهات زیادی در بین سایران شده و بعد از آن که خان را قانع کردم که من همان «فرنگی» ای هستم که شاهزاده در مورد مواظبت از من به او سفارش کرده، احساس کردم که باید با دیگران به عنوان یکی از خودشان درآمیزم و بدین ترتیب فرصت بیشتری برای ارزشیابی مردم دراختیار خواهم داشت. بعد از طی بیست و دو مایل، شب را در قلعهٔ نظامی شیروان بیتوته کردم. در آن موقع عده‌ای بنابر دستور عباس میرزا مشغول خراب کردن دژ مستحکم شیروان و خندق عمیق و مرطوب پیرامون آن بودند. از آن جا که عدهٔ کارگرانی که در این تخریب شرکت داشتند معدود بود، تصور می‌کنم این کار بزودی متوقف خواهد شد و در موقع مقتضی این محل به عنوان یکی از استحکامات خراسان سربرخواهد افراشت.

رود اترک بجنورد

ما در امتداد مسیر رود اترک، که از نزدیکی قوچان سرچشمه می‌گیرد، تا فاصلهٔ ده مایلی بجنورد پیش رفتیم و در آنجا که این رودخانه به صورت نهر کوچکی به سوی غرب جاری می‌شود از آن جدا شده و از عرض چندین رشته کوه گذشتیم؛ ما کلاً بعد از طی سی و هشت مایل به بجنورد رسیدیم. بجنورد محل نسبتاً وسیعی است که در درهٔ پهناوری قرار دارد و اقامتگاه یکی از رؤسای کرد است. این سردار کرد در هنگام نزدیک شدن قوای عباس‌میرزا مآل اندیشانه اعلام وفاداری کرد و اینک در نتیجهٔ این اقدام قلعهٔ نظامی خود را دراختیار دارد. در این جا برای نخستین بار کوچ‌نشینان یا ایلات خراسان را مشاهده کردیم؛ در حدود یکهزار از چادرهای سیاه آنها در اطراف به صورت پراکنده مستقر بود و ظاهراً آنها با غلجائیهای کابل تفاوتی نداشتند. در راه بجنورد به روستاییانی برخوردیم که به صورت دسته جمعی به آبادیهایشان برمی‌گشتند آنها با شروع جنگ فرار کرده بودند و اکنون براثر پیروزی شاهزاده عباس‌میرزا در حال مراجعت بودند. این

موجودات بیچاره متوقف می‌شدند و از جزئیات جنگ می‌پرسیدند؛ ولی زنان و اطفال تصوّر می‌کردند که ما همان کردهای یاغی هستیم. سالی گذشته بود بدون این که محصولی برداشت شده باشد ولی اگر کشور به حال آرامش برگردد باز قرین کامیابی و خوشبختی خواهد بود. جنگ در همه جا آثار مخرب خود را داراست؛ ولی با سپاهیان ایران همراه و همسفر شدن کار هولناکی است. دشمنی که با این سپاه مقابله می‌کند دارای وضع خیلی بهتری است، زیرا برای او مانند یک سرباز گوش به فرمان حوالهٔ استفاده از علوفه و آذوقه فرستاده نمی‌شود که همان مقدار ناچیز را هم مقامات عملاً بالا بکشند.

انضباط ترکمان

در فاصلهٔ چهار مایلی بجنورد از درّه‌ای که شهر در آن قرار دارد خارج شده به منطقه کوهستانی وارد شدیم شناسایی هر یک از رشته کوههایی که در طرف چپ یا راست ما دیده می‌شد مشکل بود و کوههای جنوبی در زیر پوششی از درختهای کاج قرار داشت. هوا مرطوب و دلپذیر بود و در میان کوههای برهنه، تعداد زیادی نقاط مزروعی حاصلخیز و زیبا به چشم می‌خورد. تاکستانهای ساروان (احتمالاً شقان) که در درهٔ عمیقی قرار دارند، بسیار با صفاست. گرچه منطقه کوهستانی بود ولی جاده کوچکترین نقصی نداشت، و ما بعد از طی سی و شش مایل به کلاته خان واقع در ناحیهٔ سملقان رسیدیم. این ناحیه با آبی که از کوههای اطراف جاری می‌شود بخوبی مشروب می‌شود. ما اینک در مسیر تاخت و تاز ترکمانان تکه قرار گرفته بودیم. این ترکمانان به طور مداوم در فاصلهٔ بین مشهد تا تهران به تهاجم دست می‌زدند و از کوهها و راههایی عبور می‌کردند که ما در حال گذشتن از آنها بودیم. در اردوی ما نیز دویست نفر از ترکمانان قبایل گکلان و یموت بودند که در لشگرشاهزاده (عباس میرزا) خدمت کرده، اینک مرخص شده بودند و اعزام این عده میزان سهم ترکمانان را در افتخارات نبرد خراسان مشخّص می‌کرد. ما، در مرحلهٔ دوم سفر از اردوگاه عباس میرزا با نمونه‌ای از ویژگیهای بومی آنها آشنا شدیم و آن در محلی بود که آنها با عده‌ای روستایی که برای فروش انگور آمده بودند برخوردند. روستاییان بیچاره را بیرحمانه کتک زدند و بخش اعظم محتوای

سبدهایشان را از آنها گرفتند. بنابر قوانین یک کشور مترقی اگر این افراد واقعاً از لحاظ غذا در مضیقه بودند قابل سرزنش محسوب نمی‌شدند. آنچه در این معرکه بـه چـنگ آوردند به صورت متساوی بین خودشان تقسیم کردند و سهم فردی که در جلو حمله کرده بود بیشتر از فردی نبود که در موقع حمله در عقب قرار داشت؛ آنها حتی سهمی از آنچه به زور تصاحب کردند برای من آوردند. این که حمزه‌خان کوشش می‌کرد این اعمال را تقبیح کند بیهوده بود: زیرا او بر آنان سلطه‌ای نداشت. بالاخره در شقان که روستاییان به صورت دسته جمعی بیرون آمده بودند ترکمانان با مقابله‌ای جانانه روبرو شدند و در این برخورد یک ترکمان متجاوز را نقش زمین کردند و این کار بقیه را مرعوب ساخت. من از این که این عده بدین وسیله قدری ادب شدند در خفا شادی کردم.

مسافرت در خراسان

فقط مسافری که از طلوع آفتاب تا غروب یکسره طی طریق کرده است و با چسبیدن به قاچ زین خود را روی اسب خسته‌اش نگهداشته است می‌تواند بگوید کـه طـی یک فرسنگ در خراسان یعنی چه. یک اروپایی سوار بر اسب که سریع و چهار نعل به پیش می‌تازد نمی‌تواند تصور درستی از خستگی ناشی از طی فواصل چهل مایلی در خراسان داشته باشد؛ این مسافت در مسیری قرار دارد که هر قدم آن را باید پیاده پیمود و تا انتهای آن نه مهمانخانه‌ای وجود دارد و نه چیزی برای خوردن. موقعی که به محل اطراق نزدیک شدیم یکی از مسافران گفت، «به پیغمبر قسم که این راه از رودهٔ شتر هم درازتـر است زیرا پشت و زانوهایم دیگر حس ندارد.» با شنیدن این تشبیه عجیب از ته دل خندیدم و نسبت به خستگی او همدردی نشان دادم. این ایرانی پرحرف به گفتهٔ خود چنین ادامه داد: «پدر سوخته، هیچ وقت این قدر خسـته نشـده بـودم.» در بـین هـمسفران عـده‌ای آدمهای زنده دل هم بودند و طی چند روز معاشرت متوجه شدم که ایرانی در کشورش موجود بهتری است تا در خارج که در آن جا خود پسندی‌اش غیرقابل تحمل است.

قبیلهٔ گرایلی

با طی مسافتی معادل سی و هشت مایل، ما به قرارگاهی در روستایی به نام شـهباز رسیدیم ولی با این که زمین حاصلخیز بود اثری از سکنه در آن دیده نمی‌شد. در سالهای

گذشته قبیلهٔ گرایلی زمینهای این حدود را زیرکشت برده و به پرورش احشام پرداخته بودند ولی از آنجا که به نظر می‌رسد در این‌گونه مناطق انسان مایملکی در ردیف اسب تلقی می‌شود آقامحمدخان [قاجار] کل قبیله را به مازندران کوچ داده بود. چراگاههای سرسبز این ناحیه بدون استفاده به دست فراموشی سپرده شده است، زیرا کدام روستایی حاضر می‌شود که در مجاورت مهاجماتی زندگی کند که چادرهایشان در پشت تپه‌ها فقط چند مایل با این محل فاصله دارد. در اردوی ما با این که فقط عده‌ای از این‌گونه افراد وجود دارند روی هم رفته، ما احساس ایمنی نمی‌کردیم. از آغاز این سفر همیشه از خوابیدن بر روی زمین نمناک پرهیز کرده‌ام ولی صبح هنگامی که از بستر برمی‌خاستم بدنم مثل چوب خشک و از رطوبت و شبنم بی‌حس بود. آفتاب خیلی زود لباسهایم را خشک می‌کرد و روحیه خوبی که از آن برخوردار بودم از پیش آمدن هرگونه عارضهٔ سویی جلوگیری می‌کرد. در این موقع ما از میان کوهها یا به طور متناوب از دره و کوه و از نقاطی بکر و خیال‌انگیز می‌گذشتیم. بر روی کوهها تعدادی درخت کاج دیده می‌شد که چندان رشد نکرده بودند ولی از این که بگذریم چیزی جز علف در آن جا وجود نداشت. تمام مردم مهربان و خوش مشرب بودند و انسان حتی در این نواحی خشک و لم یزرع خراسان چیزی بیش از این نمی‌خواهد.

یک ترکمان آشنا

ترکمانی که به دلخواه خود باب آشنایی را با من گشود، ناگهان و بدون مقدمه از من خواست که خبرهای بخارا را به او بگویم؛ تصوّر می‌کنم که شناخت او از من براساس لباسهای آن دیار بود که بر تن داشتم. او به زبان فارسی که بدون شُک برای هر دو نفر ما زبانی بیگانه بود مرا مخاطب ساخت. به او گفتم: «من فرنگی هستم» او در این موقع اسبش را نگهداشت و گفت، «بیا خیال نکنی می‌توانی مرا گول بزنی، برای این که فرنگیها ریش ندارند؛ سرتراشیده و لباسهایت مشتت را باز می‌کند.» من سعی کردم که با شرح هویت واقعی‌ام او را مجاب کنم ولی سودی نداشت. از من پرسید، «سنی هستی یا شیعه؟» در پاسخ به ناچار گفتم، «حال که شما اصرار داری مرا مسلمان بدانی، اشکالی ندارد.» و من اسامی خلفای راشدین را که به منزلهٔ شعار ترکمانان و اهل تسنن می‌باشد و

همه آنها همین اعتقاد را دارند بر زبان آوردم. آشنای جدیدمن با هیجان فریاد زد «آفرین! می‌دانستم که اشتباه نکرده‌ام.» و ما با شادی بسیار با یکدیگر به راهمان ادامه دادیم، و این در حالی بود که من خود را شخصیتی قلمداد می‌کردم که به من تحمیل شده بود. ترکمان آشنا به معین کردن دین من بسنده نکرد، بلکه موطنم را نیز مشخص کرد که می‌بایستی شهر کابل باشد. من فرصتی را که برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر دربارهٔ ترکمانان، یعنی قومی که در نظر داشتیم مجدداً وارد سرزمینشان بشویم، پیدا کرده بودم، از دست ندادم.

گرفتن کبک

دوست ترکمان من برای گرفتن کبکی که در نزدیکی ما از زمین برخاست با عجلهٔ زیاد به دیگر هم ولایتیهایش پیوست. تعداد کبکهایی که زود گرفتار شدند نشان داد که کار گرفتن آنها آسانتر از آن است که در ابتدا تصوّر می‌شد. این پرندگان یک یا دو بار و بندرت تا سه مرتبه می‌پریدند و سپس گرفتار می‌شدند. ترکمانان از این بازی و شکار خوشحال بودند؛ گرچه من هم مانند آنها به هیجان آمده بودم ولی در کارشان شرکت نکردم. نیزه‌های بلندی که به آن مجهز بودند، تحرّک بیش از حد آنها و سوارکاریشان را که در معرض نمایش گذاشتند؛ همه اینها به تصور من شباهت تامّی به صحنه‌ای داشت که به اصطلاح خودشان در موقع «حمله» در جستجوی افراد دشمن مشاهده می‌شد. در حالی که سوارکار ترکمان چهار نعل می‌تازد، خود را طوری روی زین به طرف جلو خم می‌کند که قیافه‌ای مشتاق و حریص به خود می‌گیرد. که در نوع خود جالب است. کل صحنه در خور سرزمین باستانی پارت[1] بود که ما اکنون از آن عبور می‌کردیم.

رامشگر ترکمان

در بین ترکمانان، فردی نظرم را جلب کرد که در کنار جاده، به کندی حرکت می‌کرد و آهنگهایی را نیز زمزمه می‌نمود و حرکت هماهنگ یک دست و یک پایش نظم

۱ـ Parthia یا پارت: سرزمین کوهستانی قدیم جنوب شرقی دریای خزر، که از سلسلهٔ البرز به طرف شرق تا هرات ممتد و از شمال به دشت حاصلخیز استرآباد و صحرای ترکستان و از جنوب به کویر نمک محدود بود.

فاصله‌های ترنّم را عهده‌دار بود. استفادهٔ او از یک نوع آلت موسیقی شبیه «سه‌تار» با عود مرا قانع کرد که بالاخره آدمی را که در جستجویش بودم یعنی یک رامشگر ترکمان را پیدا کرده‌ام. (با استفاده از عبارت معمول در بین مسلمانان) به او گفتم، «سلام‌علیکم» و او با خوشرویی تمام پاسخ داد، ولی افسوس که دیگر نتوانستیم با یکدیگر صحبت کنیم زیرا او زبانی جز ترکی نمی‌دانست و آشنایی من با زبان ترکی فقط تا همان حدی بود که به او بگویم ترکی نمی‌دانم. تمایل درونی یا غریزه، رامشگر ترکمان را بر آن داشت که من می‌خواستم و او یکی از آهنگهای قبیله‌اش را نواخت ولی حرکت اسبهایمان اجازه نمی‌داد که او از سه تارش استفاده کند. موسیقی در همه جا سرگرمی پرخرجی است و رامشگر با اشاره به این موضوع که او نمی‌بایستی هنرش را بیهوده ضایع کند بازجویی از مرا برای دریافت پاداش آغاز کرد. فردی که به عنوان مترجم بین ما عمل می‌کرد به او گفت که رامشگر شب را با صرف پُلُو مهمان من خواهد بود. رامشگر با نگاهی به اطراف پرسید که چه کسی برای آدمی که حتی یک خدمتگار ندارد پلو می‌پزد و این اشاره‌ای بود به مسافرت با خدم و حشم. ترکمان عقب کشید تا از هویت من سؤال کند و هنگام شب من واقعاً از این که به او پلو دادم و تردیدهای او را در مورد تنهاییم برطرف کردم شادمان بودم. به خاطر این مهمانی او به من قول داد که مرا به رامشگران قبیله‌اش معرفی کند.

در فاصلهٔ شش مایلی شهباز پس از مدتی منطقهٔ کوهستانی را پشت سرگذاشته به درون دره‌ای، که رود گرگان از آن جا سر چشمه می‌گیرد، سرازیر شدیم و بتدریج در حدود بیست مایل در آن پیچیدیم و کوچکترین نشانه‌ای از آبادی ندیدیم ولی در آخر روز به زمینهایی که در تیول ترکمانان می‌باشد رسیدیم، در این جا از این که یک بار دیگر سرزمین ترکمان را می‌دیدم خوشحال بودم. این ترکمانان از قبیلهٔ گوکلان و تقریباً بالغ بر ۹۰۰۰ خانوار بودند. هیچ منظره‌ای به اندازهٔ چشم‌اندازی که بر آن مشرف بودیم دلپذیر نبود. کوهها تا قله پوشیده از جنگل بود و رنگ درختان مختلف آنقدر متنوع و درخشان بود که کمتر طبیعی جلوه می‌کرد.

در میان این درهٔ تنگ نهر کوچکی جاری بود و تقریباً همهٔ درختان میوه به صورت خودرو رشد کرده بودند. درختان انجیر، مو، انار، تمشک، کشمش و فندق در همه جا روییده بود.

در نزدیکی قرارگاه ترکمانان محوطهٔ وسیعی به چشم می‌خورد که در زیر پوششی از درختان توت قرار داشت. چادرهای ترکمانان به صورت مجتمعهای مختلف با ترتیب عجیبی در چمنزار وسیع کنار رودخانه برپا شده بود؛ و گروه ما در یکی از بخشهای قرارگاه، که بر روی زمین مرتفع زیبایی که از چمن سبز پوشیده شده بود، فرود آمد؛ این چمنزار در پای کوهی واقع شده بود که سر به ابر می‌ساییدو در زیر برگ و گیاه انبوه مستور بود. ترکمانان از حاکم جدید با احترام بسیار استقبال کردند و تعدادی از خیمه‌ها را برای سکونت وی آماده ساختند. یکی از این خیمه‌ها را با خوشرویی دراختیار من گذاشتند و من بعد از ترک هندوستان برای نخستین بار (به استثنای خیمهٔ عباس میرزا) در زیر خیمه و در قلب جمع ترکمانان مسکن گزیدم.آنها مرا به عنوان مهمان خود تلقی کردند و برایم نان روغنی و خربزه آوردند و از وضع مرفّهی برخوردار شدم.

رسوم ترکمانان

هنگامی که در میان درّه پیچ و تاب می‌خوردیم، فرصتی پیش آمد که طی آن صحنهٔ جالب استقبال از رئیس قوم یا «آق سقالی» که از قوچان همراه ما بود از نزدیک ببینیم. ما او را در طی راه فقط به عنوان یک ترکمان عادی می‌شناختیم و چندان نظر مرا جلب نکرده بود؛ ولی در این جا او شخصیتی گرامی و از این هم فراتر او یک رئیس قوم بود. این ریش سفید ترکمان به دستور نایب‌السلطنه عباس‌میرزا فرا خوانده شده بود و اکنون به خانه‌اش باز می‌گشت. در جایی که هنوز مایلها با قرارگاه فاصله داشت ترکمانان گرداگرد ما راگرفتند که به او خوش آمد بگویند: همه آنها اعم از مرد، زن و بچه بر اسب سوار بودند و چندین نفر از آنان هنگامی که دست بزرگ خاندان را می‌بوسیدند گریه می‌کردند. در پایان عده‌ای از ترکمانان که به نظر می‌رسید از سایر افراد متشخص‌تر باشند در نقطه‌ای از دره که خوش منظره بود و در زیر سایه درختان قرار داشت از اسبها پیاده شدند و به سوی او پیش آمدند. اینها اعضای خانوادهٔ رئیس قوم بودند: آق سقال با شور و اشتیاقی تام همانند یک جوان از اسب فرو جست و پیش دوید و چهار پسر را که فرزندانش بودند یکی بعد از دیگری بوسید. صحنه آکنده از احساس و تأثر بود و پارسیان شوخ که قبلاً ادای بعضی از اعمال و گفتار ترکمانان را درمی‌آوردند با دیدن این

جریان عاطفی پرشور و شعف از سخن گفتن بازماندند. سن سه نفر از چهار پسر رئیس قوم کمتر از ده سال بود ولی با وجود این آنها جسورانه بر اسبهایشان سوار شده و به گروه سوارکاران پیوستند. جای زنگهای کلیسایی خالی بود که با این هیاهوی شادمانه‌ای که قبیله گوکلان را در برگرفته بود همصدایی کنند و آنها نیز نمی‌خواستند شادیشان را با نشانه‌هایی خاص مشخص کنند. گروهی از مردان قبیله به سلامت از میدان جنگ برگشته بودند و بدین سبب سایر افراد از هر بخش قرارگاه گرد آمدند و در حالی که پشت سردیگران جا می‌گرفتند به ما که تماشاچیان بی‌تفاوتی بودیم مانند دوستان برخورد می‌کردند و صمیمانه تهنیت می‌گفتند. موقعی که ما از مقابل زنها می‌گذشتیم آنها در حالی که دستهای خود را به شکل صلیب به نشانهٔ صمیمیت روی سینه‌هایشان قرار می‌دادند به زبان ترکی می‌گفتند، «خوش آمدید.» من تاکنون صحنه‌ای که از این بیشتر شادی همگانی را منعکس کند ندیده‌ام. سواری که بیش از دیگران خوشحال بود در حالی که نان زیادی حمل می‌کرد پیش آمد و به هر کس که می‌رسید گرده‌ای نان می‌بخشید و می‌گفت: «بگیر، ثواب دارد، بگیر تو غریب و مهمانی.» ممکن نبود که به این صحنه‌ها با بی‌تفاوتی نگریست؛ و اگر می‌توانستم فقط آنچه راکه در بین ترکمانان دیدم با زبان رساتری بیان کنم، احساسات عمیقتری را برمی‌انگیخت: با وجود این من از همان ترکمنهای یاغی که سرزمینها را غارت کرده، ویران می‌کنند صحبت می‌کنم: از این رو این که می‌گویند شخصیّت انسان معجونی از عناصر کاملاً متضاد و متناقض است واقعیت دارد.

ترکمانان حوالی دریای خزر

خان یا حاکمی که همراه او آمده بودم، اکنون مشغول انجام وظیفه در سمت جدیدش بود. او پیام آور خبرهای خوبی برای این ترکمانان بود؛ زیرا، اینها که همه را مرعوب می‌کنند خود گرفتار چپاول سپاهیانی از مازندران شده بودند که برای کمک به نیروهای نایب‌السلطنه در آن خطه پیش می‌رفتند. شاهزاده دستور داده بود که فهرستی از زیانهای ناشی از هجوم نیروهای مازندرانی به قرارگاه ترکمانان تهیه و برای او ارسال کنند و خان به عنوان مهمان گرامی از خیمه‌ای به خیمهٔ دیگر می‌رفت. من چهار روز در این دیدارها

او را همراهی کردم و طی این مدت به کار دلپذیر مشاهده و بررسی عادات و رسوم ترکمانان پرداختم. هیچ فرصتی برای نیل به منظورم از این مساعدتر نبود زیرا همه جا از ما استقبال می‌شد و من در معیت شخصیت مهمی بودم. ترکمانان قبیلهٔ گوکلان مطیع حکومت ایران بودند که طی سی و شش سال گذشته تسلط خود را بر آن حفظ کرده است. گرچه تبعیت آنها از حکومت اجباری است ولی کامل و مفید است؛ زیرا آنها خوی تهاجم را ترک گفته حرفهٔ کشاورزی را در پیش گرفته‌اند. اینها از وفور نعمت و آسایشی که ترکمانان سرخس از آن برخوردار بودند بهره‌ای نداشتند. قبیلهٔ ترکمانان یموت نیز که در حد فاصل این محل و دریای خزر ساکن هستند توسط حکومت سرکوب شده‌اند ولی کثرت تعدادشان که بالغ بر بیست هزار خانوارند به آنها این قدرت را داده است که غالباً در مقابل دولت بایستند و دست به شورش بزنند. در هر صورت، ترکمانان گوکلان دارای قدرت سیاسی نیستند؛ ترکمانان قبیلهٔ تکه که در سمت شمال با دو قبیله‌ای که نام بردم همجوارند، استقلال خود را در مقابل ایران حفظ کرده‌اند. رسوم این قبایل با آنچه در بین ترکمانان نواحی بخارا مرسوم است فرقی ندارد ولی ترکمانان نواحی خزر تقریباً بیشتر به مردم شهرنشین شباهت دارند. در این جا زنها صورتشان را از زیر دهان به پایین می‌پوشانند، گرچه، نمی‌توانم بگویم که جاذبه فردی زنهایی که در طی مدت اقامت در این محل دیده‌ام بتواند حتی یک جوان جسور را ترغیب نماید که از آنها خواستگاری کند و یا بخواهد که لبهای یاقوتی رنگشان را ببیند. لباس این زنان بیشتر به لباس سایر بانوان ایرانی شباهت دارد تا به آنچه در بین ترکمانان صحرا معمول است.

سرور یا شریف ترکمان

در راه گذشتن از یک بخش از قرارگاه ترکمانان به بخش دیگر به مردی برخوردم که سنش حدود شصت سال بود، برای نخستین بار موقعی توجهم را جلب کرد که مشاهده کردم وقتی او می‌رسد همه از اسب پیاده شده پیش می‌آیند و دست او را می‌بوسند و او برای آنها از پیشگاه خداوند خیر و برکت مسألت می‌کند. این مرد سرور یا «سیّد» ترکمانان بود. یک پارسی که توجه عمیق مرا به آنچه می‌دیدم مشاهده کرد به مرد مسن گفت که من اروپایی هستم؛ و ما بزودی با یکدیگر مشغول صحبت شدیم. نام این سید یا شریف قوم «قلیچ محمد» یا «شمشیر محمد» بود که به نظر من نام نوید بخشی نبود؛ ولی

از آنجا که مورد احترام عموم بود رفتاری ملایم داشت و گذشت عمر به آهنگ صدایش وقار خاصی می‌بخشید و احساساتش نیز دلنشین بود. او از من پرسید که آیا اروپاییان همگی مسیحی هستند، و موقعی که به سؤال او پاسخ مثبت دادم گفت، «بهتر است هر کس از همان دینی که دارد تبعیت کند: در عرصهٔ مرگ یهودی، مسیحی و مسلمان یکسانند.» سپس دربارهٔ ترکمانان به گفتگو پرداختیم. او از آدم‌ربایی آنها بشدت اظهار تأسف کرد زیرا اختلاف مذاهب نمی‌تواند مبنای درستی برای چنین اعمال ستمکارانه باشد. او گفت. «این گرایش نژاد آنهاست زیرا خصلت آنان این است و به نصایح من گوش نمی‌دهند.» مرد سالمند در حالی که ناگهان حرف خودش را قطع کرد اظهار داشت، «ولی آیا من مشغول صحبت با یک فرنگی هستم؟ هرگز تاکنون اروپایی ندیده بودم و چطور این ملاقات دست داده است و حال آن که من در سرزمینی دور افتاده زندگی می‌کنم. سرزمین فرنگیها کجاست و صحرای ترکمان کجا؟ او به سخن خود با صدای بلند ادامه داد: در سرنوشت ما ممکن است عامل خاصی وجود داشته که ما را به یکدیگر رسانیده است. ممکن است ارواح ما در آن عالم با یکدیگر محشور بوده‌اند و قرار گذاشته‌اند در این دنیا با هم ملاقات کنیم. «و این تذکر فوق‌العاده‌ای بود. بعد از این که در حدود سه مایل با یکدیگر راه پیمودیم در کنار پشته‌ای از خاک که در وسط آن میله‌ای نصب شده بود، توقف کردیم و قبلاً چند نمونه از این علایم را دیده بودیم. من سؤال کردم که آن علایم چه مفهومی دارند و او در پاسخ گفت «آن علامت «یوزکا» نام دارد و محلی را مشخص می‌کند که در آن جا آدمی مرده یا جسدش را موقتاً روی زمین گذاشته‌اند. ترکمنها ضمن عبور از کنار این علایم دعا می‌خوانند و برای درگذشتگان طلب آمرزش می‌کنند؛ نصب این علایم از رسوم قدیمی ماست و شما در طول راه بسیاری از آنها را خواهید دید. «اینها قبر نیست بلکه پشته‌ها یا کومه‌هایی از خاکند که به یاد بود مردگان برپا شده است. فکر می‌کنم این یکی از رسوم تاتارهاست، ولی فرصتی برای بررسی بیشتر نداشتیم. این سیّد، سرور محترم اکنون راه خود را به سوی قلهٔ یکی از کوههای مجاور که خانه فرزندش در آن جا قرار داشت در پیش گرفت؛ در اینجا او دست مرا فشرد و در حق من دعا کرد و آرزو کرد که به سلامت به کشورم برگردم و طبق رسم معمول در بین مردم، مرا به خدا سپرد و ما از یکدیگر جدا شدیم.... [1]»

۱ـ سفرنامه بارنز، ص ۷۳ـ۸۱.

خاطرات وزیر مختار



◇نویسنده: ای.او. سیمونیچ
◇مترجم: یحیی آرین پور
◇ناشر: انتشارات پیام، ۱۳۵۳.ش

نویسندهٔ این خاطرات ایوان او. سیمونیچ وزیر مختار امپراطوری روس در ایران بوده است وی به سال ۱۷۹۴ متولد شد، در جوانی به خدمت ارتش فرانسه وارد شد و در سال ۱۸۱۲ به دست روسها اسیر گشت و در سال ۱۸۱۶ به خدمت ارتش روسیه درآمد و درجات نظامی را پیمود.

وی به زبانهای روسی، فرانسه، ایتالیایی و لاتینی مسلط و به تاریخ و جغرافیا و ریاضیات و فنون توپخانه آشنا بوده است.

او به مدت شش سال از ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۸ وزیر مختار روسیه در ایران بوده است. سالهای اقامت سیمونیچ در ایران با دورانی متلاطم در عهد قاجار مقارن است: مرگ عباس میرزا ولیعهد ایران و سپس درگذشت فتحعلی شاه و درگیریهای داوطلبان سلطنت و غلبهٔ محمد شاه بر دیگران از جمله وقایع دوران مأموریت این وزیر مختار در ایران بوده است.

خاطرات وی که راجع به وضع ایران در دههٔ چهارم قرن نوزدهم میلادی است حاوی اطلاعات تاریخی و نکاتی تازه دربارهٔ این دوران است. دورانی که اولیای دولت انگلیس برای تصرف افغانستان کوشش می‌ورزیدند و با روسیه در منطقهٔ ایران و افغانستان رقابت

شدیدی داشتند.

اینک قسمتی از خاطرات وی را بخوانیم:

ترکمن‌ها

ترکمن‌ها... طایفه‌یی هستند کوچ نشین که به مقتضای وضع و موقع با چادرهای خود از جایی به جایی حرکت می‌کنند. چون مشیت‌الهی بر آن قرار گرفته که ملل و قبایل هم مانند آحاد ناس دوران جوانی و رشد و سالخوردگی را طی کنند، پس طبعاً معتقد می‌شویم که ترکمانان هم به این مرحلهٔ اخیر عمر رسیده و جز این نمی‌خواهند که روزگاری به آسودگی بگذرانند و از ثروت و دارایی خود بهره‌مند گردند. باید ترکمانانی راکه موضوع بحث هستند، از آنهایی که در سواحل دریای خزر بسر می‌برند جداگرفت. باید آنان را در سرزمین خودشان دید تا به اهمیت معاملات بازرگانی با آنان پی برد....

ترکمانان امتعهٔ خود را به بازار شهرهای دیگر و بیشتر به استر آباد و خیوه می برند و برای خود تنهاگندم و برنج و بعضی اجناس بسیار ضروری دیگر می‌خرند که قیمت آنها هرگز از قیمت اجناسی که فروخته‌اند تجاوز نمی‌کند. آنان اگر هم بخواهند نمی‌توانند در این شهرها اجناس تجملی مانند ماهوت و پارچه‌های حریر و زری خریداری نمایند. سرزمینی که در آن ساکن هستند، آنان را تنبل و ناز پرورده به بار آورده است. آنان که مجبورند گاهی مدتهای مدید در دشت و صحرا زندگی کنند، به خوبی می‌دانند که چه کم دارند و به حکم تجارب شخصی که روزبه‌روز صحت آن تأیید می‌شود، پیوسته همان رسوم و عاداتی را که داشته‌اند ادامه می‌دهند. برای اینکه بدانیم این قوم تا چه حد به سرزمین زیبای خود علاقمند هستند، کافی است به خاطر بیاوریم که هر موقع به خاک آنان تجاوز شده چه جنگهای خونینی به راه انداخته‌اند. براستی زیباتر و حاصلخیزتر از این منطقه که از دامنه‌های آخرین انشعابات کوه البرز تا چند فرسنگ در آن سوی رود اترک امتداد می‌یابد، جایی در دنیا وجود ندارد. به عقیدهٔ من اگر چه فرصت نیافته‌ام شخصاً در این باره تحقیق و کسب اطمینان نمایم ـ در سمت شرقی محل سکنای ترکمانان یموت و کوکلان که در اینجا مورد بحث است، زمینهای ترکمانان تکه و ساریق نیز به همان اندازه پر نعمت وبرکت هستند. تنها چیزی که آنان را از ترک اراضی مألوف

باز می‌دارد، دشمنی با ایرانیان و ترس دایمی از آنان است. اما اگر بتوانند کاملاً و از هر حیث از خطر ایمن باشند و بدانند که از جانب ایرانیان در فشار نخواهند بود و مطمئن گردند که امنیت آنان تضمین شده است، در اندک مدتی به طور دایم در این سرزمین مستقر می‌شوند و دیگر هرگز آن را ترک نمی‌کنند. ولی این تضمین را چه کسی باید به آنها بدهد؟ روسیه آری، روسیه اگر بخواهد می‌تواند این تحولات عظیم را جامهٔ عمل بپوشاند.

اهم اکنون (نمی‌دانم چرا) نظر دولت سنت پترزبورگ بر این است که ترکمانان را ملت مستقلی بشناسد و دربارهٔ حقوقی که گویا نسبت به این طوایف دارد، با ایران جر و بحث نماید. ملت ترکمن چه سودی برای روسیه خواهد داشت؟ آیا دولت روس می‌خواهد در صورتیکه با ایران وارد جنگ شود، متفقی برای خود دست و پا کند؟ دیدیم که در دوران جنگهای ایران و روس، بخصوص در هنگام جنگ اخیر، ترکمنها تا چه اندازه برای روسیه مفید واقع شدند. آنها چه کردند، و اگر روسیه می‌خواست ترکمانان را تحت الحمایهٔ خود سازد، چه پیش می‌آمد؟ دولت روس برای تسلط بر ترکمانان بایستی بر سواحل شرقی و جنوبی دریای خزر دست یابد. پس بی شبهه سرزمینی که ترکمنستان نامیده می‌شود، به دست دولتی نخواهد افتاد که لااقل بندر و شهر استر آباد را در تصرف نداشته باشد. پس چنین نتیجه گرفته شود که اگر امید تصرف استرآباد یکی از جهاتی است که دولت روسیه از میل ترکمانان به کسب استقلال پشتیبانی می‌کند، این جهت امر نباید مورد توجه واقع شود، زیرا اگر فرصت تصاحب استرآباد به پیش آید، ترکمانان چه تبعهٔ ایران باشند و چه ملت مستقلی، به هر صورت فرمانگزار روسیه خواهند بود. و نیز معتقدم پیش از آنکه این همه اتفاقات رخ دهد، باید در فکر آن بود که چگونه می‌توان از وضع مساعد دریای خزر به سود بازرگانی روس بهره برداری کرد؟ من همیشه بر این عقیده بوده‌ام که اگر دولت روسیه ترکمانان را تبعهٔ ایران می‌شناخت (به شرط آنکه دولت اخیر الذکر انجام دادن وظایفی را که دولت روس تضمین خواهد کرد، دربارهٔ آنان به عهده بگیرد) امکان داشت که به ساده‌ترین صورت، و به هر حال با حداقل مخارج، قدرت پا برجایی در این خط ساحلی به دست آورد و در همان زمان بازار عظیم و کاملاً تازه‌ای برای تجارت روسیه باز کند. در آن صورت ترکمانان به حمایت دولت روسیه

امیدوار شده در سرزمینهای خود مستقر می‌گردیدند، و در اندک زمانی به کشاورزان آرام و سر به زیری مبدل می‌شدند، و مناطقی که اکنون مورد تاخت و تاز آنهاست، به زندگانی نوینی قدم می‌گذاشت و حق نعمت حامی خود را به جا می‌آورد. مسلم است که این نتایج بی‌زحمت و دردسر به دست نمی‌آید، زیرا برای آنکه دولت ایران ومأمورینش به ملایمت و اعتدال آموخته شوند، و خوی چپاولگری ترکمانان کاملاً ریشه‌کن شود، فرصت و زحمت و حوصلهٔ زیاد لازم است. با وصف این به خاطر آنکه این سرزمین آباد و پر ثمر گردد آیا نباید جداً دست به کار زد؟

تاکنون در میان سپاهیان نظم و نسق کامل برقرار بود، اما معلوم نیست به چه جهت حاجی این نظم و ترتیب را به هم زد، و ترکمانان بیچارهٔ کوکلان که به اعتماد قولی که داده شده بود در اردوگاه مانده بودند، به بدترین احوال دچار شدند؛ بدین معنی که هر چه داشتند از آنان گرفتند و خانه و لانه‌شان را به آتش کشیدند. بعلاوه کسانی از آنان را به گروگان گرفته روانهٔ تهران کردند.

ایلچی امیر دوست‌محمدخان فرمانروای کابل به کالپوش وارد شد. نظر به اینکه در میان امیر و شاهزادهٔ هرات دشمنی بود، ایلچی ناچار از راه بخارا آمده بود و حامل نامه‌هایی بود که به موجب آنها دوست محمد خان خود را دست نشاندهٔ شاه خوانده و برای ایستادگی در برابر کفار که به قول خود از هر سو به اهل ایمان تاخته‌اند، از وی استمداد کرده بود. اما در واقع تنها مقصودش آن بود که تاجایی که مقدور باشد، کمک مالی دریافت دارد. در همان زمان ایلچی دیگری نیز به روسیه اعزام شده بود.شاه به وسیلهٔ نامهٔ پر آب و تابی پاسخ داد که خود به قصد نجات افغانستان از چنگ کفار به آن صوب عزیمت خواهد نمود. اما دوست محمد خان از اظهارات ایلچی خود دریافت که نباید به کمک نقدی ایران امیدوار باشد. خان بخارا نیز از تدارکات جنگی ایران، که شهرت و شایعه‌اش بیش از حقیقت آن بود، دچار هراس شد و به قصد جلب محبت شاه سفیری نزد او فرستاد، و این سفیر همزمان با ایلچی امیر کابل از راه در رسید. پیداست که این کوشش و تقلا از ناحیهٔ امرایی که تاکنون دشمن ایران بودند، در مغز آشفته و هیجانزدهٔ حاجی چه اثرات عمیقی باقی گذاشت. او خود را مالک الرقاب روی زمین می‌پنداشت، و ترکمانان بیچاره بایستی صدمات طغیان نخوت و غرور او را متحمل

گردند. با این همه اردو عازم مراجعت بود. تصمیم گرفتند نه از راهی که آمده بودند، بلکه از راه سخت‌تری برگردند. این راه به قدری صعب العبور بود که هر ارتش دیگری را از حرکت باز می‌داشت، اما ایرانیان با خونسردی آن را زیر پا گذاشتند.

[ناهمواری راه‌هایی که ایرانیان توپخانهٔ خود را از آنها عبور می‌دهند، از حیطهٔ تصور خارج است. من پس از آنکه در جزو ملتزمان رکاب شاه در این اردوکشی شرکت کردم، به این مطلب پی بردم که چگونه توانسته‌اند توپهائی را که می‌گویند نادرشاه با خود به نقاط کوهستانی قفقاز و گرجستان برده، به جاهایی برسانند که به نظر من عبور توپخانه از آنها مطلقاً غیر ممکن بوده است. بعلاوه نباید تصور کرد که ایرانیان جاده‌ها را هموار و چاله‌ها را پر می‌کنند. نه، هرگز به چنین عملیاتی دست نمی‌زنند، بلکه چون باید از این راهها گذشت، می‌گذرند و حتی در جاهایی که می‌توان با یک ضربت کلنگ راه را مرمت کرد، باور نمایید که به چنین کاری مبادرت نمی‌ورزند. کسی از این بابت غمی بر دل راه نمی‌دهد و اسبها با اسلحهٔ جنگ وتوپهایی که بر پشت دارند جست و خیز کنان از روی موانع می‌گذرند. در این سرزمین خوشبخت همهٔ کارها با ذکر «انشاء الله» برگزار می‌شود، و براستی هم گویی این کلمه سحر و جادویی با خود همراه دارد. سهل انگاری و بیغمی که نتیجهٔ اعتقاد به مشیت الهی است واقعاً اعجاز می‌کند. من به چشم خودم دیدم که قسمتهای توپخانه با ذخایر جنگی از میان شعلهٔ علفزارهایی که خودشان آتش زده بودند می‌گذشتند و این بی احتیاطی را یک امر عادی تلقی می‌کردند و کسی در اندیشهٔ این سپاه سی و چهل هزار نفری و بدبختیهایی که ممکن بود از این حیث رخ دهد نبود.]

در ۱۲ (۲۴) نوامبر (شعبان ۱۲۵۲ هـق) اردو بار دیگر وارد شاهرود شد و شاه پس از هشت روز استراحت از آنجا به تهران مراجعت کرد. سربازان تا فرارسیدن بهار به سربازخانه‌ها فرستاده شدند.

[به مجرد این که شاه اراده می‌کند افراد سپاه را به قرارگاه‌های زمستانی بفرستد، هر کس به هر جا که دلش خواست و برای خود بهتر و مناسب‌تر دید، روانه می‌شود. گاهی اتفاق می‌افتد که جز فرمانده فوج و نوکرانش کسی در کنار پرچم نمی‌ماند. این عمل از نظر صرفه جویی در ارتش انجام می‌گیرد، زیرا سربازان از روزی که مرخص شدند دیگر

جیره نمی‌گیرند و باید به اندک مبلغی که به نام مواجب دریافت می‌دارند قناعت نمایند. بنابر این گاهی در هزارها کیلومتر طول جاده گروه سربازان مفلوک را می‌توان دید که با تکدی و یا با پولی که از راه دزدی یا زور به دست می‌آورند، زندگی می‌کنند. آنگاه فریاد لعنت و نفرین آنان به محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی به آسمان می‌رسد و هزاران نفر سوگند یاد می‌کنند که دیگر هرگز سلاح جنگ به دست نخواهند گرفت و لباس سربازی به تن نخواهد کرد. انتظار می‌رود که دسته جمعی دست به شورش و عصیان بزنند، اما چنین چیزی رخ نمی‌دهد وخشم و ناخرسندی به محض ورود به ده فروکش می‌کند. در اینجا همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود، زیرا سرباز همین که از سفر دور و دراز خود بازگشت، مورد توجه و ستایش همشهریان خود قرار می‌گیرد و پس از چند روز استراحت و استحمام و اصلاح ریش، یک فرد مهم و مورد علاقه و احترام مردم می‌گردد، و اگر بخواهد می‌تواند از رشادت‌ها و رنج‌های سفر خود حکایت‌ها کند و باعث حیرت یا تأسف آنان گردد. بدین قرار حس غرور و خودخواهی او ارضا می‌شود و سه چهار ماه زمستان به خوشی می‌گذرد و چون بهار فرا رسید، کسی که بیش از همه داد و فریاد راه انداخته و ظاهراً از همه ناراضیتر بود، پیش از همه به واحد نظامی خود می‌پیوندد. چه ملت نجیب و دلیری!]

آقای مکنیل سفیر انگلستان اکنون قریب دو ماه است که در پایتخت به سر می‌برد...»[1]

دربارهٔ راولینسن

«[در کرمانشاه مردی بود به نام راولینسن که به تحقیقات علمی اشتغال داشت و در مفسده جویی و فتنه انگیزی بسیار توانا و چیره دست بود. آقای راولینسن جزو افسران مشاق کمپانی هند شرقی بود که در آغاز سال ۱۸۳۶ برای تعلیم سربازان محلی به کرمانشاه فرستاده بودند. وقتی که همه چیز برای اعزام عده آماده شد، این شخص تمام وسایل مؤثری راکه هم میهنانش در اختیار دارند، از تطمیع و توسل به دروغ‌های ماهرانه به کار انداخت و این افواج راکه از افراد طوایف وحشی و نادان تشکیل شده بود، پراکنده

۱ـ خاطرات وزیر مختار، ص ۱۱۹-۱۲۵

و متلاشی ساخت.

در آن هنگام منوچهر خان معتمدالدوله فرمانروای کرمانشاه بود. این شخص خواجه فوراً حقیقت امر را با مدارک غیر قابل انکار به شاه گزارش داد. اما شاه این مطلب را از سفیر انگلیس پنهان داشت و در این باره کلمه‌ای به او اظهار نکرد. عکس العمل افکار عمومی این بار بسیار شدید بود. مکنیل که دچار وحشت شده بود، به منوچهر خان مراجعه و او را مورد ملامت قرار داد. این را هم باید گفت که در آن اوقات که آقای مکنیل در سفارت انگلیس یک شغل درجهٔ دوم داشت، از جان و دل سر سپردهٔ منوچهر خان بود و حتی در خانهٔ او منزل کرده بود. اما وقتی که به عنوان سفیر مختار به ایران آمد، نسبت به او بی اعتنایی کرد و نخواست قبلاً به دیدن دوست قدیمی خود برود. معتمدالدوله که در آن زمان تقریباً مثل یک فرد عادی در تهران زندگی می‌کرد، به نوبت خود ضرور ندید قدم پیش بگذارد،و بنابر این در میان آنان ملاقات دست نداد. با این همه آقای مکنیل نامهٔ محبت آمیزی به وی نوشت ومراتب دوستی قدیم را به یاد آورد و از تشویشی که در اثر شکایت معتمد الدوله از هموطنان او در میان ملت پدید آمده بود، اظهار تأسف کرد. منوچهر خان پاسخ داد که برای تبرئهٔ خود ناچار بوده حقیقت امر را به عرض شاه برساند، ولی نامهٔ او به حکم یکی از آن تصادفات که در مدت اقامتش در ایران باعث آن همه فرضیات شد، به دست سفیر روس افتاده است. ممکن بود انگلیس‌ها تصور کنند که من این نامه را به وسایل غیر مستقیم به دست آورده‌ام، اما حقیقت امر این است که منشی معتمدالدوله در ذکر عنوان گیرنده اشتباه کرده بود.

[این پیش آمد دلیل تازه‌ای است بر این که خیانت هرگز بی کیفر نمی‌ماند انگلیسها با ناخشنودی بسیار دانستند که چنان مدرک گویایی از دورویی آنان به دست یک اروپایی افتاده است! باید اقرار کرد که پشت پا زدن به اصول و سوء استفاده از اعتماد که قوی‌دستان نسبت به ضعفا روا می‌دارند، جز پستی و پلیدی نیست، و موفقیتی که از این راه به دست آید نمی‌تواند این ماجراجوییهای زشت را در انظار ملل و اقوام متمدن جهان موجه جلوه دهد. با این همه عجب رویی دارند که از ایرانیان و از عقل نادرست آنان و میلشان به دروغ و دغل شکوه و شکایت هم می‌کنند.]

با وجود آن اوضاع نامساعد، سرانجام شاه در آغاز ماه ژوئیه (ربیع الثانی ۱۲۵۳ هـق)

بدون توجه به گرمای شدید حرکت کرد و در جاده‌ای هموار به پیشروی خود ادامه داد. اعلیحضرت چند روز در سمنان و کمی بیشتر در شاهرود و قریب یک ماه در سبزوار گذراند. وزیر امور خارجه و نیز سفرای انگلیس و روس به پیروی از ارادهٔ شاه در تهران ماندند.

در ماه اوت (جمادی الاول ۱۲۵۳ هـق) خبر مرگ پادشاه انگلیس و جلوس ملکه ویکتوریا به تهران رسید. همینکه شاه از این واقعه مطلع شد، آجودان اول خود حسین خان را برای عرض تبریک به سمت سفیر فوق العاده تعیین نمود. حسین خان حامل نامه‌ها و هدایایی نیز برای امپراطور اتریش و پادشاه فرانسه بود. شاه میل داشت با استفاده از فرصت، روابطی را که دولت ایران در عهد فتحعلی شاه با این دولتها داشته، تجدید نماید. اما سفیر انگلیس چون این شخص را از تبار جلیل نمی‌دانست، از انتخاب و اعزام او نزد ملکه رضایت نداشت؛ واقعاً هم فرق معامله بسیار فاحش و چشمگیر بود، زیرا در این هنگام که در گرجستان انتظار ورود امپراتور روس را می‌کشیدند، شاه فرزند ارشد خود را که نامزد ولیعهدی بود، به سمت سفیر ایران به آنجا فرستاده بود.

[حسین خان براستی از اسافل ناس بود که مورد عنایت امیر نظام واقع شد و خدمات دولتی را از سمت آجودانی در نزد وی آغاز کرد و از حمل و نقل سیورسات سربازان مال و مکنت فراوان اندوخت، و به جایی رسید که بی وجود او کاری از پیش نمی‌رفت. ضمناً باید گفته شود که مرد بسیار فهمیده‌ای بود و با اینکه پا از کشور خویش به بیرون ننهاده بود، وقتی که به محافل انگلیسی که خود دست نشاندهٔ آنان بود وارد می‌شد، رفتاری فرنگی مآبانه داشت. آقای مکنیل او را هم دشمن خود ساخته و به آغوش روسها انداخت. ناگفته پیداست که سفیر انگلیس در این مورد هم بی تدبیری به خرج داد، زیرا هیچ جا نداشت که از اختلاف وضع اجتماعی دو سفیر اعزامی نزد امپراتور روس و ملکهٔ انگلیس سخنی به میان آید. آقای مکنیل بایستی بداند که رجال دربار جدید از صدر تا ذیل همه تازه به دوران رسیده هستند و بنابر این به خیال آنان خطور هم نمی‌کرده است که فرقی در میان دو دولت قائل شوند و این امر باعث رنجش خاطر آقای مکنیل گردد، خاصه که در اروپا هر ایرانی ایرانی است.

شاه که از توهمات بیجای سفیر انگلیس کاسهٔ صبرش لبریز شده بود، فرمود به وی

پاسخ دهند که حسین خان با خرج خود به این سفر می‌رود؛ اما برای اعزام یکی از کسانی که سفیر انگلیس نام می‌برد، باید پانزده تا بیست هزار تومان پول داد و شاه چنین وجهی در کیسه ندارد. بدینقرار دهن سفیر را بست و انتصاب حسین‌خان قطعی شد. اما بزرگترین خفت برای آقای مکنیل یادآوری این نکته بود که او خود وقتی یک پزشک عادی بوده و با این همه این امر مانع از آن نگردیده است که به درباری که روزگاری به عنوان طبیب خدمتگزارش بوده، درس سیاست بدهد.]

به رغم پیشنهادهای آقای مکنیل شاه در عزم خود پافشاری کرد و حسین خان بزودی روانه شد. او بیش از حد معمول در تبریز توقف کرد و اختلافاتی که در این هنگام در میان دولتین به وجود آمد، او را از عزیمت به لندن باز داشت.

افسری را که با اختیاراتی از کابینهٔ سنت پترزبورگ مأمور شده بود، برای تسلیم‌نامهٔ امپراتور به دوست محمدخان به کابل فرستادم. مقصودم ویتکویچ است که در سبزوار به حضور شاه رسید و از هر گونه تسهیلاتی که برای انجام دادن چنین مأموریت خطیری امکان داشت برخوردار گردید و از همه عجیبتر اینکه پس از سه روز به راه افتاد (زیرا باید در نظر بگیریم که ایرانیان هرگز ارزشی برای وقت قائل نیستند).

[راجع به عزیمت ستوان ویتکویچ از اردوی شاه به کابل و ترتیباتی که برای حسن اجرای مسافرت او داده شده بود، گزارشی برای دولت متبوعه‌ام فرستادم و در پاسخ آن از آقای رود و فینیکین که در آن ایام سمت وزارت داشت، نامه‌ای دریافت داشتم که مراتب رضایت و مسرت فوق العادهٔ خود را به من ابلاغ کرده بود.]

این امر دلیل بارز اهمیتی بود که شاه و وزیرش برای این مأموریت قائل بودند.

این فصل را با ذکر وقایع داخلی خاتمه می‌دهیم و شرح تاریخی لشکرکشی‌را، اگر چه در ماههای آخر سالی که مورد بحث است اتفاق افتاد، به فصل دیگر واگذار می‌نماییم.

بیرون رفتن شاه از پایتخت با یگانه حادثه‌ای که قابل ذکر است، همراه بود. نزاعی در میان دو تن از مجتهدین در گرفت که نه تنها مردم تهران بلکه دهات حومه را نیز به شورش و هیجان آورد. پانزده تا بیست هزار نفر اسلحه به دست گرفتند و جرقهٔ کوچکی کافی بود که طرفین را به جان هم بیندازد، و اگر چنین مصیبت عمومی رخ می‌داد چه کسی می‌توانست عواقب آن را پیش بینی نماید! سفیر روس که وخامت اوضاع را دریافته

بود، تصمیم گرفت با نفوذی که در میان مردم داشت، آرامش را برقرار سازد. اگر به خاطر بیاوریم که چند سال پیش چه احساساتی نسبت به روسیه در ایران وجود داشت، می‌توانیم تشخیص بدهیم که از آن هنگام به بعد چه تحول عظیمی در افکار عامه به نفع ما حاصل شده است. حتی ملایان هم که با هر چه مربوط به روس و روسی بود به شدت مخالف بودند، در برابر مآل اندیشی و حزم و احتیاط کسی که نمایندهٔ آن ملت بود، سپر انداختند.

[برای اثبات حسن قبول و، می‌توان گفت، احترامی که در میان مردم داشتم، واقعه‌ای را که بلافاصله پس از حرکت شاه اتفاق افتاد، در اینجا نقل می‌کنم.

روزی در موقع سلام با حضور همهٔ رجال و اهل دربار سیدی به شاه عرض کرد که دیشب وزیر مختار روس را (یعنی مرا) در خواب دیده که در بهشت میان حضرت محمد و عیسی مسیح نشسته‌ام. از خوانندگان خواهش می‌کنم از شنیدن این حرف کودکانه بر من نخندند. باید مردمان را همچنانکه هستند قبول کرد و تأثیری را که این کلمات در حاضران داشته در پیش چشم خود مجسم نمود. از شاه و حاجی و دیگران کسی پیدا نشد که در صحت قول سید تردید کند. این مطلب در شهر بر سر زبانها افتاد و مدتها اشخاص بسیار جدی مراقب رفتار و کردار من بودند تا علایم آن موهبت الهی را که چنان فوز عظیمی شامل حال من کرده است، در ناصیه‌ام مشاهده نمایند. من از آن زمان به بعد اگر نه به نام یک مسلمان مؤمن، لااقل مانند کسی که نزدیک به مرحلهٔ رستگاری است، شهرت یافتم.

اما سیدی که این همه صیت و شهرت را برای من فراهم آورد، گمان می‌کنم که در قول خود صادق بود، زیرا هرگز پیش من نیامده بود و من او را نمی‌شناختم و او هیچ دینی به من نداشت. من حتی بدون آنکه او را ببینم ایران را ترک کردم و او یک قدم برای آشنایی با من برنداشت.]

راستی آنچه را که جهانگردان و دیگر کسان دربارهٔ میهن پرستی ایرانیان می‌گویند، نباید باور کرد. این ملت فوق العاده خود خواه است و هر چند آنان از کلمهٔ «میهن پرستی» معنایی را که منظور اروپاییان است مراد نمی‌کنند، با این همه به زادبوم خود کمتر از اروپاییان علاقه‌مند نیستند. بنابر این راه و روش سفیر روس که درست برخلاف

رفتار همکار انگلیسی اوبود، به مذاق آنان خوش می‌آمد. در حالی که یکی از آنان اخبار تاریک و یأس آوری دربارهٔ وضع قشون شایع می‌کرد، دیگری به حمایت از شرف ملی و منافع دینی آنان برخاسته از هر امکانی و مقدرتی استفاده می‌کرد که عقول آنان را بیدار و ناچیزترین پیشرفت آنان را مورد ستایش قرار دهد. پس بایستی او را محترم بشمارند و می‌شمردند و به قول و فعل او اعتماد داشتند و او نزد همه کس محبوبیت داشت. برای اثبات این مدعا واقعه‌ای را نقل می‌کنم که اگر نقیض یک واقعهٔ مشابه دیگری نبود که بهانهٔ اختلاف ایران و انگلیس، ولی نه موجب آن گردید، شاید اصلاً به ذکرش نمی‌ارزید. اکنون از آن تاریخ که سفیر روس موفق شد کارمندی به سمت کنسولگری رشت بفرستد، دو سال گذشته است. با این که به موجب قراردادهای سابق دولت روسیه حق داشت در هر جا که منافع بازرگانیش ایجاب کند نمایندگانی داشته باشد، تا آن روز دولت ایران تنها در گیلان به تأسیس چنین اداره‌ای اجازه داده بود. در رشت وظایف تاجرباشی روس را یک نفر تاجر مسلمان شیروانی به عهده داشت. این مرد را در محضر مجتهد به شرابخواری و ارتکاب اعمال خلاف شرع دیگر متهم کردند و بدون اینکه مراتب را به کارمندی که وظایف کنسولگری را عهده‌دار بود اطلاع دهند، مجتهد محل شبانه فراشی به خانهٔ مقصر یا متهم به تقصیر فرستاد و دستور داد او را دستگیر و زندانی نمایند. فردای آن روز وی را به محکمهٔ شرع کشیده به چوب بستند و بعد سوار الاغ کرده به رسوایی در کوچه‌های شهر گرداندند. دستگیری و حبس این شخص چنان با سرعت و عجله به وقوع پیوست که نمایندهٔ دولت روس، که به واسطهٔ گرمای شدید در خارج شهر اقامت داشت، در برابر عمل انجام شده قرار گرفت. من در نامهٔ خود این واقعه را به عنوان تخلف صریح از مواد قرار داد تلقی کرده اظهار داشتم درست است که اتباع روسیه مقیم ایران باید تابع قوانین کشور ایران باشند، اما به نظر من محاکمه و محکومیت آنان باید با حضور نمایندهٔ دولت روس انجام گیرد. بنابر این من نسبت به مجتهد و ملایان سکوت احتیاط آمیز را از دست نداده و همهٔ تقصیر را به گردن حاکم ولایت انداختم و تقاضا کردم او را به واسطهٔ اینکه در انجام دادن وظایف خود نسبت به حسن اجرای قرارداد غفلت ورزیده است، از کار برکنار کنند و تحت تعقیب قرار دهند. اگر چه حاکم مزبور (که اسحاق خان نام داشت) دست نشاندهٔ حاجی بود، فوراً و به طور کامل با

درخواست من موافقت کردند و شاه و حاجی به محض شنیدن شکایات من، با اینکه به غیرت و غرورشان بر می‌خورد، بی‌گفتگو تصمیم عادلانه اتخاذ نمودند. ولی اگر آنان از شانه خالی کردن از این امر به طرق غیر مستقیم متوسل نشدند، علتش این بود که نتوانستند در برابر افکار عامه که طرفدارشاکیان بود مقاومت نمایند. این موضوع باید مورد توجه خاص قرار گیرد، زیرا بزودی خواهیم دید که آنچه را در اختیار سفیر روس گذاشتند از سفیر انگلیس دریغ داشتند.»[1]

۱ـ همان، ص ۱۳۴ - ۱۴۰.

تصاویری از ایران
(سفر کلنل ف. کلمباری به دربار شاه ایران)
۱۲۴۹ تا ۱۲۶۵ هجری قمری



◇نویسنده: لین تورنتن
◇مترجم: مینا نوایی
◇ناشر: دفتر پژوهش‌های فرهنگی، ۱۳۷۴.ش

بعضی از سیّاحانی که به ایران آمده‌اند خود نقاش بوده‌اند و مناظری از میهن ما را زینت بخش سفرنامهٔ خود ساخته‌اند، بعضی هم (پیش از اختراع دوربین عکاسی) با خود نقاش همراه می‌آورده‌اند که از مناظر و شهرها و آبادی‌ها و ساکنان کشور نقاشی بردارند.

سرهنگ ف.کلمباری جهانگرد ایتالیایی از جهانگردانی است که از هنر نقاشی نیز بهره‌مند بوده و در زمان محمدشاه قاجار به ایران آمده و از مناظر ایران و رجال عهد قاجار نقش‌هایی ترسیم کرده است. این سیّاح هنرمند که مورد توجه محمدشاه قاجار و صدراعظم او قرار گرفته بود در زرادخانهٔ کشور با عنوان سرهنگی استخدام شد و به سبب تلاش‌ها و توانایی‌هایی که از او در خدمت دولت نمایان گشت به دریافت برجسته‌ترین مدال ایرانی یعنی نشان شیر و خورشید و حمایل سفید نائل شد. این سفرنامه به قلم لین تورنتن در وصف سفر کلمباری به ایران تدوین و تألیف شده است و متضمن تصویرهای هنرمندانهٔ اوست.

قسمت‌های از اوصاف سفر او را از کتاب مورد بحث نقل می‌کنیم:

دربار، سفیران خارجی و جامعهٔ اروپاییان مقیم ایران

در زمانی که کلمباری در ایران به سر می‌برد، ایران دیگر آن سرزمین با شکوه قرن‌های پیشین نبود. درگیری‌های فراوان با اقوام وحشی سرزمین‌های مجاور و تسلط روزافزون بازرگانان اروپایی بر بازرگانی، کشور را روزبه‌روز بیشتر به سوی تهیدستی سوق می‌داد. پول و نقدینگی به طور کلی بسیار کم بود و بیشتر معاملات به صورت پایاپای انجام می‌گرفت.

اوژن فلاندن نقاش معروف که در سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۱ م/ ۱۲۵۶-۱۲۵۷ق به ایران سفر کرده بود، می‌نویسد: «به جرأت می‌توان ادعا کرد که ایرانیان تقریباً تنها ملتی هستند که مشکل زندگی در یک جامعهٔ بزرگ و تجارت و معاملهٔ بدون پول را حل کرده‌اند!»

به استثنای پادشاه که مالیات‌های سنگینی وصول می‌کرد، بقیهٔ مردم ایران تقریباً هیچ وقت در معاملاتشان پول به کار نمی‌بردند. بازار تحت سلطهٔ سوداگران انگلیسی و چند تجارتخانهٔ یونانی قسطنطنیه‌ای که تحت‌الحمایهٔ روسیه بودند، قرار داشت و اما فرانسویان هیچ‌گونه فعالیت بازرگانی تضمین شده و حمایت شده‌ای نداشتند. در حالی که حمایت یک نیروی سیاسی قوی، تضمین بسیار اساسی، و یکی از شروط برای انجام معاملات بازرگانی محسوب می‌شد. شرایط دشوار آب و هوایی، ناامنی جاده‌ها و مسافرت، موانعی بودند که انجام هرگونه فعالیت تجاری را دشوار می‌کردند.

حضور نمایندگان نظامی یا سیاسی خارجی مستقیماً به تحولات سیاسی و لغو قراردادها و پیمان‌های همکاری کشورهای متبوع این نمایندگان با دولت ایران وابسته بود و فقط در سال ۱۸۴۰م/۱۲۵۶ق بود که نمایندگان فرانسه، انگلیس و روسیه همزمان در تهران حضور داشتند در همین سال نیز حضور چند مبلغ آمریکایی در مناطق حاشیهٔ دریاچهٔ ارومیه نیز گزارش شده است.

معمولاً تبریز، مرکز استان آذربایجان، اولین منزلگاه مهم سیاحان اروپایی در ایران بود و برای رسیدن به آنجا باید متحمل خستگی و زحمات بسیار می‌شدند: عبور از

گردنه‌ها، کوره راه‌های ناهموار، پرتگاه‌ها، مزارع ذرت، جنگل‌های کاج، صخره‌ها و هوای مه‌آلود؛ طی طریق در جاده‌های پر دست‌انداز و پرمخاطره و سپس عبور از فرات با یک وسیلهٔ نقلیهٔ بسیار نامتعارف (که حتماً باید آن را یک بار تجربه کرد تا پی به غیرعادی بودنش برد!) از جملهٔ مشکلاتی بودند که این سفر را دشوار می‌کردند. بر تمام اینها باید گرسنگی، بیماری‌های مختلف و سرما یا گرما را (برحسب فصول مختلف سال) نیز افزود.

شهر تبریز [برای سیاحان] بعد از تحمل مصایب و مشکلات راه همچون یک بهشت جلوه‌گر می‌شد: بازارها، کاروانسراها و مساجد زیبا و عالی به نظر می‌رسیدند. شهر، اهمیت سده‌های پیشین را نداشت ولی با همهٔ این احوال، هنوز هم مرکز تجاری فعالی به شمار می‌آمد. کاروان‌های بی‌شماری که حامل اجناس آسیایی و اروپایی بودند برای عرضهٔ کالاهای خود وارد این شهر می‌شدند. کالاهای آنها اجناسی نظیر پارچه‌های انگلیسی، بلورهای گرجی و سفال‌های روسی بودند. سیّاحان مخصوصاً مسحور گنبد آبی رنگ و میناکاری شدهٔ مسجد غازان خان، که در قرن سیزدهم میلادی / هفتم هجری ساخته شده بود می‌شوند. از این مسجد فقط ویرانه‌هایی چند باقی مانده بود. چند اقامتگاه زیبای متعلق به اشراف و قصر زیبای شاهزاده قهرمان میرزا، حکمران آذربایجان، از جملهٔ آثار دیدنی تبریز به شمار می‌آمدند. قسمت‌های دیگر شهر عبارت بود از مارپیچی مرکب از کوچه‌های تنگ خاکستری رنگ بدون سنگفرش و با دیوارهای کوتاه که همرنگ خاک کف کوچه‌ها بودند.

مسافرت از تبریز به تهران نیز پرمخاطره و دشوار بود. اما پدیدار شدن گنبد مینایی سلطانیه که خبر از نزدیک شدن به شهر قبلهٔ عالم (تهران) می‌داد، احساس سبکی و آرامش بسیار در انسان برمی‌انگیخت.

ورود هیچ بیگانه‌ای به تهران، از چشم مردم دور نمی‌ماند. الکسیس سولتیکوف، عضو هیئت روسی در این‌مورد می‌نویسد: «گروه بزرگی استقبال‌کننده به پیشواز ما می‌آمدند و دو اسب که یال و دمشان را به رنگ سرخ و با پارچه‌های کشمیر به طرز بسیار زیبا تزیین کرده بودند، به همراه داشتند. هنوز از هیبت و شکوه مستقبلان به خود نیامده بودیم که ما را از مرکب‌هایمان پیاده کرده سوار این دو اسب تشریفاتی باشکوه کردند.

اسب‌های تندرو، ما را به سرعت نزد قبله عالم بردند و ما در میان هیاهوی طبل‌ها و ترومپت به پیشگاه شاه رسیدیم.»

قصر شاه در ارک بود. محلهٔ ارک در وسط شهر قرار داشت و با بارویی از محله‌های دیگر جدا می‌شد. تخت پادشاهی در تالاری قرار داشت که بسیار زیبا بود. سولتیکوف می‌نویسد: «این زیباترین تالاری است که در ایران دیده‌ام و مجلل‌تر از آن در هیچ‌جا یافت نمی‌شود.»

قصر معماری بسیار زیبایی داشت. طاق‌های بلند آن نقش و نگارهای خیالی الوان در هم پیچیده داشتند و با نقاشی‌های چشمگیر و طلاکاری شده، مزین بودند. آیینه‌کاری‌های پیچیده و بسیار زیبای تالار چشم را مسحور می‌کردند. تخت سلطنتی، سکویی عظیم از مرمر سفید و مطلا بود که در نوع خود بی‌همتا و بسیار ظریف می‌نمود. در این تالار فقط مراسم رسمی و تشریفاتی مهم انجام می‌شد.

محمدشاه، در تالارهای بسیار ساده و عاری از هر نوع تزیین از میهمانان خارجی خود پذیرایی می‌کرد. این مسأله مایهٔ تعجب اشخاصی می‌شد که داستان‌های فراوان دربارهٔ اشرافیت مشرق‌زمین و شخصیت اشرافی قبلهٔ عالم شنیده بودند. شاه از میهمانانش به سادگی و با خوشرویی بسیار استقبال می‌کرد. کلمباری می‌نویسد: «شاه لبخند دلپذیری بر لب و حالتی بسیار متشخص داشت و رفتارش بسیار مؤدبانه بود. ریش سیاهش که طبق رسم نظامی آن زمان بسیار کوتاه اصلاح شده بود، سفیدی چهره‌اش را بیش از پیش جلوه می‌داد». او زبان فرانسوی را به اندازهٔ کافی می‌دانست و آن را در کودکی نزد مادام دولاماری‌نی‌یر آموخته بود. این بانوی فرانسوی بر اثر حوادث بعد از جنگ اروپا، گذارش به تهران افتاد و در همان جا درگذشت.

به نظر تمام هنرمندان بیگانه مانند کلمباری، سولتیکف، فلاندن و لوران که به دربار راه یافته بودند، محمدشاه «نمونهٔ کامل و تمام عیار یک فرد ایرانی» بود. همهٔ این هنرمندان مترصد فرصتی برای ترسیم سیمای ملوکانه بودند. پادشاه نیز با کمال میل و شکیبایی بسیار این خواست را برآورده می‌ساخت و «مدل» آنها می‌شد. در مدتی که نقاشان مشغول کار بودند، اگر فراشان خواسته‌ای داشتند، شاه با عِلم و اشاره پاسخشان را می‌داد. به نقاشان در حین کار اجازه داده می‌شد که در حضور پادشاه بنشینند. در حالی

که این افتخار منحصراً نصیب سفرای خارجی به هنگام باریابی به حضور شاه می‌شد. محمدشاه در زمانی که مدل بود، بسیار کم حرکت می‌کرد، ولی در عوض بسیار زیاد حرف می‌زد و مورد خطاب او فراشانی بودند که ساکت و بی‌حرکت در اطراف او ایستاده بودند و شاه به زبان ترکی دستورهایی به آنان می‌داد. در عین حال مدام از نقاش تعریف می‌کرد و فراشان نیز بی‌وقفه در تأیید حرف‌هایش، بله‌بله می‌گفتند. این رفتار نمونهٔ ادب و تربیت ایرانیان شمرده می‌شد.

کلمباری، محمدشاه را در لباس‌های گوناگون ترسیم کرده است. او در اکثر این تصویرها، کلاه ملی ایرانیان را که نوک تیز و از پوست هشترخانی است، بر سردارد. لباس رسمی شاه بسیار باشکوه بوده و کلاهش مزین به انواع سنگ‌های قیمتی سلطنتی، و جبه‌اش نیز آراسته به الماس و برلیان بوده است. حمایل سفیدی نیز بر روی سینه می‌بسته که نشان شیر و خورشید روی آن بوده است. شاه در یک نقاشی آبرنگ، تاجی سه طبقه بر سر دارد که در بالای آن نشان عقاب کوچکی دیده می‌شود در یک دست شاه، یک طپانچه و در دست دیگرش یک شمشیر است. طپانچه و شمشیر از چیزهایی بودند که شاه هیچگاه از خود دور نمی‌کرد.

بنا به نوشتهٔ کلمباری، محمدشاه به تاریخ، نقاشی و سرودهای رزمی بسیار علاقه‌مند بود. او در دورانی پا به عرصهٔ حیات نهاد که ناپلئون بناپارت در اوج افتخار و پیروزی بود. به همین جهت، محمدشاه علاقهٔ مخصوصی به این امپراتور داشت و کلیهٔ اعمال و رفتارهای او را با معیارهای شرقی خود تعبیر و تفسیر می‌کرد.

کلمباری دستورالعمل‌های جنگی کتاب خاطرات سنت‌هلن را به فارسی ترجمه کرد که بسیار مورد توجه محمدشاه واقع شد. در زمان سلطنت محمدشاه، اولین نشریهٔ ادواری به چاپ رسید و چاپ سنگی که در دوران فتحلعی شاه وارد ایران شده بود، با چاپ چندین اثر ارزشمند رونقی خاص یافت.

همانگونه که در فصل پیش گفته شد، حکومت ایران در دست حاج میرزا آقاسی، صدراعظم بود. «مردی مصمم و با اراده» که هیچگونه احساسی نمی‌توانست موجب تضعیف روحیه و ارادهٔ خلل ناپذیرش شود. حاج میرزا آقاسی از نژاد تاتارها بود و در سال ۱۷۷۲ م/ ۱۱۸۶ ق در عباس‌آباد نزدیک نخجوان در خانواده‌ای بسیار فقیر زاده

شد. همهٔ جوانی خود را وقف تحصیل کرد تا بتواند در سلک روحانیون درآید. آنچنان که شخصاً برای کلمباری نقل کرده بود: «برای شناخت عمیق و دقیق زبان و ادبیات فارسی و عرب و برای مطالعه و بررسی کتاب‌هایی که به دلیل فقر مادی قادر به خریدن آنها نبود، چندین بار مجبور شده بود که از کربلا تا اصفهان را که دارای کتابخانه‌های بزرگ بود، پیاده طی کند (پس از تشرف به مکه، ملقب به حاجی شد و به همین لقب در تمام ممالک شرقی شناخته می‌شود). بدین سان چندین سال را به تحقیق و تفحص در آثار نویسندگان بزرگ مشرق زمین سپری کرد. حاجی را «درویش» می‌نامیدند و گفته می‌شد که اگر چه قطب نبود، لیکن -قطعاً یکی از اعضای متنفذ فرقهٔ صوفیان بود- بحث‌هایش بسیار بدیع و عرفانی بود و اصطلاحات و تعابیر صریح و بی‌پرده‌اش، اروپاییان را به حیرت می‌افکند. در حرمسرایش، یک مانکن سابق پاریسی بود که معلوم نبود در چه شرایطی برای کسب ثروت به سرزمین هزار و یک شب آمده بود. بسیار تأسف‌آور است که این زن هیچ کتاب یا مجموعهٔ خاطراتی از خود برای نسل‌های بعد، باقی نگذاشته است.

مشخصات ظاهری (جسمانی) حاج میرزاآقاسی، آن چنان نبود که بتوان او را مردی جذاب نامید، حتی صلابتی نیز که موجب برانگیختن احترام دیگران می‌شود، در او وجود نداشت. کلمباری تصویر کوچکی از او ترسیم کرده و خود در توصیفش می‌گوید: «ظاهری بسیار لاغر و نحیف داشت. در اثر کهولت سن کمی خمیده شده بود. صورتش پرچین و چروک بود و ریشی بسیار تنک داشت. داشتن ریشی تنک در سرزمینی چون ایران، باوجود مردانی با ریش‌های انبوه، بسیار غریب می‌نمود. یک جفت چشم بسیار نافذ و هوشمند، حالتی زنده و فعال به چهره‌اش می‌داد. دندان‌هایش علی‌رغم هفتاد و هفت سالگی مرتب و سالم بود.»

محمدشاه مردی بود که رفتار و کرداری معقول داشت. فقط سه همسر گرفت که در مقایسه با عادات آن روزگار کاری عجیب بود. سه پسر و دو دختر داشت. با فرزندانش به مهربانی رفتار می‌کرد. پسربزرگش، ولیعهد، ناصرالدین (ناصرالدین شاه آینده) بود. مادر ولیعهد شاهزاده خانمی با استعداد و تربیت شده بود. به همین دلیل نیز رفتار پسرش سرشار از ظرافت و هوشمندی بود. استعدادهای فراوان ناصرالدین‌میرزا با آموزش‌ها و تعلیمات صحیح، خیلی خوب شکوفا شده بود و در او رفتاری متمایز و متشخصانه پدید

آورده بود. به طراحی علاقه داشت و طرحی نیز از سرهنگ کلمباری کشیده بود. او با مهارتی خاص از روی بعضی از طرح‌های کلمباری نقاشی می‌کرد.[۱]

پسر کوچکتر محمدشاه، یعنی عباس میرزا نایب‌السلطنه فرزند محبوب شاه بود (نام و لقب پدربزرگش را نیز دارا بود). الکسیس سولتیکوف پس از ورود به ایران در ۱۸۳۸ م/۱۲۵۳ق تصویری از این پسربچهٔ نمکین کشیده است که چشمانی متفکر و لباس بسیار بلند و گشادی مزین به انواع جواهرات دربردارد.

با آن که این شاهزادگان جوان خیلی زود وارد زندگی سخت و خشن نظامی می‌شدند لیکن از آموزش‌های دیگر نیز بی‌نصیب نمی‌ماندند.روش آموزشی که به کار برده می‌شد، بسیار عجیب بود. کلمباری در این‌باره می‌نویسد: «پسر معلم ولیعهد نیز در جلسات درس او حاضر می‌شد. هروقت که ولیعهد به بازیگوشی می‌پرداخت، معلم پسر خود را به سختی تنبیه می‌کرد تا درس عبرتی برای شاهزاده باشد و به این ترتیب ولیعهد آرام می‌گرفت و با جدیت به درست خواندن ادامه می‌داد.»

پیرامون محمدشاه را شاهزادگان یعنی اخلاف بی‌شمار پسری زنان فتحعلی شاه احاطه کرده بودند که غالباً در مقام‌های حساس گمارده شده بودند. محمد شاه، آنان را کنار گذاشت ولی مورد غضب قرار نداد. بلکه با آنان کمابیش بزرگوارانه و سخاوتمندانه رفتار می‌کرد. بسیاری از ایشان با یک مقرری ناچیز که دولت برایشان در نظر گرفته بود، می‌ساختند و با ارثیه‌ای که به آنان رسیده بود، زندگی نسبتاً راحتی داشتند، و از اینکه می‌توانستند اوقات خود را صرف نقاشی، موسیقی و شعر کنند، خوشنود بودند.

اوژن فلاندن، گزارش دیداری را که با دو تن از این شاهزادگان، یعنی سیف‌الدوله میرزا، حکمران سابق اصفهان و برادر او خسرومیرزا داشته نقل کرده است و آنان را «دو نمونهٔ بارز ادب و متانت طبقهٔ اعیان ایران» دانسته و نوشته است که شنیدن اشعار گلستان، قطعاتی از شاهنامه و غزلیاتی از حافظ، در حال گردش در باغ زیبای خانهٔ ایشان لذتی بسیار مطبوع و دلچسب داشته است.

کلمباری در مدت اقامت در تبریز، دیدارهای متعددی با شاهزاده ملک قاسم‌میرزا، عموی محمدشاه داشته که در آن هنگام مردی جوان، تنومند و برازنده بوده و از هوشی

۱ـ تصویرهایی از ایران، ص ۵۱ ـ ۵۵.

سرشار و اطلاعات عمومی وسیع برخوردار بوده است. او علاوه بر زبان مادری، شش زبان دیگر نیز می‌دانست. هنر موردعلاقه‌اش نقاشی بود و سرسختانه طرفدار هرچیزی بود که از اروپا وارد می‌شد. او مجله‌های «دو جهان» و «هیاهو» را که از پاریسی‌ترین نشریه‌های زمان بودند، مرتباً می‌خواند.

او حامی جدی مدرسهٔ فرانسوی‌ها بود که یک باستان‌شناس فرانسوی به نام اوژن‌بوره در تبریز ساخته بود. هرگاه که اروپاییان خواستار ایجاد کارخانه یا کارگاهی در ایران بودند، او آماده بود که به نزد شاه برود و با وساطت خود زمینه را برای صدور فرمان‌های لازم فراهم کند. هرچند شایع بود که او در «زیر بار بدهی کمر خم کرده است» اما با وجود این آدم بسیار میهمان‌نوازی بود و ضیافت‌هایی که به افتخار ورود میهمانان متشخص خود در تبریز می‌داد، بسیار مجلل و با شکوه بودند. خانه‌ای بزرگ و زیبا داشت که با تابلوهای نفیس نقاشی تزیین شده بود. در کنار دریاچهٔ ارومیه برای میهمانان خود مراسم شکار با قوش و تازی ترتیب می‌داد. با اغماض و روشن‌بینی بسیار با مسایل مذهبی برخورد می‌کرد و دربارهٔ زنان از هرگونه پیش‌داوری و قضاوت ناعادلانه پرهیز می‌کرد، به طوری که حتی حاضر شده بود که درِ حرمسرایش را به روی عده‌ای از دوستان خارجی خود مانند اوژن فلاندن بگشاید. ورود این فرنگی (اروپایی) به اندرون موجب ترس و وحشت‌زنان شد، لیکن خیلی زود آرامش خود را بازیافتند و «کم کم شروع به بازکردن چادرها و گشودن چارقدهایشان کردند و اندکی بعد سر و صورت خود را آشکار کردند و ندیمه‌های حرمسرا نیز آرام آرام اعتماد به نفس خود را بازیافتند و حضور یک بیگانه را در حرم پذیرفتند.»

فلاندن که از این همه اعتماد و محبت شاهزاده ـ که در هر صورت توهینی به مقدسات آن عصر شمرده می‌شد- بسیار محظوظ شده بود، چندین ساعت در اندرون به شنیدن موسیقی و دیدن رقص‌های ایرانی گذراند.

«پس از این ماجرا درهای حرمسرا، فوراً بسته شدند و هرگز بر روی هیچ مرد دیگری، بخصوص فرنگی بازگشوده نشدند. زیرا که اسرار اندرون به منزلهٔ اسرار زندگی خصوصی فرد بودند و بر ملا ساختن آنها برای بار دوم به‌هیچ وجه عاقلانه نبود».

آیا این افتخار نصیب کلمباری نیز شده بوده است؟ احتمال آن زیاد است زیرا که با

شاهزاده روابط بسیار صمیمانه‌ای داشته است، لیکن در یادداشت‌هایش هیچ اثری از این موضوع دیده نمی‌شود. فقط در یک جا به نقل این اعتراف شاعرانه و محرمانهٔ شاهزاده می‌پردازد که در مدح زنان تاتار به او گفته بود: «یک روز برادرم، یک زن زیبای ترکمن را که چهره‌ای به رنگ شعلهٔ آتش داشت به من نشان داد. آه که اگر ترک شیرازی گرما و رنگ خود را از خورشید گرفته باشد زن ترکمنی سفیدی و رنگ پریدگی ستارهٔ شبانه را دارد. آرزو دارم که ترک شیرازی در باغ گل سرخ و زیر سایهٔ چنار برایم همچون ساقی باشد و زن ترکمن با نوای بلبل گونه‌اش سرم را بر روی زانوان نرم چو پرقویش گذارد و نوازش کند.» رویایی بهشتی بخصوص برای اروپاییان!

در نظر غربی‌ها، زنان ایرانی با آن چادرها و حجاب‌های سفت و سختشان، همگی شبیه به هم هستند و این که مردان ایرانی به راحتی قادر به شناسایی زنان آشنای خود هستند، بسیار تعجب‌انگیز است!

خانه‌های تفریحی شاه

شاه و درباریان و اعیان و اشراف هرگز تمام سال را در تهران به سر نمی‌بردند. به محض این که بهار از راه می‌رسید بی‌درنگ از محدودهٔ حصارهای خاکستری تهران بیرون می‌آمدند و به اماکن خنک‌تر و سرسبزتر می‌رفتند. در نزدیکی شهر دو اقامتگاه سلطنتی وجود داشت: «یکی لاله‌زار که بسیار کوچک بود و دیگری، نگارستان که بزرگتر و مهمتر بود».

دیوارهای کاخ نگارستان در اوایل قرن و در زمان فتحعلی‌شاه با نقاشی‌های برجسته‌ای از شخصیت‌های ایرانی و سفیران خارجی در ایران تزیین شده بود. در این تصاویر، شخصیت‌های اروپایی ظاهر و هیئت‌هایی غریب دارند. انگار که نقاش در هر چه عجیب‌تر نمودن آنان تعمد داشته است. مثلاً ژنرال گاردان در لباسی متعلق به دورهٔ لویی پانزدهم با جوراب‌های بلند قرمز و کلاهی سه گوش بر سر دیده می‌شود. در مقابل گاردان، تمثال سِرجان ملکم، وزیر مختار انگلیس ترسیم شده است. در انتهای تالار، فتحعلی شاه در حالی که پسرانش او را در میان گرفته‌اند، مشغول تاجگذاری است.

در محلی در حدود یک فرسخی تهران و در پای کوه، فتحعلی شاه کاخی ییلاقی به

نام قصر قجر برای اقامت تابستانی خود و درباریان ساخته بود. کلمباری بارها این بنای بزرگ را با برج‌های اطراف آن و تنها راه ورودیش که به باغ باز می‌شد به تصویر کشیده است. اوژن فلاندن نیز این قصر را دیده و در سفرنامه‌اش دربارهٔ آن نوشته است: «طرح و نقشهٔ این قصر بسیار باشکوه و عظیم و جزییات آن تحسین‌برانگیز است. باغ‌های آن به شکل آمفی‌تئاتر و ایوان‌های متعددش از کاخ جدا هستند و از طریق پلکان‌های مختلف می‌توان به آنها راه یافت. گلکاری‌های باغ زیبا و ستودنی است بخصوص در چنین شرایط آب و هوایی، نظیر آنها را در کمتر جایی می‌توان دید».

تزیینات مجلل داخل کاخ نیز اعجاب برانگیز بود. هزاران هزار آیینهٔ درخشان، تابلوهای بزرگ نقاشی از تصاویر قهرمانان محبوب ایرانیان نظیر رستم، چنگیزخان و تیمور (کذا) و... چشمان هر بیننده را مسحور خود می‌ساختند. ولی محمدشاه، برخلاف جدش که چنین کاخ پرشکوه و جلالی ساخته بود، طبعی ساده و بدوی داشت. او چادر را به این تالارهای پرشکوه ترجیح می‌داد و شب‌های تابستان را بیشتر در کنار نهر کوچکی که از کوه‌های شمیران سرچشمه می‌گرفت، می‌گذراند. کنت دوسِرسی، که در سال ۱۸۴۰/۱۲۵۶ ق، از این قصر دیدن کرده آن را تقریباً خراب و متروک یافته بود. نقاشی‌های زیبایش را پرندگان کثیف و محو کرده بودند، آیینه‌کاری‌هایش نیز مات شده و از جلا افتاده بودند. امروز از آن همه جلال و شکوه چیزی جز محل و نام آن برجای نمانده است.

سفارتخانه‌ها و جامعهٔ اروپاییان مقیم تهران

در سال‌های ۱۸۳۷ تا ۱۸۴۸ م/ ۱۲۵۳ تا ۱۲۶۴ق یعنی زمان اقامت سرهنگ کلمباری در ایران، دولت‌های بزرگ درصدد برقراری روابط مجدد با ایران یا در فکر گسترش روابط خود با ایران بودند. از زمان بازگشت ژنرال گاردان به پاریس در سال ۱۸۰۹ م/۱۲۲۴ ق، دولت فرانسه نمایندهٔ رسمی در ایران نداشت و از تغییر و تحولات اوضاع در این کشور بی‌اطلاع بود و کلیهٔ آگاهی‌هایش در مورد اوضاع سیاسی ایران در همان سطح زمان ناپلئون بناپارت باقی مانده بود. پس از مأموریت میرزا حسین‌خان سفیر فوق‌العادهٔ ایران به پاریس در سال ۱۸۳۸م/اواخر ۱۲۵۳ق، لویی فیلیپ (پادشاه فرانسه)

تصمیم گرفت که بی‌درنگ یک سفیر تام‌الاختیار (وزیر مختار) نزد محمدشاه بفرستد و از این رو ادوارد دوسِرسی منشی سابق سفارت فرانسه در سنت پترزبورگ را به ایران فرستاد. در هیئت اعزامی به ایران سال ۱۸۴۰م/۱۲۵۶ق علاوه بر نمایندگان سیاسی، دو افسر، یک پزشک، یک مترجم و یک مهندس معمار و یک نقاش -به نام‌های پاسکال کوست و اوژن فلاندن- نیز شرکت داشتند. این دو تن مأموریت داشتند تا جایی که مقدور است سیاهه‌ای از تمام نماها، بناهای معتبر و مهم قدیم و جدید ایران تهیه کنند. آن دو کار خود را به خوبی انجام دادند. حاصل کار آنان در آلبوم‌های بسیار جالبی گردآورده شده که امروزه نیز قابل استفاده و از اهمیت خاصی برخوردار است. فلاندن که هم نقاش و هم نویسندهٔ قابلی بود، همهٔ جزییات حوادثی را نیز که دیده یا شنیده بود، در گزارش خود ضبط کرده است.

مسیو دوسِرسی کاملاً به اهمیت و عظمت مأموریتش واقف بود، ولی در درک ظرافت‌های سیاست داخلی ایران ناموفق بود و به همین دلیل خیلی زود به اتفاق گروه همراهش به پاریس فراخوانده شد (به استثنای فلاندن و کوست که یک سال دیگر نیز در ایران ماندند). این دو تن که به روایتی شاعرانه «شیران پارسی» لقب گرفته بودند، موفق شدند که با نقل سفرها و حوادث تلخ و شیرین مسافرت‌هایشان، توصیف مراسم استقبال و جشن‌ها و هزاران خاطرهٔ جذاب دیگر، محبوبیتی خاص در بین محافل اعیان پایتخت ایران پیدا کنند. یکی از آن خاطرات به یادماندنی این است: «سفیر فرانسه برای قهرمان میرزا، یک سرویس چایخوری بسیار نفیس ساختِ سه‌ور[1] به عنوان پیشکش می‌فرستد. جعبه‌های چینی که راهی طولانی و ناهموار را پیموده بودند، آسیب می‌بینند و چینی‌های درون آنها می‌شکنند. حاملان هدیه، ظروف را به همان صورت به قهرمان میرزا عرضه می‌کنند، شاهزاده هدیه را پس می‌فرستد و یادداشتی نیز به این مضمون همراه آن می‌کند: «یک برگ گل از جانب دوست به تمام ثروت‌های دنیا می‌ارزد به شرطی که پژمرده نباشد».

با وجود اینها محمدشاه و صدراعظم او به طور مجدانه خواستار ایجاد روابط دوستانه با کشور فرانسه بودند تا بتوانند به این طریق باعث تعدیل نفوذ کشورهای

۱ـ Sévres شهری است در فرانسه که در چینی سازی معروف است.

اروپایی دیگر بشوند. این خواست دولت فرانسه نیز بود. از این رو لویی فیلیپ وزیرمختار دیگری به نام کنت اوژن دوسارتیژ را که منشی سفارت فرانسه و قسطنطنیه بود، برای این منظور انتخاب کرد. این سفیر جوان خود را بسیار زیرک‌تر و باهوش‌تر از سلف خود نشان داد. محل اقامت سفیر فرانسه در تهران یکی از زیباترین بناهای پایتخت ایران به‌شمار می‌رفت. ژول‌لوران که مسحور این شکوه و جلال شده بود، وضعیت ساختمان را چنین توصیف می‌کند: «در سفارت فرانسه در تهران، حدود پنجاه خدمتکار، بیست و دو اسب، یک کالسکهٔ بزرگ، دو ندیمهٔ ارمنی، یک زن خدمتکار سیاهپوست، یک خواجه، ده قوش، یک عقاب و یک تازی وجود داشت. سفارت هفت حیاط پرگل و گیاه داشت. اتاق‌ها و ایوان‌های وسیع و متعدد با حمام‌های مختلف در آن بود. در همهٔ اتاق‌ها، قالی‌های نفیس و تابلوهای نقاشی گران‌قیمت به چشم می‌خورد. گچ‌بری‌های اتاق طلاکاری شده بود و بالاخره عمارت کلاه فرنگی که به رنگ‌های آبی، سفید و قرمز (رنگ‌های پرچم فرانسه) بود، این مجموعه را تکمیل می‌کرد... چنین خانه‌ای با این تجهیزات و تزیینات را در فرانسه فقط در اپرا می‌توان یافت». با این اوصاف، چه کسی پیدا می‌شود که نخواهد فرستادهٔ مخصوص فرانسه در دربار ایران باشد؟

نمایندهٔ بریتانیا سِرجان مک‌نیل جراح بود و در هند خدمت می‌کرد. او در حدود سال ۱۸۲۰م/۱۲۳۵ق به ایران آمد و در سال ۱۸۳۶م/۱۲۵۲ق به عنوان وزیرمختار دربار سنت جیمز در ایران منصوب شد. اطلاعات وسیع او در مورد ایران و آداب و رسوم ایرانیان موجب شد که مورد توجه و عنایت محمدشاه قرار گیرد. در سال ۱۸۳۸م/۱۲۵۴ق که محمدشاه هرات را فتح کرد، مشکلاتی در روابط ایران و انگلیس پدیدار شد. انگلستان که بیم داشت که روس‌ها و ایرانی‌ها از طریق هرات به هند دسترسی پیدا کنند، مجدانه از مرزهای افغانستان دفاع می‌کرد و با فتح هرات توسط ایران مخالفت می‌کرد. از این‌رو برای ایران ضرب‌الاجل، تعیین کرد و در پی این ضرب‌الاجل، محمدشاه قوای خود را از افغانستان بازپس خواند و روابط سیاسی دو کشور (ایران و انگلیس) گسسته شد. مک نیل از ترس محمدشاه به لندن بازگشت و جانشین او کلنل شِل و سایر اعضای هیأت بعدی مجبور شدند به جای تهران در ارزروم اقامت گزینند. سفیر روسیه، کنت دومِدم برای حل مشکل دو کشور پادرمیانی کرد و در

سال ۱۸۴۱م/۱۲۵۷ق مک نیل دوباره به ایران بازگشت و یک سال دیگر در اینجا ماند.

مناسبات میان ایران و روسیه که همسایهٔ نزدیک ایران بود، از این هم آشفته‌تر بود. میان دو کشور جنگ‌ها و قتل‌های زیادی رخداده بود. در سال ۱۸۲۹م/شعبان۱۲۴۴ق گریبایدوف و کلیهٔ اعضای سفارت روسیه در ایران کشته شدند. پس از عقد پیمان صلح و آشتی بین دو کشور، تزار نمایندهٔ دیگری به نام شاهزاده دالگوروکی را که از شاهزادگان و نجیب‌زادگان بود و نسبش حتی اصیل‌تر و کهن‌تر از رومانوف‌ها نیز بود به تهران فرستاد. شاهزاده دالگوروکی همسری آلمانی و بسیار هنرمند داشت که پیانیست بسیار چیره‌دستی بود. به نظر می‌آمد که با اعزام دومین هیأت نمایندگی به سرپرستی کنت سیمونیچ از جانب روس‌ها در سال ۱۸۳۴م/۱۲۵۰ق نفوذ سیاسی روسیه در ایران تثبیت شده باشد، لیکن به سبب مداخلهٔ بی‌نتیجهٔ سیمونیچ در جریان جنگ افغانستان که موجب به تعویق افتادن مذاکرات صلح دو کشور شد، در سال ۱۸۳۸م/۱۲۵۴ق به روسیه فراخوانده شد و کلنل دوهامل به جای او گزیده شد. پرنس الکسیس سولتیکوف یکی از اعضای هیأت نمایندگی روسیه شرح این سفر و جریان عبورشان از قفقاز و آذربایجان را در گزارشی مصور نقل کرده است. سفر با کالسکه موجب حیرت فراوان مردم بومی منطقه شده بود. سولتیکوف می‌نویسد: «نمی‌توانستند تصور کنند که کسی ممکن است چنین نامحتاطانه در جعبه‌ای متحرک بنشیند و سرنوشت زندگیش را به دست کالسکه‌ران بسپرد. برای آنان تنها طریق ممکن برای مسافرت، اسب بود و آن در حالی که خود شخص افسارش را به دست داشته باشد».

در اکتبر ۱۸۳۸م/شعبان ۱۲۵۴ق کلمباری به همراه وزیر جوان امور خارجهٔ ایران برای استقبال از هیأت نمایندگی روسیه، به کنارهٔ رود ارس (مرز میان ایران و شوروی) رفت. بعدها، کلمباری با سولتیکوف که همانند خودش نقاش و طراحی زبردست بود، طرح دوستی ریخت. سبک کارشان نیز به هم خیلی شبیه بود، به طوری که گاهی اوقات با هم اشتباه گرفته می‌شوند. سولتیکوف بنا به درخواست ملکهٔ مادر، تصویری از ولیعهد کشید. خودش در این‌باره می‌نویسد: «سه تابلوی آبرنگ که در آن طلا نیز به کار برده بودم، کشیدم یکی از آنها را به ملکهٔ مادر دادم، دیگری را به محمدشاه و آخری را نیز برای خودم نگاهداشتم. برای آن که بتوانم مطابق میل و سلیقهٔ دربار ایران رفتار کنم،

مجبور بودم که سبک همیشگیم را تغییر دهم و از رنگ‌های بسیار زنده و شاد استفاده کنم و در ترسیم جزییات با ظرافت و دقت بیشتری کار کنم. این تابلوها، مورد تشویق و تقدیر فراوان قرار گرفت و حتی هدایای گرانقیمتی نیز به عنوان پاداش به من دادند.» کلمباری نیز چندین تابلو آبرنگ به سبک قاجار کشیده است.

کلمباری در تهران با نقاش مشهور دیگری به نام ژول‌لوران آشنا شد. لوران به همراه اگزاویه هومردوهِل که مهندس معمار بود، در ماه مه ۱۸۴۶م/جمادی‌الاول ۱۲۶۳ به طرف ایران حرکت کرد و در فوریهٔ ۱۸۴۸م/ربیع‌الاول ۱۲۶۴ به تهران رسید. هنرمند جوان که در آن هنگام فقط بیست و سه سال داشت با عشق و علاقهٔ فراوان مناظر و بناهای ایران را نقاشی می‌کرد و از آن همه جلال و شکوه در حیرت بود. به گفتهٔ خودش: «در ایران، برخلاف اروپا، همه چیز خوب و دیدنی است. در غرب باید برای پیدا کردن یک موضوع جالب برای نقاشی، مدتی وقت صرف کرد.»

بخشی از طرح‌ها و نقاشی‌های این جوان، هرچند که متأسفانه زیاد شناخته شده نیست، پس از پایان سفرش در مجموعه‌ای بسیار زیبا منتشر شد. این مجموعه به خوبی نمایانگر استعداد و ذوق عالی و کیفیت بالای کار اوست. لوران به دلیل هنرمند بودنش افتخار یافت که به حضور شاه برسد و پادشاه شخصاً در دو نوبت یک ساعت و نیمه، مدل او بشود. شاه که از تصویر خود بسیار راضی بود، از او خواست تا طرحی هم از یکی از عمه‌هایش به نام فرح خانم بکشد. فرح خانم «یکی از زنان دربار ایران بود که به خاطر حسن جمالش شهرت داشت». مجلسی که تصویر عمهٔ شاه در آن ترسیم شده، به یادماندنی است. ال.هاش.لبان که شرح احوال نقاش را تهیه کرده است، آن را چنین توصیف می‌کند: «عده‌ای محافظ، دایره‌وار نقاش را احاطه کرده بودند و او مجبور بود به همین شکل وارد اندرون شود. دور تا دور خدمتکاران، خواجه‌ها و غلام‌بچگان ایستاده بودند. یکی از ندیمه‌ها و زنی دیگر از خدمه در حالی که چمپاتمه زده بودند، پرده‌های بزرگی را نگهداشته بودند تا مانع آن شوند که چشم ما نامحرمان به دیگران بیفتد. در وسط تالار، شاهزاده خانم در حالی که خود را سخت در چادرش پوشانده بود، نشسته بود و قصد نداشت حتی ذره‌ای هم که شده چادر را کنار بزند. خواهشها و اصرارهای نقاش هم ظاهراً کاری از پیش نمی‌برد. سرانجام شاهزاده خانم با خواهش و تمنای بسیار

حاضران، قبول کرد تا چادرش را پس بزند و زیبایی افسانه‌ای خود را به نمایش بگذارد».

لوران که کاملاً جذب محیط شده بوده، تصاویر دیگری نیز از چهرهٔ اعیان ایرانی و شخصیت‌های برجستهٔ اروپایی مقیم ایران ترسیم کرده است. از چهره‌های اصیل مردمی مانند سربازان، رفتگران، ساربانان و جز آن طرح‌هایی کشیده است، مردمی که خود او ایشان را «بسیار باهوش، زنده‌دل و خوشرو» توصیف کرده است.

علاوه بر مأموران سیاسی و نظامی بیگانه، عده‌ای اروپایی در ایران زندگی می‌کردند که به منظورهای مختلف به این کشور آمده بودند. به نظر می‌رسد که در میان ایشان دوستان صمیمی کلمباری، دکتر لئون لابا پزشک مخصوص محمدشاه و زنش لور بوده‌اند (کلمباری پس از بازگشت به اروپا، با لور که بیوه شده بود، ازدواج کرد).

دکتر لابا و همسرش قبل از اقامت در ایران، مدتی در تونس می‌زیستند. این زوج جوان عاشق موسیقی، نقاشی و شعر بودند و با خوشرویی هرچه تمام‌تر، دوستان خود را پذیرا می‌شدند. لور، بنا به رسم آن دوره، طرح‌ها و نقاشی‌های مختلف و اشعاری را که برایش می‌فرستادند و یا اشعاری که خود می‌سرود، در مجموعه‌هایی گرد می‌آورد. دوستانش نیز هرچه را که نظرشان می‌گرفت برایش می‌فرستادند. خود او نیز هرگاه صحنه‌ای تماشایی می‌دید، می‌کوشید تا تصویر آن را بکشد. لور زنی بسیار گیرا و جذاب بود. اما متانت و دلربایی او بر زیباییش می‌چربید. شوهرش نیز مرد فوق‌العاده زیبایی بود. کلمباری در بسیاری از نقاشی‌ها و طرح‌هایش، صورت جذاب و مردانهٔ لابا را در لباس‌ها و حالت‌های شرقی ترسیم کرده است: قلیان در دست، یا با لباس درباریان قاجار. میرزا لابابیگ همانند اکثر اروپاییانی که در ایران زندگی می‌کردند، روش زندگی ایرانی را در پیش گرفته بود. خانه‌ای ییلاقی و زیبا در دهکدهٔ نیاوران (در دامنهٔ کوه البرز) داشت و همراه با همسرش، سفرهای جالبی به نقاط مختلف ایران می‌کرد.

لابا، پزشک حاذقی بود و خیلی زود موفق شد که اعتماد محمدشاه و درباریان را به خود جلب کند. محمدشاه سال‌ها بود که از بیماری نقرس مزمنی رنج می‌برد و لابا توانسته بود او را مداوا کند. نامهٔ مورخ ۲۱ محرم ۱۲۶۱ق (۳۰ ژانویه ۱۸۴۵) حاکی از قدردانی محمدشاه از لاباست: «توصیه‌های خردمندانهٔ یک پزشک حاذق در عین حال عملی خیر (ثواب) و کار نیکو و شایسته است. خوشا به حال کسانی که از جان و دل آنها

را به کار بندند. حکیم لابای فرانسوی تلاش بسیاری برای خدمت و مداوای ما کرده است. خداوند رحمان چنین مقدر ساخته بود که بیماری بیست سالهٔ ما را حکیم لاباخان درمان کند».

این که او تا چه حد از پزشکی تجربی در این نوع معالجات بهره برده است مسأله‌ای است که هنوز پاسخ درستی برای آن وجود ندارد. هومر دوهل در این‌باره چنین می‌نویسد: «شاه از بیماری نقرس رنج می‌برد و در آن زمان، اعتقاد بر این بود که اگر یک بیمار مبتلا به یک ناخوشی مزمن، همزمان با آن ناخوشی دچار بیماری دیگری شود، می‌توان آن را نشانهٔ سلامت قریب‌الوقوع او (و خلاصیش از دست هر دو بیماری) دانست. به همین دلیل وقتی محمدشاه دچار سرماخوردگی شد، همگی و منجمله دکتر لابا خوشحال شدند. همه به دکتر تبریک گفتند و وی را با هدایایی ارزنده مورد تقدیر قرار دادند».

حاج میرزا آقاسی در پاییز ۱۸۴۵م/۱۲۶۱ق، در نامه‌ایی به فرانسواگیزو، وزیر امور خارجهٔ لویی فیلیپ، ضمن توصیهٔ دکتر لابا -که قصد بازگشت به اروپا را داشت- از زحمات وی قدردانی کرده است. به گفتهٔ مادام کارلاسِرنا: «علت تصمیم لابا برای ترک ایران، بیماری سختی بود که سلامتش را شدیداً تهدید می‌کرد». به طوری که چند وقت پس از بازگشت به اروپا، براثر همین بیماری درگذشت.

نامهٔ دهم دسامبر ۱۸۴۸ م ملک قاسم میرزا به لور لابا، نشان دهندهٔ درگذشت دکتر لابا و ازدواج بیوهٔ او با سرهنگ کلمباری است. در این نامه، ملک قاسم میرزا نوشته است که خبر ازدواج را از تعدادی از دوستان قدیم کلمباری ـ که همیشه جویای احوالش بوده ـ شنیده است.[1] قسمتی از متن نامه چنین است: «امیدوارم که سرهنگ کلمباری شما را دوباره به میان ایرانیان بازگرداند تا بتوانید به مدد استعدادها و شایستگی‌هایتان، جمع ما را که پس از عزیمت شما دچار رکود و رخوت شده است، روح تازه ببخشید. بخصوص بسیار امیدوارم که بزودی شما را در شهر خودم ملاقات کنم تا ضیافتی به افتخار ورودتان

۱ـ سرهنگ کلمباری در راه بازگشت از ایران به فرانسه چند نقاشی آبرنگ در ماه ژانویه ۱۸۴۹ کشیده است. تاریخ آخرین نقاشی ۳۱ ژانویه ۱۸۴۹ است (نک: فهرست مجموعهٔ نقاشی‌ها، شماره‌های ۱۱۸، ۱۲۱،۱۰ و ۱۲۲). این نقاشی‌ها نشان می‌دهد که کلمباری احتمالاً باید در اواسط یا اواخر فوریه ۱۸۴۹ به پاریس رسیده باشد. بنابراین تاریخ نامهٔ ملک قاسم میرزا به خانم لوربالا در ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ که در آن به ازدواج این بانو با کلمباری اشاره شده، درست نیست و درست آن ۱۸۴۹ میلادی برابر با ۱۲۶۵ قمری است.

ترتیب دهم و بدین‌وسیله دوباره شاهد هنرنمایی‌های شما در نواختن پیانو باشم.»

نامه سرشار از عطوفت و صمیمیت بود، لیکن تقدیر چنین رقم زده بود که آنان دیگر هیچوقت یکدیگر را نبینند. شهرت لئون‌لابا آنچنان مورد تأیید دربار بود که ترجیح داده شد تا جانشینش نیز از میان فرانسوی‌ها انتخاب شود. به همین دلیل دکتر کِلوکه به این مقام منصوب شد. او در انجام شغل طبابت کمتر از لابا توفیق داشت، زیرا که نتوانست محمدشاه را که دوباره دچار بحران نقرس شده بود، معالجه کند. با آن که به نظر می‌رسید که این بیماری مدت‌ها پیش درمان شده است ولی بحران‌های آن به صورت دوره‌ای، شاه را می‌آزرد. کلوکه قبل از این که به شغل پزشکی در دربار منصوب شود، معلم مخصوص زبان فرانسوی ناصرالدین شاه [ناصرالدین میرزا] بود. کلوکه مجذوب شرق و زندگی اسرارآمیز آن بود. اندیشهٔ حرمسرا چنان در او قوت گرفته بود و آن‌چنان مسحور این رویا شده بود که تصمیم گرفت یک زن ایرانی بگیرد. از این رو با یک دختر ارمنی که پدرش حکمران سابق اصفهان بود، ازدواج کرد و به این ترتیب ملیت ایرانی یافت. کلوکه عاقبت چندان خوشی نداشت. به قول کلمباری: «سرانجام توانست در گرمای خورشید شرق به خواب رود!» یکی از خدمتکارانش، شربتی زهرآگین به او خوراند و او را مسموم کرد.

پس از کلوکه جانشینانش عبارت بودند از دکتر تولوزان، دکتر فووریه، و سپس دکتر اشنایدر، که در سال ۱۸۹۹م/۱۳۱۷ق به این سمت منصوب شد. دکتر اشنایدر آخرین طبیب فرانسوی بود که لقب پزشک دربار را داشت.

از فرانسویان دیگری که در این سال‌ها، در ایران می‌زیستند و روابط نزدیکی با دربار داشتند باید از مسیو ریشارد نام برد که عتیقه‌شناس زبردستی بود و یک نمایشگاه بین‌المللی از هنر اسلامی به سال ۱۸۸۹م/۱۳۰۷-۱۳۰۶ق در پاریس ترتیب داد. از نامه‌ها و قبض‌های خرید عالیجناب حاجی چنین مستفاد می‌شود که مسیو ریشارد مأمور تهیه اشیای ساخت فرانسه و ارسال آنها برای تعدادی از اعیان و شاهزادگان ایرانی بوده است. همچنین به نظر می‌رسد که این اشخاص بیشتر طالب وسایلی علمی مانند تلسکوپ، ساعت و... بوده‌اند تا اشیای لوکس و آثار هنری غربی. البته واقعیت این است که غربیان در زمینهٔ هنر و ساخت اشیای تفننی و تزئینی چیز زیادی برای عرضه به شرق نداشتند.

مسافرت‌ها و اردوکشی‌های سرهنگ کُلمباری

کلمباری در مدت اقامت پانزده ساله‌اش در ایران، چه به دلیل کنجکاوی ذاتی و چه به دلیل مقتضیات شغلی، سفرهای فراوانی کرد و از مناطق چندی دیدن کرد. با آن که شغلش مهندسی نظام و افسر ارتش بود ولی علاقهٔ زیادی به مناظر طبیعی، بناها و شخصیت‌ها و آداب و رسوم مردم عادی داشت. نقاشی‌ها و طرح‌های متعددی که در این سفرها کشیده، نه‌تنها از نظر تاریخی بسیار ارزشمندند بلکه از نظر ارایه بینشی هنرمندانه و در عین حال عاری از هرگونه قید و بند رسمی دوران نیز قابل توجه و تعمقند.

همان‌گونه که در فصل‌های پیشین گفته شد، کلمباری در بدو ورود به ایران به خدمت قهرمان میرزا حکمران آذربایجان درآمد. شهر تبریز و مناظر اطراف آن، الهام‌بخش بسیاری از کارهای هنرمند ما بوده است. شاهزاده و همراهانش اغلب برای شکار از شهر خارج می‌شدند و به حوالی دریاچهٔ ارومیه می‌رفتند. این دریاچه که به نوشتهٔ کلمباری «به قدری بزرگ بود که پنج روز طول می‌کشید تا آن را دور بزنند» در منطقه‌ای بسیار زیبا واقع شده بود. تپه‌های سرسبز اطراف آن که جابه‌جا با صخره‌های بلند و خشک، قطع شده بود، به‌طوری که هیچ‌گونه ماهیی نمی‌توانست در آن زندگی کند. طوفان‌های آن بسیار سخت بود. کلمباری در یکی از تابلوهایش، قایقی را که «اسیر خشم امواج» شده بود تصویر کرده است. در نقاشی این تابلو در واقع از طوفان‌های دریاچهٔ ارومیه الهام گرفته بوده است. پاره‌ای از معابد قدیمی زرتشتیان یا آتشکده‌ها که از زلزله‌ها و حملهٔ مسلمانان در قرن هفتم میلادی، سالم مانده بود در آذربایجان و مناطق شمالی‌تر آن مثل شهر باکو که در سال ۱۸۲۸م/۱۲۴۳ق به روس‌ها واگذار شده بود، وجود داشت که گَبرها (نامی که به پیروان زرتشت داده می‌شد) برای انجام مراسم مذهبی خود به آنجاها روی می‌آوردند. کلمباری در سفری که به مناطق شمالی اطراف دریای مازندران داشت، توانسته بود بقایای این آتشکده‌ها را ببیند. در یکی از تابلوهایش، آتشکده‌ای را کشیده که در محوطه‌ای بسیار وسیع و در میان بناهای دیگر قدافراشته است به نوشتهٔ کرپورتر، دیوارهای این آتشکده بسیار بلند بود و بنا شامل اتاق‌های متعددی مخصوص نگهبانان آتش بود. این آتشکده بر روی منبعی از گاز طبیعی ساخته شده بود و بنایی چهارگوش داشت. گنبد آن نیز تقریباً گلابی شکل بود. چهار ستون توخالی که در چهارگوشهٔ

ساختمان قرار داشتند، گاز را انتقال می‌دادند و از بالای آنها، شعله‌های آبی آتش زبانه می‌کشید. در نور ماه معبد منظره‌ای تماشایی و زیبا پیدا می‌کرد.

کلمباری در حین گشت و گذارهایش در روستاهای دشتی یا کوهستانی، گاه به مقبره‌ای برمی‌خورد که در محلی بسیار خلوت ساخته شده بود. این بناها، علی‌رغم معماری حزن‌انگیزشان، به چهرهٔ سخت و خشن محیط اطراف خود حالتی زنده می‌دادند و مسافرانی که از گرمای هوا و خستگی راه به جان آمده بودند، می‌توانستند لحظه‌ای در سایهٔ آنها به استراحت بپردازند.

این که کلمباری در چه تاریخی ارزروم را دیده، نامشخص است. آیا در مدت اقامتش در آذربایجان، یعنی بین سال‌های ۱۸۳۳ تا ۱۸۳۷م/۱۲۴۹ تا ۱۲۵۳ق به آن شهر رفته است؟ البته این احتمال، به لحاظ جغرافیایی قابل‌قبول و موجه است، ولی تاریخ‌هایی که در زیر طرح‌های کلمباری هست، خلاف چنین فرضیه‌ای را ثابت می‌کنند.

ارزروم شهری بود در دامنهٔ کوه و در ارتفاع دو هزار متری دریا. ساختمان گلی شهر، حالت چنگکی را داشت که به کوه زده شده و بر روی دریا معلق مانده است. بر سر تصاحب این شهر، همواره بین ایرانیان و عثمانیان، اختلافاتی وجود داشته است که ریشهٔ آنها به قرن شانزدهم میلادی می‌رسد. سرانجام در سال ۱۸۳۰م/۱۲۴۶ق به باب عالی واگذار شد. در حدود سال ۱۸۲۰م/۱۲۳۶ق جمعیت شهر در حدود پنجاه هزار مسلمان و شش هزار مسیحی بوده است. در این شهر در حدود چهل و پنج مسجد و دو کلیسای ارمنی وجود داشت.

از بین تمام کشورهای اروپایی، فقط روسیه و انگلستان در این شهر نمایندهٔ سیاسی (کنسول) داشتند. کلمباری دراین شهر، از یک کلیسای یونانی که ترک‌ها آن را به زرادخانه تبدیل کرده بودند تصویری کشیده است. بقایای این کلیسا، علی‌رغم تبدیل آن هنوز پابرجا است.

این سفرهای کوچک، چندان هم خالی از خطر نبودند. جاده که اصولاً به مفهوم واقعی وجود نداشت و کاروانسراهای بین راه نیز امنیت چندانی نداشتند. به همین دلیل، تنها سفر کردن، کاملاً دور از عقل بود. کلمباری در بسیاری از تصاویرش خود را سوار بر اسب و به همراه عده‌ای محافظ سواره و مسلح ترسیم کرده است. در آن روزگار احتمال

مواجه شدن با هر خطر و حادثه‌ای وجود داشت. بالا رفتن از صخره‌های دشوار، افتادن در مرداب یا گودال‌های پر از برف، عبور از بیابان، فرو رفتن در شن‌های روان صحرا، تحمل طوفان‌های وحشتناک و سرانجام حمله ناگهانی راهزنان از جملهٔ مشکلات سفر در آن دوره بودند. با همهٔ اینها مسافران برای خوابیدن، مشکل چندان زیادی نداشتند. البته از آنجا که تعداد کاروانسراها کم بود، شب را در دهکده‌های سر راه و در اصطبل‌های پر از حیوان سر می‌کردند! شرق پر از این تضادهاست.

اما میهمان‌نوازی ایرانی، برای مسافران در راه مانده، گنجینه‌ای از محبت و دلسوزی، به‌همراه داشت. پرنس سولتیکوف یکی از این ضیافت‌های غیرمنتظره را چنین وصف می‌کند: «شام بسیار مفصلی بود، انواع و اقسام پلوهای رنگارنگ، راگوی ماهی، مرغ بریان و ماست. شربت‌های متنوع، مرباها و کمپوت‌های مختلف، انار و خربزهٔ شیرین و... خلاصه همه چیز به فراوانی بر سر سفره دیده می‌شد. پس از صرف شام، روی قالی‌های نرم و لطیف خراسان خفتیم، در حالی که صدای فوران آب فواره و زمزمهٔ باد از لای پنجرهٔ اتاق به گوش می‌رسید».

کلمباری در سال ۱۸۳۷م/۱۲۵۳ق، تبریز را به قصد تهران و دربار محمدشاه ترک کرد.[1] در آنجا حوادثی دیگر انتظارش را می‌کشید. اولین منزل سلطانیه بود. شهری سلطنتی که یکی از نوادگان چنگیزخان به نام الجایتو خدابنده ساخته بود. مقبره‌ای بسیار زیبا در این شهر وجود داشت که آثار جلال و شکوهش همه را خیره می‌ساخت و «همچون ملکه‌ای مغلوب بر روی ویرانه‌های تخت سلطنتی خود» جلوه می‌کرد. این بنای هشت گوش که هر ضلعش به اتاق‌های هلالی تزیین شده بود و گنبد وسیعش پوشیده از کاشی‌های درخشان سبز و آبی بود، موضوع بسیاری از تابلوهای کلمباری را تشکیل می‌دهد.

این مقبره که متروک مانده بود، در طی قرن‌ها به تدریج رو به ویرانی می‌رفت. فتحعلی شاه بخشی از مصالح این بنا را در ساختن چند قصر تابستانی که باغ‌ها و مرغزارهایی فراوان در پیرامونشان بود، به کار گرفت. احتمال دارد که نقشهٔ یکی از این قصرها را، یکی از افسران فرانسوی عضو هیأت ژنرال گاردان ترسیم کرده باشد. فلاندن

۱ـ تاریخ ورود کلمباری به تهران به احتمال زیاد سال ۱۸۴۱م/۱۲۵۷ق بوده است. (حاشیهٔ مترجم)

دربارهٔ ساختمان این قصرها و استفادهٔ از مصالح ساختمانی مقبره می‌نویسد: «چگونه امکان دارد که شاهزادگان ایرانی در نسل‌های پیش چنین بناها و ساختمان‌های زیبا ساخته باشند، در حالی که اخلافشان حتی به فکر نگهداری از این بناها هم نیستند!»

در دوازده کیلومتری جنوب شرقی تهران، شهر باستانی ری قرار داشت که بسیاری از سیاحان را به خود جذب می‌کرد. رشته‌کوه‌هایی نیم دایره این شهر را در خود جای داده بود و کوه دماوند نیز که با تمام عظمت خود بر آن مشرف بود، منظره‌ای دیدنی به این شهر قدیمی می‌بخشید. طبق گفتهٔ ایرانیان در زمان عظمت و شکوه شهر، به قدری کاروان به آن وارد می‌شد که پانزده هزار کاروانسرا هم به سختی پاسخگوی کاروان‌های مسافران بوده است. اما در زمان کلمباری از تمام آن شکوه و تشریفات، به جز ویرانه‌ای چند، چیز دیگری باقی نمانده بود. در وسط این ویرانه‌ها، چند منارهٔ سنگی یا آجری وجود داشت که بر روی آنها کتیبه‌هایی به خط کوفی بود در گوشه‌ای از این شهرک، زیارتگاه حضرت عبدالعظیم بود. حاج میرزاآقاسی در این محل، یک خانهٔ ییلاقی داشت که تابستان‌ها دوستان ایرانی و اروپاییش را به آنجا دعوت می‌کرد. کلمباری در تابلویی که «کبوترخانهٔ حاجی» نام دارد، این خانه را ترسیم کرده و دکتر لابا و همسرش نیز با لباس‌های ایرانی، در این تابلو تصویر شده‌اند این کبوترخانه در تابلوی آقامحمدحسن، نقاش مخصوص محمدشاه نیز آمده است.

کلمباری در تهران بیش از هر کس با دو فرانسوی که برای مأموریت به ایران آمده بودند، مراوده داشت. این دو تن اگزاویه هومر دوهل باستان‌شناس و ژول‌لوران نقاش بودند. این دو به سرتاسر ایران سفر کردند تا فهرستی از بناهای قدیم و نوی ایران تهیه کنند. در مارس (۱۸۴۸م/ربیع‌الاخر ۱۲۶۵ق) این سه به همراه یک افسر اروپایی دیگر به نام سرهنگ سِمینو که مدت بیست و پنج سال در ایران به سر می‌برد، دست به یک برنامهٔ سفر تحقیقاتی زدند. هومر دوِهل که به سبب سفرهای متعدد در خطه‌های مازندران و خراسان، بنیهٔ چندان قوی و سالمی نداشت، این سفر تحقیقاتی طولانی و خسته‌کننده را تحمل نکرد و به تهران بازگشت، ولی علی‌رغم توصیه‌های دکتر کِلوکه به استراحت نپرداخت و در ماه اوت (مرداد ماه) و در اوج گرمای طاقت‌فرسای تابستان، به همراه لوران از طریق قم و کاشان به اصفهان رفت. در قم باستان‌شناس مبتلا به تب شدید

و اسهال خونی و درد قفسهٔ سینه شد. باوجود مراقب شدید و دلسوزی‌های همراهش (لوران) دوام نیاورد و در ۳۰ اوت در جلفا، حومهٔ اصفهان (جایی که جماعت کمی از ارمنیان زندگی می‌کنند) بدرود حیات گفت...[۱]

۱ـ تصاویری از ایران، ص ۶۴ ـ ۸۰.

سفرنامهٔ بارون فیودورکوف



◇نویسنده: بارون فیودورکوف
◇مترجم: اسکندر ذبیحیان
◇ناشر: فکر روز، ۱۳۷۲. ش

این سفرنامه اثری است که در تاریخ ۱۸۳۸.م به چاپ رسیده و ترجمهٔ آن در ۱۳۷۲ شمسی در تهران انتشار یافته است.

این جهانگرد طی سالهای ۱۸۳۴ و ۱۸۳۵ م. از ایران دیدن کرده است و سفر او از طریق ارمنستان و آذربایجان و تبریز صورت پذیرفته است. زمان عزیمت او به ایران مصادف با فوت فتحعلیشاه قاجار بوده است و ماجراهایی راکه در زمان محمدشاه قاجار در طول مدت سفر خود به ایران مشاهده کرده به رشتهٔ تحریر کشیده است. یادداشتهای سفر او مشهودات گوناگونی را متضمن است. او هم از وضع دربار قاجار و درباریان، از اوضاع عمومی شهرها، از آداب و عادات و رسوم و اعتقادات مردمان، از نحوهٔ شهرسازی، از اعیاد و جشنها و ... سخن آورده است.

این سفرنامه نیز از جمله منابعی است که در شناخت ایران عصر قاجار، به محققان تاریخ و جامعه شناس نکاتی را نمایان می‌سازد.

اکنون قسمتهایی از این سفرنامه را در اینجا می‌آوریم:

حرکت از تبریز به سوی تهران

«من که قصد داشتم هم زمان با شاه به تهران بروم، سرگرم تدارک سفر شدم. برای

خود و افرادم اسبان راهواری خریدم، شمشیرم را برای روز مبادا تیز کردم، تفنگ دولول و طپانچه‌هایم را تمیز و آماده کردم، نوکرانم را نیز به همین وضع مسلح کردم و منتظر فرا رسیدن لحظات عزیمت شدم. ولی لحظه موعود فرا نمی‌رسید. این وقفه در حرکت از تبریز به خاطر مسایل مالی پدید آمده بود و پایان آن هم معلوم نبود. ضمناً اخباری که از ولایات ایران می‌رسید، زیاد تسکین بخش نبود.

حاکم مازندران، یعنی «ملک آرا میرزا»، فرزند فتحعلیشاه مغفور و عموی پادشاه جدید، ادعای شاهی کرده بود. عموی دیگر شاه نیز یعنی «حسینعلی میرزا»، حاکم شیراز که ملقب به «فرمانفرما» بود، به پیروی از برادر خود با اطمینانی کامل که به زودی تمام ایران تسلیم وی خواهد شد، در شیراز پادشاهی می‌کرد. «ظل‌السلطان» هم تحت عنوان «عادل شاه» در تهران مقاومت می‌کرد و گمان نمی‌برد مقام همایونیش ممکن است سرنگون شود. بدین گونه در ایران در آن واحد چهار شاه وجود داشت: شاه تبریز، شاه تهران، شاه شیراز و شاه مازندران.

قبایل کوچ‌نشین و ایلات که تعدادشان در ایران خیلی زیاد است، از این هرج و مرج سوءاستفاده کرده، در جاده‌های بزرگ به غارت مسافران و کاروان‌ها می‌پرداختند. منطقه عمده بی‌نظمی و هرج و مرج و غارت‌گری را جاده‌های میان تهران، اصفهان و شیراز تشکیل می‌داد.

در این میان آذربایجان در حالت آرامش مطلق به سر می‌برد. به دلایلی که ذکر شد، محمدشاه می‌بایستی هر چه زودتر از تبریز حرکت کند و عازم تهران شود. بالاخره قرار بر این شد که روز پنجم نوامبر ۱۸۳۴ حرکت کنند، زیرا اشخاص نیکوخصالی پول مورد نیاز را دراختیار شاه قرار دادند.

قشونی که قوای اصلی شاه را تشکیل می‌داد. تحت فرمان «سرهنری به‌ت‌یون» که از خدمت در کمپانی هند شرقی استعفا کرده بود تا زیر پرچم محمد شاه درآید، پیشاپیش به راه افتاد. قامت سرهنری از تمام کسانی که می‌شناختم، حتی از قائم مقام دولت ایران نیز بلندتر بود.

باید گفت زبان فارسی را خیلی به زحمت صحبت می‌کرد. لباسش که لباس فرمانده کل‌قوا بود. اختراع خودش بود. اونیفرمی بود نیمه انگلیسی، نیمه مسخره، زردوزی

شده، با پاگون‌های ژنرالی، چکمه‌های یوغور، شلوار سفید، دست‌کش‌های مخصوص افسری، کلاه یراق دوزی شدهٔ مزین به پری‌سفید و بلند، شمشیری منحنی و مهمیزهایی طلایی. در چنین لباسی وی خیلی مضحک شده بود!

در قشون او چند افسر انگلیسی هم بودند که مثل خودش ملبس به لباس عجیب و غریبی بودند. چند روز بعد از حرکت سرهنری به همراه قشون پیروزمندش، محمدشاه نیز به اتفاق ملتزمین رکابش که فوق‌العاده زیاد بودند، به راه افتادند: با دوگردان پیاده نظام و شش عراده توپ. من به علت بیماری نتوانستم در آن روز حرکت کنم و مجبور بودم پنج روز دیگر حرکت کنم. ازاین که مجبور خواهم شد قطار ملتزمین رکاب اعلیحضرت را به تنهایی دنبال کنم تا به آن برسم، خیلی دلتنگ شدم. در کشوری بیگانه به تنهایی سفر کردن کار بسیار ناپسندی است. این مطلب را هر کس که دچار چنین وضعی شده باشد، به خوبی می‌داند. ولی دست تقدیر دلش به حال من سوخت و دو مرد انگلیسی را به همسفری من برگزید. یکی از آن دو نفر سروان ف... در استخدام شاه بود و اسواران سازمان نیافته‌ای را که از قبایل افشار ارومیه ترکیب داده بود، برای تقویت قشون جلودار با خود می‌برد. همسفر دیگرم تاجری بود به نام ب... که برای انجام کارهای تجاری به تهران می‌رفت. همدمی و همسفری با این دو مرد که در نظر اول خیلی دلپذیر می‌نمود، عملاً خیلی ملال‌آور شد. مشکل کار آن بود که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. این دو نفر روی هم بیست لغت فرانسه می‌دانستند و من از زبان انگلیسی فقط دو کلمه، سخن سروان همواره درباره اسبانی از نژادهای مختلف بود و آن تاجر از مرغوبیت کالاهای ایران در مقایسه با کالاهای انگلیسی چیزی می‌گفت.

آرامش و بی‌تفاوتی و بی‌حالی بریتانیایی، ناهار و شام به طریقه هند شرقی، شامل غذاهایی که فلفل تند و تیز و نمک و سرکه و ادویه تند طباخی این سوی شط گنگ را به خوردش داده بودند، زننده می‌نمود. در روز سوم مسافرتمان از تمام این شرایط بی‌اندازه دل زده شدم، به طوری که در روز چهارم بر آن شدم تا بار و بنه خود و آن دو مرد انگلیسی و سواران افشاریه ایشان را (تمام افراد به علت ناتوانی اسبان پیاده می‌رفتند) رها کنم و به اتفاق سه خدمتگزار خویش به جلو حرکت کنم.

جاده تبریز تا تهران به کرات به وسیله جهانگردان و مسافران توصیف شده است که

جرأت نمی‌کنم با استفاده از این فرصت به شرح مجدد آن بپردازم. علاوه بر آن به شرح چه بپردازم؟ نویسنده‌ای می‌گوید: «ایران به کویر نمک و کویر بی نمک تقسیم می‌شود». من از تقسیم بندی وی پیروی می‌کنم. کافی است بدانید که از تبریز تا تهران بیست منزل و یک صد و اندی آغاج، یعنی در حدود هفت صد روستا راه است و در طول این مسافت فقط دو شهر وجود دارد: زنجان و قزوین، بقیه منازل در روستاهای نسبتاً کوچک و بزرگی واقع شده است.

بنابر این فقط به ذکر نقاط اصلی عرض راه اکتفا می‌کنیم. در میان قصبات فقط یکی شایان توجه است و آن میانه است که برخی از جهانگردان و جغرافی‌دانان، مثلاً آقای «کین‌نر» آن را در میان شهرهای بین تبریز و تهران شهری فوق‌العاده دیدنی می‌دانند.[1] این قصبه قالی‌های خوب و ساس‌های مخصوصی دارد که به ساس میانه معروف است. این ساس‌ها سمی هستند و از مردم تازه وارد خوششان نمی‌آید، اما به مردم بومی آسیب نمی‌رسانند. در مرز میان آذربایجان و خمسه که سلسله کوه‌های قافلانکوه درآن جا کشیده شده است، رودخانهٔ قزل اوزن[2] یا رودخانه طلایی جاری است.

در یکی از دامنه‌های قافلانکوه ویرانه‌های خانه‌ای به چشم می‌خورد. این ویرانه‌ها را «قزقلعه» یعنی «قلعهٔ دختران» می‌نامند. بنا به روایتی دختری رزم‌جو که در حد ژاندارک[3] بوده، این قلعه را ساخته و با پادگانی معدود که معلوم نیست مرد بوده‌اند یا زن، به آنجا پناه برده، تا از تعقیب دشمنان خویش در امان باشد.

صبح زود ۲۴ نوامبر پس از خداحافظی با آن دو مرد انگلیسی از منزلگاه یرمغانی خارج شدم و چهار نعل به سوی شهر زنجان تاختم. در اطراق شب قبل به من گفته بودند که من حتماً در نیمه راه بین یرمغانی و زنجان به شاه خواهم رسید.

با چنین امید دلخوش کننده‌ای همواره بر سرعت اسب خویش می‌افزودم. امید من تحقق نیافت. در آن محلی که شاه اردو زده بود، من فقط با مقدار زیادی کاه و زغال سوخته مواجه گردیدم. در این اثنا آسمان برایم ارمغانی را تدارک می‌دید. ابرهایی بسیار تیره از هر سو در حال تراکم بود. بادی برخاست و رگباری چنان درگرفت که درظرف نیم

1- Kinner memoires Geographiques sur l ´ Empire de Perse T.I.P 26

۲ـ سفیدرود

۳ـ قهرمان ملی فرانسه

ساعت تا مغز استخوانم خیس شد. بادی وحشتزا سعی داشت مرا از روی زمین بلند کند: مجبور بودم توقف کنم، خوشبختانه توانستم تلی شیب‌دار و بلند پیدا کنم و به پشت آن پناه ببرم. در حدود ربع ساعت در این پناهگاه گذراندم تا هوا بهتر شد و به راه خود ادامه دادم.

جادهٔ باران خورده به اندازه‌ای لغزنده شده بود که اسب‌ها در هر قدمی که برمی‌داشتند سر می‌خوردند و ممکن بود بیفتند. پس از هفت ساعت اسب‌سواری تا این حد طاقت‌فرسا برج‌ها و باروی زنجان پدیدار گشت. شاه در آنجا بود، ولی اردو در آن سوی شهر مستقر گردیده‌بود. عبور از میان شهر زنجان کار آسانی نبود. سربازانی که از اردو عقب مانده بودند، عدل‌های بار و شترها به گونه‌ای خیابان‌های تنگ را اشغال کرده بودند که راهی برای عبور باقی نمانده بود. یک ساعت تمام کارم این بود که قدم به قدم جلو بروم و از میان شهر عبور کنم. در بیرون دروازه جلگه‌ای باز می‌شد. در نیم ورستایی بیرون شهر چادرهایی به چشم می‌خورد، و... خیر و رفاه و امان برقرار بود! چشمم به عقاب روسی پرچم وزیر مختار افتاد. چادر وزیرمختار انگلیس نیز در همان نزدیکی بود. خدا را شکر، این جا هم دست کمی از اروپا نداشت! یک تکه ژامبون دودی و گیلاسی پورت‌وین[1] به اندارهٔ بهشت موعود در من اثر کرد.

اخباری که در زنجان به اطلاعم رسید، بسیار جالب بود. طرفداران محمدشاه روز به روز افزایش می‌یافتند. اسواران سازمان نیافته‌ای که در طول راه به قشون شاه پیوسته بود. به شش هزار و اندی رسیده بود. چهارده شاهزاده، یعنی پسران فتحعلی شاه مغفور، در اردو بودند و داوطلبانه به زیر فرمان پادشاه جوان درآمده بودند. ولی شاهان تهران، مازندران و شیراز کماکان در قلمرو خود پافشاری می‌کردند. ظل‌السلطان پشت سر هم برای محمدشاه و قائم مقام نامه می‌نوشت و ایشان را از مراحم خویش مطمئن می‌ساخت و آنها را برای شرکت در مراسم تاجگذاری خود به تهران دعوت می‌کرد. شایع شده بود که او قشونی را به سرکردگی برادر خود «امام وردی میرزا» به خارج تهران گسیل داشته، تا از ورود قشون محمدشاه به تهران جلوگیری کند.

پس از آن که شب را در اردو گذراندم، یعنی فردای آن روز، برای بازدید چادر رسمی

۱ـ نوعی شراب انگور

و قانونی شاه به محل اردو رفتم.

چادر به بزرگی خانه‌ای حسابی بود، داخل چادر به دو بخش تقسیم شده بود: یک بخش اتاق خواب و بخش دیگر اتاق پذیرایی محمدشاه، دیواره‌های داخلی چادر روکشی از پارچهٔ ابریشمی داشت و زمین آن از قالی‌هایی گرانبها مفروش بود.

دورتادور چادر حصاری از کرباس کشیده، به چهارچوب‌هایی چوبی میخ‌کوب کرده بودند.

حصار را از بیرون به روکش کتانی و از داخل به روکشی از پارچه مزین نموده بودند که بر زمینه سرخ‌فام آن به گونه‌ای ماهرانه سربازانی را تفنگ به دست با تمام تجهیزات نقاشی کرده بودند.

در کنار چادر سربازی نگهبانی می‌داد و قدری دورتر گارد احترام مستقر بود. تا ۲۷ نوامبر در زنجان ماندیم، بلکه هوا تغییر کند. برای کسی که می‌رود برای پادشاهی خود تاجگذاری کند و هر دقیقه‌ای که بیهوده بگذرد ممکن است به دردسر و خون‌ریزی بینجامد و به قیمت جانش-تمام شود، درنگ و تأخیر چه بهانهٔ خوبی است.

۲۷ نوامبر از زنجان راه افتادیم و شبانگاه به قریهٔ سلطانیه رسیدیم. این قریه به خاطر ویرانه‌های مسجدی معروف، شایان توجه است:

این مسجد از لحاظ ارتفاع و بزرگی از تمام بناهای ایران مرتفع‌تر است و می‌تواند با بزرگترین ساختمان‌های اروپا برابری کند.

گنبد بسیار بزرگش را دوازده مناره احاطه کرده است که فقط سه مناره آن کاملاً سالم مانده، بقیه به علت مرور زمان آسیب دیده است.

آنچه درباره این مسجد با عظمت برایم تعریف کرده‌اند، بدین قرار است: در قرن پانزدهم، سالش را به یاد ندارم، شاه خدا بنده که پادشاهی فوق‌العاده مؤمن بوده، تصمیم می‌گیرد رمس مطهر علی(ع) را از نجف‌اشرف[1] به جایی منتقل کند که شایستهٔ پیکر مطهر ولی‌الله باشد. از این‌رو دستور می‌دهد مسجدی عظیم در سلطانیه بسازند. در یکی از روزهایی که کار این بنا در شرف اتمام بوده، شاه خدابنده، علی(ع) را در خواب می‌بیند که به وی فرمان می‌دهد او را در همان آرامگاه خودش به حال خود بگذارد و به

۱ـ در متن روسی اشتباهاً «کربلا» ذکر شده است.

خاطر این تصمیم او را مورد عنایت و تفقد قرار داده، می‌گوید مسجد با عظمتی که برای او تدارک دیده است، مرقد خود خدابنده خواهد شد، زیرا او بعد از یک سال خواهد مرد. خدابنده از آنجایی که مردی خداپرست بود، از مرگی که برایش پیش‌بینی شده بود، نهراسید، ولی نمی‌خواست او را در جایی دفن کنند که برای امام تخصیص داده است. پس عمارت کوچکی در کنار مسجد بنا نهاد که به تحقیق در همان جا هم به خاک سپرده شده است.

مردم در همه جا این حکایت را تعریف می‌کنند. در حال حاضر برخی از قسمت‌های مسجد در حال خراب شدن است. البته نه به علت مرور زمان، بلکه بیش‌تر به خاطر بی‌اعتنایی زننده ایرانیان نسبت به آثار و یادگارهای دیرینهٔ کشور خود! این مسجد به احتمال قوی می‌توانست مدت بیش‌تری محفوظ بماند، ولی متأسفانه ارادهٔ فتحعلی‌شاه بر آن تعلق گرفت که در کنار این مسجد برای خوشگذرانی خود قصری برپا دارد. قصر فتحعلی‌شاه را در کنار این مسجد می‌توان نوعی دهن‌کجی و چیزی ناقص‌الخلقه در برابر آن مسجد شمرد! برای ساختن آن قصر وحشتناک دچار کمبود مصالح شدند. شاه دستور داد قسمتی از دیوار مسجد را خراب کنند و سنگ و آجر آن را مورد استفاده قرار دهند!

از شهر زیبای سلطانیه که جهانگردان با احترامی بسیار از آن سخن می‌گویند: اکنون چیز زیادی باقی نمانده است: قصبه‌ای کوچک و بقایای خانه‌هایی را می‌بینید که در مساحتی گسترده پراکنده است و بس. آن شهری که هشتاد هزار جمعیت را در خود سکنی می‌داده، حالا کجاست؟ جلگهٔ سلطانیه در ایران به داشتن مراتعی وسیع معروف است و ییلاق فتحعلی‌شاه بوده است. در همین محل بود که «آلکسی پتروویچ‌یه ـ رمولوف» با اعلیحضرت ملاقات کرد و در ضمن آن موفق شد حق به پا داشتن چکمه را برای نمایندگان روسیه به هنگام شرفیابی کسب کند! انگلیسی‌ها از داشتن این امتیاز محروم‌اند و مجبورند هر بار که به حضور شاه مشرف می‌شوند، مثل همهٔ ایرانیان، جوراب قرمز و دم‌پایی به پا کنند!

در بین راه با یکی از پسران فتحعلی‌شاه، شاهزاده «ملک قاسم‌میرزا» که زبان فرانسه را کاملاً سلیس صحبت می‌کند، آشنا شدم: زبان فرانسه را خانمی به نام Madame Lamarinicre به وی تعلیم داده است. این خانم فرانسوی بیش از شانزده سال است که در

ایران زندگی می‌کند و زبان اصلی خود را به محترمین تعلیم می‌دهد.

ملک قاسم میرزا مردی فوق‌العاده با درایت است. صف‌آرایی و نظم قشونی که شاه را در این سفر همراهی می‌کرد، باعث خنده و تفریح ما دو نفر شده بود. تمام افراد قشون به صورتی از هم گسسته حرکت می‌کردند، طبالان برای راحتی خود طبل‌ها را بر پشت الاغ‌ها می‌بستند، سربازان نیز به پیروی از آنان تفنگ‌های خود را بر پشت الاغ‌ها می‌نهادند. سواره نظام که تعداد افرادش روز به روز افزون می‌شد، به سان صفی بی‌انتها، از پشت سر شاه می‌آمد. همهمه، گفت و شنود و داد و فریادها شدت داشت. اعلیحضرت تمام طول راه را در کالسکه‌ای یک اسبه که مهارش در دست رئیس مهتران سوار بود، طی طریق می‌کرد.

از تهران اخبار خوف‌انگیزی رسید: ظل‌السلطان به قشون خود که تحت فرمان امام وردی میرزا اداره می‌شود، دستور داده است وارد جنگ نهایی شود و مردان ترسو سعی داشتند به دیگران بقبولانند که دشمن دم دماغشان است. جاده‌های این جا بسیار دل تنگ کننده است، یکنواختی طاقت فرسایی به چشم می‌خورد. به هر کجا که نگاه کنی، سنگلاخ است. مناظر ایران زمین را می‌توان عموماً به دکور تئاتر تشبیه کرد. از دور فریفته آن می‌شوی، و از نزدیک، جز رنگ‌های زبر و خشنی که به کرباسی ضخیم کشیده باشند، چیز دیگری نمی‌بینی: در این سرزمین قصبه یا شهر از دور به چشم شما خیلی زیبا جلوه می‌کند، ولی از نزدیک خانه‌هایی به تمام معنی محقر و غالباً مساجدی را می‌بینید که با بی‌سلیقگی ساخته شده‌اند و علاوه بر این همه چیز را غرق در کثافت و همه جا را کثیف می‌بینید.

در دوم دسامبر به شهر قزوین رسیدیم. قزوین از تمام شهرهایی که در ایران دیده‌ام، زیباتر است. خیابان‌هایش به حد کافی عریض است و خیلی کج نیست و کثافت کمتری هم به چشم می‌خورد. دور تا دور میدان مقابل قصر شاهزاده که حاکم قزوین است، درخت چنار کاشته‌اند. در ساختمان مساجد سلیقهٔ کافی به کار رفته است، ولی بازارهای این شهر تناسب لازم را با بافت شهر ندارد. در آن سوی باروی شهر گورستان بزرگی واقع است که قربانیان وبا و طاعونی که در ۱۸۳۲ در این شهر همزمان بیداد می‌کرده‌اند، در آن مدفونند. این بیماری‌های خطرناک معمولاً در ایران هم‌زمان بروز می‌کند و به طرزی

فجیع مردم را از بین می‌برد. به هر حال باید گفت طاعون فقط در این اواخر در ایران تکرار می‌شود، حال آن که در گذشته ده‌ها سال می‌گذشت و از آن خبری نبود.

در قشلاق نامه جدیدی از ظل‌السلطان رسید. سلطان مستبد و جسور به قائم مقام نوشته بود:

با توجه به نافرمانی برادرزاده‌ام محمدمیرزا و عنادی که او ابراز می‌دارد ، چنانچه راه حلی پیدا نشود، او یعنی ظل‌السلطان، ناگزیر خواهد بود تمام جواهرات موجود در خزانهٔ شاه را در هاون بکوبد و به صورت گرد درآورد، وجوه نقد را بردارد و از تهران بگریزد و شهر مملو از زنان بیوه و فرزندان پدر مرحومش را برای محمدشاه باقی بگذارد! این اخطار به تمام معنی شیوه‌ای ایرانی داشت!

مسئله شوخی‌بردار نبود. غارت‌گر تخت و تاج، محمدمیرزا را به کاربرد روش‌هایی غیرانسانی تهدید می‌کرد. فرمانروای قانونی ایران هم به کنه این تهدیدات پی‌برد. یعنی او می‌خواهد تمام جواهرات را خرد کرده، کلیهٔ وجوه نقد را بردارد و گناه داشتن پایتختی از هم پاشیده، خزانه‌ای خالی و علاوه بر آن بار سنگین پانصد نفر مادربزرگ با نسل گرسنهٔ ایشان را به گردن شاهنشاه بیندازد! از این رو محمدشاه ایلچیانی را به نزد رئیس قشون ظل‌السلطان گسیل داشت. اما وردی‌میرزا با توجه به وضع نامطمئن و مأیوسانهٔ برادر خود و ناچیز بودن قوای مسلح خویش تسلیم شد و قشون او تفنگ‌ها و توپ‌ها را از حالت آماده‌باش خارج ساخته، به اردوی محمدشاه درآمد.

کارهای عجیب و غریبی در تهران روی می‌داد. ظل‌السلطان به جای این که از فرصت سلطنت شش‌هفتگی خود که در طول آن تمام خزانه در اختیارش بود، استفاده کند و پایتختش را که به غارت گرفته بود، به نحوی از انحاء برای خود به تثبیت برساند، در تمام این مدت به خوش گذرانی و بد مستی و فساد پرداخت! و هنگامی که کار به جای باریک کشید، پاره‌ای از جواهرات را برداشت تا فرار کند، ولی قبل از فرار تسبیح به دست گرفت و به استخاره پرداخت که به کجا بگریزد! در همین هنگام، محمدباقرخان، بیگلربیک تهران، به منظور خوش‌خدمتی به محمدشاه که به احتمال قوی می‌بایست به زودی وارد پایتخت می‌شد، ظل‌السلطان را دستگیر کرد و جواهرات را پس گرفت و به زندانش انداخت. وقتی این خبر به اردوی محمدشاه رسید، باعث خوشحالی فوق‌العاده‌ای

گردید و به افتخار آن از قشلاق به سلیمانیه نقل مکان کردند.

قصر سلیمانیه، قصر بسیار خوبی است. تالار آینه آن با سلیقه‌ای خاص آذین یافته است، به طوری که می‌توان دچار تردید شد که آیا این تالار محصول هنر ایرانی است یا نه: واقعاً که چنین است. از سلیمانیه تا تهران در حدود بیست و دو ورستا راه است. ظاهراً فاصلهٔ زیادی نیست و با دراختیار داشتن اخباری به این خوبی، شاید بتوان با یک راهپیمایی به تهران رسید؛ ولی خیر، نمی‌شود! در ایران بدون مشورت با منجمان نمی‌توان به کارهایی مهم از قبیل ورود پادشاه جدید به پایتخت مبادرت ورزید! و اما منجمان، پس از بررسی وضع کواکب، به این نتیجه رسیدند که اولین روز مبارک برای ورود محمدشاه به تهران، زودتر از نهم دسامبر آن هم یک ساعت قبل از طلوع آفتاب، نخواهد بود. به همین مناسبت فردای آن روز قشون شاه از سلیمانیه خارج و در دو آغاجی (چهارده ورستایی) تهران در نزدیکی امامزاده... متوقف شد.

ورود محمدشاه به پایتخت هنوز مشکلی را حل نمی‌کرد. او فقط پایتخت را در تصرف داشت، ولی مملکت هنوز در تصرفش نبود. هنوز در این میان دو دشمن نیرومند را در مقابل داشت: شاه مازندران و شاه شیراز.

سر دراز این قصه و اصل ماجرا هنوز در پیش روی او بود.[1]»

بازارها، بناهای تهران...

«بازارهای تهران به سان دالان‌های دراز سرپوشیده‌ای ساخته شده است که از بالا نور می‌گیرد. داخل این دالان‌ها در هر دو سو دکان‌هایی در فرورفتگی‌ها قرار گرفته است. تجار و پیشه‌وران به آرامی در آن دکان‌ها نشسته، هر کدام به کار خود سرگرم‌اند: یکی نعل درست می‌کند، دیگری شمشیر تیز می‌کند، یکی کفش می‌دوزد، دیگری از چوب نی قلیان می‌تراشد، یکی نان پخت می‌کند و دیگری پلو می‌پزد. بازار در آن واحد هم کارگاه تولید است، هم محل خرید و فروش کالا. سرگرم کننده‌ترین بازارها، بازاری است که در آن مواد خوراکی طبخ می‌شود.

ازدحام اصلی در آن‌جا مشاهده می‌گردد. مؤمنی که بخواهد شکم خود را سیر کند،

۱ـ سفرنامهٔ بارون فیودورکوف ص ۱۷۵ـ۱۸۵

به در دکان می‌آید و از دکان‌دار می‌خواهد به او غذای دلخواهش را بدهد و پس از گرفتن غذا در همان جا چمباتمه می‌زند و مشغول خوردن می‌شود و اصلاً نگران نیست که عابران به او تنه می‌زنند و گاهی ممکن است بر اثر برخوردی شدید از سوی آنان مقداری برنج یا لقمه‌ای گوشت از دهانش بر زمین بیفتد یا بر لباسش بریزد. اتفاق می‌افتد که در دو قدمی آن‌کسی که دارد غذا صرف می‌کند، مردی دلاک به‌کار تراشیدن موی سر یک حاجی یا یک مشهدی یا یک کربلایی سرگرم باشد و در سوی دیگر به‌کار حجامت یک بیمار اشتغال ورزند! تمام این کارها در ملاء عام انجام می‌گیرد. از آن گذشته بازار محل اجتماع مردم کنجکاو و پرحرف است. در آن‌جا ا خبار تازهٔ شهر بازگو می‌شود و دهان به دهان می‌چرخد. کسی هم که بار دلش سنگین است، یا زبانش هوس وراجی دارد، خود را به بازار می‌رساند، گروهی از مردم بی‌کاره را به دور خود جمع می‌کند و چیزهایی را که می‌داند با آنچه نمی‌داند برایشان به تفصیل بیان می‌کند. این را نیز باید گفت که ایرانیان به شنیدن اراجیف و حرف‌های من درآوردی علاقه‌ای بسیار دارند.

من در تهران در میدان کوچکی جلو بازار مردی را دیدم که روی زمین نشسته بود، در کنارش بزی خوابیده بود و دورادور او را جماعتی از مردان ریش‌دار احاطه کرده بودند. او در برابر دریافت پول سرگذشت‌های عجیب و غریبی برای ایشان تعریف می‌کرد. آیا می‌خواهید از قصه‌های «هزار و یک شب» سر در بیاورید؟ پس به سخنان این مردان قصه‌گو گوش فرا دهید: زرنگی اینان هم، مانند شهرزاد، در آن است که سرگذشت‌هایی را که تعریف می‌کنند، تا حد امکان طولانی‌تر کنند تا قصه در یک روز تمام نشود و مردم را برای روز بعد نیز به سوی خود جلب کنند. بدیهی است که وجود بز در این جا به منظور فریب مردم و شیادی است، گفتن قصه در کنار بزی که معلوم نیست چرا باید نقش گول زننده داشته باشد، لابد جالب و سرگرم‌کننده است. ولی تنها بز نبود که به این قصه ابهت و ویژگی می‌بخشید. در چند قدمی آن محل چوب بلندی به زمین کوبیده شده بود و بر سر آن سر جدا شدهٔ انسانی مشاهده می‌گردید و کنار آن بدن متعلق به سر افتاده بود، آن سر و تن به مردی تعلق داشت که سه روز پیش در همین جا به جرم دزدی اعدام شده بود.

خیابان‌های تهران از روزی که این شهر را ساخته‌اند، برای یک بار هم که شده،

جاروب نخورده است! تاکنون هیچ‌کس نسبت به این کار احساس نیاز نکرده است و کسانی که علاقه‌مند باشند می‌توانند علم کالبدشناسی تمام جانوران را در این خیابان‌ها بیاموزند! بقایای اجساد شترها، الاغ‌ها، قاطرها، اسبان، سگان و گربه‌ها تا زمانی که سگ‌های گرسنه آنها را نخورند، در خیابان‌ها افتاده است، اما حتی گذشت زمان نیز قادر نیست استخوان‌ها را از بین ببرد. آب و هوای تهران هم به این بی‌مبالاتی و بی‌توجهی نابخشودنی مساعدت می‌کند: در جای دیگری از جهان به خاطر وجود این کثافات مهلک ممکن بود نیمی از سکنه تلف شوند، ولی در این جا خشکی هوا به قدری شدید است که اجساد قبل از این که بپوسند، غالباً خشک می‌شوند. این را هم باید بگویم که انتخاب مکان برای بنا نهادن شهر تهران زیاد مناسب نبوده است. شهری که از هر سو به وسیلهٔ کوه‌ها و تپه‌هایی نسبتاً دور و نزدیک احاطه شده است، کاملاً در گودی قرار دارد ، به طوری که اگر به هر طرف شهر روی آورید و به اندازهٔ پنج یا شش ورستا دور شوید، خود را با اوج درختانی که در شهر روییده است، هم سطح خواهید یافت. به خاطر وجود همین کوه‌ها است که نسیم‌هایی که به هوا لطافت می‌بخشد، نصیب شهر نمی‌شود، ولی طوفان‌های شدید برای مدتی طولانی تهران را در برمی‌گیرد.

دو نهری که از کوه‌های نزدیک جریان دارد ، باید تمام تهران و حومهٔ آن را سیراب کند، از این رو شهروندان تهرانی برای هر رشته باریکی از این آب ارج بسیاری قایل‌اند. از این دو نهر به تمام خیابان‌های تهران مجاری زیرزمینی به وسیلهٔ تنبوشه کشیده شده است و از آن مجاری تنبوشه‌هایی فرعی به حوض‌های داخلی خانه‌ها کشیده‌اند. بدین ترتیب، آب به نوبت به تمام خانه‌ها می‌رود و هر صاحب خانه‌ای باید برای یک هفته یا پنج روز آب مصرفی خود را ذخیره کند. در فصل تابستان کمبود آب خیلی محسوس است، علی‌الخصوص برای کسانی که آب حوض خانهٔ ایشان ۶ یا ۷ روز مانده باشد، زیرا از چنین آبی بخاری نامطبوع و ناسالم برمی‌خیزد و می‌توان گفت علت بروز بیماری‌های بی‌شماری که در گرمای تابستان در تهران غوغا می‌کند، همین ابخرهٔ ناسالم است.

به طوری که می‌گویند، در تهران نوزده کاروانسرا وجود دارد (در اینجا هیچ چیزی را نمی‌توان از روی دقت تعیین کرد)، که مورد استفادهٔ تجار و چارواداران قرار می‌گیرد. این چارواداران، صنفی کاملاً مجزا از بقیهٔ مردم را تشکیل می‌دهند. صداقت، خصلت اصلی

این صنف است. لباسشان نیز شباهتی به لباس مردم عادی ایران ندارد. به جای چوخه روپوش بلند وگشادی با سه چاک بر ایشان آویخته است. از دوتای آن چاک‌ها دستان و از یکی سرشان بیرون می آید. سرشان به جای کلاه معمولی پوست بره، به کلاه سفیدی از نمد مزین است. این چاروادارن زبانی حرفه‌ای و مخصوص به خود دارند، به طوری که گاهی نمی‌توان سخن ایشان را فهمید. قاطرانی که برای چاروادارن بار می‌برند، چنان با ایشان اخت می‌شوند که بدون توضیح و تفسیر از طریق تازیانه امیال و خواست اربابان خود را کاملاً درک می‌کنند.

من بارها شنیده‌ام و بر حسب اتفاق به چشم خود دیده‌ام که وقتی قاطر به خاطر تنبلی یا به دلیلی دیگر از قافله عقب می‌افتد. چاروادار او را موعظه می‌کند و می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی؟ من به تو کاه و جو می‌دهم تو را قشو می‌کنم، اما تو مرا پیش دیگران رسوا می‌کنی: ممکن است که کسی فکر کند یک هفته تمام به تو خوراک نداده‌ام. یاالله، قربانت بروم، پسرکم، باباجانم، قاطر عزیزم، غیرتی کن!» و قاطر، گویی به غیرتش برخورده است، قدم‌های سریع‌تری برمی‌دارد!

یکی از بناهای زیبا و دیدنی تهران، مسجد شاه است که گنبد کوچک آن طلاکاری شده است: زبان مردم ایران این اعجاز را می‌ستاید و همه از سخاوتمندی فتحعلی شاه که شهر تهران را به وسیله این نقطه درخشان زینت بخشیده است، در حیرت‌اند. به هر حال باید گفت سخاوت او زیاد هم خارق‌العاده نبوده: زیرا برای طلاکاری این گنبد کوچک به احتمال قوی اشرفی چندانی خرج نشده است. ولی انجام این کار از جانب آدمی خسیس تا همین جا هم شگفت‌آور است! به استثناء این مسجد، تمام مساجد دیگر که در مجموع سی و پنج بنا می‌شود و دو کلیسای متعلق به ارامنه، جنبه هنری و قابل توجه چندانی ندارند. حتی از نظر معماری مشرق زمین.

شهر به چند منطقه تقسیم شده است و هر منطقه اسمی مخصوص به خود دارد، مثالً: منطقهٔ ارامنه، منطقهٔ شمیران، منطقهٔ شاه عبدالعظیم و غیره. به غیر از این مناطق بخش دیگری در تهران وجود دارد به نام ارک که قصر شاه، چند باب مسجد، سربازخانه و خانه‌های درباریان معظم در آن واقع است. ارک تا حدودی از مناطق دیگر تهران پاکیزه‌تر است: دور تا دور آن را دیوار آجری کشیده‌اند که بر بالای قسمت‌هایی از آن

توپ قرار دارد. دم دروازهٔ ارک گارد نگهبانی پاس می‌دهد. شب هنگام دروازهٔ ارک را می‌بندند و اگر کسی بخواهد از دروازه عبور کند، این کار فقط به اتفاق مأمور پلیس یا پروانهٔ عبور صادره از طرف اداره پلیس امکان‌پذیر است. چون شب‌ها خیابان‌ها را روشن نمی‌کنند، هیچ آدم حسابی و مرتبی شب هنگام بدون فانوس از خانه بیرون نمی‌آید، زیرا در غیر این صورت به خاطر وجود چاله‌چوله‌هایی در سنگ فرش خیابان ممکن است آسیب ببیند و از این طریق اجر مراقبت از نظم و پاکیزگی به شیوه ایرانی را تأدیه نماید!

ولی احتیاط از دزدان هیچ لزومی ندارد، زیرا در ایران کسی را به هنگام شب در خیابان لخت نمی‌کنند، اگر هم اتفاق بیفتد خیلی نادر است: در دوران اقامتم در ایران به یاد ندارم در این زمینه چیزی شنیده باشم. امتیاز بزرگ شهرهای ایران در برابر شهرهای بزرگ اروپای متمدن خودمان که شب‌ها به وسیلهٔ چراغ کاملاً روشن می‌شود، در همین است. در شهرهای ایران در هر کجا که دلتان می‌خواهد، در میان انبوه جمعیت راه بروید و جیب‌های بغلی و عقب جامهٔ خود را از هر چه دلتان می‌خواهد، انباشته کنید، تمامش دست نخورده باقی می‌ماند. گمان نمی‌کنم فرنگستان بتواند به داشتن صداقتی تا این حد بی‌مانند افتخار کند.

در طول روز خیابان‌های تهران پر از گداست، از هر قوم و ملتی که در آسیا زندگی می‌کنند و در هر هیئت و لباسی، در شهر بزرگ عالم در همه جا از حمله و هجوم طبقهٔ ژنده پوش که نمایندهٔ مردمی فقیر و تنبل هستند، احتیاط و پاسداری می‌کنند، ولی در هیچ کجای عالم این طبقهٔ بدبخت وضعی چنین نفرت‌انگیز و حقیرانه، به سان پایتخت ایران، ندارد. تردیدی نیست که این اوضاع به اندازه‌ای که ناشی از عدم توجه در مراقبت کامل از معلولین و فقیران از جانب دولت می‌باشد، به همان اندازه هم ناشی از کمبود تعداد حرف و مشاغلی است که این طبقه فلک‌زده بتواند به آن سرگرم شود. این طبقهٔ محروم را به چه کاری می‌توان سرگرم کرد؟ به چه وسیله‌ای می‌توان روزی این طبقه را تأمین کرد، در صورتی که به دلایلی نمی‌تواند از طریق شخم‌زدن زمین زندگی خود را تأمین کند؟ برای این منظور در اروپا شهرهایی وجود دارد که در آنها لاینقطع، نه تنها خانه‌های شخصی، بلکه بناهای اجتماعی نیز می‌سازند. در آن شهرها احتیاج به جاده‌هایی وجود دارد که همواره نیازمند دستانی است که از آنها مراقبت و نگهداری

کند، کانال‌های آب رسانی فراوانی وجود دارد که باید لاروبی شود و یا حتی از نو حفر شود. تعداد بسیاری کارخانه و کارگاه فعالیت دارد. راه‌آهن‌هایی وجود دارد، بالاخره سورچی و درشکه‌چی و کارگرانی برای بارزدن و تخلیهٔ بارکشتی وجود دارند، همه چیز هست، ولی در ایران هیچ چیز وجود ندارد. تعداد کارگران مورد نیاز برای ساختن یک باب خانه در تبریز یا در تهران ده برابر کمتر از پترزبورگ، پاریس، لندن یا در پایتخت‌های دیگر اروپا است. اما وای به روزی که بخواهند خانه‌ها و خیابان‌ها و جاده‌ها را در لندن با ماشین بسازند. در آن صورت تعداد گدایان انگلستان از ایران بیشتر خواهد شد. از آنچه گفته شد می‌توان به این نتیجه رسید که کمبود فرهنگ و حد بسیار بالای آن در شرایط به‌خصوصی هر دو به یک اندازه مصیبت‌بار است. ایران و انگلستان دو تضاد عقلی و فکری هستند که تعداد گدایان هر دو به حد وفور است.

این را نیز باید گفت که فقر مردم ایران علت‌های بسیار دیگری نیز دارد، مثل: عدم حاصلخیزی زمین، کمبود رودخانه‌های قابل کشتیرانی، دشواری در برقراری روابط بین خطوط و جاده‌های بازرگانی و حتی خود آب و هوای ایران که برای حال آدم تنبل فوق‌العاده مساعد است، تمام این شرایط و علل به شدت مانع رشد فعالیت مردم است. نحوهٔ کار سازمان‌های اداری یا حکومتی را بر این علت‌ها بیفزایید. این سازمان‌ها تمام منافع را دراختیار کسانی قرار می‌دهند که به خاطر عنوان یا ثروتی که دراختیار دارند، خود به خود از آن برخوردار می‌باشند، حال آن که مالکیت اشخاص ضعیف هیچ مصونیتی ندارد و هر حاکمی از ولایات، مالک مطلق و اختیاردار اموال خصوصی اشخاص است و در برابر هیچ کس جواب‌گو نیست. ولایتی که حاکم دراختیار دارد، باج و خراج دارد و هنگامی که موعد پرداخت مبلغ مقرر به شاه فرا می‌رسد، او از هر کس که به تورش بخورد، از چپ و راست پول اخذ می‌کند. کیسهٔ پول مردم بی‌دفاع خواهی نخواهی در برابر طمع حریصانهٔ او گشوده می‌شود و در کمال بی‌رحمی تهی می‌گردد و کسی که تا دیروز توانگر بوده است، امروز با توبره گدایی به دریوزگی می‌افتد و نوکران وی غالباً در پشت دیوارهای قصر حاکم از گرسنگی جان می‌سپارند. هنوز منظرهٔ آن کاکاسیاه بیچارهٔ نیمه برهنه‌ای که در خیابان بین دروازهٔ دولت و قصر شاه بر زمین افتاده بود، در برابر چشمانم قرار دارد. هر وقت شکل و شمایل آن فقیر گرسنه را از یاد

می‌گذرانم، رعشه بر اندامم می‌افتد.

مطلب به اینجا ختم نمی‌شود. جمع بی‌شمار خوانینی را مشاهده کنید که به خاطر پرداخت باج و خراج کمرشکن به رؤسای ولایات و مباشران ایشان از هستی ساقط شده، به تهران می‌آیند تا در کنار در ورودی قصر شاه از گرسنگی بمیرند. این خوانین به تهران می‌آیند تا از جور ساتراپ‌های حریص تظلم کنند و از حمایت شاه برخوردار گردند، ولی صدای ایشان به خاطر وجود خیل انبوه درباریان بی‌رحم و سنگدل خفه می‌شود و به داخل قصر رخنه نمی‌کند. چه راهی جز این می‌توان یافت؟ شاهزادگان حاکم در ولایات که غالباً بار سنگین خانواده‌هایی بزرگ را بر دوش دارند و به تجمل و شکوه دربار شاهی که در آن تربیت و پرورش یافته‌اند، عادت کرده‌اند، خرجشان به مراتب بیش از دخلشان است. پس بقیه پول را از کجا بیاورند؟ بدیهی است که از پیشکاران و مباشران خود می‌گیرند. پیشکاران از کجا بیاورند؟ از خوانین می‌گیرند. خوانین از کجا بیاورند؟ از بیک‌ها می‌گیرند. بیک‌ها از که بگیرند؟ از مردم. بدین‌گونه مردم گدا می‌شوند این یک محاسبهٔ درست، مختصر و ساده است.

حومهٔ تهران، قصر قجر، شمیران...

در میان اماکن واقع در حومهٔ تهران جاهای بسیار دیدنی نیز وجود دارد: قصر قجر، یا کاخ بیرون شهری که در هفت یا هشت ورستایی شهر قرار دارد، وضعی فوق‌العاده شاعرانه دارد. قصر در برآمدگی‌های دامنهٔ کوهسار ساخته شده است. وقتی به طرف قصر می‌روید، تصور می‌کنید با خانه‌ای سه طبقه روبه‌رو هستید، حال آن که در واقع هر یک از این طبقات بر روی زمین قرار گرفته، ربطی به دو طبقهٔ دیگر ندارد. جلو قصر باغی بزرگ که یکی از بهترین باغات ایران است، شکوه و طراوت می‌گستراند: باغ آب بسیار و آلاچیق‌های زیبایی دارد، درختان بلند بیدش جلوه‌ای مخصوص دارند.

شاخسار این درختان، به سان خوشه‌هایی بلند و به‌گونه‌ای شاعرانه، سر فرود آورده بودند. سبزی این درختان به اندازه‌ای شفاف است که چیزی زیباتر از آن را نمی‌توان تصور کرد. اگر شاعری می‌خواست چیزی دربارهٔ آنها بگوید، به طور یقین آنها را به طره‌های ابریشمین دوشیزه‌ای زیبا تشبیه می‌نمود.

دربارهٔ اتاق‌های قصر قجر سخنی ندارم که بگویم: این اتاق‌ها پا به پای قسمت اعظم ساختمان‌های عمومی و مملکتی ایران در حالْ خراب شدن است.

حال، اگر حدود ۱۰ورستا رو به شمال بروید، به دهکده‌های سرسبزی قدم می‌نهید که در کوهستان پراکنده‌اند. به این دهکده‌ها «شمیران» می‌گویند. سبزه‌ای که در بیابان‌های ایران به اندازهٔ یک گله هم پیدا نمی‌شود، در اینجا از هر سو شما را احاطه می‌کند. چشمانتان احساس آرامش می‌کند، هوای کوهستان سینهٔ شما را تازه می‌کند، رایحهٔ درختان شکوفا و سرسبز میوه مشام را نوازش می‌دهد، به طوری که وقتی از تهران خفقان آور و کثیف به شمیران می‌آیید، می‌توانید گمان کنید که به بهشت برین آمده‌اید.

شمیران جای بسیار زیبایی است و چنانچه قصد سفر به آنجا را داشته باشید، دستور دهید شما را مستقیماً به حرمی ببرند که بر آرامگاه امامزاده صالح ساخته‌اند. دست طبیعت مقبرهٔ امامزاده صالح را به چناری عجیب آراسته و مزین کرده است که مورد ستایش تمام مردم ایران است و این واقعیتی است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. اگر بخواهیم ارتفاع و شاخه‌های بزرگ و گسترده‌ای را که در زیر آنها می‌توان چند باب خانه بنا نهاد، نادیده بگیریم، دور تنهٔ درخت را که در قسمت پایین سی و شش آرشین است، نمی‌توان نادیده گرفت! پس از بیان این گفتار حق داشتم سی و شش علامت تعجب در آخر جمله قرار دهم، ولی به همین یکی قناعت می‌کنم!

در طرف دیگر تهران، یعنی در هشت ورستایی جنوب شرقی باروی شهر، خرابه‌های شهر معروف ری واقع است.

آنچه راجع به عظمت و بزرگی پیشین این شهر تعریف می‌کنند، بیش‌تر به افسانه شباهت دارد. ولی هیچ جای شبهه نیست که ری یکی از بزرگترین شهرهای آسیا بوده است. جغرافیای ایران که آقای شاردن اطلاعات خود را از آن اقتباس کرده است، حکایت از آن دارد که:

«ری به ۹۶ برزن تقسیم شده بوده، در هر برزن ۴۶ خیابان، در هر خیابان ۴۰۰ باب خانه و ۱۰ باب مسجد بوده، مضافاً این که شهر دارای ۶۴۰۰ خیابان، ۱۶۰۰ حمام، ۱۵۰۰۰ مناره، ۱۲۰۰۰ آسیاب، ۱۷۰۰ کانال آب و ۱۳۰۰ کاروانسرا بوده است.»[1]

۱ـ همان، ص ۲۳۰ـ۲۱۵

سفرنامهٔ راولینسون
(گذر از زهاب به خوزستان)



نویسنده: سر هنری راولینسون ◇
مترجم: سکندر امان‌اللهی بهاروند ◇
ناشر: انتشارات آگاه، ۱۳۶۲ش. ◇

راولینسون از سیّاحان سدهٔ نوزدهم است که به کشور ما سفر کرده و خاطرات سفر خود را منتشر ساخته و بعضی از مسافرانی که پس از او به ایران سفر کرده‌اند، به نوشته‌های وی استناد جسته‌اند.

سفر این سیّاح در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی صورت پذیرفته و کتاب سفرنامه‌اش در ۱۸۳۸م. نوشته شده است.

کتابی که تحت عنوان فوق ترجمه و نشر یافته مربوط به گذر او از «زهاب» به خوزستان است و قسمتی از مشاهدات سفر اوست. این کتاب که عاری از مقدّمه و معرفی نویسنده است، در ۱۳۶۲ش. ترجمه و انتشار یافته است.

به نمونه‌ای از محتوای سفرنامه نظر افکنیم:

۲۰ فوریه

«امروز یکی از روزهای بسیار جالب بود، زیرا مسیر خود را به خاطر بازدید خرابه‌های شهر مشهور شیروان [سیروان] انتخاب کردم و بدین‌سان آرزوی من برآورده

می‌شد. به من گفته شده بود که خرابه‌های شیروان بر سر راه و در مسیری که انتخاب کرده‌ام، قرار دارند و بنابراین لازم ندیدم که یک راهنما از زنگوان همراه خود ببرم. پس از پیمودن ۱۶ کیلومتر متوجه شدم که محل مورد نظر من در فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای در سمت راست قرار دارد و از روز هم خیلی گذشته بود، بنابراین چاره نداشتم جز اینکه همراهانم را به اردوگاهشان بفرستم و خود با چند سوار به سوی خرابه بتازم. بعداً خیلی پشیمان شدم از اینکه به علت کمی افراد نتوانستم آنجا را آن طور که دلم می‌خواست بررسی کنم.

بعد از گذشتن از یک رشته تپه‌های شنی، به جلگهٔ کم‌وسعت و پرآبی که صحرای شیروان نامیده می‌شد و تا حدی زیر کشت بود، وارد شدم. در این جُلگه بر هر برآمدگی آثار خرابه‌های عظیم و در عین حال خشن که حاکی از سبک معماری دورهٔ ساسانی و نمایانگر پرجمعیتی منطقه بود، مشاهده می‌گردید. در تمام جهات در دامنهٔ تپه‌ها ستون‌های آجری دیده می‌شود که ارتفاع آنها به ۳ تا ۴/۵ متر می‌رسد، اینها آرامگاه‌های خوانین لر هستند. من دربارهٔ یکی از ستون‌ها که فرم بلند و زیبا و همچنین تازگی بنای آن توجهم را به خود جلب نموده بود از یک کشاورز سؤال کردم؛ او گفت: یکی از خوانین پشتکوه با دختر یکی از توشمال‌ها [کدخدا] نامزد شده بود و زمانی که برای برگزاری مراسم عروسی می‌آمد، در بین راه مریض شد و پیش از اینکه به اردوگاه عروس برسد، درگذشت. دوشیزه این بنای یادبود را برایش احداث نمود و به نشانهٔ اندوه گیسوان خود را برید و آنها را در اطراف این ستون، آویزان کرد. تمام ستون از طره‌های زنان آراسته شده بود و من دریافتم که در بین ایلات لر، رسم بر این است که هرگاه رئیسی فوت کند، خویشاوندان نزدیک به او گیسوان خود را می‌برند و به صورت تاجی از گل بافته و بر سر مقبرهٔ او آویزان می‌کنند.[۱]

از جُلگهٔ شیروان درّهٔ باریکی در جهت غرب امتداد یافته کوه «کالرگ» را که به صورت دیوارهٔ بیرونی سلسله جبال عظیم «میله گاون» است می‌شکافد، خرابه‌های شهر درست در قسمت سربالایی این دره قرارگرفته‌اند.

خرابه‌های سیروان [شیروان] کامل‌ترین بازماندهٔ یک شهر ساسانی به شمار می‌آیند.

۱ـ این رسم منحصر به رؤسای ایلات نیست، بلکه در بین همهٔ طبقات لر رایج است. در کتاب مردم‌شناسی ایلات لُ به تفصیل در این باره گفتگو خواهیم داشت (مترجم ـ حاشیهٔ کتاب).

دیوار منازل عموماً عظیم و از سنگ و ملاط آهکی فوق‌العاده محکم که از کوه‌های مجاور آورده شده ساخته شده‌اند. تمام منازل زیرزمینی دارند که آن هم شامل اطاق‌های هلالی‌مانند است. بنای فوقانی، دارای یک راهرو هلالی است که به تمام اطاقها منتهی می‌گردد. در بعضی از موارد، این بنا دارای راهروهای پرپیچ‌وخم و تاریک است، به گونه‌ای که قسمت مرکزی ساختمان، کاملاً در تاریکی قرار می‌گیرد، مگر آنکه از دریچهٔ سقف نور وارد کنند. در چند مورد آثار ساختمان‌های دو طبقه دیده می‌شود که آن هم گنبدی مانند است و چنین به نظر می‌رسد که ساسانیان هیچ‌گاه از تیرهای چوبی برای سقف استفاده نمی‌کرده‌اند بلکه طاق می‌زده‌اند. بعضی از ساختمانها کاملاً سالم مانده‌اند چنانکه بر روی دیوارهای داخلی آنها نقوش گل‌وبوته که گویی چند سال پیش درست شده‌اند به چشم می‌خورد.

[در میان خرابه‌های شهر سیروان = شیروان] بازماندهٔ بنایی عظیم موسوم به قصر انوشیروان مشاهده می‌گردد که سراسر پوشیده از علف‌های خودرو است. در قسمتی از این بناها راهرو بسیار تنگی به یک اطاق گنبدی مانند زیرزمینی به دخمه یا قبر انوشیروان معروف منتهی می‌شود که یک نفر به سختی می‌تواند به درون آن راه یابد. اهالی بر این پندارند که جنازهٔ انوشیروان در میان گنج‌های فراوان در آنجا مدفون است....»[1]

۹ مارس

«پس از ۵ روز توقف در دزفول، برای بررسی خرابه‌های سوس [= شوش] عازم آنجا شدم. جادهٔ دزفول به شوش، ابتدا در امتداد رود دز ادامه می‌یابد و در ۱۶ کیلومتری به سمت غرب می‌پیچد. در فاصلهٔ ۱۱ کیلومتری از این مسیر، آب بلارود به رود دز می‌پیوندد، [در] منطقهٔ بین شوش و دزفول، دهات فراوانی وجود دارد که به وسیلهٔ نهرهایی از آب دز و کرخه مشروب می‌گردند. یکی از نهرهای بزرگ این ناحیه نهر هرمسین [هُرمزین] نام دارد که در چهار فرسنگی بالای شوش از رود کرخه، منشعب می‌گردد. فزون بر این، آثار کانال‌های زیادی وجود دارد که اکنون بدون استفاده مانده‌اند.

در فاصلهٔ ۱۶ کیلومتری، مسیر رود دز به جانب جنوب شرقی تغییر می‌یابد و در

۱ـ سفرنامهٔ راولینسون، صص. ۵۴ـ۵۶.

اینجا، جاده به سمت غرب یعنی به طرف شوش می‌پیچد. در این محل می‌توان خرابه‌های شوش را که در افق دوردست قرار دارند، مشاهده کرد. همچنان که به خرابه‌های این شهر نزدیک می‌شدم، مخصوصاً از عظمت و بلندی تپهٔ بزرگی که تمام خرابه‌های مجاور را تحت‌الشعاع قرارداده، مات و مبهوت شدم.

این تپه که احتمالاً بقایای دژ شهر می‌باشد، شامل ضلع شمال غربی مجموعهٔ تپه‌هایی است که به صورت یک سکوی نامنظم درآمده‌اند که به نظر می‌رسد از بازماندهٔ دژ داخلی تشکیل شده باشند. با محاسبهٔ تقریبی که با یک زاویه‌یاب انجام گرفت، ارتفاع سکوی نامنظم تقریباً بین ۲۴ تا ۳۰ متر و ارتفاع تپهٔ بزرگ در حدود ۴۸ متر برآورد گردید....

من بی‌اندازه مشتاق بودم هر چه زودتر از شوش دیدن کنم، به ویژه آنکه می‌خواستم رونوشتی از یک سنگ‌نبشتهٔ سیاه که به دو زبان نوشته شده تهیه کنم. می‌گویند این سنگ‌نبشته در مقبرهٔ دانیال نگهداری می‌شود. من همیشه بر این پندار بوده‌ام که این سنگ‌نبشته با اهمیّت‌ترین اثری است که می‌تواند در تأیید کشفیات اخیر دربارهٔ خطوط میخی مورد استفاده قرارگیرد، اما با تأسف فراوان دریافتم که از این گنجینهٔ گرانبها اثری باقی نمانده است. ساکنین سوزیان برای این سنگ‌نبشته احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند و عقیده داشتند که سعادت و خوشبختی سرزمین آنها به وجود این سنگ وابسته است. از این رو شدیداً از آن مواظبت می‌کردند که مبادا دزدیده شود. رابرت گوردون در سال ۱۸۱۲ میلادی کوشش کرد که آن را به دست آورد، اما تلاش وی به نتیجه نرسید. پس از این واقعه اهالی این سنگ را چند سالی در زیر خاک پنهان کردند، ولی بعداً خادم مقبرهٔ دانیال آن را بیرون آورد و سرانجام در سال ۱۸۳۲ میلادی به وسیلهٔ یک سید بیگانه که تصور می‌کرد در درون آن گنج پرارزشی نهفته است متلاشی گردید. پس از این واقعه، قطعات آن را جمع‌آوری کرده و در محلی در صحن مقبرهٔ دانیال دفن کردند. در پس این ماجرا، منطقهٔ سوزیان دچار مرض طاعون گردید و تقریباً بیشتر جمعیت آن از بین رفت، فزون بر این، پل شوشتر به طور ناگهانی، فروریخت و سدّ معروف هویزه را آب برد. تمام این حوادث ناگوار را مرتبط با متلاشی شدن آن طلسم [سنگ‌نبشته] دانسته‌اند. اهالی بر این پندارند که این کار به وسیلهٔ یک فرنگی صورت گرفته و از این رو، کینهٔ شدیدی

نسبت به اروپاییان در دل دارند.»[۱]

دو شهر «سوسن» و «شوش»

«من معتقدم در مدت مسافرتم به سرزمین‌های باستانی عیلام و سوزیان (شوش) توانسته‌ام تمام مطالب مهم جغرافیایی را از راه مشاهده و یا به طور تصادفی، جمع‌آوری کنم و اکنون می‌خواهم نتیجهٔ بررسی‌هایم را در مورد تاریخ باستانی و جغرافیای طبیعی این منطقه ارائه دهم.

اعتراف می‌کنم که در این مورد به علّت مشکلات گوناگون نمی‌توان با قاطعیت سخن گفت و از طرفی ناچارم چند نکتهٔ اساسی را به این دلیل که با برداشتهای کلّی من مطابقت ندارد مردود بدانم.

به عقیدهٔ من در قدیم در ایالت باستانی سوزیان (شوش) دو شهر به نام «سوسن» و شوش (سوسه) وجود داشته است. شهر کهن‌تر که در کتب مقدس (انجیل و تورات) از آن به عنوان «شوشن» یاد شده و در ساحل رودکارون یا ایولئوس قرار داشته و شهر دوم که یونانیان آن را «سوسه» یعنی شوش نامیده‌اند در محل کنونی شهر شوش و در نزدیکی رودکرخه یا «خوئسپس» واقع بوده است. همچنین معتقدم که رود دزفول همان «کوپراتیس» و رودخانهٔ آب زرد و دنبالهٔ آن یعنی رود جراحی، همان «هدیفون» یا «هدیپنوس» است و مجموع دو رودکارون و دزفول با «پاسی‌تیگریس» مطابقت دارد.

ابتدا به بررسی شهر سوسن می‌پردازیم. در کتاب مقدس به گونه‌ای از «شوشن» و کاخ آن صحبت شده که گویی قصد بر آن بوده که آن را از شهر دیگری با همین نام متمایز سازد. حضرت دانیال را به خاطر بیاوریم که در این کاخ می‌زیسته و می‌توانسته چشم‌اندازی را در مرزهای «اولای» ببیند و صدا را بین دو ساحل رود بشنود.

آنچه مسلّم است آثار شهر شوش (سوسه) در حدود ۲/۵ کیلومتر از رودکرخه فاصله دارد در حالی که خرابه‌های شهر سوسن در ساحل رودکارون قرار دارد. به طوری که رودخانه عملاً پایه‌های این آثار تاریخی را می‌رساند.

مقبرهٔ دانیال بزرگ را باید در نظر داشت، زیرا کتیبه‌هایی که با خطوط میخی در آن

۱ـ همان، صص. ۸۰ـ۸۳.

وجود دارد دلیل بر باستانی بودن آن است. از آنجا که شهر سوسن بر سر راه اسکندر واقع نبوده مورخین همراه او متوجه نشده‌اند و بعدها جغرافی‌دانان با اطلاعات محدودی که در مورد این شهر به دست آورده‌اند، اشتباهاً آن را با شهر شوش (سوسه) پایتخت ایالت شوش یکی دانسته‌اند....

خرابه‌های شوش در نزدیکی کرخه، بدون شک نمودار شهر شوش است که هرودوت از آن یاد کرده و مورد تاخت و تاز اسکندر و جانشینان او قرارگرفته است. من فکر می‌کنم افسانهٔ «مِمْنون» و پدر و مادرش «تیتون» و «سیسیا» که به این شهر نسبت داده شده است، در واقع مربوط به کاخ شوشن [واقع در سوسن] است که در کنار رود Ulai قرار داشته است. بنابراین باید گفتهٔ پلینی به حقیقت نزدیک باشد که شهر جدید شوش که در کنار رود «خوئپس» [کرخه] به وسیلهٔ داریوش هیستاسپس [هخامنشی] بنیان گذاشته شده است، از زمان اسکندر تا حملهٔ اعراب، پایتخت و آباد بوده است و بنابراین به نظر می‌رسد، تمام سنن و افسانه‌های مربوط به شهر قدیمی سوسن، واقع در کنار رود کارون (ایولئوس) را به خود جذب کرده باشد....

به هر حال من معتقدم دو شهر به نام شوش وجود داشته است که یکی در کنار رود ایولئوس (کارون) قرارداشته و مقبره‌ای باستانی در طی قرون متمادی در آنجا وجود داشته که کسی به آن توجه نکرده و ناشناخته مانده است و تمام معجزاتی را که یهودیان، عیسویان و مسلمانان به مقبرهٔ دانیال نسبت داده‌اند، مربوط به مقبرهٔ دانیال در بختیاری بوده است. ماهی مقدس که در کتاب بنیامین تودله و نیز در یک نسخهٔ فارسی به آن اشاره شده و آن را به مقبرهٔ دانیال، واقع در کنار رود شاپور نسبت داده‌اند، یقیناً از مقبرهٔ دانیال (واقع در بختیاری) به آنجا منتقل شده است.

باید یادآور شوم که در رودخانهٔ شاپور نه تنها ماهی مقدس وجود ندارد بلکه تا آنجا که من آگاهی یافته‌ام هیچ نوع ماهی دیگری دیده نمی‌شود و حال آنکه در استخر مرمرین واقع در «سوسن» ماهی زیادی یافت می‌شود که اهالی، هر روز به آنها غذا می‌دهند.

پل «خوئسپس» که بنا به گفتهٔ «استرابون»، اسکندر در موقع لشکرکشی به شوش از روی آن عبور کرده بایستی همان «پای‌پل» کرخه باشد که قبلاً به آن اشاره کردم و به نظر

می‌رسد شهر ساسانی «کرخ» یا «ایوان کرخه» که در سمت راست «خوئسپس» قراردارد همان کرخهٔ لادن باشد که نویسندگان سریانی از آن نام برده و آن را جزء اسقف‌نشین شوش ذکر کرده‌اند. آنچه مسلّم است می‌توان دریافت که دو شهر در یک ناحیهٔ نزدیک به هم قرارداشته‌اند و چنان که می‌دانیم وقتی سنت‌سایمیون، رهبر مذهبی [شهر] سلوکید، به امر شاپور ذوالاکتاف در کرخهٔ لادن به قتل رسید، جنازه‌اش را در شهر شوش دفن کردند. کرخه که «اسمنی» همیشه آن را به جای واژهٔ شهر به کار می‌برد به نظر من نام یک ناحیه است. جغرافی‌دانان عرب نظیر جیهانی، ادریسی و یاقوت، عموماً کرخ یا کرخه را در زمرهٔ شهرهای خوزستان ذکر کرده‌اند و بین آن و کرخه میسان یا محمره [خرمشهر] کنونی و یا (Charax Spasinee) باستانی تمایز قایل شده‌اند....

بیشتر نویسندگان قدیم که در مورد دو شهر شوش دچار اشتباه شده‌اند در مورد دو رود [خوئسپس و ایولئوس] نیز دچار شبهه گردیده‌اند و برحسب اینکه دربارهٔ کدام یک از دو شهر صحبت کنند، کیفیت عالی آب این دو رود را به آن نسبت داده‌اند. تنها «پلینی» است که دو رودخانه را از هم متمایز کرده است و اظهار داشته که آب هر دو رود مورد پسند سلاطین پارتی بوده است.

سولینوس نیز از وی پیروی نموده است. تا اینجا من زمینهٔ کلی فرضیاتی را توضیح داده‌ام که بر اساس آنها وجوه تمایز خوئسپس و ایولئوس آشکار می‌گردد و گمان می‌کنم به ترتیب کم‌کم ظلمتی که این چنین موضوع مورد بحث ما را در بر گرفته بود، محو می‌گردد.

همانگونه که پیشتر گفته شد، رودخانهٔ «پاسی‌تیگریس» از الحاق دو رود «کوپراتیس» و «ایولئوس» به وجود می‌آید. در یک کتاب خطی فارسی[1] نیز به این موضوع اشاره شده که رودی که از پیوستن رود دزفول و آب شوشتر به وجود می‌آید، «دجیل اهواز» نام دارد؛ با این حال شعبهٔ شرقی را «پاسی‌تیگریس» و یا به طور ساده‌تر «تیگریس» نامیده‌اند و غالباً دو شعبه به هم پیوسته در مسیرشان به طرف دریا [خلیج فارس]، ایولئوس نام گرفته عیناً همانگونه که در قرون وسطی، شعبهٔ شرقی را تا حوالی شوشتر، دجیل یا دجله می‌نامیدند و در حال حاضر از محل تلاقی آن با رود دزفول تا محل اتصال آن به

۱ـ ر.ک. تذکرة‌الشوشتریه (حاشیهٔ متن).

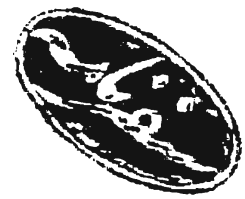
خلیج فارس، کارون نامیده می‌شود. بنا به گفتهٔ اعراب، ایرانیان باستان، این رود را دجلهٔ کودک یا تیگریس کوچک می‌نامیده‌اند که اعراب، آن را مصغّر نموده و «دُجَیل» نوشته‌اند....»[۱]

خرّم‌آباد

«... تصوّر نمی‌کنم نام خرم‌آباد در نوشته‌های نویسندگان پیش از قرن چهاردهم آمده باشد. پیش از قرن چهاردهم میلادی، خرم‌آباد را «سَمها» یا «دزسیاه» می‌گفته‌اند، زیرا قلعه بر سنگ‌هایی به رنگ سیاه ساخته شده است. ظاهراً جغرافی‌دانان قدیم، این شهر را «شاپورخواست» می‌نامیدند و من فکر می‌کنم شهر شاپورخواست در همین جا بوده است. اما از طرفی شاپورخواست باید مربوط به دورهٔ ساسانی باشد و حال آنکه در خرم‌آباد، هیچ کتیبه‌ای و اساساً هیچ تاریخی وجود ندارد که بتوانم قدمت آن را پیش از قرن یازدهم و یا دوازدهم میلادی فرض کنم. در بین لرها این عقیده رایج است که در «یافته کوه» واقع در شمال غربی خرّم‌آباد، کتیبهٔ بزرگی وجود دارد که نقش یک مرد با دو سگ بر آن کنده شده است. اما از افراد آگاهی که پرسیدم، اظهار داشتند که در نقطهٔ غیرقابل دسترسی در دل کوه، صخره‌ای طبیعی چنین شکلی به خود گرفته است. به طوری که از مسافران ایرانی شنیده‌ام و آن چنانکه بین الوار شایع است، از شگفتی خرم‌آباد این است که ممکن است همان محل بغستان باستانی باشد.

قلعهٔ خرم‌آباد یقیناً همیشه به خاطر موقعیت مخصوصش، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود، و در زمان‌های بسیار قدیم محل سکونت حکمرانان این منطقه بوده است....»[۲]

۱ـ سفرنامهٔ راولینسون، صص. ۱۱۱ـ۱۲۲.
۲ـ همان، صص. ۱۳۸ـ۱۳۹.



سفرنامهٔ لایارد
یا
ماجراهای اولیّه در ایران

نویسنده: سر اوستن هنری لایارد ◇
مترجم: مهراب امیری ◇
ناشر: انتشارات وحید، ۱۳۶۷ش. ◇

سر اوستن هنری لایارد فرزند یک خانوادهٔ سرشناس پروتستان فرانسوی‌الاصل است که نیاکان او در قرون گذشته به انگلستان کوچ کردند. هنری لایارد در سال ۱۸۱۷ متولد شد. از همان دوران کودکی گرایش و دلبستگی فراوانی به فرهنگ و تمدّن مردم خاور زمین از خود نشان می‌داد.

وی در سال ۱۸۳۴ در سن ۱۷ سالگی پدر خود را از دست داد و کفیل خانوادهٔ خود شد. پس از آن به پیشنهاد عمویش چارلز لایارد که وکیل دادگستری و مقیم سیلان بود، تصمیم گرفت به آن کشور برود و همکار او شود. وی قبل از عزیمت، امتحان رشته حقوق را گذراند و با سه تن شرق‌شناس، چارلز فیلوز، باستان‌شناس معروف (کاشف شهر قدیمی یونان در آسیای صغیر)، و بایلی فریزر نویسندهٔ مشهور (که بارها به ایران سفر کرده بود)، و جان مگنایل، وزیر مختار سابق انگلیس در ایران، ملاقات و اطلاعات مورد لزوم را کسب کرد.

لایارد در ۱۸۳۹ همراه با یک مسافر بازرگان انگلیسی به نام میتفورد عازم ایران و

هندوستان شدند.

لایارد و میتفورد از طریق بغداد وارد ایران شدند و با حاجی میرزاآقاسی صدراعظم ملاقات کردند. لایارد بین سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۲ در جنوب ایران مشغول فعالیت‌های سیاسی بود و در غائلهٔ بختیاری دست داشت.

لایارد در سال ۱۸۴۵ در موصل شروع به حفّاری نمود و در سن ۳۵ سالگی به سبب کشف نینوا از شهرهای آشور، شهرت جهانی یافت و به معاونت وزارت خارجهٔ انگلیس رسید. مدتی به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و هفت سال سفیر انگلیس در اسپانیا بود و سپس به سفارت استانبول منصوب شد وی در نقاشی تبحّر یافت و سه کتاب به نامهای: ***ماجراهای اولیه در ایران*** (سفرنامه) و ***نینوا و باقیمانده‌هایش*** و ***نینوا و بابلیون*** را به رشتهٔ تحریر درآورد. وی در ۷۷ سالگی در ۱۸۹۴ درگذشت.[۱]

اینک قسمتی از سفرنامهٔ او را که مربوط به ورود او به رامهرمز است نقل می‌کنیم:

«... دشت رامهرمز بسیار وسیع است و تا کرانه‌های شط‌العرب (متشکل از دو رودخانهٔ دجله و فرات) امتداد دارد، ساکنین این حدود را اعراب بادیه‌نشین چعب [=کعب] تشکیل می‌دهند. روستاهایی را که ما در زیر پای خود می‌دیدیم در میان نخلستانهای انبوهی احاطه شده بودند، این گونه درختها را تنها در حومهٔ بغداد دیده بودم، تقریباً در نزدیکی غروب وارد ده رامهرمز شدیم، رودخانهٔ علا در این منطقه آب قابل ملاحظه‌ای دارد. ما شب را به اتفاق چند مسافر دیگر در دهلیز دروازهٔ قلعه به صبح رساندیم. رامهرمز یکی از شهرهای معروف زمان ساسانی است. مانی، مؤسس و مروّج کیش مانوی، در این شهر به دست بهرام، پادشاه ساسانی، به قتل رسیده و جسدش جهت عبرت پیروانش به دار آویخته شد. شهر قدیمی در میان تپه‌های مصنوعی که در مجاورت ده فعلی قرار گرفته، واقع شده بود. ما از میان آن تپه‌ها عبور کردیم، ولی آثاری از بقایای ساختمانهای قدیمی بر روی زمین مشاهده نکردم.

حومه و زمینهای اطراف رامهرمز بسیار حاصلخیز است، ولی به قدر کافی در آن زراعت نمی‌شود. حکمران رامهرمز شخصی به نام عبدالله‌خان است که در قلعهٔ کوچکی در قریهٔ دهیور اقامت دارد. ما در دهیور نماندیم اما دو شب را در روستای جمعه

۱ـ ر.ک. سفرنامهٔ لایارد، صص. الف تا هـ.

استراحت نمودیم. در حدود دو مایلی این روستا امامزاده‌ای است که در میان نخلستانها و باغهای نارنج محصور شده. این امامزاده دارای بقعه و گنبد سفید کوچکی است که مورد تکریم و احترام اهالی می‌باشد.

ما در امتداد رودخانهٔ علا به مسافرت خود ادامه دادیم، وارد یک جنگل انبوه شدیم. در این جنگل با تعدادی حیوانات که کمی از شغال بزرگتر و شبیه گراز وحشی بودند برخورد نمودیم. راهنما گفت که به زبان محلّی این حیوانات را «سگ گرگ» می‌گویند. ما تمام روز را در میان طوایف بهمه‌ای عبور کردیم، این سرزمین تقریباً به صورت بیابان و نیمه‌متروکه درآمده، زیرا بیشتر اهالی، خانه‌های خود را ترک کرده و بالمآل بیشتر روستاها خالی از سکنه بود. ما شب را در روستای جایزان اُتراق نمودیم....»[1]

در دزفول

«... در دزفول نیز مانند شوشتر، بین خوانین شهر دودستگی و دشمنی خانوادگی وجود داشت و هر کدام، قسمت‌هایی از شهر را در اختیار داشتند. هر کس بعد از نیمه شب از خانه‌اش بیرون می‌آمد، در کوچه‌ها به قتل می‌رسید. در کوچه‌های تنگ شهر، در جستجوی «مضیف» مصطفی‌خان یکی از دوستان سید ابوالحسن بودیم.

مصطفی‌خان، یکی از پنج خوانین سرشناس دزفول بود و به میهمان‌نوازی و جوانمردی شهرت داشت. هنگامی که برای یافتن مضیف، در حال شک و تردید بودیم، یکی از همسفران عرب که دو سال قبل سوار مادیانش چند روزی در خانهٔ مصطفی‌خان میهمان بود گفت که مادیانش می‌تواند ما را بدانجا هدایت نماید. آنگاه در حالی که جلو حرکت می‌کرد، افسار مادیانش را رها کرد. آن حیوان پس از عبور بین نیمی از کوچه‌های پرپیچ‌وخم شهر، سرانجام جلو یک دروازه بزرگ توقف نمود، بلافاصله صاحبش گفت این خانهٔ مصطفی‌خان است. دق‌الباب نمودیم، مدتی طول کشید تا گماشتگانش از خواب بیدار شدند و پس از اطمینان از اینکه ما دشمن یا دزد نیستیم، در را باز نمودند.

خان، با گرمی از سید ابوالحسن استقبال کرد و ما را در ایوان بزرگ خانه که ظاهراً مضیف بود جا دادند. این خانه نیز مانند عمارت بزرگ شوشتر، بسیار وسیع و مجلل بود،

۱ـ سفرنامهٔ لایارد، صص. ۱۴۹ـ۱۵۰.

لیکن رو به انهدام و خرابی می‌رفت. من چند روزی در دزفول میهمان مصطفی‌خان بودم و با چند تن از خوانین دزفول آشنا شدم.

خوانین دزفول نیز مانند شوشتر، همه سید و طبعاً تمام بستگان و رعایای آنان افرادی متدین و دارای اعتقادات تند مذهبی بودند. هر یک از این خوانین قسمت‌هایی از شهر را در تیول خود داشتند و به طور دائم با هم در جنگ و ستیز بودند و اغلب به خانه‌های یکدیگر حمله می‌بردند و بعضی اوقات هم در کوچه‌ها مرتکب قتل و خونریزی می‌شدند. این عداوت و دشمنی خانگی سبب شد که بیشتر سکنه، خانه‌های خود را ترک نمایند. لذا دزفول به یک شهر نیمه‌متروکه‌ای مبدّل شده بود.

دزفول برخلاف شوشتر شهر فعّال و پرتحرّکی بود و در آن موقع که من از آن شهر دیدن کردم، مرکز تجارت و داد و ستد خوزستان بود، لیکن از نظر موقعیت تجاری، به پای شوشتر نمی‌رسید و رودخانه‌هایی که شهر را با پل زیبای بیست‌ستونیش به حومه و روستاهای اطراف مرتبط می‌ساخت، قابل کشتی‌رانی نبود، و ضمناً کشتزارهای اطرافش به خوبی و حاصلخیزی دهات شوشتر نیست.

دزفول و شوشتر، در حدود سی مایل با هم فاصله دارند و سکنهٔ هر دو شهر به زبان فارسی تکلّم می‌نمایند. با اینکه دزفول در گذشته‌ای دور، مرکز استان خوزستان و بعدها پایتخت و یکی از شهرهای عمدهٔ دوران ساسانیان به شمار می‌آمد، از نظر داشتن عمارت مجلل و خانه‌های وسیع همپایهٔ شوشتر نمی‌باشد.

یک روز بعد از ورودم به شوشتر برحسب تصادف در مضیف مصطفی‌خان با شخصی به نام «عبدالنبی» درویش و متولی بقعهٔ دانیال ملاقات نمودم. ظاهراً او می‌خواست برای پاره‌ای کارهایش به میان قبایل «بنی‌لام» مسافرت نماید. درویش قبول کرد منتهی به شرطی که لباس عربی بپوشم و تنها همراهش بروم تا از دستبرد راهزنان در امان بمانم.

سید ابوالحسن و صالح در خانهٔ مصطفی خان ماندند. من هم به اتفاق درویش، به طرف بقعهٔ دانیال حرکت نمودیم. شب را در یک روستای کوچکی در پای یک قلعهٔ گلی کوچکی به نام «قلعهٔ ناصر» به صبح رسانیدیم. کدخدای ده «کاید عزیز» با صمیمیت از من پذیرایی نمود و سعی داشت مرا از رفتن به بُقعهٔ دانیال منصرف نماید. او اظهار

داشت: چند روز پیش دسته‌ای از اعراب «بنی‌لام» در این حوالی دیده شده‌اند و چنانچه به دست آنها گرفتار شوی، اگر شما را نکشند، قطعاً هر چه داری به سرقت خواهند برد.

وقتی متوجه شد که نمی‌تواند مرا از رفتن منصرف نماید، پیشنهاد کرد که همراهم بیاید، ظاهراً اعراب به خاطر حرمت دانیال، برای او و درویش عبدالنبی، احترام زیادی قائل بودند. صبح زود از «قلعهٔ ناصر» حرکت نمودیم. تمام نواحی اطراف از ترس اعراب «بنی‌لام» از سکنه خالی بود.

در بین راه با هیچ کس برخورد ننمودیم. تپه‌های خاکی و آثار باستانی شهر قدیمی «شوش» پایتخت «شوشی‌ها» و «عیلامی‌ها» از فاصله‌ای دور پدیدار شد، سواره بدانجا نزدیک شدیم، ظاهراً این آثار به پایهٔ عظمت و خرابه‌های «مج‌الیبی» بزرگترین آثار باستانی «بابل» نمی‌رسید. ما به طرف بقعهٔ دانیال که هدف اصلی مسافرتم به این محل بود پیش رفتیم، بقعه را تازه تعمیر و بازسازی کرده بودند، شکل و نمای بقعه مانند سایر «امامزاده‌ها» و اماکن متبرکهٔ خوزستان بود. بر روی بقعه، گنبدی بلند و مخروطی‌شکل که با آجر ساخته شده، جلب توجه می‌نمود. از میان دروازه‌ای گذشتیم و وارد صحن بقعه شدیم، ظاهراً مسافرین و زوّار شب‌ها از ترس جانوران و عربها در این مکان اتراق می‌نمایند.

از اطاق بیرونی وارد یک حجرهٔ بسیار تاریکی شدم. در این مکان، مقبرهٔ «دانیال نبی» قرار داشت. بر روی قبر، یک صندوق چهارگوش تعبیه شده بود که آن را با گچ سفید کرده بودند و بر رویش یک ضریح مشبّک چوبی به چشم می‌خورد و بر روی ضریح چند دانه تخم شترمرغ و دو یا سه عدد چراغ پیه‌سوز (که به طور دائم روشن نگه‌داشته می‌شدند) گذاشته بودند، و در ضمن چند عدد لوحهٔ چوبین که چند آیهٔ قرآن بر رویشان نوشته شده، در گوشه و کنار ضریح آویزان کرده بودند. چراغها در غیبت درویش عبدالنبی خاموش بودند، و ظاهراً کسی آنها را روشن نکرده بود. بوی مشمئزکننده‌ای مشامم را آزار می‌داد، ظاهراً بعضی از جانوران مانند شغال و غیره، شب‌ها را در آن مکان بیتوته می‌کردند. در اطاق بیرونی، دو سرستون و در صحن بقعه یک سرستون بزرگ که با برگ درخت سدر نقاشی و زینت داده شده مشاهده نمودم، ظاهراً این سرستونها مربوط به دوران پادشاهان قدیم ایران و متعلق به عهد «پرسپولیس» بوده است. اطاق زیرین با

سردابه‌ای که مقبره در آن قرارداشت پر از زباله و گرد و خاک بود.

بقعه در کنار یک رودخانهٔ آرام و کم‌تحرک کوچکی که عربها آن را «شاهور» می‌نامند در میان چند درخت نخل و کُنار در فاصلهٔ کمی از خرابه‌های «شوش» قرار داشت. در میان رشته پله‌هایی که با سنگهای بزرگ و تراشیده فرش شده و از بالا به کنار رودخانه امتداد داشت، تخته سنگی وجود داشت که هیئت برجستهٔ مردی را در میان دو شیر نشان می‌داد، ظاهراً این نقش خیالی «دانیال نبی» بود که او را در درون غاری در میان دو شیر که به کیش او گرویده بودند نشان می‌داد. قسمتی از این سنگ در زیر پی و بنای پله‌ها پنهان بود و تنها قسمت تحتانی و دو پای آن نقش برجسته قابل تشخیص بود، چون قادر نبودم سنگ را برگردانم و آن رویش را ببینم، درویش مرا متقاعد کرد که بر آن روی سنگ نیز نقش دو مرد و دو شیر حجّاری شده است. در این مکان یک قطعه سنگ مرمر که چند سطر خط میخی که تقریباً محو شده و یک سرستون مرمر نظیر آنچه در صحن بقعه وجود داشت مشاهده نمودم، سابقاً یک تخته سنگ سیاه که هیئت چند انسان و چند علامت رمز بر روی آن نقر شده و «مکدونال کینز» و «سر گوراوزلی» مطالبی دربارهٔ آن گفته بودند، در این مکان دیده شده بود. لیکن هنگامی که «سر هنری راولینسون» از شوش بازدید نمود از آن سنگ اثری نیافت، به طوری که می‌گفتند آن سنگ به وسیلهٔ گلولهٔ یک اروپایی ناشناس و یا یک سیّد، شکسته و معدوم گردیده است، لیکن درویش به من گفت که آن سنگ توسط دو نفر عرب با نفت ازبین برده شده، اما او توضیح بیشتری در این مورد نداد و تنها گفت آنها تصور می‌کردند که گنجینه‌ای درون سنگ وجود دارد.

او همچنین اظهار داشت که یک قطعه از آن سنگ را شخصاً در یک گوشهٔ بقعه دفن کرده است.

عربها عقیده داشتند که این سنگ یک نوع «طلسم» بود و هنگامی که معدوم شد، انواع بیماری و آفت از قبیل طاعون، وبا، خشکسالی، شکستن سدها، جنگ و خونریزی و دیگر بلیّات بر مردم خوزستان مستولی شد. آنان عقیده داشتند که آن سنگ به دست یک اروپایی معدوم شد و ظاهراً هدفش این بود که ارواح خبیثه بر مردم مسلمان چیره شوند و آنها را نابود نمایند، به همین خاطر هم در آن موقع دیدار از بقعهٔ دانیال خطرناک

بود و من هم برای اینکه سوءظنی در درویش ایجاد نشود، لامحاله از کنجکاوی زیاد احتراز نمودم. درویش گفت چند سال پیش در اثر طغیان رودخانه قسمتی از زمین‌های نزدیک بقعه شسته شده و در نتیجه یک تابوت از زیر خاک بیرون آمده هنگامی که در تابوت را باز کردند، جسد یک انسان بود که بلافاصله در اثر مجاورت با هوا مبدّل به خاکستر گردید. در درون تابوت، مقداری ظروف نقره و چند تکه سلاح و ابزار جنگی در قدیم مشاهده شد.

نیازی به توضیح نیست که بگویم این آثار ربطی به بقعهٔ کنار «شاهور» ندارد، بلکه مربوط به شهر باستانی «شوش» است که مسلمان‌ها نادانسته آن را به مقبرهٔ دانیال پیغمبر نسبت می‌دهند. غیرمحتمل به نظر نمی‌رسد که این بقعه متعلق به یکی از «امکنهٔ مقدسهٔ» مسلمانان باشد که بعدها به نام دانیال پیغمبر شهرت یافته است.

شکی نیست که این تپه و خاک‌ریزهای بزرگ که هنوز به نام «شوش»، «سوس» و حتّی «شوشان» در این حوالی وجود دارد همان پایتخت قدیمی «شوشان» است که «دانیال» در کتابش از کاخهای عظیم آن یاد کرده است.

درویش می‌گفت که این بقعه قطعاً متعلق به «دانیال» پیغمبر است و به همین سبب هم مورد احترام و تکریم مسلمانان و یهودیان و مسیحیان می‌باشد.

او چند افسانه که در میان اعراب محلّی این منطقه در مورد علّت دفن «دانیال» در این مکان رواج دارد، برایم نقل نمود. او گفت که «دانیال» پیغمبر در مصر سکونت داشت لیکن به واسطهٔ معجزات و کشف و کراماتش شهرت جهانی یافت. سالی، بیماری طاعون در خوزستان شیوع پیدا کرد، پادشاه رفت، از «دانیال» دعوت کرد تا به اینجا سفر کند و مردمش را از بیماری نجات دهد.

فرعون مصر پیشنهاد کرد تا تعدادی گروگان در اختیار نداشته باشد اجازهٔ مسافرت به دانیال نخواهد داد. پادشاه لامحاله تعداد بیست تن از نجبای خوزستان را به عنوان گروگان به مصر اعزام نمود. سرانجام دانیال به ایران آمد و وجودش سبب شد که بیماری طاعون در خوزستان ریشه‌کن شود و خیر و برکت به مردم روی آورد. پادشاه تصمیم گرفت که گروگانها را قربانی کند و از مراجعهٔ دانیال به مصر، جلوگیری نماید.

بنابراین «دانیال» در شوش اقامت جُست و پس از درگذشت در همین مکان به خاک

سپرده شد، لیکن قبل از مرگ، چند طلسم بر روی سنگ سیاهی حجّاری نمود. این طلسم برای مدّت مدیدی، مردم خوزستان را از گزند حوادث و بلایا در امان نگه داشت. اما به مجردی که آن سنگ سیاه، معدوم شد بیماری طاعون دوباره در بین مردم شیوع یافت.

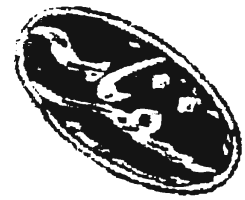
درویش توضیح داد که پس از مرگ «دانیال»، مصری‌ها کوشیدند تا کالبد او را پیدا نمایند، ولی جسد دانیال به وسیلهٔ «طلسم» ناپدید شد و تلاش آنها به جایی نرسید.[۱]

درویش همچنین گفت که اجدادش، همراه دانیال از مصر مهاجرت کرده‌اند و از آن موقع تاکنون نسلاً بعد نسل متولی بقعهٔ دانیال بوده‌اند.»[۲]

۱ـ نویسندگان عرب داستانهایی متفاوت دربارهٔ «دانیال» نقل کرده‌اند. بعضی از این مورخین نوشته‌اند در سال بیست‌وهفتم هجری قمری، هنگامی که «ابو موسی اشعری» شوش را به تصرف درآورد، کانالی از رودخانهٔ «شاهور» جدا نمود و جسد دانیال را در میان تابوتی در زیر آب قرار داد.

به روایت «بنیامین تودله» در زمان سلطان سنجر سلجوقی، یهودیانی که در کنار رودخانهٔ شوشتر سکونت داشتند، برای تصاحب تابوت دانیال به جنگ و ستیز برخاستند، سلطان سنجر دستور داد تا جسد دانیال را در تابوتی بلورین گذاشتند و در میان رودخانه آویزان نمودند و آن جسد تاکنون در همان تابوت بلورین به حال خود باقی است و ظاهراً گفته‌های درویش از این نوع روایات اقتباس شده است (نویسنده).

۲ـ سفرنامهٔ لایارد، صص. ۲۹۲ـ۲۹۸.



ایران در ۱۸۳۹ـ۱۸۴۰م
(۱۲۵۵-۱۲۵۶ هـق)

نویسنده: کنت دوسرسی ◇

مترجم: دکتر احسان اشراقی ◇

ناشر: مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۶۲. ش ◇

این کتاب سیاحت‌نامه یا سفارت‌نامهٔ «کنت دوسرسی» سفیر فوق‌العادهٔ فرانسه است که در سال ۱۸۳۹ میلادی (برابر با ۱۲۵۵ هجری قمری)، در زمان محمدشاه قاجار برای انجام مأموریتی سیاسی به ایران آمده است.

مأموریت او به دنبال جنگ هرات و حملهٔ ناوگان انگلیسی به سواحل جنوب ایران برای جلوگیری از اعمال حاکمیت ایران و اقدامات محمدشاه قاجار به منظور جلب کمک فرانسه در برابر فشارهای انگلیس انجام گرفت و متعاقب اعزام هیئتی از ایران به فرانسه به ریاست حسین‌خان آجودان باشی بود که به عنوان سفیر فوق‌العاده ایران به فرانسه و اطریش رفت. کتاب سفارت فوق‌العادهٔ کنت دوسرسی، خاطرات مسافرت در آسیای صغیر و ایران و بخشهایی از عراق و سوریه امروزی را که در آن زمان در قلمرو عثمانی بودند بیان می‌دارد. برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ آقای دکتر اشراقی در آغاز این سفرنامه مراجعه شود.

اینک قسمتی از این سفرنامه را نقل می‌کنیم:

از تبریز تا تهران

روز ۸ فوریه سال ۱۸۴۰ در حدود دو ساعت بعدازظهر بر اسب‌هایمان سوار شدیم تا به مسافرت خود که هنگام اقامتمان در تبریز معلّق مانده بود ادامه دهیم، از کوچه‌های پیچ و خم‌دار این شهر مهم در میان گروهی از خارجیان یا افسران کشور که ما را تا مسافتی از حصار شهر همراهی کردند عبور نمودیم، به فاصلهٔ کمی از دروازهٔ شهر، بقایای مسجد زیبایی را که زمین لرزه خراب کرده بود و کاشی‌های فیروزه فامش در زیر اشعهٔ خورشید مانند کانون روشنی درخشش داشت با دیدهٔ تحسین نگریستیم....

باسمنج

صبح روز بعد هنگامی که می‌خواستم سوار بر اسب شوم نامه‌ای از طرف امیر نظام به من داده شد که در آن وی از عزیمت من اظهار نگرانی می‌کرد و یک شمشیر کار خراسان را که بنا بر اظهار خودش در جنگ‌ها و لشکرکشی‌های متعدد همراه داشته به صورت هدیه برایم فرستاده بود. بنا بر گفتهٔ او این شمشیر می‌بایست دشمنانی را که ممکن بود در راه با آنها برخورد کنم به قتل رساند. همانطور که فکر می‌کنید من از دریافت این هدیه بسیار خوشنود شدم اما با شتاب آنرا در میان اسباب‌هایم قرار دادم زیرا بیشتر به بخت خود اعتقاد داشتم و احتمال می‌دادم که در طی این مسافرت به راهزنی برخورد نکنم. ولی بعداً ناچار شدم راجع به این موضوع تغییر عقیده دهم.

حاجی آقا

پس از پنج ساعت طی طریق به منزل بعدی که حاجی آقا نام داشت رسیدیم. در تمام این راه از کنار کوهی عبور می‌کردیم که آذربایجان را از دریای خزر جدا می‌کند. در طرف چپ شهر کوچک سعیدآباد قرار داشت که معمولاً مسافران در آنجا منزل می‌کنند ولی ما شب قبل به موقع نتوانسته بودیم به آن قریه برسیم، در دشت از هر سو دهکده‌ای کوچک مشاهده می‌شد و تعدادی از آنها با دیوارهایی محصور شده بودند و شباهت به اسباب‌بازی‌های کوچکی پیدا کرده بودند که بچه‌ها به عنوان شهر با چوب می‌سازند. به فاصلهٔ دو ساعت از دهکدهٔ «باسمنج» به کاروانسرای مجللی رسیدیم که در کنار جاده

ساخته شده بود، این کاروانسرا می‌توانست بیش از هزار اسب را جای دهد و چون تمام اطاق‌هایش پوشیده از طاق‌های آجری و تاریک بود شباهتی به «کاتاکمب» های زیرزمینی رم پیدا کرده بود جز اینکه از آنها وسیع‌تر بود. ما در میان چند مسافری که با کاروانی که از جنوب می‌آمد همراه بودند نشستیم. آتشی روشن کردیم، روی زمین قالیچه‌هایی گستردیم و با تخم مرغ‌هایی که نگهبان کاروانسرا به ما فروخته بود و کبابی که از بره‌هایی که از چوپانی که در آن اطراف گله هایش را می‌چرانید خریده و تهیه کردیم، مشغول صرف ناهار شدیم. پس از نیم ساعت استراحت دوباره به راه افتادیم و پس از اندک زمانی به «حاجی‌آقا» رسیدیم. این قریهٔ کوچکی بود که در حدود چهل خانه داشت و همه چیز در آن حاکی از فقر و کثافت آن قریه بود.

راهنمایانمان این منزل محقر را برای این انتخاب کرده بودند که در آنجا وسایل خوراکی بیشتری پیدا می‌شد، زیرا تعداد کاروانیان ما آنقدر زیاد بود که فقط در منزل‌هایی می‌توانستیم توقف کنیم که خوراک برای خودمان و علوفه برای اسبهایمان موجود باشد والا از دور کاخ زیبایی را می‌دیدیم که در میان جلگه قرار داشت و اینطور به نظر می‌رسید که اگر در آنجا منزل می‌کردیم شب راحت‌تری را می‌گذراندیم. ولی به ما گفتند که این کاخ در حال حاضر رو به ویرانی است و قابل استفاده برای سکونت نیست. آنرا به دستور فتحعلی شاه ساخته بودند، زیرا در کنارش چشمه‌ای از آب معدنی است و شاه غالباً در میان ۵۰۰ زن حرمسرایش به آنجا می‌آمد و آب‌تنی می‌کرد. معلوم نیست این آب معدنی تا چه اندازه برای درمان دردهایش مؤثر بوده‌است . به هر حال شکی نیست که «خلعت پوشان» که امروز متروک است تا چند سال پیش با درختهای انبوه و چشمه‌های پرآبش مکان تفرج و خوش‌گذرانی مناسبی برای پادشاهان اخیر این کشور بوده است.

تیکمه داش

از چند روز پیش هوا خوب شده بود و ما خوشحال بودیم که دیگر از برف و یخبندان رنج نمی‌بریم. ولی با این حال باز به کوهستان بسیار نزدیک بودیم و امیدمان راجع به خوبی هوا مبدل به یأس می‌شد.

وقتی روز دهم ماه از «حاجی آقا» حرکت کردیم هوا سرد بود و باد تندی می‌وزید. ما مدت دو ساعت، متأثر از این هوای سرد، راه پیمودیم ولی امیدوار بودیم پیش از اینکه توفانی که از دور روی قلهٔ کوه‌ها نمایان بود به ما نزدیک شود به منزل برسیم. ولی یکساعت پیش از رسیدن به تیکمه‌داش توفان با شدت فوق‌العاده‌ای ما را غافلگیر کرد و شدیداً به زحمت افتادیم. قطعات بزرگ برف می‌بارید و باد در لباسهایمان نفوذ می‌کرد و حرکت ما و اسب‌هایمان را کند می‌نمود. چون دیگر احتیاجی به این ندیده‌بودیم که مانند مواقعی که از کردستان عبور می‌کردیم در برابر سرما و باد احتیاط را مراعات کنیم این قسمت از راهپیمایی ما بسیار دشوار شد و این یکی از روزهای رنج آور مسافرتمان گردید. به هر حال بی‌آنکه اتفاق بدی پیش آید به تیکمه‌داش رسیدیم. اما هنگامی که به این دهکده وارد شدیم بیشتر به یک قشون شکست خورده شباهت داشتیم. هر کس با عجله از اسبش پایین آمد تا زودتر کنار آتش بنشیند و دست و پای نیم یخ‌زده‌اش را گرم کند. در این موقع، همانطور که ما پاریسی‌ها عادت داریم، به همه چیز بدبین شده بودیم و علیه ایران و آب و هوایش و طرق مسافرت در این کشور جهنمی ناسزا می‌گفتیم.

دهکدهٔ تیکمداش در حدود یک صد خانه دارد که ظاهر فقیرانه‌ای دارند. در آنجا فقط هنگام شب اقامت کردیم و فردای آن شب چون هوا باز خوب و مناسب شده بود صبح زود حرکت کردیم. تمام جلگه‌ای که در آن روز از آن عبور کردیم پوشیده از برف بود و به سبب مجاورتش با این رشته کوه‌هایی که آذربایجان را از دریای خزر جدا می‌سازد پست و بلندی زیادی داشت. اگر می‌توانستیم به قله‌های آن صعود کنیم بدون شک دریای خزر و جنگل‌های مازندران در برابرمان دیده می‌شد. ولی ما در طرف دیگر کوهستان حرکت می‌کردیم و تنها برف سفیدی راکه روی تمام آن ناحیه گسترده شده بود مشاهده می‌کردیم. به فاصلهٔ یک ساعت طی طریق بعد از تیکمه‌داش به کاروانسرایی رسیدیم که در جلوی دروازه‌اش عده ای جمع شده بودند. آنها با دیدن ما پیش آمدند و به ما اطلاع دادند که سرداری که اخیراً از طرف دربار شاه مأموریت یافته، به این مکان آمده و دستور داده است برایمان ناهار تهیه نمایند. بنابر این ما از اسب پیاده شدیم و به ملاقات میهماندارمان که روی قالیچه‌ای نشسته بود و قلیان[1] می‌کشید رفتیم.

۱ـ قلیان که به زبان ما آن را «نارگیله» می‌گویند، چپق درازی است که روی تنگ آبی قرار دارد و در تمام نواحی مشرق زمین مورد استفاده است. (مصنف)

این سردار به من اطلاع داد که پادشاه اکنون در کاشان است و عازم اصفهان می‌باشد. او نیز مشغول انجام مأموریتی است که از طرف پادشاهش به او داده شده است. کمی بعد برای ما ناهاری مرکب از پلو، تخم‌مرغ و عسل آوردند. در مسافرتی چنین یکنواخت و کسل کننده این ملاقات بسیار خوبی بود. پس از اینکه این دوست جدید را ترک کردیم- دوستی که برای اولین و آخرین بار او را می‌دیدیم- راه خود را به سوی تپه‌های پوشیده از برف در پیش گرفتیم، و پس از سه ساعت طی طریق وارد ناحیه‌ای شدیم که در آن درختانی مشاهده می‌شد که به صورت پراکنده کاشته شده بودند.

قره چمن

در میان این درختان پراکنده و در کنار جویباری که هنوز یخ‌های روی آن کاملاً آب نشده بود، چند خانه‌ای به چشم می‌خورد که مجموعاً قریهٔ قره چمن را تشکیل می‌داد و در واقع چیزی جز چند کلبهٔ محقر نبود. پیش از اینکه به مکانی برسیم که برای گذراندن شب برایمان انتخاب شده بود، بار دیگر نشانی از احترام و توجه نسبت به ما اعمال شد. مردی از میان گروهی که برای خوش آمد به من آمده بودند بیرون آمد، خود را به پای اسب من انداخت در برابر چشمان ما قوچ بزرگی را با چاقوی کوچکی که در دست داشت قربانی کرد. به من گفتند که این احترامی است که منحصراً نسبت به شاهزادگان مسلمان روا می‌دارند از آن به بعد نیز بارها شاهد این عادت و رسم انزجار آور گردیدم.

ترکمن‌چای

ساعت ۹ صبح قره چمن را ترک کردیم و در حدود ظهر به دهکدهٔ بزرگ ترکمن‌چای رسیدیم. در اینجا بود که ایرانی‌ها با روس‌ها در سال ۱۸۲۶ قراردادی را امضاء کردند که به ایران تحمیل شده بود و در نتیجهٔ آن «نخجوان»[1] و شهر مهم «ایروان» از ایران منتزع شد. در این دهکده برای من خانه‌ای مهیا کرده بودند که عباس میرزا، این شاهزادهٔ تیره‌بخت، پس از جنگ با قشون روس و شکست از آنها که منتج به آن قرارداد ننگین شده بود در این خانه اقامت اختیار کرده بود. این خانهٔ زیبایی است که در میان حیاطی

۱ـ مصنف به غلط «نشیروان» آورده است.

قرار دارد که در آن درختان چنار کاشته شده است. در برابر آن خانه‌ای بود که در آن سردار روسی، «ژنرال باسکویچ» منزل کرده بود. ترکمن‌چای را می‌توان صحنهٔ ویرانی قطعی ایران دانست.

اطراف این قریه آباد است و زمین‌های زراعتی زیاد دارد جلگه‌ای که ترکمن چای در آن قراردارد پر از قریه‌های کوچکی است که با دیوارهای گلی محصور شده و از دور منظرهٔ جالبی دارد، ولی وجود همین حصارها نشان می‌دهد که مردم در این ناحیه از امنیت برخوردار نیستند در اینجا برای نخستین بار من رقص‌های محلی ایرانی را مشاهده کردم. این رقص‌ها به وسیله پسران جوانی انجام می‌گرفت که لباس زنانه بر تن کرده بودند به نظر من چیزی از این نفرت‌آورتر و زشت‌تر نیامد، ولی مشاهدهٔ این رقص‌ها یکی از بزرگترین تفریح‌های اعیان این کشور است.

میانه

فردای آن روز همین که ترکمن‌چای را ترک کردیم به تعداد زیادی اسب سوار برخوردیم که لباس‌های فاخر بر تن داشتند و به پیشباز ما می‌آمدند. در میان آنها حاکم شهر کوچک میانه و افسرانش با اعیان آن ناحیه دیده می‌شدند. آنها گرداگرد ما جمع شدند و نسبت به ما تعارفات معمول را به جای آوردند، در حالی که احتمالاً در دلشان به ما ناسزا می‌گفتند، زیرا برودت هوا در آن موقع به ۱۰ درجه زیر صفر رسیده بود. باد شدیدی نیز می‌وزید و قطعات برف را از زمین بلند کرده با شدت به سر و صورت ما می‌زد. منظرهٔ این کاروان دویست تا سیصد نفری که از سرما بی‌حس شده بودند و بیهوده کوشش می‌کردند که خود را در برابر باد شدید شمال محفوظ دارند رقت‌آور به نظر می‌رسید. ما تا آن اندازه از این برودت هوا ناراحت شده بودیم که ناچار شدیم چند لحظه در قریهٔ کوچکی به نام سوماه «صومعه» که در کنار راه بود توقف نموده خود را گرم کنیم.

همراهان ما همیشه برای احتیاط چند قطعهٔ چوب همراه داشتند (چون در این ناحیه چوب تقریباً پیدا نمی‌شد) که برای روشن کردن آتشی به کار رفت و ضمناً چند تخم‌مرغ روی آتش پخته شد که با پلویی که به همین طریق تهیه نمودیم به مصرف غذای ما رسید.

تقریباً در مدت یک ساعت در این مکان، در میان گوسفندان و اسب‌ها و گاوهای ماده و اهالی قریه توقف کردیم و سپس مجدداً به راه افتادیم و وارد جلگه موج داری گردیدیم که چند سیلاب یخ زده از میان آن می‌گذشت و هنگام عبور از آن سیلاب‌ها پای اسب‌هایمان تا زانو در آب فرو می‌رفت. قطره‌های آبی که در نتیجهٔ عبور اسب‌ها از سیلاب به صورتمان پاشیده می‌شد اثر گزش سوزن‌هایی را داشت که در صورت انسان فرو رود. ما به این طریق با زحمت زیاد این جلگه باطلاقی را که ساکنان این ناحیه در آن برنج می‌کارند و این طور به نظر می‌رسد که محصول خوبی برمی‌دارند- پشت سر گذاشتیم. گهگاه به صخره‌هایی برمی‌خوردیم که اشکال غریب و عجیبی به خود گرفته بودند و احتمالاً در نتیجهٔ جنبش‌های آتش‌نشانی در آنجا پراکنده شده بودند. در افق، در بالای قله‌های قافلانکوه ابرهای ضخیمی در حرکت بودند. قافلان کوه به معنای «کوه ببر» است . در میان راه ما صخره‌های عظیم و خشک یکی از مشکلات عبور ما را فراهم نموده بود.

همین که به میانه نزدیک شدیم عده‌ای از اهالی جلوی ما آمدند. این «استقبال کنندگان» اعیان شهر بودند که بنابر معمول خوش آمدی گفتند و در برابر من گوسفندی را قربانی کردند. تعدادی فراش چوب‌های بلندی در دست داشتند که تماشاچیان را به ضرب آن دور می‌کردند. عده‌ای از رقاصان و حقه‌بازان جلوی ما افتادند که آوازهای دلخراش از خود بیرون می‌دادند و جست و خیز می‌کردند. ما هنوز از برخورد با این رسوم کاملاً بیزار نشده بودیم و مشاهدهٔ آن موجب خرسندی ما شد.

من در برابر خانه‌ای که برایمان تهیه دیده بودند پیاده شدم و اگر هوا تا آن اندازه سرد نبود شاید در آن‌جا به من خوش می‌گذشت ولی هر قدر به مرز ایران نزدیکتر می‌شدم ملاحظه می‌شد که احتیاط در برابر سرما کمتر ملحوظ شده است، زیرا در این نقاط فصل سرما کوتاهتر است.

میانه از این جهت میان مسافران شهرت دارد که در آن یک نوع حشره‌ای است که «مله» نامیده می‌شود و گزش آن کشنده است و می‌گویند به تعداد زیادی در خانه‌های شهر موجود است. تمام کتاب‌ها و سفرنامه‌هایی که به زبان انگلیسی دربارهٔ مسافرت به ایران نوشته شده از این حشره‌ها با وحشت یاد کرده است. ولی به نظر من این وحشت

اندکی اغراق‌آمیز آمد. با این حال بسیار دیده می‌شد که مسافران ترجیح می‌دهند در خارج شهر زیر چادر شب را به صبح آورند و خود را در معرض خطر این حشره قرار ندهند. با این حال هیچیک از ما مورد حملهٔ این «مله» قرار نگرفت و حتی پزشک سفارت ما به زحمت توانست یکی از آنها را به دست آورد و مورد آزمایش قرار دهد. ولی من شنیدم عده‌ای از مسافران از گزیدن آن به هلاکت رسیده‌اند چون من نتوانستم به طور قطع به این اظهارات اطمینان حاصل کنم فقط به ذکر همین مختصر دربارهٔ آن قناعت می‌کنم. از سوی دیگر شهرت میانه به سبب قالی‌های زیبایی است که در آن بافته می‌شود. در واقع قالی میانه بسیار ظریف و خوش نقش‌اند و به مقدار زیاد صادر می‌شوند و در آنجا انواع پارچه‌های پنبه‌ای نیز بافته می‌شود. جمعیت میانه در حدود ۶۰۰۰ نفر است.

آقکند

منزلی که بعد از میانه قرار داشت «آقکند» نامیده می‌شد و با شهر میانه در حدود شش ساعت راه فاصله داشت. مدتی در کنار سیلابی که در آن موقع تقریباً خشک بود راه پیمودیم. هنگامی که باران‌های شدید بیاید این سیلاب با سرعت زیاد در این مکان جریان پیدا می‌کند و تمام جلگهٔ مجاورش را می‌پوشاند به طوری که زمین‌هایش مبدل به شالی‌زارها می‌شود و در آن برنج می‌کارند که مورد استفادهٔ اهالی قرار می‌گیرد.

ما از گداری از این سیلاب عبور کردیم و از آن پس بدون دردسر به سوی دامنهٔ قافلانکوه بالا رفتیم. هر قدر از این قسمت از دامنهٔ قافلانکوه بالا می‌رفتیم مناظر زیباتر و گسترده‌تر می‌شد. اسب‌هایمان با سهولت قابل تحسینی از این صخره‌های خارا بالا می‌رفتند و چون هوا بسیار خوب بود منظرهٔ زیبا و باشکوه در ما تأثیر فوق‌العاده می‌گذاشت، وقتی به بلندترین نقطهٔ کوه رسیدیم راه درازی را که از چند روز پیش پیموده بودیم مشاهده کردیم و آن به مار غول‌آسائی شباهت داشت که در زیر پای ما پیچ و خم می‌خورد. گاهی نیز روی برفی که در اثر تابش آفتاب در حال آب شدن بود جای پای خرس‌ها و گرگ‌ها و وحوش دیگری را که در این کوه‌ها زندگی می‌کردند مشاهده می‌کردیم و گاهی نیز گوزن‌ها یا بزهای وحشی دیده می‌شد که شاخ‌های بزرگی داشتند و

از بالای صخره‌های بلند عبور ما را تماشا می‌کردند. وقتی به قلهٔ قافلانکوه رسیدیم طبیعت ناگهان صورت دیگری به خود گرفت. این رشته جبال آذربایجان را از عراق عجم جدا می‌کند. در پای کوه رودخانهٔ پهنی که «قزل اوزن» نام دارد جاری است و تپه‌ها پشت تپه‌های دیگر تمام نشدنی به نظر می‌رسند. پس از اندک زمان به کنار همین رودخانه رسیدیم و در زیر طاق پل زیبایی که از سنگ ساخته شده و دو ساحل رودخانه را به هم متصل می‌کند ناهارمان را صرف کردیم. در این موقع آفتاب چنان می‌تابید که مانند این بود که فصل تابستان است. ولی در میان لانه‌های چلچله که در بالای سر ما بود سر و صدایی شنیده نمی‌شد و همین نشانهٔ این بود که فصل سرما هنوز پایان نیافته است. دو مرغ دریایی بالهای سنگینشان را گسترده بودند و از روی آب آرام قزل اوزن پرواز می‌کردند. سرچشمهٔ این رود در کوههای کردستان قرار دارد و می‌گویند آن همان مکانی است که یهودیان در آن‌جا به صورت اسارت تبعید شده بودند و در زمان شاه سیروس به او ملتجی شدند.

این روز که با این تفال شاد شروع شده بود نزدیک بود برای بعضی از همراهان ما به صورت شومی پایان یابد. آنها غزالی را مشاهده کرده بودند که به آرامی در ساحل رودخانه حرکت می‌کرد. علاقه‌ای که به شکار داشتند موجب شد که چند نفر از همراهان جوان من به تعقیب حیوان پرداختند و او را رم دادند. آنها به دنبال غزال از تپه‌ها و دره‌ها عبور کردند و تقریباً نزدیک غروب بود که مشاهده کردند که راه را گم کرده‌اند. مدتی راه پیمودند بدون اینکه بدانند به کجا می‌روند، در حالی که به زبان این کشور آشنایی نداشتند و فقط نام منزلی را که قرار بود در آنجا بخوابیم می‌دانستند. عاقبت از دور نقاط روشنی را مشاهده کرده بودند که از خانه‌های گلی فقیرانه‌ای به چشم می‌خورد. آنها به سوی این نقاط روشن به راه افتاده بودند و در میان راه به چند چوپان ژنده پوش برخوردند و از ملاقات نابهنگام آنها و لباس‌های نامانوسشان در هراس افتاده بودند، ولی بالاخره توانسته بودند مقصودشان را به آنها بفهمانند و آن چوپان همراهان جوان ما را به سوی ما هدایت کردند.

هنگامی که این وقایع اتفاق می‌افتاد هوا هم خراب شده بود. آفتاب غروب کرد و باد سردی وزیدن گرفت. طول راه، سرما، وضع فلاکت‌بار ناحیه و ناراحتی از سرنوشتی که

ممکن بود برای همراهان گمشدهٔ ما پیش آید، تمام اینها مرا در اندوه شدیدی فرو برده بود. ولی وقتی در آق‌کند همهٔ ما در کنار آتش فروزانی که به آن بسیار احتیاج داشتیم گرد آمدیم خیالم راحت شد. من اطلاع داشتم که در همین نواحی بود که مسافر انگلیسی «برون» به قتل رسیده بود، و این بیشتر موجب تشویش خاطر من شده بود. در واقع من در رأس کاروان بزرگی قرار داشتم و خود را مسؤول اتفاقاتی می‌دانستم که ممکن بود برای هر یک از همراهان من رخ دهد.

در نواحی اطراف «آقکند» در حدود ۷۰۰ تهیدست و فقیر زندگی می‌کنند که وضعشان بسیار فلاکت‌بار است. برف زیادی که در این نواحی باریده بود به فقر این طبیعت وحشی کمک می‌نمود. با این حال ما از مسافرت آن روز لذت بردیم. دامنهٔ قافلانکوه بسیار زیبا بود و در طرف راست جاده آثاری از یک کاخ قدیمی مشاهده می‌شد که حتی در زمانی که «شاردن» از این نواحی عبور می‌کرد نیز به صورت ویرانهٔ وسیعی بوده است.

ارمن کند

فردای آن روز نیز ما از ناحیه‌ای عبور کردیم که از روز پیش اندوهناک‌تر بود و از برف پوشیده شده بود. در پایان روز به دهکدهٔ ارمنی نشین «ارمن کند» رسیدیم که به فاصلهٔ شش ساعت راه از زنجان است.

زنجان

ما بسیار علاقه داشتیم زودتر به این شهر برسیم زیرا خوراکی‌هایمان تمام شده بود. در آنجا یک روز تمام ماندیم تا اسب‌هایمان که در نتیجهٔ راه‌پیمایی‌های اخیر بسیار خسته شده بودند استراحت کنند. زنجان مرکز ایالت کوچکی است و در حدود ۶۰۰۰ نفر جمعیت دارد.اهالی زنجان جنگ طلب و شرورند و به همین سبب مردم نواحی اطراف این شهر در ناراحتی و ترس به سر می‌برند. ما خودمان هم در این مورد تجربه‌ای داشتیم، زیرا یکی از نوکرهایمان مورد حملهٔ دو راهزن که چاقوهای بلندی داشتند قرار گرفت و چیزی نمانده بود که جان خودش را از دست بدهد. خوشبختانه او توانسته بود

با چوبی که برحسب اتفاق پیدا کرده بود از خود دفاع کند و از ضربات چاقو در امان بماند. عده‌ای دیگر از همراهان ما هم مورد دشنام اهالی قرار گرفتند و این هنگامی بود که ما از میان بازارهای شهر عبور می‌کردیم. این وقایع تا آن اندازه اهمیت داشت که مرا وادار کرد شدیداً به میهماندارمان اعتراض نمایم. شاه‌عباس‌خان منتظر اعتراض من نشده بود و قبلاً از مقامات شهر خواسته بود از من معذرت بخواهند و رضایت خاطر مرا فراهم سازند. متأسفانه اقدامات او نتیجه‌ای نداده بود اعتراض او از حاکم شهر به حاکم نظامی و از حاکم نظامی به حاکم شهر بدون اینکه مثمرثمر باشد، مبادله شده بود. هر کدام از افسران و صاحب منصبان مسئولیت را به گردن دیگری انداخته بود. شاه‌عباس‌خان از بی‌اثر بودن اقداماتش ناامید شده بود و عاقبت به ما اظهار داشت که در شهر زنجان هرج و مرج عجیبی حکومت می‌کند و هیچ مقام مسؤولی در آن نیست که بتواند در راه اصلاح آن قدمی بردارد. وی اضافه کرد که حاکم شهر یکی از دوستان قدیمی شاه است که مورد غضب واقع گردیده، به زنجان فرستاده شده است و چون مردم این شهر می‌دانند که او در دربار محبوبیتی ندارد به اوامرش وقعی نمی‌گذارند. از سوی دیگر حاکم نظامی در حدود ۱۲ یا ۱۳ سال بیش ندارد و پدرش در ضمن محاصرهٔ شهر هرات کشته شده است. شاه به این کودک مقام سرداری تفویض نموده و برای جبران خدمات پدرش او را در رأس پادگان زنجان قرار داده است. در نتیجه رقابت بین این دو مقام موجب شده است که هیچ جنایتی مورد موآخذه قرار نمی‌گیرد و طبقهٔ پایین جمعیت شهر جسارت پیدا کرده است.

البته این توضیحات نمی‌توانست مرا قانع کند من نمی‌خواستم راجع به قانونی بودن اختیارات این حاکم قضاوتی بکنم. ولی نمی‌توانستم اجازه دهم نسبت به همراهانی که در هیأت من بودند نوعی بی‌احترامی به عمل آمده باشد. این مطلب برای همهٔ ما هم از نظر امنیت جانمان و هم از نظر حیثیتمان اهمیت داشت. بنابراین من به تنهایی چیزی که در میان مردم این شهر قانونی شمرده می‌شد، یعنی به زور و جبر متوسل شدم. من کودکی را که مقام حکومت لشکری زنجان را برعهده داشت نزد خود احضار کردم و به او گفتم که به شاه شکایت خواهم کرد و عدم توجه او در این مورد برایش گران تمام خواهد شد و از او خواستم که به شکل جدی از من معذرت بخواهد و راهزنی را که به

همراهان من اهانت کرده است و این جرأت را به خود داده است که دست به روی اشخاصی که به سفارت فرانسه وابسته‌اند بلند کند شدیداً تنبیه و مجازات کند. در برابر این اعتراضات بسیار شدید این سردار بدون سبیل و ریش با لکنت زبان شروع به معذرت خواهی کرد و اظهار داشت که از ورود ما آگاهی نداشته است و تمام این تقصیرها به گردن همکارش بوده است، و غیره، و در پایان اینطور اظهار داشت که اگر من مایل باشم او در برابر من دو راهزنی را که به منشی من اهانت کرده‌اند سر خواهد برید. البته خشم من تا این اندازه زیاد نبود که از او چنین توقعی را داشته باشم. من فقط می‌خواستم آنها را مجازات کنند تا نظایر این‌گونه اتفاقات درآینده رخ ندهد. ولی مایل به اعدام آنها نبودم. بالاخره برای آنها مجازات خفیف‌تری در نظر گرفتند و این داستان پایان یافت. این طور معلوم شد که این اقدام جدی من نتیجهٔ رضایتبخشی برای اهالی زنجان به بار آورده است، زیرا در بقیهٔ مدتی که من در این شهر بودم دیگر شکایتی از آنها به من نشد. حتی عدم تظاهر به کینه توزی آنها را مورد تحسین قرار دادم، زیرا اشخاصی که مجازات شده بودند برای اظهار حق‌شناسی و سپاس دسته گلهایی آوردند و از من تشکر کردند که مجازات سختی را که حاکم شهر برای آنها به من پیشنهاد کرده بود نپذیرفتم. من نیز در مقابل اندکی پول به آنها دادم تا آنها در دلشان از من کینه‌ای نداشته باشند و این مطلب را به فراموشی بسپارند، و من تصور می‌کنم که این اقامت مختصر من در میان آنها تأثیر خوبی برآنها گذاشت. بعدها خواهیم دید تا چه اندازه ایرانیان وقتی به آنها کمک مالی مختصری شود بزرگترین زیان‌هایی را که به آنها وارد شده فراموش می‌کنند...

سلطانیه در میان جلگهٔ پهناوری قرار گرفته است که فاتحان ایام قدیم چندین بار یهودیان را به آنجا تبعید کرده‌اند و در حال حاضر با شهر قزوین زیاد فاصله ندارد. راهی که اکنون در برابرمان داشتیم همان بود که از کنار کوه‌های مرتفع قفقاز می‌گذرد و در اینجا آن جبال تحت نام البرز شناخته می شود و بلندترین قله‌اش «دماوند» است. در هر قدم به دهکده‌هایی برمی‌خوریم که حصارهای کنگره‌دارشان مشاهده می‌شد و دروازه‌هایشان بسته بود. مسافری که دارد در این نواحی کوهستانی راه می‌پیماید همواره در این اندیشه است که این مردم آدم‌کش یا «حشیشیون» که تاریخ قرون وسطی از آنها داستان‌های زیاد

مربوط به تعصب و از خودگذشتگی غیرعادی برایمان نقل کرده، از بیشه‌هایشان بیرون آیند. در حال حاضر نیز این جبال موجب وحشت اسرارآمیزی است که در ایام قدیم‌تر مردم متمدن جلگه از آنها داشتند.

هیدج

پس از شش ساعت راه پیمایی در جلگهٔ باطلاقی سلطانیه به دهکدهٔ «هیدج» رسیدیم که در حدود ۸۰۰ نفر سکنه دارد. آنجا در خانهٔ تمیز و راحتی شب را گذراندیم.

ابهر

فردای آن روز ۹ ساعت بدون توقف راه پیمودیم تا به ابهر رسیدیم. این شهر به سبب باغ‌ها و میوه‌های لذیذش در تمام ایران شهرت بسیار دارد. نواحی اطراف آن در حد قابل توجهی حاصل‌خیز است. این دهکده دویست خانه و ۹۰۰ نفر جمعیت دارد و در اطرافش باغ‌های میوهٔ فراوان و درختان تبریزی زیاد دیده می‌شود در آنجا نیز گنبدهای دو مسجد نیم ویرانه مشاهده می‌شود و در بالای ویرانه‌هایش تعداد زیادی لک‌لک لانه گذاشته و این لک‌لک‌ها در بالای دیوارهای نیمه ویران این ساختمان‌های کهن بی حرکت به مثابهٔ نگهبانانی برای شهر فراموش شده به نظر می‌رسند.

فارسجین

روز بعد شش ساعت راه پیمودیم تا به «فارسجین» که می‌بایست شب را در آن به سر بریم رسیدیم. در طی راه از کنار شالی‌زارها و مزارع سرسبز و در میان درختان میوه گذشتیم. نزدیک بودن این ناحیه به مرکز ایالت موجب تأمین بیشتر ساکنان آن است و به همین سبب آبادتر از دیگر نواحی است و سکنهٔ بیشتری هم دارد. «فارسجین» در حدود ۱۲۰۰ نفر جمعیت دارد.

سیاه دهن و قزوین

از «فارسجین» تا سیاه دهن راه، بسیار زیبا و آسان است. دشتی که از دو روز پیش

وارد آن شده بودیم در اینجا گسترده‌تر می‌شود و به دشت وسیع‌تری می‌پیوندد که شهر قزوین در میان آن برپا شده. از دور مناره‌های این شهر با اهمیت را مشاهده نمودیم. این مناره‌ها از مسافت دور مانند میله‌های نازکی هستند و شباهت به ستون‌هایی دارند که میان ویرانه‌های معبدی قرار داشته باشد. گروه قابل توجهی به عنوان نمایندگان شاهزاده و حاکم شهر به پیشوازمان آمده بودند. آنها پیش از ورود به سیاه دهن به ما ملحق شدند. این گروه مردم با لباس‌های همه رنگ در روی اسبهایشان که شیهه می‌کشیدند بسیار جالب به نظر می‌رسیدند. آنها سوارکاران ماهری بودند که در کنار رود ابهر- که این ناحیه را سیراب می‌کند- به جست و خیز می‌پرداختند. جبال البرز که از مدتی پیش از کنارش می‌گذشتیم در اینجا از ارتفاعش کاسته می‌شود و وقتی به دروازه‌های قزوین می‌رسیم تقریباً در جلگه محو می‌شود. اندکی بعد دیگر کوهی دیده نمی‌شود ولی خیلی دورتر، در افق، باز سربلند می‌کند و این ناحیه را از گیلان جدا می‌سازد.

هر قدر به شهر قزوین نزدیک می‌شدیم بر تعداد گروهی که به پیشواز ما می‌آمدند افزوده می‌شد و آنها پیام‌هایی از شاهزادهٔ جوان داشتند. چون راه صاف و آسان بود با سرعت از میان مزارع آباد و باغ‌هایی که شامل درختان میوه خصوصاً مو و پسته بود گذشتیم. در برابر دروازهٔ شهر گروهی سرباز در مقابل مسجد زیبایی صف کشیده بودند و جلوی مسجد تعداد زیادی زن‌های چادری مشاهده می‌شد. همین که از حصار گذشتیم و وارد شهر شدیم، داخل خیابان عریضی شدیم که در طرفینش درختان چنار کاشته شده بود و در انتهایش کاخ شاهزاده قرار داشت من از پیمودن راه بسیار خسته شده بودم و تصمیم گرفتم ملاقات شاهزاده را به روز بعد موکول کنم. بنابر این بیشتر شتاب داشتم از میان این جمعیت انبوه بگذریم و وارد منزلی شویم که برایمان تهیه شده بود تا استراحت کنیم. هنگامی که از اسب پیاده می‌شدم در برابرم گاوی را سربریدند. من که تصور می‌کردم آنها به قوچی که در جلوی دروازهٔ شهر سر بریده‌اند اکتفا خواهند کرد، از دیدن این منظره متنفر شدم. اما شهر قزوین ۲۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد و شاهزادهٔ مهربانی بر آن حکومت می‌کند و این امری طبیعی بود که از من پذیرایی شایان‌تری نسبت به دهکده‌های میان راه که فقط گوسفندی را در پایم قربانی می‌کردند بنماید. چگونه ممکن بود که از قبول این افتخار که قدما و معاصران آن را به صورت بزرگترین

احترام نسبت به میهمانان عزیز و عالیقدر شاه می‌نگرند صرف‌نظر کرد؟

روز بعد من به ملاقات برادر شاه که حاکم قزوین است رفتم.

این شاهزادهٔ جوان حمزه میرزا نام داشت و مرا با کمال ادب و مهمان نوازی پذیرفت. اطاقی که در آن از من پذیرایی شد زیاد بزرگ نبود ولی دیوار و سقف آن با قطعات کوچک آینه و نقاشی‌های بسیار زیبا آراسته شده بود. شاهزاده روی یک صندلی طلاکاری شده نشسته بود و ردای کشمیری بلندی بر تن داشت. در کنارش یکی از عموهایش- سلطان سلیم میرزا- یکی از ۷۹ پسر فتحعلی‌شاه قرار داشت. تعارفات بسیار بین ما مبادله شد و من در واقع نمی‌توانستم از این پذیرایی مجلل این شاهزادگان جوان- که برای اولین و آخرین بار ملاقاتشان می‌کردم- تحت‌تأثیر قرار نگیرم.

پس از این ملاقات می‌خواستم از داخل شهر و بازارهای مشهورش دیدن کنم زیرا قزوین یکی از شهرهای صنعتی مشهور ایران است. در این شهر شمشیرهای خوب ساخته می‌شود و پارچه‌های پنبه‌ای ضخیم آن نیز شهرت دارد و این محصول را بیشتر به مردم ناحیهٔ کردستان می‌فروشد. خانه‌های قزوین غالباً با سنگ‌های تراشیده ساخته شده و این یکی از خصوصیات این شهر است که در نقاط دیگر ایران کمتر دیده می‌شود. خیابان‌ها از حد معمول عریض‌ترند و این طور به نظر می‌رسد که قزوین از شهرهای دیگری که تا آن زمان در این کشور دیده بودیم کمتر آسیب دیده است.[۱]

قشلاق

پس از خروج از قزوین به دهکدهٔ کوچکی رسیدیم که «قشلاق» نام داشت و در آنجا به نامه‌رسانی انگلیسی برخوردیم که مستقیماً از نزد شاه و از اصفهان می‌آمد. او به ما اطلاع داد که پادشاه بدون برخورد با مانعی تا کنار دیوارهای پایتخت قدیمی ـ اصفهان ـ رسیده است. در همه جا مردم آن نواحی سر اطاعت در برابرش فرود آورده بودند و این لشکرکشی پادشاه با موفقیت پایان یافته بود. با این حال او ناچار شده بود در چند مورد سخت‌گیر باشد. او ساکنان دهکده‌هایی را که شنیده بود بیش از دیگران طغیان کرده بودند به سواحل دریای خزر تبعید کرده بود. این نوع مجازاتها که در اروپا بسیار مفرط به

۱ـ به نظر می رسد توقف نویسنده در قزوین کوتاه بوده و یا نتوانسته است از آن کاملاً دیدار کند.

نظر می‌رسد در این کشورها که ساکنانش بیشتر به کوچ کردن عادت دارند امری طبیعی است. این به نظر آنها مجازات عادلانه‌ای برای باغبان و ضمانتی برای حفظ آرامش در کشور است. عبور این چاپار برای ما موقع مناسبی بود تا برای میهنمان و برای دوستانمان پیام‌هایی بفرستیم. ما به مسافرانی در میان اقیانوس شباهت داشتیم که یک کشتی بادی را مشاهده می‌کنند که به سوی میهنشان در حرکت است. مانند آنها مسافران گم شده‌ای در میان جلگه‌هایی به پهناوری اقیانوس‌ها بودیم. هیچ رابطه‌ای با کشورهای متمدن نداشتیم و همواره در معرض اتفاقات ناشناخته و خطرناک قرار داشتیم.

پادشاه واحدهای نظامی را از آذربایجان به تهران احضار نموده بود تا همراهش به اصفهان بروند و این واحدهای نظامی که چند روز پیش از ما حرکت کرده بودند قبل از عزیمتشان هر چه را که در دهات یافت می‌شد به باد چپاول داده بودند. بنابر این نتوانستیم در راه معمولی طی طریق کنیم چون وسایل خوراک مورد احتیاجمان را در آنجا نمی‌یافتیم و ناچار شدیم از راه چند فرسنگ دور به راه خود ادامه دهیم...[1]

۱ـ ایران در ۱۸۳۹ ـ ۱۸۴۰. م، ص ۱۱۹ ـ ۱۳۷.

سفرنامهٔ اوژن فلاندن به ایران



نویسنده: اوژن فلاندن ◇

مترجم: حسین نورصادقی ◇

ناشر: انتشارات اشراقی، ۱۳۵۶ (چاپ سوم) ◇

«اوژن فلاندن» دانشمند و جهانگرد مشهور فرانسوی در سالهای ۱۸۴۰-۱۸۴۱ میلادی (برابر ۱۲۱۹-۱۲۲۱ شمسی) در زمان محمدشاه قاجار از ایران دیدن کرده است. این دانشمند که به اتفاق هنرمند هموطن خودبه نام «پاسکال کست» به ایران آمده آثار تاریخی تخت جمشید و نقش رستم را در فارس مورد بررسی دقیق قرار داده، به طوری که چند کتاب دربارهٔ این مسافرت خود و طرحها و نقوش تخت جمشید تألیف کرده است که کتب او مورد استفادهٔ محققان و باستان‌شناسان قرار گرفته است.[1]

سفرنامهٔ او یکی از مشهورترین سفرنامه‌ها دربارهٔ ایران است و تاکنون چند بار به چاپ رسیده است.

اکنون قسمتهایی از این سفرنامه را نمونه‌وار ذکر می‌کنیم:

«... کوه بیستون به شکل هرمی سیاه و وحشی است که بلندترین قلل آن در این ناحیه واقع شده و رشتهٔ آن تا کوههای زاگرس که در مغرب کرمانشاه است پیش می‌رود.... اگر عبارات این دو کتیبه به زبان‌های مختلف نبود و معین می‌شد هر دو از زمان قدیمی و با اشخاص صفحه هم مطابقت می‌کرد، حدس به حقیقت می‌پیوست... وقتی از پای کوه به

۱ـ برای اطلاع بیشتر به مقدمهٔ مترجم کتاب مراجعه شود.

سمت جنوب غربی روانه شویم در چند قدمی چشمه به قسمی سنگهای تراش دراز به شکل صفحهٔ وسیع می‌رسیم که در جلو یک مهتابی به همان وسعت دارد. سرنوشت این مکان چه بوده؟ چه شاهکارهای صنعتی در آن به کار رفته؟ هیچ نمی‌توان درباره‌اش قضاوت کرد، تنها باید گفت در زمانی عمارات زیبا می‌داشته ولیکن زمانش را هم نمی‌شود معین کرد....

از بیستون که فراغت یافتیم به طرف کرمانشاه عزیمت نمودیم، تا کرمانشاه شش فرسخ است و آن را با سرعت پیمودیم، در راه چیزی قابل توجه نیافتیم. تنها به سمت راست جاده، رشته کوه بیستون ادامه دارد.... در کنار جاده سنگهایی تراشیده باقی است که جای عمارات منهدم‌شده را معین می‌سازند. در یکی از حجاری‌ها سرستونی عظیم بیافتیم و کمی دورتر در قبرستانی هم ستون مرمری پیدا شد. خلاصه، این زمین وسیع که اکنون تیره‌بخت و عاری از ابنیه است، به دوران گذشته قدم به قدم عمارت می‌داشته است....

روز ۲۴ ژوئن، یعنی یک روز پس از توقف در کرمانشاه به سمت قسمتی از کوه بیستون که تا این محل امتداد داشت روانه گشتیم، در آنجا طاق مشهور متحجری را که «طاق بستان» می‌نامند دیدن نمودیم....

محلی که «طاق بستان» نامیده می‌شود از دو طاق متحجر تشکیل گردیده. به پای این طاق چندین چشمهٔ آب روان است که از دامنهٔ کوه می‌گذرند، دیوارها عموماً با طرزی ظریف و نازک‌کاری حجاری گردیده‌اند، مانند ما هزاران اشخاص عابر در زیر این طاق خوابیده، از هوا، ظرایف طاق و چیزهای نفیسش تمتع برده‌اند....»[1]

مقابر نقش رستم

«... موسیو «کست» مشغول تحقیق مقابر شد و به کمک طناب، نردبان و بازو، خود را بالا می‌کشانید که به مقابر دست یابد. دست انسانی بدین مقابر نمی‌رسد، چه سنگها را قائماً تراشیده و در ثانی بسیار مرتفع‌اند. هیچ دسترس یا پلکانی نیست[2] که از آن بشود

۱ـ سفرنامهٔ اوژن فلاندن، صص. ۱۹۴-۱۹۷.
۲ـ قریب چهل سال پیش برای یکی از مقبره‌ها پلهٔ فلزی گذاشته‌اند.

بالا رفت.

شاید بعد از اتمام این مقابر پلکان یا راهی که ازآن بالا و پایین می‌رفته‌اند، به‌کلی از بین برده[اند] تا دست کسی بدین مقابر نرسد و اجساد پادشاهان از آزار و آسیب محفوظ ماند. ممکن است بلندی و دست‌نرسی به این مقابر را یکی از عادات گبرها دانست.

هرودوت گوید: نقشهای مردگان را در امکنهٔ بسیار مرتفع قرار می‌دادند تا از شر سگ وحیوانات درنده محفوظ باشند، در صورتی که پرندگان طعمه‌خوار به خوبی بدانها دست یافته، گوشت و پوستشان را می‌خوردند. در وقتی که جز اسکلت چیزی باقی نمی‌ماند و تمام گوشت و پوستش را عقابان و کرکسان می‌خوردند، نعش را به مقبره می‌آوردند.

از گفتهٔ هرودوت محقق می‌گردد که این مغاره‌ها را می‌ساختند تا کار پرندگان طعمه‌خوار آسانتر گردد.

کلیهٔ مقابر یک‌شکل است، پس تنها یکی از مقابر را شرح می‌دهم تا از کلیه باخبر گردید. هر یک از سه قسمت تشکیل شده که دارای ارتفاع مساوی هستند و سطحی درازتر و با دو دیگر صلیب‌مانند است. سمت زیرینشان از سطح زمین ده متر فاصله دارد. از کف زمین تا کف مقبره سنگش بسیار براق و صاف و در این محل، در ورودی مقبره قرار گرفته است.... درون این مقابر کمی با هم اختلاف دارند، لیکن هر یک شامل سه صندوق خالی است که در کوه حفر کرده‌اند.... آیا از بلندی این در می‌شود گفت قصد داشته‌اند کسی به درون مقبره دست نیابد؟... از طرف دیگر مورخین باستانی بویژه هرودوت گوید: ایرانیان، رسم داشتند مردگان را بشویند و سپس اعمالی می‌کردند که یکی از آنها مومیایی نعش پیش از کفن کردن بود....»[1]

فیروزآباد

«... نام محلی که در آن هستیم از دو کلمهٔ «فیروز» و «آباد» تشکیل می‌گردد. آغازش از دورهٔ ساسانی ولی به زمان کدام یک از سلاطین بوده، معلوم نیست. خرابه‌ها در محلی به اسم فیروزآباد واقع شده‌اند، هیچ شهری در این حوالی وجود ندارد، تنها دهستانهایی در

۱ـ سفرنامهٔ اوژن فلاندن، صص. ۲۸۵ـ۲۸۷.

اطراف است که از همه بزرگتر به نام کوشک می‌باشد. این خرابه‌ها در وسط رشته کوههایی هستند که از هر سو آن را احاطه کرده‌اند.... دو نقطه بیشتر به نظر باستان‌شناسان مورد اهمیت واقع می‌شود: اولی در وسط و توده‌ای سنگها را نشان می‌دهد که هنوز تحولات نتوانسته‌اند به زیر زمین پنهانش کنند. این سنگها پایه‌های چندی است که قسمتهای دیگر ستونشان به اطراف پراکنده گردیده.

این بنا از سبک و طرز ساختمان با آثار ساسانیان شباهتی ندارد و از هر حیث با دورهٔ هخامنشی بویژه با دیوارهای تخت جمشید مطابقت می‌کند. ارتفاعش از کف زمین قریب ده متر است....»[1]

تخت جمشید

«... صفحه‌ای که قصور تخت جمشید به رویش قرار گرفته به تمام دشت مرودشت مسلط است، معلوم می‌شود پادشاه با یک نگاه می‌توانسته است سرتاسر قلمروش را ببیند. زیرا از سمت جنوب تا کوههای لرستان، در جلو کوههای فارس، از شمال غربی کوههای بختیاری و قلعه‌های استخر و از شمال سنگهایی را که بر رویش نقوش نقش رستم و مغاره‌های قبور است می‌دیده.

زمینی که قصور در آن بنا شده بر روی کوه است، ارتفاع این زمین ده متر و طولش از شمال به جنوب دویست‌وهفتادوسه متر و پهنایش از مشرق به مغرب دویست و هشتاد و شش متر است. تمام سطحش یکسان نیست، هر قصری در زمینی بنا شده که با کف قصر دیگر یک‌سطح نیست، آیا این قسمت از معماری است که می‌خواسته‌اند قصور حالت دلربا و جالب داشته باشند یا به علت پستی و بلندی سنگها است؟ حالت دوم بیشتر به یقین نزدیک است.

کلیهٔ قصوری که داریوش و جانشینانش ساخته‌اند بر بامی قرار گرفته که بر دشت مرودشت مسلط است، از این قصور که هر یک عظمت و حالتی باابهت دارند باید عقیده داشت این سلاطین، مقتدرترین شاهان دورهٔ باستانی ایران بوده که چنین بناهایی نموده

۱ـ همان، ص. ۳۸۶.

که هنوز پس از بیست‌ودو قرن[۱]، آثارشان باقی مانده است.

آنچه بر زیبایی و اهمیت این محل کمک می‌کند از این قرار است: دشت پهناوری که از هر سو گشوده شده و قیافهٔ خوش کوهها که قدم‌به‌قدم طرز خود را تغییر می‌دهند، هوای صاف، آسمان لاجوردی و لایتناهی است.

وقتی مسافری بدین محل پا می‌گذارد، حالتی در خود می‌بیند که مبنایش را درنمی‌یابد، در جلو، قصور شاهان را با حال ویران خواهد دید که از کوه به سمت دشت پیش آمده و کلیه بر بالای بامی هستند که به طرف دشت، پلکانی عظیم داراست. هر قصری با ستون و سرستونهای زیباست. در سمت چپ جرزهایی مشاهده می‌شود که بر رویشان مجسمه‌هایی عظیم، قرار گرفته و در قدیم قصر شاهی را پاسبانی می‌کرده‌اند. در طرف راست ویرانهٔ قصور است که دیوارهای سنگیشان از نقوش مختلف مستور و در ابتدا هیچ به نظر جز سیاهی نمی‌آید، در وقتی که خورشید طلوع کند، با حالی بسیار نفیس و رباینده پدیدار می‌شوند....

با زحمت زیاد توانستیم سرتاسر این ویرانه‌ها را که سازندگانش با چه خون دل برپا کرده[اند] بررسی کنیم، حصاراین بام وسیع از انواع سنگها با اشکال و احجام مختلف بنا شده که از دیدنش انسان متحیر می‌گردد. بعضی سنگها تا هفده متر طول و دو سه متر ضخامت دارند. جمیع اشکال مستطیل، مثلث، لوزی و مربع در این سنگها موجود است. چنین معلوم می‌شود که سنگهای بسیار سخت را انتخاب کرده[اند] تا به هر شکلی بخواهند از آنها درآورند....»[۲]

بوشهر

«وقتی که به پای دیوارهای بوشهر رسیدیم تمام دروازه‌ها را بسته دیدیم. در صدد چاره و جستجو برآمدیم تا به درون شهر راه یابیم.... از وسط دو توپی که قنداقهایش شکسته و از کار افتاده است بگذشتیم. در واقع این تنها دروازه‌ای بود که به روی ما گسترده شد. این دروازه را عده‌ای تفنگچی حراست می‌نمایند.

۱ـ باید متذکر بود که نویسنده در یکصدوبیست سال پیش این مطلب را نوشته است.
۲ـ سفرنامهٔ اوژن فلاندن، صص. ۲۹۷ـ۲۹۸.

پس از ورود به شهر، میدان کوچکی در جلو ظاهر می‌شود که چند کلبه با چوب درخت خرما در آن ساخته‌اند. از آنجا به کوچه‌هایی تنگ و مخروبه وارد شدیم....

خواهش کردیم ما را نزد حاکم شیخ نصر که از برایش سفارشنامه‌ای داشتیم ببرند، اما حاکم به شیراز رفته [بود] و مجبور شدیم به وکیلش شیخ عبدالله رجوع کنیم. این شخص از برای ما منزل خوب تهیه کرد.

این خانه بسیار قشنگ و زیباست که متأسفانه رو به خرابی می‌رفت، بطوری که نتوانستیم اطاقی مسکونی در آن پیدا کنیم. با فراش‌باشی وکیل در گفتگو بودیم که شخص ناشناسی و لیکن به شیوهٔ ایرانی و اروپایی مخلوط ظاهر شد. به ما سلام مؤدبانه‌ای کرد و سپس خود را معرفی نمود که از مأمورین اروپایی است و منزلی جهت ما ترتیب داده، از صدق و خلوصش توقف را جایز ندانسته به دنبالش روان گشتیم.

در راه چند کلمه صحبت کردیم، معلوم شد اسمش آقا یوسف ملکم است. کلمهٔ آخر استعاره است. پدرش ارمنی، مادرش فرانسوی و علاقه و ملکش به انگلیس است و کمپانی هند او را به سمت عامل خود در بوشهر می‌شناخت ولی نفوذی یافته و در نظر حاکم تقربی داشت....

مدت ده روز اولیهٔ اقامتمان را در بوشهر به دید و بازدید گذراندیم و سپس از ملاقات پذیرایی دست کشیده، در صدد دیدن شهر، پی بردن به روحیات مردم، رفتن به اماکن خوب پرداختیم.

نام حقیقی بوشهر بندر ابوشهر است که به معنی بندر و شهر پدربزرگ باشد. اعراب آن را بدین اسم نامیده و خودشان هم آن را بنا کرده‌اند....

درکنار دریا بنادر کوچک دیگری هم هست که تنها از بینشان بندر ریگ قابل ذکر است. این بندر در شمال بوشهر واقع شده. آبهای خلیج [فارس] در این قسمت جزر و مدی نامحسوس می‌کند، زیرا کف این بندر قریب پانزده تا بیست متر از سطح خلیج فارس بلندتر [است] و بدین جهت جزر و مدش آسیبی نمی‌رساند....

امروزه معاهدات ومعاملات تجارتی بوشهر محدود شده... در سابق یکی از تجارتهای عمدهٔ این سواحل، صید مروارید بوده، امروزه هم عایدی پرسودی برای ساحلیان است، ولی اماکن قدیمه صدف‌دار فاقد این گوهر شده و از نو باید جاهایی که

این صدف‌ها را حاوی است پیدا نمود. این صدف‌ها در جاهای بسیار گودند و اسباب زحمت غواصان را فراهم ساخته‌اند، از این جهت صید مروارید کم‌کم در شرف فراموشی است.

منطقهٔ بوشهر مانند نواحی گرمسیری هوایش بسیار بد و نامطبوع بویژه در فصل تابستان سخت گرم و خطرناک می‌گردد....

در حوالی بوشهر، شن‌هایی به ما نشان دادند که ظروف گلی بزرگ و استخوانهای انسانی در آن پنهان بودند و باید از نظر باستان‌شناسی بدانها توجهی معطوف داشت. پس از کاوش و تجسس، بقایای ظروفی بیافتیم...»[1]

زرقان و مرودشت

«روز دوازدهم فوریه پس از اینکه همگی اعضای وابستهٔ ما رفع خستگی نمودند، رخت سفر بربستیم. ابتدا به زرگون [=زرقان] رفته در مهانخانه غیرمسکون و مخروبه‌ای زیست نمودیم، از اینجا باید به قناره که تا خرابه‌های تخت جمشید یک فرسخ و نیم راه دارد و در دشت مرودشت قرار گرفته برویم. از جاده‌ای که به شیراز آمدیم بازنگشته، پل بند امیر را که به سمت چپ است رها کرده، به طرف راست متوجه گشتیم. قریب دو ساعت از ساحل سراشیب‌مانند رودخانه و پایهٔ کوهها بگذشتیم....

توده‌ای آب از ارتفاع دوازده یا پانزده متری به ته درهٔ عمیقی می‌ریزد. ابتدا در گودالی جمع گشته، سپس با سرعتی زیاد جریان می‌یابد. از طرز ریزش زیبایی و قشنگی آب، چشم خیره و از صدای آب که بر روی هم می‌غلتد، گوش کر می‌گردد. بر رویش پلی بسته شده که دو کنار آن را به هم وصل می‌کند و سیزده چشمه دارد. اتکای چشمه‌ها به پایهٔ بسیار محکمی است که از سنگ بنا گردیده‌اند. در ساختن این پل، چنان مهارت و صنعت به کار رفته که قرون متمادی است بر جای استوار مانده.

این پل را بند امیر می‌خوانند، به طوری معماری شده که می‌توان آب را توده کرده و پس از اینکه سطح آب و دشت هم‌سطح شود از مجراهایی چند به دشت جریان می‌یابد. حاصلخیزی و آبادی قدیم دشت مرودشت از وجود این بند بوده که عجیبانه ساخته

۱ـ همان، صص. ۳۶۵ـ۳۷۴.

شده. این بنا شاهد بزرگی برای عظمت شاهان قدیم است که باید به وجودشان افتخار کرد و باعث سربزیری شاهان حالیه است....

امیر یا سلطانی که نامش اکنون باقی است عضدالدوله دیلمی می‌باشد که در حدود اواسط قرن چهارم هجری سلطنت می‌کرده، رعایای دشت مرودشت هنوز در وقتی که محصولات زمین را برمی‌چینند، بدو دعای خیر می‌کنند.

پس از توقفی کوتاه از دشت مرودشت گذشته به قناره برسیدیم. از هر جهت طبیعت روی موافق بدین ناحیه نشان داده و شاهکارهای خود را به تمام معنی آشکار ساخته است. همه جا زمین سبز و خرم و پردرخت است، رودهای بسیار از هر طرف روان و بدان رونقی عظیم بخشیده، محصولاتش به حد وفور است. به هر قدم و در جهات مختلف، آبهایی که در اثر بند متوقف مانده‌اند به مجاری متعدد برده می‌شوند و تا نواحی دوردست را مشروب می‌سازند....

از «قناره» به «سیوند» رسیده، خوابیدیم و سپس به سمت «مادر سلیمان» روانه شده در پای بنای مقبرهٔ مادر سلیمان، چادرها را بر پا داشتیم.

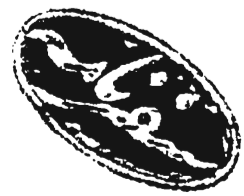
خواستیم از این محل به کاروانسرای خنک ارگون برویم بدون اینکه از مرغاب گذشته باشیم، جاده به سمت چپ بود و از رودخانه عبور نمودیم، هنوز به راه نیفتاده به پای کوهی کوچک دو سنگ سفید بیافتیم. به نظرمان پایه‌ها یا بقایای بنایی مخروبه آمد و چون هنگام رفتن، گذارمان از این راه نیفتاد، بدانها نزدیک شده دانستیم بقایای دو آتشگاه است و ساختمانشان از همان زمانی است که ابنیهٔ مجاور بنا گردیده‌اند....

چون صبح گشت در رفتن عجله کردیم، متأسفانه هوا انقلابی [شد] و برف باریدن گرفت. ناچار مدتی دیگر در کاروانسرا بماندیم. ازآنجا به «سورمک» [= سورمق] رفتیم، در راه باز باران باریدن کرد. به چند کاروان برخوردیم که به شیراز می‌رفتند.

یک مرتبه از بالای باری بزرگ که محمول قاطری بود سلامی شنیدم. مدتی بدو چشم دوختم تا سرش را از زیر کلیچه بیرون آورد و دانستیم یک نفر نقاش است که در اصفهان سفارشش دادم چند کپیه از روی تابلوهایی قدیمی بردارد. گفت براتی دارم که برای وصولش به شیراز می‌روم. در جوابش گفتم: امیداورم سفرتان بخیر [باشد] و پولتان را زود دریافت دارید.»[1] •

۱ـ همان، صص. ۴۰۷-۴۱۱

سفرنامهٔ لرستان و خوزستان



نویسنده: بارون دوبد ◇

مترجم: محمدحسین آریا ◇

ناشر: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱ش. ◇

این کتاب که در اواسط قرن نوزدهم (۱۶ نوامبر ۱۸۴۴م.) در لندن تحریر یافته، حاصل سفر یک جهانگرد اهل روس است که عضو انجمن سلطنتی جغرافیای لندن بوده و در رشتهٔ تاریخ باستانی مشرق‌زمین در انگلستان به تحصیلات عالی پرداخته و در عطش یافتن آثار و ردپای تاریخ ایران باستان، خاصه دولت عیلام، به خاستگاه شکوفایی آن یعنی سرزمین لرستان و خوزستان و بخش سلسله جبال زاگرس، که مهد نژاد لر است و سیاحت در آن به علت شرایط خاصّ سیاسی آن روز با دشواریها و مخاطرات بسیار همراه بوده است، به سیروسفر و مطالعهٔ احوال مردم آن پرداخته و اثری جامع پدید آورده است.[۱]

مسیری را که وی در میهن ما پیموده به طوری که در مقدمهٔ مترجم نیز مذکور است مسیر تهران، قم، کاشان، اصفهان و شیراز و کازرون است که پس از آن از کازرون به طرف خوزستان و فارس می‌رود و از شهرهای بهبهان و باغ ملک و مالمیر و شوشتر و دزفول و خرم‌آباد دیدن می‌کند و به بروجرد می‌رسد. در ضمن از زندگی طوایف و ایلات مسیر خود در مناطق کهکیلویه، بویراحمد، ممسنی و بختیاری و طوایف پیشکوه و پشتکوه لرستان توصیف می‌کند. بررسیهایی در تاریخ ایران و به خصوص حوادثی که در نقاط

۱ـ سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، مقدمهٔ مترجم. ص. ۳.

مورد بررسی او قرار گرفته‌اند از دیگر پژوهشهای این سیّاح پژوهشگر است.[۱]

اینک به نقل نمونه‌ای از این سفرنامه می‌پردازیم:

«... جلگه‌های وسیع و غنی که بی‌جهت نام مردشت[۲] به خود گرفته است به چند بلوک تقسیم می‌شود که مردشت، نزدیکترین بلوک به آثار باستانی پرسپولیس یا تخت جمشید، فقط یکی از آنهاست، اراضی میان رودهای پلوار (مرغاب) و کامفیروز یا به قول جغرافی‌دانان قدیم رودهای مدوس و آراکس، بلوک حفرک را تشکیل می‌دهد. قبلاً گفتیم بلوک رامجرد در باختر کامفیروز و در ساحل راست آن قرار دارد و بلوک مائین در میان ساحل چپ بخش علیای آن و ساحل راست رودخانهٔ مائین واقع شده. بلوک مردشت از بقایای باستانی شهر استخر (که در میان صخره‌های منقوش نقش رستم واقع است و نباید با کوه استخر اشتباه شود) آغاز می‌شود و در ساحل چپ رود پلوار تا محل تلاقی این رود با رودخانهٔ کامفیروز در پل‌خان امتداد می‌یابد.

حد جنوبی مردشت را رودخانهٔ کامفیروز که به بند امیر می‌ریزد تعیین می‌کند و خطی که از اینجا به سوی آثار باستانی تخت جمشید، یا منتهی‌الیه کوه رحمت کشیده می‌شود، حدّ خاوری مردشت را تشکیل می‌دهد. بلوک کربال یا آن چنانکه معمولاً کشاورزان می‌گویند بلوک کل‌بار در خاور مردشت گسترده است و میان کوه رحمت و بخش سفلای کامفیروز، که پس از تلاقی با پلوار به نام «بند امیر» خوانده می‌شود واقع شده است....

حَفرک، سی و مردشت، بیست آبادی دارد. میزان بذر غلّه‌ای که سالانه در این دو بلوک کاشته می‌شود معادل دوازده هزار خروار است. هر خروار [= خربار] معادل وزنی است که یک الاغ می‌تواند حمل کند. بخشی از اراضی آن آبی است، بقیّه نیز با آب باران مشروب می‌شود... جنس خاک جلگه‌های حَفرک و مردشت، اصولاً رستی است و با آب فراوان مشروب می‌شود. زارعان در اینجا سه نوع گندم مختلف و دو نوع جوی سیاه و سفید می‌کارند. ذرّت در خاک سیاه‌رنگ و برنج و انواع نخود و لوبیا در زمینهای رستی بهتر رشد می‌کنند....»[۳]

۱ـ همان، صص. ۳ـ۴.

۲ـ مردشت یا مرودشت نام شهری مابین شیراز و تخت جمشید است. این شهر که امروز مرودشت خوانده می‌شود، در تلفظ اهالی فارس مردشت (بدون واو) گفته شده است و در شعر شیخ اجل سعدی نیز بدین صورت آمده است:

صد به روزی کنند در مردشت　　لاجرم قیمتش همی بینی

۳ـ سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، صص. ۸۶ـ۸۸.

هشتم فوریه / ۱۹ بهمن

«صبح بعد ساعت شش و ربع رو به راه نهادیم، جاده از روی مرتفعات بسیار تندی که بخشی بایر و قسمتی پوشیده از درختان بلوط و کُنار بود، در جهت باختر پیش می‌رفت. ساعتی راهپیمایی ما را به سراشیب دره‌ای به نام مرده‌فیل آورد که جانکیهای طایفهٔ عرب گامیش زمین‌دره را اینجا و آنجا کشت کرده بودند، بقیّهٔ درّه تماماً از صخره‌های لوحی و منطقه‌ای بکر و کوهستانی تشکیل شده است. ساعت ۹ به درّهٔ دیگری با چشمه‌های آب شیرین و نیز یک چشمهٔ آب معدنی رسیدیم....

کوه آسماری به سبب ارتفاع بلند و رنگ سیاه سنگ آن، که به تقریب تماماً از سنگ لوح ترکیب شده، از مرتفعات آهکی دیگری که آن را احاطه کرده است به خوبی متمایز می‌شود... با چرخیدن از کوه آسماری به دشت گوگرد (یا به قول سرگرد رالینسن گُل‌گیر) وارد شدیم و با پیش رفتن در جهت جنوب باختری به زودی به تعدادی بنای مخروبه از سنگ آهکی با اتاقهای مسقف قوسی‌شکل، احتمالاً متعلق به عهد ساسانی برخوردیم.

در جنوب این مکان و به فاصلهٔ یک فرسنگ، بنای دیگری را در جلگه تشخیص دادم و همراهانم به من گفتند در آنجا می‌توانم بقایای یک آتشکدهٔ باستانی به همراه ستونهای مرمرین سفیدرنگ و کتیبه‌ها و نقوش حکاکی شده در سنگ را مشاهده کنم. در شوق دیدن یک چنین خرمن آماده و پرباری که پیش رو داشتم، نزد خود اندیشیدم هر چند همسفران جدیدم به همراهی با من راضی نیستند، بازهم مانعی ندارد تا در مسیرم دوری مطوّل طی کنم و آن گنجینه را ببینم.... دیری نپایید که در وارسی نزدیک، تصوّرات موهوم من از هم پاشید. در آنجا تنها یک امامزادهٔ متروکه، تعدادی سنگ قبر با خطوط عربی و فضای بزرگی از زمین را آکنده از سنگ و ساروج دیدم، اینها همه بقیّةالسیف شهری کوچک یا روستایی بزرگ به شمار می‌رفت که اکنون به همراه ساکنان پیشین خود در گردوغبار گم شده است....»[1]

دزفول [در قرن نوزدهم]

«... دزفول در ساحل چپ رودخانه واقع است و تنها چند خانهٔ پراکنده در ساحل

۱ـ همان، صص. ۳۲۳ـ۳۲۵.

راست رود دیده می‌شود. سبک خانه‌ها مانند ساختمانهای شوشتر است و منازل معمولاً بلند و وسیع هستند. رودخانه که در پایین و نزدیک عمارت حاکم جریان دارد به عریضی و عمیقی کارون در شوشتر نیست، اما سرعت آن دست‌کمی از کارون ندارد. تعدادی آسیاب آبی در داخل رودخانه و بر روی صخره‌های داخل آب، آنجاکه جریان آن خیلی تند است، بنا شده. این جزیره‌های کوچک توسط پلهای باریکی به هم راه دارند و با فرارسیدن شب و هنگامی که آسیابانها فانوسها را روشن می‌کنند رودخانهٔ کاملاً منور می‌شود.

پلی که من ساعت یازده صبح هنگام ترک دزفول از آن گذشتم، بیست و دو چشمه دارد. ایرانیها بنای آن را به هوشنگ، یکی از پادشاهان پیشدادیان و نخستین قانونگذار خود در دوران پیش از زرتشت، نسبت می‌دهند، اما معتقدم گفتهٔ رالینسن به حقیقت نزدیکتر است که این پل به هنگام شکوفایی شوشتر و جندی‌شاپور در عصر ساسانیان بنا شده است. در فاصلهٔ کوتاهی از پل، عمارت منزوی محمدعلی‌میرزا، حاکم متوفای کرمانشاه، قراردارد. این ساختمان دواشکوبه دارای معماری جدید و برج کوچک و ایوانهایی است.»[1]

لرستان

«لرستان کوچک از شمال به بروجرد و کرمانشاه محدود است؛ رودخانهٔ دزفول آن را در خاور از بختیاری، قسمتی از لر بزرگ، جدا می‌کند، اما حدّ جنوبی و باختری این سرزمین خیلی نامشخص است، زیرا طوایف لر در کوچ زمستانی با رمه‌های خود در جلگه‌های دزفول که در سمت جنوب کوهستان آنان واقع است، پراکنده می‌شوند و یا در حدّ باختری نیز با اعراب صحراگرد در مرز عثمانی ، در جلگه‌های وسیع آشور تلاقی می‌کنند.

لرستان کوچک به دو بخش عمدهٔ لرستان پیشکوه و لرستان پشتکوه تقسیم می‌شود. اولی در خاور رشته ارتفاعات زاگرس و دومی در باختر این ارتفاع واقع است.

خرم‌آباد که شهر عمدهٔ لرستان کوچک است در پیشکوه قراردارد؛ این شهر دارای

۱ـ همان، صص. ۳۷۱ـ۳۷۲.

روستاهای بسیار است که ساکنان آن تخته قاپو شده‌اند، اما ساکنان پشتکوه، محل سکنای ثابتی ندارند و در زیر سیاه چادرها به سر می‌برند و از مکانی به مکانی دیگر کوچ می‌کنند.

حتی اگر کردستان را هم در نظر بگیریم، شاید لرستان کوهستانی‌ترین قلمرو ایران باشد. گذشته از ارتفاع بزرگی که از معبر «طوقگره» جدا می‌شود و پیشکوه و پشتکوه را از هم جدا می‌کند، در شمال خاوری هم سلسلهٔ ارتفاع عظیم دیگری از الوند جدا و میان خرم‌آباد و بروجرد گسترده می‌شود و مانند ارتفاع طوقگره در جهت جنوب خاوری امتداد می‌یابد.

در دامنهٔ شمالی این ارتفاع دوم که می‌توانیم آن را رشته کوه الوند بنامیم دره‌های سیلاخور و جاپلق و فریدن گسترده است....

رشته ارتفاعاتی که از طوقگره امتداد می‌یابد و به نام زاگرس شناخته و به عنوان سلسله جبال اصلی محسوب می‌شود، از کردستان تا سواحل خلیج فارس امتداد دارد. اما اگر به دنبال آن باشیم تا این دو رشته ارتفاع عظیم را به لحاظ بلندی با هم مقایسه کنیم، باید رشتهٔ ارتفاع الوند (یا اورنتس باستان) را که آن هم موازی زاگرس است برگزینیم، چون که از زاگرس مرتفع‌تر است. همچنین بلندترین نقاط رشته ارتفاع الوند را می‌توان یکی در خود الوند نزدیک همدان و دیگری اشتران‌کوه در حوالی بروجرد و زردکوه، نه چندان دور از اصفهان و بالاخره در نواحی کوهستانی اردکان در فارس جستجو کرد. من از ارتفاع درست این دو سلسله جبال آگاه نیستم.[1] به هرحال مبنای تصور من در مرتفعتر بودن الوند از این قرار است:

به هنگام عبور از کوههای خرم‌آباد به بروجرد، نه تنها قلل این ارتفاعات را پوشیده از برف دیدم، بلکه تا مسافت بسیار زیادی پایین قله‌ها را هم برف گرفته بود، در حالی که چند روز قبل که از مرتفعات واقع در کیالون و جایدر گذشته بودم، به جز ارتفاعات باختر جادهٔ چندگُله در کبیرکوه هیچ برفی ندیدم و اگر هم دیدم در خور توجه نبود، در حالی که میانهٔ زمستان و ماه فوریه / بهمن ماه بود.

ثانیاً سرچشمهٔ چند رود معظم لرستان مانند رودخانهٔ دزفول و کشکان در رشته

۱ـ زردکوه یا دنبالهٔ الوند ۳۵۴۷ متر ارتفاع دارد و بلندی زاگرس به ۱۷۰۰ متر می‌رسد، اما به‌هرحال تمام ارتفاعات باختری ایران، از جمله الوند، بخشی از زاگرس محسوب می‌شود (حاشیهٔ مترجم کتاب).

ارتفاع الوند است و نه طوق‌گره. و در عین حال شعبهٔ اصلی کرخه به نام قره‌سو هم از کوههای کردستان که باز هم بیشتر در جهت شمال است، سرچشمه می‌گیرد. کارون و جراحی یا رودتاب هم در کوههایی سرچشمه دارند که ادامهٔ رشته الوند محسوب می‌شوند.

و بالاخره، تفاوت آب‌وهوا هم خیلی قابل درک است، و من می‌توانم این تغییر شرایط جوی میان الوند و طوق‌گره را با آنچه بین ارتفاعات کتل پیرزن و کتل دختر در فارس حس کردم، مقایسه نمایم.

نظام گسترش زاگرس (به معنای وسیع خود) رشته‌ای از ارتفاعات متوالی و متوازی است که الوند، ستون فقرات آن را تشکیل می‌دهد، در حالی که ارتفاعات دیگر این نظام همچنان که از رشتهٔ ارتفاع اصلی به سمت شمال و جنوب دامن می‌گستراند، ارتفاع خود را هم به تدریج از دست می‌دهد.

الوند و نیز طوق‌گره در جهات مختلف شاخه‌شاخه می‌شوند و لرستان را به صورت یک شبکهٔ کامل کوهستانی شکل‌بندی می‌کنند؛ این شبکه با دره‌هایی چند بریده می‌شود و با آب رودخانه‌های معتنابهی به شرح ذیل مشروب می‌گردد:

رودخانهٔ دزفول یا دز که نزدیک بروجرد سرچشمه می‌گیرد. این رود از تلاقی دو نهر کوهستانی به وجود می‌آید که تا دخول به جلگهٔ دزفول با جریان تند از مناطق کوهستانی و سخت می‌گذرد. در اینجا پس از گذشتن از شهر دزفول و نزدیک شدن به بقایای شوش ناگهان به سوی جنوب خاوری می‌پیچد و در بند قیر به کارون می‌پیوندد.

بلارود که شاخابهٔ رود دزفول در جانب راست محسوب می‌شود، همانند شاخابهٔ دیگر آن، رود شاپور یا شاور، در حوالی بقایای باستانی سوسا [شوش] جریان دارد.

کرخه از رودهای متعدد و مهمی تشکیل می‌شود که سرچشمه‌های مختلفی در ولایات نهاوند و همدان و کرمانشاه و کردستان ایران یا اردلان دارد و همچنین این رودخانه در مکانهای مختلفی که جاری است نامهای متفاوتی می‌گیرد؛ در کرمانشاه آن را قره‌سو می‌نامند؛ پایین‌تر گاماس‌آب [گاماسیاب] نام دارد؛ و نزدیک بقایای باستانی شوش، کرخه نامیده می‌شود.

شاخه‌های اصلی آن در لرستان کشکان (رود خرم‌آباد شاخابهٔ کشکان است) و آب‌زال است که هر دو با سرعت فراوان در میان ارتفاعات پیشکوه جاری هستند.

لرستان را همیشه به چشم یکی از متمردترین ولایات ایران نگریسته‌اند. ماهیت کوهستانی این سرزمین و دوریش از مقر حکومت و نزدیکیش به مرز عثمانی و بالاتر از همه سرشت سرکش مردم آن، جملگی سبب شده تا در تمام ایام، اقتدار حکام ایران بر این خطه متزلزل بماند.

منگوقاآن هنگامی که برادر خود هلاکو را به ایران گسیل کرد، از جمله تعلیماتش به هلاکو آن بود که لرها و کردها را به سبب غارتگری در راهها به کلّی نابود کند.

در عهد باستان نیز از قول استرابون و آریان و کینتوس کورتیوس و دیودوروس می‌خوانیم که سرزمین لرستان کوچک مسکن کاسی‌ها بوده است....

در سدهٔ شانزدهم میلادی، شاه‌عباس کبیر که اصلاحات زیادی در ایران معمول کرد، عنوان اتابک لرستان کوچک را نیز منسوخ نمود و به حاکم این ولایت لقب والی داد. این تسمیه از آن زمان تاکنون به اخَلاف حسین‌خان، نخستین والی این ولایت، تعلق داشته است. در فرصت پیش گفتیم چهار والی بودند که خراجگزار عمدهٔ شاه محسوب می‌شدند و می‌توانستند در حضور شاه بنشینند. اینان والیان گرجستان و کردستان یا اردلان و لرستان و خوزستان یا حویزه بودند. از این چهار حاکم خراجگزار فقط دو تن یعنی والی کردستان و والی لرستان هنوز هم عناوین خویش را محفوظ نگاه داشته‌اند اما در حد گذشته صاحب استقلال نیستند. گمان کنم آخرین والی خوزستان که در تاریخ آمده است همان کسی باشد که با خباثت در سپردن شاه سلطان حسین، پادشاه نگون‌بخت صفویه، به دست افغانها، مرتکب خیانت شد. والی گرجستان هم به سبب لشکرکشی خونین آغامحمدخان در اواخر سدهٔ هجدهم و ناتوانی در مقابل حملات مکرر ترکها و ایرانیان و نیز ضعف در برابر دشمنی‌های دیرینهٔ قبایل مسلمان قفقاز، سرانجام خود را به روسیه که با آن اشتراک مذهبی داشت تسلیم کرد.

در ایام تهاجم افاغنه، بار دیگر والی لرستان به نحو بسیار مطلوبی در صحنهٔ تاریخ ایران جلوه‌گر می‌شود. پیش از تهاجم افاغنه، علی‌مردان‌خان، والی مورد نظر ما، به علت برخی تحریکات درباری به کرمان تبعید شده بود و برادر جوانتر او را والی کرده بودند؛ اما زمانی که اصفهان به محاصرهٔ افاغنه درآمد، شاه سلطان حسین با آگاهی از شایستگی فراوان این مرد شرافتمند او را مجدداً فراخواند و فرماندهی کل قشون ایران، مجتمع در خوانسار را بدو سپرد. و اگر حاکمان ولایات دیگر در آن لحظات بحرانی با امتناع از

فرمان بردن از یک فرمانده لر، منافع کشور را فدای غرور شخصی نکرده بودند، چه بسا ایران هنوز فرصت داشت تا ربقهٔ طاعت خصم را به گردن نگیرد.

با این حال علی‌مردان‌خان، با دست تنها با غیرت و فداکاری در نجات وطن همچنان کوشید. به جمع‌آوری و انبار کردن آذوقه برای اصفهان در محاصره پرداخت که تا این زمان مردم آن از خوف قحطی رنج فراوان برده بودند؛ او در رأس ۶۰۰۰ تن از تابعان لر خود در مرحلهٔ نهائی رساندن آذوقه به شهر بود که برادر جوانترش در حسد از افتخاری که این توفیق نصیب برادر بزرگتر می‌کند، مانع نقشهٔ او گردید. با استفاده از غیبت موقت علی‌مردان‌خان، با قوای لر خود بی‌پروا به افغانها حمله کرد، شکست خورد و سه هزار تن کشته داد و بقیهٔ قوایش به هزیمت افتاد.

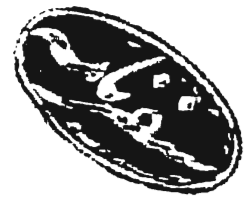
چندی بعد باز هم در ایام سلطهٔ افاغنه بر ایران، والی لرستان را در مقابل لشرکشی ترکها می‌بینیم. او که نتوانست در برابر تاخت و تاز عساکر ترک از ایالات باختری به داخل ایران مقاومت کند. با قشون ۱۵۰۰۰ نفری خود به خوزستان عقب نشست. و در این حال احمد، پاشای بغداد، به لرستان داخل شد و خرم‌آباد را تسخیر کرد. علی‌مردان‌خان برای آنکه ارتش عثمانی را مجبور کند تا از وطنش خارج شوند، در اتحاد با خوانین اهواز و شوشتر به نواحی بغداد حمله کرد و با این حرکت شایسته موجب شد تا احمدپاشا، لرستان را تخلیه کند و از راهی که آمده بود برگردد....

مدت کوتاهی پیش از سفر من به لرستان کوچک، این منطقه در بلوای کامل فرورفته بود، تمام طوایف بیابانگرد در حال هیجان به سر می‌بردند و تنها خبر ورود قریب‌الوقوع معتمد حاکم کل با قوای نظامی و قطاری از توپ توانسته بود قدری آنان را در حال ترس نگاه دارد....

چنانکه گفتیم لرستان کوچک به دو بخش پیشکوه و پشتکوه تقسیم می‌شود. طایفه‌های عمدهٔ ساکن پیشکوه عبارت‌اند از: ۱ـ سلسله، ۲ـ دلفان که لک هستند، ۳ـ عمله، ۴ـ بالاگریوه که لر هستند. هر یک از این طوایف خود تیره‌هایی دارد....

طایفه‌های پشتکوه که به نام فیلی منسوب‌اند از طوایف پیشکوه بسیار کمترند....»[1]

۱ـ سفرنامهٔ لرستان و خوزستان، صص. ۴۱۹ـ۴۲۹.



دو سفرنامه دربارهٔ لرستان

۱ـ یادداشت‌هایی دربارهٔ لرستان

۲ـ سفرنامهٔ لرستان

همراه با رسالهٔ «لرستان و لرها» نوشتهٔ مینورسکی

نویسندگان: سیسیل جان ادموندز، بارون دوبد، ولادیمیر مینورسکی ◇

مترجمان: دکتر سکندر امان اللهی بهاروند، لیلی بختیار ◇

ناشر: انتشارات بابک، ۱۳۶۲ش. ◇

سفرنامهٔ نخست، مجموعهٔ یادداشتهای ادموندز از مأموران دولت انگلیس است که در سال ۱۹۱۳ میلادی به ایران آمده و به جنوب غربی ایران اعزام شده و ضمن مأموریت در اهواز و دزفول وخرمشهر به لرستان مسافرت کرده است و یادداشتهای او در آن زمان جزو اسناد سری بوده است.[۱] ادموندز ضمن این سفر با سران ایلات لرستان مذاکره کرد تا کاروانی حامل اجناس انگلیسی از طریق لرستان عبور کند، اما چون اجناس این کاروان در میانکوه بالاگریوه به تاراج لرها رفت، ادموندز آزرده شد که ناراحتی او در نوشته‌هایش آشکار است و موجب شد که اظهار نظر او دربارهٔ میزبانانش به قول مترجم کتاب با کمال بی‌انصافی توأم باشد.[۲]

نمونه‌ای از یادداشتهای این سفرنامه:

۱ـ پیشگفتار مترجمان، ص. ۶۲.

۲ـ همان.

۷ سپتامبر

«خرم‌آباد مشرف به دژی است که روی یک صخرهٔ مرتفع در کنار آن ساخته شده است. این دژ به وسیلهٔ بارویی که مقر حاکم در داخل آن قرار دارد احاطه شده است. دژ در حال خراب شدن است و می‌گویند مظفرالملک برای تهیهٔ آجر ساختمان کاروانسرای محسن‌آباد (که مأخوذ از نام خود اوست) که در آن طرف رودخانه، روبروی پل قرار دارد، به آن آسیب بسیار وارد ساخته است. این کاروانسرا نیز به نوبه [خود] به دست خوانین والی‌زاده و چاغروند که برای ساختمان خانه‌های شخصی خود از آجر آن استفاده نموده‌اند، رو به ویرانی است. از بالای دژ، منظرهٔ زیبای شهر و کاخ کاملاً پیداست. شهر در سراشیبی منتهی‌الیه سپیدکوه که به تدریج به طرف رودخانه پایین می‌آید واقع شده. خانه‌ها آجری و زیبا هستند و در باغها درختان تناور سرو و چنار و غیره دیده می‌شود.

بسیاری از پشت بامها به خاطر ذرت‌هایی که برای خشک شدن روی آنها پهن کرده‌اند به رنگ زرد می‌زنند. به خاطر ناامنی که وجود دارد، کسانی که ذرت می‌کارند قبل از موعد آن را چیده و با اطمینان خاطر آنها را روی پشت بام منازل خود خشک می‌کنند. در انتهای شمال شهر، پلی بر روی رودخانه که به طور هلالی زمینهای کاخ را دور می‌زند ساخته شده. در انتهای جنوبی رود دیگری به این رودخانه می‌پیوندد...»[1]

گزارش جادهٔ کرمانشاه به خرم‌آباد

(ژانویهٔ ۱۹۱۸)

۲۳ ژانویه

«ساعت ۱۱ صبح، خرم‌آباد را ترک کردم. جادهٔ اصلی از دامنهٔ چگنی و پستی‌های سفیدکوه می‌گذرد و در چند معبر تعداد کمی تفنگچی می‌توانند آن را بسته، دردسر ایجاد کنند. به علت مخالفت یک شعبه از چگنی‌ها مجبور شدیم از راهی که در جنوب رودخانه، امتداد می‌یابد به سفر خود ادامه دهیم. این جاده مالرو است، برای عبور ماشین مناسب نیست. در اینجا اردوگاه زمستانی سگوندهای عالی‌خانی دیده می‌شد. از ساحل شمالی واقع در شرق رودخانه دوره گذشتیم و در حدود ساعت ۶/۳۰ به مال‌ـ گل‌نظر چگنی که در دامنهٔ کوه کلیلون است رسیدیم.

۱ـ یادداشتهایی دربارهٔ لرستان، صص. ۱۱۸ـ۱۱۹.

۲۴ ژانویه

ساعت ۱۱ حرکت کردیم به رودخانهٔ کشکان در محلی که سادات حیات غیب به سر می‌برند رسیدیم. از این محل به بعد، جاده در کنار رودخانه و به طرف جنوب غربی از تپه ماهور می‌گذرد. در امتداد جاده درختان بلوط و مزارع پراکنده دیده می‌شود. پس از چندی به طرف شمال برگشته و به مال کلانتر ابراهیم (از طایفهٔ شیراوند) واقع در بر آفتاب‌گام رسیدیم. این محل مربوط به نظرعلی‌خان است و ابراهیم آن را اجاره کرده است.

۲۵ ژانویه

ساعت ۹ صبح به راه افتادیم. عمق رودخانهٔ کشکان در فاصلهٔ ۲۰۰ یارد، پایین‌تر از پل باستانی به دو و نیم پا می‌رسد. جادهٔ پهنی را که از منطقهٔ سماق می‌گذرد دنبال کرده و از رودخانه‌ای که از آنجا می‌گذرد گذشتیم. راه اصلی از گردنهٔ چنار عبور می‌کند ولی جادهٔ غربی را که از کوه گراز می‌گذرد پیش گرفتیم. در سرازیری کوه گراز جاده بسیار باریک، پرشیب و پوشیده از برف بود، به طوری که در بعضی جاها ضخامت برف به سه اینچ می‌رسید. کوه‌های این منطقه از دو رشته کوه تشکیل شده و رشتهٔ دومی دارای یک بریدگی است که تنگ گراز نامیده می‌شود. راهی که از این بریدگی می‌گذرد، بسیار باریک و در بعضی جاها، گذر از آن دشوار است. رودخانه‌ای نیز از این بریدگی عبور می‌کند که در زمان باستان، آب بند محکمی برآن بسته‌اند که هم اکنون پوشیده از نی‌های بلند است.

کوهدشت، جلگهٔ وسیع و مسطحی است که بسیار کم‌آب و فاقد درخت است. تعدادی تپه که احتمالاً از آثار باستانی هستند، جلب‌نظر می‌کند. در این دشت، آهو فراوان است. چادرهای ایل دلفان در سراسر دشت پراکنده‌اند و ما در مال ایتوندها (شعبه‌ای از دلفان) توقف کردیم.

۲۶ ژانویه

در دهکدهٔ کوهدشت، برای خرید شکر توقف کوتاهی داشتیم و سپس به مال

ایتوندها در غرب کوهدشت رفتیم. قلعهٔ اصلی کوهدشت در سال ۱۹۱۵ به وسیلهٔ والی پشتکوه با خاک یکسان شد و قلعهٔ جدید که با آجر پختهٔ محلی ساخته می‌شود هنوز نیمه‌تمام است. یک نهر کوچک در پایین قلعه در جریان است.

۲۷ ژانویه

ساعت ۹ به راه افتادیم. هوا طوفانی است و ریزش برف به حدی است که به سختی جلو پایم را می‌بینم. به همین علت نتوانستم مسیر بین راه را بررسی کنم. جلگهٔ کوهدشت را در محلی به نام گردنهٔ گنداوه واقع در سرخدم لکی پشت سر گذاشتیم. در این گردنه، راه کاملاً باریک و به تدریج سرازیر می‌شود. در ساعت ۱۱ از دره گذر کرده، وارد جنگلی از درختان بلوط شدیم و سپس در ساعت ۱۲ به دشت «کیش مهر» رسیدیم. دشت کیش مهر کاملاً بی‌آب است و فقط یک چشمهٔ کوچک در جنوب آن یافت می‌شود. این دشت برخلاف کوهدشت، پست و بلند دارد و تا حدی از درختان بلوط پوشیده است. جادهٔ معمولی از اینجا به بعد از طریق «گرمهی» ادامه می‌یابد، ولی ما برای تهیهٔ کاه و جو به طرف مال شخصی به نام میرزاعلی حرکت کردیم (تهیهٔ کاه و جو در مسیر این جاده در این موقع از سال دشوار است) به مسیر خود در امتداد کیش مهر ادامه داده از قلهٔ «گدوک ویون» گذشتیم. ریزش برف ادامه دارد و جاده کاملاً باریک است، به طوری که مجبور شدیم قسمتی از آن را پیاده و از روی چهار اینچ برف راه‌پیمایی کنیم، از این قله، دورنمای جلگهٔ هلیلان و رود کرخه کاملاً پیداست. در ساعت ۴/۴۵ بعدازظهر به ته دره رسیدیم. در تمام دشت سیاه چادر به چشم نمی‌خورد، ازین رو به طرف گنبد شاهزاده احمد، یعنی محلی که سادات (متولی گنبد) به سر می‌برند رفتیم. استراحت مختصری کردیم و به دشواری مقداری کاه و جو به دست آوردیم.

۲۸ ژانویه

ساعت ۹ صبح حرکت کردیم. جاده از میان دره هلیلان و به سمت شمال ادامه می‌یابد. این ناحیه حاصلخیز است و در سال، سه نوبت محصول ذرت برداشت می‌کنند. در حدود هفت یا هشت سال است که به علت هجوم ملخ، گندم کاشته نمی‌شود.

محل عبور از رود سیمره در فاصلهٔ ۱ ۱/۲ مایل از گنبد (شاهزاده محمد) قرار دارد. در این محل، عمق آب ۲ ۱/۲ پا است ولی با این حال، راهنما لازم است. در شمال رودخانه چند گودال متعفن وجود دارد که بوی سولفور هیدروژن از آنها برمی‌خیزد.

پس از طی مسافتی به «پله هبوت» که مرز بین «هلیلان» و «جلالوند» است رسیدیم. سپس در امتداد رود «جزمان» به راه خود ادامه دادیم و با پیمودن فاصلهٔ کوتاهی رود تکیه را پشت سر گذاشتیم، ناگزیر به سمت غرب پیچیدیم و به منزل علی‌جان‌خان جلالوند رفتیم. روی هم‌رفته ۱۶ مایل راه طی کردیم و بالاخره مقداری کاه و جو از روستاهای اطراف به دست آوردیم.

۲۹ ژانویه

از کنارهٔ تعدادی از روستاهای جلالوندها گذشتیم و سپس به طرف شمال پیچیده و از قلهٔ تویران (تاویران؟) که در حدود ۶ اینچ برف آن را پوشیده عبور کردیم. در دامنهٔ این کوه، دهکده قرار دارد. آب تکیه از میان درهٔ باریکی که بین کوه تویران و سلسله جبالی که به طرف سان رستم کشیده شده عبور می‌کند. با پیمودن سراشیبی سخت به قلهٔ خلیلان صعود کرده و از اینجا جلگهٔ ماهی‌دشت کاملاً پیداست.

۳۱ ژانویه

جاده به سوی کرمانشاه پهن و خوب است. ساعت ۱ بعد از نیمه شب به شهر رسیدیم.»[۱]

تا اینجا که ملاحظه کردید، قسمتی از سفرنامهٔ نخست مربوط به جان ادموندز است که از ژوئیه سال ۱۹۱۷م. آغاز شده بود و به ۳۱ ژانویه ۱۹۱۸ خاتمه می‌پذیرد. نویسندهٔ این سفرنامه که از مأموران سیاسی در ایران بوده است تا سال ۱۹۱۹ در ایران اشتغال داشته است.[۲] و سپس مأمور خدمت در عراق می‌شود و پس از بازنشستگی در سال ۱۹۵۰، از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۷ به تدریس زبان کردی در دانشکدهٔ مطالعات شرقی و آفریقایی دانشگاه لندن مشغول می‌شود.

۱ـ سفرنامه دربارهٔ لرستان، صص. ۱۲۹ـ۱۳۲.
۲ـ ر.ک. مقدمهٔ مترجمان، ص. ٦٥.

سفرنامهٔ دوم که *سفرنامه لرستان* نام دارد، نوشتهٔ یکی از مأموران روسیه تزاری به نام بارون دوبد است که در سال ۱۸۴۵ میلادی یعنی همان موقعی که لایارد انگلیسی ــ که سفرنامهٔ او به فارسی ترجمه و چاپ شده است[۱] ــ در میان بختیاری‌ها به سر می‌برد، به لرستان (لرستان فعلی، بختیاری، کهکیلویه و بویر احمد و ممسنی) و خوزستان سفر کرد و سفرنامه‌اش را در دو جلد به چاپ رساند. ترجمهٔ فعلی فقط شامل چهار فصل از جلد اول سفرنامهٔ اوست.[۲]

نمونه‌ای از این سفرنامه

«... ساعت یک بعدازظهر به راه خود ادامه دادیم و نیم ساعت بعد به رود کشکان رسیدیم. در اینجا هم با مشکلات روز گذشته روبرو شدیم. از دهکدهٔ مجاور ده مرد ورزیده برای خدمت و راهنمایی نزد ما آمدند. رود کشکان در محلی که ما مجبور به عبور از آن بودیم به دو شاخه تقسیم می‌شد که قطعه زمین باریک و دراز یا به عبارت دیگر جزیرهٔ کم‌عرض را در بر می‌گرفت. راهنمایان تازهٔ ما لباسهای خود را درآوردند و با گفتن یا الله از مجرای اول عبور کردند و ما هم با اسب آنها را دنبال می‌کردیم؛ ولی هنگام ورود به مجرای دوم که پهن‌تر و گودتر بود اظهار داشتند که عبور از آن غیر ممکن است. راهنمایانی که خود را به مخاطره انداخته بودند، بزودی به عمق رودخانه رسیدند، در حالی که به هیچ چیزی دسترسی نداشتند، و حتی پای آنها هم به کف رودخانه نمی‌رسید و به سرعت به زیر آب کشیده می‌شدند در حالی که دیگران به سختی توانستند به طرف دیگر ساحل دسترسی پیدا کنند، بالاخره آنها توانستند با پشتکار زیاد راه عبوری که آن هم بسیار عمیق بود پیدا کنند. درنگ جایز نبود زیرا آب رودخانه مرتباً بالا می‌آمد. به طور کلی این نوع رودها، این حالت را دارند که بعدازظهرها به خاطر ذوب شدن برف کوهها، آب آنها زیاد می‌شود. خدمتکار من که این حالت مخاطره‌آمیز را دید به شدت اعتراض کرد و اظهار داشت که حفاظت از من به عهدهٔ او گذاشته شده و در مقابل سلامتیم مسؤول است. بخوبی معلوم بود که تشویق او به خاطر سلامتی خودش بود نه من. بنابراین پیشنهاد کردم در صورت لزوم جای خود را عوض کنیم، زیرا در حالت

۱ـ سفرنامهٔ لایارد یا ماجراهای اولیه در ایران ترجمهٔ مهراب امیری، انتشارات وحید، ۱۳۶۷ش.
۲ـ مقدمهٔ مترجمان، ص. ۱۴۱.

اضطراری من بهتر می‌توانستم شنا کنم و او را کمک نمایم، در صورتی که او از حالتی که نسبت به آب داشت احتمالاً نمی‌توانست شنا کند.

لباسها را ازتن درآورده، از قید آنها آزاد شدیم. قسمتی از آنها را روی سر و قسمتی را هم به زین اسب بستیم تا در صورت لزوم در موقع شنا کردن دست و پاگیر نباشند. سپس وارد رودخانه شدیم و بدون خطر به ساحل مقابل رسیدیم. البته به خشکی قوم اسرائیل (که از آب نیل عبور کردند) نبودیم، ولی (وضع ما) از سپاه فرعون بهتر بود، از این رو که خوشبختانه هیچ یک از ما غرق نشد. گرچه در این حال معجزه‌ای دیده نمی‌شد، ولی من احساس می‌کنم این دست پروردگار بود که به کمک ما دراز گردید و در سایهٔ رحمت الهی توانستیم باقی بمانیم.[1]

لرستان کوچک

«... لرستان کوچک از شمال به بروجرد و کرمانشاه محدوداست و از مشرق به وسیلهٔ رود دز از بختیاری (لرستان بزرگ) جدا می‌شود. حدود آن در جنوب و مغرب بی‌ثبات است، زیرا طوایف لر در کوچ زمستانیشان با دام‌های خود در دشتهای دزفول که در قسمت جنوبی منطقهٔ کوهستانی آنها قرار دارد، پراکنده می‌شوند و از طرف غرب با کوچ‌نشینان عرب در مرز ترکیه در جلگه‌های پهناور آسوری برخورد می‌کنند.

لرستان کوچک به دو قسمت عمده، یعنی لرستان پیشکوه و لرستان پشتکوه، تقسیم می‌شود که اولی در قسمت مشرق و دومی در مغرب رشته کوههای زاگرس قرار گرفته است.

خرم‌آباد که مرکز لرستان کوچک است در پیشکوه قرار گرفته و ساکنین آن مانند روستاهای دیگر یکجانشین هستند، در حالی که اهالی پشتکوه جز سیاه چادر منزل دیگری ندارند و از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر کوچ می‌کنند.

احتمالاً لرستان به استثنای کردستان، یکی از کوهستانی‌ترین مناطق ایران است. صرف نظر از سلسله جبال بزرگی که از گردنهٔ طوق گیره پیش می‌رود و پشتکوه و پیشکوه را از یکدیگر جدا می‌کند، در آنجا سلسله جبال مرتفع دیگری به طرف شمال شرقی

۱ـ سفرنامهٔ لرستان، صص. ۱۵۰ـ۱۵۱

وجود دارد که از کوههای الوند جدا شده و از میان خرم‌آباد و بروجرد گذشته و مانند اولی به طرف جنوب شرقی ادامه می‌یابد.

چنانکه در قسمت نهم ملاحظه شد، در دامنهٔ شمالی جبال فوق‌الذکر که احتمالاً الوند نامیده می‌شود، دره‌های (دشتهای) سیلاخور چابلق و فریدن قرار دارد.

سلسله جبالی که از طوق گیره پیش می‌آید و به نام زاگروس شناخته شده به طور کلی عمده‌ترین جبالی است که به نظر می‌آید از کردستان تا سواحل خلیج فارس کشیده شده است. ولی اگر مقصود ما از کوههای مهم، در نظر گرفتن ارتفاع آنها باشد، سلسله جبال الوند (اورنتس باستان) که از همان جهت می‌گذرد، بایستی برتری داشته باشد، زیرا که مرتفع‌تر از آن دو می‌باشد. در آنجا که قلل مرتفعی نظیر الوند در نزدیکی همدان، اشتران‌کوه نزدیک بروجرد، زردکوه در فاصلهٔ کمی از اصفهان و ناحیهٔ کوهستانی اردکان در فارس قرار دارد. من از ارتفاعات واقعی که وابسته به آن دو سلسله جبال است اطلاعی ندارم، ولی به دلایل زیر تصور می‌کنم الوند مرتفع‌تر است:

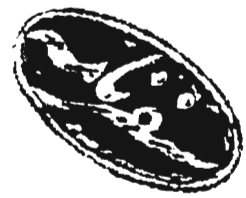
هنگام گذشتن از کوههای خرم‌آباد به بروجرد، نه تنها قلل این ارتفاعات از برف پوشیده شده بود، بلکه قسمت اعظم این کوهها را برف در برگرفته بود. در حالی که با وجود فصل زمستان و ماه فوریه، بر روی کوههای کیالان و جایدر که چند روز پیش از آنها عبور کردم، به جز حاشیهٔ غربی جاده و قطعاتی بر روی قلل کبیرکوه، در جای دیگر یا برف وجود نداشت و یا به صورت پراکنده دیده می‌شد، درثانی، چندین رود بزرگ که در لرستان جاری است مانند رود دزفول و کشکان از سلسله جبال الوند سرچشمه می‌گیرند نه از طوق گیره. در حالی که سرچشمهٔ قره‌سو، شاخهٔ اصلی رود کرخه، از کوههای کردستان مخصوصاً در قسمت شمال است، و به همین صورت سرچشمهٔ کارون، جراحی و تاب هم از رشته کوهی است که دنبالهٔ الوند می‌باشد.

سراشیبی ناحیه از شمال به جنوب، کاملاً مشهود است و به آسانی از حرکت سریع رودخانه‌ها که در این مسیر جریان دارند معین می‌شود.

بالاخره تفاوت آب و هوا بین دو منطقه، کاملاً محسوس بود ومن این تغییرات جوی بین الوند و طوق گیره را با آنچه در فارس بین کُتَل دختر و کُتَل پیرزن احساس کردم یکسان می‌دانم....»[1]

۱ـ همان، صص. ۱۷۲ـ۱۷۳.

سیاحت‌نامهٔ مسیو چریکف



نویسنده: مسیو چریکف ◇

مترجم: آبکار مسیحی ◇

به کوشش: علی‌اصغر عمران ◇

ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۸. ش ◇

اختلافات دیرینی که بین ایران و عثمانی از سده‌های پیش از قاجار و حتی پیش از دوران صفویه بروز کرده بود و در دوران صفوی اوج گرفت با آنکه در زمان نادرشاه (در سال ۱۱۵۹ هجری) به قرارداد صلح مابین ایران و عثمانی انجامید اما اختلافات ریشه‌کن نشد و ادامه یافت.

پس از معاهدهٔ ارزنةالروم مقرر شده بود که از طرف دو دولت مأمورانی برای تعیین خط مرزی دوکشور با هم به تبادل نظر بپردازند و از طرف دو دولت روس و انگلیس نیز نمایندگانی به عنوان حکم، اختلافات را برطرف سازند. انجام این امر با فوت محمدشاه به دوران ناصرالدین شاه محول گشت.

از طرف دولت ایران سیدجعفرخان مشیرالدوله (مهندس باشی)، از طرف دولت عثمانی، درویش پاشا از طرف دولت انگلیس هیئتی به ریاست کلنل ویلیامس و معاونت کاپیتان گلاسکت و از طرف روسیه هیئتی به ریاست کلنل چریکف تعیین شدند.

کلنل چریکف چهار سال از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲، کمیسر و رییس کمیسیون حدود ایران و عثمانی بوده است و یادداشتهای روزانهٔ او بعد از فوتش در سال ۱۸۶۰ جمع‌آوری و در

۱۸۷۵ در پطرزبورگ به طبع رسیده است و در سال ۱۳۰۵ هجری قمری به وسیلهٔ آبکار مسیحی تحت‌عنوان «سیاحت نامهٔ مسیو چریکف» از روسی به فارسی ترجمه شده است.

نسخهٔ منحصر به فرد این ترجمه که در سال ۱۳۰۵ قمری به ناصرالدین شاه اهداء شده جزو مجموعهٔ اسناد وزارت امورخارجه مضبوط است که این کتاب از روی نسخهٔ عکسی آن به کوشش آقای علی‌اصغر عمران تصحیح و طبع شده است.

اینک قسمتهایی از سفرنامهٔ مذکور را می‌خوانیم:

بندربوشهر

حکومت بوشهر میراثی است. حاکمی که علی‌النقد در آن‌جا حکومت دارد موسوم به شیخ نصیر است. شهر بوشهر در گرمسیر واقع است. اهالی سردسیر دشمنی کلی با طایفهٔ گرمسیری دارند و همیشه در جنگ و جدال هستند. در بوشهر چاههای آب دور از شهر واقع شده است به طوری که شش الی هفت ساعت طول می‌کشد که از برای رئیس کمپانی هندوستان مغربی، آب گوارا برای خوردن حاضر سازند.

شاهزادهٔ حاکم شیراز، حکومت بندر بوشهر را به دیگری واگذار کرده، بدین واسطه شیخ مزبور اغتشاش کلی برپا نموده بود، در هنگام اغتشاش، لشکر ایران حول و حوش شیخ را احاطه کرده، آخرالامر، او را گرفته مغلولا به تهران فرستادند. ولی در آخر، کمافی‌السابق مشارالیه را به مرکز قدیم مراجعت داده حاکم نمودند.

شهر بوشهر در اطراف خود، حصن محکمی دارد که متوطنین شهر را از صدمهٔ خصم محافظت می‌نماید. روی دیوارهای وسیع قراول خانه، به جهت حفظ و حراست اهل شهر بنا شده بود. ما درخانهٔ هنل، که رئیس کمپانی هندوستان مغربی بود، منزل کردیم. با حاکم بوشهر، یعنی شیخ نصیر، و با ارامنهٔ آنجا و با یک نفر از اهل عثمانی، رستم بیک نام، آشنا شدیم باعث آمدن رستم‌بیک به بوشهر و محمره چه بود، درست واضح نشد. ولی من چنان تصور می‌نمودم که این شخص، محض این به اینجا آمده است که یا دولت بسیار به دست بیاورد، و یا اینکه برای اسم و رسم مشهور گردد. حکیم ماک الیستر، میرزای سفارت روس، مازو را معالجه می‌کرد، زیرا که مشارالیه در بوشهر به واسطهٔ

حرارت هوا ناخوش شده بود.

کشتیهای کمپانی هندوستان مغربی، که در بندر بوشهر توقف می‌نماید، به موجب ذیل است:

اول: کلیایف، دوم: افراط، سوم: کشتی ماهی.

این کشتی‌ها سه میل از بوشهر دورتر ایستاده‌اند، زیراکه سد ریگ مانع از پیش آمدن کشتی‌های مزبور است. کماندر پرتر رئیس منازل بنادر خلیج فارس است. غرض[1] این کشتی‌ها آن است که سالی دو یا سه دفعه کل بنادر را گردیده اتفاقاتی که در میان طوایف عرب واقع می‌شود، وارسی نمایند، و اگر در میان طوایف کدورتی سر زده و یا اینکه دشمنی از طرفین ظاهر بشود، مصلح بشوند و به اشخاص خوب و کافی به فراخور حال آنها به عنوان اتمام چیزی بدهند. یک کشتی دیگر نیز به جزیرهٔ بحرین سالی یک دفعه روانه می‌شود که در وقت به دست آوردن مروارید بی‌حسابی و تعدی از آن طایفه ساکنه به ظهور نرسد. چون در سال، در وقت به دست آوردن مروارید، در نزدیکی آن جزیره دویست الی سیصد کشتی عرب با غواص‌های آنجا اجتماع کرده مشغول تحصیل مروارید می‌شوند. الان در آنجا کشتی موسوم به افراط ایستاده است که سارقین سه کشتی دریایی را تعاقب کرده به دست بیاورند. وکیل کمپانی هندوستان مغربی خودش سالی یک مرتبه کل بنادر فارس را گردش می‌کند و با شیخ‌های آنجا دوستی را به حد کمال می‌رساند و برای آنها هدیه از قبیل دوربین و ساعت و تفنگ و غیره همراه می‌برد. رئیس منازل بنادر را و هشت نفر از کاپیتانهای کشتی کمپانی تعیین می‌کنند و این رئیس تا مدت سه سال باید به کمپانی خدمت نماید. بعد از انقضای مدت مزبوره رئیس دیگر معین خواهد شد. مواجب رئیس سه هزار فونت[2] استرلینگ است. صاحب منصبان کشتی کمپانی نمی‌توانند به جهت خدمت در کشتی دولتی رفته خدمت نمایند. مگر موقتاً؛ چنانچه نادراً کشتی برود باید کشتی‌هایی که در روی دریای هندوستان مغربی است، برود.

در سنهٔ هزار و هشتصد و پنجاه و چهار، چنان خیالی داشتند، که کشتی‌های کمپانی هندوستان مغربی را با کشتی‌های دولتی انگلیس ملحق نماید، و همچنین خیالی داشتند

۱ـ در اصل: قرض

۲ـ منظور پوند انگلیسی است

که گمیهای[۱] بادی که در فارس بودند، بعد از اسقاط شدن، عوض آنها کشتی‌های آتشی بسازند. طناب‌های کشتی موسوم به «ماهی» همه از پوست خرما پیچیده و توپ‌های آن کشتی از اختراعات قدیمه و جدیده بوده‌اند.

از بندر بوشهر الی شیراز از راه برازجان[۲] و دالکی و کتل و کازرون[۳]

هوای صحرای گرمسیر در آفتاب به درجهٔ چهل و سه الی چهل و چهار می‌رسد. در آنجا چاههای آب و نزدیکی آنها تپه‌ها دیده می‌شود.

علی هانکری[۴] ییلاق وکیل کمپانی هندوستان مغربی است. جای بسیار غمگین و مکانی بی گل و گیاه بود، و ما در آنجا منزل کردیم. و اقامت گزیدیم. تپه‌خاک در آنجا زیاد بود. در دوازدهم ماه آوریل مسافت چهار ساعتی طی کردیم. بوشهر و کشتی‌های خلیج را، که در لنگرگاه ایستاده بودند، چنان مه احاطه داشت که ابداً شهر و کسی دیده نمی‌شد. قلعه و دهی، که به واسطهٔ اهل سردسیر مخروبه و منهدم البنا شده بود، در بین راه ملاحظه شد...

برازجان: چهار ساعت از ظهر گذشته به برازجان رسیدیم. در برازجان با خان حاکم و همراهان او به صحبتهای متفرقه مشغول شدیم.

دالکی: روز دیگر مسافت چهار ساعت طی کرده به دالکی رسیدیم. در دالکی چشمهٔ نفت و گوگرد ملاحظه شده جنگل از درخت خرما وسعتی را احاطه داشت. گرمای هوا در سایه سی و پنج درجه بود. در بین راه جمعی از کاروان با عیال و اطفال دیدیم که به سمت کربلا می‌رفتند. چاپاری را دیدیم که از برای میرزا جعفرخان، سرحددار بوشهر، به سرعت کاغذ می‌برد. ناهار را در زیر سایهٔ درختی خوردیم. شب را در مکان توقف، به واسطه پشه الی غیرالنهایه بد گذشت.

ابتدای کتل: از دالکی که بیرون آمدیم، کتل اول که در جلو ما ظاهر شد، کتلی بود

۱ـ قایق‌های بادی

۲ـ ده مرکز دهستان دالکی، بخش برازجان، شهرستان بوشهر، است (ج . فرهنگ جغرافیایی ایران: جغرافیای ایران، ج ۲، مسعود کیهان)

۳ـ در اصل: کازران.

۴ـ ظاهراً مقصود علیگره Alegarh است که در قسمت جنوب شرقی دهلی واقع شده است. (رجوع شود به دایره‌المعارف بریتانیکا، ج ۳۰)

موسوم به مالو [مَلو]، در زیر کتل سنگهای چخماق خیلی درشت ریخته بود. دو پل خرابه و چند نفر قراول دیدیم. از کتل مالو گذشته به کتل خشتی رسیده از آنجا به کُنار تخته آمدیم و در آنجا منزل کرده خان را ملاقات کردیم. از کنار تخته گذشته ، چهار ساعت از روی تپه ها عبور کردیم. از تپه‌ها خارج شده بعد از طی دو فرسخ به راهدارخانه رسیدیم. از راهدارخانه گذشته یک فرسخ راه کرده به ده دریس رسیدیم. دریس دهی است منزلگاه عابرین، خیلی جای خوب و منزل خرمی است. در آنجا آثار زلزله ملاحظه شد. سنگهای روی قبور را به شکل شیر تراشیده نصب کرده بودند. ولی خیلی بد ترکیب و و بدهیکل، از دریس به شاهپور رفته تماشای صورت‌های برجسته، که در روی کوه به واسطهٔ نقاش قابل نقش شده بود، دیدیم، چشمه دختر آب بسیار گوارایی دارد.

روی کوه، صورت‌های برجسته حجاری شده بود. مغاره‌ای در بالای کوه پیداست. راه فرازی دارد، به طوری که در کمال خوف باید بدانجا رفت. از قراری که می‌گویند صورت شاپور را در آن مغاره به هیکل تمام نقش کشیده و حجاری نموده‌اند. ولی به واسطهٔ کثرت زمان، آن هیکل شکسته و افتاده است. از چشمه تا لب مغاره، به واسطهٔ سختی راه، یک ساعت طول کشیده بالا رفتیم. ولی در مراجعت چهل دقیقه طول کشید. در میان مغاره حوضی است بی‌آب ولی در آخر مغازه حوضی است که مدخل آب ندارد، لکن از سقف کوه، آب کمی چکه و ریزش می‌کند. در روی سنگ‌هایی که در دور درهٔ کوه افتاده، هفت صورت برجسته حجاری شده است. بعضی از آنها سلاطین هستند که با قد تمام و با لباسهایی آسیری[1] می‌باشند، و باقی صورت‌ها از کمر به بالا صورت آدم است و از کمر به پایین هیکل شیر یا حیوان دیگر می‌باشد، پایین چشمهٔ دختر، در کمر کوه، سه دستگاه صورت آدم حجاری شده، که بعضی از آن صورت‌ها نشسته مشغول عیش بودند، و برخی به ذبح گوسفند مشغول بودند.

کازرون: روز دیگر عزیمت کازرون نمودیم. کازرون شهری است بسیار با روح و ظرفیت و واقع در میان کوه، جلگه های سبزی دارد؛ ولی اکثر از خانه‌ها به واسطهٔ زلزله روی به انهدام نهاده خصوصاً زلزله‌ای که در سنهٔ هزار و هشتصد و بیست و چهار عیسوی (مسیحی) به ظهور رسیده بود، کمال تزلزل و صدمهٔ زیادی بدانجا راه یافته. در

۱ـ یعنی آسوری.

آنجا باغ خیلی قشنگی دیدیم که درخت‌های او پر از نارنج و لیمو بود، و از شدت گل و ریاحین برای انسان کمال مدهوشی دست می‌داد. در کازرون دو ساعت ماندیم...

بعد عازم شدیم. در بین راه کاروانسرا و پل مخروبه و چند نفر ایلات چادرنشین دیدیم. سه فرسخ از کاروانسرا منزلگاهی می‌باشد. در اینجا صورت تیمور میرزا[1] که در چند سال قبل حکمران شیراز بود، روی سنگ خوب حجاری شده، و نقشه که کشیده دیدیم. شاهزاده روی تخت خوابیده و شیری در زیر پای او خوابیده است. پیشخدمت، قوش شکاری را با غلیان به شاهزاده می‌دهد. در اطراف شاهزاده چند نفر سرباز با تفنگ‌های خود صف کشیده ایستاده‌اند. ولی این حجاری با آب طلا نقاشی شده به من گفتند که شاهزاده در وقتی که به این شیر غالب آمده بود و او را مقتول ساخته، امر نمود که به همان قسم تصویر بکشند و یادگار بماند.

کتل دختر جایی است سربالا، راه این کتل را تیمورمیرزا و مادر معزی‌الیه تعمیر کرده است. از سمت دره، که محل پرتگاه بود، دیوارهای خشتی کشیده‌اند؛ ولی با وجود این، عبور نمودن از این راه سخت و صعب است.

از اینجا گذشته به کتل پیرزن رسیدیم. کتل پیرزن تا کاروانسرا راه فرازی دارد، و کاروانسرا در سر کوه، در جای خوبی واقع شده. راه این کتل از کتل دختر سهل‌تر نیست بلکه پرزحمت‌تر است. وقتی که از کتل پیرزن پایین آمدیم، سه تپه از سنگ‌های ریزهٔ مختلف ملاحظه شد. از قراری که معلوم می‌شود، مسافرین وقتی که از این کتل به سلامتی مستخلص می‌شوند، این سنگ‌ها را متدرجاً هر آدمی یکی گذاشته‌اند. و این سنگ‌ها را قبر پیرزن می‌نامند. از پهلوی این سنگ‌ها در شب مهتاب از چشمه عبور کردیم، و به کتل‌ها خداحافظ گفتیم و از پهلوی غار دو برادران گذشته به فاصلهٔ چهار ساعت به کاروانسرا رسیدیم.

در زندران[2] گلهٔ گوسفند ایلات و قافلهٔ زیادی دیدیم و یک ساعت و نیم از آنجا عبور نموده، نزدیکی چشمه منزل کردیم.

۱ـ پسر فرمانفرما و نوادهٔ فتحعلیشاه است که بعداً با دو برادر خود به انگلستان برده شد و در اواخر عمر دوباره به ایران آمد (رجوع شود به شرح حال او در سفرنامهٔ رضاقلی میرزا، نوهٔ فتحعلیشاه، چاپ دانشگاه شماره ۱۱۵۷، سال ۱۳۴۶)

۲ـ در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۷) زندان ضبط شده و ده کوچکی است از دهستان انگالی، بخش برازجان شهرستان بوشهر.

روز دیگر هم شش ساعت، مسافرت طول کشید. وقت ظهر وارد شیراز شدیم.

دارالعلم شیراز: بعد از ورود به شیراز، ما در خانهٔ نواب محمد علی میرزا منزل کردیم. به واسطهٔ تصرّف شهر مشهد و گرفتن سالار، مردم شیراز در کمال ذوق و شوق مشغول خوشگذرانی بودند، و بازارها و جمیع دکاکین بسته بود، مردم جمع شده و ساز می‌زدند، و تماشای بازی اطفال را می‌نمودند. حاکم شیراز در روی تخت مخصوص، که در وسط اتاق درست کرده بودند، نشسته و مرا در آن اتاق نمود، و ما در آن اتاق چای و غلیان و شیرینی و بستنی صرف نموده از حاکم تشکر کرده معاودت نمودیم. حکومت شیراز در آن عصر با قوام‌الملک[1] که از جانب شاهزادهٔ معزول نیابت داشت، بود. وزارت شیراز با نصیرالملک[2] بود. از قراری که وزیر اظهار داشت، جمعیت شیراز به شصت هزار نفر می‌رسد. درهٔ شیراز طوری واقع شده که ممکن است، ده هزار سرباز در آنجا جدال نمایند. و در باغات شیراز همه دیوار کشیده، عمارات علی حده و آب فراوانی دارد. کریمخان زند تا وقتی که مالک ایران نشده بود، در شیراز حکومت داشت، و در آن‌جا چندین بناهای محکم و معتبری بنا کرده، از جمله، حمام وکیل و کلاه فرنگی و عمارت و باغ و بازار و کاروانسرای وکیل در آنجا موجود است. تخت قاجار عمارت بسیار عالی و قشنگی است. بانی او محمدخان قاجار بوده است. و بعدها حسین خان[3] قاجار آن عمارت را تعمیر و منقش نموده است. همهٔ این بناها در بلندی واقع و تا شهر نیم فرسخ مسافت دارد.

باغ نو: علاوه بر این باغها، باغ دیگری احداث کرده موسوم به باغ نو، بعدها این باغ را حسن علی میرزای[4] فرمانفرما، پسر فتحعلیشاه طاب ثراه، وسعت داده به جلوهٔ مخصوص درآورده است. در کلاه فرنگی این باغ صورت فتحعلیشاه و عباس‌میرزا و

۱ـ میرزا علی محمدخان قوام الملک، پسر چهارم حاج‌میرزا علی اکبر خان قوام‌الملک و نوهٔ حاج ابراهیم‌خان اعتمادالدوله صدراعظم آغا محمدخان و فتحعلیشاه، است که در سال ۱۲۴۵ هـ. ق متولد و در سال ۱۲۸۲ هـق، پس از درگذشت پدرش حاج‌میرزا علی اکبر قوام‌الملک در همین سال، ملقب به قوام‌الملک گردید و در سال ۱۳۰۱ هـق، در ۵۶ سالگی، در شیراز درگذشت. (شرح حال رجال ایران در قرن ۱۲-۱۳-۱۴- ، تألیف مهدی نامدار، ج ۲ ص ۴۸۳).

۲ـ پسر سوم حاجی میرزا علی اکبر قوام‌الملک و نوادهٔ حاجی ابراهیم‌خان اعتمادالدوله، صدراعظم محمدشاه و فتحعلیشاه است. متولد ۱۲۳۷هـق در تمام اوقات به ایالت و حکمرانی نواحی فارس، مأموریت داشته است.

۳ـ حسین خان قاجاری یوخاری باش دولو برادر محمدولی خان قاجار است (صفحه ۳۸۹ شرح حال رجال ایران مهدی بامداد).

۴ـ منظور شجاع‌السلطنه پسر فتحعلیشاه است.

ظلّ‌السلطان[۱] منقش شده است.

چهل‌تن: باغی است موسوم به چهل تن که در آنجا به عبارت مشهور چهل نفر از دراویش مدفونند. صورت نقیب و مرشد آن چهل نفر، که شیخ صنعان است، در کلاه فرنگی آن باغ بر روی دیوار نقش گردیده، پیش او یک دختر ارمنی با نیم تنهٔ قرمز و پیش سری مروارید و طوق گردن مروارید ایستاده است.

هفت‌تن هفت تن، باغی است، درختی دارد خیلی قطور که چنانچه بیست و دو نفر دست یکدیگر را گرفته در اطراف آن درخت حلقه زنند، به انتهای قطر آن درخت خواهد رسید. در کلاه‌فرنگی آن باغ، صور زیاد نقش شده، از جمله صورت‌های سعدی و حافظ و صورت موسای پیامبر، که گله‌چرانی پدر زنش را می‌کند، و صورت حضرت ابراهیم، که پسرش را به قربانی آورده، و صورت شیخ صنعان، که با مریدان خود نماز می‌گزارد[۲] زمین این کلاه فرنگی از مرمر سبز و زرد مفروش است.

سعدیه: سعدیه باغی است که از هر طرف دیواری کشیده و سعدی که یکی از شعرا و مصنفین مخصوصهٔ ایران است و تولد او در شیراز شده، در همان باغ مدفون است. سنگ روی قبر او از سنگ سماق است. کنده کاری و منبت شده است. قبر سعدی و باغی که آن مرحوم مدفون است خیلی مخروبه است. در باغ فقط درخت سنجد و انار دارد. از روی کتاب سعدی[۳] تفال می‌زنند و هر شعری که از آن کتاب مطابق نیت خوانده شود، مردم آن را مناسب حال خود می‌دانند. مثل اینکه در ایام قدیم از روی کتاب مصنف ویرکیلی[۴] اهالی رومیةالکبری، فال می‌گرفتند و به آن کتاب خیلی معتقد بودند، نهر آنجا آب بسیار خوب و گوارایی دارد.

حافظیه حافظیه باغی است که محل دفن حافظ است. قبر او در کمال خوبی مانده، از روی کتاب او نیز تفال می‌زنند. در اطراف قبر حافظ قبور زیادی است. چون اشخاص

۱ـ علی خان، ملقب به ظل‌السلطان (این شاهزاده به سه نام علی‌خان، علیشاه، علی میرزا مشهور بود). پسر دهم فتحعلیشاه قاجار و برادر اعیانی عباس میرزا نایب السلطنه، در سال ۱۲۱۰ هـ‌ق متولد شد و در سال ۱۲۳۲ هـ‌ق ملقب به ظل السلطان گردید. ظل‌السلطان عموی محمدشاه است و کسی است که در تهران به ادعای سلطنت برخاست. علیشاه ظل‌السلطان در سال ۱۲۷۱هـ‌ق، در کربلا، در سن ۶۲ سالگی درگذشت (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به «شرح حال رجال ایران» در قرن ۱۲-۱۳-۱۴ تألیف مهدی بامداد، ج ۲).

۲ـ در اصل: گذارد.

۳ـ چنین است در اصل، به جای دیوان حافظ که بدان فال گیرند.

۴ـ منظور ویرژیل، شاعر نامدار رومی است

متوفی میلشان براین بوده که در جوار حافظ دفن شوند، به این ملاحظه دفن کرده‌اند، سنگ قبر حافظ از مرمر زرد است و صنعت خیلی خوبی به کار برده‌اند. نزدیکی مخروبهٔ آن باغ، باغ دلگشا واقع است.

مقبرهٔ مادر سلیمان، سه فرسخی شهر شیراز، در سمت مشرق واقع است.

رکن آباد: رکن آباد رودخانهٔ کوچکی است که ربع فرسخی از شهر مسافت دارد، و حافظ از این رودخانه تعریف زیادی کرده است.

مصلی: مصلی جایی است که در عیدقربان شتر نحر می کنند، و در آن روز مردم در کمال عیش در آنجا به سر می‌برند و گوشت قربانی را در آنجا به مردم تقسیم می‌نمایند، مصلی گنبد خیلی خوبی داشته ولی از زلزله خراب شده بود.

دروازه قرآن: از شیراز به چهل مناره، یا اینکه تخت‌جمشید، راه تنگی دارد و یک دروازه هم هست، در سر دروازه بالاخانه‌ای ساخته شده و در آن بالاخانه قرآنی است که نادرشاه نویسانده است. هنگامی که ما در شیراز بودیم ملخ زیادی در آنجا وفور داشت.

بند امیر[1]: از دروازهٔ الله‌اکبر که بیرون آمدیم، قرب سه ربع فرسخ به سمت دست راست، بند معظم بسیار خوبی دیدیم که بندامیرش می‌گفتند. زرقان[2] دهی است که سی و پنج ورست[3] که عبارت از پنج فرسخ باشد، دورتر از شیراز واقع است و در راه تخت جمشید واقع شده از آنجا در مدت پنج ساعت مسافت به تخت‌جمشید رسیدیم.

تخت جمشید: شرح تخت جمشید از قرار ذیل است: مخروبه‌های تخت جمشید از سه فرسخی دیده می‌شود، و تشخیص دادن ممکن نیست، چراکه ستون‌ها در تخت کوه واقع است و تار می‌نماید. بعضی از آن ستون‌ها برپا و برخی شکسته و افتاده در روی زمین غلطیده است، و مانند شانه‌ای می‌ماند که دندانه‌هایش شکسته و ریخته باشد.

استخر: استخر دو فرسخی تخت‌جمشید واقع است. یک قطعه بسیار بزرگی است، و سر او شیری دارد. و از وضع مخروبه‌ها چنان معلوم می‌شود که به طور واقع یک وقتی اینجا شهر عظیمی بوده است.

۱ـ قصبهٔ مرکز دهستان کربال، بخش زرقان شهرستان شیراز، (ج. فرهنگ جغرافیایی ایران)

۲ـ قصبهٔ مرکز بخش زرقان، شهرستان شیراز، و در ۳۵ کیلومتری شمال خاوری شیراز، کنار شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع است (ج. فرهنگ جغرافیایی ایران).

۳ـ واحد طول روسی است.

در نزدیکی استخر ده فتح‌آباد[۱] واقع شده. در سمت سنگ بلند صورت رستم را کشیده‌اند. از وسط این سنگ و تخت جمشید درهٔ تنگ دیگر داشته است که به پاسارگاد[۲] می‌رسد، یعنی آنجایی که قبر مادر سلیمان می‌باشد. در نزدیکی اینجا آب دو رودخانه متصل می‌شود، و از قراری که سیاح مره[۳] می‌نویسد، این رودخانه یکی ارس است و دیگری کر. ولی اهالی بومی این دو رودخانه را کر و آب سیوند می‌گویند.

استخر در سنهٔ هزار و پانصد و نود هنوز باقی بوده و مره سیاح، در زمان سیاحت خود، در مخروبه خانهٔ شیخ علی خان منزل کرده بود. ما سیصد قدم دورتر از آسیاب مخروبه، نزدیکی نهر آب چادر زدیم. مخروبه دور و حوالی، منظر عجایبی داشت. اینجا کوه‌ها دورتر از خرابه واقع است. ایوان های این مخروبه بزرگتر و وسیع‌تر از میدان عمارت امپراطور روس در پطرزبورغ[۴] است. ولی عمارات سلطانی که باقی مانده است، سقف ندارد. رنگ ستون‌ها زرد، و رنگ سنگ‌های ایوان سماقی است. بلندی سنگ‌ها که در آن‌جا به کار برده بودند، از پنج الی هشت ساجن[۵] بود که عبارت از پانزده ذرع الی بیست و چهار ذرع روسی بوده باشد.

اطراف آن سنگ‌ها، سنگ‌های حجاری شده نصب شده بود و معلوم بود که نصب سنگ‌های اطراف علی‌حده بوده است. طول زمان، سنگها را از یکدیگر جدا کرده بود و برای بالا رفتن به ایوان از دو طرف پله داشت. در وسط هر پله ایوانی بود. پلهٔ سمت راست در کمال خوبی مانده بود و عرض پله‌ها فقط نه قدم بود و به طوری ساخته بودند که سوار با اسب خود از پله به ایوان، در کمال سهولت می‌رفت. از پایین تا بالای ایوان یکصد و پنج پله می‌خورد. تعداد ستون‌هایی که سیاحان در تخت‌جمشید ملاحظه کرده‌اند از این قرار است:

در سنهٔ ۱۶۲۱ سیاح موسوم به دولاوال، بیست و پنج ستون ملاحظه کرده است. در سنهٔ هزار و ششصد و بیست و هفت سیاح موسوم به هربرت نوزده ستون ملاحظه نموده

۱ـ دهی است از دهستان مرودشت، بخش زرقان، شهرستان شیراز، و در ۲۶ کیلومتری شمال زرقان واقع است.
۲ـ در اصل: پاسارکات
۳ـ دراصل: مهره ـ در فهرست اعلام عکسی اصل متن روسی کتاب، ص ۵۳۰، که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و زیرنویس فارسی دارد «مره Mepe به روسی» ضبط شده است.
۴ـ لنینگراد.
۵ـ واحد طول روسی است.

است. در سنهٔ هزار و ششصد و سی و هشت سیاح موسوم به اویه آری اوس نوزده ستون شمرده است. در سنهٔ هزار و ششصد و نود وشش سیاح موسوم به کی امپ فر هفده ستون مشاهده کرده، و در سنهٔ هزار و هفتصد و شصت و پنج نیع بوهر نیز هفده ستون دیده است. سیاح موسوم به فرانک لین تا به سیاحان موسوم به کرپرتر پانزده ستون ملاحظه کرده‌اند. یک سیاح موسوم به الکساندر در سنهٔ هزار و هشتصد و بیست و شش، سیزده ستون ملاحظه کرده است. آن ستون‌هایی که مانند گلهٔ اسب بودند، در این خصوص سیاح هرن ذکر می‌نماید که همهٔ آن‌ها خراب بودند مگر یکی باقی مانده بود، و آن هم چیزی فهمیده نمی‌شد. و احتمال دارد در زمان خراب شدن سقف‌های عمارت، همهٔ اینها ضایع شده باشد. یکی از این ستون‌ها طوری خم شده بود که به اندک حرکت زمین سرنگون خواهد شد. از شصت و چهار ستونی که در آن‌جا ریخته بود. فقط چهل و نه ستون شکسته و ریخته دیده شده، و خاک و کلوخ، آنها را مفقود نساخته است. این ستون‌ها را به اعانت سرب وصل و نصب کرده‌اند.

ایرانی‌های ساکنین آن‌جا ذکر می‌کردند که دزدها این ستون‌ها را به جهت سربی که در آنها بوده، شکسته و سرب‌ها را سرقت کرده به فروش می‌رسانیدند. از قراری که سیاح موسوم به هرن می‌نویسد: «وقتی که داخل این عمارت می‌شوند، ایوان این عمارت را روی چهل ستون قرار داده بودند، و جای آن ستون‌ها معلوم است. و وقتی که داخل تالار اندرون می‌شوید، ستون‌های تالار همه خورده شده و ریخته دیده می‌شود.» طول و عرض این تالار نود قدم است. روی پنجره‌های این تالار صورتهای برجستهٔ انسانی حجاری شده که مشغول ذبح کردن بزها هستند، بعضی از این تصویرات به واسطهٔ طول زمان از هم پاشیده شده، و برخی را هم سیاحان شکسته با نوشتجات خط میخی همراه برده‌اند. در آن‌جا خطوط عربی نیز در کمال سعی روی سنگ‌ها کنده شده و تاکنون هست. در اتاق‌ها آثار نهرها و فواره‌ها دیده می‌شود. اهل آنجا از این اتاق‌ها یکی را حمام می‌گویند. سیاح موسوم به هرن می‌گوید: «اسکندر مقدونیه یکی از اتاق‌های عمارت، که اتاق عیش و نوش بود، حکم کرد که بسوزانند.»

اما چاه‌ها و زیرزمین‌ها: زیر مخروبه‌ها، زیر زمین‌هایی هستند که به جهت دخول در آنها، راه متعدد دارد. در آنها چاه خشکی است که عمق او چهار ذرع می‌باشد،در سمت

راست و چپ آن چاه، زیرزمین‌ها کنده شده است. من توی چاه رفتم. آن هادی که همراه داشتم، مرا از سمت راست برد، بیست قدم از راه، از روی زمین سراشیب شده بود. بعد راه طوری تنگ شد که به اشکال و خوابیده، سراشیباً راه را طی کردم. چند قدم که پیش رفتم، طرف راست، راه دیگر در جلو آمد. سقف آن راه مطول رفته رفته صعود می‌نمود و به جایی رسید که ایستادم. ولی بعد از چند دقیقه مجدداً مجبور شدم که سر را خم کرده بروم. این راه را زیر ایوان‌های تخت‌جمشید از جوف سنگ کنده بودند. دیوارهای آن راه صاف، و سقفش نیز از پارچه سنگی بود. من در دست خود شمع و مشعلی داشتم، ولی راهنمای من خنجری بسته و به هر سرگذری که می‌رسید، صداهای عجیب و غریب می‌کرد که جانورها را بترساند، چون گاه‌گاهی جانوران در آنجا منزل می‌گیرند، ولی من در آنجا غیر از یک مار، جانور دیگر ندیدم. در زیرزمین بیست و پنج دقیقه ماندم، و از یک سوراخ دیگر، که روی او سنگ‌های کوچک گذارده بودند، بیرون آمدیم. از قراری که سیاح شردنیه می‌گوید: «این زیرزمین‌ها باید خیلی وسیع باشد.» به قول ساکنین آنجا، از این راه ممکن است تا به کوه‌هایی رفت که در آنجا محل قبور بوده باشد. ولی این محض قول است، و از این راه تا به حال هیچ کس بدانجا نرفته است. اینجاها را که من گردش کردم و دیدم، به کلی خشک بود، و به هیچ وجه من الوجوه نمی‌توان گفت که این زیرزمین‌ها ممکن است که محل آب بوده باشد، آثار نهرهای آب در مخروبه معلوم می‌شود. آن مسافت را که من در زیرزمین‌ها طی کرده بودم، یکصد و هفتاد قدم بود.

ذکر قبوری که در کوه‌ها حفر شده بود: نزدیک شدن به این قبور، در کمال سهولت ممکن است. ولی نمی‌توان یقین کرد که در قدیم هم همین طور بوده، یا آنکه به واسطهٔ زلزله سنگ‌ها از کوه ریخته، یا آنکه از طول زمان خاک ریخته راه را سهل کرده است. وقتی که می‌خواهیم داخل اتاق اول بشویم، می‌بینیم در سمت چپ زمین کنده شده است و تل ریگ، از قبیل سنگ‌ریزه و خاک، چنان معلوم می‌شود که مخصوصاً کنده و به سهولت داخل اتاق شده‌اند. از قراری که سیاح شنیدر ذکر می‌نماید، سیاح مره داخل آن شده، در آنجا سنگی مانند قبری دیده است. مره در این باب در سیاحت‌نامهٔ خود، در جلد اول، در صفحهٔ دویست و چهل و هفت و دویست و چهل وهشت مفصلاً می‌نویسد. راه این اتاق از سمتی باز شده است که در آن‌جا صورتی نگاشته شده بود. از

وسط صورت سوراخ کرده داخل اتاق می‌شوند. و در سمت چپ آن در با خط انگلیسی در روی کوه کنده است:«که من فلانی‌ام» (اسمش معلوم نمی‌شد) پید کردم و باز کردم. سوراخی که عوض در باز کرده‌اند، چنان تنگ است که باید دراز کشیده و در کمال سختی عبور نمود. اندرون، اتاق کوچکی است مسقف، زمین او خاکی ریخته به طور گل کم نم، قطرات باران از کوه در آنجا می‌ریزد. ساکنین آنجا می‌گویند: «گاه‌گاهی آب صاف گوارایی در آن‌جا جمع می‌شود.»

این مکان را ساکنین مزبوره جای مقدس می‌دانند. و پارچه‌های کهنه در درخت‌های اناری که در آنجا واقع است، می‌آویزند و نذرها می‌کنند که از ناخوشی‌های سخت شفا یابند.

سنگ‌های قبور، چه در این اتاق و چه در اتاق‌های دیگر، احتمال می‌رود، زیر خاک و گلی که از قطرات باران به عمل می‌آید، مفقود شده باشد، راه دخول اتاق دیگر، از سمت چپ است، و مساوی با زمین است. این اتاق بزرگتر از اتاق اول است. در او دو سنگ قبر است و هر دو به زمین فرو رفته‌اند. اهالی آن‌جا در این اتاق گندم می‌کوبند، و موقتاً در آنجا انبار می‌کنند.

ایوان تخت جمشید مربع و جزئی کجی دارد. اطراف او با چهار سمت دنیا مطابقت ندارد. در سمت شمالی او سنگ‌های بسیار بزرگی گذارده شده بود و معلوم می‌شد به جهت نصب کردن آنجا آورده بودند. در روی بعضی از آنها آثار ساختمان بود. از طرح ساختمان این عمارت معلوم می‌شود که طرح تخت‌جمشید به یک وضع نبوده است، بلکه طراحی او را مختلف نموده‌اند.

از ایوان تخت جمشید دهات زیاد نمایان است. از جمله: زندگی آباد[1] و علی‌آباد و ایلیات و مصولی‌آباد و ایوب و صحنه و فتح‌آباد و فیروزه و ده‌بید و مادو و کناره و کوشک و دشمقان و ری جوی و نوائیده و شامیه و اشک می‌باشد.

تخت‌جمشید پایتخت ییلاقی سلاطین کیان بوده، که به واسطهٔ عیدنوروز، در فصل بهار بدانجا می‌آمدند.

عید نوروز که از سال نو جلالی می‌باشد، از جمشید مانده است، و ایرانیان نیز تا به

۱ـ تمام دهات مزبور از دهستان بخش زرقان، شهرستان شیراز هستند.

حال سال نو را در همان روز مخترعهٔ جمشیدی عید می‌گیرند. و حال آنکه سال نو از قرار تقویم از غرهٔ محرم است. و ایرانیان این سال نو را عید نمی‌کنند. در عید نوروز، علی‌الرسم، سلاطین به سلام عام جالس می‌شدند، و برای مردم این عید بزرگ و محترم و معززی بوده و هست. در اینجا اسکندر مقدونیه نیز بعد از مراجعت خود از هندوستان، عیش تمامی کرد. و می‌گویند که او در حالت مستی بنا به خاطر طائیس، که معشوقهٔ او بود، حکم کرد که یکی از عمارات سلطانی را آتش بزنند. ولی این‌گونه حرکت نباید صحت داشته باشد.

جلگهٔ مرودشت[1] برای چنین عید ملی خیلی مستحسن است، چرا که در فصل بهار، گل و گیاه و از هر قبیل اشیاء مروحه وفور دارد.

نقش رجب: مسافت از تخت‌جمشید الی نقش رجب پنجاه دقیقه است. نقش رجب مانند اتاقی است که از سه سمت دیوار دارد، ولی بی سقف، وقتی که داخل این اتاق می‌شویم، در سمت چپ صورت شاهی با لباس ساسانی، سوار اسب، کنده و حجاری شده است؛ و در زیر او با خط یونانی و خط میخی[2] نوشته است. روبروی درب اتاق، صورت دو پادشاه حجاری شده است که هر کدام ا ز آن‌ها تاجی از گل در دست گرفته و دست‌هایشان را نزدیک یکدیگر دراز کرده‌اند. از قراری که سیاح مره می‌نویسد: در پایین تخت جمشید و نقش رستم، آثار صورت‌های کوچک ریزه زیاد دیده می‌شود.

نقش رستم: پنج ورست[3] از نقش رستم، در کوه چهار مغاره است. که آنها را مغارهٔ مدفونه می‌نامند. احیاناً اگر کسی مایل بشود که برود آنجاها را ببیند، از اهالی همانجا اشخاصی هستند، که به شکاف‌های کوه دست انداخته مثل گربه بالای کوه می‌روند، و در درب مغاره ایستاده از آنجا طناب آویخته شخص را بالا می‌کشند.

ذکر صورت‌های ساسانیان که در پایهٔ کوه حجاری شده:

اول - در سمت چپ، صورت دو پادشاه سواره و هر یک از آنها تاجی از گل در دست دارند.

دویم- صورت پادشاه پیاده، که در جلو او تخت گذارده‌اند.

۱ـ در اصل: مردشت. نام یکی از دهستان‌های هشت‌گانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز. (ج، فرهنگ جغرافیایی ایران)
۲ـ در اصل: میخ.
۳ـ در اصل: ورس. واحد طول روسی است.

سیم- دو پادشاه سواره.

چهارم- یک پادشاه سواره که در جلو صورت دیگر به دو زانو در سر نیم‌پا نشسته است.

پنجم و ششم- جنگ دو پادشاه سواره و پایین‌تر از آنها، چندصورت دیگر منقش است. صورت‌های برجسته تا در کمر زیر خاک مانده‌اند.

روبروی مغارهٔ اول، طاقی است از مرمر مربع، و بام آن به طور تسطیح ارتفاع آن اتاق، سه ذرع و نیم می‌باشد. و اگر شخص بخواهد آنجا برود، باید با طناب برود. وسعت اتاق پنج قدم است و سقف آن مسطح است. اندرون اتاق از شدت دود سیاه شده است. از بیرون در و دیوار این اتاق مانند پنجره کنده شده، پنجره‌های فوقانی کوچک و پنجرهٔ تحتانی بزرگتر است.

سیاح هرن می‌نویسد که این اتاق یا باید به واسطهٔ آتش سیاه شده باشد که محل سجده‌گاه زردشتیان بوده، یا اینکه منزل کشیکچی‌هایی بوده است که در آن‌جا کشیک قبور می‌کشیدند. معهذا اهالی آنجا نیز همین اعتقاد را دارند که محل سجدهٔ زردتشیان بوده، وقتی که از نقش رستم عبور کردیم، در سمت شمال مغربی آن کوه، که جادهٔ اصفهان است، در دوجا دیدیم که محل قربانی بود. غیر از این دوجا، در چند جا سوراخ‌های دیگر نیز حفر شده بود.

احتمال می رود که این سوراخ‌ها به جهت آن بوده که استخوان‌های اموات را در آن‌جا برای اکل جانوران می‌ریختند، چراکه قوانین و قواعد آیین دین زردشتی این قسم بود.

ذکر یزدجرد سیم: جلوس یزدگرد سیم در سنهٔ ششصد و سی و دو و بعد از تولد حضرت عیسی بود. فرخ‌زاد سرکردهٔ لشکر یزدگرد بود. در قادسیه که پانزده فرسخی کوفه[1] واقع است در سنهٔ ششصد و سی و شش از اعراب شکست فاحش خورد. بعد از آن نعمان، سرکردهٔ لشگر عمر در دماوند، سرکردهٔ لشکر یزدگرد را، که موسوم به فیروزان بود، شکست فاحشی داد. بعد از آن در سنهٔ ششصد و پنجاه، خود یزدگرد را آسیابانی کشته و جسد او را در استخر انداختند، که در نزد قبور اجداد خود مدفون گردد. سیاح هرن می‌نویسد که بناهای عمارت‌های سلطانی تخت‌جمشید را داراب بن

۱ـ قادسیه محلی در شصت میلی شمال بغداد.

گشتاسب کرد. بعد از او پسرش مشغول تعمیرات آنجا گردید، ولی او نیز به انجام نرسانید. از قراری که سیاح کتزی می‌گویند داراب ابن‌گشتاسب وصیت کرده بود، که او را در جایی دفن نمایند که احدی به آنجا مطلع نباشد.

پاسارگاد: از تخت جمشید به جلگهٔ پاسارگاد[۱] دو راه دارد: راه اول از دهات صیدان[۲] و پارا و کمین[۳] می رود، راه بد و تنگی دارد، راه دویم که از دهات سیوند[۴] و کمین می‌رود، دورتر از راه اول است، لکن خوب راهی است، و به خط مستقیم از تخت‌جمشید الی جلگهٔ پازارگاد چهل فرسخ انگلیسی می‌باشد.

تفصیل پاسارگاد، که مخروبه‌ای است در فارس، از این قرار است: مرغاب[۵] جلگهٔ قدیم پاسارگاد است. از تخت‌جمشید به مرغاب به قرار چهار ساعت از جنب کوه‌های نقش رستم عبور می‌نمودیم. این راه رفته‌رفته سربالایی می‌رود. از قراری که ساکنین آن‌جا ذکر کردند، در مقابل نقش رستم، به مسافت یک ساعت راه، مغارهٔ بزرگی است. و در اندرون و بیرون آن مغاره، صورت معلوم نیست، ولی در نزدیکی آن مغاره، سنگ مسطحی است که تخت مانند است. در همان کوه‌های نقش رستم در حاجی‌آباد[۶] مغاره‌ها هست. و در یکی از آنها خط پهلوی نوشته شده است. کمین ده خیلی با صفاست. از اینجا تا به قبر مادر سلیمان دو ساعته می‌رود.

قبر مادرسلیمان: در آن‌جا، در نزدیکی یک ده کوچک، چند ستونی از سنگ مرمر نصب گردیده، و ارتفاع آن ستون‌ها هر یک از دو الی سه ذرع است. در وسط این ستون‌ها تختی است از سنگ و چهار پله دارد که به بالای آن می‌رود، و در روی تخت یک تابوتی است در دار، که از سنگ صاف حجاری شده است. معلوم نیست که ساکنین آنجا به چه جهت آن سنگ را قبر مادر سلیمان می‌نامند.

این تابوت طوری حجاری شده است که می‌توان به جوف آن داخل شد. از بیرون و درون چیزی بر او نوشته نشده است، و همچنین معلوم نیست که بعضی اشخاص به چه

۱ـ در اصل متن غالباً به صورت «پاسرکات» نوشته شده است.
۲ـ در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج۷) با سین ضبط شده (سیدان). ده بزرگی است از دهستان خضرک بخش زرقان، شهرستان شیراز.
۳ـ نام یکی از دهستان‌های هشت‌گانهٔ بخش زرقان، شهرستان شیراز، (ج ، فرهنگ جغرافیایی ایران)
۴ـ ده بزرگی‌ست از دهستان خضرک، بخش زرقان، شهرستان شیراز، (ج، فرهنگ جغرافیایی ایران)
۵ـ دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان، شهرستان شیراز، (ج، فرهنگ جغرافیایی ایران)
۶ـ دهی است از دهستان مرودشت، بخش زرقان،شهرستان شیراز (ج، فرهنگ جغرافیایی ایران).

مناسبت آن را قبر بهمن‌شاه[1] می‌نامند. این قبر باید خیلی قدیم باشد، و احتمال کلی می‌رود که اسکندر مقدونیه او را دیده باشد، زیرا که در مراجعت از هندوستان از سمت مرغاب آمده، و روی قبر بهمن شاه خم شده، مدتی در بحر تفکر غوطه‌ور شده بوده است.

تخت سلیمان: قدری دورتر از همان قبر و همان جلگه، ایوان سنگی بزرگی دیده می‌شود؛ ولی نصف آن ایوان در زمین فرو رفته، ساکنین آنجا این سنگ را تخت سلیمان می‌نامند، ولی به چه مناسبت معلوم نیست. و احتمال دارد که این سنگ از بناهای عمارت سلطانی بوده است. در روی دو ستون دو صورت بال‌دار بسیار قشنگ و بزرگ منقش است، و چنان گمان می‌برند که این آثار معبد گبرهاست. روی ستون‌ها به خط میخی نوشته شده بود.

«بعد از صرف ناهار در روی پله‌های قبر بهمن شاه ساعتی نشسته بعد عزیمت محمره نمودیم.»[2]

۱ـ بهمن شاه بنابر تاریخ داستانی ایران از پادشاهان کیانی است.
۲ـ سیاحت نامهٔ مسیو چریکف، ص ۷ ـ ۲۴.

سه سال در ایران



◇نویسنده: کنت دوگوبینو
◇مترجم: ذبیح‌الله منصوری
◇ناشر: مؤسسه مطبوعاتی فرخی، بی‌تا

ژوزف آرتور کنت دوگوبینو در سال ۱۸۱۶.م در فرانسه متولد شد. پدرش افسر و از یک خانوادهٔ اصیل بود. او در لوریان به تحصیل پرداخت اما چون در ریاضیات توفیقی نداشت در مدرسه موفق نبود. پس از آن به ادبیات و تاریخ و فلسفه علاقه پیدا کرد و با کوشش به نوشتن مقالات در مجله‌ها و روزنامه‌ها پرداخت و پس از آن در وزارت خارجه شغل و مقامی کسب کرد و متدرجاً نماینده سیاسی فرانسه در سوییس و یونان و ایران و برزیل شد.

وی تألیفات و آثاری ارزشمند پدید آورد که کتاب‌های معروفش عبارتند از:

تذکره در خصوص عدم تساوی نژادهای بشری.

سه سال در ایران.

تذکره راجع به خط میخی.

مذاهب و فلسفه‌های آسیای مرکزی.

تاریخ ایران بر طبق گفتهٔ مورخان خاور زمین.

افسانه‌های آسیایی و چندین کتاب دیگر. این نویسنده و سیاستمدار مشهور در سال ۱۸۸۲ میلادی در شهر تورن فرانسه درگذشت.

اکنون بخشی از خاطرات سفر او را به ایران از نظر بگذرانیم:

سلطانیه

«... روز دیگر به طرف سلطانیه روان شدیم و پس از چهار ساعت راه به سلطانیه رسیدیم. در این روز، نه باد شدید می‌وزید و نه برف می‌بارید ولی هوا به شدت سرد بود به‌طوری که یکی از همراهان من از شدت برودت بی‌حال شد و او را نمد پیچ کرده و به منزل رسانیدیم و به‌وسیله آب گرم و ماساژ بدن او را به حال آوردیم.

در همین روز من طرز یافتن راه را در وسط جاده پربرف و هنگامی که کولاک اثر جاده را به کلی محو نموده است به چشم دیدم.

وقتی کولاک برف‌های بیابان را طوری متفرق می‌نماید که خط سیر جاده از اطراف آن تمیز داده نمی‌شود و کاروانیان بیمناک هستند که مبادا از راه خارج شده و در دره بیفتند طرز عمل آنها از این قرار است.

یکی از کاروانیان سوار اسب لاغر میانی می‌شود که تعلیم یافته است و پیشاپیش کاروان حرکت می‌نماید. این اسب قدم به قدم جلو رفته و هرچند دقیقه یک مرتبه توقف می‌نماید و زمین را می‌بوید و در صورتی که از بیراهه رفته باشد خط سیر خود را عوض می‌نماید و احیاناً از راهی که آمده است مراجعت می‌کند و عاقبت جاده حقیقی را پیدا می‌نماید و سایر اسب‌ها و قاطرهای کاروان عقب او می‌افتند و هر جا که اسب پیشاهنگ سم خود را گذاشته است آنها هم می‌گذارند و به این‌طریق جاده پربرف مبدل به یک پله‌کان می‌شود.

در این روز ما با عده زیادی از روستاییان برخورد نمودیم که از آبادی‌های اطراف سلطانیه به استقبال فوجی که از هرات مراجعت می‌نمود می‌رفتند زیرا باید تذکر داد که این فوج سلطانیه بود که پس از مدتی مسافرت اینک از هرات مراجعت می‌کرد.

قدم به قدم روستاییان جلوی ما را می‌گرفتند و مثل این که هفتاد سال است با ما آشنایی دارند نام یکی از سربازان فوج سلطانیه را برده و می‌پرسیدند که آیا شما حسن فرزند علی و قاسم فرزند تقی را بین سربازان دیدید؟... آن وقت حسن کاشی آشپز ما می‌گفت او را دیدم و از عقب می‌آمد و خیلی دماغش چاق بود.

آنگاه روستاییان به ما دعا کرده و به راه خود ادامه می‌دادند... من این سادگی و خلوص نیت را در روستاییان هیچ یک از کشورهای زمین ندیده‌ام.

منحصر به روستاییان سلطانیه نیست بلکه تمام روستاییان ایران همین طور صاف و ساده هستند و از این حیث تفاوت زیادی با سکنه دغل و مزور و بوقلمون صفت شهری‌ها دارند.

روستاییان ما «یعنی روستاییان فرانسه» برخلاف روستاییان ایران محیل می‌باشند و یک نوع حس عدم اعتمادی در آنها وجود دارد که همه کس را به نظر سوءظن می‌نگرند و اگر کسی از سکنه شهری با آنها طرح صحبت بیندازد مدتی طول خواهد کشید تا سوءظن آنها رفع شده و اطمینان حاصل نمایند، لکن در ایران قلوب روستاییان نظیر آیینه صاف و بدون زنگار است و در همان لحظه اول بدون هیچ سوءظن با شما دوست می‌شوند و هرچه در دل دارند می‌گویند و آن چه در خانه دارند جلوی مهمان می‌گذارند خدا نکند روزی ظواهر تمدن اروپا «نه تمدن حقیقی آن» در روستاییان ایران نفوذ نماید و این خلوص و صفای قلب را از بین ببرد.

در نیم فرسخی رضاییه جوانی که سوار مادیان شده و بینی‌اش از شدت سرما سرخ شده بود جلوی ما را گرفت و گفت آیا شما میرزا موسی وکیل‌باشی فوج سلطانیه را ندیدید و اگر او را دیده‌اید بگویید حالش چطور است.

حسن کاشی آشپز ما که همواره به‌پرسش‌کنندگان پاسخ می‌داد گفت: چرا ما او را دیدیم و در تهران بود و صدراعظم او را نگاهداشته و می‌خواست درجه سرهنگی به او بدهد.

جوان بدون اینکه زیاد از این گفته تعجب نماید به راه خود ادامه داد که سایر رفقای خود را در فوج سلطانیه ملاقات نماید.

در سلطانیه هنوز مسجد خدابنده باقی است ولی رو به‌ویرانی گذاشته است این مسجد اگر خراب نمی‌شد بزرگترین عبادتگاه مسلمین در جهان محسوب می‌گردید ولی افسوس که نامرغوب بودن مصالح ساختمان مسجد و عدم دقت نسل‌های بعد که توجهی به تعمیر این بنای تاریخی و مذهبی ننمودند آن را به‌صورت خرابه درآورده است.

سلطانیه یک روز پایتخت کشور بوده و عظمت و شکوه بسیار داشته لیکن امروز جز

یک قصبه کوچک چیز دیگر نیست.

غیر از مسجدی که ذکرش گذشت در سلطانیه یک دیوار بزرگ وجود دارد که از خارج دارای سنگ‌های تراش می‌باشد لیکن از داخل با سنگ‌های بی‌قواره ساخته شده است و قدری دورتر از آن در شمال سلطانیه یک امامزاده که دارای گنبد است به‌نظر می‌رسد و در سمت مشرق روی تپه که بر اثر انهدام عمارات سابق به وجود آمده قصری است که بانی آن فتحعلی شاه بوده و پادشاه کنونی یعنی ناصرالدین شاه آن را تعمیر نموده است.

جلگه سلطانیه وسعت بسیار دارد و تا چند سال پیش هم تابستان‌ها شاه به سلطانیه می‌آمد و فصل گرما را در اینجا می‌گذرانید زیرا سلطانیه دارای آب و هوای ییلاقی است ولی گاهی از اوقات بادهای سختی در سلطانیه می‌وزد و باعث زحمت بسیار می‌گردد.

از سلطانیه تا زنجان معمولاً بیش از پنج ساعت راه نیست معذالک ما این راه را در ظرف هفت ساعت طی کردیم و وقتی که وارد چاپار خانه زنجان شدیم داماد حکومت زنجان که سابقاً در اصفهان با من دوست بود و موسوم به چراغعلی خان می‌باشد نزد من آمد و مرا ملامت کرد که چرا مثل سفرهای سابق در منزل او و یا پدرزنش ورود نکردم ولی به او گفتم که چون برای وصول به تبریز عجله دارم و فردا صبح بایستی حرکت نماید این است که در چاپارخانه منزل خواهم کرد.

در زنجان هنوز آثار شورش بابی‌ها نمایان است و این شورشیان در شهر زنجان به‌طوری مقاومت کردند که برای تسلیم کردن آنها دولت ناچار شد که نصف شهر را خراب نماید و بعد از غلبه بر شهر از ترس اینکه مبادا تمام اهالی از بین بروند دیگر بابی‌ها را تعقیب نکردند.

به واسطه همین خرابی و اجحافاتی که سربازان دولتی در شورش بابی‌ها به مردم زنجان کردند دولت ناصرالدین شاه در این شهر مورد نفرت مردم است.

صبح روز دیگر برخلاف انتظار ما خیلی دیر حرکت کردیم زیرا بر اثر ملاطفت حکومت و دامادش نوکرهای من شب قبل را جشن گرفته بودند و نمی‌توانستند صبح زود از خواب برخیزند و من از این حیث آنها را ملامت نکردم زیرا از تهران تا اینجا به‌واسطه سردی و سختی راه خیلی صدمه دیده بودند و این تفریح برای آنان لازم بود.

از زنجان تا باغ که منزل دیگر است بیش از شش ساعت راه نیست ولی به‌واسطه شدت باد و سردی هوا و خصوصاً نظر به اینکه بارها از پشت قاطر می‌افتادند ما این راه را در ظرف ۹ ساعت طی کردیم و وقتی که به باغ رسیدیم شب بود و چشم گرگ‌ها در اطراف این آبادی کوچک برق می‌زد.

در باغ برای گرم شدن هیزم پیدا نکردیم و نوکرهای من مقداری در و کاهوارهٔ کهنه را از رعایا خریداری نموده و برای گرم شدن و طبخ غذا مورد استفاده قرار دادیم.

وقتی که برای من چای آوردند صداهای وحشتناکی در آبادی و اطراف آن شنیدم و از خانه بیرون آمدم... هوا تاریک و باد سرد شدیدی می‌وزید و حقیقتاً شب هولناکی بود من علت هیاهو را سئوال کردم و آن‌وقت معلوم شد که یکی از دهقانان صدای ناله ضعیفی را در بیرون آبادی شنیده و خواسته بفهمد این ناله از کجا می‌آید و برای یافتن صاحب ناله تمام آبادی را بیدار کرده است.

دهقانان برای یافتن صاحب ناله به‌راه افتادند و پس از قدری راه‌پیمایی او را یافتند و معلوم شد چاپاری است که از تبریز می‌آمده لیکن اسب او مرده و او در وسط سرما بالای اسب خود نشسته و فریاد می‌زند و گرگ‌ها هم از دور آهسته نزدیک می‌شدند.

دهقانان این چاپار بدبخت را به آبادی نزد ما آوردند و ما تا اندازه که توانستیم او را گرم کردیم و صبح روز دیگر حالش خوب شد.

در اینجا باید تذکر بدهم که روستاییان ایرانی در نجات دادن همنوع خود خیلی فداکار هستند و این کار را مجاناً و بدون هیچ انتظار و امید پاداشی انجام می‌دهند ولو اینکه جانشان در معرض خطر باشد.

وقتی که روز دمید چاپارخانه و دهکده و باغ در کفن سفید برف پیچیده شده و باد برف خیلی شدیدی که در این صفحات موسوم به کولاک است می‌وزید به‌طوری که ما نمی‌توانستیم از چاپارخانه قدم بیرون بگذاریم.

من در اطاق چاپارخانه که سقف آن طاق داشت باقی ماندم و از حرکت صرفنظر نمودم ولی آن روز خیلی به ما بد گذشت زیرا روشنایی این اطاق فقط از راه در وارد می‌شود و اگر در را می‌بستیم اطاق تاریک می‌گردید و از طرف دیگر باد شدیدی که می‌وزید مانع از این بود که دود بخاری دیواری از دودکش اطاق بالا برود و لحظه به لحظه

دود اطاق را پر می‌کرد و نزدیک بود که انسان را خفه نماید.

با این وصف من کتاب ایلیاد تألیف همر شاعر یونانی را از جامه‌دان خود بیرون آورده و در حالی که روی زمین دراز کشیده بودم بخواندن آن مشغول شدم.

پس از یک روز توقف در باغ دیگر باد برف آرام گرفت و ما برای وصول به آکند که منزل دیگر است حرکت نمودیم و با این که از باغ تا آکند بیش از هفت ساعت راه نیست معذلک ما آن مسافت را در ظرف ده ساعت طی کردیم زیرا لحظه به لحظه مجبور بودیم که از اسب پیاده شویم و قدم به زمین گذاریم و وقتی پیاده می‌شدیم تا زانوی ما در برف فرو می‌رفت.

وقتی که به آکند رسیدیم شب فرود آمده بود و نظر به اینکه چاپارخانه اینجا نیمه خراب است من شب را در منزل یکی از دهاقین اقامت نمودم و آن مرد صاف‌دل پذیرایی گرم و صمیمانه از ما نمود.

روز دیگر باید از آکند به طرف میانه می‌رفتیم در آن روز راه ما سخت بود زیرا می‌بایستی از گردنه قافلان کوه «کوه ببر» عبور نماییم و اهالی آکند به ما گفتند که سی نفر سرباز یک فوج که از این گردنه عبور می‌نمودند همگی تلف شدند و کسی جسد آنها را پیدا نکرد.

اگر از این سی نفر بیست و هشت نفر را مستثنی کنیم و فقط تصور نماییم که دو نفر از آنها هنگام عبور از این گردنه تلف شده‌اند باز هم کافی است که ما را بترساند و وادار نماید که مواظب خود باشیم.

هنگامی که به‌طرف میانه می‌رفتیم یک‌مرتبه دیگر در راه با چاپار سفارت انگلیس مصادف شدیم. این شخص مرتباً از ما جلو می‌افتاد و می‌خواست زودتر به مقصد برسد ولی ما هم کراراً در وسط راه به او برخورد کرده بودیم و حسن کاشی که مثل تمام ایرانی‌ها مزاح‌گو و لغزخوان می‌باشد در آن روز با چاپار سفارت انگلیس خیلی شوخی کرد و می‌گفت از زیاد دویدن کفش پاره می‌شود و باید آهسته آهسته راه پیمود تا به مقصد رسید... همان روز با یکی از نوکرهای ایرانی سفارت فرانسه تصادف نمودیم که از ارض‌روم برمی‌گشت ولی بیچاره پایش را سرما زده بود.

در وسط قافلانکوه و روی یکی از قلل آن قلعه‌ای است که اهالی محل به نام قلعه

دختر می‌نامند و در اطراف علل ساختمان آن افسانه‌هایی ذکر می‌نمایند. این قلعه در فصل تابستان محل سکونت قطاع‌الطریقی است که در این جاده مبادرت به‌دستبرد می‌نمایند لکن در فصل زمستان غیر مسکون است و به‌واسطه سردی فوق‌العاده هوا حتی گرگ‌ها هم نمی‌توانند در آن سکونت اختیار کنند.

آن روز در حین عبور از قافلانکوه مه غلیظ و آزاردهندهٔ آفاق را فراگرفته و به‌چشم‌های ما صدمه می‌زد... عاقبت مقارن غروب به میانه رسیدیم.

(**تذکر**ـ خوانندگان می‌دانند که ایرانیان تا چند سال قبل میانه را میانج می‌نامیدند ولی کنت دوگوبینو در کتاب خود این آبادی را میانه نامیده و این موضوع می‌رساند که در زبان فارسی نسبتاً عمیق بوده است. **مترجم**)

میانه قصبه بزرگ و به عبارت دیگر شهر کوچکی است و یکی از شاهزادگان قاجاریه حاکم آن می‌باشد و می‌گویند که در این قصبه حشره‌ایست که از نوع ساس و یا خود ساس می‌باشد و همین که انسان راگزید موجب هلاکت می‌شود ولی من غیر از این سفر دو سفر دیگر از اینجا عبور کرده و در میانه خوابیده و از آسیب این حشره در امان بوده‌ام.

اما تصور می‌کنم فصل تابستان به‌واسطه وجود باطلاق‌هایی که اطراف میانه هست و حشرات بالدار و پشه‌هایی که از این باطلاق‌ها تولید می‌شود خوابیدن در میانه خطرناک باشد.

فعلاً چیز خطرناکی که در میانه موجود است جذامیان آنجا است که در ابتدای قصبه و نزدیک پل قزل‌اوزن منزل کرده‌اند.

این جذامی‌ها که بدواً در یک نقطه جمع بودند اینک در تمام طول جاده تا شهر تبریز متفرق شده‌اند و چون اجازه ورود به شهرها را ندارند این است که در صحرا زراعت کرده و برای خود کلبه ساخته و زندگی می‌نمایند. بدبختانه به واسطه تولید مثل اطفال آنها نیز جذامی می‌شوند و بر شمار تیره‌بختان افزوده می‌گردد.

در میانه چاپارخانه خوبی ساخته شده که دارای سه اطاق می‌باشد و باگچ سفید شده است ولی حیف که پنجره اطاق‌ها شیشه ندارد و ما ناچار شدیم که با فرش و نمد و غیره پنجره‌ها را مسدود کنیم و از دست سرما در امان باشیم.

کولاک شدید سبب شد که ما دو روز در میانه توقف کردیم لیکن در این دو روز به من

بد نگذشت برای اینکه در این قصبه سازندگان و نوازندگانی هستند که از قبیله «شکاری» می‌باشند و نسبتاً خوب ساز می‌زنند.

افراد قبیله «شکاری» هر نوع حرفه را قبول می‌نمایند. بعضی از آنها چاوش می‌شوند و یک دسته دیگر عهده‌دار حمل جنازه به اماکن مقدسه می‌گردند و یک دسته هم سازندگی و نوازندگی را پیشه می‌نمایند.

در فصول خوش سال افراد قبیله «شکاری» در اطراف ایران و کشورهای مجاور پراکنده هستند لیکن همین که هوا رو به سردی گذاشت به مسقط‌الرأس خود که همین حدود می‌باشد بازگشت می‌نمایند.

من چند نفر از بازرگانان آنها را که مقداری طلا و نقره و عتیقات داشتند به‌چارپارخانه دعوت کرده و می‌خواستم بدانم که آیا نزد آنها سکه‌های قدیم ایران یافت می‌شود یا نه؟ ولی هیچ‌یک از آنها دارای این‌گونه سکه‌ها نبودند.

لیکن در عوض از سازندگان و نوازندگان آنها استفاده نمودیم.

بعد از ملایم شدن هوا و قطع کولاک از میانه به راه افتادیم و بعد از هشت ساعت راه به ترکمن‌چای رسیدیم. این قریه در تاریخ ایران معروفیت دارد زیرا در همین‌جاست که در سال ۱۸۲۸ میلادی معاهده دولتین ایران و روسیه بسته شد.

وقتی که به ترکمن‌چای رسیدیم تمام سکنه آبادی بیرون ده بودند زیرا روز قبل به آنها خبر رسیده بود که قائم‌مقام تبریز برادر بزرگ صدراعظم از تبریز به طرف تهران می‌رود و از قریه ترکمن‌چای می‌گذرد.

به‌طوری که می‌گویند علت مسافرت قائم‌مقام تبریز به تهران راضی کردن شاه و درباریان است زیرا این شخص در تبریز نائل به جمع آوری ثروت هنگفتی شده و اینک بیم دارد که مبادا از او حساب بخواهند و یا حسودان در دربار کارش را بسازند.

قبل از این که قائم‌مقام ورود نماید جلوداران کاروان او و به قول ایرانی‌ها پیش‌خانه قائم‌مقام برای تهیه خواربار و علیق چهارپایان وارد قریه ترکمن‌چای شده بود.

ایرانی‌ها اینگونه تهیه خواربار و علیق را گرفتن سیورسات می‌نامند و من در قریه ترکمن‌چای دیدم که طرز گرفتن سیورسات از چه قرار است.

مأمورین قائم‌مقام از آبادی فلان مقدار گوشت و فلان مقدار نان و میزان معینی تخم

مرغ و هیزم و روغن و کاه و جو خواستند و از دهاقین تقاضا نمودند که بهای آنچه را که تحویل داده‌اند معلوم کنند.

روستاییان به‌طوری که در این‌گونه مواقع معمول است بهای هر جنسی را دو برابر محسوب نمودند و نوکرهای قائم‌مقام هم میزان اجناس دریافت شده را در کتابچه‌های خود دو برابر نوشتند که حق و حساب خود را بردارند و به این طریق هم روستاییان و هم نوکرهای قائم‌مقام راضی شدند و مثل همیشه چون مخارج مسافرت مسافرین عالی‌رتبه دولت بر عهده دولت و مالیه است تمام زیان‌ها نصیب خزانه دولت شد.

روز دیگر با این که هوا بد بود از ترکمن‌چای حرکت کردیم و آن روز برخلاف روزهای سابق که روی جاده تنها بودیم با عده زیادی از آدم‌های قائم‌مقام مصادف شدیم.

به ما گفته بودند که قائم‌مقام برای این مسافرت زمستانی تخت روان مخصوصی ساخته و درون تخته‌روان‌ها بخاری آهنی کوچکی قرار داده که لوله آن از تخته روان خارج است و خود تخت به‌وسیله دو قاطر که یکی به‌جلو و دیگری به عقب آن بسته شده حرک می‌نماید.

بزودی تخت روان قائم‌مقام از آن طرف جاده نمایان شد و با دودکشی که داشت از دور مثل لوکوموتیو راه‌آهن جلوه می‌کرد ولی این تخت روان فعلاً مورد استفاده قرار نمی‌گیرد و علتش این است که بعد از خروج از تبریز یکی از قاطرهایی که حامل تخته روان بود زمین خورد و بخاری پر از آتش برگشت و نزدیک بود که قائم‌مقام را بسوزاند ولی به‌سرعت او را از تخت روان بیرون کشیدند و از آن پس دیگر قائم‌مقام جرأت نکرد که سوار تخت روان بشود و اینک سوار اسب مسافرت می‌نماید.

چند لحظه بعد خود قائم‌مقام نمایان شد و به من تکلیف کرد که توقف نماییم و با هم قلیانی بکشیم. به او گفتم که وقت تنگ است و او نزدیک منزل خود می‌باشد و برعکس ما راه درازی را در پیش داریم تا به منزل برسیم بنابر این بهتر این است که جدا شویم.

قائم‌مقام گفت: آیا یک مرتبه دیگر ما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟

گفتم: من اینک عازم فرانسه هستم ولی خیلی میل دارم که یک مرتبه دیگر به سرزمین زیبای شما بیایم و در فصل بهار گلزارهای ییلاق‌های شما را ببینم. بنابراین اگر خدا بخواهد ممکن است باز یکدیگر را ملاقات کنیم.

از آن پس در جاده به مسافرین دیگر برخورد ننمودیم و به تنهایی حرکت می‌کردیم. در این روز اندوه شدیدی بر من مستولی گردید و شاید این اندوه به واسطه هوای مه آلود و طول راه بود. گاهی باد می‌وزید و برف‌ها را از روی زمین بلند می‌کرد و گاه باد ساکت می‌شود و مه آفاق را می‌گرفت. وقتی که شب هوا تاریک شد هنوز مقداری راه داشتیم که به منزل برسیم. بعد از وصول به منزل روستاییان دور ما جمع شده گفتند با این که ما از اهل محل هستیم جرأت نمی‌نماییم در چنین هوائی مسافرت کنیم شما چگونه جرأت حرکت کردید.

نکته‌ای را که باید در اینجا تذکر بدهم این است، انسان همان‌طوری که فصل تابستان هنگام عبور از بیابان‌های بزرگ و گرم مناظر غیرموجود را که موسوم به «سراب» است مشاهده می‌نماید هنگام زمستان هم در طی عبور از یک جاده طولانی و پربرف و در وسط هوای سرد مناظر غیرموجود «سراب» به چشم انسان می‌رسد.

در کنار کوه‌ها و اطراف جاده در مسافات دور آبادی‌ها و کاخ‌هایی مشاهده می‌شود که وجود خارجی ندارند و نیز طرز شنیدن صدا تغییر می‌کند و اطرافیان انسان وقتی که لب به سخن می‌گشایند و صحبت می‌کنند مثل این است که از راه دور صحبت می‌نمایند.

به هر حال در آن روز بقدری مناظر سراب به چشمم رسید که تصور کردم می‌خواهم دیوانه بشوم وقتی‌که به منزل رسیدیم معلوم شد که چهارده ساعت مشغول راه‌پیمایی بوده‌ایم.

این منزل موسوم به «دیکمه‌تاش» است و شب را در آنجا استراحت نموده و روز دیگر به راه افتادیم و طولی نکشید که به دهکده حاجی‌آباد رسیدیم. از حاجی‌آباد تا سیدآباد چهار ساعت راه است که آن را هم به‌سهولت پیمودیم.

سید آباد ده خوبی است و چاپارخانه قشنگی دارد و پس از حرکت از آنجا به تبریز رسیدیم. حاصل اینکه مسافت بین تهران و تبریز را که تصور می‌کردیم در ظرف هفت روز خواهیم پیمود در ظرف نوزده روز پیمودیم.

تبریز یکی از شهرهای بزرگ ایران می‌باشد و با اینکه فعلاً پایتخت کشور ایران تهران است معذالک تبریز بزرگتر از تهران و حتی اهمیت تجارتی آن نیز زیادتر از تهران می‌باشد.

علت اهمیت بازرگانی این شهر آن است که در سر راه روسیه و ترکیه و خاور زمین واقع شده و مبدل به یک تجارتخانه مهم گردیده است.

ارگ شهر تبریز که در دوره سلطنت سلجوقیان ساخته شده یکی از ابنیه بزرگ و قشنگ این‌جاست و نیز خرابه‌های یک مسجد بزرگ و قدیمی در این شهر موجود است که کاشی‌های نفیسی دارد.

در فصل زمستان هوای شهر تبریز خیلی سرد و باران‌ریز می‌شود و زلزله در این شهر زیاد واقع می‌گردد و تاکنون چندین مرتبه شهر تبریز بر اثر زلزله از بین رفته است.

این مرتبه من در تبریز بیش از سه روز اقامت نکردم و این مدت حاکم شهر شاهزاده اردشیر میرزا خیلی به من محبت کرد و پس از سه روز اقامت از تبریز حرکت نموده و عازم سرحد روسیه شدیم.

شبستر در هشت فرسخی تبریز و تسویج در هفت فرسخی شبستر نظیر سایر آبادی‌های ایران بودند و چیز تازه در آنجا مشاهده نشد و اتفاق قابل ذکری هم نیفتاد جز اینکه در آبادی اخیر که به واسطه زلزله به کلی خراب شده دو نفر را آوردند که بر اثر برودت شدید وسط جاده فوت نموده بودند.

روز دوم حرکت از تبریز تا مدتی دریاچه ارومیه و سواحل آن که مستور از برف بود به‌نظر ما می‌رسید و یک دسته گرگ هم در آن طرف جاده با ما همراهی می‌کرد.

از تسویج تا خوی هشت ساعت راه است و بایستی این راه را از وسط کوه و به قول ایرانی‌ها از گردنه طی کرد. خوی دروازه خیلی قشنگی دارد که با مرمرسیاه و سفید ساخته شده و اسلوب ساختمان آن شبیه به دروازه‌های مصری است و من نظیر آن را در هیچ جای ایران ندیده بودم.

این دروازه به بازار راه دارد یعنی دروازه درون بازار گشوده می‌شود. خوی شهری است ثروتمند و آباد و تمام اهالی آن غنی و یا اقلاً صاحب بضاعت هستند و با روسیه و ترکیه تجارت می‌کنند. در اطراف شهر باغ‌ها و درخت‌های بسیار وجود دارد و به طوری که می‌گویند حاکم فعلی خوی که مردی اداره‌کننده می‌باشد در احداث باغ‌های اطراف شهر و آبادی‌های این حدود خیلی مداخله داشته است.

این حاکم علاوه بر این که مدیر قابلی است یک سرباز شجاع هم می‌باشد و از وقتی

که زمام حکومت را به دست گرفته طوری اکراد سرحدی را گوشمالی داده که دیگر جرئت تاخت و تاز و دستبرد را ندارند.

وقتی که از خوی حرکت کردیم پس از طی چندین ساعت راه بزورآباد رسیدیم و در این منزل شب می‌خواستند در اطاق مرا بشکنند و وارد اطاق شده و مشاهده نمایند که ما با خود چه می‌بریم.

این موضوع مرا واقف کرد که ما متدرجاً از ایران خارج می‌شویم زیرا تا این نقطه ما با دزد و چپاولچی مصادف نشده بودیم.

این است که لازم دیدیم چند نفر را برای محافظت با خود ببریم و سه نفر کرد را برای این منظور استخدام نمودیم ولی روز دیگر که از زورآباد حرکت کردیم هنوز یک فرسخ راه نپیموده بودیم که کردها ما را ترک نموده و مراجعت کردند و شاید تصور می‌نمودند که در راه خطری متوجه ما نخواهد شد و احتیاجی به مستحفظ نداریم.

از آن پس به هر آبادی که می‌رسیدیم برخلاف آبادی‌های سابق روستاییان مؤدب و مهربان نبودند و با مسافرین یعنی ما به خشونت رفتار می‌کردند و نیز خانه‌های روستایی به تمیزی و بزرگی خانه‌های سابق نبود.

بعد از عبور از زورآباد چند آبادی در سر راه نمایان شد که ما در آن توقف نکردیم و نهار را در یک آبادی کوچک به نام «قره‌نی» متوقف شدیم. حسن کاشی آشپز من خواهری دارد که مقیم قره‌نی می‌باشد و اینک سال‌هاست که با شوهر خود در این جا زندگی می‌نماید و بنابراین آشپز من برای ملاقات خواهر خود رفت و در بازگشت گفت:

آه آقا... اگر بدانید که خواهر من به چه روزی افتاده است. من وقتی که او را دیدم هیچ نشناختم او و شوهر و اطفالش در وسط رطوبت و کثافت زندگی می‌کنند و بدتر از همه این است که هیچ یک متوجه بدبختی خود نیستند.

در «قره‌نی» سه نفر کرد دیگر را که از طایفه جلالی و سابقاً راهزن بوده و اینک از کرده خود پشیمان شده بودند برای مستحفظی خودمان استخدام نمودیم آنها هم پس از این که تقریباً نیم‌فرسخ ما را مشایعت کردند مثل رفقای دیگر خود صلاح دیدند که ما را ترک نمایند و پی کار خود بروند و بنابراین وقتی که ما به آبادی او اجیک که مقر رییس قبیله آیرملو می‌باشد رسیدیم تنها بودیم.

خلیفه قلیخان رییس طایفه آیرملو که در این آبادی زندگی می‌نماید. سرحددار است و همین که از ورود ما مطلع گردید یکی از پسران خود را با چند تن از سواران به استقبال ما فرستاد.

سواران این شخص سرباز حقیقی محسوب می‌شدند و به یک تعبیر مطابق سواران سبک اسلحه اروپا مجهز شده بودند و به‌واسطه اقامت در مناطق کوهستان و عادت به آب و هوای سرد بنیه جسمانی آنها قرین تکامل شده بود.

لباسشان عبارت بود از کلیجه که یک نوع نیم‌تنه کوتاه است و کلاه‌هایی از پوست بره بر سر داشتند که در این هوای سرد خیلی مورد استفاده است و از سرمازدن گوش جلوگیری می‌نماید.

گرچه ظاهراً حرفه این اشخاص پسر بعد از پدر سرحدداری است ولی چون در این نقاط سرحد روسیه و عثمانی و ایران بهم متصل می‌شود. تحت‌نظر گرفتن این اشخاص خیلی دشوار می‌باشد و بعید نیست که گاهی از اوقات از سرحدداری خسته شده و مبادرت به دستبرد نمایند و احیاناً حرفه قطاع‌الطریقی را پیشه کنند.

و به واسطه اینکه محل اقامت این طایفه در سرحد سه کشور است هر وقت اقدامات خلاف رویهٔ از آنان سر می‌زند مسئولیت اعمال آنها معلوم نیست که برعهده کدام دولت می‌باشد.

دولت ایران می‌گوید که مسئول چپاول و غارتگری اتباع عثمانی هستند و عثمانی‌ها می‌گویند که مسئولیت این اعمال برعهده ایرانیان است.

حاصل اینکه در تمام ادوار تاریخ ایران این‌گونه ایلات سرحدی که علاوه بر سرحدداری گاه از جاده مستقیم زندگی منحرف می‌گردند برای کشور ایران تولید دردسر کرده و می‌کنند.

خلیفه قلی‌خان رییس ایل آیرملو از من دعوت کرد که شب را در خانه او مهمان باشم خانه خلیفه قلی‌خان گرچه یک منزل نظیفی است و نسبت به سایر خانه‌های این حدود یک مسکن اشرافی محسوب می‌شود معذلک هیچ‌یک از دهاقین بی‌بضاعت عراق رضایت نمی‌دهند که در چنین خانه زندگی نماید.

(توضیح ـ مقصود کنت دوگوبینو از ذکر عراق سلطان آباد حالیه نیست بلکه منظورش

عبارت از مجموع اراضی و جلگه‌هایی است که در داخل فلات ایران واقع شده و مورخین و جغرافیادان‌های سابق این اراضی را به نام عراق می‌نامیدند. ظاهراً اطلاق لفظ عراق از طرف جغرافیادان‌های عرب به این اراضی از آن جهت است که درگذشته به جای کویر مرکزی ایران دریاچه بزرگی در وسط میهن ما وجود داشته که اینک خشک شده ولی آثار آن باقی است و چون اعراب ساحل دریا و شط را عراق می‌نامند اراضی اطراف دریاچه مرکزی ایران را نیز عراق نامیدند. مترجم)

خلیفه قلی‌خان زنی دارد که تبریزی است و از غذاهایی که در شب مهمانی صرف کردیم معلوم می‌شود که این زن در طبخ اغذیه ایرانی خیلی ماهر است و انواع خوراکی‌های ایرانی را خیلی خوب می‌پزد.

فسنجان که با گردو پخته می‌شود و کوفته که غذایی است مرکب از گوشت و برنج و سبزی از غذاهای خوبی بود که در آن شب صرف کردیم.

خلیفه قلی‌خان برسم میزبانان ایرانی در سر شام از حقارت غذا پوزش می‌خواست و می‌گفت مرا ببخشید که نتوانستم بهتر از این غذایی برای شما تهیه نمایم زیرا همین امروز صبح از ورود شما به این صفحات آگاه شدیم.

ما نیز مطابق رسوم ایرانیان به او پاسخ می‌دادیم و می‌گفتیم که اغذیه شما در خور سلاطین و شاهزادگان است و ما بسی شرمسار هستیم که امشب باعث زحمت شما شدیم.

خلیفه قلی‌خان گرچه مردی سالمند است ولی به‌واسطه اعتیاد به سواری و صحرانوردی قوی البنیه می‌باشد و صبح روز دیگر که می‌خواستیم از او وداع نماییم پوست خرسی را به ما نشان داد که سابقاً شکار کرده و دستور داده بود که آن را پر از کاه کنند و نگاه دارند.

به‌طوری که سکنه آبادی می‌گفتند این مرد خیلی شجاع است و علاوه بر شجاعت دارای سخاوت و صفات مردم داری هم می‌باشد برای اینکه سکنه آبادی خیلی از او راضی بودند.

هنگام حرکت خلیفه قلی‌خان در حدود یک فرسخ ما را مشایعت کرد به‌طوری که مابا اصرار زیاد او را برگرداندیم با این وصف سه نفر از سواران خود را برای محافظت با ما

فرستاد لیکن سواران او نظیر اکراد روز قبل ما را ترک گفتند و همین که خلیفه قلی‌خان پشت کرد آنها هم پشت کردند.

این مرتبه نزدیک بود که کار بجای بدی بکشد زیرا در راه با یک عده از کاروانیان ارمنی مصادف شدیم که همگی مسلح بودند و اتفاقاً هنگامی‌که ما با آنها برخورد نمودیم یکی از قاطرهای آنها روی زمین افتاد و آنها تقصیر افتادن قاطر را بگردن یکی از آدم‌های من گذاشته و دست به گریبان شدند.

ما در قبال اسلحه ارامنه بیش از دو ششلول و دو قمه نداشتیم و نزدیک بود که کار بجای نازک بکشد و چندین نفر کشته شوند ولی خوشبختانه حسن کاشی کار را اصلاح کرد و قمه‌ها که از غلاف بیرون آمده بود غلاف شد و کاروانیان ارمنی راه خود را در پیش گرفته و رفتند و ما هم بطرف مرز ایران و عثمانی روانه شدیم.

کوه معروف آرارات از دور نمایان است ولی به واسطه وجود مه جز نصف کوه دیده نمی‌شود... ناگفته نماند که منظره کوه آرارات از آن طرف یعنی از طرف گرجستان خیلی زیباتر از این طرف است.

وقتی که ما به‌نقطه سرحدی یعنی قزل دره رسیدیم یک دسته از سواران عثمانی که از طرف قائم‌مقام بایزید به استقبال من فرستاده شده بودند در آنجا حضور داشتند سواران سر و وضع خوبی داشتند و چند نفر از وجوه محلی نیز حاضر بودند.

من تصور کردم که برای اقامت مرا به‌طرف یک خانه خواهند برد ولی با کمال حیرت دیدم که مرا به‌طرف غارهایی بردند که خیلی عمیق و کم‌هوا بود و روشنایی آن از سوراخ دودکشی وارد غار می‌گردید.

در این نقطه جز این غارها محل اقامت دیگری نیست و هیزم برای سوزانیدن یافت نمی‌شود و وسیله گرم کردن اهالی تپاله گاو است که خشک کرده و می‌سوزانند ولی این تپاله وقتی که سوخت آتش خوبی دارد و انسان را گرم می‌کند.

من مطابق اسلوب ایرانی‌ها از میهمان‌نوازی اشخاصی که از طرف قائم‌مقام بایزید آمده بودند سپاسگزاری کردم ولی آنها از من تقاضا نمودند که سپاسگزاری خود را روی یک قطعه کاغذ بنویسم و ذیلش را مهر نمایم تا بنظر قائم‌مقام بایزید برسانند و ثابت کنند که دستورهای او دایر به پذیرایی از من بخوبی اجرا شده است.

گفتم خیلی پوزش می‌خواهم که من به‌زبان ترکی آشنا نیستم و نمی‌توانم این زبان را بنویسم ولی بلافاصله کاتبی پیدا شده و سپاس‌گذاری مرا نوشته و مهرم را گرفته و ذیل کاغذ را ممهور کرد.

وقتی که چای آوردند بار دیگر مطابق رسمی که در تهران هست از میهمان‌نوازی میزبان تشکر کردم ولی این مرتبه نیز از من تقاضا کردند که کتباً سپاسگزاری نمایم و بار دیگر کاتب قلم بدست گرفت وصفحه دیگری از کاغذ را سیاه و به مهر من ممهور نمود.

هنگام صرف شام برای سومین مرتبه این تقاضا از من به عمل آمد که کتباً سپاسگزاری نمایم و این مرتبه حقیقتاً اوقاتم تلخ شد و گفتم اگر یک مرتبه دیگر این تقاضا را تکرار نمایید نخواهم پذیرفت.

ناگفته نماند که قزل دره محل قرنطینه است و مأمورینی در اینجا هستند که مسافرین را جبراً بقرنطین ببرند ولی فکر نکرده‌اند که در این فصل زمستان قرنطین عمارت و محل مخصوصی لازم دارد.

اگر مسافرین از طبقه اشراف و متمولین باشند آنها را به این غارها می‌آورند و در این غارها مسافرین و چهارپایان با هم زندگی می‌کنند و برای چهارپایان اصطبل مخصوصی وجود ندارد و در صورتی که مسافرین از طبقه اشراف نباشند و نتوانند عوارض سنگین را برای اقامت در این غارها بپردازند در وسط برف و زیر آسمان باقی می‌مانند و به‌نزدیکترین احتمال از سرما فوت کرده و یا مبتلا بذات‌الریه می‌شوند ولی چون مسافرین نمی‌خواهند از سرما بمیرند و در عین حال تحمل پرداخت عوارض سنگین را هم ندارند آن‌وقت دو صورت پیدا می‌کند.

اگر مسافرین مسلح و شماره آنها زیاد باشد جبراً می‌گذرند و کسی را یارای مقاومت با آنها نیست و در صورتی که شماره آنها کم و اسلحه نداشته باشند سعی می‌کنند به‌طور قاچاق از سرحد بگذرند و برای حصول این منظور به کمک سکنه محلی متوسل می‌شوند و یا نظیر سایر نقاط مشرق‌زمین قدری رشوه به مأمورین قرنطین می‌دهند و آنها هم چشم خود را روی هم می‌گذارند و عبور مسافرین را ندیده می‌انگارند.

در شش ساعت راه به دهکده قزل‌دره دهکده دیگری است موسوم به ویاوین و در اینجا هم اثری از خانه دیده نمی‌شود بلکه مکان‌هایی نظیر غار ساخته‌اند که مردم در آن

زندگی می‌نمایند.

کدخدای آبادی که یک ارمنی سالخورده بود با یک طبل و یک نفر سرناچی به استقبال من آمد و در حالی که طبل و سرنا می‌زدند مرا وارد منزل خود نمودند.

این سرناچی آهنگی می‌زد که شبیه به آهنگ کلیساهای ما بود و حقیقتاً طرز ورود ما در این دهکده غارنشینان جنبه مضحکی داشت.

وقتی که به این دهکده رسیدم با درویشی برخورد نمودم که از اسلامبول می‌آمد و به ایران می‌رفت ولی سختی فصل زمستان او را در دهکده ویاوین نگاه داشته است.

این درویش ایرانی بود و تعریف می‌کرد که قبلاً در اسلامبول و مصر می‌زیسته و قبل از مصر در هندوستان بوده و اینک پس از سال‌ها مقاومت از وطن مالوف یعنی ایران بسوی وطن می‌رود.

راستی اینک که از مرز ایران خارج شده‌ام خوب است این نکته را تذکر بدهم که ایرانیان عموماً مسافرت را خیلی دوست می‌دارند و نه‌تنها طبقات اعیان و اشراف بلکه طبقات فقیر هم در سال و یا چند سال یک مرتبه مسافرت‌هایی به اطراف ایران نموده و یا برای زیارت به اماکن مقدسه می‌روند و این موضوع در کشوری مثل ایران که دارای راه‌آهن و جاده‌های شوسه نیست و مردم از دریاپیمایی بی‌اطلاع هستند خیلی جالب توجه است.

ما در فرانسه اشخاصی را داریم که در تمام عمر حتی از شهر خود قدم به خارج نگذاشته‌اند ولی در ایران شما هرگز با چنین اشخاصی مصادف نمی‌شوید که در تمام عمر حتی یک مرتبه مسافرت نکرده باشند و خصوصاً مسافر به بقاع متبرکه جزو عادت ملی و آرزوهای حیاتی آنها است.

غیر از افراد شهرنشین که چند سال یکبار مسافرت می‌نمایند یک طبقه از اهالی ایران که موسوم به درویش هستند مادام‌العمر مسافرت می‌کنند و اثاثیه سفر آنها غیر از یک قوتی و یک پوستین و یک کشکول چیز دیگر نیست.

اینها با همین اثاثیه مختصر کشورهای خاورزمین را یکی بعد از دیگری دیدار می‌نمایند و بهرکجا که می‌رسند مشاهدات و مسموعات خود را برای مردم نقل می‌نمایند و مردم خاورزمین و خصوصاً ایرانیان که میل مفرطی به شنیدن سرگذشت

دارند اطراف آنها را می‌گیرند و هرکسی در خور استطاعت خویش پولی به آنها می‌دهند.

بعضی از این درویشان نزد اهالی حسن شهرت دارند و با دعا و تعویذ زن‌های عقیم را باردار می‌کنند و به مردانی که فاقد اولاد هستند فرزندانی کرامت می‌نمایند و یا بیماران را شفا می‌دهند.

ولی برخی دیگر برعکس جزو طبقه شارلاتان‌ها هستند و احیاناً کلاه‌برداری می‌نمایند...»[1]

۱ـ سه سال در ایران، ص ۱۲۸ ـ ۱۴۵.

سفرنامهٔ بُهلر
(جغرافیای رشت و مازندران)



◇نویسنده: مسیو بُهلر
◇به کوشش: علی‌اکبر خداپرست
◇ناشر: انتشارات توس، ۱۳۵۶. ش

این سفرنامه، شرح سفری است که موسیو بُهلر فرانسوی که سرتیپ دربار ناصرالدین شاه بوده است از طرف وی به مأموریت بازرسی به شمال کشور رفته است.

در این سفرنامه بُهلر مشاهدات خود را دربارهٔ شهرهای مختلف شمال یادداشت کرده است. این سفرنامه همانگونه که از نامش پیداست، بیشتر مربوط به شناسایی شهرها و جغرافیای رشت و مازندران است و سفرنامه‌نویس که نظامی بوده است بنابر مأموریتی که داشته، شهرهای مورد بازدید را از دیدگاه سوق‌الجیشی مورد بررسی قرار داده است.

موسیو بُهلر در سال ۱۲۶۹ هـق به ایران آمده است و تاریخ نگارش این سفرنامه بعد از این تاریخ است که در سفرنامه نگاشته نیست.

این سفرنامه که فیلم آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود یک بار در تهران به کوشش علی‌اکبر خداپرست (در سال ۱۳۵۶) و بار دیگر به کوشش م.پ.جکتاجی در لاهیجان به طبع رسیده است.

لاهیجان

«لاهیجان در پنج فرسخی رشت واقع و امتداد راه آن به طرف مشرق و مشرق به جنوب است. و این راه در میان جنگل است و از اکثر نهرهای بزرگ می‌گذرد. و در فصل زمستان از آنجا نمی‌توان گذشت الا به صعوبت و زحمت‌های بسیار. زیرا که در آن ایام گل و باطلاق زیاد در آن راه می‌شود، و پس از حرکت از رشت می‌گذرند از رودخانه‌ای که به پیره بازار می‌رود، و بعد از قطع رودخانهٔ مزبور، چند پارچه دهاتی در اطراف آن واقعند که چندان معمور نیستند، و پس از طی دو فرسخ به قریهٔ بزرگی می‌رسند موسوم به کوچه‌اصفهان.[1]

و در آن قریه بازار آجری بسیار خوبی واقع است. و بعد از قطع سه فرسخ از قریهٔ مزبوره، به سفیدرود می‌رسند که در طرف راست آن قریهٔ کیسوم می‌باشد. و در او نیز یک بازار بزرگی واقع است. و یک فرسخ از آنجا گذشته به پلی سنگی می‌رسند که از زیر آن رودی می‌گذرد که سرچشمهٔ آن از نزدیکی کوه دلفک است، موسوم به شیم رود و در طرف شمال متصل می‌شود به سفیدرود، و از این نقطه الی لاهیجان یک فرسخ است.

و لاهیجان مشتمل است از نهصد و هشتاد و پنج خانه و بسیار شهر مقبول خوبی است.

و بازار بسیار بزرگ پاکیزه‌ای دارد و تجارت ابریشم در آنجا نیز بسیار می‌شود.

و حاکمی که برای آن شهر مشخص شده است، میرزامحمد علیخان است و الحق مشارالیه از جمله اشخاص کامل با حساب و باانصاف و آدم لایق معقول بی اجحاف می‌باشد و اذیت او به هیچوجه به رعایا نمی‌رسد.

و در طرف جنوب و مشرق آن کوه‌های کوچک پردرخت خرم وباصفایی می‌باشد و بالای یکی از آنها یک عمارت عالی بوده است، ولی اکنون خراب و ویران شده است. و در مابین این کوه‌ها و شهر مزبور سبزه‌زار و چمن خوبی واقع است و در هنگامی که بارندگی زیاد می‌شود چمن مذکور یکجا گل و باطلاق می‌شود.

قبل از رسیدن به لاهیجان، رودخانه‌ای از طرف مغرب جاری است به سمت لنگرود،

۱ـ کوچه اصفهان همان کوچصفهان فعلی است. میرظهیرالدین مرعشی این اسم را به صورت کوچسفان ضبط کرده است. تاریخ گیلان و دیلمستان. صفحات ۳۲-۴۷-۴۸-۷۲ و صفحات دیگر. (حاشیه کتاب)

و سرچشمهٔ آن در نزدیکی دلفک است و کرم ابریشم در لاهیجان بسیار به عمل می‌آورند.

پس از حرکت از لاهیجان یک رشته کوهی در طرف راست راه واقع است که کل آن درخت و جنگل است. و راهی که محل عبور است مرحوم شاه‌عباس از سنگ‌فرش کرده و در ابتدا بسیار خوب و محکم ساخته بوده است. ولی این اوقات بطوری خراب شده است که عبور از آن کمال اشکال را دارد و بعضی از اوقات نوعی می‌شود که حتماً باید از راه خارج شد و از اطراف آن به دشواری عبور نمود و امتداد این رشته کوه و راه به قدر بیست درجه از مشرق به طرف جنوب است. و رودلنگرود به فاصلهٔ نیم فرسخ از همان راهی که شاه‌عباس ساخته است به طرف چپ واقع است و بعد از طی دو فرسخ به امتداد مزبور، کمی به جانب شمال منحرف شده، پس از قطع ربع فرسخ شهر لنگرود واقع است.

لنگرود

لنگرود شهری است کوچک و قشنگ و رودخانه‌ای از میانش می‌گذرد و یک پل سنگی بسیار محکمی در روی آن رود در طرف جنوب آن شهر ساخته‌اند و عرض آن رودخانه تخمیناً بیست ذرع و عمقش از دو ذرع الی دو ذرع و نیم است و امتداد آن ما بین شمال و مشرق است و طرفین آن به قدر یک فرسخ جنگل است و در آن جنگل دهات بسیار است.

و بعد از گذشتن از آنجا به قدر نیم فرسخ طولاً و عرضاً یکجا چمن و صحراست و به جهت مکان اردو بسیار خوب است و طرف شمال آن صحرا به فاصلهٔ نیم‌فرسخ، درخت‌های تک و بسیار کمی یافت می‌شود و رود لنگرود به همان امتداد سابق جاری است، مگر بعضی جاها پیچ و خم دارد و اطراف آن کلاً بطلاق و نیزار است و پس از طی یک ربع فرسخ از آن نقطه داخل می‌شوند به مرداب لنگرود که می‌گذرند از آن به امتداد شمال و شمال به مشرق و طول و عرض آن به قدر ربع فرسخ است.

رود مذکور پس از گذشتن از این مرداب به قدر شش فرسخ به طرف مشرق جاری شده و به دریا می‌ریزد و عمق دهنه و مدخل آن، در وقتی که فدوی در آنجا بود، سه چار

یک به نظر آمد. و کشتی‌های کوچک نیز در آنجا کار می‌کنند و تا پل لنگرود نیز آنها می‌روند و قریب شش یا هفت کشتی کوچک در آنجا بود. ولی در تابستان به جهت کمی آب به اشکال از آن دهنه و مرداب عبور می‌کنند و گاهی چنان اتفاق می‌افتد که باید بار آنها را سبک کرد و از آنجا گذراند، به جهت قلت آب.

و پس از گذشتن از لنگرود باید عبور نمود از راهی که در میان جنگل است و جمیع آنها گل و باطلاق است و عبور سواره از آنجا نهایت اشکال و صعوب را دارد، چنانچه سوار بخواهد مراقب اسب شود که به گل فرو نرود، درخت و شاخهٔ جنگل که در جلو راه است به صورت و چشم او آسیب و اذیت می‌نماید و هرگاه متوجهٔ شاخه و درخت شود و صورت را محافظت کند، اسب به گل فرو می‌رود و سوار را پرت می‌نماید.

و به قدر یک فرسخ، راه ممتد به مشرق است و از آن نقطه از شلمان رود می‌گذرد که داخل می‌شود به دریا. و از این نقطه یک فرسخ و نیم به طرف شمال ممتد است و دهنهٔ آن از دهنهٔ لنگرود یک فرسخ دارد و پس از گذشتن نیم فرسخ به طرف جنوب از پیچ و خم این رود می‌رسند به یک پل سنگی که در بالای رود و لیسه واقع است و آب آن داخل کیارود می‌شود. و در بالای او نیز پلی می‌باشد که از او باید عبور نمایند و به قدر کمی فاصله از آن پل، قریهٔ رودسر واقع است. ورود و لیسه و کیارود متصل می‌شوند در نزدیکی دریا به یکدیگر و دهنهٔ آن به یک فرسخ و نیمی شلمان‌رود است.

رودسر

و رودسر قصبه‌ای است معمور به فاصلهٔ ثمن فرسخ به دریا واقع است. و در میان آن میدانی است به شکل اهلیلجی که اطراف آن بازار بسیار خوبی است مرکب از کسبهٔ معتبر.

و پس از حرکت از رودسر به شیرارود می‌رسند که قدری از طرف شمال قریهٔ مزبور داخل دریا می‌شود. پس از آن به قدر ربع فرسخ فاصله از قریهٔ مزبوره، به امتداد مشرق به کنار دریا می‌رسند و سرچشمهٔ این رودخانه‌ها کلاً از رشته کوه کوچکی می‌باشد که به یک فرسخ فاصله از دریا، در پشت سر آنها واقع است. و این رشته کوه که از لاهیجان می‌آید تقریباً ارتفاعش صد و پنجاه الی سیصد ذرع است.

و از این نقطه بعد از طی سه فرسخ و نیم راه از کنار دریا، می‌رسند بـه قـریهٔ سـیاه کله‌رود.

سیاه کله‌رود

و قریهٔ مزبور در میان جنگل به فاصلهٔ نیم فرسخ از دریا واقع است. و این قریه از قراء محال رانکوه می‌باشد. و حاکم لنگـرود مـیرزامـهدی‌خان است. و در عـرض راه چـند رودخانه می‌باشد که حتماً باید از آنها عبور نمود. و اسـامی آنـها بـدین مـوجب است: پالارود، از نقطه‌ای که به کنار دریا، فدوی رسید به فاصلهٔ سه ربـع فـرسخ واقـع است. گزاف‌رود، از نقطهٔ مزبور به فاصلهٔ دو فرسخ و ربعی واقع است.

لزرجان[1] به فاصلهٔ دو فرسخ و سه ربع از آن نقطه مـی‌باشد. خشکـه رود، از نـقطهٔ مذکوره به فاصلهٔ سه فرسخ و ربع آن واقع است. و از این رود آخری به قدر نیم‌فرسخ به طرف جنوب می‌روند تا سیاه کله رود.

و در عرض راه دهات چند می‌باشد که جمیعاً معمور و آبادند. و قریهٔ مزبوره واقع است در دامنهٔ این کوه کوچک و در طرف جنوب آن قریه، پشت این کوه کوچک کوه‌های بزرگ و بلند نمایان است که یکی از آنها در آن محل موسوم است به سماموس[2] و چهار فرسخ از قریهٔ مزبوره فاصله دارد.

و امتداد مذکور از رودسر الی سیاه کله‌رود از کنار دریا به طرف مشرق و مشرق به جنوب است. بعد از طی چهار فرسخ از قریهٔ مزبوره به طرف مشرق در میان جنگل به فاصلهٔ نیم فرسخ از دریا، آب گرم واقع است.[3] و آب آنجا بسیار مفید و نافع و مشهور است و اشخاص زیاد به جهت رفع بـعضی امـراض بـه آنـجا مـی‌روند. و امـتداد راه از سیاه‌کله‌رود الی آب گرم از کنار دریا مابین جنوب و مشرق است. و رودخانه‌هایی که در این مسافت داخل دریا می‌شوند از این قرار است: قاسم آبادرود، نـیم فـرسخی دهـنهٔ خشک‌رود است. آچه‌رود، یک فرسخی خشک رود است. میان ده‌رود، یک فـرسخ و ربعی خشک رود است. سلمه رود، از نزدیکی آب گرم می‌آید و دهنه‌اش دو فرسخی

۱ـ لزرجان Lazarjân نام دهی است از دهستان سیاه کله‌رود.
۲ـ در متن سمامس و در زبان مردم این ناحیه سماموز. سمام Somâm یکی از دهستان‌های بخش رودسر است.
۳ـ در مورد آب گرم رجوع کنید به مازندران و استرآباد ـ رابینو ـ ترجمهٔ وحید مازندرانی ـ صفحات ۳۹ و ۱۴۵.

میان ده‌رود است. پس از طی پنج فرسخ راه از آب گرم به خرم‌آباد می‌رسند که ده بزرگی است از محال تنکابن، سرحد گیلان و جزء ولایت مازندران است و حاکم آن حبیب‌الله خان است.

خرم‌آباد تنکابن[1]

و این قریه در میان جنگل وسیعی می‌باشد. و مشارالیه یک عمارت خوبی در آنجا دارد. همچنین باغ پاکیزه‌ای در آنجا بناگذاشته است که اکثر اشجار آن لیمو و نارنج است. و مادامی که فدوی در آنجا بود مشارالیه مشغول گرفتن یک فوج سرباز از این محال بود و عنقریب است که آن سرباز، یک فوج بسیار قابلی بشوند. زیرا که جمیع آنها تفنگچی و شکارچی می‌باشند و گذشته از این، کمال مراقبت را مشارالیه در تربیت آنها خواهد نمود.

و در آنجا پارچه‌های ابریشمی بسیار خوب به عمل می‌آورند. و از خرم‌آباد راهی است که سه یا چهار روزه به تهران می‌روند و این راه متصل می‌شود به رود چالوس که داخل بر دریا می‌شود در هشت فرسخی خرم‌آباد. و رود مذکور دهنه‌اش به جانب مشرق کمی منحرف‌تر از سلمه رود است. و آن راه از میان رشته‌های کوه البرز، پس از گذشتن از رود مزبور می‌گذرد. و راه آن کمال صعوبت و دشواری را دارد و عبور از آنجا به هیچوجه ممکن نیست مگر در تابستان.

و خرم‌آباد واقع است در نزدیکی دامنهٔ رشتهٔ کوچکی از کوه و از دریا به قدر یک فرسخ فاصله دارد و به جهت رفتن به آن قریه باید از کنار دریا گذشت و به طرف جنوب رفت، و در عرض راه دهات متفرقه بسیار است و در پشت سر این کوه کوچک، به فاصلهٔ سه فرسخ و نیم از خرم‌آباد، یک رشته کوه بزرگی است موسوم به کردکوه. و امتداد راه کنار دریا عموماً مابین جنوب و مشرق است.

و رودخانه‌هایی که از خرم‌آباد الی آب گرم داخل دریا می‌شوند از این قرار است: نسیه‌رود، در یک فرسخی سلمه‌رود است. شالک‌رود، به فاصله یک فرسخ و ربعی سلمه‌رود واقع است. مزررود، سه فرسخ و نیم از دهنهٔ سلمه‌رود فاصله دارد و این رود از

۱ـ خرم آباد فعلی که از توابع شهسوار است.

نزدیکی خرم‌آباد می‌گذرد و به کار زراعت آن محل نیز برمی‌خورد.

عباس آباد[1]

عباس‌آباد قریه‌ای است کوچک و در میان جنگل در نزدیکی دریا و چهار فرسخی خرم‌آباد واقع است. و در آنجا چند خانه‌ای است که متعلق به عموی حبیب‌الله خان می‌باشد. و امتداد راه مذکور مابین مشرق و جنوب است و رودخانه‌هایی که در عرض راه واقعند از این قرار است:

تیرپورته سررود، در یک فرسخی مزر رود واقع است. ایزارود، یک فرسخ و سه ربع به مزر رود فاصله دارد. نشتارود، در دو فرسخی مزر رود است. پاسنده رود، در سه فرسخ و نیمی مزر رود واقع است. و در نزدیک عباس‌آباد یک رشته کوه کوچکی است که در عقب آن، رشته کوه بزرگ می‌باشد به فاصلهٔ دو فرسخ. و از عباس‌آباد چهار فرسخ راه به طرف مشرق از کنار دریا طی نموده، به اورنگ که از محال کلارستاق است می‌رسند. و رود چالوس از پهلوی اورنگ می‌گذرد و انحراف جمیع راه مذکور از عباس‌آباد الی اورنگ نزدیک به مشرق است.

و رودخانه‌های آن راه بدین موجب است: هپ تشین رود، در نیم‌فرسخی عباس‌آباد است. جمشید آباد رود، در یک فرسخی آنجاست.

تیل رو سررود، در دو فرسخی عباس‌آباد واقع است. پالنگ رود، در دو فرسخ و ربعی آنجاست.

نمک آب‌رود، به فاصلهٔ دو فرسخ و سه ربع عباس‌آباد است. نور سررود، سه فرسخ و ربع فاصله با عباس‌آباد دارد. امام‌روسر رود، به قدر یک هشتم فرسخ فاصله دارد با نورسررود. پوشمان رود، به فاصلهٔ یک هشتم فرسخ به امام‌روسر رود واقع است. سرداب رود[2]، سه فرسخ و سه ربع به عباس‌آباد فاصله دارد. بورسررود، متصل است به اورنگ.

و یک رشته کوه کوچک در سه ربع فرسخی اورنگ است و یک رشته کوه بزرگ در

۱ـ عباس آباد شهسوار.

۲ـ در متن سرتاب رود و در حال حاضر سرداب رود گفته می‌شود.

طرف جنوب آن کوه کوچک واقع است. و پس از طی چهار فرسخ، راه از کنار دریا به طرف مشرق به چلندر می‌رسند.

چلندر

و این قریه در ربع فرسخی دریاست و حاکم آنجا نیز حبیب‌الله خان است و اطراف آن آب و جزء محال کجور است و به جهت منزل کردن بسیار صعوبت دارد. هرگاه مسافرین بخواهند از آنجا بگذرند باید به اهل آنجا تملق زیاد کنند تا ناوهای کوچک آمده مردم را از آنجا بگذرانند. و رود آن نیز موسوم است به رود چلندر. و به واسطهٔ جاری نبودن آن، آب دهنه‌اش مانند جزیرهٔ ریگی، مابین دریا و آن رود واقع است و از اورنگ الی چلندر انحراف راه به طرف جنوب و جنوب به مشرق است و رودخانه‌هایی که در عرض آن راه هستند از این قرار است: چالوس رود، نزدیک اورنگ برابر طهران است. ژنده‌رود، در نیم‌فرسخی اورنگ است. کورکه رو سررود، در یک فرسخی اورنگ می‌باشد. رود چشمه، در یک فرسخ و یک هشتم فرسخ اورنگ است. رود مالک، در دو فرسخی آنجاست. المی رود، در دو فرسخ و ثمن اورنگ می‌باشد. خیزه رو سر [رود]، به فاصلهٔ سه فرسخی اورنگ واقع است.

مازوئک رود، در سه فرسخی آنجاست. رود چلندر، در چهار فرسخی اورنگ می‌باشد.

و امتداد راه کنار دریا عموماً جنوب و جنوب به مشرق است و چلندر در نزدیکی و دامنهٔ رشته کوه کوچکی است و به فاصلهٔ پنج فرسخ در طرف شرقی چلندر، سوله ده واقع است.

سوله‌ده[1]

و این قریه نزدیک به لب دریا و از محال نور است، و حاجی میرزا یحیی خان برادرزادهٔ میرزا آقاخان در آنجا حاکم است و در آن قریه تخمیناً چهارصد خانوار می‌باشد.

دهاتی که در آن صفحه متعلق به میرزاآقاخان و کسانش می‌باشد به مراتب از جهت

۱ـ در حال حاضر سولده.

آبادی ترجیح و تفوق بر سایر قراء مازندران دارد. زیرا که مشارالیه در هنگام وزارت، رعایای سایر دهات مازندران را کوچانیده به قراء خود و کسانش برده بود. بدین جهت دهات او آباد و سایر ویران و خراب است.

و از سوله ده راهی است که پنج یا شش روزه به طهران می‌آیند و سه روزه می‌روند به چماسان که ییلاق بزرگان نور است[1] و از آنجا دو روزه می‌رسند به طهران.

و در سوله ده میرزا آقاخان، تازه عمارتی احداث کرده و ساخته است. ولی ناتمام می‌باشد و خیلی حیف است که چنین عمارتی ناتمام بماند و خراب شود و در حوالی آن حمام بسیار خوبی ساخته‌اند.

و امتداد دریا عموماً به طرف مشرق است ولی چند پیچ و خم دارد و رودخانه‌هایی که در عرض راه داخل دریا می‌شوند الی سوله‌ده، از این قرار است:

علی‌آباد رود، سه ربع فرسخ به چلندر فاصله دارد.

سرادین رود، به فاصلهٔ دو فرسخ و نیم به چلندر واقع است.

کله‌رود، دو فرسخ و سه ربع به چلندر فاصله دارد.

المه کله‌رود، به فاصلهٔ سه فرسخ و نیمی آنجاست.

کچه‌رود، در سه فرسخ و سه ربعی چلندر واقع است.

فرش کلارود، در سه فرسخ و سه ربعی چلندر است.

المده‌رود، به فاصلهٔ چهار فرسخ و یک ربع چلندر می‌باشد.

سوله‌ده‌رود، در پنج فرسخی چلندر است.

و در عرض راه چند پارچه دهات می‌باشد که اسامی بعضی از آنها بدین قرار است:

علی‌آباد، سردین کلا[2]، المه کلا. و اسامی رودخانه‌هایی که در حوالی قراء مذکور می‌گذرند، موسوم‌اند به اسم همان دهات.

محمودآباد

پس از حرکت از سوله‌ده، امتداد راه به طرف شمال و شمال به مشرق است و پس از طی چهار فرسخ محمودآباد واقع است که از محال آمل می‌باشد و متصل است به رود هراز که قبل از رسیدن رود مزبور به محمودآباد، مرداب کوچکی می‌سازد که دور و

۱ـ در حالیکه این ناحیهٔ ییلاقی نیست، بلکه محلی برای قشلاق است و البته هوای بدی هم دارد.

۲ـ در حال حاضر صلاح‌الدین کلا می‌گویند. در مازندران و استرآباد را بینو به صورت صرین کلا آمده است.

اطراف آن ربع فرسخ می‌شود.

و محمودآباد متصل به دریاست. و کرجی در وقت طوفان دریا، در آن رودخانه لنگر می‌اندازد. و عرض آن تقریباً بیست و پنج ذرع است، و رودخانه‌هایی که در عرض این راه، از سوله ده الی محمود آباد به دریا می‌ریزد، بدین موجب است:

رستم رود، در یک فرسخی سوله ده واقع است.

هاشم‌رود، دریک فرسخ و نیمی سوله ده می‌باشد.

ایزده رود، به فاصلهٔ دو فرسخی سوله‌ده است.

اهلم رود، در سه فرسخی آنجا واقع است.

هراز رود، به فاصلهٔ چهار فرسخی سوله‌ده می‌باشد.

و از محمودآباد الی فری کنار چهار فرسخ است و امتداد راه مابین شمال و مشرق است و مشتمل است تقریباً از دویست خانوار و این خانه‌ها به قدر ربع فرسخ می‌باشند. و رودخانه‌ای که قریهٔ مزبوره را دو قسمت کرده و در وسط آن می‌گذرد، عرضش تخمیناً سی و پنج ذرع است و عمقش از دو الی سه ذرع می‌باشد. اگرچه در دهنهٔ آن ریگ فراوان است ولی در وقت طوفان کرجی‌ها آنجا لنگر می‌اندازند. و رودخانه‌هایی که در عرض آن راه می‌باشند، بدین موجب است:

سیاه‌رود، در یک فرسخی هراز واقع است.

تفنگ‌گاه رود، یک فرسخ و یک هشتم فرسخ به هراز فاصله دارد.

رود المه، در دو فرسخی هراز است.

ملاکلارود، در دو فرسخ و سه ربعی هراز واقع است.

سرخه رود، به فاصله سه فرسخی آنجا می‌باشد.

رود شیرا، در سه فرسخ و نیمی هراز است.

رودفری کنار[1] به فاصلهٔ چهار فرسخی آنجا واقع است و لنگرگاه کرجی‌ها نیز می‌باشد.

و دهات عرض آن راه از این قرار است:

الم‌ده، قریهٔ کوچکی است. سرخه‌رود، نزدیک رودی است که او نیز به این اسم

۱ـ فریدون‌کنار کنونی. میرظهیرالدین مرعشی نیز به همان صورت صحیح فری‌کنار آورده است. تاریخ طبرستان و رویان ـ صفحات ۳۱۵ ـ ۳۴۸ و ۳۶۴.

موسوم است.

هراز و سرخه‌رود و ملاکلا هر سه یک سرچشمه دارند که سرچشمهٔ آنها از طرف شمال کوه دماوند است و چند فرسخ از آنجا گذشته، منقسم به دو قسمت می‌شود: یکی به طرف محمودآباد می‌رود و داخل دریا می‌شود و می‌نامند او را هراز. و دیگری به طرف آمل می‌رود و می‌گذرد از آمل و پس از یک فرسخ و نیم از آن شهر گذشته، دوباره دوشاخه می‌شود و می‌ریزند به دریا موسومند به سرخه رود و ملاکلا. و دو فرسخ از فری‌کنار گذشته به مشهد سر می‌رسند و امتداد راه به طرف شمال و مشرق و مشرق است.

مشهدی‌سر[1]

و مشهدی‌سر قریه‌ای است پاکیزه و مشتمل است از سیصد خانوار و متصل است به رود بابل. و آبادی قریهٔ مزبوره از کنار دریا در لب رود است الی نیم فرسخ.

و تجارت اکثر اهل آن قریه با کرجی است. و سرچشمهٔ رود بابل در لاریجان است و عرض دهنهٔ آن در لب دریا پنجاه ذرع است و این رودخانه لنگرگاه کشتی‌های کوچک است و ریگ، دهنهٔ آن را پر کرده و عمق آن از شش الی هشت ذرع است.

و از مشهدی‌سر الی فرح‌آباد شش فرسنگ است و امتداد راه شمال به مشرق و مشرق است. و دو رود بزرگ در عرض راه داخل دریا می‌شوند: یکی تالار است که دهنهٔ آن در یک فرسخ و نیمی بابل است و دیگری سیاه‌رود که دهنهٔ آن در دو فرسخی بابل است.

و از مشهدی‌سر، از کنار دریا مفارقت نموده به طرف جنوب رو به بارفروش روانه است و امتداد راه به طرف جنوب و جنوب به مغرب است و در طرف راست رود بابل واقع است.

و پس از طی یک فرسنگ قریهٔ بازار می‌باشد و در لب رود، در آن مکان چند باب دکان است که اهل دهات اطراف هرگاه چیز فروختنی داشته باشند در آنجا به فروش می‌رسانند و کمی راه از آن قریه به طرف جنوب و جنوب به مشرق می‌رود، مگر چند جا

۱ـ بابلسر کنونی. مشهدسر هم گفته‌اند.

که پیچ و خم دارد و راه الی یک فرسخ دیگر به طرف راست بابل است به فاصله‌های مختلف، ولی آن فاصله‌ها از ربع فرسخ بیش نیست و در این نقطه قریه‌ای است بزرگ و آباد موسوم به امیرکلا[1] و از این نقطه راه به قدر نیم فرسخ به جانب مشرق واقع است و پس از طی این مسافت می‌رسند به بارفروش.

بارفروش

و او شهری است بزرگ و مشتمل است از دو هزار خانوار و اطراف آن قلعه‌ای ندارد و در میان جنگل می‌باشد. و در آنجا باغ بزرگ با صفا و عمارت سلطانی با فضایی دارد که انواع مرکبات در آن یافت می‌شود و بازار خوبی نیز دارد. ولی کوچه‌های آنجا بسیار بد است و در فصل زمستان و موسم بارندگی عبور از آنها دشوار و مشکل است. و در آنجا دو کاروانسرا نیز دارد که در یکی از آن کمپانیهٔ روس تجارت می‌نماید.

و در این شهر یهودی بسیارند که مشغول تجارت می‌باشند. و به قدر ربع فرسخ بیشترک فاصله، رود بابل از کنار آن شهر می‌گذرد و از مشهدی سر الی بار فروش که دو فرسخ و نیم است راه از میان جنگل است و بسیار راه بدی و صعب‌العبور می‌باشد، خاصه در هنگام بارندگی که به جهت قطع این مسافت یک روز طول می‌کشد.

و از بار فروش الی ساری نیز راه بسیار سخت و دشوار و یکجا گل و باطلاق و پیچ و خم‌های زیاد در اطراف راه است که باید جمیع آنها را طی نموده الی ساری، و به واسطهٔ آن پیچ و خم‌ها راه بعید و به قدر هفت فرسخ می‌شوند و هرگاه آنها در راه نبود از بار فروش الی ساری راه پنج فرسخ می‌شد و به فاصلهٔ سه فرسخ و نیم که از بارفروش می‌گذرد باید از رود تالار که سرچشمهٔ آن از کوه‌های فیروزکوه است. عبور کرد و بجز تابستان و پاییز، وقت دیگر عبور از آن ممکن نمی‌شود.

و به قدر یک فرسخ و نیم فاصله از رود مزبور، سیاه رود واقع است که از او نیز باید عبور کرد و سرچشمهٔ آن از رشته بزرگ کوهی است که در طرف جنوب آن واقع است و از بار فروش الی رود تالار انحراف راه جنوب به مشرق و مشرق است و در عرض راه چند پارچه دهات در میان جنگل است که هر یک علی‌قدر مراتبهم خالی از آبادی

۱ـ امیرکلا بر سر راه بابل به بابلسر واقع است.

نیستند.

ساری

و ساری دارالحکومهٔ مازندران است. و مرکب است از سه هزار خانوار و اطراف آن قلعه‌ای است. و در آنجا دو باغ بسیار خوب سلطانی که مرکب از مرکبات فراوان است واقع است. یکی از آنها برابر عمارت باصفای سلطانی است که عمارتی که به جهت منزل حاکم معین است، تعمیر زیاد لازم و ضرور دارد. و مابین عمارت و آن باغ فاصلهٔ زیادی می‌باشد که یکجا چمن و سبزه‌زار است و از باغ مزبور به عمارت، راه بسیار خوبی دارد و طرف جنوب آن به فاصلهٔ نیم‌فرسخ، تپه‌های سبز و خرم پر درخت می‌باشد و عقب آنها یک رشته کوه بزرگ و بلندی واقع است که از آن جمله یکی دماوند است که ارتفاع آن از سطح دریا شش هزار و چهارصد ذرع است.[1] و مابین شهر و آن تپه‌ها یکجا برنج‌زار است و درخت میوه‌دار نیز در آنجا می‌باشد. و طرف شمال آن الی دریا که چهار فرسخ است جمیعاً جنگل است. و شاه‌عباس از آن شهر الی کنار دریا راه بسیار خوبی از سنگ، فرش کرده که حالا خراب شده است.

و حاصل آنجا لیمو و نارنج و پرتقال و برنج و سایر مرکبات است و در آنجا چوخای پاکیزه نیز به هم می‌رسد.

و از ساری الی استرآباد، شاه‌عباس راهی ساخته بود که تخمیناً عرض آن هشت ذرع بوده است که عبور عراده به طریق سهولت در آن راه می‌شده است. ولی این اوقات به کلی خراب و برای عابرین بسیار سخت می‌گذرد. و در این مسافت از ساری الی نکاه و از کردمحله الی استرآباد راه قدری خوب است که عبور از آنجا به یک نوعی می‌توان نمود. و از ساری به قدر نیم‌فرسخ، راه به طرف شمال و شمال به مشرق است و در این نقطه عبور می‌کنند از روی یک پل سنگی که بر بالای رود تجن ساخته‌اند. و سرچشمهٔ آن رود از کوه‌های دامغان است. پس از عبور از پل مزبور امتداد راه به قدر یک فرسخ و نیم شمال و مشرق به مشرق است و در پای آن یک رشته از تپه‌های سبز و خرم واقع است. و از این نقطه به قدر دو فرسخ و نیم امتداد راه مابین شمال و مشرق است و راه مزبور در

۱ـ ارتفاع دقیق دماوند در کتاب‌های جدید جغرافیایی ۵۶۷۱ متر است و در کتاب‌های قدیمی ۵۶۷۸ متر.

پای تپه‌های بزرگ و کوچک واقع است و از آنجا به پل نکاه می‌رسند که رود آن نیز موسوم به نکاه است و سرچشمهٔ آن از کوه‌های مابین شاهرود و سمنان است...»[۱]

۱ـ سفرنامهٔ بهلر، ص ۲۷ ـ ۴۶.

سفرنامهٔ پولاک
(ایران و ایرانیان)



◇نویسنده: یاکوب ادوارد پولاک
◇مترجم: کیکاووس جهانداری
◇ناشر: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱.ش

دکتر یاکوب ادوارد پولاک طبیبی آلمانی بود که به استخدام دولت ایران درآمد و از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ میلادی در ایران زیست. وی از ۱۸۵۵ به بعد طبیب مخصوص ناصرالدین شاه بود.

او در سال ۱۸۱۸ در یکی از نواحی بوهم به دنیا آمد و در اکتبر ۱۸۹۱ در وین درگذشت.

وی از همهٔ اطباء همکار خود در ایران معروفتر بود و در دو سفر خود به ایران، جمعاً ده سال در ایران بسر برد و گفته‌اند او برای نخستین بار در سال ۱۲۷۴ قمری تخم چغندرقند را به ایران آورد و آن را کشت کرد.

وی در ایران فارسی را یاد گرفت. او کتابی در تشریح نوشت که به کمک میرزا محمدحسین افشار، یکی از شاگردانش به فارسی منتشر شد. دو کتاب طبی دیگر نیز تألیف کرد.

سفرنامهٔ او به نام «ایران و ایرانیان» یکی از سفرنامه‌های جامع و پر مطلب دربارهٔ ایران در عهدقاجار است و دربارهٔ همهٔ مظاهر زندگی ایرانیان و بخصوص طب و

بهداشت در ایران به طور مبسوط سخن گفته‌است نمونه‌هایی از فصول سفرنامهٔ او را نقل می‌کنیم:

لباس، زیب و زیور و سلاح

طرز لباس پوشیدن و ارتباط آن با سلامت، پوشش سر. پیراهن دستمال. زیرپیراهن، قبا، کمر، کلیجه، جبه، شلوار، کفش، دستکش، لباس درباری صاحب منصبان عالیمقام، لباس منزل شاه، قواعد عمومی لباس پوشیدن. پوستهای گرانبها، شال، لباس قبایل مختلف، زیب و زیور (ساعت، تسبیح، مهر، انگشتری، جواهر و مروارید). سلاح لباس و زینت زنان.

ایرانی درست به عکس آنچه در اروپا به عنوان اصول بهداشتی رواج دارد عمل می‌کند، یعنی خلاف دستورالعمل «سر را سرد، پا را گرم و شکم را در گرمائی ملایم نگاهدار»، سر را بسیار گرم، پا را سرد، پشت را گرم و سینه و شکم را تقریباً سرد نگه می‌دارد. تمام دلایلی که از تجربه‌ها و نظریه‌ها به دست آمده، یعنی جریان خون زیادتر یا کمتر در اعضا و جوارح، که اروپائیها دربارهٔ درست و مقید بودن قواعد خود دراختیار دارند، کاملاً در این دیار مردود شمرده می‌شود و حجت آنها نیز این است که تمام این اقوام و ملل درست به عکس آنچه گفته شد اعتقاد دارند و عمل می‌کنند و با وجود این همه از سلامت کامل و طول عمر برخوردارند، معلوم است که اگر عضو معینی از بدن، از کودکی سرد یا گرم نگاهداشته شود دیگر آن عضو خلاف آن را بدون ایجاد مزاحمت و ناراحتی تحمل نمی‌کند. مثلاً هرگاه یک نفر شرقی به هنگام عرق کردن مختصری کلاه از سر برگیرد فوری به سرماخوردگی مجاری تنفس و بخصوص التهاب چشم دچار می‌شود، در حالی که وی با پای برهنه به روی آجر، یا در برف رفت و آمد می‌کند و زیانی هم متوجهش نمی‌شود. وی شبها لحاف را بر روی سرش که با عرقچینی ضخیم پوشیده شده است می‌کشد، و در عوض پاهای برهنه‌اش را از رختخواب بیرون می‌گذارد. در حالی که در تابستان کلاه پوست تنگی را تا روی گوشها پائین می‌کشد، پای خود را در زمستان با جوراب سبکی که از قوزک پا فراتر نمی‌رود می‌پوشاند و دم‌پائیهای گشادی به پا می‌کند، هنگامی که سلطان محمد پدر سلطان فعلی عثمانی برای رواج دادن لباس

متحدالشکل، سربازان خود را مجبور کرد عمامه‌ها را با فینه عوض کنند، بسیاری از آنان به بیماری چشم دچار شدند و در اغلب آنها کار به کوری تام و تمام کشید.

هر چند که روی هم رفته مد لباس شرقیها بندرت دچار تغییر و دگرگونی می‌شود و تقریباً می‌توان آن را ثابت انگاشت بازگاهی از لحاظ رنگ و برش دگرگونیهائی در آن رخ می‌دهد؛ بخصوص در این دو دههٔ اخیر، تماس بیشتر با اروپائیها تأثیر خود را به جا گذارده است. از آن هنگام نه تنها کوششی برای متحدالشکل کردن لباس نظامیان به عمل آمده است، بلکه این تماس در سر و وضع غیرنظامیان نیز مؤثر بوده و به این ترتیب بعضی از برشهای اروپائی در ایران، به نام «رخت نظامی» رواج یافته است. به همین ترتیب هم جنس و نوع پارچه‌ها تغییر کرده؛ بسیاری از پارچه‌های داخلی از نظر زیبائی و قیمت با منسوجات خارجی رقابت نمی‌کند و به همین دلیل این منسوجات از نظر جنس به پستی گرائیده یا بکلی از بازار خارج شده است.

ایرانیها برای لباس زیبا اهمیت بسیار قائلند؛ بسیار دوست دارند که برازنده و تمیز لباس بپوشند و این امر حتی در مورد کسانی که پا به سن گذارده‌اند نیز صادق است؛ برخلاف سایر کشورهای اسلامی، حتی در میان طبقات کارگر و فرودست- به استثنای درویشها- بندرت آثار غفلت و تسامح در لباس پوشیدن مشهود است. به همین دلیل صحبت از لباس و اسب، نقل مجالس جوانان است و آنها برای این دو چیز ارقام بسیار زیادی خرج می‌کنند.

کلاه یا پوشش سر از مهمترین قسمتهای لباس بشمار می‌رود و قبایل مختلف، سکنهٔ شهرهای گوناگون و همچنین اصناف به وسیلهٔ طرز پوشش سر از یکدیگر متمایز می‌شوند. در روزگار قدیم عمامه و دلبند پوشش سر عمومی بود؛ طرز تازدن، بزرگی، شکل، رنگ، قلهٔ تیز یا پخ آن ساکنان ممالک و نواحی مختلف را از هم متمایز می‌کرد. فعلاً فقط بعضی از قبایل کرد، افغان، بلوچ و برخی از اصناف مانند سادات، روحانیون، معلمین مدارس، اطبا، داروسازها و غیره آن را به عنوان علامت مشخصه بر سر می‌گذارند. به جای عمامه از زمان سلطنت قاجاریه کلاهی تاتاری از پوست بره رواج یافته است. این کلاه عبارت است از یک مخروط مجوف به ارتفاع تقریباً سی و پنج سانتیمتر که انتهای فوقانی آن به داخل تا شده است؛ آن قسمت را که تا خورده به طرف

جلو یا قدری به پهلو، بسر می‌گذارند. در داخل کلاه مقوا می‌گذارند که محکم برپا استوار باشد، و آن را از کتان گلدار قرمز آستر می‌کنند، کلاه متمولین و اعیان از بهترین پوست برهٔ بخاراست آن هم از قسمت‌های دست چین و منتخب پشت بره؛ این باریکه‌های پوست که هر کدام بیش از یک انگشت عرض ندارد با هنرمندی بهم تلفیق می‌شود. چنین کلاهی از جنس درجهٔ یک بین ۱۰ تا ۱۴ تومان ارزش دارد؛ برای مردمی کم‌درآمدتر این کلاه را از پوست زیبای بره‌های محلی و بخصوص بره‌های شیراز و قم تهیه می‌کنند به قیمت ۲ تا ۵ تومان. زیر کلاه «عرقچینی» بسر می‌گذارند که زنان و بخصوص زنان اصفهان به نقوش مختلف و باهنرمندی تمام آن را می‌دوزند. برای قومی سوارکار مثل ایرانیان کلاهی از این ناراحتتر نمی‌توان طرح کرد چون این کلاه‌پوست به محض برخورد با جریان باد از سر می‌افتد، و باران آن را نرم می‌کند و چون فانوس می‌خواباند؛ تنها چیزی که هست این کلاه مد است و به همین دلیل زیبا و سنگین رنگین جلوه می‌کند. بلی این دیگر خود هنری خاص استادان شده است که کلاه را به طرزی برازنده بر سر بگذارند. کلاه گرد اروپائی از آن نظر به دیدهٔ ایرانیان مسخره جلوه می‌کند که به دیگی که در آن چلو می‌پزند، شباهت دارد. چون کلاه پوستی زود خراب و فرسوده می‌شود و در طی سال سه یا چهار بار باید کلاه خرید، مبالغ هنگفتی برای خرید کلاه‌پوست بخارا به خارج از مملکت می‌رود. این امر بارها شاه فعلی را وادار به صدور فرمانی کرده که از بلندی کلاه بکاهند و فقط در ساختن کلاه، پوست بره‌های داخلی را بکار برند؛ در روزنامه‌های رسمی مقررات و دستورهائی برای این کار درج شده است و پاسبانهائی در معابر گماشته شده‌اند که بلندی اضافهٔ کلاه عابرین را بی‌هیچ گذشتی ببرند. ولی باز بعد از چندی شاه ناچار در برابر قدرت فائقه مد و مدپرستی سرفرود آورد؛ یک مقاومت منظم و متشکل از طرف صدراعظم و وزرا، فرمان او را خنثی کرد و این کار به تجدید آزادی فردی تعبیر شد؛ حتی مردم بیشتر حاضر بودند که اموالشان مصادره شود تا رضایت بدهند کلاهشان کوتاه گردد، و بدین ترتیب سلطان مستبد نتوانست به میل و ارادهٔ خود رعایایش را در این زمینه به اطاعت وادارد. تنها در این اواخر که لشکرکشیهائی برضد ترکمانان، افغانها و انگلیسیان صورت گرفت، کلاه کوتاهی موسوم به «کلاه نظامی» برای نظامیان برگزیده شد. مهمان را با سر برهنه یا با عرقچین پذیرفتن کاری سخت

بی‌ادبانه بشمار می‌آید؛ به همین دلیل اولین کاری که ایرانی پس از آگاه شده از آمدن مهمان می‌کند این است که کلاه بر سر گذارد، و آن را به وضع و حالت مناسبی درآورد. هفت سال بود در ایران بودم که روزی شاه چند ساعت مرا در اتاق انتظار نگاهداشت. من خسته و بی‌حوصله به روی فرش خوابم برد؛ مطلب را به عرض شاه رساندند؛ وی آهسته نزدیک شد و ناگهان فریاد زد «حکیم برخیز» من که هنوز درست بیدار نشده بودم خود را جمع کردم، چند کلمه‌ای بر سبیل عذرخواهی به صورت الکن بر زبان آوردم و به نشان سلام به رسم اروپائیان کلاه از سر برگرفتم، خندهٔ عمومی همهٔ درباریان حاضر، مرا که به آداب و رسوم مملکتی تخطی کرده بودم، کیفر داد.

کلاه را چنان باید بر سر گذاشت که قسمت اعظم لالهٔ گوش را بپوشاند:و این ظاهراً رسمی است که از زمان رواج گوش بریدن متداول گردیده است. بیاد آوریم داستان اسمردیس غاصب را، و شگردهائی که برای پوشاندن لالهٔ گوش خود بکار می‌برد. از آنجا که لالهٔ گوش از اوایل جوانی به شقیقه‌ها فشرده می‌شود گوش مسطح و خوابیده بنظر می آید، اما من هیچ موردی ندیده‌ام که بتوانم بگویم این امر به شنوائی ایرانیان کمترین زیانی رسانده است. برای اروپائیانی که دورهٔ خدمت را در ایران می گذرانند، وجوب قطعی ندارد که کلاه بر سر داشته باشند، اما در عثمانی بر سر گذاردن فینه امری لازم است. به هر حال شاه دوست دارد که اروپائیان را هم با کلاه ببیند، حتی برعکس، بر سر داشتن کلاه فرنگی احترام اروپائیان را در چشم عوام بالا می‌برد و آنها به کسی که فکر می‌کنند فرنگی (فرانسوی) یا انگلیسی است حرمت می‌گذارند. به هر حال شدت تشعشع خورشید ایجاب می‌کند که سر را با سرپوشی در برابر آفتاب زدگی حفظ کنیم و کلاهی پارچه‌ای و چسبان، یا کلاه نمدی نازک، برای حصول به این مقصود کفایت نمی‌کند؛ تنها به کمک کلاه نمدی، یا کلاه حصیریی که انگلیسیهای ساکن هندوستان درست می‌کنند و با چند لایه از چیت یا موسلین روی آن را می‌پوشانند، می‌توان به بهترین وجه از آفتاب در امان ماند. از این گذشته این کلاه به هیچ روی چشمها را در برابر پرتو خورشید محافظت نمی‌کند. به همین دلیل در مسافرتها یک لبهٔ متحرک چرمی به اسم آفتاب گردان به کلاه وصل می‌کنند که در جهات مختلف تابش آفتاب می‌توان آن را چرخاند. اروپائیهائی که بدون سرپوش مناسب به سفر بروند نه تنها خود را در معرض

آفتابزدگی و چشم درد قرار می‌دهند، بلکه دچار ناراحتی پوست صورت و بخصوص پوست بینی هم می‌شوند که دردناک است و بعد پوست ورقه ورقه جدا می‌شود. برای محافظت چشم از انعکاس خیره‌کنندهٔ نور در سطح برف به هنگام مسافرت عینکهائی که از مشبک‌های سیمی درست شده به چشم می‌زنند. همهٔ معلمین مدارس و روحانیون از کلاه بیزارند و به جای آن عمامهٔ ستبری از چلوار سفید، و سادات از مشمش آبی بر سر می‌گذارند. متمولترها از شال کشمیری به رنگ مناسب برای خود عمامه درست می‌کنند. کردها دور فینه را پارچه‌ای ابریشمین که راه راه قرمز و زرد دارد می‌پیچند. افغانها و بلوچها پارچه‌ای کتانی که به رنگ سرمه‌ای راه‌راه است به دور آن می‌پیچند. اهالی شهر اصفهان نوعی کلاه کتانی مانند فریگیهای قدیم بسر دارند و چادرنشینان کلاهی از همین نوع از نمد ضخیم، و یهودیان کلاهی از پارچهٔ خاکستری با حاشیه‌ای از پوست بره؛ درویشها کلاهی از پارچهٔ قرمز بر سر می‌گذارند که آیات قرآن با نخ مشکی بر آنها قلابدوزی شده است.

گردن همیشه عریان است و چون از زمان نوجوانی به این کار عادت کرده‌اند دیگر از بیماریهای ورم گلو و لوزه، خناق و امثال آن بسیار به ندرت مشاهده می‌شود، خیلی توصیه می‌شود که بچه‌های اروپائی را هم به همین ترتیب عادت دهند. فقط ترکها پارچهٔ ابریشمین نازک سیاهی را به دور گردن برهنهٔ خود می‌بندند. متأسفانه مد بستن دستمال گردن در ایران هم دارد رواج پیدا می‌کند و مسلماً عواقب مزبور هم به دنبال آن خواهد آمد.

پیراهن عبارت است از نوعی پارچهٔ نازک به نام چلوار. در پهلوی آن طرف دست راست شکافی است که به کمک تکمه‌ای بسته می‌شود و به دور گردن حلقه وار قرار می‌گیرد و چاک آن با نوار سیاهی حاشیه‌دوزی شده و از روی شانه تا ناف آدمی را می‌پوشاند. آنها که دستشان به دهانشان می‌رسد دو پیراهن از این نوع دارند که متناوباً شسته و پوشیده می‌شود؛ کسی که متمکن باشد پیراهن خود را نمی‌شوید؛ بلکه به محض اینکه پیراهنی را یک بار پوشید آن را به نوکر خود می‌دهد و باز پیراهن نو دیگری می‌خرد؛ اما کارگر فقیر فقط یک پیراهن دارد که آن را یا در نزدیکترین جوی یا در قنات می‌شوید؛ موقعی که هوا آفتاب باشد این پیراهن در طول یک ربع ساعت خشک

می‌شود. پیراهنهای افراد طبقه کارگر نیز همان برش را دارد اما به رنگ آبی است و از جنس زبر و خشنی که به آن کرباس می‌گویند. در سواحل دریای خزر پیراهنهائی از ابریشم خام می‌پوشند. در عهد ما نیز مد پیراهن تاخورده و اطو شده اروپائی که به آن پیراهن نظامی می‌گویند در دربار رواج یافته است.

دومین قطعه از لباس که دستمال باشد نزد ایرانیان اهمیت زیادی دارد. کمتر می‌شود که ایرانیان با آن بینی خود را پاک کنند، زیرا اولاً آب بینی آنها به نحو شگفت‌انگیزی کم است[1] دیگر اینکه مردم طبقات پائین و فرودست با دست بینی خود را پاک می‌کنند، اصولاً دستمال در ایران به این درد می‌خورد که چیزهای گوناگون مانند اوراق و اسناد، نامه‌ها، گوشت، سبزی و از این قبیل را در آن بپیچند. مصرف دیگر دستمال این است که پس از تطهیر مقرر، قسمتهائی از بدن خود را با آن خشک کنند. اروپائیها اغلب از اینکه غذای پخته‌ای را در دستمالی می‌پیچند و به آنها تعارف می‌کنند دلشان بهم می‌خورد؛ اما ایرانیها حتی مردم محترمشان همانطور که در فصل پیش گفتیم از چنین عملی به هیچ وجه متنفر نیستند. برای دستمال حاشیه درست نمی‌کنند، چنین چیزی خلاف آداب و رسوم است؛ مع‌هذا حاشیهٔ دستمالهای کتانی مازندران را که مخصوص ثروتمندان است ملیله دوزی کرده‌اند. دستمال از نظر زنان دارای راز و رمز خاصی است که از آن کنایه‌ها و اشاراتی استنباط می‌شود و به هنگام رقص نیز از آن برای ایجاد «فیگور»های مختلف استفاده می‌کنند.

بلافاصله روی پیراهن ارخالق می‌پوشند و آن را با کاردستی به مشهورترین و ظریفترین طرحی از گل و بوته می‌آرایند که به آن قلمکاری می‌گویند؛ بهترین ارخالقها از بنارس می‌آید و مختصری هم در اصفهان، بروجرد و شیراز تهیه می‌شود و حتی کارخانه‌های انگلیسی نیز این نقوش را در کالاهای صادراتی خود تقلید می‌کنند. ارخالق مردم بسیار سرشناس و محترم از شال کشمیر است.

۱ـ بسیار نادر است که ایرانی محترم با صدا در بینی خود بدمد و در حضور شخص بزرگتری، به هیچ روی چنین عملی از او سر نمی‌زند. مطلبی که در این باب در کتاب پرورش کورش اثر گزنفون آمده است قابل توجه است (VIII, 8):در بین آنها قانونی بود که به صدا در بینی دمیدن و آب دهان انداختن را منع می‌کرد. مسلم است که قانونگذار نمی‌خواسته است باعث شود که این اخلاط در بدن باقی بماند، بلکه می‌خواسته که این مایعات در اثر کار کردن به صورت عرق از بدن خارج شود؛ اعقاب آنها عادت ندمیدن در بینی و آب دهان نینداختن را حفظ کرده‌اند؛ اما علاقه به کار کردن در آنها از میان رفته است.

روی ارخالق قبا به تن می‌کنند؛ قبا همیشه یک رنگ است: سبز، زرد، آبی،بنفش، قرمز و غیره، که چین شستی (پلیسه)[1] دارد از جنس قدک محصول داخلی، یا ابریشم یزد و کاشان موسوم به تافته که زیر آنها بخصوص پوشیدن پارچه‌های خارا و دیبا مطلوب است؛ با وجود این قباهائی از پارچهٔ زری یا نقوش گل طلایی و نقره‌ای بافت کاشان دیده می‌شود که به لباس آبای کلیسا شباهت دارد. قبا تا روی زانو می‌رسد؛ دامن قبا آنچنان گشاد است که در جلو روی هم می‌آید و قسمتهای مخفی بدن را می‌پوشاند. هر لباسی که دارای این خصیصه نباشد جلف بنظر می‌آید. به همین دلیل فراک اروپائی باعث ناراحتی ایرانیان است و آنها هیچ نمی‌فهمند چرا با این قیمتهای نازل پارچه باز فرنگیها صرفه‌جوئی می‌کنند! به همین ترتیب هم پوشیدن قبا با تکمهٔ باز، کار ناپسندی بشمار می‌رود.

قبا به کمک کمربند نگاه‌داشته می‌شود. کمربند عبارت است از تسمه‌ای دراز که چند بار به دور کمر پیچیده می‌شود و انتهای آن را تو می‌گذارند. متمولین کمر خود را با شال کشمیر می‌بندند؛ کارمندانی که بدون واسطه با شاه تماس دارند و نظامیان کمربندی چرمی دارند که در جلو آن سگکی دیده می‌شود. این سگک با الماس یا جواهر دیگر ترصیع شده و اغلب قیمت آن به یک تا دو هزار تومان بالغ می‌شود. شاه به صاحب‌منصبان عالیمقام هنگامی که کار خود را آغاز می‌کنند قلاب کمربند هدیه می‌کند، و به من نیز با هدیهٔ قلابی به قیمت سیصد تومان، افتخار بخشیده است. اصولاً شرقیها از دیرباز برای کمربند اهمیت خاصی قائل شده‌اند. حتی از زمانهای بسیار قدیم کمربندمفهومی عرفانی و دینی پیدا کرده است و این نکته از مواضع مختلف زند اوستا برمی‌آید؛ در تعلیمات مکتب یهود نیز آمده است: «برای آنکه دل شرمگاه را نبیند.» به هر حال کمربند از قدیمترین ایام جزئی از پوشش عمومی مردم مشرق زمین بشمار می‌رود و علت اصلی خدنگی قامت و حرکات ملیح شرقیها را باید در آن جست. اینکه در بین آنها انحنای ستون فقرات تا این اندازه اندک است به گمان من باید در اثر بستن کمربند باشد. کمر بند ایرانیها مانند کمربند رایج در بعضی از ممالک اروپائی و از جمله مجارستان، آنقدر باریک نیست و به آن شدت سفت و محکم بسته نمی‌شود که بر اثر آن حرکت و رشد

۱ـ اطو کردن به کمک کوزه‌ای که داغ شده انجام می‌گیرد که پارچه را به روی آن قرار می‌دهند؛ اشتغال به این امر سخت خسته کننده است و اغلب باعث لرزش دست می‌شود و این لرزش اغلب در دستهای خیاطان مشهود است.

امعا و واحشا متوقف بشود و حتی کبد در تنگنا بیفتد، بلکه کاملاً برعکس نرم است و پهن و به سستی بسته می‌شود، به صورتی که بیشتر نگاهدارنده و محافظ امعاست تا مانع و مزاحم آن؛ و همچنین محافظ و نگاهدارندهٔ ستون فقرات نیز هست. به همین دلیل برای کودکان و جوانانی که طرز نشستن و راه رفتن آنها نگران‌کننده است مسلماً بستن کمربند دارای فواید بهداشتی بسیار است. معمولاً در «پرکمر» چیزهائی فرو می‌کنند که با ملاحظهٔ آن به سهولت می‌توان به مقام و حال صاحب آن پی‌برد. کسی که خط و ربطی دارد در آن دوات و لوله‌ای کاغذ حمل می‌کند و به همین دلیل لقب میرزا با او تناسب دارد؛ نوکرها و لوطیها چاقوی پهن چرکسی خود را در آن می‌گذراند. دلاکها شیشهٔ امالهٔ خود را و قس علی‌هذا.

در هوای خنک معتدل، کلیجه که اغلب از شال، پارچه یا برک دوخته شده است با آستینهای کوتاهی که فقط تا آرنج می‌رسد می‌پوشند، که گاهی با پوستین نیز آستر شده است.

هرگاه ایرانی بخواهد به حضور رئیس خود شرفیاب شود روی همهٔ لباسهای خود جبه‌ای نیز از شال، پارچه یا آغاری به دوش می‌اندازد که از گردن تا پاشنهٔ او را می‌پوشاند و آستینهای آن چندان بلند است که حتی دستها را نیز می‌تواند در خود پنهان بدارد. فقط بدین ترتیب است که مطابق با اصول نزاکت می‌توان با بلند مرتبه‌ای، یا رئیس خود، ملاقات کرد. حتی اگر کسی خود دارای چنین جبه‌ای نباشد سعی می‌کند آن را برای ساعتی چند به امانت بگیرد.

شلوارها از پارچه‌ای نخ و ابریشمین است به رنگهای آبی یا ارغوانی و گل و گشاد دوخته شده تا مانع نشستن به روی زمین نگردد. شلوار را در کمرگاه می‌بندند. در قسمت جلو شلوار چاکی تعبیه نشده است، زیرا ایرانی شرعاً موظف است که فقط چندک زده مثانهٔ خود را خالی کند. زیر شلواری رواجی ندارد و در نتیجه در حین راه رفتن حتی در زمستان هم برهنگی ساق پای آنها دیده می‌شود.

پاها با جورابهای کوتاهی که فقط تا قوزک می‌رسد پوشیده شده است. جورابها را به ظرافت بسیار مثل شال یا با میله می‌بافند.

برای پوشش پا کفش دهان گشادی به پا می‌کنند که به هنگام رسیدن به اتاق به

سهولت بتوان آن را از پای بیرون آورد. رسم کفش از پای درآوردن از آنجا رایج شده است که ممکن است حیوانی که از پوست آن کفش را ساخته‌اند نجس بوده و در نتیجهٔ تماس با آن، فرش هم نجس بشود. اما شاید علت واقعی آن باشد که نخواهند فرش در اثر تماس با کفش خراب و ضایع شود. از آن گذشته کفش از پای بیرون آوردن در اماکن مقدسه ظاهراً رسمی فوق‌العاده کهن است؛ بدین ترتیب هم هست که به حضرت موسی، هنگام سوزاندن تودهٔ خار، یادآوری می‌کنند که کفشهایش را بیرون بیاورد. در زمان حال به وزرای مختار اروپائی که فعلاً در ایران بسر می‌برند اجازه داده شده است که به هنگام شرفیابی کفش بپای داشته باشند. ولی مع‌هذا این مطلب را در یکی از مواد قرارداد صلح ترکمنچای گنجانده‌اند. روحانیون و منشیهادم‌پائیهائی از چرم ساغری با نوکهائی منقاری شکل و کاملاً برگشته به پا می‌کنند که پاشنه‌هائی بسیار بلند و نازک مخروطی شکل دارد؛ در نتیجه طرز راه رفتن آنها چنان است که گوئی با چوب پا راه می‌روند و تسلط بدان تمرین زیاد می‌خواهد.

معرفی کردن خود در حالی که دستکش بدست باشد نیز کاری است بی‌ادبانه. ایرانی فقط در حین مسافرت دستکش به دست می‌کند و دستکشهای آنها هرگز چرمی نیست، بلکه از نخ یا ابریشم است؛ دستکشهای ابریشمین را مخصوصاً خانمها هنگامی که در معیت خدمه سوار بر کالسکه از منزل خارج می‌شوند به دست می‌کنند.

صاحب منصبان عالی مقام خارجی که به حضور شاه بار می‌یابند قبل از تالار پذیرائی لباس خود را عوض می‌کنند و کلاه بلندی که به دور آن شال پیچیده شده بر سر می‌گذارند و روی شلوار و جوراب خود شلوار دیگر از پارچه‌ای به رنگ قرمز تند می‌پوشند. یک کلیجه و یک جبه از همان پارچه لباس مقرر و پیش‌بینی شده را تکمیل می‌کند که به آن شال و کلاه می‌گویند او پس از اتمام شرفیابی باز آن را بیرون می‌آورند.

شاه نیم اروپائی و نیم ایرانی لباس می‌پوشد و لباس عادی او هم خیلی با لباس رسمی که در اعیاد به بر می‌کند تفاوت دارد. بعدها به هنگامی که سخن از مراسم سلام در میان آمد به تفصیل از لباس رسمی سخن خواهم گفت. به طور عادی وی نیز مانند سایر ایرانیان کلاهی بر سر می‌گذارد که قدری کج قرار گرفته است. پیراهنی دارد با برش اروپائی، دستمال گردن، یک ارخالق از شال و روی قبائی با یقهٔ ایستادهٔ برنگردانده از

زری ابریشمین فرانسوی با تکمه‌هائی از برلیان که با کمربندی پهن و طلائی نگاهداشته شده و قلاب آن که هر روز عوض می‌شود با نگینهای برلیان، یاقوت، زمرد، یاقوت کمرنگ و غیره به درشتی چشمگیری مرصع شده است و یک خنجر چرکسی در آن فرو رفته. غلاف این خنجر از مخمل قرمزی است که در بعضی از مواضع و نوک آن جواهر تعبیه کرده‌اند. دستهٔ آن تماماً از الماس است. جبهٔ شاه پوستی است که با لطیف‌ترین شال و پوست پشت سنجاب آستر شده و آستینهای کوتاهی دارد که فقط تا آرنج را می‌پوشاند؛جبه چند بار در روز عوض می‌شود تا جامهٔ شاه با اوقات روز متناسب باشد. شلوار که از پارچه و گلابتون است نیز به رسم اروپائی بریده شده، اما در پائین با نوارهائی به جوراب محکم گردیده است. آستر کفش از پارچهٔ قرمز است و فقط به هنگام بیرون رفتن از اتاق پوشیده می‌شود. هر روز یک پیراهن تازه و نو و یک دستمال به حضور شاه آورده می‌شود. دستمال را یکی از فراش خلوتها نگاه می‌دارد تا به هنگام صرف غذا آن را به عنوان دستمال سفره تقدیم دارد. لباسهائی که شاه از تن بیرون می‌آورد دیگر متعلق به خدمهٔ دربار است. پس از سپری شدن چند روز کلاه و کفش نیز عوض می‌شود و کم اتفاق نمی‌افتد که اشیای مستعمل به‌عنوان چیزهای غیر لازم ناپدید شود، در حالی که هنوز کسی جای آنها را در خزینه پر نکرده باشد و این خودگاه باعث پیش‌آمدهائی مضحک می‌شود. سوای کمربندهای گرانبها، شاه در ایام عادی از زر و زیور فقط ساعتی را که زنجیر سادهٔ طلا دارد و یک انگشتری فیروزه که به رنگ زیبای آسمان است با خود برمی‌دارد.

تمام لباسهای ایرانیها باید گشاد و راحت باشد. آستین باید چنان باشد که بتوان آن را برای وضو به سهولت بالا زد؛ آستین به موازات مچ که می‌رسد تنگ و باریک می‌شود و به برگردانهائی سردست مانند از جنس شال لطیف پایان می‌یابد. پیراهن در زیر بغل و محل خمیدگی دست چاک دارد و این برای تسهیل حرکت مفاصل است و دیگر اینکه عرق آزادانه به خارج جریان‌یابد و از طرف دیگر از آن جهت که از پاره شدن و استهلاک پیراهن جلوگیری به عمل آید.

تقریباً همهٔ انواع لباسها در حاشیه به باریکه‌های شال ختم می‌شود و از آن گذشته بسیاری از لباسها با نوارهای گرانقیمت شال حاشیه دوزی شده است. جیب فقط در

پیراهن تعبیه می‌شود و بس؛ اما این جیب دیگر از تهیگاه شروع و تا حدود ماهیچهٔ پا ختم می‌شود. میرزاها و حتی وزرا معمولاً همهٔ مدارک و اسناد خود را در جیبشان حمل می‌کنند. صدراعظم پیشین همیشه تمام بایگانی دولتی را در جیب خود مخفی می‌کرد. روزی که به دیدن او رفتم فوراً فرمانی به او ابلاغ شد که به حضور شاه شرفیاب شود؛ با شتاب تمام به دنبال پروانه‌ای گشت و به این منظور تمام محتویات جیب گل و گشادش را به روی قالی خالی کرد. من از غنای این موزهٔ قابل حمل دولتی در شگفت شدم.

جامهٔ مؤمنین ایرانی هیچگاه تماماً از ابریشم تهیه نمی‌شود، چون در این جامه نماز نمی‌توان گزارد. به همین دلیل در نسج پارچه‌های لباس مردانه قدری هم الیاف نخ مخلوط می‌کنند. این رسم، در اصل، از زمان قوانینی که برای جلوگیری از اسراف و تبذیر وضع شده رواج داشته است. در آن زمان اجتماعات اسلامی دچار فقر و تنگدستی بوده‌اند و قصد آن بوده که طلا و نقره به صورت ظروف حبس نشود و راکد نماند و همچنین جامه‌های ابریشمی رواج نیابد.

ذهن مبتکر ایرانی می‌خواست کلاه شرعی درست کند و به همین دلیل قدری نخ وارد الیاف ابریشم کرد و قاشقهای نقره‌ای را سوراخ کرد تا دیگر اسم قاشق بر آن نتوان گذاشت، اما با آن بتوان غذا را خوب بهم زد.

طبقات پائین پارچه‌های لباسی به رنگهای تند را دوست دارند مانند قرمز تند، زرد، سبز و غیره که طرحهای گل درشت داشته باشد. بخصوص در ایام سال نو که تقریباً هر کسی لباس نو می‌پوشد اروپائیها از دیدن جوانان سرشار از امیدی که با لباسهائی به رنگ شله قرمز، زرد، نارنجی، سفید چون برف، بنفش و آبی به این سو و آن سو می‌دوند، مسرور می‌شوند...[۱]

نوروز

تقویم. تهیهٔ مقدمات عید. نصب حکام درویشها. سلام روحانیون و صاحب‌منصبان. رسوم دیرین. شرفیابی به حضور صدراعظم. شرفیابی سفرا. بارعام. جشن ملی. سلام زنان. دید و بازدید. اسب‌دوانی. آخرین روز عید.

۱ـ سفرنامهٔ پولاک، ص ۱۰۲ـ۱۱۰.

همه می‌دانند که معیار تقویم مسلمانان از هر فرقه‌ای که باشند سال قمری است. یعنی آنکه برای تعیین اعیاد مذهبی و روزهای تعطیل ماههای قمری را بکار می‌برند. اما چون در سال قمری کبیسه وجود ندارد لاجرم اعیاد در فصول مختلف سال قرار می‌گیرد و تقریباً پس از گذشتن یک دورهٔ سی‌ساله باز به همان فصل قبلی برمی‌گردد. بخصوص این تغییر در ماه رمضان چشمگیرتر است زیرا این دگرگونی باعث می‌شود که با در نظر گرفتن عرض جغرافیائی ایران مدت روزه‌داری بین نه تا شانزده ساعت در نوسان باشد. در دورهٔ قبل از اسلام از قدیمیترین ایام، سال خورشیدی مبنای تقویم بود که مؤسس و واضع آن را جمشید شاه افسانه‌ای می‌دانند. به هر حال این نیزجالب توجه است که اختراع یا اصلاح کار شخم را هم به همین شاه نسبت می‌دهند، زیرا به هر حال اشتغال و استمرار در کار کشاورزی بدون فصولی که با فاصله‌ای منظم سربرسند غیرممکن است. طبیعی است که اسلام همهٔ اعیاد زمان کفر و الحاد را لغو کرد.. اما نوروز چنان در اعماق خاطر ایرانیان رسوخ یافته بود که قانونگذاران و فاتحان بعدی هرگز نتوانستند متعرض آن شوند. دلیلی برای ادامهٔ این جشن اقامه کردند و آن این بود که خاطرهٔ فتح حضرت علی (ع) که بخصوص مورد اکرام ایرانیان است. باید جشن گرفته شود. در نتیجه نوروز تنها جشنی است که شیعیان و گبرها (پارسیها)ی ساکن ایران آن را مشترکاً برگزار می‌کنند.

تازه در دوران حکومت ملکشاه سلجوقی منجم و دانشمند بزرگ خواجه نصیر؟ [خیّام] دست به تحقیقات و مطالعاتی زد که نتیجهٔ آن بازگشت به تقویم بر طبق سالهای خورشیدی بود؛ مع‌هذا سال شمسی ایرانی روز کبیسه ندارد؛ از لحظه‌ای و ثانیه‌ای که خورشید وارد برج حمل می‌شود آغاز می‌گردد؛ پس ابتدای آن، به ساعات مختلف شب و روز اعتدال ربیعی می‌افتد.

جشن سال نو در زندگی عمومی و خصوصی ایرانیان امری است بسیار مهم و از بعضی جهات می‌توان آن را با جشن میلاد مسیح در چند کشور اروپائی قیاس کرد. از دو تا سه ماه پیش از عید تهیهٔ مقدمات آن شروع می‌شود. مقادیر معتنابهی شیرینی در شهرهای اصفهان و یزد ساخته می‌شود که آن را با کاروانها به سراسر مملکت می‌فرستند. مصرف شیرینی از حدود تصور و خیال آدمی هم فراتر می‌رود. اصولاً

ایرانیها در هر سن و سالی که باشند به شیرینی سخت علاقه‌مندند؛ اما در نوروز حتی فقیرترین افراد نیزباید انباری از شیرینی داشته باشند و همچنین برای دوستان و خویشاوندانشان از آن بفرستند. در هیچ خانه‌ای نیست که کلوچه، البته با تفاوت جنس بهتر یا بدتر، دیده نشود؛ بعد از کلوچه نبات، زبان بره، بسیاری از میوه‌های شکر سود (نقل) و خمیرهائی که در دنبه و کره سرخ شده است همه جا محبوبیت عمومی دارد. فقیرترین طبقات مردم به جای قند و شکر برای تهیهٔ شیرینی از شیره استفاده می‌کنند. اما هر مزه‌ای این شیرینیها داشته باشد چندان مهم نیست، مهم این است که سال را با شیرینی آغاز کنند.

غیر از شیرینیها، باید از میوه‌هائی که آنها را با تردستی تا نوروز تر و تازه نگاه می‌دارند یاد کرد. مثلاً خربزهٔ اصفهان و قم، انگور، انار ساوه، گلابی نطنز، سیب دماوند را دربارهای بسیار بزرگ صادر می‌کنند. برحسب یک رسم قدیم بر پشقابی جو، گندم، عدس و شاهی سبز می‌کنند به طوری که چمن کوچکی به وجود می‌آید و آن را مطابق با همان رسم در روز سیزده یعنی آخرین روز عید به کوچه می‌اندازند.

هر کس از دستش برآید و بخصوص هر زنی در نوروز لباس نو ببر می‌کند. به همین دلیل کار تهیه و فروش پارچه در این ایام به حداکثر قوت می‌رسد و بعضی از رؤسای خانواده‌های پرجمعیت باید همهٔ امکانات خود را تجهیز کنند و حتی وام‌دار هم بشوند تا این احتیاج غیرقابل اجتناب خانوادهٔ خود را تأمین کنند. بخصوص شلوارپف کرده ابریشمی چیزی است که چشم همهٔ زنها به دنبال آن است و باعث خانه خرابی شوهرها می‌شود.

شاه از اطراف و اکناف کشور پیشکش دریافت می‌کند که پارچه‌هائی است از شال، ابریشم، پشم و کرک. در عوض وی به تمام اهل حرم به علاوهٔ خدمهٔ بی حد و حصر خود و همچنین به کلیهٔ حکام و دولتمردان باید «خلعت» ببخشد. تا حدود ده سال پیش برحسب همان رسم و آئین کهن تقریباً کلیهٔ خدمه و هر یک از افسران قشون قطعه شالی به قیمت هشت تا صد تومان، و حکام و صاحب منصبان عالیرتبه «جبه»های شال دوخته که قیمت آن حتی به چهارصد تومان می‌رسید و دارای منگوله‌های مروارید و زردوزی نیز بود از شاه دریافت می‌کردند و مباهی و مفتخر می شدند. این هدایا به همان اندازه که

برای خزانه دولت مخارجی سنگینی و خرد کننده داشت از نظر گیرنده هم دارای فایده و حاصلی نبود؛ زیرا به هنگام خرید، نیمی از پولی که برای آنها پرداخت می‌شد به جیب مامور خرید می‌رفت؛ بعد هم حامل شال مقداری از آن را می‌برید تا خود بفروشد؛ سرانجام گیرندهٔ هدیه ناگزیر بود برای جبران این انعام سلطنتی تمام قیمت خلعتی را که دریافت داشته بود نقداً بپردازد. از سال ۱۸۵۴[1] این هدیه‌های رسمی به وزرا، عالیمقامان درجهٔ اول، حکام و سفرای حاضر در دربار محدود شد. سفیر انگلیس را باید از این مقوله مستثنی کرد چون وی از قدیم از گرفتن این هدیه خودداری ورزیده است.

در مورد حکام ولایات باید گفت که دریافت این خلعت شاهانه به معنی انتصاب و تأیید مقام آنهاست چه هرگاه خلعتی دریافت نکنند، به معنای آن است که قریباً از شغل خود عزل می‌شوند. زیرا در هر نوروز یا باید مقام و منصب حاکم تأیید شود یا جانشینی برای او بفرستند. هفت سال پیش امریه‌ای صادر شد که بر طبق آن همهٔ حکام باید برای عید نوروز به پایتخت بیایند؛ طبیعی است که از «هدیه»ای که آنها می‌بایست برای شاه و وزرا همراه آورند، صرف‌نظر شده بود. منتها، این فرمان هرگز اجرا نشد و کار خلعت مانند گذشته بر همان منوال انجام گردید. در این ایام دیگر شاهد آنیم که پیشخدمتهای سلطنتی به عنوان حاملین خلعت به شش گوشهٔ کشور رهسپارند و به مقتضای اهمیت این مأموریت پرشکوه با خدمه و عقبهٔ فراوان حرکت می‌کنند آن هم با حیوانات بارکش و اسبهای یدک. حاکم در معیت منشیان و نوکران خود تا چند فرسخ به استقبال فرستادهٔ شاه می‌رود؛ در برابر چادری که پر از شیرینی و میوه است از اسب خود پیاده می‌شود و با همان خضوع و خشوع که گوئی در برابر شخص پادشاه است خلعت را که پیشخدمت بر دوش او می‌اندازد می‌پذیرد. به تمام این تشریفات می‌گویند «خلعت پوشان». پس از آنکه در چادرها شیرینی، چای، قهوه خوردند و قلیان کشیدند حاکم که در شغل خود تأیید شده در زیر بارانی از مبارک بادها به خانهٔ خود بازمی‌گردد. از اکنون دیگر وی باید به فکر هدیهٔ قابلی برای شاه و هدیه‌هائی که کم ارزش تر از آن هم نیست برای صدراعظم و دیگر کسانی که به تخت سلطنت نزدیکند باشد تا آنها به هنگام صحبت با شاه ذکر خیر او را بکنند یا اقلاً بد او را نگویند. اغلب مبلغی را که وی باید در ازای

۱ـ برابر است با ۱ـ ۱۲۷۰ هـ.ق ـ م.

دریافت خلعت بپردازد از پیش معین می‌کنند. مسلم است که باید به نحو کاملاً شایسته‌ای وی از پیشخدمت و همراهان او پذیرائی کند؛ باید به او پول نقدی بین هشتصد تا دو هزار تومان بدهد تا وی هنگام بازگشت به دربار از عدل و داد و فضایل او صحبت بسیار کند و یادآور شود که مردم آن ولایت چگونه غرق سعادت و رضایتند. شاه هرگز فراموش نمی‌کند که از فرستاده‌های خود بپرسد چقدر در این مأموریت مداخل داشته‌اند؛ سوگلیهای خود را به مأموریتهای نان و آب‌دار می‌فرستد و وای بر حاکمی که در این مورد خست و لئامت به خرج داده باشد. چون معمولاً به حامل خلعت اسبها، فرشها، خواجه‌ها و غلامان دیگری هم هدیه می‌شود. پس اعزام به ولایتی خوب و ثروتمند می‌تواند کیسهٔ خالی را پر و وضع مغشوش مالی هر کس را سر و سامان بخشد.

همانطور که شاه نسبت به همهٔ مملکت عمل می‌کند هر کس دیگر نیز در شعاع محدود خود باید به نوکران و ابوابجمعی خود عیدی بدهد که اغلب عبارت است از لباس و قواره پارچهٔ تابستانی.

چند روزی پیش از عید به پاکیزه‌کردن خانه‌ها و «فرش تکانی» می‌پردازند. تکاندن فرش فقط یک بار در سال انجام می‌گیرد، چه در طول سال گرد و غبار گردآمدهٔ روزانه از طرف خدمه زیر همان فرش مخفی شده است. به هنگام فرش تکانی منزل شاه، وی به یکی از قصور تفریحی خود می‌رود و تا پایان کار همانجا می‌ماند.

دو سه هفته قبل از نوروز درویشها از اطراف و اکناف مملکت به شهرها سرازیر می‌شوند و خود را به رئیسشان موسوم به درویشباشی معرفی می‌کنند تا از طرف وی به خانه‌های مردم ثروتمند فرستاده شوند. وقتی درویش به خانهٔ مقصد خود رسید عصای خودش را که نوکی آهنین دارد به زمین می‌کوبد و با صدائی گوشخراش فریاد برمی‌آورد: «یاحق» دیگر بار و بندیل خود را به کنار در تکیه می‌داد، زمین را دور تا دور خود می‌کند، تخم مقداری جو و گلهای بهاری می‌افشاند و درست و حسابی مثل خانهٔ خود در آنجا مستقر می‌شود؛ صاحبخانه وظیفه دارد که سیورسات او را تأمین کند و پس از عید مقداری قابل ملاحظه پول به وی بدهد. هرگاه از چنین کاری فرو گذارد درویش چندین ماه در کنار خانه‌اش لنگر می‌اندازد که در آن مدت باید نان و آب او را تأمین کرد و از آن گذشته به هنگام خروج و ورود علی‌الدوام فریاد یا حق می‌کشد و با بوقی که از شاخ بز

تهیه شده و صدائی گوشخراش دارد مزاحم می‌شود. هیچ کس جرأت ندارد درویشی را با خشونت از خود براند؛ از سرزنش مردم و همچنین نفرین و انتقام درویش و همهٔ همپالگیهایش مردم احتراز دارند.

روز قبل از عید همه به حمام می‌روند و سر را حنا می‌گذارند و ناخنها را رنگ می‌کنند، پارسیها حتی تمام بدن خود را به استثناء صورتشان حنا می‌گذارند تا پوستشان به رنگ زرد درآید. در دربار حلول سال نو را چه در نیمه شب باشد و چه دیرتر با «سلام» جشن می‌گیرند که فقط علماء سادات و مأمورین عالیمقام و مقرب الخاقان، و چند نفر از افسران ارکان حرب در آن مراسم دعوت دارند. در کوشکی در داخل «دیوانخانه» که یک تالار هشت ضلعی را تشکیل می دهد و در آن حوضی و فواره‌ای است حضور به هم می‌رسانند. قسمت زیرین دیوارها، از مرمر سفید ساخته شده است که بر آن نقوش برجسته و خطوط زیبائی به رنگ طلائی و آبی به سلیقهٔ تمام دیده می‌شود؛ قسمت بالا و تمام سقف هم آینه‌کاری است. در کف تالار یک فرش گرانبهای ایرانی با نقوش ظریف و رنگهای جاندار روشن، گسترده‌اند. در یک شاه نشین عمیق که حدود یک وجب ارتفاع دارد فرشی ابریشمین و مرواریددوزی شده پهن کرده‌اند، روی آن بالشی است زردوزی و آراسته به منگوله‌هائی از مروارید؛ این جا مقر مخصوص شاه است.

اندک اندک مقرب الخاقانها تالار را پر می‌کنند؛ در رأس آنان صدراعظم است که خلعت بر تن دارد و در دست راست خود عصائی مرصع به الماس نگاهداشته در حالی که در خارج، برابر پنجره‌ها افسران قشون، شق و رق ایستاده‌اند و در انتظار آن لحظه حساس بسر می‌برند.

بیست دقیقه قبل از تحویل سال شاه وارد می‌شود. و چنان لباس سنگین رسمی مرصعی از مروارید، زمرد و یاقوت بر تن دارد که با زحمت و مرارت زیاد می‌تواند از جا بجنبد. شب کلاه سیاه پوست بره‌ای بر سر دارد که باز الماسها بر آن تلألو دارد و جقه‌ای بزرگ که بر کلاهش به چشم می‌خورد که به رشته‌های رنگارنگی از بلور ختم می‌شود. در پیش و پشت گوش او بر حسب مد رایج روز طره‌ای قرار دارد. به هر بازویش بازوبندی از طلاست؛ بر یکی از بازوبندها الماس بزرگ تاج سلطنتی، دریای نور نصب شده که صفحه‌ای است بزرگ و تخت به پاکیزگی و درخشندگی تمام و بر دیگری

درشت‌ترین یاقوت جهان که از هند به غنیمت گرفته شده است دیده می‌شود که بر مقطع آن نام تمام سلاطین مغول نقر گردیده است. کمربندی زرین که در جلو با قلابی پر از جواهر گرانبها بسته می‌شود و سرشانه‌هائی با ملیله‌های الماس و شمشیری هندی که دسته‌اش باز با سنگهای گرانبها ترصیع شده لباس پرشکوه و جلال شاه را تکمیل می‌کند...

جشن که با نوروز آغاز می‌گردد سیزده روز دوام دارد. در طول این روزها تقریباً همهٔ کسب و کارها تعطیل است؛ در این مدت همه منحصراً به تفریح می‌پردازند، از لذایذ خانوادگی برخوردار می‌شوند یا به دید و بازدید یکدیگر می‌روند و به هم تبریک می‌گویند. اما هرگاه نوروز با ماه رمضان مصادف گردد دیگر شبها را به خوش گذرانی صرف می‌کنند و روز را روزه نگاه می‌دارند؛ زیرا هر چه در طی این جشنها به تسامح و تساهل گرایش دارند باز روزه داشتن را که از اصول اساسی اسلام است حرمت می‌گذارند و رعایت می‌کنند.

فقط روز اول سال دارای جنبهٔ مذهبی است. روز دوم دیگر جشن بزرگ و عمومی همهٔ ملت بشمار می‌رود. از صبح خیلی زود جمعیت در تمام کوچه‌ها و میدانهای عمومی در جنب و جوش است، هر کس جامهٔ نوی در بر دارد و از آنجا که رنگهای روشن بیش از همه طرف توجه است گروههائی را می‌بینید که لباسهای سبز، زرد، آبی و سرخ بر تن دارند و در هم می‌لولند؛ بدیهی است که زنان ناگزیرند جامه‌های نو خود را زیر چادرهای تیره رنگشان پنهان دارند. آشنایانی که با هم روبرو می‌شوند دست یکدیگر را می‌فشارند و با فریاد «عید مبارک» یکدیگر را در آغوش می‌کشند. کسی که زیر دست است در حالی که با دو دست خود یک دست ارباب یا حامیش را در دست می‌گیرد تبریک می‌گوید و جواب تبریک خود را می‌گیرد...

باقی این جشن سیزده روزه وقف دید و بازدیدها و تبریک گفتنهاست. ترتیب دید و وبازدیدها خود مبتنی بر رعایت قواعدی سخت است. در همه جا شیرینی تعارف می‌کنند و می‌خورند. شاه خود با جلال و جبروت به دیدن مهمترین روحانیون شهر می‌رود و آنان از وی با سادگی تمام پذیرائی می‌کنند تا خود به شهرت فقر و زهد دست یابند. وزیران به بازدید سفرای فرنگی می‌آیند و از این فرصت برای مذاکره در باب امور

دولتی و خصوصی و برطرف کردن ناراحتیهای شخصی و همچنین استعلام همگامی و همرائی آنها با کابینهٔ حاضر، سود می‌جویند...[۱].

۱ـ سفرنامهٔ پولاک، ص ۲۵۲ـ۲۶۳

سه سال در آسیا



نویسنده: کنت دوگوبینو ◇
مترجم: عبدالرضا هوشنگ مهدوی ◇
ناشر: کتاب سرا، ۱۳۶۷.ش ◇

کنت دوگوبینو، سیاستمدار فرانسوی است که به تمدن‌های باستانی ژرمنی و شرقی عشق می‌ورزید و در این موضوع مطالعه می‌کرد و مقالاتی در روزنامه‌های فرانسه می‌نوشت.

پس از انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، آلکسی دوتوکویل نویسندهٔ سیاسی و جامعه‌شناس مشهور فرانسه به سمت وزیر امور خارجه دولت موقت جمهوری منصوب شد و او «گوبینو» را به ریاست دفتر خود برگزید و از این زمان مشاغل دیپلوماتیک گوبینو آغاز شد و به مأموریت‌های خارج از کشور اعزام شد.

او در فاصلهٔ سال‌های ۱۸۵۵ و ۱۸۵۸ به عنوان دبیر اول سفارت به ایران آمد و پس از بازگشت به فرانسه کتاب «سه سال در آسیا» را نوشت که در ۱۸۵۹ انتشار یافت. وی در اکتبر ۱۸۶۱ از جانب ناپلئون سوم به عنوان وزیرمختار مجدداً به ایران آمد و پس از آن همین سمت را در کشورهای یونان، برزیل و سوئد داشت. در ۱۸۷۷ بازنشسته شد و بقیه عمرش را در ایتالیا گذراند و در ۱۸۸۲ در ایتالیا درگذشت.

برای اطلاع بیشتر دربارهٔ گوبینو به مقدمهٔ مترجم کتاب و همچنین کتاب «ایران از نگاه گوبینو» نوشتهٔ ناصح ناطق مراجعه شود.

بوشهر

ورود به خلیج‌فارس خوش درآمدتر از دهانهٔ بحراحمر بود. در این جا نیز مجدداً به تنگه‌ای رسیدیم کم عرض، پر از جزایر کوچک بدمنظر، غیرمسکون، بی‌آب و علف، پر از سنگریزه و آفتاب سوخته که گویی طبیعت برای پنهان شدن دریازنان خلق کرده است. گواینکه کسب و کار دریازنان در حال حاضر چندان خوب نیست چون ناوگان انگلیسی در سراسر این دریاها یک پلیس بسیار قوی تأسیس کرده که لحظه‌ای از مراقبت غافل نیستند. این یک خدمت بزرگ به دریانوردان بومی است که تعدادشان بیشمار است. در هر لحظه کشتی‌هایشان دیده می‌شود که مسافر و کالا از عربستان به هند و از هند به سواحل ایران حمل می‌کنند و دقیقاً همین اهمیت حمل و نقل دریایی است که دریازنی را به صورت یک صنعت محبوب مردمان جنگجوی ساحلی درآورده است. مضافاً که قوهٔ تخیل اعراب آن را حرفه‌ای پرخطر و در نتیجه شریف و مناسب آن نژاد نامور می‌پندارد. بنابراین دیر یا زود دیدن منظرهٔ اطمینان‌بخش دکل‌های یک رزمناو اروپایی لازم بود تا از داوطلبان این حرفه کاسته شود. با این وصف برای ریشه‌کن کردن آن هنوز لازم است مقامات حکومت هند رؤسای قبایل عرب را به سیاستشان علاقه‌مند سازند و این کار را با ارسال پیشکش‌های سالانه انجام می‌دهند. مادام که این سیستم ادامه داشته باشد کارها بر وفق مراد خواهد بود اما همین که یک روز به خواب غفلت فرو بروند دریازنی از سرگرفته خواهد شد. آسیایی‌ها در هر کاری بی‌اندازه سمج‌تر از ما هستند و حتی اگر لازم شود قرن‌ها منتظر می‌مانند و عقایدشان پس از این مدت طولانی تغییر نمی‌کند و قدرت خود را از دست نمی‌دهد.

دریانوردی در خلیج‌فارس به کلی با دریای سرخ متفاوت است. عرض خلیج وسیع‌تر است و کشتی‌ها در یک آب‌راه باریک محصور نیستند. اراضی ایران که گاهی از دوردست به نظر می‌رسید بسیار متنوع‌تر از ساحل عربستان بود. البته اراضی مزبور نیز بی‌آب و علف هستند ولی پستی و بلندی زیاد دارند. کوه‌ها خطوط یک شکل ندارند و سواحل وسیع در افق ناپدید می‌شوند. زمین‌های مرتفعی که در بعضی نقاط در امتداد ساحل قرار دارند با آن که ارتفاع چندانی ندارند ولی از ماوراء آنها فلاتی که احاطه کرده‌اند دیده می‌شود.

سفر دریایی ما در شرف اتمام بود. خداحافظی با میزبانان آغاز شد. هوا تاریک می‌شد. در شب بسیار تیره‌ای به لنگرگاه بوشهر رسیده بودیم و به علت کم‌عمقی دریا مجبور بودیم در فاصله‌ای بسیار دور از ساحل توقف کنیم. فرماندهٔ کشتی برای اعلام حضور ما مبادرت به شلیک توپ و پرتاب فشفشه کرد. از خشکی پاسخ داده شد و پس از این سلام‌های مقدماتی در وسط تاریکی، هر کس برای خوابیدن به اتاقش رفت چون برای تمدید قوا برای روز بعد کاری بهتر از این نمی‌شد کرد.

به محض این که روز دمید به تماشای ساحل پرداختیم، چون اشتیاق زیادی به آشنایی با کشور ایران و اطلاع از اینکه چقدر برای پیشواز ما شتاب به خرج می‌دهند داشتیم. به زودی از این بابت خیالمان راحت شد زیرا قایق‌هایی از ساحل جدا شدند و با کمک تعداد زیادی پارو به سوی «ویکتوریا» آمدند. از دور سواد شهر با دیوار بلند سفید و درختان نخل به‌نظر می‌رسید و در لنگرگاه دو ناو جنگی متعلق به شرکت هند شرقی، یکی به نام «کلایو» و دیگری که یک کشتی بادبانی بود مراقب بندر بودند و روی عرشه آنها عدهٔ زیادی گردآمده و ملوانان مشغول پیاده کردن قایق‌ها به دریا بودند. در همین حال سلام‌های مرسوم بین شهر، کشتی‌های مزبور و ما رد و بدل می‌شد. پرچم فرانسه و انگلستان بر فراز دکل ویکتوریا در اهتزاز بود. همهٔ این جنب‌وجوش‌ها زیر آسمان صاف و شادی‌آفرینی صورت می‌گرفت که علامت فرخنده‌ای از آیندهٔ سفرمان بود.

با قضاوت دربارهٔ قایق‌های متعددی که سطح دریا را پوشانده بودند، می‌شد حدس زد که دیدارهای زیادی در انتظارمان می‌باشد. نخستین قایقی که به کشتی پهلو گرفت حامل دو ایرانی بسیار پرشور بود. اینها نخستین کسانی بودند که با کلاهپوستی دیدیم که البته بعدها خیلی با آن سر و کار داشتیم. دو ایرانی با شتاب به عرشهٔ کشتی آمدند و در حالی که تندتند سخن می‌گفتند پرسیدند که آیا واقعاً وزیرمختار فرانسه در کشتی است؟ وقتی پاسخ مثبت شنیدند احترامات و تبریکات مهمانداری را که دولت متبوعشان برای همراهی وزیرمختار از بوشهر تا شیراز تعیین کرده بود تقدیم داشتند. در حالی که این دو نفر مراتب احترام و ادب را با لحن شاعرانه و پرطراوت مرسوم به عمل می‌آوردند، کاپیتان کمبال نمایندهٔ مقیم شرکت هند در بوشهر همراه با پزشک وابسته به دستگاه وی

و فرماندهٔ ناوکلایو با لباس رسمی فرا رسیدند. گفت‌وگو با این آقایان مجدداً به ما فرصتی داد تا از آداب‌دانی انگلیسی‌ها محظوظ شویم. از وزیرمختار و اعضای سفارت دعوت کردند که در اقامتگاه نمایندهٔ شرکت سکونت کنند که ما با کمال خوشوقتی پذیرفتیم. اندکی بعد آمادهٔ پیاده شدن شدیم. در همین حال عدهٔ دیگری ایرانی وارد شدند و از جانب حاکم بوشهر به ما خیرمقدم گفتند و اعلام نمودند که حضرت اشرف خان حاکم در کنار ساحل منتظر وزیرمختار است تا نخستین کسی باشد که در خاک ایران از وی استقبال می‌کند. «ویکتوریا» را ترک گفتیم و در قایق‌های گوناگون به سوی شهر روانه شدیم که همان‌طور که گفتم با این که از کشتی فاصلهٔ زیادی داشت، از دور به خوبی دیده می‌شد. وقتی قدم به خشکی نهادیم از ترتیباتی که برای استقبال از هیئت سفارت داده بودند خوشوقت شدیم.

ابتدا حاکم بوشهر در حالی که اعضای ستاد و پیشخدمت‌های بی‌شمارش او را احاطه کرده بودند، پدیدار شد. پشت سر این گروه افسران و کارمندان ادارات مختلف و سپس انبوه جمعیت که گمان کنم همه اهالی بوشهر بودند و قدری دورتر دو فوج سرباز به شکل مربع پیرامون خیمه‌ای صف کشیده بودند تا مراسم احترامات نظامی را بجا آورند. بلافاصله موزیک نظامی قدری بی‌تجربه با آلات موسیقی اروپایی شروع به نواختن آهنگ‌هایی کرد که مسلماً ایرانی نبودند و صدای ضربه‌های سنج‌گوش را کر می‌کرد. سربازان پیش‌فنگ کردند و توپ‌ها به شلیک درآمدند. ما وارد چادر شدیم و در صندلی‌هایی که در دو سوی یک میز بسیار طویل که روی آن دیس‌های بزرگ چینی و ظروف کریستال مملو از انواع شیرینی‌ها و تنقلات چیده بودند نشستیم. در این هنگام طبل‌ها به کمک موزیک شتافتند که هر صدایی که می‌شد انتظار داشت از خودش درمی‌آورد و صدای شلیک توپ‌ها به این صحنه حالت رسمی‌تری می‌بخشید.

حاکم بوشهر شخصیت کوچکی نبود. علاوه بر وظیفه فرماندار و فرمانده لشکر عنوان دریابیگی را نیز داشت و قلمرو حکومت او سراسر خلیج‌فارس بود. اما در حقیقت وسایل اجرای قدرتش محدود بود چون جز یک قایق بزرگ بدون عرشه که شاید درگذشته قادر به دریانوردی بوده ولی اکنون کهنه و اسقاط شده و از همه جای آن آب به درونش نفوذ می‌کرد و یک پهلو روی شن‌های ساحل افتاده بود، وسیله‌ای در اختیار

نداشت. مع‌ذلک پرچم فرماندهی با غرور فراوان برفرازش در اهتزار بود. به نظر می‌رسید بقیهٔ ناوگان ایران صرفاً جنبهٔ خیالی داشته باشند. اما اگر استعداد دریانوردی خان حاکم ضعیف بود، در عوض قدرت بیان فوق‌العاده‌ای داشت و در اظهار تعارفات به وزیرمختار وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام داد.

در کنار این شخصیت عالیرتبه، شخص دیگری را دیدیم که برایمان بسیار جالب‌تر بود چون می‌بایست در قسمت اول مسافرت ما را همراهی کند. او مهماندار ما بود؛ جوانی بیست و سه یا چهار ساله خوش‌قیافه به نام میرزاعلی محمدخان که به ما گفتند از اقوام نزدیک صدراعظم است و چهره‌ای بسیار خوشایند و خوشرو داشت. با ظرافت زیاد لباس پوشیده بود که بخش عمدهٔ آن را حریرهای کشمیری تشکیل می‌داد.

به محض این که در جاهایمان قرار گرفتیم، برایمان قلیان آوردند که رسم بر این است که جز چند پک به آن نمی‌زنند. پس از قلیان چای آوردند. سپس قدری گفت‌وگو صورت گرفت و باز قلیان و سپس قهوه و مجدداً قلیان و به دنبال آن شربت و بالاخره برای آخرین بار قلیان آوردند. پس از این پذیرایی وزیرمختار برخاست و همهٔ حضار از چادر خارج شدند. جمعیتی که محل را پر کرده بود عقب رفت، یعنی در واقع فراشان حاکم آنان را به عقب راندند و اسب‌هایی را که به طرز باشکوهی زین و یراق کرده بودند آوردند که سوار شدیم و به صورت مرکب مجللی عازم اقامتگاه نمایندهٔ مقیم انگلیس شدیم.

پیشاپیش هر یک از سواران یک مهتر یا جلودار می‌رفت که جل اسب را که با رنگ‌های تندی قلابدوزی شده بود روی شانه‌هایش افکنده بود. در دو طرف مرکب دو ردیف شاطر راه می‌پیمودند و چوبدستی‌های بلندشان را گاهی به پشت تماشاچیان کنجکاو می‌زدند. بدین ترتیب به میدانی رسیدیم که وسط آن بر فراز یک دیرک چوبی پرچم انگلیس برافراشته بود و در کنار آن یک گروه از سپاهیان هندی مأمور خدمت نمایندهٔ مقیم با آرایش جنگی صف کشیده بودند به اقامتگاهمان رسیده بودیم.

نمایندهٔ مقیم انگلستان با همان صمیمیت که خانه‌اش را به ما عرضه داشته بود، آن را در اختیارمان قرار داد. جامه‌دان‌ها و صندوق‌های بی‌شمارمان محوطه را پر کرده بود. در واقع ما به اقامتگاه هجوم بردیم. اعتراف می‌کنم که همیشه سپاسگزاری عمیقی نسبت به طرز مهمان‌نوازی در آسیا داشته‌ام زیرا به خودی‌خود کار خوشایندی نیست که کسی

خانه‌اش را در اختیار مهمانان و کسانی که مثل یک سپاه با بار و بنه‌اش سفر می‌کنند بگذارد.

آماده کردن مقدمات سفرمان نیز کار آسانی نبود. برای کلیه اعضای سفارت اسب‌های چاپاری لازم بود و برای مستخدمین اروپایی و خدمتکاران محلی که می‌بایست استخدام کنیم کلیه لوازم سفر مورد احتیاج بود. مخصوصاً می‌بایست صندوق‌ها را دوباره ببندیم چون تعداد زیادی از آنها هدایای ارسالی امپراتور فرانسه برای شاه بود. این صندوق‌ها در پاریس بسته‌بندی و تا به حال چندین بار از این کشتی به آن کشتی منتقل شده و بدین جهت در وضع نامناسبی قرار داشتند و بالاخره می‌بایست چادر و خیمه به اندازهٔ کافی تهیه کرد. مهماندار ما در بخش عمده‌ای از این کارها نظر مشورتی می‌داد و اجرای آنها را خودش به عهده می‌گرفت. خود او در شهر اقامت نکرده و با خدمتکارانش و اسکورتی که فرماندهی آن را به عهده داشت در خارج از شهر اردو زده بود. بخشی از این اسکورت از سواران ممسنی تشکیل می‌شد که یکی از عشایر مهم جنوب است که به خاطر شجاعت افرادش شهرت دارد و بخش دیگر از جنگجویان خراسانی بود که احترامشان در میان مردم و شهرتشان در اشعار محلی کمتر از ممسنی‌ها نیست.

در حالی که با زحمت و تلاش فراوان مشغول تدارک وسایل عزیمت بودیم و نیمی از روز را به انتخاب مرکب‌هایمان از میان تعدادی بی‌شمار اسب که به ما نشان دادند گذشت ولی از بازدید شهر نیز غافل نماندیم. بوشهر هر حقی را برای جلب کنجکاوی ما داشت چون نخستین شهر ایرانی بر سر راهمان بود.

طبیعت با سواحل خلیج‌فارس یاری نکرده و آن را منطقه‌ای دلپذیر، سالم و حتی از نقطه‌نظر دریایی مناسب نساخته است. همه جا شن، صخره، زمین‌های بی‌آب و علف، دریای کم عمق، باتلاق‌های متعفن است. بدین جهت بخش بزرگی از سال تب نوبه و گاهی نیز وبا شیوع می‌یابد. مع‌ذلک خلیج‌فارس راه خروجی محصولات ایران جنوبی و راه ورودی واردات هند، عربستان و افریقا می‌باشد و ضرورت ایجاب کرده که خواه‌ناخواه تجارتخانه‌هایی در این سواحل واقعاً غیرمهمان‌نواز تأسیس گردد.

از مجموعه اشیاء عتیقه‌ای که در ادوار مختلف در خاک شنی شبه جزیره بوشهر به

دست آمده یقین به نظر می‌رسد که در دوران جانشینان داریوش و سلسله‌های پیش از اسلام، انبار بزرگ خلیج در ری شهر و دور از بوشهر کنونی بوده است. در واقع این نقطه از نظر ایرانیان مناسب‌ترین محل از لحاظ نزدیکی به شیراز از یک سو و نزدیکی به ولایت بزرگ شوشتر یعنی سوزیان باستانی از سوی دیگر می‌باشد. در دوران پرتغالی‌ها شهر هرمز در مدخل خلیج در جزیره‌ای به همین نام قرار داشت که مبادلات بازرگانی را به خود جلب کرد و در نتیجه شهری به وجود آمد که شکوه بی‌نظیرش را مورخان لیسبونی به نحوی توصیف کرده‌اند که شباهت به زیباترین رویاهای قصه‌های عربی دارد. در آن دوران برای خنک کردن کوچه‌های هرمز و برطرف کردن نور خورشید، از خانه‌ای به خانهٔ دیگر از سایبان‌های ابریشمی رنگین زربفت و سیم‌بفت استفاده می‌کرده‌اند. این ثروت از میان رفت و در غارت و ویرانی شهر نابود شد و گمان نمی‌رود هرگز تجدید شود. زیرا ثروت و رونق مزبور جز به نفع قدرتی که در هند مستقر شده بود و فکری جز استثمار هند و ایران در سر نداشت نمی‌توانست وجود داشته باشد. به محض این که ایران در قرن هفدهم از دست این قدرت رها شد طبعاً هرمز را تصرف کرد و مرکز تجارت مانند دوران‌های بسیار کهن مجدداً به بوشهر منتقل شد.

اما به احتمال قوی بوشهر آن زمان به کلی با تأسیسات امروزی متفاوت بوده است چون در واقع شهر فعلی چیزی جز نمود نیاز ایران به داشتن بندری در کرانهٔ خلیج‌فارس نیست. بیشتر خانه‌ها محقر و مفلوک هستند. در هر قدم با کلبه‌ها و لانه‌هایی که از برگ درختان نخل تعبیه شده روبرو می‌شویم که به هیچ سبک معماری تعلق ندارند. محلات کاملی مملو از ویرانه وجود دارد که حتی وقتی ویرانه نبوده ارزشی نداشته‌اند و بازار در مقایسه با شهر بسیار کوچک است. در بازار بوشهر کالاهای جالب برای دیدن یا خریدن بسیار کم و نایاب بود. هیچ خاطره‌ای از بازارهای شرقی که در هزار و یک شب به آن خوبی توصیف شده در آن دیده نمی‌شود. اما اگر تجارت بوشهر را از شکل و قیافهٔ بازار آن قضاوت کنیم دچار اشتباه شده‌ایم. تجارت مزبور منحصراً شامل ترانزیت است و در نتیجه کالاهای مختلفی که آن را تشکیل می‌دهند در انظار عمومی نبوده بلکه یا در انبارهای متعلق به بازرگانان یا در انبارهای گمرک می‌باشند. در این انبارها می‌توان پارچه‌های زیبای زربفت و سیم‌بفت را که از طریق بمبئی وارد شده، مقدار معتنابهی

چای و ظروف چینی وارده از چین، کالاهای اروپایی که اختصاص به مصرف ولایات همسایه دارند، تولیدات خلیج‌فارس و ساحل عربستان از قبیل مروارید بحرین و اسب‌های عربی را یافت. از ایران نیز شال‌های پشمی بسیار عالی بافت کرمان، پارچه‌های ابریشمی، غلات و نیز تعداد زیادی اسب صادر می‌شود. بوشهر مرکز تجارتی بسیار مهم است که انشعابات آن تا خراسان و شمال کشور گسترده است و چنین به نظر می‌رسد که سود فراوانی عاید می‌کند.

بازرگانان بوشهر علاوه بر انواع مختلف تجارت، واسطهٔ یک سوداگری خاص می‌باشند که بسیار به نفعشان تمام می‌شود و آن صدور مسکوکات نقره به هند است. نظیر شکایاتی که در اروپا از ناپدید شدن مسکوکات نقره می‌شود در ایران نیز به همان علل و جهات به عمل می‌آید. دولت در اثر جار و جنجال عمومی گاهی مقرراتی برای جلوگیری از این تجارت وضع می‌کند، صادر کردن مسکوکات را ممنوع و مجازات‌های سنگینی برای آن در نظر می‌گیرد. اما موفقیتش همان است که در اینگونه موارد انتظار می‌رود، یعنی هیچ با مشاهدهٔ نقل و انتقال تدریجی کلیه پول‌های جهان به آسیای جنوب شرقی -چون در نهایت این کار به چین ختم می‌شود- می‌توان به قدرت نیروهایی که در این معاملات دست دارند پی برد و از این کشش مخفی که در برابر آن هیچ‌کاری نمی‌شود احساس وحشت نمود.

در هر حال آنچه مسلم است بازرگانان محلی بوشهر نقش مهمی در این رشته صادرات ایفا کرده و می‌کنند و اگر سراسر کشورشان از آن صدمه می‌بینند، ولی آنان منتفع می‌شوند. بنابراین بازرگانان مزبور اشخاصی ثروتمندند و حتی در میانشان افرادی با ثروت‌های کلان دیده می‌شود. کلیهٔ آنان روابط پیوسته‌ای با بمبئی، کلکته، چین، مسقط، بغداد و شهرهای بزرگ ایران دارند. اما این امر مانع از این نمی‌شود که این میلیونرها در ویرانه‌هایی که نام بردم زیست کنند و در کوچه و بازار با لباس‌هایی شبیه به گدایان ظاهر شوند. اما در آسیا بیش از هر جای دیگر نباید اشخاص را از روی ظواهرشان قضاوت کرد.

با این همه، در مقابل این ثروت‌های کلان نمی‌توان ابراز شگفتی نکرد که چرا بوشهر این قدر مفلوک و فاقد درخشندگی است به خصوص اگر توجه داشته باشیم این شهر

گویای وضع ولایاتی است که آن را احاطه کرده‌اند چون بازرگانان معتبری که به امر ترانزیت اشتغال دارند منبع عایداتشان در مناطق دوردست است و کالاهایی که به این شهر می‌آید و می‌رود فقط از میان دست‌های آنان می‌گذرد و در خارج از شعاع بوشهر پخش می‌شود چون بوشهر خودش هیچ چیز تولید نمی‌کند و هیچ کالایی را نمی‌تواند بخرد و نگه‌دارد. اگر ایالت فارس جمعیت کافی داشت و کشاورزی و صنعت آن رونق می‌گرفت، بوشهر لزوماً دوباره مبدل به شهری بزرگ، ثروتمند، پرجمعیت و شکوفا می‌شد و این تحول به رغم طبیعت نامساعد که حتی آب آشامیدنی را از آن دریغ داشته است به عمل می‌آمد. اما اینها فرضیه‌هایی است که دست‌کم در حال حاضر بسیار دور از واقعیت به نظر می‌رسد.

احتمال می‌رود دولت ایران احساس مبهمی دربارهٔ این وضع داشته و به اهمیت بندر جنوبیش پی برده است زیرا هنگامی که در بوشهر بودیم دستور داده بود یک رشته استحکامات دفاعی در آنجا احداث کنند. برای این منظور یک مهندس جوان را اعزام داشته بودند که ظاهراً به شیوهٔ اروپایی تحصیل کرده است و به دستور او حصاری پیرامون شهر ساخته‌اند که در نقاط مختلف آن برج‌هایی تعبیه شده که شکل ظاهر آن به نحوی است که اگر چنگیزخان زنده می‌شد و مهندسانی برای بازرسی می‌فرستاد چیز جدیدی در آن مشاهده نمی‌کردند. ولی عیب کار در این بود که با این که دولت پول لازم را داده بود ولی دست‌های مختلفی که این پول را گرفته و به دیگری رد کرده بودند چنان چسبندگی داشتند که فقط مقدار کمی از آن صرف عملیات ساختمانی شده بود. بنابراین ناچار شده بودند به ظواهر اکتفا کنند که عبارت بود از یک دیوار بلند و بسیار نازک از خاک رس که روی آن را به طرز زیبایی سفید کرده بودند. در واقع برای ایجاد شکاف در این دیوار گلولهٔ توپ لازم نبود بلکه چند لگد محکم می‌توانست منظور را تأمین کند.

روی هم رفته در سراسر شهر، حتی با احتساب اقامتگاه حاکم که بیش از سایر ابنیه ارزش نداشت، تنها محلی که دارای وضعی آبرومند بود، اقامتگاه نمایندهٔ مقیم انگلیس بود که خودش شهر کوچکی به شمار می‌رفت. محوطهٔ آن بسیار خوب نگهداری می‌شد و در دو طرف دروازه‌اش دو سپاهی قراول می‌دادند. برای نمایندهٔ مقیم یک خانهٔ زیبای یک طبقه به سبک اروپایی بنا شده بود که جلو آن ایوانی با ستون‌های زیبا داشت. یک

خانهٔ ظریف دیگر برای معاونت و اقامتگاهی مناسب برای پزشک و سایر وابستگان، دو حیاط خلوت، یک محوطهٔ وسیع که دورادور آن را ساختمان‌های خدمه و طویله فرا گرفته بود و بالاخره مکان وسیعی برای اقامت سپاهی‌ها و افسرانشان مجموع این شهرک را تشکیل می‌داد. هر قدر شهر ایرانی بدمنظر و ناخوشایند بود، از تأسیسات انگلیسی خوشمان آمد و به نظرمان تمیز و مناسب جلوه کرد. هر شب هنگام غروب آفتاب طبل به صدا درمی‌آمد و پرچم انگلیس را که در وسط محوطه افراشته بودند طی مراسمی فرود می‌آوردند تا روز بعد دوباره برافرازند.

تا زمانی که در بوشهر اقامت داشتیم هنوز زندگی ما به سبک اروپایی بود. اما دیگر می‌بایست از آن وداع کنیم. شام‌های نمایندهٔ مقیم بسیار شاد و پرجوش و خروش بود. کارمندان نمایندگی، فرماندهٔ «ویکتوریا» و سایر کشتی‌های انگلیسی که در بندر لنگر انداخته بودند در آنها شرکت می‌کردند. حتی یک شب چند بانوی ارمنی که همسر و دختران یک بازرگان معتبر بودند در یکی از این ضیافت‌ها شرکت کردند. در میان چیزهای جدید با شراب شیراز آشنا شدیم که الحق باید از آن تمجید کرد. خلاصه اینکه ما قدری مثل بچه‌های لوس شده بودیم که همهٔ بزرگان بوشهر اعم از ایرانیان و انگلیسی‌ها خواسته‌هایمان را اجابت می‌کردند و ضمن دیدارهایی که با اشتیاق از ما می‌کردند جز چهره‌هایی که لطف و حسن‌نیت از آنان می‌بارید چیزی نمی‌دیدیم. در یکی از همین فرصت‌ها روز قبل از عزیمت با شخصی آشنا شدم که انتظار نداشتم.

آن روز مهماندار ما طبق معمول باشتاب برای ادای احترام و شنیدن دستورهای وزیرمختار آمد. همراه او چند کارمند ایرانی بودند از جمله شخصی که عینک به چشم داشت. بسیار تنومند و جالب بود و شلوار ابریشمی سرخ و جبهٔ ترمه بافت کرمان دربرداشت. این آقا درکنار من نشست و ابتدا به سلام و تعارف‌های مکرر پرداخت که من تا جایی که می‌توانستم پاسخ می‌دادم ولی یقین داشتم درکشور که مردم آن به آداب‌دانی مشهورند موفق نخواهم شد به خوبی از عهدهٔ این کار برآیم. اما به زودی متوجه شدم که این شخص می‌خواهد مطلب خاصی را به من بگوید. در وسط لبخندها و در حالی که از فرط ناراحتی سرخ و حتی ارغوانی شده بود و در صندلیش جابه‌جا می‌شد، در جمله‌هایش دو سه کلمه فرانسه و همین‌قدر ایتالیایی تشخیص دادم ولی معلوم بود

معلوماتش از این حد فراتر نمی‌رود. ابتدا گمان کردم این کلمات را بر حسب تصادف یاد گرفته و اکنون می‌خواهد به رخ من بکشد تا این که ناگهان به آلمانی از من پرسید آیا به این زبان آشنایی دارم؟ شگفتی من از شنیدن این که یک ایرانی به این روانی به زبان کشور دوردستی مانند آلمان صحبت می‌کند، فوق‌العاده و نزدیک به گیجی بود. اما همه چیز آشکار شد. این ایرانی در واقع لهستانی و افزون بر آن رییس‌الاطبای لشگر فارس بود و آهسته اقرار کرد که مسلمان شده است. وقتی از او پرسیدم چگونه چشمانش به نور ایمان حقیقی باز شده است پاسخ داد: «آه خدای من، درست نمی‌دانم چطور شد. یک شب برای صرف شام به خانهٔ یکی از شخصیت‌های مهم رفته بودم. گویا قدری از خودبی‌خود شده بودم چون کلماتی به زبان می‌آوردم که معنی آنها را نمی‌دانستم. ولی فردای آن روز به من گفتند که کلمهٔ شهادتین را ادا کرده‌ام و از آن پس یک مسلمان واقعی هستم. اگر انکار می‌کردم شاید باعث ناراحتی اشخاص محترمی که نسبت به من مهربان بودند می‌شدم و چون نمی‌دانستم چه بکنم دیگر چیزی نگفتم. گمان می‌کنم که در نظر اشخاص روشنفکر اینگونه مطالب اهمیت چندانی ندارد، عقیدهٔ شما چنین نیست؟»

سپس هم صحبت من تعریف کرد که چگونه چندین سال پیش به ایران آمده است ولی من نه آن روز و نه روزهای بعد نتوانستم در میان سخنان درهم و برهم و اغلب متناقض او بفهمم که قبلاً وقتی که در اروپا می‌زیسته چه‌کاره بوده است. او قیافه و عقاید یک پناهنده سیاسی را نداشت و درست بگویم اصلاً عقیده‌ای نداشت. اما اشتباه می‌کنم چون نسبت به آقای بوسکو[1] پرشورترین احساس ستایش را نشان می‌داد و ادعا می‌کرد از نزدیکترین دوستان او می‌باشد. او داستان‌های مختلفی تعریف می‌کرد و می‌گفت در بازی‌های مختلف با ورق بسیار ماهر است و از این راه ثروت زیادی کسب کرده و اکنون با خوشبختی از آن بهره می‌برد، و اما در مورد حرفهٔ پزشکی که رسماً به آن اشتغال داشت، خوشبختانه هیچ فرصتی پیش نیامد که عمق معلوماتش را به معرض آزمایش درآورد. اما ما همیشه از این تبعهٔ جدید ایران نهایت مساعدت و همراهی را دیدیم و هرگز فراموش نمی‌کنم که در یک شب بسیار سرد او یک لحاف بسیار زیبای محلی برایمان آورد که یک نیکی واقعی به‌شمار می‌رفت چون بدون آن رنج زیادی متحمل

۱ـ Don Bosco (۱۸۸۸ ـ ۱۸۱۵) کشیش ایتالیایی که چند انجمن خیریه برای کمک به کودکان فقیر تأسیس کرد و در سال ۱۹۳۴ از طرف واتیکان عنوان قدیس گرفت.

می‌شدیم.

برای حمل اثاث ما با یک چاروادار قرارداد بسته بودند که می‌بایست کاروان ما را از بوشهر تا تهران همراهی کند و در عرض راه برایمان اردو بزند. در این هنگام شروع به شناختن این طبقه از مردم ایران کردم که شایستهٔ توجه خاص می‌باشند چون کلیه تجارت آسیای میانه در دست آنان متمرکز است. آنان قاطرچیانی هستند که کالاها را از مدیترانه تا هند، ترکستان و مرز چین حمل می‌کنند و تنها کسانی هستند که عربستان، بلوچستان و سند را به مرزهای روسیه مرتبط می‌سازند. بنابراین عمال چنین نقل و انتقال عظیمِ مواد غذایی و کالا اشخاص بی‌اهمیتی نیستند.

در ایران چاروادارهای مهم در شوشتر، کرمان و اصفهان اقامت دارند. آنان اشخاص ثروتمندی هستند و گاهی مالک صد، دویست حتی سیصد رأس قاطر می‌باشند که هرکدام به طور متوسط چهل تا پنجاه تومان قیمت دارند. و نیز اغلب اتفاق می‌افتد که کالاهای متعلق به خودشان را حمل می‌کنند، یعنی در واقع سوداگری دوجانبه می‌کنند. به لحاظ درستکاری شهرت دارند و در واقع اگر این صفت آنان مورد تردید قرار بگیرد دیگر هیچ مبادله‌ای ممکن نیست. تجربه نیز نشان داده که نادرستی در میان این طبقه بسیار نادر است. گرانبهاترین کالاها را به آنان می‌سپارند. مبالغ هنگفتی وجه نقد برای حمل به نقاطی که مستلزم سه چهار ماه راهپیمایی است در اختیارشان قرار می‌دهند و تاکنون هرگز کسی از آنان و اشخاصی که در استخدام دارند شکایت نکرده است. وانگهی خود من آن را امتحان کردم و صندوق‌ها حامل اثاثه‌ام را برای حمل از تهران به طرابوزان به آنان سپردم که بدون آن که ذره‌ای کسر شود به مقصد رسید. گواینکه صندوق‌ها عیب دیده بود و به علت بدی جاده‌ها آنقدر از پشت قاطرها به زمین افتاده بود که محتویاتشان درست بگویم مشبک شده بود و ما ناچار شدیم آنها را به همان وضع در صندوق‌های جدیدی بگذاریم. بسیار آسان بود که چاروادارها بعضی از اشیایی را که در عرض راه به دستشان می‌افتاد بدزدند ولی هیچ‌چیز مفقود نشد. اما امانت و وقت‌شناسی تنها خصایل یک چاروادار یا قاطرچی خوب نیست....

همه چیز برای حرکت آماده شده بود و تصمیم گرفتیم ساعت سه و نیم بعدازظهر به راه بیفتیم و شب را در دو منزلی بوشهر بخوابیم...

از شهر خارج شدیم. دار و دستهٔ کارمندان حکومت بوشهر با کبکبه ما را همراهی می‌کردند تا این که وزیرمختار به آنان اجازهٔ مرخصی داد و خود را در جاده‌ای یافتیم که عبور از آن در آن روز چندان دشوار نبود چون به‌زودی به منزل اول رسیدیم...

از دور خطوط وسیع یک نخلستان بزرگ به چشممان خورد که از پای کوه شروع می‌شد و تا افق ادامه داشت. در آنجا دهکدهٔ دالکی قرار داشت که منزلگاه بعدی ما بود. به زودی به این محل رسیدیم و مشاهده کردیم چادرهایمان را در وسط مزرعه‌ای برافراشته‌اند و روستاییان با کوزه‌های آب و کاسه‌های شیر و قطعات یخ انتظارمان را می‌کشند. میز را چیده بودند و ناهار حاضر و همه چیز مرتب بود.

دالکی دهی زیبا و نسبتاً ثروتمند است. ویرانه‌های زیادی دارد ولی خانه‌هایی که برپا هستند وضع خوبی دارند. بسیاری از آنها از سنگ ساخته شده‌اند که در ایران بسیار کمیاب است و نشان می‌دهد که به علت همسایگی با کوه باران‌های زمستانی در این حدود باید بسیار شدید باشد. این استنتاج را از مشاهدهٔ وضع زمین نیز می‌شد کرد که در بسیاری نقاط سیل‌های عمیقی ایجاد شده بود. در مورد ویرانه‌ها باید بی‌درنگ توضیحی بدهم. گرچه ایران کشوری است که بیش از هرجای دنیا ویرانه دارد، ولی نباید از آن نتایج شوم و ادبارآمیز گرفت. وقتی با دقت بیشتری این ویرانه‌ها را بررسی می‌کنیم، به آسانی درمی‌یابیم که بیشترشان به دوران‌های اخیر تعلق دارند و از تخریب یا فقر کشور ناشی نشده‌اند...

جاده بسیار تنگتر از دیروز بود و در میان تپه‌ها می‌پیچید تا این که ناگهان خود را در برابر یک سربالایی نسبتاً تند و پوشیده از تخته سنگ‌های مسطح یافتیم. در یک چشم به هم زدن چهار پنج اسب به زمین درغلطیدند. در میان این هیاهو خر بحرینی نیز پایش در رفت و به زمین خورد و در این حال مشاهده کردم که در اطمینان به محمد اشتباه نکرده بودم چون بی‌درنگ به زمین جست و دخترم را روی دست به هوا بلند کرد. وقتی هیاهو فرو نشست معلوم شد هیچ‌کس صدمه‌ای ندیده است. در میان شوخی‌ها و لطیفه‌گویی‌ها و زبان‌های مختلف دربارهٔ این وضع ناجور دوباره به راه افتادیم و این‌بار توجه بیشتری به وضع خودمان کردیم.

در واقع ما وارد جایی شده بودیم که در اینجا کُتل نامیده می‌شود. کُتل عبارت از

گذرگاه‌های کوهستانی است که هر کدامشان نوعی از مشکلات قابل پیش‌بینی اینگونه راه‌ها را دارند و گاهی همهٔ مشکلات را یکجا دارند. ما می‌دانستیم که کتل‌های راه شیراز که در برابرمان قرار گرفته بود در سراسر مشرق‌زمین از بدترین شهرت‌ها برخوردارند و اکنون می‌رفتیم که خودمان دربارهٔ آنها قضاوت بکنیم...

روز بعد نیز جاده زیبا بود، هرچند می‌بایست از کتل مَلو بگذریم که به نظرمان مانند کتل روز پیش ولی به نحوی دیگر جلوه کرد. این یک گردنهٔ واقعی بود که به طور مارپیچ و با زاویه‌های بسیار تند از وسط دو قلهٔ کوه می‌گذشت. ولی آنچه تاکنون ندیده بودم و بعدها هم کمتر دیدم، وضع جاده و پلی در وضع بسیار عالی با نرده‌های محافظت دروسط گردنه بود. نادیده گرفتن این وسایل راحتی در وضعی که خود به خود طاقت‌فرسا بود، کار آسانی نبود و بدون آنها نمی‌توانستیم ایمن از خطر سقوط در دره‌هایی که در بعضی نقاط هشتاد تا صد پا عمق داشت عبور کنیم. از آنجایی که تجربه نشان داده بود که تلف شدن شتر و قاطر در این گردنه بسیار زیاد است. چند تاجر معتبر بوشهری تصمیم گرفته بودند این جاده را به این وضع ممتاز درآورند. تقریباً در هیچ جا دو اسب نمی‌توانستند از کنار هم عبور کنند و اگر بدبختانه دو کاروان در این نقطه با هم تلاقی می‌کردند، وضع خطرناک می‌شد و جز با تلاش فراوان نمی‌توانستند از کنار یکدیگر بگذرند. با این همه شاید بدترین قسمت این راهپیمایی وضع زمین بود که از تخته سنگ‌هایی که از کوه جدا شده بودند تشکیل می‌شد و اسب‌ها به زحمت می‌توانستند در فواصل آنها جای پای پیدا کنند.

وقتی از کتل مَلو خارج شدیم خود را در بیابانی سنگلاخ و ناهموار و یک رشته تپه‌های گرد و کم‌ارتفاع یافتیم. این منظره مرا به یاد بعضی نقاط مورین در کوه‌های آلپ انداخت. در کنار جاده چند خرابهٔ ساسانی را مشاهده کردم و روی یک تخته سنگ بزرگ شکسته نقش کهنه ولی همیشه تازهٔ دو شیر را که به گاوی حمله کرده بودند یافتم. این نقش بر فراز دروازهٔ میسن نیز دیده می‌شود و هنوز هم هر روز در پارچه‌های ایرانی آن را می‌بافند.

بدین ترتیب به ده کَمارج رسیدیم. وضع اقلیمی نشان می‌داد که اگر شکل ظاهری این ناحیه بسیار شبیه به آلپ است از نقطه نظر آب و هوا نیز دست‌کمی از آنجا ندارد زیرا

سراسر شب باران بارید که مخصوصاً برای خدمتکاران اروپایی ما بسیار ناگوار بود زیرا خدمتکاران ایرانی از غیبت آنان برای گردش و استفاده از خنکی شب استفاده کردند و چادرهایشان را ربودند و آنها مجبور شدند شب را در هوای آزاد بخوابند که طبعاً باعث فحاشی و ناسزاگویی بین این دو گروه شد.

وانگهی کمارج دهی بسیار غم‌انگیز بود. گرچه نهرهای متعددی در آن جاری بود ولی خشکی و بی‌حاصلی فوق‌العاده‌ای داشت. چند مزرعهٔ مفلوک جو در چپ و راست کاروانسرای ویرانه‌ای گسترده بود که قاطرهایشان را در آن جا داده بودند. این محل جایی نبود که حتی یک لحظه میل اقامت در کسی به وجود بیاورد ولی چون هوایش خنک است به آن طبقه از محل‌هایی تعلق دارد که ایرانیان با شوق و لذت نام می‌برند. من هرگز ملتی را ندیدم که این‌قدر از گرما بترسد و عاشق سرما باشد که در عین حال در زمستان‌ها از آن محروم نیست.

ساعت چهار و نیم بامداد چادرهایمان را ترک گفتیم و ابتدا از دشتی گذشتیم که زیبایی آن به سرعت غمگینی کمارج را از یادمان برد و از آنجا وارد دره‌ای شدیم که علف فراوانی داشت و در میان علف‌ها به‌طور پراکنده ولی بسیار تماشایی بیشه‌هایی از درختان بلند و تعدادی پاسگاه دیده می‌شد. این ناحیه بی‌نهایت ناامن است و اینگونه احتیاط‌ها را ضروری می‌سازد. معمولاً مسافران این جاده ترس از روبرو شدن با سواران بختیاری را دارند که مردمانی بسیار سرسخت می‌باشند...

[کازرون، بهشتی کوچک]

در این اظهار که کازرون بهشتی کوچک است، تردیدی ندارم. این شهر در زمان ساسانیان شهر بزرگی بوده و نخستین سلسله‌های اسلامی چیزی از درخشندگی آن نکاستند. اما امروزه بسیار تنزل یافته و شنیدم که جمعیت آن را حداکثر چهار تا پنج هزار نفر برآورد می‌کنند. اما کازرون به همین صورت هم هنوز شهر زیبایی است که تاکستان‌ها و کشتزارهای قشنگ و سرسبز که در میانشان درختان نخل پراکنده است آن را احاطه کرده‌اند. ما را در یک نارنجستان زیبا و بزرگ متعلق به یکی از اعیان شهر منزل دادند. در حالی که عده‌ای در اتاق‌های بالاخانه دروازهٔ باغ مستقر می‌شدند، دیگران بسترهایشان

را در آلاچیقی که در وسط آن چشمه‌ای زیبا و حوض سنگی و فواره داشت پهن می‌کردند که سایهٔ درختان تنومند نارنج و انار بر آن می‌افتاد. اشخاصی مشکل‌پسندتر از ما نیز از این وضع راضی و خشنود می‌شدند. اهالی شهر در سراسر روز با ارسال هدایای گوناگون از قبیل گل و میوه مهمان‌نوازی خود را نشان دادند.

اهالی کازرون مانند اهالی همهٔ جاهایی که قبلاً گذشته بودیم زیبا هستند. فقط یک نکته را می‌توانم اضافه کنم که فکر آن از بوشهر در من پیدا شد و آن این است که ساکنان شهرها به هیچ‌وجه خصوصیات قدیمی راکه در مردان عشایری و روستایی می‌توان دید، ندارند. همچنین شکل و قیافهٔ اعراب را ندارند و درست بگویم اگر به آنان لباس اروپایی بپوشانند بسیار شبیه فرانسویان می‌شوند. رفتار پرشور و آزادمنشانهٔ آنان نیز عیناً مانند مردم کشور ما است و تنوع بی‌اندازهٔ خطوط چهره‌هایشان هرگونه فکر پاکی خون را به هر درجه‌ای نفی می‌کند. بسیاری اشخاص موبور و چشم آبی را دیدم و پیدا است که نژاد ترک سهم عمده‌ای در ایجاد این ملت داشته است. یهودیان ایرانی نیز قابل بررسی می‌باشند. آنان نه به یهودیان عرب که در عدن و مسقط دیدم و نه به یهودیان کشور خودمان شباهت دارند. ولی گذشته از حالت چهره که سبک زندگی، عادات، طرز فکر و فشارهایی که به یهودیان وارد می‌شود به آنها داده است. آنان ایرانیانی همانند سایر شهرنشینان هستند بدون تیپ مخصوص به خود ولی البته با تبار دورگه که در آن خون هند و اروپایی به مقدار زیادی وجود دارد. همهٔ یهودیانی که در ایران دیدم همین فکر را در من به وجود آوردند و صحت نظریاتم را ثابت کردند...

آن روز بسیار خوش گذشت. در شهر به گردش پرداختم که مملو از ویرانه است. آن هم قابل درک است زیرا شهری که از یک پایتخت پنجاه هزار نفری به شهرکی پنج هزار نفری کاهش یافته باشد قطعاً دستخوش ویرانی شده است. تنها ایراد جدی که می‌توانم از کازرون بگیرم این همه چاه‌هایی است که در وسط کوچه‌های باریک آن کنده‌اند و تعجب نمی‌کنم اگر با این وضع بقیهٔ جمعیت آن پس از چندی پراکنده نشود.

وقتی مسئله عزیمت مطرح شد، ایرانیان که همواره شیفتهٔ مسافرت در شب هستند این بار ما را وادار کردند که این تجربه را بیازماییم. اما نتیجهٔ آزمایش اسفناک بود. خوشبختانه جای دوری نمی‌رفتیم و آبگینه در سه چهار ساعتی کازرون واقع است. شب

زیبا و خنکی بود. اما همین که به محل برپا شدن چادرهایمان رسیدیم با وحشت دریافتیم که این خنکی دارد مبدل به سرمای شدیدی می‌شود و کلیه چادرها و بسترهایمان به استثنای یکی عقب مانده‌اند...

پس از ترک این یادگاری منحط، مدتی در دشت مسطح راه می‌پیمودیم که گاهی باتلاقی بود و زمانی سنگلاخ، با درختان پراکنده. سپس به مشهورترین گذرگاه کشور موسوم به کتل دختر رسیدیم که همهٔ مردم ایران از آن به عنوان سهمناک‌ترین و صعب‌العبورترین گردنه‌ها صحبت می‌کنند ولی به نظر من کتل ملو در این صفات برتری دارد چون در اینجا گرچه خطر سقوط‌های وحشتناک وجود دارد ولی مثل کتل ملو کسی به خط منحنی به قعر دره پرتاب نمی‌شود.

پس از عبور از گذرگاه که به زحمت و با خستگی زیاد صورت گرفت مجدداً به یک درهٔ بسیار زیبا رسیدیم که خوب کشت شده و مشجر با درختان بلوط سبز و تمرهندی بود. بیش از هر چیز می‌توانم این محل را به دره‌های ایالت پیه‌مون و شروع کوه‌های آپنن در حوالی چه‌وا و موندوی تشبیه بکنم. پس از خروج از این دره به کتل دیگری به نام پیرزن رسیدیم. می‌ترسم قضاوتم دربارهٔ این کتل منصفانه نباشد و احساس رنجی را که از صعود به آن متحمل شدیم منعکس نکند زیرا در اثر یک سوءتفاهم ناگوار مستخدمین من با مشاهدهٔ این که از اسب پیاده شده و دخترم را بغل کرده‌ام تا قدری رفع خستگی کند، چنین نتیجه گرفتند که من قصد دارم بقیهٔ راه را پیاده طی کنم و لذا اسبم را به جلو فرستادند. بنابراین این لذت را داشتم که مدت دو ساعت از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر بپرم و در نیمهٔ راه کتل با خستگی زیاد به زمینی مسطح به مساحت صد پا در زیر صخره‌های خشن رسیدم که پوشیده از علف بود و زیر سایهٔ درختان تنومند قرار داشت و چادرهایمان را در آنجا برافراشته بودند. این جا یک اردوگاه واقعی راهزنان قطاع‌الطریق بود که نبوغ داستان‌پردازی نویسنده‌ای مانند سالواتور روزا[1] را بر می‌انگیخت.

آنچه در اوضاع طبیعی ایران جلب‌نظر می‌کند، تنوع فوق‌العادهٔ منظره‌ها است. تنوعی که مانند بیشتر کشورها محدود نیست. گرچه همیشه یکنواخت است ولی در عین حال از

۱ـ Salvator Rosa نویسنده، شاعر، نقاش و موسیقیدان ایتالیایی (۱۶۷۳ـ۱۶۱۵) (حاشیهٔ مترجم)

نظر گیاهان، پستی و بلندی زمین، آب و هوا دارای تضادهای شدید می‌باشد. وقتی دره‌های بزرگ را دنبال می‌کنیم که عرضشان معمولاً پنج تا پانزده فرسخ یا بیشتر است، می‌بینیم که در همه جا کوه‌های مرتفع سر به فلک برافراشته‌اند و مثل سربالایی‌های نامحسوس هرچه پیشتر می‌رویم مرتفعتر به‌نظر می‌رسند. در این هنگام چشم انسان به خلوت عظیمی می‌افتد که به‌ندرت دهکده‌ای از دور در آن به نظر می‌رسد و چون بناهای خشت و گلی دهات نیز به رنگ منظره است، احساس کلی را چندان تغییر نمی‌دهد. بیشه‌های درخت که کلبه‌ها را احاطه کرده مانند نقطه‌هایی تا بی‌نهایت ادامه دارد. اما همین که مسیر جاده تغییر می‌کند دیگر جهت درختان تنومند بلوط را دنبال نمی‌کنید و مستقیماً وارد گذرگاه‌ها می‌شوید. آن وقت مناظر شگفت‌انگیزی مانند منظرهٔ میانه کتل را که برایتان شرح دادم، می‌بینید. در اینجا آب فراوان بود و علف‌ها سرسبز بودند و درخت به حد وفور یافت می‌شد. نباتات کاملاً شکل اروپایی داشتند چون نخلستان‌ها و نارنجستان‌ها را در کازرون پشت سر گذاشته بودیم و اکنون می‌بایست سراسر ایران را طی کنیم و تا فلات‌های کرانهٔ دریای خزر پیش برویم تا دوباره چشمانمان به اینگونه محصولات جنوب بیفتد.

در اینجا مثل سوییس جوی‌های پرآب، آبشارهای متعدد، درختان گردو، بلوط و قان پیرامون خانه‌های روستایی وجود داشت. درختان سیب و گلابی در دهاتی که برفراز تپه‌های مرتفع قرار گرفته بودند، به واسطهٔ حالت پژمرده و رنجورشان و کشتزارهای بی‌رونق جو که آنها را احاطه کرده بود، سخت جان‌ترین نقاط شمال اروپا را به یاد می‌آورد. برای شناختن کشور وسیع ایران، عبور از آن کافی نیست، بلکه فقط پس از رخنه کردن در نقاط گوناگون آن می‌توان به ماهیت واقعی آن که این‌چنین متنوع و تغییرپذیر است، پی برد.

پس از خروج از میانه کتل، صعود از کتل پیرزن را از سر گرفتیم و با خوشحالی دریافتیم که ضمن راهپیمایی دیروز دشواری‌های عمده را پشت سر نهاده‌ایم. البته هنوز کمی خستگی و ناراحتی باقی بود اما به هیچوجه شباهتی به آنچه بر ما گذشته بود، نداشت. با این همه همین که قدم به دشت وسیعی به نام دشت ارژن گذاشتیم، خوشحالی زیادی به ما دست داد به‌خصوص که به طور قطع با کتل‌های راه شیراز

خداحافظی کرده بودیم.

دشت ارژن یا به لهجهٔ محلی ارجون در ارتفاع نسبتاً زیادی قرار گرفته و پوشیده از فرشی سبز واقعی نظیر پامپاهای آمریکا است[۱] در ماه مارس در سراسر این دشت جز انواع و اقسام گل‌های رنگارنگ چیزی دیده نمی‌شود. متأسفانه چنین خطهٔ زیبایی در معرض سه آفت قرار دارد: اولاً حملات ممسنی‌ها که تقریباً دایمی است و کشت این زمین‌های مرغوب به دست اهالی و سکونت آنان را دچار اشکال می‌سازد. وقتی دهات این دشت را که مانند قلعه‌های نظامی مجهز شده و برج و بارو داشت از دور مشاهده کردیم که با نزدیک شدن ما دروازه‌هایشان را می‌بستند، طرز زندگی آنان برایمان مکشوف شد. مردان روستایی که نمی‌دانستند ما کی هستیم زن و بچه‌هایشان را به درون ده می‌فرستادند و به مجهز کردن حصارها می‌پرداختند.

بعد از ممسنی‌ها و در درجهٔ دوم اهمیت شیرها قرار دارند. کوه‌هایی که دشت ارژن را احاطه کرده‌اند تعداد زیادی از این حیوانات خطرناک را دربردارند که پی‌درپی در دشت ظاهر می‌شوند و صدمات زیادی به گله‌ها و انسان‌ها که بی‌اندازه از آنان می‌ترسند وارد می‌کنند. بنابراین کسانی که در وجود شیر در جنوب ایران شک داشته‌اند دچار اشتباه بوده‌اند. اما راستش را بگویم ما از دستشان ناراحت نشدیم گرچه امکان حملهٔ آنها را در شب به ما گوشزد کرده بودند. بعدها در تهران شیرهایی را دیدم که به آنها «شیرهای شیراز» می‌گفتند و بی‌تردید زادهٔ فارس بودند. قدشان زیاد بلند نیست و یال ندارند و به این جهت تا حدودی شبیه ببر هستند. وانگهی قابل توجه است که شیری که در پرچم ایران و در ابنیه تاریخی دیده می‌شود نیز فاقد یال است و طبعاً از شیرهای شیراز اقتباس شده است.

و بالاخره سومین آفت دشت ارژن مارهای خطرناک می‌باشند. در چراگاه‌های دشت مزبور که سرسبزیشان ناشی از جاری بودن چشمه‌های متعدد است، همیشه تعداد زیادی مار وجود دارد. در جایی که ما چادر زده بودیم چند مار را گرفتند و کشتند و فقط تصادف مانع شد که به بسترهایمان راه یابند. دقیقاً به همین علت و در اثر آشنایی که از طریق پزشک لهستانی ـ ایرانی با این خزندگان پیدا کردم، می‌توانم به یقین با این عقیدهٔ

۱ـ Pampas دشت‌های آمریکای جنوبی به خصوص آرژانتین که بسیار سرسبز و مرکز پرورش دام است.

رایج در ایران که مارهای مزبور سمی هستند مخالفت کنم. برعکس، صرفنظر از چند مورد استثنایی به نظرم بی‌اندازه بی‌آزار آمدند. دوست آقای بوسکو چند تا از آنها را گرفت تا در شوخی‌ها و آزمایش‌های جادوگریش از آنها استفاده کند. وانگهی در سرتاسر ایران مار وجود دارد...

از «دشت ارژن» تا «خانه زنیان» منطقه‌ای بود بسیار زیبا، خشن، پست و بلند، ناهموار که در بسیاری نقاط آن جوی‌های آب جاده را قطع می‌کرد ولی پوشیده از درختان زیبا و بر روی هم بسیار جالب و شبیه تابلوهای نقاشی بود...»[1]

۱ـ سه سال در آسیا، ص ۱۱۳ ـ ۱۵۸.



سفرنامهٔ ملگونف به سواحل دریای خزر
(۱۸۵۸ و ۱۸۶۰م.)

نویسنده: گریگوری والریانویچ ملگونف ◇
تصحیح، تکمیل و ترجمه: مسعود گلزاری ◇
ناشر: انتشارات دادجو، ۱۳۶۴ش. ◇

این سفرنامه در سال ۱۸۶۳م./۱۲۸۰هق. در پطرزبورگ چاپ شده و در سال ۱۸۶۸م. در لایپزیک به آلمانی ترجمه و انتشار یافته و در دو دههٔ آخر سدهٔ سیزدهم هق. ظاهراً توسط «پطرس»، مترجم دولتی عصر ناصری، به فارسی برگردانده شده است.[۱]

به طوری که آقای گلزاری مترجم و مصحح سفرنامه در مقدّمه توضیح داده است، پس از سفر به انگلستان به ترجمهٔ آلمانی سفرنامهٔ مذکور دست می‌یابد که با ترجمهٔ پطرس مختلف و متفاوت بوده است. پس از مقابلهٔ ترجمهٔ فارسی و ترجمهٔ آلمانی و رفع کاستی‌ها و تکمیل آن با حواشی و تعلیقات مبسوط در سال ۱۳۶۴ش. به چاپ رسیده است.

نویسندهٔ سفرنامه با سفر به شهرها و مناطق مازندران و گیلان، دربارهٔ تاریخ و جغرافیای شهرهای ایالات مذکور و آثار و ابنیهٔ قدیم و محلاّت و اماکن شهرهای استانهای گلستان و مازندران و گیلان کنونی سخن آورده است و نام دهات و روستاها را مذکور داشته و اطلاعاتی از وضع تجارتی و محصولات هر دیار ثبت و ضبط کرده است.

۱ـ مقدمهٔ کتاب ص. ۱۲.

همّت نویسنده در این سفرنامه مصروف آن بوده است که جغرافیای نقاط مورد بازدید خود را مشروح و مفصّل بنگارد و روستاهای هر شهر را معرفی کند و در مواردی سلسله‌های حکومتی آن استان یا ایالت را با ذکر تاریخ آغاز و انجام حکومت هر یک از افراد سلسله بشناساند.

به نظر می‌رسد بسیاری از مطالب سفرنامه را از روی مآخذ مکتوب و کتب تاریخ و جغرافیا نگاشته است، زیرا این گونه اطلاعات دقیق تاریخی و جغرافیایی همراه با تاریخ‌های مربوط به هر سلسله یا واقعه، مطالبی نیست که در ذهن و خاطر عامّهٔ مردم باشد و از دهان ساکنان شهرها شنیده باشد. مثلاً در باب تاریخ قدیم طبرستان و اتفاقات و وقایع این اقلیم تا سال ۱۶۲۱م. در حدود سی صفحه به ذکر نام مشخصات شهرهای طبرستان قدیم و نام و تاریخ جلوس حکّام و فرمانروایان این سرزمین اختصاص داده است و صفحاتی از آن به صورت تقویم تاریخ است که وقایع مهم را فهرست‌وار با ذکر تاریخ سال قمری و میلادی آن ثبت کرده است.[۱]

در بعضی موارد به ذکر وجه تسمیهٔ شهرها می‌پردازد:

«وجه تسمیهٔ استراباد را گویند نخست آن جای، جایگاه استرداران بوده [که] دیهی استراباد نام بنا نهاده بودند. پس از آن، این مکان به دارائی معادن شهرت یافته از هر سو بدانجا شتافتند...»[۲]

و دربارهٔ بنای شهر «ماسوله» می‌نویسد:

«دربارهٔ بنای شهر ماسوله افسانه‌ها گفته می‌شود: جمشیدخان [۹۱۱هـق. = ۱۵۸۳م.] روزی از شهر به «یمبو» در اطراف «ماسوله» برای شکار به کوهستان رفته بود، در آنجا به مرد غریبی برخورد.

این مرد فقیر فومنی گفت که ۷ سال پیش گاوش را گم کرد، پس از جستجو، آن را در میان ۶ گاو مردی زاهد که در اینجا زندگی می‌کرد دید و شناخت و از او سراغ گاوش را گرفت.

در جواب مرد فومنی، مرد زاهد گفت نه تنها یکی، بلکه هر هفت گاو به تو تعلّق دارد چونکه هر ساله یک گوسفند آورده است و هر هفت گاو را به وی داد.

۱ـ سفرنامهٔ ملگونف، صص. ۲۶ تا ۵۵.
۲ـ همان، ص. ۶۱.

مرد زاهد به مرد فومنی گفت که وی به این کوهستان آمده تا در اینجا بمیرد و کسی که بر قبر او سنگی گذارد و مقبره‌ای بسازد، آمرزیده خواهد شد. زمانی که مرد زاهد مُرد، مرد فومنی او را دفن کرد و از آن زمان به بعد خود در کوهها زندگی می‌کند.

جمشیدخان می‌خواست این قبر را ببیند، وقتی که جمشید خان نزدیک گور زاهد شد قبر دهان باز کرد و از سر مرد زاهد که در کفن بود خون جاری شد. جمشیدخان عمامهٔ خود را باز کرد و هر قدر سعی کرد جلو خون را بگیرد، ممکن نشد تا وقتی که سر را با عمامهٔ خود زاهد بستند و چون جمشیدخان این وضع را دید دستور داد تا بر قبر مرد زاهد آستانه‌ای سنگی بناکنند و در نزدیکی آن، قلعه‌ای ساخت. این مقبره در نیم ورستی شهر به طرف «کسما» قراردارد.»[1]

جزیرهٔ عاشوراده

«[جزیرهٔ عاشوراده] جایگاه سپاهی روسیه، در ۱۵ و ۲۰ میلی سواحل ترکمان و ۱۲ میلی «گز» است. در غربی عاشورا [ده] انحرافی است باریک که او را «پاچوم کِن» یا «اروس‌قلعه» یا «میان‌قلعه» گویند، و در شرقی آن، جزیرهٔ عاشورا ده کوچک است که در وقت ضرورت، چون سدّی است.

من خود تحقیق این نام نموده، دانستم که این نام را به لفظ عربی، ایرانیان برای اشتباه امر، وضع نموده‌اند که منسوب به خود دارند. چندی بود که در نقشه‌های روسی، نام عاشوراده نایاب بود (و نامیده می‌شد یگنی مقدس یا ارستا، گرچه اینجا پایگاه نظامی روسها بود ولی). نخستین راهبر ما به اینجا انگلیسیان بودند (و اولین بار عاشوراده را انگلیسیان در نقشه آوردند).

و خود آنجا را یک ورست طول و نیم ورست عرض مسطح [و] از دریا (سه) تا چهار فوت مرتفع است. (و طرف غرب آن کمی بلندتر است به علت شنهایی که باد آورده است. هنگام طوفان آب دریا بیش از نیمی از جزیره را می‌پوشاند. طوفان در اینجا به ندرت می‌آید، آن هم سالی یکی دو بار در دسامبر و ژانویه که زمانش بین ۲۴ تا ۴۸ ساعت است. بعد از پایان طوفان، آب دوباره به دریا برگشته و خلیج آرام می‌شود).

۱ـ همان، صص. ۱۹۲ـ۱۹۳.

بهترین بُغازهای دریای خزر بُغاز استراباد است. در عاشوراده به جهت ریگزاری درخت نروید جز به دشواری.

(اول چیزی که از جزیره از دریا دیده می‌شود، خانه‌ای است متعلق به رئیس جایگاه نظامی و دکل دومرتبه‌ای است که پهلوی آن قرار دارد. در وسط جزیره کلیسایی چوبین دیده می‌شود و در شرق جزیره انبار چوبین کمپانی تجاری قفقاز بنا شده است. کشتی‌ها جزیرهٔ عاشوراده را دور زده و از شرق سواحل ترکمنی به لنگرگاه می‌آیند. خلیج استراباد با جزیره‌هایش، کشتیهایش و سرابهایش در روزهای آفتابی منظره‌ای بس جالب دارد. شبه جزیرهٔ «پاتوم‌کین» و «عاشوراده» کوچک قابل سکونت نمی‌باشد، چون از شن و باتلاق پوشیده شده‌اند. سواحلشان نیز نی‌زاری است انبوه که در میان آنها اغلب راهزنان ترکمن با قایق‌هایشان از دید کشتیهای نظامی لنگرگاه، پنهان می‌شوند).

نخست جایگاه نظامی دریایی‌ها، در جزیرهٔ ساری در ۱۰ ورستی بالاتر از لنکران قرارداشت[1] (و سپس به خلیج استراباد منتقل گردید. می‌گویند علت این انتقال بد بودن آب‌وهوا و) همانا حاجی میرزا آقاسی از گراف «مدم» خواهش کرد که رفع شرّ تراکمه را [کند]، تغییر جایگاه داده، به آنجا آمدند. اولی با دو کشتی نظامی که یکی در کنارهٔ گز لنگر انداخته بود و دومی نزدیک عاشوراده. و چون جزیره محلی جهت سکونت نداشت، صاحب‌منصب و ملوانان در کشتی باقی ماندند. در سواحل ایران برای ملوانان، حمام ساخته بودند با ساختمانی کوچک جهت دکتر که حتی ایرانیان را هم معالجه می‌کرد. این ساختمانها اغلب توسط ترکمانان غارت می‌گردید و گاهی هم به آتش کشیده می‌شد.

یکی از این کشتیها که «کاما» نامیده می‌شد، ناخدایش «لی‌خارف» بود و ناخدای کشتی دیگر «پطری چینکو» نام داشت و اولین دریابیگی آنجا «دوگامل» بود.

گلمس انگلیسی حالت اولی این جزیره را دیده، گوید:

من در نظر داشتم که فرماندهٔ پایگاه دریایی را ملاقات کنم. اهالی محل او را دریابیگی یعنی آدمیرال نامند. برای رفتن به پایگاه، ما به کدخدای گز مراجعه کردیم تا به ما کمک کند. روز بعد از دیه به طرف ساحل گز که تا دیه ۲ میل بود رفتیم. خلیج استراباد بسیار

۱ـ مترجم: «نخست جایگاه نظامی دریایی، در لنکرکنان ساری بود».

آرام بود و از محل ترکمن‌نشین دود سوزاندن نیزارها، بلند شده بود. در افق شمال دکلهای کشتیهای روسی که نزدیک عاشوراده لنگر انداخته بودند، دیده می‌شد. در یک میلی سواحل گز، یک کشتی تجاری روس لنگر انداخته بود و کشتی دیگر با تمام بادبانهای گشوده‌اش، به سواحل شرقی یعنی ترکمنها، می‌رفت.

سیّاحان مجبور شدند که سفر خود را به روز بعد موکول کنند، چون قایق خالی پیدا نکردند. شب میرزا نامی از طرف دریابیگی به دیه‌گز آمد تا ما را با کشتی که دریابیگی فرستاده بود به عاشوراده ببرد.

صبح روز بعد باران و باد نسبتاً شدیدی شروع شد و قایقهایی که می‌بایستی ما را به کشتی ببرند آماده نبودند. نزدیکی‌های نیمروز هوا خوب شد و ما به ساحل رفته و با قایق تا نیم میلی غرب ساحل رفتیم و آتش روشن کردیم. اندکی بعد، کشتی‌نشینان که ما را دیده بودند با قایق به طرف ما آمدند ولی نمی‌توانستند به ساحل نزدیک شوند، چون عمق آب بیش از یک فوت نبود. ملوانان بر روی شانه‌هایشان، ما را به قایق بردند و سپس به کشتی نشسته و راهی عاشوراده شدیم.

من با رئیس گز به دیدن دریابیگی (آقای دوگامل که در کابین کوچک و بسیار جالب خود بود) رفتیم (به خوبی ما را پذیرفت و شامی عالی داد و سپس ما را به کابینی که برای ما تعیین شده بود، راهنمایی کرد). شب را در کشتی که چاپاری نامیدندی و کاما نام داشت گذراندیم. صبح بعد از اینکه کاپیتان مرا پذیرفت (به بازدید کشتی پرداختم. این کشتی دارای ۴۰ قوه اسب نیرو بود. ناخدا دارای دو معاون و شانزده ملوان بود). اسلحهٔ کشتی، ۱۶ توپ وسط بود و برای جستن زغال سنگی به عاشوراده آمده بود [که] در شاه‌کوه بسیار یافت [می‌شد] و به کاری نیامد.

روز دیگر دریابیگی مرا به کشتی (جنگی) ارس که ۱۴ توپ داشت، طلبید. بسیار امر آن منظم و مرتب دیدم.

(به غیر از کشتی‌های نامبرده) از هر باب کشتیهای روسیه ۷ (یا ۸) فروند (دیگر بود) و بزرگترین آنها (دارای ۱۸ توپ بود، و یک کشتی دیگر که بارگیر آن) صد تن [بود] برای حمل‌ونقل آذوقه است.

پس به عاشوراده رفته (این جزیره شنی و شکل آن مدوّر و از میانکاله ۳ یا ۴ میل

فاصله دارد)، هوای آنجا بسیار ناسازگار، تب [و] لرزش در چند ساعتی مهلک [است]. اهالی آنجا پاره‌ای ناخوش و پاره‌ای نقیه و پاره‌ای در حالت احتضار و چند نفر مرده بودند (در طی ۵ ماه سکونت در جزیره، و خود دوگامل که دو ماه بیمار بود اخیراً خوب شده بود) و از ترکمانان با این حال بسیار بیمناک. (در جزیره فقط ۲ چادر پر از مریض، یک نانوایی، چند تاجر ترکمن و تپه‌ای از زغال سنگ روسی و انگلیسی بود). توپهایی که در آنجاست از ۶ تا ۹ پوندی است (گورستانی نیز در غرب جزیره است).

سه سال بود که ایرانیان از دست ترکمانان به ستوه بودند (حتی شبی نبود که ترکمانان حمله نکنند، آنها با قایق‌های خود آمده، اسیر گرفته و غارت می‌کردند) و کرجی یا کشتی که تعاقب آنان نمایند نداشتند. یاری روسیه هم نمی‌نمودند بلکه حالت همیشگی آنها این گونه بوده، ولی (والی استراباد در بعض مواقع، تا کوهها ترکمانان را تعقیب می‌کرد و دهاتی‌ها کمکی به او نمی‌کردند. در همین زمان بود که شاه از روسیه خواست تا به کمک ایرانیان بیاید). از آن وقتی که روسیه بدانجا آمده‌اند خطر کمتر گردیده. کشتی تراکمه را کاوش کنند و اسلحهٔ او را گرفته تذکره دهند [و] روانه سازند. در بازگشت نیز پژوهش کنند، اگر اسیری یابند رهایی دهند.

با آنکه ایرانیان، سود آمدن روسیه را به چشم خویش می‌بینند و می‌دانند تا به چه پایه از پیشتر آسوده‌ترند، باز بخالتی و عداوتی غریب دارند.

دریابیگی خواست بندری کوچک (در سواحل گز) برای حمل‌ونقل بار، بسازد. ایرانیان قلعه پنداشتند و نگذاشتند (و آن را ویران کردند و به طهران گزارش کردند که باعث اضطراب شده بود، چون نوشته بودند که روسها دارند قلعه‌ای سنگی می‌سازند، دولت مرکزی حتی نمی‌خواست درک کند که در جزیره‌ای شنی، سنگ از کجا به دست می‌آید و به طور کلی روسها نیازی به ساختن چنین قلعه‌ای نداشتند، چون آنها از کشتی‌های خود استفاده می‌کردند و ناحیه را کنترل می‌نمودند).

سیّاح مزبور گفت: حیرت دارم از روسیه که در چنین جای نامهربان، خرجهای بیهوده می‌نمایند. اگر برای تجارت آنان، که او را چندان اعتنایی نیست، زندگانی صاحب‌منصبان آنها در اینجا بهترین زندگانی است که تصور توان کرد.

گوید چون خواستیم با کشتی آتشی، اطراف عاشوراده را تماشا کنیم، ایرانیان همه

«لاحول» کنان در تعجب بودند....

هوای بد آنجا (عاشوراده) اکنون که سکنه زیاد شده نیکو شده (و الآن به این نتیجه رسیده‌اند که آب‌وهوای اینجا نه تنها مضر نیست بلکه) برای پاره‌ای امراض (مانند سل و ناراحتی‌های سینه) سودمند است.

در تابستان، هوا به پایه‌ای گرم است که در روی ریگها حرکت نتوان، ولی در وقت عصر، بادی خنک از کوههای البرز می‌وزد و گرمشان آنجا نبود (سخت‌ترین زمان گرمای تابستانی عاشوراده از ماههای مه تا سپتامبر یا اکتبر است. اهالی تا غروب در خانه‌های خود می‌مانند و از گرما بیرون نمی‌آیند. شبها نیز راحت‌تر از روزها نیست، زیرا در شب پشه که از طرف عاشوراده کوچک یا شبه جزیرهٔ «پاتوم کین» می‌آید فراوان است و تا باد پشه‌ها را از جزیره بیرون نکند در آنجا هستند.

در عاشوراده زمستان تقریباً نیست و اگر هم برفی بیاید خیلی سریع ذوب می‌شود. سرما نیز شدید نیست حتی در ماههای دسامبر و ژانویه، و ساکنین بدون لباس گرم، عمرشان را می‌گذرانند).

از ده سال [پیش] تا به اکنون، صاحب‌منصبانی که خواسته‌اند با عیال خود در آنجا باشند خانه‌ها ساخته(اند و چون دسترسی به چوب نداشتند خانه‌ها) پاره[ای] از نی و پاره[ای]گچ‌اندود است و فقط هفت ساختمان است که از چوب بنا شده است. در سه یا چهارتای این خانه‌ها، خانوادهٔ صاحب‌منصبان زندگی می‌کنند و بقیه انبار کالای پایگاه است. خانه‌های نیی که در شمال جزیره می‌باشد مختص ملوانان متأهل است و آنهایی که مجرد هستند یا در کشتی و یا در نزدیک سواحل شرقی در دهانهٔ عاشوراده، جایی که اسرای ترکمن در آنجا نگاهداری می‌شوند، زندگی می‌کنند.

در جزیره بناهای زیر وجود دارد: در شرقی آن، انباری چوبی با دکان که به کمپانی تجاری ماوراء خزر تعلق دارد. در طول جزیره از شرق به غرب، سمت راست، این بناها دیده می‌شود: نانوایی، سربازخانه و دکان خواربارفروشی.

اکنون حمامی (با چاه) و کاروانسرایی (که ساختمان کمپانی ماوراء خزر است) و کلیسایی چوبین و خانه‌ای که برای کشیش و برج دومرتبهٔ فرمانده دریایی روسان نیز نزدیک نیزار است، با خانهٔ رئیس پایگاه که جلو آن چند توپ صحرایی و یک توپ بزرگ

قرار دارد.

در بخش شمال غربی جزیره، خانهٔ صاحب‌منصبان و در سمت چپ جزیره مریض‌خانه و همچنین یک خانهٔ دواطاقه برای دو نفر از کارمندان مریض‌خانه که یکی از این دو دکتری است که روسها را معالجه می‌کند و دیگری ایرانیان را و سه دکان ایرانیان که از تخته ساخته شده و بسیار کوچک‌اند و در نزدیکی محل اسرای ترکمن قرار دارند، یک دکّهٔ دست‌فروشی هم در نزدیک دکانهای ایرانیان است. چند خانهٔ دیگر دارد و برجی دومرتبه نیز برای رئیس ترکمانان که خدرخان است در همین جا ساخته شده است.

گورستان نیز پیش از این در غرب جزیره پشت خانهٔ فرمانده نیروی دریایی قرارداشته است، اما الآن گورستان به شبه جزیرهٔ پاتوم کین انتقال یافته است، چون سواحل غربی «عاشوراده» دائماً به وسیلهٔ امواج شسته می‌شد و تابوتها بیرون می‌افتاد، این تصمیم گرفته شد.

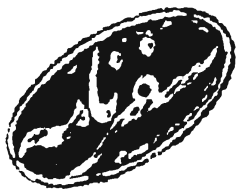
در جزیرهٔ عاشوراده دو یا سه چاه آب شیرین وجود دارد. در وسط عاشوراده باتلاقی است که بین کلیسا و خانه‌های ملوانان واقع است. مدتی است سعی می‌شود باتلاق را با شن پرکنند، چون هوای جزیره را آلوده می‌کند. و چون در اینجا شن وجود ندارد، کار به کندی انجام می‌شود. شن را از سواحل ایران با قایق می‌آورند، و معمولاً هر قایق بیشتر از یک بار در روز قادر نیست بین عاشوراده و گز رفت و آمد نماید. این قایقها از جریان باد در صبح و شب استفاده می‌کنند. شنی که به عاشورا ده آورده می‌شود شن ساحلی نیست، بلکه شن معدنی است. و به همین طریق برای ساختمانها گل و درختچه و نی می‌آورند.

ایرانیان بیشتر در طهران به اضطراب و واهمه بودند از ساختمانهایی که در عاشوراده برای زندگی صاحب‌منصبان و ملوانان ساخته می‌شد. ایرانیان مطمئن بودند که مبادا روسیه آنجا قلعه‌ای و حصاری (دفاعی) بسازند که خطری بزرگ برای آنها بود و همچنین هیچ کس به این موضوع توجه نمی‌کرد که در جزیره حتی یک ساختمان سنگی و یا چوبین محکم وجود ندارد، چون ایرانیان به ما اجازه نمی‌دادند که برای ساختمان از درختان کهن و بلند استفاده کنیم، ضمناً جنگلهای ایران در کنارهٔ دریا، دارای درختان

تنومند و بلند نمی‌باشد و اگر احیاناً ما به درخت تنومندی برخورد کنیم به علت کرم‌زدگی تخته‌های ساخته شده از آن برای استفاده در خانه‌سازی به درد نمی‌خورد....»[۱]

۱ـ همان، صص. ۲۵۶ـ۲۶۳.

سفرنامهٔ خانیکوف



◇نویسنده: نیکولای ولادیمیرویچ خانیکوف
◇مترجم: دکتر اقدس یغمایی، ابوالقاسم بیگناه
◇ناشر: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۵. ش

این سفرنامه بخشی از پژوهش‌های دانشمندی جغرافیادان به نام خانیکوف است که در سالهای ۵۹ ـ ۱۸۵۸ به ایران سفر کرده است.

او قبل از کاوشهای علمی در شرق و مرکز ایران، مکرر به کشور ما سفر کرده و مدتی نیز به عنوان نمایندهٔ سرکنسولگری روس در تبریز اقامت کرده بود و با توجه به اینکه نماینده‌یی سیاسی بوده است طبعاً کوششها و کاوشهای جغرافیایی او خالی از اغراض سیاسی و شناسایی مناطق شمالی و مرکزی ایران نبوده است.

به طوری که در مقدمهٔ مترجم کتاب مذکور است وی تحقیقات خود را به کمک هیئتی مطلع و ورزیده انجام داده‌است و نه تنها یک جهانگرد عادی بلکه دانشمندی آگاه و مجهز به تجهیزات لازم برای بررسی وضع جغرافیایی ایران بوده است.

وی نظریاتی که اصلاح کنندهٔ نظریات دانشمندان جغرافیا، پیش از وی بود ارائه داد، برای اطلاع بیشتر دربارهٔ او به مقدمهٔ کتاب مراجعه شود. اینک قسمتی از سفرنامهٔ او را ذکر می‌کنیم:

[نیشابور]

ما روز اول و دوم ژوئیه را در نیشابور ماندیم. این شهر رونق خود را نسبت به گذشته

کاملاً از دست داده است. شهر نسبتاً وسیع است اما بخش محصور رو به ویرانی آن پر از خانه‌های فروریخته و مغازه‌هایی است که به علت عدم وجود کسب بسته هستند. نیازی نمی‌بینم یادآوری کنیم که نیشابور یکی از قدیمی‌ترین و مشهورترین شهرهای این بخش از آسیاست. مصیبتهای گذشتهٔ طوفانی آن، فقر این شهر را از نظر بناهای تاریخی توجیه می‌کند. از این نظر نیشابور برای بازدید مسافران جز آرامگاه تنی چند از ساکنان گذشتهٔ کم و بیش مشهور خود چیزی ندارد. در نزدیکی برج و باروی زاویه شمال شرقی قلعهٔ نیشابور سنگ قبری وجود دارد که در سال ۱۰۹۴ هجری حجاری و در بقعه‌ای نهاده شده که به افتخار یکی از قدیسان محلی به نام نوروز بناشده است. کمی دورتر مقبره امامزاده محروق قرار دارد؛ او از بستگان امام جعفر (ع)و دلباخته زنی از خویشاوندان یزید بود و توانست او را به کیش خود درآورد. خلیفه که دشمن سوگند خوردهٔ شیعیان به شمار می‌آمد، پس از آگاهی از این تغییر آیین، که از نظر او ارتداد به معنی واقعی کلمه محسوب می‌شد، دستور داد دو عاشق را در آتش بسوزانند. اخیراً روحانیون نیشابور، با استناد به خواب‌نما شدن یکی از ساکنان دهکدهٔ امامزاده، قبر احتمالی کودکان ابومسلم، سردار نامی جنبش مردم خراسان علیه بنی امیه را کشف کردند. اما لوحه‌های بزرگ کاشی که گفته می‌شود از این گور به دست آمده است و نوشته‌های آن که باید دلیلی بر ثبوت این ادعا باشد، مرا چندان قانع نمی‌کند. متن این کتیبه‌ها شامل چند کلمهٔ ناپیوسته است که با حروف نسخ آخر قرن هشتم نوشته شده و بی‌تردید برای تزیین مسجدی که در گذشته در این محل وجود داشته، به کار رفته بوده است.

بر قبر ریاضیدان مشهور عمر خیام هیچ کتیبه‌ای به چشم نمی‌خورد. روی قبر شاعر نامی، فریدالدین عطار سنگ زیبایی از مرمر سیاه قرار دارد که بر آن شعری بلند حک شده است. هر چند این سنگ پس از مرگ این مرد بزرگ بر گور او نصب شده، اما نوشتهٔ آن خالی از اهمیت نیست. من از آن رونوشتی تهیه کردم و در اختیار آقای گارسن دوتاسی قراردادم. روز سوم ژوئیه ما در باغهای قدمگاه اردو زدیم. این بقعه در سال ۱۰۹۱ به فرمان شاه سلیمان ساخته شده است. در این مسجد سنگ لوحی نگهداری می‌شود که در همین محل کشف شده و اثر پای امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) بر آن نقش بسته است.

در این محل راه به دو شاخه منشعب می‌شود: راه ویژه چاپار از دشت می‌گذرد؛

چاپارها پس از پیمودن هشت فرسنگ به شریف‌آباد و طی شش فرسنگ دیگر به مشهد می‌رسند. راه دیگر کمی کوتاهتر است و چون از کوهستان می‌گذرد عبور از آن در این فصل سال دلپذیرتر. پس از ارسال همهٔ باروبنه، از راه کاروانرو، به سوی مشهد، خود راه کوهستان را در پیش گرفتیم که فریزر قبلاً آن را به دقت توصیف کرده است. اما فصلی که مسافر انگلیسی این مسیر را دیده، فصلی مساعد نبوده تا راه در بهترین و زیباترین شکل خود جلوه کند. وانگهی این مسیر به‌عنوان یک راه ارتباطی، وضع بسیار بدی دارد. عبور از آن بواسطهٔ سیلابهای تند و شدید که از هر سو آن را قطع می‌کند و موجب خرابی راه می‌گردد، به خاطر وجود درختان و درختچه‌هایی که موجب تنگی راه می‌شود و نیز فراز و نشیبهای تند و سنگلاخی که انسان در هر قدم با آن برخورد می‌کند، کاری بس دشوار است؛ اما در فصل تابستان یکی از جالبترین و خوش منظره‌ترین جاده‌های ایران به شمار می‌آید. کوههای این منطقه یکی از شاخه‌های فرعی جنوب شرقی سلسله جبال مهمی است که از مشرق خراسان به طرف مغرب کشیده شده است. این کوه در مغرب و جنوب حدود دره مشهد را مشخص می‌کند و بالاخره در نزدیکی تربت شیخ جام با پیش آمدگی مضرّسی به انتها می‌رسد. در محل عبور ما از این کوهستان دره‌ای عمیق وجود دارد که تقریباً تمامی آنها از شمال به جنوب کشیده شده و اطراف آن را کوههای بلند فراگرفته است. این موقعیت سبب می‌شود تا در مقایسه با مناطق بازی که در معرض هوای خشک دشت قرار دارند، در این دره‌ها رطوبت مدت زمان بیشتری باقی بماند. بنابر این با آن که در همه جا روییدنیها بر اثر آفتاب سوزان خشک شده، این منطقه هنوز طراوت بهاری خود را حفظ کرده است.[۱]

ورود به کرمان ـ توصیف شهر کرمان و آثار باستانی آن

روز چهاردهم آوریل به کرمان رسیدیم؛ مشکل یافتن اسب و قاطر ما را بر آن داشت تا پنجم مه در این شهر بمانیم شاید شهر کرمان کمتر از تمامی شهرهای بزرگ ایران شناخته شده باشد، زیرا شمار اروپاییانی که به این شهر سفر کرده‌اند، انگشت شمار است. بعد از مارکوپولو، پاتینجر اولین سیاحی است که چند روزی در این شهر اقامت

۱ـ سفرنامهٔ خانیکوف، ۱۰۶ـ۱۰۷.

گزید. پس از اووسترگارد از کرمان دیدن کرد، که تا به حال درباره سفر خود به این منطقه از ایران مطلبی منتشر نکرده است. بالاخره آقای آبوت، آخرین سیاح پیش از من که سفرنامه او ما را فقط تا پای دروازه‌های این شهر می‌برد. توصیف او از شهر کرمان، که به استناد یکی از یادداشتهای ضمیمه سفرنامه‌اش بسیار مشروح می‌باشد، هرگز منتشر نشده است.

شهر کرمان در دشت و یا به عبارت بهتر در دره‌ای لوزی شکل واقع شده به طول سی‌کیلومتر که از شمال غربی به جنوب شرقی کشیده شده است. عرض این دره در سطح شهر از بیست کیلومتر تجاوز نمی‌کند، اما در سمت شمال وسیعتر می‌شود و به دشتهای مرتفعتری می‌پیوندد که راه یزد از آن می‌گذرد. اگر از مشرق وارد این دشت شویم، کرمان را در فاصلهٔ پنج تا شش کیلومتری مشاهده می‌کنیم و با توجه به ویرانه‌های بیشماری که آن را احاطه کرده و نسبتاً سالم باقی مانده‌اند، این شهر از دور مرکزی معتبر به نظر می‌رسد، اما همین که قدم به خرابه‌های اسفبار محلّه گبریه می‌گذاریم که درگذشته حومه‌ای آباد و پررونق بوده است و همانطور که از نامش پیداست منحصراً آتش پرستان در آن زندگی می‌کرده‌اند، این تصور باطل محو می‌شود. افغانها کرمان را غارت کرده‌اند، اما شهر کرمان طی سالهای ۱۲۰۹-۱۲۰۸ به دست آغامحمدخان به کلی ویران و زیر و رو شد. در سمت جنوب شهر ویرانه‌های وسیعتری به چشم می‌خورد. اما چون این ویرانه‌ها به گذشتهٔ دورتری تعلق دارد (این خرابیها به دومین حملهٔ افغانها به ایران بعد از قتل نادرشاه مربوط می‌شود) آثار و بقایای کمتری از آن برجای مانده و چون این تخریب مهر و نشانه‌ای از کهنگی و قدمت برخود دارد اندکی از تأثیر نامطلوب آن بر بیننده کاسته می‌شود. در سمت مغرب نیز یک ردیف ویرانه به عرض چهارصد تا پانصد متر به چشم می‌خورد که از نزدیک شدن دشمن به حصار شهر جدید جلوگیری می‌کند. این حصار به شکل شش ضلعی نامنظمی است که سمت شمال آن با محاسبه تقریبی به ۵۰۰ متر و شمال غربی آن به طول ۶۰۰ متر و جنوب غربی آن به ۱۱۲۵ متر و جنوب آن به ۵۰۰ و جنوب شرقی آن به ۷۵۰ و شمال شرقی آن به ۶۰۰ متر می‌رسد. اما طول دقیق حصار ۴۶۲۵ متر است. قلعه‌ای که در وسط دیوار جنوب غربی قرار دارد تقریباً به شکل مربع است و طول هر ضلع آن به ۳۰۰ تا ۳۵۰ متر می‌رسد.

حصار و برج و باروی شهر از گل ساخته شده است و بسیاری از نقاط آن نیاز جدی به تعمیر دارد. حصار شهر دارای پنج دروازه است: دروازه سلطانی، گبریه، باغ، مسجد و ریگ آباد در شمال و جنوب شهر دو نهر وجود دارد که آب آشامیدنی را به شهر می‌رساند. کرمان تنها سه مسجد معتبر دارد: مسجد جمعه، مسجد ملک، مسجد کلانتر، این شهر یک مدرسه عالی به نام مدرسه ابراهیم خان و هفت کاروانسرا دارد که عبارتند از: کاروانسرای گنجعلیخان، هندوئه، گبریه، گلشن، میرزا حسین‌خان، صالح ناظر و خراسانیه. در شهر تنها دو باغ وجود دارد که هر دوی آن‌ها درون قلعه است. باغ اول موسوم به باغ گلشن فضای داخلی محوطه وسیع کاخ حاکم را اشغال می‌کند. این باغ بیشتر به گلکاریهای جلو عمارت شبیه است تا یک باغ واقعی، زیرا جز پرچینی انبوه و دو سرو نزار درخت دیگری در آنجا به چشم نمی‌خورد، اما در عوض بوته‌های گل سرخ و نسترن فراوان دارد. گلهای سرخ از نظر زیبایی و تنوع چشمگیر و بی‌نظیرند که جا دارد از دو نوع آن در این جا نام ببرم، زیرا نظیر این دو گل سرخ را جایی دیگر ندیده‌ام: یکی از آن گل زردی است صدپر و دیگری گل سرخ خیلی کوچک زیبا و پرپری به رنگ قرمز روشن؛ در فاصلهٔ بوته‌های گل سرخ یاسهایی کاشته شده که بلافاصله بعد از گلهای سرخ گل می‌دهد، به طوری که تا ماه ژوئن همیشه در این محوطه گلهای معطر فراوانی می‌شکفد که فضا را با بوی خوش خود اشباع می‌کند. باغ دیگر نیز از کاخ چندان دور نیست و به باغ نظر معروف است و جز سپیدار و درختان میوه، دار و درخت دیگری ندارد. در فاصلهٔ سه کیلومتری شرق کرمان سلسله کوههای سنگلاخی به نام کوه سرآسیاب وجود دارد که در دشت سر برافراشته است. رشته‌ای از این کوه به شکل سلسله تپه‌هایی کم‌ارتفاع اما بسیار مضرّس و سنگلاخی به طرف شمال غربی کشیده شده است. این تپه‌ها در نزدیکی شهر، در محلی که از مقبره معروف به مزار حسین خان چندان دور نیست یکمرتبه قطع می‌شود. این بقعه رو به روی دروازهٔ مسجد بر تربت درویشی که پیکر یکی از فرقه های دینی است، بنا شده. برفراز این ویرانه‌ها آثار قلعه قدیمی دختر به چشم می‌خورد که آن را بنایی همزمان با احداث شهر می‌دانند و در آنجا چاه عمیق و وسیعی را که در دل صخره‌ها حفر شده، نشانهٔ راهی زیر زمینی می‌شمارند که در گذشته به هنگام محاصره قلعه مدافعان از این چاه به دهلیزی زیرزمینی و از آن به

سوی آبی راه می‌یافتند که در مسیلی جاری بوده است که این رشته کوهها را از باغ محمد اسمعیل خان وزیر فعلی کرمان و باغ آقاخان، یعنی دو باغ از زیباترین باغهای اطراف شهر، جدا می‌کند.

هوای کرمان اگر تا این حد خشک نمی‌بود، بسیار سالمتر بود. در ماه آوریل میزان رطوبت هوا از ۱۸ تا ۲۸ درصد تغییر می‌کند و حتی پس از بارش بارانهای سبک نیز از این حد فراتر نمی‌رود. با توجه به بررسیهایی که در زمینه گرمای کرمان انجام دادیم، به ویژه اگر میزان افزایش گرما را روز به روز در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که گرمای هوا در تابستان بسیار شدت می‌یابد. در فصل زمستان هم با این که جیوهٔ دماسنج تا زیر صفر پایین می‌آید، اما کاهش درجه حرارت چندان چشمگیر نیست و دوامی ندارد. به این ترتیب میانگین گرمای سالیانه هوا در کرمان بین ۱۶ و ۱۷ درجه سانتیگراد است. فشار هوا بسیار کم تغییر می‌کند و میزان برف و باران به حدی ناچیز است که من هرگز در ایالت کرمان از کشت دیمه، یعنی زمینهایی که بدون آبیاری فراوان کشت می‌شود، چیزی نشنیدم.

بنا به روایتی که تاکنون در میان اهالی کرمان شایع است و در برخی از آثار تاریخی نیز ضبط شده، این شهر در زمان اردشیر بابکان، که در سالهای ۲۲۶ و ۲۳۸ میلادی حکمفرمایی می‌کرد، احداث شده است. تاریخ معجم افسانهٔ معروفی از این محل نقل می‌کند که بنابر آن در نزدیکی صخره‌ای که قلعهٔ دختر برفراز آن بنا شده است. دهکدهٔ کوچکی وجود داشته که یکی از سرشناسترین ساکنان آن هفت آباد نامیده می‌شد. او هفت پسر و یک دختر داشت. روزی زنان روستایی بنا به عادت همیشگی در جلو خانه‌هایشان نشسته بودند و پنبه می‌ریسیدند و بنا بر سنت دیرین برای آن کس که کارش زودتر از دیگران به پایان می‌رسید، جایزه‌ای تعیین کرده بودند. دختر هفت‌آباد که در سایهٔ درختی نشسته بود، سیبی را که از درخت افتاده بود برداشت و آن را به دو نیم کرد و متوجه شد که قسمتی از سیب کرم خورده است و یکی از کرمها نیز هنوز جان دارد. دختر عهد کرد که اگر موفق به دریافت جایزه شود نه تنها این کرم را نکشد بلکه ا و را پرورش دهد، اما در غیر این صورت آن را از بین ببرد. او کار خود را شروع کرد و سهمیه پنبه خود را قبل از دیگران به پایان رسانید آن گاه پیش مادر رفت تا باز هم از او مقداری

پنبه بگیرد. مادر از سرعت عمل دختر سخت در شگفت ماند. دختر در مقابل اصرار مادر برای توجیه این فعالیت غیرعادی پاسخ داد که او نیز دلیلش را نمی‌داند، اما کار به خودی خود انجام می‌شود. سرانجام داستان عهد خود را برای مادر بازگفت و او دختر را مجبور کرد تا بدون فوت وقت به آن عهد وفا و از آن حیوان سودمند به خوبی مراقبت کند. کرمی که در خانوادهٔ هفت‌آباد پرورش یافت برای آنها خوشبختی به ارمغان آورد: راهزنیهای پدر و پسران که معیشت آنها را تأمین می‌کرد با موفقیت قرین شد. کرم آشکارا رشد می‌کرد و ثروت خانوادهٔ هفت‌آباد نیز به همان نسبت افزایش می‌یافت، تا آنجا که این روستایی به مقام پادشاهی ایالت رسید و کرم مورد پرستش رعایای او قرار گرفت. برای کرم مأمنی مجلل میان صخره‌ها بنا کردند، هر روز برای او مقدار زیادی برنج و کره می‌بردند و این خدای شکم پرست همه را یکجا می‌بلعید. دختر هفت‌آباد محافظ و کاهن معبد بود. اردشیر پس از رهایی از یوغ هخامنشیان به فکر تصرف کرمان افتاد. اما وقتی در این‌باره نظر منجمان را پرسید، آنها اظهار داشتند تا زمانی که کرم در قلعه هفت‌آباد باشد، او هرگز نخواهد توانست به قلعه راه یابد. اردشیر ساسانی دست به حیله‌ای زد. او لباس بازرگانان به تن کرد و بر جنگجویان برگزیده خویش نیز همان لباس را پوشانید، پس از آن چند صندوق خالی و مقدار زیادی برنج و سرب بر قاطرها بار کرد و خود را به حوالی قلعه رسانید و در آنجا چادر زد. در بازار دهکده دختر هفت‌آباد او را دید و یک دل نه صد دل عاشق او شد. دختر پس از تلاش بیهوده برای رهایی از این عشق، عاقبت با پرتاب پیکان نامه‌ای به چادر اردشیر فرستاد و در آن عشق خود را به او ابراز کرد و به او وعده داد که اگر به ازدواج با او رضایت دهد، همه آرزوهای او را برآورد. اردشیر در پاسخ نوشت که بازرگانی بیش نیست و چون در دریای هند بر اثر طوفان جانش به مخاطره افتاده، نذر کرده در صورت جستن از خطر با هزینه خود یک بار کرم کرمان را سیر کند. حال چون به سلامت به خشکی رسیده است، آرزو دارد قبل از هر کار دیگر نذر خود را ادا کند. پس از آن به مسائل دیگر می‌اندیشد. دختر هفت‌آباد به او اجازه داد تا به داخل قلعه وارد شود. اردشیر جنگجویان خود را در صندوقهای خالی مخفی کرد و صندوقها را پشت قاطرها نهاد و همراه با بار برنج و سرب وارد قلعه کرد. سپس به بهانهٔ پختن غذای نذری آتش زیادی برافروخت و سربهایی را که با خود آورده

بود، ذوب کرد و پس از تحریک اشتهای کرم با خوراندن مقدار کمی برنج پخته سربهای مذاب را در گلوی او ریخت و خدای حریص نیز آن را بی هیچ سوءظنی بلعید.

کرم بعد از آن که یک بار دیگر از آن غذا خورد ناگهان مأوای خود را ترک کرد و به سوی بم رهسپار گردید و در آن‌جا با چنان صدای مهیبی منفجر شد که در فاصلهٔ ۲۴۰ کیلومتری زمین کرمان‌به لرزه درآمد. اردشیر از اوضاع آشفته حاصل از این انفجار استفاده و قلعه را تصرف کرد. او هفت‌آباد و پسرانش را کشت و دختر پیمان شکن نیز چون سرنوشت خانواده‌اش را فدای هوی و هوس خود کرده بود، از این مجازات معاف نماند. به این ترتیب کرمان پایتخت سلسله‌جدید پادشاهان ایران شد. اما به طوری که در روایات آمده است، دیری نگذشت که اردشیر از این شهر خسته و دلزده شد. روزی هنگام عزیمت به شکار به سرآشپز خود دستور داد تا غذایش را برای غروب آماده کند و تا بازگشت او به هیچ بهانه‌ای از این غذا به کسی ندهد. دقایقی قبل از غروب آفتاب مردی خسته و درمانده جلو دروازهٔ قصر ایستاد و از خدمتکاران پادشاه تقاضا کرد برایش کمی غذا بیاورند. او پس از التماس بسیار موفق شد چند لقمه پلو بگیرد. پلو را خورد و ناگهان از نظر ناپدید شد. دیری نگذشت که اردشیر مراجعت کرد و بعد از اینکه پی‌برد به رغم فرمانی که صادر کرده است، قبل از بازگشت او، از آشپزخانه‌اش به مسافر فقیری غذا داده‌اند، فریاد زد: این زائر رونق و برکت منطقه را با خود برد، منبعد این ایالت برای همیشه فقیر خواهد ماند. اردشیر براساس این باور پایتخت خود را به استخر منتقل کرد.

بدون تردید این روایت از نظر شرح جزئیات به هیچ‌وجه با واقعیت وفق نمی‌دهد، اما از نظر کلی می‌تواند درست باشد. زیرا احتمالاً، کرمان اولین پایتخت حکومت ساسانیها بوده است و این پادشاهان پس از اعتقاد به این امر که ایالت کرمان به حد کافی حاصلخیز نیست تا قوت جمعیتی کثیر را تأمین کند، این شهر را رها کردند بیحاصلی زمینهای ایالت به حدی است که در قرن گذشته، هنگامی که نادرشاه ناگزیر شد طی سه سال پی‌درپی بخش اعظم آذوقهٔ ارتش خود را از این منطقه تأمین کند، چنان قحط و غلای شدیدی در منطقه روی داد که هفت تا هشت سال متوالی طول کشید و مردم شهر از آن رنج بسیار بردند. این نشانه‌های برگرفته از روایات به شکلی در سکه‌های عهد ساسانی منعکس شده است، زیرا به گفته مُردمَن روی سکه‌های شاپور سوم در سالهای ۳۸۳-۳۸۸ برای

اولین بار به دو حرف از الفبای پهلوی برمی‌خوریم که حروف Kr را مجسم می‌کنند. به عقیدهٔ او این حروف باید دو حرف اول کلمه کرمان باشد. همین علامت اختصاری را بر سکه‌های بهرام پنجم در سالهای ۴۲۰ تا ۴۴۰ میلادی نیز مشاهده می‌کنیم. از آن پس چنین می‌نماید که تا سال سی‌و یکم سلطنت خسرو دوم مطابق با سال ۶۲۲ میلادی جُز بر سکه‌های ضرب شده در زمان خلفا که نام کرمان با تمام حروف نوشته شده است، در جای دیگر به این اسم برنمی‌خوریم. بی‌آنکه برای اینگونه داستانها اهمیت زیادی قایل شده باشم، اذعان دارم که بی هیچ تردید کرمان در عهد ساسانی به‌عنوان یک شهر وجود داشته و عربهای مسلمان در آن‌جا با یکی از کانونهای اصلی آیین زردتشت مواجه شده‌اند و با تبلیغات مسلحانه و خشونت آمیز خود نتوانسته‌اند ریشه‌های محکم و استوار این اعتقاد کهن را که به رغم تمام حوادث، مدت ۱۲۷۷ سال بر جای مانده، از بین ببرند. اما دیری نخواهد گذشت که اسلام بقایای متزلزل دین زردشت را از بین برده و جانشین آن خواهد شد؛ زیرا از تعداد دوازده هزار خانواده زردشتی که در اواخر قرن گذشته در این شهر زندگی می‌کردند، در حال حاضر تنها هفتاد خانوار در کرمان و دویست تا سیصد خانوار در دهکده‌های اطراف مانند فیروزان، جوفار و ماهان (که آن را ماهون تلفظ می‌کنند) باقی مانده‌اند. تعداد گبرهایی که هر ساله مذهب خود را نفی می‌کنند قابل توجه است. با این کار نه تنها خود را از شر ناسزاهای دائمی و آزارهای مداوم خلاص می‌کنند، بلکه امتیازاتی نیز به دست می‌آورند زیرا برای پرجاذبه نمایاندن این تغییر مذهب تا آخرین حد ممکن از هیچ تمهیدی فروگذار نشده است. از جمله اگر فرد صغیری از خانواده‌ای زردشتی به اسلام بگرود، تنها به خاطر همین تغییر مذهب، سرپرست خانواده و مالک منحصر به فرد اموال پدر و مادرش به شمار خواهد آمد. در این مورد بین زن و مرد فرقی قایل نشده‌اند، زیرا اگر دختری زردتشتی تغییر مذهب دهد و با یک مسلمان ازدواج کند، با این عمل حق تصاحب تمامی اموال پدر و مادر خود را به شوهرش تفویض کرده است. در یزد سیدی را دیدم که به عنوان ارباب در خانه ثروتمندی زردشتی فرمان می‌راند، وقتی مراتب شگفتی خود را به او ابراز داشتم، در کمال آسودگی خاطر پاسخ داد که چنین حقی را پس از ازدواج با دختر رئیس این خانواده کسب کرده است. پیشوایان زردشتی کرمان، خواه به علت ترس از مسلمانها و خواه به

علت عدم آگاهی عمیق از هر چیز از جمله اصول قاطع مذهب خود، در مقابل این فشارها مقاومت چندانی از خود نشان نمی‌دهند. در سراسر کرمان تنها به یک دستور به نام بهروز پسر ملا اسکندر برخوردم که اطلاعات و معلوماتی داشت. او می‌توانست الفبای زند و هوزوارش را بخواند، اما قادر نبود کلمه‌ای از کتاب اوستا و حتی وندیداد ترجمه کند. گبرهای کرمان بین خودشان به زبان خاصی صحبت می‌کنند که با زبانی که اشپیگل آن را زبان فارسهای هند می‌داند، تفاوت بسیار دارد، من نمونه‌هایی از این لهجه را که در اثر این دانشمند برجسته تحت‌عنوان «دستور زبان فارسهای هند» به چاپ رسیده است به آنها نشان دادم. اعتراف کردند که مفهوم متون مندرج در این کتاب را به سختی درمی‌یابند. زردشتیها زبان خود را دری می‌نامند و ادعا می‌کنند که اولاً این زبان گویشی ساختگی از زبان فارسی محض است، چیزی مانند بله بَلان عربها، ثانیاً این زبان پس از اشغال کشورشان به دست عربها رواج یافته؛ ثالثاً علت دست یازیدن آنها به چنین زبان ساختگی این بوده است که بتوانند سخنان خود را از هموطنانی که به اسلام گرویده‌اند، پنهان دارند. آنها می‌گویند که در آغاز این زبان را تنها کسانی می‌فهمیدند که آن را در مدرسه آموخته بودند، اما بتدریج همهٔ آنها با این زبان آشنا شدند. هر چند این روایت چندان دور از ذهن به نظر نمی‌رسد، اما باید نظرات افراد بی‌اطلاعی، همچون گبرهای کنونی را در زمینه زبانشناسی با تردید تلقی کرد. با توجه به اندک نمونه‌هایی که از این زبان در دست داریم، چنین می‌نماید که این زبان، زبان عامیانه نیست بلکه لهجه‌ای از زبان فارسی خالص است. بی‌آن که ادعای تعیین هویت این زبان را داشته باشیم، یادآوری این نکته را ضروری می‌دانم که استرابون به نقل از نئارک می‌نویسد که اغلب مجوسها و به ویژه کرمانیها به پارسی و زبان مادی سخن می‌گویند: با توجه به این موضوع می‌توان حدس زد که در زمان اسکندر کبیر نیز دو زبان متفاوت در این منطقه رایج بوده است.

تعصب مسلمانها در محو هرگونه آثار و بقایای قبل از اسلام در مناطق تحت سلطه خود، نابودی کامل بناهای دوران ساسانی را توجیه می‌کند. قدیمی‌ترین بنای شهر مسجدی به نام ملک است. این مسجد در زمین پست چهارگوشی ساخته شده است که با طی پلکانی طولانی به آنجا می‌رسند. به این مسجد آسیب فراوان وارد آمده بود و

هنگام بازدید من به بازسازی آن مشغول بودند. من نتوانستم، روی این بنا جز قسمتی از یکی از سوره‌های قرآن چیزی ببینم. این سوره با حروفی نوشته شده بود که تا قبل از قرن هشتم هجری بدان برنمی‌خوریم، با این همه بنای این مسجد را به عهده ملکشاه سلجوقی که از سال ۴۶۶ تا ۴۸۵ هجری سلطنت کرده است، نسبت داده‌اند. بنای دوم، به ترتیب تاریخ، مسجد جمعه است که کتیبه آن نشان می‌دهد که به فرمان محمد مظفر در اول شوال ۷۵۰ هجری ساخته شده است. مسلماً این شخص کسی جز مبارزالدین محمد پسر مظفرنیست که در سال ۷۰۰ هجری متولد شد در سال ۷۶۵ وفات یافت. (به مقاله دفرمری «شرحی درباره سلسله آل مظفر» درج در نشریهٔ آسیایی اوت ۱۸۴۴ و ژوئن ۱۸۴۵ مراجعه شود). جدیدترین بنای تاریخی کرمان که در عین حال کمتر از سایر بناها صدمه دیده، مدرسه ابراهیم خان است که به فرمان حاکم کرمان ساخته شده. این شخص در آغاز حکومت فتحعلیشاه تقریباً به عنوان سلطانی مستقل بر این ایالت حکومت می‌کرد. خارج از دروازه‌های شهر جز دو بنای تاریخی که قبلاً بدانها اشاره شد، بنای دیگری وجود ندارد: یکی مقبرهٔ درویش حسین‌خان که بر آن گنبدی کاشی به رنگ آبی تیره ساخته شده و دیگری قلعه کال دختر.

خانه‌های شخصی کرمان به علت دارابودن برجی بلند و یا به عبارت دیگر دودکش چهارگوشی به نام بادگیر که روی شکافی در سقف قرار گرفته است، از دیگر خانه‌های ایرانی متمایز می‌شود. بالای بدنهٔ این برج منافذ پهنی در چهار جهت اصلی تعبیه شده است. در این شهر نیاز به یخ در فصل تابستان باعث شده است که در هیچ یک از مناطق ایران یخچالهایی به این خوبی و به این تعداد ساخته نشده باشد. معمولاً این یخچالها را به شکل مخروطهای بلندی می‌سازند که از طرف جنوب، مشرق و مغرب در پناه دیوارهای مرتفعی قرار دارند. این دیوارها یخچالها را از انعکاس نور و حرارت قسمتهایی از خاک که بیش از همه در معرض نور خورشید قرار دارند، حفظ می‌کند. در زمستان همین که گرمای هوا به صفر می‌رسد در حوضچه‌های وسیع و کم عمقی آب می‌اندازند و سپس یخی را که در آنجا تشکیل می‌شود جمع می‌کنند و در این یخچالها رویهم می‌چینند. این یخ در سراسر تابستان در آن‌جا دوام می‌آورد. تعداد زیاد این گونه یخچالها نشانگر سودآوری صنعت یخسازی و نیز موجب فراوانی و ارزانی یخ است.

صنعت عمده کرمان شالبافی است. این شال در مقایسه با پارچه‌هایی از این نوع که در کشمیر بافته می‌شود از ظرافت کمتری برخوردار است، اما قیمت آن ارزانتر و نقوش آن متنوعتر و رنگ آن به همان زیبایی و ثبات است. به رغم حمایت خاص شاه کنونی از این صنعت، روز به روز از اعتبار و رونق آن کاسته می‌شود. در حال حاضر از هزار و دویست کارگاهی که در گذشته در این شهر دایر بود، تنها دویست کارگاه موجود است. علت آ ن را باید در تولید فراوان و فروش بسیار ارزان شالهای اروپایی دانست که تقلیدی از همین شالها هستند. شالهای اروپایی در واقع بسیار ارزانتر از شالهای شرقی است، اما دوام آنها به مراتب کمتر است و از نظر تنوع و شیوهٔ طراحی و درخشندگی رنگ در سطح بسیار پایینتری قرار دارد. هر چند هنر شرقی از نظر طراحی تا مرحله نقش شاخ و برگ بر پارچه پیشرفت بیشتری نکرده است، اما باید قبول کرد که هر بار هنرمندان آسیایی به این شیوه دست زده‌اند، کار خود را بسیار استادانه انجام داده‌اند.

موقعیت ممتاز کرمان به علت قرار گرفتن آن در کنار شاهراه هند به مغرب باعث می‌شود که انتظار داشته باشیم، تجارت در این شهر به مراتب از آنچه هست شکوفاتر باشد. اما فاصلهٔ کم این شهر به یزد، مرکز معتبر صنعت و تجارت، به ضرر کرمان تمام شده است. لنگه بارها و کالاهایی که از بندرعباس می‌رسد تقریباً در کرمان باز نمی‌شود، به طوری که کاروانهای بی‌شماری که به کرمان می‌رسند، شهر را ترک می‌کنند، بی آنکه از خود اثری باقی گذاشته باشند. وانگهی مسلمانان کرمانی بیشتر به خوشگذرانی می‌اندیشند تا به داد و ستد جدی، و زردشتیها که آمادگی بسیار برای اشتغال به این‌گونه حرفه‌ها دارند به زحمت می‌توانند اجازهٔ خروج از شهر را، حتی برای مسافرت به تهران کسب کنند. به ویژه، سفر به هند برای آنها ممنوع است. زیرا در آنجا وضع شکوفای اقتصادی جامعه زردشتیها آشکارا، اختلاف موجود میان تعصب مذهبی حکومت مسلمان و رفتار منطقی و خردمندانه حکومتی مسیحی، حکومتی قدرتمند و با عظمت را که به آزادی عقاید احترام می‌گذارد، به آنها نشان خواهد داد. بی‌تفاوتی ساکنان کرمان نسبت به سطح درآمد خود که تقریباً عمومیت نیز دارد شگفت‌انگیز نیست. زیرا هزینهٔ زندگی کم و آب و هوای مطبوع و شراب مستی بخش فراوان است. زنها زیبا هستند. روحانیان شهر نیز در مورد مشروباتی که قرآن منع کرده‌است، سختگیر نیستند. فشار

استبداد جز بر دوش افراد مهم و سرشناس سنگینی نمی‌کند. به طوری که در این شهر کلیهٔ شرایط لازم برای گذراندن زندگی شاد از نظر مادی برای اکثریت مردم فراهم است. به همین جهت در مشرق زمین، کرمان به شهری شهرت پیدا کرده است که همهٔ شرایط یک زندگی مرفه و بی‌دغدغه را یکجا در خود جمع دارد. برای قبول این ادعا کافی است نوشته‌هایی را بخوانیم که مسافران مسلمان بر حسب عادتی جنون‌آمیز هنگام اطراق در یک نقطه بر در و دیوار محل اقامت خود می‌نویسند. در سایر نواحی ایران مفاد نوشته‌هایی از این دست عبارتند از: پندهای حکیمانه، سوره‌هایی از قرآن، لعن و نفرین علیه صدراعظم و یا حاکم شهر مجاور و غیره... در صورتی که در جادهٔ کرمان به یزد روی سنگهای مرمر دیوار توقفگاهها جز ابیات تمجیدآمیز درباره زیبایی زنان منطقه و یا وصف شراب چیزی به چشم نمی‌خورد. با این همه نباید تصور کرد که یک کرمانی تنها به لذات مادی این جهان می‌اندیشد؛ وی به مسائل و مباحثات اغراق‌آمیز مذهبی تمایل بسیار دارد و به ویژه به کیمیاگری عشق می‌ورزد. نقطهٔ ضعف اخیر به حدی چشمگیر است که از هر ده نفر سه نفر از ساکنان کرمان همهٔ دار و ندار خود را در راه آزمایشهای توان فرسا و طولانی خرج می‌کنند تا اکسیر اعظم را کشف کنند. آنها اعتقاد راسخ دارند که فلزات را می‌توان تغییر ماهیت داد. من در این‌باره با آن‌ها بحث بسیار داشتم و به این نتیجه رسیدم که امید جنون‌آمیز آنها را در رسیدن به این هدف از طریق شیوه‌هایی که به کار می‌برند، باید بیشتر به بی‌اطلاعی کامل آنها از فیزیک نسبت داد تا علم شیمی. تا زمانی که آنان نظرات اشتباه خود را درباره ویژگیهای کلی اجسام از قبیل، رنگ، وزن، حجم، انعطاف پذیری، قابلیت چکش خواری اصلاح نکنند، هرگز از این دور تسلسل خارج نخواهند شد. به این ترتیب برای آنها مشکل ساختن نقره تنها در اختراع وسیله‌ای است که بتواند جیوه را جامد کند، بی‌آن‌که در رنگ و درخشش آن تغییر حاصل آید. آنها نمی‌خواستند باور کنند که جیوه در درجهٔ حرارتهای معینی جامد می‌شود بی‌آن که به نقره بدل شده باشد. لزوم دارا بودن قرعهای فراوان برای تقطیر گلاب، که در کرمان بسیار مرغوب است، انجام این نوع تحقیقات را تسهیل می‌کند. ظاهراً صنعت گلابگیری هزینه‌های سرسام‌آوری را که ساده لوحان برای کیمیاگری خرج می‌کنند، توجیه می‌کند. متأسفانه اگر یک فرانک از تهیهٔ یک شیشه گلاب به دست می‌آورند، صدفرانک برای نیل

به هدف خیالی خود هدر می‌دهند.

من از اقامت اجباریمان در این شهر برای بازدید از دهکدهٔ ماهان استفاده کردم. این دهکده به خاطر کارگاههای مالش تریاک و آرامگاه شیخ نعمت‌الله، نسترادامو‌س ایران شهرت دارد. این شخص در ۲۲ رجب سال ۷۳۰ هجری متولد شد و در همان روز در سال ۸۳۴ به سن ۱۰۴ سالگی در گذشت. او از خود یک سلسله پیشگویی به صورت شعر برجای گذاشته که یکی از آنها بیش از همه معروف است و آن تصویری است از آینده ایران که در خلال آن پیش‌بینی دقیق حکومت فتحعلیشاه، محمد شاه و بالاخره شاه فعلی را تشخیص می‌دهند. به عقیده او شاه فعلی ناصرالدین لقب خواهد یافت، چهار تا پنج سال حکومت خواهد کرد و آخرین پادشاه ایران خواهد بود. افرادی که به پیشگوییهای او اعتقاد دارند برای اثبات درستی گفته‌های او، که به طور قطع در مورد طول سلطنت شاه فعلی غلط از آب درآمده است، چنین اقامهٔ دلیل می‌کنند که اولاً شاه لقبی را اختیار کرده که شیخ برای او پیش‌بینی کرده بوده و این لقب در ایران نادر است؛ ثانیاً در سال چهارم سلطنت خود نزدیک بوده به دست بابیان به قتل برسد؛ ثالثاً محمدشاه و شاه قبل از او درست به تعداد سالهایی که شیخ پیش‌بینی کرده، سلطنت کرده‌اند. اما در ارزیابی این‌گونه پیشگوییها همیشه فراموش می‌شود که امکان دارد همان اعتقاد به خیالات واهی یک پیرمرد منزوی به تحقق آنها کمک کرده باشد.

محمدشاه شخصاً برای شیخ احترام بی‌حدی قائل بود. زمانی که او بسیار جوان بود و به علت جوانی و سلامت پدرش عباس میرزا و توجه بیشتر او نسبت به دیگر فرزندان خود هیچ‌گونه امیدی به پادشاهی نداشت با هزینه گزاف مقبره زیبایی برگور شیخ احداث کرد؛ ضمناً دستور داد قناتی پرخرج و کاروانسرایی معتبر بسازند، تا در آنجا زائران تربت شیخ به رایگان پذیرایی شوند. درگذشته آرامگاه شیخ دارای کتابخانه‌ای غنی بود، اما اکنون تمام نسخ خطی آن در اتاق مرطوبی قرار دارد که موشها آنها را از بین می‌برند. من از طریق سیدی که از اعضای سازمان اوقاف آرامگاه بود، چند برگ از یک نسخه خطی قرآن به خط کوفی به دست آوردم و از این که در آغاز اقامتم در کرمان از وجود این مجموعه نسخ خطی بی‌اطلاع بودم، سخت متأسف شدم. زیرا در غیر این صورت می‌توانستم چند روزی را به بررسی آنها اختصاص دهم، چه بسا امکان داشت

در این کتابخانه آثار نادری وجود داشته باشد. ماهان فقط بیست و شش کیلومتر با کرمان فاصله دارد؛ اما برای رسیدن به آنجا باید از بیابانی به خشکی کویر لوت عبور کرد. در نیمهٔ راه چاهی حفر کرده و در عمق نسبتاً زیاد به آب گوارایی رسیده‌اند. محافظت از این چاه به پیرمرد فقیری سپرده شده است که میان مسافران آب توزیع و از صدقهٔ آنها امرار معاش می‌کند.

سرانجام با رسیدن حاکم جدید کرمان، پسر ارشد شاهزادهٔ فقید قهرمان میرزا وسیلهٔ حرکت به تهران برایم فراهم شد. زیرا توانستم اسبهایی که زنان او و باروبنه‌شان را به همراه آورده بود کرایه کنم. ما روز پنجم مه ۱۸۵۹ روز عید رمضان از کرمان عزیمت کردیم یعنی درست زمانی که امیر زادهٔ جوان از در قصر وارد شد، ما از آن خارج می‌شدیم.

حرکت از کرمان به سوی یزد

توصیف شهر یزد از نظر تاریخی و جغرافیایی

جادهٔ کرمان به یزد چنان یکنواخت و یک شکل است که دربارهٔ آن چیزی برای افزودن به جزئیات ضبط شده در نقشه خود ندارم. سراسر این جاده از دشتی مرتفع می‌گذرد و خاک رسی و نمکی آن در بیشتر مواقع از شن متحرک پوشیده است، در تمام طول این سفر، در طرف راست به یک سلسله تپه بر می‌خوریم که دشت را از کویر بزرگ لوت جدا می‌کند. در طرف چپ سلسله جبال اصلی با نامهای مختلف مانند کوه پاریس، کوه مشهد و اسامی دیگر که روی نقشه مشخص شده است، چون دیواری بلند میان شیراز و ایالات کرمان و یزد سربرافراشته است و تا شمال اصفهان همان جهت ثابت خود یعنی ۶۰ درجه شمالی را حفظ کرده است. ارتفاع مطلق این سلسله جبال باید نسبتاً زیاد باشد، زیرا تا آخر ماه مه بسیاری از قله‌های آن پوشیده از برف بود. تعداد دهکده‌ها در دشتی که می‌پیمودیم بسیار اندک است که علت آن تا حدودی به تهاجم بلوچها ولی بیش از همه به کمبود آب در منطقه مربوط می‌شود. در پانزده نقطه مسکونی که من روی نقشه مشخص کرده‌ام و دو نقطه آن کاروانسراهایی دور افتاده هستند، آب از راه بسیار دور و با صرف هزینه‌ای گزاف از طریق دهلیزهای زیرزمینی که از راه چاههای عمیق به

آن می‌رسند، به محل آورده می‌شود. با این که آب در عمق زمین جریان دارد، در روی زمین نیز وجود گیاهانی بیشتر در مسیر آب این جریان زیرزمینی را مشخص می‌کند. طبق بررسیهای ما فاصله یزد تا کرمان ۳۱۴ کیلومتر است. ایرانیها آن را ۷۲ فرسنگ ارزیابی کرده‌اند. به این ترتیب طول هر فرسخ کمی بیش از ۴$\frac{1}{3}$ کیلومتر می‌باشد.

توقفگاههای بین راه برای تعویض اسب عبارتند از: باغین (۷ فرسنگ)، رباط (۴ فرسنگ)، کبوترخان (۴ فرسنگ)، بهرام آباد (۸ فرسنگ)، کوش کوه (۸ فرسنگ)، بیاض (۵ فرسنگ)، انار (۵ فرسنگ) شمش (۷ فرسنگ)، کرمانشاهان (۵ فرسنگ)، سریزد(۱۱ فرسنگ) و یزد (۸ فرسنگ).

نقشه یزد منضم به این رساله، مرا از ذکر جزییات مربوط به توپوگرافی شهر معاف می‌دارد. اما چند کلمه‌ای درباره وضع گذشته و کنونی این شهر بیان خواهم کرد. زیرا حتی آقای پیترمن که در شرح مکانهای مورد بازدید خود بسیار دقیق بوده و از آنها توصیف مشروحی به دست داده، مطالب زیادی درباره این شهر بیان نکرده است.

یزد شهری است بسیار قدیمی. دانویل در صفحهٔ ۲۷۲ از جلد دوم کتاب «خلاصه‌ای از جغرافیای قدیم» با روشن‌بینی خاص خود می‌گوید: «می‌توان در نام یزد واقع در مرزک رمان نام Isatichae را تشخیص داد، هر چند بطلمیوس آن را جزو کارامانی دانسته است.» استخری این محل را جزء حومه محل تولد خود می‌داند. تردید جغرافیادانان دیگر و نیز اربلو آن را جزء شهرهای خراسان ذکر می‌کنند. تردید جغرافیادانان قدیم و جدید در مورد طبقه بندی یزد و منظور کردن آن در زمره فلان یا فلان قسمت از امپراتوری ایران را باید منحصراً به موقعیت جغرافیایی خاص یزد مربوط دانست زیرا این شهر در مرز سه ایالت کرمان، خراسان و فارس قرار دارد. حتی در حال حاضر نیز پادشاهان ایران اداره یزد را زمانی به حاکم شیراز می‌سپارند و زمانی به حاکم کرمان، حتی گاهی مأمورانی بدانجا می‌فرستند که تنها از تهران دستور می‌گیرند. در زمان سلسلهٔ هلاکوخان این شهر اغلب از نظر قضایی تابع کارگزاران سلاطین مغول در خراسان بود. استخری و تقریباً تمام جغرافیادانان شرقی (به فرهنگ جغرافیایی ایران، اثر باربیه دومینارد ص ۶۱۱ مراجعه شود) عقیده دارند که مرکز منطقه یزد کته بوده است. در حال حاضر هیچ یک از نواحی یزد چنین نامی ندارد. بنابر این با توجه به تعریفی که استخری

از کتایا، حومه ـ یزد به دست داده است (به ص ۶۸ ترجمه المسالک والممالک مراجعه شود)، می‌توان نتیجه گرفت که منظور او از کِـثاهمان شـهر یـزد بـوده است. اسـتخری می‌نویسد که قلعه کِثایاکِثه تنها دو دروازه داشته که یکی به دروازه اَبـرد و دیگـری بـه دروازه مسجد معروف بوده است. دروازه اخیر در نزدیکی مسجد جامع شهر، واقع در داخل قلعه قرار داشته است و همهٔ اینها در حال حاضر نیز به همان صورت باقی است و مسجد مورد نظر نیز در نقشهٔ ضمیمه با شماره ۴ مشخص شده است. لازم به تذکر نیست که مسجد اخیر از زمان استخری تا به امروز چند بار بـازسازی و مـرمت شـده است؛ کتیبه‌هایی که در گذشته روی دیوار مسجد نوشته شده، به حـدی فـرسایش یـافته کـه نتوانستم روی آن هیچ تاریخی را بخوانم. قدیمیترین بنای شهر که روی آن تاریخی بـه چشم می‌خورد، مسجد امیرچخماق است. بر نوشته‌های روی دیوار مسجد می‌خوانیم که این بنا در سال ۶۹۹ به فرمان امیرسنقر پسرعبدالله رومی ساخته شده است. حدوداً این کل مطالبی است که می‌توان دربارهٔ بناهای تاریخی یـزد کـه از نـظر مـعماری قـابل مطالعه هستند، بیان داشت، زیرا نه گنبد زنگیان کتیبه‌ای دارد و نه برج افغانی. نام بنای اول سلسله‌ای را تداعی می‌کند که در شیراز حکومت می‌کرد و تمام منطقه یزد را زیـر سلطه خود داشت؛ بنای دوم قلعه‌ای است که طی اولین یا دومین تهاجم افغانها ساخته شد و سپاهیان افـغان در نـزدیکی آن اردو زدنـد. بـدون تـردید امـروزه دیـدنی‌ترین و چشمگیرترین بخش شهر برای سیاحان بازار سرپوشیده سقف گنبدی آن است کـه در اطراف آن تعداد زیادی کارخانهٔ پارچه‌بافی، رنگرزی و کارگاه آب‌نبات سـازی وجـود دارد؛ این مؤسسه‌ها اساس رونق اقتصادی و تجاری یزد را تشکیل می‌دهند.

قبل از اسلام این شهر یکی از مراکز عمده آیین زردشت بود. اهالی شهر حتی بعد از ترک اعتقادات قدیمی اجداد خود، باز هم همچنان شور و شوق مذهبی خویش را حفظ کرده‌اند به طوری که از همان اوایل پیروزی اعراب شـهر یـزد دارالعـباده یـعنی «شـهر عبادت» نام گرفت. اهالی شهر به این لقب سخت مباهات می‌کنند و سعی دارند با ابراز تعصب مذهبی افراط‌آمیز خود آن را به اثبات بـرسانند. پـیترمن در کـمال نـاخشنودی تعصب افراطی ساکنان یزد را شخصاً تجربه کرده است. هر چند از این جهت، من از او خوش اقبالتر بوده‌ام، اما دربارهٔ واقعیت و شدت احساسات خصمانه یزدیها نسبت بـه

تمام کسانی که مسلمان نیستند، شکی ندارم. به این ترتیب یزدیها با طرفداران آیین زردشت بسیار بیرحمانه رفتار می‌کنند، برای کشتن یک زردشتی به دست فرد مسلمان مجازاتی تعیین نشده است. حتی اعضای خانوادهٔ مقتول از قاتل به دادگاه شکایت نمی‌برند، زیرا می‌دانند که چنین اقدامی آنها را به تحمل هزینه‌های هنگفت وادار می‌کند. و انتقام حتمی قاتل را نیز برمی‌انگیزد. گبرها برای حفظ اعتقادات قبلی خود بهایی گزاف می‌پردازند و موبدان آنها سعی می‌کنند حتی‌الامکان در محله‌های مسلمان‌نشین شهر ظاهر نشوند، چون مطمئن هستند که در آن جا علناً مورد تحقیر قرار می‌گیرند و بیرحمانه به آنها توهین می‌شود. بنابر آنچه که خدای گبرها برای من نقل کرد در سال ۱۸۵۹، در پانزده روستای اطراف یزد هشتصد و پنجاه خانوادهٔ زردشتی زندگی می‌کردند، اما شمار آنها روز به روز کاهش می‌یابد و من تصور می‌کنم که قبل از به پایان رسیدن این قرن ما شاهد افول کامل این گروه مذهبی در ایران خواهیم بود. گبرها به سبب رقابت مسلمانها نمی‌توانند در صنعت و تجارت یزد نقش فعالی داشته باشند و منحصراً به باغبانی و زراعت می‌پردازند، به ویژه کشت پنبه سفید و رنگی. من در هیچ نقطه‌ای از ایران جز در این ناحیه از این نوع پنبه ندیده‌ام. مسلمانها به کشت پنبه رنگی نمی‌پردازند و پارچه‌های یافته شده از نخ این پنبه برای دوخت لباسهایی به کار می‌رود که پوشیدن آن برای زردشتیان الزامی است. ترس روحانیون مسلمان از این که کفر زردشتیها ایمان مسلمانان واقعی را بیالاید، به حدی است که در یزد به گبرها اجازه داشتن آتشکده را نمی‌دهند، به زحمت اجازه داده‌اند که آنها در تفت آتشکده‌ای داشته باشند.

این دهکدهٔ معتبر در چهار فرسنگی جنوب غربی شهر واقع شده و از نظر معادن و کارگاههای نمدمالی مشهور است. آقای گروییک در کتاب خود دربارهٔ زمین شناسی شمال ایران، با توجه به اطلاعاتی که دکتر بوسه دراختیار او گذاشته، شرحی از جادهٔ یزد به تفت ارائه داده است. آقای آبوت و پیترمن نیز مطالبی دربارهٔ این دهکده بیان داشته‌اند. بنابر این من تنها به ذکر این نکته اکتفا می‌کنم که این محل سالیان دراز محل سکونت شیخ نعمت‌الله ماهانی بوده و امروز فقط ویرانه‌های کاخ وسیعی که شیخ در آنجا آیین و اصول صوفیگری را به مریدان بی‌شمار خود تعلیم می‌داده است، مشاهده می‌شود. در این جا مطالب خود دربارهٔ تفت را با گریزی به غار آن که به عنوان یکی از

مشهورترین معادن سرب شناخته شده است، به پایان می‌برم.

آقای گوبل از این محل عجیب دیدن کرده و در آن‌جا به لایه‌هایی از سنگ فیروزه برخورد کرده است. در تفت کتاب کوچکی به نام توحید مفضل به من نشان دادند. در این کتاب آمده است که در زمان تسلط مغولها، یکی از وزراء خاقان که به معدن شناسی علاقه‌مند بود، مردی معروف به صداقت و درستی را مأمور کرد تا از این غار دیدن کند و مشاهدات خود را به اطلاع او برساند. این شخص به اتفاق دو نفر از اهالی تفت به سوی غار رفت. به یکی از آن دو تن دستور داد تا غروب آفتاب جلو دهانهٔ غار در انتظار او بماند و خود با روستایی دیگر وارد غار شد. آنها با پیمودن دهلیزی که با شیبی تند از زیر کوهستان، به مجموعه‌ای از حفره‌های وسیع منتهی می‌شد، رسیدند که تا چشم کار می‌کرد نور خیره‌کننده‌ای از آن‌ها ساطع بود. راهی شبیه به دهلیز اول به یکی از این حفره‌ها می‌رسید و به غار وسیعی راه می‌یافت که از شکاف عرضی دیواره آن آب فراوانی بیرون می‌زد. کف حفره به صورت حوضچهٔ وسیعی در آمده بود و آب از یکی از گوشه‌های آن خارج می‌شد و با صدایی خفه به چاهی می‌ریخت که به ظاهر بسیار عمیق می‌نمود. تجسس کنندگان از راه بسیار باریکی که به زحمت جای پایی برای گام نهادن داشت، قسمتی از حوضچه را دور زدند و به جستجوی خود ادامه دادند و پس از عبور از دهلیزهای پی درپی و کوچک و بزرگی که در هر قدم بیم گم شدنشان می‌رفت به غاری رسیدند که در آن‌جا چند اسکلت انسان و چند تکه لباس نیمه پوسیده دیده می‌شد، آثار و بقایای تنی چند از جستجوگران بی‌باک قبل از آنها که در این نقطه زندگی خود را از دست داده بودند. کمی بعد یکی از آن‌ها، یعنی آن که‌مشعل روشن به دست داشت به زمین افتاد و مشعل خاموش شد. آنها که در تاریکی عمیقی فرو رفته بودند برای روشن کردن مشعل بیهوده تلاش می‌کردند و چون این کار را بی‌نتیجه یافتند تصمیم گرفتند، کورمال کورمال به تجسس خود ادامه دهند. به همین ترتیب به دهلیز چهارگوشی رسیدند که از شکاف آن نور ضعیفی می‌تابید. تخته سنگ عظیمی که از طاق دهلیز جدا شده و روی کف آن افتاده بود، به نظر آن دو، ورودی معبری را که به احتمال زیاد به حفره‌های زیرزمینی دیگری منتهی می‌شد، از نظر پنهان و وصول به آن را سد می‌کرد. پس از این که چند دور گرد این تودهٔ عظیم گشتند، بی آن که بتوانند راه دیگری بیابند

تصمیم به بازگشت گرفتند به ویژه آن که ساعتشان، که تا آن لحظه فرصت نگاه کردن به آن را نیافته بودند، یک بعد از نیمه شب را نشان می‌داد و به این ترتیب آنها بیش از دوازده ساعت در غار راه پیموده بودند. سنگهایی که به عنوان نمونه با خود آوردند، وجود سنگ لاجورد و رگه‌هایی از نقره را در غار ثابت می‌کرد.

البته نمی‌دانم این گزارش کتبی که از نظر جزییات تاریخی کم و بیش مبهم می‌نماید، تا چه حد با واقعیت وفق می‌دهد، اما بر این باورم که در اصل واقعیت دارد و به همین علت ذکر خلاصه‌ای از آن را در اینجا مفید تشخیص دادم، به این امید که مورد استفاده سیاحان بعد از من، که به این منطقه از ایران سفر می‌کنند، قرار گیرد.[1]»

۱ـ همان، ص ۲۰۲ ـ ۲۲۰.

سفرنامهٔ شمال



◇نویسنده: چارلز فرانسیس مکنزی
◇مترجم: منصوره اتحادیه (نظام مافی)
◇ناشر: نشر گستره، ۱۳۵۹. ش

این کتاب، گزارش سفر چارلز فرانسیس مکنزی است که در سال ۱۸۴۵م. با سمت پرچمدار، وارد کمپانی هند شرقی شد و پس از طی مناصبی دیگر در ۱۸۵۸م. قنسول گیلان شد و تا ۱۸۶۰م. در شهر رشت مسکن داشت. او سفری از رشت به استرآباد نمود و طی این سفر گزارشی برای دولت خود تهیه کرد. مکنزی از موقعیت کوهها، رودخانه‌ها و راهها مفصلاً سخن می‌راند. دربارهٔ مالیات، جمعیت و طوایف، تعداد دکانها و خانه‌ها و قیمت ارزاق، دربارهٔ ابنیهٔ تاریخی و امامزاده‌ها، دقیقاً مطالبی می‌نویسد.... مکنزی از آثار قدیمی و به خصوص از آثار باغ شاه مشهدسر و از ویرانه‌های قصر صفی‌آباد در اشرف (= بهشهر) و آثار قدیمی فرح‌آباد توصیفهای بسیار دلپذیری نموده و در عین حال، افسوس خورده که چگونه آنها در اثر بی‌توجهی از بین رفته‌اند.

گاهی نیز با دلسوزی از اینکه بعضی مزارع و مناطق حاصلخیز ویران شده تأسف می‌خورد.[1]

رودسر

«... آنگاه وارد بازار رودسر شدیم، این بازار را مانند کاروانسرایی ساخته‌اند و چهار

۱ـ برای اطلاع بیشتر ر.ک. سفرنامهٔ شمال، مقدمهٔ مترجم.

دروازه دارد. آن روز، روز بازار بود و مانند اعیاد فرانسویان در میان خیابان، طناب بسته بودند و بدبختانه در حالی که با سرعت به طرف منزل، اسب می‌تاختیم، کلاه قنسولی من به یکی از آنها گرفته و در گِل افتاد. بازار رودسر صد و ده باب دکان دارد و روز بازار آن یکشنبه‌هاست. هر دکان ۱۵ الی ۲۰ تومان به حاکم مالیات می‌پردازد. مالیات ابریشم و مالیات سرانه مجموعاً ۴۸۰ تومان است.

کرجی‌ها تقریباً تا نزدیک بازار رودسر می‌آیند، ماهی شور از انزلی، شکر و پنبه از مازندران و نفت از بادکوبه وارد می‌کنند. رودسر یک مسجد و پنج امامزاده و دو حمام دارد.... محصول ابریشم این محل فقط ۵۲ من است و برنج عمل نمی‌آید. چهار تکیه و ۱۲۰ بـاب خـانه دارد و جـمعیت آن تـقریباً ۴۰۰ نـفر است، نـزدیک خـانهٔ مـا مـقبرهٔ نیمه‌ویرانی بود که زمانی حتماً بسیار زیبا بوده ولی اکنون وضع خوبی نداشت و روی آن علف روییده بود. راهی از کنار آن می‌گذشت کـه راه خـوب و بـازی بـود و اطـراف آن درختان شمشاد و اشجار دیگر و بته‌های تیغ روییده بودند. از اینجا تا کنار دریای خزر که تا بازار رودسر یک میل فاصله دارد، مسیر ما از طریق شمال شرقی بود. قبل از اینکه به این دریای داخلی که برای اولین بار آن را می‌دیدم بـرسیم، از شـیررود کـه رشـته‌ای از پلورود است گذشتیم؛ رودسر جزء ناحیهٔ رانکـوه است ولی مـتعلق بـه خـان لاهـیجان می‌باشد.

به زودی به ساحل دریای خزر رسیدیم. ساحل زیر پا سفت و محکم بود و خدا را شکر می‌کردیم که بالاخره از راههای قبلی و از گل و لای نجات یافته بودیم.

در مقابل ما، دریا مانند حوضی آرام بود که فقط پرواز مرغان دریایی و برخورد آب با کناره‌های ماسه‌ای آرامش آن را به هم می‌زد.

آفتاب می‌درخشید و ما از دیدن آن بسیار شاد شدیم. از دور، افق از ابرهای طلایی پوشیده شده بود و بالای سر ما آسمان مانند آسمان هندوستان، آبی می‌نمود، در سمت راست ما خانه‌هایی جدا از هم به چشم می‌خورد که اطراف آنها آبهای راکد بـود. گـاه مجبور بودیم از جویبارها و نهرهای متعددی که به طرف دریاچه جریان داشتند بگذریم که یکی از آنها نورود بود که آقای «آبت» نام دیگری به آن داده بود. در این رودخانه یک کرجی ــ که نام قایقهای بحر خزر است ــ لنگر انداخته بود و من برای اولین بار یکی از

آنها را می‌دیدم. در واقع نوعی کشتی بسیار عالی است ولی سالیانه عده‌ای از آنها غرق می‌شوند، ولی با وجود آن تعجب‌آور است که تعداد بسیار کمی از آنها از بین می‌روند. من نتوانستم باقی‌ماندهٔ کشتی «التون»[1] را که آقای آبت در لنگرود دیده بود ببینم، ولی بدون شک گفتهٔ ایشان صحیح است....[2]

عباس آباد

«... به ده زیبایی به همان نام رسیدیم. این ده موقعیت خوبی دارد و روی پُشته‌ای سرسبز و به فاصلهٔ کمی از کنار دریا قراردارد، موقعیت عباس‌آباد از موقعیت دهات بسیاری که تاکنون دیده بودم مناسبتر می‌نمود، عقب آن مزارع برنج و باتلاقی است. دریای خزر، در جلو آن واقع شده و کوههای بلند و زیبا از دور به چشم می‌خورند.

عباس‌آباد در آفتاب می‌درخشید، زمین زیر پای ما محکم و سبز بود، رئیس عباس‌آباد (نام این ده به شاه‌عباس مربوط نیست و نام یکی از اهالی محلی است که بانی آن بوده) یوسف‌میرزا نام دارد. پیرمردی است که زن جوانی گرفته، او عموی حبیب‌الله‌خان است و ما را به تواضع بسیار پذیرفت و در عمارتی آجری که به دریا نزدیک بود، منزل داد. این عمارت قسمتی از مسجد بود و برای ما مردم مسیحی جای عجیبی بود، به خصوص که برای سکونت زیاد مطلوب نمی‌نمود.

لولهٔ بخاری آن را بسیار بد ساخته بودند و مجبور شدیم آتش را خاموش کنیم. علاوه بر این پنجره هم نداشت، ولی چهار در داشت که هر کدام به یکی از چهار جهات جهان باز می‌شد. ما ناچار شدیم آنها را ببندیم و در روز، شمع روشن کنیم و آشپز من با اجازهٔ مقامات همان جا مشغول پخت و پز شد....

در عباس‌آباد فقط دو خانهٔ قابل سکونت وجود دارد، یکی منزل خان است و دیگری مسجد که ما با سایر مستخدمان در آن منزل کرده بودیم. هر دوی این عمارات از آجرهایی که از ساختمانهای قدیمی‌تر برداشته شده‌اند بنا شده بودند. در خانهٔ خان

۱ـ نادرشاه که در صدد تهیهٔ ناوگان در بحر خزر بود، جان التون انگلیسی را در ۱۷۴۹م. مأمور این کار نمود ولی عمرش وفا نکرد و کار پس از مدتی تعطیل شد و فقط دو کشتی در لنگرود ساخته شد. ولایات دارالمرز ایران ـ گیلان به قلم ه.ل. رابینو، ترجمهٔ ج. خمامی‌زاده، ص. ۵۴۰، ۱۳۵۰. (حاشیهٔ متن کتاب)

۲ـ سفرنامهٔ شمال، صص. ۳۶ـ۳۷.

سعی شده بود که با آجر تزئیناتی انجام دهند. البته خان، ترجیح می‌داد که ما را در خانهٔ خودش جا دهد تا مسجد را نجس نکنیم، ولی چون میهمان شاه بودیم و فرمانی از جانب وی داشتیم، اگر ما را در محل مناسبی جای نمی‌داد، ممکن بود برایش مخاطره‌ای ایجاد شود. بدبختانه آنچه جزو بهترین محسوب می‌شد زیاد خوب نبود. در هر حال نمی‌توانست بدون اینکه فامیل خودش را از خانه بیرون کند، ما را آنجا جای دهد و ما هم، به خصوص از این لحاظ که برای زنان ایجاد مزاحمت می‌شد، اصرار نکردیم.

همان‌طوری که نوشتم عباس‌آباد موقعیت بسیار خوبی دارد، ولی خانه‌های آن و از جمله خانهٔ کدخدا و مسجد، همه مانند غار هستند و مایحتاج زندگی، آن‌طوری که مایل بودیم به دست نمی‌آمد.

گوسفند تقریباً وجود نداشت، مرغ و خروس کم و آرد و گندم نایاب بود. جو برای اسب پیدا نمی‌شد ولی خوشبختانه شکار فراوان بود. ما شانس شکار کردن نداشتیم، چون وقتی همراه چهارده نفر بلد به شکار رفتیم، فقط ردّ پای گرازها را در مزارع برنج دیدیم. به طول کلّی روز بدیُمنی بود، چون آقای آبت که اکثراً واقعیت را می‌نویسند، می‌گویند که در عباس‌آباد، شکار فراوان است.

در این ده، بیست و پنج خانه هست. یک قبرستان دارد که مانند سایر قبرستانهایی که در ایران دیده‌ام، هیچ‌گونه تزئیناتی نداشت، عجیب است که در ایران هیچ کوششی برای تزئین قبور نمی‌شود. در ترکیه وضع کاملاً متفاوت است. در آسیای صغیر نیز اینگونه احترام به مردگان کمتر شده است، ولی در هر حال قبرستانهای آنها شبیه قبرستانهای محقّر ایران نیستند، من از دقیقه‌ای که وارد ایران شدم متوجه این موضوع گشتم.[۱]

روز سال نو را در عباس‌آباد گذرانیدیم، منزل بعدی در اورنگ، در چهار فرسنگی از طریق شرق جنوب شرقی بود. ساعت هشت و نیم صبح راه افتادیم، شروع جاده بسیار خوب بود و راه از منطقهٔ سرسبزی که بین دریا و مزارع برنج قرارداشت تا رودخانهٔ حسین‌آباد که از جنوب غربی به شمال شرقی جریان داشت، یکسان بود. رودخانهٔ حسین‌آباد، پل چوبی بدی دارد که عابرین از آن عبور می‌کنند. در کنارهٔ شرقی آن، محلهٔ کوچکی به همان نام وجود داشت. بیست دقیقه بعد از اینکه راه افتادیم به محلّه‌ای به نام

۱ـ آراستن گورستانهای عمومی، از قدیم نزد اقوام و ملتهایی مرسوم بوده است که اروپاییان ازین جهت، سرآمد دیگران‌اند، اما در ایران، ظاهراً از قدیم به قبرستانهای عمومی کمتر توجه شده است. مولوی هم بر این اساس فرموده:

ظاهرش چون گور کافر پر حُلل　　باطنش قهر خدا عزّوجلّ

«اومیش‌کلا» رسیدیم که در دو طرف نهر قرار داشت و در شمال آن تل ماسه‌ای قرار داشت. محلّی که این نهر به دریا می‌ریزد شرق شمال شرقی است.

بعد از «اومیش‌کلا» جاده تغییر جهت می‌داد و تا فاصلهٔ یک کیلومتر و نیم از میان جنگل می‌گذشت. در سمت راست، درختان بسیار زیبای جنگلی دیده می‌شد، راه باریکی بود که به معدن آجر منتهی می‌شد، ولی اهالی ترجیح می‌دهند که از خشت، خانه بسازند چون آسانتر است و همه جا گل فراوان است. آثار یک ساختمان قدیمی از بین رفته بود و چون زمین را برای به دست آوردن آجر کنده بودند، مسافرین کنجکاو و عتیقه‌شناسان قادر نبودند که از نقشهٔ خارجی قصر یا قلعه سردربیاورند. در هر حال به نظر می‌رسید که در قدیم ساختمان بزرگی آنجا بوده است و اکنون هم مقدار زیادی آجر آنجا بود ولی نه اهالی و نه ما نتوانستیم بفهمیم چه بوده است....»[1]

داستان گنبد سلم و تور

«داستان جدیدی برای من تعریف کردند که به این ساختمان [گنبد سلم و تور] بستگی دارد. می‌گویند شخصی از اهالی ساری برای کاری به هندوستان رفت و آنجا با جادوگری آشنا شد. وقتی که جادوگر فهمید این شخص از اهالی ساری است، از او پرسید که آیا گنبد سلم و تور هنوز پابرجاست یا نه؟ و وقتی جواب مثبت شنید، حاضر شد که پول مراجعت شخص را علاوه بر هزار تومان بپردازد، به شرط اینکه در این ساختمان وردی بخواند. مرد این شرط را می‌پذیرد و به مجرد مراجعت به ساری ورد را می‌خواند. ضمناً جادوگر به او گفته بود که مبادا به سقف نگاه کند، ولی هنگامی که او ورد را تمام می‌کند صداهایی می‌شنود، به بالا می‌نگرد، در همان لحظه، مقدار زیادی سکّهٔ طلا به جلوی او می‌افتد و مرد متوجه می‌شود که اگر نگاه نکرده بود، پولها حتماً پرواز کرده و نزد مرد هندی می‌رفتند.

داستان دیگر: یکی از قصابهای ساری به نام عبدالله، داستان قابل قبول‌تری نقل کرد، این داستان را از پدربزرگش شنیده بود که او نیز از پدربزرگش شنیده بود و برای من گفت: «روزی چوپانی گوسفندان خود را برای حفاظت از طوفان در پای این گنبد می‌آورد

۱ـ سفرنامهٔ شمال، صص. ۵۵ـ۵۸.

و برای گذراندن وقت، زمین را با چوب‌دستی خود می‌کند. یک مرتبه دریچه‌ای آهنین باز می‌شود که قفل نبوده، و از پلکانی که پشت دریچه بود، پایین می‌رود. در زیرزمین، کوزه‌های زیادی می‌بیند که مملو از طلا و نقره و جواهرات بود. چوپان هر چه قدر می‌تواند برمی‌دارد ولی وقتی می‌خواهد خارج شود، در بسته بوده و او متوجه می‌شود که مادامی که این جواهرات و طلاها را سر جای خود نگذارد، اجنّه‌ها نخواهند گذاشت خارج شود.

بنابراین جواهرات را روی زمین می‌گذارد، ولی در باز نمی‌شود؛ آنگاه لباسها و کلاه خود را درمی‌آورد، ولی هنوز در بسته بود. بالاخره متوجه می‌شود که یکی از سکّه‌های طلا، در جوراب او افتاده است، و بعد از اینکه سکّه را درمی‌آورد، در باز می‌شود. از آن روز به بعد، هر چه کوشش کرده‌اند، این محل جادویی را نیافته‌اند.»

دو بُرج مدوّر بلند با سقفهای مخروطی که روی آنها کتیبه‌ای به عربی نوشته بوده، در این نقطه است. به من گفتند که در اینجا دو امامزاده است: یکی امامزاده یحیی و دیگری امامزاده زین‌العابدین....»[1]

داستان شاطر شاه‌عباس

«... می‌گفتند: شاه‌عباس شاطری داشت که فوق‌العاده سریع می‌دوید. یک بار که شاه از اشرف [نام قدیم بهشهر] به ساری می‌رفت، با او شرط می‌بندد که اگر همهٔ راه را به سرعت اسب او بدود، دخترش را به زنی به او بدهد. شاطر همهٔ راه را می‌دود. کمی قبل از اینکه به محل معهود برسند، شاه که می‌بیند شاطر موفق خواهد شد، شلاّق خود را زمین می‌اندازد و به شاطر می‌گوید آن را بردارد، هوا خیلی سرد بود و باد می‌وزید. شاطر که سخت عرق کرده بود وقتی می‌ایستد، از سرما فلج شده، همانجا می‌افتد و جان می‌سپارد. شاه‌عباس دستور می‌دهد به یادبود این شخص که این گونه بیهوده او را ازبین برده بود، گنبدی بسازند. بعد از «گنبد شاطر» از پلهای متعدد خوبی گذشتیم و پنبه‌کاریهای زیادی دیدیم.»[2]

۱ـ همان، صص. ۱۲۵ـ۱۲۶.
۲ـ همان، ص. ۱۳۱.

کُلباد

«از نهری به نام خورشیدکلا و منطقهٔ بسیار حاصلخیزی با درختان توت و گندم عبور کردیم تا به ده خورشیدکلا رسیدیم. این ده در چهار فرسنگی اشرف قرار دارد و از توابع «کلباد» است.

این ایالت دارای شش ده می‌باشد: «لیمراس»، «تیرتاش»، «طیل‌نو»، «سیراج‌محلّه» و «خورشیدکلا» و محلّهٔ «گلوکا» که از بلند امام تا گلوکا ادامه دارد. آنها «سیصد تفنگچی» به دولت می‌دهند، ۲۰۰ نفر آنها از کلباد و ۱۰۰ نفر از عمرانلواند. رئیس کلباد، رضاقلی‌خان و مرتضی‌قلی‌خان، پسران مرحوم میرزا محمدخان‌اند.

در منطقهٔ همجوار، مقادیر زیادی برنج و ابریشم و گندم و پنبه و ارزن، عمل می‌آید، کشت توت در این ولایت بسیار گسترده است. از اینجا جوانهٔ درخت توت را به سایر قسمتهای مازندران می‌برند. انارهای شیرین آن بسیار معروف است. در تابستان اهالی به کوهستان‌ها می‌روند.

برنج، سه نوع است و هر سه نوع آن بسیار عالی است....»[1]

استرآباد

«وقتی که نزدیک استرآباد رسیدیم، در قسمت راست، تپهٔ بلندی دیدیم که در واقع باقی‌ماندهٔ یک قلعهٔ قدیمی بود به نام «کلاه خندان» که در جنوب غربی شهر قرار داشت و روی آن و اطرافش، خار و خاشاک و به خصوص پیچکهای وحشی روییده بود.

راه، پیچ و خم بسیار داشت، و تقریباً ۶۰ الی ۶۵ متر از سطح رودخانهٔ پرپیچ و خمی که از پای آن می‌گذشت، بلندتر می‌نمود. در آنجا چاه عمیقی بود و من یک نفر را به ته آن فرستادم و امیدوار بودم که بین این چاه و شهر، راه زیرزمینی پیدا شود، چون نویسندگان قبلی از یک چنین راهی صحبت کرده‌اند ولی هیچ مجرایی پیدا نشد.

بین کلاه خندان و شهر، عمارتی است به نام «قدمگاه خضر». خضر یکی از پادشاهان ایران به نام کیقباد یا اسکندر بوده (اسکندر مقدونی) و می‌گویند که او آب حیات را

۱ـ همان، صص. ۱۴۳ـ۱۴۴.

کشف کرده، از آن نوشیده بود. بنابراین تا آخر دنیا نخواهد مُرد و همیشه زنده است. بعضی او را به جای الیاس پیامبر و سنت ژرژ انگلیس می‌گیرند و او را خضر الیاس می‌گویند.

جعفرقلی‌خان، ایلخانی فراشباشی و چند سرباز فوج دامغان را در نزدیکی دروازهٔ مازندران استرآباد، به استقبال ما فرستاده بود. علاوه بر این چند نفر لوطی و پسر بچهٔ وقیح با لباس زنانه به دنبال ما راه افتادند تا بالاخره با دادن هدیه، آنها را دور کردم....»[1]

۱ـ همان، ص. ۱۷۴.

سیاحت درویشی دروغین



◇نویسنده: آرمینیوس وامبری
◇مترجم: فتحعلی خواجه‌نوریان
◇ناشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.ش

«سیاحت درویشی دروغین» نام مجموعه خاطرات و مطالعات آرمینیوس خاورشناس مجار است. وی در ۱۹ مارس ۱۸۳۲ در دهکده‌ای کنار رود دانوب به دنیا آمد. در شانزده سالگی زبان‌های مجار و لاتین و فرانسه و آلمانی را به خوبی می‌دانست و دیری نگذشت که انگلیسی و روسی و زبان‌های اسکاندیناوی را نیز آموخت. در سن بیست سالگی در استانبول به تدریس زبان‌های اروپایی مشغول شد و سپس به تابعیت دولت عثمانی درآمد. بیست زبان و لهجهٔ شرقی را فراگرفت.

وی پس از آمدن به تهران با لباس مبدل همراه درویشانی که از سفر حج برمی‌گشتند رهسپار آسیای میانه شد و با نام مستعار «رشید افندی» به خیوه و بخارا و سمرقند رفت و از راه هرات به تهران آمد و سپس به استانبول بازگشت.

او سپس به لندن رفت و کتاب سیاحت‌نامهٔ خود را انتشار داد. پس از آن به پاریس رفت و سپس به مجارستان بازگشت و در دانشگاه بوداپست به سمت استاد زبان‌های شرقی مشغول شد و کتاب‌های بسیاری نوشت که از جمله کتاب‌های اوست: سیر و سفر در کشور ایران (۱۸۶۷)، تاریخ بخارا (۱۸۷۳)، آداب و رسوم در کشورهای شرقی (۱۸۷۶)، تمدن‌های قدیمی اقوام ترک و تاتار (۱۸۷۹)، اصل و منشأ مجارها(۱۸۸۲)،

اقوام ترک‌نژاد (۱۸۸۵) و تمدن و فرهنگ غربی در سرزمین‌های شرقی (۱۹۰۶).

لازم است متذکر شویم که سفرنامهٔ «وامبری» در دو قسمت و توسط دو مترجم به فارسی ترجمه شده است. قسمت اول تحت عنوان «سیاحت درویشی دروغین» با ترجمه آقای خواجه نوریان و قسمت دوم به عنوان زندگی و سفرهای وامبری- دنبالهٔ سیاحت درویشی دروغین - با ترجمه آقای محمدحسین آریا انتشار یافته است.

اکنون قسمت نخست را که مربوط به آسیای میانه است و شهرهایی که به سده‌های پیش جزو خاک ایران بوده است مورد بررسی قرار می‌دهیم و سپس به مجلد دیگر نظر می‌افکنیم:

فصل هفدهم

خیوه- دروازه‌ها و محلات و بازارها و مساجد و مدارس- تشکیلات و موقوفات آنها- پلیس- سلسله مراتب دولتی و مذهبی- مالیات- عدالت- آبیاری- تقسیمات خان‌نشین از نظر نقشه‌کشی- محصولات و صنایع و تجارت- بازارهای هفتگی- جمعیت خانات- شعرا و موسیقی‌دان‌های خیوه- بازی‌ها و اسب‌دوانی- طغیان قره‌قالپاق‌ها- برده‌های ایرانی- نه نفر خان اخیر و تاریخ آنها.

> سران تاتارخان را روی یک قطعه نمد نشاندند و به او گفتند: «احترام بزرگان را نگاهدار و نسبت به همه درست و نیکوکار باش، وگرنه طوری بدبخت خواهی شد که این نمد را هم که رویش نشسته‌ای از دست خواهی داد.»
>
> (ولتر- کتاب راجع به اخلاق و عادات، C.L.X)

۱

حالا که از یک شهر شرقی صحبت می‌کنیم، حاجت به گفتن نیست که داخل شهر خیوه اساساً با آنچه در بادی نظر تصور شود متفاوت می‌باشد. خواننده‌ای که یکی از پست‌ترین شهرهای ایران را دیده باشد، اگر بگویم پایتخت خوارزم از آن پست‌تر است

زود حرف مرا درک خواهد کرد. باید سه تا چهار هزار خانه کاهگلی را در نظر خود مجسم سازد که برحسب تصادف از هر سو پراکنده شده و حصاری هم از گل به دور این مجموعهٔ خانه‌های غیرمنظم کشیده شده که کم و بیش حدود آن را تعیین می‌نماید. این است شهر خیوه.

تقسیمات: شهر به دو قسمت تقسیم می‌شود: خیوه اصلی و قلعه (ایچ قلعه) با محوطهٔ مخصوصش که چهار دروازه دارد و هنگام لزوم آن را از باقی شهر جدا می‌سازد. «محله‌ها» در داخل قلعه واقع‌اند و چنین نامیده می‌شوند: «پهلوان» و «اولویوگوج» و «آق مسجد» و «ایپکچی» و «قوش‌بیگی محله‌سی».

خود شهر نه دروازه دارد و به ده «محله»[1] تقسیم می‌شود.

بازارها: در خیوه بازار یا مغازه شبیه به آنچه در ایران یا سایر شهرهای بزرگ مشرق دیده می‌شود وجود ندارد و ما از آنچه بهتر است صحبت می‌کنیم. «تیم» بنای کوچک خوش‌ساختی است که طاق‌های مرتفع دارد و تقریباً شامل صد و بیست دکان و یک کاروانسرا می‌باشد. در آنجا ماهوت و آهن‌آلات و اشیاء تفننی و پارچه‌های پشمی و نخی که در نتیجهٔ تجارت با روسیه به دست می‌آید و همچنین محصولات کمیاب بخارا و ایران به فروش می‌رسد. دورتادور تیم «نان بازاری» (بازار نان) و «بقال بازاری» (بازار ادویه) و «شمع بازاری» (بازار صابون و شمع) و بالاخره «سرتراش بازاری» که از ده تا دوازده دکان سلمانی تشکیل شده است، دیده می‌شود. درین دکان‌ها مردم برای تراشیدن سر می‌آیند و اینکه بخصوص لفظ تراشیدن سر را ذکر کردم برای این است که اگر شخصی ریش خود را بتراشد ولو سرش را هم بزند لااقل او را دیوانه خطاب خواهند کرد.

«قی‌چپق کاروانسرای» را هم باید جزو بازار منظور کرد و این محل اسرائی است که تکه‌ها و یموت‌ها برای فروش می‌آورند. بدون این کالا خیوه نمی‌توانست وجود داشته باشد زیرا زراعت باید کلیه به دست بردگان انجام شود. وقتی در شرح بخارا به‌این

۱ـ سه دروازهٔ شمالی: «اورگنج» و «گندم قیا» و «عمارت دروازه‌سی» در سمت مشرق: «اس محمود آتا» و «هزار اسپ دروازه‌سی». در سمت جنوب: «شیخ لر» و «پیش‌قنیق» و «رافنک دروازه‌سی» و بالاخره در سمت مغرب: «بدرخان دروازه». اسامی ده محله به‌قرار ذیل است:

۱ - «اور» ۲ - «کفترخان» ۳ - «میوستان» یعنی آنجا که میوه می‌فروشند ۴ - «مهترآباد» ۵ - «ینی قاله» ۶ - «بالاحوض» آب نمایی که دور آن درختان چنار و گردشگاه عمومی است. ۷ - «وان یمزراما» (یعنی دهی که نان نمی‌خورد) ۸ - «نورالله بای» ۹ - «باغچه» ۱۰ - «رافنک».

موضوع رسیدیم توضیحات بیشتری در آن‌خصوص تقدیم خواهیم کرد.

مساجد: چیزی که از حیث معماری و قدمت جالب توجه باشد در خیوه کمتر پیدا می‌شود. معذلک چندتایی را که تا حدی قابل ذکر باشد درین‌جا شرح می‌دهیم: «حضرت پهلوان» که چهار قرن از بنای آن می‌گذرد دارای یک گنبد بزرگ و دو گنبد کوچکتر می‌باشد. مقبرهٔ «پهلوان احمد زمچی» که مرد مقدس و قابل احترامی بود و شهر خیوه در تحت سرپرستی او قرار داشته است درین مسجد می‌باشد. منظرهٔ خارجی آن چندان اهمیتی ندارد ولی «کاشی‌های» داخلی با سلیقه تهیه شده است متأسفانه به واسطهٔ کمی نور، این تزیینات را به طور شایسته نمی‌توان دید. خواه در زیر گنبدها خواه در حیاط‌هایی که باید از آن عبور کرد، عدهٔ زیادی اشخاص نابینا در حرکتند و چون در نتیجهٔ مکرر شنیدن قرآن را از سر تا ته حفظ کرده‌اند به علت تکرار سوره‌ها که از چپ و راست می‌خوانند، انسان را به ستوه می‌آورند.

«جمعه مسجدی» که هر جمعه خان در آن نماز می‌گزارد و «خطبهٔ» رسمی (برابر با دعای مریم) را می‌خواند.

«خان مسجدی» در داخل قلعه.

«شالقر» که یک نفر دهقان ساده آن را بنا کرده است.

«آتا مرادقوش بیگی»

«قره یوز مسجدی»

مدارس: در مشرق زمین همیشه از روی تعداد مدارس و اهمیت موقوفات آن می‌توان پی به ترقی و تعالی مادی و تعلیمات دینی مردم برد...

فصل هجدهم

دروازه‌ها و محلات و مساجد و مدارس بخارا- یک مؤسسه کاترین دوم- از تربیت چه می‌فهمند- خداشناسی و سیاست- اذیت و آزار پلیسی- جمعیت خانات- پدران هفتگانهٔ قیرقیز- مفاهیم مربوط به زیبایی- اقبال برده- هیئت منصفهٔ هندو- فروتنی یهودی- حاجی‌های پست‌چی- تشکیلات سپاهی‌ها- افسران عالیرتبهٔ دربار- قشون و قوای کمکی- ملخص تاریخ بخارا

۱

محیط بخارا را در حدود یک روز راهپیمایی معرفی کرده بودند ولی در حقیقت بیش از چهار میل نمی‌باشد. اطراف آن گرچه خوب کشت و زرع شده معذلک ازین حیث از اطراف خیوه خیلی پست‌تر است.

به وسیلهٔ یازده دروازه به بخارا[1] وارد می‌شوند و شهر به دو قسمت عمده به نام «درونی شهر» (داخل شهر) و محلات مختلف تقسیم می‌شود که اهم آن عبارت است از «محله جویبار» و «خیابان» و «میرخان» و «مالقوشان» و «صابونگیران». با اینکه در فصول گذشته چند فقره اطلاعات کلی راجع به این گونه ابنیهٔ بزرگ و این نوع میدان‌های عمومی داده‌ایم معذلک در اینجا خلاصه‌ای از مشهودات خود را نقل می‌کنیم.

مساجد: بخارایی‌ها مدعی هستند که پایتختشان از کوچک و بزرگ دارای سیصد و شصت و پنج مسجد است به‌طوری که مؤمنین مسلمان می‌توانند در هر روز سال به یکی از آنها بروند ولی من شخصاً بیش از نصف این مقدار را نتوانستم کشف کنم و آنهایی‌که قابل ذکر می‌باشد به قرار ذیل است:

«مسجد کلان» که تیمور آن را ساخته و عبدالله خان تعمیر و تجدید نموده است. این مسجد معمولاً روزهای جمعه مورد ازدحام مردم قرار می‌گیرد زیرا رسم امیر بر آن است که آن روز در آن نماز بگزارد.

مسجد دیوان بیگی به انضمام آب‌انبار و مدرسه‌اش که دارای همین اسم می‌باشد در سال ۱۰۲۹ (۱۶۲۹.م) توسط «نظر» نامی که منصب دیوان‌بیگی (منشی دولت) امیر امامقلی خان را داشته، ساخته شده است.

میرخان

مسجد مغاک: این یک بنای زیرزمینی است و بر طبق بعضی روایات اولین دستهٔ مسلمان‌ها و بر طبق روایات دیگر آخرین دستهٔ آتش‌پرستان مجامع سری خود را در آن برپا می‌کردند. ازین دو روایت اولی قابل قبول‌تر به نظر می‌آید زیرا اولاً گبرها

۱ـ دروازه‌ها ازین قرار است: امام و مزار و سمرقند و اقلان و تلپاچ و شیرگیران و قره‌قول و شیخ جلال و نمازگاه و سلاخ‌خانه و کیرشی.

می‌توانستند به سهولت در خارج شهر و در هوای آزاد جاهای مناسب‌تری برای عبادت خود پیدا کنند ثانیاً وجود کتیبه‌های کوفی بی‌شمار مدلل می‌سازد که اصل آن اسلامی بوده است.

مدارس: تعداد مدارس باعث افتخار و مباهات اهل بخارا است و همان عدد سوگلی خود را که عبارت از سیصد و شصت و پنج باشد دربارهٔ این مدارس هم ذکر می‌کنند در صورتی که در عالم حقیقت عدهٔ آن از هشتاد تجاوز نمی‌کند و ما فقط به شرح مهمترین آنها می‌پردازیم.

مدرسه کوکلتاش که در سال ۱۴۲۶ بنا شده و دارای صد و پنجاه حجره است که هر کدام صد تا صد و بیست تیلا ارزش دارد. طلاب درجهٔ اول هر کدام پنج تیلا در سال عایدی دارند.

مدرسهٔ میرعرب که در سال ۱۵۲۹ برپا شده و دارای صد حجره است که هر کدام از هشتاد تا نود تیلا ارزش دارد و منافعی در حدود هفت درصد عایدی دارد.

قوش مدرسه (مدرسه مضاعف) از ساختمان‌های عبدالله‌خان بوده بنای آن در سال ۱۳۷۲ صورت گرفته است همچنین دارای صد حجره می‌باشد ولی به اندازهٔ مدارس قبلی ارزش ندارد.

مدرسهٔ جویبار در سال ۱۵۸۲ توسط یکی از نواده‌های عالم مرتاضی که همین نام را داشته تأسیس شد. موقوفاتش قابل ملاحظه است و هر حجره‌اش بیست و پنج تیلا داد و ستد می‌شود. ولی چون در انتهای شهر واقع گردیده است بندرت اتفاق می‌افتد که جای خالی در آن یافت نشود.

مدرسهٔ تورزینجان که برای هر حجره پنج تیلا در سال می‌پردازند.

مدرسهٔ آرنازار که ملکهٔ کاترین آن را توسط سفیر خود بنا کرده و دارای شصت حجره است و هر کدام سه تیلا درآمد دارد.

به طور کلی می‌توان مدارس بخارا و سمرقند را از جمله مدارس عالی آسیای مرکزی دانست که مقام علمی آنها در سراسر عالم اسلام و چندی در اروپا نیز شهرت داشت.

یک نفر محقق سطحی که به آسانی دچار اشتباه می‌شود یقیناً تصور می‌کند یک چنین فداکاری که لازمهٔ برپاکردن اینگونه مؤسسات است باید متکی به دلایل و جهات بسیار

عالی باشد. متأسفانه در عالم حقیقت مطلب غیر ازین است و فقط تلقینات و تعصب کورکورانه باعث آن شده است و درین جا هم جریان امر عیناً مانند مدارس ما در قرون وسطی می‌باشد زیرا به‌استثنای بعضی کتب نادر که از «منطق» و «حکمت» گفت‌وگو می‌کند بقیه صرف فراگرفتن قرآن و تشخیص کفر و ایمان می‌شود. شاید در گوشه و کنار طلبه‌ای هم یافت شود که بخواهد با اشعار و تاریخ سر و کار داشته باشد در آن صورت مجبور است محرمانه عمل کند زیرا هر نوع اشتغال به اینگونه موضوع‌های سبک و جلف یک نوع پستی تلقی می‌شود. به طوری که برایم نقل کردند عدهٔ کل طلاب تقریباً به پنج‌هزار نفر بالغ می‌شود و بطور دسته‌جمعی نه‌تنها از نواحی آسیای مرکزی بلکه از هند و کشمیر و افغانستان و روسیه و چین هم به آنجا می‌آیند. فقیرترین آنها، وظیفه‌ای سالیانه از امیر دریافت می‌دارند. از نظر وجود همین مدارس و مراعات زیادی که در اجرای قوانین اسلام می‌کنند بخارا نفوذ روحانی خود را در تمام ممالک مجاور اعمال می‌نماید.

بازارها[1]: در این جا بازاری که بتوان با بازارهای شهرهای عمدهٔ ایران مقایسه نمود وجود ندارد. تعداد کمی از آنها با سنگ ساخته شده و دارای سقف می‌باشد. وسیع‌ترین آنها دارای سقف چوبی یا حصیری است که برپایه‌های بلند نصب شده است! هر بازاری آقاسقل مخصوصی دارد که در مقابل امیر مسئول حسن جریان امور و وصول مالیات‌ها می‌باشد. قریب سی کاروانسرای کوچک هم وجود دارد که قسمتی برای منزل مسافرین خارجی به‌کار می‌رود و آنها را هم باید ضمیمهٔ بازار تلقی نمود.

پلیس: در بخارا از تمام شهرهای آسیا که تا حال شناخته شده این امر جدی‌تر است. در روز «رییس» شخصاً در تمام بازارها و اماکن عمومی که قبلاً جاسوس‌ها و مأمورین زبردست خود را در آنجا پراکنده کرده است گردش می‌کنند. تقریباً از دو ساعت بعد از غروب آفتاب احدی حق قدم گذاردن به‌کوچه و خیابان را ندارد. نزدیکترین همسایه‌ها مجاز نیستند دید و بازدید بکنند و اشخاص مریض ممکن است از نبودن طبیب بمیرند

۱ـ امروز هم آنها برحسب نوع کسب تقسیم شده‌اند: ترم عبدالله‌خان همان است که قبلاً راجع به آن با خوانندگان صحبت کرده‌ایم و در سال ۱۸۵۲ پس از مراجعت از ایران از روی نمونه آنجا آن را بنا کرده رستهٔ سوزن‌گیران که مختص به فروش آهن‌آلات است. رستهٔ صرافان برای معاوضهٔ پول و کتابفروش‌ها و رستهٔ زرگران برای زرگری. رستهٔ چلنگران برای قفل و کلید. رستهٔ عطاری برای عطارها. رستهٔ قنادی برای شیرینی و مربا. رستهٔ چایفروشی برای تجارت چای. رستهٔ چیت‌فروشی برای تجار قلمکار و پارچه‌های نخی. بازار لاتا برای پارچه‌های علفی. تیمچهٔ دارایی فروشی برای خرازی فروشی و قس علی ذلک.

زیرا امیر اعلام کرده است که «میرشب»ها (مستحفظین شب) حق دارند حتی خود او را اگر در ساعات ممنوعه در حال گردش ببینند توقیف نمایند.

۲

جمعیت خانات بخارا: سرحدات فعلی این کشور کوچک بدین‌قرار است: در مشرق خانات خقند و کوه‌های بدخشان، از طرف جنوب رودجیحون و دست بالای شط دو منطقهٔ قرقی و شرجوی قرار دارد و مغرب و شمال آن را صحرای کبیر احاطه کرده است. خط مرزی را به شکل قاطع نمی‌توان تعیین کرد و لذا محرز کردن عدد صحیح جمعیت هم امکان‌پذیر نمی‌باشد. با این حال اگر عدهٔ آن را دو میلیون و نیم برآورد کنیم خیلی راه اغراق نپیموده‌ایم. بدیهی است درین تخمین هم آنهایی‌که مسکن ثابت دارند و هم چادرنشینان هر دو به حساب آمده است. حال اگر بخواهیم برحسب ملیت آنها را تقسیم کنیم عبارت می‌شوند از: ازبک‌ها و تاجیک‌ها و قیرقیزها و عرب‌ها و مروزی‌ها و ایرانی‌ها و هندوها و یهودی‌ها.

ازبک‌ها: آنها به همان سی و دو ایلی تعلق دارند که در فصل مخصوص به خیوه شرح آن را دادیم. از هم‌نژادهای خوارزمی خود چه از حیث دور چهره و چه از علامات مشخصه جبلیشان به آسانی تمیز داده می‌شوند. ازبک‌های بخارا با تاجیک باطناً پیوستگی بیشتری دارند تا خیوه‌ای‌ها با «سارت‌ها» و به همین جهت چون اصالت نژادیشان تا حدی از بین رفته مقداری از راستی و تقوای جبلیشان دستخوش زوال گردیده است و از طرفی چون بر سایر نژادهای خانات برتری دارند (زیرا خود امیر هم از ازبک‌های ایل مانقیت است) لذا هستهٔ مرکزی قشون و قوای عمده را تشکیل می‌دهند. اما افسران ارشد به‌ندرت از میان آنها انتخاب می‌شوند.

تاجیک: این بومی‌های تمام شهرهای آسیای میانه در هیچ‌جا عددشان به‌پای بخارا نمی‌رسد و تنها در همین جاست که می‌توانند نسبت به وطن اصلی خود یعنی «خراسان»[1] با کمال غرور ادعای خود را بر کرسی بنشانند و چنین اظهار می‌دارند که سرحدات آن از یک طرف به ختن در چین و از سمت مغرب به دریای خزر و از شمال به

۱ـ «خور» یعنی آفتاب و «سان» یعنی منطقه بنابراین تمام کلمه یعنی منطقهٔ آفتاب.

خجند و از طرف جنوب به هندوستان متصل بوده است. جای تأسف می‌باشد که این ملت علی‌رغم قدمت تاریخی و زندگانی پرافتخار سابقش تدریجاً در نهایت فساد و تباهی غوطه‌ور شده است و اگر آنها را نمونهٔ مردم قدیم آسیا فرض کنیم یقیناً این مهد نژاد ما، در اعصار گذشته وضعیت بسیار غمناکی داشته است.

قیرقیز:[1] به طوری که خودشان به خود خطاب می‌کنند قیرقیزها یا کازاک‌ها در خانات بخارا جمعیت زیادی نیستند، معذلک درین‌جا از جا دادن بعضی یادداشت‌ها که شخصاً راجع به آنها برداشته‌ام خودداری نمی‌کنم زیرا این ملت چه از حیث تعداد و چه از حیث اصالت زندگی چادرنشینی در تمام آسیای میانه از همه قابل ملاحظه‌تر است.

غالباً برایم اتفاق افتاده که در ضمن پرسه زدن به یکی از توقفگاه‌های قیرقیز مصادف شوم و هر دفعه که سعی کردم اطلاعاتی به‌رقم تخمینی جمعیتشان به دست آورم، علناً مرا مورد استهزاء قرار داده می‌گفتند: اول ریگ‌های صحرا را بشمارید آن وقت عدد قیرقیزها به دستتان خواهد آمد. همین اشکال در مورد تعیین مرزهای آنها هم پیش می‌آید و چیزی که برای ما محقق می‌باشد این است که آنها در صحرای کبیر بین سیبری و چین و ترکستان و دریای خزر سکنی دارند. سرزمینی به این پهناوری و شرایط عادی زندگی اجتماعی‌شان باعث این اشتباه می‌شود که گاهی قیرقیزها را تابع روس و گاهی وابسته به امپراتوری چین بدانیم. روسیه و چین و خقند و خیوه هیچ‌کدام بر سر آنها حکومت ندارند مگر در مدتی که افسران هر یک از این دول برای وصول مالیات در بین آنها توقف دارند. چادرنشینان این نوع وصول مالیات را یک نوع چپاول می‌دانند که به مقیاس بزرگتری ترتیب داده شده باشد. ولی از کسانی که در ارتکاب این چپاول به سهم مختصری از دارایی هر فرد یا مبلغی برابر آن قناعت می‌کنند، راضی هستند. انقلاباتی که طی صدها و بلکه هزارها سال در دنیا رخ داده در میان قیرقیزها فقط نفوذ بسیار ناچیزی داشته است. گرچه موفق نمی‌شویم تمام آنها را اینجا ملاقات کنیم و فقط به قسمت‌هایی از آن باید قانع بود، معذلک عادات و اخلاق اختصاصی نژاد تورانی قدیم را که با کمال

۱ـ «قیر» یعنی مزرعه و صحرا. «قیز» یا «قاز» ریشهٔ فعل «قیزمالت» (این‌طرف آن طرف سرگردان بودن) است. لذا کلمهٔ قیرقیز در ترکی به معنی: «مردی که در بیابان پرسه می‌زند.» بنابر این یعنی چادرنشین و به طور عموم به مللی اطلاق می‌شود که زندگی چوپانی دارند. همچنین این کلمه را برای تسمیهٔ یک ایل بخصوص بکار می‌برند ولی در صورت اخیر فقط به یکی از تقسیمات جزء «کازاک‌ها» که درخقند و در مجاورت «هزنتی» که سرحد ترکستان است زندگی می‌کنند اطلاق می‌شود.

وفاداری محفوظ مانده و مخلوط عجیبی از معایب و محسنات صحرانشینی به‌وجود آورده است، نزد آنها می‌توان پیدا کرد.

انسان در اولین برخورد از استعداد موسیقی و شعر دوستی آنها متعجب می‌شود ولی تظاهر آنها به اعیان‌منشی در خور ملاحظه بیشتری است. دو نفر قیرقیز وقتی به هم می‌رسند اولین سؤالی که از یکدیگر می‌کنند بلاشک این است: «هفت پشت کیها هستند؟» شخص مخاطب ولو بچهٔ هشت ساله باید جواب را حاضر داشته باشد والا بسیار بی‌تربیت تلقی می‌شود.

قیرقیز از حیث شجاعت به پای ازبک نمی‌رسد و به همین جهت از ترکمن هم ازین بابت عقب‌تر است، و همچنین به اندازهٔ آنها هواخواه جدی اسلام نمی‌باشد. به استثنای ثروتمندترین «بای»ها کمتر دیده می‌شود که معلمین و مسئله‌گوها و منشی‌های خود را از بین ملاهای شهر انتخاب کنند و خود را مکلف سازند مستمری ثابتی از قبیل گوسفند و اسب و شتر به عنوان پاداش به آنها بپردازند.

حتی پس از ملاقات‌های متعدد باز هم یک نفر قیرقیز برای ما اروپایی‌ها، موجود کاملاً جداگانه‌ای به حساب می‌آید. وقتی این اشخاص را می‌بینیم که در شدیدترین گرما یا مواقعی که زمین از یک پا برف مستور شده است همه روزه چندین ساعت برای یافتن یک پناهگاه مناسب مسافرت می‌کنند و حتی اسم نان را هم بلد نیستند و خوراکشان منحصر به گوشت و شیر است بی‌نهایت متعجب می‌شویم. قیرقیزها به نوبهٔ خود اشخاصی را که در شهر یا ییلاق مسکن ثابت اختیار می‌کنند و هر صورتی را که به قالب تاتار درنیامده باشد با دیدهٔ ترحم نگاه می‌کنند مطابق مفهوم زیباشناسی آنها، نژاد مغول نمونهٔ کامل زیبایی بشری می‌باشد، زیرا خداوند برجستگی استخوان صورت او را شبیه به اسب آفریده و اسب در نظر آنها شاهکار خلقت به حساب می‌آید.

عرب‌ها: اینها بازماندگان همان جنگجویانی هستند که در زمان سومین خلافت به معیت «قطیبه» در فتح ترکستان مشارکت و پس از آن در همانجا سکنی اختیار کردند. از قیافه گذشته، شباهت‌های دیگر خود را با برادران حجازی و عراقی خود بسیار کم حفظ کرده‌اند. حتی یک نفر را هم ندیدم که به زبان مادری خود آشنا باشد. عدهٔ آنها را به شصت هزار تخمین می‌زنند و غالباً در اطراف «وردانزی» یا «وفقند» ساکن شده‌اند.

مروزی‌ها: اعقاب چهل هزار ایرانی‌ای هستند که امیر سعیدخان درسال ۱۸۱۰ موقعی که به کمک ساریق‌ها، بخارا را متصرف شد از مرو همراه آورد. اصل نژاد آنها از ترک‌های آذربایجان و قره‌باغ است که نادرشاه پس از کوچاندن از زاد وبوم اجدادی به مرو هدایت کرده است. مروزی‌ها از تاجیک‌ها هم بسیار ترسوتر و بزدل‌تر و در عین حال محیل‌ترین سکنهٔ بخارا به شمار می‌آیند.

ایرانی‌ها: سکنهٔ ایرانی بخارا قسمتی برده و قسمتی بردهٔ آزاد شده می‌باشند که پس از پرداخت فدیه در خانات مستقر گردیده‌اند. با وجود فشار مذهبی که آنها را وادار می‌کند تشریفات دینی خود یعنی تشیع را محرمانه انجام دهند معذلک در امر تجارت و صنعت قرین موفقیت می‌باشند و چون زندگانی از کشور خودشان ارزان‌تر است سود بیشتر به دست می‌آورند. ایرانی که فهم و شعورش نسبت به سکنهٔ آسیای میانه بی‌حد برتری دارد غالباً به شرایط بردگی پشت پا زده به مدارج عالی مشاغل سیاسی راه پیدا می‌کند. کمتر حاکم ایالتی پیدا می‌شود که به نحوی از انحاء در بین زیردستان خود عده‌ای ایرانی که سابقاً بردهٔ او بوده ولی نسبت به او وفادار مانده‌اند جای نداده باشد. اطراف امیر فعلی هم پر از ایرانی است و اولین صاحبان مقامات عالی هم در خانات از همین ملت می‌باشند. در بخارا آنها را برای مذاکره با فرنگی‌ها از همه کس صالح‌تر می‌دانند و معتقدند که آنها هم مانند فرنگی‌ها دارای اثرات «صنایع شیطانی» که باعث برتری من غیر حق آنها شده است، می‌باشند. علی ای حال، همان‌طور که به فکرش هم افتاده‌اند اگر تهاجمی از طرف ایرانی‌ها شروع بشود امیر کفارهٔ این طرفداری را که سبب شده است او قشون خود را تحت اوامر چندنفر ماجراجوی خارجی قرار دهد شدیداً خواهد پرداخت. سرفرماندهانش که عبارت از شاهرخ‌خان و محمدحسن‌خان باشند هر دو در ایران متولد شده و توپچی‌باشی‌ها هم (فرماندهان توپخانه) که زینل‌بی و مهدی‌بی ولسقربی هستند همه از همین ملت می‌باشند.

هندوها: تعدادشان بیش از پانصد نفر نمی‌شود و در پایتخت و ولایات متفرق هستند و هیچ عدهٔ مهمی تشکیل نمی‌دهند معذلک با مهارت عجیبی ادارهٔ تمام سرمایه‌های آزاد را در دست خود متمرکز ساخته‌اند. در هیچ بازار شهر و ده نیست که چند نفر هندو به شغل رباخواری مشغول نباشد مانند ارامنهٔ ترکیه فوق‌العاده مؤدب و در ظاهر فروتن

می‌باشند و از همین راه ازبک را با حرص و ولع تسکین ناپذیری مورد بهره‌برداری نامشروع قرار می‌دهند. معذلک «قاضی» هم با وجود تقدس ظاهری غالباً با پرستندگان «ویشنو» همدست می‌باشد و به همین جهت برای قربانی‌های مطامع هندوها هیچگونه راه نجات باقی نمی‌نماند.

یهودی‌ها: یهودی‌های خانات که عددشان در حدود ده هزار نفر می‌شود اکثراً در بخارا و سمرقند و کارشی مسکن دارند و بیشتر به صنایع یدی می‌پردازند تا به تجارت. در اصل از ایران (قزوین و مرو) آمده‌اند و از مهاجرتشان بیش از صد و پنجاه سال نمی‌گذرد. درین جا در تحت سخت‌ترین فشارها زندگی می‌کنند و مورد بزرگترین تحقیرها قرار می‌گیرند. وقتی به‌دیدن یکی از مؤمنین می‌روند حق دارند منتها تا آستانهٔ خانه جلو بروند و برعکس اگر مؤمنین منت گذارده به ملاقاتشان بروند باید از خانه خارج شده به استقبال مهمان بشتابند. در خودشهر بخارا همه‌ساله «جزیه»ای به مبلغ دو هزار تیلا می‌پردازند به این ترتیب که رییس‌جماعتشان پولی را که جمع کرده تحویل می‌دهد و در عوض، دو سیلی ملایم که طبق دستور مخصوص قرآن[1] علامت انقیاد می‌باشد، بر روی گونه‌ها دریافت می‌دارد. در اثر اطلاعات مبهمی که واصل شده است راجع به این‌که در ترکیه بعضی حقوق اختصاصی برای یهودیان قائل شده‌اند عده‌ای از آنها را به دمشق و نقاط دیگر شامات جلب کرده است. ولی این گونه مهاجرت‌ها باید مخفیانه انجام شود والا به‌مجرد اینکه از چنین نقشه‌ای آگاه شوند ممکن است دارایی آنها را توقیف و یا به مرگ محکومشان کنند. شایان توجه آنکه به‌وسیلهٔ حاجی‌ها که همه ساله فاصلهٔ بین ترکستان و مکه را طی می‌کنند، مبادلهٔ نامه بین آنها برقرار می‌باشد. به همین جهت به رفقای ما هم تعدادی مراسله و نامه سپرده بودند که همه‌جا به نشانی معین تحویل می‌دادند.

۳

حکومت: در سازمان حکومت بخارا از اصل عرب و ایرانی اثر بسیار ناچیزی برجای مانده است و عنصر ترک و مغول بر همه چیز برتری دارد و همه را تحت الشعاع خود

۱ـ اگر از یاد نبرده باشیم مدت زیادی نمی‌گذرد که در رم هم یک چنین آدابی جاری بوده است. (یادداشت مترجم)

قرار داده است با این که تشکیلات حکومتی تابع نفوذ قدرت یک سلسله مقامات قرار گرفته است. معذلک ترتیب سازمان طوری است که یک استبداد نظامی حقیقی در همه‌جا حکومت می‌کند. امیر که در رأس همه قرار گرفته است در آن واحد هم فرماندهٔ کل قوا هم شاهزاده و هم روحانی بزرگ محسوب می‌شود.

کارمندان عمده اعم از لشکری و کشوری به سه طبقه تقسیم شده‌اند. اول «کته‌سپاهی»ها. دوم «ارتاسپاهی»ها (کارمندان متوسط) و سوم «آشاقی‌سپاهی»ها می‌باشند. بنابریک قاعدهٔ رسمی در دو تقسیم اولی غیر از «عروق‌دار»ها (صاحبان خانواده) کسی را نمی‌توان پذیرفت زیرا آنها را به‌واسطهٔ «یرلیق» (خط) یا «بیلیق» (نشان و علامت)[1] و غیره انتخاب می‌کنند به‌علاوه مدتی است رسم برین جاری شده که بردگان آزاد شدهٔ ایرانی را هم درین تقسیمات بپذیرند.

از روی فهرست یا نقشهٔ زیر می‌توان به تمام سلسلهٔ مراتب از امیر رفته تا پست‌ترین عامل احاطه پیدا کرد:

۱- آتالیق

۲- دیوان‌بیگی (منشی دولت)

الف ـ کته سپاهی

۳- پیروانه جی «مرد پروانه‌ای» در دربار ازین جهت این‌طور نامیده می‌شود که امیر وقت و بی‌وقت او را برای رساندن پیغام‌های اساسی به جهات مختلف اعزام می‌دارد.

۴- «طوق سابای» یا اگر صحیح‌تر بگوییم «طوق صاحبی» (آن است که بجای پرچم یک «طوق» یا یک دم اسب در دست دارد)

ب ـ ارتاسپاهی

۵- ایناق

۶- میاخور (محاسب)

۷- «جور آقاسی» یا اگر صحیح‌تر بگوییم «چهره

۱ـ یرلیق و بیلیق لغات قدیمی ترک هستند. اولی به معنای «خط» و ریشه‌اش «یر» است که در زبان مجار «ير» و در ترکی «یاز» می‌باشد. دومی به معنی «نشان» است که دروازه بلیسی (Bélycy) مجار هم یافت می‌شود.

آقاسی» (مرد روبرو) ازین جهت این‌طور نامیده می‌شود که در پذیرایی‌های رسمی رو به روی امیر می‌ایستد.

ج- *آشاقی سپاهی*

۸- میرزاباشی (منشی عمده)

۹- یساول بیگی و قره‌قول‌بیگی

۱۰- یوزباشی

۱۱- پنجه‌باشی

۱۲- اون باشی

به غیر از اینها باید افسران وابسته به در بار و شخص امیر را نام‌برد...[1]

۱- سیاحت درویشی دروغین، ص ۴۰۵ تا ۴۰۷ و ۴۳۹ تا ۴۴۹.

زندگی و سفرهای وامبری

دنبالهٔ سیاحت درویشی دروغین



◇نویسنده: آرمینیوس وامبری
◇مترجم: محمدحسین آریا
◇ناشر: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲ .ش

این سفرنامه همانطور که درعنوان کتاب نیز مذکور آمده است دنبالهٔ سفرنامهٔ «سیاحت درویشی دروغین» است که شرح و نمونهٔ آن در این تألیف ذکر شد.

وامبری نویسندهٔ این کتاب که از اهالی مجارستان است در سال ۱۸۳۲ میلادی به دنیا آمد. او که پس از تولدش چند ماهه بود که پدرش را از دست داد، به سبب تنگدستی از دوران کودکی و از دوازده سالگی برای گذران زندگی کوشید و با هوش و استعداد فراوان توانست در شانزده‌سالگی چند زبان را یاد گیرد و در بیست سالگی چندین زبان مهم اروپایی را چنان خوب می‌دانست که آنها را تدریس می‌کرد.

عشق به جهانگردی او را به سیاحت واداشت، وی از راه استانبول به خوی، تبریز، زنجان، قزوین به تهران آمد و پس از اقامتی طولانی به لباس درویشی به قم و کاشان و اصفهان و شیراز سفر کرد و سپس از راه مازندران و مشهد و هرات به آسیای میانه رفت.

اکنون نمونه‌هایی از خاطرات سفر او در ایران را بخوانیم:

[تخت جمشید]

در دوم اکتبر / دهم مهر به سوی جالبترین ناحیهٔ ایران حرکت کردیم. کاروان ما چندان

دور از «کناره» نبود که بقایای باستانی مشهور پرسپولیس در مجاورت آن واقع است. چون مشتاق بودم هر چه زودتر این آثار را ببینم و کاروان نیز کند پیش می‌رفت، پس از پرس و جو از همسفرانی که کوتاهترین مسیر منتهی به آن را می‌شناختند، مصمم شدم به تنهایی آنجا بروم. کاروان ما نیمه‌شب سیوند را ترک گفت و بعد از رسیدن به حاشیهٔ بلندی، جایی که جلگهٔ وسیع مردشت آغاز می‌شود، از کاروان جدا شدم و به سمت چپ در مسیر راه مالروی کوهستانی به حرکت ادامه دادم. با این حال مدتی صدای یکنواخت جرینگ جرینگ زنگ کاروان را در میان سکوت شب می‌شنیدم. در طول راه با چشمان مراقب به دنبال آثار باستانی پرآوازه و یادبودهای معماری مشهور ازمنهٔ کهن می‌گشتم. پس از یک ربع ساعت در هوای گرگ و میش صبحگاهان هیاکل بلندی همانند غولهای بسیار سربرآوردند. سکوت اطرافم به نظر ترسناک می‌رسید و صدای تق تق سم کوچک حیوان زیر پایم در تنهایی مطلق چون صدایی در دور دست طنین می‌افکند. اینک به پای پله‌های مشهوری رسیده بودم که برای همهٔ افرادی که نام خود را بر آن نقر کرده بوده بودند بسیار آشنا بود. با دیدن این اسامی عمیقاً به هیجان آمدم و چند دقیقه بی‌حرکت ماندم. پیاده شدم، نزدیکتر رفتم و با احساسی از دلسوزی و حرمت عمیق پای بر پله‌ها نهادم و از میان دروازه‌ای غول‌آسا گذشتم و به سوی ردیفی از ستونها پیش رفتم. بر تخته سنگ بزرگی نشستم و غرق در اعزاز و اکرام به ستونهای آثار اطرافم خیره شدم. مدتی دراز بی‌حرکت ماندم، گویی منظرهٔ این آثار چهار هزار ساله مرا نیز به تندیسی بدل ساخته بود. عظمت یادگارهای کهن پرسپولیس بر احساسات هر سیاحتگری با هر دیدگاهی که برای نخستین بار به آن تقرب جوید، حتی اگر در روشنایی کامل روز هم باشد، اثری بس عمیق برجا می‌گذارد. حال می‌توانید به آسانی احساسات مرا که آن همه با بیقراری تب آلود در آرزوی رؤیت آن بودم و در سپیده دمی خیال انگیز ناگهان چشمم بر آن افتاد، مجسم کنید. همچنانکه در عظمت آن ستونهای بلند غرق شده بودم، به نظر می‌رسید هیاکل عظیمی در ازمنهٔ دور چهار هزار ساله سر برآورده‌اند تا برای من، مسافری که از باختر زمین دور دست خود را به آنجا کشانده بود، به زبانی گنگ اما بلیغ، حکایت اعصار گذشتهٔ شگفت‌آور خاورزمین را به فصاحت بازگو کنند. از تکریمم فارغ نشدم مگر زمانی که خورشید از پس کوهها سربرآورد و با شعاع زرین بر سر ستونها، که

صناعت و ظرافت هنرمندانه‌ای در آنها جلوه‌گر بود، تابیدن گرفت. در یک لمحه ، گویی پردهٔ عظیمی ناگهان به کنار رفت و منظره‌ای بس متفاوت‌تر پیش چشمان حیرت زده‌ام جلوه‌گری آغاز کرد و پرسپولیس مستغرق در دریای نور رخشان گردید. تخته سنگها و ستونها و دیواره‌های تیره رنگ گویی با یک افسون همگی محو شدند و به جای آن سیلاب تابانی از انوار زرین از هر طرف با اشارهٔ خود، تراشیدن ماهرانه و استادانهٔ سرستونها و نقوش برجستهٔ زیبا و اعجاب‌انگیز را نشان می‌داد؛ آثاری که آنچنان طبیعی و تر و تازه بود که گویی به تازگی صدای آخرین اسکنه از آنجا دور شده است. یکی از نقوش برجسته موقرانهٔ گروهی از مردان را با گامهای حساب شده نشان می‌دهد و دیگری جمعی زندانی زنجیر بر گردن را که با طمأنینه در مقابل فاتح پیروز پیش می‌روند. نقشی دیگر جدال مردی غول پیکر با حیوان عظیم الجثه‌ای را به نمایش می گذارد. با نگاه کردن به بالا در چند محل پادشاهی را می‌بینید که با چهره‌ای پرصلابت بر تخت نشسته و آتش مقدس در جلوی او فروزان است و در پشت سرش دو نفر خدمه، یکی با عصایی بلند و دیگری با چتر آفتابی در دست، ایستاده‌اند. ظرافت و دقتی که در البسه و تراش اشکال به کار رفته بیقین قابل تحسین است؛ اما هنر واقعی در شکل دادن به حالات گوناگون چهره‌های انسانی به کار رفته و چنان جذابیت عجیبی به این نقوش بخشیده است که تقریباً بیننده تصور می‌کند مرمرهای سرد سخن می‌گویند.

سه روز تمام در میان این آثار برجسته بسر بردم؛ آثاری که نه تنها خیال سوزان سیاح جوان را شعله‌ور می‌سازد که شوق متفکران عبوس و عالمان تاریخ و تجربه را نیز برمی‌انگیزد. انسان سرگردان است که کدام یک را بیشتر تحسین کند: هنر دست فوق‌العاده جالب را با سلیقهٔ دلپسندی که در هر جا و هر قسمت باقیمانده از این آثار، به چشم می‌خورد. اینجا نیز مانند مصر تخته سنگهای عظیمی به ارتفاع چهل تا پنجاه پا دیده می‌شود که به رغم سنگینی فوق‌العادهٔ وزن، با چنان ظرافتی روی هم قرار داده شده‌اند که با زحمت بسیار می‌توان محل اتصال آنها را کشف کرد.

در مجاورت پرسپولیس با ترکهای بیابانگردی ملاقات کردم که با دیدن من به تصور یافتن یکی از هموطنان خود لبریز از شادی گشتند. در فارس زبان ترکی چندان رایج نیست و این مردم بیچاره از اینکه فرصت سخن گفتن به گویش خود را به دست آورده

بودند شادی می‌کردند؛ در تمام طول اقامتم، با رضایت دل برایم نان و شیر فراهم نمودند و الاغم را تیمار کردند. برخی از ایشان مجدانه به من نصیحت می‌کردند. شب را به سبب وجود رفت و آمد ارواح خبیثه بی‌شمار، در میان بقایای باستانی روز نکنم؛ و آنها می‌گفتند دیوها و جنها در آنجا سر و صدایی جهنمی برپا می‌کنند، و همچنین معتقد بودند تخت‌جمشید را پادشاهی افسانه‌ای به نام جمشید بنا کرده‌است.

گفته می‌شود این شاه جامی داشته است که می‌توانسته فقط با لمس لبان خود بر آن، تمام آرزوهای قلبی خویش را تحقق بخشد. تنها تماس با این جام کافی بوده تا سنگها از خاور و هنروران از باختر پرواز کنان برسند. آیات و کتیبه‌های فراوان در هر گوشه‌ای از دیوار حکایت از حرمت فراوان ایرانیان به پرسپولیس می‌کند. افسانه‌ها می‌گویند تا زمانی طولانی که این بناها سالم و نیرومند پابرجا باقی بوده‌اند مردم ایران دورانی از شادی و شکوفایی داشته‌اند و هیچ نوع گزند و شوربختی نصیب آنان نمی‌شده است بعد اعراب آمدند و به شیعیان در داشتن چنین بناهای اعجاب‌انگیزی رشک بردند و حسودانه به ویرانی تندیسها و نقشهای برجسته پرداختند و ستونها را واژگون کردند و در همه جا آثار روحیهٔ ویرانگری خود را برجا نهادند. بعد نوبت فرنگیها شد تا از راه بندر بوشهر (از هندوستان) بیایند و هوا و هوس خود را برای تصاحب گنجینه‌ها ارضا کنند؛ فرنگیها این مکان را غارت کردند و مقادیر بی‌حسابی طلا و الماس از آن‌جا برداشتند و بعلاوه تخته سنگهای بزرگی به عنوان طلسم با خود بردند. از این زمان به بعد است که مصیبت و بینوایی، بخت و اقبال ایران شده است. شیراز را زلزله تکان داد و سپس وبا و قحطی و نظایر آن در رسید.

این قولی است که ایرانیان دربارهٔ این آثار حکایت می‌کنند، لیکن صحراگردان ترک، این باقیمانده‌های دوران سلاجقه، به بقایای کهن با نظری کاملاً متفاوت می‌نگرند. برای آنان شاهکارهای معماری و مجسمه‌ها اشیایی فوق‌العاده بی‌اهمیت‌اند و غالباً مایلند معززترین و ارزشمندترین یادگارها را برای بیرون کشیدن چند گرم سرب، که قطعات یا قسمتی از ستونهای عظیم را به همدیگر نگاه داشته است، واژگون کنند. بچه‌ها از اینکه ستونها خودبخود فرو ریزند مسرور می‌شوند و بیدرنگ به سوی آن هجوم می‌برند و از منافذ سنگها، سرب بیرون می‌کشند. گاهی پس از این ویرانی مفرط، موفق می‌شوند تا به

قدرکافی سرب مورد نیاز چند گلوله را جمع کنند. ضدیت این ترکها با هنر و صنعت چنان است که هیچ دربند آن نیستند که به آثار هنری آسیب وارد نشود.

علاقهٔ خاصی داشتم تا نام سیاحتگران متقدم و متأخر آسیایی را که در مکانهای متعددی در این آثار حک شده بود، پیدا کنم. حتی در آنجا چند خط عبری دیدم، که بیانگر دوران نخستین اسارت یهودیان به شمار می‌رفت و به دست مردان بداقبالی نقر شده بود که آن زمان به بردگی کشیده شده بودند. اکثر اسامی به سیاحان پرآوازهٔ انگلیسی تعلق داشت؛ نام آلمانها نسبتاً کم بود و متأسف بودم که پس از دو روز جستجو نتوانستم حتی یک نام مجاری پیدا کنم. از خود می‌پرسیدم آیا من اولین کسی در میان هموطنانم هستم که این کشور جالب را با اینهمه آثار باستانی قابل توجه بازدید می‌کنم. روز بعد هنگامی که داشتم پایهٔ بنای عظیمی ساخته شده از مرمر سیاه را وارسی می‌کردم ناگهان با خوشحالی در پس رفتگی پنجره‌ای کلمات ذیل را به زبان مجارستانی دیدم «ماروتی استفان، ۱۸۳۹» با سرمستی بچگانه‌ای به بازدید دستخط هموطنم پرداختم؛ برای آنکه تنها نماند، نام خودم را در کنار نامش و بر بالای شعار «زنده باد مجارستان» نقر کردم.

کاروانی که بیرون از آبادی اردو داشت، و اکثراً زایرانی بودند که از کربلا بازمی‌گشتند، قرار بود کمی پس از نیمه‌شب حرکت کند. به آنان پیوستم. صبح روز بعد دلایل کافی داشتم تا از پیوستن به ایشان بسیار شادمان شوم، زیرا همه مسافران اهل زرقوم (زرقان)، نزدیکترین محل به شیراز بودند. با وجودی که فاصلهٔ چندانی به زادگاه خود نداشتند، شب را در اینجا اتراق کرده بودند تا خبر ورود خود را به اقوام و دوستان بدهند و فرصتی برایشان فراهم آورند تا ترتیبات لازم را برای جشن ورود پیش‌بینی کنند. همچنانکه به آبادی نزدیک می‌شدیم با ا نبوه جمعیت مواجه گشتیم که هر لحظه بر تعداد آنان افزوده می‌شد و دست دادن و بغل کردن و بوسیدنشان پایانی نداشت. هر یک از زایران کربلا به احاطهٔ جمعی از مردم آبادی درآمد که نه تنها خود او بلکه خرش را نیز پیروزمندانه به خانه بردند. همانطور که در طول خیابان به راه ادامه می‌دادیم نتوانستم از تحسین حوصلهٔ زوار خودداری کنم که آن همه تهنیت گویی فزایندهٔ اهل آبادی را صبورانه از سرگذراندند. برخی از آنان، خاصه تنومندان، از شدت بغل شدن عرق

می‌ریختند با این حال همگی دلیرانه این رنجه را پذیرفتند. اشتباه گفتم. آنها خوشحال هم بودند، چون از زیارت قبر شهید محبوب خود، حسین (ع) باز می‌گشتند و در حکم آن بود که در بین همگان افضلتر شده‌اند و مردم در آغوش کشیدن یک چنین انسان خوش اقبالی را به ثواب نصف زیارت کربلا می‌دانستند.

زرقوم را به همراه یک چاروادار و افرادش ترک گفتیم و به اتفاق به صوب شیراز حرکت کردیم. اینان شیرازی بودند و مدتها می‌شد که زادگاه خود را ندیده بودند و برای رسیدن به آن‌جا بیقراری می‌کردند. هر ایرانی به هنگام سخن گفتن از دیدنیها و عجایب شهر خود به اغراق‌گویی می‌پردازد، اما این شیرازیها به شکوه شهر خود چنان فیس می‌کردند که تا آن موقع از کسی نشنیده بودم از این رو انتظار داشتم شیراز را شهر فوق‌العاده‌ای ببینم. یادآوری اشعار حافظ، در تحسین ساحل رکناباد و مکان پرگل مصلا که در خاطرم مانده بود، این انتظارات را به اوج اعلا کشاند. نیم ساعت از حرکتمان گذشته بود که فریاد رکن آباد! رکن آباد! همزمان از لبان همهٔ همسفرانم به هوا برخاست. بلافاصله در این تصور که هم اکنون مجبورم از پل رودخانه‌ای عبور کنیم، که دلم می‌خواست چنین باشد، از گردهٔ خرم پیاده شدم و افسارش را به دست گرفتم. لیکن تلاشم همه بیهوده بود. آب رکناباد، که شاعران آن همه خیال بسته در وصفش شعر سروده بودند، چیزی جز جویبار ناچیزی به پهنای سه وجب نبود که آب کم عمق آن بر بستر سنگینش به جلو می‌جست.

انتظارم در باب شیراز، از دیدن این منظره، ضربهٔ خفیفی خورد و با دیدن وضع ظاهر مناطق حول و حوش نیز در روحیهٔ سرخورده‌ام بهبودی حاصل نشد. از هر طرف صخره‌های سرد و لخت به ما زل زده بود؛ کوچکترین آثار رستنی، از هیچ نوع به چشم نمی‌خورد؛ با این حال همراهانم مدام می‌گفتند کاملاً به شیراز نزدیک شده‌ایم. عاقبت به گلوگاهی، به قول ایرانیها تنگهٔ الله‌اکبر رسیدیم. در این نقطه است که مسافر اولین منظرهٔ دشت وسیع پایین پای خود را می‌بیند که شهر شیراز در دل آن واقع است.

شیراز

دیدن منظرهٔ شیراز در میان بیشه‌ای از انبوه درختان سرو برای چشمی که از دیدن

سیمای یک نواخت بیابان بایر و صخره‌های عریان ملول شده باشد، نعمتی است وافر. اهالی این شهر می‌گویند نگاه کردن بر پایتخت جادویی جنوب ایران، از نقطه‌ای که من نخستین بار از آنجا شیراز را دیدم، سبب می‌شود تا غریبه‌ها در تحسین آن بی‌اراده جملهٔ «الله‌اکبر» را به طبق عادت مألوف ادا کنند؛ و علت تسمیهٔ این جمله بر نام این نقطه، ادای همین تعجب است. چشمی که روی این دره وسیع بچرخد، تا آنجا که کار می‌کند، در هر جا سروهای سبز تیره رنگ و دلپسند را می‌بیند. کمربندی از باغهای سرو به دور شهر کشیده شده است که از میان آن، اینجا و آنجا نهر وسیعی همانند نواری سیمین فام روان است. عمارات منیع از درون و بیرون دیوار شهر، که گنبد درخشان مسجد شاه‌چراغ در آن کاملاً از دور نمودار است، سرکشیده‌اند. در ورای شهر و مقابل آن، جلگهٔ وسیعی گسترده‌است که به سلسله ارتفاعات رفیعی، که از کازرون تا سواحل خلیج‌فارس دامن گشوده، پهلو می‌زند. بدین ترتیب بر این دره از دو سمت شمال و جنوب، پرده‌ای از دیوارهای طبیعی و سنگی آویخته است و شیراز را به لحاظ شرایط جوی و حاصلخیزی خاک و خالصی هوا پیشگامترین شهر در میان تمام شهرهای ایران نموده است.

حاصلخیزی خاک شیراز مخصوصاً مدیون فراوانی آب آن است. در تمام طول سال رستنیهایش انبوه و گلهایش شکوفاست و درختان پرثمر و عطرآگینش هر ماهه بار تازه می‌دهند. دشتها پوشیده از مرغزار است. گوشت بره خوش طعم که در سایر نواحی ایران سالی دوبار به دست می‌آید، در شیراز در تمام فصول در دسترس است. اما آنچه بیشتر از همه سیاحتگر باختری را به شگفت وامی‌دارد طراوت هوای لطیف و زیبای آسمان آبی آن است که بر تمام قسمتهای دیگر ایران و تمامی آسیا، و شاید بتوانم بگویم، بر تمام ممالک دنیا برتری دارد. هوای شیراز، به رغم موقعیت جنوبی این شهر، آنقدر مفرح هست که هیچ تعجب نمی‌کنم که مردم این دیار تحت‌تأثیر هوای دلچسب آن مردمی علاقمند به شادی باشند و زندگی خود را در تفریح مداوم و خوشی مستمر سپری سازند. ضرب‌المثلی بدین مضمون دارند: «شاید در اصفهان دانشمندان و هنرمندان زیادی ببینید اما رقاصان، خنیاگران و باده‌نوشان را فقط در شیراز پیدا می‌کنید.»

و در واقع شهری را در ایران سراغ ندارم که ساکنان آن به قدر مردم شیراز شاد و شنگول باشند. قرنها از ایامی می‌گذرد که حافظ، این باده‌ستا، اشعار هیجان‌زای خود را

در اینجا سروده است، اما چند روزی گشت و گذار در پایتخت فارس هر کسی را متقاعد می‌کند که مردم شیراز سرمویی از نظرگاه زمان حافظ، دوری نجسته‌اند. به رغم نهی شدید شریعت اسلام، هر کسی بدلخواه باده می‌نوشد. مسافر بی‌خبر، صنعتگر، و دیوانیان بیدرنگ با غروب آفتاب تا نیمه‌شب و حتی دیرتر به باده‌پیمایی و عیاشی می‌پردازند.

چون حال به پایان مسافرت عاجلم رسیده بودم و قصد اقامت طولانی داشتم در صحن بزرگ مسجدی مأوا گزیدم. الاغم را فروختم و با وجود آنکه پولی که همراه آورده بودم خیلی نقصان یافته بود، خاصه به سبب فراوانی و ارزانی خوراک، نگرانی چندانی برای آتیه نداشتم. در همان روز اول ورود به مقتضای نقش درویشی‌ام به پرسه زدن در خیابانهای شهر پرداختم و با بسیاری کسان آشنا شدم. البته آشنایانم همه شیعیانی متعصب بودند، اما چون می‌دیدند من نکوهش آنان را نسبت به مقدساتم به دیدهٔ اغماض می‌نگرم از من خشنود می‌شدند و در نخستین هفته‌های اقامتم دوستان بسیاری یافتم که زندگی را بر من بس گوارا کردند.

برحسب اتفاق روزی شنیدم مردی سوئدی در شیراز زندگی و طبابت می‌کند. عشق به نوجویی مرا واداشت تا بیدرنگ به رعایت آداب معاشرت، به دیدار او بروم. اما تصمیم گرفتم به عنوان احتیاط به همان هیئت مبدل درویشی نزد او ظاهر شوم. زمانی که به رسم سلام دراویش «یاهو! یاحق!» کنان به اتاقش پانهادم، طبیب مهربان فوراً دست در جیب برد تا با دادن چند سکه، که به معنای دور کردن درویش است، خود را از دست من خلاص کند.

ندا دادم: «چه، آیا شما به من پول می‌دهید. من به جستجوی اعتماد شما آمده‌ام نه پول. از کشوری دور دست می‌آیم. مرادم مرا فرستاده است تا تو را از طریق باطل به دین حق راهبری نمایم. شیخ بغداد مأمورم کرده تا تو را مسلمان کنم».

دکتر که با این‌گونه تبلیغ دینی کاملاً آشنا بود، با لبخند خفیفی جواب داد: «بسیار خوب، بسیار خوب، درویش؛ اما رسم نیست که به تحکم کسی را به دین تازه بخوانند، بلکه با سخنان متقاعد کننده و مؤثر و بلیغ چنین می‌کنند. چگونه می‌توانی ثابت کنی مرادت شما را نزد من فرستاده است و آیا می‌تواند معجزه کند؟».

«حال که تردید دارید. باید بگویم یک کلمهٔ شیخ من کافی است که دانش همهٔ علوم و السنهٔ دنیا را به ارمغان آورد. تو فرنگی هستی ممکن است به زبانهای بسیار صحبت کنی. مرا با هر زبانی که می‌خواهی بیازما.»

دکتر به من خیره شد و حفظ خودداری برایم قدری مشکل گردید. عاقبت به زبان مادری خود، سوئدی، مرا خطاب کرد.

گفتم: «سوئدی، من آن زبان را به خوبی شما می‌دانم.» به عنوان دلیل به خواندن چند پاره از قطعه شعر حکیم فریتهوف ، سرودهٔ تِنْگِنیر، که در ایام جوانی کتاب محبوبم شمرده می‌شد و اکنون به ذهنم بازآمده بود، پرداختم. تعجب دکتر حد و مرزی نداشت. مرا به زبان آلمانی آزمود که بیدرنگ به آلمانی جواب دادم و او را غرق حیرت ساختم و به زبان انگلیسی و فرانسه هم نتوانست آشفته‌ام سازد. پس از رد و بدل کردن کلماتی چند دربارهٔ زبانهای مختلف، به زبان فارسی بازگشتم و به نحو بسیار مؤثری به تلاوت چند آیه از قرآن برای شادی روان او پرداختم. مرد بیچاره به کلی گیج شده بود؛ وقتی که سعی کرد با حدس و گمان به ملیتم پی ببرد، ناگهان از جا برخاستم و این کلمات را به عنوان وداع بیان کردم: «تا ساعت هشت صبح فردا به شما فرصت تفکر می‌دهم، یا مسلمان خواهی شد، یا قدرت شیخ مرا خواهی دید.»

به اقامتگاهم بازگشتم، اما صبح روز بعد تازه از رختخواب بیرون آمده بودم که دیدم دکتر خوشقلب به انتظار من ایستاده است. کنجکاویش نگذاشته بود تا منتظرم بماند. ابتدا همان بازی را با او ادامه دادم اما عاقبت نقاب از چهره برداشتم و به او گفتم که کیستم. شعف دکتر مرزی نمی‌شناخت و چنان برای هم آغوش گشودیم که گویی دو برادر بودیم. گفتم «از همان ابتدا فکر می‌کردم اروپایی باشید، اما فارسی گفتن شما مرا به شک انداخت.» دربارهٔ تهران و آشنایانش در آن شهر پرسش کرد و پس از مدتی گفتگو به اصرار از من خواست وسایلم را جمع کنم و با او به منزلش بروم و مادام که مایلم مهمان او باشم. برای دوستان ایرانیم چنین وانمود کردم که دلیل اقامتم در منزل دکتر، فراگیری علم شیمی نزد اوست؛ دانشی که از قبل معروف بود که در آن خبره است و به علاوه زندگی کردن با او تعجب چندانی برنینگیخت، زیرا اروپاییان در شیراز کاملاً به سبک ایرانی می‌زیستند. شش هفتهٔ دلپذیر را در خانهٔ مهمان نواز او گذراندم. بیشتر اوقات را به

مطالعهٔ آداب و رسوم و شیوه زندگانی مردم جالب شیراز سپری ساختم. شگفت‌انگیزترین خصیصهٔ ایشان تندمزاجی و آشفته حالی است. همه بدون استثنا خنجری دودم بر شال کمر می‌بندند و آماده‌اند تا با کوچکترین برآشفتگی و یا اختلاف عقیده از آن استفاده کنند. هیچ شهر دیگری در ایران نیست که در آن زندگیهای بسیاری با چنین شیوه‌ای لاابالی از کف برود. خودم شاهد بودم مردی ایرانی و توانگر در پیاده روی باریک بازار با تبختر راه می‌رفت، در این هنگام مرد دیگری از روبرو می‌آمد. او که عجله داشت نمی‌دانست از کدام جانب مرد با حشمت بگذرد و همچنانکه در این‌گونه مواقع پیش می‌آید، در مقابل این مرد برافروخته به چپ و راست متمایل شد. مرد دولتمند، که آشکارا به طبقهٔ بالاتری تعلق داشت، خنجرش را کشید و بدون گفتن کلمه‌ای، مرد بیگناه را به قصد کشت زخمی کرد. این واقعه در روز روشن و پیش چشم هزاران نفر روی داد. بدین طریق می‌توان به‌آسانی تصور کرد که در تاریکی و انزوای شب، چه چیزهای هولناکی رخ می‌دهد. وقایع ترسناکی که انسان در طول روز می‌شنود خون را در بدن منجمد می‌سازد؛ اما کیفری که حکومت برای این حوادث قایل می‌شود ابداً دست کمی از خود این‌گونه سبعیتها و درنده خوییهای بی حد ندارد. پاره کردن شکم و ناقص کردن عضو بدن و قطعه قطعه کردن جسم توسط اسبان، به هیچ وجه مجازاتهایی نامعمول نیستند و زمانی نیز حاکمی دستور داد تا چهار تبهکار را در قبری بگذارند و آن را با آهک سوزان پرکنند.

روزی به همراه میزبان مهربانم به زیارت آرامگاه سعدی، شاعر مشهور و آموزگار علم اخلاق، رفتم. مدفن او در گلوگاه دره تنگی واقع است و عمارت بسیار قشنگی توسط کریم‌خان‌زند در آن بنا شده و در احاطهٔ باغی کوچک و بس آراسته قرار دارد. از چند پله بالا رفتیم و نخست از داخل اتاقهای کوچک گوناگونی عبور کردیم تا به تالار بزرگ و فراخی رسیدیم که سنگ مرتفع و حجاری شده مرمرینی در وسط آن قرار داشت و به نحو استادانه‌ای به خط عربی منقور بود. در آب حوض باغ، قبلاً ماهی وجود داشته و می‌گویند بازدیدکنندگان مشتاق آرامگاه سعدی آنها را با حلقه‌های طلا می‌آراسته‌اند و دزدیدن آنها بزرگترین توهین به مقدسات شمرده می‌شده است. در حوالی آرامگاه او روستایی هست که به افتخار این شاعر گرانسنگ، «سعدی» نامیده

می‌شود و نیز انتساب نام شاعر بر یکی از دروازه‌های شهر به نام «دروازهٔ سعدی» که رو به آرامگاه او دارد و همچنین تسمیه پلی به نام «پل سعدی» همگی دلیل حرمتی است که امروز هم برای او قایلند. با اینهمه، اکرام این شاعر بزرگ تنها محدود به مردم ایران نمی‌شود بلکه در نزد هر یک از مسلمانان آسیایی نیز صاحب احترام است. گلستان او با تحسین و شیفتگی در دل کشور چین و نیز اقصی نقاط افریقا خوانده می‌شود. هر جا که جوانان محمدی در مکتبی گردآیند، بیقین گلستان اساس تعلیم آنها به شمار می‌رود. مدتهای مدیدی است که محققان اروپایی به تازگیِ نامیرای سبک او و زبان درخشان و لطیفه گوییها و تمثیلاتش به دیدهٔ تحسین می‌نگرند در یکی از زاویه‌های آرامگاه به مرد محترمی با موهای خاکستری برخوردم که کلاهش دلالت بر قلندری او می‌کرد اما قبای تمیز و هیئت باوقارش با پیشهٔ درویشی‌اش مغایر بود. با شوخ طبعی با من از در گفتگو درآمد و در خلال آن متوجه شدم اهل هندوستان است و به انگیزهٔ حرمتی که برای سعدی قایل بوده است از مقام خود استعفا داده و به مکنتش پشت پا زده تا بتواند روزهای باقیماندهٔ عمر را بر سر مدفن این مرد بزرگ سپری سازد. مشهور است که سعدی خود درویش بوده است و به جای آنکه مانند اکثر دراویش در جستجوی مقاصد دنیوی خرقه بپوشد، سی سال به گشت و گذار جهان رفته و در اثنای آن با حوادث متعدد روبرو شده و به نوبت به خدمتکاری و غلامی و سروری پرداخته تا حکیم معروفی گردیده است؛ حتی به پرستندگان مذهب ویشنو[1] گرویده تا بتواند دانش خود را دربارهٔ همه چیزی بسط و افزایش دهد. سعدی به ملاطفت و مکنت حاکمان پشت کرد و به قول استعارات شرقی خوشبختی را تنها در آن دید تا «در گوهرهای گرانبهای تجارت خویشتن با الماس جان منافذی بسازد و سپس آنها را به رشتهٔ فصاحت و بلاغت کشد و چون طلسمی برگردن ابنای بشر بیاویزد.»

مدفن حافظ را می‌توان در گورستان بزرگتری، نه چندان دور از آرامگاه سعدی، مشاهده کرد. مدفنش با سنگ مرمر سفیدی به عنوان یادبود او، که به دست کریم‌خان بنا گردیده و اشعاری از دیوان خود او بر آن حک شده، مشخص می‌شود. بارها به دیدن آرامگاهش رفتم و گهگاه با حیرت جمعی از باده‌نوشان سرمست را در کنار آن به

۱ـ از خدایان هند و نگهدارنده و حافظ جهان است که تبدیل به خدای خیر شده و دعای پرستندگان خود را اجابت می‌کند هندوان معتقدند گاهی در کالبد آدمی برای نابودی ستمگران متجلی می‌شود.

میگساری دیدم؛ و گاهی نیز جمعی زایر صبور را که به گرد آن نشسته بودند. دستهٔ نخست حافظ را به چشم پیشوای بزرگ خود برای یک زندگی بی‌قید و بند و شادی‌بخش می‌نگریستند؛ جمع دوم نیز او را زاهد و پارسا می‌دانستند و در طلب شفاعتش آنجا گرد می‌آمدند. برخی جام باده را با سرمستی دست به دست می‌دادند و غزلهایش را می‌خواندند، در همان حال تعدادی نیز دیوانش را به قداست کتاب آسمانی می‌نگریستند. هرگاه کسی آرزو کند تا بداند سرنوشتش چگونه رقم خورده، بی هیچ ترتیبی قرآن یا کتاب حافظ را می‌گشاید و در همان حال چنین زمزمه می‌کند:

ای حافظ شیرازی بر من نظراندازی
من طالب یک فالم تو کاشف هر رازی

پس از طلب دعا از خداوند، صفحه‌ای را که باز کرده می‌خواند و مندرجات آن را در پیشگویی از بخت بد یا نیک خود، تعبیر و تفسیر می‌کند.

سه ماه در شیراز ماندم و چنان از این شهر رضایت خاطر داشتم که به فکر افتادم زمستان را به عوض تهران در هوای دلچسب شیراز سپری سازم و سپس با آمدن بهار از طریق یزد و طبس به خراسان بروم. لیکن ورود دوتن اروپایی به این شهر تمام برنامه مرا برای اقامتم به هم زد. یکی از آنان به نام کنت روشه شوار، عضو هیئت سیاسی فرانسه در تهران، به منظور مطالعهٔ شرایط بازرگانی ایران به شیراز آمده بود و دیگری به نام مارکزه دوریا، عضو برجستهٔ هیئت فوق‌العادهٔ سیاسی ایتالیا، همزمان با من به ایران آمده بود تا به تحقیق دربارهٔ دانش گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی بپردازد. مقامات حکومتی به مجرد ورود این خارجیهای متشخص، برای اکرام آنان ضیافتهایی ترتیب دادند. پس از خاتمهٔ پذیراییهای رسمی، دکتر فاگرگرین، دوست عالی مقدار سوئدیم، ایشان را به خانه‌اش دعوت کرد و میزی برای مهمانان اروپایی چید که وجب به وجب آن انباشته از طعام نیکو و خوش طعمی بود که در زیر آسمان جنوب ایران یافت می‌شد. هنگامی که دکتر به پا خاست تا به افتخار نمایندگان سه ملت مهمان، نشسته برکنار سفرهٔ مهمان نوازش، گیلاس خود را بالا ببرد، چهره‌اش از خشنودی پر از لمعان بود. هرگاه این مرد نیک طبع می‌توانست مسافری اروپایی را در منزلش مهمان کند شادترین لحظات را می‌گذراند و در چنین مواقع سرشار از مهربانی می‌شد. چنان پذیرایی دوستانه و رفتار کریمانه‌ای از این

پزشک خوشقلب دیده بودم و آنقدر دوستی بی ریای او بر من اثر گذارده بود که یکسره به او وابسته شدم. از این رو وقتی که کنت روشه شوار از من دعوت کرد تا همراه او به تهران عزیمت کنم، از ته دل احساس اندوه کردم، مارکزه، همسفر ایتالیایی او قصد داشت اقامت خود را در شیراز به منظور بهره‌وری از هوای بی‌مثال این شهر تمدید کند. با اینهمه، به رغم جدایی بلادرنگ از دوستم، وظیفه داشتم دعوت نجیب‌زادهٔ فرانسوی را بپذیرم. زیرا تقریباً نیازمند هر چیزی مثل غذا و پوشاک بودم و انتظار داشتم در بازگشت به تهران، به همراه کنت فرانسوی، فوایدی کسب کنم. در لباس مبدل درویشی سائل به شیراز آمده بودم و حالا به صورت یک سیاح اروپایی بازمی‌گشتم که از تمامی آسایشی که برای یک نجیب زاده مسافر به صورت رسمی و نمایندهٔ اعلیحضرت امپراتور فرانسه فراهم می‌شد[1] تمتع می‌بردم. زیاد تردید نکردم و زود تصمیم گرفتم. کنت سه روز دیگر در شیراز مانده تا به کارهای دیگر بپردازد و بعد از آن قرار بود با سرعت به تهران بازگردیم.

روز عزیمت نزد دکتر فاگرگرین، دوست سخاوتمندم رفتم تا اجازهٔ مرخصی بگیرم. او را به حال استراحت در اتاق خوابش در طبقهٔ دوم منزل ملاقات کردم. گفتگوی ما همیشه به این احتمال ختم می‌شد که بار دیگر بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم و هرگاه که بر حسب تصادف به سفر ترکستان اشاره می‌کردم اشک در چشمانش جمع می‌شد. احساس قلبی و شفقت بی‌ریای او مرا سخت تکان می‌داد، می‌بایستی بروم؛ برای آخرین بار او را بغل کردم، دستتش را گرفتم تا آن را از صمیم قلب بفشارم؛ درست در همین لحظه احساس کردم تکان می‌خورم. گویی تمام خانه در حال فروریختن بود؛ به صورت دوستم نگاه کردم مثل مرده رنگ پریده بود. فریاد زد: «به خاطر خدا، عجله کن. بگذار زن و بچه‌هایم را صدا کنم. زلزله در پیش است. زلزله‌های شیراز فاجعه بارند، مخصوصاً اگر صبح زود رخ دهند».

بسرعت همسر و بچه‌هایش را جمع کردیم و در همان حال که از پله‌های باریک به سوی حیات کوچک پایین می‌آمدیم، صدایی از زیرزمین، به شکل غرشی مخوف، به گوش رسید و چنان بود که گویی زمین می‌خواست زیرپایمان گشوده شود. تکان دوم از

۱ـ در ایام ناپلئون سوم، برادرزادهٔ ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه بوده است.

اولی بس شدیدتر بود. دیوارهای بلند و عمارات مجاور با صدای بلند ترک برداشت و از این سمت به آن سمت نوسان می‌کرد؛ در حالی که به آسمان می‌نگریستم: فغان «یا الله، یاالله» مردم، که تا مغز استخوان رسوخ می‌کرد، در تمام شهر به گوش می‌رسید. ساکنان شیراز به تمام و کمال از نتایج مصیبت بار چنین بلیهٔ طبیعی آگاه بودند و چه بسا نیرومندترین قلب نیز از غرش ژرف زهدان زمین و فریادهای آشفته‌ای که به هوا برمی‌خاست و آشوبی که در اطراف هر پرندهٔ وحشت زده و بی‌پناه دیده می‌شد، گرفتار ترس و هیبت می‌گردید. چند لحظه‌ای بی‌حرکت ماندیم، ترس ما را به کل فلج کرده‌بود. میزبانم نخستین کسی‌بود که توانست آرامش خود را بازیابد. رو به من کرد و گفت: ما اینجا در مکان تنگی ایستاده‌ایم، اگر دیوار فرو ریزد همگی زیر آن دفن می‌شویم. زن و بچه‌هایم را به نزدیکترین مکان باز ببر. من اینجا می‌مانم زیرا گروهی عادت دارند از وحشت مردم استفاده و منازل را غارت کنند.» می‌خواستم جواب بدهم اما دکتر نگاه ملتمسانه‌ای به من انداخت؛ همسر و فرزندانش را که از ترس می‌لرزیدند برداشتم و بدون ادای کلمه‌ای او را ترک گفتم. از کوچهٔ تنگی که انبوه جمعیت ترسیده و رنگ پریده آن را پر کرده بود، گذشتیم. پس از چند لحظه به محوطه بازی رسیدیم که نمایانگر تصویر ترسناکی از مصیبت و بینوایی بود. زنها و بچه‌ها روی زمین افتاده بودند، جیغ می‌زدند، موهای خود را می‌کندند و از حال می‌رفتند. برخی نیز نیمه‌عریان، گویی هم اکنون از حمام بیرون جسته‌اند، این طرف و آن طرف می‌دویدند. همین چند دقیقه کفایت کرده بود تا تمام شهر را تقریباً از نعمت هستی محروم کند. در میان این غوغا و همهمه چند نفر ملا مدام تکرار می‌کردند که اقامت فرنگیها در این شهر سبب نزول این بلا شده است.

رفته رفته برای سلامتی دوستم دچار ترس شدم و با سرعتی که می‌توانستم راه بازگشت را در پیش گرفتم. همچنانکه به حیاط نزدیک شدم می‌دیدم پرندگان در آن حول و حوش به شیوهٔ مضطربی پرپر می‌زنند و پرواز می‌کنند که این خود مقدمهٔ زلزله دیگری بود. در واقع، بلافاصله غرش بلندی شنیدیم که معمولاً پیشتاز تندری سهمگین است. زمین زیر پایمان لرزید و شدت آن به محلی که ما ایستاده بودیم دم به دم نزدیکتر شد و چنان تکان خوردیم که به رغم تلاش بسیار تعادل خود را از دست دادیم و در حالی که

سعی می‌کردیم همدیگر را بگیریم، هردو به زمین افتادیم. صدای وحشتناک تصادمی بلند شد و ثانیه‌ای بعد احساس کردم آب از روی بدنم جاری شده و فکر کردم آخرین لحظهٔ حیاتم فرا رسیده است. شدت زلزله این بار بیشتر از همیشه بود؛ بخشی از دیوار فرو ریخت و آبی که از روی بدن من عبور کرده بود از منبعی در مجاورت دیوار می‌آمد. در حالی که از ترس می‌لرزیدم به دور برم نظر انداختم تا ببینم آیا ساختمانهای اطراف در وضعی هستند که بر سر ما فرود بیایند یا نه. در این لحظات نومیدی فریاد «فرنگیها نجس‌اند» از جمعیت خشماگین به گوشمان رسید. در پی آن لعن و طعن شدید، چنین به نظر می‌رسید که جمعیت قصد دارد به منزل بریزد. دوستم فریاد زد «مسلح شویم!» اما چه کسی جرأت می‌کرد پا به درون خانه‌ای بگذارد که هر لحظه بیم آن می‌رفت تا فرو ریزد؟ مکث کردیم، به همدیگر نگریستیم آنگاه با یک اشاره به خانه هجوم بردیم و بیدرنگ با تفنگ و طپانچه بیرون جستیم. حال ناگزیر بودیم هم در برابر بی‌رحمی طبیعت و هم شرارت انسان از خود دفاع کنیم.

این لحظات برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته‌است. ناگهان صدای تیری برخاست و متعاقب آن ابر غلیظی از گرد و غبار به هوا بلند شد. از نظر ما، خوشبختانه ساختمانی در آن حوالی فروریخته و جمعیت برآشفته را متفرق ساخته بود. طولی نکشید که سکوتی در اطراف ما مستولی شد. دیگر زلزله‌ای احساس نکردیم اما تمامی شهر در توده‌ای از گرد و خاک متراکم پیچیده شده بود. کوههای نزدیک جنوب شهر، از شدت زلزله شکاف عمیق برداشته و از سراشیبهای تند آن قطعات بزرگ سنگ با صدایی چون تندر پایین آمده بود. باگذشت نیم ساعت چون زمین لرزه تکرار نشد آنقدر جرأت یافتم تا خانه را ترک کنم.

شیراز آنچنان سخت ویران شده بود که هیچ قلمی نمی‌توانست جزئیات هولناک آن را به تصور آورد. کنت روشه شوار را در خیابان پیدا کردم که با چهره‌ای مضطرب بر عزیمت فوری ما تأکید کرد. اجازه مفارقت از دوستم کوتاه اما مهرآمیز بود. همچنانکه در طول خیابانها پیش می‌رفتیم، ترکها و شکافهای عمیق به سوی ما دهان باز کرده بود؛ چپ و راست و هر جا چیزی جز ویرانی به چشم نمی‌خورد، در همان حال نیز بر چهرهٔ اشخاصی که در سر راه می‌دیدیم، حالتی از یأس توصیف ناپذیر و تسلیم گنگ نشسته

بود. قلب ما برای وضع موجود و غم انگیز آن دردمند بود، با این همه وقتی که از دروازهٔ شهر عبور کردیم و بار دیگر در هوای آزاد همسفران را به انتظار ورود خود یافتیم نفس آسوده‌ای کشیدیم. جمعیت انبوهی خارج از شهر گرد آمده بود؛ کسانی که توانسته بودند برای ایمنی خود به هوای آزاد فرار کنند با دلی آشفته به دنبال دیگر اعضای خانوادهٔ خود که پشت سر جا نهاده بودند می‌گشتند؛ و با اضطراب و بی‌دلیل از ما که کاملاً با آنان بیگانه بودیم می‌پرسیدند آیا چیزی دربارهٔ خانهٔ آنان می‌دانیم. کلام قادر به بیان نیست که عاقبت دیدن تنگه الله‌اکبر، که هگام ورود به شهر، از آنجا موضع رؤیایی شیراز را تحسین کرده بودم، چه مسرت عمیقی بر جانم نشاند. ده سال پیش از این هم زلزله دیگری، که ویرانی آن از این زلزلهٔ آخر بیشتر بوده است، شیراز را لرزانده بود. افسانه‌ای در میان مردم رایج است که می‌گوید سالها و سالها پیش محل فعلی شهر شیراز مکان دریاچه‌ای به نام دریای نمک بوده است که در مشرق شهر قرار داشته و این شهر عاقبت محکوم به خرابی به دست همین دریاچه است که در روز محشر با موجهای خود آن را به زیر آب فرو می‌برد، با شتاب راهی را در پیش گرفتم که سه ماه پیش با خستگی و با گامهای آهستهٔ کاروان آن را درنوردیده بودم. با گفتگوی خیال انگیز با کنت نجیب‌زاده و گه‌گاه با دنبال کردن گله‌ای غزال، سفر پرنشاطی را گذراندم. سواران ایرانی که پیشاپیش ما اسب می‌تاختند می‌گفتند سگان تازی تیز بین و تیزتک نمی‌توانند به آنها برسند. هنگام ورود به شهرهای بین راه، پذیراییهای رسمی برایمان آماده بود و در چنین مواقعی بر تحسین و ضیافت و شیرینی خوردن پایانی نبود. سرانجام در اواسط ژانویه ۱۸۶۳ / اواخر دیماه ۱۲۴۲ شمسی به تهران وارد شدیم.[۱]»

۱ـ زندگی و سفرهای وامبری، ص ۱۱۳ ـ ۱۲۹.

کرانه‌های جنوبی دریای خزر



◇نویسنده: گریگوری ملگونوف
◇مترجم: دکتر امیرهوشنگ امینی
◇ناشر: کتاب‌سرا، ۱۳۷۶.ش

این سفرنامه که ترجمهٔ دیگری نیز از آن صورت گرفته است خاطرات سفر ملگونوف است که آنچنان که خود می‌گوید در سپتامبر ۱۸۶۰ از سوی حکومت قفقاز به وی مأموریت داده می‌شود که به استان‌های شمالی ایران سفر کند. او همراه با دانشمندی به نام «فون دورن» که او هم مایل به سفری برای تحقیقات علمی خود بوده است متفقاً سفر آغاز می‌کنند.

در این سفر که نویسنده شهرهای گیلان و مازندران را درمی‌نوردد، هر شهر یا روستا را به دقت مورد مطالعه علمی درخصوص جغرافیای محلی و جغرافیای انسانی قرار داده و از تاریخ و پیشینهٔ شهرها و اماکن نیز سخن می‌آورد. عمارات و ابنیهٔ تاریخی را یاد می‌کند و قدمت آنها یا وجه تسمیهٔ نام آنها را نیز گاهی بررسی می‌نماید.

جمع‌آوری نام محصولات کشاورزی یک منطقه یا اسامی پرندگان و جانوران یک ناحیه نیز از جمله پژوهش‌های انجام گرفته اوست.

اینک قسمت‌هایی از این کتاب را از نظر بگذرانیم:

مازندران

استان مازندران بخشی از سرزمین کرانه‌های جنوبی دریای خزر را دربر می‌گیرد. از

شرق به رود جیره گلباد، و از غرب به رودخانه سرخانی در ناحیه رودسر گیلان که معمولاً سفید تمیشه نامیده می‌شود محدود است و مرز دو استان را تشکیل می‌دهد.

طول این استان در کرانه بالغ بر ۵۱ فرسنگ و عرض آن به طور متوسط حدود ده فرسنگ است. حدفاصل ساحل مشهدسر تا فیروزکوه ۲۳ فرسنگ است. کوهستان البرز مازندران را از سایر استان‌های ایران جدا کرده است و در میان آن به فواصل مساوی از مرزهای استرآباد و گیلان دماوند قرار دارد.

استان مازندران به نواحی و بلوک‌های زیر تقسیم می‌شود:

الف- ناحیه اشرف، با شهر اشرف، این ناحیه شرقاً از رودخانه جیره گلباد یا روستای گلوگا تا رودخانه نکا در غرب را دربرمی‌گیرد. بلوک‌های زیر متعلق به این ناحیه است:

۱- بالا بلوک «بلوک بالا» که هزار جریب هم نامیده می‌شود و از جنوب شهر اشرف به سمت کوهستان امتداد دارد.

۲- پایین بلوک «بلوک پایین» یا میان دو رود، شمال اشرف واقع در اراضی پست.

در این ناحیه رودخانه‌های بزرگ وجود ندارد. رودخانه اترک در شمال غربی شهر جریان دارد.

ب- ناحیه ساری، از رودخانه نکا در شرق تا رودخانه تالار در غرب. بین این دو رودخانه در وسط ناحیه و نزدیک ساری رودخانه تجن جریان دارد. هر سه رودخانه به موازات یکدیگر جریان دارند و به دریا می‌ریزند. شهر ساری با فاصله مساوی از کوهستان و دریا در این ناحیه قرار گرفته است. بلوک‌های زیر متعلق به این ناحیه می‌باشند:

۱ـ کلیجان رستاق یا کاجر ساخ در جنوب غربی شهر

۲ـ نکا ـ شرق ساری با رودخانه‌ای به همین نام

۳ـ فرح‌آباد ـ شمال ساری، در ساحل دریا و رودخانه تجن

۴ـ بلوک‌های میل رود، اندرود، میان‌دورود و قراطغان، در شمال و شمال شرقی ساری بین رودخانه‌های تالار، تجن و نکا.

۵ـ شیرگا ـ در جنوب ساری بین رودخانه‌های تجن و تالار

۶ـ قسمت‌هایی از بلوک هزار جریب در شرق، علی‌آباد در جنوب غربی، کیاکلا یا تالارپی در جنوب غربی

پ ـ ناحیه بارفروش، از رودخانهٔ تالار در شرق تا رودخانه هراز در غرب و همچنین رودخانه بابل یا بابلرود و فریدون‌کنار. شهر بارفروش در وسط این ناحیه و استان مازندران به فاصله حدود دو ورست از رودخانه بابل قرار دارد. بلوک‌های متعلق به این ناحیه عبارتند از:

۱ـ بلوک بیشه سر مشتمل بر حومه شهر

۲ـ بلوک مشهدسر ـ شمال شهر، در ساحل دریا، بین رودخانه‌های تالار، بابل و فریدون‌کنار مناطق زیر نیز به مشهدسر تعلق دارند.

۳ـ بلوک پازوار ـ بین رودخانه‌های تالار و بابل رود.

۴ـ بلوک مشکنجروز یا مشاطه گنج روز در جنوب غربی بارفروش بین رودخانه‌های بابل و فریدون کنار

۵ـ بلوک بندپی ـ در جنوب در جهت دماوند، هم مرز مشکنجروز که به دو قسمت تقسیم می‌شود:

الف ـ کلارپی یا امیربندپی بالایی

ب ـ سج روپی یا یوزبندپی پایینی

رودخانه‌های بلوک بندپی عبارتند از: کلارود، بازی رود و سجرود. دو رودخانه اولی در غرب بارفروش نزدیک پل محمدحسن خان به رودخانه بابل می‌ریزند. سجرود به رودخانه «ولی‌کلا» می‌پیوندد و در نزدیکی کوهستان به رود بابل می‌ریزد.

۶ـ بلوک بابل کنار، شمال غربی شهر، در ساحل رودخانه بابل

۷ـ بلوک لاله آباد، غرب شهر با رودخانه قاری از هراز سرچشمه می‌گیرد و از حوالی آمل از شرق به غرب جریان دارد.

۸ـ بلوک ساسی کلم با رودخانه قاری یا کری هم مرز لاله‌آباد

۹ـ بلوک جلال ازرق یا جلال‌القدر در شرق شهر با رودهای کری و سرخرود.

۱۰ـ بلوک دابو در مرز منطقه آمل با رود هراز به دو قسمت تقسیم می‌شود و قسمت غربی آن جزو آمل است. بلوک‌های زیر در جنوب غرب بارفروش قرار دارند.

۱۱ـ بلوک کیا قلعه یا تالارپی در ساحل رودخانه تالار– بلوک سابق با غنمیر هم جزو این بلوک است.

۱۲ـ بلوک علی‌آباد در شاهرود

۱۳ـ بلوک بالاتجن ـ در جنوب شرق بارفروش با رود هتکه که به تالار می‌ریزد.

۱۴ـ بلوک لفور یا لپور در جنوب بار فروش با رود بابل

پ ـ ناحیه آمل ـ در غرب بارفروش با رود هراز که شهر آمل در ساحل آن قرار دارد، با بلوک‌های زیر:

۱ـ بلوک اهلم رستاق در شمال شرق، در ساحل دریا و نیز در شمال اهلم رود یا علمرود.

۲ـ بلوک هرازپی و دابو در شرق شهر

۳ـ بلوک دشت سر، در شمال غرب آمل

۴ـ بلوک اوجی آباد

۵ـ بلوک پایین لتکوه یا پایینی

۶ـ بلوک بالا لتکوه یا بالایی

غرب رودخانه هراز در کرانهٔ دریا بلوک‌های زیر قرار دارند:

۱ـ بلوک نوربین رودهای هراز و سولده

۲ـ بلوک کجور از رود سولده تا چالوس رود در غرب

۳ـ بلوک کلارستاق از چالوس رود تا غرب در کنار نمک‌آبرود

۴ـ بلوک تنکابن از نمک‌آبرود تا چالکرود در غرب

۵ـ بلوک سخت سر از چالکرود تا مرز رودسر یا رودسرخانی

با وجود آن که بارفروش مرکز استان مازندران است، اما والی آن در ساری اقامت دارد. این استان گاهی از استرآباد دیده می‌شود.[1]

اشرف

اشرف در دامنهٔ کوه، دو فرسنگی غرب جیره گلباد و هشت ورستی کرانه دریا، در میان باغ‌ها و جنگل‌ها پنهانست. این شهر به علت مناظر زیبا و فراوانی رویش گیاهی، از کلیهٔ شهرهای ساحلی دریای خزر متمایز و برتر است. با وجود این ناحیهٔ اشرف یکی از

۱ـ تا سال ۱۸۶۱ مازندران تحت اداره والی استرآباد که در دست شاهزاده اردشیر میرزاملک آرا بود قرار داشت پس از عزل وی شاهزاده مسعود میرزا حکومت مازندران را به دست گرفت و در استرآباد به جای ملک آرا محمد ولی‌خان به حکومت منصوب شد. علاوه بر این باید توجه داشت که حکام زود به زود عوض می‌شوند.

فقیرترین نواحی مازندران است. اشرف تنها در دوران شاه عباس که موقعیتش مورد پسند او واقع شد و آن را برای محل اقامت خود برگزید شهرت یافت. در باغ‌های اشرف کاخ‌هایی برپا شد که به گفته ایرانیان در سراسر ایران جلال و شکوه آنها بی‌همتا بود. بعد از شاه‌عباس اشرف بیش از یکبار صحنهٔ ناآرامی‌های داخلی بوده است. ناآرامی‌هایی که در اواسط سدهٔ گذشته ارکان دولت ایران را لرزاند. اشرف نیز همانند استرآباد چندین بار توسط ترکمن‌ها غارت شد.

این ناآرامی‌های داخلی و همچنین موقعیت خطرناک شهر بسیاری از اهالی را وادار به ترک اشرف کرد. با آن که آغامحمدخان به هنگام اقامت خود در استرآباد عطف توجهی به اوضاع اشرف کرد، باوجود این بعد از او شهر دوباره در بوتهٔ فراموشی سپرده شد و اکنون بیش از روستایی بزرگ اما فقیر نیست.

باغ‌هایی که به باغ شاه موسومند در جنوب غرب شهر و در دامنه کوه «سوت کلوم» قرار دارند و مرکب از شش باغ متصل به‌یکدیگر که با دیوار از هم جدا شده‌اند.

۱ـ باغ چهل ستون نام خود را از قصر چهل ستون که در باغ مرکزی قرار دارد گرفته است. البته این کاخ بیش از ۱۶ ستون ندارد ولی ایرانی‌ها هر عمارتی را که ستون‌های بسیار دارد چهل ستون می‌نامند.

۲ـ باغ چشمه یا عمارت چشمه، در جنوب شرقی چهل ستون واقع است.

۳ـ باغ خلوت با کاخی که حرم شاه عباس در آن قرار داشت.

۴ـ باغ شمال که وصل به باغ قبلی است.

۵ـ باغ صاحب‌الزمان در غرب چهل ستون با کاخی که به افتخار امام دوازدهم ساخته شده است.

۶ـ باغ تپه[1] در شرق

کلیهٔ این باغ‌ها با دیوار سنگی بلندی از یکدیگر جدا شده‌اند.

کاخ چهل ستون عبارت از یک ایوان یک طبقه است که برفراز ۱۶ ستون (۸ عدد در شرق و ۸ عدد در غرب آن) قرار دارد. در دو طرف آن دو بال دو اشکوبه ساخته شده است. که هر کدام در هر اشکوب دارای یک اطاق بزرگ و یک اطاق کوچک در جلو آن

۱ـ مؤلف باغ تپه را باغ معلق ترجمه کرده است.(م)

می‌باشند. پنجره‌ها رو به مشرقند و پله‌های سنگی بلند به طبقات بالا منتهی می‌شود. دیوارها گل آلود و همه جا بر اثر دودهٔ آتش که تقریباً همیشه در وسط روشن کرده‌اند سیاه شده است. راهروها در اشکوبه‌های بالا چوبی هستند و روی آنها گل مالیده‌اند. تیرهایی که راهروها روی آن قرار گرفته‌اند چنان ناتوانند که هنگام ورود به اطاق می‌لرزند. دیوارهای مهتابی اندود شده‌اند و مسافرانی که از کاخ دیدن کرده‌اند روی آنها یادگاری‌های زیادی نوشته‌اند. شیشه‌های پنجره تقریباً همگی خرد شده و چهارچوب‌ها را هم شکسته با آن آتش روشن کرده‌اند، با وجود این برخی از درهای چوبی از این تطاول مصون مانده‌اند.

مسافرانی که از اشرف دیدن می‌کنند معمولاً اشکوبه‌های بالایی قصر چهل ستون را برای اقامت خود برمی‌گزینند، زیرا اشکوبه‌های زیرین مخصوصاً در فصول بد سال مرطوبند و بوی نم می‌دهند.

گفته می‌شود که چهل ستون در سال ۱۱۴۴ (۱۷۳۱) توسط نادرشاه در همان نقطه‌ای بنا شد که قصر شاه عباس قرار داشت و افغان‌ها آن را هنگام تهاجم خود ویران کرده‌اند. بنا به مشهور، کاخ اولی که ساختمانش در سال ۱۶۱۲ آغاز و درسال ۱۶۲۷ پایان یافته در سال ۱۷۴۳ متروک و سپس به ویرانه‌ای تبدیل شده است.[۱]

در جلو کاخ چهل ستون حوض بزرگی محصور در سنگ‌های تراش نخورده و پر از آب وجود دارد که شش پا عمق، پنجاه قدم پهنا و ۶۰ قدم درازا دارد و «حوض چراغون» نامیده می‌شود. می‌گویند سابقاً در شب‌های تاریک همیشه با چراغ‌هایی روشن می‌شده است. در دو طرف حوض در تمام طول باغ تا در ورودی دو جوی آب جریان دارد که آنها هم مانند حوض با سنگ‌های نتراشیده مفروشند. این دو جوی به موازات یکدیگر قرار دارند و دارای یک ردیف سوراخ‌هایی می‌باشند که برای روشن ساختن باغ چراغ‌هایی در آنها نصب می‌کردند. این جوی‌ها تقریباً یک پا عمق و سه پا پهنا دارند.

آب از روی پله‌هایی به ارتفاع سه پا از حوض بزرگ به جوی‌ها و از آنجا در جلوی در

۱ـ طبق دستنویس فارسی (استرآباد، مازندران و غیره) سال تأسیس کاخ در کتیبه آن ۱۱۴۴ ذکر شده است. به گفته «خانی کف» (مجله آسیایی ۱۸۶۴ شماره ۷۴) کاخ در سال ۱۱۴۳ ساخته شده است. با وجود آن که این اختلاف بیش از یک سال نیست و اهمیت زیادی هم ندارد، تصحیح آن فقط با مقایسه مجدد کتیبه میسر می‌شد. لکن متأسفانه هنگام بازدید از چهل ستون مطلقاً کتیبه‌ای نیافتیم و ایرانی‌هایی هم که با ما بودند نتوانستند هیچ‌گونه اطلاعی به ما بدهند.

ورودی از میان نهر کم‌عمق به سوی شهر جاریست. آب این حوض به وسیله جوی‌های مشابهی که از حوض‌های دیگر باغ‌ها که بالای چهل ستون قرار دارند تأمین می‌شود. ابعاد باغ شاه را می‌توان ۵۲۰ قدم در طول ۲۴۰ قدم در پهنا محاسبه کرد.

کاخ باغ چشمه در معرض فروریختن است. از نقاشی‌های سابق دیوارها که به گفته اهالی زنان انگلیسی و چینی را در لباس‌های ملی خود نشان می‌دادند اکنون کوچکترین اثری وجود ندارد. در کاخ عمارت چشمه تصویری از «دیانا» اثر «جان دوک من»[1] نقش شده است.[2] در جلو کاخ حوضی وجود دارد که از کوه هزار جریب در نزدیکی آن آب به داخل آن جریان یافته و از آنجا از میان جوی‌های فوق‌الذکر به حوض «چراغون» می‌ریزد. از باغ چشمه دری به باغ تپه باز می‌شود که روی یک تپه نسبتاً مرتفع مصنوعی بنا شده است و مشرف بر تمامی باغ شاه است. پلکانی به باغ منتهی می‌شود ولی در آن شکسته است و مدخل آن نیز تخته کوب شده است. باغ تپه بین دیوارهای مرتفع محصور است. از برج‌هایی که سابقاً در گوشه‌ها قرار داشتند فقط یکی به صورت نیمه باقی مانده است. بقیه ویران شده‌اند و حالا بلندتر از دیوار نیستند. برجی که در طرف شمال قرار دارد، کلاه فرنگی نامیده می‌شود. اشرف و دریای مازندران از اینجا به خوبی دیده می‌شوند. پلکانی که به بالا می‌رود با کاشی‌های رنگارنگ مفروش است. در باغ تپه شش سرو قرار دارد که ارتفاعشان قابل ملاحظه است.

در گوشهٔ شمالی باغ در بزرگی رو به پایین باز می‌شود. در سمت راست که حالا کشتزار است، سابقاً باغی به نام زیتون وجود داشت ولی حالا از درخت‌های زیتون اثری دیده نمی‌شود. راه باریکی در سمت چپ از روی یک جوی ویرانه به باغ چشمه می‌رود.

کاخ باغ خلوت دو اشکوبه بوده است. اشکوب بالایی فروریخته است و تنها یک اتاق در گوشه آن به جای مانده که روی دیوارهای سیاه از دود آن هنوز تصویر چند زن که با هنرمندی متوسطی نقاشی شده دیده می‌شود. پلکانی نیمه مخروبه با پله‌های بلند به بالا می‌رود. در اشکوبه زیرین حوضی وجود دارد که سابقاً ساکنان حرم در آن آب‌تنی می‌کرده‌اند. آب از نزدیکترین کوه به اینجا آورده می‌شد.

1- John Duckmann

۲ـ Ouseley Travels ضمیمه جلد سوم صفحه ۵۷۱. دستنویس فارسی توصیه می‌کند که ابتدا دیوارها را با آب بشویید تا نقاشی‌ها آشکار شوند.

می‌گویند سابقاً در چهارگوشه حوض نیمکت‌هایی از مرمر قرار داشته که اکنون اثری از آنها به چشم نمی‌خورد. باغ خلوت با دیوار بلندی محصور شده است تا حرم از کاخ صفی‌آباد که بر فراز کوه قرار دارد دیده نشود. به همین جهت در دوران شاه عباس خواجه‌ای هم مأمور بوده است بر روی دیوار بایستد. یک در بزرگ قوسی شکل باغ خلوت را به باغ شمال که منزلگاه خدمتکاران حرم است، مرتبط می‌سازد. می‌گویند در اینجا هم سابقاً کاخی برپا بوده است که بعداً با آجرهای آن در همان نقطه عمارت دیگری بنا شده است.

درباره سایر کاخ‌ها و بناهایی که سابقاً در باغ شاه وجود داشته فقط از گزارش‌های مسافران پیشین اطلاعاتی در دست است. «هانوی»[1] و مسافران دیگر از یک سالن غذاخوری (در صاحب‌الزمان) گزارش می‌دهند که وقف امام علی بوده است و به احترام او فقط افراد مسلح حق ورود به آن را داشته‌اند. با وجود این دیوارهای اطاق با نقاشی‌هایی تزئین شده بود که گاهی اشیاء بسیار نامقدسی را نمایش می‌دادند. در بین این نقاشی‌ها دو تصویر از دو شاه عباس بود. نزدیک کاخی که دیوارهایش پوشیده از کاشی‌های هلندی بود بنایی قرار داشت که شبیه یک رصدخانه بوده است. روبروی حوض صاحب‌الزمان، نزدیک در ورودی برجی قرار داشت که شاه عباس سفرای خارجی را در آنجا به حضور می‌پذیرفت. در بالای در اصلی که از اشرف به باغ منتهی می‌شد پرچم ایران (شیر و خورشید) نصب شده بود. پس از عبور از این در به راهروی درازی قدم می‌گذاشتند که در دو سوی آن سی اطاق مخصوص اقامت همراهان شاه قرار داشت.

تمامی کاخ‌های باغ شاه با کاشی‌های چهارگوش ساخته شده بود و قسمت اعظم دیوارها و کف زمین با مرمر «رخام» مفروش بود. اگر بتوان به گفته‌های مسافران اعتماد کرد در اینجا علاوه بر اطاق‌های گوناگون دستگاه‌های عرق‌کشی و انبارها و بناهای دیگری وجود داشته است.

پس از شاه عباس باغ‌های اشرف به تصرف شاه صفی، نادرشاه، عادل‌شاه، محمدحسن خان پدر آغامحمدخان درآمدند.

1- Hanway

عامل ویرانی کاخ‌های اشرف بیش از همه «استنکارزین» بوده است. ساختمان‌های باغ شاه در حال حاضر کلاً در وضع اسفناکی قرار دارند، چنانکه حتی جلال و شکوه سابق آنها نیز دیده نمی‌شود. تالارها و حرمسراها اکنون تبدیل به حمام یا طویلهٔ الاغ‌ها و گاوها شده و باغ‌ها نیز با گیاهان فراوان به چراگاه‌های آنها تبدیل شده‌اند. از درخت‌ها بیش از همه سرو، لیموترش، پرتقال، توت و انار قابل ذکرند. از میوه‌ها «پاتاوا» و انار به درشتی ممتازند. می‌گویند شاه عباس بسیاری از درختان میوه را از هندوستان وارد کرده است.

ورود به باغ شاه برای همه آزاد است و هر کس مایل باشد در اینجا در هوای آزاد زندگی کند می‌تواند از کاخ‌ها و باغ‌ها و حوض‌های آنها که پر از قورباغه است استفاده کند. اما ایرانیان رغبت چندانی به آمدن به اینجا ندارند، زیرا غالباً اوباش، گداها، دزدها، درویش‌ها و امثالهم در اینجا جمعند که به راحتی در بناهای نیمه مخروبه پنهان می‌شوند. چنین مهمانانی حتی از دامغان و شاه کوه نیز به اینجا می‌آیند.

از کاخ صفی آباد در قله کوهی به فاصله یک ورست در شمال شهر فقط دیوارهایی سفید و نیمه ویرانه به جای مانده و از جاده‌ای که به دریا منتهی می‌شود قابل رویت است. راه باریکی بالا می‌رود. از وسط کوه به بعد که می‌گویند استحکامات صفی آباد شروع شده، راه نسبتاً دشوار است. کاخ در گذشته دارای سه اشکوب بوده است. در طبقه هم‌کف تالار بزرگ پذیرایی قرار داشته است که در وسط آن یک حوض و چهار اتاق در گوشه‌اش وجود داشته است، به‌طوری که مجموعهٔ آن به صورت یک چلیپا بوده و ساختمان در دیواری محصور بوده است. از تزئینات یا موزائیک هیچ باقی نمانده است و خود کاخ در حال حاضر جز توده‌ای از آجرهای شکسته انباشته برهم نیست. در صفی آباد هم مانند باغ شاه رصدخانه‌ای وجود داشت که شاه صفی ساخته بود. در نزدیکی کاخ باغی با درختان سرو، لیموترش و غیره وجود داشت.[1] از بالا کوه منظره‌ای بسیار دلپذیر از دریای خزر و دشت‌های ترکمنی، کرانهٔ گز و غیره به چشم می‌خورد.

محله‌های اشرف عبارتند از:

«محله فراش»، «بازار محله»، «نقاش محله» با مسجدی به همین نام: «گرجی محله»،

۱ـ بالای کوه ۴۷ سرو و نه درخت لیموترش وجود داشت (برگرفته از دستنویس فارسی)

«چشمه سر»، «گرایلی محله» این قسمت شهر محل سکونت قبیله ترکمنی گرایلی بود که در دوران حکومت آغامحمدخان از کالپوش و کرانه‌های گرگان به اینجا کوچ داده شده بودند.

مهمترین مساجد عبارتند از: مسجد جامع، مسجد محمدناصرخان با یک مدرسه، مسجد باشی با یک مدرسه، مسجد چال، مسجد میرزا مهدی اشرفی با مدرسه‌ای به همین نام در میان شهر، مدرسه ملاصفرعلی نیز مشهور است.

شهر دارای دو کاروانسراست. کاروانسرای بزرگ و بازار «گرجی کوچک» هفتاد دکان و شش حمام: حمام شاه، میرزاآقا، قاضی، حاجی، آخوند و اسماعیل‌خان.

در اشرف ۸۴۵ ساختمان وجود دارد که چندتای آنها با آجر و بقیه که بسیار بیشترند با نی پوشیده شده‌اند.

روستاهای زیر به بلوک میاندوآب تعلق دارند: «توسکا»، «ولاشت»، «شبندین»، «کل چال سر»، «زیر خیابان»، «درجی محله»، «حاجی محله» در دو فرسنگی قره تپه، «سه بش کلا»، «نیم چال»، «نوذرآباد» در نزدیکی کرانه و دو فرسنگی فرح‌آباد و سه فرسنگی قره تپه. «زاغمرز پایین»، عبدالملکی‌ها را از کلاردشت، نور و کجور به اینجا کوچ داده‌اند. «زاغمرز بالا» و در کرانهٔ رودخانه کوچکی به همین نام. که کرجی‌های ترکمن با بار نفت و نمک در آن حرکت می‌کنند. «چهارم امام» در دو فرسنگی قره‌تپه با مسجدی به همین نام. در اینجا هم عبدالملکی‌ها سکونت دارند که از نور و کجور کوچ داده شده‌اند. «امیرآباد» در نزدیکی کرانه. «کفترخان» در اینجا هم چند خانواده عبدالملکی سکونت دارند. «قره تپه» این روستا از این جهت چنین نامیده می‌شود که روی تپه قرار گرفته و از دور سیاه می‌نماید. قره‌تپه در یک ورستی کرانه قرار دارد. می‌گویند در زمان شاه عباس این روستا بندر بوده است. کشتی‌ها می‌توانستند تا نزدیکی دامنهٔ تپه که کاروانسرایی در آنجا وجود داشت پیش بیایند و کالاها را تخلیه کنند. از کاخی که شاه عباس در اینجا ساخته بود صفی‌آباد دیده می‌شد. در دوران نادرشاه افغان‌هایی از افغانستان و قندهار به اینجا کوچ داده شدند ولی بعد از مرگ او عده‌ای دوباره به زادگاه خود بازگشتند و برخی دیگر در نزدیکی قبیله ترکمنی گوکلان در مرز استان استرآباد سکنی گزیدند. آغامحمدخان دوباره آنها را بازگرداند و برخی را هم در شهر ساری سکونت داد. در حال حاضر تقریباً

صدخانوار افغانی در قره‌تپه و روستاهای اطراف آن سکونت دارند. آنها زبان اصلی خود را به کلی فراموش کرده، به ترکی یا فارسی سخن می‌گویند. از آنجا که سنی مذهبند روابطشان با ترکمن‌ها دوستانه است، چنان که هیچگاه مورد تهاجم و غارت آنها قرار نگرفته و معاشرت با آنها را به مراتب بیش از ایرانیان دوست دارند. ترکمن‌ها نفت و نمک به قره تپه می‌آورند و اهالی روستا این کالا را به ساری و دیگر شهرها برای فروش می‌برند. برخی از افغان‌ها با میوه‌هایی مانند لیموترش، پرتقال و مانند آن هم به آشوراده می‌آیند و کالاهای خود را با کمال میل با بطری‌های خالی معاوضه می‌کنند. درآمد اجاره گمرک قره تپه سالیانه یک صدو بیست تومان است. این روستا دارای دو مسجد به نام‌های گیلک و افغان است. سه جویباری که به فاصله دو ورست از شرق روستا می‌گذرند، آب شیرین، آب شور و اترک نام دارند. آب جویبارها ناسالم است و به طور کلی آب تازه در اینجا بسیار کم است. ساحل قره‌تپه کم عمق است و قایق‌ها ناچارند به فاصله سه ورست از روستا توقف کنند و کالاها را با قایق‌های کف صاف روسی (کولاس) حمل کنند. در قره تپه عمدتاً گندم و جو کاشته می‌شود. از اینجا تا گز ۶ فرسنگ و جاده منجمله از روستاهای «کلاک» و «توریجان» می‌گذرد. از قره تپه تا اشرف ۷ تا ۸ ورست است. از ساحل تا اشرف راهی باریک از سرزمینی مسطح در جهت کوهستان جنوب شرقی و تقریبا دو ورست مانده به اشرف از میان یک بیشه که پشت آن جاده شاه عباسی قرار دارد می‌گذرد. عبور از این جاده شاه عباسی فقط با قدم آهسته و نهایت احتیاط میسر است، زیرا سنگفرش آن به کلی از بین رفته است. در سمت راست روی کوه، دیوارهای نیمه فروریخته کاخ صفی‌آباد دیده می‌شود. همین که کوهستان را پشت‌سر گذاشتیم به روستای «زیروان» می‌رسیم. در اینجا یک امامزاده وجود دارد. در طرف چپ زیروان روستای «قادی کیاب» قرار دارد که در آن ۳۰ خانوار گرایلی سکونت دارند. در جلو شهر بازار طویلی قرار دارد. خود شهر در پشت جنگل پنهان است. پشت بازار، باغ شاه قرار گرفته است.

در غرب اشرف در جهت ساری در نزدیکی کوهستان این روستاها واقعند: کاش محله که به آن «کولیت طالش» هم می‌گویند با تقریباً ۱۰۰ در خانه. به روایتی در دوران آغامحمدخان تعدادی خانواده قبیله طالش را از لنکران به اینجا کوچ دادند. در اشرف

هنوز هم ۳۰ خانواده طالشی وجود دارند. «توریجان» تقریباً به فاصله دو ورست از شهر، «کوسان» تقریباً یک فرسنگ از اشرف در کنار رودخانه‌ای به همین نام، «کرجی محله» نزدیک کوسان، «رستم کلا» با امامزاده‌ای به همین نام، «گمیشان»، «ابلو»، «شوراب‌سر» (آب نمک) به لحاظ یک معدن نمک که در نزدیکی روستا یافت شده، «لکتاروشو» با یک صدخانوار، «چاله پل» با ۴۰ خانوار نزدیک کوهستان، اهالی این روستا بیشتر از طایفه گرایلی‌ها می‌باشند.

روستاهای بین قره تپه و ساری «کلاچاله»، در یک فرسنگی قره‌تپه «آترپ» در ۳/۵ فرسنگی قره تپه «باروت کلا»، «غریب محله»، «افراباغ»، «تباغ دی»، «آتی کلا» و غیره.

در شرق اشرف به طرف مرز استرآباد این روستاها قرار گرفته‌اند: «لیمراس» با امامزاده‌ای به نام «محمد» که نزدیک رودخانه و نیم‌ورست مانده به روستا قرار دارد، «تیرتاش»، «طیل نو» در آن رودخانه کوچکی به همین نام، با ۱۰۰ در خانه و حدود سه فرسنگ مانده به گز یک فرسنگ مانده به کرانه سمت چپ «طیل نو» آستانه‌ای قرار دارد که «ملا عمادالدین» نامیده می‌شود و در کنار آن دو درخت لیمو برپاست. سمت راست «طیل نو» امامزاده محمد قرار گرفته است. «ران» با ۵۰ در خانه، به فاصله حدود ۵ ورست مانده به کرانه. «سراج محله»، «خورشید کلا» با ۱۰۰ خانه و به فاصله یک ورست از کرانه، «گلوگا» در ۲/۵ فرسنگی گز و یک فرسنگی کرانه، نیم فرسنگی «لیوان» با ۲۰۰ در خانه، در کنار جاده شاه‌عباسی قرار گرفته و تا ۲ ورست امتداد دارد. در زمان آغامحمدخان طایفه، «عمرانلو» از قره‌داغ به اینجا کوچ داده شدند. روستا متعلق به استان استرآباد است.

در روستاهای اشرف برنج، پنبه، کنجد و خربزه به عمل می‌آید. از درختان: انار، لیمو، توت و غیره به عمل می‌آید. مالیات اشرف بالغ بر ۳۳۵ تومان تعیین شده است. در زمان جنگ، اشرف بایستی ۲۰۰ تفنگچی در اختیار قرار دهد که ۸۱ تن آنها افغانی می‌باشند.

از اشرف به ساری جاده سخت در حال تخریب شاه عباسی از کنار کوه سفیدآباد می‌گذرد و از اینجا به بعد دو ورست آن‌سوتر پس از عبور از یک جنگل وارد دشت می‌شود. از آنجا روستاهای قره‌تپه از دریا دیده می‌شود. از اشرف تا اینجا حدود ۷ ورست است. از اینجا جاده به فاصله مساوی از کوه و دریا به سمت رودخانه نکا جریان

دارد. فاصله اشرف تا نکا را ۴ فرسنگ سبک محاسبه می‌کنند. روی رودخانه یک پل سنگی باریک که میان آن بالا آمده قرار دارد و «پل نکا» نامیده می‌شود. می‌گویند در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه بنا شده است. از اینجا جاده دو فرسنگ امتداد می‌یابد و پس از عبور از دشت از داخل جنگل می‌گذرد و به سوی کوهستان امتداد می‌یابد و مسافت آن حدود ۷ ورست است. سه ورست و نیم مانده به شهر اطراقگاه کوچکی قرار دارد. از اینجا به پلی که روی رودخانه «تجن» بنا شده می‌رسیم که در دو ورستی ساری جریان دارد و در نزدیکی فرح‌آباد به دریا می‌ریزد. این پل، «پل تجن» نامیده می‌شود که بر روی ۹ جفت یا ۱۸ ستون سنگی استوار است و در حال عادی دوتای آنها در آب قرار می‌گیرد. می‌گویند ۹ رودخانه که از کوه‌های دودانگه و چهاردانگه از هزار جریب سرچشمه می‌گیرند و براساس تعداد آنها ۹ پل قوسی روی آنها بنا شده و به تجن می‌ریزند. در بهار و به هنگام طغیان آب رودخانه تجن همهٔ ستون‌ها در آب قرار می‌گیرند. آب رودخانه تجن آهکی است و در آن به مقدار زیاد آهک جمع می‌شود. نزدیک کوهستان معدن آهک بسیار است. گفته می‌شود پل تجن در زمان شاه عباس بنا شده است، لکن پل قدیمی یک بار خراب شده و دوباره در زمان محمدحسین خان قاجار بنا شده و پس از آن آغامحمدخان یا فتحعلیشاه بایستی دستور بنای پل را داده باشند. به مجرد رسیدن به پل وارد شهر می‌شویم. فاصله اشرف تا ساری ۷ تا ۸ فرسنگ یا یک روز سفر است.

ساری

برپایی شهر ساری را به دوران‌های بسیار دور نسبت می‌دهند. البته تاریخ‌نویسان در مورد تاریخ آن اتفاق نظر ندارند. به گفتهٔ برخی از آنها کیومرث اولین پادشاه ایران آن را بنا نهاده است. برخی دیگر طهمورث، فریدون، ایرج و جز اینها را نام می‌برند. اما تعدادی از دانشمندان بر این باورند که ساری همان «ساوراکارتای» باستانی است که استرابو آن را به عنوان یکی از چهار شهر هیرکانیان نام می‌برد، شهری که قهرمان مقدونی ۵۰ روز در آن توقف کرد تا برای خدایان قربانی کند و با بازی‌های ژیمناستیک سرگرم تفریح شود. ساری مقر اسپهبدهای تبرستانی سلسله‌های قارن، سعید و غیره بوده است. ظهیرالدین

برپایی شهر را به اسپهبد فرخان بزرگ (در پایان قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم) نسبت می‌دهد که ارتفاع محل و فراوانی آب در آن مورد پسندش واقع شد و از این رو به یکی از نزدیکانش دستور داد شهری در اینجا بنا کند. لیکن اهالی این منطقه از این فرمان شاه خشنود نبودند و به این درباری رشوه دادند تا او شهر را در محل دیگری غیر از جایی که امر شده بود بنا کند. فرخان از این امر به خشم آمد و دستور قتل منصور را صادر کرد. وی در نزدیکی آمل در روستای آبیجان اعدام شد. سپس شهر را بنا نهاد و آن را به نام پسرش «سارویه» نامید. گویند این شهر در اوایل برپایی خود بسیار بزرگ بود، چنان که آن را با قزوین مقایسه می‌کردند. ساری به علت ابریشم خود که به آمل فرستاده می‌شد مشهور بود. در سدهٔ دهم (۹۳۶ میلادی) شهر بر اثر یک زمین‌لرزه یا طغیان آب ویران شد و اهالی در جست‌وجوی محل دیگری که به کوه نزدیکتر باشد برآمدند. به گفته اهالی شهر کهنه در جلگه‌ای در غرب شهری قرار داشت که اکنون شعبان نامیده می‌شود و در آن عمدتاً خربزه، هندوانه و جز اینها کشت می‌شود. در حفریات آن گاهی خورده‌ریزهای سنگ‌های ساختمان دیده می‌شود.

بناهای باستانی ساری عبارتند از: «امامزاده یحیی» در غرب شهر، نزدیک دروازه‌ای که از آن به بارفروش می‌روند. می‌گویند ساختمان این عمارت را هارون‌الرشید آغاز کرده و مازیار به پایان رسانده است. این بنا خوب برجای مانده و دو گنبد طلایی دارد. «امامزاده ملا مجدالدین» در شرق ساری نزدیک دروازه، واقع در کنار جاده فرح‌آباد. اهالی شهر مجدالدین را امامی می‌دانند که بسیاری از ایرانیان را به کیش راستین رهنمون شده است. مقبره در داخل عمارت، زیر گنبدی چوبی با مقرنس کاری هنری قرار دارد. در گوشه‌های آن صفحات چوبی با آیاتی از قرآن آویزان است. در سمت راست مقبره یک صفحه مرمر در دیوار کار گذاشته شده است که در دو نقطه شکسته و دوباره به هم چسبانده شده است. روی این صفحه فرورفتگی جای پای امام پیداست. در نزدیکی این امامزاده یک آرامگاه قدیمی قرار دارد که می‌گویند شاهزاده سلطان محمدرضا در آن مدفون است. این مقبره آجری تقریباً به کلی ویران شده است. از این بنا برای نگهداری تابوت‌های درویشان و گدایانی که به زیارت درویش کیف علیشاه می‌روند استفاده می‌شود. درویش اخیرالذکر در نزدیکی امامزاده مدفون است و روی گورش سنگ

بزرگی با نوشته‌ای فارسی قرار دارد. کیف علی به هنگام زندگی خود بین درویشان کشور شهرت زیادی داشت و گویند وی سنگ حکمت یا اکسیر در اختیار داشت که با آن می‌توانست هر فلزی را به طلا تبدیل کند. لیکن وی پیش از مرگ خود این اکسیر را در تجن انداخت و درگذشت بدون آن که راز آن را برای کسی فاش کند. البته مریدان او می‌گویند محل دفن گنجینه‌های وی در گوشهٔ بالایی سنگ فرش تعیین شده بود. این گوشه را شکسته‌اند و هیچ‌کس نمی‌داند بر سر گنجینه‌ها چه آمده است. درویش شاه که پیش از این از او سخن رفت به ما گفت که این تکه سنگ در اختیار بیوهٔ خادم قبلی امامزاده است که در روستای سیدمحله، در دو فرسنگی شهر منزل دارد و به ما وعده داد پیش از عزیمت ما رونوشتی از آن برای ما تهیه کند. وی به روستا رفت و دو روز بعد واقعاً با کاغذی منقوش با خطوط «کابال»[1] بازگشت و آقای «فون دورن» آن را تحویل گرفت. در نزدیکی امامزاده مجدالدین درختی برپاست که تنه آن شکافته است. می‌گویند زنان باردار بیرون می‌روند و از میان این شکاف می‌گذرند.

در سمت شرق، پشت یک گودال توده‌ای از آجر دیده می‌شود که می‌گویند بقایای برج «سلم و تور» است. چنان که می‌دانیم برادرزاده «سلم و تور» این قهرمانان باستانی را در جنگ به کین خون پدرش ایرج کشت و سرهای آنان را برای پدربزرگش فرستاد که روی قبر فرزندان خود به ساختن دوگنبد فرمان داد و آنها را «سلم و تور» نامید.[2] اهالی ساری نمی‌توانند دقیقاً محل برج را به دست دهند. به گفته برخی این برج در غرب شهر پشت امامزاده یحیی قرار داشته است. برخی دیگر برآنند که در سمت شرق و در نزدیکی دروازه استرآباد قرار داشته است. یک انبار کالا را نزدیک کاروانسرای حاجی احمد به ما نشان دادند و گفتند که این کاروانسرا بنا به روایتی در محل برج و با آجرهای آن ساخته شده است. گملین[3] در ساری هفت برج دیگر یافت که نام‌های فریدون، ایرج، سلم، تور، شاخیس، گشتاسب و لهراسب نامیده می‌شدند. چهارتای اولی هنوز برجا و بقیه نیمه مخروبه بودند. برج‌های فریدون و ایرج روی پی مشترکی قرار دارند و در بالا دو

۱ـ خط عبری

۲ـ ظهیرالدین در صفحه چهارده می‌گوید سلم و تور با پدربزرگ خود فریدون با هم خاک‌سپاری شده‌اند و منوچهر روی این سه جنازه برجی بنا کرده است که آن را «گنبد سه تن» یا «سه گنبد» می‌نامند.

3- Gmelin

گنبد دارند.

طبق توصیف مسافران پیشین «سلم» و «تور» عبارت از یک برج استوانه‌ای شکل با آجرهای مقومی ساخته شده بودند که با ملاط محکمی با شیر شتر به هم پیوسته بودند. ارتفاع برج صد بغل است و قطر آن سی پا. پلکانی وجود نداشت. بر دیوار خارجی آن دو کتیبه به خط کوفی با مینا نوشته شده بود که یکی در بالای برج و دیگری در وسط آن بود، اما در زمان «فرازر» قابل خواندن نبود. طبق گفته ساکنان عبارت کتیبه مشعر بر این بود که حسام‌الدوله پادشاه دیلمی در سده پنجم مرده، در این برج به خاک سپرده شده است. این برج چنان محکم ساخته شده بود که در برابر چندین زمین لرزه استقامت کرده و فقط چند ترک مختصر برداشته بود. آغامحمدخان می‌خواست آن را با شلیک توپ خراب کند، اما دیوارها در برابر آن هم مقاومت کردند. به گفته «هولمز» سلم و تور به فرمان حاکم، محمدقلی میرزای ملک‌آرا ویران شد. استوارت هیچ اثری از آن ندیده و بر آن است که این برج در یک زمین‌لرزه فرو ریخته است. وی می‌گوید در محل برج فقط سوراخی در زمین یافته است.

بنا به مشهور در «سلم و تور» هم مانند همه بناهای باستانی دیگر گنجینه‌ای غیرقابل تقویم مدفون بوده است. مثلاً اهالی می‌گویند که یک «جوکی» که نامه‌ای اسرارآمیز در اختیار داشت و با کمک آن می‌توانست گنجی را کشف کند به مسافری از اهالی ساری برخورد و به او قبولاند که در برابر دریافت هزار تومان به داخل برج «سلم و تور» رفته و در آنجا نامه را بخواند ولی در حین خواندن مجاز نیست که سربلند کند اعم از این که چه اتفاقی در اطراف وی روی دهد. این مازندرانی پیشنهاد را پذیرفت و در مراجعت از ساری به درون برج رفت، چون به خواندن آغاز کرد در بالای سر خود صدای عجیب و غریبی مانند بال زدن پرندگان شنید. این صدا آنقدر طول کشید که سرانجام وی که غرق در اندیشه و تأمل بود طاقت نیافته به بالا نگریست. در پی آن پول به پیش پای او فرو افتاد، اما بلافاصله به صورت کبوترانی در آمد که از برج بیرون پریدند. راز مورد بحث عبارت از این بود که کبوتران در حینی که او مشغول خواندن بود می‌بایست از برج خارج شده به سوی هندوستان پرواز کنند و از آنجا در صندوق سحرآمیزی که هندی‌ها آماده نگاهداشته‌اند بیفتند و در آنجا برای همیشه به طلا تبدیل شوند.

و نیز روایت می‌کنند شبانی که در نزدیکی «سلم و تور» گوسفند می‌چراند در یک هوای منقلب غافلگیر شد و به این برج پناه برد. هنگامی که او برای وقت گذرانی زمین را می‌کاوید به یک در آهنی برخورد. وی بست در را بلند کرد، پلکانی نمودار شد که به یک اتاق زیرزمینی پر از طلا و جواهر منتهی می‌شد. او تمام جیب‌هایش را پر کرد ولی چون از پلکان بالا رفت در را بسته بدید، و تمام کوشش او برای گشودن در بی‌نتیجه ماند. چوپان دوباره پایین رفت و در آنجا دیوی را دید که به او وعده کرد چنانچه تمام پول برداشتی را به جای خود بگذارد، راه خروج او را بگشاید. اما در همچنان بسته بود و چون او احتمال می‌داد که ممکن است هنوز پولی در کلاه یا لباس‌هایش باشد آنها را از تن دور کرد. اما باز هم در باز نشد و چون جوراب‌ها را هم درآورد در یکی از آنها یک سکهٔ طلا دید. در این هنگام در باز شد و او توانست خارج شود. کوشش بعدی او برای گشودن در گنجینه بیهوده ماند.

می‌گویند شاهد بوده‌اند که در زمانی که «سلم و تور» هنوز برپا بود غالباً باد سختی می‌وزیده که ازدو چاه برمی‌خاسته. یکی از آن دو در روستای «دنیرا» و دیگری در روستای «تاکو» در دو فرسنگی ساری قرار داشتند. پس از فروریختن برج، این باد خیلی ملایم‌تر شده است. بنایی که اکنون آن را «سلمتور» می‌نامند، یک کارخانه شیشه است که در آن بطری و امثال آن تولید می‌شود. گنبد آن محتملاً بر اثر یک آتش‌سوزی به خاکستر تبدیل شده است، به طوری که اکنون از بالا نور به درون آن می‌تابد...[1]»

۱ـ کرانه‌های جنوبی دریای خزر، ص ۱۸۷ـ۲۰۴.

سفری به دربار سلطان صاحبقران
اولین سفرنامهٔ هینریش بروگش



نویسنده: هینریش کارل بروگش، سفیر پروس (آلمان) در ایران ◇

مترجم: مهندس کردبچه ◇

ناشر: انتشارات اطلاعات، جلد اول و دوم، ۱۳۶۷ش. ◇

این سفرنامه نوشتهٔ یکی از دیپلماتهای آلمانی است که نخست، عضو هیئت اعزامی پروس (آلمان) به ایران بود و سپس با فوت سفیر آلمان در ایران، جانشین او شد و به مقام سفارت رسید. دکتر هینریش بروگش دو سفرنامه دربارهٔ ایران نوشته است که سفرنامهٔ نخست او کتابی است که تحت عنوان ***سفری به دربار سلطان صاحبقران*** با ترجمهٔ مهندس کردبچه در دو جلد، انتشار یافته است و سفرنامهٔ دوم او با نام ***در سرزمین آفتاب*** با ترجمهٔ مجید جلیلوند منتشر شده است.

دکتر بروگش که استاد دانشگاههای آلمان بوده است، از مصرشناسان بنام این کشور است که مدتی نیز سرپرست مدرسهٔ مصرشناسی قاهره بوده است.

وی در هر دو سفرنامهٔ خود علاوه بر ثبت وقایع پایتخت ایران ـ که محل مأموریت سیاسی او بوده است ـ از وضع و حال شهرهای مشهور اصفهان و شیراز و همچنین نواحی شمالی کشور در زمان ناصری، اطلاعات دقیق و حائز اهمیتی نگاشته است.

مترجم کتاب دربارهٔ اهمیت سفرنامهٔ دکتر بروگش می‌نویسد:

«در میان سفرنامه‌هایی که خارجی‌ها دربارهٔ ایران نوشته‌اند، سفرنامه‌های دیپلماتهای

آلمانی از دو نظر حائز اهمیّت خاصّ است: اول، از نظر این که آنها چون نسبت به خارجیهای دیگر، مطامع سیاسی و اقتصادی کمتری نسبت به ایرانیان داشته‌اند، در نوشته‌های خود کمتر اِعمال غرض سیاسی کرده، بیشتر به حقیقت‌گویی پرداخته‌اند و دوم آن که این نویسندگان غالباً از مستشرقین و دانشمندان و افراد آگاه به مشرق زمین بوده‌اند و نوشته‌های آنها متکی بر تحقیقات دقیق است و در نگارش این نوشته‌ها، صِرفاً به مسموعات اکتفا نکرده‌اند....»[۱]

سفر هیئت آلمانی نخست با کشتی تا استامبول ادامه داشته و از آنجا از راه زمینی و با عبور از خاک روسیه و قفقاز و مرز جلفا به ایران آمده‌اند که دکتر بروگش قسمت نخست سفرنامهٔ خود را به طی طریق در منازل مذکور اختصاص داده است و سپس به مشاهدات خود در آذربایجان می‌پردازد و پس از آن مشهودات او در تبریز و سپس مسیر تبریز تا تهران است.

دربارهٔ محلاّت تهران در عصر ناصری می‌نویسد:

«شهر تهران به چهار محلّه تقسیم شده است: مهمترین و بهترین محلاّت از نظر آب، هوا و غذا و خوراکی محلهٔ عودلاجان است که تقریباً تمام قسمت شرقی شهر را شامل می‌شود. محلّه سنگلج که در قسمت حصار غربی شهر قرار دارد و شامل مناطق غربی تهران است، محلّهٔ بازار که در جنوب تهران واقع است و تا حصار جنوبی شهر گسترش دارد. این محلّه شامل بازارها و کاروانسراهای تهران می‌باشد. و بالاخره محلّهٔ چاله‌میدان که در اراضی پَست و گود جنوب شرقی تهران، واقع شده است. ارگ سلطنتی نیز خود محلّه‌ای به شمار می‌رود که البته جدای از محلاّت دیگر است.»[۲]

باغ چهل تن

یکی از باغهای شمال شهر شیراز که قدمتی چند ساله دارد باغ مشهور «چهل تن» است که نزدیک آرامگاه حافظ است که قبر چهل درویش در آن دیده می‌شود و سنگ قبرها بدون نام صاحبان آنهاست.

۱ـ سفری به دربار سلطان صاحبقران، جلد اول، ص. ۱.
۲ـ همان، ص. ۱۷۶.

دکتر بروگش دربارهٔ این آرامگاه می‌نویسد: «... قسمتهایی از خارج شهر شیراز تا تنگهٔ الله‌اکبر را باغهای زیبا و سرسبزی فراگرفته است که زمان احداث آنها به دوران قبل از سلاطین قاجار می‌رسد. یکی از این باغها که مورد بازدید ما واقع شد باغ معروف چهل تن است که در مجاورت حافظیه واقع شده و راهنمای شیرازی ما می‌گفت در این جا چهل درویش زندگی می‌کردند که بر سر موضوعی با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و نزاع نموده‌اند و همهٔ آنها در این نزاع، کشته شده‌اند و اجساد آنها در این باغ دفن شده است. قبور این دراویش در نزدیکی دیوار باغ و در کنار یکدیگر قرار داشت. نوشته‌ای روی سنگ آنها دیده نمی‌شد و به درستی هم معلوم نبود که عدّهٔ آنها کمتر و یا بیشتر از چهل نفر بوده است، ولی ایرانیان برای سهولت کار خود عدد سرراست چهل را انتخاب کرده‌اند و آنها را چهل نفر فرض کرده‌اند. سرتاسر این باغ را درختان سرو فراگرفته و منظره‌ای خاصّ به آن داده است. این باغ و ساختمان کوچک آن... در زمان کریم خان زند احداث شده است.»[۱]

قصه‌ای در وجه تسمیهٔ «خربزه»

«... در مورد کلمهٔ خربزه و اینکه چرا به این میوه نام خربزه را که شامل دو کلمهٔ «خر» و «بز» است داده‌اند، ایرانیها حکایتی دارند که در اینجا برای شما نقل می‌کنم:

در زمانهای قدیم پادشاهی در ایران بود که با قدرت سلطنت می‌کرد. روزی اژدهای بزرگی ناگهان جلوی قصر او آمد و در صدد برآمد که وارد آنجا شود و چون نتوانست، همان جلوی در چنبره زد و خوابید. پادشاه، گرفتار ترس و وحشت زیادی شد و کلیهٔ وزیران و بزرگان کشور خود را جمع کرد و دستور داد تا آنها به طریقی، چاره‌جویی کنند که اژدها از جلوی قصر دور شده، پی کار خود برود. ولی آنها هر قدر فکر کردند، چیزی به خاطرشان نرسید و نتوانستند راهی برای دور کردن اژدها پیدا کنند. در این موقع، مرد دانشمندی که از آنجا می‌گذشت، پس از اطلاع از قضیّه فریاد زد: ای پادشاه راه چاره این است که هم اکنون فرمان بدهی که سربازان بروند و از هر یک از اصناف و پیشه‌وران

۱ـ همان کتاب، جلد دوم، ص. ۴۶۴. باید متذکر بود که آنچه راهنمای وی نقل کرده و نیز فرضی بودن عدد چهل تن متکی به مأخذ و سندی نیست و مشهور است که چهل درویش در این بقعه بر خاک رفته‌اند.

بازار، یک نفر را با ابزار کارش به جلوی قصر بیاورند.

پادشاه دستور داد این کار را بکنند و اصناف و پیشه‌وران بازار با آنکه نهایت ترس و وحشت را از اژدها داشتند مع‌ذلک از ترس آنکه شاه به علت نافرمانی آنها را بکشد، جلوی قصر و آن طرف در روبروی اژدها با ابزار و آلات خود صف کشیدند. اژدها مثل آن بود که از دیدن این عدّه خوشحال شده بود. خوب همه را نگاه کرد و بعد جلوی استاد نجّار رفت و با دندان یقهٔ کُت او را گرفت و با خود به داخل غاری که در آن منزل داشت برد.

استاد نجار با آنکه حتم داشت که ساعات آخر عمرش رسیده است و تقریباً لقمهٔ چرب و نرمی برای اژدها خواهد شد به روی خود نیاورد و با روحیهٔ قوی با اژدها به غار رفت و در آنجا به خانم اژدها که حالش خوب به نظر نمی‌رسید سلام کرد.

خانمِ اژدها ساعتی قبل، یک بز چاق و چلّه را با سرعت و عجله بلعیده بود و شاخ‌های بزرگ بُز در گلوی او فرورفته بود و این لقمهٔ چرب در گلوی او گیر کرده بود و جلو و عقب نمی‌رفت.

استاد نجّار معطّل نشد و ارّه خود را به دست گرفت و با جدیّت مشغول اره کردن شاخ‌های بز شد و طولی نکشید که شاخها بریده شد و بُز به طرف معدهٔ خانم اژدها سرازیر شد و او که حالش خوب شد، مشتی تخمه را به استاد نجّار داد و استاد نجار که نمی‌دانست هدیهٔ خانم اژدها چیست آن را نزد پادشاه برد و نشان داد. ولی نه پادشاه و نه وزیران او هیچ یک نمی‌دانستند این تخم‌ها چیست، و اژدها چه هدیه‌ای به استاد نجار داده است و پس از کمی تفکّر همه گفتند بهتر است که این تخمه‌ها را در زمین بکارند تا ببینند از هدیهٔ اژدها چه عمل می‌آید.

آنها تخمها راکاشته و طولی نکشید که میوه‌های بزرگ و آبداری از بوتهٔ آنها به دست آمد، ولی پادشاه و اطرافیان، هیچ یک جرأت نمی‌کردند این میوه را امتحان کنند و بخورند و ببینند که چیست؟ زیرا فکر می‌کردند که چون اژدها آن را هدیه کرده است پس حتماً باید سمّی باشد و آنها را مسموم خواهد کرد.

بالاخره، یکی از درباریان دل خود را به دریا زد و یکی از این میوه‌ها را از بوته چید و با کارد به دو قسمت تقسیم کرد و چون خودش می‌ترسید آنها را بخورد، یک قسمت از

آنها را به یک خر و قسمت دیگر را به یک بُز داد. بز و خر هر دو با اشتهای زیاد، این میوه را تا ته خوردند و خیلی سرحال هم شدند و ابداً اثری از مسمومیت و مرگ در آنها پیدا نشد. خوب این دلیل بر آن بود که میوه نبایستی سمّی باشد، ولی باز عده‌ای از درباریان شک کردند و می‌گفتند ممکن است این سم در معدهٔ خر و بز اثر نکند ولی اگر انسان آن را بخورد مسموم خواهد شد. و در پایان کار، متوسّل به یک آزمایش دیگر شدند، بدین معنی که یک محکوم به مرگ را آوردند و به او از این میوه دادند که بخورد و با خود گفتند اگر او مُرد که به مجازات خود رسیده است و اگر نمرد از مجازات مرگ معاف خواهد شد. مرد محکوم به مرگ نیز میوه را با اشتها و حرص و ولع تا آخر خورد و خیلی هم سرحال آمد و اثری از مسمومیت در او دیده نشد. پادشاه و اطرافیان او که خیالشان دیگر راحت شده بود میوه را گرفتند و خودشان خوردند و لذّت بردند و نام آن را چون نیمی از آن را خر و نیم دیگر را بز خورده بود، خربزه گذاشتند.»[۱]

شیراز و شیرازیان

«... از نظر هوش و درایت و علاقه به تحصیل علم، شیرازی‌ها شهرت دارند، دانشمندان زیادی تاکنون از شیراز برخاسته‌اند. به همین جهت به شهر شیراز لقب «دارالعلم» داده‌اند، هنوز هم شاعران زیادی در شیراز به سر می‌برند که از معروف‌ترین آنها «وصال» است. در شیراز از نظر مدرسه، کمبودی وجود ندارد، ولی از سیستم آموزش اروپایی در مدارس این شهر نیز مانند تهران خبری نیست، در مدارس فقط خواندن قرآن و اشعار سعدی و حافظ را به شاگردان می‌آموزند و هر کس خواندن این کتابها را فراگرفت و ضمناً ضرب و تقسیم را هم آموخت، باسواد تلقی شده و یک لقب میرزا هم می‌گیرد. دختر بچه‌ها غالباً در خانه‌ها نزد زنان، خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرند. کارهای دستی و هنری در شیراز رواج دارد، ولی دارای تنوّع نیست. در بازار شیراز، قلیانهای زیبای طلا و میناکاری شده، سلاحهای مرصّع از جمله شمشیرهایی که به پای شمشیرهای خراسان نمی‌رسد، نسخه‌های خطی، جواهرات و سکّه‌های قدیمی برای فروش عرضه می‌گردد. دلالهای زیادی هم مانند سایر شهرهای دیگر ایران وجود

۱ـ همان، جلد اول، صص. ۲۸۰ـ۲۸۲.

دارند که این کالاها را به منازل خارجی‌ها برده و به فروش می‌رسانند.

خواربار و مواد غذایی در شیراز، فراوان‌تر از سایر نقاط ایران است، با این حال، هزینهٔ زندگی برای رجال و محترمین شیراز، زیاد و سرسام‌آور است، زیرا شیرازی‌ها دست‌ودل‌باز هستند، تعداد نوکران و خدمهٔ آنها زیادتر از مردم شهرهای دیگر است و رفت و آمد و ضیافت‌های آنها هم بیشتر است. در میهمانیهای شیراز، غالباً دسته‌های مطرب و رقاص نیز شرکت دارند که مخارج میزبان را زیاد می‌کند. در مخارج عادی زندگی هم شیرازیها، اسرافگر و در عین حال تجمل‌پرست هستند. در خانه‌های خود بهترین وسایل زندگی را به هر قیمتی که باشد فراهم می‌کنند. روی‌هم‌رفته رجال و محترمین شیراز، از تمام شهرها دست‌ودل‌بازتر هستند، به همان آسانی که پول درمی‌آورند آن را خرج نیز می‌کنند، به محض آن که یکی از دوستانشان از چیزی متعلق به آنها تعریف کند و خوشش بیاید، بلافاصله آن چیز را به او هدیه می‌کنند و اگر نپذیرد جدّاً بدشان می‌آید و در مقابل نیز توقع دارند اگر خودشان از چیزی خوششان آمد، به آنها ببخشند. خارجی‌ها که به اخلاق و خوی شیرازی‌ها آشنا نباشند، وقتی این وضع را مشاهده کنند، شیرازی‌ها را پرطمع و بی‌پروا تصوّر می‌کنند، حال آن که چنین نیست.

اینک چند کلمه‌ای هم از میزان درآمد و مالیات ایالت فارس بگوییم. شهر شیراز و ایالت فارس، روی‌هم‌رفته هر سال در حدود ۳۵۰,۰۰۰ تومان بابت مالیات به دولت می‌پردازند. البته این مقداری است که تحویل خزانه می‌شود و مأموران وصول مالیات، با در نظر گرفتن مداخل و رشوه‌هایی که از مردم می‌گیرند، در حدود ۵۰۰ هزار تومان از مردم فارس مالیات اخذ می‌کنند. گمرک شیراز سالانه ۱۵,۰۰۰ تومان و گمرک بندر بوشهر سالانه ۱۸,۰۰۰ تومان اجاره داده شده است، یعنی دولت گمرک را واگذار کرده و بابت حقوق گمرکی به طور دربست این مبلغ را دریافت می‌کند. درآمد شخصی و مداخل فرمانفرمای فارس سالانه از ۶۰,۰۰۰ تومان تجاوز می‌نماید....»[1]

منطقهٔ زیبا

«روز ۲۴ نوامبر، یکی از جالب‌ترین روزهای مسافرتمان به جنوب محسوب می‌شود،

۱ـ همان، جلد دوم، صص. ۴۷۰ـ۴۷۲.

زیرا حتی در اروپا، کمتر منطقهٔ سبز و خرّم و مناظر زیبایی مانند منطقهٔ واقع میان کهرود و کاشان را می‌توان یافت. راه کاروان‌رو به موازات درّهٔ باصفا و خرم، گاهی رو به بالا و گاهی رو به پایین می‌رفت. در کنار جادّه، باغهای بسیار زیبا و آباد و مزارع سبز و خرّم قرارداشتند. این مزارع و باغها که در ارتفاعات مختلف و به صورت طبقات روی هم واقع شده بودند، باغهای افسانه‌ای معلّق بابل را به خاطر می‌آورند. آب رودخانهٔ کهرود با سروصدای زیاد، وارد درّه می‌شد و با یک شبکهٔ آبیاری جالب به طرف تمام این باغات و مزارع هدایت می‌گردید. این درّه به تدریج فراخ می‌شود و نهایتاً به یک دشت شیب‌دار و بسیار سرسبز و خرّم تبدیل می‌گردد. مناظری را که در آنجا مشاهده کردیم، واقعاً قابل توصیف نیستند و طبیعت و کشاورزان هنرمند ایرانی دست‌به‌دست هم داده‌اند و در این منطقهٔ کاملاً حاصلخیز، تابلوی بدیعی از طبیعت به وجود آورده‌اند که قلم از توصیف آن عاجز می‌ماند. واقعاً باید به کشاورزان و دهقانانی که این درّه و اراضی دامنهٔ کوهها را با سعی و کوشش خود به یک سرزمین حاصلخیز و بسیار باصفای ایران و بلکه جهان تبدیل کرده‌اند، آفرین گفت. این امر ثابت می‌کند که رعایا و کشاورزان ایران، استعداد و کوشش کافی برای کار دارند و هر جا که طبیعت به آنها کمک کند می‌توانند چنین شاهکارهایی به وجود آورند.

در طول راه، روستائیانی را مشاهده می‌کردیم که با تلاش زیاد سعی می‌کنند سنگچین کنار باغهای خود را مستحکم کرده و از ریزش آنها جلوگیری نمایند. مناظر این قسمت درست شبیه نقاط آباد اروپا بود، به طوری که در طول یک ساعت که از این راه گذشتیم، فراموش کردیم که در ایران هستیم بلکه خود را در یکی از کشورهای اروپا احساس می‌کردیم....»[۱]

عید نوروز

«... کلمهٔ نوروز برای تمام ایرانیان، یک کلمهٔ سحرآمیز و معجزه‌آساست، با شنیدن آن قلب همه می‌تپد و چهرهٔ همه خندان می‌شود و به یاد آن و به امید نوروز آینده که روزگار

۱ـ همان، جلد دوم، صص. ۵۲۸ـ۵۲۹.

بهتری داشته باشند، تمام گرفتاریها و مشکلات کنونی خود را تحمّل می‌کنند و تمام سال را در آرزوی رسیدن نوروز هستند.

خارجیانی که در ایران نبوده‌اند به درستی نمی‌توانند حرف مرا باور کنند و اهمیت این عید بزرگ را برای ایرانیان، دریابند، اما کسانی که در روزهای قبل از نوروز در ایران باشند، مشاهده می‌کنند که چه تحرّک و فعالیتی در تمام طبقات پیدا می‌شود. بازارها و خیابانها شلوغ می‌شوند و مردم، لباس می‌خرند و می‌پوشند، خرید و معامله می‌کنند و کالایی را سفارش می‌دهند، از دکانها بسته‌های شیرینی و آجیل می‌خرند و با خود می‌برند. همه اشتیاق زیادی به خرید پیدا می‌کنند و برای فرارسیدن نوروز آماده می‌شوند. تجّار، چشم امیدشان به رسیدن نوروز است که بتوانند اجناس خود را به فروش برسانند و تجار فرنگی که در ایران هستند مخصوصاً بهتر از هر خارجی دیگری، اهمیت نوروز را می‌دانند، زیرا اغلب معاملات مهم آنها در همین ایام انجام می‌پذیرد. حتی کاروانهای حامل بار و کالا سعی می‌کنند لااقل یک ماه قبل از نوروز، خود را به تهران برسانند تا بتوانند این کالا را در ایام عید بفروشند.

نوروز، سابقهٔ تاریخی طولانی دارد و آغاز سال خورشیدی ایران باستان است، نوروز مصادف با پایان زمستان، و تحویل برج حوت به برج حمل و آغاز فصل بهار است. در ایام نوروز، شادی و سرور خاصّی همه را فرامی‌گیرد. همسایه‌ها با هر درجه و مقامی، فرارسیدن این عید را به یکدیگر تبریک می‌گویند. و این یک سنّت باستانی است که بیش از دو هزار سال در ایران رواج دارد. در طول این سالیان دراز، هیچ واقعه و تاخت و تاز و حادثه‌ای نتوانسته است این سنّت را از بین ببرد، و مردم، با هر عقیده و دین و مذهبی نوروز را جشن می‌گیرند و هیچ تقارن و تصادفی این مراسم را ازبین نمی‌برد.

عجیب اینجاست که در طول این دو هزار سال، حتی چگونگی این مراسم و جشن نیز تغییر نیافته است و مردم همان مراسمی را که نیاکان آنها در دو هزار سال قبل انجام می‌دادند، امروز نیز همان را انجام می‌دهند. و گذشت زمان و حملات طوایف و قبایل مختلف به ایران و تسلّط خارجیان نیز نتوانسته است کوچک‌ترین تغییری در این مراسم بدهد....»[1]

۱ـ همان، جلد دوم، صص. ۶۱۹ـ۶۲۰.

سفرنامهٔ دکتر ویلز
ایران در یک قرن پیش



نویسنده: دکتر ویلز ◇
مترجم: غلامحسین قراگوزلو ◇
ناشر: انتشارات اقبال، ۱۳۶۸.ش ◇

این سفرنامه، خاطرات طبیبی انگلیسی است که مدت پانزده سال در ایران اقامت داشته و به طبابت و مداوای بیماران می‌پرداخته و در ضمن به اقصی نقاط مملکت ایران عهد ناصرالدین‌شاه سفر کرده است.

وی که هم با توجه به شغل طبابت با عموم مردم سر و کار داشته و از طرف دیگر به دربار راه یافته و با درباریان نشست و برخاست کرده است از همهٔ آداب و رسوم و رفتار عوام و خواص آگاهی یافته و با قلم موشکاف خود به تشریح همهٔ مشهودات خود پرداخته است.

از احوال شخصی او و تاریخ تولد و وفات و تاریخ ورود او به ایران، در مقدمهٔ کتاب مطلبی مذکور نیست اما در پایان کتاب تاریخ بازگشت از ایران را ۱۸۸۱ ذکر می‌کند که با توجه به اینکه مدت اقامت او را پانزده سال ذکر کرده‌اند ورود او به ایران در سال ۱۸۶۶.م بوده است.

نمونه‌ای از نوشته‌های این سفرنامه‌نویس را نقل می‌کنیم:

همدان

عمده مطالب این فصل:

در مقبره تنگ و تاریک دخمه مانند «استرومردخای» -یهودی حقه‌باز همدانی که قصد فروش سکه‌های تقلبی ساخته شده توسط یهودیان را به نام سکه‌های ایران باستان به ما داشت- کشف دفینه و گنج‌های مختلف در همدان- شرح حال چند نفری که موفق به یافتن گنج شدند- شرح پیدا کردن گنج داریوش کبیر توسط «یاری خان» و یهودیان و ارسال آن به تهران، اصفهان، قسطنطنیه و بغداد و دیگر شهرها به نام سکه‌های کشف شده از «اکباتان»- اقدام به گنج‌یابی ما- پیدا شدن قطعات طلا از میان خاک‌ها- تحریک مردم توسط حکیم‌باشی و حمله آنها به طرف منزل ما- پرتاب سنگ و کلوخ به طرفم و جریان دست به اسلحه بردن من.

همدان هیچگونه محل تئاتر و تماشاخانه یا جاهای دیدنی دیگری از این قبیل ندارد. یکی از محل‌های تماشایی آن مقبره «استرومردخای» با گنبدی آبی، رنگ و رو رفته به ارتفاع حدود پنج متر از زمین می‌باشد. که این گنبد برفراز مقبره آن قرار دارد. بقیه سالن یا ساختمان داخل مقبره ازآجر قرمز کهنه‌ای است که دیواره آن اغلب پوسیده و فروریخته است. و روی‌هم رفته مقبره‌ای کوچک و کم وسعت است. در ورودی ضخیم و کوتاهی دارد. به راه پله تنگ و تاریکی منتهی می‌گردد که داخل شدن از طریق این دهلیز به میان مقبره جز با خم شدن زیاد، و یا حالتی شبیه به چهار دست و پا امکان ندارد. کف دهلیز باریک از کاشی آبی رنگ و رو رفته‌ای مفروش است.

پس از عبور از این کانال تنگ و پایین رفتن از پله‌ها، در ابتدا به علت تاریکی شدید محیط هیچ چیز دیده نمی‌شود، بعد از عادت کردن چشم به این تاریکی و نگاه به مقبره، داخل آن کاملاً ساده و فاقد هر نوع تزئین یا آثار هنری باستانی قابل توجه می‌باشد.

در یک گوشه از مقبره گود و تاریک دخمه مانند آن یک عدد چراغ موشی از شدت دوده گرفتگی به کلی سیاه دیده می‌شود که فتیله‌ای از پنبه لوله شده، یا کهنه پارچه باریک دارد. این نوع چراغ موشی‌های قدیمی که نوری لرزان و کم‌رنگ دارند، روشن شدنشان همیشه توأم با دودی شدید و خفقان‌آور است و دوام نفت مخزن کوچکش بجز

چند ساعتی اندک نمی‌پاید. خادم مقبره که یهودی بدقیافه و کثیفی بود اظهار داشت در سرتاسر سال تنها دوبار اینجا روشن و چراغانی می‌شود.

در وسط سالن زیرزمینی مقبره دو عدد ضریح چوبی صندوق مانند رنگ و رو رفته به چشم می‌خورد که از شدت قدمت و کهنگی چوب آن زرد و رنگ و رو رفته است. در روی هر ضریح چند برگ کاغذ قدیمی زرد و رنگ و رو رفته دیده می‌شود که جملاتی به زبان عبری بر روی آنها نقش شده است. با همه این احوال حتی یهودی قدیمی و خادم مقبره هم مطمئن نیست که کدامیک از قبرها مربوط به «استر» و کدامیک دیگر مربوط به «مردخای» می‌باشد. داخل مقبره و روی ضریح، همه جا کاملاً عریان و بی‌پیرایه است. تنها یک جلد تورات مقدس در کنار این دو مزار دیده می‌شود که کاملاً نو و مربوط به سال‌های اخیر است.

هنگامی که قصد خروج از مقبره را داشتیم، پس از خداحافظی از آنها، در کنار پله‌ها، یکی از آن دو دست به میان جیب گشاد پالتو کهنه‌اش برد، کیسه پارچه‌ای بزرگی را از داخل آن بیرون کشید که پر از سکه‌های مسی و نقره‌ای قدیمی بود. به‌محض اینکه چشمم به این سکه کهنه‌ها افتاد با هیجان تمام نگاهشان کردم و تصمیم گرفتم تعدادی از آنها را بخرم که پیرسون مانعم گشت و گفت: زیاد عجله نکن. همه این سکه‌ها جعلی است. مردک یهودی در ابتدا با اعتراض تمام ادعای پیرسون را رد کرد ولی پس از کمی گفت‌وگو مجبور به اعتراف گشت و گفت: بله همه این سکه‌ها بجز سکه‌های مربوط به دوران «اسکندر کبیر» و سکه‌های مربوط به دوران «ساسانیان» بقیه تقلبی هستند که در ایران از این نوع سکه اخیر فراوان دیده می‌شود به‌طوری قیمت سکه‌های نقره‌اش به قیمت نقره هم‌وزن آن می‌باشد که به‌نظر پیرسون انواع همین سکه‌های نوع اخیر بیشتر از دفاین زیرزمینی و در داخل کوزه گلی‌های کوچک و بزرگ کشف می‌شود.

گنج‌یابی و کشف دفینه در ایران از گذشته دور اغلب تکرار شده هنوز هم همچنان ادامه دارد. دلیل آن بیشتر به علت عدم وجود بانک به حد کافی در ایران است در حالی که بانک‌های فعلی هم تنها به خرد کردن پول برای مردم می‌پردازند و از قبول پس‌انداز و پول اضافی مردم به‌صورت امانی خودداری می‌کنند. مردم هم چاره‌ای جز پنهان کردن

سکه‌هایشان در زیر خاک ندارند.[1] زیرا هر گاه کسی پی به وجود پولی در منزل آنان ببرد و این خبر به گوش سارقین شبانه برسد از این لحظه به بعد خطری جدی، پول و زندگی پول دارنده را تهدید می‌کند. پس بهترین طریقه دفن کردن پنهانی پول در زیر خاک در نقطه‌ای امن می‌باشد. از طرفی این موضوع ریشه مذهبی هم دارد، زیرا یک مسلمان واقعی هرگز پول خود را به دیگران نزول نمی‌دهد. در حالی که تعدادی به ظاهر مسلمان دیگر ضمن گرفتن گرو و یا ضمانت معتبر دست به این کار می‌زنند و پول‌های خود را به عنوان نزول با سودی کلان و غیرمنصفانه به دیگران که نیاز مبرمی به آن دارند می‌دهند.

نقاط اصلی این گنج‌ها واقع در دل خرابه‌ها می‌باشد. خرابه‌هایی که در همه جای ایران به‌صورت فراوان مشاهده می‌گردد. علت بهم خوردن و زیر و رو شدن این خرابه‌ها، یا به منظور مسطح کردن و به صورت زمین قابل کشت درآوردن آن است و یا به وسیله کسانی که قصد ساختمان نو دارند کشف می‌شود که به جای مراجعه به کوره‌های آجرپزی و خرید آجر با تعدادی چهارپای بارکش به سراغ این خرابه‌ها می‌آیند و آجر کهنه‌های روی هم انباشته شده در پای دیوارهای فروریخته ساختمان فعلاً به صورت خرابه درآمده را با خود می‌برند. از طرفی دوام و استحکام آجرهای کهنه قدیمی که بزرگتر هم هستند به مراتب از آجرهای نو بهتر است. اغلب گنج‌های قدیمی هم در اثر همین زیر و رو کردن خرابه‌ها به قصد استفاده از آجر و سایر مصالح آنها بدست می‌آید هرچند که ظاهراً سود چندانی جهت گنج‌یابنده ندارد. خود من شاهد سه مورد مختلف از این بابت بوده‌ام. یکی از آنها در ناحیه‌ای از توابع شیراز به نام بنات اتفاق افتاد. گنج یابنده مردی نسبتاً مرفه دارای زمین زراعی و سر و سامان و زندگی خوبی بود که بیشتر ایام سال را در «بغداد» بسر می‌برد. یک روز که مشغول کوبیدن خانه قدیمیش و از نو بنا کردن آن بود از میان یکی از دیوارهای ضخیم و خشت و گلی ساختمان سه تا خمره پر از سکه‌های طلا پیدا کرد. آدم زرنگ و باسوادی بود. اولین کارش مرخص کردن همه کارگران بود غافل از اینکه چند نفر از آنها خمره‌های پر از سکه را دیده ولی در ظاهر به روی خود نیاورده بودند. صاحب‌خانه که پیش خود فکر می‌کرد هیچکس از موضوع خبر ندارد شبانه دست به کار شد و خمره‌ها را در جای دیگری پنهان ساخت. سه روز بعد که

۱ـ همانطور که می‌دانیم اکثر قریب به اتفاق گنج‌های کشف شده در ایران مربوط به قرن‌ها پیش است و ارتباط چندانی با وجود یا عدم وجود بانک ندارد ـ مترجم

با خیال راحت مشغول ادامه کار ساختمانش بود مأمورین دولتی به سراغش آمدند و به او اطلاع دادند که جناب حاکم همه خمره‌ها را دست نخورده و سالم از او می‌خواهند و می‌گویند: این نوع گنج‌ها مربوط به دولت است و در صورت عدم تحویل باعث دردسرشان می‌شود زندانی شدن و مورد تعقیب قرار گرفتن شما را به‌دنبال دارد. مردک ابتدا انکار کرد ولی بعداً معلوم شد عمله‌های مرخص شده همه چیز حتی تعداد و نشانی خمره‌ها را هم گزارش کرده‌اند. در مرتبه دوم سعی کرد با دادن رشوه به مأمورین دولتی آنها را بخرد و بطریقی سر و ته قضیه را بهم بیاورد. ولی مأمورین مزبور که از قهر حاکم می‌ترسیدند حاضر به همکاری با او نشدند در نتیجه با اولین اشاره سرپرست همگی داخل شدند و بدون اعتنا به اعتراض و سر و صدای یابنده گنج هر سه خمره و سکه‌های طلای داخلش را با خودشان به منزل حاکم بردند. او که خود گنج‌ها را یافته بود به دنبالشان به حکومتی رفت و ایجاد سر و صدا و ناراحتی نمود. مأمورین حاکم این بار او را به داخل کشیدند و به اتهام پنهان کردن دو خمره دیگر تحت تعقیب شدید و محاکمه قرار دادند و ادعا کردند که از همان ابتدا تعداد خمره پر از سکه‌های طلا پنج خمره بوده در نتیجه طالب دو خمره دیگر شدند. کار به‌جایی کشید که مرد بیچاره به منظور رهایی از دست عوامل زورگوی حاکم و زندانی نشدن خانه و زمینش را نصف و نیمه فروخت و شبانه به اتفاق خانواده‌اش به «بوشهر» گریخت و در آنجا با کمک از کنسولگری انگلیس دور از گزند حاکم قبلی به ادامه زندگی خود پرداخت.

دیگری مربوط به مردی روستایی ساکن در یکی از روستاهای اطراف «اصفهان» بود که از میان خرابه‌های کنار روستا گنجی شامل چند خمره پر از سکه‌های طلا پیدا کرد. از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. او که مردی زرنگ و جهاندیده بود، از این مطلب اصلاً چیزی به کسی نگفت و تصمیم گرفت هر شب دور از چشم دیگران به سراغ گنجش برود و ذره ذره آن را از این محل به جای مطمئن‌تری منتقل سازد و کاملاً پنهان نماید.

چند ماه بعد با تظاهر به فقر و بی‌پولی به اهالی روستا اطلاع داد که قصد دارد پیاده عازم زیارت مکه معظمه گردد. واقعاً که طرح جالبی پیاده کرده بود زیرا همین بهانه پیاده تا مکه رفتن و برگشتن فرصت دو ساله خوبی برای او فراهم می‌آورد تا غیبت طولانیش

معمولی به‌نظر آید و سوءظن دیگران را نسبت به او جلب نکند. به هنگام رفتن مقداری از طلاها را داخل کیسه وسایل به همراهش برد و پس از گذشت دو سال دوباره با همان لباس کهنه و مندرس قبلی به روستا برگشت در حالیکه بدون دلیل شایعه گنج پیدا کردنش در میان مردم شایع شده بود با این وجود خود او به‌شدت موضوع را انکار کرد و حاضر به قبولش نشد. در حالیکه مبلغ کلانی در یکی از بانک‌های خارج از کشور به حساب خودش ریخته بود. به‌منظور جلوگیری از ادامه شایعه و شدت سوءظن مردم در روستا ماند و دوباره تا مدتی به همان طریق نخست به زندگی رقت بار خودش ادامه داد تا سرانجام در بستر مرگ افتاد و در روستای خودش به خاک سپرده شد بدون اینکه فرصت استفاده از گنج خودش را پیدا کند و به سراغ حساب‌های بانکیش در خارج برود.

آخرین آنها مربوط به مردی از اهالی روستاهای اطراف «زنجان» بود. روزی محرمانه به حاکم شهر اطلاع دادند که شخصی روستایی به نام «یاری» از روستا به شهر آمده، از قرار معلوم مقداری شمش طلا را به یهودیان زنجان به قیمتی نازل فروخته است. هنوز حاکم شهر آنگونه که باید به کار این گنج و موضوع کشف آن سر و صورت نداده بود که شایعه پیدا شدن گنجی بزرگ مربوط به «داریوش کبیر» به گوش دولت مردان تهران رسید و دستوری فوری در این مورد به حاکم زنجان ابلاغ شد که: «هرچه زودتر یابنده گنج را بهمراه گنج کشف شده‌اش به تهران اعزام دارید!» در حالی‌که خود او هنوز هم در حال انکار بود گروهی به همراه آقای یاری (یابنده گنج)به روستا رفتند و ضمن تجسس منزلش در میان طویله گوسفندان کوره کوچک مخصوص ذوب‌طلا را یافتند. پیدا شدن یک چنین کوره‌ای در روستایی دورافتاده واقعاً عجیب و باور نکردنی بود و ثابت می‌کرد که او ظروف و وسایل زینتی زرین را در داخل این کوره ذوب کرده و به صورت شمش درآورده است و سرانجام پس از وارد کردن کمی فشار و اعمال شلاق و شکنجه لب به سخن گشود و گفت: من تنها چند تکه طلا پیدا کردم که به مرد یهودی زنجانی فروختم بیش از این اطلاعی از گنج داریوش و این نوع صحبت‌ها ندارم. در نتیجه مجبور شدند او را دست بسته به تهران بفرستند. در آنجا هم دوباره همان صحبت‌های قبلی خودش را تکرار کرد و بیش از این چیزی به کسی نگفت. بدین‌طریق سال‌ها در زندان ماند و با وجود تحمل انواع زجر و شکنجه‌ها چیزی به گفته‌های قبلیش نیفزود. تا اینکه سرانجام

روزی در حضور زندانیان، خود مهر سکوت را شکست و اظهار داشت که به هنگام چراندن گوسفندان گنج بزرگی در یکی از کوه‌های اطراف روستاهای زنجان یافته که جزیی از آن را به صورت شمش به یهودی زنجانی فروخته و بقیه همچنان دست‌نخورده در آنجا باقیمانده است. خبر به دربار رسید، فوراً به سراغ مردک آمدند، با احترام تمام او را از زندان خارج کردند، به حمام بردند، ضمن پوشاندن لباسی نو و آراسته به عنوان میهمانی عالی رتبه به دربار بردند و لقب «خانی» تصویب شده از سوی شاه را به او ابلاغ کردند. بدین‌طریق مرد روستایی، به صورت «یاری‌خان» دوباره به همراه اسکورتی از مأمورین دولتی با احترام و جلال و شکوه تمام به زنجان برگشت و از همانجا یکسره روانه کوه‌های اطراف روستایش شد تا همانطور که قبلاً قول داده بود محل گنج را به دولتیان نشان دهد و خیال دربار را از این بابت راحت سازد. ولی یاری خان که ادعا می‌کرد در حال حاضر به شدت بیمار است و نیاز به درمان و استراحت دارد با سماجت تمام از رفتن به محل خودداری نمود. در حالیکه هیچ‌کس کوچکترین اطمینانی به ادعایش نداشت در نتیجه کشان‌کشان او را تا بالای کوه‌ها بردند. در آنجا دوباره شروع به انکار کرد و اظهار داشت: به علت حواس پرتی، شدت بیماری و تحمل سال‌ها زندان و شکنجه دچار یک نوع فراموشی گشته و قادر به پیدا کردن محل گنج نیست. از شلاق و شکنجه هم حاصلی بدست نیامد و بناچار برای مرتبه دوم یاری خان بیچاره به تهران منتقل گشت. سال‌ها گذشت و از این به بعد نه خبری از یاری خان شد و نه دیگر کسی به دنبال کشف گنج بزرگ خفته در دل کوه‌های اطراف زنجان رفت. هنوز هم پس از گذشت سال‌ها شایعه وجود یک چنین گنجی در دل آن کوه‌ها در بین مردم رایج است و نام یاری خان هم همیشه همراه با نام این گنج به میان می‌آید.

صحبت درباره گنج‌ها به پایان رسید و پیرسون رو به من کرد و گفت: مرکز تهیه سکه‌های تقلبی همدان است و عامل آن یک نفر یهودی ثروتمند است که انواع این سکه‌های باستانی را عیناً شبیه سکه اصلی می‌سازد و به‌طریقی آنها را به صورت سکه‌های زیرخاکی و کهنه قدیمی درمی‌آورد و از همدان به‌دیگر شهرها از جمله تهران، اصفهان، بغداد و قسطنطینه می‌فرستند و در آن نقاط توسط عوامل خود آنها را به اروپاییان ساده و بی‌اطلاع بنام سکه‌های ایران باستان کشف شده از اکباتان به قیمتی

فوق‌العاده گران می‌فروشد.

از طرفی به‌طوری که پیرسون می‌گفت همدان این کهنسال‌ترین شهر ایران یکی از اصلی‌ترین مرکز کشف آثار عتیقه بی‌نظیر و گرانقیمت باستانی می‌باشد. تعدادی از یهودیان بومی که اطلاع کافی از سابقه امر و نقاط محتمل بر وجود گنج دارند با پرداختن مبلغی قابل توجه به عوامل حکومتی محرمانه اجازه کاوش گرفته و هر شب دور از چشم دیگران به این کار ادامه می‌دهند و اتفاقاً نتایج خوبی هم از این کار خود بدست آورده‌اند.

مردک یهودی خادم مقبره استرومردخای کمی جلوتر آمده و گفت: مستر اگر خواسته باشید من هم حاضرم چند نقطه مطمئن از لحاظ وجود گنج را به شما در مقابل گرفتن مبلغی جزئی نشان بدهم حتی شب‌ها تا صبح محرمانه برای شما به کار کاوش و کشف گنج بپردازم.

بنابراین قرار چند روز بعد مردک یهودی به سراغمان آمد و ما را به سوی محلی که نشانی داده بود با خود برد. در حالی که دو نفر کارگر هم به همراه آورده بود. کار کاوش گنج‌یابی ما شروع شد، در حالی که مرد یهودی مواظب کارگران بود و ما دو نفر هم مواظب یهودی دغلکار، پس از مقداری خاکبرداری از زمینی به مساحت ده متر در ده متر با حدود یک متر عمق از اینجا به بعد کار خاکبرداری توأم با غربال کردن خاک کنده شده گشت.

در طول ادامه کار ناگهان توجه غیرمعمول و بیش از حد مردک یهودی نسبت به کار خاکبرداری و غربال کردن خاک توسط یکی از کارگران گشتم. با کمی دقت متوجه دو قطعه کوچک چند سانتیمتری از تکه طلای شبیه به لوله‌ای استوانه‌ای و کوتاه شدم که داخل آن مسدود و مملو از گل و خاک بود. چند دقیقه بعد هم دو تکه دیگر کمی متفاوت‌تر از تکه‌های قبلی پیدا شد که جنس طلایشان آنطور که انتظار می‌رفت خالص نبود. سرانجام پس از ساعت‌ها خاکبرداری دستور دادیم کار را متوقف کنند زیرا این چهار تکه طلای کشف شده به سختی هزینه پولی را که جهت خرید نقشه گنج و مزد کارگران پرداخت کرده بودیم جبران می‌کرد.

مشکل دیگری که به هنگام ادامه خط ارتباط تلگرافی به وسیله سیم و نصب تیرهای تلگراف به آن برخورد کردیم پیدا کردن تیر چوبی‌های صاف و مناسب و خریدن آن به

قیمت عادلانه بود. زیرا فروشندگان و خریداران در این معامله با هم همدست شده بودند و قصد داشتند هرکدام از تیرها را تا چند برابر قیمت معمول به ما بفروشند زیرا در منطقه شایع شده بود که «دولت انگلیس» تیرهای تلگراف را به‌هر قیمت که باشد می‌خرد. بدین‌طریق با اشکال فراوانی مواجه شدیم ولی به‌هر صورت تیرها را خریدیم و به ادامه امتداد خط تلگراف پرداختیم.

چند روز بعد «پیرسون» به تهران رفت و من در همدان تنها ماندم در نتیجه هم‌صحبتی بجز چندنفر سرجوخه انگلیسی که زیر دست سرهنگ در اداره تلگرافخانه مشغول به کار بودند نداشتم. با این وجود با علاقه‌ای شدید به توسعه امور درمانیم در بهداری پرداختم. در حالی که مرتباً بر تعداد بیماران کم بضاعت و مراجعین نیازمند افزوده می‌گشت. مشکل کار من نداشتن مترجم جهت صحبت با مراجعین پس از رفتن پیرسون به تهران بود به‌طوری که مجبور شدیم با اشاره سر و دست با بیماران خودم صحبت کنم و تا حدودی پی به بیماری و ناراحتیشان ببرم.

قصد من از انجام این همه فعالیت درمان بیماران و مطمئن ساختن مردم به حسن‌نیت دولت انگلیس نسبت به مردم ایران بود. در حالیکه این خدمت و فعالیت من در اصل به‌مذاق دکترهای محلی یا حکیم‌باشی‌ها خوش‌آیند نبود و روز به روز کینه آنان را نسبت به من شدیدتر می‌ساخت. در طول این دوره کوتاه به این نتیجه رسیدم که هرگاه به علت عدم مراجعه بیماران ثروتمند قادر به کسب سود کافی نشده‌ام پس چه بهتر که از پرداختن به مداوای دیگر بیماران کم‌بضاعت کسب تجربه کنم. در نتیجه با پشتکار تمام به فعالیت پرداختم. این موضوع گرچه باعث بر شلوغ‌تر شدن مطبم شد و تعداد مراجعین هر روز بیشتر از روز قبل می‌گشت به همان نسبت هم از تعداد بیماران مراجعه‌کننده به دکترهای محلی کاسته می‌شد و مطبشان خلوت‌تر می‌ماند.

بخصوص علاوه بر این بیماران طبق روش همه ایرانیان که در هر مورد کنجکاوی بیش از حدی از خود نشان می‌دهند عده‌ای بیکاره هم به تحریک حکیم‌باشی‌ها به‌منظور شوراندن مردم بر علیه من به تماشای مطب «دکتر فرنگی» تازه آمده‌ای می‌آمدند که داروهایش برخلاف روش سنتی حکیم‌باشی‌های محلی و پیروی از نحوه درمان از طریق روش قدیمی «افلاطون»، «ابوعلی سینا»، «سقراط» و «جالینوس» بود. سردسته این گروه

را حکیم‌باشی از قبل متظاهر به دوستی با من به عهده داشت که در صفحات پیش شرح حالش را آوردم. این گروه علناً شروع به دشمنی و مخالفت با من کردند و به وضوح از من می‌خواستند که دست از روش منفور استفاده از داروهای شیمیایی جدیدم بردارم و مردم را با حکیم‌باشی‌های خودشان به‌حال خود بگذارم.

یک روز که با خیال راحت در میان حیاط منزلم نشسته بودم، یکی از نوکرها سراسیمه به سراغم آمد و اطلاع داد که جمعیتی از مردم عوام همدان با سر و صدا و هیاهوی فراوان در مقابل منزل ما ازدحام کرده‌اند. وقتی خودم را به پشت‌بام رساندم از همان بالا حدود دویست نفر از اوباش و ولگردهای همدان را دیدم که به محض مشاهده من ضمن تکان دادن دست و گره کردن مشت‌ها شروع به فحاشی و ناسزاگویی و تهدیدم کردند. طولی نکشید که کار تهدید منجر به پرتاب کردن سنگ به طرف من شد. وضع هر لحظه وخیم و وخیم‌تر می‌گشت تا جایی‌که مجبور شدم به سرعت از راه پله پشت‌بام به پایین بروم و به همراه یک قبضه تفنگ دولول شکاریم به روی بام برگردم. تفنگ را تهدیدکنان به روی دست آوردم و فریاد کشیدم: «برو» زیرا پیش خود فکر کردم اگر امروز موفق به پراکنده ساختن و ترساندن این جمعیت اندک نگردم به‌طور حتم از فردا طبق طرح موذیانه دشمنان بر تعداد آنان افزوده خواهد گشت تا آنجا که مقابله با آنان هرگز میسرم نگردد. بهر صورت مشاهده اسلحه و تهدید من اثر خودش را کرد و باعث ترسیدن و متفرق شدن جمعیت شد. به‌محض متفرق شدن آنان سوار اسبم شدم و به سرعت خودم را به اداره تلگرافخانه رساندم تا با مخابره تلگرافی به تهران کسب تکلیف کنم و بهر طریق جلو تهدیدات بعدی و خطرات احتمالی درآینده را بگیرم. در حالی که به منظور حفظ جان خود هر سه نفر نوکران و همه سگ‌های درنده پیرسون را به همراه داشتم.

به محض رسیدن به تلگرافخانه خلاصه اتفاقات را به سفارت انگلیس در تهران گزارش کردم. آنها نیز بلافاصله طی یک تلگراف شدید از حاکم همدان خواستند تا هر طور شده جلو این نوع ایجاد مزاحمت‌ها از طرف اوباش را بگیرد و امنیت جانی مرا به هر طریق تأمین نماید. طولی نکشید که به‌دستور جناب حاکم تعدادی سرباز مسلح در اطراف و مقابل در منزلم به نگهبانی گماشته شدند و از فردای آن هم تعدادی از آنها همه روزه مرا از منزل تا بهداری و برعکس اسکورت و همراهی نمودند و بدین ترتیب دوباره با خیال راحت بی‌اعتنا به دسیسهٔ دشمنان به ادامه کار خودم پرداختم.

همدان

عمده مطالب این فصل:

شکار آهو رفتن ما به اتفاق شاهزاده ابوسیف میرزا- شکار آهو به کمک سگ‌های شکاری و تازی‌ها- راهزنان مسلح و سرقت اموال مردم در جاده و گردنه‌ها- استخدام شاهزاده از طرف حاکم همدان و اعزام او به منظور دستگیری راهزنان- ملبس به لباس روحانی شدن و سوار بر الاغ به سراغ سارقین رفتن شاهزاده- زد و خورد او با سارقین مسلح- کشتن یکی از سارقین و دستگیری دیگری- دست بسته تحویل دادن سارق مسلح به عوامل حکومتی- انداختن سارق مسلح به جلو سگ‌های درنده حاکم- به شکار آهو رفتن ما- نحوه تعقیب شکار- شکار آهو و جریان میهمان شدنمان در روستای محمد حسینخان مرندی- پذیرایی مفصل او از ما- بره بریان در سر سفره و جریان نوازندگان محلی و هنرنمایی‌های آنان- آشنایی با دیگر میهمانان مشهور از جمله شاهزاده «سلیمان میرزا» فامیل نزدیک شاه- برگشت به همدان - جریان دو عدد سوسمار یک متری که از یک روستایی خریدم- چکاوک، کبوتر و یاهوها- جریان کبوتربازی در همدان و شرحی در مورد کبوتربازان- سرگرمی‌های دیگر از قبیل بازی آس، گنجفه، تخته‌نرد، شطرنج، دوز، تیله و غیره- شرحی درباره زورخانه و پهلوانان، بخصوص پهلوان تاریخی و نامی، همدان، پهلوان علی میرزای همدانی از شاه بازوبند پهلوانی گرفته بود و پهلوان یزدی کوچک حاضر به کشتی با او نشد.

روزی شاهزاده «ابوسیف میرزای مهربان» به سراغمان آمد و پیشنهاد کرد که به اتفاق به شکار آهو برویم و قول داد، خودش ما را به محل شکارگاه راهنمایی کند. ما که در طول سفر از تهران تا همدان بارها و بارها در بین راه به گله‌هایی از گوزن وآهو برخورد کرده بودیم. حتی در یک مرحله گروهی حدود شش الی هفت رأس آهوی تیز پا به سرعت از مقابلمان گذشتند و از این سوی جاده به سوی دیگر دویدند. چیزی که تا آن روز هرگز نظیر آن را ندیده بودیم لذا به دعوت او پاسخ مثبت دادیم. به شکار آهو رفتن یکی از برنامه‌های پرتنوع و مورد علاقه طبقات ثروتمند و ورزش دوست ایران است. حتی بعضی از مردم روستا هم گاه اقدام به شکار بطریق نشستن در کمین‌گاه و شلیک

کردن به سوی این حیوانات می‌کنند یا به‌منظور به دام انداختن شکار اکثر اوقات در اطراف چشمه‌سارهای کوهستان و جایی‌که این حیوانات گریزپا به‌منظور رفع تشنگی به آنجا می‌آیند با اسلحه آماده به شلیک خود را پنهان می‌سازند. نحوه پرداختن به شکار هم متفاوت است گاه به کمک تازی یا سگ‌های تربیت شده (شکاری) انجام می‌گیرد. بدین‌طریق که سگ‌ها را از اطراف گله شکار را دوره می‌کنند و آنها را میدان تیررس شکارچیان به جلو می‌رماند. همان طریقی که خود ما امروز قصد آن را داشتیم، شکار آهو به‌طریق سواره و شلیک کردن از روی زین اسب، برای این منظور ساعت یک بعد از ظهر پس از صرف چای سوار بر اسب به همراه شاهزاده روانه شکارگاه شدیم. شاهزاده که خود شکارچی با تجربه و قابلی بود قبل از رسیدن به محل در مقابل چشمان حیرت‌زده ما بارها به سوی پرندگان در حال پرواز در هوا در حین اسب سواری به حالت چهارنعل شلیک کرد و آنها را از همان بالا به پایین سرنگون ساخت و بدین‌طریق استادیش را در تیراندازی و شکار به ما ثابت کرد.

ابوسیف میرزا پس از سال‌ها در استخدام دولت بودن و به حکام منطقه به‌عنوان میرشکار و یا سرکشیکچی باشی خدمت کردن، در حال حاضر از کارهای دولتی استعفا کرده و تصمیم گرفته بود شخصاً به زراعت و کارهایی از این قبیل بپردازد و کاملاً مستقل و در اختیار خودش باشد. ضمن اینکه در این زمینه هم موفقیت چندانی بدست نیاورده و قادر به کسب درآمدی در خور خرج کلان و معاشرت مدام با دوستانش نگشته بود با این وجود مردی بلند همت و خوددار بود و هنوز هم به قول معروف صورتش را با سیلی سرخ می‌کرد، تا کسی پی به بضاعت کم و در مضیقه بودنش نبرد. روزی به شرح اتفاق جالبی که برای خود او رخ داده بود پرداخت و گفت: یک روز حاکم همدان که از شجاعت و مهارتم در تیراندازی مطلع بود به‌دنبال من فرستاد. هنگامی‌که به حضور حاکم رسیدم به من پیشنهاد کرد در مقابل دریافت سالیانه حدود چندصد تومان حقوق و یک دست لباس، امنیت جاده‌های اطراف همدان را تأمین کنم و سارقین مسلح را بسر جای خودشان بنشانم. در نتیجه من که این کار را مطابق ذوق و سلیقه خودم می‌دیدم با رضایت کامل قبول کردم و قول دادم هرچه زودتر ریشه سارقین مسلح در اطراف همدان را بکنم و مردم بیچاره و مسافرین را از شر آنها راحت سازم.

بدین ترتیب تصمیم گرفتم به منظور قلع و قمع راهزنان با گروهی از افراد مسلح خودم به سراغشان بروم و آنها را دستگیر کنم غافل از اینکه آنها به‌مراتب زرنگ‌تر از من بودند به‌طوری که به محض اطلاع از حرکت گروه تجسس ما فوراً خود را از منطقه خطر دور می‌کردند و اقدام به دستبرد زدن در نواحی دیگر می‌نمودند. سرانجام تصمیم گرفتم دست به‌طرح نقشه ماهرانه‌ای بزنم. یک دست لباس روستایی مندرس تهیه کردم سر و وضع خودم را به‌صورت آخوندی روستایی درآوردم یک جفت گیوه به‌پا کردم. چند رأس الاغ به جلو خودم انداختم اسلحه خودم را به‌منظور استفاده سریع احتمالی در میان جیب گشاد پالتوم کاملاً در دسترس قرار دادم و به‌طور ناشناس با همین وضع به‌طرف گردنه و جاده‌ای که منطقه عمل و دستبرد همیشگی آن سارقین بی‌رحم و راهزنان مسلح بود به راه افتادم. به محض رسیدن به اولین کاروانسرای بین راه، ضمن ثروتمند جلوه دادن خودم در مقابل دیگر مسافرین سعی کردم کمی دیرتر از سایر کاروانیان به‌صورت مسافری عقب مانده از دیگران طی طریق نمایم. تا بدین‌صورت شکاری بدون دردسر و تنها و کاملاً مناسب دستبرد از نظر راهزنان جلوه کنم آخوندی روستایی پولدار همراه با چند بار متاع قیمتی و پرارزش رهسپار شهر و بازار.

درست در میانه راه بین روستای خودمان تا روستایی که قرار بود بعد از این منزل به آنجا برسم ناگهان در سر پیچ یک گردنه سربالایی و تنگ دو نفر مرد تا دندان مسلح، سبیل کلفت و بد هیبت را در مقابل خودم دیدم که با یک جهش سریع از پشت یک دیوار خرابه سر زده در جلو راهم سبز شدند، در همین حال ضمن گرفتن سر لوله اسلحه کمریشان به سمت من فریاد کشیدند: بیا پایین.

من که در ظاهر خودم را به دستپاچگی از شدت وحشت زده بودم به‌طریقی از روی الاغ خودم پیاده شدم که بدنه الاغ حدفاصل بین من و راهزنان قرار گرفت و در عین حال به‌منظور خام کردن و اغفال آنان با التماس تمام مرتباً این جمله را تکرار می‌کردم. ترا به‌خدا مرا نکشید، من یک آخوند دهاتی بی‌آزارم و کاری به کار کسی ندارم، شما را به‌خدا رحم داشته باشید.

راهزنان که با مشاهده ترس و وحشت بیش از حد و مسلح نبودن من خیالشان کاملاً راحت شده بود سر لوله اسلحه خودشان را پایین آوردند و فریاد کشیدند: معطلش نکن

آخوند، ما کار داریم اگر جان خودت را دوست داری هر چه زودتر کیسه پولت را بده و کاری به الاغ‌ها و بارشان نداشته باش؟ در حالیکه هنوز هم مرتباً به آنها التماس می‌کردم در یک فرصت کوتاه هر دو دست خودم را به میان جیب‌های گشاد پالتوم بردم، با سرعتی غیرمنتظره ناگهان دو قبضه اسلحه کمری آماده به شلیکم را به‌طرف آنان گرفتم. در یک چشم بهم زدن دو تیر پیاپی به میان سینه آنکه در ظاهر سر کرده دیگری محسوب می‌شد شلیک کردم و در عین حال با صدایی تحکم‌آمیز رو به‌دیگری فریاد کشیدم: تکان نخور، وگرنه آتش می‌کنم. دست‌ها بالا، اسلحه‌ات را زمین بینداز.

مردک که ضمن شنیدن صدای تیرها و مشاهده سرعت و مهارت من در تیراندازی و دیدن جسد خون‌آلود رفیقش به‌کلی خودش را باخته بود، اسلحه کمریش را زمین انداخت و به سرعت هر دو دستش را بالا برد. جلو رفتم با طناب هر دو دست او را محکم از پشت بستم و تهدیدکنان رو به او کردم و گفتم: بهتر است فکر هرگونه فرار را از مغزت خارج کنی، زیرا به محض مشاهده اولین اقدام به فرار با شلیک یک تیر خلاصت می‌کنم. جلو رفتم اسلحه هر دوی آنها را برداشتم، خالی کردم، در ضمن جیب‌هایشان را هم گشتم، بجز چند قران پول نقره چیز دیگری پیدا نکردم. نعش سارق کشته شده را روی یکی از الاغ‌ها انداختم رفیقش را سوار همان الاغ کردم و از او خواستم که ضمن مواظبت از جنازه رفیقش بدون کلک در جلو من حرکت کند. زیرا همه امیدم به گرفتن جایزه‌ای بود که جناب حاکم جهت سر این راهزن خطرناک معلوم کرده و قولش را به من داده بود. رفتیم تا به اتفاق به کاروانسرایی که قبلاً از آن راه افتاده بودیم رسیدیم. صبح فردا در مقابل چشمان حیرت‌زده مردم شهر سوار بر الاغ نعش سردسته راهزنان را به همراه راهزن اسیر شده به حکومتی بردم و هر دوی آنها را تحویل دادم. به‌دستور حاکم سگ‌های درنده حکومتی را به جان سارق زنده دستگیر شده انداختند سگ‌ها هم در جلو چشم من شروع به پاره پاره کردن او نمودند. اما در مورد جایزه و چند صد تومان و یک دست لباسی که به من وعده کرده بود، اصلاً حاضر به انجام قول خودش نشد و تنها به اهدای یک قبضه اسلحه کمری که حداکثر پنجاه ریال ارزش داشت قناعت نمود و به من دستور داد تا هرچه زودتر خودم را آماده دستگیری راهزنان دیگر کنم. اه... صاحب، اگر بدانید، موارد دیگر اینقدرها هم که فکر می‌کنید ساده و بی‌دردسر نبود وظیفه‌ای

سنگین و پرخطر، در مقابل مزد و پاداشی کم‌ارزش و مختصر. به‌طوری که بارها و بارها ضمن زد و خورد مسلحانه با آنها مجروح شدم و تا پای مرگ پیش رفتم. در این ضمن دامن لباس و آستین خودش را بالا زدن و چند جای زخم باقیمانده از اثر شمشیر و گلوله را به ما نشان داد. در اینجا شاهزاده موضوع مورد مذاکره را تغییر داد، و به طرز رفتار نوکرها رسید و نظر ما را درباره کار آنها پرسید. ناگهان به‌طرف پیرسون برگشت و سوال کرد: شما ماهی چقدر به سر مستخدم یا «ناظر» خودتان می‌پردازید؟

پیرسون پاسخ داد: هر ماه حدود ۴۰ قران.

البته به غیر از دله دزدی‌های او؟

بله همین‌طور است.

خوب چرا اقدام به استخدام یک آدم فهمیده و درستکار نمی‌کنید؟

پیرسون با کمی تأمل پاسخ داد: شاهزاده به‌نظر شما در کجای ایران یک‌چنین شخصی پیدا می‌شود که ما او را استخدام کنیم؟

آه... خواهش می‌کنم از این ساعت به بعد از گفتن شاهزاده به من خودداری کنید، زیرا این واقعاً مسخره است که مرد بدبخت و بی‌چیزی همچون مرا شاهزاده بنامند، بهتر است بجای شاهزاده مرا «خان» صدا بزنید که کاملاً راضی‌ترم، در این موقع به شدت تحت تأثیر احساسات و غم درون خود قرار گرفت و چند قطره اشک بی‌اختیار شروع به چکیدن از چشمان خسته‌اش نمود. دوباره با صدایی بغض‌آلوده و گلویی گرفته ادامه داد: بله... شاهزاده‌ای که چیزی برای خوردن ندارد و حتی قادر به سیر کردن شکم اسبش هم نمی‌باشد. در این ضمن به سرعت اشک چشمانش را با گوشه آستین دست راستش سترد، سر بلند کرد، در حالی که مستقیماً به میان چشمان پیرسون و من نگاه می‌کرد اظهار داشت:

گفتید ماهی پنج تومان حقوق، ماهی حدود پنج تومان هم مداخل این روی هم رفته می‌شود ۱۰ تومان، کمیسیون ده درصد از خرید ماهیانه‌ام هم حدود بیست تومان جمع همه اینها بالغ بر سی تومان در ماه می‌گردد که به سر من هم زیاد است، خیلی خوب چرا معطلید، من حاضرم، بهتر است بجای این دزد و دغل‌های نمک‌نشناس یک چند وقتی هم مرا استخدام کنید و نتیجه‌اش را ببنید!

پیرسون که اصلاً باورش نمی‌شد، ابتدا تصور کرد شاهزاده قصد شوخی کردن و سر به سر گذاشتن با او را دارد! و مثل همه ایرانی‌ها پاسخ داد: اختیار دارید، حتماً شوخی می‌کنید؟

نه... اصلاً موضوع شوخی در بین نیست، باور کنید این یک تصمیم است و من فردا نه، پس‌فردا صبح اول وقت آماده به کار در خدمت شما هستم.

پیرسون با سرگشتگی و تحیر پاسخ داد: آخر چگونه، مگر این کار امکان دارد که... شاهزاده بی‌صبرانه به میان صحبتش دوید و گفت: چرا که نه. کار کردن و از بازوی خود منت بردن، به مراتب بهتر از کار نکردن، انگل دیگران شدن و زیر بار منت مردم بودن است. ولی پیرسون به طور جدی پیشنهادش را رد کرد زیرا هرگز حاضر به استخدام یک نفر شاهزاده به عنوان نوکر خودش نبود. در نتیجه موضوع فعلاً منتفی شد و ما هم به‌طرف منزل بعدی و به‌سوی شکارگاه حرکت کردیم در حالی‌که همه‌جا شاهزاده هدایت و راهنمایی ما را به عهده داشت. رفتیم تا به روستایی رسیدیم و بنا به پیشنهاد شاهزاده شب را در همانجا منزل کردیم و به استراحت و رفع خستگی پرداختیم. دو ساعت بعد از نیمه شب از خواب بیدار شدیم و درست ساعت سه بود که به راه افتادیم. ابوسیف‌خان (عنوان جدیدی که خود او به ما پیشنهاد کرده و از این صفحه به‌بعد هم ما همه جا او را به همین نام و با لقب خان ذکر می‌کنیم) از ما خواست تا تفنگ‌هایمان را مسلح کنیم زیرا ممکن است از اینجا به بعد ناگهان با شکارهایی مقابل درآییم و سفارش کرد: هرگز بیهوده به طرف هیچ آهویی شلیک نکنید مگر اینکه از اصابت حتمی تیر خود اطمینان داشته باشید. پس بدین منظور بهتر است آنقدر صبر کنید و تحمل به خرج بدهید تا کاملاً به نزدیک شکار برسید، سومین موضوع این است که کاملاً چشم‌های خودتان را باز کنید و مراقب باشید قبل از اینکه حیوان شما را ببیند شما او را ببینید و پی به محلش ببرید. در ضمن به ما سفارش کرد، هرگز بیهوده به تعقیب آهو نپردازید، زیرا با سرعت غیرقابل تصوری که این حیوان دارد به هیچ‌وجه موفق به رسیدن به او از دنبال و شکار آن نخواهید شد، مگر اینکه قبلاً حیوان را زخمی کرده باشید در این صورت این تعقیب را تا بدانجا که قادر به‌دیدنش هستید ادامه دهید، پس از آن رد خون در حال چکیدن از جراحتش را بگیرید.

در این بین ناگهان از دور چشممان به گله‌هایی از آهوان در حال چریدن در میان دشت سرسبز و هموار مقابل افتاد. به‌نظر ابوسیف خان تعقیب گله از اینجا بی‌ثمر بود در نتیجه خود او چند نفر را به منظور رم دادن آهوان به سمت ما به‌طرف آنان فرستاد و دستور داد تا با هیاهو و فریاد آنها را به این‌طرف بفرستند.

بدین‌طریق هنوز قرص طلایی خورشید از فراز تیغه کوه‌های مقابل سر نزده بود که ما موفق به شکار تعدادی از آنها شدیم. تعدادی که بیشتر آنها هدف تیرهای بدون خطای ابوسیف‌خان قرار گرفته بودند.

شکارها را همانجا به نوکرانمان سپردیم تا پس از سربریدن و آماده کردن به ترک اسب‌هایشان ببندند و به آبادی بیاورند. خود ما خوشحال و سرمست از این موفقیت به روستا برگشتیم تا با خیال راحت به صرف صبحانه همراه با جگر بریان شکار و کبابی از ران آن بپردازیم. ابوسیف‌خان شخصاً به تهیه غذایی صحرایی و سریع در عین حال لذید مخلوط از جگر و دل و قلوه همراه با پیاز و روغن در میان ماهیتابه پرداخت که لذتی فوق تصور داشت.

نیمه شب همان شب آن روستا را ترک کردیم و بدون توقف تا ساعت ۹ صبح روز بعد پیش رفتیم. سرانجام به قریه بزرگی به نام «مرند» رسیدیم که حدود چهل کیلومتر تا شهر همدان فاصله داشت. مالک روستا شخصی به نام «محمد حسینخان مرندی» بود که با چهره گشاده به استقبالمان شتافت و از ما خواست تا چند روزی همانجا بمانیم و مهمانش باشیم و از گوشت شکار آهو و کبک و تیهوهای اطراف آنجا لذت ببریم. میهماندار ما یکی از خوانین ثروتمند و کاملاً در رفاه منطقه محسوب می‌گشت و با پیرسون سابقه دوستی قبلی داشت. بدین‌طریق با اصرار تمام چهار شبانه روز از ما پذیرایی کرد. در اولین روز اقامتمان هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که حدود پنجاه رأس اسب زین کرده و آماده همراه با سوارانش را مهیای همراهی با ما برای شکار سحرگاهیمان دیدیم. اسب‌هایی که حدود پنج رأس از آنها مختص دربار بود و در اینجا نگهداری می‌شد. شکار آن روز هم شکار پرثمری بود. به هنگام شام آن شب بره سالم بریانی را در میان سینی مسی بزرگ به وسط سفره گذاشتند سفره‌ای آنچنان مفصل و شاهانه که هرگز نظیرش را در هیچ‌جای دنیا ندیده بودم.

این خان ثروتمند در عین حال وظیفه پرورش اسب و خرید و فروش آن را هم به عهده داشت و به قول خودشان ایلخی‌دار شاهی بود.

شکار فردای آن روز هم همراه با نشاط و سروری بی‌پایان و سراسر جنبش و هیجان به پایان رسید و به قول شکارچی‌ها همگی با دست پر به آبادی برگشتیم. بخصوص که آن روز موفق به شکار تعداد قابل توجهی کبک و تیهو شده بودیم. کبک و تیهوهای لذیذی که آنها را درسته به سیخ می‌کشیدند و پس از آغشتن با آب و نمک و چاشنی روی آتش هیزم بریان می‌کردند.

آن شب تعداد زیادی از خوانین اطراف از جمله چند نفر از شاهزادگانی که از دوستان سابق محمد حسین خان بودند به میهمانی دعوت شدند، بخصوص پسران درشت قامت و رشید او که هر کدام به‌جای خود خان و مالک یک یا چند آبادی بودند نسبت به ما محبت و پذیرایی بیش از حدی ابراز می‌داشتند.

بعدازظهر آن روز «سلیمان میرزا» یکی از نزدیکترین شاهزادگان درباری هم از راه رسید که از قرار معلوم زوار امام حسین(ع) بود و از زیارت کربلا برمی‌گشت. مردی مسن، با جثه‌ای سنگین که به سختی قادر به راه رفتن بود، با این همه کاملاً با نشاط و سرحال و خوش‌مشرب و معاشرتی بود. با همه شوخی می‌کرد و سربه‌سر هر کس می‌گذاشت.

سفره آن شب آنچنان وسیع گسترده بود که حدود یک‌صد عدد بشقاب در دور آن چیده شد و پلوی مخلوط را با رشته تهیه شده با روغنی معطر و خوشبو همراه با گوشت شکار و کباب تیهو واقعاً لذت‌آور بود. به‌خصوص که قدح‌هایی از شربت خنک و گوارا هم در وسط سفره قرار داده شد که در میان این قدح‌ها قاشق‌های چوبی قدیمی ملاقه مانند، مخصوص شربت‌خوری دیده می‌شد هر کس که میل به شربت می‌کرد بدون اینکه لیوانی مخصوص به خود داشته باشد یک قاشق یا به اصطلاح چمچه‌ای از این شربت می‌خورد.

در طول شام خوردن هم به دستور میزبانمان یک گروه نوازنده محلی مشغول نواختن نی، سنتور و قارمان و دایره (یا دف) شدند که یک نفر هم ضربگیر آنها را همراهی می‌کرد.

قبل از همه شاهزاده سلیمان میرزا فامیل نزدیک شاه از کنار سفره عقب کشید دیگران هم که سیر شده بودند به احترام او دست از خوردن کشیدند و همگی با هم به عنوان سپاس از نعمت خدا «الحمدالله» گفتند و کنار رفتند.

نوبت به قهوه و چایی رسید و به دنبالش قلیان‌های قبلاً آماده شده وارد مجلس گشت. یک نفر آوازه‌خوان هم در حالی که کف دست راستش را بیخ گوشش گذاشته بود با صدایی بلند شروع به خواندن اشعاری به زبان فارسی نمود. آنچنان بخودش فشار می‌آورد که رنگش به کلی سرخ و رگ‌های گردنش ورم کرده بود. هرچند یکبار به منظور رفع خستگی و تجدید نفس مکث می‌کرد و دیگران هم با کف‌زدن‌های ممتد خود او را تشویق می‌کردند. برنامه موسیقی و آوازه‌خوانی تا نیمه‌های شب ادامه داشت. تا رفته رفته برای خفتن آماده شدیم.

صبح فردا، خود خان از من خواست که با خانم او هم آشنا شوم. چیزی که بندرت در میان ایران بخصوص مسلمانان سابقه دارد. وقتی داخل اندرون شدیم زنی چادر بسر ولی لایق و متین و کلانتر را ملاحظه کردیم که در سی و پنج سالگی با وجود هیکل درشت و نسبتاً چاقش همه کارهای خانه را زیر نظر داشت و با مدیریت و لیاقت تمام اداره می‌کرد. در این لحظه مشغول تهیه ترشی خیار بود، خیارهایی که قبلاً آنها را به مدت چند ماه در میان آب‌لیمو خوابانده بود، و حالا پس از قاچ قاچ کردن آنها را در داخل سرکه می‌خواباند. یک کوزه از این خیارترشی آماده را هم به ما هدیه نمود. دو دختر شانزده، هفده ساله او هم در این کار کمکش می‌کردند. مشاهده طرز زندگی و بخصوص چهره زنان ایرانی برای من که در این مدت سه چهار ماه اقامتم هرگز به طور کامل چهره زنی را ندیده بودم جالب و تنوع‌آور بود.

سرانجام پس از انجام چندین بار شکار به همراه تازی‌های شکاری هنگام برگشت رسید و مجبور به مراجعت از این سفر شیرین و پرخاطره شدیم.

وقتی به همدان برگشتیم یکی از بیماران درمان شده‌ام که از زنان ارمنی بود مبلغ هشتاد ریال پول نقره داخل یک کیسه قشنگ و برودری دوزی شده برای من فرستاد، من کیسه را برداشتم و پول‌ها را برایش پس فرستادم و گفتم: من این کیسه را به عنوان یادبود محبت شما نزد خود نگه‌می‌دارم ولی از قبول این همه پول معذورم.

یک روز یک نفر روستایی دو تا سوسمار بزرگ هر یک به طول یک متر را برای ما آورد. با دادن دو قران هر دوی آنها را از او خریدیم و در میان حیاط رهایشان کردیم. تا مدت دو هفته آزادانه در داخل محوطه می‌گشتند ولی استعداد اهلیت و دست‌آموز شدن نداشتند. در طول روز هنگامی که در روی دیوار و جاهای بلندی نبودند مرتباً سگ‌ها آنها را دنبال می‌کردند و سر و صدا به راه می‌انداختند. ابتدا شروع به دویدن و فرار از مقابل سگ‌ها کردند ولی سرانجام که نتیجه‌ای از فرار خود ندیدند، در جا ایستادند و به مقابله پرداختند. به سگ‌ها اجازه دادند جلوتر بیایند تا هنگامی که کاملاً نزدیکشان شدند ناگهان با یک حرکت سریع آنچنان با دم بلند و سفت خود محکم به میان صورت و سینه آنان کوبیدند که حیوانات بیچاره زوزه‌کشان عقب نشستند و از مقابل آنان فرار کردند. خوراکشان از شکار مگس‌ها و مقدار گوشتی که ما به آنها می‌دادیم تأمین می‌شد. در حالی که هرگز آب خوردن آنان را به چشم خود ندیدیم گویی که اصلاً از این لحاظ بی‌نیازند.

روزی یک عدد چکاوک برای ما آوردند که مایه سرگرمی‌مان شد و مرتباً جمله بدبده، بدبده را با لحنی خوش تکرار می‌کرد.

در این میان عصرها که به کنار پنجره طبقه دوم می‌آمدیم همانجا به تماشای جریان کار کبوتربازان محل می‌ایستادیم. کبوتربازی یکی از کارهایی‌است که اغلب جوانان علاقه شدیدی به آن دارند و در پرورش و نگهداری و پرواز دادن آنان توجه زیادی به‌خرج می‌دهند، و گاه با طرح تدابیری ویژه کبوترهای دیگران را به دام می‌اندازد و از این لحاظ درآمد خوبی برای خود فراهم می‌آوردند. به خصوص منظره شیرین‌کاری بعضی کبوتران قیمتی و نمونه در هوا و معلق زدن و پرکشیدنشان رو به بالا تماشایی‌ست. عجیب اینکه کبوتران اهلی یا به قول کبوتربازان «جلد» هرجا که بروند و تا هر کجا که پرواز کنند دوباره مستقیماً به روی پشت بامی که معمولاً در روی سقف آن لانه دارند برمی‌گردند. هر کدام از این کبوترها بنا بر شکل و ظاهر و نحوه شیرین‌کاری و پروازشان نام‌های متفاوتی دارند. کبوتر معلق زن، پرپا، زاغی، طوقی، باباکو و غیره. دیگر از انواع خانواده‌های کبوترها، نوعی کبوتر به نام «یاهو» می‌باشد که مرتباً در داخل لانه و قفسش به صدای بلند این کلمه را تکرار می‌کنند. یاهو، یاهو، یاهو. کبوتران نوع یاهو دارای پر و

پایی پردار هستند و معمولاً قادر به پرواز طولانی و دور نیستند. از طرفی کبوتربازان در ظاهر علاقه چندانی به کشتن و خوردن گوشت حیوانات خود ندارند و در صورت تکثیر بیش از حد و اشباع شدن کامل لانه تعدادی از آنها را به دیگران می‌فروشند.

آنها گله کبوتران خود را روزانه دوبار، صبح و عصر به پرواز وامی‌دارند که تماشای پرواز یک گله کبوتر از دور در پهنه آسمان آبی واقعاً تماشاییست. برای این کار صاحب کبوترها در کبوترخانه‌اش را باز می‌کند و در حالی که چوبی باریک و بلند به منظور رم دادن پرندگان خود در دست دارد آنها را از لانه خارج می‌کند و به پرواز وا می‌دارد. معمولاً تعداد کبوترهای هر گله تا حدود سی کبوتر بالغ می‌گردد، وگاه به تعداد بیشتری هم می‌رسد. وقتی کبوتران در حال پرواز به اوج کامل از ارتفاع در پهنه آسمان رسیدند و به حد کافی پرواز کردند، صاحب آنها به منظور علامت دادن به برگشت چوب بلندی را که تکه پارچه سفید و کهنه‌ای بر سر آن نصب کرده است به هوا بلند می‌کند و شروع به تکان تکان دادن دایره‌وار آن می‌کند و این علامت برای کبوتران نمودار هنگام غذا و آماده بودن دانه بر سطح پشت بام است.

کبوتر تیزپر، پیشتاز و سر گله کبوتران که همیشه در جلو آنان است به محض مشاهده این علامت شروع به کوچکتر کردن محیط دایره پرواز و کم کردن از ارتفاع می‌کند تا سرانجام پس از رسیدن به حدود فراز بام از همانجا یکی یکی یا چند تا چند تا آرام به روی بام می‌نشینند و با نشان دادن هیجان و ایجاد سر و صدا مشغول برچیدن دانه از سطح بام می‌گردند. همه این کبوتران اهلی و علاقه‌مند به صاحبان خود هستند و در صورت اشاره بر روی دست و شانه او می‌نشینند. اغلب کار کبوترپرانی بین کبوتربازان حرفه‌ای به رقابتی شدید می‌کشد. هر کدام از آنها سعی دارند با کمک گرفتن از کبوتران تیرپرواز خود در اوج آسمان تعدادی از کبوتران رقیب را به دام بیندازند و به طمع برچیدن دانه به پشت بام خود بکشند.

وقتی دو گله از کبوتران در پهنه آسمان به هم نزدیک می‌شوند هر یک از کبوتربازان به منظور تشویق کبوتران خود به اوج گرفتن بیشتر مرتباً شروع به سوت کشیدن‌های بلند می‌کنند و چوب باریکه‌ای را که کهنه‌ای بر سر آن نصب کرده‌اند تکان تکان می‌دهند.

نشستن دسته‌جمعی آنان دانه‌چینی و چرخیدن کبوتران نر به دور ماده‌ها و نوای «بق

بقو، بق‌بقو، بق بقو» سردادن آنها واقعاً تماشایی و لذت‌آور است.

وقتی کبوتری غریبه به پای خود همراه با گله‌ای از کبوتران رقیب به پشت بام آنها می‌رود و به دام می‌افتد طبق قراری که در میان کبوتربازان همیشه محترم و مورد قبول قرار گرفته است از این لحظه به بعد این کبوتر به کبوترباز موفق به صید شده تعلق دارد و صاحب قبلی آن حق هیچگونه گله و اعتراضی در این مورد ندارد، لذا اغلب به منظور خرید کبوتر قبلی خود به منزل رقیب می‌روند و گاه تا چند برابر قیمت اصلی برای خرید و برگشت دادن کبوتر خود می‌پردازند. زیرا اسیر ماندن کبوتری از کبوتران خود در دست رقیب را یک نوع خفت و سرشکستگی برای خویش محسوب می‌دارند.

بعضی از کبوتربازان خوش سلیقه کبوتران شیرین‌کار و قیمتی خود را با وسایلی از قبیل گردنبندی از منجوق‌های رنگی به دور گردن با بستن منگوله ابریشمی رنگارنگ به مچ پاها زینت می‌دهند و می‌آرایند.

کبوتربازان حرفه‌ای و با تجربه استعداد و نبوغ زیادی در شناسایی یک‌به‌یک کبوتران بی‌شمار خود دارند به طوری که در صورت مخلوط شدن هر یک از آنان با گله‌ای بزرگ از کبوتران رقیب به خوبی قادر به شناسایی کبوتر خود از آنان هستند.

سرگرمی دیگری که در بین بعضی از طبقات مردم ایران وجود دارد بازی با «ورق» است که رایج‌ترین آن «آس» بازی است. نوع دیگر آن بازی «گنجفه» است که ورق‌های گنجفه برخلاف کارت‌های ورق اغلب ساخت ایران است. این نوع بازی‌ها علاوه بر سرگرمی اکثراً به‌منظور قماربازی انجام می‌گیرد که مورد مخالفت دین اسلام با آن است. بازی «شطرنج» هم یکی از بازی‌های قدیمی رایج در بین طبقات بالای مملکت است علاوه بر این بازی «تخته‌نرد» هم رواج زیادی دارد که تخته‌بازان ماهر و قدیمی در این بازی در میان دیگران شهرت فراوانی دارند و هر کدام ابتکار و شگردهای ویژه‌ای در کار خود به‌کار می‌برند. بازی دیگری که به عنوان یک سرگرمی در میان طبقات پایین اجتماع متداول است بازی «دوز» بازی می‌باشد که با کشیدن خطوطی به‌روی یک آجر یا سنگ کف حیاط یا اطاق انجام می‌گیرد. یکی از بازی‌های خیلی قدیمی هم که به روی یک صفحه تخته‌ای یا پارچه برودری دوزی شده انجام می‌گیرد «تخته پل» نام دارد که صفحه پارچه‌ای برودری‌دوزی شده مخصوصی دارد که من یکی از این صفحه پارچه‌ای‌ها را که

یکی از کارمندان تلگرافخانه همدان محض یادبود به من هدیه کرده به‌یادگار دارم صفحه‌ای برودری و عاج و مهره‌دوزی شده که واقعاً زیبا و جالب است.

بازی دیگر معمول در بین پسربچه‌های کوچه و بازار بازی «تیله‌بازی» و «لیست پس لیست» می‌باشد. بازی تیله‌بازی به وسیله سنگ‌هایی گرد و کره‌ای و به اندازه گرد و تراشیده و صاف شده به نام تیله انجام می‌گیرد و لیست و پس‌لیست پرتاب سنگ یا سکه به طرف یک هدف که نزدیکترین سکه یا سنگ قرار گرفته در کنار سکه یا نشان اولی برنده محسوب می‌گردد.

دیگر از سرگرمی‌های قابل تحسین ایرانیان پرداختن به ورزش باستانی و عملیات ژیمناستیک و کشتی پهلوانی در باشگاه‌های ورزشی مخصوص این کار به نام «زورخانه» می‌باشد. آداب و رسوم متداول در این زورخانه‌ها ضمن تأمین سلامت عامل تهذیب و تزکیه برای همه اقشار بخصوص جوانان می‌باشد. این زورخانه‌ها که اغلب دارای در ورودی کوچکی هستند که در محلی گود ساخته شده‌اند. همه انسان‌ها از شاه تا گدا در آن برابر و برادرند و در آنجا تفاوتی بین ثروتمند و غنی وجود ندارد. همگی لباس‌های خودرا می‌کنند و لنگی به‌کمر می‌بندند، پهلوانان به نام یا زورخانه‌دار و میاندار هم برای خود نیم‌شلواری از چرم یا تیماج نخدوزی یا برودری‌دوزی شده به نام «تنکه» پهلوانی دارند. علاوه بر پهلوان مربی یا میاندار، یک‌نفر ضربگیر به نام مرشد هم که ضربی سفالی بزرگ در کنار خویش دارد ضمن نواختن آهنگ‌های مهیج و خواندن اشعار حماسی، ورزشکاران را به ادامه تمرین و ورزش تشویق می‌کند و با آهنگ خود هدایت می‌نماید. طرز برنامه ورزش هم ابتدا با چرخیدن و نرمش، سپس شنا رفتن به روی تخته شنا و گرفتن میل‌های چوبی سنگین و چرخاندن آنان همراه با آهنگ ضرب مرشد ادامه پیدا می‌کند. وزن میل‌های ورزشی هم به نسبت قدرت و بنیه ورزشکاران با هم متفاوت است. وسیله ورزشی دیگر که مخصوص پهلوانان با تجربه و پرقدرت و ورزیده است وسیله‌ای سنگین به نام «سنگ» می‌باشد که به شکل دو لنگه درب از وسط دسته‌دار سنگین حدود هر لنگه پنجاه کیلو تا بالاتر می‌باشد. پهلوان روی تشکچه نازک مخصوص واقع در بین این سنگ‌ها به پشت دراز می‌کشد و با صدای نوای مرشد و طی یک حرکت ملایم هر دو سنگ را به روی هر دو چنگ بالا می‌برد...[1]

۱ـ سفرنامهٔ دکتر ویلز، ص ۱۱۵ـ۱۳۳.

شرح سفری به ایالت خراسان



◇نویسنده: کلنل سی.ام. مک‌گِرگُر
◇مترجم: مجید مهدی‌زاده (جلد اول)، اسدالله توکلی طبسی (جلد دوم)
◇ناشر: معاونت فرهنگی آستان قدس ۱۳۶۶ـ۱۳۶۸ش.

این سفرنامه که در دو جلد به فارسی ترجمه شده است گزارش سفر یک افسر انگلیسی است که در سال ۱۸۷۵م. تصمیم گرفت از راولپندی عازم خراسان شود. مسیر حرکت او می‌بایست از افغانستان باشد، اما چون در آن سال عبور از خاک این کشور ممنوع شده بود ناگزیر می‌شود راهی را که به اظهار او هزار مایل بیشتر نبود از طریق ایران و شش هزار مایل مسافت، طی کند.

سفر او از طریق بمبئی به شیراز بوده و سپس از شیراز عازم مشهد می‌شود و شهرهای بین راه را نیز سیاحت می‌کند.

آنچه در جلد اول سفرنامهٔ او آمده شرح عزیمت او از بمبئی تا رسیدن به مشهد است و جلد دوم او به سیاحت وی در مشهد و سپس مسافرت او در داخل ایران و شهرهایی دیگر اختصاص دارد.

قسمتی از این سفرنامه را از نظر بگذرانیم:

«... در ۲۴ آوریل، شیراز را به مقصد زرقان ترک کردم. راه در ابتدا با شیب ملایمی به طرف گردنهٔ بزگاه [= باجگاه] در ۷/۵ مایلی شیراز بالا می‌رود، و بسیار سنگلاخ است، سپس به آرامی به سوی یک درّهٔ سنگلاخ پایین می‌آید. در آنجا کاروانسرایی است که در

آن، آب و سوخت فراهم و برای استراحت مناسب است. جاده پس از گذشتن از اینجا دوباره پس از یک گذرگاه کم‌ارتفاع به نام گردنهٔ آبیر بالا می‌رود و بعد از آن به زرقان می‌رسد. پس از غروب به زرقان رسیدم و چون صبح آنجا را ترک گفتم، فرصتی دست نداد تا از روستا به خوبی دیدن کنم. زرقان به نظر می‌رسد روستایی است نسبتاً بزرگ با خانه‌هایی محقّر در دامنهٔ یک کوه سنگی.

اولین باری بود که یک چاپارخانه می‌دیدم. چاپارخانه به ایستگاههایی گفته می‌شود که به منظور اقامت مسافران چاپارسوار و همچنین نگهداری اسبهای چاپار ایجاد شده است. قسمت اعظم آن از گل و به شکل مربع می‌باشد. دیوارهای رفیعی دارد که در هر گوشهٔ آن برجی قد برافراشته. فاصلهٔ هر گوشه تا گوشهٔ دیگر ۸۰ تا ۱۰۰ پا می‌شود. بر بام چاپارخانه بالکنی است به عرض ۱۸ پا و اطراف بالکن، معجرهای سستی به منظور سنگرگاه تعبیه شده و در پایین اتاقهایی است برای استفادهٔ مسافران و چارپایان.

چاپارخانه تنها یک در ورودی دارد که بالاخانه‌ای بر آن ساخته شده. بعضی از آنها دارای چاه آب و یا آب‌انبار می‌باشد، ولی اگر کاروانسرا و چاپارخانه مجاور یکدیگر واقع شوند، آب چاپارخانه از کاروانسرا تأمین می‌شود.

حسام تا به آن حد به من لطف داشت که پنج سوار به همراه من روانه کرد. او می‌گفت این کار را به خاطر خودش می‌کند و می‌گفت در راه هیچ خطری وجود ندارد، ولی جز خدا چه کسی می‌داند که تا یک ساعت دیگر چه پیش خواهد آمد؟ این سوارها به طرز شل و ول روی اسب‌هایشان سوار می‌شوند و آن‌طور که معلوم است کوچکترین مراقبتی از آنها نمی‌کنند، در واقع همهٔ هیئت آنها از جنس آن گروهی است که در هند به آن «کلکتوری» [مأمور وصول] می‌گویند.

آنها مسلّح به تفنگهای فتیله‌ای ساخت شیراز هستند و بعضیها کاردهای بلندی دارند که «کمری» نامیده می‌شود که البته در مقابل کسی که مجهّز به شمشیر یا نیزه باشد، با آن کارد کاری نمی‌توان کرد. برش لباس آنها کم و بیش مشابه است، ولی هر کس رنگ دلخواه خود را می‌پوشد، در ظاهر کاری و چالاک‌اند، ولی باید دید که به هنگام نبرد مایل به مبارزه هستند یا خیر؟

زادگاه بسیاری از قاطرچی‌هایی که بین بوشهر و شیراز رفت و آمد می‌کنند زرقان

است، آنها مردان بیباکی هستند، از کارشان سررشتهٔ کافی دارند....

روز بعد یعنی ۲۵ آوریل به تخت جمشید رفتم و در خرابه‌های آنجا چادر را بر پا کردم. جُلگهٔ مرودشت که از آن می‌گذشتم زیباترین جلگه‌ای است که تا آن موقع دیده بودم.... این جلگه از شیراز مرتفع‌تر است و اگر سیاستهای درستی در مورد آن اعمال گردد می‌تواند جمعیت زیادی را در خود جای دهد....

رود کُر که در مسیر ما توسط پل‌خان قطع می‌شود، رودی است خروشان و عمیق که بدون وسیله نمی‌توان از آن گذشت. عرض رود در این نقطه ۳۰ یارد است؛ از کوههای دینار سرچشمه می‌گیرد و پس از پیوستن به رود پلوار به دریاچهٔ نیریز می‌ریزد.

در اینجا سعی ندارم خرابه‌های تخت جمشید را توصیف کنم و نمی‌خواهم دربارهٔ آن نظری بدهم، زیرا به کرّات توسط کسانی که آنها را مطالعه کرده‌اند توصیف شده است....

روز ۲۶ آوریل به طرف سیوند حرکت کردم. راه خوب است و در تمام طول مسیر به ملایمت به سوی پلوار بالا می‌رود و برای عرابه‌های چرخدار قابل عبور است. ۴ مایل آن طرف‌تر روستای حاجی‌آباد، در شمال یک درهٔ زیر کشت واقع است که توسط رود پلوار آبیاری می‌شود. این روستا باغهای کوچک بسیار و کشتزارهای متعددی دارد....»[۱]

در مشهد

«در مراجعت به مشهد در باغ باصفایی در جنوب شهر اقامت کردم... باغ خونی یا باغ خون. نتوانستم بفهمم چرا این جور نامی بر آن نهاده‌اند. در برجی اقامت کردم که در ایران به «کلاه فرنگی» مشهور است. تصوّر می‌کنم این وجه تسمیه به سبب شباهت این برجها به کلاه مشکی مخصوصی باشد که در صحنه‌های شاد دایم از آن استفاده می‌شود، جایگاه من شامل یک برج هشت‌ضلعی دوطبقه بود. طبقهٔ اول را به صورت یک انباری درآوردم، ساعات روز را در طبقهٔ دوم می‌گذراندم و شب در بالای بام می‌خوابیدم. روی‌هم‌رفته خیلی راحت بودم....

در هفتم اوت بالاخره با زحمت زیاد توانستم از مشهد خارج شوم، البته آن هم فقط تا مقبرهٔ خواجه ربیع، زیارتگاهی در چهار مایلی شمال شهر. علّت تأخیر در ادامهٔ مسافرت

۱ـ شرح سفری به ایالت خراسان، جلد اول، صص. ۵۱ـ۵۵.

آن بود که خواستم قبل از حرکت، اسباب سفر از هر بابت فراهم آید. از طرفی هم مایل بودم این زیارتگاه مشهور را ببینم. در سبک معماری این محل چیز خاصّی دیده نمی‌شود. بنایی است چهارگوش، فقط دارای یک گنبد که سطح خارجی آن از کاشی پوشیده است و احتمالاً سطح داخلی آن باید مخطط باشد. انبوه درختان به حدّی است که نمی‌توان منظرهٔ کاملی از بنا را مشاهده کرد. چندین دفعه دور آن گشتم و از زوایای متعدّد، از میان شاخ و برگ درختان، قسمتهای مختلف آن را از نظر گذراندم، تا توانستم طرحی از آن را در ذهن خود مجسّم کنم.

بدون شک این جا محل زیبایی است. روی دیوارها طرحهای متنوع به چشم می‌خورد، چهارضلعی یا هشت‌ضلعی یک‌رنگ، طرحهایی که منحصراً روی یک کاشی و یا روی چند کاشی نقش شده‌اند.»[1]

از درگز به شاهرود

«صبح روز هیجدهم اوت به محض آن که توانستم از شهر خارج شوم (که زودتر از ساعت ۹ ممکن نشد) راه قوچان را در پیش گرفتم، بدون آن که منتظر سوارانی شوم که قرار بود مرا همراهی کنند.

از درگز راه به سوی جنوب شرق امتداد می‌یابد و در فاصلهٔ یک مایلی از کنار مرکز قدیمی روستای اصلی قلمرو خان می‌گذرد، سپس به مسافت دو مایل از میان تپه‌ها گذشته از کنار دهکدهٔ پایین‌قلعه [کهنه‌قلعه] که در سمت راست راه در فاصلهٔ نیم مایلی، واقع شده، می‌گذرد. آن گاه پس از طیّ دو مایل دیگر به روستای خاک‌ورده [حق‌ورده] می‌رسد. دهکدهٔ چاپشلو در فاصلهٔ یک مایلی در همین سمت آبادی سیدآباد و در فاصلهٔ سه مایلی باز هم در سمت راست آبادی اوتانلو قرار گرفته است.

بعد از خاک‌ورده [حق‌ورده] راه بر فراز دشتی موجدار به مسافت چهار مایل ادامه می‌یابد و به روستای قلعه مینا می‌رسد....

از آنجا که آفتاب خیلی داغ بود تا ساعت سه بعدازظهر ماندیم و در این ساعت راه افتادیم، به سبب رفتن به قلعهٔ مینا، کمی از راه اصلی پرت افتاده بودیم....

۱ـ شرح سفری به ایالت خراسان، جلد دوم صص. ۴۴ـ۴۵.

وقتی که به بالای گردنهٔ الله‌اکبر رسیدیم، منظرهٔ زیبای دشت درگز را مشاهده کردم و متوجه شدم آنچه را که به جای زرین‌کوه گرفته بودم در واقع رشتهٔ فرعی کوچکی بود که از رشتهٔ اصلی جدا شده است.... در بالای گردنهٔ الله‌اکبر در نقطه‌ای که توانستم درّهٔ زیر پای خود را بنگرم خیلی درشگفت شدم وقتی که مشاهده کردم آبهای باران دره به سمت شرق جاری است. از روی نقشه‌ای که در اختیار داشتم و آخرین نقشهٔ سرهنگ واکر بود چنین استنباط می‌شد که مسافر وقتی از گردنهٔ الله‌اکبر گذشت وارد ناحیه‌ای می‌شود که سیلابهای آن به طور کلی به سوی مشهد جاری است. ولی چنین نیست زیرا رودخانه میان کوه که در این جا رود کبکان نام دارد و سرچشمهٔ آن در فاصلهٔ پانزده مایلی، در سمت غرب واقع است به سوی شمال شرق جاری است و پس از آن که از یک درّهٔ باریک گذشت به رودخانهٔ زنگالو می‌پیوندد....»[۱]

خراسان کوهستانی

«... اگر حواشی بیابانها را استثنا کنیم باید گفت اصولاً تمامی خراسان کوهستانی است. طی مسافرت‌هایم از جنوب به شمال و از شرق به غرب این ایالت، کمتر اتفاق می‌افتاد مسیری را طی کنم که در آن مجبور نشوم به نحوی از یک کوهستان بگذرم، زیرا لازم بود از درّه‌ای که بین دو کوهستان واقع شده بالا و پایین بروم.

حال این سؤال پیش می‌آید که آیا کوههای ایران، از طریق کوههای خراسان به ارتفاعات افغانستان و در نتیجه به جبال هیمالیا متصل‌اند یا نه؟ شکّی نیست که تمام رشته‌های این ایالت به سیستم واحدی تعلّق دارند که از دامنهٔ کوههای البرز در شمال شاهرود شروع و به کوههای خراسان می‌پیوندد....»[۲]

«رودخانهٔ اصلی خراسان، اترک است که من تنها قسمتی از آن را دیده‌ام. گویا کاپیتان «نی‌پیر» بیشتر از هر اروپایی دیگر از این رودخانه دیدن کرده بنابراین شرح آن را به وی واگذار می‌کنم. «بیکر» سرچشمهٔ آن را چشمهٔ قره‌قزن در جنوب شیروان می‌داند. ولی من بر این عقیده‌ام که سرچشمهٔ این رود در محلّی بالای روستای تواریخ، شصت مایل

۱ـ همان، صص. ۸۳ـ۸۵.
۲ـ همان، ص. ۱۱۹.

کامل دورتر واقع شده است. در هر حال شکّی نیست که سرچشمهٔ آن در قلمرو قوچان است. طول آن نباید از سیصد و پنجاه مایل تجاوز کند....

رودخانهٔ مهم دیگر خراسان، کشف‌رود است که آن را آب مشهد نیز گویند.... افراد محلی عقیده دارند سرچشمهٔ اصلی آن ــ همان‌طور که در مورد اترک اظهار نظر می‌کردند ـ محلی است به نام چشمه گیلاس....»[1]

«... تا آنجا که من می‌دانم در خراسان، دریاچه‌ای وجود ندارد. می‌گویند چشمه گیلاس، یک دریاچه است ولی «نی‌پیر» از آن به عنوان یک چشمه نام می‌برد. در واقع رودخانه‌ها همگی در باتلاقها فرومی‌روند، که اینان به نوبهٔ خود در فصل بارانهای شدید ممکن است به دریاچه تبدیل شوند. ولی برکه‌هایی که به طور دائم آب در آنها جمع شود و بتوان نام دریاچه بر آنها نهاد در خراسان دیده نمی‌شود. دریاچه یا هامون سیستان در آن سوی مرزهای این ایالت قرارگرفته، وانگهی گفته می‌شود این یکی نیز به سرعت رو به خشک شدن می‌رود.

تصوّر می‌کنم آب و هوای خراسان خیلی خوب است و در بهار و پاییز مسافرت تا حدّ زیادی دلپذیر است. در تابستان، حرارت اشعهٔ خورشید به حدّی است که از لذّت راهپیمایی در طی روز می‌کاهد، ولی شبی را که بتوان آن را شب داغی نامید به خاطر نمی‌آورم. فکر می‌کنم در زمستان هم بادی که بر صحاری خشک و دشت‌های پوشیده از برف می‌وزد خیلی طاقت‌فرساست....

در خصوص «صحاری» ایران یادآوری می‌کنم که به عقیدهٔ من برخلاف آنچه تصوّر شده، چیزی به عنوان یک دشت نمکزار عظیم و ممتد که از قم تا بجستان گسترده باشد، وجود ندارد، بلکه تعداد زیادی «کویر»های کوچکترند که به اقتضای ناحیه‌ای که آب آن را جذب می‌کنند به وجود آمده‌اند.

تصور نمی‌کنم آنکه در شرق قم قرارگرفته تا مسافت زیادی پیش رفته باشد، و حتی شکّ دارم سیلابهای ناحیهٔ سمنان به آن بریزد. احتمالاً سیلابهای دامغان و شاهرود، خود تشکیل یک کویر را می‌دهند، که ممکن است به صورت یک باتلاق درآمده باشد، زیرا در واقع کویر یک باتلاق یا هامون خشک شده است که شوره‌زار بودن بستر، سبب ایجاد

۱ـ همان، صص. ۱۲۸ـ۱۲۹.

آن شده است. کویری که «بوسه» در راه یزد به دامغان از آن عبور کرده است، احتمالاً صحرای محدودی است که در اثر ورود سیلابهای نواحی مجاور درست شده است. من به مسافت چهارده مایل از کویری گذشتم که کاملاً معلوم بود از آبهای باران محلّ، یعنی نواحی مهرجان و بیاضه درست شده است. گفته می‌شود کویر دیگری در شمال خزر در بیابانک دیده شده و به طور مسلّم در جنوب غربی کویر دیگری گسترده است....

اصطلاحاتی که ایرانی‌ها در وصف بیابانها به کار می‌برند منجر به اشتباهات عجیب، در اسمهایی شده است که ما به این نواحی می‌دهیم. به شما خواهند گفت فلان ناحیه، کویر، ریگ، لوت یا بیابون است. اولی به معنای دشتی است شوره‌زار و بدترین در نوع خود، زیرا نه تنها آب آشامیدنی در آن یافت نمی‌شود، بلکه آب نمی‌تواند وجود داشته باشد، و مطلقاً فاقد هر گونه حیات حیوانی و گیاهی است. لغت «ریگ» مفهومش شن است و به طور کلّی به بیابانهای پوشیده از شن اطلاق می‌شود ولی این در ماهیّت مانند کویر نومیدکننده نیست، زیرا نه تنها نوعی زندگی حیوانی در آن یافت می‌شود، بلکه در بدترین تپه‌های شنی نوعی گز رشد می‌کند که برای شتر علوفه‌ای مناسب است و در وحشتناکترین شنزارها چشمه‌هایی که دارای آب خوب هستند پیدا می‌شود.

«لوت» اصطلاح دیگری است که به بیابان اطلاق می‌شود و لزومی نمی‌بینم که یادآوری کنم کلمهٔ «لوت» هیچ ارتباطی به لغت لُت[1] یا به همسر آن آقا ندارد. و آن‌طور که پیوسته شنیده‌ام به یک بیابان لم‌یزرع گفته می‌شود. در سطح لوت ممکن است شن پراکنده باشد ولی در سطح کویر نه؛ در لوت غالباً بوته‌های خار می‌رویند که برای شتر مناسب‌اند. در بیابانی که لوت نام گرفته، آب وجود ندارد ولی زمین شوره‌زار نیست. بنابراین مانعی برای ساختن «حوض» وجود ندارد و این نکته حائز اهمیت زیادی است.

لغت «بیابون» یعنی نبودن آب، ولی در اصطلاح معمول به ناحیه‌ای گفته می‌شود که هیچ کدام از لغات قبلی ــ گر چه هر دو معرّف اماکنی هستند که فاقد آب است ــ مفهوم آن را نمی‌رساند. بدین ترتیب به بخشهای بین منزلگاههای راه طبس به یزد «بیابون» اطلاق می‌شود، گرچه چند حوض نیز در این فاصله مورد استفاده قرار می‌گیرد و تعدادی هم ویران شده‌اند. باید اضافه کنم همین لغت به راهی گفته می‌شود که بین گل

۱ـ Lot در انگلیسی به معنی سرنوشت است و اینجا اشارهٔ نویسنده به حادثه‌ای است که احتمالاً برای همسر خانیکف پیش آمده است. (حاشیهٔ مترجم)

درده و پهره قرارگرفته، گرچه در این جا نیز محلهایی برای برداشتن آب فراهم شده است.

حیواناتی که در خراسان پرورش می‌یابند، عبارت‌اند از: اسب ـ گرچه در اماکن ییلاقی تعداد قابل توجهّی تربیت نمی‌شوند ـ تعدادی یابو و قاطر، الاغ و گوسفند فراوان، و در حواشی کویر تعداد زیادی شتر. از حیوانات وحشی، گورخر را در بیابانهای بیابانک و زیرکوه، نزدیک سنگ‌بست و در حوالی جاجرم به چشم خود دیده‌ام. تصوّر می‌کنم در کوهستانها بز کوهی و مارخور و گوسفند وحشی یافت می‌شوند، ولی من هیچ کدام از اینها را ندیده‌ام. در واقع به نظر می‌رسید شکار از هر نوع در خراسان کم است....»[1]

قاین

«امیرنشین قاین محدود است از شمال به رشته‌ای که از کوههای کلات جُدا می‌شود و بین نیم‌بلوک، یکی از بخشهای قاین و کاخ و گناباد، از بخشهای طبس، ادامه می‌یابد. در سمت غرب حدّ مرزی به خط‌الرأس کوههای کلات می‌رسد و در ضلع جنوبی این رشته تا حوالی «گدارگور» پیش می‌رود و سرانجام به بیابان ختم می‌شود.

بدین ترتیب خط مرزی یک منطقهٔ وسیع کوهستانی را دربرمی‌گیرد و دشتها نیز تا آنجا که آب برسد جزو قاین محسوب می‌شوند. مرز جنوبی نیز به همین نحو تا کویر لوت ادامه می‌یابد و مرز شرقی همان مرز ایران و افغانستان است. طول منطقه حدود دویست و پنجاه مایل و عرض آن حدود دویست مایل است.

از یک دید کلّی قاین مانند بیشتر مناطق ایران، منطقه‌ای است کم‌استعداد و خشک، کوهستانهای بی‌آب و علف به رنگ قهوه‌ای، زمین‌های شیب‌دار پوشیده از صخره که تنها در اطراف آبادیها قطعات کوچک زمین‌های سرسبز به چشم می‌خورد.

بخشها عبارت‌اند از: نیم‌بلوک در منتهی‌الیه شمال قاین که حاصلخیزترین بخش محسوب می‌شود؛ سرده یا القور شامل ناحیهٔ بین معبرهای خونیک و سمان‌شاکی که سیلابهای آن به سمت غرب جاری است؛ بیرجند، شامل جلگه‌ای که ارتفاعات

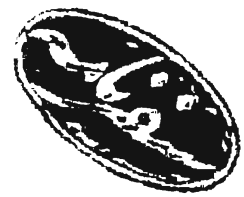
۱ـ شرح سفری به ایالت خراسان، صص. ۱۳۴ـ۱۳۷.

مؤمن‌آباد و باکران آبهای خود را به سوی آن می‌فرستند. در آن سوی شهر بیرجند، ناحیهٔ حاصلخیزی قرارگرفته به نام «خوسف» که تمام ارتفاعات تا نوار کویر را دربرمی‌گیرد....

با توجه به جمعیت شهرهای بیرجند و قاین و کمبود جمعیت در بعضی روستاها مانند خوسف و افریز و روستاهای دیگر، جمعیت کل منطقه نمی‌تواند بیش از هشتاد هزار تن بوده باشد. این مردم از نژادهای مختلفی تشکیل یافته‌اند: بعضی عرب، بعضی دیگر به وضوح ایرانی، در حالی که ساکنان بخش سنّی‌خانه غالباً افغان و ساکنان نواحی جنوبی بیشتر بلوچ هستند.

میرعلم‌خان، امیر قاین، ملقّب به حشمت‌الدوله، ژنرال قشون ایران، احتمالاً قدرتمندترین و تحقیقاً لایقترین فرمانده سپاه در خراسان است. او نیرویی در اختیار دارد شامل یازده ارّاده توپ که یکی از آنها هیجده پوندی و بقیه نه پوندی و شش پوندی است. دو هزار سواره‌نظام و دو هزار پیاده‌نظام....[1]»

۱ـ همان، صص. ۱۴۲ـ۱۴۳.



آدمها و آیین‌ها در ایران
سفرنامهٔ مادام کارلاسرنا

نویسنده: مادام کارلاسرنا ◇

مترجم: علی‌اصغر سعیدی ◇

ناشر: کتابفروشی زوار، چاپ اول، ۱۳۶۲ش. ◇

این سفرنامه در اصل با نام ***انسانها و چیزها در ایران*** در سال ۱۸۸۳م. به زبان فرانسه در پاریس به چاپ رسیده است و به تبعیت از سنّت رایج زمان به پیشگاه هومبرت اول، پادشاه ایتالیا (۱۸۷۱ تا ۱۹۰۰م.)، اهدا شده است.

نویسندهٔ این سفرنامه، قبل از این کتاب سفرنامه‌های دیگری بدین نامها نگاشته است:

۱ـ ***زنی تنها در میان استپها.***

۲ـ ***از بالتیک تا دریای خزر.***

۳ـ ***یک زن اروپایی در ایران.***

پروفسور هانری ماسه دانشمند ایران‌شناس مشهور فقید فرانسوی در کتاب ارزشمند خود، ***معتقدات و آداب ایرانی***، [که در دو جلد به فارسی ترجمه شده است] بیش از بیست و شش بار به نوشته‌ها و مطالب این کتاب استناد کرده است. ارنست اورسل، جهانگرد مشهور بلژیکی، نیز که پنج سال بعد از «کارلاسرنا» به ایران آمده است، کتاب این مسافر را با خود همراه داشته است.

کارلاسرنا در ماه نوامبر سال ۱۸۷۷ (شعبان ۱۲۹۴هـق.) و آبان ۱۲۵۶ش. مقارن با سی‌امین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار از طریق دریای خزر به ایران آمده است و در سال بعد کشور ما را ترک گفته است.[۱]

عناوینی از محتویات کتاب:

حرکت به سوی ایران، از «مشهدسر» تا «بارفروش»، اسطوره‌ای از دوران باستان، شهر «بارفروش»، چگونگی و وسائط مسافرت در ایران، تشکیل فرقهٔ بابی، جادهٔ مازندران، شهر آمل، جنگلها، جاده‌ها، غارها، دیو سپید، یادبود زرتشت، رستم دستان و دیو سپید، کوه باشکوه دماوند، سواد تهران از دور، تاریخچهٔ تهران، دروازهٔ شمیران، میدان توپخانه، محلهٔ اروپایی، قصر شاهی، توپ بزرگ تاریخی، چشم‌انداز شهر تهران، بازارها، دوره‌گردها، دیدارها، تعارفات متداول، نوشابه‌های خنک‌کننده، قلیانچی‌ها، لباس زنان، تهران در شب، اولین مسافرت ناصرالدین‌شاه به اروپا، تعلیمات صدراعظم، عروج و افول ملّتها، خزانهٔ سلطنتی، دیدار شاه از اتباع کشور، امیرکبیر، حاجی میرزا حسین‌خان سپهسالار، دیداری با دختر فتحعلیشاه، نحوهٔ مبادلهٔ پیغام در ایران، گردشهای شاه در اطراف تهران، نحوهٔ پرداخت حقوق و مستمری‌ها، زندانها در تهران، انواع مختلف تنبیهات، وضع پزشکی، کشف معدن طلا، تشییع جنازه در تهران، شهرها و اماکن مذهبی، درویشها، حمّامها، آداب حمّام رفتن، مطبوعات در ایران، روزنامه‌نگاری در ایران، اولین روزنامهٔ فرانسوی‌زبان در تهران، روزهای مذهبی ماه عزاداری، تکیهٔ دولت، تکیه‌های اختصاصی در ماه محرم، تعزیه‌گردانان و بازیگران نقشهای مذهبی، تاریخچهٔ خاندان علی(ع)، منشأ و اساس تعزیه‌ها، چگونه یک مسیحی در تهران مسلمان شد، هیئتهای مذهبی مسیحی ساکن ایران، تأسیسات مسیحیان در ایران، نمایندگی‌های کشورهای خارجی در تهران، تعداد و مشاغل عمدهٔ اتباع بیگانهٔ مقیم تهران، معایب و نقاط ضعف ایرانیان از دیدگاه اروپاییان، گشایش اولین راه شوسه در ایران، دوشان تپه شکارگاه اختصاصی سلطنتی، باغ وحش شاه، کاخهای ییلاقی شاه، نیاوران زیباترین قصر اطراف تهران، آب‌وهوای مطبوع شمیران، قصبهٔ شاهزاده عبدالعظیم، خرابه‌های ری، ری زادگاه زرتشت، عید بزرگ نوروز، کاخ گلستان، آغاز جشن و شادمانیهای مردم

۱ـ معرفی کتاب و نویسنده، از مقدّمهٔ مترجم کتاب مأخوذ است.

در کوچه و بازار [در عید نوروز]، مراسم آتشبازی در شبهای عید، چراغانی خیابانهای تهران، یک عروسی سلطنتی در تهران، بساط ناهار و سفرهٔ پر از غذاهای رنگین، عزیمت از تهران، از تهران تا رشت، سحرگاه کاروانیان، قصر متروک کرج، شهر قزوین، آبادیهای اطراف قزوین، منجیل، سفیدرود، ورود به رشت، دوشنبه‌بازار، «خلعت‌پوشان» رشت، ساختمان خانه‌های رشت، جمعیت و مدرسه‌های رشت، اقتصاد و کشاورزی گیلان، صید ماهی، از رشت تا انزلی، بندر انزلی، دریانوردان نیروی دریایی ایران، افسانهٔ «ارد» و «بیل»، مرداب انزلی، ورود یک کشتی بخاری، ترک انزلی و خداحافظی با سرزمین گلهای سرخ.

در اینجا فصلی از کتاب را با عنوان «جشن و شادمانیهای عمومی در تهران» مرور می‌کنیم:

مراسم آتش‌بازی در شبهای عید و جشن

«شرقیها به طور کلّی هر نوع نمایش چشم‌نواز را دوست دارند و برای ایرانیان، هیچ‌چیز خوش‌آیندتر از آتش‌بازی نیست. هر رویداد خوشی با آتش کردن فشفشه‌ها، جشن گرفته می‌شود، خواه روزهای برگزاری سه عید بزرگ ملی، نوروز، روز تولد شاه و یا سالگرد جلوس وی بر تخت سلطنت، باشد و خواه اعیاد مذهبی، یا جشنهای خانوادگی. در هر صورت، در تمامی این مراسم، آتش‌بازی در صدر برنامه‌هاست، حتّی فقیرترین خانواده‌ها هم دست‌کم چند شاهی برای خرید ترقه، پول خرج می‌کنند. همان‌طور که مسابقات اسب‌دوانی، انگلیسی‌ها را به هیجان می‌آورد، و مبارزهٔ قایق‌سواران ونیزی‌ها را سرگرم می‌کند و یا تماشای صحنه‌های گاوبازی، تفریح مورد علاقهٔ اسپانیایی‌هاست، همان‌طور هم تهرانی‌ها از آتش‌بازی لذّت می‌برند. خود شاه هم به این گونه سرگرمی‌ها علاقه دارد و کسانی که برای وی وسایل آتش‌بازی باشکوه ترتیب می‌دهند، همان قدر که مردم را خوشحال می‌کنند، موجبات رضایت او را هم فراهم می‌آورند.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، مراسم آتش‌بازی همیشه در خیابان اصلی منتهی به قصر انجام می‌گیرد. در همانجاست که ترقه‌ها، فشفشه‌ها، کوزه‌های هفت‌رنگ، جمعیت را

مسحور می‌کند. آنها زیر باران آتش فشفشه‌ها و هفت‌ترقه‌ها، آن چنان آرام و بدون ترس این سو و آن سو می‌روند، گویی که چون «پیران» فرقهٔ «نصیری»[1] رویین‌تن و آسیب‌ناپذیرند.

همهٔ مردم، مرد و زن، غنی و فقیر، جوان و پیر، در این مراسم جشن و شادمانی شرکت می‌کنند. جمعیت در دو خیابانی که معمولاً برای عبور چهارپایان اختصاص دارد، گرد هم می‌آیند. خیابان وسطی، که مخصوص رفت و آمد پیاده‌روندگان و وسائط نقلیه و سواران است، در این گونه مراسم برای حضور و محل تجمع مقامات بلندپایه و اروپاییان اختصاص می‌یابد. موزیک نظامی و نوای ساز ملّی، با غرّش فشفشه‌ها و ترقه‌ها و هلهلهٔ شادی مردم، همه با هم درمی‌آمیزد و گوش فلک را کر می‌کند.

در یکی از جشنهای شبانه، من یکی از پسران شاه را که حاکم تهران است به همراه عده‌ای از وزیران دیدم که روی قالی مقابل در اصلی قصر نشسته بودند و مراسم را تماشا می‌کردند. جلوی آنان پر بود از انواع تنقلات که از طرف رئیس قورخانه ــ که متصدی مراسم آتش‌بازی نیز بود و مرتب به جوخهٔ توپچی‌هایش سرکشی می‌کرد ــ تهیه شده بود. شاه، پشت پنجرهٔ اطاق خویش نشسته بود و تماشای کوچکترین منظره‌ای از آتش‌بازی را از دست نمی‌داد. من توانستم در سایه روشن اطاق، او را که زنانش دورش را گرفته بودند، به خوبی تشخیص دهم. این زنها که خود را در چادر پوشانده بودند، چون اشباح از پشت روزن پنجره‌ای، آهسته به سوی روزن دیگر می‌لغزیدند.

چراغانی خیابانهای تهران

منظرهٔ خیابان، که برای گردش‌کنندهٔ عادی خیره‌کننده بود، باید برای شاه افسانه‌انگیز باشد؛ چون او، از آن بالا که نشسته بود، می‌توانست دروازهٔ دولت را با طبقات و ایوانهای غرق در نورش، که چراغانی آن تا دم قصر ادامه داشت، و خوشهٔ رنگارنگ فشفشه‌ها را

۱ـ «نصیریه» [یا علویه] یکی از فرقه‌های متعدد موجود در ایران است. پیروان این فرقه به چهار تجسد روح خداوندی که در جسم «پیر» ظاهر می‌شود، اعتقاد دارند. اعقاب «پیر» را چون «سید» که به اخلاف پیامبر اطلاق می‌شود، «پیرزاده» می‌نامند. آنها ادعا می‌کنند؛ هستند پیرهایی که نیرویی در وجودشان نهفته است که به خاطر آن نیرو، آتش بر آنان کارگر نمی‌شود. آنها روی شعلهٔ آتش راه می‌روند، زغال سوزان را در دهان خویش می‌گذارند و از سوراخ بینیشان شعله خارج می‌شود. نیروی باطن این «پیرزاده»ها شبیه به قسمی از چشمه‌های تردستی بندبازان است که در بازارهای مکارهٔ اروپا تماشاچیان را با بلعیدن آتش و گذاشتن دست و پای خود روی صفحهٔ داغ و سوزان سرگرم و مبهوت می‌کنند (حاشیهٔ کتاب).

که هر لحظه به شکل و رنگ دیگری درمی‌آمد، و باران زیبای آتشی را که از آسمان سرازیر می‌شد، و رقص سرورانگیز شعله‌ها را، خوب تماشا کند.

جمعیت، با لباسهای عجیب و رنگارنگ که هرازگاهی، روشنایی خیال‌انگیز آتشبازیها روی آن رنگ و نور می‌پاشید، نظامیان بی‌حرکت که در دو سوی پیاده‌روها صف بسته بودند، ساززنها که روی زمین نشسته بودند، انبوهی زن که خود را در چادر پیچیده، و روی پشت‌بامهای کوتاه و پَست خانه‌ها به تماشا ایستاده بودند، منظره‌ای را تشکیل می‌دادند، که نظیر آن را تنها در شرق می‌توان یافت. سر در آیینه‌کاری شدهٔ قصر سلطنتی، فوران شراره‌های آتش را در خود منعکس و تلألؤ نور آنها را چند برابر می‌کرد، بر زیبایی و خیال‌انگیزی این چشم‌انداز بی‌مانند، بسی می‌افزود.

تفریح دیگری که لذّت بردن از آن، تنها برای آنهایی که توانسته بودند به در قصر نزدیک شوند، میسّر می‌شد، عبارت از تماشای هنرنمایی مطربها و معرکه‌گیرها بود که آنها را به منظور سرگرمی شاه و همسرانش دعوت کرده بودند، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام این مطربها، شبیه گروه باله‌ای هستند که در ایام عید برای سرگرم کردن مردم در میدان‌های عمومی، از شاه مواجب می‌گیرند.

وقتی آخرین فشفشه‌ها به آسمان رفت، مردم تهران همه خرّم و خندان به خانه‌های خویش برمی‌گشتند. با این آرزو در دلشان که چنین مراسمی باز هم تجدید و تکرار شود.

یک عروسی سلطنتی در تهران

عروسی افسانه‌ای دختر محبوب‌شاه

ناصرالدین‌شاه را پدر خوبی می‌دانند، او به ویژه به پنج دخترش، بالاخص به یکی از آنان که چند سال پیش عروسی کرده است، علاقهٔ فراوان دارد. این شاهزاده خانم که «عصمت‌الدوله» نامیده می‌شود، با پسر دوستعلی‌خان، که در آن زمان شغل خزانه‌داری را بر عهده داشت، و یکی از مردان محترم کشور و صاحب فضایل زیاد بود، ازدواج کرد.

پدر داماد چون شخصیت بسیار متمول و سخت دست‌ودل‌بازی بود، خواست افسانهٔ جلال و شکوه مراسم ازدواج پسرش با دختر محبوب‌شاه را زبانزد همگان سازد و تمامی هزینهٔ جشن عروسی را هم از جیب پرفتوت خود پرداخت.

می‌گویند در تهران جشن‌های بسیار مفصلی به این مناسبت برگزار شد. خاطره‌ای که

از آن مراسم در یادها مانده، هنوز هم زنده و افسانه‌مانند است. داستانهایی که از آن مجالس تعریف می‌کنند، نشان می‌دهد که زرق‌وبرق آن عروسی چه قدر همه را تحت تأثیر قرارداده بوده است؛ تا آنجا که این عروسی برای ایرانیان مبدأ و مادهٔ تاریخ محسوب می‌شود. گفتن این که: «من در مجلس عروسی عصمت‌الدوله حاضر بودم» یعنی وی آن قدر چیزهای دیدنی و زیبا در آن مجلس دیده است که هرگز نظیر آنها را کسی نخواهد دید.

در آن هنگام که دوستعلی‌خان از دختر شاه برای پسرش «آقا امیر»[1] خواستگاری می‌کند، متعاقب آن یک «پیشکش» ناقابل دو میلیون قرانی نیز به حضور شاه تقدیم می‌دارد. درخواست بدون درنگ مورد موافقت قرار می‌گیرد. چون ناصرالدین‌شاه میان درباریان خویش، صدیق‌تر و فداکارتر از دوستعلی‌خان، خدمتگزار دیگری نداشت که هم دارای ثروت بی‌پایان، و هم از شخصیت قابل احترام و ارزنده‌ای برخوردار باشد.

این خزانه‌دار دولت، میلیونها پول را با پارو از این سو بدان سو حرکت می‌داد و جا به جا می‌کرد، او به پول سخت علاقه داشت، ولی نه برای جمع و ذخیره کردن، بلکه برای زندگی بهتر کردن، به این جهت دستگاهش از هر لحاظ شاهانه و مجلل بود. قصر باشکوه و خانهٔ ییلاقی زیبایش، یکی از بهترین بناهای کشور است.

از دیدگاه ناصرالدین‌شاه، که مفتون شخصیّت و جاه و جلال معیّرالممالک بود، او شاخص‌ترین پدر دامادها به شمار می‌رفت.[2]

۱ـ دوستعلی‌خان معیّرالممالک، نظام‌الدوله، که طبق یادداشتهای نوه‌اش (در کتاب یادداشتهایی از زندگی خصوصی ناصرالدین‌شاه) جد اعلایشان به بایزید بسطامی می‌رسد، در سال ۱۲۸۳ هجری قمری، عصمت‌الدوله، دختر دوم ناصرالدین‌شاه، را در سن ۹ سالگی به عقد پسرش امیر دوست محمدخان درمی‌آورد و عروسی مفصّلی می‌گیرد که به قول مرحوم مهدی بامداد در کتاب تاریخ رجال ایران: «... دوره‌های آل برمک و آل سهل را به خاطر می‌آورد و چنین عروسی در تمام دورهٔ سلطنت قاجار اتفاق نیفتاده است.... می‌گویند معیّرالممالک میوه‌های باغ شهری خود را [به مساحت سیصدهزار متر] از قبیل آلبالو و گیلاس و گوجه را داده بود برای مدعوین نقل گرفته و تمام مسیر عروس را از قصر سلطنتی تا خانهٔ داماد با شال کشمیری فرش کرده بودند و چون فیل خانهٔ شاهی جزء بیوتات در ادارهٔ او بود، عروس را با فیل به خانهٔ داماد آوردند و چون خواستند که عروس را با فیل از سبزه‌میدان و بازار عبور دهند، سردر بازار کوتاه بود؛ آن را خراب کردند تا فیل با هودج خود به آسانی بتواند از آن بگذرد....» (حاشیهٔ کتاب، ص. ۲۲۴).

۲ـ شاید به همین دلیل بود که وقتی حاج‌میرزا حسین‌خان سپهسالار اعظم به صدارت رسید و قصد داشت میرزایوسف‌خان مستوفی‌الممالک و دوستعلی‌خان معیّرالممالک را که هر دو از شخصیت‌های بسیار متمول و متنفذ آن زمان بودند از مقامشان برکنار و در صورت تصویب شاه، شغل مستوفی‌الممالکی و معیرالممالکی را در برابر تقدیمی لایقی به دو نفر دیگر از دوستان خود واگذار کند، ناصرالدین‌شاه در حاشیهٔ نامهٔ او فقط به نوشتن این بیت از حافظ اکتفا نمود:

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد　　صحبت یوسف به از دراهم معدود

(حاشیهٔ کتاب. ص. ۲۲۴)

اما، داماد هم باید گفت که نشان از پدر داشت و سعی کرد پا جای پای او بگذارد، در آغاز نوجوانی «آقا امیر» هوش و ذکاوتی که از خود نشان داده بود، آیندهٔ درخشانی را نوید می‌داد. به این جهت می‌توان گفت که عروس و داماد، زوج بسیار جور و هر دو درخور هم بودند.

اگر چه «اندرون» هر خانه در ایران، دژ تسخیرناپذیر و غیرقابل نفوذ است، ولی در هر صورت، اسرار مگو گه‌گاه از آنجا به بیرون نیز درز می‌کند. مثلاً این را همه می‌دانستند که «عصمت‌الدوله» لقب بامسمّایی از پدرش گرفته و سیرت وی از صورتش زیباتر است. او از آغاز جوانی، شخصیّت و شایستگی خاصّی از خود نشان داده، که در سایر شاهزادگان ایرانی چنین صفاتی کمیاب است. ضمناً از ذوق و استعداد سرشاری برای یادگرفتن برخوردار بود و تمامی نویسندگان و شاعران کشورش را به خوبی می‌شناخت.

موقعی که موضوع این ازدواج قطعی شد، برنامه و تشریفات جشن عروسی، که در ایران بسیار مورد توجه است، مطرح گردید. معیّرالممالک به نامزد فرزندش عالی‌ترین هدیه‌ها را فرستاد. فرستادن تحف و هدایا، آغاز جشن‌های عروسی بود که معمولاً مدّت ده روز ادامه پیدا می‌کرد. همهٔ مردم تهران در این جشن‌های پرشکوه شرکت نمودند و نه تنها اشراف و ثروتمندان تهران برای حضور در آنها دعوت شده بودند، بلکه آدمهای ندار و حتی سربازان ساخلوی تهران نیز در ضیافتهای عمومی که در محلات مختلف بر پا شده بود، به ترتیبی شرکت داشتند.

جهازیهٔ بدون کم‌وکاست و بسیار مجللی در پشت شترها و قاطرها به خانه‌ای که برای عروسی ترتیب داده شده بود، حمل گردید. نقل‌وانتقال این اسباب و اثاث ده روز طول کشید. روز دهم، روی سینی‌های بزرگ نقره‌ای، جواهرات عروس را به همراه پنج میلیون سکّه طلای ضرب شده که مهریهٔ وی را تشکیل می‌دادند، به خانهٔ جدید می‌بردند.

عروس بر پشت فیل سفید به خانهٔ بخت می‌رود

بالاخره، شب بعد از غروب آفتاب، فیل سفیدی که هودج زیبایی بر پشت آن گذاشته بودند، برای بردن عروس به اطاق حجله، در مقابل قصر توقف کرد. ناصرالدین‌شاه که می‌ترسید فیل چموشی کند، از دوستعلی‌خان خواست وی نیز کنار دست فیلبان بنشیند.

تعداد کثیری به عنوان همراهان عروس به راه افتادند. تمامی بزرگان پایتخت علاقه داشتند که دختر شاه را تا خانهٔ بخت بدرقه کنند.

مسافت بین قصر تا خانهٔ داماد، همه جا چراغانی شده بود، سربازان ساخلوی شهر همه مسلّح بودند. هر سربازی در لولهٔ تفنگ خود شمع روشن حمل می‌کرد. دیوارهای شهر با پارچه‌های گران‌قیمت، شالهای کشمیری تزیین شده بود و از قصر تا خانهٔ داماد، زیر پای عروس قالیهای گرانبها گسترده بودند.

چراغانی بازار، افسانه‌ای بود. دوستعلی‌خان پیشاپیش، هزاران شمع به آنجا فرستاده بود تا سرتاسر بازار را غرق در نور کنند. هرگز مردم به یاد ندارند که این چنین روز زیبا و این قدر دیدنی‌های خیره‌کننده در تهران دیده باشند.

شاه و معیّرالممالک، در شادی فرزندانشان سهیم بودند. تمامی شهر در این حادثهٔ سرورانگیز شرکت داشتند، اما دوستعلی‌خان مدت زیادی نتوانست در کنار این زوج خوشبخت، زنده بماند. غُدّه‌ای که در دهانش پیدا شده بود، او را زیر عمل جرّاحی برد، و در نتیجهٔ همان عمل، کمی بعد از این عروسی پرسروصدا، درگذشت.

بعد از مرگ وی، سهم هنگفتی از ثروت بی‌کرانش، مطابق یک رسم جاری که شاه وارث دارایی کلیهٔ کارکنان بلندپایه‌ای است که حین اشتغال به کار می‌میرند، به ناصرالدین‌شاه رسید.

با وجود این، آن قسمت از ارثیه‌ای که سهم «آقا امیر» شد، بازهم کافی بود که او را در زُمرهٔ یکی از ثروتمندترین شخصیت‌های ایران درآورد.

ناصرالدین‌شاه، سمتی را که بر عهدهٔ پدر دامادش گذاشته بود، بعد از درگذشت معیّرالممالک به داماد سپرد. در سال ۱۸۷۸، او پیشخدمت مخصوص شاه که بزرگترین مقام درباری است و همچنین محافظ خزانهٔ سلطنتی بود.»[1]

۱ـ آدمها و آیین‌ها در ایران، صص. ۲۲۰ـ۲۲۶.



سفرنامهٔ کارلاسرنا
مردم و دیدنی‌های ایران

نویسنده: مادام کارلاسرنا ◇
مترجم: غلامرضا سمیعی ◇
ناشر: نشر نو، ۱۳۶۳.ش ◇

نویسندهٔ این سفرنامه بانویی ایتالیایی است که به زبان فرانسه تسلط داشته و چهار سفرنامهٔ خود را به این زبان نگاشته است.

به‌طوری که در مقدمهٔ مترجم از گفتهٔ سیّاح، مذکور است: «... در سال ۱۸۷۷ (۱۲۴۹ هـ‌ق) پس از سیر و سیاحتی دور و دراز و خسته‌کننده در قفقاز به شهر باکو می‌رسد و بیمار می‌شود، چون ضعف مزاج مانع از آن بوده است که برای بازگشت به اروپا، بار دیگر راه تفلیس را پیش گیرد، برای رهایی از هوای ناخوش باکو و اعادهٔ سلامت، به توصیهٔ کسانی، مصمم می‌شود که به سواحل ایران، که هوایش شبیه ناپل ایتالیا است سفر کند. براثر این ضرورت غیرمنتظر، از طریق دریای خزر به «مشهدسر» (بابلسر امروز) می‌آید و با گذشتن و دیداری از شهرهای «بارفروش» (بابل فعلی)، آمل و دماوند به تهران عزیمت می‌کند. پس از چندماه اقامت و سیاحت در پایتخت، از طریق قزوین، رشت، انزلی، ایران را ترک می‌کند و به اروپا بازمی‌گردد.»

این کتاب ترجمهٔ دیگری از آن نیز به فارسی انتشار یافته است.

اینک قسمت‌هایی از کتاب را نقل کنیم:

شهر بارفروش؛ شیوهٔ مسافرت؛ کاروان‌ها؛ چارواداران؛ جلوداران؛ کاروانسراها

«ارمنی‌های مهربان که صاحبان کاروانسراهای مهم بارفروش بودند، با مهمان‌نوازی بسیار اتاقی را که در آپارتمان خودشان ذخیره کرده بودند در اختیارم گذاشتند.

کاروانسراها به منزلهٔ مهمانخانه‌های کشورند. اما کسانی که در این مکان جا می‌گیرند جز اتاقی کوچک و مربع شکل در اختیارشان گذاشته نمی‌شود و خود باید وسایل آن را فراهم کنند زیرا اتاق فاقد هرگونه اسباب و وسیله است. برخی از کاروانسراها دارای حیاطی بزرگ است که چشمه‌ای و آبدانی در سایهٔ درخت‌های نارنج و پرتقال دارد. بیشتر کاروانسراها بسیار کثیف است. کسی که در آنها اقامت می‌کند اگر بتواند هنگام خروج خود را از بی‌نهایت حشره‌ای که در این مکان‌ها هست در امان نگهداشته باشد باید سپاسگزار باشد. بسیار خوشحال بودم که از این حیث در بهترین موقعیت قرار داشتم.

چون فقط چند ساعتی پیش از حرکت تصمیم بدین سفر گرفته بودم، در باکو فرصت نشد آنچه را که قطعاً برای این سفر لازم بود فراهم کنم. به همین جهت به هدایت مهمانداران برخی خریدهای لازم را کردم.

در زبان فارسی بیشتر اوقات نام مکان‌ها با مفاهیم آنها منطبق است. به‌همین سبب بارفروش که به معنی «فروش کالای تجاری»[1] است در حقیقت هم مرکز تجارت ایالت مازندران به شمار می‌آید.

اروپاییانی که ایران را جز از طریق و صف‌های شاعرانهٔ نویسندگان نمی‌شناسند، اگر از طریق مازندران بدین کشور وارد شوند با دیدن منظرهٔ اولین شهر یکه می‌خورند.

شهر بارفروش در محوطه‌ای وسیع واقع شده است. کوچه‌های تنگ و ناهموار و کثیف و دیوارهای فاقد پنجره و جاده‌های پر از آوار و خرد و ریزش حزن‌آور است. این تأثر و تألم جز با دیدن باغ‌هایی که هر خانه را احاطه کرده است از خاطر زدوده نمی‌شود. در این باغ‌ها درخت‌های پرتقال و لیمو و غار و انار به حد وفور دیده می‌شود. انواع سبزی آن مرغوب است. خانه‌ها کوتاه و دارای نقش و نگارند یا با آب آهک سفید شده‌اند. بام‌ها با سفال‌های قرمز رنگ پوشیده است. در بازار که همواره جمعیت موج

۱ـ بارفروش به معنی فروشندهٔ بار است.

می‌زند، کالاهای بومی و اروپایی را درهم برهم ریخته‌اند.

درآمد شهر که از عوارض دروازه‌ای برخوردار نیست، بطور عمده از مالیات بازرگانان و پیشه‌وران تأمین می‌گردد و بالغ بر پنج‌هزار تومان است.

سکنهٔ ارمنی و یهودی بارفروش زیادند و تعدادشان تقریباً معادل مسلمانان است. مردم این شهر خلقاً ستیزه‌گر و کینه‌جو نیستند. مهمترین مشغلهٔ آنان کشاورزی است. بیشتر همشان مصروف مراقبت از شالیزارهاست. اگرچه هنر باغبانی آنها در مراحل ابتدایی است، بریدن درخت و تدارک چوب و احداث باغ‌ها مشغلهٔ دیگر آنها به‌حساب می‌آید. در مازندران جنگل‌هایی بکر هست که درخت‌های آنها را گیاهان خزنده چنان درهم کرده است که عبور از میان آنها ممکن نیست. در این ایالت باتلاق‌های پوشیده از نی‌های عظیم‌الجثه نیز فراوان است. تب‌های باتلاقی غالباً در آن شیوع دارد. به همین جهت همهٔ مردم در موقع شیوع تب به کوهستان پناه می‌برند.

شهر بارفروش که بسیار قدیمی است اقامتگاه مورد علاقهٔ شاه عباس بوده است. وی در این شهر یک مدرسهٔ علوم دینی و یک مدرسهٔ پیشه و هنر تأسیس کرد که هنوز در مراحل ابتدایی است. خرابه‌های کاخی مجلل در آن دیده می‌شود که ساختمان آن به امر شاه عباس آغاز شد ولی هیچگاه به‌پایان نرسید. پلی دوازده چشمه که بر سیلگاهی زده شده است بدین ساختمان که محصور در چندین باغ است منتهی می‌شود. سکوت بنا را جز آوای مرغان نمی‌شکند. ناصرالدین شاه برای تعمیر این قصر پنج‌هزار تومان به یکی از حکام شهر داد. بنا بر عادت حاکم پول را دریافت کرد اما از تعمیرات خبری نشد.

در اینجا هیچ‌گونه جادهٔ ارابه‌رو نیست. همهٔ آمد و رفت‌ها و سفرها به‌وسیلهٔ اسب و قاطر، و در تخت‌روان[1] یا کجاوه انجام می‌گیرد. کسی که می‌خواهد زود به مقصد برسد با چاپار می‌رود، یعنی یک اسب پست اجاره می‌کند. در بعضی از جاده‌ها محل تعویض اسب یا چاپارخانه هست. مسافرانی شب را در این مکان‌ها می‌گذرانند که وسایل لازم با خود داشته باشند، زیرا تدارک هیچ چیزی در خود چاپارخانه مقدور نیست.

نوع دیگر حمل و نقل که بسیار کند انجام می‌گیرد مسافرت با کاروان، اسب یا قاطر[2] است. در این نوع سفر طول راه هرچه باشد مرکوب عوض نمی‌شود.

۱ـ تخت روان به معنی تخت خواب یا بستری است که حرکت داده می‌شود.

۲ـ کلمهٔ کاروان از کلمه فارسی kiarvan گرفته شده است که معادل پاسداری از داد و ستد است!!

کسانی که تحمل خستگی را نداشته باشند از تخت روان استفاده می‌کنند و آن تخته‌ای دراز و صاف است که هزاره‌ای شیشه‌ای و مالبندهایی دارد که بین آنها یک یا چند قاطر می‌بندند. سقف آن بسته است و در داخل آن تشک‌ها و بالش‌هایی می‌گذارند و دو نفر به خوبی می‌توانند در آن سوار شوند. و سرانجام کجاوه است که صندوقی تخته‌ای است که بالای آن مانند کروک درشکه محدب است؛ از خارج با مشمع یا قالی پوشیده است و در داخل آن بالش‌هایی می‌گذارند که یک آدم در حالت چمباتمه در آن جای می‌گیرد. هر قاطر دو کجاوه را که محکم به پهلوهای آن بسته شده است حمل می‌کند. اگر فقط در یکی از کجاوه‌ها مسافر باشد در دیگری بار و بنه می‌گذارند تا تعادل برقرار باشد.

در کجاوه به‌سوی پشت حیوان است. بدین ترتیب مسافر به هیچ وجه راهی را که باید طی کند، نمی‌بیند بلکه راهی را که پیموده است مشاهده می‌کند.

کسی که با چاپار حرکت می‌کند برای هر فرسخ ۷۵ سانتیم کرایهٔ اسب می‌دهد. این مسافر را در همه طول راه یک شاگرد چاپار همراهی می‌کند.

برای سفر با کاروان، اسب‌ها یا قاطرها را از یک جلودار کرایه می‌کنند که دارای چندین صد رأس از این حیوانات است. این جلودار همراه چاروادارش با کاروان حرکت می‌کند و مسوولیت همهٔ افراد بر عهدهٔ اوست. معمولاً در هر روز پنج قران[1] برای یک اسب و چهار قران برای یک قاطر کرایه می‌گیرند. اما اگر کسی چند اسب یا قاطر کرایه کند یا قاطرچی مطمئن باشد که در بازگشت نیز محموله‌ای هست، این قیمت تغییر می‌کند.

خود تخت‌روان، که وسیله‌ای مجلل به حساب می‌آید کرایه داده نمی‌شود. برای این مرکوب کرایهٔ چهار قاطر دریافت می‌شود اگر چه از دو تا بیشتر استفاده نمی‌کنند. به همین ترتیب، برای کجاوه نیز کرایهٔ دو قاطر پرداخته می‌شود ولو که یک کجاوه مورد استفاده قرار گیرد. کجاوه بسیار سبک‌تر از تخت‌روان است. هنگام عبور از جاده‌های کوهستانی پرشیب، خطر سقوط کجاوه‌نشین در دره ماهورها بسیار است. کسانی هم که با تخت روان سفر می‌کنند، هنگامی که جاده تنگ باشد از آن پیاده می‌شوند. در این صورت، قاطرچی‌ها تخت روان را با دست حمل می‌کنند.

۱ـ ارزش قران نزدیک به یک فرانک است.

تدارک مقدمات و بارگیری یک کاروان کار آسانی نیست. صندوق‌ها و عدل‌ها و کیسه‌ها را در دیدرس جلودار می‌گذارند که با سر و صدا و اشارات و حرکات شدید و تکرار کلماتی از قبیل «به راست به چپ، عقب‌تر- جلوتر» چارواداران‌های خود را راهنمایی می‌کند. در هر منزل بارها را از پشت حیوانات برمی‌دارند. هر حیوانی همان بسته‌هایی را که از آغاز بر آن بار کرده‌اند تا پایان سفر حمل می‌کند. روزهای سه‌شنبه و جمعه جلودار حرکت نمی‌کند. اگر کاروان در راه باشد ممکن است روز جمعه را تعطیل نکند. چارواداری که راهنمای کاروان است دور کمر خود زنجیری دارد که یک سر آن با طنابی به بار حیوان جلودار بسته شده است و هنگام هی کردن حیوانات، از این زنجیر به جای شلاق استفاده می‌کند. صدای این زنجیرها و زنگوله‌هایی که به گردن قاطرها آویخته است هیاهویی برپا می‌کند که برای کسانی که اعصاب حساس داشته باشند بسیار آزاردهنده است.

چارواداران‌ها صنف یا طبقهٔ نسبتاً مهمی از جامعه را تشکیل می‌دهند. اینان قائم‌مقام قطار راه‌آهن و کشتی‌های تجاری هستند و در سراسر پهنهٔ وسیع شرق دور، به استثنای مسافرانی که به وسیلهٔ چاپارها حمل و نقل می‌شوند، هرگونه بار و مسافر و مال‌التجاره به وسیلهٔ آنها حمل و نقل می‌گردد. از سواحل بحر خزر تا خلیج‌فارس و از مرز هند تا سرحد چین، هرگونه غله و محصولی به وسیلهٔ اینان حمل و نقل می‌شود. پول‌های گزاف بدان‌ها سپرده می‌شود و برای این مبالغ کلان تضمینی جز درستی و امانت آنها در کار نیست.

کمتر اتفاق می‌افتد که چیزی در کاروان گم شود. اینان قاطرها را هدایت می‌کنند، مراقب آنها هستند، بارشان می‌کنند و بار از پشتشان برمی‌دارند. همهٔ این کارها با گفتن بی‌نهایت «الله» و «یا الله» انجام می‌گیرد. بسیار نجیب و بیش از حد صبور و قانع‌اند. هرچه هم خسته باشند به کمی برنج و کاسه‌ای آب قناعت می‌کنند. گاهی پا به پا و بیشتر اوقات جلو حیوانات حرکت می‌کنند. وقتی که به منزل یا ایستگاه می‌رسند زین‌ها و خورجین‌ها و دیگر چیزهایی را که در راه خراب شده باشد تعمیر می‌کنند. شب هنگام، به نوبت، در کنار کالاهای بازرگانی پاس می‌دهند و قطعاً از قاطرها کمتر استراحت می‌کنند. جلودار ارباب مطلق است؛ هر وقت می‌خواهد راه می‌افتد یا توقف می‌کند و مطلقاً تحت تأثیر افراد کاروان قرار نمی‌گیرد. همچون قاطرهایی که راهنمایشان است

لجوج و یکدنده است و هیچ استدلالی قانعش نمی‌کند. از هیچکس اطاعت نمی‌کند و جز آنچه اراده کند انجام نمی‌دهد. او که بیشتر سر و کارش با حیوانات است، انسان‌ها را همان اندازه احترام می‌کند که حیوانات را.

صبح و عصر چند ساعت صرف برداشتن بار از پشت حیوانات و بار کردن آنها می‌شود و این داغ‌ترین لحظات فعالیت است. هنوز جابه‌جایی شبانه تمام نشده است که پیش از طلوع آفتاب چارواداران مسافران را بیدار می‌کنند، خورجین‌ها و وسایل خواب را بی‌رحمانه از آنها می‌گیرند و هنوز کار بار کردن حیوانات به پایان نرسیده و زین‌ها بر پشت اسب‌ها و قاطرها استوار نگردیده، آنان را برای حرکت بستوه می‌آورند. بنابراین می‌توانید حدس بزنید که در این کشور مسافرت برای هیچ‌کس امر راحت و مطبوعی نیست. هنگام حرکت با کاروان، بیشتر اوقات مسافران مورد هجوم اسب‌ها یا قاطرهای باربر قرار می‌گیرند که گاهی ایجاد خطر می‌کند، زیرا در گذرگاه‌های باریک حیوانات تنگ هم قرار می‌گیرند و به یکدیگر فشار می‌آورند و در این حالت یک قدم نابجای مرکوب به قیمت جان راکب تمام می‌شود. غلطیدن صندوق‌ها یا برپاداشتن قاطرهایی که در حین حرکت زیر بار خود نقش زمین می‌شوند، از اتفاقات همیشگی است. برای آنکه بار و بنه در دو سوی حیوان متعادل باشد بسته‌های سنگین را در وسط دو لنگه بار می‌گذارند. اشیاء سبک، از قبیل وسایل آشپزی و خوراکی‌ها و قلیان و سرقلیان را که رفیق جدایی‌ناپذیر چارواداران است، روی این بسته‌ها قرار می‌دهند. هنگامی که این هرم فرو ریزد -که بسیار اتفاق می‌افتد- برای استوار کردن مجدد آن زمان درازی صرف می‌شود.[1]»

یک تشییع جنازه در تهران: مقبرهٔ قاجارها

در ژانویه ۱۸۷۸ (محرم ۱۲۹۵ هـ‌ق) یک شخصیت عالی‌مقام به نام محمدناصرخان ملقب به ظهیرالدوله از دنیا رفت. او که شب هنگام مرده بود، صبح روز بعد به خاک سپرده شد. زیرا معمولاً از بیم آنکه کسی را زنده به خاک نسپرده باشند مرده را چند ساعتی بعد از مرگ به گور می‌سپرند. ظهیرالدوله در مشهد مقدس برای خود مقبره‌ای

۱ـ سفرنامه کارلاسرنا، ص ۱۵ـ۲۱.

ساخته بود. اما تا مقدمات کار برای فرستادن جنازه به منزل آخرینش فراهم شود او را موقتاً در باغ دیوار به دیوار خانه‌اش به خاک سپردند. در مورد جنازه‌هایی که باید به جای دیگر فرستاده شوند همواره بدینسان عمل می‌کنند و این مقدمات در سه روزی تدارک می‌شود که در خانهٔ مرده عزاداری برپاست.

به زحمت شخصی آخرین نفس را کشیده است که مرده‌شوی‌ها برای غسل دادن و سایر تشریفاتی که باید برای جسد انجام گردد فراخوانده می‌شوند.

پس از آنکه جسد شسته شد در قطعات زیادی از پارچه پیچیده می‌شود. سپس آن را کفن می‌کنند و دو طرف کفن را از جانب سر و پا گره می‌زنند. سابقاً آیاتی از قرآن را بر کفن می‌نوشتند اما چون ناصرالدین‌شاه زمین را برای اصطکاک با آیات قرآنی ناپاک می‌داند نوشتن آیات مقدس را بر کفن ممنوع کرده است.

چون مرده بدینسان آماده شد بدون پوشش دیگری در گوری که عمق کمی دارد گذاشته می‌شود. این نوع خاکسپاری به‌طور مساوی برای مردگانی که برای همیشه در جایی دفن می‌شوند یا اجسادی که باید به سرزمین مقدسی منتقل شوند اعمال می‌گردد. روی گور مردگانی که ثابت خواهند بود سنگ قبری به عنوان نشانه گذاشته می‌شود. هنگامی که کسی از دنیا می‌رود، ملایان به خانهٔ وی دعوت می‌شوند که مدت سه روز نوحه‌خوانی می‌کنند و قرآن می‌خوانند. اگر مرده شخصیتی والا داشته باشد همین کارها را در چند مسجد انجام می‌دهند.

در مرگ ظهیرالدوله تشریفات نماز و عزاداری را، امام جمعه، رییس روحانیان تهران انجام داد.

در مدت سه روزی که دیدارکنندگان زن و مرد برای دادن سرسلامتی هجوم می‌آوردند، زنان غریبه نیز ناله‌های خود را به گریه و زاری‌دوستان و خویشاوندان مرده که در اندرون گرد آمده‌اند می‌پیوندند. در همین حال در بیرونی و خلوت[1] مردها دعا می‌خوانند و می‌گریند و نوحه‌خوانی می‌کنند. این نوحه‌خوانی و هق هق کردن وقتی از دیدارکنندگان برای صرف غذا دعوت می‌شود قطع می‌گردد.

پس از آنکه هر یک جان گرفتند، نعره و فریادهای غم‌آلود قوی‌تر از بار نخست

۱ـ دفتر اختصاصی صاحب‌خانه.

تجدید می‌شود. گریه‌کنندگان از چشمان خویش به پهنای صورتشان اشک می‌ریزند. جای پرسیدن است که چه تمهیدی به کار می‌زنند که می‌توانند به ارادهٔ خویش بگریند و چشم‌ها را به چشمه‌ای تمام نشدنی مبدل کنند.

پس از آنکه ایام عزاداری بسر رسید خانوادهٔ متوفی به تدارک مقدمات سفر زیارتی و حمل جنازه می‌پردازد. هنگامی که تدفینی اینچنین در بین است بخصوص اگر محل دفن دور و در راه احتمال خطری باشد کاروان‌های مذهبی تشکیل می‌دهند که به جهت استفاده از موقعیت و زیارت اماکن مقدس داوطلبان بسیاری در آن شرکت می‌کنند.

این کاروان‌ها به راهنمایی «چاووشان» حرکت می‌کنند که برای زوار منزلگاه شبانه و آذوقه با قیمت معین فراهم می‌آورند و ساعات حرکت و مکان و اوقات توقف برای گزاردن نماز را مشخص می‌سازند.

مسافران محلی نیز که مقصودی کاملاً متفاوت دارند برای آنکه راحت‌تر و شادتر سفر کنند به زوار می‌پیوندند. چون این گونه سفرهای دستجمعی توأم با اوراد و آوازهای مذهبی بسیار محترم است خصلت پرهیزگارانهٔ زوار موجب احترام و اعتبار دیگر شرکت‌کنندگان نیز می‌گردد.

در مواقعی معین از سال مؤمنین در تهران گرد می‌آیند و برای فلان یا بهمان سفر زیارتی مهیا می‌شوند. اگر یکی از آنها خویشاوندی متوفی داشته باشد که بخواهد او را در اماکن زیارتی دفن کند، جسد او را که ماه‌ها پیش مرده و دفن گردیده است[1] از خاک بیرون می‌آورند و بر قاطری که اغلب اوقات حامل اثاثیهٔ دیگری نیز هست بار می‌کنند و با خود به آخرین گورگاه می‌برند.

شیعیان فقط در زمان حیات به زیارت قبور ائمه خویش نمی‌روند بلکه بعد از مرگ نیز آرزو دارند که در جوار تربت آنان به خاک سپرده شوند.

اشخاص ثروتمند در وصیت‌نامهٔ خود گورگاه خویش را معین می‌کنند و بیشتر اوقات برای مکان مقدسی که باید در مجاورت آن دفن شوند موقوفاتی برقرار می‌دارند. اگر چنین قرارداد و سندی وجود نداشته باشد، قیمت جایی که در مجاورت مقبره‌ای مقدس بدانها اختصاص داده می‌شود متناسب با ثروتشان خواهد بود که غالباً از هزار تومان (ده

۱ـ معمولاً این‌گونه جسدها را به امانت می‌گذارند و بعد از مدتی کوتاه به اماکن مقدسه حمل می‌کنند ـ م.

هزار فرانک) کمتر نیست، در صورتی‌که بهای گور یک بینوا حداکثر بیست قران است.

هیأت مشایعین جنازهٔ محمدناصرخان که به مشهد منتقل می‌شد و از مسایل مهم روز به شمار می‌آمد از جمعیتی عجیب و غریب مرکب بود. پشت سر جنازه که بر تخت روانی نهاده و شال کشمیری قیمتی برآن کشیده بودند، گروهی از دوستان و خویشاوندان حرکت می‌کردند. اسب‌های متوفی که زنجیرهای درازی از طلای ناب بر گردن داشتند و به وسیلهٔ نوکران قدیمی خانواده هدایت می‌شدند در دو طرف جنازه حرکت می‌کردند. بعد از آنها پسرخان و به دنبال وی گروهی سوار از پای تا سر مسلح با زره و کلاهخود نظیر شهسواران قرون وسطی در حرکت بودند. گروهی از نوکران نیز سواره و در حالی که ملزومات راه دراز تهران تا مشهد را بر پشت قاطرهایی یدک می‌کشیدند آخرین دستهٔ مشایعین را تشکیل می‌دادند. غیر از بقعهٔ مقدسی که در مشهد هست. بقاع متبرکهٔ دیگری در ایران هست که سخت مورد احترامند. یکی از این بقعه‌ها در شهری است که جایگزین ری باستان است.

قم نزدیکترین شهر متبرک و مقدس نزدیک تهران است. این شهر بین تهران و اصفهان واقع شده است و به گفتهٔ برخی آن را در سال ۲۰۳ هجری ساخته‌اند و سابقاً بسیار پرجمعیت بوده است. قسمت مهمی از شهر که در ۱۷۲۲ (۱۱۳۵هـق) بوسیلهٔ افغان‌ها خراب شده همچنان خرابه مانده است. این شهر شهرت خود را مدیون مقبرهٔ فاطمه دختر امام رضاست[1] ثروت این حرم مطهر فوق‌العاده است. گنبدش از طلاست. ضریحی از نقرهٔ خالص به دور مرقد کشیده شده که گوی‌های بزرگ زرین در چهار گوشهٔ آن به چشم می‌خورد. قبر فتحعلی‌شاه در مجاورت این گور مقدس است.

از قرن‌ها پیش قم گورگاه شاهان ایران است. مقبره‌های آنان به شکل کلیسای کوچکی ساخته شده است بی‌آنکه از جلال و شکوه کلیسایی برخوردار باشد. زمین مقبره‌ها با سنگ سماق آبی و طلایی فرش و طاق‌ها با کاشی‌های قیمتی تزیین گردیده است. روز و شب ملایانی در کنار قبرها به نماز خواندن و قرائت قرآن مشغولند. شاهان وقت نیز گاهی به زیارت این قبور می‌روند.

ناصرالدین‌شاه بارها آرامگاه اجداد خود را که احتمالاً خود نیز در آنجا به خاک

۱ـ فاطمهٔ معصومه خواهر امام رضا(ع) و دختر امام موسی کاظم(ع) است ـ م.

سپرده خواهد شد زیارت کرده است. هنگامی که به قم می‌رود درباریان و ملایان و گروهی از مردم با وی همراهند چون «مشاهد»[1] برای کسانی که مورد تعقیب شاه یا دولت‌اند «بست» تلقی می‌شود غالباً مجرمینی که بدین‌مکان‌ها پناهنده می‌شوند مورد عفو قرار می‌گیرند و بندرت اتفاق می‌افتد که حتی مرتکبین جرائم سنگین پس از پناه آوردن به مشاهد مقدس مورد عفو قرار نگیرند.

ورود بدین مکان‌های مقدس برای مسیحیان اکیداً ممنوع است و حضور آنان توهین بدین ارواح مقدس تلقی می‌شود. در بسیاری موارد که برخی مسافران کنجکاو فرنگی خواسته‌اند به مشاهد متبرکه وارد شوند با بی‌احترامی و تشدد رانده شده‌اند. با همهٔ خشونتی که در این‌گونه موارد نسبت به مسیحیان ابراز می‌شود شیعیان اگر آداب و رسوم و بخصوص عقاید مذهبی‌شان مورد احترام قرار گیرد مطلقاً دشمن اروپاییان نیستند...[2]»

روزنامه در ایران

«تهران روزنامه و روزنامه‌نویس هم دارد. در کشورهای مترقی روزنامه قدرتی است که باید روی آن حساب کرد و روزنامه‌نویسان از مزایای بسیاری برخوردارند. مردم آن کشورها همواره در جست‌وجوی این قهرمانان بحث و جدلند که به وکالت و پیشاپیش ابناء بشر از حق تمدن دفاع می‌کنند.

در همه جا روزنامه صدایی است که افکار و عقاید عمومی را منعکس می‌کند. با زخم زبان جلو اجحافات و ستمگری را می‌گیرد، افکار نو را برمی‌انگیزد و از آنها دفاع می‌کند. برای پیروزی حقیقت مددکار خلق است. جانب ضعفا و ستمدیدگان را می‌گیرد که اغلب اوقات به مدد روزنامه یا روزنامه‌نویسی در مبارزه پیروز می‌شوند. با حکومت‌ها می‌جنگند و امپراطورها را برمی‌کشند و برمی‌اندازند.

در ایران روزنامه‌نویسی هنوز در آغاز کار است. مقام آن از پایین هم پایین‌تر است و نقشش هیچ. روزنامهٔ ایرانی همچون برده‌ای است تابع اراده‌ای خودکامه که به‌تنهایی به عنوان قدرتی مطلقه فرمان می‌راند. ایران که در آن آزادی وجود ندارد بعید است بتواند

۱ـ مقابر قدیسین را معمولاً مشهد می‌گویند.
۲ـ سفرنامهٔ کارلاسرنا، ص ۱۵۴ـ۱۵۹

کشوری باشد که با وسعت نظر به آزادیخواهی توجه کند.

روزنامه‌نویسی در تهران با «روزنامهٔ ایران» آغاز گردیده است که هفته‌ای یک بار منتشر می‌شود. همهٔ کارمندان دولت الزاماً باید مشترک این روزنامه باشند و اگر مشترک نشوند حق‌الاشتراک سالانهٔ «روزنامه رسمی» از حقوق آنها کم می‌شود. «روزنامهٔ ایران» بسیار ابتکاری است. سردبیر این روزنامه باید به قریحهٔ مبتکر خویش ببالد زیرا گذشته از آنکه انتشار روزنامه در این کشور کاری بسیار دشوار است این جریده از سخن گفتن دربارهٔ بسیاری امور ممنوع است.

۱) مدیر این روزنامه نمی‌تواند دربارهٔ سیاست خارجی کشور سخن بگوید مبادا موجبات رنجش سفرای خارجی مقیم تهران شود.

۲) دربارهٔ مسایل داخلی حق صحبت ندارد زیراممکن است حکام برنجند.

۳) نمی‌تواند اخبار تلگرافی را منعکس کند زیرا اگر مردم از چگونگی وقایع بطور کامل آگاه نشوند چه بسا آنها را محرف تلقی کنند.

بطور خلاصه، اگر بخواهیم آنچه را که «روزنامه ایران» از انتشار آنها ممنوع است بشماریم سخن به درازا می‌کشد. در عوض این روزنامه می‌تواند سفرهای شاه را به اطراف پایتخت توضیح دهد و معلوم کند که اعلیحضرت در کجا به شکار پرداخته است. مردم را از حال و گذران شیر مورد علاقهٔ شاه، بخصوص زاییدن آن، آگاه کند و از این نوع اخبار سخیف.

گذشته از این اخبار بسیار جالب توجه برای رعایای شاه که خود او را نیز سرگرم می‌کند، به «روزنامهٔ ایران» اجازه داده شده است که از باران و هوای خوب و ماه و ستارگان و آفتاب... نیز سخن بگوید. گذشته از آن، روزنامه را آزاد گذاشته‌اند که در ضمیمه‌ای کوچک خاطرات سنت‌هلن یا زندگانی ناپلئون اول را که کمتر از سایر مطالبش فضیحت‌بار است منتشر کند.

بطوری که ملاحظه می‌شود روزنامه‌نویسی در ایران دیر آغاز گردیده است. برخی خواستند آن را در مسیر ترقی بیندازند اما این تجربه از همان آغاز ناکام ماند.

در دنبال این تجربه چندی پیش، بعد از بازگشت شاه از اروپا، وزیر امور خارجه تصمیم گرفت روزنامه‌ای جدی به دو زبان فارسی و فرانسه منتشر کند و بدین منظور یک

اروپایی را به عنوان سردبیر انتخاب کرد.[۱] چون وزیر در انتخاب سردبیر حسن سلیقه به خرج داده بود انتظار می‌رفت که روزنامه پیشرفتی داشته باشد. اما بعد از زحمات زیادی که برای چاپ شمارهٔ اول کشیده شد، و وقتی هرگونه وسیله‌ای برای انتشار مرتب آن آماده گردید، مطالبش خیلی آزادیخواهانه تشخیص داده شد و تعطیلش کردند.

سردبیر اروپایی که کنتراتش کرده بودند با این که یک سال حقوق طلبکار بود، بی‌آنکه از او تشکری به عمل آید یا خرج سفرش را بپردازند مرخص شد و از نهایت خوش‌خلقی حتی حق خویش را نیز مطالبه نکرد. در حقیقت او این بار نه برای «پادشاه پروس» بلکه برای «شاه ایران» خدمت کرده بود. این روزنامهٔ سیاسی ـ اقتصادی ـ صنعتی و تجاری که به دو زبان فارسی و فرانسه انتشار یافت «وطن» نام داشت و تنها شمارهٔ آن در پنجم فوریه ۱۸۷۶ (۹ محرم ۱۲۹۳ هـ ـ ق)[۲] منتشر شد.

نظریات و مرام این روزنامه که تولد و مرگش توأم بود و فقط یک شمارهٔ آن انتشار یافت چنین است:[۳]

«خوانندگان و هم‌قلمان ما بدانند که دولت علیه اعلیحضرت شاه به ما اجازه داده‌اند که روزنامه‌ای به دو زبان فرانسه و فارسی منتشر کنیم. در این شمارهٔ اول لازم می‌دانیم روشی را که برای این کار اختیار کرده و همه وقت نیز نصب‌العین ما خواهد بود به اطلاع عامه برسانیم.

مملکت ایران تاکنون روزنامهٔ صحیحی نداشت که بتواند چنانکه باید آن را به ممالک بیگانه بشناساند و در صورت لزوم از منافع آن دفاع کند.

هم قلم ما روزنامهٔ «ایران» که روزنامهٔ رسمی دولتی است البته تاکنون در این راه مصدر خدمات بسیار شده ولی چون تنها به زبان فارسی نگاشته می‌شود دامنهٔ انتشار آن وسعتی ندارد و کمتر کسی در خارج ایران آن را می‌شناسد.

۱ـ این شخص بارون دونرمان بلژیکی است که مهندس و کارشناس راه‌آهن بود و در سفر اوّل ناصرالدین شاه به دعوت میرزاحسین خان سپهسالار برای مطالعه در امور راه‌آهن به ایران آمد.

۲ـ تنها شمارهٔ روزنامه «وطن» شنبه نهم محرم ۱۲۹۳ قمری منتشر شد. ناصرالدین شاه در بازگشت از سفر اول اروپا هنگام اقامت در اسلامبول چاپخانه‌ای سربی با حروف عربی و لاتینی خرید. این چاپخانه بیکار بود تا این که به دستور سپهسالار بارون دونرمان آن را به کار انداخت و تنها شمارهٔ روزنامه فرانسه ـ فارسی «وطن» به سردبیری بارون مزبور با همین چاپخانه چاپ شد. (رک مجلهٔ «یادگار» شمارهٔ هفتم سال اول)

۳ـ استاد فقید عباس اقبال آشتیانی ترجمه‌ای از این سرمقاله را به نقل از همین سفرنامه در مقاله‌ای ذیل عنوان تاریخ روزنامه‌نگاری در ایران در شمارهٔ ۷ سال اول مجلهٔ یادگار صفحات ۱۶،۱۵ و ۱۷ آورده که به یاد آن محقق بزرگوار عین ترجمه ایشان نقل و درج می‌شود.

منظور ما این است که این نقیصه را رفع کنیم و هم‌قلمان اروپایی خود را از کلیهٔ مسایل مهمهٔ سیاسی یا عمومی که به ایران مرتبط است بیاگاهانیم. ضمناً خوشوقت خواهیم شد که با ایشان در باب این امور در مواقع لازمه به مباحثه بپردازیم و چون از تصادم افکار برق حقیقت جستن می‌کند می‌خواهیم از این مباحثه به همین نتیجه برسیم و برق حقیقت را در ایران ظاهر کنیم. بنابراین از عالم مطبوعات اروپایی متوقع چنانیم که ما را نیز در انجمن اهل فکر و بحث شایستهٔ مقامی بدانند. اگرچه آن مقام کوچک باشد، چه ما هنوز تازه‌کاریم و جز چنین مقام توقع دیگری نداریم، لیکن امیدواریم که از تجربه و خبرت همکاران اروپایی خود که در این میدان سابقهٔ بسیار دارند استفاده کنیم و خیر این استفادات را شامل حال ایران بنماییم.

در باب مسایل داخلی البته ما با نهایت بی‌طرفی سخن خواهیم راند، به هیچ‌دسته‌ای منتسب نیستیم و نمی‌خواهیم که به جایی منتسب باشیم و از هرگونه قیدی آزادیم و به هیچ مقام رسمی بستگی نداریم. تنها غرض ما خدمت به مملکت و نشان دادن حوائج حقیقی آن است. حمایت از ترقی، هر وقت که پیش آید مسلک ماست و با تمام قوا از آن تقویت خواهیم کرد لیکن هیچوقت خود را به مرتبهٔ متملّقان پست تنزیل نخواهیم داد و دولت را بیهوده مورد تمجید قرار نمی‌دهیم بلکه روش ما دفاع از حق و عیبجویی از هر حرکت زشت است. هر کس مظهر حق و قانون باشد از او حمایت خواهیم نمود ولی اگر اعمال او برخلاف حق و قانون بود به انتقاد و ملامت او قیام می‌کنیم. توجه به زندگانی خصوصی و نام و نشان اشخاص کار ما نیست. در این مرحله نه اینکه ما فقط بی‌طرف می‌مانیم بلکه کاملاً چشم خود را می‌بندیم، چشم عیبجویی ما فقط متوجه اعمال و حرکاتی است که به منافع اساسی مملکت صدمه بزند و موجب خسران و ضرر باشد. بنابراین مقدمات مبارزه بر ضد هرگونه تعدی و افراط و تفریط و احترام به دین و شاه روش اساسی ماست. شعار ما ترقی و عدالت و مساوات است و جز این مرامی نداریم.

از آنجاکه وطن‌پرستی برای هر فرد از افراد یک ملت بزرگترین فضیلت‌هاست، ما نیز نام روزنامهٔ خود را «وطن» گذاشته‌ایم. در ایران معمولاً غرض از وطن‌پرستی همان پرستش سرزمین مولودی را می‌دانند در صورتی که وطن‌پرستی در معنی جامع متضمن محبت به پادشاه و احترام به قوانین و مؤسسات و اطاعت از حکومت نیز هست. یکی از

نویسندگان فرانسوی می‌گوید که «هر کس دلی پاک دارد وطن خود را عزیز می‌شمارد». از خداوند توفیق می‌خواهیم که خوانندگان ما به میمنت این اسمی که اختیار کرده‌ایم ورود ما را در عالم مطبوعات به حسن قبول تلقی کنند تا ما نیز برای آنکه شایستهٔ این عنایت شویم با تمام قوا بکوشیم و در هر وقت و هر مقام مدافع حقوق ملک و ملت باشیم.»

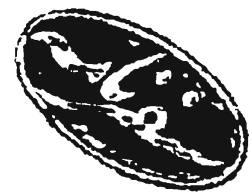
حکومت که بیم داشت «وطن» در نظر مردم قهرمانی مدافع حق و عدالت و افشاکنندهٔ ستمگری‌ها معرفی شود او را چون غولی دید که در دامن خود می‌پرورد. بنابراین تصمیم به تعطیلش گرفتند. در وطن گل‌ها «این شهسوار سرگردان جدید»[1] زندگانیش همچون گل کوتاه بود و «بیش از یک بامداد نپایید».

نحوهٔ رفتار حکومت با سردبیری دارای آنچنان افکار معلوم می‌کند که روزنامه‌نگاران ایران از مساعدت‌هایی که به ناشران جراید اروپا می‌شود محرومند و بالعکس دولت‌های ایران حتی برای کسانی که با این افراد سر و کار دارند پاپوش می‌دوزند. پیداست که این روش برخلاف نزاکت سیاسی است.

ایران از لحاظ سیاسی و اقتصادی در موقعیتی قرار دارد که غیرممکن است بتواند از رقابت دول اروپا مصون بماند. بنابراین مصلحت آن است که از طریق مجله و روزنامه و آنگونه که به سود کشور باشد در افکار عمومی محیطی مساعد برای این‌گونه روابط به وجود آید.[2]»

۱ـ در این زمان شوالیه‌های سرگردان حامی رنجدیدگان بودند.
۲ـ سفرنامهٔ کارلاسرنا، ص ۱۷۵ـ۱۸۱.

سفرنامهٔ تلگرافچی فرنگی



نویسنده: یک نفر تلگرافچی انگلیسی ◇
به تصحیح: ایرج افشار ◇
ناشر: فرهنگ ایران زمین، جلد نوزدهم، ۱۳۵۲ .ش ◇

این سفرنامه، ترجمه خاطرات سفر یک فرنگی انگلیسی است که مأمور خط تلگراف و سیم‌کشی بوده و در ۱۸۷۹ میلادی این یادداشتها را نگاشته است.

در مقدمهٔ این سفرنامه، آقای افشار که سفرنامه زیر نظر ایشان بازنویسی و کتابت شده و آن را اصلاح کرده‌اند می‌نویسند: «... فرنگی بودن مؤلّف هم از اشارات متعدد او از جمله اینکه در اصفهان به جلفا رفته و آنجا خوابیده، در فیض آباد هوس کفش یخ‌بازی داشته، در اردکان دیدن «جانور فرنگی» تفریح مردم بوده، مردمان یزد «فرنگی» کم دیده بودند... کاملاً مسلم است و جای گفتگویی ندارد. جزین دقت او در ضبط مطالب مربوط به عبارات و آثار قدیمی و روش تدوین سفرنامه، ناظر بر این است که مؤلّف فرنگی بوده و احتمالاً منشی و همراه ایرانی نیز با او بوده است نسخهٔ این سفرنامه در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی به شمارهٔ $\frac{۵۴۰۴}{۷۵}$ ضبط و در فهرست آنجا (جلد دوم صفحهٔ ۴۴۴) مورد معرفی قرار گرفته و من هم پیش از این معرفی مبسوطی از آن در مجلهٔ جهان نو (۳: ۲۹۷-۲۹۹) کرده بودم. تا اینکه دو سال پیش آقای عباس سایبانی از فرهنگیان بندرعباس (در دوران تلمذ در دانشکده ادبیات و علوم انسانی) به خواهش من سفرنامه را از روی آن نسخه کتابت کرد و من بنده در بهمن‌ماه ۱۳۵۰ که در شهر ساپورو (ژاپن) مقیم بودم

توانستم به «پرداخت» آن بپردازم و حواشی و توضیحاتی اگر چه مختصر بیاورم...»
قسمتی از این سفرنامه را در اینجا نقل می‌کنیم:

[از کاشان به اصفهان]

برحسب امر قدر قدرت اعلیحضرت همایون شاهنشاهی روحی و روح‌العالمین فداه روز شانزدهم ژانویه از دارالخلافهٔ تهران بیرون آمده، هوا به شدت سرد و نهرهای دور شهر تماماً یخ بسته بود. راه طهران الی قم و کاشان لازم به شرح و تفصیل نیست، زیرا که منظور عامهٔ خلق می‌باشد. از کاشان به اصفهان دو راه دارد: یکی راه چاپارخانه از کهرود و سومی رود، دیگری به نطنز. چون که از راههای دیگر چند دفعه رفته و از راه نطنز هیچ نرفته بودیم راه دوم را اختیار کرده.

منزل اول

کاشان الی *ابوزید آباد* تقریباً پنج فرسخ است و راه هموار بسیار خوبی دارد. تا نیم‌فرسخی که از شهر می‌گذرد جادهٔ یزد است که شاه جاده آنجاست و از میان ریگ می‌گذرد. در اوقاتی که باد شدید می‌وزد و ریگ بلند می‌شود به عابرین صدمه می‌زند. در جلو *ابوزید آباد* دو پارچه ده است: یکی شهریاری دیگری ریجن که از امین‌الدولهٔ مرحوم است. زراعت این دو ده با کمال زحمت انجام می‌شود. قنوات و کشتزار متصل از ریگ مسدود و پر می‌شود. ابوزید آباد دهی بزرگ است. تخمیناً سیصد خانواده دارد و تیول نواب والا رکن‌الدوله است. یک کاروانسرای ناتمام دارد. ابوزید آباد را به زبان مردم آنجا *بوزآباد* می‌گویند.

منزل دوم

ابوزید آباد الی *خالدآباد* پنج فرسخ است. جاده از تپهٔ ریگ می‌گذرد و بی‌آب است. کوه کهرود با قلهٔ برفی چند فرسخ به دست راست واقع است. کوهی که سیاه‌کوه مشهور است و کویر نمکی به دست چپ دیده می‌شود. نیم فرسخ جلو خالدآباد ده *باد* با

یکصدوهشتاد خانوار واقع است. خالدآباد جزء نطنز محسوب می‌شود. دویست خانوار دارد و کارونسرا و چاپارخانه و دو سه مسجد دارد. روزی که به خالدآباد وارد شدیم باران شدیدی می‌آمد. مردم شکر می‌کردند و امیدوار بودند که کشتزار ایشان خوب می‌شود.

منزل سوم

خالدآباد الی **نطنز** سه فرسخ و نیم مسافت دارد. اینجا شاه جادهٔ یزد را رد کرده به دست راست به طرف کوه رفتیم. یک فرسخ از خالدآباد راه داخل کوه می‌شود. همه جا برف بود و باد سردی از بالای کوه می‌آمد. از دهات ***کزان*** و ***دستگرد*** و ***خفر*** و ***جاریان*** رد شده وارد نطنز شدیم. قصبهٔ خوبی است. تخمیناً ششصد خانوار دارد. توابع نطنز هفتاد و دو ده است که سالی هجده هزار تومان مالیات می‌دهند. دهات نطنز از جهت گلابی ممتازی که دارند مشهورند ولی خود قصبهٔ نطنز یک دانه درخت گلابی ندارد. مردم نطنز خیلی با ادب هستند. به هر جایی که رفتیم راهنمایی نمودند و حاضر خدمت بودند. میان قصبه یک مسجد قدیم خراب دارد و مناری که تقریباً سی ذرع ارتفاع دارد. به دروازهٔ بزرگ مسجد نوشته است که بانی ایوان شمس‌الدین محمدبن علی‌الناظری بوده. روی منار نوشته است که در سنهٔ ۷۱۵ بنا شده است. کوهی که در شمال قصبه واقع است در سر آن قبر زکیه‌خاتون خواهر امام رضا علیه‌السلام است. نطنز گویا تیول نواب والاحسام ـ السلطنه است و بازار تازه و چند عمارت جدید به من نشان دادند که نواب والا ساخته است. نطنز و توابع آن از جهت آب و هوا خیلی تعریف دارد ولی بهار و تابستان وقتی که بنده آنجا عبور کردم چیزی بجز از برف دیده نشد و هوا سرد بود. در بالای کوه عظیم مانند کله‌قند برجی واقع است. می‌گویند که زیر آن برج قبر یک باز مال شاه‌عباس است و کوه را هم «کوه باز» می‌نامند.

منزل چهارم

نطنز الی **سردهن** پنج فرسخ است. تمام این راه از میان کوه می‌گذرد. دهات خیلی بزرگ و آبهای خوب در همه جا دیده شد. در نصفه راه خرابه‌ایست که رباط عباسی

می‌گویند. پشت آن رباط رودخانه می‌گذرد و در میان سنگهای رباط و سنگهای لب رودخانه کبک زیادی بود که در فاصلهٔ پنج یا ده دقیقه بیست دانه متجاوز زدیم. قدری از رباط رد شده راهی دست راست بطرف ***مورچه خار*** می‌رود و راه چپ یکسره طرف اصفهان می‌رود. راه مورچه‌خار این است که کالسکه می‌برند. پیش از رسیدن به سردهن گردنه‌ایست که از جمیع جاهای آنجا سردتر است. می‌گویند که همه سال مردم زیاد در آنجا از سرما هلاک می‌شوند. سرگردنه کاروانسرای عباسی خرابی واقع است. سردهن قلعهٔ کوچکی دارد با دو سه خانوار، چونکه هوای آنجا همیشه سرد است بجز چند درخت زردآلو و توت سفید درخت دیگر ندارد. چون کاروانسرا اطاق درستی نداشت لابد شدیم در قلعه منزل کنیم. در تمام قلعه یک اطاق درست بیشتر نداشت. ولی مردم آنجا در نهایت مهربانی اطاق را برای ما حاضر نمودند که شب در آنجا از سرما صدمه نخوردیم.

منزل پنجم

سردهن الی ***دنبی*** پنج فرسخ باز تمام این راه از میان کوه می‌گذرد. قدری پیش از رسیدن به دنبی کوه تمام می‌شود. جلگهٔ اصفهان شروع می‌کند. در نصف راه باز رباط عباسی بود. از همه این کاروانسراهای عباسی در این راه معلوم می‌شود که قبل از این شاه جادهٔ اصفهان این بود. مخصوصاً به جهت قوافلی که از اصفهان به دامغان و خراسان می‌رفتند. راه کهرود بعد از شاه‌عباس متداول شده و جمیع رباط را کوه رود نامند. ***گبرآباد*** و ***مادرشاه*** و غیره تازه متداول شده است. دنبی دهی کوچک است با دو خانوار و آب تلخ. رباط عباسی خوب و محکم بنا دارد و از سر رباط شهر اصفهان در تمام جلگهٔ آن شهر عظیم الی کوه ارچین پیداست.

منزل ششم

از دنبی الی ***جلفا*** هشت فرسخ است. تا دروازهٔ اصفهان هفت فرسخ است. دو فرسخ و نیم از دنبی، دهات اصفهان بنا می‌کند و چهار فرسخ و نیم دیگر تمام راه از میان دهات می‌گذرد. جلگهٔ بسیار خوب و دهات بزرگ و آب فراوان دارد. از ***دروازهٔ تخچی*** وارد شهر

شدیم. ازدحام غریبی در جلوی دروازه و در بازارها حاضر بودند که اگر به جهت استقبال ما آمده‌اند مستقبلین خوبی هستند. ولی از شخصی جویا شدم مذکور داشت که حضرت والا ظل‌السلطان امروز خلعت می‌پوشند و این ازدحام و جمعیت از این جهت بیرون آمده‌اند. از دروازهٔ تخچی الی جلفا یک فرسخ تمام است. دو روز بنده در جلفا بودم. روز ۲۹ ژانویه بعد از چند روز توقف در اصفهان عازم یزد شدیم.

[از اصفهان تا یزد]

منزل اول

جلفا الی ***گلناباد*** سه فرسخ و نیم. از جلفا بیرون آمده در ***باغ زرشک*** و ***پل چهارباغ*** از عمارات ***هفت دست*** و ***پل خواجو*** رد شده و لب رودخانهٔ زاینده رود رفته و از ***پل شهرستانک*** گذشته به شاه جاده رسیدیم. تا ***گلناباد*** جاده از میان دهات به قنوات و نهرهای زیاد می‌گذرد. گلناباد زمان قبل جای معتبر بود. حالا اکثر خانه‌هاشان خراب است. گلناباد در تواریخ مشهور است. در هشتم مارس سنهٔ ۱۷۲۳ ما بین قشون افغان و قشون شاه سلطان حسین صفویه در همین جا جنگ واقع شد. سرکرده‌های افغان میرمحمود قندهاری و امان‌الله خان بودند و سرکرده‌های اهل عجم اعتمادالدوله و محمدخان والی حویزه و علیمردان خان و میرزا رستم‌خان گرجی بودند. جنگ را از نزدیک طلوع آفتاب شروع کرده و محمدخان والی با سمت چپ قشون عجم سمت راست قشون افغان را شکست داده پشت سمت چپ افغان رسید و آنجا بنا به غارت کردن اردوی افغان نمودند. محمود افغان که در تهیه و تدارک فرار بود وقتی که ملاحظه کرد عجمیان مشغول تاراج و غارت اردو هستند و افواج خود را پراکنده کرده‌اند باز جلو آمده با زنبورک جمع کثیری از قشون عجم را به خاک هلاکت انداخته و عجمیان را درهم شکسته تماماً فرار اختیار کردند و توپخانهٔ ایشان در تصرف افغانیها ماند و از قرار مذکور سبب فتح افغان جهت اعتمادالدوله بوده که به والی حویزه حسد می‌برده و قشون خود را بی‌جهت به صحرا پراکنده کرده است. خلاصه گلناباد حالا خراب است و کاروانسرای خشتی مخروبه دارد.

منزل دوم

از گلناباد الی **سگزی** سه فرسخ و نیم است و در این سه فرسخ و نیم دهات ندارد و همه جا زمین صاف است. در زمستان و بهار به واسطهٔ زیادتی آب که از شمال اصفهان در آنجا می‌گذرد بعضی اوقات مثل کویر مسیله می‌شود. عبور از آن راه ممکن نیست و آب از سمت شمال اصفهان و پشت گلناباد می‌گذرد و از آنجا به طرف جنوب می‌رود و سه فرسخ به جنوب سگزی مانده داخل زاینده‌رود می‌شود. فصل پائیز از جهت خار شتر و علفهای دیگر که در این جلگه پیدا می‌شود شتر از برای چراندن می‌آورند. کوهی که در شمال این جلگه واقع است مشهور است به کوه فشارک و از جنوب این جلگه زاینده‌رود می‌رود و کوهی که کوه ارچین و کلاه قاضی می‌نامند. سگزی تخمیناً چهل خانوار دارد و کاروانسرای خوبی هم از زمان صفویه در آنجا ساخته شده. چند دهات که تقریباً سه فرسخی جنوب سگزی واقع می‌باشد دیده شد.

منزل سیم

از سگزی الی **قهپایه** پنج فرسخ است. چند دهات سمت دست چپ کوه دیده شد و آب انبار کوچکی هم وسط راه واقع است. قهپایه قصبه‌ایست که دو هزار و پانصد نفر جمعیت دارد. قبل از قحطی چهار هزار و چهار صد نفر جمعیت داشته. در زمان خاقان مغفور مالیات قهپایه و دهات آنجا پنج‌هزار تومان بوده و مالیات حالیهٔ آنجا ده هزار تومان است. یکی از جاهای معتبر قهپایه *هرند* است. با وجود اینکه شهرتی ندارد و قصبهٔ کوچکی است در هر ولایت ایران از اهل آنجا دیده می‌شود و همه از تجارند. در حق تاجر هرندی مردم می‌گویند:

قلاغی می‌پرید اندر بلندی همی می‌گفت لعنت بر هرندی

قهپایه یکصد و پنجاه چرخ عبابافی دارد و عبای قهپایه بسیار خوب و ممتاز است. در باب وجه تسمیهٔ قصبه می‌گویند یعنی در اوایل اسلام زمانی که عرب به این ولایت آمده بود و از دهات اینجا استمداد جمعیتی خواسته بودند مردم آنجا جواب داده بودند که کوپا؟ یعنی پایی که بتوانیم به جنگ برویم کجاست!

نداریم پایی به جنگ و ستیز که ما پا نداریم بهر گریز

و از این جهت اسم آنجا را قهپایه گفته‌اند و بعضی مردم کوه پا می‌نویسند و آنچه در نظر بنده آمده است اینست که چون جلگه در پای کوه واقع شده است مسمی به پای کوه و کوه‌پا شده است.

منزل چهارم

از قهپایه الی ***فیض‌آباد*** شش فرسخ است و قدری از جادهٔ ***مزرعه کمال بیک*** گذشته و به ***موشگینان*** می‌رسد که زمان سابق جای معتبری بوده و حالا بیست خانوار بیش ندارد. بعد از موشگینان از ***امامزاده قاسم*** و ***تودشک*** رد شده داخل کوه شدیم. این کوه متصل است به کوه نطنز و کهرود و این اتصال کوه می‌رود تا بلوچستان و سلسلهٔ آن خیلی عظیم است و قله دارد که ارتفاع آن کمتر از دماوند نیست. اکثر از قله از سنگ گرانیت است و در دامنهٔ کوه فلزات زیاد پیدا می‌شود مخصوصاً سرب و آهن و مس. از **تودشک** که جاده داخل کوه می‌شود تا ***فیض‌آباد*** دو فرسخ متجاوز است. دهات زیاد در دو طرف جاده واقع می‌باشد و آب فراوان دارد. ***فیض‌آباد*** جای محقری است و پنج خانوار در آنجا مسکن دارند. منزلگاه درستی هم نیست اطاقی که در جلو دریاچه واقع بود منزل کردیم. شب بسیار سردی بود. دریاچه یکپارچه از یخ بسته بود. افسوس که کفش یخ‌بازی در آنجا حاضر نبود.

منزل پنجم

از فیض‌آباد الی ***نائین*** پنج فرسخ و نیم است. بعد از مسافت کمی از گردنه گذشته سرازیر شدیم. چند پارچه ده و مزرعه در کنار ده بود. دو فرسخ از ***فیض‌آباد*** رد شده به کاروانسرای خوبی رسیدیم که در سنهٔ ۱۰۶۳ ساخته شده است. یک میدان از کاروانسرا دور شده ده ***بل‌آباد*** واقع است. شهر و جلگهٔ نائین از اینجا دیده می‌شود. جاده اینجا از کوه خارج می‌شود. از اینجا تا نائین چهار فرسخ است و راه همه جا صاف و خوب است. شهر نائین تقریباً پنج‌هزار نفر جمعیت دارد. مردم نائین متصف به صفات جمیله نیستند و از مردمی که در سایر ولایات ایران دیده بودم مثل مردم نائین بد صفت دیده نشده بود.

مجو ز مردم نائین تو یک صفت نیکو
که این گروه تو گویی زاصل بد صفتند

در وسط شهر خرابه‌ایست که نارنج قلعه می‌گویند و پشت آن یک منار کوچک دارد. بازار نائین کوچک و کثیف است. بیرون شهر کاروانسرای عباسی و چاپارخانه و قبر امام زاده سلطان سیدعلی می‌باشد و آب و هوای نائین مانند آب و هوای قم است، یعنی آب شور دارد و در زمستان هوای بسیار سرد و در تابستان به نهایت گرم است. باز در وجه تسمیهٔ نائین حکایتی دارند. می‌گویند وقتی که عربها آمده استمداد جمعیتی خواسته بودند اهل اینجا بر سر دیوار شهر ایستاده صدا می‌زدند «نیائید! نیائید!» و این لفظ به تلفظ مردم آن صفحات نایین است!

منزل ششم

از نائین الی ***نه‌گنبد*** پنج فرسخ است. همه جا راه صاف و خوب است اما بی‌آب است. ***نه‌گنبد منزلگاه*** بدی است. آب شور دارد و آبادی ندارد. یعنی چند نفر تفنگچی در قلعه از جهت حراست راه منزل دارند و بس، و این تفنگچیان از قدیم در اینجا بوده و هستند. قوافل و معابرین که زمان سابق از دست بلوچ و بختیاری به تنگ آمده و متفری بودند حال سی و دو سال است که از یمن توجه و مهابت بندگان اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاهی روحی و روح‌العالمین فداه بلوچ به آنجا نیامده و اگر گاه وقتی هم بختیاریها در سرقت بدبختی کرده به سزای خود بحمدالله رسیده‌اند.

نامده چون شاه ایران دادخواه و دادگر
تا ابد ظلش بود خورشید و مه را جلوه گر

کاروانسرای ***نه‌گنبد*** از بنای تاجر یزدی است. سه اطاق بیشتر ندارد.

منزل هفتم

نه گنبد الی *اقدا* (عقدا) هفت فرسخ است. همه جا راه بسیار خوب است. ولی آب خوردن ندارد. در بین راه جائیست که مشهور است به حسین‌آباد و از بنای ***حسینخان آجودان مخصوص*** محمدشاه مرحوم خلدالله الجنة بوده. در سال گذشته ***محمدخان والی***

حاکم یزد در آنجا آب انبار بزرگی ساخته و در آن زمان معزول شده. آب انبار ناتمام مانده و حالا تقریباً صدتومان مخارج لازم دارد که آب از کوه به آنجا برسد و خلقی از آن مشروب دعاگو باشند. آب انبار به قدری بزرگ است که کفایت آب دوسالهٔ تمام قوافل و معابرین را می‌کند. حیف است که ناتمام بماند. *اقدا* قصبهٔ کوچکی است. تخمیناً سیصدخانوار دارد. اقلا یکصد خانوار آنها اولاد پیغمبرند. در جلو قلعهٔ *اقدا* مورد بسیار دارد و چند دانه نخل کوچک که از برای جاروب به کار می‌خورد. کاروانسرای *اقدا* از بنای *ابوالقاسم تاجر رشتی* است و در سنهٔ ۱۲۶۲ تمام شده است. *اقدا* در تابستان بسیار گرم است. پشه زیادی هم دارد. بعضی مردم اسم این قصبه را *اغدا* می‌نویسند ولی اقدا صحیح است و حکایت هم هست که در زمان هلاکوخان، نصیرالدین طوسی با سوار مغول به اینجا آمده مردم را جمع کرده و نقشهٔ قلعه را کشیده و قلعهٔ اقدا را ساخته و خود نصیرالدین طوسی و چند نفر از آدم او در اینجا چهل دختر عقد کرده‌اند و به جهت وجه تسمیهٔ عقد چهل دختر مسمی به اقدا شده ولی بی‌اصل است: زیرا که عین عین‌الفعل عقد را از چه جهت محذوف و همزه را به چه ملاحظه مکانی و در جای او ثابت کرده‌اند.

با الف گر عقد چهل دختر به اقدا کرده‌اند
حاش‌لله عاقدان آن عقد بیجا کرده‌اند

منزل هشتم

از اقدا الی *اردکان* شش فرسخ است. یک فرسخ آن طرف *اقدا* راه دو تا می‌شود. به دست راست شاه جادهٔ یزد است. به دست چپ جادهٔ اردکان است. کوه بزرگ همیشه به دست راست واقع است. به دست چپ هم کوه کوچکی است و اسامی مختلف دارند و در پای این کوهها کویر است. از چندین پارچه ده گذشته وارد *اردکان* شدیم. جمعیت اردکان تخمیناً نه هزار نفر است. قصبهٔ معمور خوبی است. بازار و دکان مختصری دارد. خالی از اسباب کسب نیست و خانه‌های آنجا بادگیردار است. زیرا در تابستان به نهایت گرم می‌شود. تا به حال *فرنگی* در اردکان نیامده بود. جمیع مردم شهر به کاروانسرا از جهت تماشا می‌آمدند. تا آخر شب هم بودند. مرد و زن و بچه همه آمدند. جانور غریبی که *فرنگی* می‌دانستند از هر سمت ملاحظه کردند. نزدیک غروب چند نفر از اکابر اردکان

به رسم دیدن آمدند. تعریف کردند که تاکنون دولت ایران از اهل اردکان و یزد سرباز قبول نکرده‌اند و نگرفته‌اند، چراکه مردمان کم جرأتی می‌باشند.

منزل نهم

از اردکان الی **میبد** دو فرسخ است. از اردکان به یزد راهی دارد که از میبد نمی‌گذرد. ولی جلگهٔ اردکان پر از ریگ و همه روزه متحرک است و از آن جهت کشیدن سیم ***تلگراف*** در آنجا امکان نداشت. دو مرتبه به اصل شاه جادهٔ یزد برگشتیم. دهات دور اردکان و **میبد** بسیار معتبر است و عجب این است که مردم بتوانند با اینهمه ریگ در آنجا زراعت کنند. **میبد** قصبهٔ قدیم است. در اوایل سلطنت مغول شهری بوده است و در سنهٔ ۷۱۳ امیر مظفر که اول مظفریان بوده است و در آنجا **مدرسه** بنا کرده که حال **مدفن** اوست. و از عمارت قدیم مظفریان چیزی حالا در میبد موجود نیست. در بیرون قصبه بقعه‌ای واقع است که مردم قبر ***سلطان رشید*** می‌دانند. نقاشی و کاشی کاری و آجری بسیار خوبی داشت. حالا همه جای آن خراب است.

کاروانسرای **میبد** از بنای عباسی است و پهلوی آن چاپارخانه واقع است. مجتهد میبد را دیدیم. آدم با علم خوبی بود.

منزل دهم

از میبد الی ***همت‌آباد*** چهار فرسخ و نیم است. دهات زیاد بین راه دیده شد و همه از دست ریگ صدمهٔ زیاد می‌خورند. چند ده دیدم که تمام آن در زیر ریگ پنهان شده بود. همت‌آباد دهی کوچک است با چند خرابه و یک چاپارخانه. و قریب یک فرسخ پشت همت‌آباد ***بوندر آباد*** واقع است که خط تلگراف از آنجا می‌گذرد. ریگ سرشاه جاده زیاد است. مصلحت نبود که سیم تلگراف سر جاده کشیده شود. خط را از طرف بوندر آباد که ریگ نداشت کشیدیم.

منزل یازدهم

از همت‌آباد الی **یزد** پنج فرسخ است. تمام این راه از ریگ می‌رود و در بین راه قریهٔ

اشکذر واقع است. ریگ اینقدر است که راه رفتن برای مردم با اسب یا قاطر و غیره مشکل است. مسجد بزرگ اشکذر تا پشت بام زیر ریگ بود. تپه ریگی دیدم که بیست ذرع ارتفاع آن بود.

یزد

شهری است در جلگهٔ صاف ریگ‌دار واقع است. جمعیت یزد تقریباً چهل هزار نفر است. سه چهار هزار نفر از آن پارسی و یک هزار و دویست یهودی. یزد از قدیم وطن پارسیان بوده است و حالا هیچ یک از شهرهای ایران به قدر یزد پارسی ندارد. زیرا که در یزد و اطراف بیست و دو آتشکده دارد که در آنجا پارسیان عبادت می‌کنند. یهودیان و پارسیان از دست اهل یزد به تنگ آمده و آسایش ندارند. باید لباس معین بپوشند و مأذون نیستند سوار اسب یا قاطر یا چاروا بشوند و هم در زمستان حضرات یزدیها نمی‌گذارند که آنها جوراب بپوشند. زمانی بنده تازه به یزد آمده بودم ***محمدخان والی*** معزول شده بود و ***مصطفی قلی خان عرب*** موقتاً از جانب حضرت والا ***ظل‌السلطان*** در آنجا حاکم بود. مرتبهٔ ثانی که به یزد رفتم ***ابراهیم خلیل‌الله خان*** حاکم یزد بود. مردم یزد و اطراف از ایشان خیلی تعریف می‌کردند و یهودیان و پارسیان هم تشکر زیاد داشتند و دعا می‌کردند که ان‌شاءالله تعالی همیشه حاکمی مثل ابراهیم خلیل‌الله خان در یزد باشد. مردمان یزد ***فرنگی*** کم دیده‌اند و ادب هم ندارند. در تمام این سفر در همه جا مردم در حق بنده با کمال ادب بودند جز در یزد. روز اول که وارد شدیم با وجود آنکه صاحب منصب عرب و سوارهٔ زیاد ***مصطفی‌قلی خان*** از جهت استقبال بیرون آمده و همراه بودند مردم در کوچه و بازار حرفهای ناشایسته می‌زدند. تا داخل قلعه نشدم آسودگی نداشتم. قلعهٔ شهر یزد خیلی خرابه دارد. ***محمدخان والی*** عمارت تازه زیاده ساخته بود. ولی از جهت عزلش بعضی عمارات ناتمام مانده مثلاً ***میدان بزرگ*** با حوض و سرداب و قهوه‌خانه و غیره ناتمام مانده است. هوای یزد بسیار خنک است. اکثر کشتزار یزد تریاک است و از آن جهت جنس از امثال گندم و جو همیشه در یزد کم و گران است و کار عمدهٔ حاکم یزد این است که روز و شب ساعی باشد که مردم از گرسنگی نمیرند و حاکمی که در این باب از عهده برآید خیلی مرد زرنگی باید باشد. یزد در تابستان بسیار گرم است.

اکثر از خانه‌ها بادگیر و سرداب دارند و الا زندگی نمی‌شود. دور شهر و داخل شهر خرابی زیاد است که آثار قحطی چند سال قبلی است. گویا قحطی آن سال در یزد به شدت بوده و خلق کثیر تلف شده و مرده‌اند. جای با صفای خوبی در بیرون شهر ***باغ ناصریه*** است که از بنای ***محمدخان والی*** است. دو فرسخ سمت غربی شهر واقع است و آب خوب فراوان دارد با عمارت خیلی ممتاز. و باز چهار فرسخ قسمت غربی یزد قصبهٔ تفت است.

تفت

نسبت به یزد تفت بهشتی است و واقعاً تفت جای با روح و با صفائیست و در میان دره کوهی واقع است که آب بسیار و اشجار بی‌شمار دارد. یک طرف از دره را گرمسیر و دیگری را سردسیر می‌نامند و میوه‌های سمت گرمسیر پانزده روز زودتر می‌رسد. جمعیت تفت یک‌هزار و هشتاد خانوار می‌شود که دویست خانوار آن پارسی‌اند. زمان قبل از آنجا ابریشم زیاد حاصل می‌شد. حالا از جهت زیادی کشت تریاک ابریشم روز به روز کم شده. ده پانزده سال قبل تفت‌سالی دو هزار من فروش ابریشم داشته حالا ششصد من. میوه‌جات تفت بسیار ممتاز است، مخصوصاً سیب و انار و هلو و زردآلو. تفت مسجد بزرگی دارد و چند بقعهٔ قدیم مثل ***منصوریه*** و ***شاه ولی***. در نزدیکی تفت به فاصلهٔ هفت فرسخ مسافت، معدن سرب دارد و مرمریزدی که در کل مملکت مشهور است از معدن ***ترون پشت*** که در دو فرسخی تفت واقع است می‌آورند.

ترون پشت در ایام قدیم شهری بوده است. می‌گویند که ***ترون پشت پیش*** از یزد بوده است و در آنجا تمام خانه‌ها را از مرمر ساخته‌اند و مسجدی که آنجا است محرابی دارد که به طرف بیت‌المقدس جروشلیم است. در زمان حکومت ***صاحبدیوان*** چند نفر ***فرنگی*** به آنجا آمده چند سنگ قدیم از مسجد برداشته و برده‌اند. روزی که در تفت بودیم برف زیادی آمد و اول برف آن سال بود. مردم خیلی خوشحال بودند و تشکر داشتند. در جلگهٔ یزد شکار بسیاری است...»[1]

۱ـ فرهنگ ایران زمین، جلد نوزدهم، ص ۱۸۳ـ۱۹۸

سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارو

نخستین فرستادهٔ ژاپن به ایران دورهٔ قاجار

۹۸-۱۲۹۷ هـ‌ق

نویسنده: یوشیدا ماساهارو ◇

مترجم: دکتر هاشم رجب‌زاده ◇

ناشر: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳.ش ◇

این سفرنامه که نوشته سیاح و سفیر ژاپن است از نادر سفرنامه‌هایی است که سیاحی ژاپنی دربارهٔ کشور ما نگاشته است.

یوشیدا ماساهارو (۱۸۵۲-۱۹۲۱) پسر یک سامورائی بلندپایه و دولتمردی معروف بود که فرزند خود را به کسب دانش و ادب ترغیب کرد. پدر او به دست یک سامورایی طبقه پایین کشته شد در حالی که ماساهارو دوازده سال داشت. او به یوکوهاما رفت و درس خواند و در بیست سالگی او را به کار قضاوت گذاشتند. او پس از آن قضاوت را رها کرد و به انتشار مجله‌یی برای «حزب آزادی» پرداخت و اشعاری که در مجله منتشر می‌کرد او را شهره ساخت و سخنرانیهای او موجب محبوبیت فراوان او در نزد مردم شد.

چند سال بعد او مأموریت سفارت به ایران و عثمانی یافت و در زمان ناصرالدین شاه نزد وی باریافت و پس از بازگشت به ژاپن گزارش سفر خود را به وزارت خارجهٔ ژاپن داد.

سفرنامهٔ او دربارهٔ ایران در سال ۱۸۹۴ در ۲۲۲ صفحه در توکیو به چاپ رسید.

این کتاب توسط دکتر هاشم رجب‌زاده استاد دانشگاه اوساکای ژاپن به فارسی ترجمه شده است. برای اطلاع بیشتر، به مقدمهٔ مترجم مراجعه شود.

ویرانه‌های تخت‌جمشید

صبح که شد ما زین بر اسبها گذاشتیم تا از کاروانسرا راه بیفتیم. مقصد امروزمان ویرانه‌های تخت‌جمشید بود. آقای اندریاس (باستان شناس آلمانی) در این سفر و دیدار رهبری گروه ما را داشت و جلو می‌رفت. او با شتاب پیش رفت، تپه را دور زد و از آنجا به سوی ما روبرگرداند و با اشارهٔ دست ویرانه‌های تخت‌جمشید را نشان داد. ما در کنار آقای اندریاس گرد آمدیم، و از دیدن آنچه که پیش رویمان بود در شگفت شدیم. آثار بازمانده از تخت‌جمشید عظیم و شکوهمند و عالی بود، و ابهت آن ما را بر جا میخکوب کرد. کوهها و بلندیهای نزدیک تخت جمشید دارای گیرایی طبیعی خاصی نبود، اما ویرانه های باستانی بناهای ساخته دست بشر در میان این کوه و تپه‌ها جلال و جلوه‌ای دیگر داشت. بر رویهم، ۳۶ ستون سنگی برجای بود. بلندی ستونها به ۴۹ متر و قطر آن به ۷ متر می‌رسید. چندین دیوار بزرگ سنگی و ستون سنگی هم بر تپه دیده می‌شد. پیرامون جایگاه بلندی که کاخها بر آن بنا شده بود. دیوارهای سنگی از تکه سنگهای زیبای تراشکاری شده کشیده بودند، و پایین این دیواره گودال خندق مانندی دیدیم. دیوارهٔ سنگی ۳۰ متر در ۳۰ متر (۱۰۰ «شاکو»×۱۰۰ «شاکو») می‌شد. پله‌های سنگی بسیار عریضی که حدود ۲۴ متر (۸۰ «شاکو») پهنا داشت، به ایوان کاخ می‌رسید پلکان بلند از پایین تا بالا سه بار می‌گشت. این پله‌ها پهن و وسیع بود، چنان‌که ما سوار بر اسب از آن بالا رفتیم و پایین آمدیم. ساخت حصار سنگی کاخ مانند طرح باروی دژهای ژاپن بوده، و پیرامون آن نمای پنج جناحه[1] داشت.

بالای پلکان سنگی کاخ، ویرانهٔ درگاه بزرگ آن بر جای بود و ستونهای سنگی دو کنار ایوان نقش حیوان جالبی را بر خود داشت. این حیوان دارای سر انسان، تنه شیر و دو بال بود. ما از میان دو ستون درگاه گذشتیم و درون ویرانهٔ کاخ رفتیم. آن جا به سمت راست

۱ـ به ژاپنی «گوریاکوکو» Goryakoku گوریاکوکو به معنی پنج بال یا پنج بر، نمایی از دژ است که مقطع افقی آن مانند ستاره پنج بر نشان می‌دهد. این‌گونه دژ فقط در هوکایدو (Hokkaido) جزیره شمالی ژاپن در اواخر دوره «ادو» (Edo) در نیمهٔ اول سده ۱۹ برای دفاع در برابر حملهٔ احتمالی روسها ساخته شده بود (م).

پیچیدیم و از چند پله گذشتیم و به تالار بزرگ کاخ که فقط ستونهایی از آن برجا مانده بود رسیدیم. با همهٔ ویرانی کاخ، هنوز دیوارهای سنگی زیبایی از تالار میانی بازمانده بود که نقش و تراشهایی گیرا داشت. حجاری این دیوارها خوب مانده و نقش و نمای آن کمتر آسیب دیده بود. در میان این حجاریها نوشته‌های بلندی به خطوط باستانی مانند میخی، پهلوی، یونانی و... دیده می‌شد. پشت بنا و تالار اصلی کاخ صفحهٔ مستطیل شکل بلندی بود. دور این صفحهٔ راست گوشه، ایوانی می‌گشت که ستونهای سنگی بلند در کنار آن بر پای بود. این ستونهای سنگی، نخستین نمایی بود که در راهمان به این جا از بیرون کاروانسرا، از تخت جمشید دیده بودیم. نقش دیوارهٔ سنگی کاخ و کنار پله‌ها مردمی از اقوام گوناگون را در حال پیشکش آوردن برای شاهنشاه نشان می‌داد. کسی تیر و کمان داشت و کسی نیزه و سپر؛ یکی پارچهٔ منسوج بر سرمی‌آورد و دیگری گوسفندی؛ یکی اسبی و کسی دیگر سگی. بلندی این هدیه آورندگان در حجاری پای پله‌ها ۵ یا ۶ «شاکو» (حدود ۱۶۰ تا ۱۸۰ سانتی‌متر) بود، و اندازهٔ حیوانها، مانند گاو و گوسفند و سگ و اسب، با اندام مردان نقش شده تناسب داشت. این حجاریها چندین هزار نقش را نشان می‌داد، که همه بر آن دیوار بزرگ سنگی جلو و کنار پله‌ها کنده شده بود.

کاخ تخت جمشید جز تالار بزرگ آن دهها تالار و ایوان دیگر داشت. یکی از این تالارها نیایشگاه و جای آتش مقدس بود، و تالار دیگر نیازگاه پیروزی در جنگ. هر یک از این تالارها نقش و پیکره‌ای دیگرگون برپایه و ستونها داشت، و این نقشها بسیار خوش تراش و با طرح زیبا و گیرایی باستانی بود. این نقشها یک جا مردی را با تاج نشان می‌داد و دیگری را با جامهٔ باریابی پیش شاه و کسی دیگر را در بالاپوش پوستی و باز دیگری را با زره و کلاه خود. این نقشها و صورتها «سان ری‌زو»[1] در چین باستان را به یاد می‌آورد.

طرح و نمای ستونهای سنگی تخت‌جمشید مانند ستون بناهای رم باستان می‌نمود. بالای ستونها، جایی که زیر طاق می‌افتاد، به نمای صورت شیر، گاو و اسب حجاری شده بود. نقش و نمای این سرستونها که هنوز آسیب ندیده بود اثری از رنگ سرخ و آبی در سنگ صیقل شده را هنوز نشان می‌داد. با دیدن این سرستونها فکر کردم که مردم روزگار باستان تندیسهای ساخته از سنگ سرخ و آبی را به رنگ زر زینت می‌داده‌اند و

۱ـ San-rei-zu، آیینهای سه گانه در چین باستان، یکی برای خدایان آسمان، دیگری برای خدایان زمینی و سومی نیایش برای آرامش روح درگذشتگان.

این ستونها و سرستونهای سنگی در روزگار قدیم و هنگام آبادی این بناها چه خوش نقش‌تر و زیباتر می‌نموده است.

نقشی از گل داوودی شش پر نظرم را به خود جلب کرد[1] که میان طرحهای دیگر و نقشی از یک لک‌لک که شاخه کاجی بر منقار داشت جلوه می‌کرد. نقش گل داوودی و لک‌لک از طرح‌های نمادین و باستانی ژاپن است.

نام فارسی این کاخها که اروپاییان آن را «پرسپولیس»، یعنی پایتخت ایران، می‌نامند، تخت‌جمشید است که معنی «فروغ جهانگیر» دارد[2] این جا کاخ شاهان بوده است. پادشاه در این کاخ چندین تالار دراختیار داشت، و از راه ایوانی که دور بنا می‌گشت، به هر یک از این تالارها می‌رفت.[3] اما چنین می‌نماید که پادشاه وقتهای عادی هر روز را در اتاقهای کوچکتر می‌گذراند.

پشت تخت‌جمشید کوهی نه چندان بلند به چشم می‌خورد که درخت و گیاه نداشت و سراسر سنگ و صخره بود. در میان این کوه و در دل آن سه مقبره برای شاهان ساخته‌اند. هر کدام از این سه مقبره اتاقکی دارد که در دل سنگ تراشیده‌اند. دخمهٔ میانی جای ۹ جنازه دارد. ندانستم که آن جا گور کدام پادشاه بوده است؛ اما دخمه‌ای که بزرگتر بود و به اندازهٔ ۹ کالبد بزرگی داشت باید آرامگاه پادشاهی بوده باشد. دخمهٔ سنگی دیگری بود کوچکتر که شاید مقبره بانوی شاه بود[4] نقشهایی بر بدنهٔ کوه و دیوارهٔ صخره بود که از ادیان و آیینهای آسیایی نشان داشت.

نشانه‌های تاریخی

از تخت جمشید که دیدن می‌کردم توانستم نشانه‌های گویایی از رویدادهای تاریخی پیدا کنم. از این میان، یکی ویرانهٔ کاخی بود که اسکندر به آتش کشیده بود. این کاخ با

۱ـ نقش گل داوودی که بر ستون ایوانها و زیر طاقهای تخت‌جمشید هست، شانزده پر است و همین نقش در بناهای باستانی ژاپن هم دیده می‌شود و از نمادهای امپراتوری سرزمین آفتاب است. پیداست که شماره شش به جای شانزده در چاپ کتاب پوشیده آمده است. نگاه کنید به «افزوده‌ها».

۲ـ پیداست که «تخت‌جمشید» را برای یوشیدا بد ترجمه کرده و شاید معنی آن را با جام جم نزدیک پنداشته‌اند. «جمشید» به معنی «جم درخشان» است.

۳ـ مانند ایوان دور کاخهای پادشاهی ژاپن نمونه‌ای از آن در «گوشو» (Gosho)، کاخ قدیم امپراتوران ژاپن در کیوتو، هست.

۴ـ شاید قبر مادر سلیمان را می‌گوید. نگاه کنید به دیولافوا، ص ۳۷۹، ۳۸۷.

بناهای دیگر تفاوت آشکار داشت. تالار این جا چندان وسیع نبود. بر دیوارهٔ سنگی آن اثر آتش دیده می‌شد، که رنگ سنگ را برگردانده بود. اسکندر، سرمست از بادهٔ پیروزی، با دختر داریوش (سوم) عشق می‌ورزید، و هر روز با معشوق و شراب سرمی‌کرد. اما پیشامدی او را خشمگین ساخت و از سر خشم این کاخ را آتش زد[۱] اثر آتش را بر دیوار و ستون ویرانهٔ این کاخ دیدم.

پیکرهٔ شاپور پادشاه (ساسانی) را هم که بر والرین[۲] امپراتور روم پیروز شده بود، دیدم. شاپور کلاهی گرد بر سر گذاشته و زره پوشیده و بر اسب نشسته بود. هر دو پایش ساق‌بند داشت. مردی که جامهٔ رومی در برداشت. جلو شاپور زانو زده بود. از این نقش چنین فهمیدم که او باید از شاپور شکست خورده باشد. با دیدن تصاویر پیشامدهای تاریخی بر این سنگها و دیواره‌ها، منظره رویدادهای ۲۰۰۰ سال پیش در خیالم جان می‌گرفت. من و همراهانم حوادث تاریخ را در ذهنمان تصویر می‌کردیم و آن‌ها را روشن و زنده در عالم تصور می‌دیدیم. نامهٔ خسروان[۳] شاید مأخذ خوبی برای شناختن تاریخ باشد. تخت‌جمشید را داریوش بنیاد نکرد. داریوش این جا را که پیشتر ساخته شده بود پایتخت ساخت[۴]. عموماً تصور کرده‌اند که تخت‌جمشید به فرمان داریوش ساخته شد. اما جمشید بود که این جا را بنیاد نهاد، و داریوش آن را تکمیل کرد. کیفیت بنا و پیکره‌های زرتشت و زند اوستا گویای این حقیقت است.[۵]

به دیدارمان از تخت‌جمشید پایان دادیم و این ویرانه‌ها را دور زدیم و باز براسب نشستیم و از همان راه که آمده بودیم به سوی آبادی تخت‌طاووس بازگشتیم. تخت طاووس در شمال غربی، کاروانسرایی است به همین نام که شب پیش را آنجا گذرانده بودیم.

۱ـ دربارهٔ آتش زدن تخت جمشید به فرمان اسکندر، دیولافوا شرحی از یافته‌ها و پنداشته‌های زمان را در کتاب خود آورده است. نگاه کنید به آن‌جا، ص ۲۵ ـ ۴۲۴.م

۲ـ Valerian امپراتور روم (۲۶۰ ـ ۲۵۳ م.) م

۳ـ شاید «کارنامهٔ اردشیر بابکان» منظور است.م

۴ـ مطالب یوشیدا در شرح تخت‌جمشید آمیزه‌ای است از دانسته‌های کلی همراه با عقیدهٔ عوام و اطلاعات دست و پا شکسته‌ای که به او داده‌اند و تصور و پندار خود وی.

۵ـ شاید مقصود یوشیدا در این عبارت همان آتشگاههای نقش رستم است (نگاه کنید به دیولافوا، ص ۴۰۵) دور هم نیست که با اطلاعات ناقصی که گرفته زردشت و زند اوستا را یکی دانسته و در اشتباه افتاده یا که منظورش نماهای زردشتی و عبارتهای زند اوستا بوده است.

در میان راه، سه طرح صلیبی را که بر سینهٔ کوه نقر شده بود از دور دیدیم[۱] نمی‌دانستم که چرا این سه نقش صلیبی بر تخته سنگ بدنهٔ کوه و در کنار هم، حجاری شده است. با اسب نزدیکتر راندم. دخمهٔ بزرگی در صخره بلند کوه در آورده بودند، چنان بلند که سر من که بر اسب نشسته بودم به پایین آن نمی‌رسید. امروز پیش از راه افتادن از کاروانسرا به سوی تخت جمشید، یکی از اهالی را به عنوان راهنما به خدمت گرفته و همراه آورده بودم. او باریک اندام و سبک جثه بود و نردبانی با خود داشت. در این جا مرد بلد از صخره بالا رفت و به لب دخمه رسید و نردبان را پایین فرستاد. من و همراهانم از آن نردبان بالا رفتیم و به جلو دخمه سنگی رسیدیم. این دخمه گور پادشاهان ساسانی بود و حجاری آن جا مانند نقش کنار دخمه‌ای بود که پیشتر دیده بودم در اینجا توانستم نقش‌های گوناگونی که بر دیوارهٔ صیقل شده کوه درآورده بودند ببینم. راهنمای ایرانی به من گفت که این جا مقبره داریوش است. من فکر کردم که باید همین طور باشد. آقای اندریاس (باستان‌شناس آلمانی همراه ما) توانست حروف میخی شکل کنده شده بر سنگها را بخواند، و چنین فهمید که این کتیبه می‌گوید: «کارهای درخشان دوره پادشاهی شاپور مایه سعادت جاودانی ایران است.»

تخت‌طاووس در فارسی به معنی جایگاه و سریر طاووس است. این جا ساختمانی با سنگهای چارگوش ساخته شده بود. این بنا آتشکده و نیایشگاه بوده است. نزدیک اینجا چند صد تکه سنگ گرد که میان آن فرورفتگی داشت، روی زمین پراکنده بود. راهنمای ایرانیم گفت که تخت‌جمشید نام فارسی پرسپولیس و به معنی مقر خاندان شاهی است، و تخت طاووس نیایشگاه پادشاه بوده است.

تاریخ آیین زرتشت

آیین زرتشت تا سدهٔ هفتم میلادی دین رایج ایرانیان بود. این دین ریشه و تاریخ کهن دارد. اگر بخواهیم پیشینهٔ دین زرتشت را بررسی کنیم، باید تاریخ ایران را بهتر و بیشتر بدانیم. در تهران که بودم، مانکجی هاتارای[۲] رهبر زرتشتیان را دیدم و توانستم از

۱ـ از اینجا شرح یوشیدا از آرامگاههای نقش رستم آرامگاه موقت و آتشگاههای نقش رستم است نگاه کنید به دیولافوا. ص ۴۰۰ـ ۴۰۵.م.

۲ـ Mankji Limji Hatarai، برای او نگاه کنید به مقالهٔ پرفسور اوکازاکی، مبحث ۷. مندرج در مجله آینده، سال پانزدهم و «افزوده‌ها».

دانسته‌ها و راهنماییهایش بهره‌مند شوم. آیین زرتشت بر این محور است که خورشید به همه چیز در جهان روشنایی و نیروی رویش و زندگی می‌بخشد. از آنجا که آفتاب بر همه کس و همه چیز می‌تابد و روشنایی و گرمی را به همگان ارزانی می‌دارد، ما مردم باید همیشه سپاسگزار باشیم، و خداوند را برای این موهبتش نیایش و ستایش کنیم. از خورشید، که آتش آسمانی است، شراره‌ای می‌گیریم و آتشی در زمین می‌افروزیم، و در برابر آن نیایش می‌کنیم. این نظریه (دربارهٔ اصل اعتقادی آیین زرتشت و تقدس آتش) با نظریه‌های رایج دیگر تفاوت دارد. شاید هم این نظریه دیرتر برآمده و پرداخته شده باشد. برابر آنچه که اروپاییها می‌گویند، آیین زرتشت نزدیک دریای خزر برآمده و باکو، که اکنون در قلمرو روسیه است، محل معبد زرتشت بوده است. امروز باکو منطقه‌ای نفت خیز است، و به این مایه شهرتی دارد. نفت از چاه و مخازن زیردریا بیرون می‌زند و روی زمین دریایی از نفت درست می‌کند. اگر کسی این دریای نفت را آتش بزند، دیرزمانی شعله‌ور خواهد ماند[1]. خوب نمی‌دانم، اما فکر کردم که مردم روزگار باستان که منبع و مایهٔ این آتش را نمی‌شناخته‌اند، می‌پنداشته‌اند که این آتش فروزان و همیشه روشن موهبتی است که ایزد به آنان ارزانی داشته است.

برابر کتاب مقدس زرتشتیان که به زبان زند است، زرتشت مقدس به فرمان آسمان پیامبری یافت. کتاب مقدس اوستا سخنانی است که از ایزد به زرتشت الهام شده است. کورش شاهنشاه معروف هخامنشی گفته که ایران کشور خاستگاه آفتاب است، و خسرو، پادشاه ساسانی در نامه‌ای که به دربار روم فرستاده همین سخن را ـ که ایران سرزمین برآمدن آفتاب است ـ نوشت. کنار مقبرهٔ پادشاه ایران باستان که رفتم، دیدم که نشان آفتاب بر بالای آرامگاه حجاری شده است این نشان را در اینجا می‌آورم.

این نماد می‌رساند که زرتشتیان خورشید را می‌ستودند و در برابر آتش مقدس به نیایش می‌ایستادند. چنین دریافتم که این دین، در واقع آیین ستایش آفتاب است.

بر کاخ سلطنتی قاجار هم نشان گل داوودی دیده می‌شود. به آنجا که رفتم، این نشان را بر دیوار کاخ دیدم. در آنجا کاشیهایی به چشمم آمد که نقش گل مانند، با گلبرگهای روی هم افتاده داشت. پادشاهان ایران باستان این نشان را به کار می‌برده‌اند. دایره میان

۱ـ این فرضیه‌ای است که یوشیدا از حقیقت و طبیعت آتش همیشه فروزان به دست داده است.

این نقش گل مانند، نمای خورشید است، و گلبرگهای رویهم افتاده پیرامون آن باید بارقه‌های آفتاب باشد.

اسلام، زرتشتیان را گبر می‌خواند و اینان را به چشم تحقیر می‌نگریست. گبر در عربی مرادف سگ ناپاک است.[1] منش و روش زرتشتی با آیین اسلام متفاوت بود. امروزه هم پیروان آیین زرتشت در ایران هستند، که بیشتر در یزد و کرمان زندگی می‌کنند، و معبد اصلی آنها در یزد است. چنانکه پیشتر یاد کردم، در غرب هند، در بمبئی، هم بسیاری زرتشتیان بیدار فکر و توانگر زندگی می‌کردند. شماری از اینان در دستگاه حکومت انگلیسی هند به مقام رسیده و عده‌ای در مناصب اداری بودند و همهٔ آنها مردم معتبر و محترم شمرده می‌شدند. زرتشتیان هند رابطهٔ نزدیکی با معبد زرتشتی یزد داشتند به حدود ۱۶۰/۰۰۰ زرتشتی مقیم ایران کمک می‌رساندند، و نفوذ خود را نزد حکومت انگلیس برای حمایت از زرتشتیان ایران به کار می‌بردند.

پیشامدی را که نمودار اعتقاد و تعهد زرتشتیان به همیشه روشن نگهداشتن آتش مقدس است، در اینجا باز می‌گویم: در سال ۱۸۷۹ مسلمانان (هند) با زرتشتیان در بازار درگیر شدند، و کار بالا گرفت تا جایی که عده‌ای از مسلمانها در بمبئی به معبد زرتشتیان حمله بردند و آتش مقدس را که در آنجا روشن بود زیر پا کوبیدند و خاموش کردند. این رویداد خاموش شدن آتش مقدس همهٔ زرتشتیان را اندوهگین ساخت، زیرا که اینان عقیده دارند که شعلهٔ این آتش در روزگار باستان از آسمان آمده و بر آنهاست که به نوبهٔ خود آن را روشن نگاهدارند و به نسلهای آینده بسپارند، و خاموش شدن این آتش نشانهٔ نابسامانی کار و تباهی روزگار آنهاست. زرتشتیان با هم به گفتگو نشستند تا چاره‌ای در این کار بیندیشند. یکی از زرتشتیان گفت: سرزمین نیاکان ما را مسلمانان گرفتند و آنها ناچار هر چه را داشتند گذاشتند و به بمبئی آمدند. آنها در این جا آتش مقدس را صدها سال برافروخته نگاه داشتند، اما اکنون این آتش را خاموش کرده‌اند. حال بحث و جدال راه به جایی نخواهد برد، و چاره این است که هر چه زودتر به یزد برویم و شعله‌ای از

۱ـ گبر، در اصل کلمه‌ای است آرامی در فرهنگ فارسی معین در معنی آن آمده است: ۱ـ کافر، ملحد، بت‌پرست.
«بپرید سیمرغ و بر شد به ابر همی حلقه زد بر سر مرد گبر
۲ـ زردشتی، زرتشتی، مجوسی.
بعضی اصل آن را کلمهٔ کافر عربی دانسته‌اند.» مصاحب، دایره المعارف فارسی).

آتش مقدس از معبد اصلی زرتشتی برگیریم و به یزدان نیایش کنیم تا آرامش و آسایش را به ما بازگرداند. همهٔ زرتشتیان بی‌درنگ این پیشنهاد را پذیرفتند، و زود یک کشتی از کمپانی هند شرقی گرفتند و یکسره روانهٔ ایران شدند. آنها توانستند مشعلی را که از آتش معبد یزد افروخته بودند با خود به بمبئی بیاورند و آنگاه با احساس آسودگی و خرسندی به نیایش بپردازند.

نزدیک تخت‌طاووس ستونهای شکسته را در جلگه افتاده و پراکنده دیدیم، که بازماندهٔ «استخر» پایتخت هخامنشی بود. هنگام غروب آفتاب به تماشای اطراف پایان دادیم، بر اسب نشستیم و به راه افتادیم.

آرامگاه کورش

آن شب را در کاروانسرای کمال‌آباد[1] ماندیم. این جا در ۷ فرسخی تخت جمشید بود. راه از کمال آباد از میان کوه می‌گذشت، و سپس به جلگه‌ای می‌رسید که این جا توانستیم آرامگاه کورش[2] را بیابیم. بنای این آرامگاه چندان عظیم نبود، اما استوار و باشکوه می‌نمود، چنانکه شایستهٔ مقبرهٔ پادشاهی است. این آرامگاه با سنگهای چیده شده بر رویهم، و از مرمر سفید شفاف ساخته شده، و چهارگوش بود و بلندی آن حدود ده متر بود. پای آرامگاه کوروش، کلبهٔ شبانی بود و گوسفندان بع‌بع کنان آنجا جمع شده بودند. چندین هزار گوسفند جمع شده بودند و فریاد بع‌بع آنها به آسمان می‌رفت. چندی که به بع‌بع گوسفندان گوش دادم، پیش خود مناسبتی میان آن و این صحنه و آرامگاه کورش یافتم: کورش در پادشاهیش قدرت و شوکت داشت و ایران در روزگار او اعتلا و نیرو یافت. مردم اقوام گوناگون پیشکشهای متنوع می‌آوردند و برای اظهار فرمانبرداری به درگاه او می‌آمدند این گوسفندان در خیالم، رعایایی می‌نمودند که از راه دور آمده‌اند تا بع‌بع‌کنان و گوسفندوار کورش را بستایند.

اکنون جنازهٔ کورش در این مکان نمانده و این جا خالی است. و این بنا فقط یادآور نام و آوازه و اقتدار کورش به رهروانی است که از کنار آن می‌گذرند. در فاصلهٔ کمی از

۱ـ کمال آباد نزدیک شهرستان مرودشت عرض جغرافیایی ۲۹/۵۰ و طول جغرافیایی ۵۳/۱۷ فرهنگ آبادیها

۲ـ نزدیک ده نو است نگاه کنید به دیولافوا ص ۳۷۹ تا ۳۸۳.

آرامگاه کورش تپه‌ای دیدیم که ویرانهٔ بنای بزرگ دژ مانندی[۱] روی آن برجای بود. در ازای دیوار این بنا به ۱۲۰ تا ۱۳۰ متر می‌رسید، و جابه جا فرود و فراز داشت، چنانکه اژدهایی نشسته باشد. من چندان نیرو در خود ندیدم که از دیوار این بنا بالا بروم (و داخل آن را ببینم).

(نزدیک شیراز) آثار باستانی بسیار دیدیم. یکی پاسارگاد بود که در کوهپایهٔ دارابگرد[۲] جای داشت. با اسبی که شاهزادهٔ حاکم شیراز داده بود به این جا آمدم، و راه چندان خسته‌ام نکرد. تا دشت مرغاب[۳] در ۷ فرسخی آن پیش رفتیم. شب در دشت مرغاب ماندیم و فردای آن روز بر اسب نشستیم و تا آنجاکه می‌توانستیم در جلگهٔ مرتفع راندیم. پیش رویمان زمین گسترده و مناظر زیبا بود. آسمان در چشمم چون گنبدی آبی می‌نمود.

با پیمودن ۶ فرسخ راه به کاروانسرای ده‌بید[۴] رسیدیم و شب در آنجا ماندیم. روز دیگر ۱۳ فرسخ پیش رفتیم و شب را در کاروانسرای سورمق[۵] منزل کردیم. این باره راهمان از شیب و سربالایی تند کوهستان می‌گذشت، که اسبها را از نفس انداخت و همراهان را خسته و کوفته کرد. صبح زود از سورمق راه افتادیم و ۴ فرسخ رفتیم تا به آباده رسیدیم. در این جا تصمیم گرفتم که از همراهان ژاپنی جدا شوم. اسبم را به آنها واگذار کردم، و خودم با آقای اندریاس (باستان شناس آلمانی) خواستم با اسب چاپاری به اصفهان بروم. این جا برای نخستین بار از تذکره دولتی که از حکومت بوشهر گرفته بودم و حق استفاده از اسبهای چاپاری را به من می‌داد، استفاده کردم (و با نشان دادن آن، اسب چاپاری گرفتم.)

ایلهای چادرنشین

در راه میان ده بید و آباده، چادرهای ایلات کوچ نشین را این جا و آنجا دیدیم.

۱ـ تخت مادر سلیمان. نگاه کنید به: دیولافوا، ص ۳۸۳. م

۲ـ شهری در استان هفتم فارس، در جنوب دریاچهٔ نیریز، و آن مرکز شهرستان داراب است. (معین، فرهنگ فارسی). یوشیدا کوهی را در این ناحیه به این نام خوانده است.

۳ـ مرغاب مرودشت، عرض جغرافیایی ۳۰/۱۷ و طول جغرافیایی ۵۳/۱۴ ارتفاع از دریا ۱۹۰۰ متر (فرهنگ آبادیها).

۴ـ در فرهنگ آبادیها دو ده بید (از شهرستان مرودشت) نوشته است؛ یکی در عرض ۲۹/۴۸ و طول ۵۳/۱۱ و دیگری در عرض ۲۹/۵۵ و طول ۵۲/۴۸ جغرافیایی.م.

۵ـ سورمق، از شهرستان آباده عرض ۳۱/۰۲ و طول ۵۲/۵۰ (فرهنگ آبادیها).

شرحی دربارهٔ کوچ نشینان و زندگی آنها می‌نویسم. ایل کوچ نشین در طایفه‌ها و گروههای کوچکی به طور پراکنده حرکت و در گوشه و کنار اتراق می‌کند. دسته‌های بزرگتر این کوچ‌نشین‌ها را که دیدم مرکب از کم و بیش ۱/۰۰۰ نفر بود، و دسته‌های کوچکتر حدود ۳۰۰ نفر. چادر آنها مانند خانه‌ای چارگوش بود و هر خانوار یک یا دو چادر داشت. گاه چندین چارپا در کنار هم برای یک خانواده بود، که فکر کردم باید خانواده رئیس ایل باشد. چادرها در اندازه‌های مختلف بود، از کوچک و بزرگ، و با کیفیت گوناگون دارایی چادرنشینان گله گوسفندشان بود و سگهای گله و چارپا از شتر و الاغ و قاطر. خانوادهٔ رئیس ایل چندین چادر داشت.

مردم ایل در کنار رود و جویبار نزدیک مرتع چادر می‌زدند و تا هنگامی که دامها آب و علف داشتند، آنجا می‌ماندند. اگر آب رودخانه فروکش می‌کرد یا دام و ستور همهٔ علفها را چریده بودند، چادرنشینان راه می‌افتادند* تا جای دیگری برای ماندن پیدا کنند. ایل‌نشینان آرام و سر به زیر می‌نمودند. به چادرهاشان که نزدیک شدم تا دیدنی بکنم، چادرنشینان از جا برخاستند و سلام و تعارف کردند. فقط سگ‌هایشان به من بلند پارس می‌کردند و روی خوش نشان نمی‌دادند. زنها را هر کدام سرگرم کاری دیدم: از رودخانه آب می‌آوردند یا چیزی در زمین می‌کاشتند یا در چادرها پشم می‌رشتند. آهنگ زبان این چادرنشینان با فارسی فرق داشت، اما پوشش زنهایشان مانند دیگر زنهای ایرانی بود!

(چادرنشینان ایل ییلاق- قشلاق کردند.) در شمال و کوهپایه‌ها که هوا سرد می‌شد، به جنوب می‌رفتند، و هوا که در این جا رو به گرم شدن می‌گذاشت، باز به سوی شمال روانه می‌شدند. در ژاپن هنگامی که بهار از راه می‌رسد چلچله‌ها (از سرزمینی دیگر) به اینجا می‌آیند، و چون زمستان می‌رسد غازهای وحشی که «کاری» نامیده می‌شوند از جایی دیگر (از سیبری) به ژاپن کوچ می‌کنند. با این سابقهٔ ذهنی، خانه به دوشی چادرنشینان برایم مانند کوچ پرندگان مهاجر آمد. ایران سرزمین صدها ایل مختلف بود، و از آن میان عربهای کوچ نشین مردمی تند و ناآرام هستند. شنیدم که این ایلات عرب گاهی پول و جواهر مردم را به زور (با غارت و راهزنی) می‌گیرند. مردم چادرنشین شمال خلیج فارس پیداست که رفتار ایلات عرب را ندارند، و خوشدل و نیک نفس‌اند.

از آنجا که مردم ایل پیوسته و فصل به فصل جا به جا می‌شوند. یافتن شمار جمعیت

آنها و نسبت آن به جمعیت ایران دشوار است. اما شنیده شد که دولت ایران هر بار که ایل از جایی به جایی کوچ می‌کند مالیات سنگینی از چادرنشینان می‌گیرد.[1]»

۱ـ سفرنامهٔ یوشیدا ماساهارو ص ۱۱۷ـ۱۲۷.

سفرنامهٔ دیولافوا
در زمان قاجاریه



نویسنده: مادام دیولافوا ◇

مترجم: فره‌وشی (مترجم همایون) ◇

ناشر: کتابفروشی خیام، ۱۳۶۱ش. ◇

مادام دیولافوا همسر مارسل دیولافوا مهندس و باستان‌شناس معروف است که در سالهای ۱۸۴۳ تا ۱۹۲۰ میلادی در حیات بوده و در سبکهای معماری خاوری و باختری و ارتباط آنها با یکدیگر مطالعاتی می‌کرده است. وی در سال ۱۸۸۱ میلادی با هزینهٔ شخصی از راه ترکیه و قفقاز به ایران آمده و مدت یک سال در ترکیه و قفقاز و شمال و مرکز و جنوب ایران و بین‌النهرین به مطالعهٔ ابنیهٔ تاریخی پرداخته است و از وجود خزینهٔ عظیم آثار باستانی در شوش آگاه می‌شود.

وی پس از مراجعت به فرانسه به فکر استخراج این گنج عظیم می‌افتد و در سال ۱۸۸۴ دوباره به ایران بازمی‌گردد و اشیای نفیس فراوانی از خاک برمی‌آورد که زینت‌افزای موزهٔ لوور پاریس می‌شود و کار او موجب می‌شود که هیئت‌های دیگر فرانسوی برای کاوش آثار تاریخی به ایران آیند و با کشف ذخائر فراوان موجبات غنای آن موزهٔ مشهور را فراهم آورند.

همسر این باستان‌شناس ـ مادام دیولافوا ـ که همراه شوهرش بوده است یادداشتهای سفر خود در ایران را به صورت کتابی در پاریس به طبع رسانده است که در

سال ۱۳۳۲ شمسی ترجمهٔ آن به وسیلهٔ همایون فره‌وشی در تهران به چاپ رسیده است.[۱]

اکنون قسمتهایی از این سفرنامهٔ پرمطلب را می‌خوانیم:

۱۹ ژوئن

«در اطراف دهکدهٔ ورامین، نمونه‌های قابل تحقیق و جالب توجه جمع است. در اینجا می‌توان تاریخ صنایع و ابنیهٔ قرون وسطی را از موقع ورود سلسلهٔ سلجوقی تا سقوط مغول در تمام مظاهر مختلف تحت مطالعه قرار داد.

در این ناحیه در همه جا حتی در یک برج خرابه هم می‌توان نمونهٔ قشنگی از کتیبهٔ خطّی یافت که با کاشی آبی فیروزه‌ای بر روی زمینهٔ آجر پخته به طور برجسته نمایان باشد. این نمونه‌های ظریف و زیبا استحاله و تغییراتی را که بالطبع در میان ابنیهٔ مغول و ساختمان‌هایی که بعد در دورهٔ استیلای سلسله‌های آق‌قویونلو و قره‌قویونلو به وجود آمده، مانند مسجد کبود تبریز به وضوح نشان می‌دهند.

اکنون مدتی است مارسل تغییر عقیده داده است، سابقاً خیال می‌کرد که تزیین کاشی‌کاری با اسلوب خوب و بهترین سبک، به کار بردن کاشیهای مربع است که روی بنا را می‌پوشانده است، ولی حالیه معتقد شده که این نوع کاشی در نتیجهٔ انحطاط و تنزل صفت کاشی‌کاری به وجود آمده است.

قدیم‌ترین بنایی که ما در ورامین دیدیم همان باقی‌ماندهٔ بنای مخروطی شکل دورهٔ غزنویان است که به امامزاده یحیی اتّصال پیدا کرده است. این بنای کهنه اثری از تزئینات مینایی نشان نمی‌دهد. موزائیک آن با آجرهای تراشیده و نازک درست شده است.

در دورهٔ سلجوقیان هم طرز ساختمان کمی تغییر کرده است و در پوشش دیوارها می‌توان برجستگی کاشی فیروزه‌ای را دید که در کنار بیرونی آجرها نمایان و با کمال صرفه‌جویی به کار رفته است.

در تاریخ ۱۳۵۰ مسیحی نقشه‌ها اختلاط پیدا کرده و الوان هم زیادتر شده‌اند. چنانچه در برج ورامین کتیبه‌ها با آجرهای مربعی تزیین یافته که در روی آنها خطوط برجستهٔ

۱ـ ر.ک. مقدمهٔ مترجم صص. ۲ـ۵.

مینایی دیده می‌شود و این عمل از این نظر صورت گرفته است که با مخارج کمی همان عمل ظریف موزائیک را که قبلاً شیوع داشته نمایش دهند. مسجد کبود تبریز تاریخ جدیدی برای تزئینات باز می‌کند. ترکیبات هندسی آن ارزش هنری و صنعتی را حتی در اختلاط ترسیمات نیز از دست داده است. معماران برای ابتکار طرح نوین به جای آجرهایی که با خطوط مستقیم به کار می‌رفته و تشکیل موزائیک می‌داده، یک نوع تزیین آزادتری اختیار کرده‌اند که شکل ابتدایی و منشاء آن را از سلسلهٔ نباتی استخراج نموده‌اند، ولی در این ابتکار به خود سیستم قدیمی دست نزده و تغییری در سبک و اسلوب آن نداده‌اند. در این طرح نوین برگ سبز یا برگ گل را از آجرهای ضخیم به همان شکل بریده و به همدیگر متصل کرده‌اند و مانند صنایع خاتم‌سازی خواسته‌اند یک نوع موزائیک جدیدی اختراع نمایند.

انحطاط و تنزل واقعی در دوران سلطنت صفویه شروع می‌شود.

در هنگام سلطنت شاه طهماسب، برای تعمیر مقبرهٔ شاه خدابنده و مسجد قزوین، آجرهای بدون مینا را برای روپوش شایسته ندیده و فقط برای مصالح بنا یا حواشی درگاهها به کار می‌برده‌اند. بعدها به تدریج به اهمیت طرز قدیم پی برده و به جای آجرهای موزائیک که در سطوح پروسعت متضمن مخارج زیادی بوده، آجرهای مربعی به کار بردند که روی آنها با قلم مو همان نقاشی‌های کاشی معرّق را نمایش می‌دادند. و در تبریز هم استادان موزائیک‌کار، به رنگهای آبی روشن و آبی تیره و سفید، رنگهای زرد و سبز نیز اضافه کرده‌اند و بالاخره در زمان شاه عباس یعنی در همان زمان که استعمال کاشی‌های مربع تعمیم پیدا می‌کند تخته رنگ نقاشی نیز تکمیل می‌شود. نقاشی‌های بدنهٔ ابنیه کم‌کم وضع نقشه‌های برجسته را از دست می‌دهد و سبک و اسلوب تاریخی قدیمی فراموش می‌شود....»[1]

مسجد جامع عتیق شیراز

«... مهم‌ترین مسجد قدیمی شیراز مسجدی است که در سال ۸۷۵ [میلادی] در دوران اقتدار عمرولیث صفاری ساخته شده است. این مسجد دیدنی و قابل اهمیت

۱ـ سفرنامهٔ دیولافوا، صص. ۱۵۰ـ۱۵۱.

است، عمرولیث به واسطهٔ عدل و انصافی که داشته و جنگهایی که با خلفای بغداد می‌کرده، مشهور شده است. او هم ابتدا مانند برادرش یعقوب، دست‌نشاندهٔ خلفا بود و چندین سال در عراق و فارس و خراسان و سیستان، حکمرانی کرد و ملقّب به غلام امیرالمؤمنین شد، ولی اطاعتش نسبت به خلفا ظاهری بود.

در یک کتاب خطّی ایرانی چنین نوشته شده که عمرو پس از جلوس به تخت فرمان داد کسانی که دو هزار سوار در تحت فرمان دارند، با مقداری طلا به دربار او بیایند. در نتیجهٔ این حکم، یکصد نفر از امرای لشکر با سواران خود نزد او آمدند. عمرو لیث به دیدن این جمعیت آه دردناکی از سینه برآورد و گفت: «بسی متأسفم که چرا خداوند به من اجازه نداد که با چنین سپاهی برای نصرت حسین بن علی(ع) به دشت کربلا بروم.»

نویسندهٔ شیعه می‌گوید که این آرزوی بسیار شایسته‌ای بود که سعادت ابدی را در بهشت برای او فراهم ساخت.

با اینکه عمرو مرد سلحشوری بود، از مشرب فلسفی و درویشی هم بی‌بهره نبود. گویند در جنگ با یکی از امرای تاتار[1] که به تحریک خلفا بر او شوریده بود شکست خورد و دستگیر گردید. سربازی در دیزی دسته‌داری برای او غذای شبانه فراهم می‌کرد. موقعی که سرباز در پی کاری رفته بود سگی به دیزی نزدیک شد و سر خود را در میان دستهٔ آن فروبرد شاید بتواند چیزی از آن بیرون آورد. در این اثنا سرباز رسید. سگ وحشت‌زده با دیزی که به گردنش آویخته بود فرار کرد. پادشاه محبوس که روی زمین بی‌فرشی نشسته بود، از این پیش‌آمد خندهٔ بلندی کرد و گفت: «عجب، امروز صبح ناظر شکایت داشت که سیصد شتر برای حمل اثاثیهٔ آشپزخانهٔ من کافی نیست و اکنون سگی آن را به گردن انداخته است و می‌برد.»

باری، این مسجد قدیمی با وجود خرابی طاقها و شکست دیوارها که به واسطهٔ زلزله در آن راه یافته، هنوز هم منظرهٔ باشکوه خود را حفظ کرده است. در وسط حیاط آن به جای حوض معمولی بنای کوچک مربعی وجود دارد که با سنگ ساخته شده است و در هر یک از زوایا به برج کم ارتفاعی تکیه دارد. راهنمایان می‌گویند که این بنا نسخهٔ ثانی خانهٔ کعبه است. این بنا در شیراز به نام «خداخانه» معروف است. بام آن خراب شده و

۱ـ مقصود امیر اسماعیل سامانی است که عمرو لیث را شکست داد و او را به بغداد فرستاد که به حکم خلیفه در آنجا به قتل رسید. سال ۲۸۹ هجری (مترجم).

منظرهٔ حزن‌آوری دارد.[۱] کتیبه‌ای از کاشی مینایی فیروزه‌ای در بالای برجها در سنگ دیده می‌شود و می‌رساند که ساختمان خداخانه در سال ۱۴۵۰ میلادی به پایان رسیده است، البته این تاریخ مربوط به همین ساختمان است و به بنای مسجد مربوط نیست.

در حین گردش در اطراف خداخانه به سنگ بزرگ سیاهی برخوردیم که در کنار این ساختمان در میان مصالح خراب افتاده بود و آن را دیگ می‌گفتند. به نظر من این نام، شایستهٔ این سنگ نیست و بایستی آن را به منزلهٔ حجرالاسود کعبه فرض کرد و عجب‌تر آنکه جنس آن از سنگ سماق است و از حیث شکل و تزیین مانند ته‌ستونهای قصور هخامنشی پرسپولیس است. هر گاه سیّاحان اروپایی دیگری هم قبل از ما به سیاحت مسجد جمعه رفته بودند، این روایت که شهر شیراز پس از خرابی استخر ایجاد شده است باطل می‌شد، زیرا به نظر من این ته‌ستون که اهالی شیراز نسل اندر نسل احترام آن را نگاه داشته‌اند، ممکن نیست که مخفیانه از پرسپولیس به اینجا آمده باشد، به علاوه چنین انتقالی هم کاملاً مخالف افکار و عادات اعراب است. بنابراین می‌توان یقین حاصل کرد که در زمان داریوش و خشایارشا در محل شیراز کنونی شهر آبادی وجود داشته است که با بناهای سنگی زینت یافته بوده[۲] و این سنگ هم متعلق به آن بنا بوده است.[۳]

برج فیروزآباد

«هرگاه به روایات محلّی که استخری، مسافر ایرانی قرن دهم، نقل می‌کند مراجعه کنیم، برج فیروزآباد آتشگاهی بوده است که اردشیر بابکان سرسلسلهٔ شاهان ساسانی در جور بنا کرده است. در این صورت قصر هخامنشی که در مخرج تنگهٔ خونی فیغان واقع گردیده، به شهری تعلق داشته است که به عقیدهٔ این جغرافیانویس ایرانی، قبل از جور در این ناحیه، ساخته شده بوده است. ما نمی‌خواستیم قبل از رفتن به قصبهٔ جدید،

۱ـ متجاوز از پنجاه سال پیش ادارهٔ باستان‌شناسی، این بنا را که دارالمصحف یا خدای‌خانه نام دارد و نیمی از آن ویران شده بود، تعمیر اساسی کرد و اینک به صورت قدیم خود برپاست (برای اطلاع بیشتر ر.ک. تاریخچهٔ ساختمان و شرح آثار تاریخی و هنری مسجد جامع عتیق شیراز، نگارش علی‌نقی بهروزی از انتشارات فرهنگ و هنر فارس ـ آبان ماه ۱۳۴۹).

۲ـ این سفرنامه در قرن نوزدهم نوشته شده است، تحقیقات دانشمندان در قرن بیستم و کشف لوحه‌های گلی در تخت جمشید که نام «شیراز» در آنها خوانده شد، قدمت چند هزار سالهٔ شیراز را به اثبات رساند (ر.ک. شیراز، تألیف منوچهر دانش‌پژوه، صص. ۴۰ـ۴۱)

۳ـ سفرنامهٔ دیولافوا، صص. ۴۳۱ـ۴۳۵.

فیروزآباد را ترک کنیم. قصبهٔ فیروزآباد نو از دور به وسیلهٔ کمربندی از سبزه و اشجار، خودنمایی می‌کند و مایل بودیم که به آنجا رفته و نسبت به ایلخانی که حاکم با نفوذ قبایل است، ادای وظیفه کنیم، اما کسالت «مارسل» مانع انجام این کار شده و به کلی افکار ما را پریشان ساخته است. بنابراین محترم‌ترین غلامان خود را نزد ایلخانی فرستادیم، سفیر ما مأموریت داشت که احترامات مسافرین را به او تقدیم کند و به او بگوید که متأسفانه پیش‌آمدی که برخلاف میل و انتظار ما روی داده است ما را مجبور کرده است که زودتر خود را به بوشهر برسانیم.

سفیر ما شب برگشت و گفت: ایلخانی بسیار متأسف است که نتوانسته است در خانهٔ خود را به روی شما باز کند... و به یادگار عبور شما از خاک فارس فرشی که با دست زنان قبیله‌اش بافته شده به شما تقدیم کند.»[1]

کاشان

«... بنا بر عقیدهٔ بعضی از مورخین شرقی، شهر کاشان را زبیده، زن خلیفه هارون‌الرشید، بنا کرده است، ولی من تصور می‌کنم که این مورخین اشتباه کرده و یا خواسته‌اند آبادی آن را به مسلمانان نسبت دهند، زیرا که «ابن الاثیر» مورخ معروف می‌نویسد که کاشان و قم در زمان قدیم بیست هزار سرباز برای آخرین پادشاه ساسانی تهیه کردند.

تاریخ کاشان به اصفهان که همسایهٔ آن است بستگی دارد. افغانها در قرن هیجدهم به غارت و ویرانی این دو شهر پرداختند، ولی حاج حسین‌خان، دوباره این دو شهر را تعمیر کرد و قصور و ابنیهٔ مذهبی پایتخت صفویه را مرمّت نمود.

امروزه نیز شهر کاشان، یکی از شهرهای آباد و پرثروت ایران است. مردمانش همه هنرمند و صنعتگر هستند. خانه‌ها با خشت و گِل ساخته شده ولی تمیزند. دیوارها بلند هستند و کوچه‌ها را از ریزش خاک کثیف نمی‌کنند. تقریباً تمام کوچه‌ها سنگفرش شده و دارای مجاری هستند که آب باران را منتقل می‌کنند. بر سر چاهها تخته‌سنگهای بزرگ گذارده‌اند تا عابرین بدون خطر بگذرند و هر روز کوچه‌ها را جاروب می‌کنند و آب

۱ـ همان، صص. ۴۶۶ـ۴۶۸.

می‌پاشند. اگر چه شاید مسافرین اروپایی که شهرهای کثیف شرقی را دیده‌اند، گفتهٔ مرا حمل بر اغراق‌گویی کنند، ولی من اطمینان می‌دهم که آنچه نوشته‌ام واقعیت دارد.

بازار این شهر وسیع است و سقف آن دارای گنبدهای کوچکی است که به هم پیوسته و جا به جا کاروانسرایی هست که مخزن مال‌التجاره است. این کاروانسراها تاجرنشین و غیر از آنهایی هستند که مسافرین در آنها منزل می‌کنند. اینها دارای بناهای مجلّل و مزیّنی هستند.

یکی از بهترین نمونه‌های آنها کاروانسرای تازه است که تجّار ساخته‌اند. شکل آن مانند منشور مربع‌القاعده است و در دو طرف آن درب ورودی دارد. تمام بنا با آجر ساخته شده و در سقف و دیوارهای آن آجرهایی به کار رفته که کنار آنها مانند کاشی لعابدار برجسته است و نمایش قشنگی دارد. در سقف آن هم سه روزنهٔ بزرگ است که به قدر کافی محوطه را روشن می‌کنند. این بنای مهم که پر از مال‌التجاره‌های گرانبهاست، بهتر از هر گونه احصائیه و محاسبه‌یی اهمیت تجارتی و آبادی و ترقی شهر را نشان می‌دهد.

در این کاروانسرای نو، پارچه‌های ابریشمی و مخمل‌های عالی دست‌باف که محصول همین شهر است به فروش می‌رسد. مخمل کاشان به واسطهٔ خوبی جنس و رعونت و لطافت مشهور است. کارخانه‌های دست‌باف قابل ملاحظه است. چون هوا فوق‌العاده خشک و ممکن است نخ ابریشم را بشکند، نسّاجان مجبورند که در منازل زیرزمینی با روشنایی به کار پردازند. در تمام کارخانه‌ها حوض پرآبی هم هست تا از تبخیر آب، مختصر رطوبتی در هوا تولید شود...

یکی از بازارهای قابل ملاحظه، بازار مسگران است که در آن چهار صد نفر صنعتگر در یک نقب طولانی، متصل مشغول ساختن ظروف مس هستند. در این بازار همیشه جمعیت زیادی در رفت و آمد است و کاروانهای شتر هم برای آوردن ورقه‌های مس و بردن مس مصنوع در آن آمدوشد می‌کنند.

صدای چکش که اتصالاً روی سندان می‌خورد، هیاهوی غریبی راه می‌اندازد، نه فقط اروپاییان بلکه خود ایرانیان هم از شنیدن این صدای گوش‌خراش در زحمت هستند، به طوریکه مشتریان و صاحبان دکان هم برای انجام معاملات، ناچار باید به جای

خلوتی بروند تا از سر و صدا و جنجال و هیاهو در پناه باشند. غالباً فروشندگان، مشتریان عمده را به خانه می‌برند تا با آسایش خاطر، معامله‌ای انجام دهند....»[۱]

فراش‌بند

«۱۱ نوامبر ـ صبح زود حرکت کردیم و تا ظهر در میان تنگه‌ها و گردنه‌های سخت، راه پیمودیم. راه هم سنگلاخ و صعب‌العبور و با نشانه‌ها تشخیص داده می‌شد و نشانه‌ها هم عبارت از شاخه‌های خرزهره بودند که یک یا چند سنگ در روی آنها قرارداشت. در اثنای راه به ایلی برخوردیم که از فلات‌های فوقانی سرد به طرف دشت معتدل سرازیر می‌شد.

در رأس قافله، بزها و میش‌ها بودند که بچه‌های برهنه و سوخته، با موهای ژولیده که هیچوقت با شانه تماس پیدا نکرده بودند آنها را می‌راندند. کرّه اسبهای جوان، بار کمی داشتند و کرّه الاغها که هنوز به مرحلهٔ بارکشی نرسیده بودند، جست‌وخیزی می‌کردند و آزادانه به این طرف و آن طرف می‌دویدند و به پرستار خود زحمت می‌دادند. بعد، قسمت سنگین قافله می‌آمد که عبارت بود از مادیانها و اسبان که در زیر جوالهای پشمی مخفی شده بودند. در این جوالها هم بره‌ها و بزغاله‌های نوزاد که نمی‌توانستند با پای خود راه بروند جای داشتند.

چادرهای پشمی را قاطرها حمل می‌کردند و دستگاههای فرش‌بافی هم سربار این چادرها بودند. خروسان و مرغان با پای بسته در کنار بارها سرنگون شده و ابداً نوک یا یال آنها تکان نمی‌خورد و مانند مسافرین باتجربه که سفرهای پی در پی می‌کنند با حوصله و بی‌سر و صدا بودند. بالاخره ماده گاوان پالان‌دار می‌آمدند که آنها هم مانند قاطران در زیر بارهای سنگین به زحمت راه می‌پیمودند. بر پشت آنها سنگ آسیای دستی و هاون برنج‌کوبی گذارده بودند. این اشیاء را با کهنه بسته و بر گاو بار کرده و در روی بارها بچه‌های سه الی هفت ساله را نشانده و آنها را با طناب محکم بسته بودند. بچه‌های نوزاد را هم مانند گوشت خام، وارونه روی بار انداخته و با ریسمانی، بسته بودند.

۱ـ همان، صص. ۱۹۳ـ۱۹۶.

در معابر خطرناک که ممکن بود ماده گاوان در روی صخره بغلتند، مادران بچه‌ها را باز کرده و با طناب یا چرمی به پشت خود می‌بستند و پسران کوچک را پیاده به جلو می‌انداختند و به خدا که هم در مشرق و هم در مغرب نگاهدار آنها می‌باشد می‌سپردند.

پس از آنکه از سختی راه می‌گذشتند، بی‌نظم و ترتیب به راه ادامه می‌دادند. در جاهای باریک، انسان و حیوان با هم مخلوط و فشرده راه می‌رفتند، به طوری که ممکن بود در پرتگاهها با هم درغلتند و همین که جاده وسعتی پیدا می‌کرد، دوباره پراکنده می‌شدند.

زنان ایل روی نمی‌پوشند و می‌توان آزادانه به سیمای قشنگ آنها نظر انداخت. پوست بدن گندم‌گون و چشمان نافذ و گیرنده‌ای دارند. گیسوان در پیشانی به شکل ریشه‌های پارچه چیده و کوتاه و در شقیقه حلقه‌وار روی سینه ریخته و بر زیبایی آنها افزوده است.

ناگاه صدایی از عقب سر شنیدم که گفت: پدرسگ می‌خواهی چنان بزنمت که در ته دره بیفتی. به عقب برگشتم و دوشیزهٔ جوانی را دیدم که با ماده گاو لجوجی درکشمکش است. این دوشیزه، نمونهٔ بسیار کاملی از زیبایی زنان صحراگرد بود....

باری دو ساعت وقت لازم بود تا با زحمت زیاد ما از این قافله جلو بیفتیم و پس از آنکه از آن گذشتیم، در دشت وسیعی داخل شدیم که در آنجا چادرهای قبیلهٔ دیگری برپا بود. غلامان در نزد این چادرنشینان دوغ فراوان و ماست و پنیر پیدا نموده و ما را مجبور نمودند که پیاده شویم و از آنها بهره‌مند گردیم....»[1]

۱ـ همان، صص. ۴۷۰ـ۴۷۲.

سفرنامهٔ اورسل



◇نویسنده: ارنست اورسل

◇مترجم: علی‌اصغر سعیدی

◇ناشر: انتشارات زوار، ۱۳۵۳. ش

«اورسل» فردی از اهالی بلژیک است که در سال ۱۸۸۲ از پاریس به قصد جهانگردی حرکت کرده و از طریق قفقاز به ایران آمده است. وی متولد ۱۸۵۸ و فارغ‌التحصیل با درجهٔ دکترا در رشتهٔ حقوق است.

او سفرنامه‌هایی به نام «قفقاز و ایران» و «سیری در کشور پرتغال» و «یادداشت‌های یک جهانگرد» در بروکسل به چاپ رسانده است.

او زبان‌های انگلیسی، ایتالیایی، اسپانیایی و لاتین را علاوه بر زبان فرانسه که زبان مادری او بوده است به خوبی می‌دانسته و با چند زبان دیگر از جمله فارسی نیز آشنا شده است. دقت نظر او در جهانگردی‌اش موجب شده است که بعضی از سیّاحان، نوشته‌های او را مورد توجه قرار دهند و از آن پیروی و بدان استناد کنند.

قسمت عمدهٔ سفرنامهٔ او دربارهٔ تهران است و فصول دیگر آن به کرانه‌های دریای خزر یعنی استان‌های گیلان و مازندران اختصاص یافته است.

اکنون مطالبی از سفرنامهٔ او را مرور کنیم:

گیلان

رشت. هوای ناسالم گیلان. نحوهٔ مسافرت در ایران. سنگر. کهدم. چاپارخانه‌ها.

رستم‌آباد. تب گیلان. رودبار زیتون. پل دوباد. چاپارخانه منجیل و یادگارهای روی دیوار.

سه‌شنبه ۱۳اکتبر. رشت بعد از آنکه به فرمان داهیانه شاه عباس اول به پایتختی گیلان ارتقاء یافت، در سایه موقعیت خاص شهر که بین خلیج انزلی و دره سپیدرود واقع است و دروازه عراق عجم به شمار می‌رود، بلافاصله اهمیت به‌سزایی کسب نمود. در اوایل قرن ۱۹ این شهر در حدود ۶۰ هزار نفر جمعیت داشت، ولی طاعون‌های پشت سر هم تعداد جمعیت آن را تا ۲۵ هزار نفر تقلیل داد. احداث راه‌آهن که بین تهران-رشت طرح‌ریزی شده، بی‌شک به بازیافتن عظمت دیرین آن کمک شایانی خواهد کرد.

رشت با کوه‌های پوشیده از درختی که دور شهر را احاطه کرده و بر قلهٔ بعضی از آنها برف نشسته است، منظرهٔ بسیار باشکوه و خیال‌انگیزی دارد. ساختمان خانه‌ها با آجر پخته ساخته شده، و پوشش آنها از سفال سبزرنگ است. باغ‌های بزرگ، و درختان فراوان. که اغلب به صورت خودرو است، چهره دلباز و باصفایی به شهر می‌دهند که با منظره بسیاری از شهرهای مشهور دیگر فرق دارد. هیچ بنای معظمی در این شهر نیست؛ حتی مساجد هم به سبک معماری کاملاً ابتدایی ساخته شده است. کاخ پهناور حاکم که مقابل یک میدان بزرگ پرچمنی واقع شده، مشخصه چشمگیر خاصی ندارد. ولی سر در حمام‌ها که با نقش و نگار عجیب زینت یافته، تا حدی معرف ذوق ایرانی‌ها درباره هنرهای زیباست.

بازار سرپوشیده نیست. شاخ و برگ درختان یا حصیرهایی که از بالای راهرو آویخته‌اند، نسبتاً جلوی تابش تند خورشید را می‌گیرد. بازاری‌ها، چهارزانو -که نحوه خاص نشستن ایرانی‌هاست- بدون کوچکترین سر و صدایی برای جلب مشتری، ساکت و آرام در دکان خود به انتظار خریدار می‌نشینند و در این مغازه‌های تنگ و کوچک هر نوع محصول ایرانی و تعدادی جنس اروپایی پیدا می‌شود. در بعضی از دکان‌های محقر، نمونه‌های اعلائی از پرده‌های «گلدوزی» راکه فقط زن‌های رشتی بافتن آنها را بلد هستند، به معرض فروش گذاشته‌اند. سر هر چهارراه، بساط پلو آشپزها، با کاسه‌های لبنیات و تخم‌مرغ‌های رنگ شده، دائر است. حفظ نظم و امنیت بازار برعهده دوازده نفر طالشی است که لباس‌های کهنه و مندرس به تن و تفنگ‌های چخماقی به دوش دارند و

در جایگاه مخصوصی متمرکز هستند. تعداد کاروانسراها زیاد و حیاط آنها از همه جا تماشایی‌تر است. چون همیشه انبوهی از مسافران، کاروان‌ها، چاروادارهای ترک، عرب و فارس یا مردم بیکاره کوچه و بازار به آنجاها سرمی‌زنند که خبری کسب یا شایعه‌ای پخش کنند.

رشت، انبار کالاهایی است که از اروپا به ایران یا بالعکس فرستاده می‌شود. تجارت عمدهٔ این شهر ابریشم خام است که درگذشته به مقدار بسیار زیاد در گیلان تولید می‌شد. ولی امروزه این صنعت در حال رکود و زوال کامل است. ناخوشی کرم ابریشم در گیلان نظیر آفتی بود که در چند منطقهٔ تاک‌خیز فرانسه، به جان تاکستان‌ها افتاد. اکنون میزان تولید ابریشم به نسبت حیرت آوری پایین آمده است. در سال ۱۸۴۰، مقدار تولید معادل صد هزار من (هر من برابر ۱۲ لیور انگلیسی) می‌شد؛ در سال ۱۸۷۴ فقط به ۶۰ هزار من رسید، و در سال ۱۸۷۶ به دو هزار من کاهش یافت، امسال بخصوص وضع از همیشه بدتر است. فروش ابریشم خام که در سابق قریب به هفتصد هزار لیره استرلینگ ارز وارد کشور می‌کرد، اینک فقط بین یکصد هزار تا یکصد و پنجاه هزار لیره عاید می‌کند. ولی با اقداماتی که به عمل می‌آید، وضع تا حدی رو به بهبود گذاشته است. بازار مکاره‌ای که در این سال‌های اخیر ترتیب می‌دهند، در افزایش تولید بی‌تأثیر نیست. این بازارها همه ساله در اواخر ماه ژوئیه (اوایل مرداد) به این شهر کوچک، چنان هیجان و جنب‌وجوشی می‌بخشد که در مواقع معمولی کاملاً بی‌سابقه است. مالکین اطراف، به سوی شهر سرازیر می‌شوند تا محصول خود را بفروشند -و بعد از پرداخت مالیات ـ عروسی فرزندان خود را راه بیاندازند. تجار ارمنی، یونانی و روسی نیز برای خرید ابریشم به این شهر می‌آیند. کاروانسراها سرشار از جمعیت می‌شود. هر مسافری که در این موقع از رشت دیدن کند، هرگز تصور نخواهد کرد که در مواقع عادی اینجا یک شهر دنج و بی‌سر و صدایی است.

نظیر همهٔ گیلانی‌ها، رشتی‌ها به حاصلخیزی سرزمین‌شان سخت به خود می‌بالند. ولی فی‌الواقع گیلان جنگل پهناوری است که بعضی قسمت‌های آن به صورت محل سکونت مردم، یا مزارع برنج درآمده است. هر نوع رستنی که در اروپا می‌روید -غیر از نوعی صنوبر- در این منطقه نیز می‌روید. درختان تاک گیلان رشد عجیب و غیرمتعادلی دارند و اغلب درختان میوه دیگر نیز به حالت وحشی و خودرو، اینجا و آنجا روییده

است.

گیلانی‌ها می‌گویند: «اگر کسی در بلندترین قله کوه‌های ما بایستد، وجود او به دو قسمت تقسیم می‌شود. آن قسمت از ریش او که رو به جانب ماست نمناک و آکنده از عطر گل‌های سرزمین سرسبز ما، ولی آن نصف دیگر، مانند خار و خسک بیابان‌های ایران، خشک و گردآلود می‌شود!» اما آنها غافل از این نکته هستند که سرسبزی استثنایی کرانه خزر -که معلول حرارت شدید و خاک باطلاقی آنست- هوا را در این منطقه آشکارا ناسالم کرده است، به این جهت کمتر گیلانی بیش از هفتاد سال عمر می‌کند.[۱] در این مورد ضرب‌المثل معروفی هم دارند که می‌گویند: «اگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان!»[۲]

تب‌های رشت نظیر تب‌های بندر «پوتی»[۳] بسیار وحشتناک است. سومین حمله مرض به زندگی اغلب اروپاییان خاتمه می‌دهد. این تب‌ها معلول بخاراتی است که از زمین‌های باطلاقی برمی‌خیزند و با قطرات ریز و تند باران به روی شهر فرو می‌ریزند ـ علی‌الخصوص مربوط به آب کثیف شهرهاست که مواد گندیده گیاهی و در ماه‌های گرم تابستان، حتی با انواع و اقسام کرم‌ها و حشرات دیگر آلوده می‌شود.

پشه‌های رشت نیز در سراسر ایران از شهرت خاصی برخوردارند. به نظرم در هیچ‌جای دیگر این حشرات ریز دوبال نفرت‌انگیز، تا این حد مهاجم و موذی نباید باشند. حتی ریزباف‌ترین پشه‌بندها نیز قادر نیست در قبال حملهٔ بیرحمانهٔ آنها که توأم با وزوز مزاحم و اعصاب خردکنی است، تاب مقاومت بیاورد. گذشته از همهٔ اینها، گیلان اغلب در معرض یکنوع باد گرم، یا اگر بهتر بگوییم «سوزان» قرار دارد. سوزان به این معنی که این باد پوشش علوفه پشت‌بام‌ها را چنان خشک می‌کند که ممکن است خودبه‌خود آتش بگیرند و گاهی باعث خفگی حیوانات، حتی انسان‌ها نیز می‌شود. و این باد، موسوم به باد «سام» دریای خزر است.

جمعه ۶ (اکتبر)- علی‌رغم میل باطنی خود که نمی‌خواستیم از مهمان‌نوازی آقای

۱ـ بدیهی است این اظهارنظر مربوط به یک قرن پیش است. با سالم‌سازی محیط و مراعات بهداشت دیگر چنین مسایلی نمی‌تواند مطرح باشد.

۲ـ طبق گفته تهرانی‌ها رشت از لغت ریشتا Rishta به معنی مرگ مشتق گردیده است (این توضیح از مؤلف کتاب است).

۳ـ Poti یکی از شهرهای گرجستان در کرانه شرقی دریای سیاه است. این شهر سابقاً جزء قلمرو ترک‌ها به شمار می‌رفت ولی از سال ۱۸۲۹ به تصرف روسیه درآمد.

«شواب» سوءاستفاده کنیم ولی زودتر از آنچه مقدر بود، حرکت از رشت میسر نشد. من و اوئیلن، هر دو جریمهٔ آب و هوا را پرداختیم. اینک که کمی حالمان جا آمده است خود را برای ترک شهر آماده کرده‌ایم. دیروز با محبت و راهنمایی میزبان خود توانستیم یک «جلودار» همدانی پیدا کنیم که پنج قاطر بارکش، سه اسب، و به همان تعداد قاطرچی در اختیار ما بگذارد. با وی چنین قرار گذاشته‌ایم که ما را منزل به منزل تا قزوین برساند. البته با این ترتیب سفر کردن، هم خرج ما زیاد خواهد شد و هم دیر به مقصد خواهیم رسید ولی در هر حال برای آنهایی که بار و بنهٔ زیادی به‌همراه دارند و می‌خواهند به دلخواه خود سفر کنند، جز این چاره‌ای نیست. در جاده‌هایی که دولت مسوولیت حفظ و حراست «منزل»ها را به‌عهده دارد، و از رشت تا تهران تعداد زیادی از این «منزل»ها وجود دارد، می‌شود خیلی سریع سفر نمود، به این معنی که در هر «منزل» که فاصلهٔ چاپارخانه‌ها به‌طور متوسط در حدود چهار یا پنج فرسنگ است، مسافر اسب خود را عوض می‌کند، و تند راه می‌افتد. ولی مسافری که می‌خواهد با این روش سفر کند، مجبور است به یک چمدان کوچک، یک تکه نان خشک و یک کیسهٔ سبک انباشته از کاه- قناعت ورزد. هر اسب چاپارخانه، فرسنگی یک قران تمام می‌شود، یک نفر نیز به‌عنوان «شاگرد چاپار» جاده را به مسافر نشان می‌دهد و مواظب است اسب را تندتر از سرعت مجاز راه نبرند و در ضمن اسب‌ها را دوباره به منزل اولی برمی‌گرداند.

هر فرسنگ- که مسافت آن نظیر واحدهای ما در مناطق مختلف فرق می‌کند، به‌طور متوسط معادل شش کیلومتر است. این کلمه برای کسانی که با آثار گزنفون آشنا هستند، بلافاصله عبارت «پاراسانژ»ها را به یاد می‌آورد. از زمان داریوش تا به حال تصور می‌کنم نام این کلمه و حتی وضع «چاپارخانه»ها تغییر نکرده است. اگر احیاناً در جاده‌ها در طول تاریخ تغییراتی رخ داده، فقط به منظور تعمیر و ترمیم خرابی آنها بوده است و الا برای چاپارهای امروزی همانقدر امکان استراحت و تسهیلات لازم فراهم می‌شود که در زمان‌های قدیم احتمالاً برای پیک‌های شاهان بزرگ، به‌طوری‌که همه می‌دانند در دنیا اولین مخترع پست آنها هستند، فراهم می‌شد.

حوالی ساعت یازده، جلودار و مردانش اسباب و اثاث ما را به قاطرها بار کردند و درست سرظهر خانهٔ آقای «شواب» را که خیلی نسبت به ما محبت کرده بود، ترک گفتیم. کاروان کوچک ما در کوچه‌های شهر راه افتاد، بعد از بالا رفتن از طاق‌های خرپشته «پل

تهران» که در کنار آن برج آجری با پوششی به رنگ آبی فیروزه‌ای بنا شده بود، وارد جنگل‌های باطلاقی شدیم که دور تا دور رشت را احاطه کرده‌اند. راه شوسه -که نسبتاً خوب به آن می‌رسند، از کنار مسیلی می‌گذشت که پر از مار و لاک‌پشت بود. همه‌جا انواع و اقسام نباتاتی روییده بود که تقریباً اختصاص به مناطق حاره دارد. پیچک‌ها و موهای خیلی بزرگی دور درختان کهنسال و تنومند پیچیده و بالا رفته بودند. گاهی در سر راه، شالیزارهایی که ساختمان‌های کوچکی با بام‌های مخروطی شکل دراز داشتند، و درختان توت قد کوتاهی که شاخ و برگ اضافی آنها را با سلیقهٔ خاصی چیده بودند، ما را متوجه دهکده‌ای می‌کرد که پشت جنگل پنهان بود.

جاده از کنار کاروانسرای وسیع و چهارگوشی می‌گذشت. این کاروانسرا را با آجر قرمز در کنار «سنگر» یا «دوشنبه‌بازار» ساخته بودند در طبقهٔ همکف کاروانسرا، دکان‌های کوچک و آراسته‌ای؛ و در طبقهٔ دوم -که ایرانی‌ها به آن «بالاخانه» می‌گویند- یک رشته اطاق‌های مرتب و ردیف هم قرار داشت. هر دوشنبه روستاییان آبادی‌های اطراف برای مبادلهٔ مایحتاج زندگی در این بازار دور هم جمع می‌شدند. ما نیز چند لحظه‌ای در قهوه‌خانهٔ کوچکی که کنار کاروانسرا دائر بود، توقف کردیم و بلافاصله قهوه‌چی چایی آورد. از وقتی‌که اروپاییان عازم تهران، این جاده را به راه ارز روم-تبریز، ترجیح داده‌اند، با رفت و آمد آنها، تعصب خشک و معروف گیلانی‌ها خیلی فرق کرده است.

از «سنگر» که گذشتیم، جنگل انبوه‌تر و باشکوه‌تر می‌شد. در این راه گاهی از رودهایی که روی آنها با تخته‌های لرزان پل بسته بودند می‌گذشتیم و عبور از چنین پل‌هایی خالی از ترس و دلهره نبود. مسیر ما از آبادی‌های متعددی که یک یا دو دهکده مجزا از هم تشکیل می‌دادند پر بود و در بین راه برای بررسی وضع داخلی یکی از این «محله»ها[1] از اسب پیاده شدیم. پیرمرد زنده‌دل و مهربانی به استقبال ما آمد و سگ‌های زیادی را که بدون قصد آزاری، دور ما جمع شده بودند، از آنجا دور کرد و «خانه»ای[5] را که افراد خانواده‌اش توی آن زندگی می‌کردند، به ما نشان داد. این خانه روی پایه‌های چوبی که در آب فرو رفته بودند قرار داشت و دارای زیربنای تخته‌ای و پشت‌بام نسبتاً مرتفعی بود که ساقهٔ غلات به شکل پشت ماهی آن را می‌پوشاند. این خانه نه جای

۱ـ ۵، ٦، ۷، ۸، ۹ این کلمات که اصطلاحات محلی است تقریباً همه‌جا به این صورت نوشته شده است.

بخاری، نه پنجره داشت. برای رفتن به توی آن نیز از یک نردبان استفاده می‌کردند. ولی کمی آن‌طرف‌تر در ارتفاع در حدود ۱۵ تا ۲۰ پایی، با تخته‌بندی روی تیرهای چوبی، جای وسیعی برای نشستن درست کرده بودند که روی آن بام مخروطی شکلی سایه می‌انداخت. اینجا را به زبان محلی «کتام»[۶] می‌گفتند. روستاییان در روزهای گرم تابستان که نمی‌شود گرمای هوا را تحمل نمود، به زیر آن پناه می‌برند و در این فصل سال خانه‌ها به علت هجوم و اجتماع کک و پشه قابل سکونت نیست. بعضی از گیلانی‌ها زیر «کتام» دود غلیظی نیز راه می‌اندازند بلکه این دشمنان سمج را از دور و برآن دور کنند. شکل «لانه»[۷] که دور از شبیخون راسوها مرغان خانگی مختلف را توی آن نگه می‌دارند و «تلیبار»[۸]، محل پرورش کرم ابریشم نیز با مقیاس‌های مختلف شبیه کتام است. برنج نکوبیده را در «کندوج»[۹] انبار می‌کنند. کندوج عبارت از جایگاهی است که از تخته روی چهار تیر بلند درست کرده‌اند و بر بالای آن بام وسیعی به شکل کله قند قرار دارد.

جادهٔ رشت- تهران بالنسبه پرتردد بود و کاروان‌های الاغ و قاطر که کالای ایران را به «پیر بازار» می‌بردند، از مقابل ما می‌گذشتند. ولی در این جاده از قطار شتر خبری نبود، چون هوای مرطوب گیلان، برای این حیوان صحراهای خشک، قابل تحمل نیست و به این جهت در این منطقه، اگر هم شتری پیدا بشود خیلی نادر است.

علی‌رغم ثروت طبیعی این سرزمین، اهالی، ظاهر بسیار فلاکتباری داشتند. لباس اغلب مردها را یک زیرپیراهنی ساده رنگینی که سینه‌اش باز بود تشکیل می‌داد. این پیراهن روی شلواری که از پارچهٔ آبی رنگ دوخته بودند و فقط تا زانوی آنها می‌رسید، می‌افتاد. مردم اغلب پابرهنه راه می‌رفتند و بسیاری از آنها بارهای هموزنی را که از دو طرف چوب[۱] درازی آویزان بود، روی دوش خود حمل می‌کردند. از گونه‌های فرورفته اکثر روستاییان و چشم‌های درخشانی که دورشان آثار زخم مشهود بود، به سادگی می‌شد حدس زد که آنها به تب بومی مبتلا هستند.

اوایل شب، بعد از عبور از روی پل بیضی شکلی که رگبار آن را به صورت پرتگاه لغزنده‌ای درآورده بود ـ به چاپارخانهٔ «کهدم» وارد شدیم. به‌طوری که شهرت دارد اینجا بهترین چاپارخانهٔ ایران است. ولی گمان نمی‌کنم این شهرت ناشی از وسایل آسایش یا از مرتب بودن وضع اطاق‌های آن باشد.

۱ـ این نوع چوب را که برای حمل بار به کار می‌رود، در گیلان «چانچو» می‌گویند.

در همه جای ایران ساختمان چاپارخانه‌ها تقریباً یکسان است: چهار بنای گلی، و یک حیاط چهارگوش در کنار آن. در چاپارخانه به جاده باز می‌شود و سر آن به شکل گنبد بیضی مانند است که در بالای آن «بالاخانه»ای قرار دارد. برای رفتن به توی بالاخانه باید از پله‌کانی که شیب کم و بیش تندی دارد، بالا رفت. در دو طرف در ورودی اطاق‌هایی ساخته‌اند که هرکدام در یک لنگه‌ای دارد. پنجره‌ها که هیچ‌وقت شیشه‌ای ندارند، به حیاط داخلی باز می‌شوند. اگر هیزمی در اجاق بسوزد، چنان دودی بلند می‌شود که مسافر ناگزیر است همیشه فقط از چوب‌های خشک موجود در انبار چاپارخانه استفاده کند. ساختمان‌های جنبی بیشتر برای انبار کردن علوفه و علیق اختصاص دارند و ساختمان آخری نیز مخصوص اصطبل‌ها است. با وجود این در فصل تابستان اسب‌ها را در هوای آزاد نگه‌می‌دارند و آنها از آخورهایی که در دیوارها تعبیه شده، جو و علوفه می‌خورند. اطاق‌های مسافران فاقد هر نوع وسایل ضروری است ولی در عوض هر نوع حشره مزاحمی که بشود تصور کرد، آنجا جمع‌اند. اطاق‌های طبقهٔ بالا اگرچه به نسبت طبقهٔ پایین، تمیزتر به نظر می‌آید، ولی باز هم پر از حشرات گوناگونی است که علاقه‌مندان به جمع‌آوری حشرات می‌توانند یک مجموعهٔ کامل از بین آنها جمع‌آوری کنند.

تعداد بیشماری گربه نیز از ابواب جمعی دایمی این چارپارخانه‌ها است، ولی به نسبت حشرات، مزاحمت آنها کمتر است. با وجود این نباید از وجود آنها غافل بود، چون به محض اینکه مسافر خسته، وگرسنه، اطاقی برای خودگرفت، این حیوان، به‌طور نامرئی، قبل از وی وارد اطاق می‌شود. یک لحظه غفلت کافی است که شامش، در یک چشم به‌هم زدن، به طور اسرارآمیزی ناپدید شود. شب‌ها، این غول‌های کوچک که چشمان سبزرنگی دارند، رویشان زیادتر می‌شود و با سر و صدا، اسباب و اثاث مسافران را بازرسی می‌کنند. گاهی وقاحت آنها به‌حدی است که حتی روی شکم خالی مسافری که قبلاً همهٔ ماحضرش را خورده‌اند، جا خوش کرده و می‌خوابند و یا -شایدبه عمد- آنقدر این‌طرف، آن‌طرف می‌پرند و سر و صدا راه می‌اندازد که حتی کرها نیز به سر و صدای آنها نمی‌توانند بخوابند.

وقتی‌که ما رختخواب‌ها را در یکی از اطاق‌های بالاخانه باز می‌کردیم، «ژروم» بساط چایی را روبه‌راه نمود و با دو مرغ که از چاپارخانه‌چی گرفته بود، و مقداری برنج، شام

مطبوعی که خیلی خوش‌مزه‌تر از ساردین‌های «نانت»[1] بود، تهیه نمود. از خوردن این شام شاهانه تازه دست کشیده‌بودیم که بوی شراب، چاپارخانه‌چی را، با ولع خاصی به اطاق ما کشاند. پیمانه‌ای پر کرده و با علاقه تعارفش کردیم. شنیدن اینکه در این ایالت تاک‌خیز کسی شراب نمی‌اندازد، برای ما تعجب‌آور بود. ولی به‌طوریکه او می‌گفت، گویا انگورهای اینجا برای شراب خوب نیست، فقط به مصرف درست کردن «شیره» و یک نوع نوشابه ترش مزه‌ای که «سکنجبین» می‌گویند و در مذاق ایرانی‌ها نوشیدنی بسیار مطبوعی است، می‌رسد.

این گیلانی به قدری به ایالت خود می‌بالید که آنجا را از همه مناطق دنیا، برتر و بهتر می‌دانست. آنگاه شروع کرد به تعریف از میوه‌ها و به‌خصوص مرکبات این ایالت و در حدود دوازده نوع میوه برای ما بازشمرد: «لیمو»، «بادرنگ»، «انار»، «پسته»، «سیب»، «هلو»، «زردآلود»، «گلابی»، «بادام»... اگر اوئیلن که حوصله‌اش سر رفته بود، خواهش نمی‌کرد از این میوه‌های خوشمزه چند تا برای ما بیاورد، شاید ساعت‌ها به شمردن اسامی هر میوه‌ای که در دنیا به عمل می‌آید ادامه می‌داد...[2]»

در اطراف تهران

جلگه تهران. شمیران. قصر قاجار. سلطنت‌آباد. عشرت‌آباد. نیاوران. داودیه. نجف‌آباد. دوشان‌تپه. شاهزاده عبدالعظیم. چشمه علی. خرابه‌های ری. برج سکوت. گبرها. باد سام.

اطراف تهران کاملاً شبیه اطراف مادرید است. همان خاک قهوه‌ای رنگ، آغشته با شن و آهک، آنجا هم به چشم می‌خورد و نظیر اطراف مادرید از درخت و گیاه و سبزی خبری نیست. بعد از مراجعه شاه از اروپا، کاخ‌های متعدد سلطنتی بیرون شهر را با جاده‌های کالسکه‌رو که در کنار آنها درختان عناب و تبریزی کاشته‌اند، به پایتخت وصل کرده‌اند. این درختان کم رشد و همیشه پوشیده از گرد و غبار فقط این خاصیت را دارند که جلوی گردبادهای شدید شنی را ـ که با کوچکترین وزش بادی از دشت‌های بایر و

۱ـ Nantes از شهرهای فرانسه در کنار رود لوار.
۲ـ سفرنامهٔ اورسل، ص ۲۲ـ۳۴.

خلوت اطراف بلند می‌شود- تا حدی نگه می‌دارند. برای پیدا کردن کمی آب یا سبزی باید تا سه چهار فرسنگی شمال تهران راه رفت. بعد از پیمودن این مسافت، در پیچ‌وخم کوهپایه‌های البرز ناحیه پهناوری قرار دارد که از جریان آب‌های کوهستان سیراب می‌شود و بیشه‌های درختان تبریزی، چنار، نارون و بلوط همه‌جا را سبز و خرم کرده است. اسم این ناحیه «شمیران» است ولی تهرانی‌ها به عمد آن را شم‌ایران -یعنی شمع ایران- تلفظ می‌کنند، چون آب‌های گوارا و بیشه‌های سرسبز این واحه، بعد از گذشتن از دشت‌های لم‌یزرع و خشکی که اطراف پایتخت را احاطه کرده‌اند، واقعاً مطبوع و فرح‌انگیز است. در شمیران به قول یک شاعر:

«هوایی که تنفس می‌کنیم سرشار از مطبوع‌ترین عطرها است.
خاک چون یک پارچه اطلس نرم و رنگارنگ.
آسمان -که ابرهای پاره پاره درآن شناورند، هر لحظه به رنگی در
می‌آیند هیچ سرزمینی در زیبایی شبیه اینجا نیست.»

در تهران به محض اینکه گرمای طاقت‌فرسای تابستان آغاز می‌شد، همه اشخاص مرفه شهر را ترک گرفته و سر به این جاده کوهستان‌ها می‌گذاشتند. بعضی‌ها به طور دسته‌جمعی در زیر چادرهایی که در کوهپایه‌های دماوند و در کنار رود لار برافراشته بودند، منزل می‌کردند. بعضی دیگر، که از چادرنشینی خوششان نمی‌آمد، در دهکده‌های متعدد اطراف شمیران جایی برای خود پیدا می‌کردند. سفرا و سایر وابستگان سیاسی نیز از این سنت مستثنی نبودند. روس‌ها در «زرگنده» انگلیسی‌ها در «قلهک» و ترک‌ها در «سرآسیاب» اقامتگاه تابستانی دارند. کاردار فرانسه نیز اغلب خانه‌ای در «تجریش» -که هوای سالم و مطبوعی دارد و در عین حال دلپذیرترین نقطه شمیران است- اجاره می‌کرد. چون همه ساله رفتن اروپاییان به جاهایی که بازشمردیم یک عادت مرسوم شده، شمیرانی‌ها درباره آنها خیلی محبت و از خودگذشتگی نشان می‌دهند. اهالی زرگنده و قلهک (بیشتر اهالی قلهک گبر هستند) از اینکه اتباع روس و انگلیس در دهکده آنها ساکن بودند، خیلی به خود می‌بالیدند و این خصیصه عجیب -که در ایران خیلی نادر است- آنها را از دیگران متمایز می‌ساخت.

بین همه ایرانی‌ها، شاید شاه بیش از دیگران چادرنشین بود و اقامتگاه‌های اطراف

تهران را به کاخ داخل شهر بیشتر ترجیح می‌داد، چون در آنها بهتر می‌توانست عشق عجیبی را که به شکار و اسب‌سواری دارد، ارضا کند. البته این تفرج‌های کوتاه غیر از سفرهایی بود که اغلب در خراسان، به‌خصوص در مازندران ـ که پرشکارترین منطقه تمام ایران است ـ می‌نمود.

از قصرهای شاه، قدیمی‌تر از همه «قصر قاجار» است که در آغاز قرن به‌وسیله فتحعلی شاه در نیمه راه شمیران احداث گردیده. این بنای وسیع که در بالای تپه‌ای قرار دارد، دارای چهار برج مراقبت و دفاع، ولی فاقد پنجره‌های بیرونی است. به این جهت به یک قلعه نظامی بیشتر از یک قصر شباهت پیدا می‌کند. باغ‌ها که به وسیله استخرها و نهرهایی از هم مجزا بودند، روی قطعه زمین‌های مطبقی احداث شده بودند. در ورودی قصر دارای «بالاخانه»ای بود که چشم‌انداز زیبایی از صحرا، شمیران، تهران، خرابه‌های ری، نجف‌آباد، کاخ‌های اشراف آباد و دوشان‌تپه از آن بالا دیده می‌شد. روی دیوارهای جایگاه مخصوص این بالاخانه، تصاویر شاهزادگان قاجار نقاشی نقوش برجسته‌ای از چهار زن -یکی از سر تا پا غرق در اسلحه- حجاری شده بود. ساختمان‌ها از یک حیاط چهارگوش داخلی -که در وسط آن حوض بزرگی ساخته بودند- نور می‌گرفت. تزئین داخلی اطاق‌ها، نظیر اغلب ساختمان‌های مجلل ایرانی، عبارت بود از آیینه‌کاری، گچ‌کاری، اکلیل‌کاری و نقاشی‌های عجیب و ساده و بی‌پیرایه‌ای از صحنه‌های حماسی ایران که این نقاشی‌ها با تصاویری از زندگی چنگیزخان و تیمورلنگ به هم آمیخته بودند.

شاه خیلی کم در قصر قاجار اقامت می‌کند، چون در اطراف آن از شکار خبری نیست.

کمی بالاتر از قصر قاجار، قصر سلطنت‌آباد واقع شده است که معمولاً دربار از فصل بهار به آنجا نقل مکان می‌کند. ساختمان‌های متعدد این قصر در محور خیابان بزرگی -که از ابتدا تا انتهای یک پارک زیبا، پر از آب و سایه درختان کشیده شده- بنا شده بود. تقریباً به جای در ورودی کلاه فرنگی کوچکی در ابتدای این خیابان ساخته بودند که سفرا و نمایندگان خارجی پیش از باریافتن به حضور شاه، کمی آنجا استراحت کرده و به سر و صورت خود صفا می‌دادند.

ساختمان دوم در طبقه هم‌کف، جز سنگ‌های شیشه‌ای میناکاری شدهٔ کف اطاق‌ها

که کار ارزنده‌ای بود، چیز قابل توجه دیگری نداشت. شیشه‌های پنجره اطاق‌های طبقه اول، از لحاظ ترکیب رنگ و اشکال زیبای هندسی، بهترین نمونه این نوع هنر تزئینی بود. سقف یکی از اطاق‌های مجاور باغ نیز با همین شیشه‌های الوان تزئین یافته بود ولی متأسفانه نقاشی‌ها و رنگ‌آمیزی زشت و بدریخت آن -که تصاویری از کارخانه‌ها و ویرانه‌هایی را نشان می‌داد- از زیبایی آن می‌کاست.

کاخ اصلی را، برابر استخر بزرگ چهارگوشی ساخته‌اند که یک گنبد بلند آبی‌رنگ، با گچ‌بری‌ها و برجسته‌کاری‌های زیبایی دارد. وسط تالار وسیع این کاخ -که از پنجره‌های بزرگ نور ملایمی به آن می‌تافت- فواره زیبایی در حوض کوچکی از مرمر سفید، همیشه در حال فوران بود. این تالار خصوصیات اصیل زیادی داشت ولی متأسفانه قرار بود نقاشی‌ها و تزیینان آن را تغییر دهند و به جای آنها از روح طرح‌هایی که شاه از اروپا سوقاتی آورده، تصاویری از یک سالن پذیرایی در کاخ الیزه[1]، دیزی‌پزی دووال[2]، ایستگاه راه‌آهن، قرائتخانه، اندرون‌یک کلیسا و... مناظر دیگری را ترسیم کنند. خدا می‌داند که این طرح‌ها چگونه از آب درخواهد آمد؟

این قصر دو طبقه، اطاق‌های خیلی کم ارتفاعی داشت که دور قسمت زیرین گنبد را احاطه کرده بودند. در طبقه اول جز پرده‌های ناچیز اروپایی که از اطاق‌ها آویزان بود، چیز قابل تذکر و چشمگیری به نظر نمی‌رسید. نقاشی‌های سقف طبقه دوم عبارت بودند از شاخ و برگ‌های تفننی، گل و بوته، میوه‌ها -که به نحو جالب و برجسته‌ای نمایان شده و دور همه آنها با اشکال منظمی از شیشه‌های الوان قاب گرفته بودند. این نوع نقاشی در حد خود زیبا و اصیل بود مشروط بر اینکه کسی که ازنقاشی سررشته‌ای نداشت کله‌اش نمی‌زد این نقش و نگار شرقی را تراشیده و جای آنها را با مناظری از اطراف «وزوو»[3] که در خور تابلوی کاباره‌های «مارینانواوا»[4] بود، پر کند.

در اطاق دیگر، همان نقاش که خواسته بود برتری و فضیلت پیروان اسلام را نسبت به

۱- Elysée کاخ معروفی در پاریس که در سال ۱۷۱۸ برای کنت Evreux ساخته شد. بعد از دست به دست گشتن‌های زیاد بالاخره از سال ۱۸۷۳ مقر ریاست جمهوری گردید.

۲- Pierre-Louis Duval یک قصاب معروف فرانسوی بود (۱۸۷۰-۱۸۱۱) که نامش با تأسیس دوازده رستوران ارزان قیمت تحت عنوان Bouillon Duval در پاریس بر سر زبان‌ها افتاد. در این رستوران‌ها چند زن فقط با آبگوشت از مشتری‌ها پذیرایی می‌کردند. «لاروس بزرگ».

۳- Vesuve کوه آتشفشانی با ارتفاع ۱۲۰۰ متر، واقع در هشت کیلومتری جنوب شرقی ناپل.

4- Marina Nuova

ما نشان دهد، با رنگ‌های عجیب و غریب، تصویر زنان ایرانی را مجسمه‌ای از شرم و حیا و فروتنی کشیده بود ولی زن‌های اروپایی را طوری نشان داده بود که ظاهراً کارشان فقط هرزگی و باده‌پرستی است؛ در صحنه دیگری با یک نقاشی طنزآمیز، کامیابی ایرانی‌ها را از دختران اروپایی چنین بیان کرده بود که یک جوان ایرانی با قیافه‌ای معصوم و پاک، تنها در برابر سه عدد خیار و یک بطری شامپانی (لابد ارزان‌قیمت) توانسته بود از یک رقاصه کام دل بگیرد. این دشمن دانش و هنر -که سبک مغزی‌اش از آثارش پیدا بود- فقط یک اطاق کوچک را از آثار قلمی خود بی‌نصیب گذاشته بود که حتماً آنجا را نیز شایسته شاهکارهای خود نمی‌دانست. خوشبختانه دست این «آپل»[1] ایرانی! به نقاشی‌های زیبای سقف نرسیده بود و همچنین روکش دیوارها که از مرمر یزد بود و روی آنها با مهارت و ظرافت تمام، کنده‌کاری، شاخ و برگ برجسته، رنگ‌ها و اکلیل‌کاری‌های هنرمندانه‌ای به چشم می‌خورد، از خرابکاری‌های وی مصون مانده بودند.

از طرف دیگر گویی که به کلیه شاگردان کم‌تجربه و مبتدی مدرسه نقاشی این حق را داده بودند که هر کدام در بعضی از دیوارهای کاخ سلطنت‌آباد تمرین نقاشی کنند و آثار عجیبی از خود به یادگار گذارند. در آخرین ساختمان کاخ همه‌گونه حیوان با شکل‌های عجیب و غریب نقاشی شده بود: از الاغ وحشی خراسان گرفته تا پنگوئن دریاهای قطبی. من هرگز خاطره یکی از این صحنه‌ها را از یاد نخواهم برد: یک خرس به تنه درختی که در جریان آبی افتاده بود تکیه داده و با این حال، جسد اسب خالداری را به روی دست گرفته بود و چنان با تأثر و ناامیدی به اسب نگاه می‌کرد که دل آدم کباب می‌شد. هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم که چه رشته محبتی ممکن است این خرس غم‌زده را با اسب مرده‌ای پیوند دهد. شاید قلم موی نقاش برخلاف میل او چنین شاهکاری آفریده است در واقع نقاش می‌خواسته تصویر خرسی را که جسد قربانی خود را به کنام خود می‌برد، مجسم

۱ـ Apelle معروف‌ترین نقاش یونان باستان، که در Ephése به دنیا آمده، در دربار اسکندر کبیر زندگی کرده و تصویری نیز از وی کشیده است. (۴ قرن قبل از میلاد). آپل اغلب تابلوهای نقاشی خود را در معرض تماشای عموم می‌گذاشت و خود در پشت تابلوها پنهان می‌شد تا اظهارنظر تماشاگران را بداند. روزی کفاشی به سندل یکی از اشخاص تابلو ایراد گرفت. آپل بلافاصله ایراد کفش را رفع نمود. فردای آن روز همان کفاش از قسمت دیگر تابلو انتقاد کرد. این دفعه آپل فریاد کشید: Sutor. ne Supra crepidam «کفاش، تو از حد کفش زیادتر حرف نزن!» این جمله در زبان‌های اروپایی ضرب‌المثل است.

کند! ولی این صحنه تأثرانگیز و پررقت از آب درآمده.

برج بلند چهارگوشی با پنجره‌های میله‌ای که روی آن کاشی‌های عجیبی چسبانده بودند، اندرون قصر را نشان می‌داد. در پشت این برج اطاق‌های کوچک بدون پنجرهٔ سفیدکاری شده‌ای، قرار گرفته بود. همه این اطاق‌ها به حیاط چهارگوشی باز می‌شد که چندین حوض با درختان زیاد دور تا دور آن ساخته شده بود. تنها نقطه‌ای که در این قسمت جالب به نظر می‌رسید عبارت از حمام مدور دلپذیری بود که پله‌های مرمر آن تا پای یک حوضچه‌ی چینی پایین می‌رفت.

قصر «عشرت آباد» به وسیله ناصرالدین شاه بنا شده است. اینجا نیز برج چند طبقه‌ای قرار داشت که در قسمت مرکزی آن «اندرون» ـ کاملاً شبیه به اندرونی قصر سلطنت‌آباد ـ ولی با ساختمان‌های دایره‌وار واقع شده بود. این ساختمان‌ها را در میان پارک بزرگی مجزا از هم ساخته بودند. به استثنای آیینه‌کاری یک تالار بزرگ، تزیینات سایر اطاق‌ها تقلید نفرت انگیزی از سبک اروپایی بود.

شاه تعداد زیادی کاخ‌های دیگر نیز در اطراف تهران دارد: «نیاوران» که از سایه شاخ و برگ درختان زیبای آن خیلی تعریف می‌کردند، «داودیه» که نقاشی‌های عجیب تصاویر اولین شاهزادگان قاجار بر دیوارهای آن نقش بسته بود؛ «نجف‌آباد» یک منزل کوچک موقتی که در کنار دهکده‌ای، بی‌فایده و عاطل افتاده بود. افراد این دهکده متعلق به یک فرقه خاص و زنان آنجا از قید حجاب آزاد بودند.

میان کلیه ویلاهای سلطنتی از همه عجیب‌تر، ویلای دوشان‌تپه (تپه خرگوش‌ها) بود که بالای تپه متروکی در دشت، روبه‌روی کوهپایه‌های البرز بنا شده است. چون در این نواحی کوهستانی پلنگ زیاد دیده می‌شود، شاه وقتی‌که به همراهی معدودی از نزدیکان به شکار پلنگ می‌آمد، در این ویلا استراحت می‌کرد. قصر، از یک ساختمان هشت گوش یک طبقه تشکیل شده، و راه آن از جاده پرپیچ و خمی بود و پشت‌بام آن چشم‌انداز بسیار دل‌انگیزی داشت. «اندرون» اینجا نیز کاملاً شبیه اندرونی قصر سلطنت‌آباد بود. باغچه‌های قصر که البته به زیبایی باغ‌های سایر کاخ‌ها نیست، در دامن صحرا گسترده شده بود. باغ‌وحشی نیز -که سخت مورد توجه ناصرالدین شاه است ـ ضمیمه این قصر بود که در آن مجموعه زیبایی از شیرهای بی‌یال فارس و ببرهای مازندران نگه‌داری

می‌شد. به عقیده بعضی از طبیعی‌دان‌ها بین این حیوانات و ببر سلطنتی هندوستان هیچگونه فرقی نیست. عجیب‌ترین حیوان باغ، حیوان دورگه‌ای بود از پیوند یک پلنگ بزرگ و یک شیر، و این حیوان به پدر خود بیش از مادرش شباهت داشت ولی خال‌خال بودن پوستش به مادرش رفته بود.

در دو فرسنگی جنوب تهران، مقبره «شاهزاده عبدالعظیم» فرزند امام هفتم، موسی کاظم(ع) و برادر امام هشتم علی‌ابن‌الرضا[1] واقع شده است. از هشت قرن پیش به این طرف این بارگاه مزار مسلمانان شیعی است، و به این جهت شهر کوچکی در اطراف آن خود به خود ایجاد شده. تهرانی‌ها دسته‌دسته، بعضی برای زیارت، دعا و طلب حاجات و شفا -که توسل به این مقبره در بهبودی بعضی از ناخوشی‌ها بی‌تأثیر نیست- و بعضی دیگر فقط به منظور سیر و سیاحت و تماشا به آنجا می‌روند. در واقع «شاه عبدالعظیم» غیر از جنبه مذهبی و تقدس‌اش، برای تهرانی‌ها گردشگاه پررونقی نیز به شمار می‌رود. عصر پنجشنبه‌ها، علی‌الخصوص روزهای جمعه جاده آنجا از پیاده، سواره، نظامی، کالسکه، زنان سوار بر اسب، ملاهایی بر پشت الاغ شامی، پر است، حتی گاهی شاه یا خانم‌های اندرون نیز با شکوه و تشریفات زیاد به این در رو می‌آورند.

این شهر کوچک منظره دلباز و فرح‌انگیزی دارد. کنار جویبار کوچه‌های عریض و مستقیم آن، درختان چنار کاشته‌اند که سایه آنها بعد از عبور از جاده‌ای که از میان بیابان خشک و سوزان می‌گذرد بسیار مطبوع و خنک به نظر می‌رسد. ورود به قسمت ضریح برای مسیحیان ممنوع است. آنها باید به تماشای گنبدی که پوشش آن از طلای ناب و واقعاً خیره‌کننده است، از دور اکتفا کنند. این بارگاه ضمناً پناهگاه یا «بستی» است که اگر کسی توانست خود را به آنجا برساند از هر کیفری مصون خواهد ماند. جنایتکارانی که شاه حاضر نمی‌شده است از سر گناهاشان بگذرد، سال‌ها در جوار این حرم از احسان عمومی برای خورد و خواب بهره‌مند بوده‌اند.

اطراف زیارتگاه از لحاظ تنوع صحنه‌های جالب و مناظر تماشایی واقعاً دیدنی بود: دسته دسته زن‌ها با کودکان خود، زیر سایه درخت‌ها روی فرش نشسته بودند، می‌خوردند، می‌آشامیدند، قلیان می‌کشیدند، بلندبلند صحبت می‌کردند و با سر و صدا

۱ـ نسب‌نامه صحیح حضرت عبدالعظیم چنین است: عبدالعظیم ابن عبدالله ابن علی ابن حسین‌ابن زید ابن حسن مجتبی (وفات ۲۵۰ هجری قمری). فرهنگنامه ایران.

می‌خندیدند، که از این لحاظ شبیه فرانسوی‌ها، یا اگر درست بگوییم «ایتالیایی‌های مشرق زمین» بودند. مردها نیز برای خود در گوشه‌هایی دور هم جمع شده و مشغول صرف چای و قلیان بودند، البته جدا از زن‌ها، چون هیچ‌وقت مردم ایرانی برای آنکه در انظار بد جلوه نکند، در ملاءعام با زن دیده نمی‌شود. سقاها، فروشندگان شربت، میوه و شیرینی دسته دسته به دنبال مشتری از این‌طرف به آن طرف می‌رفتند. معرکه‌گیران، نقالان، مارگیران، جمعیت را با تردستی‌ها، قصه‌ها، شوخی‌ها، خلاصه هر هنری که داشتند، مشغول می‌کردند.

مردم مهمان‌نواز «شاه عبدالعظیم» اطاق‌هایی در اختیار زوار خسته می‌گذاشتند که در این اطاق‌ها چند ساعت، یک شب، حتی چند روز به میل خود استراحت کنند.

کمی دورتر از مزار شاه‌عبدالعظیم، از پای تخته سنگی چشمه‌هایی می‌جوشند و آب آنها در استخر کوچک مدوری جمع می‌شود. اسم این چشمه، «چشمه علی» است. در قسمت مسطح و صاف تخته سنگ تصویر یکی از شاهان ساسانی با سنگ نبشته درازی به زبان پهلوی حکاکی شده بود. ولی متأسفانه فتحعلی شاه تحت تأثیر یک وسوسه بچه‌گانه دستور داده این کنده‌کاری جالب را بتراشند و به جای آن نقش برجسته‌ای که او را در لباس پادشاهی و نشسته بر اریکه سلطنت نشان می‌دهد و ده نفر از فرزندانش دور وی صف کشیده‌اند، نقر کنند. تصویر روی این سنگ کاملاً شبیه نقاشی‌های دیواری کاخ «نگارستان» است. چهار فرزند دیگر با وزیر فتحعلی شاه در جای علیحده‌ای، در سمت چپ نقش برجسته اصلی دیده می‌شوند. در سمت راست، تصویر دیگری از شاه در زیر چتری که پیشخدمتی بالای سرش نگه داشته، و شاهینی روی دست دارد، حکاکی شده است.

جاده‌ای که کالسکه‌رو نبود، مستقیماً از تهران به خرابه‌های معروف ری[1] راه داشت. این جاده فاصله بین مادرید تا اسکوریال[2]، و نیمرخ بالابلند البرز، سلسله جبال «گوادارامای»[3] را به یاد می‌آورد. وقتی‌که از این جاده راه افتادیم، در سمت راست، مقبره

1- Raggés

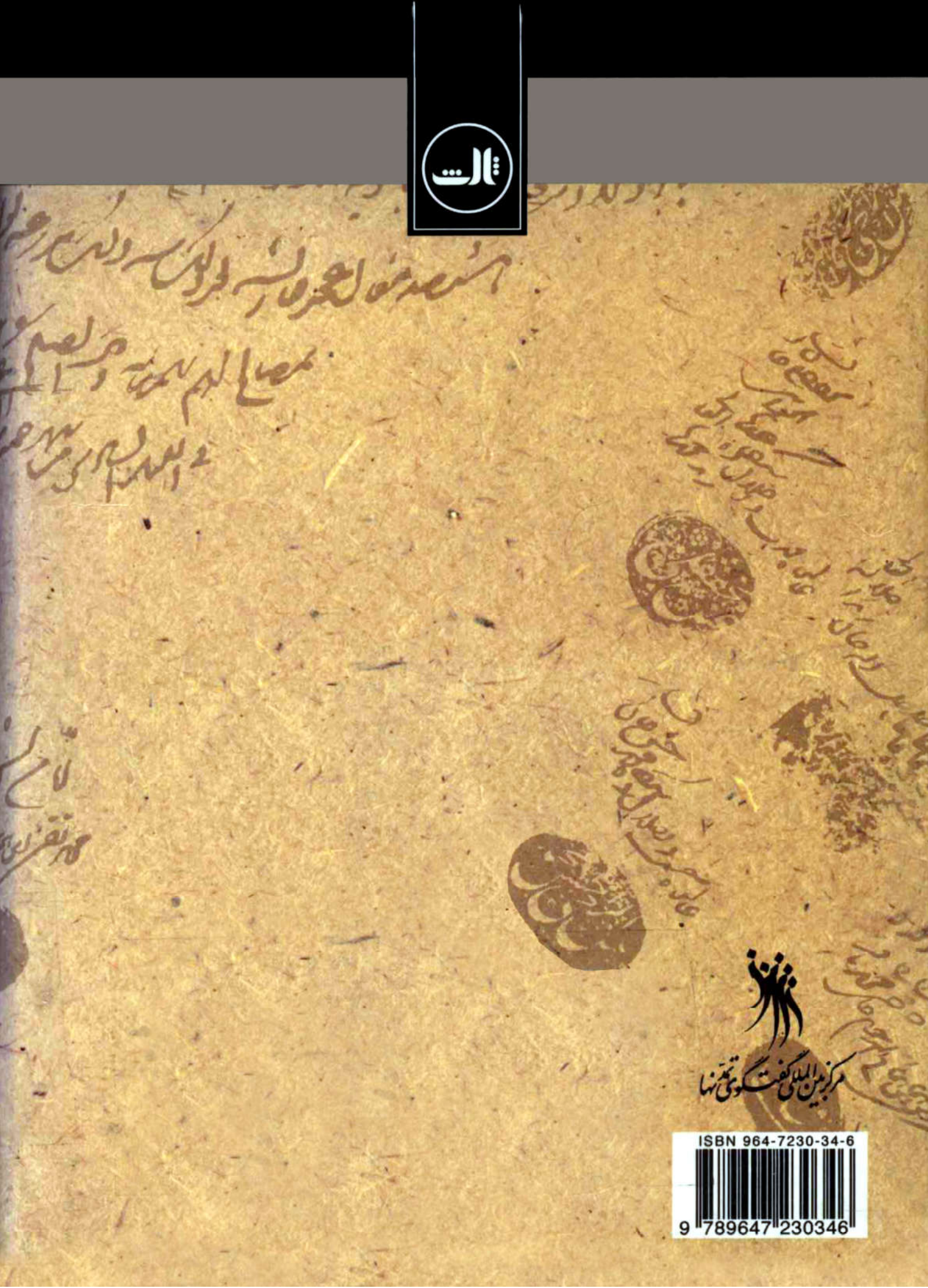
۲ـ Escurial، در زبان اسپانیولی Escorial، شهر کوچکی است در ۴۰ کیلومتری مادرید، در کنار سلسله جبال «گوادارامای» در نزدیکی این شهر به دستور فیلیپ دوم (۱۵۸۲-۱۵۶۲) بعد از اجابت یک نذر، کاخ و صومعه باشکوهی ساخته شده است.

۳ـ Guadarrama سلسله جبالی در اسپانیا به ارتفاع ۲۴۰۵ متر (بین تاژ و دورو)

کم اهمیت یکی از مقدسین و در سمت چپ تپه‌های پرفراز و نشیب «دوشان‌تپه» قرار داشت. از روی رودخانه کوچکی که شاخ و برگ درختان بید مجنون در آب جاری و شفاف آن شناور بودند گذشته، بعد از عبور از کنار «نجف‌آباد» به خرابه‌های این شهر باستانی رسیدیم. یک‌نفر قهوه‌چی که قهوه‌خانه محقرش مجاور دیوار بیرونی مسجد کوچک «بی‌بی زبیده» بود، در قبال «پیشکش» ناچیزی حاضر شد اسب‌ها را نگه‌دارد، ضمناً در قهوه‌خانه‌اش ناهار مختصری نیز پیدا می‌شد.

ورودبه مسجد «بی‌بی زبیده» برای مردان ممنوع است. فقط زن‌ها حق ورود به آنجا را دارند. می‌گفتند کف مسجد سنگ فرش نشده، زن‌هایی که به زیارت می‌آمدند، خاک کف آنجا را به عنوان تیمن و علاج برای بسیاری از علت‌ها از جمله نازایی، می‌خوردند...[1]»

۱ـ سفرنامهٔ اورسل، ص ۲۰۸ـ۲۲۰.



مرکز بین المللی گفت‌گوی تمدن‌ها

ISBN 964-7230-34-6